دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف
علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۴۵
شمارهٔ حرف « ش » : ۳

شباب - شرافة

تهران . آذر ۱۳۴۷ هجری شمسی
چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **سید مرتضی آیةالله زادهٔ شیرازی** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف (۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶ (تا ۳۰۰۰)
الف (۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ب (۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲ (تا ۱۰۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—
ح	حیبی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر (۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	} ۲
ر (۲)	رینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲	
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع (۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع (۲)	عل ّ - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	آذر ماه ۱۳۴۷	۱۴۵	۱۷۲۰۳	جمع ۲۷

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
ا مرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ؛	جمع (پیش ازلغت) جمع .
ج.	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة‌الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول) .
ص مرکب	صفت مرکب .
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل) .
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
نل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو ، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

کردی عنفوان شبابم غالب آمدی. سعدی.

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب به تشریف شباب آلوده.
حافظ.

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد.
حافظ.

خوابها میدید جانم درشباب
که سلامم کرد قرص آفتاب.
مولوی.

چادر وسربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی ودرغره شباب.
مولوی.

|| آغاز وابتدای هر چیزی ، جئتک فی شباب النهار ، درآغاز روز نزد تو آمدم. ولقیته فی شباب الشهر، اورادراول ماه یافتم. (ازاقرب الموارد) (آنندراج).

|| (ع ا) آنچه بدان آتش افروزند. (ازاقرب الموارد).

شباب. [شَ] (ا) نام پرده‌ایست ازموسیقی. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). معرب آن شبابة است. (حاشیهٔ برهان دکتر معین). رجوع به شبابة شود.

شباب. [شِ] (ا) نام درختی است که آنرا ماهودانه گویند و برگ آن بماهی کوچک می‌ماند و میوهٔ آن سه سه میشود مانند بنادق کبار و آنرا بعربی حب الملوك خوانند و این غیر حب السلاطین است ومسهل عرق النساء ومفاصل ونقرس باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج).

شباب. [شَ] (اِخ) نام موضعی است در یمن. (از معجم البلدان).

شباب. [شِ] (ع مص) شادمانی ونشاط اسب که برداشتن هردودست باشد. (منتهی الارب). بر سکیزیدن اسب. (المصادر زوزنی).

|| بمعنی تشبیب آمده است: قصیدة حسنة الشباب: قصیده‌ایکه تشبیب آن نیکو باشد. وکان جریر ارق الناس شباباً جریر. رقیق ترین مردم در در تشبیب بود. (ازاقرب الموارد).

|| بالیدن کودك. (دهار).

شباب. [شُ] (ع ا) آنچه بدان آتش افروزند. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

شبابة. [شَ بّا بَ] (ع ا) نام آلت طرب است که از نی توخالی سازند و آنرا براغ و مزمار عراقی نیز گویند. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۴۴). نی ومزمار وآن معروف است. (از متن اللغة بنقل از شفاء الغلیل). واین کلمه مولد باشد. (ازمتن اللغة) (از اقرب الموارد). نی و مزمار. (گنجینهٔ گنجوی چاپ وحید):

زگلبام شبابهٔ زند باف
دریده صبا شعر گل تابناف.
(گنجینهٔ گنجوی).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) سراة بنی شبابه از نواحی مکه است. (ازمعجم البلدان).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) بطنی است از بنی فهم که در طایف یا در سرات سکونت گرفتند وعده‌ای بدین نام منسوبند. (منتهی الارب).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن سوار فزاری اصل وی از خراسان و ساکن مداین بود. وی از ثقات محدثان بشمارمیرفت و درسال ۲۰۵ هـ. درمکه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن المعتمر بن لقیط. ازمشاهیرعصر خود و از قبیلهٔ عجل ابن لجیم است. (ازعقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۹).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن فهد بن زید ازقضاعة قحطانیة وجدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبابی. [شَ] (ع ا منسوب) منسوب به سراة بنی شبابة درنواحی مکه وآن نام طایفه‌ایست وگروهی بدان منسوبند. (ازانساب سمعانی) (از معجم البلدان).

شبابی. [شَ] (اِخ) ابوسمیع عیسی بن حافظ ابوذرعبدبن احمدبن محمدبن عبدالله هروی شبابی ازمحدثان قرن پنجم بود. (ازانساب سمعانی).

شبابی. [شَ] (اِخ) «قس» کشیش شبانی حلبی اوراست: «قطف الثمار» برگزیدهٔ از ادب وتاریخ وجغرافیا. (ازمعجم المطبوعات ص ۱۰۹۶).

شبابیط. [شَ] (اِخ) ج: شبوط و آن نام نوعی ازماهی رودخانه باشد وکلمهٔ مزبور دخیل است. (ازمتن اللغة). رجوع به شبوط شود.

شبات. [شَ] (اِ) صورتی ازشباط ، ماه آخرزمستان ازسال رومی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شباط شود.

شباتة. [تَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از بربر. (یادداشت مؤلف).

شباث. [شُ ب با] (ع ا) مفرد شبابیث است وآن اره وسیخ سرکج باشد. (ازمنتهی الارب). چنگکهای آتش. (ازاقرب الموارد).

شباخ. [شَ ب با] (اِخ) وادیی است به اجاء. (منتهی الارب).

شباحة. [شَ حَ] (ع مص) پهن بازو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دو زراع کسی پهن بودن. (ازاقرب الموارد).

شباخون. [شَ] (امرکب) (۱) شبیخون: تاسفید جامگان بیرون نیایند و بر ماشباخون نزنند. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۸۲). ورجوع به شبخون وشبیخون شود.

شبادان [شَ] (اِ) شبستان. آنجا که شب آرام گیرند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

||زیر زمین عمیق خانه که در تابستان برای خنکی از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). زیرزمین. در تداول مردم خوزستان، سرداب عمیق.

شبادع. [شَ دِ] (ع ا) ج، شبدع ، بمعنی داهیه و بلا. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شبدع شود.

شبار. [ ] (اِ) شیاف دراز. (ازبحر الجواهر). || گودیی است در دریا که گرداب نامیده شود. (شعوری ج ۲ ص ۱۲۱).

شبار. (اِخ) نام طایفه‌ایست درجبل الدروز سوریه. (ازمعجم قبائل العرب).

شبارب. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ایست ترك ازقبائل حلب سوریه. (ازمعجم قبائل العرب).

شبارق. [شُ رِ] (ع ا) فارسی زبان آنرا پیشباره خواند. و لحم شبارق ، پارهٔ گوشت کوچک که پخته شود. گویند این کلمه معرب است. (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۰۴). پاره‌های گوشت مطبوخ. (منتهی الارب). پاره‌های کوچک گوشت که پخته شده باشد وجوهری گفته است که این کلمه معرب است. (از تاج العروس)(۲).

|| نام درختی است بلند. (منتهی الارب). درختی است بلند که از چوب آن جهت ستور وجز آن حلقه‌ای سازند وآویزند تا ازگزند چشم بد درامان ماند. (ازقرب الموارد). درختی است برگ آن چون برگ درخت توت خشن وزبر وچوبی محکم دارد و برای امان ماندن ازچشم بد، بگردن ستورآویزند. (ازمتن اللغة).

|| جامهٔ کهنه و پاره. (منتهی الارب)؛ ثوب شبارق ، جامه که قطعه قطعه شده است. (از اقرب الموارد). جامهٔ پاره. (مهذب الاسماء). ظاهراً این کلمه نیزمعرب پیشپارهٔ فارسی بمعنی قسمت قدامی دریده باشد. رجوع به پیشپاره

---

(۱) (از شب + الف اتصال + خون. صورت یا استعمال دیگری است از شبیخون: (شب + ی + خون).

(۲) محشی المعرب جوالیقی درص ۲۰۴ نویسد آنچه که ازمتن کتب فرهنگهای عربی استنباط میشود این کلمه عربی خالص است. (انتهی). ولی این ادعا باتوجهٔ بتصریح فرهنگهای عربی و تصریح به اینکه این کلمه معرب پیشباره است دیگرمجالی برای ادعای محشی المعرب باقی نمیگذارد.

شود . || شلوار. (منتهی الارب) .

شبارق . [شَ رِ] (ع اِ) قطعه‌ها. پاره‌ها. (از اقرب الموارد) . || گوشتهای پخته گوناگون . (از متن اللغة) .
|| پارهٔ گوشت کوچک که پخته شده باشد . واین کلمه معرب است . (از متن اللغة) .
پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرب است . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .
|| گروه و دسته از مردم . (از متن اللغة) .
جماعت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| جامهٔ پاره‌پاره‌شده. (ازاقرب الموارد). جامهٔ پاره .(منتهی الارب). ||پاره‌های جامه. (منتهی الارب) . || نوعی درخت بلند . (منتهی - الارب) . نوعی درخت بلند که چوب آنرا برای دورماندن ستور و سایرچارپان ازگزند به‌گردن آنها آویزند . (از اقرب الموارد) .
و نیز رجوع شبارق [شُ رِ] شود .

شباروز . [شَ] (اِ مرکب) مرکب از: (شب + الف اتصال + روز) شب متصل بروز . (آنندراج). شب‌و روز . شبانروز. شبانه‌روز. (الیوم بلیلة). (مقدمة التفهیم ص قسط). روز وشب . أجدان . جدیدان . اصرمان - لیل و نهار .(مجموعهٔ مترادفات ص۱۸۶) :
در هر شباروزی ما را بر نسبت او گذری میباشد . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۶۶) .
جشر [جَ] ، بچراگذاشتن ستور را شباروز (منتهی الارب). ذرع [ذَ رَ] ، شباروز رونده. (منتهی الارب) . || در اصطلاح هیئت: شب الیوم بلیلته . یعنی روز باشب او .(التفهیم ص ٦٦) :
شباروز آن‌وقت است که آفتاب از نیمهٔ دایرهٔ بزرگ معلوم ایستاده جداشود بحرکت نخستین تا بدان نیم دایره بازآید .
(التفهیم بیرونی ص ٦٦) .

— شباروز نجومی ، یا شبانروز نجومی ، عبارت است از مقدار یکدور معدل النهار یا زمان مفارقت یکی از ثوابت‌از دایرهٔ نصف النهار تا برگشتن‌بهمان نقطه . و این مقدار را بحسب زمان ۲٤ قسمت‌متساوی میکنند . (حاشیهٔ التفهیم ص٦٦. چاپ آقای‌همائی).

— شباروز حقیقی ، یا شبانروز حقیقی ، عبارت است از یکدور معدل النهار به‌علاوهٔ مطالع قوسی که‌شمس‌بحرکت‌تقویمی‌یاحرکت خاصهٔ خودمی‌پیماید و به ۲٤ بخش متساوی میشود . (حاشیهٔ التفهیم ص٦٦ چاپ آقای همائی) .

— شباروزوسطی ، یا شبانروزوسطی ، عبارت است از یکدورمعدل‌النهار ، به علاوهٔ‌حرکت وسطی آفتاب و به ۲٤ بخش متساوی میشوند.
(ازحاشیهٔ التفهیم‌ص٦٦ چاپ‌آقای همائی) .
|| همیشه ، پیوسته ، علی‌الدوام .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شباروزی . [شَ] (حامص مرکب) . شبانروزی . شبانروزی . بمجاز همیشه ، دائماً . پیوسته :
رنود و اوباش بسیاربرخود جمع کرد بقصد خلیفه و شباروزی ملازم می‌بودند .
(رشیدی) .

شباریق . [شَ] (ع اِ) بمعنی شبارق است که جامهٔ پاره باشد .(منتهی الارب) ثوب شباریق : جامه که تمام آن قطعه‌قطعه شده است . (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة) . آن پارچه که نازک و بد بافت بود و پاره و پاره شود . (از متن‌اللغة) . و رجوع به شبارق شود .

شباریم . [ ] (اِخ) (بمعنی خراب) نام محلی در نزدیکی «عای» که اسرائیلیان بقهرا در آنجا برگشته‌اند . صحیفهٔ یوشع : ٥:٧ .(قاموس کتاب مقدس) .

شباریم . [ ] (اِخ) صاحب‌قاموس کتاب مقدس می نویسد : محتمل است که بمعنی قلعها وشکافها باشدومحلش‌معلوم‌نیست.

شباشاب . [شَ] (اِ صوت) آواز تیر پی درپی . (یادداشت‌مؤلف) .شپاشاپ .

شباشب . [شَ شَ] (اِ مرکب) شبانه. در شب . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . تا روز نشده . در همان شب.(یادداشت‌مؤلف) و از آنجا لشکررا بدو قسمت نموده شباشب بسمت قلعه فرستاد . (یادداشت مؤلف) .
|| همه‌شب. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شباط . [شُ] (اِ) به لغت رومی ماه آخر زمستان است . (برهان قاطع) . یکی از ماههای سریانی است که میان ماه کانون الثانی و آذار قراردارد.(از متن‌اللغة) .ماهی است از سال رومی و آن ماه آخر زمستان است . (منتهی الارب) . مشهور در شباط شین معجمه است‌وجوهری در صحاح آورده که سین مهمله است و شاید که اصل این شین معجمه و معرب‌آن سین مهمله باشد. دراصل سریانی‌این کلمه شباط با شین بوده و درعربی باشین وسین هردواستعمال شده‌است.(فرهنگ نظام) . وتمام دوازده ماه سال رومی در این شعر جمع است :

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است .
حزیران وتموز وآب و ایلول
نگهدارش که‌ازمن‌یادگاراست.
(نصاب الصبیان) .

ماهی است از سال های رومی وآن ماه آخر زمستان‌است . (ازمنتهی‌الارب). ماه ششم از سال‌سریانی و آن ماه سیزدهم‌زمستان‌است.مطابق اسفندارمذ فارسی‌وحوت‌عرب وسیزدهم‌فوریه رومی از دهم بهمن‌است‌تا دهم اسفند و میان کانون دوم و آزار و تقریباً مطابق با (ٓمزٓمزٓن) ایران باستان . (یادداشت - مؤلف). پنجمین ماه سال‌سریانی. این نام از اسم یازدهمین سال یهودیان ، شباط که تقریباً بر آن منطبق است اخذشده . این ماه از ۳۱ ژانویهٔ تقویم رومی شروع شود و ۲۸ روز دارد و در هرچهار سال یک روز کبیسه بدین روزها افزوده شود و با فوریهٔ فرنگی نیز منطبق‌گردد.(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) .
نام یکی ازماههای رومی است و آذرالشباط و سباط باعتبار فراوانی باران گویند . این نام‌را در لاتین « فرواریوس» گویند بمعنی پاکیزگی‌نسبت‌به‌عیدتطهیر که‌درروز ۱٥ آنماه است. روزهای‌ماه شباط ۲۸روزاست ودرسنهٔ کبیسه یک روزبرآن اضافه شود و ۲۹روز گردد. (ازدائرةالمعارف بستانی) .

شباط . [] (اِخ) نام‌شهرمایست‌ازقبیلهٔ‌جوابر درجبل‌الدروزسوریه (ازالمعجم‌قبایل‌العرب).

شباع . [شِ] (ع اِ) ج ِ شبعان :... تراهم‌سباعاًاذا کانواشباعاً،درنده‌یابی‌ایشانراگر سیرباشند.(ازاقرب‌الموارد)(ازناظم‌الاطباء).
رجوع به شبعان شود.

شباعة . [شَ ع] (مص) بالغ‌ماندن‌بحد سیری . (منتهی‌الارب) (آنندراج). بالغ‌ماندن از طعام‌وشراب‌پس‌ازسیری . (ناظم‌الاطباء) .

شباعة . [شَ ع] (اِ خ) نام‌چاه‌زمزم. (مهذب‌الاسماء) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . نام چاه زمزم در عهد جاهلیت ،بدانجهت که‌آب آن‌سیرمیسازد خورنده را. (منتهی‌الارب).

شباعة . [شَ ع] (ع‌مص)بسیار ووافر گردیدن عقل . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

شباك . [شُ ب با] (ع اِ) گیاهی است مانند گیاه دلبوث وشیرین‌تر ازآن. (منتهی- الارب) . گیاهی است چون دلبوث . (از - اقرب‌الموارد) (از آنندراج) .
|| هرچه از نی و مانند آن که در هم نهاده باشد بر صنعت بوریاها. شباکة: یک‌پاره‌از آن . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) . ||دوالهای در هم آمده‌میان چوبهای کج محمل . (منتهی‌الارب) (از - آنندراج) . || پنجره که در آن چوبها یا آهنهای‌برهم‌نهاده‌منصب کننده‌چون حبه گرهای محملها. ازتداخل‌ودرهم‌آمدن‌پوست‌برفالعج ، شبابیک. (از اقرب الموارد) . رایته بنظر

من‌الشباک : او را دیدم که از پنجره نگاه میکرد. (ازاقرب‌الموارد) :

نور روی یوسفی‌و قت عبور
در فتادی در شباک هرقصور .
مولوی .

|| دام . آنچه از چوب و آهن و جز آن بر شکل دام سازند و بجایی نصب کنند . (منتهی‌الارب). دام‌شکارگر (ازاقرب‌الموارد). ||شکارگران: گویاجمع‌شابک‌است‌چون‌قاری وقراءو گویند: رایت‌الشباک‌علی‌الماء: که‌ایشان شکارگران‌اند بادام . (از اقرب‌الموارد) .

شباک . [شُ ب با] (اِ) باقبهٔ شباک . قبه‌ای بوده‌است مشبک وخلیفه‌گاه بیعت بر کرسی می‌نشست ودر بیرون‌منبری می‌نهادند و وزیر بر منبری میشد و استاد الدار بیک پایه زیر ترو از مردمان برای خلیفه بیعت می ستدند. (از یادداشت مؤلف) رجوع به استادالدار و استاذالدار شود .

شباک . [شَ ب با] (ع اِ) سوراخ گنده. (غیاث‌اللغات). ظاهراً بمعنی پنجره‌است.

شباک. [شِ] (ع اِ) ج شبکة. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌شبکة شود .

شباک . [شِ] (اِخ) نام جایگاهی است از طرف راست مصعد به مکه از سوی واقصه بطرف مغرب بر هفت میلی . (از - معجم‌البلدان) .

شباک . [شَ ب با] (اِخ) نام جایگاهی است بر چندین میل از راه حاجیان بصره در نزدیکی سَفوان . (از معجم‌البلدان) .

شباک . [شِ] (اِخ) نام جایی است در بلاد غنی بن اعصر میان ابرق عزاف و مدینه . (از معجم‌البلدان) .

شباک . [شِ] (اِخ) (یوم ال...) نام روزی(وقعه‌یی) از روزهای‌عرب‌جاهلیت است . (از معجم‌البلدان) .

شباک . [شَ] (اِخ)(...بنی الکذاب). جایگاهی‌است در نواحی مدینه . (از معجم البلدان) .

شباک جرجانی. [شَ ب با کِ جُ] (اِخ) ابو طاهر ابراهیم بن مطهر شباک جرجانی‌از از دوستان و معاصران غزالی در نیشابور و از شاگردان امام‌الحرمین‌بود. سپس صحبت غزالی بر گزیدوبا وی به عراق و شام‌وحجاز سفر کرد ودرحدود۰ ۲سال با یکدیگردوستی و معاشرت داشتند.شباک پس از سفر حجاز بوطنش جرجان بر گشت و مشغول وعظ و تدریس شد و عامه بدو توجهی پیدا کردند ومدرسه‌ای برای او ساختند . درگیراگیر شهرت و اقتدار بناگاه در سال ۵۱۳ بدست یکی‌ازفدائیان‌اسماعیلیان‌کشته شد. شباک‌همان کسی است که با غزالی در مهد عیسی‌به بیت المقدس بوده است . (غزالی نامهٔ همائی چاپ اول‌ص۲۶۷) .

شباکة. [شُ ب با کَ] (ع اِ)بمعنی دسته‌ای ازشباک. ج ، : شبابیک. (ازاقرب‌الموارد). بمعنی‌پنجره.(ازمتن‌اللغة). ||شبکه‌ودام‌شکارچی (ازمتن‌اللغة). ||زره‌های درهم بافته باشد . (ازمتن‌اللغة) . || یک پارهٔ‌ازنی وجزآن که برصنعت بوریا درهم‌نهاده باشند . (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) . رجوع به شباک شود .

شبال . [شِ] (ع اِ) ج ، شبل [شِ] شیر بچه وقتی که شکار کند. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج) . رجوع به شبل شود .

شبالنگ . [شَ لَ] (اِ)نخچیر راگویند و آن جانورانی باشند که آنها راشکار کنند مانند آهو و قوچ صحرایی وبز وگاو کوهی و امثال آن . (برهان قاطع) (آنندراج) . آهو وگورکه آنهاراشکار کنند . در رشیدی و جهانگیری نیز باین معنی آمده .(انجمن - آرا) (ازناظم‌الاطباء) .

شبام. [شَ] (ع اِ) نام گیاهی‌است . (از اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) . گیاهی‌است که بدان رنگ حنا فزونی می‌یابد . (از - متن‌اللغة) .

شبام . [شِ] (ع اِ) چوب‌خردی است که دردهان بزغاله کنند تا ازمادرشیرنخورد.(از اقرب الموارد) . چوب پتفوزبند بزغاله . (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج). چوب که دردهان بزغاله کنند تا شیرنخورد. (مهذب الاسماء) . || رشتهٔ بند برقع . (از - منتهی الارب) (آنندراج) . رشته‌ایکه برقع را بدان درپشت سرمی‌بندند.(ناظم الاطباء) . رشته‌ای که زنان‌روی‌بند باقفای خود بندند . (مهذب‌الاسماء) .

شبام . [شِ] (اِخ) کوه بزرگیست در صنعاء . درختان وچشمه‌های بسیار دارد که آب آشامیدنی صنعاء ازآن است ویک شبانه روز باصنعاء فاصله دارد . (ازمعجم البدان) || موضعی است درشام . (منتهی الارب) . || شبام‌کوکبان، در مغرب‌صنعاء است که در میان این‌دویک روز راه است . (ازمعجم- البلدان) || شبام سخیم،به مشرق صنعاء در سه فرسخی آن است (از معجم‌البلدان) (الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۲۷۰) .

|| شبام حراز، در طرف مغرب‌صنعاء بسوی جنوب، دربین این دومحل‌مسافت دوروزراه است . (ازمعجم‌البلدان) . ||شبام‌حضرموت، یکی‌ازدوشهر حضرموت را گویندوشهر دیگر تریم است . (ازمعجم‌البلدان) .

شبام. [شِ] (اِ خ) نام اجدادی است که گروهی‌بدان منسوب‌اند . (ازمعجم‌البلدان).

شبام . [شِ] (اِ خ) ابن ربیعة‌ابن‌جشم . جدی است جاهلی وفرزندان وی‌ازبطن‌همدان ازقحطانیه‌اند.(ازاعلام‌زرکلی‌ج ۲ص۴۰۵).

شبام . [ ] (اِخ) (بمعنی سرما) . نام شهریست در مشرق اردن‌که «رأوبین» و «جاد» درطلب‌آن بودند . سفراعداد ۳۲: ۳. (قاموس کتاب مقدس) .

شب آموز [شَ](ن ف مرکب)آموزنده بشب . که‌شب هنگام تعلیم‌گیرد.فراگیرنده به‌شب. آنکه درشب بیاموزد وتعلیم‌گیرد . || آنکه در شب تعلیم دهد . || درتداول عامه، زن‌که شب‌به شوی خود بد کسان شوی خود گوید . (یادداشت مؤلف) .

شبامی. [شِ ی ی یای] (ع ص منسوب) منسوب است‌به شبام‌رجوع‌به شبام‌ومعجم‌البلدان شود.

شبامی . [شِ ی ی یای] (اِ خ)حنظلة‌بن‌عبدالله شبامی‌ازهفتاد ودوتن‌است که‌درر کاب‌حضرت امام حسین ع بشهادت رسید رجوع‌به معجم البلدان شود .

شبان . [شَ] (اِ) مرکب ازشب والف ونون‌پساوندنسبت. چوپانرا گویند که‌چراننده ومحافظت کنندهٔ گوسفند باشد و اورا بعربی راعی خوانند . (برهان قاطع) . رشیدی در فرهنگ وهدایت صاحب انجمن‌آرا وبه تبع اخیر صاحب آنندراج گوید : چوپان که اکثردرشب گله را پاسبانی کند ضدروزبان و شبانه نیز گویند. اما این گفته براساسی‌نیست وشبان ازکلمهٔ شب مشتق نمیباشد بلکه از ریشهٔ «فشو» اوستائی است و باکلمهٔ چوپان نیز همریشه است . (۱)

چوپان . گله‌بان . شُپان . کُرد . رمیار . رمه‌یار . رامیار . پاده‌بان . گواره وان . و طاس . و قری . نخه :

پس بیوبارید ایشانرا همه
نه شبان را هشت‌زنده نه‌رمه .
رودکی .

خواسته‌تاراج گشته سرنهاده برزیان
لشکرت همواره یافه‌چون رمهٔ رفته شبان .
رودکی .

یکی بیشه‌ای دید پرگوسفند
شبانان گریزان زبیم گزند .
فردوسی .

---

(۱) پهلوی Shupân ، ایرانی باستان Fshu-pâvan ارمنی Shpet (اوستا Fshu Paiti) هرن چوپان وشبانرا ازیک ریشه میداندولی هوبشمان آنرا جدا میشمارد . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . مؤلف فرهنگ نظام‌گوید : چوپان وشبان ازیک ریشه است وبان‌وپان بمعنی نگاهدارنده است و«چو»و«ش» مبدل هم هستند در اوستا «پسو» بمعنی حیوانات اهلی‌است ودرسنسکریت «پشو» بهمان معنی است و در پهلوی این لفظ شبان است . (از فرهنگ نظام) .

بیامد شبان پیش او باگلیم
پر از برف پشمین و دل پر زبیم .
فردوسی .

هنرهای ما شاه داند همه
که او چون شبانست و ماچون رمه .
فردوسی .

از هنر نیکی نیاید بی دل و یاری تو
از رمه خیری نماند چون بماند بی‌شبان .
عنصری .

گرگ یکایک توان گرفت شبانرا
صبر همی باید این فلان و فلان را .
منوچهری .

این رمهٔ گوسفند سخت کلان است
یک تنه تنها بدین حظیره شبان است .
منوچهری .

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست .
منوچهری .

چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان
که میشانرا شبان بودند گرگان .
اسدی طوسی .

بعضی کشاورزی کنند و بعضی شبانان اند و خواستهٔ ایشان گوسپند است و اسب و مویهای گوناگون. (حدود العالم). بلوچان مردمانی اند دزدپیشه و شبان و ناپاک. (حدود العالم). و این کوفجان نیز مردمانی اند دزدپیشه و شبان. (حدود العالم). و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۵ چاپ ادیب).

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان .
قطران .

مرو از پی این رمهٔ بی شبان
ز هر هایهایی چو اشتر مرم .
ناصرخسرو .

گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
بی شبان درندهٔ گرگی باشبان لاغریزی .
ناصرخسرو .

گوسفندی که خوی خوک گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان .
ناصرخسرو .

هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبان رمهٔ بله گوباره .
ناصرخسرو .

معانی قرآن همی زان ندانی
که طاعت نداری همی مرشبانرا .
ناصرخسرو .

وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره دم .
ناصرخسرو .

صیت عدل او چنان مشهور شد کز خوف او
گرگ مر اغنام ضایع را شبان گردد همی .
وطواط .

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد .
ظهیر .

می‌برد با گرگ درصحرا گله
با شبان درخانه شیون میکند .
خاقانی .

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ
هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد .
خاقانی .

همه فرعون و گرگ پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم .
خاقانی .

حق به‌شبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان .
خاقانی .

مخافت گله از خیل گرگ چندان است
که رخت در کنف عصمت شبان آورد .
کمال اسماعیل .

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود .
سعدی .

زعدل عالم آرایش نشاید گر عجب داری
که اندر حفظ بره گرگ را همچون شبان بینی .
ابن یمین .

زعدل او شده با گوسفند گرگ چنان
که میتوانش ز شفقت سگ شبان گفتن .
ابن یمین .

چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر
شبان گو بسگ زن نه بر گرگ پیر .
امیرخسرو دهلوی .

نگفتم زلف تو زدست از کیدش مباش ایمن
بمرگ گله راضی شو چو گرگی را شبان کردی .
قاآنی .

سگ را برای شبان حرمت دارند .
قرة‌العیون .

آجرام [آ] ، متاع و ادوات شبان. (منتهی الارب). افراس [اِ] ، غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی ازرمهٔ وی ببرد . (منتهی الارب) . آهجال [اِ] ، مهمل و بی‌شبان گذاشتن شتر را . (منتهی الارب) . جوم ، [جَ] ، شبان که امرا نهایک باشد (منتهی الارب). خائل [ءِ] ، شبانان . (منتهی الارب) . خولی [خَ یْ یِ] ، شبان نیک تیمار کنندهٔ مال. (منتهی الارب). صلصل [صُ صُ] شبان ماهر و حاذق .(منتهی الارب) . صیصه [صَ] ، شبان نیکو سیاست . (منتهی الارب). قواط [قَ وْ وا] شبان رمهٔ گوسپند . (منتهی الارب) . معزال [مِ] ، شبان تنها . (منتهی الارب) مقصمل [مُ قِ م] شبان درشت‌عصا. (منتهی الارب) هبهی [هَ بَ یْ یِ] ، شبان گوسپندان . (منتهی الارب) . همهاس [هَ] ، شبان که گوسپندان را همه شب چراند وپاس دارد . (منتهی الارب) . هطف [هَ] ، دوشیدن شبان . (منتهی الارب) :

— شبان وادی ایمن، کنایه از حضرت موسی (ع) هست که ده سال شبانی حضرت شعیب کرد ، وشعیب دختر خود را نامزد وی کرد. (ازغیاث اللغات) (ازبرهان) :

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند .
حافظ .

شبان. [شَ] (اِ) ج ، شب که شبها باشد لیکن برخلاف قیاس . (برهان قاطع) .

همان دیدبان دار وهم پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان .
فردوسی .

همی راند چون باد لشکر براه
برخشنده روز و شبان سیاه .
فردوسی .

ورجوع به شب شود .

شبان. [شَ پَ] (اِ) شب پره راگویند وآن را مرغ عیسی هم خوانند . (برهان قاطع). خفاش . شب پره . (ناظم الاطباء) . بفارسی اسم خفاش است. (فهرست مخزن الادویه) . نامهای دیگرش شب پره، شب پرک، شب‌بازه ، شب یازو، شب بوزه وشبیشه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شب پره شود .

شبان. [شِ] (اِ) نام درختی است خاردار که آنرا شبهان ودریونانی فالینورس ودر سریانی ساباهی یا سباباهی خوانند . (از مفردات ابن البیطار ج ۲ ص ۵۴).دم الاخوین (تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۲۲۶) .

شبان. [شَ] (اِ) نام ستاره‌ایست برپای قیفاوس . (مقدمةالتفهیم ص) .

شبان . [شَ] (اِخ) نام یکی از طوایف پشت‌کوه ازایلات کرد ایران . (یادداشت مولف) .

شبان. [شَ ب با] (ع ِا) شبانی. اشبانی،مرد که سرخ روی و گلگون سبلت باشد. (ازمتن اللغة) رجوع به‌شبان [شُ ب با] ورجوع به‌شبانی شود.

شبان . [شُ ب با] ج ِ، شاب بمعنی جوان . (ازدهار) . رجوع به شاب وشباب شود. || (اِ ع) بمعنی شبانی که مردسرخ روی ومیگون سبلت است.(ازمتن اللغة) وازاسمهای آن شبانة [شُ وِش] است.رجوع به‌شبانی شود.

شبان‌پرورده. [شُ پَ وَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) پروردهٔ چوپان . مربای چوپان . پرورش یافته ازچوپان :

شبان پرورده‌ست و ازگوسفند
مزیده‌ست شیراین شه بی گزند .
فردوسی .

شبانروز. [نْ] (اِ مرکب) شبانروز. روزان وشبان . الا یام بلیالیها . (التفهیم-مقدمه‌ص قسط) .شب وروز، مدت ۲۴ ساعت. شبانه روز. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . ومسلمانان که آغاز شبانروز ازفروشدن آفتاب همی گیرند. (التفهیم‌ص ۶۹ چاپ جلال همائی).

شبانروز مادر زمی خفته بد
زمی خفته ودل زهش رفته بود.
فردوسی .

بدی ده شبانروز برپشت زین
کشیده بد خواه برتیغ کین .
فردوسی .

هفت شبانروز بود بدرد فرزند محمد مشغول بود . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۸۹) چاپ ادیب) .

یک شبانروز اندرآن خانه
گاه چامه سرود گه چانه .
(نقل ازلغت فرس‌اسدی) .

بیک شبانروز ازپای قلعهٔ سربل
برود راهت شد تازیان بیک هنجار .
فرخی .

به خبردادن نوروزنگارین سوی میر
سیصدوشصت شبانروزهمی‌تاخت‌براه .
فرخی .

ازبند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون‌برودازتنشان پاک بیکبار .
منوچهری .

برلفظ زمانه هرشبانروزی
بسیارشنیده مرکلامش را .
ناصرخسرو .

اسبی دارم که نعره واری
طی می‌نکند بیک شبانروز .
نزاری .

بردرتسمین کنند جنگ شبانروز
درگه عشرین زجنگ هردومعافست .
خاقانی .

درسفرش مونس و یارآمده
چند شبانروز بکارآمده .
نظامی .

شبانروزی بترک خواب گفتند
بمرواریدها یاقوت سفتند .
نظامی .

شبانروزی دگرخفتند مدهوش
بنفشه دربرونسرین درآغوش .
نظامی .

بودند بر اوچو دایه دلسوز
تا رفت براین یکی شبانروز .
نظامی .

روزخوابش‌گریبان گرفت و درآب انداخت
بعد شبانروزی دگر برکنارافتاد .
سعدی .

شبانروزی. [شَ] (امنسوب) شبانه‌روزی. دائم . همیشگی ورجوع به شبانروزشود :

ابرنوروزی وباران شبانروزی
نه عجب باشد اگرسبزه دمد زآهن .
فرخی .

وزبند شبانروزی بیرون نکندشان
تاخون برودازتنشان‌پاک بیک‌بار .
منوچهری .

یمین تو بسخاوت، چوابرنوروزست
چنانکه باشد باران اوشبانروزی .
سوزنی .

بخسبد شبانروزی از بیخودی
که خوابست بنیاد نابخردی .
نظامی .

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی داردشبانروزی .
حافظ .

شبان زاده . [شَ دَ] (ن مف) پسر چوپان . چوپانزاده. از نسل چوپان‌وشبان. فرزند شبان :

شبان زاده‌ای را چنان درکنار
بگیری و ازکس نیایدت عار .
فردوسی .

یکی تاج بالاو بد ومهرشاه
شبان‌زاده را آرزو کردگاه .
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود .
فردوسی .

شبان‌فریب. [شَ فَ](ص‌مرکب)فریبندهٔ شبان . ازراه برندهٔ چوپان. ||(اِ)نام مرغی است کوچک شبیه به باشه‌و بعضی گویندشبیه به فراشتروک است و بعضی مرغ عیسی را شبان فریبک خوانند مجملا گویند چنان بر روی زمین نشیند که هرکس اورا ببیندپندارد که‌قوت‌برخاستن‌وپریدن‌ندارد‌وهمین که‌پیش‌او روند برخاسته اندک راهی پرواز کند و باز بنشیند . (برهان قاطع) (از فرهنگ‌رشیدی) مرغی است که‌صفیربسیار زند و شبیه به باشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که‌قوت بر خاستن‌و پریدن‌ندارد چون شبان یادیگری نزدیک او رود بر خیزد و اندک دورتر رود و نشیند و هر چند بیشتر روند او هم چنین کند و از اینروی‌بدین نام معروف شده‌است و آنرا به بیهو شکار کنند . شبان فریو. و شبان فریوک نیز گویند . (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) . مُکّاء[مُ کْ کا]:شبان فریب .(زمخشری) . شبان فریب و آن مرغی‌است.(دهار) :سدی گفت مکاء صفیری باشد بر لحن مرغی سفید که به حجاز باشد آنرا مکاءگویند وبپارسی آنراشبان فریب‌می گویند.(تفسیرابوالفتوح- ج ۲ص ۵۳۰) رجوع به شبان فریبک، و شبان فریو و شبان فریوک شود .

شبان‌فریبک . [شَ فَ بَ] (اِ) همان شبان فریب است که‌مرغ کوچک شبیه به باشه باشد.(برهان قاطع) رجوع به شبان فریب و شبان فریو و شبان فریوک شود.

شبان‌فریو . [شَ فَ] (اِ مرکب) شبان فریب که پرندهٔ شبان بازی ده باشد . (برهان قاطع) . بمعنی شبان فریب و شبان فریوک است. (ازآنندراج) . رجوع به‌شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریوک شود.

شبان‌فریوک . [شَ فَ وَ] (اِ مرکب) بمعنی شبان فریب‌است.(فرهنگ‌جهانگیری) بمعنی شبان فریبک است . (برهان قاطع) .

رجوع به شبان فریب و شبان فریو و شبان فریوک شود .

شبانکاره.[شَ رِ یا رَ](اِخ)نام‌تیره‌ایست ازتیرهٔ گهواره گوران‌سکنه‌درحدود: ۲۰۰تن که تابستان در حدود دامنهٔ جنوبی کوه‌وقلعهٔ قاضی زراعت میکنند . زمستان به گرمسیر ذهاب میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شبانکاره . [شَ رَ] (اِخ) (ایل ...) نام طایفه‌ایست از طوایف فارس ییلاق آنها کوهستان‌میانهٔ میمند و فیروزآباد وصیمکان و قشلاق‌آنهـا درجلگاه وصیمکان است .
(از فارسنامهٔ ناصری) .
از جمله طوایف کرد ساکن پارس طایفهٔ شبانکاره است و اکثر مورخان این نسبت‌را تأیید کرده‌اند . در فارسنامهٔ ابن‌البلخی در فصل «احوال‌شبانکاره و کرد فارس» چنین آمده است [ص ۱۴۶ طبع اروپا] :
«بروزگارقدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبودی کی ایشان‌قومی‌بوده اندکی پیشهٔ‌ایشان شبانی و هیزم کشی و مزدوری بودی وبآخر روزگار دیلم در فتور .
(تاریخ کردص ۱۶۰و ۱۷۰ و ۱۹۲) .
و درمجمع الانساب شبانکاره مسطور است که : طایفهٔ شبانکاره از اسباط اردشیرند ونام شبانکارگی بر ایشان افتادن بر دووجه است . . .دگر آنکه از این پیش ذکررفت که ساسان چون‌از همای بگریخت ومتواری شد و بطرف‌فارس‌آمدبکار حشم‌داری‌مشغول گشت .(تاریخ کرد ص ۱۶۸) .

شبانکاره. [شَ رِ یا رَ] (اِخ) یکی‌از دهستانهای یازده‌گانهٔ بخش‌برازجان‌شهرستان بوشهر . سد معروف شبانکاره‌دراین‌دهستان در نزدیکی قریهٔ در واهی روی رودخانهٔ شاپور بناشده و قسمتی‌ازقراء جنوبی دهستان را مشروب می‌سازد . مرکز دهستان قریهٔ«ده کهنه » و قراء مهم آن : خلیفه . سیما . چهل ذرعی عجم . دهداری پایین . اطیبه . قلاتی . چاه‌وشی . بوبری . درواهی.نیار- سلیمانی . نیار قائد . دشتی‌شبانکاره . واز ۲۴آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود : ۱۵۰۰تن‌است .آب: رودخانهٔ شاپور و چاه . محصول : غلات تنباکو ، خرما و صیفی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
ولایتی‌است‌ازفارس . (برهان‌قاطع) . ولایتی است‌بفارس‌وشهر آن دارابگرداست چون‌از بناهای داراب بوده و ملوک شبانکاره‌گروهی بزرگ بوده‌اند. (انجمن‌آرا) . ولایتی‌است در فارس و شهر آن دارابگرد است چون از بناهای داراب بوده (آنندراج) .
نام بلکوکی است ازتقسیمات فارس بعد از

تسلط اعراب که از فسا تا بشاگرد امتداد داشته است . قسمتهای دیگر آن بقرار ذیل بوده . فارس خاص . کوه گیلویه . لارستان . درزمان مغول این تقسیمات عوض شده . (یادداشت مؤلف) . خطهٔ شبانکاره و آن شش موضوع است و گرمسیر و از اقالیم سیم حدودش با ولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه بالای دویست تومان این زمان بوده است و دراین زمان بیست و شش تومان و ششهزار و صد دینار است و دارالملک آنجا قلعهٔ ایگ و قصبهٔ زرکان است و هر دو متصل بهم اند . (نزهةالقلوب ص ۱۳۸) .

ناحیهٔ شبانکاره: دشتستان شمالی بوشهراست. درازی آن از شاه فیروزی تا مکابری هفت فرسنگ . پهنای آن از ده کهنه تابید وچهار فرسنگ . محدوداست از جانب مشرق بنواحی زیراه و دالکی و از شمال و مغرب بناحیهٔ ماهور میلاتی وحیاط داود واز جانب جنوب بناحیهٔ انگالی و رود حله . کشت و زرع آن گندم وجو دیمی و نخلستان دیمی است شکار آن آهو و قوچ و میش کوهی و کبک وتیهو و دراج . این ناحیه درکنار رودخانهٔ بنی‌تمیم است . و قصبهٔ این ناحیه را «ده کهنه» گویند ده فرسنگی از بوشهر و سی و شش فرسنگی ازشیرازدورافتاده است و مشتمل بر ۲۷ ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری)

شبانکاره . [شَ رِ] (اِخ) (ملوک ....) نام سلسله‌ایست ازملوک ایران که ازسال ۴۴۸ تا سال ۷۵۶ در ولایت اجدادی خود بارث حکومت میکردند تا اینکه بدست آل مظفر مغلوب و برافتادند . سلسلهٔ نسب ایشان را معین‌الدین نطنزی در تاریخ ملوک شبانکاره چنین نویسد :

نظام‌الدین حسن بن ابراهیم بن یحیی بن یوسف ابن یعقوب بن اسماعیل بن مهمونه ابن یحیی ابن مبارزبن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن مرزبان بن یزدجرد بن شهریار بن خسرو (بن هرمز) ابن نوشیروان بن قباد. و مؤلف مجمع الانساب شبانکاره گوید: که ایشان از اسباط اردشیر [بن بابک] اند . و از نژاد کرد بوده و بفارس فرار کرده‌اند و سبب تسمیهٔ ایشان به شبانکاره اشتغال به چوپانی بوده است . [تاریخ کرد ص ۱۶۸] و ابن‌البلخی در احوال شبانکارهٔ کرد پارس چنین نویسد :

بروزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبود کی ایشان قومی بودند کی پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم کشی و مزدوری بودی بآخر روزگار دیلم در فتور چون فضلویه فراخاست ایشانرا شوکتی پدید آمد وبروزگار زیادت می گشت تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع خوار شدند و ازجملهٔ[1] ایشان اسمعیلیان اصیل اند و نسب و حال شبانکارگان اینست . اسمعیلیان نسب ایشان بابطنی میرود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون کی پادشاه نبودند آن بطن اما از جملهٔ اسپهبدان بودند و درعهد اسلام چون لشکر عرب پارس بگرفتند این قوم را چون دیگر پارسیان قهر کردند و آواره شدند و بشبانی و گوسپند داری افتادند و مقام بضاد شوربانان کردند از دشت آورد ...... و همه ساله ازکوه بکوه میگشتند تا بآخر روزگار باکالیجار برفتند و دارابجرد بدست گرفتند ودولت دیلم بانجام رسیده بود و دفع ایشان نتوانستند کردن و ایشان بسیار شدند وقومی گشتند و اصل این قوم درآن وقت دوبرادر بودند . یکی محمد بن یحیی و این محمد پدر سلک بود کی حسویه پسر اوست ودیگر نمرد بن یحیی برادر بزرگتر بود دارا بجرد بحکم او بود . پس از آن مؤلف فارسنامه بذکر تیره های این سلسه از قبیل ،رامانیان و کرز و بیان و مسعودیان وشکانیان پردازد و گوید وقوم شبانکاره کوه‌نشین‌اند مردمانی باشند مفسد ورهزن ومقام درقهستان گرمسیر دارند و اکنون ضعیف الحال اند و اتابک ایشان را عاجز گردانیدست و سران ایشان هلاک کرده و برداشته . واماملوک شبانکاره که ۱۵ تن بوده اند به ترتیب زیر حکومت کرده‌اند .

۱ ـ فضلویه از ۴۴۸ تا ۴۵۹ .
۲ ـ نظام‌الدین یحیی بن حسن از ۴۵۹ ...
۳ ـ نظام‌الدین محمود بن نظام‌الدین یحیی از ...
۴ ـ قطب‌الدین مبارز .... تا ۶۲۴ .
۵ ـ ملک مظفر الدین محمد بن المبارز از ۶۲۴ تا ۶۵۸ .
۶ ـ قطب‌الدین مبارز بن ملک مظفرالدین از ۶۵۸ تا ۶۵۹ .
۷ ـ نظام الدین حسن بن محمد مظفرالدین . از : ۶۵۹ تا ۶۶۲ : .
۸ ـ نصرةالدین ابراهیم برادر نظام‌الدین حسن . از: ۶۶۲ تا ۶۶۴ .
۹ ـ جلال‌الدین طیب شاه. از: ۶۶۴ تا ۶۸۱
۱۰ ـ بهاءالدین اسماعیل برادر طیب‌شاه . از: ۶۸۱ تا ۶۸۸ .
۱۱ ـ نظام‌الدین حسن بن طیب شاه . از : ۶۸۸ تا ۷۲۵ .
۱۲ ـ نصرةالدین ابراهیم بن اسماعیل . از ۷۲۵ تا ....
۱۳ ـ ملک رکن‌الدین حسن . از :
۱۴ ـ تاج الدین جمشید بن اسماعیل ۷۳۵ تا حدود ۷۴۲ .
۱۵ ـ ملک اردشیر . از : ۷۴۲ تا ۷۵۶.

برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ ملوک شبانکاره تألیف معین‌الدین نطنزی ص ۱ تا ۱۰ تصحیح اوبن و نزهة القلوب ص ۱۲۸ ، ۱۲۴ ، ۱۳۱ ، ۲۲ ، ۲۰۷ ، ۱۹۴ ، ۱۸۷ ، ۱۶۴ ، ۱۳۹ ، ۲۸۲ ، ۲۲۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا ص ۱۳۰ ، ۱۳۳ ، ۱۴۵ ، ۱۵۸ ، ۱۶۷ - ۱۶۸ ، ۱۶۹ . ومعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۵۱ تا ۳۵۲ . وتاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۹۵ تا ۴۰۰ و تاریخ کرد مرحوم رشید یاسمی ص ۱۶۷ و ۱۶۸ شود.

شبانکاره . [شَ رِ] (اِخ) ده . از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج سکنه : ۷۳ تن . آب : چشمه . محصول: غلات ، لبنیات ، توتون .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شبانکاره . [شَ رِ] (اِخ) ده. از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروز-آباد . سکنه : ۱۱۴۴ تن . آب : قنات . محصول : بادام ، کشمش ، انار ، گلاب و غلات .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شبانکاره. [شَ رِ] (اِخ) ده. از دهستان و بخش کوهنگ شهرستان جهرم . سکنه : ۱۵۰ تن آب : چشمه . محصول :لبنیات، پشم ، پوست و زغال .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شبانکاره . [شَ رِ] (اِخ) ده . از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه : ۷۷ تن . آب : رودخانه . محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

شبانگاه . [شَ] (اِ مرکب) (از شب + الف ونون زائد + گاه پسوند زمان). بمعنی: وقت و هنگام شب. (از فرهنگ نظام) . درآمدن شب . (برهان قاطع). شب هنگام . (آنندراج) . وقت شب. (انجمن آرا) . هنگام شب . (ناظم‌الاطباء) . وقت درآمدن شب. (بهارعجم) (ازرشیدی) :

دوصد منده صبوی آبکش بروز
شبانگاه لهو کن بمنده بر.
بوشکور .

بود هرشبانگاه تاریک‌تر
بخورشیدتابنده نزدیک‌تر.
فردوسی.

از بامدادتابه‌شبانگاه می‌خوری
وزشامگاه تابسحرگاه گل کنی.
منوچهری .

باد شبانگاه وزید ای صنم
باده فراز آر هم از بامداد .
مسعود.

زاهد شبانگاه بشهر رسید . (کلیله).
مرد شبانگاه حاضر شد .(کلیله) .

(۱) نسب اشخاص وسنوات این‌جدول تماماًقطعی نیست بلکه نسب ومقدار سلطنت‌یک عده ازملوک اوایل واواخرآن بتقریب آورده شده است .

همسایگان زتف دلم برکنند شمع
چون شد چراغ روزشبانگاه زیر آب.
خاقانی.

شبانگاه بزاز چون از ستد و داد وبر گرفت ونهاد فارغ شد، بخانه باز آمد.
(سند باد نامه ص ۲٤۰).

جامه‌ای که بامداد فروخته بود شبانگاه در خانهٔ خود یافت.
(سندباد نامه ص ۲٤۰).

شبانگاه که سیمرغ مشرق بنشیمن مغرب رسید زن بخانه تحویل کرد.
(سندباد نامه ص ۲٤۳).

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وز آن حوضه نخوردی شربتی شیر.
نظامی.

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
زچرخ نیلگون سر بزرد آن ماه.
نظامی.

سکندر بدان شاه فرخ‌نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد.
نظامی.

که رفتم از سحرگه تا شبانگاه
مگر گفتم زپس کردم بسی راه.
عطار.

روزی تاشب رفته بودیم وشبانگاه بپای حصاری خفته. سعدی

شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پر خطر بود. سعدی.

شبانگاه دزدان باز آمدند. سعدی.

بامدادوشبانگاه بیاد پروردگار خود جل ذکره مشغول‌اند. (انیس الطالبین ص ۱۵۶ نسخهٔ خطی). قصور، [ُق] ، شبانگاه در آمدن. (منتهی‌الارب). شبانگاه گردانیدن. (تاج‌المصادر). شبانگاه کردن. (تاج‌المصادر). تمسیة [َت ِم َی] ، شبانگاه آوردن. شبانگاه چیزی آوردن. (تاج‌المصادر). رواح [َر] ، شبانگاه. (منتهی‌الارب). شبانگاه کردن، شبانگاه رفتن. (تاج‌المصادر). عشا. [ع ِ] . عشیه. [َع ِش ی َی] (زمخشری)(دهار). عصر. [َع] . عصران [َع] . (منتهی‌الارب). قرتان. [َق ر َت] شبانگاه و بامداد. (منتهی الارب). مساء (منتهی‌الارب). مساء. [َم] (اززمخشری) (دهار). مسی [َم] (دهار). مقصر. [َم َص] مقصر. [َم ِص] مقصرة. [َم َص َر] . (منتهی‌الارب) :

|| مجازاً پایان. نزدیک بپایان. نزدیک به اتمام: عمر بشبانگاه آمده است ...
(ابوالفضل بیهقی ص ۲٤ چاپ ادیب).

|| مرکب از شب والف و نون زائد وگاه پسوند مکان. بمعنی. جای توقف شب. (از فرهنگ نظام). جایی که در آنجا شب کنند. (ناظم‌الاطباء). منزل ومحل آسایش. (ناظم‌الاطباء). || جا ومقام راعی باشد که گوسفند چران است. (برهان قاطع) . جای ومنزل چوپان وشبان. (ناظم‌الاطباء) . || جایگاه چارپایان و گوسفندان راگویند که شب در آنجا باشند. (برهان قاطع). جائی که گاو و گوسفند و چارپایان دیگرشب در آن باشند. (انجمن‌آرا). (آنندراج). جایگاه چارپای (صحاح الفرس) (از سروری) (از رشیدی) . جایگاه چارپایان و گوسفندان که شب در آنجا باشند. (ناظم‌الاطباء). شوغا ، الکنف، شبانگاه ساختن ستور را از شاخ درخت (تاج‌المصادر بیهقی).

شبانگاهی [َش] (إمنسوب) منسوب به شبانگاه : اغتباق. [ِ ا] . شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی‌الارب). اغتمام. [ِا ِ ت] ، شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی‌الارب).

شبانگه. [َش َگ] (إمرکب) مرکب از شب و گه مخفف گاه پسوند زمان و مکان. شبانگاه. رجوع بشبانگاه شود :

شبانگه رسیدند دل ناامید
بدان دژ که خواندندی اوراسپید.
فردوسی.

شبانگه چوبنشست برتخت ماه
سوی آسیاشد به نزدیک شاه.
فردوسی.

شبانگه بدرگاه بردش کشان
َبر روزبانان مردم کشان.
فردوسی.

ازگه مشرق چوطاووسی برآید بامداد
درگه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند.
ناصرخسرو.

شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی.
خاقانی.

چندآوری چوشمس فلک هرشبانگهی
سر برزمین خدمت یاران بی‌وفا.
خاقانی.

دی شبانگه بغلط تالب دجله شدم
باجگه دیدم ونظاره بتان حرمی.
خاقانی.

شبانگه ببوی خوش انگیختن
سحرگه بشربت برآمیختن.
نظامی.

جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه بآرامگه باز گشت.
نظامی.

سحرگه پنج نوبت کوفت برخاک
شبانگه چار بالش زد برافلاک.
نظامی.

شبانگه کارد برحلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید.
سعدی.

یکی را پسرگم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله.
سعدی.

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه پای حصاری خفته. سعدی.

رجوع به شبانگاه شود.

شبانور. [َش َو] (إمرکب) شب پره راگویند وآنرا مرغ عیسی خوانند. (برهان قاطع). مرغ شب‌پره که در شب پیدا شود. (فرهنگ رشیدی). مرغ عیسی. (آنندراج). شب‌پره. (فرهنگ جهانگیری)(۱).

شبانه. [َن] (قید وص) منسوب به شب. متعلق به شب. چون : بادهٔ شبانه و خواب شبانه. (فرهنگ نظام) . مربوط به شب. هرچیز که نسبت به شب داشته باشد اعم از آنکه درشب کاری کرده باشد یا واقعه ای براو گذشته باشد. (ازفرهنگ رشیدی) (ازانجمن آرا) :

دام جهانست برتو وخبرت نیست
گاهی مستی و گه خمار شبانه.
ناصر خسرو.

بدانش گرای ودرین روز پیری
برون افکن ازسر خمار شبانه.
ناصرخسرو.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده باچنگ و چغانه.
حافظ.

شوق لبت برد، ازیاد حافظ
درس شبانه، ورد سحرگاه.
حافظ.

|| هنگام شب. (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء). (اشتنگاس) . شب هنگام. مثال : فلان را حکومت میخواست بگیرد شبانه فرار کرد. (فرهنگ نظام) :

گرچه حلوای ما شبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید.
نظامی.

---

(۱) هرن وَنه را در شبانروز و شبانگاه و شبان بوی و شبان ور اثر تلفظ قدیم اوستایی xshaPan = شب) میداند و ممکن است الف و نون جمع باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد.
نظامی.

طلسمی درفشنده دروی پدید
شبانه در آن ژرف وادی رسید.
نظامی.

برمیزند زمشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه.
سعدی.

معاشران زحریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید.
سعدی.

|| هرچه شب برآن گذشته باشد که عوام شبینه گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). شبینه. هر چیز شب مانده که شب برآن گذشته باشد از آب و نان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). هرچیز شب مانده که شب برآن گذشته باشد ازآب ونان و امثال آن. (از برهان قاطع). چیزی که شب برآن گذشته باشد. (فرهنگ جهانگیری). (از رشیدی). هرچه شب برآن گذشته باشد چه شراب وچه طعام که عوام آنرا شبینه گویند (انجمن آرا) (آنندراج). || شرابی که در شب میخورند. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) شرابی بود که درشب نوشند. (فرهنگ جهانگیری):

مست شبانه بودم و افتاده بی خبر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در.
انوری.

می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
مباش در پی آزار وهرچه خواهی کن.
حافظ.

|| مخمور. (فرهنگ نظام). خمارآلوده و مخمور و مست. (ناظم الاطباء). (از اشتنگاس). مخمور. (فرهنگ جهانگیری). مخمور وخمار آلوده. (برهان قاطع). کسیکه در شب بسیار شراب خورد و روز در حال اوآثار آن پیدا شود. (از انجمن آرا). (آنندراج). کسی که در شب شراب خورده باشد. (فرهنگ رشیدی):

تو شبانه می نمایی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خماردارد.
امیرخسرو.

|| پوشاک شب. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). || شام و طعام شب. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس). || مزد شب. (از اشتنگاس) اجرت که درشب گیرند.

|| به شب افتادن. (از اشتنگاس). اما جای دیگر دیده نشده.

شبانه. [شَ نَ] (اِ) مرحافظ ونگهبان را گویند. (فرهنگ نظام). نگاهدارنده و محافظت کننده و نگهبان. (ناظم الاطباء). حافظ و نگهبان را گویندعموماً. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری).

|| شبان گلهٔ گوسفند. (فرهنگ نظام). راعی که نگاهدارنده و محافظت کنندهٔ گوسفندان است. (برهان قاطع). شبان وحافظ و نگهبان. (انجمن آرا) (آنندرج). حافظ ونگهبان گلهٔ گوسپند. (فرهنگ جهانگیری):

گفت با خود کزین شبانهٔ پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر.
نظامی.

من بدو داده حرز خانهٔ خویش
خوانده اورا نه سگ شبانهٔ خویش.
نظامی.

چون گرگ بره زمیش بر بود
فریاد شبانه کی کند سود.
نظامی.

شبانه. [شَ بـا نَ] (ع اِ) طایری است خوش آواز. (غیاث اللغات). || آتش افروزنده. (غیاث اللغات).

شبانه. [شُ نَ] (اِ) بمعنی چوپان و شبان. (ازبرهان قاطع) رجوع به شبان وچوپان شود.

شبانه روز. [شَ نَ] (اِ مرکب) شب و روز. (فرهنگ نظامی). شبانروز. بیست و چهارساعت. یک شب ویک روز. (ازناظم الاطباء). شباروز. || همیشه. علی الاتصال. و مداوم (ناظم الاطباء). علی الدوام.

شبانه روزی. [شَ نَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به شبانه روز. شبانروزی.
— شاگرد شبانه روزی، شاگرد که در تمام ایام هفته مقیم مدرسهٔ (که اختصاص بدین امر دارد یعنی دائمی است) باشد.
— مدرسهٔ شبانه روزی، مدرسه وآموزشگاهی که روزان وشبان دائرباشد وشاگردان ترک آن نگویند.

شبان هنگام. [شَ هَ] (اِ مرکب) هنگام شب. شبهنگام. عشیات. (التفهیم – مقدمه ص قسط).

شبانی. [شَ] (حامص) کارشبان. عمل شبان. چوپانی. حفاظت گوسفندان. شغل چوپان:

بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ساسان نگردد نهان.
فردوسی.

شنیدم که موسی عمران ز اول
به پیغمبری اوفتاد از شبانی.
منوچهری.

اگر هرگز زگرگ آید شبانی
ز تو آید وفا و مهربانی.
ویس و رامین.

موسی از بهر صفوراکند آتش خواهی
وآن شبانیش هم از بهرصفورا بینند.
خاقانی.

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت واکنون
چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر.
خاقانی.

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن باسر برزگان سربزرگی.
نظامی.

کنون شبانی عدلش بدان مثابه رسید
که شیربره ز پستان شیر غاب دهد.
ابن یمین.

|| (ص نسبی) منسوب به شبان. چوپانی:
— شبانی دادن، نگهبانی گوسفند و رمه را بکسی سپردن. کسی را چوپان کردن:

پیمبر شبانی بدو داد از امت
بامر خدا این رمهٔ بیکرانرا.
ناصرخسرو.

هیچکس گرگ را نداده شبانی.
ادیب صابر.

— شبانی کردن، چوپانی کردن. گله چراندن. گوسفندچرانی:
موسی (ع) که بدان وقت که شبانی میکرد یکشب گوسفندان را سوی حظیره میراند. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۱ چاپ ادیب).

ای مسکین حجت خراسان
برخوک رمه مکن شبانی.
ناصرخسرو.

چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش.
ناصرخسرو.

|| یک قسم پولی که وزن آن هفت درم است. (ناظم الاطباء). نام گونه درمی بوده است در سلابور هند. (حدودالعالم). و ظاهراً مصحف شهانی است. رجوع به شهانی شود.

شبانی. [شَ یْ یْ] (ع ص) سرخروی و سرخ سبلت. (ازاقرب الموارد) (از متن – اللغة). مرد سر خروی و میگون. (منتهی – الارب). مرد سر خروی سرخ بروت. (ناظم الاطباء). اشبانی [اُ]. (اقرب الموارد).

شب آوا. [شَ] (ص نسبی) بانگ شب و فغان و ناله و زاری درشب. (ناظم الاطباء). || (نف مرکب). ناله وزاری کننده درشب. (ناظم الاطبا).

شب آویز. [شَ] (امرکب) شباویز. مرغی که بهشب خود را بیک پای بیاویزد و حق حق گوید و اورا حق گوی نیزگویند. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری). (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام مرغی که شبها خود را بپا از شاخ درخت آویزد و فریادی کند که از آن حَق حَق مفهوم شود و آن را در تکلم مرغ حق گویند. (ازفرهنگ نظام). مرغ حق. (ازناظم الاطباء).

نوعی جغد. (فرهنگ فارسی دکتر معین). نام مرغی است که خود را در تمام شب از یک پای آویزد و تا صباح فریادی کند که از آن حق حق مفهوم شود و بعضی گویند تا از گلوی او قطرهٔ خونی نچکد خاموش نگردد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). مرغ شب آهنگ. و رجوع به مرغ شب آهنگ و مرغ حق شود :

جرس جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شب آویز.
نظامی.

چو بردستان زدی دست شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز.
نظامی.

منم دراجهٔ مرغان شب‌خیز
همه‌شب مونس مرغ شب آویز.
نظامی.

شباویز. [شَ] (اِ مرکب) رجوع به شب آویز شود.

شباة. [شَ] (ع اِ) عقرب تازه متولد شده یا عقربی است زرد. (اقرب الموارد). کژدم زرد رنگ. (منتهی الارب). || نیش کژدم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). || اسب نرم عنان. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). || اسب که برپای ایستد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || تیزی هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
— شباة الرمح، سرنیزه. (دهار). || هر دو جانب سر کفش. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، شبا [شَ] و شبوات [شَ بَ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد سفیه واحمق. (از اقرب الموارد).

شباه. [شَ بْ ب] (ن ف) برنج‌گر. (دهار) (مهذب الاسماء). ج، شباهون. (مهذب الاسماء).

شباه. [شَ] (ع اِ) دانه‌ای است مانند تخم اسپندان. (ناظم الاطباء) (اقرب المورد). (آنندراج). دانه‌ای است مانند حب رشاد. (اقرب الموارد).

شباه. [شَ ا] (ع اِ) پرهٔ قفل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم سازند. (فرهنگ جهانگیری) رجوع به پره در این معنی شود.

شباهت. [شَ هَ] (ع مص) (۱) مأخوذ از شبه تازی بمعنی مشابهت و مانستگی و ماندگی و برابری. (ناظم الاطباء). مانندی. همانندی. ماندن. ماندگی. گراهش. مشابهت. تشابه. مانستن.

شباهت‌داشتن. [شَ هَ تَ] (مص مرکب) مانستن. مشابهت داشتن. شبیه و مانند بودن. (ناظم الاطباء).

شب آهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) رجوع به شباهنگ شود.

شباهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) شب آهنگ. قصد کننده بوقت شب. (غیاث اللغات). بقصد آمدن در شب. (از فرهنگ نظام). قصد کردن کاری در شب. (فرهنگ نظام). || شبانگاه (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) (انجمن آرا). || خانهٔ دهقانی. (ناظم الاطباء).
|| بلبل، که مرغ سحرخوان است. چون بلبل در بین الطلوعین که به یک معنی داخل شب است شروع به خواندن میکند بدو شب آهنگ گفته شده است. (از فرهنگ نظام).
مرغ سحر خوان. (فرهنگ رشیدی). بلبل (غیاث اللغات). عندلیب و بلبل و مرغ سحرخوان. (ناظم الاطباء). مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب، آهنگ خواندن کند. (انجمن آرا) (آنندراج). بلبل. (فرهنگ جهانگیری). مرغ سحرخوان. (فرهنگ خطی) :

مغنی نوایی بزن چنگ را
بدل آتشی زن شباهنگ را.
فخر گرگانی.

|| ستارهٔ روشن که در بعضی ایام بوقت شام تابان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع کند. وبعضی نوشته‌اند ستاره‌ای که وقت شام اول از همهٔ ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آنرا ستارهٔ شب کش نیز گویند. وبعضی آنرا ستارهٔ شعری گفته‌اند که ستارهٔ روشن است که بعداز جوزا برآید. (از غیاث اللغات). ستارهٔ صبح و ستارهٔ کاروان کش. یعنی ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند. شعری. (ناظم الاطباء).
ستاره که نزدیک صبح طلوع کند و گاهی بعد از نصف شب. و نام دیگرش ستارهٔ صبح است. (فرهنگ نظام). ستارهٔ شعری. (فرهنگ رشیدی). ستاره‌ایست که پیش از سحر طلوع کند و آنرا کاروان کش نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). ستارهٔ شعری را گویند که مانند مرغ سحرخوان به‌شب آهنگ طلوع نماید. (از انجمن آرا) (از آنندراج) ستارهٔ شعری. (فرهنگ خطی) :

چو یک نیمه از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت.
فردوسی.

بگفت این و بربشت شبرنگ شد
بچهره بسان شباهنگ شد.
فردوسی.

ازحجت مستنصر بشنو سخن حق
روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی.
ناصرخسرو.

مانند یکی جام یخینست شباهنگ
بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش.
ناصرخسرو.

تو گفتی سیه غژب باشنگ بود
ویا در دل شب شباهنگ بود.
اسدی.

صبح شباهنگ قیامت دمید
شدعلم صبح روان ناپدید.
نظامی.

صد گونه ستارهٔ شباهنگ
بنمود سپهر دریک اورنگ.
نظامی.

سحر تا کاروان نارد شباهنگ
نبندد هیچ مرغی در گلو رنگ.
نظامی.

ماه نو وصبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله‌فتاده.
خاقانی.

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزول روزباش و عمل ران صبحگاه.
خاقانی.

علی رغم خورشید دست ضمیرت
حلی برجبین شباهنگ بسته.
خاقانی.

برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام
خیزودرون پرده ساز پرده باآهنگ بم.
خاقانی.

خورشید همی سوی بلندی کند آهنگ
کایدون متواری شدخورشید وشباهنگ.
خواجه‌علی شجاعی. (بنقل از تاریخ بیهق).

شه شرق برکه کشیده سرادق
دمیده شباهنگ از صبح کاذب.
حسن متکلم (۲).

در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
صدشباهنگ است دریک آه آتشبار من.
سیف اسفرنگی (بنقل جهانگیری).

چون شب آهنگ بغروب آهنگ کرد.
(مقامات حمیدی).

|| دندانهای معشوق. (ناظم الاطباء).
|| اسب. (ناظم الاطباء). || نام اسب بیژن. (ولف) :

به پشت شباهنگ بربسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ.
فردوسی.

(۱) نه خود کلمه و نه فعل مجرد آن هیچیک درلغت نیامده است و در زبان عربی بجای آن کلمهٔ مشابهت را استعمال کنند (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷).
(۲) شعر ظاهراً از برهانی ویا معزی باشد.

— برج شباهنگ ، در شعر ذیل از فردوسی آمده است اما معنی کلمهٔ شباهنگ روشن نیست و ترکیب فوق در این شعر ، شب شده یا غروب شده معنی میدهد و شباهنگ که بمعنی شعری باشد برج نیست :

چو خورشید گردنده بی رنگ شد
ستاره ببرج شباهنگ شد .
فردوسی .

شباهنگام . [شَ هَ] (قید مرکب). وقت شب . عشاء . (التفهیم مقدمه ص قسط) . در شب . هنگام و وقت شب . (ناظم الاطباء) :
شباهنگام نو پدید آید به اول ماه .
(التفهیم) .
پدید آیند بمغرب شباهنگام چنانک . . .
(التفهیم) .

شباهنگام کآهوی ختن گرد
زناف مشک خود خور را رسن کرد .
نظامی .

شباهنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش برسر کوه .
نظامی .

شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت .
نظامی .

شباهنگ رازی . [شَ هَ گِ] (اِخ) نام وی میرزا سیدعلی از نجبار سادات تهران بود در آغاز کسب میکرد سپس آنرا رها کرد و بفراگرفتن کمال و اخلاق پرداخت تا آنکه در اندک مدتی بحکم ذوق فطری که داشت یکی از فحول شعرای فصیح زمان خود گشت و اغلب اشعار او در مدح ائمه (ع) است . وی معاصر مؤلف مجمع الفصحاء بوده است و با یکدیگر دوستی داشته‌اند و هدایت اشعاری از وی آورده است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۱۶ شود .

شب افروز . [شَ اَ] (نف مرکب) که شب افروزنده شود . هرچه در شب درخشد . (فرهنگ نظام) . لعل درخشنده در شب . (فرهنگ رشیدی) . || افروزندهٔ شب . هرچیز که شب را روشن کند و فروزان گرداند مانند ماه و شمع و چراغ . (ناظم الاطباء). که شب را روشن کند و فروزان سازد :

همی گردند چون شمع شب افروز .
ناصرخسرو .

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی .
نظامی .

تو آن شبچراغی به نیک اختری
شب افروز چون ماه و چون مشتری .
نظامی .

بیشتر ک زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم .
نظامی .

دانه کن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را .
نظامی.

به ترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده زساعات شب و روز .
نظامی .

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز
درین فکرت که فرداکی شود روز .
نظامی .

فروزنده شبی روشنتر از روز
جهان روشن بمهتاب شب افروز .
نظامی .

دل که شناسد که چیست قیمت سودای تو
قدر چه داند صدف در شب افروز را .
خاقانی .

خوش عطسهٔ روزست می ریحان نوروزست می
دُر شب افروزست می زان دُر شبستان تازه کن .
خاقانی .

دُری که شب افروزتر از اختر بود
از گوهر آفتاب رخشانتر بود .
خاقانی .

ای ماه شب افروز شبستان افروز
خرم تن آنکه باتو باشد شب و روز .
سعدی .

|| (اِمرکب) بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب ازو فروزان و روشن میگردد. (برهان قاطع) . ماه که شب را روشن کند . (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار عجم) . || کرم شب تاب . (برهان قاطع). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) . (بهار عجم) (آنندراج) . کرم شب تاب . (فرهنگ جهانگیری) . کرم شب افروز . || قسمی از دیبا ، که زمینه‌اش نقره‌ای بود. (فرهنگ نظام) . زربفت که زمینه‌اش از نقره باشد . (آنندراج) (بهار عجم) . بمعنی زربفت که زمینه‌اش از نقره باشد . (غیاث اللغات) :

چو دیبای شب افروز آن سمن بر
بهرساعت نمودی رنگ دیگر.
سعید اشرف .

ازو شام روی سحر دیده است
کتان شب افروز پوشیده است.
سعید اشرف .

|| نام ماه دهم است از سال ملکی . (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) .

شب افروزی . [شَ اَ] (حامص مرکب) . عمل شب افروز . افروزندگی شب . افروختن شب . رجوع به شب افروز شود :

تو دمی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی .
نظامی .

بیک خنده گرت باید چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب.
نظامی .

شب افسانه . [شَ اَ نَ / نِ] (اِمرکب). افسانهٔ شب . افسانه که برای آمدن خواب در شبها بشنوند. (بهار عجم) (آنندراج) . سخن شب . (ناظم الاطباء) قصه که شب هنگام گویند تا شنونده نرم نرم بخواب شود :

تنی چند را از رقیبان راه
ز بهر شب افسانه بنشاند شاه .
نظامی .

شب انبوی . [شَ اَ] (اِمرکب) گل شب بوی باشد و آن زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند . (برهان قاطع) . رجوع شود به شب بو .

شب اندرروز . [شَ اَ دَ] (اِمرکب) روز و شب . بیست و چهار ساعت شبانه روز. شب و روز در یکدیگر فرو رفته کنایه از روشنایی و تاریکی باشد .

|| (اِخ) نام نوعی از پارچهٔ ابریشمی سیاه و سفید درهم بافته بود که آنرا روز و شب هم میگفتند . (فرهنگ نظام). نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه و سفید باشد. (غیاث اللغات) نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه و سفید درهم بافند و آن چند قسم است . (آنندراج) :
محرمان شب اندر روز والچی محرمات و خاتون شرب ودایه تافته و بردایهٔ قطنی سلام بخوانند نگارشاه ترمدست سلام بخواند . اندر روز (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۴۶) . . . . و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزار بخیه و مدفون و شب اندر روز . (دیوان نظام قادری ص ۱۳۸). برقامت دولتش لیل و نهار جامهٔ... شب اندر روز. (آنندراج). جامهٔ ملون . پروز.

شب انگیز . [شَ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ شب. || (اِمرکب) انگیزنده به شب . || بیخ درخت بزرالبنج است و برگ آنرا شبی گویند و تخم آنرا منگ بفتح میم خوانند . (برهان قاطع) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری)

شباه . [شَ] (ع اِ) پرهٔ قفل . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم سازند. (فرهنگ جهانگیری) رجوع به پره در این معنی شود .

شب باره [شَ رَ] (ص مرکب) مرکب از شب و باره. مجازاً ، یعنی شب دوست . (از برهان قاطع) معنی لفظ شب دوست است . (از فرهنگ نظام) (از آنندراج) .
|| زنی . را گویند که شبها هرزه گردی کند

(برهان‌قاطع) (فرهنگ جهانگیری). زن فاحشه را گویند که شبهابگردد و لفظ باره در این معنی مفید نسبت است . (مجموعهٔ ـ مترادفات ص ۴۶۲).زنی که درشب هرزه گردی‌کند . (ناظم الاطباء) . || (امرکب) شب‌پره . (از فرهنگ‌جهانگیری) . شب‌پره. که مرغ عیسی‌باشد . (برهان) در این معنی مصحف شب یازه است . (حاشیهٔ برهان ـ مصحح دکتر معین) . شباره و خفاش و شب‌پره . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شب‌یازه شود .

شب‌باز . [شَ] (نف‌مرکب) شخصی‌که شبها بازی‌کند و صورتهای مختلف از پس برده‌نماید.(برهان‌قاطع)(فرهنگ‌جهانگیری). کسیکه در نمایش شب کارکند . (فرهنگ ـ نظام) . کسیکه درشب بازی‌کند و از پس پرده صورتهای گوناگون بنمایاند . (ناظم ـ الاطباء) .کسی‌راگویند که شب بازی‌کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد (آنندراج) . و امروزه بکسی گفته شود که شبها درتئا تر ویا تماشاخانه روی صحنه آید و هریک بجای‌یکی از قهرمانان داستان ویا موضوع نمایش بشد .

|| شب زنده‌دار که به‌عربی‌قائم‌اللیل خوانند. (برهان‌قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) .

|| شب‌پره را نیزگویندوباعتبار شب بیداری آنرامرغ‌شب‌باز‌گویند.(ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری).مصحف شب‌یاز. (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین) . شب‌پره وشب‌بوزه نیز بهمین معنی است . (آنندراج) . شب‌پره و خفاش. (ناظم‌الاطباء) .

شب‌بازه. [شَ زَ](ص‌مرکب)صورتیست دیگرازشب‌یازه. (ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکتر معین) . || زنی‌که درشب هرزه‌گردی‌کند . (ناظم‌الاطباء). || (امرکب)شب‌پره. خفاش: (ناظم‌الاطباء). شب‌پره‌را گویند که‌مرغ‌عیسی باشد وباین‌معنی‌بجای یای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است.(ازبرهان قاطع) (آنندراج).

شب‌بازی. [شَ] (حامص مرکب) . بازی کردن در شب . || نمایش (تئاتر) است . در قسمی از شب بازی ، لعبت‌ها نشان میدادند برای بازی تئاتر و از قدیم در فارسی‌دولفظ بوده‌است اول شب‌بازی ودیگر شبیه درآوردن که دوم مخصوص تعزیه‌بود (وممکن‌بود برای بازی تئاتر یکی‌ازدولفظ مذکور گرفته شود) .(ازفرهنگ‌نظام). شب‌ـ بازی دونوع است یکی آنکه درشب بصور مختلفه‌وبهیأتها برآیند وامردان رابشکل‌زنان متشکل سازند و دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکالی منقوشه بر صفحهٔ چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند، غایتش اینکه‌قسم اول گاهی روزانه هم این‌عمل کنند وقسم‌ثانی مخصوص شب‌است. (ازآنندراج). نیرنگ وبازی در شب .(ناظم‌الاطباء) . رجوع شود به‌شب‌باز.

ـــ شب‌بازی‌کردن ، درشب نمایش دادن:

شیخ شهرم که کند منع زلعبت بازی
گربدستش فتدآن زلف کندشب‌بازی(۱).
مخلص‌کاشی .

روز روشن وقت صورت بازی آئینه‌است
هست عیبی‌درهنر آنرا که شب بازی‌کند.
سلیم.

ورجوع به شب بازو شب بازی شود .

|| کنایه ازمکر و فریب‌است. (آنندراج):

چنان بود شب‌بازی روزگار
که شب‌را دگرگون شدآموزگار.
نظامی.

شب‌باش . [شَ] (امرکب) منزل و جایگاه‌شب‌ومحل‌آسایش‌درشب.(ناظم‌الاطباء).

شب‌باشی. [شَ] (امرکب) منزل و جایگاه شب ومحل‌آسایش درشب. (ناظم‌ـ الاطباء). || شب بودن . باشش در شب .

شب برپا داشتن . [شَ بَ تَ](مص مرکب)مرادف‌شب زنده‌داشتن . (آنندراج) بوجودآوردن‌ومهیا ساختن... :

رهایی نخواهم زنخجیر زلفت
چرا این شب قدر برپانداری .
مخلص‌کاشی .

بمعنی شب بیداربودن‌است. (از مجموعهٔ ـ مترادفات ص۲۲۱) .

ـــ شب‌برسردست‌آمدن، یعنی‌شب‌پوش‌آمدن . (ازبهارعجم). شب شدن. رفتن روز .

ـــ شب‌برسرچنگ آمدن ، یعنی پیش آمدن شب .(بهارعجم) شب‌شدن. سپری شدن‌روز.

ـــ شب بروز آوردن ، تمام کردن شب . (فرهنگ‌نظام):

وعده که‌گفتی شبی‌باتو بروز آورم
شب بگذشب ازحساب روزبرفت ازشمار .
سعدی.

چه‌روزها بشب‌آورده‌ام دراین‌امید
که‌باوجود عزیزت شبی بروزآرم.
سعدی .

چه‌روزها بشب آورده‌ای براحت‌نفس
چه باشد اربعبادت شبی بروز آری.
سعدی.

ـــ شب‌بروزکردن، شب را بروز آوردن . (فرهنگ‌نظام) :

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ
شبی بروز نکردیم زیرپای چراغ.
صائب .

شب تابروز بودم من مبتلای هجران
توشب بروز کردی بامبتلای دیگر .
لسانی .

ـــ شب‌بسحربردن، شب راگذراندن، شب‌را بیامداد پگاه رساندن:

شبی‌نپرسی وروزی‌که دوستدارانم
چگونه شب‌بسحرمیبرندوروزبشام.
سعدی.

شب‌بخیر . [شَ ب َ خَ](قیدمرکب)کلمهٔ دعاکه درشب گویند. شب خوش. مانند روز بخیرکه درروز گویند. (ناظم‌الاطباء). بجای مساکم‌الله‌بالخیرکه تداول طلاب‌است .||شب ششم‌زاهو. (ناظم‌الاطباء).

شب‌بشب. [شَ ب َ شَ](قید مرکب) یک شب درمیان. شباشب. رجوع به‌شباشب‌شود .

شببة. [شَ بَ بَ](ع‌ا) جمع‌شاب‌است . (ازاقرب الموارد).

شب‌بوزه . [شَ زَ] (امرکب) شب‌پره راگویند که مرغ عیسی باشد.(برهان قاطع). شب‌پره وخفاش و وطواط. (ناظم‌الاطباء) . ظاهراًمصحف شب‌بوزه = شب‌یازه.(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

شب‌بو . [شَ] (امرکب) شب‌انبوی ، شب‌بوی. منثور. گلی که درشب بو میدهد و درروز بوندارد وآن اقسام دارد. (فرهنگ نظام). گیاهی‌است از تیرهٔ صلیبیان که زینتی است وارتفاعش بین ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتراست وبسبب دارابودن‌گلهای معطر وزیبا غالباًدر باغچه‌هاکشت میشود برگهایش سبزروشن و گلش معطر وزرد وبالوان دیگر نیز میباشد میوه‌اش خورجین وپوشیده ازکرکهای کوتاه است دراین‌گیاه «آلکالوئیدی» بنام «کری‌ـ ئین» و «گلوکزیدی» بنام «کرانتین» یافت میشودکه بمقدار فراوان دردانهٔ گیاه موجود است. دانهٔ شب‌بو دارای روغنی‌است بمقدار زیادشامل‌اسیدهای: «اروسیک»و«لینولئیک» و «لینولنیک» میباشد. سابقاً در پزشکی‌این گیاه را درمورد سقط جنین بکار میبردند . شقاری، شمشم ، خمخم ، خیرو ، خیری ، شب‌بوی. توضیح آنکه بیخ شب‌بو راکه‌بنام علف مریم نیزخوانده میشود بااین‌گیاه نباید اشتباه‌کرد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).



گل شب بو

---

(۱) مفید معنی بازی کردن با شب (مجازاً زلف سیاه) نیز هست .

و نیز رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

ترکیبات :

— شب بوی انگلیسی، گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که آنرا علف سیر نیز گویند. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر و قسمتهای تحتانی آن کمی کرک دارد . ریشه و برگ این گیاه اگر دربین انگشتان فشرده شود بوی سیر از آن استشمام میشود و دراکثر نقاط ایران میروید. سیرک. حشیشة‌الثوم. سیرج. صارمساق اوتی. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

— شب بوی باغی، گیاهی است که آنرا شب‌بوی سلطانی نیز گویند . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— شب بوی خانمی، گیاهی است که آنرا شب‌بوی هراتی نیز گویند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع شب بوی هراتی شود.

— شب بوی درختی ، یاشب بوی سلطانی . (فرهنگ فارسی ودکترمعین).

— شب بوی دریایی. گونه‌ای شب بو که دارای گلهای نسبتاً درشت بنفش قرمزرنگ‌است و تکثیرش بوسیلهٔ تخم بعمل میآید . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌شب بوی سلطانی شود.

— شب بوی زرد، نوعی شب بو که دارای گل زرد است وبعلت زیبایی گلهایش بیشتر ازانواع دیگر موردتوجه‌است. خیری اصفر، منثوراصفر. توضیح : منظور از گل خیری که در ضمن اشعار گویندگان ادوار مختلف پارسی زبان آمده همین گل است زیرا گلهایش دارای رنگ طلایی وتلألؤ خاصی‌است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— شب بوی سلطانی، گونه‌ای شب بو که دارای گلهای زرد یابنفش‌است و برگهایش دانه‌یی میباشد و ارتفاعش بالغ بریک متر میشود و پایااست، شب بوی باغی ، شب بوی درختی ، منثور بری، خیری اصفر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— شب بوی هراتی، گونه‌ای شب بو که دارای برگهای درازوگلهای خوشه‌یی ارغوانی‌است عطرگلهای این گونه شب بواز دیگر انواع بیشتر‌است . تکثیر این گیاه بوسیلهٔ پاجوش وگاهی بوسیلهٔ تخم است . منسور، منثور ، منسوب، گل‌عروسان، گل عروسون، شب بوی خانمی. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شب‌بوی . [َش] (اِمرکب) شب‌بو . نام گلی‌است وبیشتر کبودرنگ میباشد وسفید والوان هم می‌شود و شبها بوی خوش کند و آنرا گل‌گا و چشم نیز گویند و به عربی عین البقر خوانند و بعضی گل خیری راشب‌بوی گویند . (برهان قاطع) . و رجوع به شب انبوی وشب‌بو شود .

شب‌بیدار. [شَ] (ص‌مرکب) کسی که شب بیدارباشد و شب زنده‌دار و بی‌خواب و کسی که هنگام شب نخوابد . (ناظم‌الاطباء). شب زنده دار . (مجموعهٔ مترادفات ص - ۲۲۱) .

شب‌پره . [َش َپ](نف‌مرکب). شب‌پرنده. پرنده‌درشب. ||(اِمرکب)بمعنی‌شب‌پره‌وشب پرک‌یعنی مرغ عیسی‌وخفاش‌است. (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱).رجوع به‌شب‌پرک وشب پره شود .

شب‌پرست . [َش َپ] (نف مرکب) پرستندهٔ‌شب . ||که‌شب‌پرستد. ||(اِ مرکب) بمعنی شب‌پره‌وخفاش‌آمده‌است. (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱) . و رجوع به‌شب پره و شب پرک شود .

شب‌پرک. [َش َپ َر] (اِمرکب)شب‌پره. (فرهنگ نظام) . مرغ عیسی وبعربی خفاش خوانند. گویند چون اورا بکشند وبر زهار کودکان پیش از بلوغ‌بمالندمنع برآمدن موی کند واگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند . (برهان قاطع) (ازآنندراج) . خفاش‌وحیوانی‌ازخانوادهٔ‌پستانداران، وپرنده وبالدار و بالهای آن‌غشائی وتنه‌اش مانندتنهٔ موش است. (ناظم‌الاطباء). شب‌پره. خفاش .

شب‌پرواز. [َش َپ] (ص‌مرکب) . آنکه شب پرواز کند . پرواز کننده بشب ؛ هواپیماهای‌شب پرواز که شب برآسمان بر-شوند وسیر کنند . (ازیادداشت مؤلف).

شب‌پره . [َش َپ َر] (اِمرکب) شب‌پرک . خفاش:

شب‌پره‌گروصل‌آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد.
سعدی .

گرنبیند بروز شب‌پره‌چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه.

مهر درخشنده چوپنهان شود
شب‌پره بازیگر میدان شود .

ورجوع به‌شب‌پرک شود.

شب‌پور. [َش] (اِ مرکب) شب‌پره و شب‌پرک . (ازناظم‌الاطباء) .

شب پوش . [َش] (ن ف مرکب پوشندهٔ‌شب . که‌شب‌را بپوشد . || (اِمرکب) شبپوش. کلاه وطاقیه . تخفیفه‌ایکه شبها برسر نهند . (برهان قاطع) . شب کلاه و کلاهی که شبها برسر نهند . (ناظم‌الاطباء). شب کلاه. کلاه‌شب . کلاه کوتاه‌که برسرنهند. (آنندراج) . کلاه وچارقدکه درشب پوشند . (فرهنگ نظام) . دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بسر پیچند و آن از عمامه سبکتر میباشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین ذیل تخفیفه). دستارچه‌سبکی که شب هنگام برای خوابیدن بر سر میبندند و تخفیفه می‌گویند ، زلف را و قسمتی از صورت را می‌پوشانند . (دیوان سنایی چاپ دوم مدرس رضوی ص ۹۰۹، ۹۱۲):

رخش روزست و ابرو گوشهٔ روز
نهاده‌ست از برای فتنه شب‌پوش .
سیدحسن‌غزنوی .

ای صاحب آن دو زلف کوتاه
شب‌پوش منه تو بر رخ ماه.
سیدحسن‌غزنوی .

ازکوی سوار چون درآیی
شب پوش برابروان نهاده .
خاقانی .

|| برقع . (برهان قاطع) . برقع و حجاب زنان . (ناظم الاطباء) . برقع.(آنندراج):

ز مستی‌باز کرده بندکرته
ز شوخی کج نهاده طرف‌شب‌پوش .
سنایی .

صد روح درآویخته از دامن‌کرته
صد روز برانگیخته ازگوشهٔ‌شب‌پوش.
سنایی .

چه رسم است این نهادن زلف بردوش
نمودن روز را در زیر شب پوش .
سنایی .

|| لباس شب . (آنندراج). جامهٔ خواب که هنگام خواب برروی کشند. لحاف‌وبالاپوش. (ناظم الاطباء) . لحاف . (برهان قاطع) . کسا . (ناظم‌الاطباء) . || گلیم . (ناظم-الاطباء). || پلنگپوش . (ناظم الاطباء) .

شب‌پوی . [َش] (نف‌مرکب)شبرو . (برهان قاطع) (آنندراج) . شبرو . آنکه درشب رود . (ازناظم‌الاطباء) . ||آوازپای‌راگویند‌درنهایت آهستگی وخفت. (برهان‌قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شب‌پیمای . [َش َپ] (ن ف مرکب) مرکب از شب و پیمای مخفف پیماینده ، آنکه درشب راه رود . که‌شب‌پیمایی کند . || کنایه از شب بیدار.(برهان). شب‌بیدار و بی‌خواب .(ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) :

ما بفریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش
پرسشی میکن ز رنجوران شب‌پیمای خویش.
کمال‌خجندی.

|| دردمند، یعنی صاحب‌درد وآزار . (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) .
|| عاشق مهجور و بیقرار . (برهان‌قاطع) . (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا).

شب‌پیمایی. [َش َپ] (حامص‌مرکب) عمل شب پیما . شب‌نوردی .

شب‌پیمودن. [َش ِپ َد](مص‌مرکب) شب‌راه رفتن. درشب‌راه‌روی کردن . رجوع به شب‌پیما شود .

شبت . [ِش] (اِ) دالان و دهلیز خرد وکوچک . (برهان‌قاطع) . دالان و دهلیز کوچک . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (انجمن‌آرا) .
||گیاهی‌است رجوع به‌شبت [ِش ِب]شود.

شبت. [شِ بِ] (اِ) رستنیی را گویند که در ماست کنند و به‌شیرازی شود خوانند. (از برهان). نام گیاهی است که آنرا شوید نیز گویند و از تیرهٔ چتریان است برگهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۵). رجوع به شوید، و شیویت و شبت [شِ] و شبث شود.

شب‌تاب. [شَ] (نف مرکب) تابنده درشب. شبتاب. آنچه درشب میدرخشد.
|| (اِ مرکب). ماهرا گویند و بعربی قمر خوانند. (برهان قاطع). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). || چراغ. (آنندراج). قندیل. (ناظم الاطباء). || شمع. (ناظم الاطباء). || گوهر آبدار. (آنندراج). گوهر. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
ـــ گوهر شب‌تاب، گوهر درخشان.(۱)
|| مگس آتشی. (ناظم الاطباء).
|| گربهٔ سیاهی که چشمهای وی درمدت شب بشدت میدرخشد. (ناظم الاطباء).
|| جانوری است کوچک و پرنده‌ای شبیه به پروانه که دنبالهٔ آن جانور در شب مانند اخگر می‌درخشد. گویند این روشنایی از فضلهٔ اوست واورابعربی ولدالزنا میگویند. چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد. (برهان قاطع). کرم شب‌افروز. (آنندراج) پرنده‌ای کوچک شبیه بپروانه که دنبالهٔ آن درشب مانند اخگر میدرخشد. (ناظم الاطباء). نام کرمی است که درحصهٔ مؤخر آن روشنی است که در تاریکی میدرخشد وبعضی اقسامش پردار است. اسدی در کتاب لغت فرس برای شاهدشب‌تاب این‌دوشعر رودکی‌را آورده‌است:

شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ آتش بدو برداشتند.

دو شعر مذکور از کتاب کلیله و دمنهٔ منظومهٔ رودکی است که گم شده‌است ودرباب بی‌فایده بودن نصیحت به‌نااهلان در قصهٔ میمونهاست که درشب سرما شب‌تاب‌را آتش تصور کرده آنرا برهیزمها گذاشته میدمیدند. مرغی آنهارا ملامت کرد که چرا برای دفع سرما خانه نساختند... الخ. دراصل سنکسریت کلیله‌این کلمه (خدیوت) و بمعنی شب تاب است، ودرنقل کتاب به پهلوی درست ترجمه شده بوده است، ابن مقفع در ترجمهٔ عربی کتاب از پهلوی برای آن لفظ یراعه آورده، لیکن چون یراعه علاوه برمعنی شب‌تاب معنی نی‌هم دارد ازاینجهت ابوالمعالی نصرالله منشی اشتباهاً در کتاب کلیله و دمنه ترجمهٔ فارسی کلمه را پارهٔ‌نی آورده و ملاحسین کاشفی هم درانوار سهیلی ازاو تقلید کرده‌است درحالتی که‌پارهٔ‌نی درشب اینقدر روشنی نمیدهد که‌اشتباه به آتش شود. (ازفرهنگ نظام). شب چراغ، شب چراغک، چراغله. و کرم شب تاب کرم شب افروز.

شب‌تاز. [شَ] (نف مرکب). شبیخون وآن تاختنی‌است بی‌خبر و غافل که درشب بر سردشمن زند. (برهان قاطع). شبیخون. (انجمن آرا) (آنندراج).

شب‌تازی. [شَ] (حامص) عمل شب‌تاز. شبیخون وتاخت ناگهانی شباهنگام بردشمن (ناظم الاطباء).

شب تجلی. [شَ بِ تَ جَلْ لی] (ترکیب اضافی) شبی که موسی (ع) را دروادی ایمن انوارالهی بمشاهده رسید. (آنندراج):

کمال دانش او خود زشرح مستغنی‌است
بماهتاب چه حاجت، شب تجلی را.
ظهیر فاریابی.

شب‌تک. [شَ تَ] (اِ مرکب) شپتک. شب‌تک. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که‌بیک‌پای برجهند ولگد بریشت و پهلوی‌هم زنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).

شب تیغ. [شَ بِ] (ترکیب اضافی). شب دهم محرم. شب عاشورا. (ازآنندراج).

شبث. [شِ بِ] (اِ) نام یکی ازبقولات است واین کلمه معرب است فارسی آن شود است و از مردم بحرین شنیدم که آنرا سبت [سِ بِ] خوانند وسبط [سِ بِ] نیز آمده است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۹) رجوع به شوید شود.

شبث. [شَ بَ] (اِخ) عنکبوت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). تننده وعنکبوت (ناظم الاطباء). هزار پای. (ناظم الاطباء).
ج شبثان[شِ] وأشباث. [اَ]. جانوری‌است خردوبسیارپا از جانوران زنده برروی زمین. (ازاقرب الموارد). دیوپای، وندر[وَ دَ] (درتداول مردم قزوین).

شبث. [شَ بِ] (ع نف) مردکه خوی وی‌تشبث باشد. (ازاقرب الموارد). مردچسبان هرچیزچسبنده. (ناظم الاطباء). مرد چسبان طبیعت. (منتهی الارب).

شبثان. [شِ] (ع اِ) ج، شبث. [شَ بَ]. (اقرب الموارد).

شبثة. [شُ بَ ثَ] (ع ص) مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شبج. [شَ بَ] (ع اِ) یکی آن شبجة [شَ بَ جَ] است بمعنی دروازهٔ بلندبناء. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب). دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم الاطباء). || دروازه‌ها. (ازاقرب الموارد). دروازه. (منتهی الارب). و رجوع به‌شبجة شود.

شب‌جا. [شَ] (اِ مرکب) منزل شب وجایگاه شب وشب‌باش. (ناظم الاطباء).

شبجره. [شَ جِ رِ] (اِخ) ده. ازدهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه: ۱۲۰۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات، حبوبات وپسته‌وپنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۸).

شبجة. [شَ بَ جَ] (ع اِ) واحد شبج یعنی یک دروازه ویک دروازهٔ بلندبنا (از آنندراج) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). و رجوع به شبج شود.

شب‌چر. [شَ چَ] (نف مرکب) (۲) که‌شب‌چرد. که‌بهنگام شب چراکند. حیوانی که در شب میچرد. (فرهنگ نظام).
|| (نف) که‌شب چریده‌شود. || (مص مخفف) بردن حیوانات درشب بچراکردن. (فرهنگ نظام). || (اِ مرکب) مخفف شب‌چره. شب‌چرا. رجوع به شب چره شود.

شب‌چرا. [شَ چَ] (نف مرکب) حیوانی که درشب‌میچرد. (ازفرهنگ نظام) ستوری که درشب چرا میکند. (ناظم الاطباء). الف درچرا زایدست، خان آرزو درسراج‌اللغات گوید: بعضی از فضلای معاصرین‌الف‌را در بیت نظامی:

بشب زنگی آن شب‌چرا گشته‌مست
چو ماه آمده شب چراغی‌بدست.

زایددانسته اندو معنی‌شب چرنده است درشب چه صاحب رشیدی تصریح کرده‌است که الف ملحق در آخر افاده معنی فاعلی کند چنانچه کوشا ونیوشا بمعنی کوشنده و نیوشنده است لیکن بر این استدلال اعتراض است. الف افادهٔ معنی‌فاعلی وقتی‌کند که آن‌کلمه با لفظ دیگرترکیب نشودچنانچه‌درهردومثال‌مذکور اما چون مرکب شود فقط مادهٔ آن کلمه که مفید معنی امرهم میباشد افادهٔ معنی فاعلیت کند چون سخت‌کوش ونصیحت نیوش وشب رو... پس براین قیاس شبچر بدون الف‌باید ودراصل شبچره‌بود بمعنی شبچر چون‌شپره وشب‌پر. «هاه» بالف منقلب گشته و اگر گوئی که «ها» بهالف بدل نمیشود مگر در جامدگوئیم تمام لفظ شبچرانازل منزلهٔ جامد وغیرمشتق است وعلی‌الرسم هاه رابالف‌بدل کرده‌اند. مؤلف گوید: درجمیع کتب لغت شبچره بمعنی چریدن شب آمده نه‌چرندهٔ شب دراین صورت شبجرا بالف بدل‌آن‌نمیتواند شد. (از فرهنگ‌نظام). || چریدن درشب. بشب چراکردن. || شبچره. رجوع به‌شبچره شود. || بسیار تیره و تاریک. (ناظم الاطباء).

(۱) دربیشتر این‌معانی صفت‌است. (۲) کلمهٔ چر که ریشه یامصدر دوم چریدن است وبرحسب معمول آنرا امر می‌نامند دراینجا معنی مصدری میدهد چنانکه‌این ریشه درترکیب بمعانی‌صفت فاعلی وصفت‌مفعولی هم میآید.

شب چراغ. [شَ چِ] (اِ مرکب). چراغ شب. || گوهر آبدار و درخشنده. (ناظم الاطباء). || گوهری است افسانه‌ای که درشب مثل چراغ میدرخشدو قصه‌اش این است که گاومانند جانوری‌است دردریا که درشب بیرون می‌آید گوهرمذکوررا ازدهان خودبیرون میآورد و بر زمین می‌نهد و در روشنایی آن میچرد و باز آنرا بدهان میگذارد و در آب میرود، مردم در کمین نشسته‌اند آن گوهررا میربایند. (فرهنگ نظام). گوهری که درشب مانند چراغ افروزد وروشنایی دهد. (ناظم‌الاطباء). || کرم شب‌تاب و عربان ولدالزنا خوانندش. (برهان‌قاطع). کرم‌شب‌افروز. کرم شب‌تاب. (ناظم‌الاطباء). شب‌چراغک. چراغله. رجوع به‌شب‌تاب‌درمعنی‌فوق‌شود. || چراغانی درشب. (از فرهنگ فارسی دکتر معین):
رسم شبچراغ درآن دیار(ختا) براین‌موجب است که دردرون کرپاس پادشاه گویی سازند ازچوب ورویِ آن چوب را بشاخ سروپوشند و صد هزار چراغ بر ریسمانها تعبیه کنند و موشکها براطراف آن بندند... (حبیب‌السیر چاپ‌طهران. خاتمه ص ٤۳). || درشبگون. (ناظم‌الاطباء).

شب‌چراغك. [شَ چِ غَ] (اِ مرکب) شبچراغ. کرم شب‌تاب. (ازفرهنگ‌نظام). (ازناظم‌الاشباه). شب‌افروز:

شب چراغک چراغله شب‌تاب
کرمکی کوبود شب افروزان.

نیازی بخاری (حجازی).

شب‌چره. [شَ چَ رَ] (مص) شبچر. بردن حیوانات‌درشب بچراکردن. (فرهنگ نظام). چراکردن حیوانات راگویند درشب (برهان قاطع). چرای ستور درشب. (ناظم‌الاطباء) چرای شبانه:

گرگ‌آمده‌است گرسنه ودشت‌پربره
افتاده دررمه رمه رفته به شب چره.

ناصرخسرو.

|| (مرکب)حیوانی که‌درشب‌میچرد. (فرهنگ نظام). || نقل‌ومیوهٔ خشک‌راگویند که‌مردم درهنگام شب‌نشینی خورند. (برهان قاطع). میوه وآجیل‌وغیرآنها‌که درشب‌نشینی‌خورده می‌شود. (فرهنگ‌نظام). آجیل ونقل‌ومیوه‌های گوناگون که درهنگام شب‌نشینی وپس‌ازطعام خورند وپشخوره نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). شبچر.

شب‌چك. [شَ بِ چَ] (ترکیب اضافی) شبچه. شب‌برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا که چک بمعنی‌برات‌است. (برهان).شب پانزدهم شعبان که‌شب‌برات هم گفته میشود. (فرهنگ نظام). شب برات که شب پانزدهم شعبان بود. (ناظم‌الاطباء):

چراغان درشب چک آنچنان شد
که گیتی رشک هفتم آسمان شد.

رودکی (؟).

صاحب آنندراج گوید: گفته اند شب چک بمعنی شب برات نیست بلکه بمعنی‌آن‌نوشته‌ایست که برای اجازهٔ عبور درشب، عسس و شحنه وحاکم وپاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان اورا مانع نشوند و بگذارند بجایی که خواهدبرود ودراین ایام اورا اسم شب گویند. (ازآنندراج).

شبح. [شَ بَ] (ع اِ) شبج. دروازهٔ بلند بناء. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). دروازه ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شبج شود. || مرد پهن بازو. (منتهی‌الارب). || کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقرب الموارد). کالبد و شخص. (ناظم الاطباء). ج، اشباح و شبوح [شُ]؛ و منه یقال هم اشباح بلا ارواح. || سیاهی که ازدور بنظرمیرسد.

— شبح‌باطل، یعنی‌هباء ویقال: هو ارق من شبح‌باطل: وگفته‌اندکه اسمها دوقسمندقسمی اسماء اشباحند. یعنی آنها که بنظر آیند و احساس شوند وقسمی دیگر اسماء اعمالندکه آنها هستندکه با چشم دیده نشوند و باحس درك نگردند چون اسماء اعیان واسماء معانی (ازاقرب‌الموارد).

— شبح‌المال،عبارت‌است ازشتر وگوسپند و دیگرمواشی. (ازمنتهی‌الارب). آنچه ازشتر و گوسپند و دیگر مواشی با چشم دیده و شناخته شود. (ازاقرب‌الموارد).

شبح. [شَ](عِ اِ) شبح. [شَ بَ]. رجل شبح‌الذراعین، مرد پهن‌بازو. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شبح. [شَ] (ع‌مص) شکافتن چیزی‌را. (ازمنتهی‌الارب). شق کردن چیزی. (از-اقرب‌الموارد). || پهن گردانیدن ارش‌دست. (کتاب‌المصادر ص ۲۲٤).

|| دراز کردن دست‌را دردعا؛ شبح‌الداعی، دراز کرد دست‌را دردعا. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || کشیدن ودراز کردن پوست را میان میخها. (ازمنتهی‌الارب). شکافتن پوست و امثال آنرا یعنی قرار دادن آنرا میان‌میخها چون‌قراردادن‌انسان‌مصلوب را برروی دو تخته برزمین. (از اقرب-الموارد) (ازمتن اللغة). || مانا وظاهرشدن. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن اللغة). || صاف وپهن کردن چوب. (از اقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة).

شبحان. [شَ] (عِ اِ) دراز. (منتهی-الارب) (ازاقرب الموارد). مرد دراز. (از متن‌اللغة). دراز و طویل. (ناظم‌الاطباء).

شبخ. [شَ] (ع مص) آواز دوشیدن شیر. (منتهی‌الارب). آواز دوشیدن‌شیر واین کلمه مقلوب‌شخب‌است. (ازاقرب‌الموارد).

شبخانه. [شَ نَ] (اِ مرکب) (مرکب از شب + خانه) بمعنی خانهٔ شب. شبستان که حرمسرای پادشاهان باشد. (از برهان). مرادف شبستان. (آنندراج). شبستان و حرمسرای پادشاهان. (ناظم الاطباء). || خانه‌ایکه شبها درویشان درآن بسربرند. (از برهان قاطع). خانه‌ای را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب مقرر کرده باشند. (آنندراج). خانه‌ای‌که درویشان شب درآنجابسربرند. (ناظم‌الاطباء):

بناکرد و نان داد ولشکر نواخت
شب ازبهر درویش شبخانه ساخت.

سعدی.

|| خلوتگاهی که شبها درآن عبادت کنند. (ناظم‌الاطباء).

شب خانه. [شَ نَ] (اِخ) ده. از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر سکنه: ۱۷۶تن. آب: رودخانه و چشمه. محصول: غلات و میوهٔ جنگل. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شب‌خسب. [شَ خُ] (ن ف) خسبنده به‌شب. که شب هنگام بخواب رود. که در شب بخوابد.

شب‌خسب. [شَ خُ] (اِ) تیره‌ایست از درخت گل ابریشم که در جنگلهای کرانهٔ دریای‌مازندران‌درجلگه‌ومیان‌بند فراوان‌است آنرا در گیلان شب خسب گویند و نامهای دیگرش هزار برگ، هزاولک. شاقوز ولولی. وولی. باویلی‌ولی. کشکر. شوخس‌است. این‌درخت درهرخاکی میروید ولی خاکهای خنک و بارخیز را بهتر می‌پسندد از بادهای سخت‌گزند می‌بیند. رویش آن تندست ولی هیچگاه چندان بزرگ نمی‌شود ودرجنگل به‌ده متر بلندی و ۵۰ سانتیمتر قطر میرسد. روشنایی پسند است. خوب جست میدهد و ریشه‌های‌آن ژرف می‌باشد. چون درخت گل ابریشم (شب‌خسب)سخت است.تیرساختمان و تلفون ازآن می‌سازند هیزم و زغال‌آن نیز خیلی خوبست.آنرا بروش شاخه‌زادبرداشت میکنند. وازدرختان‌زینتی محسوب میگردد. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۲۳).

شب‌خواب. [شَ خا] (ن‌ف) که خواب به‌شب کند. شب خوابنده. || آنکه در شب بجایی بخوابد. || مجازاً روسپی که شب نزد کسی خوابد. (مقابل تک خواب). (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || مردی که‌شبی باروسپیی بیتوته‌کند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || بستر. (گنجینهٔ گنجوی ص-۲۹۷):

چون پیله ببند خانه را در
تا درشبخواب خوش‌نهی‌سر.

نظامی.

شب‌خواب. [شَ خا] (اِخ)نام‌دهی‌است ازدیهای شاه ولی‌شهرستان شوشتر. رجوع به جرجیس شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شب‌خواب‌داشتن . [شَ خا تَ] (مص مرکب) . بیتوته کردن زنی روسپی بامردی. شب کردن زنی بدکاره بامردی.

شب‌خواب‌گرفتن. [شَ خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیتوته کردن مردی باروسپی درشب. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شب‌خوابی . [شَ خا] (حامص مرکب) عمل شبخواب || پوشاک ولباس شب. (ناظم الاطباء).

شب‌خوان . [شَ خا] (نف مرکب) . شب خواننده . که درشب خواند . که شب آوا ونغمه برآرد . || کسی که شبها برمناره مناجات کند . (فرهنگ نظام). || که درشب طلبد دیگری را. || (امرکب) بلبل را گویندو بعربی عندلیب خوانند. (برهان) . اسم فارسی عندلیب است. (ازفرهنگ نظام). بلبل را گویند. (آنندراج) . بلبل و عندلیب. (ناظم الاطباء).

شبخوسکله. [شَ کَ لِ] (اِخ) ده . از دهستان پلرود بخش رودسرشهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۴۵ تن. آب : پلرود . محصول: برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شب خوش . [شَ خَ] (قید مرکب) کلمه‌ای باشدکه در وقت وداع کردن گویند خصوصاً در شب . (از برهان قاطع) . کنایه ازوداع باشد درشب. (ازانجمن آرا) . این کلمه را وقت شب در هنگام آمدن ورفتن بیکدیگر گویند. (ازآنندراج) . کلمهٔ دعاکه‌در شب گویند خصوصاًدرهنگام وداع ومرخصی وشب بخیرنیز گویند. (ناظم الاطباء). درتداول عامه بیشتر این کلمه هنگام رفتن وخداحافظی بکار رود ومرادف شب بخیراست .شب بشما خوش . شب بخیر . شب شما خوش باشد :

شب خوش مکنم که نیست دلکش
بی‌تو شب ما و آنگهی خوش .
نظامی .

طمع خوشدلی ندارم ازآنک
«روزخوش» کرده‌است «شب خوش» من.
کمال اسماعیل .

— شبت خوش‌باد، شبت بخوشی گذرد :

زجوش خون دل خونبارگفتم
شبت خوشباد وروزت خوش که رفتم.
نظامی .

شبخوش پهلو. [شَ خَ پَ] (اِخ) ده. از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان . سکنه: ۱۵۰ تن. آب: چشمه . محصول : گندم ، لبنیات و پشم . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شبخوش‌سرا. [شَ خَ سَ] (اِخ) ده. از دهستان املش بخش رودسر .شهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۰۰تن . آب : چشمه. محصول: لبنیات وپشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شبخوش‌کاج. [شَ خَ] (اِخ) ده. از دهستان خیررودکنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر . سکنه : ۴۰ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شبخوش کل. [شَ خُ کُ] (اِخ) ده . از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه ۲۶۵ تن. آب: رودخانهٔ چالکرود. محصول: برنج و مرکبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شبخوش‌لات . [شَ خَ] (اِخ) ده. از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان سکنه: ۲۴۰ تن . آب : رودخانهٔ محلی . محصول: برنج ، چای وعسل. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شبخون. [شَ] (امرکب). شبخون . شباخون. شب تازی. تاختن وقتل کردن بهشب مقابل روزخون یعنی تاخت آوردن درروزها (ازآنندراج). بوقت شب پنهان بردشمن تاختن ووقت شب قتل کردن فوج دشمن را. (از غیاث اللغات). || نظامی دراسکندرنامه بمعنی مطلق جنگ و قتال آورده است. (ازغیاث اللغات).

شبخون‌زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) بهشب تاختن. شب هنگام حمله کردن. شبیخون زدن :

القصه زشبخون زدن کیر کسان
باکون فراخ تنگدل بنشستی.
ملاابوالبرکات.

شب چودل سرمیکند حرفی زدردهجردوست
گریه شبخون میزند افسانه درخون میرود.
ملاابوالبرکات.

برسرما تیره‌روزان یارشبخونی زدست
دربراو چون شفق دیدم قبای آل را.
سراج الشعرا.

رأی تو رأیتی‌است که گیسوی پرخمش
شبخون روشنی بشب تار میزند .
شانی تکلو.

شاهد وپیمانه وساز وگل ومهتاب هست
گرزنم برتوبه‌شبخون یک جهان اسباب هست.
عبدالرسول استغنا.

شبخونی . [شَ] (حامص) حالت و چگونگی شبخون. راهزنی وغارت درشب . (ناظم الاطباء) .

شب‌خیز . [شَ] (نف) شب‌خیزنده . آنکه شبها بر خیزد . (آنندراج) . کسی که در شب از خواب برمیخیزد مثل عابد شب خیز (از فرهنگ نظام) . کسیکه برای عبادت شب هنگام ازخواب برخیزد. (ناظم الاطباء) . قائم اللیل . شب‌زنده دار. || چیزی که‌شب بر خیزد مثل نالهٔ شب خیز. (فرهنگ نظام) :

هرخسی قیمت نداند نالهٔ شب‌خیز را
خسروی باید که‌داند قدراین شبدیزرا .
صایب .

شبخیزك. [شَ زَ] (اِ مصغر) تره‌تیزك، وآن سبزیی است معروف که خورند و تره‌تندك نیز گویندش و بعربی رشاد خوانند و تخم آنرا حب الرشاد . (برهان قاطع) . (آنندراج). تره‌تیزك ورشاد. (ناظم الاطباء) .

شب‌خیزی. [شَ](حامص) عمل شبخیز. برخاستن درشب جهت عبادت و جزآن. (ناظم الاطباء).

شبدر. [شَ دَ] (اِ) شبذر. نباتی است از جنس پنجه . (ازآنندراج) . گیاهی است که اسپست نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است ازتیرهٔ پروانه‌داران که یکساله یادوساله است وبرخی گونه‌های پایا نیز دارد. وبرخی مرکب ازسه برگچه‌است؛ گلهایش سفید یاقرمز و یا صورتی رنگند و برخی گونه‌ها نیز دارای گلهای ارغوانیند و بندرت دارای گل زرد میباشند. گل آذینش خوشهٔ کروی است. در حدود ۱۵۰ گونه ازاین گیاه شناخته شده که همه‌مصرف علوفه‌دارند وجزوگیاهان مرغوب مرتع میباشند؛ رطبه، برسیم، برسیم احمر ، فصفصه ، شبدر چمنی ، شبدر گل قرمز ، حندقوقی، ذوثلاث الوان ، ذوخمسة الوان، طریفلن، شبدر .

— شبدرچمنی، نوعی است ازانواع شبدر .

— شبدر صحرایی، گونه‌ای شبدرکه دارای برگهای ریزکوچک است و درکنار نهرها و مزارع میروید . رجل الارنب . ارنبی .

— شبدر عطری ، نام گیاه ناخنک است .

— شبدرگل قرمز، نوعی ازگیاه شبدرست .

— شبدر معطر ، قرنبوش(با ناخنک یاشبدر عطری اشتباه نشود) .

— شبدروحشی، گونه‌ای شبدرکه شباهتی کامل به‌شنبلیله‌دارد وجزوشبدرهای خودروی یکساله است وبرگهای تازهٔ آنرا جزوسبزیهای خوراکی میخورند. حندقوقی بری، ذرق ،دیواسپست، انده قوقو .

— شبدر ترشک، گیاهی است ازتیرهٔ شبدر ترشکها که برگهایی مانندشبدردارای سه برگچه دارد ورنگ برگچه هایش در ابتدای جوانه زدن ارغوانی‌است این گیاه‌دارای‌ویتامین «C» فراوان است‌ازاینجهت دارای‌اثرضد اسکوربوت قوی‌میباشد . وچون طعم ترش‌مطبوعی داردجزوسبزیهای خوراکی‌مصرف میشود . درآب و هوای معتدل خشک میروید و در ایران نیز در اکثر نقاط بفراوانی در کنار نهرها روییده میشود ، حماض ، حمیضه ، سلق بری. حمضیض. ازین گیاه اسیداگزالیک نیز استخراج میشود . دربرخی از کتب این گیاه را بنام ترشک ذکر کرده اند ولی با ترشک معمولی (Rumex) نباید اشتباه شود .

شبدرآباد. [شَ دَ] (اِخ) ده . از دهستان لادیزبخش میرجاوه‌شهرستان زاهدان.

سکنه : ۸۰ تن . آب : قنات . محصول : غلات، ذرت، پنبه ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شب درمیان . [شَ دَ م] (امرکب) فاصله بودن یک شب میان دو کار که در تکلم با الحاق کلمهٔ «یک»دراول «یک شب درمیان» گفته میشود مثل فلان: یک‌شب در میان منزل دوست خود میرود . (از فرهنگ نظام) . عملی که در اجرای آن شبی درمیانه باشد یعنی به فاصلهٔ دو روز و یک شب که عبارت‌ازسی وشش ساعت‌بود. (ناظم‌الاطباء).

داتی که خال برچه سیمین اوچراست
کان‌سیم اگر دهدبتوشب‌درمیان‌دهد(۱).
ظهیرفاریابی.

|| کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یکشب یا بیشتر در میان باشد. (برهان قاطع) .

|| ونیز از مسافت جای تا بجای که شب در میان از آنجا به‌آنجا رسند. (آنندراج):

بیزم وصل هم پیوسته ازراه سیه‌روزی
من وآن بیوفاشب درمیان بودیم دورازهم.
شفیع.

ـــ شب درمیان کردن، شب را درمیانه قرار دادن ، در پناه تیرگی شب رفتن . در شب رفتن استتار را .

وه که شب درمیان کنم بروم
از تو روزی که ای‌پسر برهم.
امیرخسرو.

شب‌دزد. [شَ دُ] (ترکیب اضافی)دزد شب. (ناظم الاطباء). آنکه شبها دزدی کند برخلاف رهزنان و عیار پیشگان که روزها دزدی کنند . (از آنندراج) .

شبدع. [شِ دِ] (ع ا) زبان . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . ودرحدیث‌آمده است : من عض علی شبدعه سلم من الآثام ، آنکه دندان برزبان‌گذارد ازگناهان درامان مانَد . || کژدم. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) . || داهیه وبلا. (منتهی الارب) . داهیة .(اقرب‌الموارد). ج ، شبادع[شَ دِ].

شبدعة . [شِ دِ عَ] (ع ا) مؤنث شبدع ، بمعنی کژدم. (ازاقرب‌الموارد).

شبده . [شَ دِ] (اِخ) ده. ازدهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز . سکنه: ۹۷تن.آب: چشمه. محصول: غلات وحبوبات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ٤) .

شبدیز . [شَ] (ص‌مرکب) مرکب از شب + ودیزبمعنی‌سیاه. شب‌رنگ. سیاه فام. مانند شب درسیاهی ، ومؤلف سراج گویدیدیز مبدل دیس است بمعنی مانند . (از فرهنگ نظام) .

|| (اِخ) نام اسب خسرو پرویز بوده‌گویند چون رنگ‌آن‌سیاه‌بوده‌شبدیز نامیده‌شدچه‌دیز بمعنی رنگ‌باشد وگویند از همهٔ اسبان چهار وجب بلندتر بود وآنرا از روم آورده بودند وبعضی گویند شبدیز وگلگون هردو از یک مادیان بهم رسیده‌اند وچون اورا نعل‌بستندی بده میخ بردست وپایش محکم کردندی و هر طعامی که‌خسروخوردی اورا نیزخورانیدندی وچون شبدیز بمرد خسرو اورا کفن و دفن کرد و صورت او را فرمود برسنگ نقش کردند وهرگاه که بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که‌خسرو بران سوار میشد در کرمان (۲)است. (ازبرهان قاطع) (۳)نام اسب خسرو پرویز پادشاه ساسانی ایران بود در تاریخ طبری در باب اسب مذکور چنین آمده‌است‌خسرو را. اسبی بود شبدیزنام و از همه‌اسبهای جهان‌بچهار بدست بلندتربودوازروم بدست‌اوافتاده بود - چون نعل بردست وپای اوبستندی برهریکی‌هشت میخ‌محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چون‌آن‌اسب بمردفرمودتاصورت‌اورا برسنگ‌نقش کردند.(انتهی) چون‌اسب‌مذکور سیاه رنگ بوده شبدیز نامیده‌شد ودیز بمعنی سیاه است ومعنی لفظ دیز (سیاه) مانند شب است. (ازفرهنگ‌نظام). اسب سیاه خسرو - پرویز است. « دیز» و «دیس» هردو حرف تشبیه و تندیس و شبدیز بمعنی « تن‌مانند » و «شب مانند» میباشند . (گنجینهٔ‌گنجوی ص ۲۹۷) . مؤلف معجم‌البلدان شرح مبسوطی دربارهٔ شبدیزآورده وسپس قصیده‌ای ازخالد الفیاض آورده‌است وازجمله‌گوید :

والملک کسری شهنشاه تقنصه
سهم بریش جناح‌الموت مقطوب
اذکان لذته شبدیز یرکبه
وغنج شیرین والدیباج‌والطیب.

ابوعمران کسروی گوید :

وهم‌نقرواشبدیزفی‌الصخرعبرةً
و راکبه برویزکالبدر طالعُ.

برآخر بسته دارد ره‌نوردی
کزو درتک نبیندبادگردی
سبق برده زوهم فیلسوفان
چومرغابی نترسد زآب‌طوفان
بیک صفراکه برخورشید راند
فلک را هفت میدان بازماند
بگاه‌کوه‌کندن آهنین‌سم
گه دریابریدن خیزراندم.
زمانه‌گردش و اندیشه‌رفتار
چو شب کارآگه وچون‌صبح بیدار
نهاده‌نام‌آن شبرنگ شبدیز
براوعاشق‌تر ازمرغ شب‌آویز.
نظامی .

ـــ شبدیز نعل ، اسبی که چون شبدیز نعل داشته باشد :

آفرین زآن مرکب شبدیزنعل‌رخش‌روی
اعوجی‌مادرش وآن مادرش‌رایحموم‌شوی.
منوچهری .

ـــ شبدیز نقره خنگ ،کنایه ازآسمانست . (برهان قاطع) (آنندراج) .

ـــ || زمانه و روزگار . (برهان قاطع) . (آنندراج).

ـــ || کنایه است از شب‌وروزولیل‌ونهار . (برهان قاطع) (آنندراج) .

ـــ || عالم و دنیا. (برهان قاطع) .

ـــ راه‌شبدیز،یکی‌ازسی‌لحن‌باربدمطرب‌وشاعر خسروپرویز . (فرهنگ‌نظام)(آنندراج) :

چوآن شبگون گرفتی‌راه‌شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز .
نظامی.

شبدیز . [شَ] (اِخ) نام‌جایی‌بوده‌است. (فرهنگ‌نظام) :

از در شبدیز تا بحد بخارا
از بس خون عدوبخارگرفته.
مجیرالدین بیلقانی.

شب‌دیگ. [شَ] (امرکب) نوعی از طعام که گوشت وشلغم را دردیگ نهندوشبانه درزیر آتش گذارند وفردای آن تناول کنند. (از ناظم‌الاطباء) .

شبذ . [شَ بَ] (اِخ) دهی است به ابیورد . از آن ده است حافظ رشیدالدین ابوبکر احمدبن ابو المجد ابراهیم خالدی شبذی و نبیرهٔ او علامه شمس الدین ابراهیم ابن‌محمدوپسرش‌علامه یحیی.(منتهی الارب).

شبذارة . [شِ ذَ] (ع ص) رجلٌ شبذارة ، مرد بسیار باغیرت . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شبذر. [شَ ذَ] (اِ) شبذیر ، یکی از نامهای‌خداوند عالم‌جل‌شأنه . (ناظم‌الاطباء) رجوع به شبذیر وشیذر وشیذیر شود .

---

(۱) موهم معنی بودن سیاهی (مجازاً شب) در وسط سفیدی نیز هست که اشاره به بودن‌خال سیاه بررخسار سفید باشد . (۲) ظاهراً مراد نقش پرویز باشبدیز درطاق بستان‌کرمانشاه است . (۳) شاید جزء دوم این واژه دئسه daēsa باشد که بمعنی نما و نشان است ازمصدر دئس daēs بمعنی نمودن و نشان دادن که در اوستا بسیار بکار رفته است مانند جزء دوم واژه‌های تندیس و فرخاردیس وطاقدیس بنا بر این شبدیز یعنی شب مانند وشب‌نما وتبدیل حرف «س» به « زاء» نظیر دارد . دیز ودیزه در ادبیات فارسی جداگانه بمعنی سیاه آمده است و بویژه برای‌اسب سیاه بکاررفته مانند شبرنگ و شبگون: یکی شبگون که نامش بود شبدیز گرو برده زصرصر درتک تیز . امیر خسرو . اما دیزبمعنی سیاه‌دانسته‌نیست‌ازچه‌ریشه‌وبن‌است‌ونبایدبادیزبمعنی‌قلعه(= دز ، دژ)اشتباه نشود . (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ص ۲٦۱) .

شبذر. [شَ ذَ] (ع اِ) معرب شبدر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد (منتهی الارب) . معرب شودر . (از اقرب الموارد) . رجوع به شبدر شود .

شبذیر. [شَ] (اِ) شبذر، یکی ازنامهای خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). رجوع به شبذر وشبذیر شود.

شبر. [شَ] (ع مص) پیمودن جامه به وجب . (از قاموس) بدست پیمودن جامه (منتهی الارب). مأخوذ ازشبر [شِ] بمعنی وجب است همانطور که ذرع ازذراع مأخوذ است. (ازاقرب الموارد) . || شخصی که کاری را انجام میدهد و تاب و توان آنرا ندارد میگویند « من لک بأن تشبرالبسیطة، تراچه که کرهٔ خاک را وجب کنی . (ازتاج العروس وازاقرب الموارد) . || بدرازا بریدن . (از شرح قاموس) (منتهی الارب) . || بخشیدن . (شرح قاموس) . مال بکسی دادن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || بکسی شمشیر دادن.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). شبر [شَ بَ] (منتهی الارب) . || گشنی کردن فحل . (منتهی الارب). جستن شتر نر برماده. (شرح قاموس) . ||بکرا دادن گشن را بجهت گشنی . (منتهی الارب) (ازتاج العروس) . ودرحدیث آمده است : نهی عن الشبر . (از قاموس) . || خواهانی نمودن چیزی را (منتهی الارب). || آرمیدن بازن. (ازمنتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) . ازاین جهت آن را آرمیدن گویند که درآن عطایی است . (ازتاج العروس).

شبر . [شَ] [ع اِ] حق نکاح از قبیل مهر. (شرح قاموس) حق نکاح و دست پیمان (منتهی الاب) . حق نکاح. (اسان العرب) . مهر. (ازاقرب الموارد) . یقال: تزوجها و لم یعط شبرها.اورا تزویج نمودونداد مهراورا (ازاقرب الموارد) : و منه دعاء النبی (ص) لعلی وفاطمة جمع الله شملکما وبارک فی شبرکما (منتهی الارب). ||مزدگشن. (منتهی الارب). اجرت جستن شتر نر برماده. ومنه: نهی عن شبرالجمل. (ازذیل اقرب الموارد) . ||آب گشن . (منتهی الارب) . || زندگانی . (منتهی الارب) . عمر. (ازاقرب الموارد) . عمر (دراین معنی بکسر شین نیزآمده است). یقال: قصرالله شبرک ، خدا عمر تورا کوتاه کند (ازتاج العروس). || قد؛ یقال: ماطول شبره،چه بلند است قامت او (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد) .

شبر. [شَ بَ] (اِ) شعلهٔ آتش راگویند (برهان قاطع).

شبر. [شِ] (اِخ) نام شمربن ذی الجوشن است لعنة الله علیه. (برهان قاطع). مصحف شمر است.

شبر. [شَ بَ] (مص ع) تکبر کردن. (از اقرب الموارد). شبرشبراً، فریدوتکبر کرد . (منتهی الارب) .

شبر . [شَ بَ] (ع اِ) (به سکون با مصدر است و باحرکت باء اسم است وبعضی برآنند که شبر [شَ] و شبر [شَ بَ] بیک معنی اند چون قدر [قَ] وقدر [قَ دَ] (از تاج العروس) . بخشش وخیر . (شرح قاموس) . عطیه . خیرونیکویی. (منتهی الارب). عطیه وخیر . (از اقرب الموارد) . || اجسام وقوای انسانی . (شرح قاموس). (تاج العروس). اجسام و قوی . (منتهی الارب) . اجسام و بعضی قوی را گفته‌اند . (ازاقرب الموارد) . || چیزیست از عطیه و خیر وحسنة و صدقه که نصاری یکدیگر را میفرستند مانند قربانی یاقربانی بعینه . (شرح قاموس). آنچه دان تقرب بخدا جویند. (از تاج العروس) آنچه ترسایان یکی‌مردیگری را فرستد و فرا گیرد مانند قربان یاهمان قربان است. (منتهی الارب) . عطیه‌ایکه نصاری یکدیگر رادهند وبدان تقرب می‌جویند. (از اقرب الموارد) . || انجیل. (شرح قاموس). (منتهی الارب) .

شبر. [شِ] (ع اِ) وجب. بدست. مابین أعلای ابهام و أعلای خنصر . اسم مذکر است. ج، أشبار . (شرح قاموس) . یک بدست وآن مابین سرابهام و سر خنصراست (منتهی الارب) . مابین سرابهام و سرخنصر درحال کشیدگی. (ازاقرب الموارد). وجب. بدست را گویند و آن ازدست مقداری باشد مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ . (برهان قاطع) . ||مردکوتاه خلقت . (منتهی الارب). (ازشرح قاموس)؛ هوقصیرالشبر، بمعنی متقارب الخلق است . (از اقرب - الموارد).|| دربعضی ازکتابهای لغت بمعنی کوتاه گام آمده است . (ازتاج العروس) . || عمر. (ازاقرب الموارد)؛ قصرالله شبرک، خدا عمرتوراکوتاه کند . (ازاقرب الموارد) و در این معنی به فتح شین نیز آمده است . رجوع بهشبر [شَ] شود.

— قیال الشبر، بمعنی ماراست . (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

شبر. [شَ بَ] (ع اِ) مؤلف تاج - العروس نویسد : شبر بروزن بقم [بَ قَ] وشبیربر وزن قمیر [قُ مَ] یا[قَ] و مشبر بروزن محدث [مُ حَ دِ د] نام پسران هارون نبی بوده است و پیغمبر اسلام (ص) فرزندان خود حسن ، حسین و محسن را باین سه‌اسم. نامیده است. (ازتاج العروس) (از منتهی الارب) (از شرح قاموس). ومعنی این سه اسم در زبان عربی حسن وحسین و محسن است . (از لسان - العرب). واین نام درادبیات فارسی نیزآمده است :

گر خردمند بداندکه بدین حال وصفت
باب(۱) علم‌نبی وباب(۲)شبیروشبرست .
ناصرخسرو .

که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستند شبیر و شبر.
ناصرخسرو .

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر .
ناصر خسرو .

شبر . [شَ یا شَ بَ] (اِخ) ابن صعفوق بن زرارة الدارمی التمیمی صحابی است . (از تاج العروس) .

شبر. [شَ] (اِخ) ابن علقمه تابعی است. (ازتاج العروس) .

شبر . [شَ] الدارمی جدست مراهنادبن السری‌بن یحیی را . (از تاج العروس) .

شبر . [شَ] (اِخ) ابن شبر تابعی و از اصحاب عمربن خطاب بوده‌است . (ازتاج العروس) .

شبر . [شِ] ابن‌منقذالاعورالشنی شاعری است‌تابعی ودرجنگ جمل باعلی (ع) بود . (ازتاج العروس) .

شبر. [شُ بَ] (ع اِ) لاتینی آن‌سوبر(۳). بمعنی چوب پنبه‌است .
(از دزی ج ۱ ص۷۱۹) .

شبر . [شَ بَ] (ع اِ) دست و پا تکان دادن هنگام سخن گفتن .
(از دزی ج ۱ ص ۷۱۹) .

شبر . [شَ بَ] (اِخ) نام محلی است‌در اطراف بحرین . (از معجم‌البلدان) .

شبر. [شُ ب بَ] (اِ خ) نام حسن‌بن علیه السلام (ازتاج‌العروس) || لقب‌عصام‌بن یزیداصفهانی است . (ازتاج العروس) .

شبر . [شَ بَ] (ع اِ) در نزد ابریشم‌بافان بمعنی تیغهٔ مربع شکل کوچکی است سوراخ سوراخ وازآن سوراخهانخها میگذرد وباآن نوار پهنی‌را می‌بافند. (ازدزی ج۱ص۷۱۹) (از محیط‌المحیط).

شبر . [شُ ب بَ] (اِخ) سید عبدالله ابن محمد رضا بن احمد بن علی علوی حسینی‌موسوی‌ازفقها ومحدثان‌امامیه وصاحب آثار بسیارست بسال۱۲۴۲ هـ . در ۴۴ سالگی‌درگذشت .(ریحانةالادب۲ص۲۹۷).

شبراق . [شِ] (ع مص) شدت هرچیزی (منتهی الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || کفنگی جامه . (منتهی الارب) . پارگی

(۱) باب، در . (۲) باب ، پدر.

(۳) suber .

جامه ؛ ثوب شِبراق ، پیراهن که پاره شده است . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شبارق در این معنی شود .

|| فاصلهٔ زیاد میان قوائم . (از ذیل اقرب الموارد) .

|| دراصطلاح عامه گرفتن مقداری از چیزی است ؛ شبرق الشئی ، یعنی مقداری ازشئی را گرفت . (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (ازمحیط‌المحیط) .

|| شبرق الموسی علی‌الجلد ، یعنی تیغ را بر روی چرم کشیده تا تیز شود . (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (از محیط‌المحیط) .

||تعویذ کردن اسب وجز آن جهت دفع چشم زخم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شبارق دراین معنی شود .

شبرانة . [شَ نَ] (اِخ) شهری ازشهرهای شرقی مرز اندلس نزدیکی طرطوشه . (از - معجم البلدان) .

شبرانی . [شَ] (ص نسبی) منسوب به شبرانةاست . (ازمعجم‌الالبلدان) .

شبراوی . [شَ] (اِخ) عبدالله بن‌محمد قاهری شافعی ازدانشمندان بنام مذهب شافعی که درقرن ۱۲ هـ .میزیسته است ودارای آثار ارزنده‌ایست . وی درسال ۱۱۷۲ هـ در ۸۰ سالگی بقاهره درگذشت . (ریحانة الادب ج ۲ص ۲۹۸) .

شبرب . [شُ رُ] (اِخ) شهری ازشهرهای اندلس از توابع بلنسیة است . (از معجم - البلدان) .

شبربص . [شَ بَ بَ] (ع اِ) شتر ریزه (منتهی‌الارب) . شترکوچک . (از اقرب - الموارد) . جمل صغیر . (محیط‌المحیط) .

شبربی . [شُ رُ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به شبرب و گروهی بدانجا منسوبند . (از معجم‌البدان) .

شبرت . [شُ رُ] (اِخ) دژ محکمی‌است در ساحل دریای اندلس که فاصلهٔ آن تا طرطوشه دو روز است . (ازمعجم‌البلدان) .

شبرغان.[شُ رُ] (اِخ) صاحب‌برهان گوید:در قدیم‌الایام نام شهربلخ بوده و در این وقت‌نام قصبه‌ایست‌نزدیک به‌بلخ مشهور به‌شبرغان [شَ بُ] اما قسمت نخست گفتهٔ او براساسی نیست . رجوع به شبورغان شبرقان شود .

شبرقان . [شُ بُ] (اِخ) شبورقان [شَ] که عامه آنرا‌شبرقان[شُ رُ] خواندو آن شهری است نیکو از شهرهای جوزجان واقع درنزدیکی‌بلخ وفاصلهٔ شبرقان تاآنجا‌ازطرف جنوب یک منزل راه است‌وازآن تا یهودیهٔ جوزجان و برگشت‌به فاریاب از طرف‌شمال دو منزل . و سپس از فاریاب تایهودیه یک منزل و از شبورقان‌تا فاریاب نیز همین‌مقدار راه است . (از معجم‌البلدان) .

از جملهٔ‌شهرهای‌مهم جوزجان در قرون‌وسطی شبرقان که آنرا « شبورقان» و «اشبرقان» و «شبورقان»و «شبورغان»هم‌نوشته‌اند وهنوز باقی‌است و درقرن سوم هجری یکبار مرکز و کرسی ولایت جوزجان واقع گردید و پس ازآن مرکز این ولایت به‌یهودیه یعنی میمنه که درآن زمان باندازهٔ شبرقان بوده انتقال یافت باغها و کشتزارهایش‌در نهایت‌حاصلخیزی بود و میوه‌های فراوان‌از آنجا بنواحی‌دیگر صادر میگردید . یاقوت که آنرا بنام‌های شبرقان و شفرقان وشبورقان ضبط کرده‌گوید درسال ۶۱۷در زمان‌فتنه‌و هجوم مغول‌شهری بسیار پرجمعیت و بازارهایش بسیار پر متاع بوده . یکقرن بعدحمدالله مستوفی که‌شبورقان و فاریاب را با هم ذکر کرده گوید شهری کوچک‌است‌وگرمسیر‌وغله‌اش‌فراوان‌ونعمت ارزان است وناصرخسرو درسفرنامهٔ خود از این‌شهر هنگام عبور به طالقان‌یاد کرده‌است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲ - ۴۵۳ و سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۱۲۶ - تصحیح دکتر دبیرسیاقی و معجم‌البلدان)

شبرذاة . [شَ بَ] (ع اِ) ناقهٔ تیزرو، مؤنث شبرذی . (از منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد)(ازمحیطا لمحیط). ماده شترتیزرو. (ناظم‌الاطباء) .

شبرذة . [شَ رَ ذَ] (ع مص) سرعت . (منتهی‌الارب). شتاب. ||شتافتن ؛شبرذالرجل، اسرع . (اقرب‌الموارد) .

شبرذی . [شَ بَ ذا] (ع اِ) شتر تیزرو. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شب‌رفتن . [شَ رَ تَ] (مص‌مرکب) درشب راه پیمایی کردن . در تاریکی رفتار نمودن . بهنگام شب راهی شدن .

|| شب به پایان رسیدن :

شب‌رفت وحدیث ماب‌پایان‌نرسید

شب را چه‌گنه قصهٔ مابود دراز .

محزون تبریزی .

شبرق . [شَ رَ] (ع اِ) ثوب‌شبرق، جامهٔ پاره . (منتهی‌الارب) ؛ شبرق‌الثوب فلان ، قطعه و مزقه . (اقرب الموارد) . و ثوب شبرق ، ای مقطع کله .(اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . و رجوع به شبارق در این معنی‌شود .

شبرق . [شِ رِ] (ع اِ) ز قوم تر یاضریع که گیاهیست دیگروشتر آنرانمیخورد. (منتهی‌الارب).ضریع‌تر. (از اقرب‌الموارد) رطب‌الضریع . (محیط‌المحیط) .

گیاهی است تردو شکننده و نام درختی است که رستنگاه آن نجدوتهامه است و میوه‌اش خارسرخ رنگ وکوچکی است که معمولادرباطلاق‌بوجودمیآید وبعضی گفته‌اند : نام ضریع خشک‌است‌و آن‌گیاهی‌است چون ناخنهای‌گربه و زجاج گوید شبرق گونه‌ای‌از خار تازه باشدوچون خشک شود آنراضریع خوانند و ابوزیدگوید‌که آنرا حله‌گویند و میوه‌اش خار ریزه‌ایست و گلی سرخ رنگ دارد ودرنجدوتهامه‌میروید.(ازلسان‌العرب).

|| بچهٔ‌گربه . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . ج ، شبارق . (اقرب‌الموارد) .

شبرقة . [شَ رَ قَ] (ع‌مص)گرفتن باز صید را و دریدن آنرا. (منتهی‌الارب) . شبرق‌البازی‌الصید :گرفت بازشکاررا ودرید آنرا . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| بریدن جامه . (منتهی‌الارب) ؛ شبرقت الثوب شبرقةوشبراقا ، بریدم جامه‌را و پاره کردم آنرا .

|| بدبافتن جامه‌را. (منتهی‌الارب) ؛ شبرق الثوب، بدبافت جامه‌را . (ناظم‌الاطباء) .

|| پاره‌کردن‌گوشت . (منتهی الارب) ؛ شبرقت‌اللحم ،پاره‌کردم و قطعه قطعه نمودم گوشت‌را . (ناظم‌الاطباء).و رجوع به‌شبارق دراین‌معنی شود .

|| نوعی از دویدن ستور . (منتهی‌الارب)؛ شبرق الدابة فی‌مشیها، باعدت‌خطوها. (اقرب الموارد) شبرقت‌الدابة، بسرعت‌دویدآن‌ستور وگام فراخ‌گذاشت . (ناظم‌الاطباء) .

شبرقة . [شِ رِ قَ] (ع اِ) چیزکم و بی ارزش ازگیاه ودرخت ؛ و یقال: فی‌الارض شبرقة من‌النبات ، در روی زمین گیاه‌پراکنده وکمی است . (ازذیل‌اقرب‌الموارد) .

|| قطعه‌ای از جامه.(ازذیل اقرب‌الموارد).

شبرقة . [شِ رِ قَ] (ع اِ) واحد لفظ شبرق . [شِ رِ].(ازاقرب‌الموارد) (محیط المحیط). یکی شبرق. رجوع به‌شبرق شود.

شبرک . [شَ رَ] (اِخ)دهی از دهستان کاروااندر بخش خاش شهرستان زاهدان . سکنه : ۳۵ تن .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

شبرلة . [شَ رِ لَ](ع اِ)پای‌پوش که زنان هنگام بیرون آمدن از خانه درپاکنند. ج ، شبارل. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) .

شبرم . [شِ رَ] (اِ)و در عربی شُبرم [شُ رُ]ضبط شده‌است. گیاهی است شیردار و آن بیشتر درصحرا وکنارهای جویبارروید و رنگ ساق آن بسرخی مایل‌است گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آنرا بشیرازی گاونبطونک‌خوانند. (برهان‌قاطع) . درختی است خاردار که وبا را دفع‌سازد. (منتهی‌الارب). درخت خاردار. (از اقرب‌الموارد) .گیاهی خاردار وگیاهی دیگرکه دانه‌ای دارد مانند نخود و بیخ آن درشت پرشیر ومسهل‌است . (ناظم‌الاطباء) . گیاهی‌است که دانهٔ مانند نخود دارد بیخ‌آن درشت پرشیر وتمامهٔ‌آن مسهل‌است واستعمال

شیر آن خطرناك است . (منتهی الارب) . گیاهی است که دانهٔ چون عدس دارد و برگش شبیه به برگ ترخون است و این کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد) (۱) :

وآن گل نار بکردار کفی شبرم سرخ
بسته اندر بُن او لختی مشک ختنا .
منوچهری .

شبرم . [شُ رُ] (اِخ) نام آبی است نزدیک کوفه مربنی عجل را. (منتهی الارب).

شبرم . [شَ رَ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی الارب) . قصیر . (اقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) .

شبرم . [شُ رُ] (ع ص) بمعنی کوتاه بالا و قصیر القامة . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . رجوع به شبرم [شَ] شود . ||بخیل . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . ما بینهم الالئیم شُبرُم ، میان آنها نیست کسی جزلئیم و بخیل . (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) .

شبرمة . [شُ رُ مَ] (ع اِ) گربهٔ ماده . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).(از محیط المحیط). || آنچه از رسن و رشته پراکنده شود . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

شبرنگ . [شَ رَ] (اِ مرکب) هرچه سیاه باشد . (فرهنگ نظام). تیره و تاریک و مستور درظلمات و سیاه و تیره گون . (ناظم الاطباء) . همچون شب درسیاهی و تیرگی:

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی
شاهد هربچه کز خورشید در کان آمده .
خاقانی .

— اسب شبرنگ ، سیاه. (ازفرهنگ نظام) . اسب سیاه زیور . (یادداشت مؤلف) :

بر انگیخت الکوس شبرنگ را
بخون شسته بد بی گمان چنگ را.
فردوسی .

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را .
فردوسی .

چو کیخسرو اورا (شبرنگ) بآرام یافت
بپویید و با زین سوی او بتافت . فردوسی.

همی بود برجای شبرنگ زاد
ز دو چشم اوچشمه ها برگشاد.
فردوسی .

بپوشید رومی زره جنگ را
سبک تنگ بربست شبرنگ را .
فردوسی .

سرش را بفتراك شبرنگ بست
تنش را بخاك اندر افکند پست .
فردوسی .

چو دیدش درآمد زگلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر .
فردوسی .

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
بچهره بسان شباهنگ شد .
فردوسی .

فرستادمت اسب و دستار و جبه
ز مه طوق بر اسب شبرنگ بسته.
خاقانی .

|| نام اسب سیاوش . (برهان قاطع) . و (فرهنگ نظام) . مصحح برهان قاطع نویسد و اطلاق شبرنگ براسب سیاوش اشتباه است چه نام اسب بهزادست و این اشتباه ناشی ازین بیتهای فردوسی شده است :

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسپان گذشت...

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روزکین باد را .
فردوسی .

و مراد از شبرنگ در اینجا صفت است بمعنی سیاه رنگ و فردوسی چندبار به سیاهی اسب سیاوش اشاره کرده است چنانکه گوید :

یکی بارگی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه .
فردوسی .

سیاوش چو گشت از جهان ناامید
برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس بادرا .
فردوسی .

سدیگر چو شبرنگ بهزاد را
که دریا بد اوروزتنگ باد را .
فردوسی .

||نام گلی سیاه رنگ بزردی مایل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . || نام سنگی است سیاه آنرا شبه گویند چون بر آتش نهند بسوزد وبوی نفت دهد . (برهان) (ازفرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به شبه دراین معنی شود.

شبرو . [شَ] (نف مرکب) او که در شب رود. رونده درشب. کسیکه درشب . راه رود . (ازفرهنگ نظام) . که هنگام تاریک شدن جهان پس از غروب خورشید درحرکت و رفتار آید :

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه
با شبروان دو اسبه دویدم بصبحگاه .
خاقانی .

|| سالک و پارسا. (ناظم الاطباء). دراصطلاح سالکان، کنایت از سالک شب خیز و بیدارست . (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۰۵۹). کنایه از شب بیداران و سالکان باشد . (برهان قاطع) (انجمن آرا) :

شبروان چون کرم شب تابند صحرایی همه
خفتگان چون کرم قزنده بزندان آمده .
خاقانی .

|| عسس . (ناظم الاطباء) .
|| عیار . (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) .
|| دزد . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء):

خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز .
سعدی .

شبروان را آشناییهاست بامیر عسس .
حافظ .

رجوع به شبروان شود .
|| اسب تندروی که در شب تاریک نیک رود . (ناظم الاطباء) .

شبروش . [شَ] (ع اِ) نام پرنده ایست که آنرا مرغ غواص نیزخوانند. ج ، شبارش. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) .

شبروی . [شَ رَ] (حامص) عمل شبرو. سیر در شب . رفتن بهنگام تاریکی جهان پس از غروب کردن خورشید؛ دلج [دَ لَ] شبروی اول شب است و دلجة. [دَ ج] شبروی آخر شب . (منتهی الارب) :

شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان
چون قطا سیمرغ را ازآشیان انگیخته.
خاقانی .

— لباس شبروی ، لباس وجامه که دزدان یا عیاران یا آنان که خواهند بشب کارهای شگرف کنند و ناشناس مانند بتن کنند : امیرارسلان گفت : پدریک دست لباس شبروی میخواهم... (امیرارسلان چاپ محجوب ص ۱۴۱)

شبرة . [شِ رَ] (ع مص) عطیه . (تاج العروس) (لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد) بخشش .

شبرة . [شِ رَ] (ع اِ) قامت درازو کوتاه ازلغات اضداد است (ازتاج العروس) (از اقرب الموارد) .

شبره . [شِ بَ بِ رَ] (اِخ) جداحمدبن محمد عابدنیشابوری است. (ازتاج العروس) .

شبره تو . [شَ بَ] (اِخ) ده . از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه : ۳۹۰ تن . آب : چشمه. محصول : غلات ولبنیات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شبری . [شُ را] (اِخ) فیروزآبادی نویسد : نام پنجاه و سه موضع است همه

(۱) Euphorbia -pityusa نام درختی است خاردار) = épurge «دزی ج ۱ ص ۷۲۰ :۲» (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

به مصر و اما مؤلف تاج‌العروس گوید : مؤلف قاموس نوزده موضع‌دیگر را نگفته است و من آنها را ذکر کرده‌ام‌وجمعاً هفتاد ودوشبری هست . رجوع به‌تاج‌العروس‌شود .

شبرید . [شَ] (اِ) بستری که از طناب و یا نوار میسازند و بروی آن استراحت میکنند . (ناظم‌الاطباء) .

شبزق . [شَ زَ] (ع اِ) پری‌زده . (منتهی الارب) . این کلمه معرب است . (ازاقرب الموارد) . معرب شبزده . (محیط‌المحیط) . پری‌زده وکسی که بواسطهٔ مس شیطان و پری دیوانه شده باشد . (ناظم‌الاطباء) . دیوگرفته پری‌دار . جنی . جن‌زده .

شب زنده‌دار . [شَ زِ دَ / دِ] (نف مرکب) قائم اللیل . شب بیدار (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱) . آنکه‌شب را بیدار بماند. شب‌خیز. که‌شب رابدعایاپاسبانی بصبح رساند :

دل شب‌زنده‌دار زنده شود
قالب مرده سرفکنده شود.
اوحدی .

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گوجام زر بحافظ شب‌زنده‌دار بخش.
حافظ .

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمدره‌شب‌زنده‌داران‌زد.
حافظ .

برون آ که‌گردون شب‌زنده‌دار
گهر بر طبق‌کرده بهر نثار .
ظهوری .

شب‌زنده‌داری . [شَ زِ دَ] (حامص مرکب) عمل شب زنده‌دار . شب بیداری . پاسبانی‌درشب.

شب‌زنگی. [شَ بِ زَ] (ترکیب وصفی) شب گیسو فشان. کنایه ازشب تاریک باشد . (انجمن آرا) .

شب‌ساختن . [شَ تَ] (مص مرکب) . صحبت درشب . (فرهنگ نظام) . صحبت داشتن باکسی . (بهارعجم) :

سواد شب ِخون چواز تاختن
بر آسود آمد به‌شب ساختن .
نظامی .

شبست . [شِ بِ] (اِ) چیزیراگویندکه برطبع‌گران وناخوش‌آید . (برهان قاطع) . گران و بغیض بود . (فرهنگ‌نظام) :

پنجاه سال رفتی ازگاهواره تاگور
بر ناخوشی بریدی‌راهی‌بدین‌شبستی.
ناصرخسرو .

رجوع‌به شبشت شود .

شبستان . [شَ بِ] (اِ مرکب) خوابگاه. (ناظم‌الاطباء). بمعنی شب‌خانه‌است که‌حرمسرای‌پادشاهان وخلوتخانه وخوابگاه ملوك و سلاطین باشد . (برهان‌قاطع) . آن حصه از سرا که جای توقف در شب است واکنون آن را اندرون و اندرونی و زنانه گویند . (فرهنگ‌نظام) . حرمسرای .(ناظم الاطباء) :

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشید روی.
فردوسی .

گراین نامور هست مهمان تو
چه‌کارستش اندر شبستان‌تو .
فردوسی .

برآمد برین نیزیک چندگاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه .
فردوسی .

فریدون شبستان یکایک بگشت
برآن ماه رویان همه برگذشت .
فردوسی .

کبه خاتون‌دوکون، اورا درین‌خرگاه‌سبز
همت بانوبین پرستارشبستان آمده.
خاقانی .

گفتی شما چگونه وچونست نزلتان
ماشاد ونزل ما زشبستان صبحگاه .
خاقانی .

ازآنکه‌که تابع شد اقبال اورا
عروس ظفردرشبستان نماید .
خاقانی .

|| درمساجد جایی را گویندکه درویشان و غیر ایشان درآن قسمت‌عبادت کنند وشبهانیز بخواب‌روند.(برهان‌قاطع). آن‌قسمت‌ازعمارت مسجدکه‌از هیچ طرف باز نیست و دخول و خروج به آن از درها است چون در شبهای سرد نماز جماعت در آنجا خوانده میشود شبستان نامیده شده . (فرهنگ‌نظام) . آنجای از مزگت که در آن عبادت کنند و شبها در آنجا بخواب روند . (ازناظم الاطباء) .

شبستان‌فروز . [شَ بِ / بَ فُ] (نف مرکب) که شبستان‌روشن‌وفروزان‌سازد. که روشنی بخش‌شبستان گردد||(اِ) چراغهائی که درشبستان جهت‌روشنایی‌وزینت‌میگذارند. (ناظم‌الاطباء) .

شبستانی. [شَ بِ] (ص نسبی) منسوب به شبستان :

دل ازتعلیم‌غم پیچد معاذالله‌که بگذارم
که غم‌پیردبستانست‌ودل طفل‌شبستانی.
خاقانی .

ورجوع به شبستان شود .

شبستر . [شَ بِ تَ] (اِخ) نام‌یکی ازبخشهای‌شش‌گانهٔ شهرستان تبریز. این‌بخش ۷۱ آبادی دارد و سکنهٔ آن ۷۷۹۸۰ تن است که با سکنهٔ خود شبستر ۸۵۶۲۰ تن میشود. آب ازبرفهای ذوب شدهٔ دره‌های کوه میشاب. محصول پنبه نباتات روغنی، بادام گردو، شفتالو، زردآلو، نخود وصیفی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

شبستر . [شَ بِ تَ] . (اِخ) قصبهٔ مرکزبخش‌شبسترواقع‌در۵۳هزارگزی‌باختری تبریز.سکنه: ۷۶۴۰ تن . آب :چشمه‌ورود چای‌دره. محصول : غلات، حبوبات، پنبه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شبستری. [شَ بِ تَ](اِخ) شیخ‌محمود ابن‌عبدالکریم. ملقب به سعد الدین در قصبهٔ شبستر هفت‌فرسنگی تبریزتولد یافت ازتاریخ زندگانی او اطلاع وسیعی بدست نیست و ظاهراً سراسرعمررا برخلاف زمانهٔ آشفته و عصرپرآشوب‌خویش بآرامش وسکون بدون حادثهٔ مهمی درتبریزیا نزدیکی آن بسربرده است‌وهم درآنجا درسال ۷۲۰ هجری وفات یافته . ازوی تألیفات بسیارباقی نمانده است لیکن‌مثنوی‌گلشن راز که تقریباً بیست هزار بیت میشودازبهترین‌وجامعترین رسالاتی‌است که در اصول ومبادی تصوف برشتهٔ نظم در آورده است وتا امروزنزد خاص‌وعام‌شهرتی بسزا دارد . این مثنوی چنانکه شاعر خود اشاره میکند در شوال سال ۷۱۰ هـ . بنظم آمده و در آن پاسخ۱۵ سؤال‌راجع‌به‌اصول تصوف است که شخصی از خراسان موسوم به امیرحسینی حسین‌بن‌عالم‌ابی‌الحسین هروی سؤال نموده‌است . عبدالرزاق لاهیجی شرح عالی برآن‌نگاشته است. (۱) ونیز شاه داعی شیرازی عارف وشاعر نامی‌قرن نهم راشرحی براین مثنوی است بنام نسائم الاسحار (۲) بانسائم‌گلشن تألیفات دیگری وی عبارتند از : رسالهٔ حق الیقین . رسالهٔ شاهد ، سعادتنامه ،منهاج العارفین ومرآة المحققین .

برای شرح حال وآثار اورجوع‌به‌دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ، الذریعة ج ۹ص ۵۰۶ ، تاریخ ادبیات‌ایران‌تألیف‌ادوارد‌براون ج۳یا ازسعدی تاجامی ترجمهٔعلی‌اصغرحکمت ص ۱۵۹ به‌بعدوتاریخ ادبیات دکتررضازاده شفق ص ۲۶۳ شود .

شب سده . [شَ بِ سَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شب جشن سده. لیلة‌السدق. شب دهم‌بهمن ماه. صاحب برهان گوید: بمعنی شب آتش بلند باشد چه سده بمعنی آتش بلند است وآن شب‌دهم بهمن ماه است ووجهٔ تسمیهٔ این آنستکه چون فریدون بر

---

(۱) براون شرح گلشن راز را به عبدالرزاق لاهیجی نسبت میدهد و حال آنکه این شرح منسوبست به شیخ شمس الدین محمدبن یحیی لاهیجی الاصل شیرازی المسکن که در ذیحجه ۸۷۷ هـ. تألیف نموده و موسوم است به مفاتیح الاعجاز فی‌شرح گلشن راز و از مشایخ سلسلهٔ نور بخشیه بوده است. (تعلیقات آقای‌حکمت برکتاب‌ازسعدی‌تاجامی ص ۱۶۱) (۲) دیوان شاه داعی‌شیرازی مصحح دبیر سیاقی ص۱۹و۲۵ مقدمهٔ ج۱

ضحاك دست یافت خدم و نزدیکان او را می‌گرفت ومیکشت از آن جمله طباخی داشت ارمائیل نام که مردمان راکشتی ومغزسرایشان را جهت ماران ضحاك بیرون کردی نزد فریدون آوردند خواست که او را بعقوبت تمام بکشد ارمائیل گفت هر روز یک کس را از آن دو کس که بمن میدادند که بکشم آزاد میکردم ودر عوض اومغزسرگوسفند داخل مینمودم تو باید که با من مکافات نیکی بجای آوری واگر باورنداری اینک آن مردم پناه بکوه دماوند برده‌اند. فریدون با لشکر سوار شد ومتوجه کوه دماوند گردید تا آن مردم را بشهرباز آورد ، چون نزدیک رسید شب درآمد وراه گم کردند ، پس بفرمود تاآتش بسیاری برافروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیزست ، متوجه آتش شدند وخلقی عظیم آزاد کردگان طباخ جمع آمدند ، گویند آن شب صد جا آتش افروخته بودند وآن شب دهم بهمن ماه بود . (برهان قاطع) . قسمتی از گفتهٔ برهان براساطیر مبتنی است وقسمتی نیز اساسی ندارد .

رجوع به جشن سده و سده شود .

شبسلد . [شَ سَ رِ دِ یا دَ] (اِمرکب) . شبپره وخفاش . (ناظم الاطباء) .

شبشت . [شِ بِ] (اِ) بمعنی شبست آمده است چه در فارسی سین بی‌نقطه ونقطه دار بهم تبدیل می‌یابند . (از برهان قاطع) . گران و بغیض بود . (صحاح الفرس) (فرهنگ نظام) :

حاکم آمد یکی بغیض وشبشت
ریشکی گنده وپلیدك وزشت .

معروفی.

شب شدن . [شَ شُ دَ] (مص مرکب) فرا رسیدن شب . (فرهنگ فارسی دکترمعین) || کنایه از آخر شدن ایام جوانی است . (بهار عجم) :

شب شدگرکه تنگ غمت‌را ببرکشم
چون مرغ پرشکسته سری‌زیرپرکشم .

قدری شیرازی.

شبشبة. [شَ شَ بَ] (مص ع) . تمام کردن چیزی را . (ازمنتهی‌الارب) . شبشب الشیء شبشبة، تمام کرد آنچیزرا .(ازناظم‌الاطباء).

شب شکستن . [شَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) . شب بسربردن ؛ مبیت. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱) . بسرشدن وبسر کردن شب . (بهارعجم) :

شب شکستن بهرشبگیر ست اندر زلف (۱)تو
شب شکست و هیچ دلرا زهرهٔ شبگیرنیست .

رکنای مسیح .

شب‌شناس . [شَ شِ] (ن ف مرکب). کنایه ازخروس عرشی باشدکه‌چون او بانگ آورد خروسهای زمین بصدا درآیند . (نقل ازحاشیهٔ دیوان خاقانی) . || خروس:

ماییم مرغ عرش که بربانگ ماروند
مرغان شب شناس‌نوا خوان صبحگاه.

خاقانی .

شبشیر . [شَ] (اِخ) نام قریه‌ایست از قرای مصرسفلی وعده‌ای بدان منسوبند . (ازمعجم‌البلدان) .

شبشینا . [ ] (اِ) بیخی دارویی که ازهند آرند (۲) وآنرا اغلب اطباء باعشبة تجویزکنند . (ازدزی ج ۱ ص ۲۷۰) .

شبص . [شَ بَ] (ع مص)درشتی. (از منتهی‌الارب).خشونت . (ازاقرب الموارد) (محیط المحیط) . || در همدیگر در آمدن خار.(منتهی الارب) . درآمدن خار درخت در یکدیگر . (از اقرب الموارد) . تشبص الشجر،بهم درشدند درختان. (منتهی‌الارب) (ازمحیط المحیط).

شبص . [شَ بَ] (ع مص) در اصطلاح عامه اصلاح کردن‌جزء و مقدارشئی . کمی از چیزی‌رااصلاح کردن.(ازدزی ج۱ص۲۷۰). شبص‌الشئی ، اصلحه قلیلا . (محیط المحط).

شبط . [شَ] (ع‌مص)زخمی ایجاد کردن. شکاف وخراش‌باریک ودراز ایجاد نمودن. (ازدزی ج۱ ص ۷۲۰) شبطه، اورا مجروح کرد بجرا حتی باریک و دراز. (ازمحیط ــ المحیط) . || دراصطلاح عامه : رسم کردن ساحر برروی زمین خطی را ؛ شبط الساحر یشبط شبطا ، رسم علی‌الارض علامة . (از ــ محیط المحیط) .

شبط . [شَ بَ] (اِ) شباط . ماه قبل از آذار . (از اقرب الموارد) . رجوع به شباط شود .

شبطاباط . [شَ رِ] (اِ مرکب) بمعنی بطباط است که سرخ مرد باشد وآن گیاهی است بسیاهی‌مایل وبعربی عصی‌الراعی‌خوانند وخون شکم ببندد. (برهان قاطع) (ازناظم ــ الاطباء) . رجوع به سرخ مرد شود .

شبطران . [شَ بَ] (اِخ)دژی‌است‌از توابع طلیطله باندلس . (از معجم البلدان) .

شبظ . [ ] (ع مص) متعادل‌وتراز درآمدن . (ازدزی ج ۱ ص ۷۲۱) .

شبع . [شَ](ع‌اِ) سیری . ضد گرسنگی. (منتهی‌الارب)؛ شبع الرجل من‌الطعام‌شبعا[شَ عَ) وشبعاً [شِ بَ] تملأمنه‌وهوضدجاع ؛ سیر شد از غذا و آن ضد گرسنه شد است . (از اقرب الموارد) . || زمین سرسبز. هذا وادقد شبعت غنمه. (ازاقرب الموارد). یعنی بیابانی است که گوسفندانش سیر شدندکنایه ازبیابان سبزست .

شبع . [شَ] (ع مص) بستوه آمدن از چیزی ؛ یقال شبعت من هذ الامر ورویت : یعنی ازآن بیزار شدم وبستوه آمدم . (از ــ منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

شبع . [شِ بَ] (ع اِ) مقدار سیری از طعام . (ازمنتهی الارب) . || نام است هر آنچه سیر کند ترا . (از اقرب الموارد) .

شبع. [شِ] (ع اِ) نام آنچه سیر کند . (ازاقرب‌الموارد) . || کلفتی وستبری دردوساق پا . (ازذیل اقرب الموارد) .

شبع . [شُ بُ] (ج ع) ج ِ، شبیع . [شَ بَ] یقال‌ثوب شبع‌الغزل وثیاب شبع وحبل شبع و حبال شبع. (ازذیل اقرب الموارد) .

شبعاء . [شَ] (اِخ) از دیهای دمشق‌از اقلیم بیت الابار است که خطاب بن‌سلیمان بن محمد بن الولید بن عبدالملک بن مروان بن الحکم اموی وخاندانش درآنجا میزیسته‌اند. (از معجم البلدان) .

شبعان . [شَ] (ع ص) سیر . (منتهی ــ الارب) (ازاقرب‌الموارد). ج، شباع [شِ] وشباعی . [شَ عا] (اقرب الموارد) .

شبعان . [شَ] (اِخ) نام‌کوهی است‌در بحرین . (ازمعجم البلدان) .

شبعان . [شَ] (اِخ) نام قلعه است در مدینه درديار أسید بن معاویة . (از معجم ــ البلدان) .

شبعانة . [شَ نَ] (ع اِ) مؤنث‌شبعان . (ازاقرب الموارد) (از منتهی‌الارب) . وهی شبعی. (از اقرب الموارد). رجوع به شبعان شود .

شبعة . [شُ عَ] (ع‌اِ) مقداریک‌سیری‌از طعام . (ازمنتهی الارب) یکی شبع . بمقدار سیرکننده‌ازطعام. (ازاقرب‌الموارد) . اشتهی شبعة من‌الطعام ، باندازهٔ یک سیری ازغذا اشتها دارم. (ازاقرب الموارد) .

شبعة. [شَ بِ عَ] (ص ع) بمعنی شبعانة (ازاقرب الموارد) . رجوع به شبعانة شود.

شبعی . [شَ عا] (ع ص) شبعانة . مؤنث شبعان . (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب). رجوع به شبعان شود . || زن سطبربازو . امرأة شبعی الذراع . (منتهی‌الارب) . || امرأة شبعی الخلخال‌والسوار ، زن فربه دست وفربه پاکه دست وپا برنجن را پر کند ازفربهی . (منتهی‌الارب) . زن فربه . (از ــ ذیل اقرب الموارد) .

شبع‌القوم. [شَ بَ عُ لْ قَ] (اِخ)نام یکی‌از بتها وخدایان صفائیها‌بوده است که‌در کتیبه‌های صفانام‌آن‌آمده است . (الاصنام و تعلیقات آن ازاحمد زکی پاشا وتاریخ اسلام دکترفیاض ص ۳۶) .

شب‌عنبرین . [شَ بِ عَ بَ](ترکیب وصفی) شب تاریک.(برهان قاطع) (انجمن آرا). ادهم [اَ هَ]. چادرکبود . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲) .

شبغا.[شَ](اِ)محوطه‌وجایی که شبها‌اسب وگاو وخر وگوسفند درآن بسربرند . (از ــ

(۱) ن ل : بهر زلف تو .

(۲)Squine. esquine china .

برهان‌قاطع). شوغا. شوغازه.شوغار،شوغاه، شوگا ، شوگاه ، شبغار. شبغاره. شبغاز . شبغازه.. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). ورجوع به هریک از مترادفات کلمه شود .

شبغار . [شَ] (اِ) رجوع به شبغازشود .

شبغاره . [شَ غَ یا رِ] (ا) بمعنی‌شبغاز وشبغازه‌است . (ازبرهان‌قاطع). رجوع به‌شبغاز شود .

شبغاز . [شَ] (اِ) محوطه‌ای باشدکه‌شبها گاوان‌وگوسفندان ودیگرجانوران‌اهلی‌درآن بسربرند. (ازبرهان) . شبگاه . شبغار. شبغا.

شبغازه . [شَ غَ یا زِ] (اِ مرکب) . شبغاره . شبغاز . شبغا . شبغار . (برهان - قاطع) . شبگاه بودکه‌گوسفند دراو دارند . (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام) :

فربه‌کردی تو کون ایا بد سازه
چون دنبهٔ گوسفند درشبغازه .
عماره. بنقل اسدی درلغت فرس .

رجوع به شبغازه شود .

شبغاو . [شَ] (اِ مرکب) بمعنی شبغازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر وگاو باشد . (برهان قاطع) .

رجوع به شبغار و شبغاز وشبغازه شود .

شب غریب . [شَ غَ] (اِ مرکب) . شب اول مرگ کسی.(یادداشت مؤلف) .

|| نان وحلوایی باشدکه درشب اول قبر میت بجهت ترویح روح اوقسمت کنند . (از برهان قاطع) . نان‌وحلوایی‌که شب اول‌میت سرقبراوقسمت میکردند وحالا آنرا دربعضی ازجاهای ایران شام غریبان‌گویند. (فرهنگ نظام) :

روزاجل‌کفن بدرم همچونان پهن
ازبهروصل‌چلپک وحلوای‌شب غریب.
بسحاق اطعمه .

ازشمیم نان وحلواهای‌گرم شب غریب
بس بخواهد رفت بربالای‌خاک مانسیم.
بسحاق اطعمه.

شب فرخ .[بِ فَ رْ رُ]. (ترکیب - وصفی) فرخ‌شب . فرخنده شب.|| نام‌نوایی است ازموسیقی‌ونام‌لحن‌چهاردهم باشد ازسی لحن باربد. (برهان قاطع) . نام یکی ازسی لحن‌باربد مطرب و شاعرخسرو پرویزست . (فرهنگ نظام) .

شب فروز . [شَ فُ] (ن ف مرکب) شب افروز . که شب فروزان شود :

یکی‌گفتش ای‌کرمک شب فروز
چه باشدکه پیدا نیایی بروز .
سعدی .

رجوع به شب افروز شود .

شبق . [شَ بَ] (ع مص) ناگوارد شدن ازگوشت.(ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || سخت‌آزمندشدن‌به‌آرمیدن بازن. (وگاه‌که این‌معنی‌درغیرانسان‌نیزآید). (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی الارب). انعاظ. (بحرالجواهر) .

شبق . [شَ بَ] (ع اِ) . دراصطلاح عامه ، ترکه . (از دزی ج ۱ ص ۷۲۲) . شاخهٔ نازک عصا مانند. || عصا وچوبدست ؛ شبقه‌بالعصا: اورابا‌عصا‌بزد.(ازمحیط‌المحیط). || سنبهٔ تفنگ. (ازدزی ج۱ ص ۷۲۲).

شبق . [شَ بِ] . (ع ص) شهوتی و آزمند به آرمیدن بازن . (ازناظم الاطبا) . شدیدالشهوة . (محیط المحیط) .

شبقة . [شَ بِ قَ] (ع اِ) مؤنث شبق . (از اقرب الموارد) . رجوع به شبق شود .

شبك . [شَ] (اِ) دوك و بادریسهٔ دوك راگویندوآن‌چیزیست از چرم یاچوب تنك كه برگلوی دوك مضبوط سازند . (برهان قاطع) (ازناظم الاطباء) .

شبك . [شَ] (ع مص) . منصرف شدن ازکاری. (ذیل‌اقرب‌الموارد) . ||درهم‌شدن وداخل شدن چیزی درچیزی‌دیگر. (ازاقرب الموارد). درآمیختن‌وبیکدیگر درآوردن . (منتهی الارب) ؛ شبکت اصابعی بعضها فی بعض، انگشتانم‌را دریکدیگر داخل‌کردم . (ازاقرب الموارد) . || درهم شدن ومخلوط شدن‌امور دریکدیگر واشتباه وخلط‌گردیدن آنها . (از اقرب الموارد) . || درآمیختن ظلمت وتاریکی . (ازذیل اقرب الموارد) .

|| نیك ظاهر شدن ستارگان.(ازذیل‌اقرب الموارد). ||درهم‌شدن ستارگان در یکدیگر از بسیاری آنچه نمایان شده است . (ازذیل اقرب الموارد) .

شبك . [شَ بَ](ع اِ) دندانه‌های شانه. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) .

شبك . [شُ بُ] (ع اِ) جِ ، شبكة (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .رجوع به شبكة شود .

شبك . [شِ] (اِخ) (بنو. . .)نام بطنی است . (منتهی الارب) .

شبك . [شَ بَ] (اِخ) (ذو . . .) آبی‌است به‌حجاز به بلاد بنی‌نصربن‌معاویه . (منتهی الارب) . رجوع به ذوشبك شود .

شبكات . [شَ بَ] (ع اِ) جِ، شبكة . رجوع به شبكه شود .

شب كار . [شَ] (ن ف مركب)كسیكه درشب كاركند ، كارگرشب كار . || در تداول‌عامه،لوطی. || زن كه‌تن‌به‌بدكاری‌داده باشد و بدكاری كند . زن كه شباهنگام با بیگانه‌خسبد . كه همبسترمردی بیگانه شود .

شب كاری . [شَ] (حامص مركب) . عمل شب كار .

شب كاینات . [شَ بِ یِ] (تركیب - اضافی). كنایه از دنیا وعالم كون‌وفساد باشد. (برهان قاطع) .

شب كردن . [شَ كَ دَ] (مص‌مركب) صحبت داشتن باكسی‌درشب. (ازبهارعجم). صحبت‌درشب. (فرهنگ نظام) :

خلوتی ساختند وشب كردند .
مادرپیر را طلب كردند .
امیرخسرودهلوی.

كردم بذوق شادی شب باسگان كویش
صحبت بهم خوش آید یاران‌باوفارا .
كاتبی .

|| وارد شدن درشب . (فرهنگ نظام) .

|| شب‌بروزكردن،تمام‌شب بسربردن‌بشغلی (بهارعجم) :

شب تا بروزبودم من مبتلای هجران
توشب بروز كردی با مبتلای دیگر .
لسانی .

|| شب را در بیرون خانه بسر بردن . (یادداشت مؤلف) :

ورشب كنم ازخانه بجای دگرآیم
اوشب كند ازخانه بجای دگرآید .
فرخی .

شبكرة . [شَ كَ رَ] (ع اِ) معرب : بمعنی‌شبكوری‌است مبنی برفعلله ازشبكور. (منتهی‌الارب) (ازذیل‌اقرب الموارد) .

شب كلاه . [شَ كُ] (اِ مركب) كلاهی كه درشب ودرهنگام خواب برسرگذارند . (ناظم الاطباء) . كلاهی‌كه درشب خصوص برای خواب بسرمیگذارند . (فرهنگ‌نظام). || عرقچین.|| كلاه سیاه . (ناظم‌الاطباء) .

شبكن . [شَ كُ] (نف‌مركب) شبیخون زننده و بعهده گیرندهٔ حمله وتاخت وتازدر شب . (از ناظم الاطباء) .

— شبكن زدن ، سفركردن درشب وراه پیمودن درشب. (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ) فلق وصبح . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ مركب) چرند وقسمی ازسوسك. (ناظم‌الاطباء).

شبكند . [شَ كَ] (اِ) بمعنی‌آشیان‌است كه جا ومقام مرغان باشد . (برهان قاطع) . آشیانهٔ پرندگان . (از ناظم الاطباء) . لانهٔ پرندگان .

شبكو . [شَ] (اِ مركب) شب كوك . شب‌كوكه . شب كوكا ، گدایی را گویند كه شبها برپشته یادرختی كه در میان محله واقع باشد برآید وبآواز بلند نام مردم‌محل‌را بردودعا كند تاباوصدقه‌دهند. (فرهنگ‌نظام).

شبكور. [شَ] (اِ مركب) آنكه به‌شب هیچ نبیند . اعشی . كسیكه درشب چشمش نبیند . (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) . || خفاش . شب پره.

شبكور . [شَ] (اِخ) ده. ازدهستان سوسن ایذه شهرستان اهواز . سكنه : ۳۳۰ تن . آب : چشمه . محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

شب كوری . [شَ]. (حامص). حالت‌و كیفیت‌شبكور. ||نوعی بیماری وآن چنانست كه بیمار در روشنایی روز بخوبی بیند و

بکار خود مشغول بشد در صورتی که اول غروب آفتاب وهنگامیکه هنوز بس تاریک نشده است وشخص سالم تواند خوب ببیند و بخواند و بنویسد بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد وحتی بزحمت بتواند رفت وآمد نماید. این نشانه‌ها از کودکی در وی هست وهرچه بیمار بزرگتر شود بر شدت آن افزوده گردد تاجائی که درحوالی پنجاه شصت سالگی بکلی نابینا شود . این بیماری در نتیجهٔ ورم شبکیهٔ نقطه نقطه‌ای بوجود میآید . (۱) . (از بیماریهای چشم و درمان آن ص ۴۵۹ ، ۴۶۱) .

شبکوک. [شَ] (اِ مرکب) شبکو. شبکوکا شبکوکه. نوعی از گدایی باشد وآن چنان است که شبها بربالای مناری یاپشته‌ای یا درختی که درمیان محله واقع باشد برآیند وبآواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تاایشان صدقه بدهند. (برهان قاطع):

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد وشبکوک خرمن گدای.

سعدی .

رجوع به شبکو شود. || ساعت که مبدأ آن شب هنگام گیرند ومیزان کنند وگذارند تا کار کند .

شبکوکا. [شَ] (اِ) شبکو . شبکوک. شبکوکه . بمعنی شبکوک است که گدایی بالای منار باشد . (برهان قاطع) :

بشاخ گلبن آن شوریده بلبل
چه شب کوکا زند تا صبح کوکا.

غضایری رازی .

ورجوع به شبکو وشبکوک شود .

شبکوکه. [شَ کَ] (اِ) شبکو. شبکوک شبکوکا. نوعی از گدایی باشد. (برهان قاطع). و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شبکوکی . [شَ] . (حامص مرکب) . عمل شبکوک :

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تارسد ازبامهایم نیم دانگ .

مولوی .

شبکونتن . [شَ نِ تَ] (اِ) بلغت زند وپازند بمعنی گذاشتن باشد وشبکو نمی، یعنی گذاشتم وشبکونید، یعنی بگذارید . (برهان قاطع) . (۲) .

شبکة. [شُ کَ] (ع اِ) قرابت وخویشاوندی. (ازاقرب الموارد) . قرابت ؛ بینهماشبکة ، میان آندو قرابت و نسبت است . (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة) (از ناظم الاطباء) .

شبکة. [شَ بَ کَ] (ع اِ) دام شکارچی درآب یا درخشکی . (از اقرب الموارد). فخ. کمین. دام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . هرچه مثل دام وتور وسوراخ سوراخ باشد . (فرهنگ نظام) . ج ، شبک وشباک. (اقرب الموارد). || چاههای نزدیک بهم. (از منتهی الارب) . هجمنا علی شبکة یمنی ، حمله بر چاههای نزدیک بهم بردیم. (ازاقرب الموارد). چاههای نزدیک بهم که بیکدیگر راه داشته باشد. (ازمتن اللغة). || چاههای کم آب ظاهر ونمایان. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . || زمین بسیار چاه. (ازاقرب الموارد)(ازمنتهی الارب). درصحاح آمده است که شاید وجه تسمیهٔ چاهها به شباک ازروی زیادی ونزدیکی آنها بایکدیگر در روی زمین باشد . (از اقرب الموارد) . || سوراخ کلاکموش . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || رأس. ج، شبک [شَ بَ]. (ازذیل اقرب الموارد). || مجمع لغوی مصر آنرا برتورسرزنان که جهت حفظ آشفتگی موی به سربندند اطلاق کرده است . (ازمتن اللغة)(۳). || رشتهٔ لوله های آب شهر رانیز شبکه خوانند.(ازمتن اللغة). || درایران نیز این اصطلاح برای خطوط متعدد و کثیر ومتقاطع تلفن وراه آهن وتلگراف ولوله‌های آب که در ناحیتی محدود یا وسیع نصب شده باشد . (برحسب مورد) بکار رود.

شبکة . [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است در أجاء . (منتهی الارب) .

شبکة . [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است است درخاورسمیراء ازآن قبیلهٔ اسد . (از منتهی الارب) .

شبکة . [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است مربنی قشیر را.(منتهی الارب) .

شبکة . [شَ بَ کَ] (اِخ) نام سه آب دیگرست مربنی نمیررا . ونام چاه وآبهای دیگرنیزباشد . (ازمنتهی الارب) .

شبکی . [شَ بَ] منسوب به شبکة .

شبکیة . [شَ بَ کی یَ] (اِ منسوب) تأنیث شبکی ، منسوب به شبکة.|| « توربنه »(۴) ||دراصطلاح تشریح ،پردهٔ نازکی است که از رشته‌های عصبی است وازپرد(قرص بصری) . تا آوه (۵) امتداد دارد. ازآن ببعد هم باز سطح داخلی موئین کرپ (جسم هدبی) و سطح خلفی ایرسا (عنبیه) را نیزمیپوشاند منتهی دراین دومحل خیلی نازک و ساده میشود . و دیگر رشته‌های عصبی ندارد . این پرده از سمت داخل بهپردهٔ آبگینه (زجاجیه) و از طرف خارج به پارینه (مشیمیه) محدود میشود . شبکیه شفاف است و درچشم اشخاص زنده ارغوانی میباشد ولی در اثر روشنایی سفیدرنگ میشود ، پس از مرگ رنگ آن رفته‌رفته خاکستری می گردد وسرانجام سفید میشود .این پرده درمحل داخل ثدن پی بینایی و درحوالی آوه به مشیمیه می چسبد و درسایر جاهافقط باآن مجاور میباشد. چنانکه اشاره شد درسطح داخلی چشم درست در امتدادمحور قدامی و خلفی آن قسمتی از شبکیه خیلی حساس است وچون رنگ آن نیززرددرنگ است به آن «زردلک»(۶)میگویندلکه زرد بیضی شکل است و باندازهٔ یک تادومیلیمتر میباشد در مرکز خود یک فرو رفتگی دارد که حساسترین نقاط شبکیه‌است و به‌آن گودال مرکزی میگویند. درسه‌میلیمتری داخلی این ناحیه، قرص بصری قراردارد که محل داخل شدن پی بینایی درچشم است وبشکل دایره میباشدرنگش سفیدوقطرش ۱/۵ میلمترمیباشداطراف این قرص از سایر قسمتهای شبکیه قدری برجسته‌تراست ولی مرکز آن بعکس گودتر میباشد و به‌آن گودی طبیعی میگویند در همینجاست که رگهای شبکیه داخل چشم میشوند. ساختمان شبکیه خیلی مفصل است و اگر قطعی‌از آنرا زیر میکروسکپ نگاه‌کنیم ده طبقهٔ مختلف در آن خواهیم دید و بطور خلاصه شبکیه . پردهٔ حساس کره چشم است که درون آنرا میپوشاند وشامل دوبخش خلفی‌وقدامی‌است .

۱- بخش خلفی. این بخش شبکیه اصلی را تشکیل میدهد ودرآن دوقسمت متمایز ازهم میتوان تشخیص دادکه یکی را لکهٔ زرد ودیگری را نقطهٔ کور (۷) میخوانند . لکهٔ زرد بیضی شکل است ووسط آن اندکی فرو رفته است این قسمت درقطب خلفی کره‌چشم جای دارد و نقطهٔ کور محل ورود عصب بینائی بچشم میباشد بشکل دایره‌است رنگش سفید وقطرش ۱/۵ میلیمتراست.

۲- بخش قدامی که سطح داخلی جسم مژکی (۸) وعنبیه (۹) را میپوشاند درضخامت پردهٔ شبکیه سه‌لایهٔ متمایز از هم میتوان تشخیص دادکه ازبیرون بدرون عبارتند از:

۱- لایهٔ سلولهای‌حسی. دراین لایه سلولهایی وجودداردکه ازامواج‌نورانی‌تحریک‌ومتأثر میشوندوبه‌سلولهای‌بینایی‌موسوم‌است. سلولهای بینائی‌بدودسته‌تقسیم‌میشوندسلولهای‌استوانه‌ای و سلولهای مخروطی ، سلولهای استوانه‌ای سلولهایی‌هستندکه زائده‌هاشان استوانه ایست وسلولهای مخروطی‌دارای زائده‌های‌مخروطی شکل میباشد . زائده‌های استوانه‌ای‌ومخروطی سلولهای‌بینائی مجاورلایه‌ی رنگی قراردارند که فقط ازیک ردیف سلول ساخته شده .

۲- لایه سلولهای دوقطبی نرونهای این لایه عمود برسطح شبکیه قرارگرفته‌اند و دندریت ساده یا منشعب آنها باسلولهای بینایی مجاور است . آکسون آنها بادندریت سلولهای چند قطبی لایهٔ‌داخلی ،سیناپس‌راتشکیل‌میدهد. لایهٔ سلولهای چندقطبی بسیار نازک است و

---

(۱) Rétinite ponctuée albescente.
(۲) هزوارش: Shabkônitan (ونظایر آن)، پهلوی hishtan گذاشتن (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
(۳) Hairnet .
(۴) Rétine .
(۵) L' Ora Serrata .
(۶) Fovea centralis .
(۷) Ponctum coecum.
(۸) Corps ciliaire .
(۹) Iris .

در سراسر شبکیه فاقد غلافهای میلین وشوان میباشد .

بین لایهٔ سلولهای حسی وسلولهای دوقطبی نرونهای رابط بطور عرضی وجود دارد .

لکهٔ زرد ، ساختمان آن با دیگر قسمتهای شبکیه متفاوت است. دراین‌ناحیه زائده‌های استوانه‌ای سلولهای استوانه‌ای وجود ندارد وزائده‌های مخروطی باریک‌تر ودرازتراست وازهم‌فاصله‌بیشتری‌دارد. سلولهای چند قطبی لکهٔ زرد، هریک‌بایکی ازسلولهای دوقطبی مربوط‌میشود وهرسلول دوقطبی‌با یک سلول که زائدهٔ مخروطی دارد ارتباط پیدا میکند. امواج‌نورانی درلکهٔ زرد مستقیماً بزائده‌های مخروطی میرسند وآنهارا تحریک میکنند.

نقطهٔ‌کور ، محل ورود عصب بینائی است . دراین نقطه ازشبکیه، سلولهای حسی وجود ندارد وآن فقط تارهای عصبی که فاقد غلاف میلین‌اند دیده میشود .

این قسمت چون فاقدسلولهای بینائی‌است به نقطه‌ی کورموسوم‌شده وهرتصویر که‌روی‌این نقطهٔ بیفتد دیده نمیشود .

شبکهٔ کروماتین . [شَ بَ كِ یِ كُ] (ترکیب اضافی) در اصطلاح گیاه شناسی ساختمان فیزیکی هسته‌رشتهٔ‌طویل بهم‌پیچیده‌ ایست که در بعضی از نقاط بیکدیگر اتصال می یابد و قطور تر از سایر نقاط میگردد و جمعاً شبکه‌ای تشکیل میدهد که شبکهٔ کروماتین (١) والیاف‌کروماتین(٢) ورشتهٔ هستهٔ (٣) نامیده میشود.(گیاهشناسی‌عمومی ص٨٦) .

شبگاه . [شَ] (اِمرکب) شبانگاه . شوگاه.یعنی‌آنجاکه‌شب کنند.(ناظم‌الاطباء). || وقت درآمدن شب . (ناظم‌الاطباء) . || جای‌باش‌گوسپندان و منزل ومحل آسایش چارپایان . (ناظم‌الاطباء) . شوغا.

شب‌گذشتن . [شَ گُ ذَ تَ] (مص - مرکب) شب بسرآمدن . شب‌سپری شدن :

روز وشبم ز هجر برنگی گذشته‌است

کآگه نگشته‌ام که سپید وسیاه چیست.

شانی‌مشهدی .

شب‌گذاشتن . [شَ گُ تَ] (مص - مرکب) بیتوته. (ترجمان‌القرآن جرجانی). بسرآوردن‌شب‌درجایی.بشب‌مقیم‌شدن‌در جایی.

شب‌گذراندن . [شَ گُ ذَ دَ](مص مرکب) سپری کردن شب . بسر بردن‌شب :

برسر کوی توشبها گذرانیم به‌عیش

کاسمان پوشش مابود و زمین‌بسترما .

وحشی‌بافقی .

شبگرد . [شَ گَ] (ن ف مرکب) کسیکه درشب گردش‌میکند . (ناظم‌الاطباء). شبرو.(برهان‌قاطع). آنکه شبهابگردد وسیر کند :

شوخ و میخاره و شبگرد و غزل‌خوان‌شده‌ای

چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده‌ای .

صائب .

تکیه بر اختر شبگرد (٤) مکن کاین‌عیار

تاج کاوس‌ربود و کمر کیخسرو .

حافظ .

شبها منم وگوشهٔ غم حال من اینست

حال دل آوارهٔ شبگرد که‌داند .

میرخسرو .

|| عسس وگزمه‌که‌شب برای نگهبانی‌خانه‌ها وبازارگردش کند . (فرهنگ‌نظام) . عسس. بداحداث(برهان قاطع). حارس‌ونگهبان شب. (یادداشت‌مؤلف). عسس‌وشحنه. (آنندراج):

از می عشق بود مستی پروانهٔ من

هیچ اندیشه زشبگرد وعسس‌نیست‌مرا .

صائب .

گزند گردش اختر بغافلان نرسد

که مست‌خواب ز شبگرد در امان باشد .

رضی‌دانش .

کجاپروای مردم‌هست‌چشم می‌پرستش را

بغیرازخواب شبگردی‌نگیرد‌چشم‌مستش‌را.

رضی‌دانش .

|| رند وبی‌باک. (آنندراج) . رند وعیار . (فرهنگ‌نظام) :

دختری شبگرد‌وتند‌وتلخ‌و‌گلرنگ‌است‌ومست

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید .

حافظ .

|| دزد . (ناظم الاطباء) . || ماه و قمر . (ناظم الاطباء) . ماه را گویند و بعربی قمر خوانند . (برهان قاطع) .

شبگردی . [شَ گَ] (حامص مرکب) عمل‌شبگرد. گردش‌درشب.سیردرشب‌وگردیدن بشب . (ازآنندراج) . پاسبانی و محارست در شب . (ناظم‌الاطباء) . || رندی. عیاری. عیارپیشگی . || دزدی .

شبگز . [شَ گَ] (اِمرکب)ملهٔ.غریب گز. قسمی حشره چون کنه و غریب گز . (یادداشت مؤلف).

کرمی‌کوچک وپهنی که خون انسان رامکد. ونامهای دیگرش‌ساس وسرخک و غریب گز است . (ازفرهنگ‌نظام) . جانوری کوچک از جنس‌کنه . (ناظم الاطباء) . || کیک . (ناظم‌الاطباء) .

شب‌گل . [شَ بِ گُ] (ترکیب‌اضافی) رسم است که در موسم بهار دوساعت قبل‌از صبح که وقت شکفتن گل است بسیر گلزار میروند. ودر چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را «شب گل» گویند چراکه در ایام بهار تمام گلها بشکفد و مردم درآن ایام‌سیر کنند. (از بهارعجم)(آنندراج). شب‌مهتاب در فصل گل سرخ که مردم بگشت گلزار میروند.(فرهنگ نظام) :

خط شبرنگ برونزان لب گل میآید

مژده ای باده‌پرستان شب گل‌میآید.

مفید بلخی .

عندلیبان چه بلا شور وفغانی‌دارند

بی‌تو بوی شب‌خون از شب گل‌میآید .

مفید بلخی .

شبگو . [شَ] (ن ف مرکب) خواننده وگوینده در شب . (از برهان قاطع) (از آنندراج) . نطق‌کننده و خواننده در شب . (فرهنگ نظام) :

چو آن شبگوگرفتی‌راه شبدیز

شدندی جملهٔ آفاق شبخیز .

نظامی .

برآستان تو پیرزحل بود دربان

بحضرت توبود ترك آسمان‌شبگو.

منصور شیرازی .

|| نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک زن‌هم میگویند.(برهان قاطع). مهتر پاسبانان که لفظ دیگرش چوبک‌زن است. (فرهنگ نظام) .

شبگون . [شَ] (ص مرکب) شبرنگ چه گون بمعنی رنگ آمده است . (برهان قاطع) . شبرنگ. (آنندراج) . سیاه وتار. (ناظم‌الاطباء) :

هوازین جهان بودشبگون شده

زمین سربسرپاك پرخون شده .

دقیقی .

پری‌چهره گفت سپهبد شنود

زسرشمرشبگون‌همی برگشود .

فردوسی .

هوا تیره‌گشت از فروغ‌درفش

طبرخون و شبگون وزردوبنفش .

فردوسی .

هوا زین‌جهان بود شبگون‌شده

زمین سربسرپاك پرخون شده.

فردوسی .

روزم زتفکر همه شبگون‌گردد

دل‌خون شود وزدیده بیرون گردد.

فرخی .

— اسب شبگون ، اسب شبرنگ وسیاه .

— شب شبگون ، شب بسیار تاریک . (ناظم‌الاطباء) .

---

(١) Réseau chromatique . (٢) Filamente chromatique . (٣) Filamente Nucléaire .

(٤) موهم معنی عیارو رند و بی‌باك نیز هست .

— || شب چراغ، بجهت آنکه گوهرشب چراغ را در شبگون نیز گویند . (برهان قاطع) . — در شبگون، گوهر شب چراغ . (ناظم الاطباء) (آنندراج) :

خزانهٔ مدیح تورا درگشادم
بصحرا نهادم بسی درشبگون.
سوزنی .

شبگون‌عیار . [شَ نِ عَ یا] (ترکیب توصیفی) کنایه‌ازآسمان است. (برهان‌قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) .

شبگیر. [شَ] (اِ مرکب) صبح وسحرگاه. (برهان قاطع). وقت سحر . پیش ازصبح . (آنندراج). اول‌صبح (آنندراج). اول صبح. (فرهنگ نظام) .سحرگاه . (ناظم‌الاطباء) :

به شبگیر شمشیرها برکشیم
همه دامن‌کوه لشکرکشیم .
فردوسی .

دگر روز شبگیر هم پرخمار
بیامد تهمتن بیاراست کار.
فردوسی .

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی .
منوچهری .

شبگیرزگل فاخته‌گان بانگ برآرند
گوییکه سحرگاه همی خواب گزارند .
منوچهری .

پس آهو کوبکشت‌افتاد شبگیر
جوی ناخورده خورد اندرجگرتیر .
میرخسرو .

روزسیم وقت شبگیربشادیاخ‌رفت.
(ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۲ چاپ ادیب) .
من جاسوسان فرستاده‌ام وشبگیر دررسند.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۳ چاپ ادیب) .
امیرشبگیربرنشست وبکناررود هیرمندرفت.
(ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۶ چاپ ادیب) .

ساقیاشبگیر شد(۱) شمع شبستانی بیار
بزم روحانی بپاکن جام ریحانی‌بیار .
مظهرکاشی .

زتیرگیش‌همی روشنی دهد بیرون
بود هرآینه‌ازشب‌دمیدن‌شبگیر.
معزی نیشابوری .

شبگیرزند نعره‌کلنگ ازدل مشتاق
و زنعره زدن طعنه زدن‌نعره زنان را .
سنایی .

|| حرکت‌کردن مسافر قبل از صبح تا روز بمنزل برسد. (فرهنگ‌نظام). راهی شدن‌پیش از سحر و بعد از نیم شب. (برهان قاطع) . در اصطلاح اهل سفرکوچ کردن آخر شب و این مقابل «ایوار» بود و بلند از صفات او و با لفظ‌کردن وزدن وافتادن بر کشیدن‌بکار رود . (آنندراج) :

یکره نرسیدیم به شبگیر و به ایوار
درسایهٔ‌همسایهٔ دیوار بدیوار .
هدایت .

چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده‌ایم
شبگیر کرده‌ایم و بمنزل رسیده‌ایم .
باقر کاشی .

وصل زلف او بدست‌کوشش وتدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست .
میرزا بیدل .

در سفر داشته تا شوق حرم‌خواب مرا
صبح تاشام حکایت‌کند از شبگیرش .
ظهوری .

|| کسیکه در آخرشب برای‌عبادت برخیزد. (ازناظم‌الاطباء) :

گرانمایه شبگیربر خاستی
زبهر پرستش بیاراستی .
فردوسی .

|| شب. (ناظم‌الاطباء). || آخر شب.(ناظم الاطباء) .

— هنگام‌شبگیر،هنگامیکه شب‌را فراگیرد که در شب واقع شود . || که بشب‌کشد.که شب را دریابد :

گرنقاب از آفتاب‌چهره برداری‌شبی
از جهان هنگامهٔ شبگیر برهم‌میخورد .
سالک‌یزدی .

|| نام مرغی است که در وقت صبح صدای حزین کند . (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) . هرحیوانی که در شب بخواند و تغنی‌کند . (ناظم‌الاطبا) .

شبگیران . [شَ] (اِ مرکب)گاه‌شبگیر. هنگام‌شبگیر. بگاه‌شبگیر. صبگاهان. بامدادان:

دردامن‌کوه کبک شبگیران
دررفت بهم برقص کدری .
منوچهری .

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران بنطع سبزه برشطرنج باز .
منوچهری .

الاتاباد نوروزی بیارایدگلستانرا
وبلبلرا به شبگیران خروش‌آیدبراوراقش .
منوچهری .

شبگیر کردن. [شَ کَ دَ] (مص‌مرکب) صبح بسیار زودحرکت کردن کاروان. مقابل ایوارکردن . (یادداشت مؤلف) .

شبگیری . [شَ]. (اِ منسوب).منسوب به شبگیر . سحری :

گرکنی درجهان به شبگیری
دوسلام وچهارتکبیری .
سنایی .

دریغا عیش‌شبگیری که‌درخواب سحربگذشت
ندانی قدر وقت ای‌دل مگروقتی‌که درمانی .
حافظ .

زان دعای شبانهٔ شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری .
نظامی .

— باد شبگیری ، باد سحری :

گل زرد وگل خیری وبید وباد شبگیری
زفردوس آمدند امروزسبحان الذی‌اسری .
منوچهری .

داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقه‌های زنجیری .
نظامی .

شاه ازآن نوبهارشبگیری
خواست بویی‌چوباد شبگیری.
نظامی .

الاای باد شبگیری‌بگوآن‌ماه مجلس را
تو آزادی وخلقی درغم رویت‌گرفتاران .
سعدی .

زتاب آتش دوری شدم‌غرق عرق چون‌گل
بیارای‌باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم.
حافظ .

شبل . [شِ] (ع اِ) شیر بچه وقتی‌که شکارکند . (منتهی‌الارب) . ج ، اشبال و شبال و شبول و اشبل . (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

شبل . [شَ] (ع اِ)دراصطلاح دوزندگان از چند قسمت‌طولی‌شیی‌ء رابیکدیگردوختن . (از دزی ج ۱ ص ۷۲۴) .

شبل . [شِ] (اِخ)نام چندتن از محدثان است از جمله : شبل‌بن عباد مکی و شبل‌بن العلاء و شبل‌بن شریق و عبدالرحمن‌بن شبل و شیبان بن شبل . (منتهی الارب)

شبلاد . [ ] (اِخ) نام قریه‌ایست به‌اندلس . (ازمعجم‌البلدان) .

شبلان . [شِ] (اِخ) نام رودی است در بصره‌که از رود اُبلهٔ منشعب میگردد . (از معجم‌البلدان) .

شبلان . [شِ] (امنسوب) . منسوب به شبل با الف و نون نسبت .

شبلانیدن . [شَ دَ] (مص مرکب) چسبانیدن باشدخواه‌چیزی‌را بچیزی‌بچسبانند یا شخصی خود را بکسی وابندد . (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) . || پیوستن و وصل کردن . (ناظم‌الاطباء)

شبلخی . [شَ بَ] (اِخ) ده. ازدهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج . سکنه : ۳۰ تن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شبلنجی . [ ] (اِخ) سیدمؤمن فرزند سید حسن مؤمن شافعی مدنی‌که به‌قریهٔ شبلنجی از دیهات مصر نسبت دارد . از دانشمندان بنام عامهٔ اوایل قرن چهاردهم هجری است که در حدود سال ۱۲۵۲ ﻫ .

(۱) شد = رفت .

بدنیا آمد و کتاب نورالابصار مناقب آل بیت النبی المختار از اوست . وی تا سال ۱۳۲۲ ه. حیات داشته است .
(معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۸۸ و ج ۱۳ ص ۵۳ - ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۹) .

شبلو . [شِ] (اِخ) ده . از دهستان ارس کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو . سکنه: ۸۲۹ تن. آب: رود ارس و چشمه. محصول: غلات و پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شبله . [شَ لِ] (اِ) نیزهٔ کوتاه ، مأخوذ از هندی. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از شَل باشد که همان نیزهٔ کوتاه است که گاهی دو پره و سه پره سازند و مؤلف بهارعجم نویسد که در هند آنرا «سیل» خوانند . رجوع شود به سیل وشل در بهار عجم و برهان قاطع.

شبله پس . [شَ لِ پَ] (اِخ) ده . از دهستان مرکزی بخش مرکزی صومعه سرا شهرستان فومن. سکنه: ۱۵۱ تن. آب: رودخانه و چشمهٔ محلی . محصول: برنج، توتون و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شبلی . [شِ] (اِخ) ابن ابراهیم شمیل، پزشک و محقق. دارای مشربی فیلسوفانه بود. در سال ۱۲۶۹ ه. در قریهٔ کفر شیما (لبنان) بدنیا آمد و در دانشگاه امریکایی بیروت تعلیم یافت و در سال ۱۳۳۵ ه. بقاهره درگذشت از آثار اوست: فلسفة النشوء والارتقاء. آراء الدکتور شمیل . سوریه و مستقبلها. وغیره (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷. ومعجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۴) .

شبلی . [شِ] (اِخ) دماوندی . ابوبکر دلف بن جحدر شبلی. زاهد و پرهیزگار معروف. وی در آغاز کار، والی دنباوند (دماوند) بود و سپس پرده دار موفق عباسی شد (وپدرش سر پرده داری میکرد) بعد از آن پرده داری خلیفه را رها نمود و در سلک زهاد و عباد ومتصوفه درآمد وبه صلاح ودرستی معروف گردید . اصل وی از خراسان و منسوب به قریهٔ «شبله» از توابع ماوراءالنهر و مولدش در ۲۴۷ ه . به سامراء و وفاتش در ۳۳۴ ه . و در مقبرهٔ خیز ران مدفون گردید. در نام ونسب وی اختلاف کرده اند و اورا بنامهای : دلف بن جعفر ، جحدربن دلف ، دلف بن جحترة ، دلف بن جحوبة ، و جعفربن یونس خوانده اند.
همچنین در مذهب او اختلاف کرده اند ابن خلکان ، مالکی مذهبش دانسته و قاضی نورالله شوشتری به تشیع و تعصب در این مذهب تصریح کرده است. (ازتذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۱۲۷ . الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۱ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۹ وسبک شناسی ج ۲ ص ۱۸۵) .

شبلی . [شِ] (اِخ) محمد بن عبدالله الشبلی السابقی دمشقی طرابلسی حنفی، ملقب به بدر الدین ابوالبقاء . فقیه، محدث ، مورخ، ادیب قاضی . در دمشق بسال ۷۱۲ ه . بدنیا آمد و بقاهره اقامت گزید و مسند قضاء را در طرابلس شام بعهده گرفت و در همان شهر در سال ۷۶۹ ه. درگذشت از آثار اوست : محاسن الوسائل الی معرفة الاوائل. زهوالبدیع فی زهر الربیع، کتاب فی آداب الحمام، تثقیف الالسنة لتعریف الازمنة . (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۱۹ از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۲).

شبلی . [شِ] (سردار ...) داود نام یکی از امرای صحرانشین کنار آب جغاتو است که در حدود ۷۷۷ ه . هنگامیکه شاه شجاع ممدوح حافظ در تبریز بود باتفاق یکی دیگر از امرای صحرانشین بنام عمر با چوبدستی یا وسیلهٔ دیگر به شاه شجاع حمله بردند ولی سپاهیان همراه شاه شجاع او را یا کشتند یا اسیر نمودند . (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۹۹) .

شبلی . [شِ] (اِخ) ابوعبدالله ازنیکان بوشنج بود و در بخارا کاتب افتکین بود و نامه های خودرا باعنوان محمدبن احمدشبلی شروع میکرد و چون وزیر افتکین گردید شبلی را حذف وفقط نام خود وپدررا باقی گذارد. (ازیتیمة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۷۲) .

شبلی . [شِ] (اِخ) ... نعمانی ملقب به شمس العلماء . مورخ، ادیب ، نویسنده، شاعر، مصلح اسلامی هند، محقق و برهمنی الاصل جد سوم او (سیورام سنگ) معروف به سراج الدین. اسلام آورد . شبلی نعمانی در قریهٔ (بندول) از توابع اعظم گره بسال ۱۲۷۴ ه. پای بدنیا گذارد دورهٔ تحصیلات را در رامپور ولاهور و نهارنپور گذرانده وبحج رفت ودر سال ۱۳۰۰ ه . دانشگاه (علیکره) تدریس ادبیات عربی مینمود. در اشاعهٔ فرهنگ و ادبیات مجدانه اقدام میکرد و زبان فارسی و عربی را خوب میدانست. از آثار اوست : شعرالعجم(۱) انتقادتاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان. جزیه . ومجلهٔ معارف. شبلی درسال ۱۳۳۲ ه . درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷ و معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۴ وفیات معاصرین بقلم مرحوم علامهٔ قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳) .

شبلی. [شِ] (اِخ) ده . از دهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه: ۸۱۰ تن آب: رودخانهٔ لیلان وقنات. محصول: غلات ، چغندر و کشمش .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شبلی . [شِ] (اِخ) ده . از دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه: ۳۰۹ تن . آب : چشمه . محصول : غلات و حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شبلی. [شِ] (اِخ) ده. ازدهستان مهران رود بخش بستان آباد شهرستان تبریز. سکنه: ۱۵۵ تن . آب : چشمه . محصول :غلات سیب زمینی وبونجه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شبلی . [شِ] (اِخ) ده . ازدهستان باوی بخش مرکزی مرکزی شهرستان اهواز .سکنه: ۷۰ تن . آب: رودخانه . محصول :غلات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شب لیز . [شَ] (اِخ) ده. ازدهستان مرغا بخش اهواز. سکنه : ۷۰ تن . آب :رودخانه محصول : غلات.

شبلیه . [شِ لِ یَ] (اِ منسوب) نسبت تأنیث به شبل ، شیربچه. (از معجم البلدان)

شبلیه. [شِ یَ] (اِخ) نام قریه ایست در اشرو سنه بـه ماوراء النهر که شبلی زاهد معروف بدان منسوب است . (از معجم - البلدان) .

شبم . [شَ] (ع مص) چوب پتفوز بند را در دهان بزغاله کردن. (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

شبم . [شَ بَ] (ع اِ) سرما. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). ماه شبم [شَ بِ]، آب سرد .(ازمنتهی الارب) . || (ص) آنکه احساس سردی کند ازگرسنگی و یابدون آن. (ناظم الاطباء). سرما زده یا گرسنگی یا عام است . (منتهی الارب) .

شبم . [شَ بِ] (ع مص) سرد شدن (منتهی الارب) .

شبم . [شِ بِ بَ] (ع اِ) بزغالهٔ باچوب بتفوزبند. (اقرب الموارد) (ازمنتهی الارب). رجوع به شبام شود .

شبم . [شَ بِ] (ع ص) سرد .
— مطر شبم [شَ بِ]، یعنی باران سرد . (ازذیل اقرب الموارد)
— غداة شبم [شَ بِ]، روزسرد. (ازاقرب الموارد) .
|| (اِ) سلاح. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) . || سم . (از ذیل اقرب الموارد) . زهر بدان جهت که سرد کند. (منتهی الارب). ||موت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ . || سرمازده یاگرسنگی یاعام است. (منتهی الارب). || سرما. (ازاقرب الموارد) . || گرسنگی . (از اقرب الموارد) .

شب مانده . [شَ دَ یا دِ] (نمف مرکب) شبینه و بیات وهرطعام و شرابی که بر آن شب

(۱) این کتاب بفارسی ترجمه و چاپ شده است .

گذشته باشد و از روزویا شب پیش مانده باشد. (از ناظم الاطباء). بازمانده از شب. باقی از شب. که از شب هنگام بجای ماند. که شب بر او بگذرد، و بدین سبب کهنه شود یا تباه شدن آغازد:

میشود بدنام عالم هر که میماند بهند
نیست قدری درنظرها نعمت شب مانده را.
محمدسعیداشرف.

شب ماه. [ش َ] (اِخ) ده، از دهستان برده بر و بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه: ۳۱۵ تن. آب: قنات. محصول: زراعت (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شبمة. [ش َ ب َ م َ] (ع اِمؤنث) مؤنث شبم ؛ غداة شبمة، باردة. (از اقرب الموارد). ‖ گاو فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبن. [ش َ] (ع مص) پرگوشت گردیدن (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ‖ نازک اندام گردیدن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). ‖ نزدیک شدن. (اقرب الموارد). قریب ونزدیک گردیدن. (منتهی الارب).

شبنازه. [ش َ ن َ] (اِ مرکب) شب پره را نامند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع شود به شبازه.

شب ناصری. [ش َ ص ِ] (اِخ) ده، از دهستان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. سکنه: ۱۴۵ تن. آب: رودخانه وقنات. محصول: غلات وحبوبات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شبناله. [ش َ ل َ] (ترکیب اضافی) ناله نمودن درشب. شب هنگام ناله کردن:

بشبنالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان.
نظامی.

شب نامه. [ش َ م َ] (اِ مرکب) نامه که درشب نویسند. نامه که نویسندودرشب منتشر سازند، اختفاء وپنهان ماندن نویسنده و نشر کننده را. نوشتهٔ بی امضا شبیه بروز نامه در مذمت یا بیان حال کسی که شبها در خانه‌ها اندازند. (فرهنگ نظام).

شب نشین. [ش َ ن َ یا ن ِ] (نف) کهشب نشیند. کهشب هنگام تاپاسی ازشب بیدار ماند. که در پاس اول شب بجمع پیوندند وتنشیند. که با دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت نشینند (از فرهنگ نظام). هم وثاق ویار ورفیق شب. (ناظم الاطباء):

دروفای عشق تومشهورخوبانم چوشمع
شب نشین کوی سربازان ورندانم چوشمع.
حافظ.

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد.
حافظ.

شاه از آن جان نوازدلداده
شب نشین سپیده دم زاده.
نظامی.

در شب نشین هند دل من سیاه شد
عمرم چوشمع درقدم اشک و آه شد.
صائب.

شب نشین با دختررزعمرجاوید آورد
فیض آب خضردارد دردل شبها چراغ.
صائب.

‖ (اِ مرکب) محل نشستن شبها. (آنندراج).

شب نشینی. [ش َ ن ِ] (حامص مرکب) عمل شب نشین. بیداری شب. (ناظم الاطباء) نشستن دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت. (فرهنگ نظام). گردآمدن گروهی در پاس اول شب یا تادیری از شب وصحبت کردن و خود را مشغول ساختن. (ناظم الاطباء):

بشب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان حلقه‌های زنجیرست.
(یادداشت مؤلف).

وگرفرش است درعشرت سرایم ماهتاب امشب
شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب.
ظهوری.

مثال: کور و شب نشینی.

شبنک. [ش َ ن َ] (اِ) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که بریک پای بجهندولنگه بر پشت و پهلوی هم زنند. (برهان قاطع).

شبنگاه. [ش َ ب َ] (اِ مرکب) مخفف شبانگاه. رجوع به شبانگاه شود.

شبنم. [ش َ ن َ](اِ)صقیع. (بحرالجواهر) بژم. بشک. ژاله. بشم. پژم. قطرات ریزهٔ آب که درشبهای مرطوب برزمین ریزد. (فرهنگ نظام). بخار آب کهبشکل قطره‌های بسیار کوچک درشبهای بی ابر برروی نباتات می‌نشیند. رطوبتی که شب هنگام برروی گیاهها یاچیزهای دیگر تولید شود. قطره‌ای که شب در روی برگ گل و گیاه نشیند. توضیح آنکه تولید شبنم بدان جهت است که موقع سحر، که هوا غالباً رو بسردی میرود مولکولهای هوا زودتر از ذرات بخار آب اشباع گردند ودو عامل اشباع نسبی و برودت موجب میشوند که ذرات بخار آب تبدیل بقطرات ریزآب شود وبر سطح گیاهان قرار گیرند. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

نم شبنم بگل رسد شبها(۱)
هم نمی برسراب(۲) میچکدش.
خاقانی.

چوشب راگزارش درآمد بزیست
بخندید خورشید وشبنم گریست.
نظامی.

زشبنم چوگردد هوا تیزتر
دم ماکند زان نسیم آبخور.
نظامی.

چوشبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهرآسمانش بعیوق برد.
سعدی.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پرنشود همچنانکه چاه به شبنم.
سعدی.

هرشبنمی دراین ره صدبحر آتشین است
دردا که این معما شرح وبیان ندارد.
حافظ.

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی.
حافظ.

–شبنم صفت، شبیه و مانند شبنم. (ناظم الاطباء).
— شبنم نخود، ترشحات اسیدی است که از اعضای هوایی گیاه نخود – هنگامیکه سبز است – استخراج میکنند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
‖ نام قسمی از ململ اعلا. (از ناظم الاطباء). پارچه‌ایست بسیار لطیف ونازک که از پنبه بافند وبرای لباس زیرتابستانی یاپشه بندبکار برود.

شبنما. (ی)[ش َ ن ُ یا ن َ] (ص فاعلی) شب نماینده. (فرهنگ دکتر معین). که درشب نمایان سازد. ‖ آنچه بشب جلوه کندو بدرخشد مانند ساعت و پارچه و تابلو. (فرهنگ دکتر معین). که شب متجلی شود. که در شب نموده شود. که بشب هنگام نشان داده شود.
— ساعت شب نما، ساعتی که درتاریکی شب و بی استمانت روشنایی اعداد دوازده گانه شفوش بر صفحهٔ آن بچشم آید. ساعت که نقش اعداد دوازده گانهٔ صفحهٔ آن از فسفر باشد و بدین سبب درتاریکی شب بدیده درآید ودیده شود.
‖ برطرف کنندهٔ تاریکی. (فرهنگ دکتر معین).

شب نهه. [ش َ ن ِ هَ] (اِ مرکب) گنج وزر وجواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

شبو. [ش َ ب ُو] (ع مص) بلند گردیدن. (از اقرب الموارد). ‖ روشن شدن ودرخشیدن چهره پس از تغیر. (از اقرب الموارد). ‖ روی پابرخاستن اسب. (از اقرب الموارد). ‖ افروختن آتش. (از اقرب الموارد). ‖ (مص) گلوله کردن وبشکل کلاف در آوردن نخ وریسمان. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).

شبو. [ش َ ب ُو](اِ) شبا. برف وریزه‌های باران. (از اقرب الموارد).

شبو. [ش َ ب ُو] (ع اِ) آزار واذیت. (از ذیل اقرب الموارد).

شبوات. [ش َ ب َ] (ع) ج، شبا، شباة. (از منتهی الارب). رجوع به شباة شود.

شبوب. [ش َ] (ع ص) آنچه بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). شبت النار شبوباً، افروخته شد آتش. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ‖ و نیکو گرداننده چیزی. (شرح قاموس) (از متن اللغة) (از

(۱) نم شب. نم به گل رسد تنها. (۲) ن ل: برسداب.

اقرب الموارد) . || آراینده وقوت دهنده. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (ازاقرب‌ـ الموارد) . || اسبی که هر دوپای آن از دو دست آن‌درگذرد.(ناظم الاطباء). شب الفرس شباباً و شبیبا وشبوباً ، نشاط کرد اسب وآن برداشتن هردودست باشدمعاً.(منتهی الارب). || جوان از گوسپند وگاو دشتی . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). || گوسپند وگاودشتی پیر .(ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ازشرح قاموس).

شبوب . [شُ] (مص ع) بمعنی شبوب . [شَ]برافروختن آتش. (ازاقرب الموارد). || رشد و نموکردن . بالیدن . (از اقرب الموارد) . || اسب دو دست خود را بلند کردن . (از اقرب الموارد). رجوع شود به شبوب [شَ].

شبوبة . [شَ بَ] (مص ع) بمعنی شبوب . (ناظم الاطباء) . رجوع به شبوب شود .

شبوبك . [شَ بَ] (اِ) هدهد و مرغ سلیمان . (ناظم الاطباء) .

شبوث . [شَ] (ع اِ) شباث وآن واحد شبابیث نیز باشد و جمع هر دو یکی است . (از اقرب الموارد) . اره و سیخ سرکج . (ناظم الاطباء) .

شبوح .[شُ] (ج ع)جِ ، شبح .(ازاقرب الموارد) . رجوع به شبح شود .

شبور. [شَ ب ب] (اِ) شیپور. کرنای. لغت عبرانی است. (منتهی الارب) . اقرب الموارد بفکِّ ادغام ضبط کرده است وگوید این کلمه معرب شوفر[َف]ازلغت عبری بمعنی بوق و نفیر است . ج ، شبورات و شبابیر . (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) . نای روین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد . (برهان قاطع) .

شبور.[شَ] (اِ)مهرهٔ ترسایان باشدوآن یکی از سازهاست که مینوازند . (برهان) .

شبور . [شَ ب ب] (اِ) نام دیگردعای سمات است . (یادداشت بخط مؤلف) .

شبورغان . [شَ](اخ) شبرقان. اشبورقان اشبرقان. شبورقان. بسورغان. نام شهری میان مرو و نیشابور . رجوع به شبرقان شود .

شبورقان .[شَ] (اِخ) رجوع به شبرقان و تاریخ بیهقی ص۳۲۳ ، ۳۳۷ ، ۳۲۰۴ ، ۸۸، ۵۷۹،٤٤٦ ، ۵۸۰ شود .

شب وروز. [شَ بُ] (اِ مرکب)شبانه روز . بیست وچهار ساعت . لیل ونهار . أصرمان [اَ] (منتهی الارب) . جدیدان . (دهار) . طریدان [طَ] . (منتهی الارب) . عصران [عَ] . عقبة [عُ بَ] . (منتهی الارب) .
|| علی الدوام . همیشه . مدام :

زروم وزایران پراندیشه‌ام
شب وروز زاندیشه چون بیشه‌ام .
فردوسی .

نه‌گفت اندروکار کردی نه چوب
شب وروز ازخانه درکندوکوب .
سعدی .

باهمه عیب خویشتن شب وروز
درتکاپوی عیب اصحابی .
سعدی .

به بی‌یاری ازبدنگهدارباش
شب وروزازبد نگهدارباش .
نظامی .

شبوط . [شَ ب ب]و[شَ بُ ب] (اِع) نوعی از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد و زهرهٔ اورا در داروهای چشم بکاربرند . نوعی ازماهی نرم بدن خرد سر باریک دم گشاده میان برشکل بربط . (ازمنتهی الارب) . نوعی از ماهی باریک‌دم میان فراخ نرم بدن وخرد سر. ج ، شبابط و شبابیط . (از اقرب الموارد) .
گونه‌ای ماهی استخوانی از خانوادهٔشبوطیان که درآب شیرین زیست کند . این ماهی در جلو دهانش دارای چهار رشتهٔ آویزان در فک فوقانی بنام ریش است . بالهٔ شنای پشتی آن در قسمت جلو دارای رگه‌های استخوانی قوی است . درگلوگاه وی سه ردیف زواید دندانی قرار دارد . گونه‌های مزبور در نیم کرهٔ شمالی میزیند وبرخی گونه‌هایش تایک متر طول و بیست کیلوگرم وزن می‌یابند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

زدجله آرمت شبوط ماهی
چوازحلوان برهٔ نوروزگاهی .
(ویس ورامین) .

شبوط . [شَ ب ب] (اِع) نام یکی از از دستگاههای موسیقی است که شباهت به تنبور دارد و ایرانیان قدیم آنرا بجای عود بکار میبردند و سبب تسمیهٔ آن شبیه بودن این دستگاه است به‌ماهی شبوط و فقط فرقی که با عود دارد در آنستکه گردن شبوط درازتر بود و دارای سه‌تار باشد و عرب در قدیم این دستگاه رابکار می‌برده‌است واولین کسیکه این‌آلت را بکار برد (منصورزلزل نوازندهٔ عود در قرن هشتم بوده است . (ازالموسوعة العربیةص ۱۰۷٤) .

شبوط . [شَ] (اِع) بمعنی شبوط[شَ ب ب]. است (منتهی الارب) . رجوع به شبوط شود .

شبوطی . [شَ ب ب] (ص نسبی) منسوب به شبوط. ج ، شبوطیان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شبوطیان . [شَ ب ب] (اِ منسوب) جِ ، شبوطی. تیره‌ایست ازماهیان استخوانی ونمونهٔ آن شبوط است. (فرهنگ فارسی ـ دکتر معین) . رجوع به شبوط شود .

شبوطة . [شَ ب ب طَ] (ع اِ)یکی شبوط. (منتهی الارب) . ورجوع به شبوط شود .

شبوقه . [شُ قَ] (اِ) خمان بزرگ است وآن‌درخت ،بیوه‌ایست که درهندوستان پل گویند . (برهان)(انجمن آرا)(آنندراج).

شبول . [شُ] (مص ع) گوالیدن و قوی و جوان‌گردیدن در ناز ونعمت . (از اقرب الموارد) . برbالیدن کودک.(از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) .

شبول . [شُ] (ج ع) جِ ، شبل . بچه‌شیر. (از اقرب الموارد) . رجوع به شبل شود .

شبول .[شُ] (اِخ) بطنی است ازمصاعب ازصقور (الصکور) از جبل از عمارات از عنزة . (ازمعجم قبائل العرب ج۲ص۵۷۹) .

شبول . [شُ] (اِخ) نام قبیله‌ایستکه در قریهٔ شجره‌واقع‌در ناحیهٔرمثا در منطقهٔعجلون اقامت دارند. گویند این قبیله ازحجاز باین منطقه مهاجرت کرده‌اند وآن بطنی است از قبیلهٔ تثبیت از بنی عقبة‌که در آغاز درقریهٔ ریمون در جوار قدس فرود آمدند و سپس شاخه‌ای‌ازآن شجره‌ازآنجابرفت،این قبیله به سه‌بطن تقسیم‌میگردد: راشد،طواهرونمورة. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبوة . [شَ وَ] (ع اِ) عقرب. کژدم . علم‌است برای عقرب وبجهت علمیت‌وتأنیث منصرف است وگاهی الف و لام براوداخل شود والشبوة گویند . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). ||(ع ص)زن‌پلیدزبان.(منتهی الارب) . زن پرجنب وجوش وگستاخ وبا جرأت و فاحشه . (از ذیل اقرب الموارد) .

شبوة . [شَ وَ] (ع مص) بلندگردیدن. (منتهی الارب) . || روشن شدن ودرخشیدن روی بعداز تغیر . (منتهی الارب) . || سیخ پاگردیدن اسب. (منتهی الارب). ||افروختن آتش . (از منتهی الارب) .

شبوة . [شَ وَ] (اِخ) پدر قبیله‌ایست . (منتهی الارب) .

شبوة . [شَ وَ] (اِخ) نام موضعیست‌در اطرف عراق . (از معجم البلدان) .

شبوة . [شَ وَ](اِخ) نام قلعه‌ایست‌بیمن یا شهریست میان مأرب و حضرموت حمیر را . (از معجم البلدان) .

شبوة . [شَ وَ] (اِخ) پایتخت قدیم حضر موت واقع در جنوب جزیرة العرب است که در آن بناهای قدیم بسیار از جمله معبد«سین»رب النوع ماه‌میباشد. آثاریکه‌دراین شهر بدست آمده است مربوط به‌قرن ٥ قبل از میلاد وقبل ازآن می‌باشد . (ازالموسوعة العربیة المیسرة ص ۱۰۷۳) .

شبوی . [شَ ب ب] (اِ منسوب) . منسوب است به شبویه نام اجدادی است . (انساب سمعانی) .

شبویة . [شَ ب ب یَ](اِخ)نام اجدادی است . (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۷) .

شبه. [شَ بَ] (اِمنسوب) منسوب به‌شب. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || در ترکیب با عدد آید و معنی تعداد شبها دهد ؛ ماه دو شبه . ماه سه شبه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شبه. [شَ بَ] (اِ) شوه. شبق. معرب سبج . سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه رباه است و آندو بابت میشود یکی آنستکه که از دشت‌قبچاق‌آورند و آن آبی است که بمرور ایام بسته میشود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند ، طبیعت آن سرد و خشک است ، گویند هر که با خودداردا از چشم زخم وسوختن آتش ایمن‌گردد ، و اگر بر سربیاویزند دردسر را ساکن سازد ، واگر نورچشم کسی سفیدباشد و درچشم‌اوخیالهاوچیزی‌مانند ابرپدیدآید و چشم خیرگی کند آیینه ای از آن سازند و پیش چشم بدارند ، چشم‌را قوت‌تمام بخشد وآن مرض را زایل‌کند و منع نزول آب نیز از چشم‌کند و با میلی‌که از آن‌بسازند سرمه کشیدن یاهمان‌میل رابی‌سرمه در چشم‌کشیدن روشنایی چشم را زیادکند وقوت باصره دهد و چون او را در آتش‌نهند مانند هیزم بسوزد وبوی نفت‌کند. (ازبرهان) . نوعی سنگ و آن گونه‌ای لینیت است که در نتیجهٔ ترا کم ذرات کربن و تغییرات شیمیایی نسبهٔ سخت شده و رنگ سیاه براقی دارد و در جواهر سازی‌مصرف‌میشود. در برابر حرارت‌میسوزد و انیدرید کربنیک و بخار آب‌متصاعد میکند و همچنین‌گاز برخی ئیدرو کربور های‌مختلف را در موقع‌سوختن‌متصاعد مینماید. (فرهنگ‌ فارسی دکترمعین): چون در این‌کتاب درر شعر وغرر فکرهرکسی هست چشم زخم را شبهی هم می‌بایست این قصیده بیاوردم .

(راحةالصدور راوندی) .

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه‌کیوان نه تیر .
فردوسی .

بعوض شبه‌گوهر سرخ یابی
ازو چون‌کند باتو بازارگانی .
فرخی .

کند چشمشان از شبه مهره بازی
کند زلفشان برسمن مشکسایی .
فرخی .

زنخدانی چون سیم و برواز شبه خالی
دلم برد و مرا کرد زاندیشه خیالی .
فرخی .

و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می‌تافت. (نوروزنامه) .

این صدفها نیست دریک مرتبه
در یکی در است‌و در دیگرشبه .
مولوی .

شبه در عقد یاقوتی کشیده
فرنگی ز نگیی را سر بریده.
نظامی .

شبه در بازار جوهریان رونقی نیارد .
سعدی .

هنمة [هِ نَ مَ]، شبه‌ای ازشبه‌های‌زنان که جهت افسون‌باخوددارند. (منتهی‌الارب). || عقیق . (ناظم‌الاطباء) . || سنگ‌فسان. (ناظم‌الاطباء) . || مرجان سیاه .(ناظم‌الاطباء) .

— مهرهٔ شبه ، که ازدریا بیرون میاورند و آنرا کوده میگویند .
(رسالهٔ اوزان ومقادیرمقریزی) .

چون آهوکان سم به نهند و بگرازند
گویی‌که‌همه مهرهٔ نرد شبه بازند .
منوچهری .

|| مهره‌هاییکه‌ازآبگینه‌سازند. (ناظم‌الاطباء). اماچهارمعنی‌اخیرمخصوص‌باین‌فرهنگ‌است.

شبه . [شَ بَ] (اِ)نوعی‌ازدرخت‌بزرگ. (ازمنتهی‌الارب) . ج ، اشباه. (منتهی‌الارب) . درختی‌شبیه‌بمورد. (ناظم‌الاطباء). سیاه‌تلو . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || گیاهی است خاردار که شکوفهٔ سرخ رنگ دارد ودانه‌ای مانند شهدانه. (منتهی‌الارب). گیاه‌خارداری است که گلی لطیف وسرخ رنگ و دانه‌ای چون شاهدانه دارد .(از اقرب‌الموارد) .

شبه . [شَ بَ] (اِ ع) مس زرد . (ازاقرب‌الموارد) ؛ کوزشبه، کوزهٔ برنجین . (منتهی‌الارب) . عنده اوانی الشبه [شَ بَ] والشبه [شِ]، نزداوهست‌ظرفهای برنجین. (از اقرب‌الموارد) .

شبه . [شُ بَ] (ع) جِ ، شبهة .(اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) .

شبه . [شُ بُ] (ع اِ) هردرخت‌بزرگ خار دار .(ازاقرب‌الموارد) . || گفته شده است که بمعنی گیاه خوردنی استکه دارای برگی چون‌برگ‌نخل‌باشد.(ازاقرب‌الموارد). || نیز گفته شده است که بمعنی خوشبوی ازگیاهان است. (ازاقرب‌الموارد) .

شبه.[شِ](ع اِ) مانند . مثل. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). ج،مشابه ومشابیه، (برخلاف‌قیاس‌چون‌محاسن‌ومذاکیر). (منتهی‌الارب) . ج ،اشباه . (ازاقرب الموارد):

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد بشبه باز خشین ، پند .
فرخی .

خویشتن‌را برشبه رسولی‌بلشکرگاه دارابرد. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۹۰ چاپ‌ادیب).

خصم خواهدکه شبه اوگردد
شبه عیسی کجا رود بردار .
خاقانی .

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌وار
ندیده شبه‌تو چندانکه‌میکندوران.
سعدی .

|| در عبارت ذیل معنی مشابهت دارد : و فرزندان را بدان‌کس دادکه بدو بیشترشبه داشت .(فارسنامه ابن‌البلخی ص۹۱) .

ترکیبات :

— شبه انقطاع ، در اصطلاح‌ادیبان، کلام‌و سخنی‌راگویندکه جملهٔ دوم عطف‌برجملهٔ‌اول باشد و با ایهام آنکه عطف برغیر منظور شده است . (فرهنگ علوم بنقل از مطول ص ۲۱۷).

— شبه‌جزیره ، آن قسمت ازخشکی که سه جانب آنرا آب دریا فراگرفته باشد وازیک سو بخشکی متصل‌باشد مانند شبه جزیره های آسیای صغیر و عربستان و هندوستان .

— شبه‌جمع، درعلم صرف، آنستکه هرگاه اسم دلالت برجماعت‌کند وبرای آن ازهمان لفظ اسم مفردی نباشد چون خیل و شعب آنراشبه‌جمع گویندوشبه‌جمع‌برای‌حقیقتی‌وضع شده‌که اعتبار فردیت‌وجمعیت‌درآن‌ملغی‌است وفرق میان‌اسم‌جمع‌و شبه‌جمع‌درپاء نسبت یاتاء وحدت است‌که اگر به‌اسم جمع ملحق گردد شبه جمع‌شود .(ازمبادی‌العربیة ج ٤ص۹۱).

— شبه ظرف ، جار ومجرور را گویند. (فرهنگ علوم).

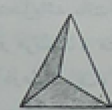
— شبه جمله، درعلم نحو. بمعنی ظرف ویا مجرور بحرف جر است و یکی‌از اقسام سه گانه‌ایست که خبر ازبرای مبتدا قرار میگیرد ودراین‌صورت شبه‌جمله باید دارای وصف‌یا فعل محذوفی باشدوظرف و یامجرور بحرف متعلق بآن‌باشد ودرحقیقت‌همان فعل‌ویاوصف محذوف خبر مبتدارا‌تشکیل میدهد.
(ازمبادی‌العربیة ج ٤ ص۱۹۷، ۱۹۹) .

— شبه ظل ، نیم سایه . برزخ میان سایه وروشن . مقابل ظل درخسوف وکسوف . || درفیزیک حد فاصلی است میان سایهٔ کامل وروشنایی کامل.(یادداشت مؤلف) .

— شبه عمد، درقتل آنستکه‌کسی عمداً بوسیلهٔ آلتی‌که قتاله نباشد ضربتی واردآورد واورا بکشد وبعضی‌گفته‌اند اگر ضرب بوسیلهٔ‌آلتی باشدکه معمولا قتل واقع گردد آنرا قتل‌شبه عمد گویند چون ضربت با سنگ بزرگ و چوبدست‌وعصای‌ضخیم.(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون ج۱ ص۷۹۲). نوعی از قتل و آدم کشی. (ناظم‌الاطباء) .

— شبه‌فعل ، یامشابه‌فعل، دراصطلاح اهل‌نحو مشتقاتی است‌که عمل فعل را انجام دهد و حروف فعل در آنها باشد مانند اسم فاعل ، اسم مفعول، اسم‌تفضیل ، صفت‌مشبهه ومصدر ومقابل آن معنی فعل است‌که معنی‌فعل درآن بدست آید ولی حروف فعل در آن نباشد . چون، ظرف مستقر، حروف تنبیه واشارت

و تمنی و ترجی واسم فعل . و غیره . (کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۱۴۳) .
— شبه‌فلز، اجسام ساده‌ای که بحالت گازند. (ئیدرژن، اکسیژن، ازت) ویکی از آنها (برم)مایع سنگین قهوه‌یی‌متمایل به‌قرمز سمی دودکننده‌ایست که‌باید باکمال دقت باآن کار کرد ، بقیهٔ شبه فلزات جامدند و هیچکدام جلای فلزی ندارند (باستثنای یه‌وتلور) الکتریسته را هدایت نمیکنند (مگرگرافیت وسلینوم که‌درحالت مخصوصی‌هادی میباشند) وزن مخصوص آنها پایین است (بجزتلور، ید وسلینوم) و حرارت‌را نیزبخوبی هدایت نمیکنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شبه منشور، جسمی است که دو قاعدهٔ‌آن



شبه منشور .

دوچند ضلعی غیرمشخص واقع در دوصفحهٔ متوازی است و وجوه‌آن مثلثهایی هستند که رأس آنها دریکی از دوقاعده و قاعدهٔ آنها درقاعدهٔ جسم دیگر باشد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| مس‌زرد . (از اقرب‌الموارد) .

شبه. [شَ بَ] (ع ‌ا)ومثل. مانند . ج ، مشابه واشباه ومشابیه (برخلاف قیاس). (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . و بینهماشبه یعنی‌هردومانندند. (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌شبه [شِ] شود .
— وجه شبه ، چیزیکه مایه واصل تشبیه شیئی‌بدیگری‌باشد، درتشبیه چهارچیزضرری است یعنی هرتشبیه چهاررکن دارد :مشبه ، مشبه‌به، وجه شبه وادات تشبیه مثلادر مثال: «دندانی چون مروارید»:دندان مشبه‌ومروارید مشبه به وجه شبه سپیدی دندان وادات شبه «چون» است .

شبه . [شَ ب بَ] (ع‌ص)زن‌جوان . (منتهی‌الارب) . مخفف شابة . رجوع به‌شابه شود .

شبهات . [شُ بُ] (ع) ج ِ شبهة . (از منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . یکی از مباحث مهم اصول فقه بحث درشبهات است و در آنجا اغلب مرادف با شک و تردید و مقابل با ظن و قطع آمده است و اقسامی دارد :
— شبهات بدویه که حکمی‌ندارد.
— شبهات‌تحریمیه،درشبهات تحریمیهٔ‌حکمیه اصل برائت جاری کنند بحکم قبح عقاب‌بلا بیان و تکلیف مالایطاق و «لایکلف‌الله نفساً الاوسعها و .. الا ماآتیها» و«الناس فی‌سعة مالایعلمون» .
— شبهات حکمیهٔ وجوبیه، دراین موردنیز برخی اصالت برائت را جاری دانند، برخی احتیاط وبرخی میان عام البلوی وغیره فرق گذارند.
— شبهات محصوره ، و غیر محصوره ، شبهات موضوعه در موضوعات محصور و نامحصورباشد . محصور مانند ، آنکه‌ظرف نجسی مابین بیست ظرف باشد که بحکم اصالت طهارت ، هریک طاهرند و برخی گویند باید ازهمه اجتناب کرد امادر شبهات غیرمحصوره که حتما ارتکاب آنها روا باشد چون احتیاط کامل ممکن نیست وقاعدهٔ کلی درشبههٔ‌محصوره‌وغیرمحصوره‌عرف‌است. خلاصه‌درشبهات اقوال وآرایی‌است و گویند شک‌وشبهه‌دراحکام‌واقعی‌بدون‌ملاحظهٔ حالت سابقه که‌مراجعه باصول شود یادرنفس‌تکلیف است که‌آیا الزام هست یانه وبرفرض وجود الزام حرمت است یاوجوب اگر نفس الزام معلوم باشد وشک دروجوب وحرمت‌باشد و یاآنکه وجوب وحرمت هم معلوم باشدلکن شک در متعلق آن باشد . و بهر تقدیر در شبهات حکمیه اصل برائت جاری است . و در شبهات موضوعیه درصورت نامحدود بودن اصل حلیت و طهارت جاری است و درصورت محصور بودن و امکان اجتناب از همه اصل احتیاط جاری شود .
(ازفرهنگ علوم دکترسجادی) .

شبهت. [شُ هَ](ع)(اِ)بمعنی‌شبهه‌واشتباه است که درفارسی‌باتاء کشیده‌بکاررفته است : اگرازاین علامات چیزی مشاهدت افتدشبهت زایل‌گردد . (کلیه ودمنه) . اما بعد ازتأمل غبارشبهت وحجاب‌ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). ولشکررا باید که دراین اعتقاد شبهتی نبود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) . شبهت نکردکه دشمن تقبیح صورت کرده است . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۷) .

من مانده، بیمگان درون ازآنم
کاندردل من شبهت وریانیست .
ناصرخسرو .

بردرشبهت مدارعقل‌که ناخوش بود
برسرزندمغان بسم رقم ساختن .
خاقانی .

دل گرسنه درآمد برخوان کاینات
چون‌شبهتی بدید برون رفت ناشتا .
خاقانی .

شبهت‌آلود . [شُ هَ] (نمف) شبهت آلوده . آلوده به‌شبهه واشکال.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :
من‌کسی را دیدم درشبی که عظیم گرسنه بود لقمه‌ای پیش آوردند مگر شبهت آلود بود ترک‌کردونخورد . (تذکرة الاولیاء عطار).

شبهان. [شِ](ع ‌ا) مس زرد. (ازاقرب الموارد)

شبهان. [شَ بَ] (ع ‌ا) مس زرد. (از اقرب‌الموارد). || نباتی‌است خوشبوی‌خاردار که شکوفهٔ لطیف وسرخ رنگ دارد ودانه‌ای مانند شهدانه. شبهانة یکی. (منتهی‌الارب) . بمعنی‌گیاه خاردار شبه است . (از اقرب ـ الموارد).

شبهانة . [شَ نَ] (ع ‌ا) یکی شبهان . تریاقیست مرگزیدگی‌هوام را وسرفه وتفتیت حصاة را نفع‌بخشد وشکم را بندکند.(منتهی الارب) .

شبهر. [شِ هَ] (اِ) منقار چرغ‌راگویند وآن پرنده‌ای‌باشدشکاری از جنس‌سیاه‌چشم. (برهان قاطع).

شبه رنگ. [شَ بَ رَ](ا مرکب) با رنگی چون شبه‌در سیاهی و تیرگی :

روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی وارژنگ را .
نظامی .

ای من رهی آن روی چون قمر
وآن زلف شبه رنگ توپرزماز .
شهید .

شبه سپید. [شَ بَ هِ سَ](ا مرکب) مورچه.شبه سفید؛ کشح [کَ] ، شبه سپید که مورچه نامندش . (منتهی الارب).رجوع به مورچه شود .

شبه فروش . [شَ بَ فُ] (ن ف) که شبه فروشد :

توقدرفضل شناسی که اهل‌فضلی ودانش
شبه فروش چه داند بهای درثمین .
سعدی .

شبه‌گون . [شَ بَ] (ص) برنگ ـ شبه . || سیاه وتیره . تار.تاریک :

خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه‌گون
روان چون نورخرد درروان آهرمن .
(لغتنامهٔ اوبهی) .

چون شب شبه‌گون ردای سیمگون از کتف بنهاد وجلباب قیری‌درسرآورد و ... پادشاه بایکی از خواص‌خویش متکروارازکوشک بیرون‌آمد .(سندبادنامه ص۲۶۰).

شبه‌گون قطره‌ای که ازقلمش
بچکد،دانه‌ایست درخوشاب .
سوزنی .

شبهم . [شَ هَ] (اِ) خارپشت . (ناظم‌الاطباء).

شبهن.[ ](ع ا)سیخ کباب.(ازدزی ج ۱ ص ۷۲۶) .

شب‌هنگام. [شَ هَ] (ا‌مرکب) در وقت شب . درشب . (از ناظم الاطباء) : شب هنگامی درفلان شارع میگذشتم ناگاه کمندی درگردن من افتاد . (ترجمهٔ یمینی- ص ۹۷) .

بپایان آمد این هنگامه کآنک روز عالم شد
بود هرجا که‌هنگامه‌است‌شب‌هنگام‌پایانش .
خاقانی .

شبهه. [شُ بْ هَ] (ع ص) پوشیدگی کار و مانند آن و امری که در آن حکم بصواب وخطانکنند. (منتهی الارب). گفته شده‌است که شبهة اسم‌است ازاشتباه وآن درامورى است که جواز وحرمت وصحت وفساد وحق وباطل اشتباه شده باشد. ج، شبه [شُ بَ] وشبهات [شُ بُ]. (ازاقرب الموارد). || مثل ومانند. (ازاقرب الموارد).

شبهه. [شُ بْ هَ] (ع اِ) اسم از اشتباه است و آن امر مابین حلال و حرام و درست وصواب است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰). دراصطلاح اصول فقه تردید بین امور محرمه و محلله و تردید میان خطا و صواب بود وبالجمله اموری که تشخیص آنهاممکن نباشد ویاآنچه‌ازراه اشتباه انجام شده است مشتبه گویند چون: اموال شبهه ووطی به شبهه وولدشبهه. (ازتعریفات جرجانی).

— شبهة اشتباه، رجوع به‌شبهة فعل شود.

— شبهة عقد، مانند آنکه بازنی ازدواج عقد نماید بدون شهود. درحدجاری‌شدن براین شبهه اختلاف است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهة عمد، درقتل. رجوع به شبه‌عمد وتعریفات جرجانی شود.

— شبهة فاعل، چون زنی‌را در فراش خود به‌بیند و بگمان اینکه زن خویش است باا‌و مجامعت کند دراینصورت اگر أدعای شبهه و گمان کند حدی بر او جاری نیست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰)

— شبهة‌فعل، آنستکه گمان رود بچیزی که دلیل حلیت ویاحرمت‌است وحال آنکه‌دلیل برحلیت و یاحرمت نباشد. وآنرا شبهة‌اشتباه وشبهة‌مشابهة‌و شبهة‌ظن نیز گویند. (ازتعریفات جرجانی. واز کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهة‌ظن، رجوع به‌شبهة فعل‌شود.

— شبهة مشابهة، رجوع به شبهة فعل شود.

— شبهة‌ابن کمونه، [شُ بْ هَ ىِ اِ نِ كَ مّ مُ نَ] شبهه‌ایست که بریکی ازادلة توحید وارد شده است و آن دلیل «لزوم ترکیب» است که خلاصة‌آن چنین است که اگر دوخداموجود باشد هردو در وجود مشترك خواهند بود و اگر یک مابه‌الامتیازآنهارا جدا نسازد متحد خواهند بود. پس چون مابه الامتیاز آمد هر یک از آن دو خدا مرکب از مابه‌الاشتراك (وجود) ومابه‌الامتیاز خواهد شد وهرمرکب ممکن‌الوجود است نه‌واجب‌الوجود و شبهة معروف منسوب به‌ابن کمونه که‌گویا از مانی ابتداء شده و ابن کمونه در زمان متأخر آنرا نسبت بخود داده‌است درتخریب دلیل‌توحید است وعزالدین‌بن کمونه گوید:

چه مانع دارد فرض کنیم دوموجود که‌هریک واجب‌الوجود وغنی بالذات وبایکدیگر بتمام ذات مختلف باشند مبدأ عالم باشند ومفهوم واجب الوجود را از آند و انتزاع نموده و بحمل شایع صناعی (عرض) برآنها حمل‌کنیم خلاصة سخن او اینستکه ممکن است درعالم دوواجب‌الوجودباشد و هیچیک بادیگری در چیزی ذاتی‌مشترك نباشند تاآنکه‌به‌مابه‌الامتیاز محتاج‌شوند وازترکیب از مابه‌الامتیاز ومابه الاشتراك‌احتیاج وامکان لازم‌آید. ومتکلمین وفلاسفة اسلامی در رد شبهة منسوب به ابن‌کمونه وپاسخ بدان مقالات وکتابهای‌بسیاری نوشته‌اند از جمله ملا هادی سبزواری است درمنظومه دراین صدد گوید:

[هویتان بتمام الذات قد
خالفتاالابن‌الکمونة استند].
[وادفع‌بان طبیعة ماانتزعت
مما تخالفت بما تخالفت]

یعنی: دوهویت‌واجب که‌بتمام‌ذاتشان‌بایکدیگر مختلف باشند، به‌ابن کمونه نسبت دارد. ودفع‌شبهه‌اینست: ازجهت اختلافی‌موجودات مختلف، طبیعت‌ومفهوم‌واحدی انتزاع‌نمیشود یعنی باید مفهوم واحد کلی‌را ازجهت‌اشتراکی افراد مختلف انتزاع و سپس برآنها حمل کنیم چنانکه مفهوم حیوان را از جهت اشتراکی انسان وگوسفند و کبوتر ومفهوم انسانرا از قدر مشترك ناصرومنصور وحمید ومحمود انتزاع نمائیم‌وبه‌امتیاز ذاتی (فصول) وتشخصات عرضی (زمان، مکان، نسبت، صفت) آنها توجهی‌نداریم. وهرگاه میان دو واجب الوجود قدر مشترکی و برای هریک امتیازاتی‌فرض‌کنید تادوئیت ثابت شودمستلزم ترکیب واحتیاج‌است:

بل‌ان منلث‌الحق غیرواحد
لیس معنونا لمعنی فارد.

یعنی: بلکه‌اگرحقیقت‌رابپرسی‌میگوئیم افراد متعدد بدون جهت‌وحدت بعنوان واحدمعنون نمیشوند. بعبارت دیگر هرگاه بخواهیم مفهوم واحدی را تعقل کنیم باید از یک مصداق یا چند مصداقی که جهت وحدت و اشتراك داشته باشند آنرا انتزاع و در ذهن تصور نمایيم پس همیشه عنوان واحد ازیک معنون حاصل میگردد، چه آنکه معنون‌واحد حقیقی یا امر انتزاعی و قدر مشترك بین‌افراد متعددباشد.

اذاالخصوصیة اما تعتبر
فی‌اخذه فلم‌یکن‌منه‌الاخر.

زیراخصوصیت درآن‌مفهوم اعتبارشده است پس افراد دیگر ازآن حقیقت نیستند. یعنی چنانکه امتیازات یکی ازدوواجب‌الوجودرا درمفهوم‌ملاحظه کنید البته‌مصداق آن‌منحصر بفرد میباشد، چون فرد دیگر آن امتیازات راندارد، بلکه وی بواسطة نیازمندی بدیگران ممکن‌الوجود خواهد بود.

[اوالخصوصیة لیست تشترط
فالواحدالمشترك‌المحکی فقط]

(ویاخصوصیت درآن‌اعتبار نشده‌است‌پس‌همان قدر مشترك تنها حکایت میشود. و اگرهیچ امتیازی در مفهوم شرط نشده‌باشد پس همان صرف وجود و حقیقت منشأ آثار که ثانی پذیرنیست، ومثل ومانند وضدوند و شریک ندارد تصور میشود، پس در جهان هستی دوواجب‌الوجود محال‌است.

[وحیث لاموضوع اوماهیة
ولاهیولی کیف الاثنینیة]

چون واجب‌الوجود بموضوع وهیولی نیازی ندارد پس چگونه دوئیت میپذیرد. یعنی، واجب‌الوجودماهیت وماده وموضوع (محل) ندارد وهرمتعددی ماهیت و ماده و‌محل‌دارد، پس واجب‌الوجود متعدد نیست (واحد است زیرا هرگاه تعدد وکثرت نوعی درموجودات یافت شود بواسطة‌تعدد ماهیت آنها میباشد، وچنانچه موجودات کثرت عددی داشته باشند بسبب ماده ولواحق آنست، و اگر تعدد موجودات عرضی بود بجهت موضوع و محل یا سایر اوصاف آنهاست، پس چگونه واجب الوجود متعدد میگردد و رجوع به اسفارج ۳، منظومة سبزواری وانوار التوحید نراقی و ابن‌کمونه شود.

شبهه‌ناك. [شُ بْ هَ] (ص) آنچه مورد شک وتردید است. آنچه‌که حلیت وحرمت آن ظاهرنیست.

— لقمة شبهه ناك، که حلال‌وحرام بودن آن مجهول باشد.

شبی. [شَ] (اِ) آنرا به سبج معرب معرب نموده‌اند. نوعی از جامة دوخته باشد وبعضی‌گویند پوستین‌است. (برهان قاطع). سبجه [سُ بَ جَ]، شبی‌زن. (مهذب‌الاسماء). || جامه‌ایکه شب‌برخود پوشند. (برهان). جامة شب. پیراهن خواب. || صدره. شبیک. در مراسم زردشتیان. قرقل [قَ قَ]، شبی‌بی‌آستین‌و بی‌گریبان. (یادداشت مؤلف). || مخفف شبیه (شبیه خوانی) متداول بین عامه. رجوع به‌شبیه‌وشبیه‌خوانی شود.

شبی. [شَ] (امنسوب) هر چیزکه آنرا بشب نسبت دهند. (برهان قاطع):

سزای قدر توشاها بدست حافظ نیست
جزاز دعای شبی ونیاز صبحدمی .
حافظ .

ـــ ستارگان شبی، کواکب لیلی مقابل روزی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شبی . [ ] (ع اِ) دواندن مادیان نجیب. (ازدزی ج۱ ص۷۲۶).

شبیار . [شَ] (اِمرکب) یار ومونس شب. رفیق ومصاحب درشب. || شربت قند. شیره. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| نام معجونی است که آنرا در شب خورند وخوابند . (برهان قاطع) . مسهل یاملینی که هنگام خفتن خورند . (یادداشت مؤلف) : چون چهارروزبگذرد (ازبیماری لقوه) یک مثقال ایارج فیقرا برسبیل شبیار بخورد . (ذخیرهٔ خوار زمشاهی) .

|| رستنی بـاشد تلخ ، و آنرا بعربی صبر گویند ، طبع آن گرم وخشک است ، ومسهل صفرا بود، ورطوبت وبلغم ازسر، ومفاصل جذب کند وبهترین آن سقوطری میباشد و سقوطر جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن. (برهان قاطع).
صبرزرد :

پشمست و مینمایدت انگلیون
شکر نماید او بتو شبیارش
ناصر خسرو .

شبیاره . [شَ رَ] (اِ مرکب) می نو وشراب تازه. (ناظم الاطباء). || مرکباتی که بیمار را دهند به شب گاه خفتن جلوگیری از استفراغ یابرای تلیین مزاج. (یادداشت مؤلف) : وشب پاره ها باندازهٔ حاجت باید داد وافراط نشاید کرد تا خشکی زیادت نشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به شبیار دراینمعنی شود.

شبیازه. [شَ زَ] (اِ) شب پره، مرغ عیسی. (ازبرهان قاطع) . خفاش. مرغک شب پرک . حافظ اوبهی گوید : خربیواز مرغ شب پره بودکه بروزنتواندپرد و آنراشب یازه گویند وبه آذربایجان مشکین پر گویند :

توشب آیی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شبیازه .
فرالاوی .

دل خیره در رای فرهنگ یاب
ببیند چو شبیازه در آفتاب .
اسدی .

و شکل مرغ (مرغ علیا) مفسران گفتندشبیازه بود . (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲٤٤) .

شبیب . [شَ] (ع مص) نشاط کردن. نشاط کردن اسب وآن برداشتن هردودست باشد . (آنندراج). (منتهی الارب). برسکزیدن اسب . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) .

شبیب . [شَ] (اِخ) ابن اهود بطنی است از بهراء ازقحطانیه وازقبیلهٔ شبیب بن اهودبن بهراء می باشد. (ازمعجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب . [شَ] (اِخ) ابن بجرة الاشجعی ازخوارج کوفه و در قتل علی(ع) شریک ابن ملجم بود اول شبیب شمشیری به علی زد وضربت دیگر را ابن ملجم بفرق علی وارد نمود. بیشتر مورخان برآنند که شبیب پس ازمضروب نمودن علی در میان جمعیت فرارکرد واثری از او بدست نیامد.
(از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیب . [شَ] (اِخ) ابن حمدان کمال ، ابوعبدالرحمن ، طبیب و شاعر مقیم قاهره بود.ودیوان شعردارد و درسال۶۲۵هـ. بدنیا آمد ودر۶۷۵هـ. درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج ۳ص ۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن شیبة بن عبدالله التمیمی منقری اهتمی ملقب به ابومعمر ، از ندیمان خلفای بنی امیه وازدهاة بوده وچون فصاحت بیان داشت اوراخطیب خواندندی. درسال ۱۷۰ هـ.درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج ۳ص۲۲۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن عمرو بن عدی بن حارثة بن عمرو مزیقیاء . جدی است جاهلی فرزندانش از بطن مزیقیاء از ازد از قحطانیة اند .
(ازاعلام زرکلی ج۳ ص ۲۲۹) .

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن وثاب نمیری . امیر ووالی رقه وسروج وحران بود. نخست برای المستنصر علوی خطبه میخواند وسپس برای القائم عباسی (٤۳۰هـ) . مردی شجاع وکریم واصیل بود ودرسال ٤۳۱هـ .درحران بدرود حیات گفت .
(ازاعلام زرکلی ج۳ ص۲۲۹).

شبیب . [شَ] (اِخ) ابن یزیدبن نعیم ابن قیس شیبانی ملقب به ابوالضحاک . از دلاوران معروف و رهبران قیام علیه بنی امیه بوده است. جاحظ دروصف وی نویسد: در جنگ مردی دلیر بود و باتفاق صالح بن مسرح علیه حجاج ثقفی درموصل قیام نمود ودعوی خلافت کرد و ۱۲۰ تن باوی بیعت کردند. حجاج پنج لشکر بجنگ وی فرستاد که یکی پس ازدیگری ایشان را تارومارنمود سپس از موصل بقصد حجاج بطرف کوفه رهسپار گردید . حجاج ثقفی شخصاً بجنگ وی آمد و حجاج شکست خورد ولی باکمکی که عبدالملک ازشام باو رسانید وباسپاهی که بسرداری سفیان بن الابرد کلبی بیاری وی شتافت سپاه شبیب را درهم کوبید و بسیاری ازایشان را بقتل رسانید وشبیب هنگامی که از روی پل دجیل (ازنواحی اهواز) عبور میکرد اسب وی توسنی کرد و ازکذره وپولادبرتن داشت براثر سنگینی دررودخانه غرق گردید. عده ای بنام شبیبه که ازفرقه های نواصبند بدو نسبت دارند شبیب بسال۲۶هـ.متولد شده ودر ۷۷هـ. درگذشته است.
(ازاعلام زرکلی ج ۳ ص۲۲۹).

شبیب . [شَ] (اِخ) امین بن عمر دمشقی حنفی در دمشق نشو ونما یافت و در ۵۵ سالگی ، درسال ۱۳۲۳ هـ . درگذشت از آثاراوست : شرح البردة. قصة المولد، شرح علی الادعیة المأثوره .
(از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) الحبطی بن سعید التمیمی از رجال حدیث و کتابی در فن روایت حدیث دارد ازمردم بصره و برای تجارت به مصر سفر میکرده است و سال ۱۸۶ هـ در بصره درگذشته است . (از اعلام زرکلی ج ۳ - ص۲۲۸) .

شبیب. [شَ] (اِخ) الکندی بن السکون ابن اشرس ابن کندة. جدی است جاهلی ازقحطان وفرزندان وی در مصر وشام واندلس پراکنده شدند از جملهٔ آنها،تجیبیون،می باشندمنسوب بمادرشان تجیب دختر ثوبان .
(ازاعلام زرکلی ج ۳ ص۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است ازقبیلهٔ آل مرة که منازل ایشان ازراه جنوبی بهاحساوریاض تااطراف خرج [خَ] وعقیر تاواحهٔ جافورا وجبرین تا اسط ربع الخالی امتداد دارد وبدو شاخه تقسیم میشوند: آل سعید وآل غفران .
(ازمعجم قبایل العرب ج۲ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) شاخه ایست از جمیلات ازکرفة از اثبج ازهلال بن عامر از عدنانیة و درافریقای شمالی میزیسته اند .
(ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است بزرگ از قضاعة ازقحطانیة .
(ازمعجم قبایل العرب ج ۲ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است ازآل عبدعون ازقبیلهٔ قراغول از شمر طوقة .
(ازمعجم قبایل العرب ج۲ص۵۸۰).

شبیب . [شَ] (اِخ) بطنی است از زهیر ازجُذام از قحطانیة که باقبیلهٔ زهیر درقهلیه ومرتاحیهٔ مصرسکونت داشتند .
(ازمعجم قبایل العرب ج۲ص ۵۷۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است ازخزاعة، ومحل سکونت ایشان بشام بود.
(ازمعجم قبایل العرب ج۲ص ۵۷۹).

شبیبة . [شَ بَ] (ع حامص)جوانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . اِج ، شبائب. (اقرب الموارد). || (مص) برسکزیدن ستور . (زوزنی) . || بالیدن کودک . (تاج المصادر بیهقی) .

شبیبی. [شَ] (اِمرکب) نام گیاهی است که آنرا بیخ شوکران یا سیکران وشیکران گویند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع شود به شوکران .

شبیبی . [شَ] (اِخ) ابوسعید، احمدبن شبیب . بگفتهٔ ثعالبی در یتیمة الدهر : فرد

خوارزم و مایهٔ فخر آن. جامع ادب و قلم و شمشیر وزبان و نیزه و کتاب وسپاه بود و چون دو دولت سامانی وبویهی را درک کرد وی را صاحب الجیشین وشیخ الدولتین نامیده اند. ابوبکر خوارزمی ثعالبی را حکایت کرده است که شبیبی در دوران جوانی شعر متکلف میساخت ولی پس ازمعاشرت باادیبان طبع شعر او لطیف گشته است. مؤلف یتیمة قطعاتی نیز از اشعار اورا ذکر میکند.
(یتیمة الدهر ثعالبی ج ٤ ص ١٥٤).

شبیبی. [شَ بی ی] (اِخ) حسن ابن احمدبن حسن ابن علی شبیبی آنسی ذماری درسال ١١٠٧ هـ. درقریهٔ ذی‌حود بدنیا آمد ودرشهر صنعاء تحصیل نمود و در شهر تعز مسند قضاء یافت و در سال ١١٦٩ هـ. درگذشت.
(ازمعجم المؤلفین ج٣ ص ١٩٨).

شبیبی. [شَ بی ی] (اِخ) جوادبن محمدبن شبیب بن ابراهیم بن صقر البطائحی النجفی البغدادی دانشمند شاعر ادیب لغوی در سال ١٢٨١ هـ. در بغداد بدنیا آمد و در ١٣٦٣ هـ. درگذشت.
(از معجم المؤلفین ج٣ ص ١٦٨).

شبیث. [شُ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر شبث وآن عنکبوت و یاهزارپا باشد. رجوع به شبث شود. (ازمعجم البلدان).

شبیث. [شُ بَ] (اِخ) نام آبی است. (ازاقرب الموارد). نام کوهی است درنواحی حلب در اطراف احص که از آن سنگهای سیاهی جهت آسیاب وساختمان بشهر حلب آورند وآنرا شبیثیة نیز گویند. (ازمعجم البلدان).

شبیخون. [شَ] (اِمرکب) تاختن بشب هنگام بردشمن. حمله کردن بردشمن در شب درتکلم بالفظ زدن استعمال می‌شود ودرشعر باکردن هم صحیح است. (فرهنگ نظام). بمعنی شبخون است وآن تاخت بردن باشد بر سردشمن چنانکه غافل وبی‌خبرباشد. (برهان قاطع). کلمهٔ شبیخون بالفظ آوردن وبردن و کردن و زدن و ریختن و خوردن وآمدن و چکیدن مستعمل است. (آنندراج):

شبیخون بود پیشهٔ بددلان
ازاین ننگ دارند جنگی یلان.
اسدی.

زبدخواه درآشتی ساختن
بترس ازشبیخون وازتاختن.
اسدی.

روزوشب ازآرزوی جنگ وشبیخون
جزسخن جنگ برزبان نگذاری.
فرخی.

ازشبیخون وکمین ننگ آیداورا روزجنگ
دوست‌دارد جنگ لیکن بی شبیخون وکمین.
فرخی.

شبیخون خدایست این بریشان
چنین شایدبلی، زایزد شبیخون.
ناصرخسرو.

باتوفلک بجنگ وشبیخونست
پس تو چه مرد جنگ وشبیخونی.
ناصرخسرو.

صبحگاهی کزشبیخون ران کشان
تیغ چون خورخونفشان خواهد نمود.
خاقانی.

دل حاسدانت شود خون زحسرت
چوآید زقهرت برایشان شبیخون.
سوزنی.

سرزلف توخون باد از پی آنک
همه کارش شبیخون مینماید.
عطار.

کسی کو گراید بگرز گران
شبیخون نجویند گند آوران.
فردوسی.

کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود.
فردوسی.

شبیخون نه کار دلیران بود
نه آیین مردان وشیران بود.
فردوسی.

پنجهٔ چوبین بحسرت می‌نهد برروی خاک
تاشبیخون خزان برنوعروس تاك ریخت.
طالب آملی.

— شبیخون آوردن، تاختن آوردن بهشب برسرکسی:

چون درد توبردلم شبیخون آورد
دندانت موافق دلم گشت بدرد.
خاقانی.

دلیر برسر نخجیر دل شبیخون آر
نفس بدزد که این صیدرا رمیدن نیست.
طالب آملی.

— شبیخون بردن، تاختن بردن بشب:

هم از کنده وچاه پوشیده سر
بپرهیز وآسان شبیخون مبر.
اسدی.

برسرش ناگهان شبیخون برد
کرد بالای هفت گردون برد.
نظامی.

ینال تگین بر لمیهٔ اوشبیخون برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٠٥).

اگر کفر زلفش شبیخون برد
ورع ازسرخویش بیرون برد.
ظهوری.

اگرخفیه ده دل بدست آوری
ازآن به که صد ره شبیخون بری.
سعدی.

— شبیخون جستن، جویای تاختن بشب بودن:

شبیخون نجویند گند آوران
کسی کو گراید بگرز گران.
فردوسی.

— شبیخون رفتن، بتاختن رفتن برسردشمن درشب:

پس اعدا بشبیخون برود(١) دولت شاه
گرزمانی بطلب او(٢) سوی اعدا نشود.
منوچهری.

شبیخون زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) شبیخون بردن. شب هنگام بردشمن تاختن به قصد کشتار وتاراج کردن: گفت این آنکس است که برجان عزیزان شبیخون زند. (قصص الانبیاء ص ٢٤٣) باد شمال... بربوزینگان شبیخون زد. (کلیله ودمنه).

خودکرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون برملک اندرون زد.
سعدی.

زند بر حسن لیلی گرشبیخون
بگیرد چاشنی ازشورمجنون.
تأثیر.

— شبیخون ساختن، سازشبیخون کردن:

صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
برشب شبیخون ساخته خونش بمداربخته.
خاقانی.

— شبیخون‌ساز، که‌تدارک تاخت شبانه کند.

— شبیخون‌سازی، عمل‌شبیخون ساز:

جهان تاکه شبیخون‌سازیی کرد
پس آن پرده لعبت بازیی کرد.
نظامی.

— شبیخون‌کردن، شبیخون بردن. تلبیت. (ترجمان القرآن):

برایشان بناگه شبیخون کنم
خبرزی شه آیدکه من چون کنم.
فردوسی.

چوتوسازجنگ وشبیخون کنی
زخاك سه رود جیحون کنی.
فردوسی.

چوشب تیره گردد شبیخون کنم
زدل ترس و اندیشه بیرون کنم.
فردوسی.

برآن سبزه شبیخون کرد پیشی
که‌باآن سرخ گلهاداشت خویشی.
نظامی.

ترسم ازآن شب که شبیخون کنند
خوارت ازین بادیه بیرون کنند.
نظامی.

براو شاه‌گر یک شبیخون کند
زملکش هماناکه بیرون کند.
نظامی.

وان خط سیه چون سپه‌مورچگان است
بربرگ گل‌وبرگ سمن کرد شبیخون.
معزی.

تو دشمنی نه دوست که برجان‌من کنند
ترکان غمزهٔ توشبیخون بدوستی.
خاقانی.

ای جان جهان من ازتوکی برگردم
دورازتومگراجل شبیخون کندم.
سوزنی.

— شبیخون گرفتن، شبیخون کردن:

سراسرهمه رزمگه خون گرفت
توگفتی بروزاوشبیخون گرفت.
فردوسی.

(١) ن ل: نرود. (٢) ن ل: رو.

—— شبیخون گزیدن، انتخاب تاخت شبانه کردن:

درعالمی که راه زظلمت بظلمتی است

ازنورسوی نورشبیخون گزیده‌ایم .

خاقانی .

شبیخونگه . [ش ْ گ َ] (ا مرکب) (از شبیخون و گه مخفف گاه) شبیخونگاه. زمان ویامکان شبیخون :

ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب

که شبیخونگه پیران بخراسان یابم .

خاقانی .

شبیدن. [ش ِ دَ] (مص مرکب) بیکطرف برگشتن . (ناظم الاطبا) . || نشستن. (ناظم الاطباء). || قرارگرفتن درجایی مانند نشستن پرندگان . (ناظم الاطباء) . آرمیدن هر جایی درشب. (ناظم الاطباء) . || آویختن چیزی برسر. (ناظم الاطباء) . || چیزی بدور کمر بستن. (ازناظم الاطباء). اما این معانی مخصوص باین فرهنگ است .

شبیر. [ش َ ب] (ع ا) مؤلف تاج العروس نویسد که : شبر بروزن بقم وشبیر بروزن قمیر یا امیر ومشبر بروزن محدث نام پسران هارون نبی بوده‌است و پیامبر اسلام(ص) حسن وحسین ومحسن رابااین سه نام خوانده‌است و همانطوریکه ضبط این کلمه در تاج العروس مختلف آمده‌است درادبیات فارسی نیزمختلف آمده والبته اختلاف ضبط این کلمه ناشی ازاختلاف درضبط کلمهٔ «شبر» است چه‌طبق قاعدهٔ تصغیر اگر شبر بفک ادغام باشد تصغیر آن «شبیر» [ش َ ب] خواهد بود واگرضبط باادغام باشد در اینصورت مصغر آن یا بروزن قمیر [ق َ م] ویاقمیر [ق َ م ی] خواهد بود.

همیشه بدیدارتوشاد سلطان

چوحیدر بدیدار شبیروشبر .

فرخی .

گر خردمند بداند که بدین حال وصفت

باب علم نبی وباب شبیر و شبرست.

ناصرخسرو .

که سادات جمع جوانان جنت

نبی گفت هستند شبیر وشبر.

ناصرخسرو .

من با تونیم که شرم دارم

از فاطمه وشبیر وشبر.

ناصرخسرو.

ذوالفقار ایزدسوی که فرستاد بیدر

زن وفرزند کرا بود چوزهراوشبیر.

ناصرخسرو.

نداند بحق خداوندداند

نداند کسی جز که‌شبیروشبر.

ناصرخسرو.

چگونی بمحشر اگر پرسدت

ازآن عهد محکم شبریاشبیر.

ناصرخسرو.

برآن اعتماد مکن که من دختر پیغمبرم وجفت کرام حیدرم ومادرشبیروشبرم . سعدی .

برمهرمصطفی زی واصحاب وآل او

بردوستی شبروبردوستی شبیر .

سوزنی .

شبیر. [ش َ] (اخ) ابن مبارک بن فضل بن مسعودبن الشریف حسن . متأدب از آل حسن درمکه که درسال ۱۱۳۸ ه . بمکه درگذشت وی ازاطرافیان احمد بن غالب شریف مکه بود که کارهای بزرگ را بدومیسپرد .

(ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰).

شبیرمة. [ش ُ ب َ ر َ م] (ع ا) گویامصغر شبرمه [ش ُ ر ُ م] است که نوعی ازگیاه باشد . (ازمعجم البلدان). رجوع شود به شبرم.

شبیرمة . [ش ُ ب َ ر َ م] (اخ) آبی است مرضباب را به‌حمی ضریه و یاآبی است مربنی عقیل را. (ازمعجم البلدان).

شبیش . [ش َ] (اخ) فرقه‌ایست ازصدید ازجرباء ،وهیشان، مثلوثة وخماس شاخه‌های آنند. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیشه . [ش َ ش] (اخ) ده. ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه: ۷۵ تن. آب: چاه . محصول: غلات.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شبیطر . [ش َ ب َ ط] (ع ا) یا سمیطر پرنده‌ایست گردن دراز که همیشه در آبهای کم‌عمق وفراخ زندگی میکند و کنیه‌اش ابوالعیزار است و ظاهراً همان مرغ ماهی خوار باشد که آنرا مالک الحزین گویند . (ازاقرب الموارد). کلنگ یاحیوانات شبیه بآن. (ازدزی ج ۱ ص ۷۲۶). رجوع به سمیطر وشمیطر شود .

شبیطر. [ش ُ ب َ ی ط] (ع ا) (ال...) حیوان پرنده ایست که آنرا لقلق نیز می‌خوانند و معروف است به « البلارج » وکنیهٔ آن درنزد مردم عراق « ابو حدیج » است پرنده ایست سفیدرنگ که دوطرف بال او سیاه. دوپاومنقار سرخ دارد. خوراک او مارمیباشدو گویند حیوانی است باهوش ودرحرمت وحلیت اکل آن درنزد شافعیه اختلاف است اصح حرمت است . ورجوع به شمیطر شود . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۷) .

شبیع . [ش َ] (ع ا) بسیار و وافر : ||ثوب ُ شبیع الغزل : جامهٔ سیر بافت بسیار ریسمان. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) . || رجل شبیع العقل، مرد بسیارعقل. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) . || حبل شبیع، رسن بسیار تاه. (منتهی الارب).رسن بسیارموی و کرک.(ازاقرب الموارد) .

شبیک . [ش َ] (ا) شبی . سدرة .[در مراسم دینی زردشتیان) . (یادداشت مؤلف).

شبیک . [ش ُ ب َ] (ع ا) مصغر شباک بمعنی پنجره. (ازمعجم البلدان) .

شبیک. [ش ُ ب َ] (اخ) نام چاههای کم آبی است که بیکدیگر راه دارد از جمله رکایای بصره ازاین قبیل باشد ونام جایی است ازبلاد بنی مازن . (ازمعجم البلدان).

شبیکات . [ش َ] (ا خ) ازعشایرمنطقهٔ بلقاء و گفته‌اند که بطنی است ازبلی از قضاعة که تقریباً از ۳۱۴ سال پیش به‌بلقاء آمده وسکنهٔ آن ۱۰۵۰ تن است ودرطبربورواقع درشمال عمان باشند. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۰) .

شبیکه . [ش َ ک] (ا مرکب) مأخوذ از تازی بمعنی دام وکمند(ناظم الاطباء). || هرچیز سوراخ سوراخ و پرسوراخ و سوراخدار . (ناظم الاطباء).

شبیکة . [ش ُ ب َ ک َ] (ع ا مصغر) تصغیر شبکه ودام شکارچی . (ازمعجم البلدان).

شبیکة . [ش ُ ب َ ک َ] (اخ) نام دشتی است نزدیک عرجاء و گفته‌اند که نام محلی است میان مکه وزاهرومنزلی است ازمنازل حاجیان. (ازمعجم البلدان). || آبی است مربنی سلول را. (ازمعجم البلدان).

شبیل. [ش ُ ب َ] (اخ) ابن عزرة(۱) بن عمیر الضبعی . راویة وخطیب و شاعر و نسابه از مردم بصره کتابی درغریب لغت دارد ودرآغاز هوادار خوارج بود و سپس از آن رأی عدول کرد. (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰).

ازعلماء وخطباء خوارج وقصیدة الغریب از اوست و اوتا سال هفتاد را فضی بود سپس بمذهب شراة (صفری) گروید ودربصره بلا عقب درگذشت . (از ابن الندیم والبیان و التبیین ج ۱ ص ۲۷۱) .

شبیل . [ش ُ ب َ] (اخ) قبیلهٔ کوچکی است که نزدیکی جیزان مقر دارند و تعدادشان از هزارنفر تجاوز نمیکند .

(ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شبیلات . [ش َ] (اخ) بطنی است از هلالات یکی از عشایر طفیلة درمنطقة الکرک که یک شاخهٔ ازآن بنام شلول درقریهٔ دوقرة درعجلون باشد.

(ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شبیلیه. [ش َ ی] (ا خ) ده . ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز .سکنه: ۲۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شبیلش. [ش ُ ب َ ل] (اخ) دژی دراندلس ازاعمال بیره نزدیک برجة .(ازمعجم البلدان) .

شبیم. [ش َ] (ا) بمعنی گریختن باشد. (برهان قاطع) . گریز. (فرهنگ جهانگیری):

چون به پیچد چومار نیزهٔ او

جان دشمن کند گریغ شبیم (۲).

عنصری .

شبینات . [ش َ] (اخ) قبیله ایست مقیم قریهٔ عقردرناحیهٔ کفارات درمنطقهٔ عجلون اما اطلاعی از منشأ آن دردست نیست. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

(۱) ابن الندیم: عرعرة، ضبط کرده‌است.

(۲) اما درشعرعنصری کلمهٔ گریغ است که معنی گریزدارد نه شبیم وظاهراًصاحب جهانگیری وبه تبع او صاحب برهان اشتباهامعنی کلمهٔ گریغ را بهٔ شبیم داده‌اند. اماخودمعنی شبیم چیست ؟ ویامصحف کدام کلمه است روشن نمیباشدو شعردردیوان عنصری نیزنیامده است.

شبینه. [شَ نَ] (اِمنسوب) بمعنی شبانه‌است که هرچیز شب‌مانده باشد ازآب و نان وطعام ومیوه وامثال‌آن. (برهان قاطع). رجوع به‌شبانه و شب مانده شود . || شب پره‌که مرغ عیسی باشد . (برهان قاطع) . || صمغ درخت صنوبر . (برهان‌قاطع) .

شبینی . [شَ] (اِخ) محمدبن عبدالحی شبینی شافعی . نحوی و ادیب و محدث از دانشمندان قرن ۱۳ هجری. ازآثار اوست: حاشیة برخاتمةالفیة ابن مالك درنحو . و حاشیه برالجامع‌الصغیر درحدیث . (ازالمعجم‌المؤلفین ج۱۰ص۱۳۱).

شبینی. [شَ] (اِخ) ازدانشمندان اواخر قرن ۱۳هجری است. رجوع به‌علی‌بن جلبی شبینی‌شود. (معجم‌المؤلفین‌ج۷ص۵۴و۱۰۷).

شبینی. [شَ] (اِخ) احمد مهی شبینی نعمانی: فقیه، متکلم از آثار اوست: هدایة المرید شرح برجوهرالفرید درتوحید. حاشیة شرح شصت مسأله‌درفقه‌شافعی. درسال ۱۲۶۳ هـ . حیات داشته است .
(ازمعجم‌المؤلفین ج ۲ ص ۱۹۱).

شب یوزه . [شَ زَ یا زَ] (اِ) شب‌پره‌را گویندکه مرغ عیسی‌باشد . (برهان قاطع) . رجوع به شبیازه شود .

شبیوط . [شِ یَ] (اِخ) نام دژی است ازاعمال أبده. (ازمعجم‌البلدان) .

شبیه. [شَ] (ع ِا) همانند. مثل. یقال«هذاشبیه ذاك» این مانند آن‌است. (ازاقرب‌الموارد). مانند. (منتهی‌الارب). نظیر، شبه ،همچون. همال تا . چون . ند . همتا . ج ، اشباه . (متن‌اللغة) :

نمتك وبسد نزدیکشان یکی باشد
از آن که هردوبگونه شبیه یکدگرند .
قریع .

شپ .[شَ] (نف) جهنده‌وخیزکننده.(از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جهنده وخیز کننده‌وآنرا شسب وگشسب نیز گویند . (از انجمن آرا) (۱) . || زود ،که عربان عجل گویند . (برهان ـ قاطع) . زود وشتاب (ناظم الاطباء) .

شپاشاپ . [شَ] (اِصوت) آوازوصدای پیکان تیر باشد که پی دربی درجایی‌بخورد. (برهان‌قاطع)(ناظم‌الاطباء). شپشاپ. شپ‌شپ. (حاشیة برهان مصحح دکتر معین) . آوازتیرهای پی‌هم انداخته . (فرهنگ‌نظام). آوازصدای پیکان تیرکه پی درپی افکنند و آنرا شپشاپ نیزگویند . (انجمن‌آرا) :

برآمد زناورد برتاو‌پیر
شپاشاپ پیکان فشا فاش تیر .
هاتفی .

شپتك . [شِ رَ] (مص) لگد زدن باشد خواه انسان بزند وخواه حیوانات دیگر . (برهان قاطع)(انجمن آرا)(ازناظم‌الاطباء). لگد زدن . (فرهنگ نظام) (از فرهنگ ـ جهانگیری) .

شپر . [شَ پ پَ] (ص) خوب‌ونیك. (ناظم الاطباء). بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکوست که بعربی حسن خوانند . (از انجمن‌آرا) (برهان قاطع) . || مصحف شبر . نام حسن بن علی علیهما السلام بود . (انجمن آرا) . رجوع به شبربود .

شپرك . [شَ پ پَ رَ] (اِ) شپره و خفاش . (ناظم الاطباء) .

شپره . [شَ پ پَ رِ] (اِ) شپرك و خفاش . (ناظم‌الاطباء) .

شپش . [شِ پِ] (اِ) جانوری است معروف . (برهان قاطع) . جانور کوچك خونخوارکه دربدن انسان تولید شود و از مکیدن خون زندگی میکند. (فرهنگ‌نظام). قمل، یك قسم‌جانورکی که دربدن‌وگیسوان کودکان‌وبدن‌مردمان کثیف وچرکین‌بواسطة کثافت‌وچرکینی‌تولیدمیگردد.(ناظم‌الاطباء). حشره‌ای (۲) از راستة نیم بالان که بعلت زندگی انگلی فاقدبال‌شده‌است وجزء انگلهای خارجی‌وخطرناك‌محسوب است ، زیراحامل میکرب برخی‌امراض‌ازقبیل‌تب زرد وتیفوس وغیره میباشد . شپش انگل انسان است ودر جامة اشخاص‌کثیف‌ودور ازبهداشت زندگی میکند. اعضاء دهان‌این‌حشره‌سوراخ کننده‌است شاخکهایش‌کوتاه‌وچشمهاکوچك است . یا اصلا وجود ندارد . سراین حشره نسبتاًدراز وپاهایش‌کوتاه است و بیشتردارای دوبندست که بقلابی منتهی میشوند . در انسان دونوع شپش‌یافت میشود:
یکی‌شپش سراست که درلابلای موها زندگی میکند و تیره رنگ است و دیگری شپش لباس است که از شپش سربزرگتر است ودر موقع نیش زدن از درز لباس‌خارج میشود . تخم هردوگونه شپش رابنام«رشك» مینامند وآن بشکل دانه‌های سفیدی درقاعدة‌موهایادرز لباس‌گذاشته میشود و پس ازچند روزبچه‌ها ازتخمها خارج میشوند وبعد ازسه هفته بالغ میشوند قادربه تخم‌ریزی میگردند. اِشپش . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) (۳).

شپش . [شَ پَ] (اِ) ضبطی دیگرست ازشپش[شِ پِ]جانورمعروف.(ازبرهان).

شپش . [شُ پُ] (اِ) ضبطی دیگر از کلمة شپش [شِ پِ]باشد (ازبرهان) .

شپشاپ . [شَ] (اِ صوت) شپاشاپ. شپ شپ . صدا و آواز پی در پی خوردن پیکان تیرباشد بجایی . (برهان قاطع) (از ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ نظام) :

زچکچاك‌گرز و زشپشاپ تیر
برآورد ازجان دشمن نفیر .
فردوسی .

شپ شپ . [شَ شَ](اِصوت)شپاشاپ. شپ شپ . آواز تیرانداختن پی در پی را گویند . (از برهان قاطع). آواز پی هم انداختن تیراست . (فرهنگ نظام) . آواز پیاپی خوردن پیکان تیرهاست به جایی . (ازناظم‌الاطباء) رجوع به شپاشاپ شود :

زبس شپ شپ تیروچرخ کمان
زمین‌گشت لرزان‌تر ازآسمان .
فردوسی .

|| (ص)مضطرب وبی‌تمکین.(برهان قاطع). (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا). آشفته :

مراگوبی‌مروشپ شپ که حرمت‌را زبان‌دارد
زحرمت عار میدارم ازآن پر عارمیگردم .
مولوی .

عاشقانرا وقت‌شورش ابله وشپ‌شپ به بین
کوه جودی عاجزآید پیش ایشان ازثبات .
مولوی .

|| (اِ مرکب) زود زود.(برهان) (انجمن آرا) (ازناظم الاطباء) . || شاخة درخت . (برهان) (ناظم‌الاطباء).

شپشك .[شِ پِ شَ](اِ مصغر)سپوسه. شپشه. حشرة‌کوچك‌وسیاه‌رنگی‌است‌بی‌بال که اعضاء دهانی او خرد کننده میباشد و جزو راستة نیم بالان است و براثر زندگی انگلی بالها را از دست داده است . این حشره بقسمتهای مختلف نباتات خصوصاًدانةغلات حمله میکند وموادغذایی‌آنها را ازبین‌میبرد. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شپشه . [شِ پِ شِ] (اِ مصغر) حشرة کوچکی است شبیه به شپش معمولی انسان ولی قدری‌ازآن‌کوچکتراست وبیشتربموهای ناحیة زهار وشرمگاه وزیربغل حمله میکند و پاهایش دارای قلابهای قوی است که ببدن میچسبدوجداکر دنش‌مشکل‌است ودرموقعی که

---

(۱) طبری shap (قدم ، جست ، شلنگ) (حاشیة برهان مصحح دکتر معین) .

(۲) Pediculus humanis. (۳) اوستا Spish ، پهلوی نیز spish . در بند ۳ فرگرد ۱۷ وندیداد دوگونه شپش یاد شده : یکی آنکه درانبار گندم افتد و دیگر آنکه جامة پارچه را تباه کند . نخستین را درفارسی‌چنانکه زمخشری درمقدمة الادب نوشته: شپشة‌گندم دیك گندم‌گویندودومین را دیوجامه. دیوچك جامه ،کرم جامه . (از حاشیة برهان مصحح دکترمعین) .

عدهٔ آن دربدن زیاد شود بموهای ابرو وریش وسینه وسرنیزسرایت میکند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| کرمکی باشد که بیشتر اوقات درفصل تابستان وهوای گرم درپوستین ونمد وسقرلاط وصوف ودیگر پشمینه‌ها و گندم ودیگر غله‌ها افتد وآنها را تباه وضایع کند . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (ازناظم الاطباء) بید . پت .

— شپشه افتادن ، رخنه کردن شپشه در ... آمدن شپشه درانبار گندم وغلات ویادرپارچه .

— شپشه خوردن، از شپشه صدمه دیدن . تباه شدن براثرحملهٔ شپشه .

— شپشهٔ گندم ، شپشه که درانبار گندم افتد وآنرا تباه کند چنانکه زمخشری درمقدمة ـ الادب نوشته شپشهٔ گندم رادیوک گندم نیز گویند. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

— شپشهٔ مرغ ، گونه‌ای شپشک که در زیر پرمرغهای خانگی وکبوتر و دیگر پرندگان میزید وبدن آنها چسبیده از خون آنهاتغذیه میکند . تخمهای این شپشک درانتهای پرهای پرندگان بصورت نواری چسبیده است . شپشک مرغ هیچوقت بصورت آزاددرمرغدان و لانهٔ پرندگان دیده نمیشود بلکه انتقال آنها از مرغی بمرغ دیگرمستقیم است . کنهٔ مرغی . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

شپل . [شِ] (اِ) شپلت شپیل . شقل . پایه و مرتبه . (برهان قاطع) (انجمن آرا) . پایه ومرتبه ومنزلت وجاه . (ازناظم الاطباء). || پاچهٔ شتر را گویند از آنجاکه بزمین نزدیک است . (ازبرهان)(ازناظم الاطباء) . سپل، سول . سفل . || صداوآواز بلندکردن . (برهان). صدا بلند کردن . (انجمن آرا) .

شپل . [شِ] (اصوت) آواز شانوت را گویند وآن صدایی باشد که کبوتر بازان دروقت کبوتر پرانیدن ازدهان خارج کنند . (ازبرهان)(از انجمن آرا)(ناظم الاطباء) .

شپلت . [شَ یا شِ لَ] (اِ) شپل . پایه ومرتبه باشد. (برهان)(فرهنگ نظام)(انجمن آرا) . جاه ومنزلت ورتبه . (ناظم الاطباء) :

چون سرای شپلت تودولت شه پست کرد
شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین
سنایی .

شپلت خود پست کردی دولت مستیت را
مستی وپستی به آید مستی وپستی گزین
سنایی .

|| صدای بلند. (برهان قاطع) بانگ وآواز بلند . (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) :

— شپلت زدن ، صدا و آوازبلند کردن . دادزدن . فریاد کشیدن :

کوآن دم دولت زدن براین وآن شپلت زدن
کوحمله‌های مشت تو آن سرخ گشتن درجنون .
مولوی .

|| (اِصوت) آواز شانوت . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . سوت زدن مثل سوت زدن وقت پرانیدن کبوتران . (از فرهنگ نظام) .

شپلق . [شَ پَ لَ] (اِ صوت) شاپلاق شپلاق. صدای سیلی . رجوع به شپلاق شود. آوای زدن باکف دست برروی یاگردن تپانچه که اسم دیگرش سیلی است . (فرهنگ نظام). زدنی با آوازبرصورت یاگردن کسی باکف دست :

زمانه بین که زسرپنجهٔ ستم هردم
به بیخ گوش نشاطم همی زند شپلق .
فوقی یزدی.

شپلاق. [شَ پَ] (اِ صوت). شاپلاق. شپلق . شاپلاق . مأخوذ ازترکی ، طپانچه و سیلی زدن برروی وبیخ گوش. (ناظم الاطباء) .

شپلاقی کردن . [شَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت کتک زدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شپلانیدن . [شِ دَ] (مص) چسبیدن کنانیدن وپیوستن فرمودن . (ناظم الاطباء) .

شپلک . [شِ لَ] (اِ مصغر)مصغرشپل. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) رجوع به شپل شود.

شپلنده . [شَ پَ لَ دَ] (ن ف) افشرنده. رجوع به شپلیدن شود .

شپلیدن . [شَ یا شِ دَ] (مص) صفیرزدن ، یعنی آواز کردن ازدهان،وقت کبوترپرانیدن . (برهان قاطع) (از انجمن ـ آرا)(ازناظم الاطباء).سوت زدن . صفیرزدن برمرغان وغیره . (فرهنگ فارسی دکترمعین). || شیفته شدن و شیدایی شدن. (ازبرهان ـ قاطع). شیفته شدن وشیدایی گشتن . (ناظم ـ الاطباء). دیوانگی کردن . (برهان) (ناظم الاطباء) . || افشردن . (برهان)(جهانگیری) (فرهنگ نظام) . فشار دادن . (ناظم الاطباء). عصاره شپلندهٔ انگور و جزآن. (منتهی الارب) . || نرم کردن . (ناظم الاطباء) . || هموار نمودن با دست . (ناظم الاطباء) .

شپنیدن. [شِ دَ] (مص) صفیرزدن هنگام آب خوردن اسب . (ناظم الاطباء) .

شپوختن . [شِ تَ] (مص) شپیختن . اشپوختن ، اشپیختن . (ازفرهنگ فارسی ـ دکترمعین). دکه‌زدن وصدمه وآسیب رسانیدن باشد ازروی قوت وقدرت. (ازبرهان) (از ـ فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) .پهلو به پهلو و دوش به دوش زدن . || افشانیدن . (برهان). افشاندن بود و آنرا شپیختن نیزخوانند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ جهانگیری). افشانیدن وپاشیدن . (ازناظم الاطباء) .

شپور . [شَ] (اِ) قسمی از ماهی دریایی که درفصل بهاردر رودخانه‌ها داخل میگردد . (ناظم الاطباء) .

شپورغان . [شَ] (اِ خ) صورتی از شبرقان وشبورقان وشبورغان است. رجوع به شبرقان درلغتنامه وشبورغان در تاریخ مبارک غازان صفحات ۲۶ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۵۲ ، ۵۴ ، ۷۳ ، ۳۵۰ شود .

شپوز . [شَ پ پ] (اِ) بمعنی شپره باشد که عربان خفاش گویند.(برهان). بمعنی شب یوزاست که شب پره باشد. (انجمن آرا). شبپره وخفاش . (ناظم الاطباء) . شب بوزه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

شپوش . [شَ پ پ] (اِ مرکب) کلاه وطاقیه وتخفیفه را گویند . (برهان) . کلاه و سرپوش وپوشاک سر . (ناظم الاطباء) :

ای روز دوعالم را پوشیده کلاه تو
نامش بچه معنی‌توشپوش نهادستی .
سنایی .

|| بالاپوش . (برهان) (ازناظم الاطباء) . || لحاف . (برهان) . || پلنگ پوش . (ناظم الاطباء) . || ملحفه وملافه . (ناظم ـ الاطباء) . رجوع به شب پوش شود .

شپه . [شَ پَ] (اِ صوت) . شپ شپ پیکان تیروآواز برخوردن آن . (ازناظم ـ الاطباء) .

شپیختگی. [شِ تَ] (حامص) حالت و چگونگی شپیخته . رجوع به شپیخته و شپیختن شود .

شپیختن . [شِ تَ]. (مص) پاشیدن باشد مطلقاً اعم ازآب وغیره. (برهان).بمعنی پاشیدن است و آنرا اشپیختن و اشپوختن و شپوختن نیزگویند . (فرهنگ نظام) .

شپیخته. [شِ تَ] (نمف) . اشپوخته اشپیخته . ترشح کردن وپاشیده شدن آب باشد (برهان) .

شپیخته . [شِ تَ] (ن مف) اسم مفعول از شپیختن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به شپختن شود .

شپیر . [شَ پَ] (اِ) صورتی ازشبیر است که بلغت سریانی معنی مصغرخوب ونیک یا خوبک و نیکک دارد و بعربی حسین خوانند . (برهان) (ازناظم الاطباء) . رجوع به شبر وشبیرشود .

شپیر . [شَ] (اِ) نام کوهی است بغایت بزرگ وبلند. (برهان)(انجمن آرا) (ازناظم ـ الاطباء) :

چودرسواد ثناهای‌توگذارم کلک
زجا برقص برآید زاستماع سریر
یکی سفینه زعلمش هزاربحرمحیط
یکی دقیقه زحلمش هزارکوه شپیر.
رضی الدین نیشابوری.

شپیران . [شَ] (اِ خ) نام یکی ازدهستان های هفتگانهٔ بخش شاپورشهرستان خوی . آب : رودخانه و چشمه . از ۱۵ آبادی تشکیل و جمعیت آن : در حدود ۲۲۴۵ تن است . محصول : غلات . توتون . روغن.

پشم و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شپیل . [ش] (مص) بمعنی فشردن باشد. (برهان). بمعنی فشردن . (انجمن آرا). فشار وعصر . (ناظم الاطباء) :

گلابی صفت برجفا بگذرند

که گل را شپیلند وآبش برند .

امیرخسرو .

|| شیفتگی . (برهان). شیفتگی نمودن . (از ناظم الاطباء) . || دیوانگی . (برهان) (از ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا) .

صفیرزدن . (انجمن آرا) نفر .

چون بشپیلک آمدی آن نفس ازدرقفس

مست و له درآمدی قمری ماده ونرش .

خواجه عمید .

شپیل . [ش] (اِ صوت) شافوت . وآن آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان ازدهان برآورند . (برهان) .

شپیل . [ش َ] (اِ) پاچهٔ شتر را گویند و بتازی رجل الجمل خوانند . (برهان) . || نام گیاهی که شپل و شتر پا نیزگویند . (ناظم الاطباء). رجوع شود به شتر پا.

شپیلنده . [ش َ ل َ د َ] (ن ف) فشارنده. (برهان).فشرنده . افشارنده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || صفیرزننده. (برهان) . سوت زننده . (فرهنگ فارسی دکتر معین). شخولنده. || دیوانگی کننده . (ازبرهان).

شپیلیدن . [ش َ د َ](مص) فشردن . (برهان) (فرهنگ نظام). فشاردن . (ناظم - الاطباء). عصر، افشردن یعنی شپیلیدن وشیره کردن انگور. (ازمجمل اللغة). || شیفتگی ودیوانگی کردن. (ناظم الاطباء). || صفیرزدن. (برهان). سوت زدن مثل سوت زدن هنگام کبوترپراندن . (از فرهنگ نظام) . شخلیدن. شخولیدن. شخیلیدن .

شت . [ش َ] (اِ) مخف شتل است وآن زری باشد که در آخر قمار بحاضران دهند . (برهان قاطع)(ازفرهنگ جهانگیری). مخفف شتل است که درقمارخانه متعارف است . (از فرهنگ سروری):

آنچه اوبرده حرام است نپاید دردست

یا مجاهزبرد یاشت اقران باشد .

امیرخسرو .

شت . [ش َ] (اِ) درتداول عوام ، قوام آمدهٔ قند وشکرومانند آن . شاید مأخوذ از شهد باشد . (یادداشت مؤلف) .

شت . [ش َ] (اِ) کلمهٔ تعظیم است وآنرا تیمسارنیزگویند وهردوبمعنی حضرت است که درعربی معروف است . (انجمن - آرا) (آنندراج). لفظی است درفارسی ترجمهٔ لفظی که درعربی حضرت گویند . (برهان قاطع) . بسخن بزرگ نامیدن کسیرا. (ازیادداشت مؤلف) (۱) . لغت شت فارسی نیست نخستین باردردساتیرچاپ ملافیروزبکاررفته است . این لغت هندی است، امانه مانند لغات کپی (بوزینه) وشکر وشمن وچندن (صندل) که اززمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد . شت باین معنی درنوشته های قدیم فارسی نیامده ودرفرهنگ جهانگیری که آنهم درهندنوشته شده یادنگردیده است . درهمهٔ فرهنگها، شت مخفف شتل ، ومصطلح درقمار، یاد شده است ودردبستان المذاهب بمعنی حضرت بکاررفته است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

شت . [ش َ ت ت] (ع ص) پراکنده و یقال امرشت ، ای متفرق . ج ، أشتات وشتوت . (ازمنتهی الارب) .

|| (ع مص ل و م) پراکنده شدن . (از - زوزنی) (دهار) (تاج المصادربیهقی) (از - اقرب الموارد) . || پراکنده کردن . (از - منتهی الارب) . ج ، شتات وشتیت . (اقرب الموارد) . رجوع به شتاب و شتوب شود .

شت. [ش ت ت] (ع حامص) پراکندگی و ازآنست : الحمدلله الذی جمعنا من شت ، سپاس خدایرا که ماراگرد آورداز پراکندگی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) .

شتا. [ش] (اِ)(۲) ناشتا وناهارست . (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). ناهار و ناشتا راگویند . (انجمن آرا) (آنندراج) :

لقمهٔ نان خویشتن نخورد

گردوهفته همین (۳) شتا باشد .

کمال اسماعیل .

شتا . [ش َ] (ع اِ) جای درشت . (از - منتهی الارب). موضع خشن. (ازاقرب الموارد). || صدروادی (منتهی الارب)(اقرب الموارد).

شتا. [ش](ع اِ) قحط . (اقرب الموارد) || مأخوذ ازتازی درفارسی بمعنی زمستان . رجوع به شتاء شود .

شتاء . [ش] (ع مص) مشاتاة . یعنی برشتاء معامله کردن . (از منتهی الارب) . معامله کردن با کسی درزمستان . (ازاقرب - الموارد) .

شتاء . [ش] (ع اِ) . بگفتهٔ مبرد : ج ، شتوة [ش َ و َ] است وبقولی مفرد است. و جمع آن شتی [ش ُ ی ی] واشتیه [اَ ت ِ ی َ] . آید. (ازاقرب الموارد). || زمستان وسرما . ج ، شتی واشتیه . (منتهی الارب). زمستان . (ترجمان القرآن جرجانی) . رحلة الشتاء والصیف. (قرآن کریم سورهٔ قریش). فصل چهارم از فصول چهارگانهٔ سال است که سه فصل دیگر آن ، بهار ، تابستان و پائیز است وآن در هر نیمکره اززمانی آغاز میگردد که روزها در نهایت کوتاهی باشد ومیل اشعهٔ آفتاب ازهر موقع زیادتر . فصل زمستان ، پس ازفصل پائیزوقبل ازبهاراست وسه ماه زمستان درسال شمسی . دی ، بهمن و اسفند است . مقابل تابستان . فصل و موسم سرما . ودرفارسی اغلب بصورت شتا بی همزه آید :

تا بسال اندرسه ماه بود فصل ربیع

نه مه دیگر صیف است وخریف است وشتاست .

فرخی .

برفروزآتش برزین که درین فصل شتا

آذر برزین پیغمبرآزاربود .

منوچهری .

چو سرسام سردست قلب شتا را

دوابه زقلب شتایی نیابی .

خاقانی .

عمرگرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا.

سعدی .

چون زره دان این تن پرحیف را

نه شتا را شاید ونه صیف را .

مولوی .

کوزها سازی زبرف اندرشتا

کی کند چون آب بیند اووفا .

مولوی .

شتاب . [ش] (حامص) مقابل درنگ . (آنندراج) . جستن وخواستن امری پیش از وقت آن وآن ازمقتضیات شهوت وازصفات مذمومه باشد . عجله. (یادداشت مؤلف) . اشتاب . اشتو (در تداول عامهٔ گناباد) . سرعت . عجل . دستپاچگی . تندی مقابل درنگ و آهستگی . تعجیل . مقابل کندی:

داد دردست اومرندهٔ آب

خورد آب ازمرنده اوبشتاب.

منجیک .

یک است ابلهان را شتاب وشکیب

سواران بدرا چه بالا چه شیب .

اسدی .

(۱) Excellence .

(۲) ازریشهٔ ad درسانسکریت بمعنی خوردن است .edo لاتینی، آش فارسی (لغة مطلق خورش وامروزه غذای مخصوص) . و ناشتا (نا + آش) ضد آنست . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۳) ن ل : همی .

بهر کار بهتر درنگ ازشتاب
بمان تا بتابد براین آفتاب .
اسدی .

شتا بشرا تب اندردل فتاده
نشاطشرا خراندرگل فتاده .
ویس ورامین .

چوباد وخاك ندانی‌مگرشتاب و درنگ
چورمح‌وسیف ندانی‌مگرطعان وضراب.
مسعود سعدسلمان.

تومکن هیچ درنگ‌ارچه شتاب ازدوست
که‌فرشته شوی ارهیچ درین بشتابی .
سوزنی .

آن غریبی خانه می‌جست ازشتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب .
مولوی .

چون قلم ازباد بددفترزآب
هرچه بنویسی فناگردد شتاب.
مولوی .

پشه‌ها وخلقها ازبعد خواب
واپس آید هم بخصم‌خود شتاب.
مولوی .

گرروزمن سیه چوغرابست پس چرا
مانندهٔ غراب ندانم همی شتاب .
مسعود .

چوکوه و بادی لیکن چوکوه و بادتراست
بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب .
مسعودسعد سلمان .

چنین طریق ز شاهان کرابود که تراست
بحلم‌وعفو درنگ‌وبجنگ‌وجودشتاب.
مسعودسعدسلمان .

مادرت وکی رسیم که رفتی بصد شتاب
کی‌عمررفته‌کس بدویدن گرفته است .
کمال‌خجند.

تفکراز پس معنی‌همی‌چنان باید
که ازمسام دل ودیده جوی‌خون‌راند .
شتاب نیک نباید درنگ به درنظم
هرآنچه زود بگویند دیرکی ماند .
کریمی سمرقندی .

|| در تداول متقدمان اغلب بمعنی صفتی و مرادف شتابان وشتابنده و بشتاب بکار رود ودرمنتهی الارب همه جا بمعنی بشتاب بکار رفته است :

هلال عید بود برسپهر پا برکاب
بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز .
خاقانی .

جذم، [ج َ ذ ِ] شتاب. (منتهی‌الارب). تقاتق [ت َ ت ِ]، باسرعت‌وشتاب. (منتهی‌الارب). تقتاق [ت َ]، باسرعت وشتاب . (منتهی - الارب) . دهرجة [د َ ر َ ج َ] ، سیرشتاب . (منتهی الارب) . زالج [ِ ل] ، شتاب . (از منتهی الارب) . سمجمع [س ِ م َ م َ]، مرد سبک شتاب . (منتهی‌الارب) . سنبس [ِ س ب ِ]، مرد شتاب. (منتهی الارب). متقتق [م ُ ت َ ِ ت]، با سرعت وشتاب. با سرعت (منتهی الارب). همرجل [ه َ م َ ج َ]، سبک وچست وشتاب از هرچیزی (منتهی‌الارب) . عاجل [ج ِ] . عجل [ع َ ج ِ] . عجل ، [ع ُ ج ُ] ، عنشنش [ع ُ ن َ ن َ]، شتاب. (از منتهی الارب) غراد [غ ِ] . قمین [ق َ] وحی. [و َ حا]. وشز. [و َ](منتهی‌الارب). || شتابان . بشتاب. (یادداشت مؤلف) . در حال شتاب :

پس فروشد ابله ایمانرا شتاب
اندر آن‌تنگی بیک ابریق آب .
مولوی .

چون درآمد آن ضریرازدرشتاب
عایشه بگریخت بهراحتجاب .
مولوی .

|| در اصطلاح نجوم سرعت سیر در کواکب است : همهٔ ستارگان و روندگان آسمانی بشتابند . (التفهیم ص۱۳۳ تصحیح آقای‌همایی) . || دراصطلاح فیزیک‌دانان. تغییرات سرعت را درواحدزمان شتاب گویند و مقدار آن متناسب است‌بانیروئی که متحرك را بحرکت در میآورد . بعبارت دیگر در حرکت مستقیم الخط چون سرعت متحرك فزونی یاکمی گیرد متحرك دارای شتاب است شتاب درحقیقت‌شدت‌تغییرات سرعت را در زمان‌مشخص معلوم‌میکند.

بنا براین شتاب زیاد نشانه‌ی تغییرات شدید سرعت‌است. شتاب‌را بوسیله برداری (→) نشان میدهند در هرحرکت مستقیم الخط راستای آن برمسیر منطبق است واندازهٔ آن برابر با مشتق سرعت نسبت بزمان است‌اگر سرعت فزونی گیرد بردار شتاب همسوی با سرعت است وگرنه‌درجهت عکس‌آن میباشد.

شتاب متوسط : در حرکت مستقیم الخط خارج قسمت سرعت را نسبت بزمان شتاب متوسط اصطلاح میکنند . باین رتیب اگر مقدارسرعت متحرك M درلحظه‌ی t_1 برابر V_1 باشد و در لحظهٔ t_2 برابر V_2 شود برحسب تعریف خواهیم داشت :

$$\frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1} = \gamma m = \text{شتاب متوسط}$$

و یا

$$\gamma m = \frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1} = \frac{\Delta V}{\Delta t}$$

رابطه‌ی بالا درواقع شدت تغییرات سرعت‌را درزمان Δt نشان میدهد حال‌میگوئیم اگر حرکت مستقیم الخط یکنواخت باشد شتاب صفر خواهد بود زیرا سرعت متحرك در مدت‌زمان $t_2 - t_1$ همچنان ثابت‌ویکنواخت میماند یعنی $V_2 - V_1 = 0$ خواهد شد و چون صورت کسری مساوی صفر شود آن کسر مساوی باصفر خواهد بود .

شتاب‌لحظه‌ای — حد شتاب متوسطرا شتاب لحظه‌ای گویند هنگامیکه Δt بسوی صفر میل کند .

بنا براین

$$\gamma = \text{حد}\left(\frac{\Delta V}{\Delta t}\right)\Delta t \to 0$$

و یا

$$\gamma = L(\gamma m)\ \Delta t \to 0$$

بعبارت دیگر شتاب لحظه‌ای مشتق سرعت نسبت بزمانست ویا برابر است با مشتق دوم مسافت نسبت بزمان .

$$\gamma = V' = X'' = f''(t)$$

شتاب در حرکت‌متشابه التغییر :
بنا برتعریف حرکتی‌را متشابه التغییر گویند که درآن تغییرات سرعت یکنواخت باشد . چنین حرکتی تابع درجه دومی از زمانست‌و شتاب درآن مقدار ثابتی است .

(۱) $X = at2 + bt + c$

(۲) $V = 2at + b$

(۳) $\gamma = 2a$

دراینجا بایدگفت که مقدار a ضریب درجه دوم نصف شتاب میباشد زیرا از رابطهٔ سوم بدست میآید که :

$$a = \frac{\gamma}{2} = \frac{1}{2}\gamma$$

پس داریم :

$$n = {}^1/_2\,\gamma t^2 + v.t + x_0$$

در حرکت متشابه التغییر ممکن است دو حالت پیش بیاید .

یکی آنکه شتاب وسرعت همسو باشد دراین صورت حرکت‌را تند شونده میخوانند چون در این حرکت معمولا سوی مثبت را همان سوی حرکت که با سوی سرعت یکی است میگیرند بنا براین شتاب مثبت خواهد بود . ومقدار سرعت دائماً زیاد میشود .

دیگر آنکه شتاب وسرعت دریک سونباشند و چون سوی مثبت را سوی سرعت اختیار کنیم پس در این حرکت شتاب منفی است ومقدار سرعت‌پیوسته کم میشود واین‌حرکت را حرکت‌کند شونده میخوانند .

بطور خلاصه اگر حاصل ضرب سرعت در شتاب مثبت باشد حرکت تند شونده است .

حرکت تند شونده . $\gamma V = a$

واگرحاصل‌ضرب سرعت درشتاب منفی‌باشد حرکت‌کند شونده است .

$\gamma V = -a$

شتاب در سطح شیب دار از فرمول اساسی دینامیک $f = m\gamma$ بدست میآید که در آن f برآیند همه‌ی نیروهایی است‌که بر جسم وارد میشود ومقدار آن بانیروی مؤثر متناسب است .

نیروی مؤثر در سطح شیب‌دار مساویست با

$$f = P \sin a$$

که در آن $\sin a$ شیب سطح و P جرم متحرک است پس :

$$P \sin a = M\gamma$$

پس $P = mg$:

$$Mg \sin a = M\gamma$$

و

$$\gamma = g \sin a$$

شتاب در حرکت دورانی :

حرکت دورانی متشابه دارای شتاب است و از این نظر برعکس حرکت متشابه مستقیم‌الخط میباشد . زیرا متحرک درهر لحظه مایل است که مسیر خودرا درامتداد مماس(سرعت) ترک کند حال برای اینکه متحرک از روی مماس برروی دایره کشیده شود وهمواره بر روی دایره باقی بماند لازم است نیرویی از مرکز دایره در امتداد شعاع برآن واردشود تاهمواره متحرک‌را بر روی دایره نگاهدارد واین همان نیروست که آنرا نیروی جذب مرکز مینامند و بموجب اصل کلی دینامیک این نیرو نیرویی تولید میکند که بنوبه خود ممتد در جهت نیروست یعنی ممتد بطرف مرکزدایره ومقدارآن از رابطه‌ی زیر بدست میآید .

$$\gamma = \omega^2 R = \frac{V^2}{R}$$

شتاب در حرکت نوسانی :

شتاب در حرکت نوسانی مشتق سرعت است نسبت بزمان :

$$\gamma = -a\omega^2 \sin(\omega t + \varphi)$$

وچون :

$$X = a \sin(\omega t + \varphi)$$

پس شتاب‌را میتوان بصورت :

$$\gamma = -\omega^2 x$$

نوشت

واحد شتاب در دستگاه

C. G. S

سانتیمتر برثانیه ثانیه است

(Cm/S^2)

و آن سرعت متحرکی است که سرعتش در حرکت متشابه تغییر باندازه یک سانتیمتر در یک ثانیه تغییر کند .

واحد شتاب در دستگاه M. T. S متر بر ثانیه ثانیه است و (m/S^2) و آن برابر با 10^2 سانتیمتر برثانیه ثانیه است یعنی شتاب متحرکی که سرعتش درحرکت متشابه التغییر در یک ثانیه باندازه یک متر بر ثانیه ثانیه تغییر کند .

$$M/S^2 = ۱۰۰\ Cm/S^2$$

واحد شتاب در دستگاه .M. K. S دراین در این دستگاه هم واحد شتاب متر بر ثانیه ثانیه است .

|| بمعنی جنگ هم آمده‌است. (آنندراج) :

زهرقبضهٔ خنجری درشتاب

برآورده چون اژدها سرزخواب .

نظامی .

شتاب . [شِ] (مص) بمعنی دویدن بالفظ کردن وگرفتن و انداختن وداشتن و آوردن مستعمل است . (ازآنندراج). اندراع [اِ - دِ] . دعسرة[دَ سَ رَ]. زفقلة[زَ قَ لَ]. (منتهی‌الارب) .

— شتاب آلود ، بشتاب درآمیخته ،شتاب زده :

خبردارد که شانی آرزوی دیدنش دارد

به سوی خانه رفتارشتاب آلودبینندش.

شانی تکلو .

— باشتاب ، مقابل با درنگ . عجول . تند :

اگرجنگ سازد بیارای جنگ

که اوبا شتابست ومابادرنگ.

فردوسی .

— بشتاب ، عاجل. عجله کننده . باشتاب. عجولانه :

امیر بشتاب براند وبه آمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی . (ابوالفضل بیهقی ص ٤٦٣ چاپ ادیب) .

آن خواجه که باهزاربرولطف‌است

حلمش بشتاب نه وجودش‌بدرنگ .

منوچهری .

خدای داند پای برهنه از جیلم

بیامدم به‌بلهیاره نیمشب بشتاب.

مسعودسعد .

که برقوار جهد از میان خنجر او

شهاب‌وار رود از کمان او بشتاب .

مسعودسعد .

— پرشتاب ، بسیارشتاب. آکنده ازعجله:

همه خویش وپیوند افراسیاب

همه‌دل‌پرازکین وسرپرشتاب .

فردوسی .

برآشفت ازآن پاسخ افراسیاب

دلش گشت پردردوسرپرشتاب.

فردوسی .

چوبرگنبد چرخ شد آفتاب

دل طوس و گودرزشدپرشتاب.

فردوسی .

— گردون شتاب،چون گردون شتابان . شتابنده چون آسمان :

من آن باد رفتارگردون شتاب

زبهرشما دوش کردم کباب .

سعدی .

شتاب آمدن . [شِ مَ دَ] (مص - مرکب) تعجیل کردن . شتاب آمدن کسی را بکاری. (یادداشت مؤلف) :

بخوبنم کنون چون شتاب آمدش

مگرباد ازین بد بخواب آمدش .

فردوسی .

چو شب تیره شد رای خواب آمدش

کزاندیشهٔ دل شتاب آمدش .

فردوسی .

چو ماهی‌برآمد شتاب آمدش

همی بازنان رأی خواب آمدش .

فردوسی .

بخواب وبآسایش آمد شتاب

وزآن پس برآسودبرجای‌خواب .

فردوسی .

گذرکرد ازآن پس بکشتی برآب

زکشوربکشور چوآمد شتاب .

فردوسی .

|| شتاب آمدن ، عجول شدن . || میل و رغبت . (یادداشت مؤلف) :

چوپرشد[کیخسرورا] سرازجام روشن گلاب

بخواب وبآسایش آمد شتاب .

فردوسی .

— باشتاب آمدن،باعجله‌آمدن. تعجیل کردن. شتابان آمدن .

شتابان . [شِ] (ن ف) (۱) در حال شتافتن . (یادداشت مؤلف) . در حال شتابیدن . بسرعت . بعجله . معجلة . (یادداشت مؤلف) :

شتابان همیکرد تخت آرزوی

دگرشد برأی و بآیین وخوی.

فردوسی .

شتابان همه روز وشب دیگرست

کمربرمیان وکله برسرست .

فردوسی .

چونزدیک نخجیرگاه آمدند

شتابان همه‌کینه خواه آمدند .

فردوسی .

همی رفتم شتابان دربیابان

همی کردم بیک منزل دومنزل .

منوچهری .

بفرمود اخترانرا ماه تابان

کز آن منزل شوند آن شب شتابان .

نظامی .

---

(۱) ازشتاب، ریشهٔ فعل شتابیدن + «ان» علامت صفت فاعلی‌بیان حال.

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص درکوه وبیابان .
نظامی .
چو وحشی توسن ازهرسوشتابان
گرفته انس باوحش بیابان .
نظامی .
|| شتابنده :
زبهرعرض آن مشکین نقابان
به نزهت سوی میدان شد شتابان .
نظامی .
نه چندان تیغ شد برخون شتابان
که باشد ریگ وسنگ اندر بیابان.
نظامی .
بچشم خویش دیدم دربیابان
که آهسته سبق برد ازشتابان .
سعدی .

اکمات، [إِ] ، شتابان‌رفتن.(منتهی‌الارب). دوع [دَ] ، جهان ودران وشتابان رفتن . (منتهی الارب) . قوم اکداد [قَ مِ اَ] ، قوم شتابان . (منتهی الارب) . لقمان [لَ قَ] ، شتابان گذشتن . (منتهی - الارب) . هتع [هَ تَ]، شتابان پیش آمدن کسی‌را وزود متوجه‌شدن.(ازمنتهی‌الارب). هرع [هَ رَ] و هراع [هُ] ، شتابان و مضطربانه رفتن . (منتهی الارب) . هطع . [هَ طَ] ، شتابان وترسان‌پیش‌آمدن. (از- منتهی‌الارب) . هطوع [هُ]، شتابان وترسان پیش آمدن . (منتهی‌الارب) .
— شتابان درکاری، دست پاچه درآن کار، عجله‌کنان ، با بی صبری . (از یادداشت - مؤلف) .
— شتابان‌کردن، بشتاب واداشتن . وادار کردن‌که بتعجیل برود :
شتابان‌کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد جان یکبارگی را .
نظامی .

شتاباندن . [شِ دَ] بشتاب واداشتن . اسراع . (از یادداشت مؤلف) . رجوع به شتابانیدن شود .

شتابانیدن . [شِ دَ] (مص) شتاباندن. بشتاب داشتن . تحریض کردن . بشتاب وادارکردن‌بعجله‌داشتن. استعجال. (یادداشت مؤلف) . شتاب کردن‌فرمودن . (ناظم الاطبا) إنتزاز [إِ تِ].(ازمنتهی‌الارب). إجهاض [إِ](منتهی‌الارب). إحفاد [إِ]. (تاج‌المصادر بیهقی) . بشتابانیدن . إرعاف [إِ] (تاج - المصادربیهقی) . إزفاف [إِ]. (ترجمان - القرآن) . افراط [إِ] (تاج المصادربیهقی) (ترجمان‌القرآن). إمعال[إِ].(ازمنتهی‌الارب). إنکاظ [إِ].(منتهی‌الارب). إهراع [إِ] . (ازترجمان‌القرآن).ایضاع [إِ].(ازترجمان- القرآن). ایفاز . ایفاض . (منتهی‌الارب). تعجیل. (ترجمان القرآن). تسریع.[تَ]. (دهار). تعطیة.[تَ طِ یَ].(از منتهی - الارب). تکمیش. [تَ].(منتهی الارب) . تنکیظ . [تَ] . (ازمنتهی‌الارب). توحیة . [تَ حِ یَ]. (ازمنتهی‌الارب) . مجاهضة [مُ هَ ضَ].(ازمنتهی الارب) . مسارعة . [مُ رَ عَ].(زوزنی).معاجلة [مُ جَ لَ]. (تاج‌المصادربیهقی).نکظ.[نَ کَ]. (منتهی- الارب) . اجهاش [إِ].(منتهی‌الارب).ادهاق [إِ](منتهی‌الارب).اشراط[أَ].(منتهی‌الارب). اطلاع . (منتهی‌الارب).اکتاش. (ازمنتهی - الارب) معل [مَ] . (منتهی الارب) .
|| شتاب‌کردن . (ناظم‌الاطباء) || الحاح کردن . (ناظم الاطباء) . || مجبورساختن (ناظم‌الاطباء) .

شتاب‌آور. [شِ وَ] (نف مرخم) شتاب آورنده که شتابد.که‌شتابان شود . پرشتاب. (ازیادداشت‌مؤلف)حضر[حُ] ، اسب‌شتاب آور درتک . (السامی فی‌الاسامی) .

شتاب آوردن . [شِ وَ دَ] (مص - مرکب)شتافتن . شتابیدن . شتاب آوریدن . بتعجیل رفتن . عجله‌کردن:
بباید رفت روزی چند ازین پیش
شتاب آوردن وبردن سرخویش .
نظامی .
شه ازمستی شتاب آورد برشیر
بیکتا پیرهن بی درع وشمشیر .
نظامی .
چوآهو وغرگوش یابد عقاب
نیاردبه‌دراج وتیهوشتاب .
اسدی .

شتاب‌آوریدن. [شِ وَ دَ] (مص - مرکب) . شتاب آوردن . شتافتن :
بباید بسیچید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ .
فردوسی .
شتاب آوریدن بدریا ودشت
چرا ؟ چون بنائی بود بازگشت.
نظامی .

شتاب‌آهنگ . [شِ هَ] (ص‌مرکب) آهنگ . شتاب . قصد وعزم‌آمیخته بشتاب:
سمندش درشتاب آهنگ بیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی .
نظامی .

شتاب باران . [شِ] (ص مرکب). باد وباران تند . (از ناظم الاطباء) .

شتاب باریدن. [شِ دَ] (مص‌مرکب) باریدن‌بشتاب . بارش تند وسخت . افراط [إِ]، شتاب باریدن .(منتهی الارب).

شتاب باز . [شِ] (ص مرکب) جلد وزود وتند . (ناظم الاطباء) .

شتاب‌جوش.[شِ](ص‌مرکب)که‌بسرعت جوشد.که‌شتابان وبتعجیل‌جوش‌زند:هدوج ، [هَ] ، دیگ شتاب جوش.(منتهی‌الارب).

شتابخورده .[شِ خوَرْ دَ] (ن مف مرکب) عجول. (ناظم‌الاطباء) :
دوش ازدرم درآمد جانان شتاب خورده
از باد رنگ مستی ازشعله تاب برده .
میرزا طاهر .
|| متهور وگستاخ . (ناظم‌الاطباء) .

شتاب داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) عجله داشتن . تعجیل داشتن :
که بشنیده بد آنکه افراسیاب
بجنگ سیاووش‌دارد شتاب .
فردوسی .

شتاب دویدگی . [شِ دَ دَ](حامص مرکب). دوی سریع وتند ودویدگی بسرعت وتندی وعجله . (ناظم الاطباء) .

شتاب رفتن. [شِ رَ تَ](مص‌مرکب) بعجله رفتن . بتعجیل رفتن :
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب .
فردوسی .
إفنجاج[إِ ع ـ] (منتهی‌الارب) . اکتیار. [إِ تِ] (منتهی‌الارب).امتلال. [إِ تِ] (منتهی‌الارب) . اهتباص . [إِ تِ] (منتهی الارب) . تمعج . [تَ مَ عْ عُ] (منتهی - الارب) . تهدکر . [تَ هَ کُ] (ازمنتهی الارب) . درقلة . [دَ قَ لَ] (از منتهی- الارب) . دلظ . [دَ ل].(منتهی الارب). شغر . [ش].(منتهی‌الارب) .طلو . [طَ] (منتهی الارب) . عفق . [عَ] . عفاق [ع ـ]. (منتهی الارب) . عمج . [عَ] (منتهی الارب) . کلسمة . [کَ سَ مَ] . (منتهی‌الارب) . لحب . [لَ] ، (ازمنتهی- الارب). معلو [مَ] . (از منتهی الارب) . نسل [نَ] . نسلان [نَ سَ] . (از منتهی الارب) . نجش [نَ] . نجاشة . [نِ شَ] (منتهی الارب) . هبة [هَ]. هبهبة [هَ هَ بَ] . هلرفة [هَ رَ فَ] . هذلان [هَ ذَ]. هلوف [هَ] . هردجة [هَ دَ جَ] . هرولة [هَ وَ لَ] . هطلق [هَ طَ] . هفیف [هَ] . هقط [هَ قَ]. (منتهی الارب) .

شتابرو.[شِ رَ](نف‌مرکب)شتاب‌رونده. که شتابد. که‌شتابنده باشد. که‌بتعجیل کند . ||تیزقدم سبکپای. تندرو. (ازناظم‌الاطباء) . أنوف [أ] . خذروف . [خُ] خفیدد [خَ فَ دَ] . دلائم [دَ ئِ].شمشلیق. [شَ شَ] . عملس [عَ مَ لَ لَ] . قسقاس [قَ] . لذلاذ [لَ] . مثلب [مِ لَ] . مهذف [مُ ذِ] . هذف [هَ ذِ] . هذاف [هَ دَ ذا] . (ازمنتهی‌الارب).

شتابروی . [شِ رَ] (حامص مرکب) عمل شتاب رو . || تندروی . تیزپایی . سبکپایی . جرهده [جَ هَ دَ] . جفز [جَ] . طلو[طَ] . کلفان [کَ تَ] کفکفة [کَ کَ ضَ] . (منتهی‌الارب) .

شتابزدگی. [ش ِ زَ دَ]. (حامص - مرکب) حالت و چگونگی شتاب‌زده. دست - پاچگی. استعجال. مقابل آهستگی و نرمی. مقابل تأنی. تعجیل و عجله. چالاکی. عجلهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). تعجرف [ت َ ع َ رُ]. خدب [خ َ دَ] رهق. [رَ هَ]. عجرفة. [ع َ رَ فَ]. قاهرة [هِ رَ]. قهیرة [ق َ رَ]. تهمزی [ت َ م َ زا]. نمل [ن َ م َ]. نملان [ن َ م َ] هوج [هَ]. (منتهی الارب):

عواقب شتابزدگی وخواتم ترک تأنی ندامت وغرامت بود. (سند باد نامه ص ۱۵۴). شتابزدگی کار شیطانست و بی خبری ازباب نادانی. (مرزبان نامه)

اگرازگرانسنگی وآهستگی نکوهیده گردی دوسترداردم که ازسبکساری و شتابزدگی.

(منتخب قابوسنامه ص ۵).

گفت شتابزدگی از شیطان است مگر درپنج چیز، طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن وام و توبهٔ گناهان. (تذکرة الاولیاء عطار).

شتابزده. [ش ِ زَ دَ] (ن مف) مقابل بسته‌کار. دست‌پاچه. عجول:

و طاهرمستوفی را گفت اواز همه شایسته‌تر است اما بسته‌کارست ومن شتابزده در خشم شوم دست وپای او از کاربشود.

(ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۳ چاپ ادیب).

عرق به‌برگ گلت میدود شتابزده

نگاه گرم که این نقش را بآب‌زده.

صایب.

|| گستاخ وتند ومتهور. (ناظم الاطباء).

|| بی‌فکر. (ناظم الاطباء).

شتابکار. [ش ِ] (ن ف) عجول. کرمند. عاجل. کسیکه‌ازروی عجله‌کاری کند. خدب [خ ِ د] . (منتهی الارب). قلقل [قُ قُ]. (منتهی الارب). شتابنده و ساعی. (ناظم الاطباء):

شتابکار ترازباد وقت پاداشن

درنگ‌پیشه‌ تراز کوه وقت بادافراه.

فرخی.

مبارزانی همدست ولشکری همپشت

درنگ پیشه به فروشتابکاربه‌کر.

فرخی.

صمکیک [ص َ م]، احمق شتابکار. (از منتهی الارب). مرقدی [م ِ ق د د ا]، مرد شتابکار. (ازمنتهی الارب). مشیع [م ُ ش َ ی ی َ]، مرد شتابکار. (ازمنتهی الارب). لواهص [ل َ هِ]، شتابکاران. (ازمنتهی الارب).

|| بی وقار. (ناظم الاطباء).

شتابکاری. [ش ِ] (حامص) عمل شتابکار. حالت و کیفیت شتابکار. تعجیل. عدم تأنی و شتاب. (ناظم الاطباء). خطل [خ َ ط]، شتابکاری. (منتهی الارب).

شتاب کردن. [ش ِ ک َ دَ] (مص - مرکب). عجله کردن. تعجیل نمودن. شتافتن. تکمش. [ت َ ک َ م ُ] (منتهی الارب). خوه [خ َ]. (از منتهی الارب). ذاب [ذَ]. (ازمنتهی الارب). صمیان [ص َ م] (ازمنتهی الارب). فرط [ف َ]. (از منتهی - الارب). اقلیلاء [ِ ا] (منتهی الارب). مقابل درنگ کردن. تعجیل بکار بردن:

بپشت نهنگان گذشتن در آب

به آمد که درکار کردن شتاب.

فردوسی.

چوشد گرسنه تیز پران عقاب

سوی گوشت کردند هریک شتاب.

فردوسی.

مکن هیچ برجنگ جستن شتاب

بجنگ توخود آید افراسیاب.

فردوسی.

به غار اندرون‌دیو رفته بخواب

بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب.

فردوسی.

زبس شتاب که جود توبرخزینه کند

درم همی نکنددرخزانهٔ تودرنگ.

فرخی.

شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۴ چاپ ادیب). از آنجا سلطانرا نامهٔ رسیده که ترکمانانرا بچه حیلت فروگرفتند، شتابی کند وتنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۶ چاپ ادیب).

خردمنددرجنگ شتاب نکند. (کلیله ودمنه).

دوربگردان وشتابی بکن

چند کند عمرشتاب‌ای‌غلام.

عطار.

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن

که خود هلاك شوداز حسدبخون شکم.

سعدی.

چون غلط بشنوی شتاب مکن

که نباید که خود غلط باشی.

سعدی.

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن

دورفلک درنگ ندارد شتاب کن.

حافظ.

اول مجلس که باغ شمع گل اندرفروخت

نرگس باطشت زر کرد به مجلس شتاب.

خاقانی.

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح

تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب.

خاقانی.

ایجاف، شتاب کردن در رفتار. (ترجمان القران). تخرلج [ت َ خ َ ل ُ]، شتاب کردن درمشی. (از منتهی الارب). دغمشه [د َ م َ ش َ]، شتاب کردن در رفتار. (منتهی الارب). دمص [د َ]، شتاب کردن درهر چیز. (ازمنتهی الارب). کمتره [ک َ ت َ ر َ] شتاب کردن در رفتار. (ازمنتهی الارب). معل [م َ]، شتاب کردن در کار. (منتهی الارب). مهک [م َ]، شتاب کردن درچیزی. (ازمنتهی الارب).

— شتاب کردن برکسی یا برکسانی، آنانرا بشتاب واداشتن:

وچهل مرد راگرفت ازخوارج و بندبرنهاد وبیست فرستاد که کارشان فرماید وتامرا آنجا سرای بنا کنند و برایشان درکار کردن شتاب کنید. (تاریخ سیستان).

شتاب کش. [ش ِ ک ُ] (ن ف) شتاب کشنده. کشنده بشتاب؛ موت مزعف [م ُ ع ِ]، موت شتابکش. (منتهی الارب). قعص [ق َ]، مرگ شتاب کش. (منتهی الارب). همیغ [هِ م َ]، مرگ شتاب کش. (منتهی الارب).

شتاب گذشتن. [ش ِ گ ُ ذَ ت َ]. (مص مرکب) بتعجیل روانه شدن. إختصاع [ِ ا ِ ت]. (منتهی الارب)؛ تکردح [ت َ ک َ د ُ]، شتاب گذشتن و رفتن. (از منتهی - الارب). إمتراق [ِ ا ِ ت]، شتاب گذشتن تیر ازنشانه. (منتهی الارب).

شتابگرد. [ش ِ گ َ] (ن ف). شتاب گردنده. گردنده بشتاب. معجل:

گردنده فلک شتابگردست

هردم ورقیش درنوردست.

نظامی.

شتاب گرفتن. [ش ِ گ ِ رِ ت َ] (مص - مرکب). عجله کردن. شتاب کردن. شتاب بکاربردن. شتافتن. بسرعت رونده‌شدن. شتاب بگرفتن. عجله بکار بردن. تعجیل نمودن. تندی کردن. حزم را ازدست دادن:

همه دشت نخجیرومرغ اندرآب

اگردیرمانی نگیرد شتاب.

فردوسی.

بزن گفت چندان دهش نان وآب

که ازتن نگیرد روانش شتاب.

فردوسی.

پیامی گزارم زافراسیاب

اگرشاه ازاین برنگیرد شتاب.

فردوسی.

همیراند دستان گرفته شتاب

چوپرنده مرغ وچوکشتی برآب.

فردوسی.

|| تعجب کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

یکی خلعت آراست افراسیاب

که گربرشمارمت گیری شتاب.

فردوسی.

شتاب مردن. [شِ مُ دَ] (مص مرکب) مردن بسرعت. مرگ سریع. زأم. (از منتهی الارب). زؤم. (ازمنتهی‌الارب).

شتابناک. [شِ] (ص مرکب) پرشتاب. عجلان.

شتابناکی. [شِ] (حامص) عمل شتاب‌ناك.

شتابندگی. [شِ بَ دَ] (حامص). تعجیل عمل‌شتابنده. حالت و کیفیت‌شتابنده. مقابل آهستگی :

بکاری که غم را دهی بستگی
شتابندگی کن نه آهستگی.
نظامی.

شتابنده. [شِ بَ دَ] (ن ف). شتاب کننده. عجله کننده. آدم دستپاچه. بی‌صبر. بی‌آرام. عجول. (ناظم‌الاطباء) تعجیل کننده. حثیث. (ترجمان القران). سریع [سَ] (دهار). طحور [طَ]. (منتهی‌الارب). عجول[عَ] (ترجمان‌القران). عجیل [عَ]. (منتهی الارب). مکتع [مُ تِ]. (منتهی الارب). مکرب [مُ رِ]. (منتهی الارب) :

چورستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین ازمیان برکشید.
فردوسی.

سپاهی شتابنده وراهجوی
بسوی بیابان نهادند روی.
فردوسی.

بقدرت حق‌تعالی آدم‌را بزمین نهاد تابرخیزد فرشتگان گفتند این بندگان شتابنده خواهد بود هنوزیک نیم‌زیرین‌او گل است میخواهد که برخیزد. (قصص الانبیاء ص ۱۰).

بآواز اوشه شتابنده گشت
زگرمی چوخورشید تابنده گشت.
نظامی.

شتابندهٔ راه دیگرسرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای.
نظامی.

شتابنده چون سوی کشورشتافت
بآهستگی مملکت بازیافت.
نظامی.

عتل [عَ تِ]، مردشتابنده ببدی. (از منتهی‌الارب). عجول، [عَ] نیک‌شتابنده. (منتهی الارب). مواشك. [مُ شِ] شتابندهٔ تیزرو. (منتهی الارب).

شتاب نما. [شِ نَ یا نِ] (ن ف) آنکه نماید کەمی‌شتابد. متظاهربه‌شتافتن. شتاب نماینده.

شتاب نما. [شِ نَ یا نِ] (ا مرکب) آلتی‌است‌بشکل‌ساعت که درواحدزمان‌یازمانی معین شتاب اجسام متحرك را نشان میدهد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شتاب‌نمودن. [شِ نَ یا نِ دَ]. (مص مرکب) شتافتن. عجله کردن. بسرعت کاری را انجام دادن. تدفیف. [تَ]، شتاب نمودن. دفاف [دِ]. مدافقة[مُ فِ فَ]، شتاب نمودن در کشتن خسته. دفدفه[دَ دَ فَ]، شتاب‌نمودن (منتهی الارب). || تظاهر کردن به‌شتاب. وانمودن که تعجیل می‌کند.

شتاب ورزیدن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتاب کردن. شتافتن. تعجیل کردن.

شتابی. [شِ] (مصدر). شتاب. شتابی کردن. شتاب کردن. وظاهراً اینصوت با اینمعنی درفارسی گویان هند متداول بوده است ودرمنتهی الارب بسیاردیده میشود. (یادداشت مؤلف). زود وجلد وبطورعجله وشتاب وزودی. (ناظم‌الاطباء). جد. [جِ] دلهثة. [دَ هَ ثَ]. شماص [شِ]. مسجمة [عَ جَ مَ]. فود. [فَ]. مشمشة. [مَ مَ شَ]. وزام. [وِ]. وشاك. [وِ]. وفز. [وَ فَ]. وفض [وَ فَ]. هذلبة. [هَ لَ بَ]. همرجة. [هَ رَ جَ]. هملقة. [هَ لَ قَ]. (منتهی الارب).

شتابیدن. [شِ دَ]. (مص مرکب). شتاب کردن. عجله کردن. چالاکی کردن. عجله نمودن. شتافتن. بعجله و بسرعت کاری‌کردن. (ناظم الاطباء). شتافتن. (از فرهنگ نظام). نسل[نَ]. نسلان[نَ]. (تاج المصادربیهقی) :

شتابید گنجوروصندوق جست
بیاورد پویان بمهردرست.
فردوسی.

بزندان شتابید پس آبدار
رخ ازخرمی چون‌گل اندربهار.
فراوسی.

همان به که مارا بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ.
فردوسی.

من ایدون چوبازم که زی توشتابم
اگرچند ازدست خود برپرانی.
منوچهری

زنادان‌گریزی بدانا شتابی
زمحنت رهانی، بدولت رسانی.
منوچهری.

سپهبد شتابید نزدیک ماه
زمانی برآسود وبرداشت راه.
اسدی.

چوازنیمه خم یافت بالای روز
بخاورشتابید گیتی فروز.
اسدی.

برید مشتاب ازیرا شتاب
بریدی ازسیرت اهریمنیست.
ناصرخسرو.

— شتابیدن برکسی، فرط. فروط. فرطان. (تاج المصادر بیهقی).

شتابیدنی. [شِ دَ] (حامص). درخور شتابیدن. سزاوارتعجیل.

شتابیده. [شِ دَ یا دِ] (ن مف) نعت مفعولی ازشتابیدن. شتافته. رجوع به‌شتابیدن شود.

شتابی کردن. [شِ كَ دَ] (مص مرکب). شتابیدن. بطورعجله‌وبزودی کاری کردن. (از ناظم الاطباء). ادلیلاء [اِ]. اغتلا. [اِ تِ]. امرماع [اِ رِ ما]. اهناف [اِ]. تقرب. [تَ قَ رُ]. تهنیف [تَ]. شغشغة [شَ شَ غَ]. قطربة [قَ رَ بَ]. کنهفة. [كَ هَ فَ]. مللة [مَ مَ لَ]. نقث. [نَ]. (منتهی‌الارب) ؛ تلمز[تَ لَ مِ مُ]، شتابی کردن.دررفتار (منتهی‌الارب). اجهاد [اِ]، شتابی کردن پیری وبسیار گردیدن‌آن. (ازمنتهی‌الارب). ادرنفاق [اِ رِ]، شتابی کردن در رفتار. (منتهی‌الارب). اهباذ [اِ]، شتابی کردن در رفتن وپریدن. (از منتهی الارب). اهذاب [اِ]، شتابی کردن در دویدن وپریدن ودر سخن. (منتهی‌الارب). تمطر [تَ مَ طْ طُ]، شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. (منتهی الارب). اقبان [اِ]، شتابی‌کردن دردویدن بی‌ترس وبیم. (از منتهی الارب). طأطأة [طَ طَ ءَ]، شتابی کردن درخرج مال. (منتهی‌الارب). قصفصة [قَ فَ صَ]، شتابی‌کردن درکلام. (از منتهی الارب). کفیت [كَ] کفات.[كِ]. کفتان[كَ]وکفت [كَ]، شتابی‌کردن مرغ‌درپریدن ودویدن. (منتهی الارب). مهابذة [مُ بَ ذَ]،شتابی کردن دررفتن وپریدن. (منتهی الارب). هتهة. [هَ هَ تَ]، شتابی‌کردن درسخن. (منتهی الارب). هطهطة[هَ هَ طَ]، شتابی کردن دررفتاروکار. (منتهی‌الارب). هکف [هَ كَ]، شتابی‌کردن دررفتن یادردویدن. (منتهی‌الارب).

شتابی کننده. [شِ كُ نَ دَ یا دِ]. (ن ف مرکب) شتابنده، آنکه شتاب بکار دارد. مستهدج [مُ تَ دِ]. مقرنصف[مُ رَ صِ]. قبین[قَ]،شتابی‌کننده‌درامورخود. (منتهی‌الارب). هنهاث[هَ]،شتابی‌کنندهٔ درامور. (منتهی‌الارب). هقهاق [هَ]، شتابی‌کنندهٔ درامور. (ازمنتهی الارب).

شتابی نمودن. [شِ نُ یا نَ دَ]. (مص مرکب). شتابی‌کردن. شتاب کردن. تعجل. [تَ عَ جْ جُ]. تغلغل. [تَ غَ غُ]. تهریف [تَ]. عسل. [عَ]. عملسة. [عَ لَ سَ]. عیهمة. [عَ هَ مَ]. مداغصة. [مُ غَ صَ]. نزر [نَ]. (منتهی‌الارب). افراط [اِ]،شتابی‌نمودن درکاری. (منتهی الارب). || وانمودن که‌شتاب‌دارد.

شتات. [شَ] (ع مص) فرقت. (ازذیل اقرب الموارد). متفرق وپریشان. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب). جاء القوم‌شتاتاً شتاتاً، آمدند قوم متفرق‌وپریشان. (منتهی الارب). ج، أشتات[اَ]. (ازاقرب‌الموارد). || پراکنده شدن. (تاج‌المصادربیهقی) (از المصادرزوزنی). متفرق‌بودن. (فرهنگ‌نظام): || پراکنده کردن. (منتهی الارب). رجوع به‌شت شود.

شتاخ. [شِ] (اِ) ستاخ . شاخی بود که از شاخ برجهد . (از لغت فرس اسدی) . رجوع به ستاخ شود .

شتار . [شِ] (اِخ) نقب . . . . نقبی است درکوهی ازکوههای سراة بین ارض بلقاء ومدینه‌درسمت مشرق‌طریق‌الحاج‌ومنتهی میشود بیک زمین وسیع پرگیاه. و کوههای قاران مشرف براین مکان است . (از معجم البلدان) .

شتاراق . [ ] (اِخ) شتاراو . بروایت اصطخری نام یکی ازسیزده دروازهٔ سیستان بوده‌است .

(حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۱۵۹) .

شتاراو . [ ](اِخ) شتاراق . بنا بروایت اصطخری‌نام یکی ازسیزده دروازهٔ شهرسیستان بوده است .

(حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۵۹)

شتاغ . [شِ] (اِ) هر زن شیردهنده. (از برهان قاطع) (ازفرهنگ جهانگیری) .

|| مادهٔ‌هرحیوانی که‌شیربسیاردهد. (برهان). مادهٔ حیوان باشد که شیردهد . (از فرهنگ جهانگیری).مادهٔ حیوان که شیردهد . (از انجمن آرا) (آنندراج) .

|| ستاغ ، بمعنی زن نازا باشد . (فرهنگ نظام).رجوع به ستاغ شود. || دزد وراهزن وقطاع الطریق . (ناظم الاطباء) . || گله و رمه . (ناظم‌الاطباء). || گروه . (از ناظم الاطباء).

شتافتگی . [شِ تِ] (حامص) حالت وچگونگی شتافته . رجوع به شتافته‌شود .

شتافتن . [شِ تَ] (مص مرکب) . شتابیدن ، عجله کردن . بشتاب رفتن. تیزی کردن دررفتن . تعجیل . تاختن. عجله . ارقداد [اِ قِ] استکارة .[اِ تِ رَ] . اعثیجاج [اِ] . اکراب [اِ] ،اکماب . [اِ] ، انصاف [اِ] . انکداد[اِ کِ] ، ایحاف . ایخاف . ایقاد . ایفاض تعجل [تَ عَ جْ جُ] . تعجیل [تَ] . تقهوس [تَ قَ وُ]. تکدس [تَ کَ دْ دُ]. تمرغ[تَ نَ رْ رُ] . تنزع [تَ نَ زْ زُ]. تنزی [تَ نَ زْ زْ] . تنقث [تَ نَ قْ قُ] . تنقیث [تَ] . توهس [تَ وَ هْ هُ] . تهبیک [تَ] خذم [خَ ذَ] . ذمیان [ذَ] . رمع . رَ مع [رَ مَ] . رمعان [رَ مَ] . طهق [طَ] . عجرمة . [عَ رَ مَ] . عجل [عَ جَ].عجلة [عَ جَ لَ] . قطور [قُ] . قهوسة [قَ وَ سَ] . کور کَ]. کهف . [کَ] . لعط . [لَ] مرط [مَ] . مغاولة [مُ وَ لَ] . مغر .[م]

منکفلة [مُ کَ ظَ] نکظ [نَ کَ] نکظ [نَ] . نکظة [نَ ظَ] . وشق [وَ] وشک [وَ] . هبص [هَ بَ] . (منتهی الارب) :

کبث نادان بوی نیلوفربیافت

خوشش (۱) آمد سوی نیلوفرشتافت.

رودکی .

وزانجادلاور بهامون شتافت

بکشت ازتگینان کسی‌راکه یافت.

فردوسی .

که چندین بگفتاربشتافتم

زگوینده پاسخ فزون یافتم .

فردوسی .

ازآن چون بزرگان خبریافتند

بپیش سیاوش‌بشتافتند .

فردوسی .

واعیان روزگار دولت وی [عبداﷲبن‌محمد بن طاهر] به یعقوب تقرب کردند وقاصدان مسرع فرستادندبانامه‌هاکه زودتربایدشتافت. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۸ چاپ ادیب). امیربرفت وغزوسومنات کرد وبسلامت باز آمد وازراه نامه فرمود بحسنک که بخدمت باید شتافت . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۸ چاپ ادیب) . چون دانست [آلتونتاش] که درآن ثغربزرگ خللی خواهد افتاد ... بشتافت تا بزودی برسر کاررسد . (ابوالفضل بیهقی) .

کس از دانش ودین اوسرنتافت

رهی دید روشن بدان ره شتافت .

نظامی .

اجفال [اِ]،شتافتن شترمرغ. (از منتهی ـ الارب).استعمال [اِ تِ]،شتافتن‌خواستن. (ترجمان القرآن) . امراط [اِ] ، شتافتن شترماده . (منتهی‌الارب) .تعجیل [تَ] ، شتافتن درکاری . (ترجمان القران) . حفد [حَ]، شتافتن در خدمت . (ترجمان ـ القران).عتل[عَ تَ]،بسوی بدی‌شتافتن. (منتهی الارب). قدیان [قَ]، شتافتن‌اسب. (منتهی‌الارب) . هذب[هَ] ، شتافتن مردم وجزآن (منتهی‌الارب) . رجوع به اشتافتن شود . || بیقراری کردن . بی صبری کردن || مستعد وسرگرم شدن . (ازآنندراج) :

پری چهره هرپنج بشتافتند

چویا ماه جای سخن یافتند .

فردوسی .

یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند چه مقام آنستکه رودابه به دخترمهراب کابلی ازهر پنج کنیزاحوال زال پورسام پرسیده بود و اوشان مستعد جواب . (ازآنندراج بنقل از غوامض سخن) .

|| روی آوردن :

خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من (احمد بن ابی داود) . بشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۲ چاپ ادیب) .

|| حمله بردن. تاخت بردن :

اگربرجفاپیشه بشتافتی

کی ازدست قهرش امان یافتی .

سعدی .

شتافتنی . [شِ تَ] (حا مص) . قابل شتافتن . در خور شتاب کردن . رجوع به اشتافتن شود .

شتافته. [شِ تَ] (ن مف) . اشتافته . عجله‌کرده . شتاب کرده . شتابیده . (از ناظم‌الاطباء).رجوع به اشتافته شود .

شتاک.[شَ](اِ)ستاک.استاک.استاخ.شتاخ. شاخ تازه ونازک باشدکه از بیخ وبن درخت وازشاخ درخت سرزند وبیرون آید . (از برهان). درلغت‌فرس‌اسدی‌شتاک‌ضبط‌شده‌است:

سوسن لطیف وشیرین چون خوشه‌های سیمین شاخ وشتاک نسرین چون برج ثوروجوزا .

کسایی .

سردرخت أمل گشته بود پژمرده

بآب جود تو از بیخ تازه‌کرد شتاک .

منصور شیرازی .

شتالنگ . [شِ لَ] (اِ) اشتالنگ . قاب . غاب . کعب . بجول . بژول . پژول . استخوان بجول پا را گویند و آن استخوانی باشد که درمیان بندگاه پا وساق واقع است وبتازی‌کعب‌خوانند . (برهان) . استخوانی راگویندکه درمیان پا وساق واقع است وآنرا بجول نیزخوانند وبتازی کعب خوانند . (فرهنگ جهانگیری) .

کعب پای ، بژول نیز گویند . (اوبهی) . چنگالهٔ‌کوب . پژول . (زمخشری) . کعب پای .کعب بود . پژول (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی) . تکهٔ استخوانی است زیر زانوکه مفصل ساق وران است و الفاظ دیگرش بجول وقاب و در عربی کعب است و باشتالنگ گوسفند قماربازی هم میکنند . شتالنگ مخفف اشتالنگ است ومعنی لفظ استخوان‌پا است‌چه «اشتا» مبدل أسته وهسته است ولنگ بمعنی پا در تکلم ماهم هست . مخفی نماندکه تمام فرهنگ نویسهای‌فارسی معنی شتالنگ را استخوان مفصل قدم وساق نوشته‌اندکه اشتباه است وجهت اشتباه‌ترجمه کردن مهذب الاسماء ومنتخب اللغة وغیر آنهاست لفظ‌کعب‌رابه‌بژول‌و شتالنگ. کعب درعربی‌چند معنی دارد ازجملهٔ‌آنها شتالنگ است که درلغات‌مذکوره آمده ومعنی‌دیگرش استخوان مفصل قدم وساق است‌که اشتباهاً لغت نویسان فارسی برای معنی شتالنگ آن را آورده‌اند . برای معنی کعب قاموس و مجمع‌البحرین وکتب دیگر لغات عرب را ببینید . (فرهنگ نظام) :

(۱) ن ل : خویش .

باقامت همت بلندت
دریای محیط تاشتالنگ.
شرف شفروه .

گرفتم رگ اوداج وفشردمش (۱) بدوچنگ
بیامد عزرائیل ونشست از برمن تنگ
چنان منکرلفجی که برون آید ازونگ (۲)
بیاوردش جانم برزانوز (۳) شتالنگ .
حکاک مرغزی .

و آن حضرت (محمد ص) را بزدند (مردم طایف) وسنگ انداختند و برشتالنگش زدند وخون ازپای مبارکش روان شد .
(ترجمهٔ طبری) .
شمشیری بزد و پایش از شتالنگ بیفتاد . (ترجمهٔ طبری) . موسی وهرون چون آنجا رسیدند عوج بیرون آمده بود وعوج چون ایشان را بدید دست فراز کرد تا ایشان را برگیرد موسی عصا بزد و گویندکه ده ارش اززمین برجست وده ارش عصا بود وآن عصا برشتالنگ اوزد وعوج از آن زخم از پای بیفتاد بقدرت خدای . . . (از ترجمهٔ طبری) . موسی دیگربار گفت یا ارض خذیه، پای قارون تا شتالنگ بزمین فروشد . (ترجمهٔ طبری) .

آب وقدرشعرا نزد توزآنست بزرگ
که نخوردستی درخردی نان بشتالنگ.
سوزنی .

سیربوسه دهد شتالنگم
گرمنه بشکند زنخدانم .
انوری .

ببازارخوالیگری ساختن
شتالنگ باکعبتین باختن .
اسدی .

اگرزین بیش بنشینم بگرگان اندرون روزی
چوبازآیم بخایسک گران بشکن شتالنگم
لامعی گرگانی .

دریای محیط آنکه ورانیست کران هست
برهمت میمون ترا زیرشتالنگ .
لامعی گرگانی .

اسمع [أَ مَ] ، شتالنگ خرد ولطیف . (منتهی الارب). امرأة در ماه، زنی که شتالنگ وآرنج وی بسبب پیه وگوشت ظاهرنشود . (منتهی الارب) . غامض [م] ، بزرگ وفربه از شتالنگ وساق . (منتهی الارب) . قبعلة [قَ عَ لَ] ، دوری میان دوشتالنگ. (منتهی الارب) رجوع به اشتالنگ شود .
— شتالنگ باختن ، قاب بازی کردن :

بابخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن بنقیض مرضش اسب خرآمد .
سیف اسفرنگی.

— شتالنگ بازی ، قاب بازی . (فرهنگ نظام) . بجول بازی را نیز شتالنگ بازی خوانند . (ازفرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) .
|| تارا بریشمی (ساز و غیره) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| پایهٔ گردون چوبین را هم بطریق استعاره شتالنگ نامند . (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (گویا عراده وچرخ مراداست (یادداشت مؤلف) :

سه گردونه زرین شتالنگ بود
زهرداروئی هفتصد تنگ بود .
اسدی .

بگمان من شتالنگ درین شعر معنی دیگردارد به تناسب مصراع دوم خاصه که کلمهٔ «گردونه» هم « گردون » است در فرهنگ جهانگیری وتیزانجمن آرا . (یادداشت مؤلف) .

شتام. [شُ] (ع ص) قبیح الوجه. زشتروی (ازذیل اقرب الموارد).

شتام . [شَ تْ تا] (ع ص) شاتم. دشنام دهنده . (اقراب الموارد) (مهذب الاسماء). بدزبان: بهری خوارج شدندوبهری غالی ... وبهری شتام ولعان وعیاب شدند . . .
(کتاب النقض ص ۳۷۵) .

شتامة . [شَ مَ] (ع مص) . زشت روی گردیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادربیهقی) || زشترویی همراه با تند خویی .(ذیل از اقرب الموارد) .

شتامة . [شُ مَ] (ع اِ) زشتروی.(از ذیل اقرب الموارد) .

شتامة . [شَ تْ تا مَ] (ع اِ) . مؤنث شتام . || رجل شتامة ، که بسیار دشنام دهد . (از ذیل اقرب الموارد) . || شیر که ترشروی وعابس باشد. (از اقرب الموارد) .

شتامة . [شَ مَ] (اِخ) یاشیم بن ثعلبه، پدر قبیله ایست درضبه . (منتهی الارب) .

شتامی . [شَ تْ تا] (حامص) شتام بودن. بد زبانی . بد زبانی کردن :
ابوالمعالی نگارگرمؤمن ومعتقد ومتدین بوده است وهرگزبشتامی و لعانی معروف نبود. (النقض ص۱۰۸) .

شتان . [شُ] (اِ) (۴) بلغت زند وپازند بمعنی سالها باشد که جمع سال است و بعربی سنین خوانند.(برهان) (انجمن آرا) (از - آنندراج) .

شتان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است درمکه بین کدا[کَ] وکدای[کُ] وحضرت محمد(ص) هنگام حج ازراه کداء [کَ] وارد مکه گردید. (ازمعجم البلدان) .

شتان. [شَ تْ تا] (ع اِ فعل) جداست. (دهار) .اسم فعل بمعنی بعد[ب ع دَ]ومبنی است برفتح وگاهی مکسورشود. (ازاقرب الموارد).
— شتان بینها ، (بضم نون بین بنابر فاعل بودن وفتح آن بنابرظرف بودن)، یعنی بسیار فرق است میان هردو . (از غیاث اللغات) (آنندراج). چون دوروست میان آندو . (از مهذب الاسماء). دورنداز یکدیگر. (یادداشت مولف) .

شتاوانیدن. [شِ دَ] (مص)شتابانیدن. بشتاب واداشتن. جفل .[ج] .(تاج المصادر بیهقی) .

شتاه. [شِ] (اِ) مصحف شناه. شنا. آشنا . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . بمعنی شناه است . (اوبهی) . شنا که آب ورزی وشناوری باشد . (از برهان) . آب ورز . (ازناظم الاطباء) . شناه که آب ورزی وشناور باشد . (انجمن آرا). شناه . (ناظم الاطباء). || شناکننده. (ناظم الاطباء).

شتر . [شَ] (اِ) کناره و گوشه. (برهان). (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج) . کنار. (فرهنگ جهانگیری). || مأخوذ از هندی بمعنی دشمن . (از برهان) (از ناظم الاطباء) .

شتر. [شَ] (ع مص) بریدن. (ازاقرب الموارد) (غیاث اللغات)(۵). || پلک چشم برگشتن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ازقاموس). || مجروح کردن . (از اقرب الموارد) . خسته کردن. و(رنجاندن)(ازمنتهی الارب). || پاره نمودن جامه.(از اقرب الموارد) . برگردیدن پلک چشم ازبالا وپائین. || دشنام دادن. (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شتر . [شَ] (اِ) در نزد علماء عروض خرم بعد از قبض در مفاعیلن است چنانچه ثرم خرم بعد از قبض در فعولن باشد کذا فی بعض الرسائل العربی پس بعدازشتر ازمفاعیلن فاعلن باقی ماند وجزئی را که شتردرآن بکار برده شده اشتر نامند بنا بر این کلام صاحب عنوان الشرف که گفته شتراجتماع خرم وقبض است محمول براین معنی باشد . (کشاف - اصطلاحات الفنون) .نوعی ازتصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را فاعلن سازند . (غیاث اللغات) .

شتر . [شَ] (اِ) معرب چتر : والسلطان هنالک یعرف بالشتر الذی یرفع فوق رأسه وهو الذی یسمی بدیارمصر، القبة والطیر. (ابن بطوطة) .

شتر . [شَ تَ] (اِ) منقارمرغان. (برهان) .

---

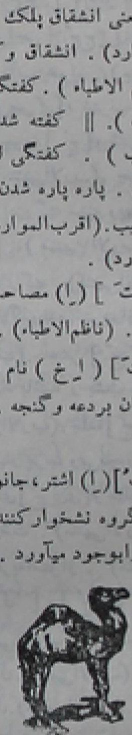
(۱) ن ل: گرفتمش. (۲) نل: زنگ. (۳) ظ: و. (۴) مصحف «شتنان» جمع هزوارش شنة Shanat (= سنه عربی) آرامی Shanatn (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۵) درمنتهی الارب پریدن آمده است اما ظاهراً اشتباه چاپی باشد بجای کلمهٔ بریدن .

شتر . [شَ تَ] (ع مص) انقطاع. (قاموس). شتر [شَ] که در عربی قطع است اعم ازآنکه به بریدن باشد یا به شکستن . (از فرهنگ جهانگیری) . بریده شدن . (غیاث) .
|| برگشتگی پلک ازبالا وپایین. برگردیدن پلکهاازبالا وپائین. (شرح قاموس)(غیاث) . فروهشتگی پلک پایین . (ازشرح قاموس) . برگشتگی پلک پایین چشم. (ازاقرب الموارد). فروهشتگی اسفل چشم . (منتهی الارب) . شکافتن پلک زیرین از چشم . (غیاث) .
|| پاره پاره شدن پلک. (شرح قاموس) وبعضی گفته اند که بمعنی انشقاق پلک چشم است . (از اقرب الموارد) . انشقاق وکفتگی پلک چشم . (ناظم الاطباء) . کفتگی بام چشم. (منتهی الارب). || کفته شدن لب زیرین (منتهی الارب) . کفتگی لب زیرین . (ناظم الاطباء) . پاره پاره شدن لب پایین (قاموس). || عیب. (اقرب الموارد) . || نقص. (ازاقرب الموارد) .

شتر . [شُ تَ] (اِ) مصاحب و همنشین ناکس وبی قدر. (ناظم الاطباء) .

شتر. [شَ تَ] (اِخ) نام قلعه ایست از اعمال اران میان بردعه وگنجه . (از معجم البلدان) .

شتر. [شُ تُ] (اِ) اشتر، جانوری پستاندار عظیم الجثه ازگروه نشخوارکنندگان که خود تیره ای خاص رابوجود میآورد . این پستاندار



شتریک کوهانه .



شتر دو کوهانه.

بدون شاخ است ولی دارای دندانهای نیش میباشد. معدهٔ شتر دارای سه قسمت است و هزارلا (برجستگی و فرورفتگی) ندارد . در هرپا فقط دو انگشت دارد که از یک طبقهٔ شاخی پوشیده میشوند و سم حیوان را تشکیل میدهند ، این حیوان بسیار کم خوراک وقانع است ودر ایران در نواحی خراسان ، خلیج فارس، کرمان ، بلوچستان بیشتر و در سایر نقاط کمتراست و برای حمل ونقل بکار میرود . در جنوب ایران قسمی از آنرا برای سواری نیز تربیت مینمایند و بهترین آن در سیستان و بلوچستان یافت میشود . پشم شتربرای بافتن پارچه وقالی وغیره مورد استفاده قرارمیگیرد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین وجغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۰۹). جانور چهارپای باری و سواری است که پاها وگردن درازدارد ودرعربستان وبعضی مناطق ایران بسیار است . در پهلوی «اوشتر» در اوستا «اشتره» ودرسنسکریت هم اشتر بوده است. شاید نام وی مرکب باشد از مادهٔ «وش» سنسکریت و«وس» اوستا بمعنی تابع بودن بعلاوهٔ «تر» در سنسکریت و «تره» در اوستا علامت فاعلیت ومعنی لفظ برروی هم «تابع شونده» میشودچه درحیوانات باری وسواری شتر ازهمه حیوانات تابع ترست .نیز «اشته» در سنسکریت و «اوشته» دراوستابمعنی اب است و «ر» را « بمعنی دادن وگرفتن است و این تعبیر معنی اشتره گیرنده یادهنده لب است چه لب این حیوان خیلی بزرگ و آویخته است . (ازفرهنگ نظام) :

چگونه یابند اعدای اوقرار اکنون
زمانه چون شتری شدهی ونوایشان خار .
دقیقی .

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خرست و کلیدان بی تزه .
لبیبی .

بدیبا بیاراسته ده شتر(۱)
رکابش همه سیم و پالانش زر .
فردوسی .

اگر گوسفند ست اگر گاو وخر
گراستر بود یاستور وشتر (۱) .
چه ازگوسفند وچه اسب وشتر(۱)
چه از استران وچه ازگاو وخر.

چندگویی که مرا چندشترگشت سقط
این سقط باشد برخیزو کنون اشترخر .
فرخی .

هم شتر یابی ازین وهم شتربانی ازان
گرترا قصد شتر باشد وتدبیرشتر .
فرخی .

همه راه پیوسته پنجاه میل
ستوروشتر بود وگردون وپیل.
اسدی .

شتر را چوشور وطرب درسرست
اگرآدمی را نباشد خرست .
سعدی .

یک نکته هم ازباب شترلایق حال است
تا بنده برآن نکته حکایت بسرآرد .
دی شاه درابن فصل شتر موی بیفکند
ترسم شترمن بغلط موی برآرد .
اخسیکتی.

پشم بگزینی شتر نبود ترا
گربوداشترچه قیمت پشم را.
مولوی .

دهن از لقمه بسکه سازد پر
چاک افتاده برلبش چوشتر .
سلیم .

ازشیر شتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان ببینم .
خاقانی .

شتر چون شود مست کف افکند .
مرحوم ادیب .

شتر چونکه دشت مغیلان نوشت
شتر بود و حاجی شتر بازگشت .
مرحوم ادیب .

امثال :
ـــ شترارزان است اگرقلاده درگردن نمیداشت. (امثال وحکم دهخدا) .
شتر ازسوراخ سوزن برآمدن ، مقتبس ازآیهٔ حتی یلج الجمل فی سم الخیاط :

اگربرون شودای شاه اشترازسوزن
شود مقابل توچرخ درتوانایی .
مجیربیلقانی .

شتربارمیبرد وخار میخورد . (امثال و حکم دهخدا) .
شتربارمیکشد و فریاد میکند . (امثال و حکم دهخدا) .
شتر بر نردبان، هویدا . آشکار . رسوا. (امثال وحکم دهخدا) :

ای نیازیده بملک و خانمان
نزد عاقل اشتری بر نردبان .
مولوی .

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر برنردبان .
مولوی .

شتر را بوس (بوسه) زدن ، کار احمقانه کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
شتر خالی راه نمیرود ، یعنی ممکن است در ظرف و ختوری بزرگ چیزی اندك نهاد . (امثال و حکم دهخدا) .
شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی لپ لپ خوردگه دانه دانه .
شتر در قطار دیگران خوش نماید . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می آید . (امثال و حکم دهخدا) .
شتر دزدی و خم خم ! (امثال و حکم دهخدا) .
شتر دیدی ندیدی، یعنی دیده را ندیده انگار :

از آنروزیکه مارا آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی

(۱) ظاهراً بضرورت شعری تاء کلمه باید مفتوح تلفظ شود .

خداوندا بحق هشت و چارت
ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی .
باباطاهر .

شتررا باملاقه آب دادن . (امثال و حکم).

شتر را بکمچه یاکفچلیزآب دادن :

بکفچلیز شتر راکسی که آب دهد
بود هرآینه از ابلهی و شیدایی .
مجیر بیلقانی .

(امثال و حکم دهخدا) .

شتر را چه بعلاقه‌بندی. نظیر : دست وپای شتر و علاقه‌بندی . (امثال وحکم دهخدا) .

شتر راگم کرده پی افسارش میگردد .(امثال و حکم دهخدا) .

شتر را لب نباشد در خور بوس
ولیکن پشت دارد بابت کوس .
امیرخسرو .

(امثال و حکم دهخدا) .

شترزنبورک‌خانه‌است.(امثال وحکم‌دهخدا).

شترسواری‌وخم‌خم!شترسواری و دولادولا، نیمه تمامی درکاری :

یا اهل ریا باش و یا مرد خدا
دولا دولا شتر سواری چکنی.
آصف ابراهیمی .

(امثال و حکم دهخدا) .

شتر کره سال دگر اشترست .

شترکه چاردندانشود از آواز جرس‌نترسد.

شترکه علف میخواهدگردن دراز میکند .

شترگاو پلنگ، ترکیبی نامتناسب .

(امثال و حکم دهخدا) .

شترگربه ، نا زیبا . نا متناسب :

در حیز زمانه شتر گربه‌ها بسیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون‌نه‌یکفن‌است.
انوری .

بیتکی چند می‌تراشیدم
زین شترگربه شعر ناهموار .
انوری .

(امثال وحکم دهخدا) .

هست شترگربه‌ها درسخن من ولیک
گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل‌سا .
سیف اسفرنگ .

برو از جان خود بردار این بار
که اشترگربه افتاده‌است این کار .
عطار .

شترگلوباش (یا) شترگلوباید، نظیر: حرف را باید بدهان آورد وفروبرد. (امثال وحکم دهخدا) .

شتر مرغ است نه می‌پرد و نه بار می‌برد .
(امثال وحکم دهخدا) .

شتر نقاره‌خانه‌است، گفته‌های تو در او اثر نمیکند . (امثال و حکم‌دهخدا) .

شتر و ماهتاب و اعرابی ، شبگیر اعرابی شترگم کرد وچون ماه برآمد بیافت وماه را بخدایی نیایش کردن گرفت :

هرچون نگرم [... ؟] من باکرم او
چون قصهٔ آن اشتر و ماهست‌وعرابی.
فرخی .

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی
شنیده‌ام که شنیده‌است‌شاه‌بنده نواز .
ظهیرفاریابی .

(امثال و حکم‌دهخدا) .

میان عاشق و معشوقه رازی‌است
چه داند آنکه اشتر می‌چراند .
(فرهنگ‌نظام) .

گوساله به نردبان و اشتر به‌قفس .
(فرهنگ‌نظام) .

به شتر گفتند چرا گردنت کج‌است گفت کجایم راست است .

(فرهنگ‌نظام) .

حاجی مرد و شتر خلاص . (فرهنگ‌نظام).

نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب .
(فرهنگ نظام) .

اسبها را نعل میکردند شتر هم پایش را بلند کرد که نعلم کن.(فرهنگ‌نظام) .

شترپیرشدوشاشیدن‌نیاموخت.(فرهنگ‌نظام).

شتر کجاش خوب است که لبش بداست .
(فرهنگ‌نظام) .

شترگم کرده عقب مهارش میگردد.
(فرهنگ نظام) .

ابن‌اللبون [اِ نُ لَ‌ل َ] ، شتر بسال سوم درآمده. (منتهی الارب) . ابن مخاض [اِ نُ مَ] ، شتربچه که مادرش گشنی یافته باشد. شتر بچهٔ بسال دوم درآمده. (منتهی‌الارب). أخلف[اَ لَ] ، شتربکرانه‌میل کننده.(منتهی الارب).أذب [اَ ذَ ب] ، شترمادهٔ کلانسال. (منتهی‌الارب) . أربک [اَ ب] ، شترسیاه تیره رنگ. (منتهی‌الارب) .اشکل [اَ کَ] ، شتریکه سیاهی اوبسرخی‌آمیخته‌باشد. (منتهی الارب). أصهب [اَ هَ] ،شترسرخ‌سپیدی‌آمیخته. (منتهی‌الارب). أطرق [اَ رَ] ، شترسست زانو. (منتهی‌الارب).

اعجب [اَ جَ] ، شترشگفت‌آرنده.(منتهی - الارب).أعسام [اَ] ، شترنیکواندام. (منتهی الارب) . أعقل [اَ قَ] ،شترپای‌برتافته . (منتهی‌الارب). اعیبان [اَ مَ] ، شترتیزشده بگشنی. (منتهی‌الارب) . افراع [اِ] ،فرع آوردن شترمادگان . (منتهی‌الارب). أقصی [اَ] ،شتر کرانهٔ‌گوش بریده.(منتهی‌الارب) ألیس [اَ یَ] ،شترکه هرچندبار کنندبردارد. (منتهی‌الارب). أمش [اَ مَ شَ] ،شتری که چشم اوسپیدی‌برآورده‌باشد . (منتهی‌الارب)، امعر [اَ عَ] ،شترموی‌وپشم‌ریخته .(منتهی‌الارب). اورق [اَ رَ] ، شتر خاکسترگون. (منتهی - الارب). اهتزاز [اِ تِ] ، جنبیدن‌شتربآواز حدا.(منتهی‌الارب).أهطط [اَ هَ طَ ط] ،شترنر نیک رونده و شکیبا . (منتهی الارب) . اهیس [اَ یَ] ،شتر دلیرکه بچیزی نترسد و منقبض نگردد . (منتهی‌الارب) . اهیم [اَ یَ] ، شتر تشنه . (ترجمان القرآن) . تربوت [تَ رَ بَ] ، شتر رام . (منتهی - الارب). تلطع [تِ طِ] ، شتردندان ریخته ازپیری. (منتهی‌الارب). جارة [رَ رَ] ، شتریکه مهار کشیده شود . (منتهی الارب) . جخب [جَ خَ خَ] ، شترکلان . (منتهی- الارب) . جراجر [جُ جِ] ، شتربسیار بلند آواز وبسیار آب خوار . (منتهی‌الارب) . جراصیة [جُ صِ یَ] ، شترنرسخت.(منتهی- الارب) جرجور [جُ] ، شتربزرگ هیکل وشترنجیب.(منتهی‌الارب). جرشع [جُ شُ] ، شتربزرگ و بزرگ سینه وپهلو برآمده از شتر و جزآن . (منتهی الارب) . جرفاس [جَ] ، شتربزرگ . (منتهی‌الارب) . جسر [جَ] ،شتردرگذرنده. شتردرازوقوی‌درسیر. (منتهی الارب). جشر [جَ شَ] ، شترانی که در چراگاه باشند و بشب بخانهٔ صاحب نیایند. (منتهی‌الارب). جلدة [جَ دَ] ، شترمادهٔ بسیارشیروبسیارچرب وبی‌بچه‌وبی‌شیر(منتهی الارب). جلاذی [جُ ذِ یّ] وجلذی ، [جِ ذِ یّ] ، شتر استواردرشت . (منتهی‌الارب). جلس [جَ] ، شترفربه‌استوار . (منتهی‌الارب) . جلعلع [جَ لَ لَ] و[جُ لُ لُ] ، شتر تیز و سبک . (منتهی‌الارب) . جلمد [جَ مَ] ، شتران کلانسال.(منتهی‌الارب).جلمود[جَ] ، شتران کلانسال.(منتهی‌الارب). جمل [جَ مَ] ، شترنر. خال ، [لِ] ،شترضخم.(منتهی‌الارب). خدب ، [خِ دَ د] ، شترقوی وسخت . (منتهی‌الارب).خذروف [خُ] ،شترجداشده‌از گله.(منتهی‌الارب).خرص[خِ] ،شترسخت وقوی. (منتهی‌الارب)خف[خُ ف ف] ، شتر کلانسال . (منتهی‌الارب) خندلس [خَ دَ لِ] ،شترمادهٔ فربه سست‌گوشت. (ازمنتهی- الارب) . خندلیس [خَ دَ] ، شتر مادهٔ بسیارگوشت. فروهشته. (ازمنتهی‌الارب) . درابس [دُ بِ] ،شترسطبر.(منتهی‌الارب). درثع [دَ ثَ] ،شتر کلانسال.(منتهی‌الارب). درفس [دِ دَ] و درفاس [دِ] ، شتر کلان جثه. (منتهی‌الارب) . دعبل [دِ بِ] ، شتر بلند. (منتهی‌الارب). دعبلة [دَ بَ لَ] ، شتر مادهٔ توانا . (منتهی‌الارب) . دعکنة [دَ كَ نَ] ، شترفربه مادهٔ درشت. (منتهی‌الارب). دلظم [دِ لَ] ، شترتوانا. (منتهی‌الارب). دلظم [دَ ظَ] ، شتر مادهٔ کلانسال . (منتهی الارب). دمثر[دَ ثَ] و[دُ مِ ثِ] و[دِ مِ] ، شتر بسیارگوشت . (منتهی‌الارب) .

دیباج ، شترمادهٔ جوان . (منتهی الارب) . رام [رَ] ، شتربچه. (منتهی الارب). رائم [ءِ] ،شترمادهٔ مهربان بربچه. (منتهی الارب) . رائمة [ءِ مَ] ، بمعنی رائم. (منتهی الارب). رابح [بِ] ،شتربچهٔ ازمادر جداشده. (منتهی الارب). رازح [زِ] ،شترافتاده ازلاغری. (منتهی الارب) راشح. [شِ] ، شتربچهٔ برفتارآمده بامادر . (منتهی الارب) . راغنة [غِ نَ] ، شترماده . (منتهی الارب). ربح [رَ بَ] ،شتران که از شهری بشهری برند و شتران ریزه . (منتهی الارب). ربع [رُ بَ] ، شتربچه . (منتهی الارب). رباع [رُ با] ،بچه‌شترلاغر . (منتهی الارب) . رتاج [رِ] ، شترمادهٔ استوار خلقت پرگوشت. (منتهی الارب). رتباء [رَ] ، شتر مادهٔ ثابت در سیر . (منتهی الارب) . رجس [رَ] ، بانگ شتر . (منتهی الارب) . رسل [رَ] ، شترنرم رو. رسلة [رَ لَ] ، شترمادهٔ نرم رو. (منتهی الارب). رعبوبة [رُ بَ] ،ماده شترسبکرو. (منتهی الارب). رفل [رِ فَ] ، شتر فراخ پوست . (منتهی الارب) . رغاء [رُ] ، بانگ شتر . (منتهی الارب) . رغو [رَ غْ وو] ، شترمادهٔ بسیار بانگ و فریاد. (منتهی الارب). رغوف [رُ] ، شتر کلان هیکل. (منتهی الارب) . رفض [رَ یا رَ فَ] ، شتران بچراشده با . (منتهی الارب) . رفیض [رَ] ، شتربچرا گذاشته‌شده باراعی. (منتهی الارب) . رکاب [رِ] ،شتران که برنشستن را شایند . (ترجمان القرآن) . شتران که‌بدان سفر کرده‌شود. (منتهی الارب). رهب [رَ] ،شترمادهٔ لاغریاشترنرقوی کلان جثه. (منتهی الارب). رهشوش [رُ] ،شتربسیارشیر. (منتهی الارب). رهیش [رَ] ،شتربسیار شیر یاناقهٔ کم گوشت. (منتهی الارب) . رهیشة [رَ شَ] ، شترشیرناک . (منتهی الارب) . رهکة [رَ هَ کَ] ، شترمادهٔ سست و ناتوان که گرامی‌نژاد نباشد . (منتهی الارب) . ریبل [رَ بَ] ، شترمادهٔ فربه . (منتهی الارب). ریعانة [رَ نَ] ، شتر بسیار شیر . (منتهی الارب). زبعری [زِبا زَ بَ را] ، شتر که بر روی موی بسیار دارد. (منتهی الارب). شائر [ئِ] ،گشنی ازشتران. (منتهی الارب) . شامة [مَ] ، شترمادهٔ سیاه. (منتهی الارب). شطوط [شَ] ، شتر ماده شگرف و بزرگ و دراز کوهان. (منتهی الارب). شطوطی [شَ طا] ، شترمادهٔ بزرگ کوهان. (منتهی الارب). شعفاء [شَ] ،شتر مادهٔ شعف رسیده. (منتهی الارب). شعواء [شَ] ، شتر ماده .(منتهی الارب) . شغور [شَ] ، شترماده دراز که پای خودرا بردارد چون خواهند که سوارشوند آنرا . (منتهی الارب). شکو [شَ] ،شترریزه. (منتهی الارب). شکیر [شَ] ، شتران ریزه. (منتهی الارب). شمرداة [شَ مَ] و شمرذاة [شَ مَ] ،ماده شتر شتاب رو . (ازمنتهی الارب). شمردل [شَ مَ دَ] ، شتر شتاب رو . (منتهی الارب) . شمیر [شِ م م] ،شترمادهٔ تیزرو . (ازمنتهی الارب). شمعل [شَ عَ] ،شتر مادهٔ بانشاط . (منتهی الارب) شمعلة. [شَ عَ لَ] ، شترمادهٔ شادمان. (منتهی الارب) . شمیذر [شَ مَ ذَ] ، شترشتابرو. (منتهی الارب) . شناح [شَ] ، شتر درازتن . (منتهی الارب) .شناحی [شَ ی ی] و شناحیة [شَ حِ یَ] ، شتردراز تن‌دار. (منتهی الارب) . شنج [شَ نَ] ، شترنر. (منتهی الارب) . شنون [شِ] ، شتر نه لاغر و نه فربه . (منتهی الارب) . شوره [رَ] ، شترمادهٔ فربه. (منتهی الارب). صدع [صَ دَ] ،شترنوجوان وقوی . (از منتهی الارب) صرصور. [صُ] ، شتربزرگ هیکل وشتر بختی. (منتهی الارب). صرصرانی [صَ صَ] ،شتربزرگ دو کوهان ومیان بختی وعربی. (منتهی الارب) . صرصرانیات [صَ صَ ی ی] ، شتران میان بختی وعربی یاشتران بزرگ دو کوهانه . (منتهی الارب) . صعب [صَ] ،شتر سرکش خلاف ذلول. (ازمنتهی الارب). صقلاب [صِ] ،شتر سخت خوار. (منتهی الارب). صلهب [صَ هَ] ، شتراستوار وتوانا. (منتهی الارب). صلهبی [صَ لْ با] ، شتر استوارسخت. (منتهی الارب) . صناخر [صُ خِ] ، صنخر [صِ خِ] ، صنخر [صُ نَ خِ] ، شتر فربه . (منتهی الارب) . صئول [صَ] ،شتر کشنده. (منتهی الارب). صهمیم [صِ]، شتر که بانگ نکند وشتر بدخوی . (منتهی الارب). صیهج [صَ هَ] ، شتر مادهٔ استوار . (منتهی الارب) . ضافط [فِ] ، شتر بارکش . (منتهی الارب) . ضفاطة [ضَ فْ فا طَ] ،شتربارکش . (منتهی الارب) . ضفطی [ضَ طا] ،شترنیکوخو ، شتر دشوارخو ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). ضمازر [ضُ زِ] ،شترتوانا. (منتهی الارب) . ضمزر [ضَ زَ] ، شترماده. (منتهی الارب). ضمزر [ضِ زِ] ، شترمادهٔ تواناوقوی. (منتهی الارب). ضوائع [ضَ ءِ] ، شتران لاغراندام کم گوشت . (منتهی الارب). ضوبان . [ضَ یا ض] ، شترقوی توانا و پرگوشت . (منتهی الارب) . طأطاء [طَ] ، شتر کوتاه بالا کوتاه گردن . (منتهی الارب). طالح [لِ] ، شترمادهٔ مانده. (منتهی الارب). طبز [طِ] ، شتردو کوهانه. (منتهی الارب). طحانة [طَ حا نَ] ، شتر بسیار . (منتهی الارب). طحون [طَ] ، شتر بسیار . (منتهی الارب) . طلیح [طَ] ، شتر مانده‌شده. (منتهی الارب). ظعون [ظَ] ، شتر کارکشت و باربردار و شترهودج کش . (منتهی الارب). ظلع [ظَ] ، لنگیدن شتردر رفتن. (ازمنتهی الارب) . عارورة [رَ] ، شتر فربی کوهان. (منتهی الارب). عالق [لِ] ، شترعلقی خوار ، شتر عضاة خوار . (منتهی الارب). عائد [ئِ] ، شترازراه برگردنده ومیل کننده. (منتهی الارب). عاهن [هِ] شتر خانه‌زاد. (منتهی الارب) . عبسر [عَ سُ] ، عبسور [عُ] ، شتر مادهٔ قوی وتیزرو. (منتهی الارب). عبن [عَ بَ نْ نَ] ، عبنی [عَ بَ نْ نا] ، شترسطبروپرگوشت. (ازمنتهی الارب). عبیط [عَ] ،شترفربه وجوان که بی‌علت وبیماری کشته‌باشند آنرا . (منتهی الارب). عتروف [عَ] وعتریف [عِ] ، شتر استوار اندام . (منتهی الارب) . عتریفة [عِ فَ] ، شترمادهٔ استوار و توانا وکم‌شیر. (منتهی الارب) . عتلة [عَ تَ لَ] ،شتر ماده که هرگز آبستن نشود. (منتهی الارب). عتوم [عَ] ،شتر ماده که جزوقت شبانگاه شیرندهد ودوشیده‌نشود. (منتهی الارب) . عجاساء . [عَ] ، گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب) . عجباء [عَ] ، شترمادهٔ دفزک درشت. (منتهی الارب). عجیاء [عَ] ، شتر ماده که ازلاغری وباریکی حلقهٔ دبر او بلند بر آمده باشد . (منتهی الارب) . عجرفی [عَ رِ ی ی] ، شتر سریع شتابزده . (منتهی الارب) . عجرم [عُ رُ] ، شتر سخت اندام. (منتهی الارب). عجرمة [عُ رُ مَ] ،شترمادهٔ سخت اندام. (منتهی الارب). عجوز [عَ] ،شترماده. (منتهی الارب). عراعر [عُ عِ] ، شتر فربه. (منتهی الارب). عراهم [عُ هِ] ،شترسطبر. (منتهی الارب). عرجوف وعرجوم [عُ] ، شترمادهٔ درشت استواراندام و تندار. (منتهی الارب) . عرس [عَ] ،شتربچهٔ خردسال. (منتهی الارب). عرکرک [عَ رَ رَ] ، شترنرقوی ودرشت. (منتهی الارب) . عروض [عَ] ، شترمادهٔ ریاضت نایافته . (منتهی الارب). عرهل [عِ هَ لِل] ،شتراستوار. (منتهی الارب). عسبرة [عُ بُ دَ] ، شترمادهٔ تیزرو گرامی‌نژاد. (منتهی الارب)، عسجد. [عَ جَ] ، شتردرشت تندار . (منتهی الارب) . عسجدیة [عَ جَ ی ی] ، شتربچگان بزرگ و شتر زربار ونشستنی ملوك وآن شترانند که جهت نعمان‌بن منذر بیاراستندی . (منتهی الارب). شترهای کلان و شتریستکه بار آن طلا باشد ورکاب ملوك وآن شتریستکه آراسته ومزین گردانیده میشد برای نعمان. (شرح قاموس) . عسوم [عَ] ، شتر مادهٔ بسیار بچه . (منتهی الارب). عسیل [عَ] ،نرشتر. (منتهی الارب). عشبة [عَ شَ بَ] ، شتر مادهٔ کلانسال . (منتهی الارب). عشراء [عُ شَ] ،شترباردار که نه یا هشت ماه برحمل آن گذشته باشد (منتهی الارب) . عشوز [عَ وَ] ، عشوز [عَ شَ وَ] ، شتر درشت وقوی. (منتهی الارب). عشوزن [عَ شَ زَ] ، شتر سطبر اندام . (منتهی الاب) . عضاضی [عُ ضِیّ] ، شتر علف خوردهٔ فربه . (منتهی الارب) . عضوم [عَ] ، شتر مادهٔ درشت اندام .

(منتهی الارب) . عطلة [عَ طِ لَ] ، شتر نیکو اندام وشتر مادهٔ گزیده. (منتهی الارب). عفاهم [عُ هِ] ، شترمادهٔ توانا وچست وتیز رو . (منتهی الارب). عفاهن [عُ هِ] ، شتر مادهٔ زورمند چست وچالاك. (منتهی الارب). عفرنس [عَ فَ نَ] ، شتر درشت و سطبر گردن . (منتهی الارب) . عقال [عِ] ، شتر مادهٔ نوجوان . عقد [عَ] ، شتر نر قوی پشت . عقلاء [عَ] ، شترپای برتافته . (منتهی الارب). عقیلة [عَ لَ] ، شتر گرامی . (منتهی الارب) عکابس [عُ بِ] عکبس [عَ كَ بِ] ، شتر بسیار یاشتران که نزدیک بهزار رسیده باشند . (منتهی الارب) . عکد [عَ كِ] وعکدة [عَ كِ دَ] ، شترفربه. (منتهی - الارب) عکناء [عَ] ، شترمادهٔ سطبرسرپستان. (منتهی الارب) . عکنان [عَ] و عکنان [عَ كَ] ، شتران بسیار . (منتهی الارب). علاهم [عُ هِ] ، شتردرشت بزرگ جثه . (منتهی الارب) علودة [عِ وَ دَ] ، شتر کهنه سال . (منتهی الارب). علجان [عَ لَ] ، پریشانی شتر ماده . (منتهی الارب). علجوم [عُ] ، شتران گزیده و شترسخت وتوانا . (منتهی الارب). علجون [عَ] ، شتر مادهٔ سخت و توانا . (منتهی الارب) . علطوس [عِ طَ] ، شتر مادهٔ برگزیدهٔ هوشیار . (منتهی الارب) . علادی [عُ دا] وعلندی [عَ لُ دا] ، شتر قوی آکنده گوشت . (منتهی الارب) . علاة [عَ] ، شتر مادهٔ بلندبالای استوار اندام . (منتهی الارب). علط [عُ لُ] ، شترمادگان دراز قامت . (منتهی الارب) . علوقة [عَ فَ] ، علیقة [عَ فَ] ، شتر طلح خوار . (منتهی الارب) . علکة [عَ كَ] ، شتر مادهٔ فربه نیکو اندام . (منتهی الارب) . علهز [عِ هِ] ، ماده شتر کلانسال که در آن اندکی قوت باشد . (منتهی الارب). علهم [عِ هَ مم] ، علهم [عِ لَ لَ] ، شتردرشت بزرگ جثه . (منتهی الارب) . علیان [عِ] ، علیان [عِ لِ لِ] ، شتر مادهٔ بلند و اندك بلند . (منتهی الارب) .

عماضج [عُ ضِ] ، شتر درشت. (منتهی - الارب) . عمرد [عَ مَ رِدَ] ، شترنجیب توانا برسیر . (منتهی الارب). عمروس [عُ] ، شتر کرهٔ فربه . (منتهی الارب) . عمضج [عَ ضَ] ، شتردرشت وسخت . (منتهی الارب) عملة [عَ مِ لَ] ، شترمادهٔ که زیرکی او آشکار باشد. (ازقاموس). عنجوج [عُ] ، شترنیکو. (منتهی الارب). عندل [عَ دَ لَ] ، شتر کلان . عنس [عَ] ، شتر مادهٔ درشت اندام و نیک دم دراز. (منتهی الارب) . عنقر [عُ قُ] ، شتر مادهٔ است برگزیده وبس خوب. (منتهی الارب). عنقفیر [عَ قَ] ، شتر کلانسال که از کلانسالی پشت آن بر بازو افتاده . (منتهی الارب) . عنکرة [عَ كَ رَ] ، شترمادهٔ کلان جثه. (منتهی الارب). عنواش [عِ] ، شترمادهٔ دراز پا. (منتهی الارب) . عواء [عَ و ا] عوی [عَ و ا] ، شتر کلانسال. (منتهی الارب) . عوجاء [عَ] ، شترلاغر و باریک. (منتهی الارب) . عوهق [عَ هَ] ، شترسیاه شگرف. (منتهی الارب) . عیر ، کاروان شتر که غله کشانند واحد آن از لفظش نیامده . (منتهی الارب) . عیرانه [عَ نَ] ، شتر تیزرو در شادمانی که بگور خرماند در سرعت . (منتهی الارب). عیط ، شتربرگزیده یاجوان. (منتهی الارب). عیفة [فَ] ، شتران برگزیده. (منتهی الارب). عیمة [مَ] ، شتران برگزیده. (منتهی الارب) . عینة [نَ] ، بهترین و برگزیدهٔ شتران . (منتهی الارب) . عیوف [عَ] ، شتر تشنه که آبرا بوی کند ونتوشد . (منتهی الارب). عیهرة [عَ هَ رَ] ، شتر استوار اندام . (منتهی الارب) . عیهال [عَ] وعیهول [عَ] ، شترنر تیزرو یاناقهٔ برگزیده و استوار اندام . (منتهی الارب) . عیهل [عَ هَ] ، عیهم [عَ هَ] ، عیهامة [عَ مَ] وعیاهمه [عَ یاع هِم] ، شترمادهٔ تیزرو. (منتهی الارب). غاض [ضِ] ، شترغضاخوار. (منتهی الارب) غدفل [غِ دَ] ، شتر بزرگ جثه تمام اندام (منتهی الارب) . غدورة [غَ رَ] ، شتر مادهٔ پس مانده. (منتهی الارب). غذمة [غُ مَ] ، پارهٔ ازشتران. (منتهی الارب). غفول [غَ] ، شتر ماده که بسبب متانت و رزانت ازچیزی نرمد . (منتهی الارب) . غموس [غَ] ، شتر مادهٔ باردار که دنب برندارد تا بارآن پیداگردد . (منتهی الارب) . غهق [غَ هَ] ، شتردراز (منتهی الارب) . غیهق [غَ هَ] ، شتر دراز بالا . (منتهی الارب) . فدید [فَ] ، شتران بسیار . (منتهی الارب) . قاضیة [ضِ یَ] ، شترانیکه بدان دیت و خونبها وزکوة وصدقة جایز باشد. (منتهی - الارب) . قامح [مِ] ، شتر سر برآوردهٔ باز ماندهٔ ازآب خوردن . شتر سخت تشنه که ازشدت تشنگی سست باشد. (منتهی الارب). قاطر [طِ] ، شترکه بول او چکان باشد. (منتهی الارب) . قریش [قَ] ، شتراستواروتوانا . (منتهی الارب). قزع [قَ زَ] ، شتران ریزه. (منتهی الارب) . قزم [قَ زُ یا [قَ زَ] یا [قِ زَ] ، شتر هیچکاره . (منتهی الارب). قشدة [قِ دَ] ، شتر بسیار شیر . (منتهی - الارب) . قصید [قَ] وقصیدة [قَ دَ] ، شترمادهٔ فربه. (منتهی الارب). قصیصة [قِ صَ] ، شترکه از وی اثرکاب را پیرند. شتر که بروی طعام وتوشه دان ورخت خانه بار کنند. (منتهی الارب) . قصیلة [قِ صِ صِ لَ] ، شتر کوتاه بالا . شتر پهناور . (منتهی - الارب) . قصیة [قَ یَ] ، از لغات اضداد است ، شترماده نجیب که بروی بارنکنند و ندوشند و او راجهت روزی ذخیره بدارند . شتر فرومایه . (منتهی الارب) . قعدة [قُ دَ] ، شتر که راعی برای خود گرفته باشد . (منتهی الارب). قعوده [قَ دَ] ، شتر کەرامی برای حاجات خودنگاهدارد. (منتهی الارب). قعود [قَ] ، شتر جوانه که نخست در بار و برنشست آمده باشدتا آنکه بشش سالگی درآید وشتر بچه ازمادر جدا شده. (منتهی الارب). قلخم [قِ لَ لَ] شتر سطبر بزرگ کوهان . قلوص [قَ] ، شترمادهٔ جوانه. شترمادهٔ بلند دراز دست وپا. شترمادهٔ که نخست درسواری آمده باشدتا آنکه به شش سالگی درآید. (منتهی - الارب). قلوع [قَ] ، وقلیف [قِ لَ] ، شترمادهٔ کلان جثه واندام . (منتهی الارب) . قندفیل [قَ دَ] ، شتر مادهٔ کلان سر ، معرب گنده پیل . (منتهی الارب) . قمطر [قِ مَ] وقمطرة [قِ مَ رَ] ، شتر قوی دفزك. (منتهی الارب). قنطریس [قَ طَ] ، شتر مادهٔ توانا استوار شگرف اندام فربه. (منتهی الارب). قنعاس [قِ] ، شتر بزرگ وشگرف. (منتهی الارب). قهب [قَ] ، شتر کهنسال. (منتهی الارب) . قهقزة . [قَ قَ زَ] ، شتربزرگ گرامی نژاد. (منتهی الارب) . قیعم [قَ عَ] ، شتر سطبر سالخورده . (منتهی الارب) . کاذب [ذِ] ، شتر مادهٔ که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد . (منتهی الارب) . کحکح [كَ كَ] ، شترمادهٔ کهن سال فرتوت . (منتهی الارب) . کرة [كَ] ، شترسرسخت . کزوم [كَ] ، شتر مادهٔ همه دندانفروریخته از پیری. (منتهی الارب) . کسور [كَ] ، شتر سطبر کوهان یاشترکه بخماند دنب خود را بعدبرداشتن. (منتهی الارب). کشاف [كَ] ، شتر مادهٔ آبستن . (منتهی الارب) . کشوف [كَ] ، شتر مادهٔ آبستن درهرسال . (منتهی الارب). کمیم [كَ] ، شترپتفوزبسته. (منتهی الارب). کلع [كَ لِ] وکلعة [كَ لِ عَ] ، شترکفته سپل. (منتهی الارب) . کنعرة [كَ عَ رَ] ، شتر ماده بزرگ هیکل. (منتهی - الارب). کنهورة [كَ رَ] ، شتر ماده کلانسال وناقهٔ بزرگ جثه . (منتهی الارب) . کوامر [كَ سِ] ، شتران که بشکنندچوب را . (منتهی الاربة) . کهة [كَ هَ هَ] ، شترمادهٔ فربه کلانسان . لخجم [لَ جَ] ، شتر فراخ شکم . (منتهی الارب) . لکاك [لِ] ، شتر مادهٔ سخت گوشت . (منتهی الارب). لکالك [لُ لِ] ، شترسخت گوشت سطبرفربه. (منتهی الارب). لکلك [لُ لُ] ، شتر کوتاه سطبر درشت اندام. (منتهی الارب) . لموس [لَ] ، شتر ماده که درفربهی وی شك باشد . لهق [لَ هَ] ، شترخاکسترگون. (ازمنتهی الارب).

لهقة [لَ هَ قَ] ، شتر مادهٔ خاکسترگون. (ازمنتهی الارب). لیثة [لَ ثَ] ،شتراستوار درشت اندام . (منتهی‌الارب). مأص [مَ ءَ] ، شتران سپیدنیکو وبرگزیده. (منتهی‌الارب). ماقط [قِ] ،شتربرجای‌مانده‌ازماندگی‌ولاغری، شترنزار. (ازمنتهی‌الارب). متل [مَ تَ لَ ل] ، شترقوی. (منتهی‌الارب). متعلق [مُ تَ عَ لْ لَ] ، بهترین و قیمتی شتران . (منتهی الارب) مجر [مَ] ، بچهٔ شکم شتر. (منتهی‌الارب) . مجیص [مَ] ، شتراستوار خلقت هموار اندام. (منتهی‌الارب) . مخاض [مَ] ،شتران آبستن . شتران آبستن ده ماهه . (منتهی - الارب). مرادغ [مَ دِ] ، ماده‌شترفربه. (منتهی الارب). مرتدع [مُ تَ دِ] ،شترتمام سال . (منتهی‌الارب) . مرحل [مِ حَ] ،شترقوی. (منتهی‌الارب) . مرزامة [مِ مَ] ،شترمادهٔ جوان یا بسیارخواروورام . (منتهی‌الارب). مرسال [مِ] ،شترماده‌نرم‌رو. (منتهی‌الارب). مرقال [مِ] مرقل [مُ قِ] مرقلة [مُ قِ لَ] ، شتر مادهٔ شتابرو . (منتهی الارب). مروص [مَ] ، شتر مادهٔ شتابرو . (منتهی‌الارب). مریش [مُ رَ یَ] ، شتر بسیار پشم و کم گوشت . (منتهی‌الارب) . مزاج [مِ] ،شتر ماده . (منتهی‌الارب) .مشاء [مَ ش شا] ، شترماده که چشم او سپیدی برآورده باشد . (منتهی‌الارب) . مشعب [مَ عَ] ،شتریکه‌داغ مخصوص‌شتران داشته باشد. (منتهی‌الارب) مشمعل [مُ مَ عِ ل ل] ، شترمادهٔشادمان‌تیزرو. مطرهم [مُ رَ هِم] ، شترسرکش که‌گاهی‌روی ندیده . (منتهی‌الارب) . معجل [مُ جِ] ، و معجلة ، ناقه که قبل‌از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه که وقت سوار شدن بچهد . (منتهی‌الارب) .معجل [مُ جَ] ، شتربچهٔناتمام‌زاده که‌زنده‌باشد (منتهی‌الارب). معبد. [مُ عَ بْ ب] ، شتران قطران مالیده . وشتررام. (منتهی‌الارب) . معبر [مُ بَ] ، شتر ماده که سه سال نزاید واین ایام سخت گذشته باشد بروی . (منتهی الارب) . معد [مَ] ، شتر تیزرو. (منتهی الارب) . معر [مَ عِ] ، شتر پشم ریخته. (منتهی‌الارب) . معص [مَ عَ] ، شتر بزرگزیده و گرامی . (منتهی‌الارب) . معطرة [مُ طِ رَ] ، شتر مادهٔ اصیل وبرگزیده. (منتهی‌الارب) . معنی [مُ عَ نْ نِ] ،شترکوهان‌شکافته. (منتهی‌الارب). مغاذ [مُ ذ ذ] ،شترکه ازآب کراهت دارد. (منتهی‌الارب) . مغبار [مِ] ، شتر مادهٔ که بسیار شیر گردد سپس ناقه‌های دیگر که بااو بچه آوردند . (منتهی الارب) . مغد [مَ] ، شتر پرگوشت . مقامح [مُ مِ] ، شتر که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد . (منتهی الارب) . مقلم

[لَ] ، شترنر. (منتهی‌الارب) . مقموع [مَ] ، شتران که خیار و برگزیدهٔ آن برگرفته باشند . (منتهی‌الارب) . مکرع [مُ رِ] ، شتر که‌سرخودنزدیک آتش گذارد پس گردنش سیاه‌گردد . (منتهی الارب) . ملبد [مُ بِ] ، شتر که دنب خود را بران و زانو زند . (منتهی‌الارب) . ملکبة [مَ کَ بَ] ، شتر مادهٔپرگوشت . (منتهی‌الارب) ملیث [مُ لَ یْ یِ] ،شترآگنده گوشت بسیار پشم. (منتهی‌الارب) .معاجن [مُ جِ] . ، شتر ماده که‌گشن بسیاربجهد بروی وبار نگیرد . (منتهی الارب) . ممانح [مُ نِ] ، شتر ماده که شیرش باقی باشد بعد سپری شدن شیر شتران و ناقه که بزمستان شیر دهد . (منتهی‌الارب). ممحوص [مَ] ، شتر استوار خلقت همواراندام . (منتهی‌الارب) . ممدر [مُ مَ دَ] ،شترفربه. (منتهی‌الارب). ممرط [مُ رِ] ، شتر مادهٔشتابرو. (منتهی الارب). مئناف [مِ] ، شترنرکه گام نزدیک نهد . (منتهی الارب) . منجل [مِ جَ] ، شتر که صاروغ و جزآن را بسپل خود براندازد . ناحلة [حِ لَ] ، شترسبک‌اندام. (منتهی - الارب) . ناضح [ضِ] ، شتر آبکش . (منتهی الارب). ناقة [قَ] ، شتر ماده . (منتهی الارب) . نا و [وِ] ، شترفربه . (منتهی‌الارب) . ناهل [هِ] ، شتر گرسنه . (منتهی‌الارب) . نجیب [نَ] ، شتر گزیده. (منتهی‌الارب). نحب [نَ] ،شتر کلان جثه. (منتهی‌الارب).نحیث [نَ] ، شترلاغر کرده وسپل سوده . (منتهی‌الارب). نحوص [نَ] ونحیص [نَ] ، شتر مادهٔ سخت فربه. (منتهی الارب) . نزور [نَ]، شتر ماده که بکراهت وستم‌گشنی پذیرد . (منتهی الارب) . نضد [نَ ضَ] ، شتر مادهٔ فربه. (منتهی‌الارب). نضود [نَ] ، شترمادهٔ فربه (منتهی‌الارب). نعوب [نَ] ، شتر مادهٔ تیزرو . نکداء (نَ) ، شتر مادهٔ بی‌شیر. یا بسیارشیر . (از اضداداست) . (منتهی الارب) . نهیرة [نَ رَ] ، شترمادهٔ بسیار شیر . (منتهی‌الارب). واضح [ضِ] ، شتر سپیدغیرشدید. (منتهی - الارب) . وافد [فِ] ، شترپیشرو. (منتهی - الارب) . وأد [وَ] ، هدیر شتر. (منتهی - الارب) . وئید [وَ] ، هدیرشتر . (منتهی - الارب) وحرة [وَ حَ رَ] ، شتر کوتاه بالا (منتهی‌الارب) . وخمة [وَ خَ مَ] ، شترمادهٔ رصیده . (منتهی الارب) . وشن [وَ] ، شتر آگنده‌گوشت‌وزفرک. (منتهی‌الارب). وکوف [وَ] ،شتر مادهٔ شیرناک . (منتهی الارب) . وغب [وَ] ،شترسطبرتوانا. (منتهی‌الارب). وهم، [وَ] ،شترفربه‌توانای‌رام. (منتهی‌الارب). وهن [وَ] ، شتر انبوه . (منتهی الارب) . وهیة [وَ هِ یْ یَ] ،شتر گشنی‌فربه‌سطبر. (منتهی - الارب) . هادر [دِ] ، شتر بابانگ. (منتهی الارب) . هجر [هَ] ، شتر لائق و فائق . (منتهی‌الارب).هرط [هِ] ، شترمادهٔ کلانسال (منتهی الارب) . هلال [هِ] ، شتر لاغر . (منتهی الارب)هوجاء [هَ] ،شترمادهٔ تیزرو وشتاب . (منتهی‌الارب).هیم ، شتران‌تشنه . (منتهی‌الارب). یعلول [یَ] ،شتردوکوهانه. منتهی الارب) یعمل [یَ مَ] شتربرگزیده ستوار مطبوع برکار. (منتهی‌الارب).

ترکیبات :

— شتربختی ؛ شترقوی درازگردن . (ناظم الاطباء) .

— || شتردوکوهان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بختی شتربال وشتربا واشتر بختی شود.

— شتر بی کوهان ، گونه‌ای شتر که‌کوتاه قد و فاقدکوهان ودارای‌پشمهای نسبتاً بلندی است و خاص آمریکای جنوبی‌است. لاما .

— شتر بی‌مهار ، شترکه مهار ندارد .

— || مجازاً ، شترگردنکش ، شترحرون. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— شترخراسانی ، گونه‌ای شترکه‌درسواری استقامت و راه‌رفتن نیک مشهور است ، بختی ، اشترخراسانی . (فرهنگ فارسی - دکتر معین) .

— شتر دوکوهانه ، گونه‌ای شترکه خاص آسیای مرکزی است و در صحاری خشک‌و سردتاب تحمل سرمای بیست تا بیست وپنج درجه زیرصفررانیزدارد . اشتردوکوهانه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

و عمرو [لیث] معتضدرا اندر هدیه‌ها اشتری دوکوهانه‌فرستاده‌بوده چند ماده‌پیلی‌بزرگ. (تاریخ‌سیستان) .

— شترگسسته مهار ، شتریکه زمام آن پاره شده باشد . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). اشترکه‌بسر خود رها باشد . که مهار گسلیده وازبندجسته باشد. گریزان‌وشتابان بهرسوی.

— || کنایه ازشخص‌یا شیئی‌بی‌نظم‌وبی‌ربط باشد. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— شتر یک کوهانه، گونه‌ای شترکه خاص آسیای غربی و افریقای شمالی است و بالاترین درجات گرما را درصحاری‌میتواند تحمل کند و چندروز بدون آب و علف در صحرا مقاومت نماید.گونه‌ای از آن که در سرعت سیرمعروفست«جمازه» نامیده میشود. اشتریک کوهانه. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شترآب . [شُ تُ] (اِخ) ده. ازدهستان سنگان بخش‌رشخوارشهرستان تربت‌حیدریه. سکنه : ۲۰۵ تن . آب : قنات . محصول : غلات و پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹) .

شتراء . [شَ] (ع‌ص مؤنث) مؤنث ، اشتر [اَ تَ]. ج ،شتر [شُ]. (ازاقرب - الموارد) . زن برگشته پلک چشم . (ناظم -

الاطباء) . || زنیکه‌لب‌زیرین وی کفته‌باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اشتر[ُا تَ]وشتر [ُش] شود .

— ابن‌الشتراء ، نام دزدی است . (منتهی الارب) .

شتران . [ُش ُت] (ِاخ) ده. از بخش سومارشهرستان‌قصرشیرین. سکنه: ۲۰۰ تن. آب : رودخانهٔ کنگیر . محصول : غلات ، لبنیات ، برنج ومختصر حبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شترب . [َش َت] (ِاخ) پلنگ . (آنندراج). ببر . (ناظم‌الاطباء) .

شترباد . [ُش ُت] (ِامرکب) شتربال، شتر دو کوهان . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شتربال شود .

شتربار . [ُش ُت] (ِامرکب) شتروار. باراشتر، اشتربار . باری که بمقدار برداشتن شتر باشد . (آنندراج) . بارشتر . (ناظم - الاطباء) . آن مقدار بار که بر شتر توان حمل کرد :

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها .
نظامی .

نورد ملوکانه بیش از شمار
شتربار زرینه بیش از هزار .
نظامی .

زگوش بریده شتر بارها
ز سرهای پرکاه خروارها .
نظامی .

رجوع‌به اشتربار شود .

شتربال . [ُش ُت] (ِامرکب) شترباد. شتر دوکوهان . (ناظم الاطباء) . ورجوع‌به شترباد شود .

شتربالوغ . [ُت ُش] (ِامرکب)بشکل شتر . (ناظم الاطباء) . شتربلوك .شترپلوك. (فرهنگ‌شعوری ج ۲ ص ۱۵۱) .

شتربان . [ُش ُت] (ِا مرکب) (مرکب از: شتر + بان،پسوند نگهبانی و محافظت) اشتربان . ساربان . ساروان . رانندهٔشتر. بمعنی ساربان که ازعالم(ازقبیل) فیلبان‌باشد . (آنندراج) . ساربان وکسیکه خدمت شتر میکند . (ناظم‌الاطباء) . جامل. جمال . ضفاط . فداد . (منتهی الارب) :

دهقان بی ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی خر است وکلیدان بی‌تزه .
لبیبی .

از زلف تو بوی عنبروبان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید
خربنده بخانهٔ شتربان آید .
فرخی .

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی‌بندند محمل .
منوچهری .

شتربان و فراش بادیگ پر
نبودند جز پیشکار علی .
ناصرخسرو .

گه حبل بگردن بر مانند شتربان
گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر .
ناصرخسرو .

اینست آن مثل که فرو ماند
خربنده خر بخان‌شتربانی .
ناصرخسرو .

و چنین گویند شتربانی شتر گم کرده بود ودر آن بیابان میگردید .
(قصص‌الانبیاء ص۱۵۲) .

معاویه‌کسانرا با آن شتربان بفرستاد.
(قصص‌الانبیاء ص ۱۵۲) .

بفرمود شه تا از آن خاك زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد .
نظامی .

حله‌هاشان از پلاس وگیسوانشان از مهار
پاره‌ها خلخال ومشاطه شتربان دیده‌اند .
خاقانی .

شتربان راگفتم دست از من بدار .
سعدی .

شتربان همچنان آهسته میراند .
سعدی .

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز .
سعدی .

گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصد زننده میکند .
مولوی .

امثال :
شتربان درودآنچه خربنده کشت. نظامی.
نظیر:میراث‌خرس بکفتار میرسد.
(امثال وحکم دهخدا) .

صانق ، شتربان ماهر در خدمت شتران . (منتهی‌الارب) . لسس ، شتربانان زیرك و ماهر . (منتهی الارب) . معرس ، شتربان ماهر درشتربانی که براند وقت نشاط وفرود آید وقت سستی . (منتهی‌الارب) . معقب ، شتربان ماهر . (منتهی‌الارب) . هامل ،شتر بچرا گذاشته‌بی‌شتربان.(منتهی‌الارب).ورجوع به‌اشتربان‌شود. || مالك‌شتر.(ناظم‌الاطباء).

شتربانی . [ُش ُت] (حامص)اشتربانی. عمل شتربان . ساربانی . جمالی .ساروانی. نگهبانی شتر :

به شتربانی وگله‌داری
کردی آهستگی و هشیاری .
نظامی .

رجوع‌به اشتربانی شود .

شتربچه . [ُش ُت َب َچ َ] (ِا مرکب) بچهٔشتر. کرهٔشتر.شترکره.اشتربچه . بکر . رام . شتی . سخی . (منتهی‌الارب):

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی‌بخفت .
سعدی .

خل [َخ ِل] ،شتربچهٔنر بسال‌دو در آمده. (منتهی الارب) . سلیل [َس]، شتر بچهٔ نوزاده . (منتهی‌الارب).شجعة [َش َع]، شتر بچه که مادرش آنرا ناقص خلقت‌زاده باشد . (منتهی‌الارب) . فصیل [َف] ، شتربچه ازمادر جدا شده . (منتهی‌الارب) . قرمل [ِق ِم] ، شتربچهٔ بختی . (از منتهی الارب) . قعود [َق] ، شتربچهٔ از مادر جدا شده . (منتهی‌الارب) . لطیم [َل] ، شتربچهٔ سهیل دیده . (منتهی‌الارب) . هبع [ُه َب] ، شتربچه‌که در آخر نتاج زاده باشد . (منتهی الارب).هجنع [ُه َج َن َن]، شتربچه‌که در شدت گرمازاده باشد . (منتهی الارب) .

شتربلوك . [ُش ُت ُب] (ِامرکب) بشکل‌شتر . (ناظم‌الاطباء). شتربالوغ . شتر بلوك .

شتربوزنای . [َش َت] (ِاخ) (بمعنی ستارهٔمجد) والی فارسی که در شام بود . (قاموس مقدس) . حاکم ایران درفلسطین . کوروش دربارهٔ خانهٔخدا در اورشلیم‌فرمان داد که آن خانه بناگردد ... فرمانی صادر کردبدین مضمون: «پس حال‌ای تتنای والی ماورای نهر ، شتر بوزنای و رفقای شما و افرسکیانیکه‌آن طرف نهرمیباشید از آنجا دورشوید. (تاریخ‌ایران‌باستانج ۲ص۹۸۸).

شتربه . [َش َر ب َیا َب] (ِا) نام گاوی است که بتزویر شغالی که به‌دمنه‌موسوم است فریفته شد و با شیر جنگ کرد وکشته شد و این حکایتیست درکتاب کلیله و دمنه . (برهان‌قاطع) . صحیح آن شنز به‌است‌وشتربه مصحف آنست. (ازانجمن‌ارا) (آنندراج) . باصطلاح کتاب کلیله ودمنه نام گاوی که‌بمکر وحیلهٔ دمنه با شیر جنگ کرد وکشته شد . و آنرا شتربه نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . درفرهنگ‌رشیدی«شتربه» (پس ازشین نون و زا) آمده وگوید «بعضی بضم شین و سکون تای قرشت و فتح‌رای‌مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله و دمنه معلوم شده ». و در فرهنگ - نظام نیز «شتربه» ضبط شده‌و شرحی‌پیرامون تصحیف کلمه آورده‌است. رجوع به شنزبه شود :

با وی (برادر بزرگتر) دوگاو بودیکی‌را شتربه نام ودیگری‌راهندبه .(کلیله و دمنه).

نخستین گفت کز خود بر حذر باش
چوگاو شتر به زان شیر جماش .
نظامی .

بگو تا بیاید بخونم برون
به تزویر چون دمنه بر شتربه.
نزاری قهستانی .

ایام دمنه طبع و مرا طالع است اسد
من پای درگل از غم و حسرت چوشتر به .
خاقانی .

شترپا . [شُ تُ] (اِ مرکب) شترپای، پای اشتر . سپل . شپیل . رجل الجمل . || نام گیاهی که برگ آن بکف پای شتر ماند . (ناظم الاطباء) . || کاکوتی سعتر . رجوع به اشترپا شود . || گل آفتاب گردان . (ناظم الاطباء) . || (ص) که پایی همچون پای شتر دارد . دارای پای ضخم و بی‌اندام .

شترپا . [شُ تُ] (اِخ) ده . ازدهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه: ۴۷۰ تن . آب : قنات . محصول : غلات ، چغندر و نخود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شترپان . [شَ تَ رْ] (اِ) شهربان . حاکم . والی. صورت تخفیف‌یافتهٔ کلمهٔ خشترپاون(۱) است(مرکب ازخشتر= شهر + پاون = بان ، محافظ) . داریوش شاهنشاهی ایران را بقسمتهای بزرگ تقسیم کرد و هر کدام را بیک‌نفر مأمور که از مرکز معین میشد سپرد این مأمور را « خشترپاون » مینامیدند وظن قوی این است که این کلمه را «خشتروپاون » مینوشتند ولی در محاوره شترپان تلفظ میکردند زیرا یونانیها این کلمه را ساتراپ ضبط کرده‌اند و معنی آن بزبان‌کنونی (شهربان) یعنی نگهبان مملکت است . (تاریخ ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۶۶۸). در روزگار هخامنشیان در سر هر دهیو (= کشور) یک فرماندار یا نایب‌السلطنه گماشته بوده‌است که او را درفرس هخامنشی خشترپاون میگفتندیعنی شهربان‌یا کشوردار. (فرهنگ‌ایران باستان ص ۶۱) .

شترپای . [شُ تُ](اِ مرکب) پای شتر. رجل الجمل. شپیل. || شترپا . گیاهی باشد که برگ‌آن‌بکف پای‌شترماند. (برهان‌قاطع). گل آفتاب‌گردان . || کاکوتی . سعتر . و رجوع به اشترپا و شترپا شود .
|| (ص) که پایی چون پای شتردارد ضخم وبی‌اندام. رجوع به شتر پا شود .

شترپلوک . [شُ تُ پُ] (اِ مرکب) شتربالوغ. (فرهنگ شعوری) . شتربلوک . رجوع به‌شتر بالوغ شود.

شترجادو . [شُ تُ] (اِ مرکب) صورت شتریکه حیوانات دیگر اجزای او باشند . (آنندراج) :
جمازهٔ این کو بطرح الفت جمیع حیوانات‌تن گذاشت چون شترجادو وبطایع ایشان‌همرنگی از خاشاک نداشت . ملاطغرا بنقل آنندراج .

شترچران . [شُ تُ چَ] (نف مرکب) که شترچراند. آنکه‌شتر را در مرتع‌نگاهبانی کند . (یادداشت مؤلف) . اشترچران . چرانندهٔ‌شتر . || ساربان . شتربان . رجوع‌به اشترچران شود .

شترچرانی . [شُ تُ چَ] (حامص ـ مرکب) عمل شترچران . || نگهبان‌شتر . اشترچرانی . ساربانی . شتربانی . رجوع‌به اشترچرانی شود .

شتر چرانیدن . [شُ تُ چَ دَ] (مص مرکب) شتر به مرتع و خارزار داشتن تاخار وگیاه خورد . عدس[عَ] . (منتهی الارب) . رجوع به اشترچرانیدن شود .

شترحجره . [شُ تُ حُ رَ] (اِ مرکب) (دراصل شتر و حجره) و آن کنایه از امر ممتنع الوقوع باشد . (آنندراج) :
شتر در حجره ازگرماست پنهان
شتر حجره است حرف ساربانان .
میریحیی شیرازی .

|| هرآن دوشئی که باهم نا مناسب و مخالف باشد و در چراغ هدایت بمعنی کلام‌بی‌نسبت است . (غیاث اللغات) .

شترخار . [شُ تُ] (اِ مرکب) اشتر خار .خارشتر . آغول . اشترغاز.خارشتری. نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد . (برهان) . خارشتر و آن معروف است . (انجمن آرا) . بمعنی خار شتراست. (فرهنگ جهانگیری). نام خاری‌است که شتر آنرا میخورد . (فرهنگ نظام) :
گرگلبن فردوس خورد بار خلافت
بر جای گل تازه شتر خار برآرد .
اثیرالدین اخسیکتی.

و رجوع به اشترخار و اشترغاز شود .

شترخان . [شُ تُ] (اِ مرکب) اشتر خان. طویلهٔ شتر . خوابگاه شتران . شتر خانه ؛ مناخ ،طویلهٔ‌بزرگ‌برای شتروغیره . (یادداشت مؤلف) . باره بند. جای مهتروشتر وچاروا . (یادداشت مؤلف) . کاروانسرایی که شتران را در آنجا مسکن و غذا دهند و نگهداری کنند :
بحر از موج وقت احسانش
میدهد یاد از شترخانش .
سلیم .

قدغن حمامها و یخچالها و آوردن هیمهٔ زمستانی بجهت مطبخ و غیره همگی را باید ناظر در وقت خود بقدر اخراجات سالیانه حاضر کند وجو و کاه بجهت اخراجات طوایل و شترخان سرانجام کند . (تذکرة ـ الملوک ص ۱۱ تصحیح دکتر دبیرسیاقی) . و رجوع به‌اشترخان شود .

شترخان . [شُ تُ] (اِخ) ده. ازدهستان الموت بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین . سکنه : ۱۶۲ تن. آب : رودخانه. محصول: غلات ، برنج ، انگور و میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شترخان . [شُ تُ] (اِخ) نام‌محلی است به جنوب‌شرقی تهران که محل توقف و اصطبل شترهای ناصرالدین شاه بود در زیر قریهٔ نجف‌آباد و تا قبل از آبادی کنونی تهران ازنواحی خارج‌از تهران‌بشمار‌میآمد .

شترخانه . [شُ تُ نَ / نِ] (اِ مرکب) شترخان . خانهٔ‌شتر . اصطبل .طویلهٔ‌شتران:
ز سیم‌و زرو قندزو لعل و در
شتر با شتر خانه‌ها گشت پر .
نظامی .

شترخسب . [شُ تُ خُ] (اِخ) ده . از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه . سکنه : ۲۸۱ تن . آب : قنات . محصول : غلات چغندر و پنبه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شترخفت . [شُ تُ خُ] (اِخ) ده . از دهستان خاوه‌بخش‌دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباد سکنه : ۱۸۰ تن . آب : از سراب‌شتر ـ خفت . محصول: غلات ، توتون والبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترخو. [شُ تُ](ص‌مرکب)اشترخوی. بدکینه . کنایه است ازکینه‌ور و کینه‌خواه . (آنندراج) . بدخواه و بد اندیش‌وکینه‌ور. (ناظم الاطباء) . رجوع‌به اشترخوی شود.

شترخوار . [شُ تُ خا] (نف) خورندهٔ شتر. رجوع به اشترخوار شود . || اشترخار . رجوع به اشترخار شود .

شترخوار. [شُ تُ خا] (اِخ) ده،از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان‌تهران . سکنه : ۱۷۶ تن. آب : قنات .محصول: غلات و صیفی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شترخواره. [شُ تُ خا / خوا رَ / رِ] (نف) اشترخوار . رجوع به شترخوار شود .
|| (اِ مرکب)ضریع ، چون خشک باشد وما آنرا اشترخواره گوییم‌وآن‌خبیث‌ترطعامی باشد . (ازتفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص۵۱۵).

(۱) Khshathrapâvan.

رجوع به‌اشترخار شود و نیز رجوع به اشتر
غزار شود .

شترخون . [شُ تُ] (اِخ) ده . از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان .سکنه ۷۵ تن . آب: چشمه. محصول : غلات ، پشم و لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترخوی . [شُ تُ] (ص مرکب) شترخو . اشترخوی. کینه‌ور. بدکینه .رجوع به اشتر خوی شود .

شتردار . [شُ تُ] (نف مرکب) اشتر دار . ساربان . ساروان . جمال . شتربان:
بیایید ای شترداران به‌بندید محمل زینب .
(یادداشت مؤلف) . || کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند . (ناظم الاطباء) . || مالک‌ونگهبان‌اشتر. رجوع به‌اشتردارشود .

شترداری. [شُ تُ](حامص)عمل‌شتردار. نگهبانی‌شتر. ساربانی . ساروانی .شتربانی . || شتر داشتن ومالک شتر بودن. رجوع به اشترداری شود .

شتردل . [شُ تُ دِ] (ص‌مرکب) اشتر دل . بددل و کینه‌ور . (برهان) . کنایه از بد دل است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). کین‌توز. کینه‌ورز. که‌کینه‌توزد. کینه کش . صاحب‌کینه . کینه‌ور :

ز حاسدان شتردل مدار چشم امید
که نیشکر بنروید ز بیخ اشتر غاز.
ظهیر فاریابی .

خصم شتر دلت‌را قربان همی‌کند
زین روی سعد ذابح آهخته کاردست .
خلاق‌المعانی .

گرفته‌ام که عدوی شتر دلت افعی‌است
شود زمرد چشمش سپهر مینائی .
مجیر بیلقانی.

|| نامرد. مقابل‌مردانه. (برهان)(ناظم‌الاطباء). و رجوع به اشتردل شود .
|| شخص ترسو .(فرهنگ‌نظام) . ترسو و جبان و بیدل . (ناظم الاطباء) . ترسنده (انجمن‌آرا) . بی‌جگر و بی دل .همچنانکه شیردل بر دلیروشجاع اطلاق گردد . (از برهان) . ترسنده و بی‌جگر . (آنندراج) . غردل. گاودل . بزدل . مرغ‌دل. کلنگ‌دل . اشتردل . آهودل . بددل :

طالب ثبات حمله موریم نیست حیف
شیر نرم ولیک شتردل فتاده‌ام .
طالب‌آملی .

شتردلی . [شُ تُ دِ] (حامص‌مرکب) حالت وکیفیت شتردل . بددلی . کین‌توزی. کینه‌وری . نامردی که ضد بهادری است . (غیاث‌اللغات) . نامردی . و خوف و ترس‌و هراس . (ناظم‌الاطباء) :

مرا غمی است شتر وارها بحجرهٔ تن
شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من .
کاتبی .

و رجوع‌به اشتردلی شود .

شتردندان . [شُ تُ دَ] (اِمرکب)نام نوعی از زاج است و آن مصری میباشد و بدندان‌شترمیماند، گویندمعتدل‌ترین زاجهاست (برهان) (ازفرهنگ‌جهانگیری) (ازانجمن - آرا)(ازآنندراج). || قسمی گندم که‌دربعضی نقاط سیستان زراعت میشود . (یادداشت - مؤلف) .

شترزن . [شُ تُ زَ] (نف)که شتررا زند . زنندهٔ‌شتر . || که اشتر را بگزد . که‌نیش زند شتر را . || (اِ مرکب) قسم بزرگی از عنکبوت . (ناظم‌الاطباء) .

شترزهره . [شُ تُ زَ رَ] (ص - مرکب) بددل و نامرد . (آنندراج) . ترسو وجبان و بی‌دل .(ناظم‌الاطباء) مرغ‌دل . بیم زده . رجوع‌به اشتر زهره شود .

شترساختن. [شُ تُ تَ](مص‌مرکب) کنایه است از مال‌کسی را خوردن . (از - یادداشت‌مؤلف) ؛ برای فلان شتر ساخت ، برای او حساب‌سازی‌کرد ، مالش را خورد و برایش حساب بالا آورد .

شترسنب . [شُ تُ سُ] (ص مرکب). سنبنده و سوراخ کنندهٔ شتر. || (اِمرکب یکنوع کرمکی که ضایع میکند درختان را . (ناظم‌الاطباء) .

شترسنگ . [شُ تُ سَ] (اِخ) ده . از دهستان سرولایت‌بخش‌سرولایت‌شهرستان نیشابور . سکنه : ۷۲ تن . آب : قنات . محصول : غلات و تریاک .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شترسوار . [شُ تُ سَ] (نف‌مرکب) که بر شتر نشیند . راکب شتر . اشترسوار آنکه بر شتر سوارگردد . (ناظم الاطباء). رکوب [رَ] راکب ، [رِك] ،شترسوار (منتهی‌الارب).که شتر مرکب دارد :

ناگه سیهی شتر سواری
بگذشت برو چو تند بادی .
نظامی .

شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی .
سعدی .

رکب [رَ] ورکبة[رَ بَ] ، شترسواران. (منتهی الارب) .
و رجوع به اشترسوارشود .
|| کنایه از روزه‌خوردن زیراکه درسواری شترکه عبارت از سفر است روزه خوردن مباح است یا واجب بنابر اختلاف مذهبی . (آنندراج) . معافی‌از روزه‌داشتن. وروزه نگرفتن. (ناظم الاطباء).

شترسواری . [شُ تُ سَ] (حامص) عمل شترسوار . بر اشتر سوارشدن . برشتر نشستن اشترسواری :

خوش آنکه نکرد درهمه عمر
جز در رمضان شترسواری .
محمدقلی سلیم .

مثل :
شتر سواری ودولا دولا، شتر سواری و خم خم ، نیمه تمامی درکار . ناتمامی و نقص در امور :

با زهد و ورع شائبه‌کاری چه‌کنی
یا دامن‌تر شرع مداری چه‌کنی
یا اهل ریا باش و یا مرد خدا
دولادولا شترسواری چه‌کنی .

شترشاه . [شُ تُ] (مرکب - اضافی) شتر خاصه . اشتر خاصه .
|| تعبیری است تحقیرآمیز و موهن برای آدمهای بی‌پروا و بی‌احتیاط و عاری از رعایت آداب و رسوم : فلانکس سرش را انداخت پایین و بدون سلام و علیک مثل شتر شاه آمد توی خانه . (فرهنگ لغات - عامیانهٔ جمالزاده) .

شترشکن . [شُ تُ شِ کَ] (نف - مرکب) اشترشکن .که شتر را بشکند .خرد کنندهٔ شتر به نیرو . || کنایه از قوی و و نیرومندست. رجوع‌به اشتر شکن شود .

شترصالح . [شُ تُ لِ] (اِخ) ناقهٔ صالح . شترکه به صالح پیمبر تعلق داشت و خداوندا و را حجت بر دعوای‌نبوت‌صالح قرار داده بوده و صالح مردم را از آزار ناقه بر حذر داشته بود ولی روزی کافران درکمین ناقهٔ صالح نشستند چون از آبشخور بازآمد نخست پی او را زدند و سپس‌با نیزه کشتندش :

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شترصالحست یا خردجال .
سعدی .

رجوع به‌صالح‌پیغمبروناقهٔ‌صالح واشترصالح و قصص‌القرآن‌ص ۲۲ و قرآن‌کریم تفسیر آیه‌هائیکه مربوط به صالح و ناقهٔ اوست از جمله تفسیرکشاف‌زمخشری‌ج ۱ ص ۵۵۵ چاپ دوم سورهٔ‌اعراف آیهٔ ۷۳، ۷۷، ۵۷، ۱۸۹، ۱۹۰ . سورهٔ هود آیهٔ ۶۴، ۶۲، ۸۹، ۶۱، ۶۶ ،سوریهٔ‌النمل آیهٔ : ۴۵ . سوریهٔ القمر آیهٔ ۲۷ و سورهٔ‌الشمس آیهٔ ۱۳ شود .

شترغاز . [شُ تُ] طرثوث (تفلیسی). همان اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند . (برهان) .صمغ شترغاز یا اشترغاز آنغوزه است . (ازانجمن آرا). (از آنندراج) . بیخ گیاهی‌است‌که در سرکه نهند و بریچال خورند . (اوبهی) . نام بیخی است دوایی که اقسام آن انجدان است . (فرهنگ‌نظام). بیخ انگدان است‌که در سرکه نهند و بریچال خورند . (لغت - فرس اسدی) .گیاهی که بیخ آنرا آچار

سازند و بیخ انگدان . (ناظم‌الاطباء) :

ندارد طمع رستن شاخ عود
هرآنکس که بیخ شترغاز کاشت .
ابن‌یمین .

همه سرکه گفتیم عطسه دهیم
شترغاز در زیر بینی نهیم .
(از حقان) .

تو شهد بنستانی(۱) ودرکام نیاری
او کامه و سرکا و شترغاز نیابد.
سوزنی .

و رجوع به اشترغاز شود .

شترغان . [شُ تُ] (اِ مرکب) کف‌پای شتر . (ناظم‌الاطباء) . گیاه مریم . رجوع به اشترغان شود .

شترغلط . [شُ تُ غَ] (اِ مرکب) . غلط‌شتر . غلطیدن‌شتر .
|| فنی ازکشتی. (آنندراج) . نام نوعی از فنون‌کشتی پهلوانان است . (ازفرهنگ نظام) . نام داو .(غیاث‌اللغات) :

همچو معشوق عرب‌زاده سوار جماز
یک‌شتر غلط درستی و بغلگیری باز.
میرنجات .

شترغلط . [شُ تُ غَ] (اِخ) ده . از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور . سکنه : ۱۷۴ تن . آب : قنات. محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شترغمزه . [شُ تُ غَ زَ] (اِ مرکب) تعبیری ریشخندآمیز که‌ازغمزه کننده‌زیبانباشد. (از فرهنگ‌نظام) .
— غمزهٔشتری ،کنایه از فریب وبدی‌است. (ازآنندراج). مکر و فریب. (ناظم‌الاطباء). || قباحت . (ناظم‌الاطباء) . || فساد و بدی . (ناظم‌الاطباء).

شترغو . [شُ تُ] (اِ مرکب) نام‌سازی است که مطربان نوازند ولفظترکی است . (غیاث‌الذات) . سازی‌بوده‌است که مینواختند وگویا آوازش تشبیه به آواز شتر شده بوده است. درتذکرةالخطاطین‌قاضی‌احمدقمی‌یکی از خوشنویسان را میگوید شترغو خوب می‌نواخته است . (فرهنگ‌نظام) .

شترقربانی . [شُ تُ قُ] (حامص- مرکب) شترقربونی(درتداول مردم تهران). نحرکردن شتری‌ازطرف‌دولت درعیدگوسفند کشان درقربانگاه. (یادداشت مؤلف). نحر کردن شتری در عید قربان پس از آراستن و درکوچه و بازار پایتخت گرداندن.قربانی کردن‌یک شتردرروزعیدقربان طبق‌تشریفات خاص واین امرتااوایل‌سلطنت‌رضا شاه‌پهلوی معمول بود . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) .
— عید شترقربانی ، عید اضحی. عیدقربان. عید گوسفند کشان. روز دهم عرفه پس از ادای‌مراسم‌قربانی کردن‌یک شتر .(ازیادداشت مؤلف).

شترقربانی. [شُ تُ رِ قُ] (ترکیب اضافی) شترکه جهت نحردرعیدقربان آماده کرده باشند . شترکه نحرکردن را باشد به عید قربان .
— مثل شتر قربانی ، بیش ازحد آراسته و زودتر از انتظار سپری شده . شتر را قبل ازقربانی شدن بسیار آرایش می کرده‌اند وبه همین سبب ممکن است چیزیکه در آراستن آن زیاده روی شده یاچیزی که به سرعت‌نفله واوطی خور شده است به شتر قربانی تشبیه شود . (ازفرهنگ‌لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

شترقطار. [شُ تُ قِ] (اِ مرکب) قطارشتر . اشتران برپی یکدیگر رونده . || ریسمانیکه شتران را بدان قطارمیکنند. (ناظم‌الاطباء).

شترك. [شُ تُ رَ] (اِ مصغر) اشترك. مصغرشتر. (انجمن‌آرا) شترکوچک‌وخرد. || موج، اعم ازموج دریاوغیره. (برهان). موج باشد وآنرا اشترك نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری). موج. (انجمن‌آرا)(آنندراج). موج باشد و آنرا اشترك‌نیزگویند. (فرهنگ نظام) . خیز آب . کوههٔ‌آب. || آدمی را گویند که‌خود رابصورت شترو گوسفندو گاو ومانند آن بسازد . (ازبرهان). ورجوع به اشترك شود.

شترك. [شُ تُ رَ] (اِخ) ده. ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه: ۲۵۵ تن. آب : قنات. محصول : غلات و جالیز. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۱).

شترك. [شُ تُ رَ] (اِخ) ده ازدهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنه : ۱۵۰ تن. آب : چشمه. محصول: غلات و بن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱).

شترك. [شُ تُ رَ] (اِخ) ده. ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه: ۱۹۹تن. آب: رودخانه . محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شترك بیضاء. [شُ تُ رَ بَ] (اِ مرکب) گیاهی‌که اشترخارنیزگویند. (ناظم الاطباء). رجوع به اشترخار شود.

شتر کره [شُ تُ کُ رَ] (اِ مرکب) بچهٔشتر. (آنندراج). شتربچه. (ناظم‌الاطباء). کرهٔ شتر. صقب. (منتهی‌الارب). رجوع به اشترکره شود:

شترکره (۲) با مادرخویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت.
سعدی .

ابن اللبون، شترکرهٔ دوساله. (منتهی‌الارب). سقب [س َ] اشترکره ، شترکرهٔنوزادیاشتر کرهٔنر. (منتهی‌الارب). فصیل‌ملمد.[مِ مَ] ، شترکرهٔ بسیار مکنده شیر مادر را. (منتهی الارب). رجوع به شتربچه شود. || موجهٔ دریا. (ناظم الاطباء).

شتر کش. [شُ تُ کُ] (ن ف مرکب) اشترکش. جزار. نحار. جزیر. که شتر را نحرکند. کسیکه شتر نحر میکند. (یادداشت مؤلف) . قصاب . قاصب . هبهبی .(منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به‌اشترکش شود .

شتر کشتن. [شُ تُ کُ تَ] (مص مرکب) نحر کردن شتر. اشتر سربریدن اجتزار. جزر . شترکشتن. (منتهی‌الارب). رجوع به اشتر کشتن شود.

شتر کشتنی.[شُ تُ رِ کُ تَ](ترکیب توصیفی)شترکه‌کشتن را باشد.شترکه‌کشتن را سزد. شترکه آماده و مهیای‌نحرباشد.شتر که ازدرنحر کردن باشد؛ جزور،شترکشتنی. (دهار).

شتر کلام. [شُ تُ کَ] (اِ خ) ده. از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه : ۲۴۰ تن. آب: چشمه. محصول : غلات، لبنیات وپشم.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شتر کین.[شُ تُ](ص‌مرکب)اشترکین. شترکینه . پرکینه . کینه توز . که چون شترکینه دارد. رجوع به‌اشترکین شود.

شتر کینه. [شُ تُ نَ] (ص مرکب) کینه شتری. آنکه کینه سخت دارد. آنکه کینه‌ازیادنبرد. (یادداشت‌مؤلف). سخت کینه که بی‌اذیت وانتقام دست برندارد. (فرهنگ نظام). آنکه در نگاهداشتن بغض وعداوت دشمنان بدل حد واندازه نگاه ندارد. (امثال وحکم دهخدا) . کینه شتری . سخت کینه . کینه ور . کینه توز . بددل . || کنایه ازمنافق‌و کینه‌ورست. (آنندراج) . بداندیش. (ناظم‌الاطباء) . غدار. (انجمن‌آرا).

شتر گام. [شُ تُ] (اِ مرکب) قدم شتر. (ناظم‌الاطباء).

شترگاو . [شُ تُ] (اِ مرکب) اشتر گاو. اشترگاوپلنگ. شترگاوپلنگ. مخفف شتر گاو پلنگ است که بعربی زرافه باشد. (انجمن‌آرا). جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند، سرآن جانور بسرشتر وگویند بسر گاو کوهی بماند وسینه وسم و شاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است‌لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتروکوچکترست و پوستش مانند پوست پلنگ پرخال میباشد ازین‌جهت شترگاوپلنگ نیز گویندش . دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر و گردن و دستهایش بسیار دراز و پایهایش کوتاه بود ، گویند زانو ندارد و کاری

(۱) اصل : نیستانی . (۲) ن ل . شتر بچه.

نیز از او نیاید و ترکیبش بغایت عجیب و غریب است و طبع را از دیدنش خوش میآید. و بیشتر در ولایت نوبه بهم‌میرسد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جانور پستاندار پست از راستهٔ نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور بداشتن گردنی طویل وقوی‌وبرافراشته مشخص است. بالای پیشانیش یک زوج شاخ پشم آلود وجود دارد. زمینهٔ بدن حیوان صورتی رنگ و زمینهٔ شکمش سفید است. ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌یی پوشانده ودمش کوتاه و قوی است. بعلت گردن دراز ودستهای بلندقدش بارتفاع متجاوز از شش متر میرسد و باین جهت استفاده از برگ درختان بعنوان تغذیه‌بروی آسانست. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به اشترگاو و زرافه شود. || نام یکی ازمهره‌های شطرنج کبیر هم هست. (برهان) (آنندراج) (ازناظم‌الاطبا).

شترگاوپلنگ. [شُ تُ پَ لَ] (اِ مرکب)(۱) بمعنی‌اشترگاووشترگاوکه همان زرافه است. گاو پلنگ. حیوانی است افریقایی که بقدر اشترست پایش مثل پای گاو، وسم دارد وگردنش مثل‌شتربلندورنگ بدنش مثل بدن پلنگ خط وخالی است ونام عربیش زرافه است. (فرهنگ نظام).



شتر گاوپلنگ.

منضحة [مِ ضَ حَ]. (منتهی‌الارب). و رجوع به زرافه و شترگاو و اشترگاو واشتر گاو پلنگ‌شود. || نام‌یکی‌ازمهره‌های‌شطرنج کبیر. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || کنایه ازهرچیزنامتناسب وغیرمتجانس با هم باشد.

شترگربه. [شُ تُ گُ بِ] (اِ مرکب) اشترگربه. هرچیزمخالف و نا متناسب و نا متجانس را گویند (برهان). هرچیز مخالف ونامناسب و نامشابه. (غیاث‌اللغات). هرچیز ناموافق ونامتناسب ومخالف‌بزرگ‌وکوچک مثل شتر وگربه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چیزهای بی‌مناسبت درخوبی و بدی و پستی وبلندی. (فرهنگ نظام). || دوچیزی‌را نیزشتر گربه‌گویندکه درغایت بلندی‌وپستی‌و کوچکی‌وبزرگی‌باشد. (برهان):

در حیز زمانه شتر گربه‌ها بسی است
گیتی‌نه یک‌طبیعت و گردون‌نه‌یک‌فن‌است.
انوری.

ابیات خرسرست شتر گربه زانکه هست
نشخوارزن‌چواشتروچون‌گربه‌تیزچنگ.
سوزنی.

چون‌کارعالم است شترگربه من بکف
گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم.
خاقانی.

کار عالم همه شترگربه است
که دهد فضل بیش و دولت کم.
خاقانی.

— شعرشترگربه، که بعضی ابیاتش خوب‌و بلند باشد و بعضی پست. (فرهنگ‌نظام). شعربلند و پست. شعرمشتمل برغث وثمین. || کنایه ازقول وفعل بهم آمیخته از ملایم وناملایم است. (آنندراج):

شتر چون مست گردد می‌کشد بار
شترگربه است کار مرد هشیار.
حکیم زلالی

رجوع به اشتر گربه‌شود.

شترگلام. [شُ تُ گُ] (اِخ) ده. از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه: ۲۴۰ تن. آب: چشمه محصول: غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترگلو. [شُ تُ گَ لَ] (اِ مرکب) گلوی شتر. || آنچه مانند گلوی شترمنحنی باشد. (فرهنگ دکترمعین). || در اصطلاح مقنیان، راه‌آب زیرزمینی بالوله یاتنبوشه‌های بزرگ‌درزیرنهریارودخانه وآن‌چنان باشدکه ازدوسوی‌رودخانه همچون دوچاه تعبیه کنندو آن‌دورااززیررودخانه‌بهم‌بپیوندندتاآب‌ازیک سمت‌فرورود وازسمت‌دیگربالاآید. چاه‌آب‌گیررا «نر» و چاه‌آب ده را «لاس»گویند. منگل. (فرهنگ دکترمعین).

شترگیاه. [شُ تُ گِ] (اِ مرکب) اشترگیاه. اشترخار. خارشتر. علفی است که آنرا شتران میخورند. (آنندراج). هرگیاهی که شترخورد. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اشترگیاه شود.

شترلب. [شُ تُ لَ] (اِ مرکب) لب شتر. لفج شتر. || که لب چون لفج شتردارد ضخم وکلفت. دارنده لبی چون لب شتردر سطبری وضخامت.

شترلوك. [شُ تُ رِ] (ترکیب اضافی) نام نوعی شترکم موی‌بارکش است. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). رجوع‌به لوك شود. || آدم بی قواره و بی ریخت و کسی راکه پشم‌وپیله‌اش‌ریخته‌یابراثربیماری وعلل دیگرشکلی ناهنجار به‌خودگرفته است به شترلوك مانند کنند. (فرهنگ لغات‌عامیانه جمال زاده).

شترمآب. [شُ تُ مَ] (ص مرکب) اشترمآب. بیش ازحد لزوم موقروبطیء وبسته کار. بسیارموقر. متین‌زیاده ازحد. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || کهنه پرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشترمآب شود.

شترمآبی. [شُ تُ مَ] (حامص) اشترمآبی. وقار و متانت زیاده ازحد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || کهنه پرستی. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌اشترمآبی‌شود. || درتداول عامه. یکدندنگی وترصی ولجاجت‌ورزی وپافشاری درکار. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده). || کینه‌توزی وبطورخلاصه داشتن‌صفاتیکه معمولا به شترنسبت داده میشود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده).

شترمرغ. [شُ تُ مُ] (اِ مرکب). نعامه. ظلیم. اشترلک. (مؤیدالفضلاء) اشترمرغ. مرغی باشدشبیه‌بشتروعربان‌نعامه‌خوانند. (برهان). نوعی است ازمرغ که دربعضی اعضامشابه به شترباشدگویندکه آتش هم میخورد. (غیاث اللغات). حیوانی‌است که‌گردن وسرآن‌به‌شتر ماند وپرهای‌آن بمرغ‌ودیده‌ام که‌آتش‌افروخته و آهن تفته و فلوس مس فروبرد و بلع کند وبتحلیل برد. حیوانی بدبوی و کثیف است وبحمق معروف است چه بیضهٔ خودرا چون بچرا رودگم کند و بربیضهٔ دیگری‌بخسبد و درمثل آمده: فلان احمق من نعامة. ومشهور است که بشترمرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه‌خور گوید شترم نواله خواهم. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج). پرنده‌ایست‌از راستهٔ دوندگان که بلندیش تا ۳ مترمیرسد و تا حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن می‌یابد. این پرنده‌دارای بالهای کوچک‌است که هیچوقت برای پرواز بکارنمیرود. تاج استخوان‌جناق وی از بین رفته پرندهٔ مزبور فاقد شاهپرست و بسرعت میدود. شترمرغ ماده درطول عمر فقط ۲۰ تخم میگذارد که حجم هریک باندازهٔ ۲۵ برابر تخم مرغ خانگی است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بزرگترین‌طیور و واسطهٔ فیمابین پرندگان و چهارپایان است و در افریقا وآسیای غربی وحدود گرمسیر یافت میشود و بتفاوت و مختلف‌الوان است شکری‌رنگ‌آن هفت‌قدم‌ارتفاع‌دارد وگردنش سه‌قدم ووزنش ۱۳ من است وقوه و اقتدار حمل دونفر را دارد. نوع دیگربالهای سیاه‌و شفاف و دم سفیدی دارد ارتفاع وی ۱۰ قدم وپرهای بال او درنهایت‌گرانبهایی است وتقریباً درهربالی ۲۰ دانه پرکار آمد اعلا دارد لکن پرهای دمش غالباً شکسته و

(۱) Girafes.

بیکاره‌است ورانها و زیربالهای او عاری از پروگردنش دارای موهای سفید و نازک میباشد از وضع و هیئت و اندازه و ترکیب بالهایش چنان مینماید که این حیوان از برای دویدن خلق شده‌است نه از برای پریدن. (قاموس مقدس):

چو بهرام گور آن شترمرغ دید.
بکردار باد دمان (۱) بردمید.
فردوسی.

شترمرغ دیدند جایی گله
دوان هریکی چون هیونی یله.
فردوسی.

دشت را و بیشه را و کوه را وآب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.

خر مردمند هرسه نه مردم نه خر تمام
و زهردو نام همچو شترمرغ بهره‌ور.
سوزنی.

شتر مرغی، به گاه باربردن
چو مرغی، و چو اشتر (۲) گاه خوردن.
عطار.

غم گرچه ناخوش است دل من بدان خوش است
کار غم و دلم چو شترمرغ و آتش است.
کمال‌الدین عبدالرزاق.

شبه شترمرغ نه اشتر نه مرغ
آتش خواران هوا و هوان.
خاقانی.

زَه زَه الظلیمُ، هردو بازو و سر و دم برداشته تیز رفت شترمرغ. (منتهی‌الارب).
رجوع به اشتر شود.

— شتر مرغ بودن در تداول عامه، نام دو هنرداشتن اما درهیچکدام قادربکار نبودن. (فرهنگ نظام).

— || درتداول عامه، ادعای اموری کردن ودر عمل بهانه‌آوردن. (فرهنگ نظام).

شترمل. [ش ُ ت ُ م ُ ل ِ] (اِخ) ده. از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. سکنه: ۲۵۶ تن. آب: چشمه. محصول: غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

شترمل. [ش ُ ت ُ م ُ] (اِخ) ده. کوچکی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز. سکنه: ٤٠ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

شترمل بالا. [ش ُ ت ُ م ُ ل ِ] (اِخ) ده. از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد. سکنه: ٦٠ تن. آب: چشمه. محصول: غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شترمل پایین. [ش ُ ت ُ م ُ ل ِ] (اِخ) ده. از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: چشمه. محصول: لبنیات و پشم. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

شتر مور. [ش ُ ت ُ] (اِ مرکب) اشترمور. گویند درجنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کار اکسیر میکند و درآن جنگل مورچه نیزمیباشد به بزرگی بزغالهٔ بزرگی و گوسالهٔ کوچکی کسیکه بدان جنگل درآید مورچگان بدو آویزند و دریک لحظه پاره پاره‌اش کنند. (برهان). اسم فارسی مور بزرگ صحرایی است و گونه‌ای از آن در صحراهای مغرب زمین و بلاد نجد تابمقدار بزی میشود و کشندهٔ شتر است وخورندهٔ آن. (از فرهنگ نظام). جانوری افسانه‌یی شبیه مور وبیزرگی بز. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به اشترمور واشترمورد شود. || مجازاً یک خاش کوچک خربوزه، گویا ازجهت درازی شبیه به گردن شتر یا خود شتر شده‌است. (فرهنگ نظام).

شترمیری. [ش ُ ت ُ] (مص مرکب) اشترمیری. مردن پیاپی شتران بسبب سرایت امراض. مرگامرگی شتران. و رجوع به اشترمیری شود.

شترناک. [ش ُ ت ُ] (ص مرکب)(مرکب از: شتر + ناک، پسوند مکان) زمین بسیارشتر. که شتربسیار دارد زمین شترناک، زمین پر شتر. مأبلةٌ. (یادداشت مؤلف).

شترنال. [ش ُ ت ُ] (اِ مرکب) زنبورک و توپ کوچکی که بر روی شتربار کنند و ازهمانجاباوی شلیک کنند. (ازناظم الاطباء).

شترنج. [ش َ رَ] (اِ) شترنگ. اقسام غله راگویند که بهم آمیخته باشد. (ازبرهان). چند قسم غله رامخلوط کرده تا آش یانان بپزند. (فرهنگ نظام). اقسام غله بهم آمیخته راگویند. که بصورت مخالفند مثل گندم و جو و نخود وعدس وباقلا وماش. (ازانجمن آرا). (آنندراج). || درسنسکریت مرکب است از «شت» و دراوستا «سته» بمعنی «صد» و «رنج» بمعنی رنگ است ومعنی افظ صد رنگ و مجازاً مخلوط ازچندرنگ. (فرهنگ نظام). || شطرنج. شترنگ. شترنج راکه بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده‌اند و همانا این لغت مذکور (شترنج بمعنی غله مخلوط). بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غله‌های مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب وفیل و رخ وشاه و وزیر و پیاده. واهالی هند آنرا چترنگ گویند. (از انجمن‌آرا)(ازآنندراج). دربعضی لغت نامه‌ها آمده است که اصل آن کلمه هندیست وچترنگ است بفتح جیم فارسی و ضم تاوفتح راء مهمله و وسکون نون وکاف ومعنی آن اعضاء چهارگانه باشد. یعنی فیل واسب و ارابه وپیاده. (یادداشت مؤلف):

چوبنشست بهرام لنبک دوید
یکی خوب شترنج پیش آورید.
فردوسی.

— رقعهٔ شترنج، صفحهٔ شترنج. سفرهٔ شترنج، عرصهٔ شطرنج:

آسمان چون زمین مجلس شاه
جلوه‌گاه جمال حورالعین
یا بکردار رقعهٔ شترنج
روی در روی کرده‌تاج ومعین.
ظهیرفاریابی.

— شترنج‌وار، مانند شترنج. همچون صفحهٔ شطرنج ومهره‌های آن:

یکی رزمگه ساخت شترنج‌وار
دو رویه بر آراسته کار زار.
فردوسی.

رجوع به شطرنج واشترنج ونیزشترنگ شود.

شترنجی. [ش َ رَ] (اِ منسوب) شطرنجی منسوب به شترنج.

|| همانند صفحهٔ شطرنج، دارای مربعات سفید و سیاه.

— پارچهٔ شطرنجی. پارچه که نقش آن دارای مربعات باشد یکی سیاه و دیگری سپید. رجوع به شطرنج شود. || آش یا نانیکه از شترنج سازند. (برهان) (انجمن آرا).

— آش شترنجی، آشی که از غلات درهم ساخته شده است.

— نان شترنجی، که از غلات درهم پخته شده است:

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی
چیست تا درسماط او سنجی (۳).
شیخ اوحدی.

|| نوعی از گلیم. (ناظم الاطباء).

شترنگ. [ش َ رَ] (اِ) (٤) شترنج. معرب آن شطرنج است: بروزن و معنی شطرنج و آن بازیی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر (بزرگمهر) دربرابرآن نرداساخت وشطرنج معرب آن باشد و نزد محققین نرد اشاره بجبراست وشطرنج به اختیار. (ازبرهان). شترنج. (آنندراج). در پهلوی بازی مشهور چترنگ است که شطرنج معرب آن است که «چ» تبدیل به حرف «ش» شده است (از فرهنگ نظام):

---

(۱) ن ل: هوا. (۲) نل: چو مرغ وچون شتر در وقت خوردن. (۳) ن ل: گنجی.
(٤) پهلوی Catrang، از سانسکریت caturanga (دارای چهارلبه یا چهارحد) است شامل چهار جزء: فیل، رخ، اسب، پیاده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

بیاورد شترنگ بوزرجمهر
پراندیشه بنشست وبگشادچهر.
فردوسی.

تاجزاز بیست وچهارش نبودخانهٔ نرد
همچودرسی‌ودوخانه‌است‌اساس شترنگ.
نجار.

رجوع به شترنج وشطرنج واشترنج شود . || مردم‌گیاه، وآن‌گیاهی باشدکه بیشتر از چین‌آورند. (برهان). مؤلف‌انجمن‌آرادرذیل کلمهٔ شترنج گوید: صاحب برهان‌گویدبمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده است‌آن سترنگ است مخفف استرنگ. (از انجمن آرا). مصحف‌سترنگ واسترنگ است :

بدان سیب که ورابندگان زچین آرند
بشبه مردم‌رویدبحد چین شترنگ(۱).
ازرقی.

بفر مدحتش شایدکه رُوَید
زبان طوطی از اندام شترنگ.
شهیدی.

رجوع بەسترنگ شود :

شتروار. [شُ تُ] (ص مرکب) اشتروار. مانند شتر.همانند شتر. چون شتر. || (اِ مرکب) حمل. وسق. بارشتر.شتربار. بمقدار باریک شتر. وزنی معلوم‌که برشتری توان حمل‌کرد. (یادداشت مؤلف):

ببردند سصد شتروار بار
همه جامه وگوهرشاهوار.
فردوسی.

فرستاد سیصد شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار.
فردوسی.

چنین هم شتروارها بارکرد
ازآن یک شتروار دینار کرد.
فردوسی .

شتروار بارست با او هزار
همی راه جوید برشهریار.
فردوسی.

زگنجش‌هم اندر زمان ده‌هزار
شتروار هرچیز برداشت بار.
گرشاسب نامه .

دم خرست عدوت ارچه صد شتر وارست
که بیشترنشود گربسی بپیمایی.
مجیربیلقانی.

آب وآتش‌دشمن مشکند ومن برمشک‌دوست
آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
جزبه‌بیاع جهان ندهم کزآن جوسنگ مشک
صد شتروار تبت از بیع جان آورده‌ام.
خاقانی.

و رجوع به اشتربار و شتربار و اشتروار شود .

شتروان. [شُ تُ] (اِ مرکب)شتربان اشتروان. ساربان. شتربان. جمال. ورجوع به اشتروان شود.

شتروانی. [شُ تُ] (حامص مرکب). اشتروانی.عمل‌شتروان.کارشتربان. شتربانی. ساربانی.

شتره. [شِ تِ رَ] (ص) بی سلیقه و بی نظم. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). شلخته. شلذی.

شترة.[شُ رَ] (ع اِ) مابین‌دوانگشت. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) .

شتره . [شَ رِ] (ع اِ)(مأخوذازتازی) برگشتگی‌پلک بالاوپائین‌چشم‌وکفتگی پلک وفروهشتگی پلک پائین.(ازناظم‌الاطباء).

شترة. [شَ تَ رَ] (اِ) کوتاهی‌پلک چشم است وبسبب کوتاهی پلک اندرخواب وغیرآن پوشیده نشود ولبهاء هردوپلک بهم نرسد وخواب خداوند این چشم را خواب خرگوش گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . باهم آمدن و گرد آمدن پلک زبرین و برگشتن‌آن بدانسان‌که باپلک زیرین‌بخوبی منطبق وجفت نشود. (یادداشت مؤلف). انقلاب مزمن جفن بخارج.

شتره زدن. [شِ تِ رَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، باکفشهای پاره و نامنظم‌راه‌رفتن. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شتری.[شُ تُ](ص‌منسوب)منسوب‌به‌شتر.
— پشم شتری ، پشم‌که از شترچیده و باز کرده باشند .
— رنگ شتری ، رنگی مانند رنگ متمایل به زردی چون رنگ پشم شتر .
— شنگ شتری نوعی شنگ که ساقه‌های پیچان دارند .
— کینهٔشتری، کینه که‌صاحب‌آن کینه‌خویش فراموش نکند. (یادداشت مؤلف) .
— نازشتری ، نازی نادلپسند . (یادداشت مؤلف) . رنگ شتری ، رنگی مانند رنگ ارده.(ناظم‌الاطباء) . || (اِ) نوعی از کوس‌ونقاره.(ناظم‌الاطباء).

شتریه . [شُ تُ یَ] (اِخ) ده . از دهستان فراهان بالا بخش‌فرمهین شهرستان اراک. سکنه: ۳۵۶ تن. آب: رودخانهٔ محلی وقنات . محصول: غلات، بن شن‌وسیب زمینی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شتشگان. [ ] (اِخ) وموروشتشگان و نواحی معمور از اعمال کازرون است . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌چاپ اروپا ص۱۴۶).

شتع. [شَ تَ] (ع مص) جزع کردن ازبیماری‌یاازگرسنگی . (ازاقرب‌الموارد). ناشکیبایی کردن از بیماری‌یاازگرسنگی . (منتهی‌الارب).

شتغ. [شَ] (ع مص) پاسپرکردن و حقیرداشتن وخوارنمودن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

شتفت. [شِ تَ] (اِ) بلندی و علو. (برهان)(آنندراج). ارتفاع.(ناظم‌الاطباء). || سقف‌خانه. (برهان)(ناظم‌الاطباء).(۲). || دستگی و مفاکی که برای صید شیرسازند (مهذب‌الاسماء). || پوشش‌هرچیزبطور کلی. (ازبرهان)(ازناظم‌الاطباء).|| پوشش عمارت وخانه.وامثال‌آن. (برهان) (ازناظم‌الاطباء). || سامان و اسباب خانه. (ناظم‌الاطباء).

شتفت.[شِ تِ](اِ) صورتی‌دیگرازشتفت [شِ تَ] است رجوع به شتفت شود.

شتک. [شَ تَ](اِ)(۳)درتداول‌خانگی، ترشح. ترشح آب خاصه آب ناپاک. پاشیده شدن ذرات‌آب. رشاشه. (یادداشت‌مؤلف). پریدن ذرات ریزآب روی‌بدن یالباس‌کسی. معمولا زنان وسواسی از«شتک» بسیارپرهیز میکنند و هرگاه‌کسی به سهوبه آنان شتک کند یا آبی از جایی بدیشان ترشح کند ، سروتن ولباس‌خود را آب میکشند.(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده).

شتکار. [شَ] (اِ) شد کار . شدیار. شکافتن زمین باشد بجهت زراعت‌کردن. (برهان).شیار زمین بجهت زراعت.(ازناظم الاطباء). شخم‌کردن زمین.

شتک زدن. [شَ تَ زَ دَ](۳)(مص مرکب) پاشیدن رشحات آب یامایعی دیگر. (یادداشت مؤلف). || موج زدن. تموج . (یادداشت مؤلف) .
— شتک زدن‌آب‌روی‌سنگ،ترشح‌وپریدن ذرات آب رودخانه ونهرجزآن براثرجریان و تند وسریع آن برروی سنگها وبه اطراف وحوالی. (فرهنگ‌لغات‌عامیانه جمال‌زاده) . || انعقادمایعی‌غلیظ برشیئی: سرشب که شد، پدرش باکلاه تخم‌مرغی که‌دوغ‌آب‌گچ‌رویش شتک زده بود ازبنایی برگشت.(زنده بگور صادق هدایت ص۷۶ ، ۷۷ بنقل ازفرهنگ دکترمعین).

شتک‌کردن. [شَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) (... بکسی) ، در تداول‌خانگی ، ترشح‌کردن‌آب ومخصوصاً آب متنجس. در تداول زنان ترشح آب بکسی خاصه آبی ناپاک. (یادداشت مؤلف).

شتل. [شَ تَ] (اِ) مخفف شتلی. آن قسمت از زری‌که از قمار برده باشند بحاضران مجلس دهند. (از برهان). آنچه حریف برده از برد خود به حضار مجلس قمار دهد. درفرهنگ‌اظفری این لغت ترکی ضبط شده‌است. (فرهنگ نظام). دستخوش. دست لاف :

---

(۱) ن ل: سترنگ . واین‌ضبط صحیح است . (۲) فرهنگ نظام و نیز فرهنگ رشیدی این لغت را ندارد و در برخی فرهنگها نیزکه آمده است بدون شاهد است و ظاهراً مصحف سقف باشد . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۳) در فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده بکسر شین ضبط شده است .

تلاش کام ندارم برای خویش سلیم
که مدعای من ازنقش دادن شتل است.
سلیم(۱).

مثل : از بد قمار هرچه ستانی شتل بود . || کانیات . (در تداول عامه کانیوت) . کاسه کوزه. پولیکه‌درهنگام قمار درقمارخانه برندهٔ بازی باید به صاحب خانه‌واداره کنندهٔ قمار بپردازد و گیرندهٔ شتل مسؤول تنظیم‌برد وباخت بازی کنندگان است و اگرفرضاً قمار بازی پولی باخت ونداد، یانداشت که بدهد، برنده به‌گیرندهٔ‌شتل‌مراجعه‌میکندو‌پول‌خودرا ازاو دریافت میداردواوخودداند بابدهکارو بازنده‌وچنانکه‌گفته شداین پول را«کانیات» به تقدیم نون برباء و «کاسه‌کوزه» نیز میگویند وگیرندهٔ شتل «کاسه‌کوزه دار» خوانده میشود که برای آسانی تلفظ کلمهٔ «دار» را نیز حذف مینمایند. (از فرهنگ لغات‌عامیانه‌جمال زاده) .

شتل. [ش َ] (ع اِ) نام گیاهی است که نهال آنرا مانند یک درخت از جایی بجایی دیگر برند. نهال جوان. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۷).رجوع به شتلة شود .

شتلدر. [ش َ ت َ د] (اِخ) اشتلدر. نام رودی‌است ازرودهای شمال‌غربی‌هند: سلطان محموددر سفرخود به‌هند که‌ازشمال هند قصد حمله داشته از این‌رودو چندرودمهم‌دیگرعبور کرده است: و از رودهای سیحون وجیلم و ... شتلدرگذرکرد (محمود) . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۸ وماللهند بیرونی ص ۱۲۹ ، ۱۳۰). سلطان محمود غزنوی در ۴۰۹ عازم فتح قنوج شد و از راهی رفت که در مسیرش رودهای سیحون و جیلم و چند راهه و شتلدر یا بقول گردیزی صاحب زین الاخبار ازهفت آب‌مخاطره‌قرارداشت.

شتلق. [ ] (اِ ع) نوعی گیاه‌است. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۷) .

شتلم. [ش ُ ت ُ ل ُ] (مص) مخفف اشتلم. درشتی کردن‌بغیرموقع‌وبیجا.(برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). لاف وگزاف :
ای‌گشته برای تو موافق انجم
گشتی‌چوبجودشهره نزد مردم
از گردش این زمانهٔ پرشتلم
نامت نشود ز دفتر هستی‌گم.
(انوری. بنقل از دستور الوزراء خوند . میرو فرهنگ سروری). و رجوع به اشتلم شود. || ظلم وتعدی نمودن باشد بمردم. (برهان)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).غلبه‌وزور. (فرهنگ نظام).

شتلم کردن. [ش ُ ت ُ ک َ د َ] (مص مرکب) اشتلم کردن. رجوع به شتلم واشتلم کردن شود.

شتلو. [ش ُ] (اِخ) ده. از دهستان اوسکنار بخش‌پلدشت شهرستان‌ماکو.سکنه: ۱۸۱ تن. آب: از قره سو. محصول:غلات وپنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شتلة. [ش َ ل َ] (ع اِ) روییدنی که از جایی بر کنند تاجایی دیگر کارند چون سبزه وجزآن. (ازمحیط‌المحیط).
— شتلة السم،گیاه دافع سموم .
— شتلة قرنفل ، نام درختی‌است.
— شتلةالقطن،علف پنبه. گیاه دافع‌سرطان.
— شتلةالکتان ، نام گیاهی است.
— شتلة النیل، گیاهی است که برای وسمه بکاررود.(از دزی‌ج ۱ ص۷۲۷) .

شتلی . [ش َ ت َ] (ص) منسوب به شتل . رجوع به‌شتل شود .

شتم. [ش َ] (ع مص) مشتمة [م َ ت َ م َ]. مشتمة [م َ ت ُ م] ، دشنام دادن. اسم ازآن شتیمة است . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). توصیف کردن دیگریرا بآنچه نقص‌وخواری اوباشد. (ازتعریفات). دشنام دادن. (دهار). دژنام‌دادن. (تاج‌المصادر بیهقی) . مأخوذ ازتازی ، دشنام. (فرهنگ‌نظام). طعن. طنز. آزاروستم. ملامت. سرزنش. جور. زیان. فساد. قباحت.(ناظم‌الاطباء)، فضوح ، شتم است مرمربان را . (منتهی‌الارب) .

شتمن. [ش َ م ِ] (اِ) (۲) به لغت زند و پازند نشستنگاه را گویند و بعربی مقعد . (برهان).

شتن . [ش َ ت َ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه‌گویند . (برهان) (۳).

شتن. [ش َ] (ع مص) بافتن. (منتهی‌الاب) (ازاقرب‌الموارد) . || (ص) رجل شثن‌الکف ، مرد درشت دست. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شتنی. [ش َ نا] (اِخ) نام دهی‌است بمصر. (ازمنتهی‌الارب).

شتو. [ش َ ت ْو] (ع‌مص) در شتاء اقامت گزیدن در شهری . (از اقرب الموارد) .

شتو. [ش ُ ت ُو] (ع مص)درشتاء اقامت گزیدن درشهری. (ازاقرب‌الموارد)(ازمحیط المحیط) . زمستان‌بجایی‌مقیم‌شدن. (المصادر زوزنی).زمستان‌بجایی‌ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی). قشلاق کردن. (یادداشت مؤلف) . || قحطی رسیدن قوم را بزمستان. (از اقرب الموارد) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سردشدن‌زمستان. (ازاقرب‌الموارد). || داخل شدن کسی در زمستان .

شتوت . [ش ُ] (ع اِ) پراکنده‌ازمردم. وفی‌المجلس شتوت من‌الناس ، یعنی‌درمجلس پراکنده از مردمند که از یک قوم و قبیله نباشند. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ازصحاح).

شتورکت . [ ] (اِخ) شهرکیست ازچاچ (بماوراءالنهر) وازآن کمانهای‌چاچی خیزدوجایی خرم‌است وبسیارنعمت وآبادان. (حدودالعالم).

شتوم . [ش ُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی شتمها. طعنه‌ها. فسادها. و اوضاع شتوم‌آمیز یعنی اوضاع مختلط بافساد وطعنه یاحقارت. (ناظم‌الاطباء) .

شتون . [ش َ] (ع ص) ثوب شتون، جامهٔ‌نرم. (ازمحیط‌المحیط)(ازاقرب‌الموارد). || بمعنی شاتن ، بافندهٔ جامه است . (از-اقرب‌الموارد) (ازمحیط‌المحیط) . بافنده. (منتهی‌الارب) .

شتون . [ش ُ](ع اِ) جامه‌های‌نرم‌گویا ج ِ شتن است. (ازمنتهی‌الارب). بصیغهٔ‌جمع‌آمده بمعنی‌جامه‌های نرم.(ازمحیط المحیط).

شتوة . [ش َ و َ](ع اِ) یک‌نوبت‌شتو. (اقرب‌الموارد) (محیط‌المحیط). رجوع به شتوشود. || و بنابرقولی مفرد شتاء یا بمعنی خود شتاء باشد و نسبت بآن شتوی است . (ازاقرب‌الموارد)(ازمحیط‌المحیط).
— صاحب الشتوة ، آنکه در زمستان بدو پناه برند. (ازاقرب‌الموارد).
— کافات‌الشتوة ، نیازمندیهای زمستان.(از محیط‌المحیط).

شتوة . [ش َ و َ] (ع اِ) درخت تلخ. مرار. (السامی‌فی‌الاسامی).

شتوی. [ش َ ی] (ع ِ امنسوب)منسوب به شتوه. (ازاقرب‌الموارد). منسوب به‌شتاء . (منتهی‌الارب). اگرشتاء جمع شتوة [ش َ] باشد منسوب بآن شتوی [ش َ ت َ] خواهد بود. (ازمتن‌اللغة). و رجوع به شتوی [ش َ ت َ] شود .

شتوی . [ش َ ت َ ی ی] (ع اِ منسوب) منسوب به شتوة. (ازاقرب‌الموارد). منسوب به شتاء. (منتهی‌الارب). رجوع به‌شتوی[ش َ] شود.
|| دراصطلاح بمعنی غله‌یعنی گندم‌وجوبکاررود مقابل صیفی که برتره‌باراطلاق شود.
— زراعت (محصول) شتوی ، کاشتی که‌در زمستان‌کنند وحاصلش‌دربهار یاتابستان‌بدست آید. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— نهرشتوی ، رودیکه در زمستان جریان دارد و در تابستان خشک است (از محیط المحیط).

---

(۱) این‌شاهدبمعنی اول‌مناسب‌ترست. (۲) تصحیفی‌است‌ازهزوارش، Shakman ، Shakaman ، Shman ،(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمعین).
(۳) قرائتی در پهلوی که Shatr (=شهر) را بیشتر بعنوان هزوارش Shtan و Shatûn میخواندند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

ــــ شتوی کاری ، کشت غله ، کشت گندم و جو. اصطلاحاً مقابل صیفی کاری، که کشت تره بارست . (ازیادداشت مؤلف).

||(اِ) باران زمستان. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

شته . [شَ تَ یا شِ ت تَ] (اِ) سته. انگور. (برهان)(ناظم الاطباء). بمعنی انگور نیز بنظر رسیده است. (مجمع الفرس سروری) :

گر چو شته دلت بیفشارند
قطرهٔ خون از آن برون ناید.
عنصری (ازمجمع الفرس سروری).

|| هرچیزرا نیزگویند که شب بر آن گذشته باشد وصباح خورند. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف شبه = شبانه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

|| آلتی است آهنین باغبانان را که بدان ریشهٔ گیاه برآرند بازمین برای غرس نشابسنبند . (یادداشت مؤلف). شده [شَ دَ]. (درتداول مردم قزوین). آلتی است برای وجین کردن باغ وسبزی. (فرهنگ نظام).

|| حشره ایست از راستهٔ نیم بالان که انگل درختان و گیاهان است وشیرهٔ آنها را میمکد وبدین جهت جزو آفات خطرناک نباتات محسوب میشود. این حشره دارای گونه های مختلف است که برنگهای سیاه ، قرمز، خاکستری یا سبز میباشد و همه بحالت اجتماع میزیند و دارای قدرت تولیدنسل زیادی میباشندبطوریکه مادهٔ این حشره از ابتدای بهارتا اواخرپاییز بطوربکرزایی مرتباً تولید نسل میکند وپیاپی ماده های بکرزا بوجود میآورد وفقط باشروع سرمانسل نر وماده تولید میکنند و آنها باهم جفتگیری میکنندوتخمهای زمستانی رابوجود میآورند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ورجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۸۰۴ شود.

ــــ شته زدن، یاشته گرفتن درخت یازراعت ، پدیدن آمدن شته در آن. آفت شته بدان رسیدن.
رجوع به شته شود .

شته . [شَ تِ] (اِ) بیمار ودردمند . (ناظم الاطباء). || درمانده وسست وناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء) .

شتی . [شَ] (اِ) بمعنی سینی ، و آن خوانی است که ازطلا ونقره ومس وبرنج و امثال آن سازند . (برهان). تشت خوان رویین بودبمعنی سینی. (صحاح الفرس). طشت رویین باشد که سینی نیز گویند وشمس فخری به نون (شنی) آورده است. (مجمع الفرس سروری). ظاهراً مصحف شینی باشد و در جهانگیری وفرهنگ نظام نیامده وشاهدی دیده نشد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

شتی . [شَ ی ی] (ع اِ) باران زمستانی. (مهذب الاسماء) (ازمحیط المحیط).

شتی . [شَ ت تا] (ع ص) ج ِ شتیت بمعنی کار پراکنده . (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) . متفرق : تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شتی . (قرآن کریم سورة الحشر آیة ۱۴) ... و دلهای ایشان پراکنده است . (ازمحیط المحیط). ||قوم شتی ، گروه از اصناف مردم . (منتهی الارب). قومی از قبایل متفرق . (از اقرب الموارد). ورجوع به شتیت شود.

|| دراستعمال ازلفظ شتا (۱) که مأخوذازتازی است بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مرادمیگردد چراکه پراکندگی اعداد راکثرت و بسیاری لازم است. (ازغیاث اللغات).

شتی . [شُ ی ی] (ع اِ) ج ِ شتاء . (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

شتیات . [ ] (اِخ) نام بطنی است از حمایده یکی از عشایرطفیله در منطقهٔ کرک و منازل ایشان در دوبخلة باشد. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیات . [ ] (اِخ) بطنی است ازصمران وسامة الهلال ، از ، بربة از قبیلهٔ مطیر که منازل ایشان ازمرزکویت تاخلیج فارس واز ناحیهٔ مغرب تانزدیک قصیم و دیارعجمان و ازطرف جنوب تا دیار بنی خالد امتداد دارد. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱)

شتیان . [شَ] (ع اِ) دسته و جماعت ازملخ واسب سواران. (ازذیل اقرب الموارد).

شتیان . [ ] (اِخ) فرقه ایست از صعوب یکی از عشایر کرک . (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیت . [شَ] (ع مص لازم) پراکنده شدن وپراکنده گردیدن. شت [شَ / شِ ت]. شتات [شَ]. شتت [شَ تَ]. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ازمحیط المحیط) .

شتیت . [شَ] (ع ص) کارپراکنده . (منتهی الارب). ج ، شتی. (ازمحیط المحیط). پراکنده. (دهار). || دندان گشاده. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(دهار).

شتیر . [شِ ت ت] (ع ص) مردبسیارشر وبسیارعیب وبدخوی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). ||کاسوی . (مهذب الاسماء) (۲).

شتیر . [شُ تَ] (اِخ) شتیربن مشکل وشتیربن نهار تابعیان اند . (منتهی الارب) .

شتیم . [شَ] (ع ص) بمعنی مشتوم. (محیط المحیط). دشنام یافته (مذکر ومؤنث دروی یکسان است) . (منتهی الارب).

|| مردناخوش روی. (منتهی الارب). کریه الوجه . (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

|| شیرخشمگین. (ازاقرب الموارد). شیر غضبناک. (منتهی الارب).

شتیم . [شُ تَ] (اِخ) ابن ثعلبة ، بطنی است ازصریم بن سعدبن ضبة ازعدنانیة. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیم . [شُ تَ] (اِخ) ابن خویلد فزاری شاعراست. (منتهی الارب) .

شتیمة . [شَ مَ] (ع اِ) اسم ازشتم [شَ تَ مَ]. ج، شتائم [شَ ءِ]. (از اقرب الموارد). رجوع به شتم شود.

شتیمی . [شُ تَ] (ع ص نسبی) منسوب به شتیم که بطنی است از بنی ضبه (ازانساب سمعانی).

شتین . [شَ] (اِ) ریسمان وحبل ورسن. (ناظم الاطباء).

شتینا . [شَ] (اِ) بلغت زند وپازندبمعنی خنده باشدوبعربی ضحک خوانند. (برهان) (۳)

شتیوی . [شَ] (اِخ) بطنی است از مسیعید از عشیرهٔ مغرة که از وابستگان قبیلهٔ عبدة ازشمرقحطانیه ، است. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شتیوی . [شَ] (اِخ) فخذی است از ابی کنش از حدیدیین یکی ازعشایرسوریه و معروف به أبی شتیوی . (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شتیوبین . [شَ] (اِخ) نام قبیله ایست از محمودیین ازحجایا که یکی از قبایل شرق اردن هاشمی است. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شث . [شَ ث ث] (اِ) گیاهی است خوشبوی و تلخ مزه که دباغت کنند بوی . (منتهی الارب). درختی چون درخت کوچک سیب خوشبوی و تلخ مزه که در بلاد مغول روید و با برگ آن دباغت کنند و برگش به برگ درخت خلاف (نوعی بید) ماند . (از اقرب الموارد). ابوحنیفه گفته است که درختی است درکوتاهی چون درخت سیب و برگ آن به برگ صفصاف ماند وخارندارد واین درخت را شکوفه وبری است که در آن سه یاچهاردانهٔ سیاه چون سیاه دانه نهفته است وکبوتران آنرا بخورند. (ازمتن اللغة). گیاهی است خوشبوی وتلخ که بدان پوست پیرایند. (بحرالجواهر). سپرم بیابانی وگیاهی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء).
درماهیت آن اختلاف است. یوسف بغدادی برگ سرودانسته که ازآن دباغت جلودمینمایند. وگفته اند که گیاهیست تلخ خوشبو که بآن پوست را دباغت میکنند وانطاکی و حکیم مؤمن درتحفه نوشته اندکه نباتیست بی ساق وگل و منحصر در اوراق متراکم تویرتو با رطوبت

(۱) چنانکه دیده شدجمع شتیت است ازشت نه ازلفظ شتا. (۲) دردونسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف چنین است ودرنسخهٔ سوم شبر آمده است ومأخذ نقل ،مختصرست. (۳) هزوارش sh(a)înâ ‛stînâ، پهلوی xandak ، خنده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

بسیار کریه‌الرایحه زردرنگ و در کوهستانها وسنگلاخها بهم‌میرسد و دباغان دباغت‌پوست بآن میکنند. (ازمخزن الادویه).
|| زنبورعسل. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| آنچه ازسر کوه شکسته برهیئت کنگره‌باقی مانده‌باشد. (منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد). ج، شثاث [شِ]. (ازاقرب الموارد).
|| جوزدشتی. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).
|| بسیارازهرچیزی. (ازذیل اقرب‌الموارد) (۱)

شث. [شَ] (اِخ) جایگاهی است‌درحجاز. (ازمعجم‌البلدان).

شثا. [شَ] (ع اِ) صدروادی (مصحف «شثاء» نیست بلکه هردولغت‌است). (منتهی لارب)(ازاقرب‌الموارد).

شثر. [شَ ثَ] (ع مص ل) دفزك وستبرگردیدن چشم از ریم. (منتهی‌الارب) غلیظ شدن چشم کسی ازچرك. (شرح‌قاموس) درآمدن دانه‌های سرخ برروی پلک چشم. (ازمتن‌اللغة).

شثر. [شِ] (ع اِ) کرانهٔ کوه. ج، شثور [شُ] (ازاقرب‌الموارد).

شثر. [شِ] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم‌البلدان).

شثرة. [شَ ثِ رَ] (ع اِ) نیزهٔ که پاره‌هایش‌بپرد. (منتهی الارب). صاحب آنندراج ازمنتهی الارب چنین نقل کرده است: نیزه که پارهایش وقت شکستن بپرد. (آنندراج). متشظیة. (قاموس).
— قناة شثرة، بمعنی نیزهٔتوتوبرخاسته شده وقت شکستن است. (شرح قاموس).

شثل. [شَ ثَ] (ع مص ل) سطبر گردیدن انگشتان کسی و درشت شدن آنها. (ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی الارب).

شثل. [شَ] (ع ص) شثل‌الاصابع: درشت انگشتان. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

شثلة. [شَ لَ] (ع ص) پای ستبر که گوشت‌آن برروی هم انباشته است. (از ذیل اقرب‌الموارد). || انگشتی درشت. (مهذب‌الاسماء).

شثن. [شَ] (ع ص) غلیظ، گویند، شثن‌الاصابع، درشت‌انگشتان. (منتهی‌الارب). بمعنی شثل بالام است وهم چنین‌گویند عضو شثن، یعنی عضوی ستبر. (ازاقرب‌الموارد).

شثن. [شَ] (ع مص) (۲) درشت‌شدن دست کسی وشوخ بستن‌آن. (منتهی‌الارب). خشن وستبرشدن. (ازاقرب‌الموارد).
|| درشت شدن لبهای شتراز خوردن خار. (از منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد).

شثور. [شُ] (ع اِ) جِ، شثر[شِ]، کرانهٔ کوه. رجوع به شثرشود.

شثولة. [شُ لَ] (ع مص ل) بمعنی شثل، درشت گردیدن و ستبرشدن انگشتان. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شثل شود.

شثونة. [شُ نَ] (ع‌مص ل) بمعنی‌شثن، درشت‌گردیدن دست. (منتهی الارب). رجوع به شثن شود.

شثیر. [شَ] (ع اِ) ریزه چوبها و شاخهای باریک‌است که ازبیخ درخت روید. (شرح قاموس). ریزهٔ چوبها و شاخهای باریک که ازبیخ درخت‌روید. (منتهی‌الارب).
|| اول گیاه که‌بعد گیاه‌خشک‌وپژمریده‌روید. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة).

شج. [شَ] (اِ) زمین سفید سخت کم گیاهرا گویند که درآن غله نروید. (برهان). (آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

شج. [شُ] (اِ) شش. ریه. (مهذب‌الاسماء ذیل ریه).

شج. [شَ جّ] (ع مص) سرکسی شکستن. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| قوت‌شراب بآب بشکستن. (تاج‌المصادر بیهقی). آمیختن شراب را بآب. (ازمنتهی الارب). || شکافتن کشتی‌دریا را. (ازاقرب الموارد)(ازمنتهی‌الارب). || طی کردن‌بیابان را. (ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب). قطع کردن مسافت. (تاج‌المصادربیهقی).
|| بانگ‌کردن اشتر و کلاغ. (المصادر زوزنی).

شج. [شَ جَ] (ع مص) اندوهگین شدن. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). غصه مندشدن. || شجی الرجل‌بالشجا استخوان درگلوگیر کردن، پس‌گلوگیر شدن بدان. (ازاقرب‌الموارد). شجی بالعظم شجاً. غصه‌مند شد از استخوان. (منتهی‌الارب). ماندن استخوان درگلوی‌کسی (ناظم الاطباء).
|| رفتن‌غریم‌ازکسی. (ازمنتهی‌الارب). وشجی الغریم عنه. برفت از وی غریم. (منتهی‌الارب).

شجا. [شَ] (ع اِ) استخوان وجزآن که درگلوبماند. (منتهی‌الارب). آنچه از استخوان وجزآن درگلوگیرکند، || مجازاً در معنی اندوه وحزن بکار برند. (از اقرب الموارد).

شجا. [شَ] (اِخ) نام اجدادی است. (منتهی‌الارب). || نام آبی است در توضح بعدازدیار عنیزة. (ازمعجم ما استعجم).
|| نام وادیی‌است میان‌مصرومدینه. (ازمعجم البلدان). نام وادیی‌است. (منتهی‌الارب).

شجاءالخارجیه. [شَ عُلْ رِ یَ] (اِخ) نام یکی از بانوان پرهیزگار معاصرزیاد بن معاویه بود. (ازاعلام‌النساء ج ۲ ص ۲۸۵).

شجاءة. [شَ ءَ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی‌الارب).

شجاب. [شِ] (ع اِ) دارچوب که بروی‌جامه اندازند. (منتهی‌الارب). دارچوب که در جایی نصب گردد و جامه‌ها را برآن اندازند و باد دهند. (از اقرب الموارد).
|| سربند شیشه که بدان شیشه و جز آنرا ببندند. (ازاقرب الموارد).

شجاج. [شِ] (ع اِ) جِ، شجة [شَ جّ] بمعنی‌سرشکستگی. (ازمنتهی‌الارب). (مادهٔ «دم غ» ذیل دامغه‌چنین‌آمده است): شکستگیی که به دماغ رسد و در وقت‌بکشد و آن ده مرتبه است که بترتیب چنین است:
۱ـقاشرة که حارصه باشد. ۲ـ باضعة. ۳ـ دامیة. ۴ـ متلاحمة. ۵ـ سمحاق. ۶ـمرضحة. ۷ـ هاشمة ۸ـ منقلة. ۹ـ آمة. ۱۰ـ دامغة و ابوعبید دامعه را پس دامیة افزوده است. (ازاقرب‌الموارد).

شجاج. [شِ] (ع مص) باهم سرشکستن یقال بینهم شجاج، ای شج بعضهم بعضا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شجاج. [شَ جْ جا] (ع اِ) سایح [شجاج. مرد شدیدالشج. (ازاقرب‌الموارد).

شجاذ. [شَ ذِ] (ع اِ) معدول از مشجاذ [مِ] بمعنی فلاخن. (ازمنتهی‌الارب). باران‌ضعیف، معدول‌ازمشجاذ بمعنی فلاخن. است (از اقرب‌الموارد). رجوع به مشجاذ وشجذة شود.

شجار. [شِ] (ع اِ) پشتیبان تخت که بدان تخت را استوارکنند. (منتهی‌الارب).
|| میخ پایهٔ‌تخت. (ازمنتهی‌الارب). || مترس در. (منتهی‌الارب). چوبیکه پشت‌درگذارند. (ازاقرب‌الموارد). || چوب چاه. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || داغی‌است مر شتررا. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).
|| چوبی که در دهان بزغاله کنند تاشیرنمکد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ج، شجر [شُ جُ] (اقرب‌الموارد).
|| سه پایه که جامه برآن افکنند. (مهذب الاسماء).

شجار. [شَ و شِ] (ع اِ) چوب‌هودج. (منتهی الارب). چوب هودج. (از اقرب‌ـ الموارد). چوب‌هودج‌و کجاوه. (ناظم‌الاطباء).
|| مرکبی است بی‌پوشش کوچک ازهودج و کجاوه. ج، شجر [شُ جُ]. (منتهی‌الارب). مرکبی‌است کوچکتر ازهودج، بی‌پوشش و گفته‌اند که شجارمحفة است مادامکه سایه‌بان وقبه داشته باشد و اگرسایه‌بان وپوشش‌داشت هودج‌باشد. (ازاقرب‌الموارد).

شجار. [شَ جْ جا] (ع ص) عشاب. حشایشی. گیاهشناس. دانشمند که بکارتحقیق دربارهٔدرختان‌اشتغال‌داشته‌باشد. ج، شجارون.

---

(۱) در شرح قاموس «شث» آورده و پیداست که غلط چاپی است. (۲) در اقرب الموارد ضبط کلمه شثن [شَ ثَ] آمده است.

(ازذیل اقرب الموارد). نباتی :وهوالذی یسمیه شجاروثا بالاندلس بالقرنفلیة. (ابن البیطاردر شرح کلمهٔ زهره) .
|| گیاه فروش: (یادداشت مؤلف): وقد یبیع شجاروالاندلس اصل... علی انه البهمن الابیض. (ابن البیطار). لکلرك درموضعی میگوید این کلمه مصحف صحارات وصحار بمعنی نباتی است. (یادداشت مؤلف).

شجار. [شَ] (ع اِ) ج ِ، شجر [شَ] (اقرب الموارد). رجوع به شجر [شَ] شود.
|| ج ِ، شجر [شَ جَ]. (اقرب الموارد). رجوع به شجرشود.

شجار. [شَ جّا] (اِخ) ابوالحکم شجار عبدالحکم بن عبدالله ابن شجار . محدث بود. (ازمنتهی الارب).

شجار. [شَ جَ جا] (اِخ) علاثةبن شجار صحابی است. (منتهی الارب) .

شجار. [شِ] (اِخ) نام شاعری است از کنده. (منتهی الارب).

شجار. [شِ] (اِخ) نام موضعی است در شعرالاعشی. (ازمعجم البلدان).

شجارا. [شَ] (اِ)(۱) بلغت زند وپازند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند . (برهان).

شجاع. [شُ وشَ و شِ] (ع ص) دلیر و پردل درشداید ومخاوف. ج ، شجعان [شِ] وشجعان [شُ] وشجاع [شِ] وشجعاء [شُ جَ] و شجعة [شَ و شِ وشُ ع] وشجعة [شَ جَ عَ]. (منتهی الارب). ولی دو کلمهٔ آخر اسم جمع باشند. (ازاقرب الموارد): بااین کفایت دلیروشجاع و بازهره. (ابوالفضل بیهقی ص۲۸۲ چاپ ادیب).
وی (سیمجور) مردی داهی و گربز بود نه شجاع و با دل.
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۴ چاپ ادیب).
شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار.
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۶ چاپ ادیب).
ازاین شیرطالع بلرزم چوخوشه
که از شیر لرزد دل هرشجاعی .
خاقانی.
تا روز چهارم که شجاعان شجاع آسای بدان تندکوه بارفعت وشکوه برآمدند. (جوینی).

شجاع. [شُ] (اِ) یکی از صورجنوبی فلک که بشکل ماری باریک وپیچان تخیل شده است دارای شصت کوکب یکی از قدر دوم وسه ازقدرسوم و دوازده از قدرچهارم وستارهٔ فرد نیزدراین صورت است وصورت را بفارسی ماریامارفلک گوئیم. (یادداشت مؤلف). ابوریحان در صورتهای جنوبی فلک پانزده صورت برشمرد که صورت هفتم آن راشجاع ای مار باریک دراز نامیده است.
(التفهیم ص ۹۴).
نام صورت هشتم ازصورچهارگانهٔ فلکی جنوبی و آنرا حیه نیزگویند.
(مفاتیح العلوم خوارزمی)(۲)
نام ستاره‌ایست جنوبی که در زیرستاره‌های غراب، باطیه، عذراء ، اسدوسرطان قراردارد وبصورت اژدهای پیچیده‌است و درخشنده‌ترین آن ستاره‌ایست که برروی شکل گردن اژدهاست وآن ستاره‌ای مزدوج است وفقط باتلسکوپ دیده شود.(ازالموسوعة العربیة المیسرة ص۱۰۷۶).
الاکه تا برین فلک بود روان
شجاع او وحیة الحواء او .
منوچهری.

شجاع. [شُ یا شِ] (ع اِ) ماریامار نر ، یانوعی ازمار کوچک. ج ،شجعان. [شُ و شِ] .(منتهی الارب).مار. (اقرب الموارد). نوعی ازمار. (ناظم الاطباء).
|| مارشکم. (منتهی الارب) بیماری (یرقان) که درشکم باشد. (ازاقرب الموارد).
— شجاع الجوع، کرم شکم. (مهذب الاسماء) دیدان و کرمی که در روده‌ها بهم میرسد. (ناظم الاطباء).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) ده. ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. سکنه: ۲۹۰ تن. آب : قنات. محصول : غلات ، تنباکو وپنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ نطنز و نایین میان نطنز وبیلاگرد. در ۳۴۰۱۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شجاع آباد. [شُ] (اِ خ) ده از دهستان کلیبر شهرستان اهر . سکنه : ۶۷ تن . آب:چشمه. محصول غلات وجنگل .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شجاع آباد. [شُ](اِخ)ده . ازدهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج.سکنه: ۸۶ تن . آب : چشمه . محصول: غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) ده. ازبخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه: ۵۰ تن.آب: قنات. محصول: خرما، غلات وحبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهکیست ازبخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه : ۱۵ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شجاع آباد پایین. [شُ دِ] (اِخ) دهکیست از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنه : ۲۰ تن .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران(ج ۸).

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن اسلم بن محمد ابن شجاع مکنی به ابوکامل ، ریاضی دان مصری که ازفضلای عصرخود بشمارمیرود . رجوع به کشف الظنون وتاریخ الحکماءالقفطی ص۲۱۱ ، ۲۳۳، ۱۷۰ والفهرست ابن الندیم ص ۳۹۲ وگاهنامهٔ سید جلال الدین طهرانی ص۶۶ و نیز رجوع بهابوکامل شجاع بن... شود .

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن الولید بن قیس السکونی،تابعی است. رجوع به ابوبدرشود.

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن عطا ،نام سپهدار زهیرفاتح سیستان است. زهیراورا باسپاهی به سند فرستاد ودرسال ۱۴۳ ه. میان او وزهیر اختلاف پدیدآمدوشجاع زهیررا محاصره کرد اما با وساطت زیادبن همام راسبی محاصره برداشته شد . (ازتاریخ سیستان ص ۱۴۱).

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن علی مصقلی. رجوع به علی مصقلی شود.

شجاع. [شُ] (اِ خ) ابن غزنوی . طغرل کافرنعمت ازغلامان محمودی بر عبدالرشید ابن محمود غزنوی عاصی شد واورا بکشت و گروهی ازشاهزادگان محمودی ومسعودی را درقلعهٔ دهک وگروه دیگر رادرقلعهٔ عبیدزندانی ساخت و سپس بقتل زندانیان دهک امرکرد ولی فرمان وی دایربر کشتن زندانیان عبیدبسبب کشته شدن خودش اجرا نگردید و شجاع از این شهزادگان بود که ازمرگ رهایی یافت. (از تاریخ گزیده ص ۴۰۳ و ۴۰۴ چاپ اروپا). و نیزرجوع بهاخبارالدولة السلجوقیه شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) نام محلی درکنارراه تبریزبه جلفامیان درهٔ دیزوجلفادر ۱۲۲۰۰ گزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

شجاع. [شُ] (اِخ) دهازدهستان علمدار گرگربخش جلفاشهرستان مرند.سکنه:۸۵۵ تن. آب: قنات. محصول : غلات وپنبه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شجاع الدوله. [شُ عُ دْ دَ لَ](اِخ) ابن صفدر جنگ ازخاندان میرزا ناصراست و درسال ۱۱۵۲ ه. درلکهنوحکومت کرده و درسال ۱۱۶۷ ه. درگذشته است . (از معجم انساب والاسرات زامباور ص ۴۴۴).

---

(۱) هزوارش Shajarây (ونظایرآن). پهلوی draxt عربی : شجر.شجرة.(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۲) قسمتی ازصورفلکی درست جنوب منطقةالبروج واقعند و بنام صور جنوبی، Constellations Australes خوانده میشوند پانزده صورتند از اینقرار: ...... ۷ـ شجاع ماریاریک Hydie . (گاهنامهٔ آقای سید جلال طهرانی ص ۶۶).

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ) ابوالقاسم اعور زوزنی. حاکم کرمان. رجوع به ابوالقاسم شجاع الدین زوزنی شود.

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ). رجوع به ابولؤلؤ مولی مغیرة بن شعبه شود.

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ) اسماعیل بن عمر الظوری از ایوبیانی است که در دمشق حکومت داشته اند. (از معجم الانساب والاسرات زامباور ج ۱ ص ۴۷).

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ) الیاس از خاندان «منتشا» ست که در مغلا، بالاط، بوزایوک، میلاس، بچین و مرن حکومت میکرده اند. بار اول حکومت وی سال ۷۹۳ و بار دوم از ۸۰۵ تا ۸۲۴ بوده است. (از معجم الانساب والاسرات زامباور ص ۲۳۰).

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ) امیر ذوالنون ارغون. از امرای معاصر میرزا بدیع الزمان بود که مدتی رتق و فتق امور قندهار و فراه و زمین داور را داشت. رجوع به ذوالنون شجاع الدین و فهرست حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ شود.

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د] (اِخ) سپهسالار قاسم بن محمود. وی در ذوالحجهٔ سال ۶۶۷ هجری بحکومت قلعهٔ کاه منصوب گردیده است. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴).

شجاع الدین. [شُ عُ دْ د](اِخ). سلطان سورله، یکی از اکراد والواری است که در عهد شاه عباس برتبهٔ سلطانی و خانی رسیده است و مدتی امیر شیروان بوده است.

(تاریخ کرد ص ۲۰۸)

شجاع السلطنه. [شُ عُ س سَ طَ نَ] (اِخ) از شاهزادگان نامور عصر قاجاریان بود مؤلف مجمع الفصحاء نویسد:

شاهزاده حسنعلی میرزا و نوهٔ فتحعلیشاه قاجار که مادرش دختر جعفرخان بن قادرخان عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافه در دربار فتحعلیشاه بود تا اینکه حاکم دارالخلافهٔ تهران گشت و چون خوانین خراسان آشوب کردند برای سرکوبی و استمالت به خراسان رفت و زد و خوردهایی با افاغنه نیز داشت و زمانی حکمران کرمان بود و پس از مرگ فتحعلیشاه اطاعت سلطان محمد شاه ننمود و بشیراز فرار کرد اما او را دستگیر و کور کردند. مدتی در تبریز و تهران بسربرد و در سال ۱۲۷۰ هـ. درگذشت. گاهی شعر میسرود و شکسته تخلص میکرد و ممدوح الفت کاشی بود. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵ و الذریعه ج ۹).

شجاع الملک. [شُ عُلْ مُ] (اِخ) «شاه شجاع» چهارمین از خاندان درانی افغانستان که حکومت وی بار اول در سال ۱۲۱۶ هـ. و بار دوم در ۱۲۱۸ و بار سوم در ۱۲۵۵ هـ. بوده است. (تاریخ سلاطین اسلام ص ۳۰۳).

شجاع بیک. [شُ بَ] (اِخ) بزرگترین پسر شجاع الدین ذوالنون ارغون (امیر) وی مدتی از طرف پدر حکومت قندهار داشت. رجوع به جلد سوم حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام شود.

شجاعت. [شَ عَ] (ع مص) مأخوذ از شجاعة تازی، بمعنی دلیر شدن در کارزار. دلاوری. دلداری. دلیری. صاحب بأس. (یادداشت مؤلف). قوتی است متوسط میان جبن و تهور. (غیاث اللغات). مأخوذ از تازی. بهادری و دلاوری و جرأت و دلیری و پردلی (ناظم الاطباء).

در تداول علماء اخلاق قوه‌ایکه میان جبن و تهور است. (از فرهنگ نظام). صفتی است از صفات اربعهٔ جمیله که حد وسط است بین تهور وجبن. (یادداشت مؤلف). نیروئیست خشمی که نفس بدوی برتری جوید بر آنکه باوی دشمنی سازد. (نوروزنامه).

یکی از کیفیات نفسانیه است و از اقسام خلق است. ملاصدرا در تعریف آن گوید: شجاعت خلقی است که افعال میان تهور و جبن دو طرف افراط و تفریط آنند و از رذائل اند. خواجهٔ طوسی گوید: شجاعت آنست که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام برحسب رأی او کند تا هم فعلی که کند جمیل شود وهم صبری که نماید محمود باشد و بالاخره حد اعتدال غضب را شجاعت گویند و طرف افراط را تهور و طرف نقصان را جبن گویند و از حد اعتدال آن که عفت است خلق، کرم، نجدت، شهامت، حلم، ثبات، کظم غیظ، وقار و غیره منشعب میگردد و از طرف افراط آن، کبر، عجب و غیره منشعب میگردد. و از طرف تفریط آن مهابت، ذلت خساست، ضعف حمیت، عدم غیرت و حقارت نفس منشعب میشود.

خلاصه آنکه، حکمای قدیم برای نفس سه قوهٔ متباینه شمرده اند، قوهٔ ناطقه، قوت غضبی، قوت شهوانی. قوت غضبی که آن را نفس سبعی نیز گویند مبدأ خشم و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه باشد و هرگاه حرکت نفس سبعی با اعتدال بود و نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام برحسب رأی او کند شجاعت حاصل آید و نیز حکمای قدیم از قبیل فیثاغورس و سقراط و افلاطون برای سعادت و برای فضیلت چهار مرحله مقرر داشته اند که یکی از آن شجاعت است. و اما انواعیکه در تحت جنس شجاعت است یازده نوع است: کبر نفس. نجدت. بلندهمتی. ثبات. حلم. سکون نفس. شهامت. تحمل. تواضع حمیت. دقت. (از اخلاق ناصری ص ۴۸، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۹۱، ۹۲):

آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب
از کافران شجاعت پیش شجاعتش.
ناصرخسرو.

خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
رستهٔ آب رحمت و حکمت براو رطب.
ناصرخسرو.

وگر بجود و سخا و شجاعت و مردی
کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.
ناصرخسرو.

بمیدان مکن در شجاعت سبق
بمجلس مکن در سخاوت سرف.
مسعودسعد.

رأی در رتبت بر شجاعت مقدم است.
(کلیله و دمنه).

شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد. (ابوالفضل بیهقی).

خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی.
ابوحنیفهٔ اسکاف. (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۳ چاپ ادیب).

چهار شیر بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود (مسعود).
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۹ چاپ ادیب).

— شجاعت شعار، دلیر و بی باک و بی پروا. (ناظم الاطباء) رجوع به شجاعة شود

شجاعت عربیت. [شَ عَ تِ عَ رَ بی یَ] (اِ مرکب) وآن در نزد بلیغان قسمی از اقسام ردالعجز علی الصدر باشد و این از مخترعات بعضی از متأخرین است و چنان اختراع شده است که ردیف بصدر ابیات برده شود مثال آن:

توباشی دلبر و جان هم توباشی
بهر غم مونس و همدم توباشی
توباشی آنکه میباید تراگفت
که بهر ریش دل مرهم توباشی.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ حذف ص ۳۱۱).

شجاعتی. [شَ عَ] (حا مص) مأخوذ از تازی، بهادری و دلاوری و جرأت و دلیری و پردلی و تهور. (ناظم الاطباء).

شجاع خوارزمیه. [شُ عِ خا رَ زْ می یَ] (اِخ) نام مادر خلیفه المتوکل علی الله است. وی در سال ۲۴۸ هـ. درگذشته است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶۱ و اعلام النساء ج ۲ ص ۲۸۶).

(۱) خلیل ادهم نام او را: مظفرالدین نوشته است. (معجم الانساب ص ۲۳۰).

شجاع. [شُ] (اِخ) (شاه...) سلطان جلال الدین ابوالفوارس شاه شجاع ممدوح حافظ. رجوع به شاه شجاع شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) (شاه...) ازبابریان وحکمران بنگالداست و از ربیع الاول سال ۱۰۶۸ هَ . تا رمضان ۱۰۷۰ هَ . سلطنت داشت. (معجم الانساب زامباور ص ۴۴۲).

شجاع علیلو. [شُ عَ] (اِخ) ده. از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. سکنه: ۱۷۴ تن . آب : چشمه . محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شجاع قاجار. [شُ ع] (اِ خ). شجاع السلطنه رجوع به شجاع السلطنه شود.

شجاعة. [شَ یا شِ یا شُ ع] (ع ص مؤنث) مؤنث شجاع ،زن پردل و دلاور در شدت. ج ، شجاع [شِ] وشجع [شُ جُ]. (منتهی الارب). امرأة شجاعة ،یعنی زن باشجاعت. ابوزیدنقل کرده است که کلابیین راشنیدم گویند رجل شجاع و زن را باین وصف نخوانند . (ازاقرب الموارد). زن دلیر. (مهذب الاسماء).

شجاعة. [شَ عَ] (ع مص) پردلی و دلیری نمودن . (از منتهی الارب). دلیر شدن (المصادر زوزنی) . صرامة. (تاج المصادر بیهقی) . در تداول علماء اخلاق ، هیئتی است قوۀغضبیه راکه میانه وواسطه باشدبین تهور که طرف افراط شجاعت و ترس که طرف تفریط درشجاعت است . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۴۸ و ۴۵۹). رجوع به شجاعت شود.

شجاعة. [شَ عَ] (اِ خ) محمدبن هاشم شجاعة علی لکهنوی الاصل نجفی المولد از عالمان علم رجال بود اوراست :
الکشکول در ۱۹ جلد . ارجوزة نظم اللالی . منتخب تلخیص المقال در دوجلد. وی در سال ۱۲۴۷ هَ . متولدشدودر ۱۳۲۳ هَ . درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۱۲ ص ۸۶)

شجاعة. [شُ عَ] (اِ خ) بطنی است از أزد از قحطانیه .
(از معجم قبایل العرب ج ۲).

شجاعی. [شُ ی] (ع) منسوب است به شجاع که نام اجدادی است. (ازانساب سمعانی).

شجاعی. [شُ ی ی] (اِخ) ابونصر محمدبن محمود بن محمدبن علی شجاع سرخسی معروف به سره مرد. محدث شافعی و فاضل و پرهیزگار و در مذهب شافعی بسیار متعصب بود و در مدافعة از آن اهتمام داشت وی در ذیحجة سال ۵۳۴ هَ . در سن هشتاد و شش سالگی درسرخس درگذشت. (ازطبقات الشافعیة ص ۸۴) .

شجاعیة. [شُ عِ ی یَ] (ع اِ) نام درهمی است که درعهدعضدالدوله دیلمی رایج بوده است. (ازتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۴۸).

شجام. [شَ] (اِ) سجام . سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند. (برهان). سرمای سخت بود. (فرهنگ نظام) (لغت فرس اسدی). شخته سرمازدگی سرمای سخت بود که درختان را خشک گرداند (اوبهی) .شجد.شجن .سرمای سخت . (فرهنگ جهانگیری) :

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست گردش زنا گه شجام.
دقیقی .

سپاهی که نوروز گردآورید
شجامش بیکدم فروخوابنید.
فردوسی.

— شجام زدگی، یخ زدگی . سرمازدگی . سرماخوردگی.

— شجام زدن کسی را ، سرما زدن او را . (از اسدی چاپ پاولهورن).

شجانیدن. [شَ دَ] (مص م) شجیدن. (۱). به سرما دادن چیزی . (برهان قاطع) .
|| سرماخوردن .(برهان قاطع) :

خاك دریاشود بسوزد آب
بفسرد نار وبرق بشجاید. (۲)
دقیقی .

شجانیده. [شَ دَ یا دِ] (ن مف) اسم مفعول از مصدر شجانیدن، کسی را وچیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود واز حال خود گشته باشد . (برهان) .

شجاییدگی. [شَ دَ یا دِ] (حامص) حالت وکیفیت شجاییده. رجوع به شجاییده شود .

شجاییدن. [شَ دَ] (مص) خشکیدن از سرما و افسردن ازآن. (از فرهنگ نظام).

شجب. [شَ] (ع اِ) حاجت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .
|| اندوه . (منتهی الارب) . هم. (ازاقرب الموارد) .
|| ستون خانه . (منتهی الارب) . ستونی از ستونهای خانه . (از اقرب الموارد) . ج ، شجوب [شُ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب).
|| مشک خشک که در آن سنگریزه ها کنند وبجنبانندجهت ترسانیدن اشتر. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .
|| دلوی که مشک را بریده ازنیمۀ آن ساخته باشند . (منتهی الارب) .این اسم مؤنث است. (از اقرب الموارد) . ج، شجوب واشجاب. (اقرب الموارد).
|| (ص) دراز . (منتهی الارب) . طویل . (اقرب الموارد) .

شجب. [شَ] (ع مص لوم) هلاك کردن (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) . || اندوهگین کردن.(از اقرب الموارد) (مصادراللغه زوزنی) .
|| هلاك شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) .
|| گونۀروی بگردیدن. (تاج المصادربیهقی).
|| مشغول کردن . (از اقرب الموارد).
|| بستن دهنۀ شیشه بوسیلۀ شجاب یعنی شیشه بند. (از اقرب الموارد) . || رفتن . (از ذیل اقرب الموارد). || جذب کردن ، یقال انک لتشجبنی عن حاجتی . (از اقرب الموارد).
|| تیرانداختن بپای آهو بطوریکه نتواند برود . (ازاقرب الموارد) .

شجب. [شَ جَ] (ع اِ) اندوه. (منتهی الارب) . بمعنی حزن و معروف در آن (شجن) است . (از اقرب الموارد). || رنج و اذیت بیماری . یا اذیت و رنج که ازقتال حاصل شود. (منتهی الارب). مشقتی که از بیماری یا قتال بانسان برسد . (از اقرب الموارد) .

شجب. [شَ جِ] (ع ص) هلاك شونده . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || اندوهگین . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || رنج رسیده از بیماری یاقتال. (از اقرب الموارد) .

شجب. [شُ جُ] (ع اِ) سه پایۀ چوبین که شبان بوی ادات خود را آویزان سازد. (منتهی الارب) . سه چوب که چوپان دلو را بدان آویزان کند .(ازاقرب الموارد).

شجب. [شُ جُ] (ع) ج ، شجاب. (ازذیل اقرب الموارد) . رجوع به شجاب شود .

شجب. [شَ] (اِخ) پدرقبیله ایست. (منتهی الارب) . نام بطنی است از قبیلۀ کلب . (از معجم قبایل العرب ج ۴).

شجباء. [شَ] (ع اِ) مشک .(از ذیل اقرب الموارد) .

شجبی. [شَ جَ ی ی] (ع اِ منسوب) منسوب به شجب که عده ای بدان منسوبند . (از انساب سمعانی) .

شجبی. [شَ جَ ی ی] (اِ خ) لقب عوف ابن عبدودبن عوف ابن کنانه. (ازانساب سمعانی ج ۱) .

شجج. [شَ جَ](ع اِ) جای و اثرشکسته در پیشانی. (ازذیل اقرب الموارد).
|| هوا . (از ذیل اقرب الموارد) .
|| نام ستاره ایست .(ازذیل اقرب الموارد) .

---

(۱) مصدر لازم آن شجیدن و شجاییدن است از : شج باضافۀ یدن پسوند مصدری . (حاشیۀ برهان مصحح دکتر معین) .
(۲) ذل : بفسرد آفتاب وبشجاید. دریادداشتهای استاد نفیسی چنین ضبط است : صورت خشمش ... بفسرد نار وبرق بشخاید (گنج بازیافته چاپ دکتردبیرسیاقی ص ۷۹) .

شججی . [شَ جَ جا] (ع اِ) نوعی از مرغان یا همان نوعی از زاغ است. (منتهی الارب) .

شجد . [شَ جَ] (اِ) بمعنی شجام است که سرمای سخت باشد. (برهان). سرمای سخت بود و هرچه را سرمای سخت از حال بگرداند گویند بشجائید. (اوبهی). سرمای سخت باشد اگرکسی را سرمایی بزند گویند شجیده باشد (لغت فرس اسدی) . سرمای سخت و چون کسی را سرمای سخت زند گویند شجید و براین قیاس شجاید وشجیده وشجائیده یعنی سرد شده وسرمازده. (فرهنگ رشیدی) . سرمای سخت باشد و چون کسی را سرما زند گویند شجیدوشجاید وشجیده شود. (فرهنگ سروری).

شجذة . [شَ ذَ](ع اِ) باران نرم وضعیف. (منتهی الارب). باران ضعیف که ازبغشه قوی تر است. (از اقرب الموارد).

شجر . [شَ] (ع مص) منازعه کردن قوم در امری. (ازاقرب الموارد). اختلاف افتادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

|| بربستن شئی را . (منتهی الارب) (از-اقرب الموارد). || برگردانیدن کسی را از کار ویک سو کردن وبازداشتن و راندن کسی را از کاری . (از منتهی الارب) (ازاقرب-الموارد) . واگردانیدن . (تاج المصادر-بیهقی) .

|| واکردن دهان را. (منتهی الارب). باز کردن دهانرا باچوب . (اقرب الموارد). || بلگام زدن ستور تا بماند ودهن واکند . (منتهی-الارب) . لگام زدن ستورراتاباز گرداند اورا بحدیکه دهن خود بگشاید . (شرح قاموس).

|| ستون نهادن خانه را. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

|| برداشتن شاخهای فروهشته را ازدرخت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

|| کسی را با نیزه زدن . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .طعنه زدن به نیزه . (تاج-المصادر بیهقی).

|| برسه پایه افکندن چیزیرا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). چیزی بر سه پایه افکندن. (تاج المصادر بیهقی).

شجر . [شَ] (ع اِ) کار مختلف فیه . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). ج ، اشجار وشجور و شجار. (ازاقرب الموارد).

|| ما بین هردوجای تنگ و جای گرفتگی از پالان. (منتهی الارب).

|| زنخ. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . (مهذب الاسماء). || شکاف دهن. وهو مابین اللحیتین یا مؤخرآن . (ازمنتهی الارب) . مخرج دهان. (ازاقرب الموارد) . میان دهن. (مهذب الاسماء).

|| کرانهٔ دهان. (منتهی الارب). صامغ. (اقرب الموارد). || آنچه واگردد از محل انطباق دهان. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || ملتقای هردو تندی زیرنرمهٔ گوش. (ازمنتهی الارب). ج ، اشجار و شجور و شجار . (اقرب-الموارد) (منتهی الارب) . || آنچه بلند وستبر گردد. (از تاج العروس). || شجره نامه. نسب نامه :

علوی را که نیست علم علی
نقش سودست هرچه پرشجرست .

خاقانی .

شجر . [شَ جَ] (ع اِ) درخت یا تنهٔ باریک باشد یا درشت مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن وهرچه ساق دارد از نبات. (منتهی الارب) . آنچه ساق دارد از گیاهان زمین و آنچه ساق ندارد نجم وحشیش وعشب باشد وگویند که شجر آنستکه خود باتنه بالا رود خواه باریک باشد یا ستبر ودر برابر زمستان مقاومت تواند یا ازآن عاجز آید . ونیز گفته اندکه شجر آنستکه دارای ساق سخت باشد چون درخت خرما و مانند آن و آنرا شجر خوانند چون شاخهای آن در یکدیگرفرو رفته است. ج ، اشجار. (از اقرب الموارد). درخت. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از مهذب الاسماء) :

آری چو پیش آید قضا مرواشودچون مرغوا
جای شجر گیرد گیاجای طرب گیرد شجن.

رودکی .

خزان بدقضا را واز بادتفت
زبرگ شجر بدزمین زربفت .

فردوسی.

سخای اورا روز عطا وفانکند
سرشک ابرو نبات زمین وبرگ شجر.

فرخی .

بشجر باز شود نیک وبد هرثمری.

فرخی .

باغبان این شجر ازجای بجنباد سخت
تا فرو ریزد باری که براشجار بود .

منوچهری .

حکمت آبیست کجا مرده بدوزنده شود
حکما برلب این آب مبارک شجرند .

ناصرخسرو .

آبی که جز دل وجان آن آبرا ثمرنیست
جزبرکنار این آب یاقوت برشجر نیست .

ناصرخسرو .

مردم شجرست وجهانش بستان
بستان نبود چون شجرنباشد .

ناصرخسرو .

تیغ تو باآب ونارساخت بسی لاجرم
هم شجر اخضرست هم ید بیضا ونار .

خاقانی .

چون موسیم شجر دهدآتش چه حاجت است
کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم .

خاقانی .

من یافتم ندای اناالله کلیم وار
تاناردیدم ازشجراخضرسخاش.

خاقانی .

آنکه آتش راکند وردوشجر
هم تواندکرد اینرا بی ضرر .

مولوی .

شجرهٔ مشاجرت هردو برادر بلواقح کوافح بارورشد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۵).

— شجرالبان ، شوع . بان . (یادداشت-مؤلف) .

— شجرالخبز . درخت نان . نان دار. (یادداشت مؤلف).

— شجرالعقرب ، حبله. (یادداشت مؤلف).

— شجرالغار . دهمست . رند . برگ بو. (یادداشت مؤلف) .

شجر . [شَ جَ] (اِ)اسم راتینج است. (مخزن الادویه). نوعی ازراتیانج است که بآتش پخته باشند و اورا قیقهرنیزنامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

شجر . [شَ جَ] (اِخ) بطنی است معروف به ابی شجر از حرب . یکی از قبایل دوما و یکی از فرمانداریهای تابع استانداری دمشق. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲) .

شجر . [شَ جَ] (ع مص) بسیارگردیدن جمعیت. (منتهی الارب). بسیار شدن جمعیت. (از اقرب الموارد) .

شجر . [شِ رَ](ع اِ) لغتی است درشجر بمعنی درخت وآنراشیر[شِ یَ] نیزگویند. (ازاقرب الموارد). درخت باتنه وهرچه ساق دارد ازنبات. شیر[شِ یَ] .(منتهی الارب).

شجر . [شَ جِ] (ع ص) مکان شجر ، جاییکه پردرخت باشد. (ازاقرب الموارد). واد شجر ، رودبار بسیار درخت . (منتهی-الارب) .

شجر. [شُ جُ] (ع) ج ، شجار[شِ]. (اقرب الموارد) . رجوع به شجارشود .

شجر . [ ] (اِ) سیفلیس . کوفت. مبارک . ضار. رجوع به حب افرنجی شود.

شجراء . [شَ] (ع ص) درخت و هرچه ساق دارد از نبات و ارض شجراء ، زمین درختناک واحد و جمع در وی یکسان است وگفته شده که جمع است و یکی آن شجرة است بر قیاس قصبة وقصباء وطرفة و طرفاء. (منتهی الارب). سیبویه گوید که شجراء واحدو جمع است. وآن بمعنی زمین پر درخت وجاییکه درخت درهم فرورفته چون جنگل ومقابل آن مرداء است. (ازاقرب الموارد) . درختستان . (دهار).

شجرستان . [شَ جَ رِ] (اِمرکب) درختستان و جاییکه دارای درخت باشد. (ناظم‌الاطباء) .

شجرک . [ ] (اِ) تره تیزک‌را گویند . (انجمن‌آرا). یعنی تره‌تیزک. چنین‌است‌درهمهٔ نسخ لیکن در جهانگیری و برهان شبخیزک بدین معنی آمده‌است ظاهراً همین صحیح‌باشد. (فرهنگ رشیدی) .

شجرلو . [شَ جَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل نفر ازایلات‌خمسهٔ فارس . (جغرافی سیاسی- کیهان ص ۸۷) . رجوع به ایل نفرشود .

شجرة . [شَ جَ رَ ةْ] (ع) (اِ) یکی شجر [شَ جَ] و شجر [شِ جَ] . ج ، شجرات [شَ جَ] و شجرات [شِ جَ] . (ازاقرب‌الموارد). || مؤنث شجر .(اقرب‌- الموارد) .

— شجرة ابراهیم ، پنجنگشت است بعضی آنرا ام غیلان وجمعی شانج دانند و مالیقی نوشته که در قلاجه شجر ابراهیم را عظیم و طویل وکثیرالشوک و پر برگ و گل آن زرد و خوشبو و آنرا برم‌نامند ودرصحراها و زمینهای خالی‌وخشک‌بهم‌میرسد.(ازمخزن الادویه). گیاهی‌است که‌آنراپنج انگشت گویند. (برهان) (۱).

بعضی شجرة ابراهیم‌خار مغیلان را گفته‌اند. (برهان) . شاهبانک . برم . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة ابی‌مالک ، به یونانی فلومایں نامند گیاهی است که دارای دو نوع بری و بحری‌است و گیاه آن فقط دارای یک‌ساق مربع سبزرنگ و برخی مایل بـه سرخی و بنفش باشد و بر روی آن گرههایی از هم دور و بر هرگرهی دو برگ بزرگ باندازه کف دستی در برابر یکدیگر و این برگها دارای دندانه‌های اره‌مانندو پایین آن‌برگهای کوچک سفید وکثیرالشعبه و شاخهای آن مجوف وگل آن ریزه‌و بنفش‌و ثقیل‌الرایحه وثمر آن چون نخودی مدورو تخم آن سیاه‌و باریک و بیخ آن بزرگ و بیرون آن سیاه و اندرون آن سفید بالزوجت که چون در آب زنند از آن کفی مانند صابون برآید و از آن گازران جامه شویند خوب پاک گردد وآنرا صابون القاف نیز خوانند و رستنگاه آن جاهای نمناک وسایه وکنار آبها و میان آنهاست گفته‌اند که قسمی از عرطنیثا است وغیر چوه صباغان است وصاحب اختیارات بدیعی نوشته‌که نوعی از گلیم شوی است و در آذر بو مذکورشد. (ازمخزن‌الادویه) .

— شجرة‌الاکله ، بعربی نام صنوبر هندی است که‌دیودارنامند. (مخزن‌الادویه).

— شجرة البراغیث ، طباق است .(مخزن‌- الادویه) .

— شجرة البق ، دردارست . که بفارسی درخت‌پشه‌نامند.(مخزن‌الادویه). سارشکدار. سارخکدار. (فرهنگ جهانگیری) . دردار. نارون.پشه دار.سیاه درخت . نشم‌الاسود . بوقیصا . پشه غال . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة البهق ، قنابری است . (تحفهٔ - حکیم مؤمن) .

— شجرة بارده ، لبلاب صغیراست.(مخزن الادویه) .

— شجرة التسبیح ، اندریان است. (مخزن الادویه).ایوب. اندریان .(یادداشت‌مؤلف).

— شجرة التنین ، لوف کبیراست که لوف الحیة نامند . (مخزن الادویه) .

— شجرة التیس ، طراغیون است. (مخزن الادویه) .

— شجرة التین ، درخت انجیراست . (مخزن‌الادویه). فیلگوش.(منتهی الارب).

— شجرة الجبار ، شجرالجبان. پرسیاوشان است . (مخزن الادویه) .

— شجرة الجن ، دیودار است . (مخزن - الادویه) .

— شجرة الحائضة ، اسم ام غیلان است . (مخزن الادویه) .

— شجرة الحرة ، آزاد درخت است (از مخزن الادویه) .

— شجرةالحریر ، گل‌ابریشم‌است.(یادداشت مؤلف) .

— شجرةالحسن ، ازاددرخت . (ازتذکرة ضریر انطاکی) .

— شجرة الحیات، درخت سرواست.(تحفهٔ حکیم مؤمن) . سرواست جهت آنکه مأوای حیات است وفرفیونر نیزنامند . (مخزن - الادویه) .

— شجرة الحیاة ، آن درخت که خداوند آدم را ازتناول آن منع نمود . (ازاقرب - الموارد) .

— شجرة الحیة، جنطیانا است ولوف کبیر را نیزنامند . (مخزن الادویه) .

— شجرة حرة، آزاد درخت . (ابن‌ا‌بیطار ترجمهٔ فرانسه) .

— شجرةالخبیثه،درخت حنظل‌است.(مهذب الاسماء) .

— شجرة الخطاطیف ، عروق الصفر است ومامیران را نیزگویند. (مخزن‌الاویه)

— شجرة الدب ، درخت زعرور است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— شجرة الدبق ، درخت‌سپستان راگویند. (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن).

— شجرة الدکن ، اشنگور . (یادداشت - مؤلف) . رجوع به‌اشنگور شود .

— شجرة الدلب ، بعربی غنیام وبفارسی درخت چنارآتشین‌است . (مخزن الادویه).

— شجرة الدم ، شخاراست وشاهتره رانیز نامند . (مخزن الادویه) . شنگا ، شنجار ، کحلا ، رجل الحمام . حمیرا . حالوما . انقلیا ، قالقس ، خس الحمار . تانیست . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة الراهب ، درطب قدیم محمد بن احمدگفته درختی است که دربلاد دمشق‌بهم میرسد مزروع وغیرمزروع ثمرآن شبیه بثمر شاهدانه‌است وروغنیکه ازآن‌میگیرند درطعم نیزشبیه بشهدانج است . (مخزن‌الادویه) .

— شجرة رستم ، دوایی است که آنرا زراوند طویل میگویند . (ازبرهان).(۲) . ز اوند . ارسطولوخیا. مسمقران.مسمقار. مسقورة . (یادداشت مؤلف) . رجوع به زراوند شود .

— شجرة السماء . رجوع به عرعر شود . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة السواک . اراک . درخت مسواک رجوع‌به‌چوج‌وچوج‌شود.(یادداشت‌مؤلف).

— شجرة الشوک ،درختی‌است‌وصمغ شجرة الشوک فرفیون است . (ذخیره) .

— شجرة الصنم ، یبروح الصنم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . یبروح الوقاد . سیدة یباریح‌السبعة‌رشجرة سلیمان. مهرگیاه. مردم گیاه . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة الضفادع، کبیکج است . (مخزن الادریه) .

— شجرة الطحال ، صریمة الجدی است و قاسرشتین را نیزنامند . (مخزن الادویه) . زهرالعسل.رجوع‌به شرنگ شود .(یادداشت مؤلف) .

— شجرة الطلق ، مسمی بشجرة مریم و کف مریم است . (مخزن الادویه) .

— شجرة العجم ، مولوبذانا است که مردا- سنگ سفید کرده‌را نامند. (مخزن‌الادویه) .

— شجرةالعصافیر، رجوع‌به‌زبان گنجشک شود . (یادداشت مؤلف) .

— شجرة العقب، نوارس است. (یادداشت مؤلف) .

— شجرةالعلیق،نسترن . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌نسترن شود .

---

۱) Quinque Folium کف‌الجذماء بنجنگست (پنجنگشت) Vitex agnus Longa (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

(۲) در افریقیه Longa Ariotlcchia (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

— شجرة الفار ، دهمشت است. (مخزن الادویه)

— شجرة الفرس ، نوارس است و گویند عرق السوس است . (مخزن الادویه).

— شجرة القدس، نوع بزرگ قتاد است. است. (مخزن الادویه)

— شجرة القرفة ، دارچین (درخت) است. (ازیادداشت مؤلف).

— شجرةالقطران ، شربین است. (مخزن الادویه) .

— شجرة الکلب ، الوس است . (از مخزن الادویه) .

— شجرة الکافور ، اقحوان است وریحان الکافور را نیزنامند . (مخزن الادویه). گاو چشم . (یادداشت مؤلف).

— شجرة الکف ، اصابع الصفراست . که کف مریم نامند . کف عایشه . (مخزن الادویه) .

— شجرة الله ، در فارسی دیودار خوانند . (ازترجمهٔ ابن البیطارفرانسه). الابهل. (ضریر انطاکی). نوعی عرعریانوعی ازصنوبرهندی. (یادداشت مؤلف) .

— شجرة المعصیة، درخت گناه و آن درختی که خداوند آدم را از تناول آن منع نمود . وبمعنی شجرة الحیاةنیزآمده است.(ازاقرب الموارد) .

— شجرة الملعونة ، شجرةزقوم. (ازاقرب الموارد) .

— شجرة النبع ، نبع ، راش .(یادداشت مؤلف).درخت کمان.(دستوراللغة) .رجوع به راش شود .

— شجرة النور ، درخت لسان العصافیر است که بفارسی درخت اهرو نامند. (مخزن الادویه) .

— شجرة الیمام ، صامر یوما است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). تنوم .(از مفردات ابن البیطار) . در مخزن الادویه شجرة النمام ضبط شده است وظاهراً سهوست .

— شجرة الیهود،قثای بری است . (مخزن الادویه) .

— شجرة ذی قرنین ، شجرهٔ سلیمانی ، شجرة الصنم، یبروح الصنم است. (مخزن الادویه) .

— شجر سلیمان ، گیاهی است که آنرا سراج القطرب خوانند ومستعمل ازوی تخم آن است . وبعضی گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه است و دیگری میگوید که گیاهی است که درمیان کتان میروید وغنچهٔ آن بگل سرخ میماند و بیخ آن بگردکان شباهت دارد . وبعضی گویند نباتی است که تا تروتازه است درشب مانند آتش میدرخشد وچون خشک شودآن فعل ازوبرطرف گردد ودیگری میگویدبیخ درخت سروست و بعضی دیگر گویند گیاهی باشدشبیه بهزوفا . (از برهان). شجرة سلیمان بن داود. مردم‌گیاه. مهر گیاه . یبروح الوقاد . شجرة الصنم . سراج القطرب.(یادداشت‌مؤلف).

— شجرة طیبه ، نخل است . (مخزن الادویه) .

— شجرةلبنی . میعة . عبهر . شجرة مریم اصطراك . حب الفول . (یادداشت‌مؤلف) .

— شجرة مریم ، نبات بخور مریم است . برگ‌آن مانند برگ‌لبلاب کبیراست یکروی آن سبز و روی دیگر مایل بسفیدی و مزغب وساق آن باندازهٔ چهار انگشت است و گل آن مانند گل سرخ‌وگل بعضی کبود وبیخ‌آن مانندشلغم‌وگیاه‌آنراشجرمریم‌نامند . شاخهای این‌گیاه‌درهم‌ومشبک‌دریکدیگر که‌چون‌درآب اندازنددرازوبالیده گردد.(ازمخزن‌الادویه). بخورمریم است وآن گیاهی باشدکه به پنج انگشت ماند وبغایت خوشبوی بود . (از برهان). تحت این نام علما بسیاری از گیاهان را ذکر میکنند ولی بیشتر منظور از شجرة مریم‌گل نگونسارست . (از فرهنگ فارسی دکترمعین). اقحوان. کافوریه . ایبانوطس. بخورمریم. بنجنگشت . حب الفول .عبهر . شجرةلبنی . اصطرك . میعة . (یادداشت مؤلف) .رجوع به بخورمریم شود .

— شجرة معرفة الخیر ، بمعنی شجرةالحیاة است.(ازاقرب‌الموارد) .

— شجرة موسی ، نام درختی است که آنرا بعضی علیق‌القدس خوانند وعلیق‌الکلب همان است . گل آنرا وردالسیاج خوانند ومیوهٔ آنرا سه‌گل گویند .(برهان) .(۱)
|| خجک کوچک در زنخ کودك.(منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). || مقدار وهیئات چیزی . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .
|| نسب نامه . آنچه مشایخان اسامی پیران خود نوشته بترتیب بمرید میدهند . (از آنندراج) :

مرز عراق،ملک تو، نی غلطم عراقچه
کز شجره بهفت جدوارث هفت‌کشوری .
خاقانی .

کس نیست درجهان که بگوهر ز آدمی‌است
ورهست گوبیا شجره برجهان بخوان.
خاقانی .

— شجره‌نامه، شجرةالنسب. نسب‌نامه فهرست اسامی اجداد وپدران کسی.

— شجرةالنسب ، شجره نامه‌که درآن‌ازنام جداعلی‌تاتبقیهٔ‌اولادذکرشود. (ازاقرب‌الموارد). || متصوفه ، انسان کامل را اصطلاح‌نمایند . رجوع به تعریفات جرجانی شود .

شجرة . [ش َ ج َ ر َ] (اِخ) مدفن محمد بن‌زید داعی که بدست‌محمد بن هارون درگرگان از قبل اسماعیل‌سامانی بقتل رسید و یاران اوازحسنیان. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۴۵۹).

شجرة . [ش َ ج َ ر َ] (اِخ) نام درختی است درحدیبیه که‌درآن‌عدهٔ‌باپیغمبر‌بیعت کردند واین‌بیعت را بیعة الرضوان گویند وتفصیل موقعیت آن‌ذیل کلمهٔ «النقیع» آمده است در کتاب‌معجم ما استعجم ج ۳واین همان‌شجره است که نام‌آن در قرآن آمده است : «والذین‌یبایعونک تحت الشجرة » و چون مردم برای تبرك بزیارت آن درخت میرفتند خلیفهٔ دوم از ترس آنکه مبادا مورد پرستش مردم قرارگیرد دستور داد آنرا قطع کنند . (ازمعجم‌البلدان).
ناصرخسرو دراشاره‌بدان‌درخت‌است که گوید:

آن‌قوم‌که درزیرشجربیعت‌کردند
چون‌جعفرومقدادوچوسلمان‌وچوبوزر.
ناصرخسرو .

رجوع‌به‌شجرةحدباء ونیزرجوع به‌حدیبیه‌شود.

— بیعت‌شجرة، بیعتی عام‌که رسول اکرم از مسلمانان گرفت بذی القعده سال ششم از هجرت . (یادداشت مؤلف) .

— مسجدالشجرة،نام‌مسجدی است درحدیبیه که مسلمانان درآنجا با پیغمبر (ص) بیعت کردند . (ازمعجم البلدان ذیل حدیبیة).

شجرة . [ش َ ج َ ر َ] (اِخ) (ا ...)نام قریه‌ایست به فلسطین که قبرصدیق بن‌صالح پیغمبر وهم‌همچنین قبردحیهٔ کلبی‌در آن قریه است وگویند در آنجا غاری است‌که هشتاد شهید در آن مدفونند.(از معجم‌البلدان).

شجرة . [ش َ ج َ ر َ][اِخ) (الـ . . .) نام درختی است که در زیرآن ناف هفتاد پیغمبر را بریده‌اند وفاصلهٔ آن تا مکه چهار میل است .(درذیل کلمهٔ«سرر»درمعجم‌البلدان بتفصیل‌ذکرشده است) . (ازمعجم‌البلدان) .

شجرة . [ش َ ج َ ر َ][اِ خ) (الـ . . .) نام درختی‌است‌درذی‌الحلیفه‌که اسماء درزیر آن بدنیا آمد. (ازمعجم البلدان) . حضرت رسول (ص) هروقت از مدینه بمکه میآمدند در آنجا محرم میشدند. وتامدینه شش میل فاصله دارد.

شجرة . [ش َ ج َ ر] (اِخ) از دیه‌های مدینه است. صاحب‌تاریخ‌قم نویسد :وجداو بدیهی از دیه‌های مدینه بیک فرسخی‌آن‌نام آن دیه شجرة قرود آمده است ... این دیه از جمله میقاتهاست که حاجیان‌از آنجااحرام میگیرند بر راه مدینه و اول میقاتی که حج کننده ازاین راه احرام‌گیرد این دیه است . (تاریخ قم ص۲۳۲).

(۱) Rosa Canina (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

شجرة . [شَ جَ رَ] (اِخ) (اا ...) بطنی است از بنی معاویه از کنده ازقحطانیه که دارای مسجدی در کوفه بودند. بآنها شجرات نیز گویند. (ازمعجم قبایل العرب ج ٢).

شجرة الدر . [شَ جَ رَ تُدْ دُ] (اِخ). شجرالدر. ملقب به عصمة الدین از ملکه های اسلام و ملکهٔ مصر ، کنیزالملک الصالح نجم الدین ایوب بود وپس از آنکه پسری بنام خلیل ازاو بدنیاآمد ویرا بزنی اختیار نمود. صلاح الدین صفدی نویسد : این بانو مورد اعتماد ومهرالملک الصالح و بانویی زیبا ودور اندیش بود وچون الملک الصالح درگذشت مرگ او را پنهان داشت تا آنکه برای تورانشاه بیعت گرفت ولی با دسیسه تورانشاه را در ٧ محرم سال ٦٤٨ ه . بقتل رسانید و در ٢ صفر سال ٦٤٨ ه . سلطنت برشجرةالدر مسلم گشت و اونهمین ازخاندان ایوبیان حاکم مصر بود و در نتیجهٔ انتقاد و فشار خلیفه المستنصر بالله ابوجعفر در بغداد خود را مخلوع نمود و زمام امور را بدست سپهدار و همسرش عزالدین ایبک ترک سپرد و درپایان ماه ربیع الاول ٦٤٨ ه . برای نخستین باریکی ازترکها حکومت مصر را بدست گرفت و خود را به الملک العزیز ملقب گردانید. پس ازمدتی شجرةالدر که حاکم مقتدر واقعی بود باخبر شد که الملک العزیز قصد از دواج بادخترحاکم موصل بدرالدین لؤلؤ را دارد. دست بکارشد وباتوطئهٔ سنجر جوهری درروزسه شنبه ٢٣ ربیع الاول ٦٤٨ ه . الملک العزیز را در حمام بقتل رساندند. و پس از این واقعه شجرةالدر دربرج احمر زندانی شد ودرربیع الآخر ٦٤٨ ه . کشتهٔ اورا خارج از قلعه یافتند و درجوار سیده نفیسه درقاهره مدفونش ساختند. توقیعات شجرةالدر (ام خلیل) بود و برروی سکه ها : المستعصمیة الصالحیة ملکة المسلمین والدةالملک المنصور خلیل امیرالمؤمنین نقش میزد . و خطبا پس از دعای خلیفه برای او دعامیکردند ونامش را درخطبه ذکرمینمودند. (ازاعلام النساء ج ٢ ص ٢٨٦ واعلام زرکلی ج ٣ ص ٢٣١).

شجرة بروفوریوس . [شَ جَ رَ ةِ بُ] (اِ) نزد منطقیان صورت درختی است که درآن اجناس و انواع را از اعم تا باخص رسم کنند و آغاز از جوهر کنند تا باشخاص منتهی شود . (ازاقرب الموارد).

شجرةحدباء . [شَ جَ رَ ةِ حَ] (اِخ) نام درختی است درحدیبیه که مسلمانان درآنجابا پیغمبر (ص) بیعت نمودند. (ازمعجم البلدان ذیل حدیبیة). رجوع به شجرة وحدیبیه شود.

شجرهٔطوبی . [شَ جَ رِ ىِ با] (اِ) درخت طوبی. وطوبی درختیست دربهشت . رجوع به طوبی شود.

|| دراصطلاح عرفااصول معارف واخلاق حسنه است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا).

شجرهٔ موسی . [شَ جَ رِ یِ](اِ) اشاره است به درختی که از آن به موسی پیغامبر ندا آمد که : یاموسی انی اناالله رب العالمین. (قرآن شریف سورهٔ ٢٨ آیهٔ ٣٠):

دیه بوصیر به زمین الفیوم که مقام شجرهٔ موسی(ع) و قتلگاه مروان الحمار بود بربیست فرسنگی مصراست برغربی نیل. (نزهة القلوب ص ٢٥٣).

شجره نامه . [شَ جَ رَ مَ](اِ مرکب) نسب نامه . فهرست نامهای پدران و نیاگان کسی بصورت درختی که نیای اولی اصل وفرزندان بترتیب شاخهای آن باشند .

شجری . [شَ جَ یِ ی یای](ص نسبی)هرچیز منسوب به شجر . (ناظم الاطباء). || هرچیز مانند درخت. (ناظم الاطباء). || آنکه درخت میفروشد . (ناظم الاطباء) . || آنکه درخت میکارد. (ناظم الاطباء).

— رنگ شجری ، سبزمایل به زردی است. (فرهنگ نظام) .

شجری . [شَ جَ ری یای](ص نسبی)نوعی خط باحساب ابجد که آنراخط «نخلی»یا«سروی» هم نامند ، زیرا حروف آن بشکل درخت یا درخت سرو در میآید و شباهت بخط میخی دارد وبسته بتوافق طرفین خطوط مایل راست وچپ را شاخص کلمه یاحرف قرارمیدهند ، یعنی یک عمود کوچک رسم کنند و سپس مرتبهٔ کلمه رادرطرف چپ آن بوسیلهٔ خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می نماید تعیین میکنند وممکن است مقام کلمه را طرف چپ ومقام حرف را طرف راست تعیین نمایند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شجری . [شَ جَ ری یا ی] (اِخ) ابوالسعادات علوی نحوی عراق درسال ٥٤٢ ه . درگذشته است . رجوع به ابوالسعادات شود.

شجری . [شَ جَ ری ی] (اِخ) احمدبن عبدالله شجری یمنی . کتاب لوامع الانوار و هدایا الاسرار از اوست و درسال ٩٢٩ ه . درگذشت. (ازاعلام المؤلفین ج ١ ص ٢٩٤).

شجری . [شَ جَ ری ی] (اِخ) علی بن محمدبن محمد علوی عمری شجری. رجوع به علی بن صوفی شود.

شجری . [شَ جَ ری ی] (اِخ) لطف الله احمد حسنی شجری نیشابوری . شاعرست و در قرن ٦ هجری بدرود حیات گفته است و دیوان شعردارد. (از معجم المؤلفین ج ١٣ - ص ٤١٥).

شجری . [شَ جَ ری ی] (اِخ) محمدبن علی بن الحسن علوی حسنی (ابوعبدالله) مردی فاضل و دانشمند بوداز آثاراو، کتاب التعازی است و تاسال ٤١٤ ه . حیات داشته است . (ازمعجم المؤلفین ج ١٠ ص ٣١٦).

شجریت . [شَ جَ ری یَ](مص مرکب) درخت بودن . از شجر عربی باضافهٔ «یّت» مصدری ترکیب شده و این گونه مصادر را اصطلاحاً مصدر صناعی یاجعلی گویند :

و نبات آن (یاسمین) مابین شجر و یقطین است یعنی نه مانند درخت ایستاده است ونه مانند یقطین برزمین مفروش خصوص سفید آن و نیززرد وکبود آن را شجریت غالب و در بعضی بلاد درخت آن عظیم میگردد . . . (مخزن الادویه) .

شجریة . [شَ جَ ری یَ](ع اِ منسوب) مؤنث شجری. رجوع به شجری شود.

— سادات شجریة ، نام دسته ای ازسادات:

... و بقم از فرزندان عمربن علی بن الحسین ابن علی بن ابی طالب(ع)سادات شجریه اند. (تاریخ قم ص ٢٣٢).

شجریة .[شَ جَ ری یَ] (١) (ع اِ منسوب) (حروف....) سه حرف است مجموع در : «ش» و «ض» و «ج» منسوب به شجراست و بعضی گفته اند که آن حروف : جیم وشین و قاف وکاف و یاء است. (ازاقرب الموارد). (ازقاموس اوقیانوس . لسان العرب . نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریزسال اول شمارهٔ ٦-٧).

شجع . [شُ جُ](ع اِ)ریشه های درخت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || لگام چوبین که درجاهلیت ساختندی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || جِ ، شجاعة [شِ یا شَ یا شُ عَ] بمعنی زن دلیر. (منتهی الارب).

شجع .[شَ جَ](ع مص)سبک برداشتن ستور دست وپای را در رفتن . (منتهی الارب) . || (ع ص) درازی. (منتهی الارب). طول. (ازاقرب الموارد) . || شجع ازشتران سبک دست وپایی وسبکسیری باشد. (ازاقرب الموارد).

شجع . [شِ جَ] (ع ص)دلاور وپر دل درشدت ودرسختی جنگ وجزآن. (ازمنتهی الارب). شجع [شَ جِ] (منتهی الارب). و رجوع به شجع شود.

شجع . [شَ جِ] (ع ص) دلاور پردل درشدت و درسختی جنگ وجزآن. (منتهی الارب). شجاع. (ازاقرب الموارد) . شجع. [شِ جَ] (منتهی الارب) || شتردیوانه؛ جمل شجع القوائم؛ شترسبک دست و پا در رفتن (منتهی الارب). سریع النقل. (اقرب الموارد).

---

(١) این کلمه را برخی شجریه [شَ جْ ی ی] بسکون «ج» دانسته است از لغت شجر [شَ] که یکی از مخارج حروف دهاناست که حروف مذکور (ج ، ض، ش) بدان منسوبند .

شجع. [شُ] (ع اِ) جِ، شجعاء. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به اشجع وشجعاء شود.

شجع. [شَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست‌ازعذرة. (ازمعجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجع. [شَ] (اِخ) (بنو...) نام بطنی‌است ازقبیلهٔ کلب. (منتهی‌الارب). ورجوع به‌معجم قبایل‌العرب ج ۲ ذیل شجع شود.

شجع. [شِ] (اِخ) (بنو...) بطنی است ازکنانه و آن جد حارث بن عوف صحابی است . (منتهی الارب) مؤلف معجم قبایل العرب عمر کحاله آرد : شجع بن عامر بطنی است از کنانه ازعدنانیه وایشان‌فرزندان شجع بن عامربن لیث بن بکربن عبدمناة بن خزیمة بن مدرکة بن‌الیاس بن مضربن نزار باشند. (ازمعجم‌قبایل‌العرب ج ۲) .

شجعاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشجع . ج ، شجع[شُ]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به اشجع شود.زن پردل‌ودلاور. (منتهی‌الارب). شجیعة. (ازاقرب‌الموارد). ||دراز. (ازاقرب‌الموارد) || ناقهٔ‌شجعاء،شترمادهٔ سبک دست و پا در رفتن. (منتهی‌الارب).

شجعاء. [شُ جَ] (ع اِ) جِ، شجاع. (اقرب‌الموارد). جِ ،شجیع. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌شجاع وشجیع‌شود.

شجعان. [شُ] (ع اِ) جِ ، شجاع وشجیع .(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

شجعان. [شِ] (ع اِ) ج ، شجاع . (از اقرب‌الموارد) .

شجعان. [شَ] (ع اِ) جِ ،شجاع. بمعنی مار. (ازاقرب‌الموارد).

شجعم. [شَ عَ] (ع اِ)شیربیشه.(منتهی‌الارب). شیر.(مهذب‌الاسماء). اسد. (اقرب‌الموارد) . || کالبد انسان یا گردن آن. (منتهی الارب) . جسد انسان و بقولی گردن‌آن وبقولی‌طویل‌ومیم‌درهمهٔ معانی زاید است‌برای‌الحاق. (ازاقرب‌الموارد). ||دراز بالا.(منتهی‌الارب). || حیةشجعم، مار کلفت و ستبر و شجعم ازصفات مار شجاع است . (ازذیل‌اقرب‌الموارد). مارنر.(مهذب‌الاسماء). || عنق شجعم ، گردن دراز استخوانی . (ازذیل اقرب‌الموارد).ج ،شجاعم. (مهذب‌الاسماء) .

شجعة. [شَ عَ] (ع اِ) شتربچه که مادرش‌آنرا ناقص خلقت زاده باشد.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| شجعة [شُ عَ] . رجوع به‌شجعه‌شود.
|| مرد درازمضطرب. (ازاقرب‌الموارد).
|| زمان . (ازذیل‌اقرب‌المورد) . || جِ ، شجاع بمعنی دلیر. (منتهی‌الارب).

شجعة. [شِ عَ] (ع ص) بمعنی‌شجاع. (ازاقرب‌الموارد) . || جِ ،شجاع بمعنی‌دلیر (منتهی‌الارب).

شجعة. [شُ یا شَ عَ] (ع ص) لاغر بی دل و عاجز. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). || جِ، شجاع بمعنی‌دلیر.(منتهی‌الارب).

شجعة. [شَ جِ عَ] (ع ص)زن‌شجاع. (ازاقرب‌الموارد). زن دلاوروپردل.(منتهی‌الارب). || زن‌که برمردان‌درگفتاروصلاطت گستاخ است. (ازاقرب‌الموارد).
— ناقة شجعة [شَ جِ عَ]، شترماده‌سبک دست و پادر رفتن. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

شجعة. [شَ جَ عَ] (ع ا) جِ، شجاع بمعنی دلیر. (منتهی‌ارلاب). رجوع به شجاع شود .

شجغ. [شَ] (ع مص) سبک‌برداشتن ستور دست وپارا در رفتن، والصواب‌بالعین (یعنی‌شجع). (ازمنتهی‌الارب). تندبرداشتن‌دابه چهاردست وپای خودرا. (ازاقرب‌الموارد).

شجك.[شَ جُ](اِ)آوازاسب‌واشترواشال آن دروقت رفتن . (انجمن‌آرا)(آنندراج). || فواق. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) . رچکک. رجکک. آروغ. آرغ. هکه. بادگلو. رجوع به هکه شود .

شجکاو. [ ] (اِخ) شجکا.سحکاو. نام جایی‌است‌بەومنزلی غزنه و دراین‌روزگار مردم آن نواحی آنجا را شش‌کاو گویند . (حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص۴۳۳ چاپ ادیب): وامیرچنان خواست که ترکمانان چیزی بینند که هرگزچنان ندیده بودند چون رسولان و مهد به شجکاو رسیدند و فرمان چنان بود که‌آنجامقام کردند . (ابوالفضل‌بیهقی ص- ۴۳۳ چاپ ادیب). ونیزرجوع به‌تاریخ‌بیهقی تصحیح دکترفیاض ص ۲۵۵ ، ۴۲۵ وبه تاریخ بیهقی تصحیح مرحوم سعید نفیسی‌ص ۵۱۷ شود.

شجلیز. [شِ] (اِ) بمعنی شجد است که سرمای سخت باشد. (برهان).سرمای سخت. (اوبهی). شجد. (فرهنگ جهانگیری) . سرمای سخت. (انجمن آرا) :

از دوری تودیرشدم ای صنم آگاه
چون‌قصدتو کردم شجلیزم‌زدبرراه.
(لغت‌فرس‌اسدی).

و رجوع به شجد شود .

شجم. [شَ جَ] (ع اِ) هلاك.(ازمنتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

شجم. [شَ جُ] (ع اِ) بلاهای دراز و بد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شجن. [شَ جَ] (اِ) بمعنی شجلیزاست که سرمای سخت باشد . (برهان) رجوع به شجام و شجد شود.

شجن. [شَ] (ع مص ل وم) بازداشتن حاجت کسی را ازکاری . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||اندوهگین کردن‌کسی‌را کاری . (منتهی‌الارب). اندوهگین کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب‌الموارد) .شجون . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به شجون شود.

شجن. [شَ جَ] (ع مص) اندوهگین شدن . (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). (ازاقرب الموارد). شجون [شُ]. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به شجون شود.

شجن. [شَ] (ع اِ) راه وادی یا راه‌در اعلای وادی. (منتهی‌الارب) . ج ، شجون. [شُ].

شجن. [شَ جَ] (ع اِ) غم.(منتهی‌الارب). هم.(اقرب‌الموارد).اندوه.(منتهی‌الارب). حزن. (اقرب‌الموارد) :

آری چوپیش‌آیدقضامرواشودچون‌مرغوا
جای‌شجر گیرد گیاجای طرب گیردشجن.
معزی.

ازقبول‌خدمت توسرفرازم چون‌سپهر.
خویش گردم‌باطرب بیگانه گردم‌باشجن.
سوزنی.

|| شاخهای‌درخت‌درهم‌آمده.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || شعبه وشاخ‌ازهرچیزی (منتهی‌الارب) . شعبه‌ازهرچیزی. (ازاقرب الموارد) . و ازاین کلمه است « الحدیث ذوشجون » یعنی انواع فنون و اغراض دارد وپیچ در پیچ است باشاخها و شعبه‌ها دارد و بعض آن در بعض‌درآمده . (منتهی‌الارب). || شترمادهٔ استوارخلقت‌درهم‌آمده اعضاء . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || حاجت هرچه باشد و هرجاکه باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . ج ، شجون و اشجان . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || هوای نفس. (از ذیل‌اقرب‌الموارد).

شجن. [شُ] (ع اِ) جِ ، شجنة. (از ذیل اقرب‌الموارد) . رجوع به شجنة شود .

شجن. [شِ] (ع اِ) جِ ، شجنة. (از ذیل اقرب‌الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنات. [شِ] (ع اِ) جِ، شجنة.(از ذیل اقرب‌الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنات. [شُ] (ع اِ) جِ ، شجنة . (ازذیل‌اقرب‌الموارد) . رجوع به‌شجنةشود.

شجنات. [شُ جُ] (ع اِ) جِ ، شجنة (از ذیل اقرب الموارد) . رجوع به شجنة شود.

شجنة. [شَ نَ] (ع اِ) شاخ ازهرچیزی (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). شجنه[شِ نَ]. (منتهی‌الارب).شجنة[شُ نَ](منتهی‌الارب). || بیخهای درخت درهم پیچیده . (ازاقرب‌الموارد).

شجنة. [شِ نَ] (ع اِ) شاخ از هر چیزی. (منتهی‌الارب). شجنة [شَ نَ] . (منتهی‌الارب) . شجنة[شُ نَ]. (منتهی‌الارب) .

شجنة. [شِ نَ](ع ا) یکشمبه ازخوشهٔ انگور که تمامی آن پخته باشد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). زنگله [زِ گَ لَ] در تداول مردم قزوین. شجنه. [شُ نَ]. شجنة [شُ نَ] (اقرب الموارد). || شکاف در کوه. (منتهی الارب). || رگها و بیخهای درخت درهم شده (منتهی الارب). شجنه. [شُ نَ]. (منتهی الارب). شجنه. [شَ نَ]. (اقرب الموارد).
|| یقال بینی وبینه شجنة رحم ؛ای قرابة مشتبکة و فی الحدیث الرحم شجنة من الرحمن ، ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباك العروق . (منتهی الارب).
||(اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان).

شجنة . [شِ نَ] (اِخ) ابن عطارد ابن عوف بن کعب بن زید مناة است. (منتهی الارب). بطنی است منسوب به شجنة بن عطارد ابن عوف ابن کعب و ازجمله بلاد ایشان الحجزاء است. (ازمعجم قبایل العرب ج ۲) .

شجنی . [شِ نی](اِخ) محمدبن حسن بن علی بن احمدبن ناصربن عبدالله بن علی بن احمد ابن اسماعیل شجنی ذماری . مورخ ، ادیب وشاعر است ودرسال ۱۲۰۰ ه. یابعدازاین سال بدنیا آمد و در سال ۱۲۸۶ ه. درگذشت . الاقتصار فی التراجم از اوست . (از معجم المؤلفین ج ۹ ص ۲۰۱).

شجو. [شَ جْ وْ](ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || اندوه. (منتهی الارب). هم. حزن. (اقرب الموارد).

شجو. [شَ جْ وْ] (ع مص) اختلاف و نزاع میان کسان افتادن. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اندوهگین کردن کسی را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) اندوهگین کردن. (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی).
|| طربناك ساختن کسی را ازلغات اضداد است. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || از پیش بشدن. (تاج المصادر بیهقی).

شجواء . [شَ] (ع ص) مفازة شجواء ، بیابان سخت گذار. (منتهی الارب) . بیابان صعب المسلك. (ازاقرب الموارد).

شجوب . [شُ] (ع مص ل و م) هلاك گردیدن . (منتهی الارب). اندوهگین شدن و رسیدن بوی تباهی همچون بیماری یاقتال . (ازاقرب الموارد). شجب [شَ جَ] (منتهی الارب). رجوع به مصدر مذکور شود.
|| اندوهگین ساختن. (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب). || گونهٔ روی بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). || بازداشتن. (ازمنتهی الارب). مشغول ساختن. (ازاقرب الموارد).
|| کشیدن کسی یاچیزیرا. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب). || وشجب الظبی شجوباً ، تیرانداختن بسوی آهو که خسته گردد و رفتن نتواند. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| بستن درشیشه رابا سربند. (ازاقرب الموارد).

شجوب . [شَ](ع ص) امرأة شجوب، زن اندوهگین. (منتهی الارب). زن اندوهگینی که دلش در بند آن اندوه باشد. (از اقرب الموارد).

شجوب . [شُ] (ع ج) جِ ، شجب [شَ].(منتهی الارب). رجوع به شجب شود.
|| جِ ، شجب [شَ جَ] . (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجب شود.

شجوجاء . [شَ جَ] (ع اِ) بمعنی شجوجی . (منتهی الارب). رجوع به شجوجی شود .

شجوجاة . [شَ جَ] (ع) مؤنث ، شجوجی. (منتهی الارب). || بادپیوسته. (منتهی الارب). باد که پیوسته وزد. (ازاقرب الموارد).
|| عقعق ماده که مرغیست ابلق. (منتهی الارب). رجوع به شجوجی شود .

شجوجی. [شَ جَ جا] (ع اِ) مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت (منتهی الارب). مرد بسیاردراز. (از اقرب الموارد) . مرد نیک دراز یادرازسطبراستخوان یا درازپای یا درازپشت کوتاه پای . (منتهی الارب) .
|| اسب فربه سطبراستخوان. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || مرغی است ابلق سیاه سپید. (منتهی الارب). عقعق. (اقرب الموارد).
|| نوعی اززاغ. (منتهی الارب).
|| باد که پیوسته وزد. (ازاقرب الموارد). باد پیوسته. (منتهی الارب).

شجور . [شُ] (ع مص) اختلاف افتادن میان قوم درکاری ومختلف فیه گردیدن. (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شجور . [شُ] (ع اِ) جِ ، شجر [شَ] (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شجول . [شَ وَ] (ع اِ) دراز پا از مردم . (از اقرب الموارد) . لنگ دراز .

شجون . [شُ] (ع اِ) جِ ، شجن . [شَ] وجِ ، شجن [شَ جَ] . (منتهی الارب) . فنون . (مهذب الاسماء) . گویند فلان ذوشجون ، ای ذوفنون. (مهذب الاسماء). الحدیث ذوشجون یعنی انواع فنون واغراض دارد و پیچ درپیچ است یاشاخها و شعبه ها دارد وبعض آن دربعض درآمده. (منتهی الارب):

این نخواندی کالکلام ای مستهام
فی شجون جره جر الکلام.
مولوی.

—— امرشجون ، امرعظیم :

چون بپایان گشت آن امرشجون
نیل می آمد سراسر جمله خون .
مولوی .

رجوع به شجن شود.

شجون . [شُ](ع مص ل وم)اندوهگین کردن. (ازمنتهی الارب). || اندوهگین شدن لازم ومتعدی است. (ازمنتهی الارب).

شجوة . [شَ وَ] (اِخ) وادیی است . (منتهی الارب). نام وادیی است به تهامه. از کوهی موسوم به فحل فرومیریزد. (ازمعجم البلدان).

شجوی . [شَ جَ وی] (ع اِ منسوب) منسوب است به شجی مخفف. (منتهی الارب).

شجة . [شَ ج جَ] (ع حامص) سر شکستگی ، ج ، شجاج . (منتهی الارب) . جراحت مخصوص سروگاه برای اعضاء دیگر بدن استعاره شود. ج ،شجاج .وشجاج دارای ده مرحله است ومذکور در ذیل مادهٔ « دم غ». (ازاقرب الموارد) .شکستگی سر . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شجة . [شَ ج جَ] (اِخ) (ال...) نام وادیی است دریمن در منازل طی وسپس قبیلهٔ همدان درآن فرودآمدند. (ازمعجم مااستعجم ج ۳).

شجی. [شَ ی یای ی] (ع اِ) مشغول(والیاء مخففه وقدتشدد فی الشعرقال:نام الخلیون عن لیل الشجیینا). (منتهی الارب) .به تخفیف یاء بروزن فعل بمعنی مشغول. (ازاقرب الموارد).
|| حزین و نسبت بدان شجوی است . (از اقرب الموارد). اندوهگین (منتهی الارب) .

شجی . [شَ ی ی] (ع اِ) اندوهناك . (منتهی الارب)

شجی . [شَ ی ی] (اِخ) نام موضعی است (منتهی الارب). نام منزلی است در راه مکه ازطریق بصره و درزمان حجاج عدهٔ ازمردم ازتشنگی آنجابهلاکت رسیدند وچون این خبربه حجاج رسید دستور داد تاچاهی درآنجاحفر کنند. (ازمعجم البلدان).

شجی . [ ] (اِخ) نام یکی از زنهای هارون الرشیدخلیفهٔ عباسی است وخدیجه ولبابة ازبطن اوست. (ازالعقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

شجیب . [شَ] (ع مص) بمعنی آواز کردن غراب درغربت. (ازذیل اقرب الموارد).

شجیج . [شَ] (ع ن مف) شجوج. ج، شجی [شَ ج جا]. (ازاقرب الموارد). شکسته سر؛ و وتدشجیج ، میخ سرشکسته. (ازمنتهی الارب). || بانگ استر. (یادداشت مؤلف).

شجیدن . [شَ دَ] (مص) سرمازده شدن. (ازلغت نامهٔ اسدی درحاشیهٔ لغت شجد). بسرمای سخت تباه شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شجاییدن وشجائیدن شود.

شجیر . [شَ] (ع اِ) شمشیر. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد) . || غریب وبیگانه ازمردم و اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دوست. (ازاقرب الموارد). یار. (منتهی الارب) . ج، شجراء [شُ جَ].
|| تیرقداح بیگانه برآورده ای که ازآن چوب نباشد. (منتهی الارب). تیرقداح که میان آنها بیگانه باشد. (ازاقرب الموارد). || هیچکاره. (منتهی

الارب). چیزردی. مقابل جید. (شرح قاموس). || رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب). مکان شجیر، جای پردرخت. (ازاقرب الموارد). || زمین درختناک. (منتهی الارب).

شجیرات. [شَ] (اِخ) ده. از دهستان رغیوه بخش رام‌هرمز شهرستان اهواز. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: چاه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شجیرة. [شَ رَ] (ع اِ) مؤنث شجیر، جای پردرخت. (ازاقرب الموارد)؛ ارض شجیرة، زمین درختناک. (منتهی الارب). و رجوع به شجیر شود.

شجیرة. [شُ جَ رَ] (ع اِ مصغر) درختک. (یادداشت مؤلف). درختچه.

شجیع. [شَ] (ع ص) پردل و دلاور درخطرات ومخاوف. ج، شجعاء [شُ جَ] و شجعان [شُ] (منتهی الارب). بمعنی شجاع است. ج، شجعان [شُ] وشجاع [شِ] وشجعاء [شُ جَ] وأشجعة [اَ جِ عَ]. (ازاقرب الموارد).

شجیعة. [شَ عَ] (ع ص) زن پردل و دلاور. ج، شجائع. [شَ ءِ] (منتهی الارب). مؤنث شجیع، زن پردل. عرب شجاعت وکرم را درزنان مذموم ودرمردان ممدوح دانند همچنانکه ترس و بخل را در مردان نکوهش کنند ودرزنان نیک شمرند. ج، شجائع [شَ ءِ] وشجاع [شِ] وشجع [شُ جُ]. (ازاقرب الموارد) || زن پر دل و جسور درگفتار. (ازاقرب الموارد). ج، شجائع وشجاع وشجع. (اقرب الموارد).

شجیة. [شَ یَ یا شَ ی یَ] (ع اِ) زن اندوهگین. (منتهی الارب). امرأة شجیة، زن اندوهگین. (ازاقرب الموارد). رجل شج وامرأة شجیة به‌تخفیف یاء ولی برخلاف قیاس یاء رادرنسبت مشدد ساختند وحال آنکه برطبق قیاس باید شجویة باشد و توجیهی برای آن شده است که شجی بمعنی مشجو است (از شجاه یشجوه فهو مشجو و شجی) وجه دوم آنکه عرب فعل را با یاء ممدود سازند وگویند قمن وقمین وسمج وسمیج و کرو کری وبرهمین قیاس باشد شج وشجی. (ازمعجم البلدان).

شجیة. [شَ ی یَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام محلی است میان شقوق و بطان از راه مکه وهفت میل تابطان فاصله دارد. (ازمعجم البلدان).

شچک. [شَ چَ] (اِ) سرفهٔ سخت. (ناظم الاطباء).

شح. [شُ یا شِ یا شَ] (ع اِمص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (اقرب الموارد). بخیلی. (مهذب الاسماء). || آزمندی. (منتهی الارب). حرص. ودرصحاح بمعنی حرص توأم با بخل آمده است. (ازاقرب الموارد). بخل باحرص. (زمخشری):

تو زشح و بخل خواهی وزدها
تا ببندی پور مارا بر گدا.
مولوی.

شح. [شَ یا شِ یا شُ] (ع مص) زفتی کردن. (ازمنتهی الارب). بخل ورزیدن. (ازاقرب الموارد). بخیلی کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). بخیل وحریص شدن. (المصادر زوزنی). || آزمندی نمودن. (ازمنتهی الارب). حرص ورزیدن. (ازاقرب الموارد).

شحا. [شَ] (ع ص) فراخ ازهرچیزی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شحا. [شَ] (اِخ) نام آبی است. (ازمنتهی الارب).

شحائح. [شَ ءِ] (ع ج) ج، شحیحة بمعنی زنهای بخیل وحریص. (ازاقرب الموارد). || شترهای کم‌شیر. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)؛ ابل شحائح، شتران کم‌شیر. (از اقرب الموارد). رجوع به شحیح وشحیحة شود.

شحاث. [شَ ح حا] (ع اِ) شحاذ. (اقرب الموارد). بمعنی شحاذ غلط عوام است. (منتهی الارب).

شحاج. [شُ] (ع اِ) بانگ زاغ و استر وشترمرغ. (منتهی الارب). شحاج استر وزاغ آواز آن دو است. (ازاقرب الموارد). شحجان [شَ حَ]. رجوع به شحجان و شحیج شود.

شحاج. [شُ] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (ازمنتهی الارب) بانگ کردن قاطر و زاغ. (ازاقرب الموارد). بانگ کردن کلاغ واستر. (تاج المصادر بیهقی). شحیج. شحجان. [شَ حَ]. تشحاج [تَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ورجوع به تشحاج وشحجان و شحیج شود. || کلانسال شدن زاغ. (از منتهی الارب). بزرگ سال وپیرشدن زاغ. (از اقرب الموارد) || درشت گردیدن بانگ زاغ. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

شحاج. [شَ ح حا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه. (ازاقرب الموارد). || (ع اِ) گورخر. (منتهی الارب). حمار الوحش. (اقرب الموارد). مشحج. (منتهی الارب). و رجوع به مشحج.

— بنات شحاج، وبنات شاحج، استران. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). استران و خران. (ازاساس البلاغة).

شحاج. [شَ ح حا] (بنو...) (اِخ) دو بطن‌اند از ازد. (منتهی الارب). دوبطن اند درازد از قحطانیه. (ازمعجم قبایل العرب). || (اِخ) نام محدثی است. (منتهی الارب).

شحاح. [شِ] (ع ص ج) ج، شحیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شحیح شود.

شحاح. [شَ] (ع ص) زفت وآزمند. (منتهی الارب). بخیل حریص. (اقرب الموارد) آزمند. آزور.

— ارض شحاح، زمین که بی باران بسیارروان نگردد. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

— ارض شحاح، زمین نرم. (مهذب الاسماء).

— ابل شحاح، شتران کم‌شیر. (منتهی الارب).

— زند شحاح، آتش‌زنه که آتش ندهد. (منتهی الارب).

— ماء شحاح، آب اندک که زمین نپوشد. (منتهی الارب).

شحاحذة. [شَ حِ ذَ] (ع) ج، شحاذ. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شحاذ شود.

شحادید. [شَ] (ع اِ) ج، شحدود [شُ]. (ازاقرب الموارد). وجوع به شحدود شود.

شحاذ. [شَ ح حا] (ع ص) ستیهنده و تیز (شحاث بثاء غلط است چنانکه گذشت درشحاث). (ازمنتهی الارب). || سائل. (از اقرب الموارد). گدای ستیهنده درسؤال. گدای مبرم درسؤال. گدای سمج. (یادداشت مؤلف).

شحاذت. [شَ ذَ] (ع حامص) مأخوذ ازشحاذة تازی. گدایی. (یادداشت مؤلف). عمل شحاذ.

شحاذة. [شَ ح حا ذَ] (ع ص) مؤنث شحاذ. (ازمهذب الاسماء). گدای مبرم وسمج زن. || روشن گر. صیقل. صقال. صاقل. جلاء. شحاذ السیوف. جلاء السیوف. (یادداشت مؤلف).

شحاص. [شِ] (ع) ج، شحاصة. (منتهی الارب). رجوع به شحاصة شود.

شحاصة. [شَ ص صَ] (ع اِ) گوسپند فربه. (منتهی الارب). گوسپندکه شیر اوتمام شده است وگویند بمعنی گوسپند فربه باشد. (ازاقرب الموارد). || گوسپند که گاهی براو نرنجهیده باشد. (منتهی الارب). گوسپندکه هرگزنربراونجهیده باشد. (ازاقرب الموارد). || گوسپند ناباردار. (منتهی الارب). گوسپند غیرحامل. (ازاقرب الموارد). ج، اشحاص و شحاص [شِ] و شحص [شِ] وشحصات وشحص. [شَ حَ].

شحاط. [شَ ح حا] (ع ق) دور وبعید. (ازاقرب الموارد).

شحاک. [شِ] (ع اِ) چوبی استکه در دهان بره وبزغاله درعرض کنند تاشیرنمکد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شحام. [شَ ح حا] (ع ن‌ف) پیه‌فروش. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) فروشندهٔ پیه. (ازاقرب الموارد) (از اساس البلاغة). || آنکه بسیار اطعام نماید مردم را باپیه. (از ذیل اقرب الموارد) (ازاساس البلاغة). || فربه. (از اساس البلاغة زمخشری).

|| بسیار خواهندهٔ پیه . (ازاساس‌البلاغة) .
|| دوست دارندهٔ پیه . (از اساس‌البلاغة) .

شحامة . [شَ مَ] (ع مص) فربه گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). فربه شدن وبسیار شدن پیه. (المصادر زوزنی) . پیه‌دار شدن. (ازاقرب‌الموارد).

شحان . [شِ] (ع مص) بغض وعداوت نمودن. (آنندراج) .

شحانی . [شَ] (اِ) ج ِ شحنه ؛ بسیاق عربی: فرمودیم تادرهرماهی دوروزشحانی وملوک... و دانشمندان درمسجد جامع ... جمع‌شوند. (تاریخ غازان چاپ کارل یان ص ۲۱۹).

شحب . [شَ] (ع مص)رندیدن‌زمین‌را به‌بیل . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شحبی . [شَ ی ی](اِ ع‌منسوب) منسوب است به شحب که بطنی است ازقضاعه. (از انساب سمعانی).

شحتلة . [شَ تَ لَ] (ع اِ) آنچه از یکبار برکندن حاصل شود از موی و مانند آن. یقال : اعطنی‌شحتلة من کذا ای‌نتفة منه. (منتهی‌الارب). درشرح قاموس آمده است که این کلمه غیر عربی است و در لسان العرب نیامده است. (ازاقرب‌الموارد).

شحتول . [ ] (ع ص) بز پیر. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱) . || مرد حقیر ژنده پوش . (از دزی ج۱ ص ۷۳۱).

شحث . [شَ] (ع مص) تیز کردن کارد. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). شحذ. (ازمنتهی‌الارب).

شحجان . [شَ حَ] (ع اِ) بانگ استر و زاغ و شترمرغ. (منتهی‌الارب).

شحجان . [شَ حَ] (ع مص) ، بمعنی مصدری شحاج ، بانگ‌کردن استر وزاغ . (ازاقرب‌الموارد) . || کلانسال شدن زاغ . (ازاقرب‌الموارد). ||ضخم‌شدن بانگ‌زاغ . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شحاج‌شود.

شحح . [شَ حِ] (ع ص) بخیل‌وحریص (غیاث‌اللغات).

شحد . [شَ] (ع مص) خواستن.سؤال کردن. (از دزی ج ۱ص ۷۳۱). || کمین کردن.مترصدشدن. (ازدزی ج۱ص۷۳۱). || طلب زندگی‌خود کردن. (ازدزی‌ج ۱ص ۷۳۱). || گدایی‌کردن. (ازدزی ج ۱ص ۷۳۱)، || بی‌سروپابودن وگدا بودن. (از دزی ج ۱ص۷۳۱). || شحدالناس من کثر الجرائم،بستوه‌آوردن مردم‌از کثرت دریافت مالیات.(ازدزی ج۱ ص۷۳۱) .

شحدود . [شُ] (ع‌ص) مرد بدخوی. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . ج ، شحادید .

شحذ . [شَ](ع اِ)خشم.(منتهی‌الارب).

شحذ . [شَ] (ع مص) تیز کردن کارد (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). شحث. (ازذیل اقرب‌الموارد).
ـــــ حجرالشحذ ، سنگ که کارد را با آن تیز کنند. (ازاقرب‌الموارد).
|| تراشیدن‌یاقوت. || صیقل‌دادن‌یاقوت. (ازدزی ج ۱ ص۷۳۱). || سوختن‌معده از گرسنگی. (ازمنتهی‌الارب) . تافتن گرسنگی شکم را و تند و تیزکردن آن رابر طعام . (ازاقرب‌الموارد). || راندن کسی‌را. (ازمنتهی‌الارب). طردکردن کسی را . (ازاقرب‌الموارد) .
|| سخت‌راندن.(منتهی‌الارب). سخت‌راندن چهار پارا. (ازاقرب‌الموارد). || چشم‌زخم رسانیدن‌کسی را. (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || خشم‌گرفتن. (منتهی الارب). خیره شدن یکسی از راه‌خشم. (از اقرب‌الموارد).
|| غضب‌کردن . (ازاقرب‌الموارد).
|| ستیهیدن درسؤال.(منتهی‌الارب). الحاح کردن درسؤال. (ازاقرب‌الموارد).
|| رندیدن. (منتهی‌الارب). || پوست‌باز کردن. (منتهی‌الارب) . پوست‌گرفتن . (ازاقرب‌الموارد).

شحذان . [شَ حَ](ع اِ) نیک‌راننده . (منتهی‌الارب). شحذان[شَ] .(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).رجوع‌به شحذان[شَ]شود.
|| مرد گرسنه . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شحذان شود .
|| سبک‌درکارخود (منتهی‌الارب).سبک درکوشش خود. (ازاقرب‌الموارد).

شحذان . [شَ] (ع اِ) مرد گرسنه . (منتهی‌الارب) . شحذان [شَ حَ]. (منتهی‌الاب). || نیک راننده. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به شحذان [شَ حَ] شود .

شحذوذ . [شُ](ع ص) مرد زودخشم. (ازاقرب‌الموارد) (ازتاج‌العروس).

شحذوف . [شُ] (ع اِ) تیز ازکوه و جزآن. (ازتاج‌العروس) (ازاقرب‌الموارد). اما در منتهی‌الارب تیزوتند از اسب و جز آن معنی شده و ظاهراً سهوی درکلمهٔ خیل وجیل برای مؤلف یاناسخ‌منتهی‌الارب روی داده است.

شحر . [شَ] (ع اِ) بطن‌وادی. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). ||آبراهه.(منتهی‌الارب) . مجرای آب . (ازاقرب‌الموارد).
|| نشان پشت ریش‌به‌شدهٔ‌شتر.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شحر . [شِ] (ع اِ) شط.(اقرب‌الموارد). رود.

شحر . [شَ حَ](ع مص) فزع وخوف. (ازاقرب‌الموارد) .

شحر . [شَ] (ع مص) دهان‌گشادن . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شحر . [شَ یا شِ](۱) (اِخ) ساحلی‌است میان عمان و عدن. (ازمنتهی‌الارب). ساحل یمن.(ازاقرب‌الموارد).شهریست(بعربستان) برکران دریا و از وی اشتران نیک خیزد و لبان ازآنجا برند بهمهٔ جهان.(حدودالعالم) ساحل مهرة به یمن . (از المعرب‌جوالیقی).

شحرا . [ ](اِ) بسریانی‌تاج‌البحراست وگفته‌اند لغت یونانی است. (فهرست مخزن الادویه). || نام شمسا قازاج‌احمرست. (فهرست مخزن الادویة).

شحرة . [شِ رَ] (ع اِ)کرانهٔ تنگ‌از رود. (منتهی‌الارب). شط تنگ. (ازاقرب‌الموارد).

شحرور . [شُ] (اِ) سارسیاه. سحرور. شحور. نوعی ازمرغان صحرایی‌باشد وبعضی گویند کبک دری است و عربی است . (برهان). بمعنی‌شحوراست. (منتهی‌الارب). پرنده‌ایست‌سیاه رنگ کمی‌بزرگتراز‌گنجشک بخاطرلحن‌خوشی که‌داردواورادرقفس‌گذارند. ج ،شحاریر.(ازاقرب الموارد) (ازصبح‌الاعشی ج۲ ص۷۵) . مرغی است سیاه ومنقار و پای او زرد مایل بسرخی و بقدر قمری و بترکی او را قره طاوخ و باصفهانی غوغاز وبمازندرانی‌توکا نامند. (ازتحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). و رجوع‌به‌شحورشود .

شحری . [شَ ری ی] (ع اِ منسوب)منسوب به شحرواقع درعمان. (ازانساب سمعانی). منسوب به شحرساحل‌میان عمان وعدن وعنبر شحری را از این ساحل‌آرند. (از یادداشت مؤلف).

شحری . [شَ یاشِ ری ی][اِخ) محمدبن‌عمر اصغرشاعرواز‌اهل‌شحراست .(ازمنتهی‌الارب).

شحری . [شَ یاشِ ری ی](اِخ) محمدبن‌معاذ محدث‌وازساحل شحراست .(ازمنتهی‌الارب).

شحز . [شَ] (ع مص) آرمیدن بازن . (ازمنتهی‌الارب). کلمه‌ایست متروک وازنکاح بدان کنایه‌کنند . (از ذیل اقرب الموارد). || ترسیدن‌وبیمناک‌گردیدن. (ازمنتهی‌الارب).

شحس . [شَ] (ع اِ) درختی‌است‌مانند درخت زیتون بری مگر آنکه درازترست و چونکه‌بسیارخشک‌است کمان ازاونمیسازند. (منتهی‌الارب).

شحسار . [شَ] (ع اِ) دراز.(منتهی‌الارب). طویل. (اقرب‌الموارد).

(۱) حرکت کسر در آن بیشتر است . (منتهی الارب) .

شحشاح . [شَ] (ع ِا) شحیح. (از اقرب‌الموارد). بخیل. (منتهی‌الارب). ||حریص (منتهی‌الارب). || دراز. (منتهی‌الارب) . ||دوام کننده‌برچیزی. (منتهی‌الارب). مواظب وجدی برچیزی. (ازاقرب‌الموارد). || غیور. (منتهی‌الارب). || امرأة‌شحشاح ؛ زن‌قوی که درقوت و توانایی بمردان ماند . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شحشبو . [شَ شَ] (ِاخ) ازقرای افامیه است بساحل شام و از توابع حمص وگویند که قبراسکندر وبعضی گفته‌اند که‌امعاء وی در آنجاوجسدش در مناره‌ایست باسکندریه ولی اکثربر آنند که‌اسکندر دربابل‌عراق در گذشت. (ازمعجم‌البلدان) .

شحشح . [شَ شَ] (ع‌ص) حریص . (منتهی‌الارب). شحیح. (ازاقرب‌الموارد) . || بخیل. (منتهی‌الارب). || بیابان فراخ . (منتهی‌الارب). فلات واسع و دور که درآن گیاهی نباشد؛فلاة شحشح ، بیابان بی‌آب و علف.(ازاقرب‌الموارد). || پیوستگی ودوام کننده برکاری وصادرآن. (منتهی‌الارب) . مواظبت‌کننده برشئی و برای مذکر ومؤنث یکسان‌است. (ازاقرب‌الموارد). || بدخوی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || خطیب بلیغ . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || دلاور. (منتهی‌الارب). شجاع. (ازاقرب‌الموارد). ||مردبسیاررشک. (منتهی‌الارب). غیور .(ازاقرب‌الموارد). ||زاغ‌بسیاربانگ. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || زمین که بی باران بسیار روان نگردد. وآن که‌بی باران بسیار روان‌گردد ازلغات اضداداست. (منتهی‌الارب) . زمینی که سیل درآن جاری نشود مگربا باران بسیار. (ازاقرب‌الموارد). || خرسبک. (منتهی‌الارب) وشحشح ازخر سبک آنرا میگویند . (قاموس). خرسبک و چالاک . (ناظم‌الاطباء) || سنگخوار سریع و شتاب. (منتهی‌الارب). قطاة سریع. (ازاقرب‌الموارد). سنگخوار وآن‌پرنده‌ایست شتابنده (شرح‌قاموس). ||درازازهرچیزی. (منتهی‌الارب). دراز. (ازاقرب‌الموارد). شحشحان.

شحشح . [شُ شُ] (ع ِا) خرسبک . (منتهی‌الارب)(ازقاموس). خرسبک وچالاک. (ناظم‌الاطباء).

شحشحان . [شَ شَ] (ع ِا) شحیح. (ازاقرب‌الموارد). زفت . (منتهی‌الارب). ||حریص.(منتهی‌الارب). ||درازازهرچیزی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). شحشح . || مردبسیاررشک. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

شحشحة . [شَ شَ حَ] (ع ِا صوت) بانگ صُرد. (ازاقرب الموارد) . بانگ ورکاک. (منتهی‌الارب). بانگ‌شیر گنجشک.

شحشحة . [شَ شَ حَ] (ع مص) پرهیز و بشتاب پریدن مرغ. بشتاب پریدگی قطاة و مانند آن . (منتهی‌الارب). طیران تندقطاة . پرش سریع سنگخوار . || برگردانیدن شتر بانگ را. (منتهی‌الارب).

شحص . [شَ یا شَ حَ] (ع ِا) گوسپند وجزآن که از شیرباز ایستد (واحد وجمع در آن یکیست گویند : ناقة شحص ونوق‌شحص). شحصاء .(منتهی‌الارب). شحاصة . (منتهی‌الارب). شحصة [شَ حَ صَ] . (منتهی‌الارب). || گوسپند فربه وآنکه‌گاهی نر بر او نجهیده باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||گوسپندنابارداار.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ج ، اشحاص و اشحص [اَ حُ] وشحاص [ِش] وشحص[ِش]. بلفظ واحد و شحصات [شَ حَ] وشحص [شَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب).

شحص. [شَ حَ] (ع ِا) شحص. [شَ]. رجوع به شحص شود. || مال‌پست وکم‌بها. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). || ج ِ، شحص[شَ]. — ظبیة شحص ، آهوی لاغر. (از ذیل ـ اقرب‌الموارد) .

شحصاء . [شَ] (ع ِا) شحاصة.(منتهی‌الارب). رجوع به شحاصة شود.

شحصات.[شَ حَ] (ع ِا) ج ِ،شحص[شَ]. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . رجوع به شحص [شَ] شود.

شحصة . [شَ حَ صَ] (ع ِا) بمعنی شحص وشحاصة وشحصاءاست. (منتهی‌الارب). رجوع به شحص و شحاصة وشحصاء شود.

شحصیمة.[شَ مَ] (ِاخ) (بمعنی‌بلندیها) وآن شهری درقسمت یساکاربود و احتمال میرود که همان تل‌القاسم باشد که در وادی اردن واقع است. (قاموس مقدس) .

شحط . [شَ] (ع ِا) چوبکی که‌نزدیک درخت رزنهند تازمین‌نگاهداردآنرا. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). چوبکی که پهلوی درخت‌انگورنهندتابدان‌برواديج‌خود برآید. || مانع . سد . ج‌شحوط. (ازدزی ج ۱ ص ۷۳۲). || خط . سطر(نوشته‌شده). (ازدزی ج ۱ ص۷۳۲) . شحطة .

شحط . [شَ] (ِاخ) زمینی‌است مرطی‌را. (منتهی‌الارب) .

شحط . [شَ حَ] (ع مص) دورشدن. (منتهی‌الارب). || تنک کردن‌مزاج‌شراب‌را. (ازمنتهی الارب).||ذبح کردن‌شتر. (ازمنتهی‌الارب). || سبقت‌نمودن ازکسی و دورشدن ازآن. (ازمنتهی‌الارب). || چوبی‌رادرپهلوی بیخ رز نهادن تابدان برواديج خود برآید . (منتهی‌الارب). ||پرکردن‌اناء (ازمنتهی‌الارب). || رسیدن شتربنهایت قیمت خود یادورشدن‌از حق و درگذشتن ازمرتبهٔ خود . (ازمنتهی‌الارب). تجاوز کردن بهای‌شترازحق‌ومرتبه. (ازاقرب‌الموارد). || ریغ زدن. (ازمنتهی‌الارب) . || بانگ کردن مرغ. (از منتهی‌الارب). || نیش زدن عقرب . (از منتهی‌الارب). || بسیارکردن‌آب‌شیررا. (ازمنتهی‌الارب). || بریدن امید. (ازمنتهی‌الارب). شحط[شَ]. شحوط. (منتهی الارب)مشحط. (منتهی‌الارب). || سرنگون کردن. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). || مکیدن مایه‌ای بوسیلهٔ لوله. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). || کشیدن. (ازدزی ج ۱ص۷۳۲) . بدنبال خودکشیدن برروی زمین . (از دزی ج ۱ ص۷۳۲) .

شحط . [شَ] (ع مص) و شحوط ، سرگین افکندن مرغ. (منتهی‌الارب). ||طپیدن کشته درخون. (منتهی‌الارب). رجوع به شحط [شَ حَ] شود .

شحطط . [شَ طَ] (ع مص) کشیدن . باخودکشیدن . (از دزی ج ۱ص ۷۳۲). || اینطرف وآنطرف کشیدن (ازدزی ج ۱ ص۷۳۲). || بسیاردلربابودن. (ازدزی ج ۱ ص۷۳۲).

شحطة . [شَ طَ] (ع ِا) بیماریی است که برسینهٔ شترعارض شود. (منتهی‌الارب). || نشان خراش که‌بپهلویابرران‌رسد. (منتهی‌الارب). || مانع . سد . (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). || سطر . خط . (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). شحط.

شحف . [شَ] (ع مص) بازکردن‌پوست را ازچیزی لغت یمانی است. (منتهی‌الارب).

شحك. [شَ] (ع مص) قراردادن‌شحاك‌رادر دهان‌گوسفند. (ازمنتهی‌الارب). (شحاك‌چوبی است که‌دردهان‌بره‌وبزغاله درعرض کنندتاشیر نمکد)(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شحاك‌شود.

شحلا . [شَ] (ِا) کون دریده. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۵۱۵) .

شحم . [شَ] (ع ِا) پِه. پی. وزد. چربی. چربش. (یادداشت‌مؤلف). پیه که بعرف‌آنرا چربی گویند. (غیاث‌اللغات). پیه . (منتهی‌الارب). آن قسمت سفید وسبک ازگوشت حیوان مانند آنچه شکم و روده های آن را پوشاند.(ازاقرب الموارد) . چربوی گداختهٔ حیوان . (یادداشت‌مؤلف). ج ، شحوم . (اقرب‌الموارد):

بینداز‌ی عظام ولحم و شحمم
رگ‌وپی‌همچنان وجلدمنشور .
منوچهری .

شحن . [شَ] (ع‌مص) پرکردن کشتی‌را . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). پرکردن . (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) . || پرکردن مدینه را به اسبان . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) . ||دورکردن. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (غیاث‌اللغات). || دفع نمودن. (ازاقرب‌الموارد) (ازصحاح‌الفرس). ||راندن. (منتهی‌الارب). طردکردن. (ازاقرب الموارد) . ||دورراندن شکار را وصیدنکردن . (منتهی‌الارب) .

شحن. [شَ حَ] (ع مص) کینه ورزیدن باکسی، شحن علیه. (منتهی‌الارب).

شحن. [شُ حُ] (ع اِ) جِ شحنة. (یادداشت مؤلف).

شحناء. [شَ] (ع حامص) دشمنی. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). دشمنی که دل کس‌را پر کرده باشد. (ازاقرب‌الموارد). || منافسه. مبارات. (یادداشت مؤلف).

شحنگی. [شِ نَ] (حامص) عمل‌شحنه. داروغگی. پاسبانی شهر وبرزن. رجوع به شحنه شود:
و امیر ویرا (حاجب ارسلان) بر کشیده‌بود و شحنگی بادغیس فرموده. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۸). شحنگی بست بدو (بکتکین‌حاجب) مفوض کردیم. (ابوالفضل بیهقی).
جعفر تکین را برسم شحنگی بر دارالملک بلخ گماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳).

گرم بشحنگی عاشقان فرودآری
خراج روی تو بر آفتاب وماه‌نهم.
خاقانی.

غم شحنهٔ عشق است وبلا انگیزد
جان خواهدشحنگی ورنگ‌آمیزد.
خاقانی.

در شحنگی مشرق صبح آمدوزداری
زوداکه سرچترش زانداربدیدآید.
خاقانی.

شحنة. [شِ نَ] (ع اِ) آنقدر ازگیاه‌که ستوران را یکروز ویک شب کفایت کند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| جماعت‌اسبان یا بقدر کفایت‌از آن، یقال: بالبلد شحنة من‌الخیل‌ای‌رابطة. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || آنچه کشتی‌رابار گیری کنند. (از ذیل اقرب‌الموارد). || آنکه ضبط مدینه و سیاست آنرا از طرف سلطان بس‌باشد. (منتهی‌الارب). ||گروهی نگاهبانان شهر. (از آنندراج). گروهی که شهر نگاهدارند. (مهذب‌الاسماء). || نایب. آنکس که خراج را فراهم میآورد. (ناظم‌الاطباء).
|| رسول و پیغام آور. (ناظم‌الاطباء). عامل. عمل دار. کاردار. (زمخشری):

شحنه. [شِ نَ] (اِ) (مأخوذازتازی). مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم درشهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند واین لفظ بفتح غلط است. (ازآنندراج).
عسس و صوبه‌دار. (ناظم‌الاطباء). نواب و نایب حاکم‌شهر. (ناظم‌الاطباء). رئیس پولیس (ناظم‌الاطباء):
غلامی‌راکه شحنهٔ مرابط‌افیال بود در ربودند (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۸). معتمدان و عمال خویش را بغزنه برسر معاملات کردو شحنهٔ قاهر بحفظ و حراست آن بقعه بازداشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۳). واگر از قبل من شحنه ببست‌رفت‌ازبهر حفظ ولایت‌ورعایت رعیت توبود. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۶).
عمر شش هزار مرد بآذربایجان شحنه‌نشانده بود و بکوفه و سواد عراق چهار هزار مرد شحنه بود. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

از ادبا عالمی فرست به ماچین
وزامرا شحنه‌ای فرست به‌ارمن.
فرخی.

تا این غایت که رایت وی (مسعود غزنوی) بسپاهان بود معلوم است‌که در اینجا (ری) در شهرو نواحی‌ماحاجبی بود شحنه‌باسواری دویست. (ابوالفضل بیهقی). ویرابابوعلی شادان طوسی کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۰۳) از عمال‌وقضاةوشحنه ...همگان راباز گردانی. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۵).

مردم نادان اگر حاکم‌داناستی
شحنهٔ یونان شدی‌خنگ‌بت‌بامیان.
سیف‌اسفرنگ.

متکلم شحنه وبدرقهٔ اعتقادعامی است تاآنچه عامی اعتقاد کرده است وی بحدیث بروی نگاهدارد و شر مبتدع از وی‌کند و راه آن در جدل بداند. (کیمیای سعادت).

دزدرا شحنه راه ورخنه نمود
کشتن‌دزد بی‌گناه چه سود.
اوحدی.

دزد با شحنه چون‌شریک بود
کوچه‌ها راعسس چریک‌بود.
اوحدی.

بحرامی چو شحنه شد خندان
به‌حرم دان فرو برد دندان.
اوحدی.

ملک چون مست باشد شحنه هشیار
خلاف کار فرمانده رود کار.
عطار.

در دخل هر شحنه ومحتسب‌را
گشاده‌ست تاهست ازارت‌گشاده.
سوزنی.

گر کارمن از عشقش باشحنه ودارافتد
ازشحنه نترسم من وزدار نیندیشم.
خاقانی.

عید آمد ازخلد برین شد شحنهٔ روی زمین
هان‌ماه نوطغراش بین امروز در کارآمده.
خاقانی.

هوا چون‌شحنه شد برعالم دل
خراج ازعقل‌کمتر برنتابد.
خاقانی.

درین مجلس چنان‌کن پرده سازی
که ناید شحنه در شمشیربازی.
نظامی.

آگاه چوگشت شحنه زین‌حال
دزد آبله پای و شحنه قتال.
نظامی.

شحنهٔ راه دوجهان منست
گرنه چرا در غم جان‌منست.
نظامی.

تاشبی خلوتی میسرشد وهم در آن‌شب
شحنه را خبر شد.
سعدی.

گفتند بزندان شحنه اندرست.
سعدی.

شحنه برأی‌خونخواران وقاضی‌مصلحت‌جوی طراران.
سعدی.

گفت دزدی شحنه راکای‌پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله.
مولوی.

گفت شحنه آنچه منهم‌می‌کنم
حکم‌حق‌است‌ای‌دوچشم‌روشنم.
مولوی.

دزدگر چه درشکار کاله است
شحنه‌باخصمانش‌دردنباله‌است.
مولوی.

مارا زمنع عقل مترسان و می‌بیار
کان‌شحنه‌در ولایت ماهیچ کاره‌نیست.
حافظ.

— شحنهٔ پنجم‌حصار، کنایه‌ازکوکب مریخ است چه آسمان پنجم جای‌اوست. (برهان):

هیبت ورای ترا هست‌رهی‌و رهین
خسروچارم سریر شحنهٔ پنجم‌حصار.
خاقانی.

— شحنهٔ چارم‌کتاب، مخفف شحنهٔ‌چهارم کتاب واشاره است به‌حضرت‌محمد (ص) که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی قرآن است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):

هادی مهدی غلام، امی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت، شحنهٔ‌چارم کتاب.
خاقانی.

— شحنهٔ چهارم، کنایه از حضرت رسول محمد (ص) است. (برهان).
—شحنهٔ چهارم‌حصار، کنایه ازآفتاب‌است. (ازبرهان).
— || کنایه‌ازعیسی (ع) است‌باعتباراینکه درآسمان چهارم‌میباشد. (برهان).
— شحنهٔ چهارم کتاب، اشاره بحضرت رسالت پناه (ص)است. (از برهان). رجوع به شحنهٔ چهارم شود.
— شحنهٔ دریای عشق، شحنهٔ چهارم است که‌کنایه از حضرت محمد (ص) است. (از برهان).
—شحنهٔ‌شب، کنایه‌ازعسس وشبگرد باشد. (برهان).

— || دزد و عیار . (برهان) .

— || عاشق گرفتار . (برهان) :

شحنهٔ شب خون عسس ریخته
برشکرش پرمگس ریخته .
نظامی .

— شحنهٔ شب وسحر، اشاره بحضرت محمد (ص)است . (از برهان) .

— || کنایه از عسس و شبرو و محافظ شبروان باشد . (برهان).

— شحنه‌شناس ، که باشحنه‌سروکارو آشنایی دارد :

واعظ شحنه‌شناس این‌عظمت‌گومفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست.
حافظ .

— شحنهٔ غوغای قیامت ، بمعنی شحنهٔ شب وسحر است که اشاره بحضرت محمد (ص) باشد . (از برهان) :

هر نفسی کان بندامت رسید
شحنهٔ غوغای قیامت بود .
نظامی .

— شحنهٔ نجف ، اشاره به‌امیرمردان وشیر یزدان علی(ع) است. (ازبرهان):

حافظ اگرقدم زنی دره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف .
حافظ .

— شحنهٔ میدان پنجم،کنایه از ستارهٔ مریخ است:

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدارتوشد
زخم او برجسم جانی نه که جانی آمده‌است .
سنایی .

شحنه . [شَ نِ] (اِخ) ده. از بخش حومهٔ شهرستان یزد. سکنه : ۲۵۹ تن. آب :قنات. محصول : غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شحنهٔ خراسانی . [شَ نِ یِ خُ] (اِخ) محمد مهدیخان فرزند محمدحسن بیک ابن حاجی محمدخان اوبهی اصلش ازخراسان و پدرش ساکن مازندران بود در دوران نادرشاه افشار سمت دریا بیگی مازندران وسپس دریابیگی شیرازرا داشت و دراثرسعایت کور گردید و باتفاق مهدیخان منشی الممالک بزیارت خانهٔ خدا رفت و پس از مراجعت در سال ۱۲۴۷ هـ. در اصفهان در گذشت ودرمقبرهٔ ملامحمد سراب مدفون شد واز وی سه پسر ماند:
محمدحسین بیک (جد مادری رضاقلی خان هدایت مؤلف ریاض العارفین ومجمع الفصحاء) که درهرات‌فوت شدومحمدحسن بک‌ومحمد رضا بیک که درزمان مؤلف ریاض العارفین حیات داشته‌است. (ریاض العارفین ص۲۶۲، مجمع الفصحاء ج۲ ص۲۵۲).

شحنه‌سود . [شِ نَ] (نف مف) گرفتار شحنه.(شرفنامهٔ چاپ وحید ص ۱۲۴) :

سیه‌کار شب چون‌شود شحنه سود
برون آید آتش زگردنده دود .
نظامی .

شحنه‌کش . [شِ نَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ شحنه. || بمجازتأدیب کنندهٔ شحنه:

گرتورا تیغ حکم درمشت است
شحنه‌کش‌باش‌دزدخود کشته‌ست .
اوحدی .

|| (نف مف) کشتهٔ شحنه . مقتول شحنه .

شحنه‌کلا . [شِ نَ کِ] (اِخ) ده. ازدهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی . سکنه : ۸۰ تن. آب : چاه . محصول: برنج پنبه، غلات و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شحو . [شَ حْ وْ] (ع مص ل و م) باز کردن دهان . (ازمنتهی الارب) . دهن وا کردن . (تاج المصادر بیهقی) . بازشدن دهان . (از منتهی الارب) . دهن واشدن . (مصادر زوزنی) .

شحو. [شَ حْ وْ](ع اِ) جوف. درون؛ انا واسع الشحو . من فراخ کامم. (ازاقرب الموارد) .

شحواء . [شَ] (ع اِ) چاه فراخ. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شحوب . [شُ] (ع اِ) اسم ازشاحب و ابوزیه گوید: شحوب درلغت بنی کلاب بمعنی لاغری است. (ازاقرب الموارد) . || (ص) لاغر . (مهذب الاسماء) .

شحوب. [شُ] (ع مص) برگردیدن گونه از لاغری یاگرسنگی یااز سفر. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ودرصحاح بمعنی تغییریافتن جسم آمده است. (ازاقرب الموارد) . شحوبة [شُ بَ] (منتهی الارب) .

شحوبة. [شُ بَ] (ع مص) برگردیدن گونه ازلاغری یا گرسنگی یاازسفر. (منتهی الارب). شحوب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . و رجوع به شحوب شود.

شحوذ . [شَ] (ع ص) بمعنی وصفی شحذ باشد . (اقرب الموارد). رجوع به‌شحذ شود .

شحور . [شَ وَ] (ع اِ) شحرور . (اقرب الموارد) . مرغی است خوش آواز. (منتهی الارب) . رجوع به شحرور شود .

شحوص . [شَ] (ع اِ) ماده شترلاغرازتب و ماندگی. (منتهی الارب). ماده گوسپند لاغر ومانده . (ازاقرب الموارد) .

شحوط . [شُ] (ع مص) شحط [شَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دورشدن . (تاج المصادر) (المصادر زوزنی) . رجوع به شحط شود.

شحول . [شَ وَ] (ع اِ) مرد درازپا . (منتهی الارب) .

شحوم. [شُ] (ع مص) فربه شدن پس از لاغری (ازاقرب الموارد). || تباه‌شدن طعام (تاج المصادر بیهقی). || ج ، شحم. (اقرب الموارد) . رجوع به شحم شود:
اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تنفروتحرز نمودند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۷) .

شحون . [شَ] (اِ) قوی و بزرگ . (غیاث اللغات).

شحوة . [شَ وَ](ع اِ) اسم‌مرة.(ازاقرب الموارد) . || گام . یقال:فرس بعیدالشحوة، ای‌الخطوة.(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). و بمجاز گویند رجل‌بعیدالشحوة،آنکه مقاصد او دور است. (از اساس البلاغة) .

شحوة . [شَ وَ] (اِخ) (کثیب‌ابی‌شحوة) در مکه و آن تل ریگیست مشرف ببطن ناخج میان‌منی‌وسرف و فاصلهٔ آن تامکه پنج میل است . (از معجم البلدان) .

شحة . [شِ حْ حَ] (ع اِ) حالتی که در آن بخیلی کرده شود . یقال: اوصی فی صحته وشحته ،ای‌حالةالتی‌یشح‌علیها. (منتهی الارب). نفس شحة، ای شحیحة. (اقرب الموارد). رجوع به شحیح وشحیحة شود .

شحی. [شَ](ع مص)لغت است درشحو. (منتهی الارب). رجوع به شحو شود.

شحیات . [شَ یا] (اِخ) ده. ازدهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. سکنه: ۴۰۰تن. آب : رودخانه. محصول : غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شحیات . [شَ یا] (اِخ) ده ازدهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. آب : رودخانهٔ کرخه. سکنه: ۴۰۰ تن. محصول: غلات، برنج و کنجد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شحیثا. [شَ](اِ) کلمه‌ایست‌سریانی که‌بدان کلیدان‌بی‌کلید گشاده گردد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

شحیج . [شَ] (ع‌مص) شحاج. (منتهی‌الارب). بانگ‌کردن زاغ. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || کلانسال شدن زاغ . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || درشت گردیدن‌بانگ‌زاغ. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || ترجیع صوت. (اساس البلاغة) (منتهی الارب).

شحیج . [شَ](ع اِ)بانگ‌استروشترمرغ. (منتهی الارب). || بانگ‌زاغ. (منتهی الارب). || زاغ کلان‌سال . (منتهی الارب). || بانگ درشت مرغ. (منتهی الارب). رجوع به‌شحاج شود .

شحیح. [شَ] (ع اِ) حریص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، شحاح [شِ] وأشحة [اَ شِ حّ] واشحاء [اَ شِ حا]. (اقرب الموارد):

چون امیرش دید گفتش کای وقیح
گویمت چیزی مده نام شحیح.
مولوی.

— شحیح بحیح، از اتباع است. سخت حریص سخت بخیل. (یادداشت مؤلف).

شحیحة. [شَ حَ] (ع اِ مونث) زن شحیح حریص وبخیل. (از اقرب الموارد). || اشتر کم شیر. ج، شحائح (کذا) فی النسخة المصححة من القاموس.

شحیف. [شَ] (ع ص) بمعنی وصفی شحف باشد. (ازاقرب الموارد). رجوع به شحف شود.

شحیر. [شَ] (ع اِ) نام درختی است. (منتهی الارب).

شحیم. [شَ] (ع ص) مرد فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیه دار. || (اِ) در زبان سریانی نام کتاب فرض صلوات کبیر و صغیر است. (ازاقرب الموارد).

شحیمة. [شَ مَ] (اِ) شحیم. این کلمه سریانی و بمعنی کتاب فریضه صلوات کبیر و صغیر است. (ازاقرب الموارد). رجوع به شحیم شود.

شخ. [شَ] (اِ) کوه باشد که بعربی جبل خوانند. (برهان):

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی زدیبا فکندست نخ.
بوشکور.

گراز دن گور وآهو به شخ
کشیدند بر سبزه هرجای نخ.
فردوسی.

بجایی که باشد زیان ملخ
وگر تف خورشید تابد به شخ.
فردوسی.

همه دامن کوه تاروی شخ
سپه بود برسان مور و ملخ.
فردوسی.

بیابانی از وی رمان دیو وشیر
همه خاك شخ و همه ره کویر (۱).
فردوسی.

زآسمان بزمین غم بحاسد تو رسد
چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ.
سوزنی.

شاخ مرصع شد ازجواهر الوان
شخ تل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان.
منوچهری.

سحرگاهان چنان نالم به تیمار
چو ابر دی مهی بر شخ کهسار.
ویس و رامین.

درختی کش شاخ برشخ کهسار
از انبوه شاخش ستاره ستوه.
اسدی.

بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.

نه در کوه سبزی نه در باغ وشخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ (۲).
سعدی.

|| بینی کوه. (برهان) ستیغ. دماغه وبینی کوه. تیغ کوه. (ناظم الاطباء):

وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو
تا شود برسر شخ کبک دری شعرسرای.
فرخی.

زناگاه دیدند مرغی شگفت
که از شخ آن که نوابر گرفت.
اسدی.

بخت چون باگلهٔ رنگ بیاشوبد
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ.
ناصرخسرو.

بهر کوه و بیشه زشاخ وزشخ
پراکنده لشکر چو مور و ملخ.
نظامی.

لیک زیر پای موسی همچو یخ
میگدازید و نماندش شاخ وشخ.
مولوی.

گل سختش بسختی سندان
شخ تندش به تیزی ساطور.
مولوی.

|| زمین محکمی که در دامن کوه وسر کوه باشد. (برهان). زمین بود سخت بر کوه وغیره. (اسدی). زمین سخت وبلند. (فرهنگ رشیدی) زمین سخت. (فرهنگ سروری). زمین سخت باشد و دامن کوه که گیاه نروید. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). زمین سخت راگویند که در دامن کوه باشد. (فرهنگ جهانگیری). زمین سخت که پی برنگیرد. (شرفنامهٔ منیری):

چنان بگریم گردوست بارمن ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال.
منجیک.

نبد کُه پیدا زریگ وزشخ
زدریا بدریا کشیدند نخ.
فردوسی.

زمین شخ وخشکی که گفتی سپهر
برو تا جهان بود ننمود چهر.
فردوسی.

کنیدش به خنجر سرازتن جدا
بشخی که هرگز نروید گیا.
فردوسی.

نه برشخ وریگش بروید گیاه
زمینش روان ریگ چون توتیا.
فردوسی.

سراسر شخ وسنگلاخ درشت
بگشت واز آن اژدها شش بکشت.
اسدی.

نبینی ززهرش زمین، گشته بود
همه شخ سیاه وهمه که کبود.
اسدی.

میوه ها سردر کشند از کثرت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا به شخ.
انوری.

|| زمین بلند. (شرنامهٔ منیری).

الا تا زمی از کوه پدیدست وره ازچه
بکوه اندر زوست و بره برشخ وراود.
دیوان عسجدی تصحیح سعید نفیسی (۳)

— گل شخ، گل بی ریگ. طین حر. (یادداشت مؤلف).

|| دره. شعب. (صحاح الفرس). || هرچیز محکم. (برهان).

|| مخفف شاخ اعم از شاخ گاو وشاخ درخت. (برهان).

|| شق. درتداول عامه صورتی از شق است. راست. آخته قامت. کشیده بالا؛ شق ورق، راست وکشیده.

— خود را شخ گرفتن، خدنگ وراست بحرکت درآمدن از تکبر، سر وگردن وبدن کشیده و آخته داشتن از کبر:

رطوبت ازدل او برده است خشکی زهد
وگر نه بهر چه زاهد گرفته خود راشخ.
مولانابنایی.

شخ. [شَ یا شِ] (اِ) مخفف شوخ است که بمعنی چرك بدن و جامه باشد. (برهان). چرك اندام وجامه. (فرهنگ سروری) (فرهنگ

(۱) این شعر بنام اسدی نیز آمده است. (گرشاسبنامه ص۱۰۱). (۲) برخی از فرهنگها شاهد بدون واو عطف آورده و گفته‌اند بمعنی کوه است بدینجهت سروری چنین ایراد کرده است: بخاطر این شکسته خاطر میرسد که چون در اکثر نسخ با واو عطف بنظر رسیده چنین که «نه درباغ و شخ» یعنی نه درکوه سبزی بود و نه در باغ و نه در بیابان، اولی آنست که باین معنی قرار دهیم چه اگر بی و او باشد بمعنی محفف شاخ اندك خامی در سخن بهم میرسد. (۳) در یادداشتی مؤلف بیت را بدینسان آورده است، وآنوقت به معنی قله کوه است:

الا تا زمی از کوه پدید است وره ازچه بکوه اندر شخ است وبره بر رز وراود.

رشیدی) چرک اندام . (شرفنامهٔ منیری) . چرک‌بدن. (ناظم‌الاطباء) . چرک‌جامه و باخاه مشدد نیز آمده‌است. (شرفنامهٔ منیری).

شخ . [ش َ خ خ] (ع اِ) کمیز و آواز آن. (منتهی‌الارب). کمیز و بول. (ناظم‌الاطباء) .

شخ . [ش َ خ خ] (ع مص) خرخر کردن در خواب. (منتهی‌الارب) . شخ فی نومه ؛ غط. (اقرب الموارد) . || صدا دادن شیر وقت دوشیدن. (ازاقرب‌الموارد).
|| بآواز درآوردن کمیز را. (منتهی‌الارب). بول کردن کودک. (ازاقرب‌الموارد) . || دراز کردن کمیز و دور انداختن آن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شخا . [ش َ] (اِ) خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد بجایی. (برهان). خراشیدن وخلیدن . (رشیدی) (سروری) . بمعنی شخن و شخائیدن مصدر آن است. (فرهنگ جهانگیری).

شخا . [ش ُ] (ع اِ) شوره‌زار این کلمه در اصل شخو بوده وواو ماقبل مفتوح قلب بالف شده است. (ازاقرب‌الموارد) . شوره‌زار. (منتهی‌الارب).

شخا . [ش َ] (ع اِ) شیر، بلغت حمیری است. (منتهی الارب) . بلغت حمیر شیر و لبن . (ناظم‌الاطباء) . شیرنوشیدنی .

شخائیدن. [ش َ دَ] (مص) شخاییدن . و علائیدن . (صحاح‌الفرس) . ریش کردن و علاییدن و خراشیدن . (آنندراج) .

شخائیده. [ش َ دَ یا دِ] (نمف) شخاییده. ریش کرده . (فرهنگ‌سروری) . رجوع به شخائیدن شود.

شخاب . [ش ُ] (ع اِ) شیرتازه. (منتهی‌الارب) . شیر که دوشیده شده‌باشد. (ازاقرب الموارد) . || ج ِ شخبة [ش ُ ب َ]. (منتهی‌الارب) . رجوع به شخبة شود.

شخات . [ش ِ] (ع اِ) ج ِ شخت. (منتهی الارب). رجوع به شخت شود .

شخاخ . [ش َ] (اِخ) ازقراء شاش (چاچ) است در ماوراءالنهر. (از معجم‌البلدان).

شخاخی. [ش َ ی ِ] (ص نسبی) منسوب است به شخاخ که از قرای شاش (چاچ) است. (ازانساب سمعانی).

شخادان . [ش َ] (ص) بمعنی مجروح کننده (برهان) (سروری) (انجمن‌آرا) . || پناهن کننده . (برهان) (سروری) (انجمن آرا) . اما می‌نماید که مصحف شخاوان باشد صفت بیان حالت از شخودن :

بر چشمه شیری شخادان زمین
دمان بردم گوری افکند کمین .
اسدی .

شخادب . [ش َ دِ] (ع اِ) ج ِ شخدب . (منتهی‌الارب). رجوع به شخدب شود.

شخار . [ش ِ] (اِ) قلیارا گویند که صابون پزان بکار برند و بهترین وی آنست که از اشنان سازند و در وی خواص عجیبه بسیار است . (برهان) . اشخار . (جهانگیری) . قلیا باشد که صابونگران بکار برند (فرهنگ سروری) . آنچه رنگرزان و گازران بکار برند. بهندش سباجی نامند. (شرفنامهٔ منیری). قلیه سنگ ، یعنی چیزی باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون پزان و رنگرزان بکار دارند . (لغتنامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار). قلیا که ازاشنان گیرند و در صابون‌پزی بکار برند. (ناظم الاطباء).
نام خاکستری است که از سوزاندن ساقهٔ گیاه اشنان (از تیرهٔ اسفناجیان) بدست میآید که مواد قلیائی زیاد دارد و در صابون سازی بکار میرود . (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷٤) :

ناخنت زنخدان تراگرد شیار
گویی که همی زنخ بخاری به‌شخار.
عماره .

گرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
خون چون آغشته روین گرد چون سوده شخار.
مسعودسعد .

از نمک رنگ او گرفته غبار
خاکش ازگرد شور گشته شخار .
عنصری .

چه بایه ترا سلسبیل و رحیق
چو خورسند گشتی بسر که و شخار .
ناصرخسرو .

گر موم شوی تو روغنم من
ورسر که شوی منت شخارم.
ناصرخسرو .

می بکار آید هرچیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید .
ناصرخسرو .

ناصبی شوم را بمغز سر اندر
حکمت حجت بخار و دود شخار ست.
ناصرخسرو .

آنکه طبع پله کردی بخوشی هر گز
معصفر گونه و تیزی شخارستی .
ناصرخسرو .

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکر شخار ای ناصبی.
ناصرخسرو .

غیر اشنان است و اسدی در کلمهٔ خرند میگوید خرند گیاهی است هم شبیه اشنان آنکه اورا شخار گویند. (فرهنگ اسدی نخجوان) . شاید قلی را از همین گیاه گیرند و گاه قلی را نیز بمناسبت اصل آن شخار خوانند. (یادداشت مؤلف).
خرند بمعنی گیاهی مانند اشنان و شخار را که رنگرزان بکار برند در کوهستان قلیه خوانند و در خراسان ازین گیاه گیرند . (شرح حال رودکی ص ۱۲۵۷). ودر گناباد خراسان شخار گویند .
|| نوشادر، وآن چیزیست مانند نمک و بیشتر سفیدگران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنهارا بدان سیاه کنند. (برهان). نوشادر که زنان بعد از آنکه حنا نهاده باشند ناخن بآن سیاه کنند. (سروری) . (ازرشیدی). نوشادر. (ناظم الاطباء). چیزیست چون نمک پارهٔ خاکستر گون و زنان با نوشادر بالای حنی بر دست گیرند. (صحاح‌الفرس):

چون مرا باجلبان کار نباشد پس از این
رستم ازوسمه و گلگونه و حنا و شخار .
(ازفرهنگ سروری).

ورجوع به خرند وقلی وقلیا وغلغان شود.
— شخار ابیض ، باصطلاح اهل صنعت ملح القلی است. (فهرست مخزن‌الادویه).
|| جسمی معدنی مرکب از گوگرد و فلزی شبیه به شیشه . (ناظم الاطباء) . || زاج. (ناظم‌الاطباء) . || آجر . (ناظم‌الاطباء) . || داغ. (ناظم‌الاطباء). || لکه. (ناظم‌الاطباء) . || ریه و شش . (ناظم‌الاطباء) . || طوفانی که با باران و تگرگ و برق و رعد همراه باشد. (ناظم‌الاطباء). اما لغت بمعنی آخر فقط در این فرهنگ آمده‌است و در مآخذ دیگر دیده نشد.

شخاریدن . [ش َ دَ] (مص) خلائیدن و خراشیدن و مجروح کردن. شخاریدن وشخار دادن در تداول مردم قزوین درست بمعنی فشردن وفشار دادن است وخشاردن و خشار دادن نیز همین است:

آنرا که دست وروی چون دوستان‌ببوسد
چون گرگ روی‌بودستش بشخاری‌وبخایی.
ناصرخسرو .

شخازب . [ش ُ زِ] (ع ِا) شخزب. درشت وسخت . (منتهی‌الارب). و رجوع بشخزب شود .

شخاصة . [ش َ ص َ] (ع مص) فربه و ستبر شدن. (ازاقرب‌الموارد) .

شخال . [ش َ] (اِ) بمعنی ، شخا باشد که خراش و خلیدن است. (برهان). خراش و ریش . (فرهنگ سروری) (از رشیدی) .
|| فروریختن چیزی است بجایی. (برهان ـ قاطع).

شخال . [ش َ] (اِخ) ده. ازدهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد . سکنه : ۱۲۹ تن آب : چشمه .محصول : غلات، توتون وحبوبات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شخالیدن. [ش َ دَ] (مص م) بمعنی خلائیدن وخراشیدن. (برهان) (غیاث‌اللغات). خلیدن (شرفنامهٔ منیری). و شاید تحریفی ازشخائیدن باشد .

شخان . [ش َ] (اِ) ریش و خراش . (انجمن آرا).

شخانه . [ش َ ن َ یا ن ِ] (اِ) تیر شهاب ، رجوع‌به شهاب شود.

شخانه. [شَ نَ] (اِ) ماده‌ای مانند شخار که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء).

شخانیدن. [شُ دَ] (مص) خراشانیدن با ناخن. (ناظم الاطباء). || خراشیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). || ریش کردن. (ناظم الاطباء). || خلانیدن. و سبب خلیدن شدن. (ناظم الاطباء).

اما درهرسه معنی ممکن است محرف شخائیدن باشد که مرادف شخودن است.

چو بشنید شاه آن پیام نهفت
ز کینه لب خود شخانید و گفت.
لبیبی.

|| جستن کنازدن. (ناظم الاطباء). اما این معانی مختص باین فرهنگ است.

شخانیدن. [شَ دَ] (مص) سبب خیره شدن. (ناظم الاطباء). || بمعنی شخاییدن وشخاوان. (از فرهنگ رشیدی).

شخاوان. [شَ] (اِ) مجروح کننده. (فرهنگ رشیدی):

شکافان تهیگاه پرندگان
شخاوان جگرگاه درندگان.
دقیقی.

شخای. [شَ] (ص) خراشنده. (ناظم الاطباء). مخفف شخاینده. || چاك کننده همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).

شخاییدن. [شَ دَ] (مص) ریش کردن وخلانیدن و خراشیدن. (برهان). بمعنی ریش کردن. (از فرهنگ رشیدی). ریش کردن و خنیدن. (فرهنگ سروری). بدندان ریش کردن. (صحاح الفرس):

سواران خفته و این اسب برسرشان همی‌تازد
که نه کس رابکوبد سرنه کس راروی بشخاید.
ناصرخسرو.

شخاییده. [شَ دَ] (نمف) ریش کرده. (فرهنگ رشیدی). خراشیده:

شخاید رخسار و میکرد آوخ
زسردی آهش شخاییده دوزخ.
زراتشت بهرام.

رجوع به شخاییدن شود.

شخب. [شَ یا شُ] (ع اِ) آنچه بیک کشیدن پستان فرودآید از شیر وقت دوشیدن (منتهی الارب). آنچه ازشیر هنگام دوشیدن چون ریسمانی بلند ماند واین کلمه فعل[فُ] بمعنی مفعول باشد چون خبز و قوت. (از اساس البلاغه). || در مثل است: شخب فی الاناء وشخب فی الارض، یعنی، خطامیکند وگاهی صواب. (منتهی الارب).

شخب. [شَ] (ع اِ) خون. (منتهی الارب).

شخب. [شَ] (ع مص ل و م) دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جاری شدن شیر و جز آن. (از اقرب الموارد). رفتن شیراز پستان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

|| بریدن شاهرگ وجاری شدن خون ازآن. (ازاقرب الموارد). رفتن خون از جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شخبة. [شُ بَ] (ع اِ) یکدفعه از شیر ج، شخاب. (منتهی الارب). || شیریکه وقت دوشیدن از پستان تا شیردوشه بر مثال خط ممتد باشد. (منتهی الارب). شیریکه وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشه پیوسته ومتصل باشد. ج، شخاب (از اقرب الموارد).

شخت. [شَ یا شَ خَ] (ع ص) باریک از هرچیزی ونحیف نه ازلاغری. ج، شخات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| غبار ساطع و گویند هیزم باریک. ج، شخات [شِ]. (ازاقرب الموارد).

|| در مثل است: زید شخت الخلق؛ اخلاق زید پست است؛ زید شخت العطاء، زید کم دهش است. (ازاقرب الموارد).

شخت. [شَ] (اِ) توبال الذهب است. (فهرست مخزن الادویه). || مرداسنگ. (ناظم الاطباء).

شخت. [شَ خَ] (ع ص) رجوع به شخت [شَ] شود.

شختر. [شَ تُ] (ع اِ) شختور. شختورة. کشتی بزرگ. ج، شخاتیر. (ازدزی ج ۱ ص ۷۲۳).

شخته. [شَ تَ] (اِ) شجام. شجد شبی از زمستان صحوو بی‌ابر وسخت‌سرد. سرمای سخت‌خشک درشبهای زمستان‌پس از باریدن برف وصافی شدن هوا ازابرومه. (یادداشت مؤلف).

— شخته کردن هوا، نهایت سرد کردن که هر مایع قابل یخ بستن یخ‌بندد. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی خربزه است که در مشهد متداول است.

شختلو. [شَ تَ] (اِخ) ده. ازدهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان‌مراغه. سکنه: ۱۰۹ تن. آب: چشمه. محصول: غلات، نخود وبزرك.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شخته‌لو. [شَ تِ] (اِخ) ده. ازدهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. سکنه: ۸۰ تن. آب: چشمه‌محصول: غلات، وبزرك. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شختیت. [شِ] (ع اِ) غباربالابرآمده (منتهی الارب). شخیت [شِ خِ]. (منتهی الارب). ورجوع به شخیت شود.

شخج. [شَ خَ] (اِ) نام نوایی ازموسیقی که مطربان زنند واین کلمه درشعرمنوچهری مانند کلماتی که دلالت برآهنگ میکندآمده‌است:

بامدادان برچکک، چون چاشتگاهان برشخج.
نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بردنه.
منوچهری.

شخد. [شَ] (اِ) شجام. شخته. سرمای سخت (یادداشت مؤلف). رجوع به شخته شود.

شخدب. [شُ دُ] (ع اِ) جانوری از حشرات زمین. (ازمنتهی الارب). جانورخردی است ازحشرات زمین. ج، شخادب. (از اقرب الموارد).

شخدد. [شَ دَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

شخذر. [شَ ذَ] (اِخ) نام مردی است یاآن به‌دال است یعنی شخدر. (ازمنتهی الارب).

شخر. [شَ] (اِخ) چخر. شاهرود را گویند که‌یکی ازشانزده‌مملکت اوستایی است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۶).

شخر. [شَ] (ع اِ) بانگ اسب و آواز دهان آن. (از منتهی الارب). || آنچه برافتداز کوه. (منتهی الارب). || شخرالشباب، اول‌جوانی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

|| شخرالرّحل، جای برنشستن راکب از پالان که مابین کوههٔ پالان ودنبالهٔ آن است. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || شکاف است. (اقرب الموارد).

شخر. [شَ] (ع مص) بانگ کردن خر و مانند آن از بینی. (منتهی الارب). بانگ کردن خر و اسب و گفته‌اند صدا دادن از دهان و برخی گفته‌اند که بانگ کردن از بن بینی یا حلق است. (ازاقرب الموارد).

|| شکافتن است. (ازمنتهی الارب).

|| پریشان وپاره کردن شتر آنچه در غراره بود. (منتهی الارب).

شخرود. [شَ] (اِ) توت‌سیاه. (ناظم الاطباء). || شاه توت. (ناظم الاطباء). || خاکستری که درگازری و سفیدگری جامه بکار برند. (ناظم الاطباء).

شخروز. [شَ] (اِ) شاه‌توت. توت سیاه. (ازناظم الاطباء).

شخز. [شَ] (ع مص ل و م) بی آرامی و بی‌آرام کردن. (منتهی الارب). مضطرب شدن. (ازاقرب الموارد). || در مشقت و رنج انداختن (منتهی الارب). || دشوارشدن امر برکسی. (ازاقرب الموارد). || کسی‌را به‌نیزه‌زدن (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

|| کورکردن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || برآغالانیدن قوم را بر فساد ونزاع. (منتهی الارب). تحریک کردن. (ازاقرب الموارد).

شخزب. [شَ زَ] (ع اِ) درشت وسخت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شخس. [شَ] (ع مص ل و م) بی‌آرامی

وبی آرام نمودن. (ازمنتهی الارب). مضطرب شدن. (ازاقرب الموارد). || اختلاف کردن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| واکردن خردهان خود را وقت خمیازه (و فعل آن از باب فتح است). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شخسار. [ش َ] (اِ) زمین سخت ومحکمی راگویند که دردامن کوهها واقع است. (برهان قاطع) :

بکردار سربشمهای ماهی
همی برخاست ازشخسارها گل.
منوچهری.

|| مخفف شاخسارکه جای بسیاری و انبوهی درختان باشد. (برهان):

جبرئیل کرسی سدره مقام و وطنت
همچومرغان زمین برسرشخساومرو.
مولوی.

شخش. [ش َ] (اِ) اسم است ازشخیدن. لخشیدن که پای اززمین جداشدن باشد. (برهان). لغزیدن. (برهان)(شرفنامه). سریدن. عزیدگی و افتادن. (آنندراج) :

سمندش چنان بسپردقله‌ها
که یک ذره نبود وراشخش ولخش.
قطری.

|| افتادن. (برهان) (از انجمن آرا). افتادگی بجای. (رشیدی). || فروعزیدن بودگوینه بشخشید، یعنی بخزید. (لغت فرس اسدی). عزیدن. (برهان). عزیدگی. (رشیدی). فروتر عزیدن. (شرفنامهٔ منیری) :

یکی بهره را برسه بهر است بخش
توهم برسه بهر ایچ برترمشخش.
ابوشکور.

گلیمی که خواهد وبودنش باد
زگردن بشخشدهم از بامداد.
ابوشکور.

|| کهنه بود چون پوستین وجامه وغیرابنها. (لغت فرس اسدی). جامه و لباس و پوستین کهنه. (برهان)(ازسروری). پوستین وجامهٔ کهنه. (شرفنامهٔ منیری). پوستین وجامهٔ کهنه. (آنندراج):

به پنج مردیکی شخش پوستین برتان
به پنج کودك نیمی گلیم پوشیدن.
ابوالعباس.

|| نام مرغی است (ازبرهان) (ازسروری). رشیدی بکسر خاء ضبط کرده و گوید مرغی است کوچک خوش آواز کهشخیش نیز گویند. سخش.

شخش. [شَ خ َ] (اِ) نام مرغی است کوچک وخوش آواز. (برهان). درلغت فرس اسدی شخیش و شخش (بفتح شین وکسرخاء ضبط شده). بمعنی مرغک کوچک خوش آواز:

گرگ راکی رسد صلابت شیر
بازراکی رسد نهیب شخش (۱).
رودکی.

شخش. [ش َ] (ع اِ) ریزهای رمع وآن سنگی است نرم ازاین القطاع (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

شخشاخ. [ش َ] (ع اِ) ویقال انه لشخشاخ بالبول. یعنی بلندکننده ودور اندازندهٔ کمیز است. (منتهی الارب).

شخشان. [ش َ] (ص) شخشنده. (یادداشت مؤلف). || در حال شخشیدن. (یادداشت مؤلف).

شخشخة. [ش َ ش َ خ َ] (ع اِ) بانگ سلاح و بانگ جامهٔ نو و بانگ کاغذ. (منتهی الارب). بانگ سلاح و کاغذو هرشئی خشک چون خشخشه. (از اقرب الموارد).

شخشخة. [ش َ ش َ خ َ] (ع مص) کشیده شدن ودرازشدن. (منتهی الارب). || برداشتن شتر مادهٔ تشنه سینه را. (منتهی الارب).

شخشیدن. [ش َ د َ] (مص) شخیدن. (شرفنامهٔ منیری). لخشیدن. لغزیدن. (برهان) (سروری). سر خوردن. زلت. فرولغزیدن. لیزیدن. لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). متمایل‌شدن بجانبی. فرو عزیدن بودگوینه بشخشید یعنی بخزید. (لغت فرس اسدی):

یکی بهره را برسه بهرست بخش
توهم برسه بهر ایچ برترمشخش.
ابوشکور.

|| از جای افتادن. (برهان). از جای فرو عزیدن وبسین مهمله نیز آمده‌است. (سروری). فرو عزیدن ازنشستگاه خویش. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). از نشستنگاه خویشتن فرو عزیدن. (یادداشت مؤلف):

گلیمی که خواهد ربودنش باد
زگردن بشخشد هم از بامداد.
ابوشکور.

قول فلانو فلان ترا نکندسود
گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان.
ناصرخسرو.

از من افتادنست وشخشیدن
ازتوبخشودنست وبخشیدن(۲).
سنایی.

شخشیده. [ش َ د َ] (ن مف) لخشیده. لغزیده. (برهان) شخیده. افتاده ولغزیده. (سروری).
|| ازجایی افتاده. (برهان).

شخشیر. [ش ِ] (اِ) نوعی از شلوار است و کلمه فارسی است. (ازاقرب الموارد).

شخص. [ش َ] (ع اِ) کالبد مردم و جزآن و تن او. (منتهی الارب). در لغت فقط برجسم اطلاق گردد. (ازاقرب الموارد). جسم. هیکل. اندامهای آدمی بتمامه :

قفای روح سماع است و آن شخص نبید
خوشا نبید کهن باسماع طبع گشای.
فرخی.

تاجی شدست شخص من از بس که تورا او
یاقوت سرخ پاشی وبیجاده گستری.
فرخی.

سرخ است وقوی روی شخص دولت
تا او تن زرد و نزار دارد.
مسعود سعد.

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
گه خامش است وگاهی گویاچو جانور.
مسعود سعد.

یک شخص بیش نیست بدیدار شخص او
با هشت چشم لیکن هرهشت بی بصر.
مسعود سعد.

چو شخصیست در وی نفسها روان
چو شاخی است زو شادمانی ثمر.
مسعود سعد.

همی گذشت به میدان شاه کشور
عظیم شخصی قلعه‌ستان وصفدر.
مسعودسعد.

آن پادشا تویی که برای تو
در شخص پادشاهی جان باشد.
مسعود سعد.

با درایت بی‌تباهی باد شخصت بی‌حدوث
بادجاهت بی‌تناهی باد جانت بی‌ضرر.
سنایی.

یکرویه کرد خواهدگیتی‌ترا از آن
دو رو ازین جهت شده شخص نزار تیغ.
سنایی.

آنکه شخص آفرید و بازوی سخت
یا فضیلت همی دهدیا بخت.
سعدی.

چون ماه در ظلمت نهفته شخص گرامی را بسمل کردمی. (سندبادنامه ص ۱۵۰). جملهٔ میان دوکوه ازشخص او پر شده بود. (اسرارالتوحید ص ۸۱).

زهر نوع و هرشخص ازاشخاص وی
نهادست زی تو نوادر سؤال.
ناصرخسرو.

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی‌جان ازقیاس
اهل‌بیت شخص دین را پاك جانتدای رسول.
ناصرخسرو.

---

(۱) ن ل : گرگ راکی رسد ملامت شات
بازراکی بود نهیب شخش.

(۲) ن ل : از تو بخشودن است و بخشیدن
وزمن افتادن است و شخشیدن. سنایی.

وگر بشخص زجاهل نهان شدیم، بعلم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم .
ناصرخسرو .

بشخص کوه پیکر کوه میکند
همی در پیش چون کوه دماوند.
نظامی.

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ .
نظامی .

همی تازو خط فرمان نیاید
بشخص هیچ پیکر جان نیاید .
نظامی .

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
زمین خوردست و بیرون داده از تاك رزستانش.
خاقانی .

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا .
خاقانی .

از آنم بماتم که زنده است شخصم
چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم.
خاقانی .

|| گاهی از این کلمه ذات مخصوص اراده شود. (ازاقرب الموارد) . درعرف علما فرد مشخص معین است . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| گاهی از آن انسان را اراده کنند خواه مذکر باشد خواه مؤنث و چه بسا به زن اختصاص پیدا کند. ج، شخوص [شُ] واشخاص [اَ] واشخص [اَ خُ]. (ازاقرب الموارد) :
چنان بنظرهٔ اول زشخص میبردی دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی .
سعدی .

|| خود. مأخوذ ازتازی . (ناظم الاطباء) .

وجود :
اگر ... ویرا (آلتونتاش را) مشغول گردانند شخص امیر ماضی . . . را در پیش دل و چشم نهد . (ابو الفضل بیهقی ص ۳۳۳ چاپ ادیب) .
امیر احمد راگفت : بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۲ چاپ ادیب) .
در این بلیه ... دیدهٔ امام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح و شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی در این ماتم سرای نزدیک سازد و آهی از سرشکوی به اغراق چنان برکشد که از آن هر دیده گریان و هر اشک نار وان روان گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤٤).

|| کس . فرد غیر معلوم. آدم ناشناس. فرد . (ازناظم الاطباء) :شنیدم که شخصی بود در بلخ . (روضة العقول) .

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد .
سعدی .

چنان خواندم که چون پیغامبر را غسل همی کردند آوازی شنیدند در آن خانه از شخصی نا پیدا السلام و رحمةالله و برکاته علیکم اهل البیت . (مجمل التواریخ و القصص) .

|| دراصطلاح منطق عبارت است از ماهیتی که معروض تشخص قرار میگیرد نه باین صورت که معروض بودن قید آن باشد بلکه متقید بآنست و بعبارت دیگر فرق میان شخص و تشخص باعتبار است. یعنی ماهیت کلی همان حقیقت اشخاص است واختلاف آنها اعتباری است .

توضیح آنکه تشخص که بر اثر عروض آن شخص تحقق می‌یابد دواصطلاح دارد اصطلاح منطقی و اصطلاح فلسفی در منطق مراد از تشخص، بودن شئی است بنحویکه فرض اشتراك آن بین افراد کثیر ممتنع باشد و آن مساوی با جزئیت است . و اما تشخص در اصطلاح فلسفی بودن شئی است بصورتیکه از هرچه غیر از آن است ممتاز و جدا باشد و آن با وجود خارجی شئی حاصل میشود.

و بعبارت دیگر تشخص در فلسفه مساوی است با وجود جزئی اشیاء و آن چیزی است که هرشئی را ازغیرخود ممتاز میسازد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شفا ج ۲ ص ۵۰۲ و اسفار ج ۱ ص ٢٤ و شرح منظومهٔ سبزواری ص ۱۰۲ شود. || دراصطلاح حقوقی، آنکسی است که برای بدست آوردن حق و عمل به واجبات صلاحیت داشته باشد و موجودی است که ازنظر قانونی میتواند موضوع حق قرار بگیرد بنا براین حمل هم شخص است اگر از حقوقی متمتع شود و شخص حقوقی هم شخص است چونکه موضوع حق قرار میگیرد.

— شخص حقیقی، شخص طبیعی.

— شخص حقوقی، هرشرکت یا مؤسسه که مانند شخص حقیقی از حقوقی متمتع گردد. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص ادعائی ، از مخترعات علامهٔ تفتازانی در مجاز عقلی است که گوید شئی از نظر ذات خود غیر متعدد است و باعتبار مقایسه آن با اموری دیگر تعدد پیدا میکند مانند قرآن که از نظر ذات کلام خدا بودن یکی است و ازنظر محل نزول و موضوع متعدد است. (از دستورالعلماء) .

— شخص اعتباری، شخص حقوقی، دراصطلاح حقوقی مؤسسه یا شرکت یا انجمن که قانون مانند افراد طبیعی برای آن شخصیت حقوقی مستقل قائل شده است. (از الموسوعه العربیة المیسرة).

— شخص اول، برجسته‌ترین و ارجمند ترین فرد .

— شخص اول مملکت، رئیس حکومت ، رئیس دولت .

— شخص ثالث، دردعاوی فرد سومی است جز از طرفین دعوی . در آئین دادرسی کسی را گویند که خود یا نماینده اش در مرحلهٔ دادرسی که منتهی بصدور حکم یا قرارشده است بعنوان احدی از اصحاب دعوی دخالت نداشته باشد. این اصطلاح در مورد «اعتراض شخص ثالث » و« قاعدهٔ نسبی بودن احکام» بسیار قابل توجه است. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص خصوصی، آن شخص حقوقی است که اساساً موضوع « حقوق خصوصی» واقع شود مانند شرکتهای تجارتی وانجمنها. (فرهنگ حقوقی لنگرودی) .

— شخص حقوقی ، شخص اعتباری . در اصطلاح حقوقی مؤسسه یا انجمن یا گروهی از افراد ناس (جدا از شخصیت خودشان) که موضوع حق و تکلیف قرار گرفته باشد . بعبارت دیگر هرگاه دو تن یا بیشتر از افراد انسانی بطور جمعی موضوع حق (یا حق و تکلیف) قرار گیرند . بدانها اصطلاحاً اطلاق شخص حقوقی میشود . (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص حقیقی، شخص طبیعی رجوع به شخص شود .

— شخص طبیعی ، شخص حقیقی رجوع به شخص شود.

|| سیاهی چیزی که ازدور پیدا شود . (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی). || سایهٔ انسان و غیره. (ازاقرب الموارد).

شخص . [شَ] (ع مص) تناور شدن . (منتهی الارب). || یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که مأخوذ از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است. (غیاث اللغات).

شخص. [شَ](اِ خ) ده. از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه : ۷۲ تن . آب : چشمه . محصول : غلات، نخود و بزرك .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شخصاً . [شَ صَنْ] (ق) عیناً . نفساً . بنفسه . بشخصه . بعینه . به تن خویش .

شخصی. [شَ] (ص نسبی) (منسوب) مخصوص کسی (یادداشت مؤلف) . منسوب به شخص (از اقرب الموارد).

— احوال شخصی ، در اصطلاح حقوقی اموری استکه وضع شخص را در خانواده و کشور معین کند و آنها عبارتند از:
۱-تابعیت ۲- جنسیت ۳- سن ٤- نسب.
از این احوال در مباحث ولادت و فوت و ازدواج و طلاق بحث میشود . (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— خانهٔ شخصی، که استجاری نباشد،ماشین شخصی که کرایه نباشد .

— لباس شخصی ، در تداول عامه مقابل لباس رسمی است .

|| در تداول لشکری وارتش ، غیرنظامی که سرباز وازافراد وابسته به ارتش نباشد .

|| در اصطلاح روانشناسی آنستکه توانایی درک دلالت را داشته و بتواند میان (دال و مدلول) رابطه‌ای برقرار سازد.(ازروانشناسی دکتر سیاسی ص ٤٦٦).

شخصیات . [شَ یِیا] (ع اِمنسوب). جِ شخصیة ، رجوع به شخصیة .

شخصیت . [شَ یِ یَ](اِ) مأخوذ از تازی شرافت و رفعت و بزرگواری و مرتبه ودرجه (ناظم‌الاطباء) . صاحب وجودی ، وجود.منش . || دراصطلاح روانشناسی ، شخصیت یامنش عبارت از مجموع‌نفسانیات (احساسات، افکار مواطف . . .)مرکبی است که برای هر شخصیت دورکن است یکی وحدت و دیگری هویت . وحدت هرکسی از این جهت است که نفسانیاتش سلسلهٔ واحدیرا تشکیل میدهند و او میتواند چندین معنی را با یک عمل‌ذهنی با هم‌مقایسه و مقابله نماید ... هویت از این روست که وحدت مزبور در طول زمان محفوظ میماند و شخص همواره حس میکند که همانست که روز پیش یا سال پیش ... بوده است یاروز وسال بعد خواهد بود.

ضمناًملتفت‌است که‌معناًواخلاقاًازدیگرهمنوعان متمایز میباشد همچنانکه‌ازجهت خصوصیات جسمانی باآنهافرق‌دارد.وازجمله‌عوامل‌نفسانی که شخصیت‌راتشکیل‌میدهد.پاره‌ای‌احساسات و حافظه وتخیل واراده است وگذشته ازاین محیط اجتماعی نیزدرتشکیل این‌معنی دخالت مهمی دارد و تعقل ذات را تسهیل مینماید . شخصیت از لحاظ فلسفی ، بدینگونه مورد گفتگو است که تعقلی که هرکس از ذات خویش‌داردآیا با حقیقتی منطبق‌هست‌یانیست بعبارت دیگر حقیقت « وجود چیست» قطع نظرازظواهراحوال.(ازروانشناسی‌دکترسیاسی ص ٤٨٤).

وشخصیت ازلحاظ حقوقی و اخلاقی دراین مورد بحث‌ارزش‌شخصیت‌و مناسبات‌اشخاص است با یکدیگر . (روانشناسی دکتر سیاسی ص ٤٨٤تا ٤٨٦).

— شخصیت حقوقی، حالت و خصوصیت شخص حقوقی . ودر حقوق جدید شخصیت حقوقی‌وقانونی‌باپیدایش‌شخصیت‌طبیعی‌آغازوبا ازبین‌رفتن شخصیت طبیعی صرف نظرازنژاد ورنگ و دین و یا هر اعتبار دیگر از میان میرود و اما در سازمان‌اجتماعی قدیم پارهٔ از بردگان از شخصیت حقوقی محروم بوده‌اند واما برطبق بسیاری ازقوانین تحقق شخصیت با تولد انسانی که قادر بحیات باشد آغاز میگردد. (از الموسوعة العربیة المیسرة) . رجوع به شخص حقوقی شود.

|| ملاطفت . (ناظم‌الاطباء) . || نجابت . (ناظم‌الاطباء) .

شخصیة . [شَ یِ یَ] (ع منسوب)مؤنث شخصی . منسوب به شخص. جِ ،شخصیات .

— احوال شخصیه،مسائل مربوط به شخص از نظر تابعیت و سن و جنسیت و ولادت و فوت وازدواج وطلاق.رجوع‌به‌احوال شخصی شود .

— قضیهٔ شخصیه ، دراصطلاح‌منطق‌قضایایی هستندکه موضوع آنها یک فرد معین باشد در مقابل قضایای محصوره‌که موضوع آنها کل یا بعض است. (ازفرهنگ علوم عقلی).

شخف . [شَ] آواز شیر وقت دوشیدن . (منتهی‌الارب).

شخکاسه . [شَ سَ] (اِ) آبی افسرده و منجمد که از باران بارد و آنرا تگرگ‌و ژاله و سنگک و سنگچه ویخچه نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). ژاله . (برهان) . تگرگ وژاله‌ویخچه.(سروری). تگرگ.(رشیدی) . تگرگ که باران منجمد است . (فرهنگ نظام) :

بر موالیت بپاشد همه‌درو گوهر
براعادیت‌ببارد‌همه شخکاسه وخار.
رودکی .

در جهانگیری چنین آمده است : با اول مضموم‌وثانی‌مفتوح نام مرغی‌است که‌کوچک وخوش آواز بود و بیت‌بالا را از رودکی شاهد آورده ولی طبق فرهنگها یاکاتب غلط نوشته یا صاحب فرهنگ سهوکرده .

شخ کمان . [شَ کَ] (اِ مرکب)سخت کمان. تیراندازیک‌کمان او بسیارسخت‌باشد وکشیدن کمان سخت دلیل بر قوت و قدرت بسیاراست . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . تیرانداز یکه کمان وی بسیار سخت بود . (ناظم‌الاطباء) . || پرزور وقوی‌و با قدرت. (ناظم‌الاطباء).

شخل . [شَ] (اِ) شخول . شخیل . (غیاث‌اللغات). صفیر. (برهان) . سروری درذیل شخیل‌گوید : در فرهنگ بوزن بخل نیز باین معنی‌صفیر و بانگ آمده امابخاطر میرسد که بوزن سجل اصح‌باشد (سروری). صفیر و بانگ . (غیاث‌اللغات) . || فریاد و بانگ ونعره. (برهان) . فریاد و نعره . (غیاث‌اللغات) .

شخل . [شَ] (مص) بناخن کندن وبمنقار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث‌اللغات) . بمنقار گزیدن‌جانور گوشت‌را. (برهان).

شخل . [شَ] (ع اِ) دوست . (منتهی - الارب) (ازاقرب الموارد) . || کودک نوجوان که با تو دوستی دارد. (یا عام است عن‌الخلیل).(منتهی‌الارب) .

شخل . [شَ] (ع مص) پالودن. چون پالودن شراب . (منتهی‌الارب).صاف کردن شراب.(ازاقرب‌الموارد) . || دوشیدن شتر ماده را . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

شخلو . [شَ] (اِخ)ده. از دهستان‌میان جام بخش تربت جام شهرستان‌مشهد .سکنه: ٣٤١ تن آب : قنات . محصول: ابریشم و غلات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٩) .

شخلی . [شَ] سیخ گیاه و خارگیاه را گویند نه خار گل را . (برهان) . خار گیاه بود. (فرهنگ جهانگیری) (سروری) .خار گیاه . (شرفنامه منیری) .

شخلیدن . [شَ دَ] (مص) شخولیدن . بشخلیدن. بشخولیدن. صفیر زدن .(برهان) (سروری) . سوت زدن و بانگ کردن . (فرهنگ نظام) . فریاد وصفیر .(رشیدی). || پژمرده شدن . (برهان) . پژمریدن. (سروری) . ضعیف شدن . افسرده‌و پژمرده شدن . (ناظم‌الاطباء). || دم گرفتن. (ناظم‌الاطباء) . || ضعیف‌شدن. (ناظم‌الاطباء) .

شخلیر . [شَ] (اِ) سرمای سخت بود (لغت فرس اسدی) :

از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم‌شخلیزم زد برراه.
(شاعر بنقل فرس اسدی) .

فرهنگهای‌دیگراین کلمه‌راشجلیزضبط کرده‌اند.

شخم . [شُ] (اِ). دراصطلاح کشاورزی عبارتست ازبر گرداندن زمین و حاضر کردن آن‌بوسیلهٔ‌ادوات‌مختلف‌برای‌زراعت‌ومقصوداز این‌عمل‌که اساس‌زراعت محسوب میشوداولا سست کردن زمین و ثانیاً برطرف کردن گیاه و ریشه‌های بی‌مصرفی است که‌مانع‌نموزراعت میشودوسرانجام‌ازبین‌بردن‌حیوانات‌وحشرات موذی است بوسیلهٔ حرارت و نور آفتاب . زمین را در دو موقع از سال شخم میزنند : شخم بهاره و شخم پائیزه . در شخم بهاره زمین رازراعت نمیکنندزیرابایدبرای‌زراعت زمستان آماده شود وعلفها و حشرات آن از بین برود، بعد همان اراضی را که در بهار شخم‌زده‌اندمجدداً‌برمی‌گردانندوزراعت‌میکنند و این شخم دوم را در تداول برخی‌ازولایات "پسه" میگویند .

طرز شخم و عمقی که برای زیر و روکردن زمین لازم است از حیث طبیعت زمین و زراعتی‌که باید در ایران بشود متفاوت‌است و باید هر منطقه‌ای بر طبق اصول علمی‌انجام گیرد. (ازجغرافیای اقتصادی ج ۷۹-۸۰).

|| زمین شیار کرده زمینی که‌آنرابرای‌زراعت شیار کرده باشند. شدیار .شیار کردن.(برهان

قاطع). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام) . شدیار کردن . رجوع به شخم کردن و شخم زدن شود.

شخم . [شَ خُ] (ع اِ) بند دارندگان بینی از بوی خوش یا ناخوش. (منتهی‌الارب) . کسانیکه بینی آنها از بوی بد یا بوی خوش بند آمده باشد. (ازاقرب‌الموارد).

شخم . [شَ] (ع مص) تباه شدن طعام . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

شخمان . [شِ] (اِخ) ده. ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه : ۲۰۰ تن : آب: چاه . محصول : غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شخم. [شُ زَ دَ] (مص مرکب) شدیاریدن ، شیاریدن. شیارکردن زمین برای پاشیدن بزر. (یادداشت مؤلف). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام) . و رجوع به شخم وشخم کردن شود .

شخم کردن . [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شیار کردن. (برهان). کندن زمین برای تخم ریزی. (فرهنگ‌نظام). شکافتن زمین بدراز وجزآن با گاوآهن یا با بیل و امثال آن . و رجوع به شخم و شخم زدن شود.

شخم کلشی . [شُ مِ کُ لَ] (اِمرکب) شخمی که بدان کلش را از زمین بر آرند . (یادداشت مؤلف) .

شخملو . [ـِ شِ] (اِخ) ده از دهستان لوزومدل بخش ورزقان شهرستان‌اهر، سکنه: ۴۸۷ تن . آب : چشمه . محصول : غلات وحبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴)

شخملو . [ـِ ش] (اِخ) ده از دهستان گرمادوز بخش کلیبرشهرستان اهر . سکنه : ۷ تن آب رودخانهٔ سلین چای . محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

شخن . [شَ خَ] (اِ) خراش وخلیدن و فرو رفتن چیزی باشد . (برهان) . خراش. (نظام) . خراشیدن. (جهانگیری) (سروری) خراشیدگی . (رشیدی) :

تا زبوی نسترن یابد دل مردم قرار
تا ززخم خاربن یابد تن مردم شخن .
قطران .

شخنار . [ ] (اِ) اسم فارسی‌طائریست مائی سبزرنگ وسط سر آن سفید . (مخزن الادویه) . ظاهراً کلمه مصحف شخنشار (خشنسار) باشد.

شخنشار . [شَ خَ] (اِ) نام مرغی‌است آبی وتیره گون ومیان سر او سفید میباشد . (برهان). مرغی است‌تیره‌گون‌آبی میانه‌سرش سپید بزرگ بود و بعضی میانه . (اوبهی) . ظاهراً کلمه مقلوب خشنشار = خشنساراست است و رشیدی گوید اصح خشیسار است . (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین) . رجوع به خشین سار و خشسار وسارخشین شود .

شخ نورد . [شَ نَ وَ] (ن ف) کوه‌نورد طی کننده و پیمایندهٔ شخ. دامنه پیما:

هر کجا طیاره‌ای که پاره‌ای
شخ‌نوردی که کنی‌وادی جهی .
منوچهری .

رام زین و خوش‌عنان‌وکش خرام‌وتیزگام .
شخ‌نورد و راهجوی و سیل بر و کوهکن .
منوچهری .

شخ نوردیکه چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق‌مجال و بروش باد مجاز .
منوچهری .

ابر سیرو بادگرد و رعد بانگ وبرق‌جه
کوه‌کوب و سیل بر وشخ نورد وراه‌جوی.
منوچهری .

شخوتة . [شُ تَ](ع مص)باریک‌اندام گردیدن . (منتهی‌الارب) . باریک شدن . (تاج‌المصادر بیهقی).باریک اندام گردیدن‌نه از لاغری و نحیفی . (از اقرب الموارد) .

شخوتت . [شُ تَ](ع مص) مأخوذ از از تازی باریک شدن. (یادداشت مؤلف) .

شخودن . [شَ دَ] (۱) (مص) مجروح کردن بدندان.(برهان). بناخن کندن. (لغت فرس اسدی)(سروری).شخولیدن.(سروری). ریش کردن بناخن ودر سراج بمعنی‌خراشیدن (غیاث‌اللغات). ریش‌نمودن بناخن‌وخراشیدن پوست روی. (برهان). شخائیدن . شخالیدن ریش کردن و خلیدن . کندن‌چنانکه باناخن. خراشیدن چنانکه باناخن ودندان یاآلتی‌تیز. جا انداختن و اثر گذاردن چنانکه جریان اشک بروی صورت وغیره:

دلی کوبدرد برادرشخود
علاج پچشگان نداردش سود.
فردوسی .

ببالا بلند است و زیبا بروی
شخود ست روی وبریدست موی .
فردوسی .

بکندند موی و شخودند روی
از ایران‌برآمد یکی‌های‌وهوی.
فرخی .

بمدحت کردن‌مخلوق‌روح خویش بشخودم
نکوهش‌راسزاوارم که‌جزمخلوق‌نستودم .
فردوسی .

من همانم که‌مرا روی همی اشک‌شخود
من همانم که مرا دست‌همی‌جامه درید .
فرخی .

از فراوان که بگرید بسر گورتوشاه
آب دیده بشخوده‌ست مراورا رخسار.
فرخی .

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار
از آنکه دست وسرو وروی‌سوختی‌وشخود .
ناصرخسرو .

سواران خفته و آن اسب برسرشان همیتازد.
که نه‌کس را بکوبد سرنه کسراروی‌بشخاید.
ناصرخسرو .

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن‌زشخار آید .
ناصرخسرو .

دیده را ازسیل خون افکنده‌ام درناخته
بس بناخن رخ‌چو زر ناختی‌بشخودمی.
خاقانی .

رویها می‌شخودند و مویها می کندند.
(تاریخ بخارا) .

بمشک آلوده فندق گل شخوده
زخون آلوده نرگس درنموده .
ویس‌ورامین .

گه به‌فندق همی‌شخود سمن
گه به‌لؤلؤ همی‌گزید شکر .
مسعود .

نه جای شخودن‌بماند از دورخ
نه جای‌دریدن بماند از قبا .
(ازشرفنامهٔ‌منیری‌بی‌نام‌گوینده).

|| کاویدن. (صحاح الفرس) . شکافتن . کندن. کاوش . (از لغت‌فرس اسدی) :

ببرسید بسیار و بشخودخاک
بناخن سرچاه راکردچاک.
فردوسی .

شخوده . [شَ دَ] (ن مف) خراشیده (لغت‌فرس‌اسدی). ریش کرده‌بناخن‌یابدندان. (برهان). بناخن کندیده. (شرفنامهٔ‌منیری):

یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی‌چون شخوده زنخدان دوست.
اسدی .

— شخوده رخ ، روی مجروح، که‌گونه‌ها را بناخن‌مجروح کرده باشد، خراشیده‌رخسار:

همه رفت(۲) غلطان‌بخاک‌اندرا.
شخوده‌رخان و برهنه‌سرا(۳).
فردوسی .

— شخوده دل ، دلریش، خراشیده‌دل :

برفتند و شبگیر باز آمدند
شخوده دل و پرگداز آمدند .
فردوسی .

— رخ شخوده، خراشیده روی. رخساره‌در ماتم کسی بناخن کنده :

دلبرانند بر سر کویش
زلف ببریده‌رخ‌شخوده‌هنوز .
خاقانی .

— شخوده روی ، خراشیده‌رخسار. رخسار بناخن کنده.شخوده رخ :

شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی
برنگ چون‌شبه کرده‌رخی‌چونقرهٔ‌خام.
فرخی .

(۱) در سروری بروزن ربودن ضبط شده است . (۲) ن ل : همی‌گشت. (۳) ن ل: تنا .

شخ ورخ . [شَ خ خ ُ رخ خ] (ترکیب عطفی) در تداول عامه از اتباع و عوام شق و رق گویند. (یادداشت مؤلف). آخته. آخته قامت. مقابل کوژ و خمیده.

شخوص . [شُ] (ع اِ) جِ شخص. (منتهی الارب).

شخوص. [شُ] (ع مص) بلندبرآمدن. (منتهی الارب). ارتفاع چیزی. (ازاقرب الموارد) || برداشتن سررا. (منتهی الارب). || واکردن چشم را. (ازمنتهی الارب). || گشاده شدن وورم گرفتن زخم. (منتهی الارب). || گذشتن تیر ازبالای نشانه. (منتهی الارب). ||بازماندن چشم بدون آنکه پلک بهم بخورد. (منتهی الارب). بازماندن چشم شخص مرده. (ازاقرب الموارد). درنزد پزشکان نوعی از جمود باشد و آن سهر سباتی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۵۲). بیماری است که بیمار بیفتد و چشم او باز باشد و مژه برهم نزند و آنرا اخذه وجمود نیز گویند. (یادداشت مؤلف).
|| بالا برآمدن ستاره. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). || برگشتن وعود کردن. (اقرب الموارد). || در بلندی و ارتفاع راه رفتن. (اقرب الموارد). || بلند شدن سخن بسوی حنک اعلی وگاهی از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن او بسوی حنک بالایین ارتفاع پذیرد و صاحبش بر خفض آن نتواند. (منتهی الارب).

شخول . [شَ یا شِ] (اِ) شخل. شخیل. (غیاث اللغات). صفیر و صداییکه در وقت آب خوردن اسبان راکنند تا اسب را میل با آب خوردن بیشترشود. (ازبرهان). صفیر. (غیاث اللغات). صفیریکه هنگام آب خوردن اسب زنند و آنرا بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند (ناظم الاطباء). شافوت.
|| ناله وفریاد وبانگ ونعره (برهان). نعره و غرش وزاری وفریاد وفغان. (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد و ره. (غیاث اللغات).
|| استغاثه. فریادیکه هنگام استعانت و یاری کنند. (ناظم الاطباء). || ضعف وسستی وناتوانی و پژمردگی وسستی بدن. (ناظم الاطباء). پژمردگی. (برهان).
|| بناخن کندن وبمنقار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث اللغات). رجوع به شخولیدن شود.

شخولیدن . [شَ دَ یا شِ دَ](مص) شخلیدن. شخیلیدن. شپلیدن. (سروری). بشخلیدن. بشخولیدن. سوت زدن سوت کشیدن. صفیر زدن. (یادداشت مؤلف). صفیرزدن. (برهان). هشتک انداختن. (در تداول مردم قزوین). صفیرزدن هنگام آب خوردن اسب (ناظم الاطباء):

می شخولیدند هردم آن نفر
بهر اسبان که هلا زین آب خور.
مولوی.

آن شخولیدن بکره میرسید
سرهمی برداشت وزخود میرمید.
مولوی.

گفت کره می شخولند این گروه
زاتفاق بانگشان دارم شکوه.
مولوی.

مکو [مَ] ومکاء [مُ]، شخولیدن بدهن. (منتهی الارب). || فریاد وبانگ ونعره کردن. (برهان). بانگ وفریاد کردن. (ناظم الاطبا). نعره زدن. ناله و فغان و زاری نمودن. (ناظم الاطباء):

تو دعا را سخت گیر ومیشخول
عاقبت برهاندت از دست غول.
مولوی.

|| بناخن کندن. (برهان). شخودن.
|| پژمرده شدن. (برهان). پژمریدن. (سروری).
|| خطای جزئی برکسی گرفتن وسرزنش نمودن. (ناظم الاطباء). || غریدن رعد وتندر. (ناظم الاطباء) || دریافتن وادراک کردن غیر کامل وناتمام. (ناظم الاطباء). سه معنی اخیر ازناظم الاطباء است در منابع دیگر که در دسترس بوده نیامده است.

شخولیده . [شَ دَ] (ن مف) پژمرده شده. (برهان). پژمرده شده و ناتوان گشته وسست و ناتوان و افسرده. (ناظم الاطباء).
|| خشک شده. (ناظم الاطباء). || صفیرزده شده. (برهان).

شخوم . [شُ] (ع مص) فاسدشدن طعام (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).

شخونیدن . [شَ دَ](مص) خراشیدن. خراشیدن با ناخن. (ناظم الاطباء).

شخیب. [شَ] (ع ن مف) شاهرگ قطع شده که از آن خون جاری شود. (ازاقرب الموارد).

شخیت . [شَ] (ع ص) نعت از شخت بمعنی باریک اندام. (ازمنتهی الارب).
|| غبار بالا برآمده. (منتهی الارب).
|| بمعنی شخیت. [شِ خ خ] و شخت. (از اقرب الموارد). رجوع به شخت و شخیت شود.

شخید . [شَ] (ع اِ) لقبی است در عربی مانند حضرت و قبله (از برهان) (از انجمن آرا).

شخیدن . [شَ دَ] (مص) ظاهراً مصحف شخلیدن مقلوب لخشیدن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). ونیز مصحف شخشیدن باشد. لغزیدن. و فروافتادن از جایی. (برهان). شخشیدن. بیهقی در تاج المصادر درترجمهٔ ذریر گوید، بشخیدن چشم درسر. || وانگریستن و امعان نظر کردن. (ناظم الاطباء).
|| باتندی ودرشتی وترشرویی نگریستن. (از ناظم الاطباء). || پژمرده شدن و ناتوان و سست و ضعیف گشتن. (از ناظم الاطباء).
شخولیدن. || بحال آمدن پس از افتادن. (از ناظم الاطباء). || نگاهداشتن خود را هنگام غلطیدن. (ناظم الاطباء).
|| صورتی است از چخیدن بمعنی ستیزه کردن:

هرآن تخمی که دهقانی بکارد
زمین وآسمان آرد شخیدن.
ناصرخسرو.

شخیده . [شَ دَ](ن مف) پژمرده شده. (برهان). || لغزیده و افتاده. (برهان).
|| خود را هنگام افتادن وغلطیدن نگاهداری کرده. (از ناظم الاطباء).

شخیر . [شَ] (ع اِ) آواز گلو یا آواز بینی. (منتهی الارب). || بانگ اسب. آواز دهان اسب. (منتهی الارب).
|| آنچه از کوه براثرراه رفتن برآن سائیده شده باشد. (ازاقرب الموارد).

شخیر . [شِ خ خ] (ع ص) مرد بسیار آوازازبینی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد.)

شخیر . [شَ] (ع مص) بمعنی شخر. (منتهی الارب). رجوع به شخر شود.

شخیر . [شِ خ خ] (اِخ) نام شریح بن شخیر حضرمی. (منتهی الارب).

شخیر . [شِ خ خ] (اِخ) نام یزید بن شخیر ازروات حدیث. (منتهی الارب).

شخیر . [شِ خ خ] (اِخ) نام عبدالله بن شخیر صحابی. (منتهی الارب).

شخیر . [شِ خ خ] (اِخ) مطرف بن عبدالله بن شخیر از اعبد مردم وافضل ایشان بود دروقت خود. (منتهی الارب).

شخیره . [شَ رَ] (اِ) قلیا وشخارباشد که بدان صابون پزند. (برهان).

شخیری. [شِ خ خ یی] (ع اِ منسوب) منسوب است به شخیر که نام اجداًدی است. (ازانساب سمعانی).

شخیس . [شَ] (ع ص) امر شخیس، کار متفرق و پریشان. (منتهی الارب) ؛ منطق شخیس ، کلام متفرق ومتفاوت. (منتهی الارب). کلام متفاوت. (ازاقرب الموارد).
|| کاریکه مخالف دستورباشد. (ازاقرب الموارد).

شخیش . [شَ] (اِ) شخش. مرغکی باشد کوچک وخوش آواز. (برهان). درانجمن آرا و آنندراج باسین ضبط شده است. مرغک کوچک خوش آوازی است. (لغت فرس اسدی):

گرگ راکی رسد ملامت شاة
بازراکی بود نهیب شخیش.
رودکی.

درنسخهٔ اسدی چاپ پاول هورن بجای کلمهٔ شخیش «شخش» آمده است وبیت نیزشاهد «شخش» است اما اگر دوبیت ذیل که درفرهنگها برای شاهد کلمات مختلف ازرودکی است:

خویش بیگانه گردد از پی ریش
خواهی آنروز مزد کمتردیش.
توشهٔ جان خویش ازاوبردار
پیش کایدت مرگ پای آگیش

با بیت شاهد ما از یک قطعه باشد البته ضبط نسخهٔ چاپ پاولهورن درست نخواهد بود . (ازیادداشت مؤلف) .

شخیص. [شَ] (اِ) اسم فارسی عصفوری است کوچک وخوش آواز . (فهرست مخزن الادویه). شاید مصحف شخش وشخیش باشد.

شخیص . [شَ] (ع ص) تناور . (از منتهی الارب) . جسیم . (اقرب الموارد) . بزرگ کالبد . (مهذب الاسماء) . || مهتر . (منتهی الارب) .آقا. (ازاقرب الموارد) .

— شخص شخیص، سرکارعالی .

|| سخن درشت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شخیصة . [شَ صَ] (ع ص) مؤنث شخیص ، زن تناور . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

شخیف. [شِ خ خ](ع ص)شخف ، مرد سطبروفربه . (منتهی الارب) .

شخیل. [شَ](اِ) شخول،صفیر وصدایی باشد که در وقت آب خوردن اسبان کنند . (برهان) . || ناله . (برهان) . || فریاد و بانگ ونعره . (برهان) .

شخیل . [شَ] (ع اِ) دوست نوجوان یا عام است . (منتهی الارب) .

شخلیدن. [شَ دَ](مص) شخولیدن. شخلیدن. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین)) . پژمرده شدن . (برهان) . || صفیرزدن . (برهان) .

شخلیده . [شَ دَ] (نمف) اسم مفعول از شخلیدن . (برهان) . || صفیر زده . (برهان) .

شخیوه . [شَ وَ] (اِ) صفیر . بانگ که ازمیان دولب برآید چون هوای درون ریه بخارج فرستند.

شخیوه کردن . [شَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) . صفیر زدن . ازمیان دولب بانگ وآوابرآوردن یابیرون فرستادن هوای داخل ریه . مکاء . (از ترجمان القرآن) . مکو[مَ کُوْ] (ترجمان القرآن). شخولیدن. (ترجمان القرآن) . بانگی که ازمیان دولب آید چون آواز سرنای. (ازترجمان القرآن).

شد . [شُ](فعل) مخفف شود.(یادداشت مؤلف) (۱) .

شد . [شُ] (مص مرخم) شدن . (ناظم الاطباء) . عمل شدن .و رجوع به شدن شود.

— آمد و شد کردن ، آمد ورفت کردن و بسیار رفتن بجایی و تردد بسیار نمودن . (ناظم الاطباء).

شد . [شَ یاشَدد] (اِ)(مأخوذ ازتازی) درازکشیدگی آواز و حروف . (ناظم الاطباء) . باصطلاح نغمه وران ومطربان آنستکه نغمه رابلند کنند وپست کنند تا وقتیکه موافق مدعا راست شود . (برهان) . بعضی نوشته اند که بمعنی درازکردن آوازودر جهانگیری بمعنی راست وبلندکردن نغمه . (آنندراج). کشیدن و با قوت ادا کردن آواز وحرف. (فرهنگ نظام) . درازکردن زمزمه است . (آنندراج) . و باصطلاح موسیقیان دراز-کشیدن آواز و حروف است لهذا شدکردن زمزمه بمعنی درازکردن زمزمه است و وجه کشیدن شدات دراشعار آنستکه صاحب مذاق سخن چون بغور معنی رسیده لذت آن بر میدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره میگردد و بسبب آن ارخای عنان میشود و لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت دارد برکمال دریافت معنی وورودسخن بنابرکمال بنابر این ازسخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است . (آنندراج) .

---

(۱) این کلمه را مرحوم ملک الشعراء بهار درسبک شناسی بمعنی فعل مستقبل محقق الوقوع بصیغهٔ ماضی دانسته است وشواهدی ازتاریخ سیستان ومجمل التواریخ وشاهنامه وبیهقی وحافظ ومثنوی آورده است ومولوی وسنایی آنرا بضم شین آورده اندکه درشواهد ملاحظه میکنید اما مؤلف معتقد است که این کلمه مخفف شود است ومثلا دربارهٔ این شعرحافظ : فکربلبل همه آنست که گل شدیارش گل دراندیشه که چون عشوه کنددر کارش. می نویسند: این جاهم سراپای جمله حال شک است برای اینکه آرزو میکندکه بلبل یاراو شود و تحقق وقوعی درکار نیست . وباز در بارهٔ این شعرسعدی : گریکی زین چهارشد غالب جان شیرین برآید ازقالب . می نویسد : اگرشد بضم شین بود در مصراع دوم بجای برآید «برآمد» میگفت (والبته ممکن هم هست که گفته باشد ازنسخ قدیمهٔ صحیح باید تحقیق شود) و اگر کلمه «برآید»باشد دلیل قاطعی برای مفتوح بودن شین«شد» خواهد بود .(انتهی) . درعربی بعد از اگروسایر ادوات شرط ماضی به معنی مضارع می آید و شاید این روش درفارسی و در مورد بحث زیر تأثیر زبان عربی بوده است و اینک شواهد :
زمیراث دشنام یا بی توبهر همه زهر شد پاسخ پای زهر . فردوسی . بمریم چنین گفت کایدر نشین بترسم که شد شاه ایران زمین . فردوسی. چنین گفت رستم برهام شیر که ترسم که رخشم شداز کارسیر .فردوسی. کوهی که براوزازلهٔقادرنشداو را ازحلم تویکذره سکونی وقراریست. فرخی. و شهریار [پسر هرمزد] بخواند [بهرام چوبینه] و بخانه اندرهمی داشت و بخلق ننمودی تا بزرگ شد وخویشتن را شهریار نخواندی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . کتاب و پیمبرچه بایست اگر نشد حکم کرده نه بیش ونه کم. ناصرخسرو . تا پیرنشد مرد نداند خطرعمر تامانده نشد مرغ نداند خطربال . کسایی . سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کاری شکسته شدازاولشکرولیکن لشکرایشان. عنصری . شجرشناس دلم را وشعرمن گل او گل شکفته شنیدی که بازشد بهشجر. عنصری. غراب بین نیست جزپیمبری که زودمستجاب شددعای او. منوچهری . زتیغ و زکینت حزین شد عدو زدا شاد توشاد گردد ولی . منوچهری . مگر نذر کردی که هرمه که نوشد شهی را به بندی وشهری گشایی . زینبی . توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شدخاص پادشاه پسرخاص پادشا . مسعود سعد. کشت شد خشک اگرنبارد میغ ملک پژمرداگرنخندد تیغ. سنایی. سردندانش راچوشد خندان بنده شد دهرش ازین دندان. سنایی . چه شد ارهست ظاهرت عریان باطنت دارد ازهنرزیور. سنایی . تاهیچ سرفرازنیابد بجان خلاص گرپیش تونشد بزمین بوس سرگرای. سوزنی . آنراکه تن بآب وهوای ری آورند دل آب وجان هوا شدازآب وهوای ری خاقانی. پس طاهرفرمان داد تا همه سرهنگان بسلام لیث علی رفتند لیث نگذاشت که هیچ کس ازشارستان وازسپاه اونزدیک طاهرشد.(تاریخ سیستان) . کار سیستان لیث را مستقیم شد وخزاین طاهرفرو گرفت وبرحرم وی اجری فرمود تا برانند ونگذاشت که کس اندرسرای حرم شد . (تاریخ سیستان) . خندان لب مطیع توهمچون پیاله شد پرخون دل حسود تو همچون قنینه باد . سید حسن غزنوی . و این محمد است و امت او که مرا (ابلیس) ایزد تعالی بسبب او لعن و رانده کرد و اکنونست که حال برمن تنگ شد ندانم که چکنم و کجا شوم . (تاریخ سیستان ص۵۸) . مستمع چون تشنه وجوینده شد واعظ ارمرده بودگوینده شد. مولوی . بدنماند چون اشارت کرد دوست کفر ایمان شدچوکفر از بهر اوست. مولوی . آینه بی نقش شد، یابدبها زانکه شد حاکی زجمله نقشها. مولوی. مرادهرکه برآری مطیع امرتوشد خلاف نفس که فرمان دهد چویافت مراد. سعدی . آن نیست که حافظ وارندی بشد ازخاطری کاین سابقهٔ پیشین تا روزپسین باشد . حافظ . زاهدازرندی حافظ نکند فهم چه شد دیوبگریزدازآن قوم که قرآن خوانند . حافظ . به حرامی چوشحنه شد خندان به حرمدان فروبرد دندان . اوحدی . آنک برشکم خویش قادرشد بصدقه دادن وایثار کردن و کرم ورزیدن قادرشد . (کیمیای سعادت) . من بحبهٔ درمانده بودم وآن خداوندگار... برمن ابقا می فرمود ورخصت نداد که حبهٔ از من بزیان شد . (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۲) . ناخس و رخوو کاسر و ضاغط وان مفسخ کزوعضل شد چاك . (نصاب الصبیان) . ازبس گشتن بحال ازحال شد یاقوت پاك پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمرشود. غضائری. (بنقل ابوریحان بیرونی درالجماهر) .

— شد پهلوان ، آواز بلندیکه کشتی گیران در اول گرفتن کشتی بر کشند .(ناظم الاطباء) .
— شدکردن ، درازکردن. کشیدن :
— شدکردن زمزمه ، درازکشیدن زمزمه . (ناظم الاطباء) :

با اهل درد زمزمه را شد نمی کنند
دل بلبلان بناله مقید نمی کنند .
میرزا طاهر وحید .

گلبانگ نغمه سازان شد بلند دارد
از فرش رفته تا عرش این حیث کامرانی .
کلیم همدانی .

— شد مخالف، نعره ایکه پهلوان درهنگام کشتی وقت غلبه کشد . (فرهنگ نظام) .
|| کوک واندازه . (ناظم الاطباء) . || بلند وجای مرتفع. (فرهنگ نظام).

شد . [شَ دد] (ع مص) دویدن . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || بالابرآمدن آتش . (منتهی الارب). || زور و قوت دادن (منتهی الارب). نیرومندگردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| استوارکردن چیزیرا . (منتهی الارب) . استواربستن (المصادربیهقی)|| حمله بردن. (تاج المصادر بیهقی) . حمله کردن برکسی (منتهی الارب). || ادرارنمودن . (منتهی الارب). || سخت شدن چیزی . (منتهی الارب). || اراده نمودن. (منتهی الارب) .
— شدالضحی ، بمعنی شدالنهاراست. (ناظم الاطباء) .
— شدالمئزر ، کنایه از پرهیز کردن اززنان. وکوشش نمودن درکار است . (منتهی الارب).
— شدالنهار ، کنایه از وقت ارتفاع نهار و بلندی روز . (ازناظم الاطباء) . شدالضحی . (ناظم الاطباء). بالا برآمدن روز . (ازاقرب الموارد). روز دور برآمدن . (تاج المصادر بیهقی) . هنگام ارتفاع و بالایی نهار . (از منتهی الارب).
— شد رحال ، بستن بار برای رفتن بجایی. (یادداشت مؤلف) .
— شد رحال کردن ، از جایی بجایی دیگر کوچ کردن. کنایه ازسفراست. (ناظم الاطباء).
— شد طبیعت ، بندآوردن اسهال .
— شد وثاق، استحکام واستوارکردن وثاق.
— شد و مد ، شدت و کشش ؛ باشد و مد گفتن، با طول و تفصیل و فصاحت و بلاغت بیان کردن . (ازفرهنگ نظام) .
— شد عضد، قوت دادن بازو را . (از اقرب الموارد).
— شد ملک ، نیرومند گرداندن پادشاهی ؛ شدالله ملکه ، قوی گرداند خدای ملک اورا. (از ناظم الاطباء).
— شدالعقده ، محکم کردن گره را . (از اقرب الموارد) .
— بشد و مد رفتن ، کنایه است از باز خرامیدن بناز و غرور . (آنندراج).
|| تشدیددادن. مشدد کردن حرفیرا. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح آئین فتوت بستن میان است. جهت امتحان و آن مبدأ عهدوانعقادفتوت است و سبب دخول درزمرهٔ فتیان . (نفایس الفنون) . رجوع به کلمهٔ فتوت و فتیان شود.
— استاد شد ، آنکه با مراسم خاص میان کسی را که خواهد در حلقهٔ اهل فتوت وارد و جزء فتیان شود ببندد .

شدآمدن . [شُ مَ دَ] (مص مرکب) رفتن و بازگشتن .
— شدآمدن سخن، تفصیل وشرح وبسط آن:

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شدآمدن لنگ .
نظامی .

شدء . [شَ] (ع مص) (۱) راندن شتران را .(ازمنتهی الارب). || خواندن یاسرائیدن شعر را . (ازمنتهی الارب) . || آموختن و حاصل کردن بعضی علم ادب را . (ازمنتهی الارب) .

شدأ . [شَ دَ ن] (ع ا) بقیهٔ قوت .(از اقرب الموارد) . ||طرف چیزی . (از اقرب الموارد) . طرفی و حد هر چیزی. (منتهی الارب) . ||حدت و تیزی . (ناظم الاطباء) .
|| گرمی . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || نوک . (ناظم الاطباء) .

شدائد. [شَ ءِ] (ع) ج ِ شدة برخلاف قیاس ، سختیها (اقرب الموارد) . و رجوع به شدة و شدت و شداید شود .
— شداید دهر ، سختیهای روزگار . (یادداشت مؤلف) .
|| جِ شدیدة . (اقرب الموارد). رجوع به شدیدة شود .

شداخ . [شُ یا شَ دد] (اِخ)(۲) لقب یعمر بن عوف لیثی بن کنانه یکی از حکماء عرب بست بدان جهت که میان قضاعة وقصی درامر کعبه حکم بود و کشت و خون بسیار شد پس خون قضاعة را باطل و پا سپر کرد و حکم بخانه‌ای برای قصی فرمود . (منتهی الارب) .

شداد . [شِ] (ع ا) جِ شدید .(اقرب الموارد) .

شداد . [شِ] (ع ا) هرچه بدان چیزی را ببندند . (ناظم الاطباء) .
— قسمهای غلاظ وشداد ، قسمهای محکم. سوگندان مغلظه .
— ملائکهٔ غلاظ و شداد ، ملائکهٔ دلیر و نیرومند : و علیهم ملائکة غلاظ شداد . (قرآن شریف) .

شداد . [شَ د د] (اِخ) نام پادشاهی که دعوی خدایی کرده و رجوع به شداد بن عاد شود :

کجاست شوکت قارون و شدت شداد
کجاست بابک وکو اردشیر وکوقیصر.
ناصرخسرو .

بر انداختم دخمهٔ عادرا
گشادم در قصر شداد را .
نظامی .

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی.
حافظ .

— بهشت شداد ، بهشت که شداد بساخت .

شداد . [شَ د د] (اِ خ) بن عاد . گمان میکنم این نام نزد یهود و مسیحیان مجهول باشد وجالوت که بدست داود کشته شد یکی از سرهنگان شداد است و بازگویند که او قصری بساخت بزرگ یک خشت اززر و یک خشت از سیم وباغی بکرد درآنجای درختان و میوه ها از گوهرها کرد و بجای خاک عنبر و مشک و زعفران بیخت و در عوض آب و ریگ درجویهای عسل و شیر و لؤلؤ و مرجان بکارداشت و این برای آن کرد که داوداو را بخدای یگانه خواند و بدو وعدهٔ بهشت کرد و او خواست که خود در این جهان بهشتی برآرد چون بهشت خدای. و آنگاه که قصور و باغها بپایان رسید چون خواست بنظاره وتماشای آن از اسب فرود آید پایی برزمین وپایی بر رکاب عزرائیل جان او بستد و پیش از او برادراوشدید هزارسال بیش سلطنت داشت و گویند مملکت اوساویه نام داشت و قصور و بساتین او را بهشت شداد و بهشت ارم وارم ذات العماد نامدهند وبه تناسب لفظ ارم ممکن است این کلمه از آرام وآرا می‌باشد و درقرآن نام ارم ذات العماد آمده است. (یادداشت مؤلف) ورجوع به قصص القرآن (ص ۱۵۰) وارم و ارم ذات العماد شود .

شداد . [شَ دد] (اِخ) ابویعلی شداد ابن اوس بن ثابت صحابی است انصاری پسر برادر حسان بن ثابت . (منتهی الارب) .

شداد . [شَ دد] (اِخ) بن معقل تابعی است وکذا عبدالله بن شداد بن الهاد و جامع بن شداد . (منتهی الارب) .

شدادعاد . [شَ د دِ] (اِخ) شداد فرزند عاد .

---

(۱) در اقرب الموارد شد و [شَ وْ] آمده است .

(۲) مؤلف تاج العروس این کلمه را بضم و بفتح وبکسر «ش» ضبط نموده است اما فتح آنرا ارجح میداند .

درین دخمه خفتست شداد عاد
کزو رنگ و رونق گرفت این سواد.
نظامی .

و رجوع به به شداد بن عاد شود.

شدادی. [شَ دْدا] (امنسوب) منسوب است به شداد بن اوس. (انساب سمعانی).

شدادی. [شَ دْ دا] (اِخ) رجوع به شدادیان شود.

شدادیان. [شَ دْ دا] (اِخ) نام دو سلسله ازشاهان که برنواحی ارمنستان و آذربایجان حکومت کردند . دستهٔ اول شدادیان گنجه‌اند که بدست محمدبن‌شداد درحدود ۳۴۰ هجری تأسیس شد و تا اواخرقرن پنجم‌دوام کرد. و دوم شدادیان آنی که از ۴۹۵ آغاز گردید وتا اواخرقرن ششم‌پایید. رجوع شود به‌شهریاران گمنام‌مرحوم کسروی (ص ۲۷۰ تا ۳۲۹).

شدآمد. [شُ مَ] (مص مرخم‌مرکب) معاشرت . آمد و شد . رفت و آمد . آمدورفت . مراوده . (یادداشت مؤلف) :
شد آمدش بیتم سوی زرگران
همارہ ستوهند از او دیگران .
ابوشکور .

شدآمد بیفزود نزدیک اوی
بر آمیخت با جان تاریک اوی.
فردوسی .

سواران شدآمد فزون ساختند
یلان از کمینها برون تاختند .
اسدی .

در هر خانهٔ که رهٔ یابند
در شد آمد بسان سیمابند .
سنایی .

پای شد آمد بسر انداخته
جان بتماشا نظر انداخته .
نظامی .

شدآمد بقدر زمان کی کنم
زمانرا کجاپی نهم پی کنم .
نظامی .

چون ملکان عزم شدآمد کنند
نقل بنه بیشتر از خود کنند .
نظامی .

|| رسم و رواج . (آنندراج).

شدآمدکردن. [شُ مَ كَ دَ] (مص مرخم مرکب) آمد وشدکردن . رفت وآمد کردن .تعقم. (تاج المصادر بیهقی) .

شداقم. [شُ قِ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی‌الارب). شیر . (از اقرب‌الموارد) . || فراخ کنج دهان . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع‌شود به شدقم .

شدانق. [شُ نِ] (اِ) نوعی پرنده‌است (از دزی ج ۱ ص ۷۳۷). || شاهین . (ازدزی ج ۱ ص ۷۳۷) . تحریرهای دیگراین کلمه شوذانق.شوذنیق ، شاذانقات شاذناقات است.(از دزی ج ۱ ص۷۳۷) .

شداه. [شُ] (ع) (اِ) شداة. ورجوع به شداة شود .

شداة. [شُ] (ع اِ) بیخودی و بیهوشی. (منتهی‌الارب). شداه، حیرت ودهش. (ازاقرب‌الموارد).

شداة. [شُ] (ع) ج ، شاد، راننده یا حدی خواننده برای شتر . (از اقرب‌الموارد) .

شداید. [شَ ىِ] (ع اِ) ج ، شدة، برخلاف قیاس .(ازاقرب‌الموارد) . شدائد، سختیهای روزگار. ورجوع به شدائد وشدة شود .

شدح. [شَ] (ع مص) فربه‌شدن . (از منتهی‌الارب) .

شدحة. [شُ حَ] (ع اِ) فراخی .(منتهی الارب) . سعت . (ازاقرب‌الموارد).

شدخ. [شَ] (ع مص) سرشکستن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . ||تفرق اتصال در طول عصب . (یادداشت‌مؤلف) . || شکستن هرچیز تر باشد یا خشک و هر چه میان کاواک باشد . (منتهی‌الارب) .مشهور آنستکه این کلمه بمعنی شکستن شئ تر یا تو خالی چون هندوانه و حنظل است . و گفته شده که بمعنی شکستن شیء خشک‌باشد که شامل شیء تو خالی و غیر آن شود . (از اقرب‌الموارد) :
اذا شربت جمةهذاالنبات [امارنطن] بالشراب نفعت من... شدخ‌اوساطالعضل.(ابن‌البطار).
— شدخ عضل ، جدایی واقع در پیوستگی عصب سر از درازاوشکستن سرباشد کذافی بحرالجواهر . و در شرح قانونچه‌گوید اگر آن جدایی از درازای عصب باشد آنرا شق نامندواگر از عرض باشد آنرا شدخ‌خوانند. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون ص ۷۳۵) . خمیدن .(منتهی‌الارب) . از روی قصد میل کردن . (از اقرب‌الموارد) . || فراخ‌شدن سپیدی روی اسپ. (منتهی‌الارب) .زیادشدن سپیدی اسب از پیشانی تا بینی . (از اقرب‌الموارد) . ||رسیدن چیزی. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || پا سپر کردن چیزیرا و باطل‌نمودن . (منتهی‌الارب) .خون کسی‌را پای مال کردن و باطل کردن . (از اقرب‌الموارد).

شدخ. [شَ دَ] (ع اِ) بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتد . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) .

شدخة. [شَ خَ] (ع اِ) گیاه نرم و نازکتر . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

شدخاء. [شَ] (ع اِ) اسپ سپیدروی. مؤنث اشدخ . (منتهی‌الارب).

شدرك. [ ] (اِخ) (بمعنی پادشاه من) یکی‌ازآن‌جوانانی‌استکه درکتاب دانیال مذکور است و ازاورشلیم درسال ۶۰۴ قبل از مسیح ببابل با سیری برده شدند و درآنجا برای خدمت‌سلطان بابل ترتیب گشتند اسمهای ایشانرا تغییرداده‌باسم. خدایان خود نامیدند. (قاموس کتاب‌مقدس) .

شدعراقی. [شَ دِ عِ] (اِ مرکب) نام ومقامی است و هم صورتی که پهلوانان‌عراق ولوطیان بآوازبلند دردناك در عالم مستی بر میکشند و الفاظ آن بیشتر یللم ویللی باشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

شدف. [شَ دَ] (ع اِ) کالبد.ج ،شدوف. (منتهی‌الارب). شخص هرچیزی . (ازاقرب الموارد). || کجی‌رخسار .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ||شادمانی.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).فیریدگی.(منتهی‌الارب) . || بزرگی.(منتهی‌الارب) . شرف . (اقرب الموارد) . || ظلمت و تاریکی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || کجی سر شتر و آن عیب است .(ازاقرب‌الموارد) .

شدف. [شَ دِ] (ع ص) دراز بالا بزرگ .(منتهی‌الارب) . || سبک وشتاب جهنده .(منتهی الارب) .

شدف. [شَ] (ع‌مص) پاره پاره کردن چیزی را . (از منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) .

شدف. [شَ دَ] (ع‌مص) شادشدن‌اسب. (ازاقرب الموارد) .

شدف. [شُ دُ] (ع) ج ، شدفاء. رجوع به شدفاء شود .

شدفاء. [شَ] (ع‌ص) زن کج رخسار. (منتهی‌الارب) . مؤنث اشدف . (اقرب الموارد). || کمان کج‌فارسی.ج ، شدف[شُ دُ] . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شدفة. [شَ دَ] (ع اِ) تاریکی شب. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || قسمت از هر شیء و بفتح آمده‌است چون سدفه . (ازاقرب‌الموارد).

شدفة. [شُ] (ع اِ) رجوع به شدفة [شَ دَ] شود .

شدق. [شِ] (ع اِ) کنج دهان ازجانب باطن رخسار.(منتهی‌الارب). شدقان. (اقرب الموارد) . ج ، اَشداق. (اقرب‌الموارد):
چون بقوم خود رسید آن مجتبا
شدق او بگرفت باز او شد عصا .
مولوی .

|| هر دوجانب رودبار و هر دو کنارهٔرود. (منتهی‌الارب) .

شدق. [شُ] (ع اِ) ج ، شد قاء. || ج ، اشدق .

شدق. [شَ دَ] (ع اِ) فراخی کنج‌دهان. (منتهی‌الارب) . فراخی دهان. (از اقرب الموارد) .

شدقاء. [شَ] (ع ص) زن کام گشاده وبلیغ. (منتهی‌الارب). ج ، شُدق [شُ دُ].

شدق. [شُ] (ع ج) جِ اشدق و شدقاء. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

شدق. [شُ دُ] (ع ج) جِ شدیق. (اقرب الموارد).

شدقم. [شَ قَ] (ع ا) شیربیشه. (منتهی الارب). شیر. (از اقرب الموارد). || فراخ کنج دهان. (منتهی الارب). واسع الشدق و میم زائد است. (از اقرب الموارد).

|| گشنی بود مر نعمان بن منذر را و ابل شدقمیات، شتران منسوب بدان گشن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || رجل شدقم، مرد فصیح. (منتهی الارب).

شدقمیات. [شَ قَ یْ یا] (ع ا) (ابل ...)، شتران منسوب بگشن نعمان بن منذر موسوم به شدقم. (از منتهی الارب).

شدکار. [شُ] (ا) شیار است، یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافند و مستعد سازند و با ذال نقطه‌دار هم گفته‌اند بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند. (برهان). زمین بسیار شخم زده باشد. (لغت فرس اسدی طوسی). زمینی باشد که شدیار کرده باشند یعنی شیار کرده و تخم انداخته و شنکار نیز گویند. (اوبهی). کوم. (سروری). زمین کنده بود بگاو. (صحاح الفرس). زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند. (جهانگیری). زمینی که برای شخم کاشتن شیار کرده باشند و آنرا شتکار نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شکاف که از راندن گاو آهن در زمین پدید آید. زمین شیار شده. زمین بسیار شیار زده باشد. (یادداشت مؤلف). شخم. شیار. شدیار. شتکار:

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم اینست خرمن همین و شدکار.
رودکی.

چو پوست روبه بینی بخان واتگران
بدان که تهمت او دنبهٔ بهٔ شدکار است.
رودکی.

به شدکار تخم اندر افکند بخت
به تندید شاخ برآور درخت.
عنصری (بنقل صحاح الفرس).

گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند
نروید جز که در سرگین شدکار.
ناصرخسرو.

در راه دهقانی زمین پالیز را شدکار میکرد آن شغل را گذاشت و چند قدمی پیش آمد و بر حضرت خواجه سلام گفت. (انیس الطالبین).

شدکن. [شُ کُ] (ف) (مرکب از: شد + کن) یعنی بلند کن. مقابل پست کن:

محفل پیر و جوان است مقامی شدکن
بزم خونابه خوران است پیامی شدکن.
میرنجات.

نیز گویند فلانه کس شدی بلند بسته است که دست فلک باو نمیرسد یعنی جای بلندی برخود چیده است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج):

ایوان تو کعبهٔ عالمی زوارش
خورشید کباب سایهٔ دیوارش
از نغمهٔ صبا شد بلندی بسته‌است
از کنگره‌های اوست موسیقارش.
ظهوری.

شدکیس. [شَ] (ا) قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند. (برهان). سدکیس. (سروری). سرکیس. (سروری). سرکیش. (برهان). کمان سام. (سروری). سویسه. (سروری) سرویسه. (سروری). ککلم. (برهان) (سروری).

شدکارندگی. [شُ رَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی شدکارنده.

شدکارنده. [شُ رَ دَ] (نف) شیارکننده.

شدکاریدگی. [شُ دَ] (حامص) حالت و چگونگی شدکاریده.

شدکاریدنی. [شُ دَ] (حامص) درخور شدکار کردن.

شدکاریده. [شُ دَ] (نمف) شیار کرده.

شدگی. [شُ دَ] (حامص) حالت و کیفیت شده. رجوع به شده شود.

شدن. [شُ دَ] (مص) گذشتن. مضی. سپری شدن. مصدر دیگر غیر مستعمل آن شوش. (از یادداشت مؤلف) (۱):

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه.
فردوسی.

گراز کیقباد اندر آری شمار
برین تخمه بر سالیان شد هزار.
فردوسی.

آن روزگار شد که توانست آنکه بود
بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر.
فرخی.

آمد بهار و نوبت سرما شد
وین سالخورده گیتی برنا شد.
ناصرخسرو.

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار.
سعدی.

شد آنکه اهل نظر برکناره میرفتند
هزارگونه سخن بردهان و لب خاموش.
حافظ.

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد.
حافظ.

لیک عاید نگشت دیناری
گرچه از وعده روز شد هشتاد.
محیط.

وصل تو روزی نشد و روز شد
سود نه و مایه زیان خوشتر است.
انوری.

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
کار زان شد که توان داشتن این راز نهان.
فرخی.

|| رفتن. ذهاب. انتقال. ارتحال. بدر شدن. عزیمت کردن:

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد
کابوک را نشاید شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.
بوشکور.

شد بگرمابه درون یکروز غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت.
رودکی.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمچیست بیرون شو بدوی.
رودکی.

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شود
زمکر روبه و زاغ و زگرگ بی‌خبرا.
رودکی.

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد زراه.
فردوسی.

وزانجایگه شد سوی میمنه
پس پشت آزادگان و بنه.
فردوسی.

بنزدیک بهرام باید شدن
بمروت فراوان بباید بدن.
فردوسی.

بخاکش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد بباد.
فردوسی.

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه‌گستر دلاور درخت.
فردوسی.

ایا زبیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.
لبیبی.

یاد نیاری بهر هاری جدت
توبره برداشتی شدی بسماروغ.
منجیک.

بدان خانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزمایشگری.
منوچهری.

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.

(۱) = شودن. پهلوی Shutan. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

عمرخلقان گربشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تازید هم‌تازوهم مکیازبس .
کسائی .

|| مردن . درگذشتن :
زمانه ندادش زمانی درنگ
شدآن شاه هوشنگ باهوش وسنگ .
فردوسی .

بفرجام شیرین‌ورا (مریم را) زهرداد
شد آن دخترخوب قیصرنژاد .
فردوسی .

بگفت این ولبها بهم برنهاد
شد آن نامورشیر دل نوشزاد .
فردوسی .

بخاکش سپردند وشد نوشزاد
زباد آمد وناگهان شد بباد .
فردوسی .

سرتنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه‌گسترد لاوردرخت .
فردوسی .

بملک داری تا بود بود وقت شدن
بماند ازوبجهان چون تویادگار پسر .
فرخی .

|| رسیدن . آمدن . واصل گردیدن . بالغ شدن . خبر بنزدیک ابرهه شد که بزرگان قریش بیامدند وبازگشتند واو خشمناك شد . (تاریخ سیستان) .

یکی پیربد نام اوماهیار
شده سال اوبرصدوشصت وچار .
فردوسی .

چون خبربغزنین شد . (تاریخ سیستان) .
یزید مزیدرا بیعت کردند خبربمهدی شد . (از تاریخ سیستان) .

— خبرشدن ، خبررسیدن :
خبرشد بضحاك بدروزگار
ازآن بیشه وگاو وآن‌مرغزار .
فردوسی .

|| برسیدن ، آخرشدن . بآخررسیدن . بانتهاء وبنهایت و بپایان رسیدن . بگذشتن :
چویک‌ماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای بانغز وفرخ نوشت .
فردوسی .

— آخرشدن ، به پایان رسیدن :
زدم این فال وگذشت اختر وکارآخرشد .
حافظ .

— به بن رسیدن سخن ، تمام‌شدن . به‌انتها رسیدن . بپایان آمدن :
زخوی بدشاه چندین سخن
همیرفت تا شد سخنشان به‌بن .
فردوسی .

— درسرشدن عمر ، بپایان رسیدن آن :
مشکل حال چنان نیست که سربازکنم
عمردرسرشده بینم چو نظر بازکنم .
خاقانی .

— کارکسی شدن ، کارا وساخته شدن ، کار اوتمام شدن . به‌نیستی ومرگ نزدیک‌شدن‌او : احمد را بخواند وگفت کارمن شدکاررسول را زودتربگذار . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٥٦) .

|| داخل شدن . بدرون رفتن داخل گردیدن درآمدن . دررفتن :
تاخبرایشان بملک رسیدکسی‌فرستاد وایشان درآن غارشدند . (قصص ص ٢٠١) .
گفت بروبخانه شو . (تاریخ سیستان) .
با اوبرفت وبسرای اوشد . (تاریخ‌سیستان) .

درشدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را باخویشتن تقریر کرد .
مولوی .

— درشدن ، داخل شدن . دررفتن . بدرون رفتن :
خط خدای زود بیاموزی
گردرشوی بخانهٔ پیغمبر
گردرشوی بخانه‌ش برخاک
شمشاد ولاله روید وسیسنبر .
ناصرخسرو .

بدروازهٔ مرگ چون درشوند
بیک لحظه باهم برابرشوند .
سعدی .

— فروشدن ، داخل شدن . درون رفتن . درچیزی درشدن :
درین ورطه کشتی فروشد هزار .
سعدی .

— || بپایان رسیدن . سپری شدن :
اگرروزم فروشد درغم تو
فروشوگوقیامت برنیاید .
خاقانی .

— || بازبسته شدن . متوقف ماندن :
درزلف توفروشدکاردل جهانی
لب را اشارتی کن تاکارشان برآید .
خاقانی .

— || محوشدن . نیست شدن . فانی شدن :
هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد
فروشد تا برآمد یک گل زود .
نظامی .

— || مردن :
جهانرا آه‌آه ازدل برآمد
چوعزالدین بوعمران فروشد .
خاقانی .

— || غروب‌کردن . پنهان‌شدن . فرورفتن :
بسی برآید وبی‌ما فرو شود خورشید .
بهارگاه عزان باشد وگهی مرداد .
سعدی .

ولیک عذر توان گفت پای سعدیرا
درین‌لجن که فروشد نه اولین پائیست .
سعدی .

گویندکه چون آفتاب برآمدی ، دردست راست غارتافتی و چون فروشدی از دست چپ غار فروشدی . (قصص الانبیاء ص ٢٠٠) .

— || فرو افتادن . خارج شدن . بیرون شدن : من‌گفتم که ازارپای ازپای من فروشد . (اسرار التوحید ص ٣٠٢) .

— || سرزدن . صادرشدن :
وبدآمدکه این خرده ازما فروشدکه خواب چنان عزیزی بشولیدیم .
(اسرارالتوحید ص ١٨٣) .

|| بیرون رفتن . بدرشدن :
سرایی است برویگشاده دودر
یکی آمدن را شدن زان بدر .
اسدی .

ببین وبدان کزکجا آمدی
کجا رفت باید چوزیدرشدی .
اسدی .

— از کار شدن دست ، باز ماندن دست از حرکت . واماندن . ازنیروبشدن :
همه دست وشمشیرازکارشد
جهان وشهی بردلش‌خوارشد .
فردوسی .

شد ازتشنگی دست‌گردان زکار
هم اسب‌گرانمایه ازکارزار .
فردوسی .

— شغل بدست کسی شدن ، صاحب شغل گشتن . مقام بدست کسی افتادن . :
چون شغل بدست وی شد فریقین‌را بنواخت ونیکوئی‌گفت . (تاریخ سیستان) .

|| نشستن . بررفتن :
چوکیخسرو شاه برگاه شد
جهان یکسرازکارش آگاه‌شد .
فردوسی .

ببوسید وبرسرش بنهاد تاج
بکرسی شد ازمایه ورتخت عاج .
فردوسی .

|| برگشتن . رفتن :
چواورا فرود آوریدی زتخت
شد ازتخم ساسان بیکباربخت .
فردوسی .

|| بکاررفتن . امکان داشتن . میسربودن :
دروجوه معاش می‌نشود
مهربوبکر ودوستی عمر .
ظهیرفاریابی .

|| فرورفتن . داخل شدن :
زباروش پیکان چوپران شدی
همه دردل سنگ وسندان شدی .
فردوسی .

|| ریختن . رفتن . زائل شدن . محوشدن . ازمیان رفتن :
ناسزارا مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوارکن آیفت که جاهت دارد .
دقیقی .

چون بچهٔ کبوترمنقارسخت‌کرد
هموار کرد موی وشدش مویکان زرد

کابوک را نشاید وشاخ آرزو کند
وزشاخ سوی بام شود باز گرد گرد.
بوشکور .
|| بتملک درآمدن . مسلم شدن . به‌تصرف درآمدن :
چورنج دشمنانش بود بی بر
جهان اورا شد از چین تا به‌بربر.
(ویس ورامین) .
نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هرمهتری
که شد ترک وچین شاه را یکسره
بآبشخور آمد پلنگ وبره .
فردوسی .
— راست شدن کاربرکسی ، بر او قرار گرفتن ، اورا مسلم واستوارشدن :
چنان پادشاهی براوراست شد
که‌گاهش برماه میخواست شد.
گرشاسبنامه .
— ازآن شدن ، کارش ازآن‌گذشتن :
دل دیوانه از آن شدکه نصیحت شنود
مگرش هم زسرزلف توزنجیرکنم .
حافظ .
— ازجای‌شدن (یابشدن)، ازجای برخاستن. رفتن ازجایی :
بفرمود تا جهن رزم آزمای
شود با بزرگان لشکر زجای .
فردوسی .
— || متغیرگشتن :
طاهر . . . ازجای بشد بدیوان باز آمدیم .
(ابوالفضل بیهقی) .
|| بالا رفتن . بررفتن . برشدن :
بامها را فرسب خردکنی
ازگرانیت گرشوی بربام .
رودکی .
واگراسب درکشت زاری شود
کسی نیزبرمیوه داری شود .
فردوسی .
بدان سروشد بربط اندرکنار
زمانی همی بود تا شهریار .
فردوسی .
— برشدن، بالا رفتن . صعود . عروج. بالا برآمدن :
چوبرشد نگون اندر آمد بخاک
ببخشود برجانش یزدان پاک .
فردوسی .
قلعهٔ دیدم سخت بلند . . . چنانکه بسیاررنج رسیدی تاکسی برتوانستی شد .
(ابوالفضل بیهقی) .
ازبهربرشدن سوی علیین
ازعلم بال ساز وزطاعت پر .
ناصرخسرو .

گربفلک برشود از زر وزور
گوربود بهرهٔ بهرام گور .
نظامی .
دود دلم گربفلک برشود
هفت فلک هشت شود درزمان.
خاقانی .
اگربردرخت برومند جای
نیابم که ازبرشدن نیست رای.
فردوسی .
ببال وگردن اوبرشدند وبازپرید
بسی ادیم گران درمیان کوی تمیم .
سوزنی .
— به تخت برشدن، برتخت نشستن . بالای تخت قرارگرفتن :
بفرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روزبرشد بفیروزه تخت.
نظامی .
— فرازشدن ، برشدن. بالا رفتن . مقابل رفتن :
کسی در خانقاه بزد ، فرازم شدم و در باز کردم . (اسرارالتوحید ص ۲۹۹) .
— بلند شدن آتش ، شعله و رشدن آتش . برافروختن وشراره کشیدن آن :
امروزبکش چومیتوان کشت
کآتش چوبلندشد جهان سوخت،
سعدی .
|| پریدن . جستن . بررفتن . برشدن :
خون طنبوره توگوئی زند ولاسکوی
ازدرختی بدرختی شود وگوید آه .
منوچهری .
|| جاری گردیدن . جاری وسرازیرشدن :
بگفت این وشد بررخش اشک درد
چودرگدازنده برزر زرد .
فردوسی .
خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی ازمن (احمد بن ابی دواد) بشد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۲).
|| گریختن :
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت وگرفته گریغ راهنجار .
عنصری .
— با گوهر خود شدن هرچیز ، به اصل خود بازگردیدن هرچیز(ازیادداشت مؤلف):
همه چیزباگوهرخود شود
اگرنیک گردد وگربد شود .
فرخی .
— آبله شدن ، آبله برآوردن . آبله بر زدن . آبله کردن . تاول زدن :
پا بکفش اندربکفت وآبله شدکابلیج
ازبسی غمهابه بسته‌عمرکل پارا بپا (کذا).
عسجدی .
(ازفرهنگ اسدی چاپ پاول هورن) .
— ازخود بشدن ، بیهوش گشتن :

آن مرد گفت چه می‌اندیشی‌ای احمد او را بندگان اندکه اگربخدای تعالی سوگنددهند . . . احمد گفت نگه‌کردم جمله آن زمین وکوه زرشده بود از خود بشدم .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
— بسرشدن کار، بپایان رسیدن آن . فیصله یافتن آن :
واین نه‌کاریست که بسخن بسر شود تاثیری خون ندود . (اسرار التوحید ص ۲۵۰) .
— در خون کسی شدن ، سبب کشته شدن او گردیدن :
امیر (مسعود) گفت : پس از حسنک در این باب چه‌گناه بوده‌است که اگربراه بادیه آمدی‌درخون آن‌همه خلق شدی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۹) .
— درست شدن ، بهبود یافتن . به‌گشتن . التیام پذیرفتن :
دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند . سعدی .
— دلشده ، شده دل . مشوش . مضطرب نگران . بهت زده . ترسان .
پراندیشه شد سوی آتشکده
چنان چون بود مردم دلشده .
فردوسی .
خوارزمشاه چون لشکرسلطانی بدید اول بشکوهید . . . وکشتی درمیان جیحون باز گردانیده‌بود تاکدخدایش‌احمدعبدالصمدویرا قوت دل داد وهرچند چنین‌است خوارزمشاه چون دلشده‌ای میباشد .(ابوالفضل‌بیهقی) .
— شدن دل ، آمدن نگرانی واضطراب :
لشکریکه‌دلهای‌ایشان بشده‌بودیکدست کرد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۵) .
— موی شدن ، لاغرونحیف گشتن :
موی شکافم بشعرموی شدستم زغم
لیک نگنجم همی در حرم مقتدا .
خاقانی .
— همراه شدن، همسفرگشتن :
سالی ازبلخ با شامیانم سفربود . . . جوانی بیدرقه همراه من شد . سعدی .
شدن . [شَ دَ] (اِ) برهٔ آهو. (یادداشت مؤلف):
زعدل وز انصاف تودرجهان
نیندیشد ازشیرشرزه شدن .
فرخی.
شدن . [شَ] (ع اِ) درختی‌است‌شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ یاسمین . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .
شدن . [شَ یا شَ دَ] (اِخ) موضعی است بیمن. (منتهی‌الارب).
شدنگاه. [شُ دَ] (اِمرکب) موقع ومحلی که‌درآنجاچیزی واقع گردد. (ناظم‌الاطباء).
شدنی . [شُ دَ] (حامص) قابل شدن . ممکن. عملی. میسور. میسر. مقدور آنچه تواند بود.آنکه تواند شد. (یادداشت‌مؤلف)

ممکن و کردنی و عملی و هرچیزکه لایق و قابل اجرا باشد. (ناظم الاطباء)؛ این کارشدنی است ،امکان انجام‌دارشدن‌است. || آنچه وقوع آن حتم وضروریست ، که‌شدن‌آن‌ضروریست. (یادداشت مؤلف). مقدر.
مثل : شدنی شد دگرچه خواهد شد . شدنی میشود وغصه بمامیماند. (یادداشت مؤلف). اینکارشدنیست ، ووقوع‌آن مسلم‌است. اینکار ناشدنی‌است ، ووقوع‌آن ناممکن‌است.

شدنیات . [شَ دَ ی یا] (ع اِ منسوب) شتران منسوب بسوی شدن‌که دهی است یا موضعی‌است بیمن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد) . || شترنری مسمی بشدن. (منتهی-الارب). شترنری ازشتران‌گرامی. (ازاقرب-الموارد) .

شدو . [شَ] (ع اِ) اندك از هربسیار. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || قصد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || جانب . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شدو. [شَ] (ع مص) (۱) قصدکردن قصدکسی را. (منتهی‌الارب). || شعربه‌سرود خواندن و راندن شتر. (یادداشت مؤلف) . || خواندن یك یادوبیت‌وکشیدن‌آواز خود را. (ازلسان‌العرب) . || شتران را راندن . (ازلسان‌العرب) . شدا الابل یشدوها شدواً . (لسان‌العرب). || آموختن‌بعض علم ادب‌را. (ازلسان‌العرب).وشداشدوا‌ًاعتطرفاًمن‌الادب. (لسان‌العرب) . || تشبیه‌کردن فلان رابفلان (ازلسان‌العرب) . شدا الرجل فلانا فلاناً اذا شبهه ایاه . (لسان‌العرب).

شدوان . [شَ دَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) . جایگاهی است وگویند دو کوهست دریمن و نیزگویند درتهامه و بنابر قولی یك کوه است. (ازمعجم‌البلدان).

شدوآمد . [شُ دُ مَ] (مص مرکب-مرخم) شدآمد. آمد وشد. رفت وآمد. تردد: وچنان فروگرفت قلعه راکه آفریده شد وآمد نتوانست‌کرد . (تاریخ طبرستان) .
مسالك و مهالك امن گشاده داریم تا تجار فارغ وایمن شد وآمدی میتمایند.
(جوینی).

شد وآمدکردن . [شُ دُ مَ كَ دَ] (مص مرکب) تردد. (زوزنی).

شدوف. [شُ] (ع) ج ِ شدف[شَ دَ]. (منتهی‌الارب) . رجوع شود به‌شدف.

شدوق . [شُ] (ع) جِ ، شدق [شَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌شدق‌شود.

شد ومد . [شَ دْ دُ مَ دْ د] (اِ) لفظ عربی است.فارسیان بمعنی شأن و شوکت و تکلف‌استعمال‌نمایند. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). مأخوذ از تازی ، تأکید و اهمیت و زور و قوت و درشتی وسختی . (ناظم‌الاطباء).

شدون . [شُ] (ع مص) قوت گرفتن آهوبره وشاخ برآوردن و بی‌نیازشدن ازمادر وبراین قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف وصاحب خف‌وصاحب‌سم.(ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

شده . [شُ دَ] (ن مف) نعت مفعولی از شدن ؛ کاریست شده (یادداشت مؤلف) ؛ گشته. گردیده. بوده . وقوع یافته. واقع‌شده:

مهرمفکن براین سرای سپنج
کاین جهان پاك بازی وتیرنج
نیك او را فسانه دار شده
بد اوراکمرت تنگ به تنج.
رودکی.

|| رفته. سپری شده. گذشته :

اگرباز ناید شده روزگار
بگیتی‌درون‌تخم کینه مکار.
فردوسی.

بدوگفت گازرکه اینت سخن
دریغ آن شده دردهای کهن .
فردوسی.

بیامد خروشان به آتشکده
غمی‌شدازآن روزهای شده.
فردوسی.

|| ازدست رفته. سپری شده :
اردشیربابکان... دولت شدهٔعجم‌راباز‌آورد. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۹۱).

|| گم‌گشته. تلف شده. ازدست رفته :

عمربرآن فرش ازل بافته
آنچه شده باز بدل یافته.
نظامی.

|| رهائی یافته . گریخته . || مرده . تلف گشته. گذشته. ورجوع به شدن شود .
ــــ دلشده ، مشوش . مضطرب . پریشان:

ای‌مطرب ازآن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشوه‌آرامی ده .
سعدی .

دلشدهٔ پای بندگردن‌جان درکمند
زهرهٔ‌گفتارنه‌این‌چه‌سبب وآن‌چراست.
سعدی .

همه دانندکه سودازدهٔ دلشده را
چاره صبرست ولیکن‌چه کندقادرنیست.
سعدی .

شده . [شَ] (ع اِ) بیخودی و دهشت . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شده . [شَ] (اِ) علم و نشان .(غیاث-اللغات).

شده . [شُ](ع اِ) رجوع به شده [شَ] شود .

شده . [شَ دَ] (ع اِ) رجوع به شده [شَ] شود.

شده . [شَ] (ع مص) شکستن سرکسی را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || بیخودکردن‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

شدة . [شَ دْ دَ] (ع مص) یکبارحمله کردن. (منتهی‌الارب). حمله‌کردن درجنگ. (ازاقرب‌الموارد). || تشدید(ّ). (یادداشت-مؤلف).

شدة . [شِ دْ دَ] (ع اِ) سختی.اسم‌است اشتداد را . (منتهی الارب) . اسم ازاشتداد نقیض‌لین. (ازاقرب‌الموارد). خلاف رخاء. (ازاقرب‌الموارد) .
و این‌کلمه دراملای فارسی‌باتای کشیده تحریر شود یعنی شدت. سختی، صلابت در جواهر واعراض . محکمی . استواری . استحکام. قوت. حمله. نجدت . ثبات قلب. شجاعت. (یادداشت مؤلف) . سختی. تنگی . ضیق . صعوبت . مجاعه . (یادداشت مؤلف) . القیة [اُ قِ ی یَ] .ربذة [رَ بَ ذَ]مسوط [سَ]. شزر [شَ]. عزة [عِ زْ زَ].مراس [مِ].مراسه [مِ سَ].مشفر [مِ فَ].شدت. (منتهی‌الارب):
تبارك من لایتهم قضایاه فی‌الشدة والرخاء. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۲۹۹).

خواهی اندرعنا و شدت زی
خواهی اندرامان ونعمت وناز.
رودکی. (ازتاریخ بیهقی).

پای درموزه کردی‌برهنه‌درچنین سرماوشدت.
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۱۵۹).
اگر وقتی شدتی وکاری سخت پیدا آید مردم عاجزنماند .
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۱۶۶).

یکراه همه نعمتست و راحت
یکراه بجزشدت وعنانیست .
ناصرخسرو.

محنت عقل و شدت صبری
فتنهٔ جم وآفت جانی.
مسعود سعد.

برکمرکوههازشدت سرما
مرمرچون آب گشته‌آب‌چومرمر.
مسعود سعد.

همیشه بادی برتخت ملك چون خسرو
مخالف توگرفتارشدت فرهاد .
مسعود سعد .

همیشه تاکه بود درجهان مفارقتی
میان شدت وناز ومیان شادی وغم.
سوزنی.

شدت‌آن محنت بدان رسیدکه مادر بچهٔ خود میخورد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۶) .
استعار [اِ تِ] ، شدت هرچیزی . (منتهی-الارب). زمه [زَ مَ] ، شدت‌گرما.(منتهی-

(۱) این مصدر در منتهی‌الارب شداً آمده وظاهراً سهو است .

الارب). زنج [زَ نَ]، شدت تشنگی. (منتهی‌الارب). سکرةالموت [سَ ك رَ ةُ ل م وْ ت]، شدت موت. (منتهی‌الارب). سکرةالهم [سَ ك رَ ةُ ل هَ م م]، شدت غم. (منتهی‌الارب). سمهجه [سَ هْ جَ]، شدت نمودن در سوگند. (منتهی‌الارب). سلطان کل شیء، شدت و قوت هر چیزی. (منتهی‌الارب). سورةالبرد [سَ وْ رَ ةُ ل بَ رْ د]، شدت سردی. (منتهی‌الارب). سورة الحمی [سَ وْ رَ ةُ ل حُ مْ ما]، شدت تب. (منتهی‌الارب). شبراق. [شِ]، شدت هر چیزی. (منتهی‌الارب). شذا [شَ ذا]، شدت گرسنگی. (منتهی‌الارب). شعف [شَ عَ]، شدت بیم. (منتهی‌الارب). شفاشف. [شَ و شُ شِ]، شدت تشنگی. (منتهی‌الارب). شفیف [شَ] شدت گرمی آفتاب. (منتهی‌الارب). عطاش [عُ]، شدت تشنگی. (منتهی‌الارب). علاج [عِ]، شدت دیدن از کسی. (منتهی‌الارب) قسام [قَ]، شدت گرما. (منتهی‌الارب). کد [كَ دْ د]، شدت و سختی کار. (منتهی‌الارب) ماحق‌الصیف. [حِ قُ صْ صَ]، شدت گرمای تابستان. (منتهی‌الارب).
|| مکاره دهر. (ازاقرب‌الموارد). سختی روزگار.

شده. [شَ دَ دَ] (ع ا) ظاهراً اسم است از شد بمعنی بستن عربی و معنی کمربند می‌دهد:

شده والای گلگون در گلستان زخوت
غیرت سنبل شمر این را و آن رشک سمن.
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری ص ۳۰).

سیه گلیمی شده سفید رولی بیت
دو آیند بهر دو خطی به می مسطور.
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری ص ۳۳).

خواهرش شده و برادر او
کمرست آن بکوه کرده قرار.
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری ص ۳۵).

|| رشتهٔ مروارید: چون شدهٔ خود را پریشان کردن... (دیوان‌البسه نظام قاری ص ۱۳۱).

شده. [شَ د دَ] (ا) سلکهای یاقوت و لآلی که بردور گریبان و چاك سینه آویزند. (غیاث اللغات). طویله؛ شدهٔ مروارید، رشتهٔ مروارید. طویلهٔ در.

شده‌بند. [شُ دَ بَ] (نف مرخم) واقعه نویس را گویند. (برهان). شده وند. پدیده نویس، آینده نویس. نوپدید نویس. (یادداشت مؤلف). وقائع‌نگار و بیننده و ناظر واستوار و امین که هرچه شده و گذشته و دیده نوشته بپادشاه برساند (آنندراج).

شده‌وند. [شُ دَ وَ] (نف مرخم) شده‌بند. (ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا). بیننده و شنونده نگار، سرگذشت و داستان نگار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شده‌بند شود.

شدیار. [شَ] (ا) بمعنی شدکار است که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و باذال نقطه‌دار هم آمده است بمعنی زمینی که آنرا گاورانده باشند تاتخم بیفشانند. (برهان). شدکار، شیار و شخم زمین. زمین گاو کرده که تخم کارند در او. (اوبهی). شخم. زمین گاو کرده. (لغت فرس اسدی). مثیرة. [مَ رَ]، گاو شدیار. (منتهی‌الارب):

بزخم پای ایشان کوه دشت است
بزخم پشک ایشان دشت شدیار.
عنصری.

گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند
نروید جز که در سرگین و شدیار.
ناصرخسرو.

یکی را زمین بوستانست و شوره
یکی کشت و فالیز و شدیار دارد.
ناصرخسرو.

تمام شد به سم مرکبان آهوسم
زمین هند زبهر نهال دین شدیار.
مسعود سعد.

گاهت از روی مزرعه فکند
جرم کیوان چوخوك درشدیار.
سنایی.

و هم او دیده باد را صورت
سهم او کرده کوه راشد یار.
ابوالفرج رونی.

عارفان از دو جهان کاهلترند
زانکه بی‌شدیار خرمن می‌برند.
مولوی.

شدیارندگی. [شَ رَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی شدیارنده. رجوع به شدیاریدن شود.

شدیاریدگی. [شَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی شدیاریده. رجوع به شدیاریدن شود.

شدیاریدن. [شَ دَ] (مص مرکب) مصدرشدیار باشد که بمعنی جفت گاوراندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن. (برهان). جفت راندن درزمین (شرفنامهٔ منیری). شیاریدن. شخم‌زدن.

شدیار کردن. [شَ كَ دَ] (مص مرکب) جفت راندن. (یادداشت مؤلف). شیار کردن.

شدید. [شَ] (ع ص) دلاور. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || توانا. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ج، شداد [شِ] واشداء. (اقرب‌الموارد). || بخیل. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || شیربیشه. (منتهی‌الارب). اسد. (اقرب‌الموارد). || سخت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

— شدیدالحنزوانه، کنایه است از تکبر و عظمت. (ازاقرب‌الموارد).

— شدیدأدید. ازاتباع. (مهذب‌الاسماء).

— شدید الشکیمة، شدید الشکیمة فی‌الدین وثیق‌العزیمة فی‌اطاعةالله رب‌العالمین.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰).

— شدیدالعمل، سختگیر، دشوارگیر.
مثل:
عین‌الدوله مردی شدیدالعمل بود. (یادداشت مؤلف).

— شدید العذاب، سخت عذاب:... وان‌الله شدیدالعذاب، و آنکه خدا سخت عقوبت است.
(قرآن شریف سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۶۰).

— شدیدالقسوة، سخت سنگدل.

— شدیدالقوی، سخت نیرو: علمه شدیدالقوی، آموخت اورا سخت نیرو وقوی.
(قرآن شریف سورهٔ ۵۲ آیهٔ ۵).

— شدیدالعقاب، سخت عقوبت؛ واعلموا ان‌الله شدیدالعقاب، و بدانید که خدا سخت عقوبت است. (قرآن شریف سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۹۲).

— شدید اللحن، تند و زننده، آبدار؛ یادداشتی شدیداللحن تند و درشت.

— شدید الکاهل، بلند جانب. صاحب شوکت.

شدید. [شَ] (اخ) شدید بن‌قیس محدث است. (منتهی‌الارب). || لقب ابوبکر هفتمین از امرای بنی حفص. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر شدید شود.
|| نام مولای ابو بکر. (منتهی‌الارب).
||... ابن عادبن عملاق بن لادبن سام بن نوح. (حبیب‌السیر). رجوع به شدادبن عاد شود.

شدیدة. [شَ دَ] (ع ص) مؤنث شدید. ج، شدائد. (اقرب‌الموارد). رجوع به شدائد شود.

شدیده. [شَ دَ] (ع ا) حروف هجارا به سه قسمت: شدیده ورخاوه و بین‌الشدة و الرخوة تقسیم کرده‌اند و حروف شدیده هشت است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون ص ۳۵۲). باصطلاح علم قراءت حرفی است که صوتش ازمخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید و آن همه هشت حرف است که در این دو کلمه گرد آمده است. اجدك تقطب. (ازغیاث‌اللغات) (ازمنتهی‌الارب).

شدیدیة. [شَ ی یَ] (اخ) یکی از نقاط اهواز، بصره. (ابن اثیر درشرح جنگهای صاحب زنج ج ۷ ص ۱۲۵).

شدیق. [شَ] (ع ا) هردو کنارهٔ رود. (منتهی‌الارب). ج، شدق، [شُ دُ]. (ازاقرب‌الموارد). هردو کنارهٔ رود و کنار رودبار. (ناظم‌الاطباء) || (اخ) وادیی است در ارض طایف ناحیه‌ایست ازنواحی آن وشذیق نیز روایت شده است. (ازمعجم‌البلدان).

شذ. [شَ ذ ذ] (ع ا) مگس سگ یا آن شذا است. کعصا. (منتهی‌الارب). مگس سگ. (ناظم‌الاطباء).

شذ. [شَ ذْ ذ] (ع مص) شذوذ. تنهاشدن. (ازمنتهی‌الارب). || نادرشدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || غریب شدن. (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || تنها وغریب شدن. (ناظم‌الاطباء). || پراکنده ویکی‌یک گردیدن. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || مخالف قیاس بودن. مخالف اصول بودن. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شذ وندر شود.

شذا . [شَ ذا] (ع اِ) درخت مسواک . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || خارش (منتهی الارب) . جرب . (اقرب الموارد) . حکه. (ناظم الاطباء). || نمک. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || تیزی بوی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || نوعی از کشتی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || مگس سگ یاعام است. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). شذاة یک مگس (منتهی الارب). || گزند ورنج. (منتهی الارب). شر. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) . || چوب پاره ها. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || شدت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || شدت گرسنگی . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ج ، شذاة .

شذا . [شَ] (اخ) نام قریه ایست به بصره وعده ای بدان منسوبند . (ازمعجم البلدان).

شذائی . [شَ ی ی] (اِ منسوب) منسوب به قریهٔ شذا . از آنجاست ابوالطیب محمد کاتب و احمد مخزومی قاری . (از معجم البلدان) .

شذاذ . [شُ ذْ ذا] (ع) ج ، شاذ . (اقرب الموارد) . اندك وكم عدد از مردم . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) :

از هرجانبی سواد مردان و شذاذ امرا که مختفی بودند . (جوینی).

چون باصفهان رسید شذاذ لشکروپراکندگان امراء بروجمع شدند . (جوینی).

و ازجوانب شذاذ افراد و افراد اجناد روی بسلطان دادند . (جوینی).

|| مردم اجنبی که از آن قبیله نباشند . (منتهی الارب). مردم که درمیان قومی باشند و ازآنها نباشند (از اقرب الموارد) . مردم که خانهٔ اوشان درآن قبیله نبود . (منتهی الارب). مردم که درکوی وخانه شان نباشند. (ازاقرب الموارد) .

— شذاذ الافاق، غریبان. (ازاقرب الموارد).

— شذاذناس ، کسانیکه میان قومی ساکن باشند وازآن قوم نباشند. (یادداشت مؤلف).

شذام . [شَ](ع اِ) نمک. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || نیش کژدم . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || نیش زنبور . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شذان . [شَ و شُ ذ ذا] (ع اِ) سنگریزه های پراکنده وجزآن. (منتهی الارب). سنگریزه های متفرق وجزآن ومفتوح آن اسم جمع است. چون کذان . (ازاقرب الموارد).

— شذان الحصا ، سنگریزه های پراکنده و جزآن. (ناظم الاطباء).

— شذان الناس ، مردم پراکنده. (ازاقرب الموارد).

شذان . [شِ ذ ذا] (ع اِ) کنار دشتی. (منتهی الارب). سدر. یکی آن شذانة [شِ ذ ذا نَ] است . (ازاقرب الموارد) . درخت کناردشتی. (ناظم الاطباء).

شذاوة . [شَ وَ] (اِ) نوعی کشتی . (یادداشت مؤلف) . شذاوة وسمیریة دونوع قایق هستند، اهمیت شذاوه بیش ازسمیریة است چنانکه ازعبارت ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ برآید.

شذاة . [شَ] (ع اِ) (۱) یک مگس . (منتهی الارب) . مگس سگ. (زمخشری). ج ، شذا . (منتهی الارب) || بقیه توانائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

|| مردبدخووتندمزاج که شررساند ودربعضی ازنسخ «الشیءالخلق» «چیز کهنه» آمده وآن غلط است(۲). (ازتاج العروس). مرد بدخو. (منتهی الارب). ج ، شذا . (منتهی الارب). شذوات [شَ ذَ] ، ج، شذاة است در تمام معانی. (ازذیل اقرب الموارد).

شذب . [شَ ذَ] (ع اِ) پاره های درخت (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || پوست درخت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || بندآب. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || بقیه گیاه. (منتهی الارب). بقیه گیاه خورده وجزآن. (ازاقرب الموارد) . || رخت خانه ازقماش وجزآن . (منتهی الارب). متاع خانه ازقماش وجزآن. (ازاقرب الموارد) || پوستها وشاخهای پراکنده از درخت که آنرا ببرند . (منتهی الارب) . پوستها و شاخهای متفرق و باقیماندهٔ شاخهای درخت. (ازاقرب الموارد) ج أشذاب .

شذب . [شَ] (ع اِ) رگهای آشکار . (ازاقرب الموارد). ظاهرعروق ورگها. (ازمنتهی الارب). رجل شذب العروق . مردیکه رگهای آن ظاهرونمایان باشد. (ناظم الاطباء).

شذب . [شَ] (ع مص) بازکردن پوست درخت را. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || غشاوه کردن درخت را. (ازمنتهی الارب). || دفع کردن وراندن ازکسی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بریدن شیء را. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شذبة . [شَ بَ] (ع اِ) یکی شذب [شَ ذَ]. (ازمنتهی الارب). رجوع به شذب شود.

شذحوف . [شُ] (ع ص) تیزوتند از هر چیزی ،لغتی است درشحذوف. (منتهی الارب). تیزازکوه وجزآن. (ازاقرب الموارد).

شذر . [شَ] (ع اِ) پاره های زرخالص ناگداخته که از معدن حاصل شود . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . قطعهٔ ذهب است که درمعدن برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). || مروارید ریزه . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). لؤلؤصغار. (فهرست مخزن الادویه) . || شبه. (منتهی الارب) . دانه های ریزکه میان گوهرگذارند چون خواهند بریسمان برند. (ازاقرب الموارد).

شذر . [شَ ذ ذَ] (ع اِ) پاره های زرکه ازمعدن آرند. (یادداشت مؤلف).

شذرات . [شَ ذَ] (ع) ج ، شذرة (اقرب الموارد). شذراتی متفرق. (یادداشت مؤلف).

شذربذر . [شَ ذَ رَ بَ یا بِ ذَ](از اتباع) متفرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به شذر مذرشود .

شذرمذر . [شَ ذَ رَ مَ ذَ](ازاتباع) دواسمند که یک اسم بشمارآیند وچون خمسة عشر و مبنی برفتحند محلا منصوب بنابر حالیت ومذرازاتباع است وگفته اندکه میم آن بدل ازباء باشد که آن از بذرمشتق است و در مثل بباء آمده است. (ازاقرب الموارد). تفرقوا شذرمذر ، محرکه وبکسراولها، رفتند متفرق و پریشان . (منتهی الارب) . متفرق. پراکنده. رجوع به شذربذرشود.

شذرة . [شَ ذ] (ع اِ) یکپارهٔ زروآن اخص ازشذراست. (منتهی الارب). یکی شذر، ج ، شذرات و شذور. (ازاقرب الموارد) . قطعهٔ ذهب است. پارهٔ ازرز. (یادداشت مؤلف). || مروارید ریزه. (یادداشت مؤلف).

شذرة . [شَ ذَ] (اخ) ابن محمدبن احمد ابن شذره ، محدث است. (منتهی الارب).

— ابوشذره زبرقان صحابی است و نامش حصین بن بدراست. (ازمنتهی الارب).

— شذرة الکبیر ، نام سلسله ای از راویان است . (ذکراخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۵).

شذع . [ ] (ع اِ) عقرب .(المرصع) .

شذف . [شَ] (ع مص) ترسیدن چیزی ازکسی. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شذف . [شَ ذَ] (اخ) ازحصارهای یمن است درنزدیکی جند. (ازمعجم البلدان).

شذقمیة . [شَ قَ ی یَ] (ع اِ منسوب) شتران برگزیده منسوب به شذقم . (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵). رجوع شود به شذقم و شذقمیات.

شذکار . [شَ] (اِ) زمینی که شیار کرده باشندوتخم افکنند وشکارنیز گویند(التحفة). رجوع به شدکار وشکارشود.

شذمان . [شَ] (ع اِ) بعربی ذئب است (فهرست مخزن الادویه). امادرفرهنگهای عربی شیذمان ضبط شده است.

شذنیة . [شَ ذَ ی یَ] (ع اِ منسوب) شتران برگزیده وشذنیة منسوب است به گشنی یا شهری . (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵).

شذو . [شَ ذْ و] (ع اِ) مشک یابوی مشک یارنگ آن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

---

(۱) ازریشهٔ شذو. (۲) دراقرب الموارد الشیءالخلق آمده است وآن سهواست. شاید علت سهوتشابه این دو کلمه با ، السیءالخلق بوده است .

شذو. [شَ ذْ وْ] (ع مص) اذیت دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مشک آلوده کردن. (از منتهی الارب). خود را بامشک خوشبوی کردن. (از اقرب الموارد). || دانستن خبر و اپس فهمانیدن آن را. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

شذوات. [شَ ذَ] (ع ج) ج، شذاة درتمام معانی آن. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع شود بشذاة.

شذوذ. [شُ] (ع مص ل و م) تنها و نادر و غریب شدن. (از منتهی الارب). ندرت. نادر شدن. کمی. مقابل اطراد. ، کمیابی. دیریابی. دشواریابی. (یادداشت مؤلف). عزت. اندک یافت شدن. (لغت میرشریف جرجانی). || پراکنده ویکیک گردیدن. (منتهی الارب). پراکنده شدن. || تنها و غریب کردن. لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). تنهاشدن. (میرسید شریف جرجانی). تنهاماندن. (مهذب الاسماء). رجوع به شذشود.

شذور. [شُ] (ع ج) ج، شذر [شَ ذْ]. (اقرب الموارد). رجوع به شذر شود.

شذو ندر. [شَ ذَ نَ دَ] (جملهٔ فعلیه ماضی) کمیاب و نادراست. شاذ ونادراست. دیریاب و کمیاب است؛ الاماشذو ندر، مگر بندرت. رجوع به شاذ شود.

شذونة. [شَ نَ] (اِخ) شهریست باندلس از آن شهر است ابوعبدالله بن حاجة نحوی. (منتهی الارب). شهریست دراندلس نواحی آن چسبیده بنواحی موزور است و منحرف شده بسوی غرب و مایل است بقبله. (ازمعجم البلدان).

شذونی. [شَ] (اِ منسوب) منسوب است به شذونه که از بلاد اندلس میباشد. (از انساب سمعانی).

شذه. [ ] (ع اِ) فرسعه است. (فهرست مخزن الادویه).

شذیار. [شَ] (اِ) زمینی باشد که گاورانده باشند که تخم بکارند. شدیار. شیار. شخم. شدکار. رجوع به شد یار شود.

شذیار یدن. [شَ دَ] (مص) جفت گاوراندن و زمین شکافتن. شیار کردن. شخم زدن.

شر. [شَ رْ رْ] (ع اِ) بمعنی شَر [شَ رْ رْ]. (منتهی الارب). رجوع به شر شود.

شر. [شَ رْ رْ] (ع ص) نقیض خیر. اسمی است جامع رذائل وخطاها، ج، شرور. بدی وفساد وظلم. (اقرب الموارد). بدی. مقابل خیر. (منتهی الارب).

|| مأخوذ از تازی. بدی. زیان. ضرر. گزند. مضرت. فساد. تباهی: (۱)

ونبلوکم بالشر والخیر فتنة والینا ترجعون.

(قرآن شریف).

هم عز وجل فرمود که ما شمارا در خیر و شر می آزمائیم.

(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۹ چاپ ادیب).

زدلها مردمانرا خیر باشد

مرا یاری زدل باشدهمه شر.

فرخی.

کلکش چومرغکیست دو دیده پر (۲) آب شنگ

وزنیر خیر و شر زبانش در شاخ تر.

عسجدی.

مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر. ناصر خسرو.

کار یزدان صلح ونیکویی و خیر

کار دیوان جنگ و زشتی و شر است.

ناصر خسرو.

تعبه وتعفف در دفع شرجوشنی عظیم است.

(کلیله ودمنه).

حیوانی که در او... خیر وشر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت. (کلیله دمنه).

اگر در کاری خوض کند... شر و مضرت... آن بملک او باز گردد. (کلیله ودمنه).

بلکه گفته اند شری که بماند بهتر از خیری که نماند. (کیمیای سعادت).

ای زال مستحاضه که آبستنی به شر

زان خوش طارفتچهٔ طفرا چه خواستی.

خاقانی.

شروان بهمت تو خیروان شدا ما

من خیروان ندیدم الاشری ندارم.

خاقانی.

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است

کایمن کند زهول سباع و شرهوام.

خاقانی.

— شر کسی یا چیزی را کندن؛ زیان وفساد اورا از بین بردن.

— خیر وشر کردن؛ نوعی فالگیری است که خطی چند بی توجه بشمردن آن کشند و سپس عدد اول آنرا خیر ودومی را شر نامند اگر عدد به شر ختم شود فال بدواگر به خیر منتهی گردد فال نیک است. (یادداشت مؤلف).

— شرشب؛ دراز کشیدن شب بر کاروان و مسافر. سرگردان شدن مسافر.

— شرشب شکستن؛ دراصطلاح مکاریان صبح نزدیک شدن؛ یعنی زمانی ازشب رسیدن که عادتاً دزدان در آنوقت ناگریراز خفتن شده باشند. (یادداشت مؤلف).

— || توسعاً دپاسی ازشب گذشتن که عادتهٔ مردمان خفته اند؛ خواجه گفته لمحهٔ صحبت داریم تاشرشب (۳) بشکند، بعد از آن بتو سیری کنیم. (مزارات کرمان ص ۱۲۰ سطر ۸). (یادداشت مؤلف).

— به شرشب گرفتار شدن؛ شب هنگام در تاریکی دراز گرفتار آمدن.

|| غائله. (یادداشت مؤلف). نایره. (دمار). بلیه. فتنه.

— شر کردن؛ فتنه وفساد کردن:

کاشکی شری و فسادی نکند [آلتونتاش] باآنکه باطلی نگیزدیکی شود که دیگر نزدیکه وشری بزرگ بپای کند.

(ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۹ چاپ ادیب).

چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد وشری بپای کند.

(ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۳ چاپ ادیب).

شری بشری دفع میکرد.

(ترجمهٔ یمینی ص ۳۷۱).

روتوبا آن خره مرابگذار با این شیرنر

خرترا وشیرمارا چون که چندین شر کنی.

ناصر خسرو.

— شروشور؛ فساد وغوغا. فتنه وبلوی. غائله وشورش:

نه او کشته آید بجنگ ونه من

برآساید ازشر وشور انجمن.

فردوسی.

— شوروشر؛ شروشور:

فوائش مقروسایهٔ نور دل

تیغش مکان و معدن شور و شر.

ناصر خسرو.

درحذر شوریدن شور وشر است

روتوکل کن توکل بهتر است.

مولوی.

و رجوع به شروشور شود.

|| (ص) بد. (منتهی الارب).

واگر... بر افعال شریهم پاداش وعقاب نبود.

(سندبادنامه ص ۵).

|| (ص تفضیلی) بدتر یقال: هو شرمنک ومنه لایأتی عام الا والذی بعده شرمنه. (منتهی الارب).

یقال: فلان شرالناس وآن اسم تفضیل است که همزهٔ آن بسبب کثرت استعمال حذف شده چنانکه در کلمهٔ خیر (خیرالناس) نیز همزه افتاده است وآن دو (خیر وشر) منصرف اند بسبب ازبین رفتن وزن فعل. وگویند هی: شرةالناس. چنانکه گویند: هی خیرتهن وشری [شر ر ا] باعتبار اصل آن است و از آن است گفتهٔ زنی ازعرب: اعیذک بالله من نفس حری وعین شری، یعنی خبیثه؛ او شر آنرا بروزن فعلی آورده مانند اصغری وصغری.

(از اقرب الموارد).

— شرالدواب؛ بدترین چارپایان:

---

(۱) درفارسی اغلب مخفف بکاربرده شود. (۲) ظ: دو دیده تر. (یادداشت مؤلف).

(۳) در نسخهٔ چاپی بغلط، سرشب چاپ شده است.

انشرالدواب عندالله الصم البکم الذین لایعقلون (قرآن شریف سورهٔ ۸ آیهٔ ۲۲) .

برقصر عقل نام توخیرالطیور گشت
درتیه جهل خصم توشرالدواب شد.
خاقانی.

ای کف توجان جودورای توصبح وجود
بخت توخیرالطیوروخصم توشرالدواب .
خاقانی.

|| شیطان. (منتهی الارب). ابلیس. (اقرب‌الموارد). || تب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || حاجت وفقر. (منتهی الارب). فقر. (اقرب الموارد).

شر. [شَ] (اِ) نامی است ازجملهٔ نامهای آفتاب عالمتاب . (برهان) (آنندراج) . اما ظاهراً مصحف «مثر» (=مهر) است . (ذیل برهان قاطع مصحح دکترمعین).

شر. [شُ] (اِ صوت) آواز ریختن آب از بلندی . (یادداشت مؤلف) رجوع به شرشر شود.

|| آب جاری: یا کریاشر، وکروشردرتداول عوام آب کر وآب جاری که شرعاً مطهرند و بی تغییربو و طعم ورائحه نجس نشوند . (یادداشت مؤلف)

شر. [شَ] (اِخ) نامی است که درنور و مازندران به شمشاد دهند. (ازدرختان جنگلی ایران ص۱۹۳) .

شرا. [شَ رر] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است ازنواحی همدان. (ازمعجم البلدان). رجوع به شراه شود. || (اِخ) نام بلوکی ازتوابع عراق. (یادداشت مؤلف).

شراء. [شِ] (ع مص) (۱) شری. مالک شدن به بیع. (ازتاج العروس). خریدن یافروختن وازاضداد است . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). خریدوفروختن واین ازلغات اضداد است . (غیاث اللغات) . خریدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱) (دهار). || فروختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱). فروختن. (ازتاج العروس) . || گوشت را درآفتاب گذاشتن تاخشک شود . (ازمنتهی الارب) . گوشت را گستردن. (ازتاج العروس). || جامه رادرآفتاب گذاشتن تاخشک شود. (ازمنتهی الارب). گستردن جامه . (ازتاج العروس) . || درآفتاب گذاشتن پینو(کشک) راتاخشک شود. (ازمنتهی الارب). || افسوس کردن بر کسی.(ازمنتهی الارب). ||خوار وحقیرنمودن کسی را. (ازمنتهی الارب). || پیشی کردن از قوم بذات خود و جنگ کردن بجای ایشان و درحضورسلطان رفتن و سخن گفتن از طرف ایشان . (از منتهی الارب) . || گرفتار گردانیدن کسی راعدای بعلت شری . (ازمنتهی الارب).

شراء. [شِ] (ع مص) خریدن یافروختن ازلغات اضداداست. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

— بیع وشراء ، خرید وفروش:

ازبهرقضاخواستن وخوردن رشوت
فتنه همگان برکتب بیع وشرا اند.
ناصرخسرو.

شراء. [شَ] (اِ) لغتی است درشری بمعنی ناحیه . (ازاقرب الموارد) . رجوع به شری شود

شراء. [شَ] (اِخ) نام کوهی است دردیار بنی کلاب وشراء دوجایگاه است یکی شراء بیض از آن بنی کلاب و دیگر شراء سوداء متعلق به بنی عقیل درقسمت آخراعراف عمره. (از معجم البلدان). || (اِخ) گویند دو قریه است که درپشت ذات عرق واقع وبالای آنها یک کوه دراز موسوم به مسولا است. (ازمعجم البلدان).

شراء. [شَ] (اِخ) (شراء بالا) ازدهستانهای بخش وفس شهرستان اراک. شراء ازدودهستان بالا وپایین و از ۱۰۸ قریهٔ بزرگ وکوچک تشکیل شده است وجمعیت آن در حدود ۵۰۰۰۰ تن است . مرکزدهستان قصبهٔ خنداب است. محصول : غلات و انگور. آب : رودخانه. به اصطلاح محلی باین دهستان چراه میگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شراء. [شَ] (اِخ) (شراء پایین) درخاور شهرستان همدان واقع شده است وخودشراء بدو قسمت بالا وپائین تقسیم میشودقسمت بالاجزء شهرستان اراک وشراء پایین درشهرستان همدان بین سه بخش: رود،رزن، کبودراهنگ تقسیم شده است. سکنهٔ این دهستان درحدود ۱۷ هزاراست آب آن ازرودخانه. محصول: غلات، حبوبات انگورولبنیات ومختصرصیفی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرائص. [شَ ءِ] (ع) جِ ، شریصة بمعنی رخسار. (ازمنتهی الارب). و رجوع به شریصة شود. || جِ ، شرواص ، متبرازهر چیز. (ازاقرب الموارد).

شرائط. [شَ ءِ] (ع) جِ ، شریطة (اقرب الموارد). رجوع به شریطة شود.

شرائع. [شَ ءِ] (ع) جِ ، شریعة . (اقرب الموارد). رجوع به شریعة شود.

شرائف. [شَ ءِ] (ع) جِ شریفة . (اقرب الموارد) . رجوع بهشریفة شود .

شرائک. [شَ ءِ] (ع) جِ ، شریکة (منتهی الارب). رجوع به شریکة شود.

شرائین. [شَ] (ع) شرایین . جِ ، شریان ، رگهای جهنده. (منتهی الارب). عروق ضوارب راگویند. (یادداشت مؤلف). سرخ رگها.

شراب. [شَ] (ع اِ) آشامیدنی ازمایعات که جویدن درآن نباشد حلال باشد یاحرام. ج ، اشربة. آشامیدنی. نوشیدنی. آب.مقابل طعام.(یادداشت مؤلف). هرشیءرقیق که نوشیده شود. (غیاث اللغات). آشامیدنی وخوردنی از مایعات. (منتهی الارب):

هرآنکه دشمن توباشد ومخالف تو
نیازمند شراب ونیازمند طعام .
فرخی.

ازرزبود طعام وهم ازرزبودشراب
ازرزبودت نقل وهم ازرزبودنبید.
مرغزی.

نگیرد طعام ونگیرد شراب
نگویدسخن باسخن گستری.
منوچهری.

نفس آرزوبویست دوستی طعام وشراب ودیگر لذتها .(بیهقی).

ازپشت دست گیرد دندان من طعام
وزخون دیده یابدلبهای من شراب.
مسعودسعد.

وآنراکه سبب طعام وشراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ازلطیفی که شراب است... هرچندبیش خوری بیش باید ومردم ازاوسیرنگردد وطبع نفرت نگیرد که وی شاه همهٔ شرابهاست.
(نوروزنامه).

|| دراستعمال بمعنی می وخمراست . (ازغیاث اللغات). مایعی که درآن سکرباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) . قدما شراب مطلق را بجای خمربکارنمی برده اند بلکه صفت سکر رابرآن می افزوده اند: هیچ چیزنیست که ازو هم تن رافائده بودوهم روان را... مگرشراب مسکروزشرابهای مسکرشراب انگوری .
(هدایة المتعلمین ربیع بن احمدالاخوینی بخاری)(۲)

درعرف عامه برهرمایع مسکریکه ازانگوریا سایرمیوه ها و حبوب و غیره گرفته شده است اطلاق شود. اماخمرفقط اختصاص بآب انگور جوشیده وتفیده دارد .

دراصطلاح اطباء شراب مطلق بمعنی خمراست (آب انگورجوشیده تفیده) واگرشراب ممزوج گفتند منظورشان شراب مخلوط با آب است.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون)

صاحب آنندراج گوید : بنت الکرم - بنت العنب- جماع الاثم-دخترزر- شاهد زرد رخ- ارزن زرین _ آتش شجر-آتش توبه سوز-شمع یهودی وش _ آب شقایق _ آب حرام-زبان بند خرد _ آتش سیال-گل نشاط _ آتش بیدود آتش جام _ آتش محلول _ خون تاک _ خون

(۱) تاج العروس بکسر «ش» شری ضبط کرده است . (۲) این معنی مخصوص فارسی و ممکن است ازلفظ غیرعربی باشدچه در سنسکریت «سوراء» و دراوستا هورا بمعنی خمراست و در فارسی درآخرآب اضافه شده باشد. (فرهنگ نظام) .

رز - خون غم - خون شیشه - خون مینا - خون خروس - خون خام - خون بط - خون سیاوش خون کبوتر - خون دل مریم - خون ناموس - شیرین - تلخ - غالیه پرورد - پرده سوز - شبانه - دوساله. دیرساله - ازصفات وسنگ محک - برق - خورشید - چشم زاغ - چشم کبوتر - خون کبوتر - ازتشبیهات اواست. آب سرخ - آب انار - آب انگور - آب تاک - آب عنب - آب آتش‌زای - آب آتشین - آب آتش‌نما - آب آذرآسا - آب ارغوان - آب گلرنگ آب آتش‌لباس - آب آتش‌رنگ - آب شیراز - آب خرابات - آب طرب - آب شگرفی - آب تلخ - آب سیاه‌آتش - آتش‌تر - آتشین دراج - آتش بی‌باد - آفتاب‌زرد - اشک‌تاک - اشک دخترتاک - اشک صراحی - اکسیررنگ - اکسیرمردمی - بچهٔ انگور - پیردهقانی - جان پروین - جان پریان - چراغ مغان - چشم خروس - چکیده‌خون - حیض عروس - خاتون عنب - خورشید صراحی - دختر غم - دختر آفتاب - روغن کدو - ریش قاضی - زادهٔ تاک - زهرمینا - سیم مذاب - شعلهٔ تاک شمع‌انگوری - شیرهٔ انگور - شیرشنگرف گون - طفل شش ماههٔ رز - طفل‌رزان - مشیمهٔ رزان طلق‌روان - عروس خاک - عقیق‌ناب - حنای قدح - شعله جام - عیسی هردرد - عیسی هر درمان - عیسی دهقان - کیمیای جان - آبگینه گشنیز خضرم - لعاب لعل - لعاب روان - لعل‌سفته - لعل‌مذاب - می دیناری - نسل ادهم - یاقوت‌مذاب - ناب - ممزوج - نیمرس - نورس - وارسیده - جوانه - یکدست - سرکش - پرزور - روشن - صبح. فروغ - آئینه فام - خوشگوار - گوارنده - جان‌بخش - جان سرشت - روح پرور - لعل - لعلفام - لاله رنگ - لاله‌گون - گلرنگ - خون‌رنگ - شفقی - آذرگون - دینار گون از مترادفات وصفات وتشبیهات اوست. (آنندراج). ام‌الاثام. ام‌حنین. ام‌الخل. ام‌الشر. ام‌طرف. ام‌العمایر. ام‌الکبایر. بنت‌الدن. ابنة‌الذرجون. بنت‌العنقود. بنت‌الکرم. (مرصع).

جرعه برخاک همی‌ریزم ازجام شراب
جرعه برخاک همی‌ریزندمردان‌ادیب.
منوچهری.

و اگرگفتی بوثاق حریف دارم شراب، سلار بی‌استطلاع درخورحریف نقل‌ونبید وگوسفند پروانه نوشتی. (تاریخ طبرستان).

هرکجا زهر باشد اگر باکسی یا درطعامی و شرابی... (تاریخ بیهقی).

اعیان وارکان رابه خوان‌بردند ونان خوردن گرفتند وشراب گردان شد.
(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۴۹).

سلطان ماضی‌روزی به غزنی‌نشاط شراب کرد.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۶ چاپ ادیب).

شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آئین‌آورد و بعدازآن هم‌ازشراب رودها بساختند ونواها زدند. (نوروزنامه).

بماند تشنه و درویش وبیمارآنکه نلفنجد
درین ایام‌الفغدن شراب وحال و درمانها.
ناصرخسرو.

اگرشراب جهان خلق راچومستان کرد
توشان رهاکن چون هوشیار مستانرا.
ناصرخسرو.

ازبخل شراب ده منی کم نکشی
وزجود پیاله‌ای بدودم نکشی.
میرمعزی.

قومی ازکأس او مرا درخواب
جرعه خوار شراب دید ستند.
خاقانی.

بعدل توکه توئی نایب ازخدا وخدیو
بفضل‌توکه توئی‌تائب ازشروروشراب.
خاقانی.

هرچه مستت کند شراب تواوست
وآنکه بی‌خویش کرد خواب‌تواوست.
اوحدی.

ترکیبات:

— شراب‌آلود، آلوده به شراب، شراب آلوده: آغشته به می‌وشراب:

گفت حافظ دگرت‌خرقه شراب‌آلودست
مگراز مذهب این طایفه باز آمده‌ای.
حافظ.

و رجوع به شراب‌آلوده‌شود.

— شراب‌آلوده، شراب‌آلود:

دوش رفتم بدرمیکده خواب‌آلوده
خرقه‌تردامن وسجاده شراب‌آلوده.
حافظ.

و رجوع‌شود به شراب‌آلود.

— شراب ارغوانی، بادهٔ به‌رنگ ارغوان:

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب‌ارغوانی‌نوش‌میکرد.
نظامی.

— شراب‌بودن، شریربودن. (فرهنگ‌نظام).

— شراب بی‌کیف، بادهٔ ضعیفی که مستی نیارد. (ناظم الاطباء).

— شراب پخته، شراب رسیده که‌آنرا شراب مقطروشراب چکیده‌نیز گویند. (آنندراج). می‌پخته، می‌فختج.

— شراب پشت‌دار، شرابی‌که ادویهٔ مقویه مستی در آن انداخته باشند چون بیخ لفاح و جوزومانندآن واین مقابل بادهٔ پشت است. (آنندراج):

ازسیه مستی کندگم خویش را هرکس کشید
زان لب نوخط شراب پشت داربوسه را.
صائب.

— شراب جبوشی، شراب‌است که درجزیرهٔ جبوش از بلاد غرب از آب دریا و دوشاب سازند وآن حار وعفص می‌باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب حدیث، شرابی‌که شش ماه برآن نگذشته باشد وآنراعصیرنیز گویند.
(فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب ریحانی، شراب خالص‌خوشبوی وگفته شده است که شراب رقیق سبز رنگ و خوشبوی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
خمرصاف خوشبوی معتدل‌القوام سرخ یازرد است. (فهرست مخزن الادویه).
بادهٔ کهن وخوشبوی. (یادداشت مؤلف):
برگ سروبکوبند و بشراب ریحانی انگبینی بسریشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شراب درسرداشتن، کنایه ازمست بودن. اثرمستی‌شراب درسرکسی‌بودن: بونعیم‌شراب درسرداشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب - ص ۳۱۷).

— شراب دوشابی، نبیدالدبس‌است.
(فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب سوسن، می‌سوسن.
(فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب سه‌منی، مرادف می سه‌منی وظاهراً همان است که سه من می‌را برآتش جوش‌دهند تایک من بسوزد و باقی بکار دارد و آنرا سیکی خوانند. (آنندراج).

— شراب شیراز، نوعی ازشراب انگوری سرخ‌رنگ که‌بهترازاقسام‌شرابهای‌ایراناست.
(غیاث‌اللغات).

— شراب شکر، واین رایج هندوستان است.
(آنندراج).

— شراب‌صبح، عبارت‌ازشراب که‌بدان‌صبوح می‌کنند. (آنندراج):

روان‌شوچون شراب‌صبح‌ازرگهای مخموران
گره تاچند در یکجای چون آب گهرباشی.
صائب.

— شراب طهور، شراب پاک که دربهشت نصیب‌بهشتیان خواهدشد. (غیاث اللغات):
و سقاهم ربهم شراباً طهوراً (قرآن شریف سورةالانسان).

سخن دراطمعه بسحاق پاک کرد چوآب
بودکه جایزه بستاند ازشراب طهور.
(دیوان‌اطعمه‌ابواسحاق).

— شراب عتیق، شراب است میان شراب قدیم و متوسط. (یادداشت مؤلف). شراب چهارساله است. (فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب عسل‌آنستکه دوجزء ازشراب‌عتیق قابض ویک جزء ازعسل نیکوبرگیرند و در ظروف گذارند تا برسد، و گفته‌اند که آن انگورفشرده‌آفتاب‌دیده وآنگه پخته‌شده‌است. (از مفردات ادویهٔ قانون بوعلی ص۲۴۷).

— شراب‌قابض، شراب غلیظ دبش یاترش. (ازبحرالجواهر).

— شراب قدیم، شراب که چهارسال براو گذشته است.

— شراب قندی، مرادف شراب شکر. (آنندراج).

— شراب قورق، شرابی‌که بجهت منع سلاطین وحکام کمتربهمرسد. (آنندراج).

— شراب کدو ، ظاهراً شرابی که از کدو می‌ساخته‌اند ، یا در کدو می کرده‌اند: گفتند که شراب کدو بسیار داده‌اش با نبیذ آنروز که بدان باغ مهمان برد .(ابوالفضل بیهقی - چاپ ادیب ص ۶۱۰) .

— شراب کهربائی ، نوعی از شراب که رنگش بزردی زند. (آنندراج) :

ارغوان گل میکند درباغ من اززعفران
چهرهٔ لعلی ازشراب کهربائی میکنم .
سلیم .

— شراب کهنه ، خندریس . (یادداشت - مؤلف) .

— شراب گذشته ، بادهٔ بی مزهٔ از کیف افتاده . (ناظم الاطباء) . شراب بیمزه از کیفیت افتاده. (غیاث‌اللغات) شراب که ازحالت اصلی خود گذشته (ازآنندراج) :

هرچند خون کباب کند گریهٔ سماع
ازنشئه دور همچو شراب گذشته است.
مفید بلخی .

— شراب گور ، این رایج هندوستان است وگور درعرف این دیارقند راگویند . (از - آنندراج) :

بادهٔ انگوروآب خضر ازیک چشمه است
مرد دل درسینه‌اش هر کس شراب گورخورد.
صائب .

— شراب لب شیرین ، شرابیکه تلخ وتند نباشد. || بادهٔ شیرین.(آنندراج).

— شراب متوسط ، شراب که شش ماه بر او گذشته باشد و ازیکسال تجاوزنکند وآنرا شراب عتیق‌نیزگویند.(از کشاف اصطلاحات - الفنون) (بحرالجواهر) .

— شراب مثلث ، میکی . شراب مغسول . (یادداشت مؤلف) .

— شراب مروق ، شرابی است که خبز کمک را درآن خیسانیده وبعد ازشش‌ساعت صاف‌نموده باشند. (فهرست مخزن‌الادویه).

— شراب معسل، پنج جزء از آن ویک جزء ازعسل را درظرفی بزرگ گذارند که بجوشد ومقدار کمی نمک برآن ریزند تا کف آن بالاآید و چون جوشش آن فرونشست در خمها گذارند . (از کتاب مفردات ادویه قانون بوعلی ص ۲۴۷) .

— شراب مغسول، میکی ، شراب‌مثلث . (بحرالجواهر) .

— شراب ممزوج ، درطب شراب بآب آمیخته است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

— شراب موصل ، شرابیکه دریک من آن چهارمن‌آب داخل کنند. (آنندراج).

— شراب نوش گوار ، شراب عسل . و بی‌خمار . (ناظم‌الاطباء). بادهٔ نوشین‌گوار.

— شراب یک منی، شراب که درظرف یک منی خورند به دلالت حال وارادهٔ محل . رجوع به نبید یک منی‌شود .

— شراب یهود ، باده‌ای که پنهان وکم خورند چه یهودان ازترس مسلمانان شراب راپنهان وکم خورند . (ناظم‌الاطباء) .

— درشراب آمدن : به باده‌گساری آغاز کردن. به می‌گساری پرداختن :

چوساقی درشراب آمد بنوشانوش در مجلس
بنافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه .
سعدی .

— مرد شراب ، دوستدار باده . حریف میخواری. که باده نوشد. باده‌پرست :

نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی .
منوچهری .

مامرد شرابیم وکبابیم وربابیم
خوشا که شرابست وکبابست وربابست.
منوچهری .

امثال: شراب‌ارخرخورد پالان‌ببخشد.(امثال وحکم دهخدا) . شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش. (امثال وحکم دهخدا) . شراب زده راشراب دواست . (امثال‌وحکم‌دهخدا). شراب‌کهن قوی‌تراست. شراب مفت راقاضی هم میخورد. (امثال وحکم دهخدا) .

شراب و خواب ورباب و کباب و تره ونان
هزار کاخ فزون کرد باز می‌هموار.
(از مثال وحکم دهخدا).

|| دراصطلاح فقیهان آن آشامیدنی راگویند که به‌اجماع یا رأی خلاف فقهاء حرام شده است . (ازاقرب الموارد) .

|| دراصطلاح صوفیان ، عشق باشد . (از- کشاف اصطلاحات الفنون) . شراب نزد سالکان عبارت از عشق ومحبت و بیخودی و مستی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی حاصل شود وساکت وبیخود گرداند وشراب شمع نورعارفان است که دردل‌عارف صاحب شهودافروخته میگرددوآن‌دل‌رامنور گرداند.

— شراب توحید،دراصطلاح عرفا،محوشدن درذات ومبراگشتن ازشواغل دنیا. (فرهنگ مصطلحات‌عرفا).(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون)

— شراب خام ، نزدصوفیه عیش‌ممزوجیست که مقارن عبودیت بود و شراب پخته عیش صرف را گویند که مجرد ازاعتبارعبودیت بود. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

— شراب عشق، کنایه ازآنچه مایهٔ تعلق و دلدادگی‌شود:

ازشراب عشق جانان مست شو
کانچه عقلت میبرد شرست وآب.
سعدی .

|| باصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا . (از - غیاث‌اللغات) شراب‌بنفشه‌بمعنی‌شربت بنفشه (از غیاث اللغات) . شراب نارنج . شراب خشخاش.شراب‌روفا. شراب نیلوفر . شراب عناب. شراب‌ریباس.شراب‌غوره. (یادداشت مؤلف):وشراب التفاح صالح للغثی والقیء (ازیادداشت مؤلف) .

— شراب ارزن ، غبیراء . (از یادداشت مؤلف) .

— شراب اصول ، شربتی که ازچند ریشه ترتیب داده‌اند . (ناظم الاطباء) .

— شراب افسنتین ، بگیرند ، افسنتین رومی پنجدرمسنگ ، گل سرخ پانزده درمسنگ، سنبل دودرمسنگ، تربد سپیدنیم کوفته دو درمسنگ همه را اندر دومن آب بزند تابه نیمی بازآید و بپالایند، هربامداد مقداربیست درمسنگ گرم کنند وبدهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— شراب اجاص، دراصطلاح اطباء افشرده اجاص است نه رب آن وفرق میان آندو آنکه شرابش باشکراست و رب آن عصارهٔ آنست بدون شکر . (بحرالجواهر) .

— شراب حصرم ، دراصطلاح اطبا،افشردهٔ آنست نه رب آن . وفرق میا آندو آنکه شرابش باشکر باشد ورب آن بدون شکر . (بحرالجواهر) .

— شراب سفرجل . شراب به .

|| نام قسمی گل است . (از یادداشت - مؤلف) . درختکی است باگلی سرخ تیره رنگ که گل برگهای خشبی شکننده دارد که آن گل بوی شراب دهد . (یادداشت - مؤلف) . این درخت معروف است به گل شراب. رجوع شود به گل شراب .

شراب . [شَ رْ را] (ع ص) نیک شراب خوار . (منتهی‌الارب) .

شراب افکندن . [شَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شراب‌ساختن (آنندراج) .

شراب انداختن . [شَ اَ تَ](مص- مرکب) شراب ساختن . (غیاث اللغات) . (ازآنندراج) :

گرتیندازد ستم برنوبهارخود کمند
درخزان هر کس که نتواند شراب‌انداختن .
صائب .

شرابت . [شَ بَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی‌الارب) .

شرابخانه . [شَ نَ] (اِ مرکب) آنجا که شراب نگهدارند . جای شراب فروشی . (فرهنگ نظام) . میخانه. میکده. خمخانه. خمدان.خمکده. خمستان: فرمودهرشرابیکه ازشرابخانه‌برداشته‌بودندررود جیلم‌ریختند. (ابوالفضل‌بیهقی - چاپ ادیب ص۵۴۳) .

گر می‌بجان دهندت بستان که پیش دانا
زاب حیات خوشترخاک شرابخانه .
سعدی .

زاهد اگر بحور وقصورست امیدوار
مارا شرابخانه قصورست ویار حور .
حافظ .

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دل من
خمارصدشبه دارم‌شرابخانه کجاست.
حافظ .

چه کمی درآیدای جان بشرابخانهٔ تو

اگرازشراب وصلت ببری زسرخمارم

عطار .

ازشرابخانهٔ احسان کأس فضل بردست افاضل نهاد . (سند بادنامه ص ۳۵) . وشش قلاجوی شراب ازشرابخانهٔ خاص . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱) .

شه را بشرابخانه بردند

سرمست بسایش سپردند .

نظامی .

ساقی ز میِ شرابخانه

پیش آرمی چونار دانه .

نظامی .

ـــ شراب خانه رسان ؛ شرابی که درخانه کشیده باشند وآن نسبت به بازاری بهترباشد (آنندراج) .

‖ دراصطلاح صوفیان ، عالم ملکوت را گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

‖ دراصطلاح صوفیان باطن عارف کامل که درآن باطن شوق وذوق وعوارف الهیهٔبسیار باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

شرابخوار . [شَ خا] (نف مرکب) می‌پرست ومیخواره . خمار . (ناظم الاطباء) . باده‌خوار . شارب الخمر . آشامندهٔ شراب . میخوار : چون این احوال فاش گشت دیگران اولاد آمدند وموافقت کردند تا بکمتر ازصد سال همه آتش پرست وشرابخوارشدند . (قصص الانبیاء ص ۳۰) .

ترسم که روزحشرعنان برعنان رود

تسبیح شیخ وخرقهٔ رندشرابخوار .

حافظ .

تیغ بنفشه‌گونش برد شاخ شرچنانک

بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار .

خاقانی .

افتار [اِ] سست گردیدن شرابخوار . (منتهی الارب) . شرّاب ، نیک شرابخوار . (منتهی الارب) . شریب ، نیک شرابخوار . (منتهی الارب) .

شراب خوارگی . [شَ خا رَ] (حامص مرکب) . باده پرستی ومی‌پرستی . (ناظم الاطباء) : پیوسته بعشق وفساد وشراب خوارگی مشغول بودی با زنان و مطربان (ضحاک) . (فارسنامه ابن البلخی ص ۳۵) .

شرابخواره . [شَ خا رَ] (ن ف مرکب) می‌پرست ومیخواره وخمار . (از ناظم الاطباء) :

مراکه نیست ره ورسم لقمه پرهیزی

چرا ملامت رند شرابخواره کنم .

حافظ .

نقلست که یک روز سخن حقیقت میگفت ولب خویش می‌مزیدومیگفت هم شرابخواره‌ام وهم شراب وهم ساقی . (تذکرة الاولیاء عطار) .

شرابخواری . [شَ خا] (حامص مرکب) باده پرستی ومی‌پرستی . (ناظم الاطباء) : سردرعشرت وشرابخواری و خلوتها ساختن فروبرد وبکام شهوت راندن مشغول شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۲) .

ماهی دوسه درنشاطکاری

کردند بهم شرابخواری .

نظامی .

شرابخوردن . [شَ خ دَ] (مص مرکب) . می گساردن . باده نوشیدن . باده خوردن : ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شرابخوردن بپایان آمد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۶) . آلات ملاهی را بشکستند وهیچ کس را زهره نبود که آشکارا شراب خوردی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۴۳) . نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن وچوگان زدن نباشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۱) .

بتندی گفت آری من شراب ازمجلسی خوردم

که مه پیرامن شمعش نیارد برد پروانه .

سعدی .

اگرشراب ندانی خورد زهرست واگر بدانی خوردن پاد زهر . (قابوسنامه) .

ای برادر اگر شراب خوری

باتوگویم که چونش بایدخورد .

ابن یمین .

هرکه اوگیرد بردست شراب

هرچه اوگوید بردست مگیر .

ابن یمن .

شرابخورده . [شَ خ دَ / دِ] (ن مف مرکب) . می نوشیده . باده آشامیده :

شرابخوردهٔ معنی چو درسماع آید

چه جای جامه که برخویشتن بدرد پوست .

سعدی .

شرابخوری . [شَ خ] (حامص مرکب) عمل خوردن شراب . شرابخواری . ‖ ظرف خاص برای خوردن شراب . آوندی که درآن شراب خورند ؛ شرابدان . گیلاس شرابخوری ، گیلاس وجزآن آشامیدن شراب را . (یادداشت مؤلف) .

شرابدادن . [شَ دَ] (مص مرکب) . می‌دادن به کسی ؛ عل ، دیگر باره شراب دادن . (تاج المصادر بیهقی) .

شراب‌دار . [شَ] (نف مرکب) شرابی . (دهار) ساقی . پیاله‌دار . (ناظم الاطباء) : ندیمان خاص اورا دستوری بود که نزدیک وی میرفتند همچنان قوالان و مطربانش و شرابداران . (ابوالفضل بیهقی) . سارغ شرابدار بفرمان ویرا (خواجه احمدحسن) برگشاد . (ازابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۴) . و وی (بونصر) درآنجارفت بادوندیم وکسیکه شراب پیماید ازشرابداران . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۶) .

قیصرشرابدارت وچیپال چوبدار

خاقان رکابدارت وفغفورپرده‌دار .

منوچهری .

دوجوان بودند یکی شرابدارعزیز ویکی خوان سالار . ایشانرا آوردندبزندان . (قصص الانبیاء ص ۷۵) .

‖ شربت دار . (از ناظم الاطباء) : وشرابدار ملک را یاد آمد که یوسف در زندان تعبیر خواب او چه کرد . (مجمل التواریخ والقصص) .

شرابداری . [شَ] (حامص) عمل شرابدار .

شرابدان . [شَ] (اِ مرکب) آوندی . شرابخوری . ظرف شراب .

شراب ریختن . [شَ تَ] (مص مرکب) . شراب دادن . می ازجام به پیاله سرازیر کردن :

دهان شیشه‌گشا صبح شد شراب بریز

میی بساغرمن همچوآفتاب بریز .

خاقانی .

شراب زدگی . [شَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بیهوش شدن ازنشئه شراب . (غیاث اللغات) . میزدگی .

شراب‌زده . [شَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مخمور . خمار . می‌زده . کسیکه بسیاری شراب خوردن او راگزیده باشد نه آنکه شراب زده یعنی پیمانه زده . (ارانجمن آرا) . سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نکند . (آنندراج) :

سلام کردم وبامن بروی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده .

حافظ .

شراب فروش . [شَ فُ] (ن ف مرکب) خمار . می‌فروش . باده فروش . نباذ .

شراب فروشی . [شَ فُ] (حامص) عمل شراب فروش . ‖ محل فروش شراب .

شراب کردن . [شَ کَ دَ] (مص) شراب ساختن . شراب انداختن : پرسیده بودندش از شراب کردن وشراب خوردن وزود زدن وپوستها بستن بردف وطبل وطنبور و بربط وآنچه بدین ماند . پیغمبر (ص) فرمود که این خصلتها از فرزندان قابیل برخاست . (از ترجمهٔ طبری بلعمی) .

شراب کش . [شَ کَ] (ن ف مرکب) شراب ساز . ‖ که شراب حمل کند . ‖ باده‌کش .

شراب کشی . [شَ کَ] (حامص مرکب) عمل شراب کش .

شراب گروه . [شَ گُ] (اِخ) دهیست ازدهستان بویراحمدی سردسیر بهبهان . سکنه : ۱۰۰ تن . آب : چشمه . محصول : غلات پشم ، لبنیات . مرغ .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شرابه . [شَ بَ] (اِ) ساغر و پیالهٔ شراب . (از ناظم الاطباء) . پیاله . (از آنندراج) .

شرابه. [شَ را بَ] (اِ)(۱) منگوله . علاقه . طره . سجاق . (دیوان البسهٔ نظام قاری ۲۰۱). دستهٔ ازترمهٔ زرین ویاسمین و مانندآن که‌زینت را بردستهٔ شمشیر ودوش و کمروبندوپرده آویزند. (یادداشت مؤلف) . دستهٔ ازملیله یا مروارید منضد بهم آورده که آویزند زینت را یا که ازسربند شمشیر یاکمر آویزند . (یادداشت مؤلف) :

دیدم ببرده شاهد والاکه تافته
بررویش ازشرابهٔ مشکین کلاله بود .
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۷۷) .

— شرابهٔ‌تتق. منبله. (دیوان‌نظام‌قاری‌ص ۱۶۴).
— شرابهٔ‌سلطنتی، طره‌ومنگوله‌که‌درجامه‌های سلاطین‌بکار می‌رفت :
. . . شاه دارای کلاهی است که اطراف آنرا رشتهٔ شرابهٔ سلطنتی گرفته وگوشه‌های بلندآن روی شانهٔ شاه افتاده .
(تاریخ ایران باستان ص ۲۷۰۳ ج ۳) .
— شرابهٔ شمشیر. دسته‌ای‌ازملیله یامروارید منضد بهم آورده که از سربند شمشیرآویزند.
|| قسمی مروارید . (الجماهر بیرونی) .
|| نام‌درختی است . رجوع به هس‌شود .

شرابی. [شَ] (اِ منسوب) منسوب‌به‌شراب (یادداشت مؤلف) . || آنکه دائم شراب خورد. شراب خواره. معتاد بشراب. آلودهٔ بشراب . (یادداشت مؤلف) .
— شرابی‌تلنگی. ازاتباع. شرابخواردائم. (یادداشت مؤلف) .
|| شراب ساز.شراب‌فروش. (از یادداشت‌مؤلف) . || شرابدار . (دهار) (مهذب ‌الاسماء) . (آنندراج) :

ای شرابی بخمستان‌رووبردار کلید
دراوبازکن ووبرآن خم نبید .
منوچهری .

|| ساقی . (آنندراج) . || برنگ شراب. (یادداشت مؤلف) .

شرابی. [شَ ی ی] (اِخ) جمعی‌ازمحدثین باین نسبت معروفند که مربوط به پیشهٔ آباواجدادیست. (ازانساب سمعانی) .

شراپ . [شَ رْ پْ] (اِ صوت) آواززدن. (فرهنگ‌نظام). آواز که‌ازبرخوردن کف‌دست با صورت یا اندام برآید . شرپ . شراپ شراپ وشرپ‌شرپ. تکرارآواز براثرتکرار ضربت است .

شراة . [شَ] (ع اِ) یا شری . شتری فرومایه ازشتران وگزیده؛ آن ازلغات اضداد است. (ازمنتهی‌الارب). ورجوع به‌شری‌شود.

شراة . [شُ] (اِخ) فرقهٔ از خوارج . (منتهی الارب) . نامی است که خوارج بخود داده‌اند . اهل نهروان و آن کسانی باشندکه خارج ازطاعت امام‌گمان میکنندکه فروخته‌اند دنیای خود را بآخرت . (ازیاد - داشت مؤلف) ج ِ ، شاری . (ازناظم - الاطباء) . رجوع شود به شاری و خوارج و ضحی الاسلام ۲۹۰ ، سیرة عمر ۱۸۴ ابن عبدالعزیز ص ۲۲۹ الوزراء و الکتاب وتاریخ کرد ۱۲۳ ، البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۰۹ ، ۵۵ ، ۵٤ ، ج ۲ ص ۱۹۸ ۱۶۳ ، العقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۶ ج ٥: ص۲۳۹ ، ۳۹۳ ، و کازیمیرسکی ج ۱ ص ۱۲۲٤ (ستون۱ سطر۱۲ و۱٤) .

شراة . [شَ] (اِخ) موضعی است میان دمشق ومدینه. (منتهی‌الارب) .

شراة [شَ](اِخ) کوهی است. (منتهی الارب) .کوه مرتفع شامخی است در طرف پایین‌عسفان که‌مسکن‌قرود‌است. دراینجا عقبه ایست که راه مسافرعسفان بناحیهٔ حجازاست وآنرا خریطه‌گویند . (ازمعجم البلدان) .

شراج . [شَ] (ع اِ) ج ِ، شرج، بمعنی آبراهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم . (منتهی الارب) . و رجوع به‌شرج شود .

شراج. [شَ رْ را] (اِخ) سعد بن شراج محدث است . (منتهی الارب) .

شراج . [شِ ر را] (اِخ) مسیل آبی‌است ازحره بسوی سهل . (ازمعجم‌البلدان) .

شراجة. [شَ جَ] (اِخ) زید بن شراجه شیخ است مرعوف اعرابیرا و محدث مقری فرد . (منتهی الارب) .

شراج . [شَ] (اِ) گیاهی است . بقلة الصمالیک . (یادداشت مؤلف) .

شراح . [شَ ر ر] (ع ص) بیان‌کننده. (آنندراج). شرح کننده. تفسیر کننده. شارح. (ناظم الاطباء) .

شراح . [شُ ر ر] (ع ا) ج ِ، شارح. (ناظم الاطباء) . رجوع شود به شارح .

شراحة. [شَ حَ] (اِخ) زنی‌بوده‌همدانیة که درحضور علی ابن ابیطالب (ع) اقرار بزنا کرد. (از منتهی الارب) . || ام سهله محدثه است . (منتهی الارب) .

شراحی. [شَ] (اِخ) نوعی‌ازکباب و نوعی‌ازطعام باشد که باهم در فرن پزند . (برهان) (آنندراج) . نوعی از طعام وکباب که باهم مخلوط پزند وازاشعاربسحاق معلوم میشودکه‌آنرا درسطل که‌ظرفی‌است‌مخصوص مینهادندچه درهمه جاسطل‌راشراحی گفته‌است (فرهنگ‌لغات دیوان‌اطعمهٔ‌بسحاق ص۱۷۹) قسمی‌ازکباب که شرحه شرحه کرده باشند:

سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد
که بچینیم درین خوان زمین وزیسار .
(دیوان اطعمهٔ بسحاق)

چندان بنشین تاپزد دیگ شراحی
کان لحظه بدل میرسد ازدوست پیامی.
دیوان اطعمهٔ بسحاق .

شراحی . [شَ ی ی] (اِ منسوب)نسبت به شراح که نام‌آبا اجدادی است. (ازانساب‌سمعانی) .

شراحیل . [شَ] (اِخ) نام چند تن‌از محدثان‌صحابه‌است‌چون شراحیل‌بن‌اده مکنی به‌ابوالاشعث صفانی که تابعی است، شراحیل بن‌یزید، شراحیل بن‌عمر، شراحیل منقری ، شراحیل جعفی که محدث است، شراحیل بن مرة، شراحیل بن زرعة‌که صحابی‌است. (از- منتهی الارب) .

شراخی . [شَ] (اِ) نوعی از طعام که شراحی نیزگویند. (ناظم الاطباء) . رجوع به شراحی شود .

شراد . [شِ و شُ] (ع مص) شرود . رمیدن . (منتهی الارب) . رمیدن ستور . (یادداشت مؤلف). رمیدن و ترسیده شدن . (ناظم‌الاطباء) .

شرادر . [شِ دِ] (اِخ) آسور شناس معروف آلمانی است که براهنمائی او تمام کتیبه‌ها و خطوط میخی آسوری ترجمه شده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ص ۶۰) .

شراذم . [شَ ذِ] (ع اِ) ج ِ ، شرذمة . (منتهی الارب) . رجوع به شرذمة شود.

شراذیم . [شَ] (ع اِ) ج ِ،شرذمة (از- منتهی الارب) . رجوع به شرذمة شود .

شرار. [شِ و شَ] (ع اِ) پارهٔ آتش‌که برجهد . شرارة یکی . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دراستعمال فارسیان شرار بمعنی آتشپارهٔ واحد مستعمل است . (از- غیاث اللغات) . سرشک آتش . (دهار) . ایژك . آییژ.بلک . ابلك‌. جرقه. اخگر :

گه فروغش برزمین چون لالهٔ نعمان شود
گه شرارش برهوا چون دیدهٔ عبهرشود .
فرخی .

آتشی دارد دردل‌که همه روز ازآن
برساند بسوی‌گنبد افلاك شرار .
فرخی .

بوقت آن که هوا تفته بد زباد سموم
هوا چوآتش وگردانددراوبسان شرار .
عنصری .

هم باشعاع باشد هم با شرار باشد
زینش لباس باشد زانش دثاربلشد .
منوچهری.

چونسه سنگ دیگپایه هقعه برجوزاکنار
چون شراردیگپایه پیش اوخیل پرن .
منوچهری .

گرترا درخوربود زان پس چراایدون بود
کزشرارواوشهاب اندرفلک پیدا شود .
ناصرخسرو .

(۱) درشعرگاه مخفف آید.

(۲) Schrader .

وگر آتشست اندرابربهاری
چرا آب نابست برماشرارش .
ناصرخسرو .

اندردلم آتش که برفروزد
ازآب دودیده شراردارد .
مسعود سعد .

تیزدولترا بسی شادی نباید کرد زانک
هرکه بالا زودگیرد زود میرد چون شرار .
سنائی .

بیمست شراره آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور .
سعدی .

دراین چمن گل بی‌خار کس‌نچیدآری
چراغ مصطفوی باشراربولهبیست .
حافظ .

بیارزان می‌کلرنگ مشکبوجامی
شرار رشک وحسد دردل گلاب‌انداز .
حافظ .

آهن وسنگ است نفس وبت شرار
وآن شرار ازآب می‌گیرد قرار .
مولوی .

بشرار دل ودود نفسم
مانده برعارض جمدکشت .
خاقانی .

وآن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر
چون شهاب اخترخشان شدنم نگذارند.
خاقانی .

آتشی زد غم تود درجانم
که شرارش برآسمان افتاد .
خاقانی .

مگرزان سنگ وآهن روزگاری
بدلگرمی فتد برمن شراری .
نظامی .

قوت کوهی زغباری مخواه
آتش دیگی زشراری مخواه .
نظامی .

آتش صبحیکه درین مطبخ است
نیم شراری زتف دوزخ است .
نظامی .

گرفتم سهل سوزعشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش ازشراری می‌شودپیدا.
صائب .

شرار . [شِ یا شَ] مأخوذ از تازی مخفف اشرار یا جِ شریربرخلاف قیاس :
سحر وضد سحر را بی اختیار
زاین‌دوآموزند نیکان وشرار.
مولوی .

شرار . [ ] [اِ] زرنیخ مصعد است . (مخزن الادویه).

شرارت . [شَ رَ] (ع مص) مأخوذ از تازی بدی وبدخواهی و بد فطرتی وبدطینتی. (ناظم الاطباء) فتنه انگیزی : بد عملی و بد کرداری . (ناظم الاطباء) .امادروی‌شرارتی وزعارتی . . . بافراط بود . (ابوالفضل - بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) .
این بوسهل مردی بود امامزاده . . . اما شرارت وزعارت درطبع‌وی مؤکد ولاتبدیل لخلق‌الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۷۵) .
گفتنددفع‌شرارت‌قاضی‌تواندکرد. (ابوالفضل- بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۳) .
|| فساد وتباهی. (ناظم‌الاطباء). || خرابی. (ناظم‌الاطباء). || حرامزادگی (ناظم‌الاطباء).
—— شرارت کردن؛ بدکرداری‌نمودن ، سرکشی کردن ، (ناظم الاطباء).

شرارستان. [شَ رِ] (اِ مرکب) (۱) محل شرار . جایگاه شرار :
هوس محوشرارستان اشکم
نگاه واپسین مهمان اشکم .
میرمحمد زمان . (بنقل‌آنندراج).
ورجوع شود به شرار .

شرارة. [شَ رَ] (ع اِ) یاشراره مأخوذ ازتازی‌یکی‌شرار. (منتهی‌الارب). پارهٔ آتش که‌برجهد(ازمنتهی‌الارب). آتشپارهٔ واحدکه بجهد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . جرقه. (یادداشت مؤلف). خدره. (نصاب‌الصبیان). نیم‌سوخته . (دهار) . آتشپاره وجرقهٔ‌آتش. (ناظم‌الاطباء) :
سرنوك نیزه ستاره ببرد
سرتیغ تاب ازشراره ببرد .
فردوسی .

ازبیم توبهراسد درچرخ ستاره
پنهان شودازسهم تودرسنگ شراره .
منوچهری .

حراقه وار درزنم آتش به بوقبیس
زآهی که چون شراره مجزا برآورم .
خاقانی .

ازشرارهٔ آه مشتاقان‌دل
آتش عنبرفشان برکرد صبح .
خاقانی .

شرارهٔ زان ندارد پرتوشمع
که این نورپراکنده است وآن جمع .
نظامی .

همهٔ بسیاررا شراره‌ای‌کافی است. (ازشاهد صادق) .
|| زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء) .
—— شرارهٔ‌کارزار ، اشتداد جنگ .(ناظم- الاطباء) .

شرارة . [شَ رَ] (ع مص) بدشدن . (منتهی‌الارب) (دهار). متصف شدن به‌شر . (ازاقرب الموارد) .

شراره ریز . [شَ رَ] (نف) پراکنده کنندهٔ آتش. پراکنندهٔ اخگر. که بهر طرف پاره‌های آتش بیفکند : وبرچید اوروا ازمیان امتی که شراره ریزاست‌آتشش. (ابوالفضل- بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) .

شراری . [شَ] (ع اِ منسوب) منسوب است به شراره که نام اجدادی‌است . (از - انساب سمعانی).

شراریز. [شَ] (ع اِ) جِ شیراز، بمعنی شیرخفتهٔ‌آب برآورده. ونیزرجوع به‌شواریز وشاریز شود . (ازمنتهی‌الارب).ورجوع به شیراز شود .

شراریف . [شَ] (ع اِ) ج ، شراف . (ناظم‌الاطباء). رجوع شود به شراف.

شراز . [شُ زا] (ع ا) عذاب‌کنندگان مردم ، کانه جمع شارز . (منتهی‌الارب) .

شراس. [شِ] (ع اِ) سریشم کفش‌گران که بجواز اطباء اشراس است . (ازمنتهی - الارب)(ازاقرب‌الموارد).سریشم کفشگران. (ناظم‌الاطباء) .

شراس . [شِ] (ع‌مص)مشارستوباکسی درمعامله سختگیری‌کردن . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

شراس . [شُ ر یا شَ] (ع) ارض شراس، زمین‌درشت وسخت . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

شراسة . [شَ سَ] (ع مص) پیوسته چرانیدن گیاه شرس را . (منتهی‌الارب) : حرص ستورخوردن علوفه . (ناظم الاطباء) || دوستی نمودن بامردم . (منتهی‌الارب). || دوست‌گردیدن نزد مردم. (منتهی‌الارب) || بدخویی وشدت خلاف ونزاع . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . || سخت خوردن چارواعلفرا . (ازمنتهی - الارب). شرست الماشیةشراسةً اکلت شدیداً. اقرب‌الموارد) .

شراست . [شَ سَ] (ع مص) مأخوذ ازشراسهٔ تازی ، بدخویی . زعارت : ازشراست خلق و خشونت جانب او وقلت مبالات اومستزید شدند. (ترجمهٔ یمینی‌ص - ۱۶۷). عبدالله بن عزیزجزاصرار ولجاج و استمراربرشراست و مناقشت جوابی نداد . (ترجمهٔ یمینی)واز ناپروردگی وبی ممارستی شراستی وزعارتی درطبع‌داشت . (جوینی) . || نزاع . خلاف . (از فرهنگ فارسی - معین) .

شراسیف . [شَ] (ع اِ) جِ، شرسوف (منتهی الارب) . سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم‌باشند واستخوانهای نرم‌که در پهلوباشند. (غیاث اللغات). سرهاء پهلوهاورا گویند (ومراد ازپهلو دنده است) . وآنچه اندرتن، باریک‌است‌نامشان‌شراسیف ای‌سرپهلوان. (التفهیم).

(۱) ازشرار + ستان پساوند فارسی .

وبرمعده وشراسیف چیزهاء گرم برنهادن چون ارزن گرم کرده ونمک سوده گرم کرده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع شود به شرسوف. || بلا واول سختی. (منتهی الارب) . || مجموع ستارگان که میان فرد وصورت غراب جای دارند. (یادداشت مؤلف) .

شراشر . [شَ شِ] (ع اِ) گرانیها. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || نفس . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || محبت (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || تمامهٔ تن . (منتهی الارب) . تمامی تن . (ازناظم الاطباء) .

شراشر . [شَ شِ] (ع اِ) جِ . شرشرة [شَ شَ رَ] (ازمنتهی الارب) رجوع شود به به شرشرة .

شراشر . [شَ رِ شِ] (اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب) .

شراشر . [شَ] (اِخ) ... مصری و راق و او کتابت مصحف ثیرمی کرده است . در نیمهٔ اول قرن چهارم . (ابن الندیم) .

شراص . [شِ] (ع اِ) جِ . شرصة [شَ رَ صَ] . و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شراط . [شِ] (ع مص). مشارطة. هریک ازدوتا برديگری شرط کردن . (ناظم الاطباء) این مصدر درمتون دیگر نبود. درتاج العروس مشارطة بمعنی شرط کل منها علی صاحبه آمده است .

شراع . [شِ] (ع اِ) زه کمان مادام که برکمان است . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || گردن شتر . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) .

|| بادبا کشتی ، اشرعة و شرع ، ج . (ازمنتهی الارب) . بادبان کشتی. (ازغیاث اللغات). هرچیز که قرارداده شود و بر فراشته گردد . (از اقرب الموارد) . ج ، اشرعه [اَ رِ عَ] وشرع [شُ رُ] . بادبان کشتی. (ناظم الاطباء) :

چوکشتی که حبل او زدم او
شراع اوسرون اوقفای او .
منوچهری .

پیوسته شراع صیت جاهت را
برکشتی بحربیکران بندم .
مسعود سعد .

|| نیزه وسنان . (ناظم الاطباء) .
|| سایبان . (ناظم الاطباء) ؛ سایه بان . خابهران . (مهذب الاسماء) (۱) شادروان سراپرده . شامیانه . خیمه . (ناظم الاطباء):

گزیده شراعی بیاراسته
تیاطوس را پیش او خواسته
فردوسی

باغ ارم شراع توباشد بروزخوان
بیت الحرم رواق توباشد بروزباشد.
منوچهری .

شراعی که ازپرسیمرغ بود
بدادش پرازگوهرنابسود .
گرشاسب نامه اسد .

جهانی درجهانی سبزهٔ بینی ، پرخیمه وشراع وستاره . (چهارمقاله) .

دوصد تیغ وصد بدره دینارگنج
زدیبا شراع وسرا پرده پنج .
گرشاسب نامه اسدی .

شراع وستاره دوصد زوبفت
زدیبا سرا پرده هفتاد وهفت .
گرشاسب نامه اسدی .

شراعی ازدیباء رومی،به دوقائمهٔ زرین ودوقائمهٔ سیمین در سرآن کشیده . (ترجمه یمینی ص ۲۷۵).

ازززکش وممزج واطلس وثاق من
چون خیمهٔ خزان وشراع بهار کرد .
خاقانی .

بساط گشت زمین وشراع روی هوا
ملون است زرنگ ونگارازآتش وآب.
مسعودسعد

نه ترکی وشاقی نه تازی براقی
نه رومی بساطی نه مصری شراعی .
خاقانی .

— شراع زدن، خیمه زدن. سایه بان برپا کردن:

فرود آمد ازاسب شاه بلند
شراعی زدند از بر کشتمند .
فردوسی .

شراعی بزد شاه وبنهاد تخت
برتخت شدهر که بد نیکبخت.
فردوسی .

شراعی زدند ازپرنیک نرم
همی رفت ماهوی چون بادگرم.
فردوسی .

امیر بالشکر رفت بکنار دریای آبسکون و آنجا خیمه ها وشراعها زدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۱) بگوی تاشراعی وصفها وخیمها بزنند وعمم اینجافرود آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۲) . امیریوسف را به نیشرك نشاندند چندانکه صفها و شراع بزدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۲) .

شراعی بزد برلب آبگیر
بیاراست بزمی خوش ودلپذیر.
گرشاسبنامه اسدی .

— شراع کردن، سایبان وشادروان درست کردن :

ازسمن ومشک وبید باغ شراعت کند
وزگل سرخ وسپید شاخ صراعت کند .
منوچهری

شراع . [شَ] (۱) (ع ص) کتان فروش (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . فروشندهٔ کتان نیکو . (ازاقرب الموارد) .

شراع . [شُ] (اِخ) مردی بود که سنانها ونیزه ها میساخت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || گیاه بتمام رسیده . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شراع . [شُ] (ع اِ) جِ ، شرعة . (منتهی الارب) . رجوع به شرعة شود .

شراعة. [شَ عَ] (ع اِ) شجاعت وجرأت (ازاقرب الموارد) دلیری وجرأت . (ازناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

شراعی . [شِ ی ی] (ع اِ منسوب) . نیزه های بلند منسوب است به شراع . (ازاقرب الموارد) . رمح شراعی، نیزهٔ دراز و راست . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

شراعی . [شِ ی ی] (اِ منسوب) کشتی شراعی ، کشتی بادبانی ، کشتی که دارای شراع وبادبان است . (یادداشت مؤلف) .

شراعیة . [شَ یا شُ عِ یَ] (ع اِ) شترمادهٔ دراز گردن . (ازاقرب الموارد) . ناقهٔ درازگردن . (منتهی الارب) . ماده شتر درازگردن (ناظم الاطباء). دراقرب الموارد کلمه بایاء مشدد دست یعنی [شُ یا شِ ع یَ]

شراف. [شِ] (ع مص) مشارفة وباهمدیگر مفاخرت کردن . (ناظم الاطباء) . مخفف فعال ازشرف وآن بزرگی وعلو باشد. (ازمعجم البلدان) . || برآمدن و مطلع شدن بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن .(ازناظم الاطبا) .

شراف . [شَ] (اِخ) آبی است بنجد و چند محل باین نام وجود دارد . (ازمعجم البلدان) .

شراف . [شُ] (ع اِ) کنگره . ج ، شرایف . (ناظم الاطبا) . امادرجای دیگر دیده نشد .

شرافت . [شَ فَ] (ع مص) شرف . (منتهی الارب). شرافة (منتهی الارب). باشرف بودن. || مأخوذازتازی، بزرگی، بزرگواری. بزرگمقداری. مجد رفعت. قدر. بزرگمقدار نجابت واصالت وبزرگواری و بلندقدری و بزرگ مرتبگی . (ناظم الاطباء)

— شرافت نسب، ارجمندی ازحیث خاندان ونسب . (فرهنگ معین) .

شرافتمند. [شَ فَ مَ] (ص مرکب) بزرگ ، دارای بزرگواری وشرف. شریف . اصیل . نژاده . نجیب .

شرافتمندانه. [شَ فَ مَ دَ] (ق مرکب) ازروی شرافت وبزرگواری مانند شرافتمند.

شرافتمندی . [شَ فَ مَ] (حامص مرکب) بزرگی، بزرگواری. عمل شرافتمند.

شرافة . [شَ فَ] (ع مص) بزرگ و بلند قدر شدن وعالی مرتبه گردیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . شرف (از منتهی الارب) و رجوع به شرافت شود .

---

(۱) درمهذب الاسما شراع به این معنی باشین مضموم آمده است . (۲) دراقرب الموارد [شَ رْ رَا] بتشدید ضبط شده است .

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشتهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم وم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامکه	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان وآذر	۱۳٤۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خریة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع(۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی(کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر(۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هیماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر(۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم(کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۲۰۳	—	—	۱۲۴۱۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALI AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'a uDécembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 145

Lettre Š. Fascicule 3

Šabāb - Šarafa(h)

TEHERAN

Décembre- 1968

Imp. Danechgah

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد مُعین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۵۶

شمارهٔ حرف «ش» : ٤

شرافی - شعرا

تهران . دی ۱۳۴۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند
ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶(تا ۳۰۰۰)
الف(۱)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—
ب(۱)	بختیار ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بکراهی ...	۲	۲۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی‌یره (کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ }
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خلل ...	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	در ...	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱
ش	شعراء ...	۴	۴۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ظ	ظلیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نقش ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	دی ماه ۱۳۴۸	۱۵۶	۱۸۵۳۶	جمع ۲۹

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
جِ	جمعِ . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		هـ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

شرافی. [شَ] (ع اِ منسوب). جامه‌های سپیدیا جامهٔ که ازاماکن فارس نزدیک به اماکن عرب خریداری شود. (ازاقرب‌الموارد). جامهٔ سپید نفیسی که از ایران به عربستان برند. (ازناظم‌الاطباء).

شرافیة. [شُ یَ] (ع ص) آذان شرافیة، گوشهای بزرگ. (ازاقرب‌الموارد).

— ناقة شرافیة، ماده شترتنومند گوش فربه. (ازاقرب‌الموارد).

شراق. [ ] (ع اِ) شقراق، سوسن ابیض. (مخزن‌الادویه).

شراک. [شِ] (ع اِ) بند کفش ازدوال ج، شرک. [شُ رُ] واشرک [اَ رُ]. (منتهی‌الارب). بند نعل پا و آن درقلت مثل است، ج شرک واشرک.(ازاقرب‌الموارد). دوال نعلینی که برعرض آن باشد. (غیاث‌اللغات) بندنعل. بندنعلین. دوال‌نعلین. دوال کفش:

بجست وجوی وتکاپوی کارمن ابلیس
هزارنعلین را بیش بردریده شراک.
سوزنی.

|| گیاه‌خشک باران‌رسیده. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). || قطعه و پارهٔ از مرتع. (ازتاج‌العروس) (ازاقرب‌الموارد). پاره‌ای ازگیاه خشک باران‌رسیده. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). ||مشارکه.(ازناظم‌الاطباء). رجوع به مشارکه شود.

شراکت. [شِ کَ] (مص مأخوذ ازتازی) انبازی. ازمصدرهای ساختگی‌است و در زبان عربی بجای آن مشارکة و شرکة بروزن‌هجرة استعمال‌میشود.(ازمحیط‌المحیط). مولدازتازی،انبازی وحصه‌داری وبهره‌داری. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شرکةوشرکت‌شود.

|| برادری وشراکت شخص مسیحی بامسیح یا بامسیحی دیگرمیباشد مرادازشرکت باروح القدس آنستکه او درماحلول نماید.
(قاموس کتاب مقدس).

شراکة. [شِ کَ] (ع مص) مولد از تازی. بطورانبازی وبطورشراکت وبهمراهی یکدیگروباتفاق هم. (ناظم‌الاطباء).

شرامح. [شَ مِ] (ع اِ) ج، شرمح بمعنی قوی و طویل. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌شرمح شود.

شرامحة. [شَ مِ حَ] (ع اِ) ج، شرمح،بمعنی‌قوی وطویل.(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شرمح شود.

شران. [شُ یاشَ رْ رْ] (ص) پیاپی ریزنده و روان. (برهان).(آنندراج). روان و پیاپی ریزنده. (ناظم‌الاطباء).

— باران شران، باعتبار پیاپی ریختن و بدینمعنی بکسر (ش) هم آمده است و عربان ثجاج گویند. (برهان) (آنندراج). بارانی که پیاپی ریزد. (ناظم‌الاطباء).

شران. [شَ رْ رْ] (ع اِ) جانوری است که به‌پشه‌ماندشرانة،یکی آن، یاآن مگس ریزه است که درشبانگاه پدیدآید. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). || (ع مص) بدی و ایذا و اذیت وآزار. (ناظم‌الاطباء).

شرانة. [شَ رْ را نَ] (ع اِ) یکی شران. (منتهی‌الارب). رجوع به شران شود.

شران. [شِ رْ رْ] (اِخ)(۱)شهرمهم‌ساتراپی مزیتامی (بین‌النهرین‌امروزی) وامروزمعروف به‌حرانست‌که بواسطهٔ عبور حضرت ابراهیم وشکست کراسوس معروف شده.

شراندیش. [شَ رَ] (ن ف مرکب) مقابل خیراندیش. بدسگال. بداندیش.

شراندیشی. [شَ رَ] (حامص مرکب) عمل‌شراندیش. بداندیشی.رجوع به شراندیش شود.

شرانق. [شُ نِ] (ع اِ) پوست مارکه انداخته‌باشد. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). ||جامهٔپاره. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

شرانق. [شَ نِ] (ع اِ) بمعنی شرانق [شُ نِ]. (منتهی‌الارب). رجوع به شرانق شود.

شرانگیختن. [شَ رَ تَ] (مص مرکب) فتنه برپاکردن. فسادبرانگیختن.

شرانگیز. [شَ رَ] (ن ف مرکب) غوغاء. مفتن. (یادداشت مؤلف). فتنه انگیز ومفسد ومفتن. (ناظم‌الاطباء):

شرانگیزهم برسرشر رود
چوکژدم که تاخانه کمتررود.
سعدی.

متنزی، شرانگیز. (منتهی‌الارب).

شرانگیزی. [شَ اَ] (حامص مرکب) عمل شرانگیز. رجوع به شرانگیزشود.

شرانلو. [شِ] (اِخ) ده. ازدهستان گاودول بخش مرکزی‌شهرستان‌مراغه،سکنه: ۲۲۴تن. آب: رودخانه وچاه. محصول: غلات، پنبه، کشمش و بادام.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شرانیدن. [شِ یاشَ دَ] (مص) شریدن کنانیدن وفرمودن. (ناظم‌الاطباء). شران‌ساختن. رجوع به شران شود.

شراوه. [شَ وَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک بریم که قریب به مدین میباشد. (ازمعجم‌البلدان).

شراویض. [شَ] (ع اِ) ج، شرواض. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شرواض‌شود.

شراهت. [شَ هَ] (حامص مأخوذازتازی) آزناکی وحرص برطعام. (ازناظم‌الاطباء).

شرایط. [شَ یِ] (ع اِ) شرائط. ج، شریطة. شرطها وپیمانهاوقرارها وقراردادها. (ازناظم‌الاطباء):

و اگرشرایطة درنخواهم [خواجه‌احمدحسن] وبجای نیارم خیانت کرده باشم.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱٤۷).
امیربخط خود جواب نبشت وهرچه خواسته بوده و التماس نموده از این شرایط قبول نموده.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۱).
بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام.
(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۹۵).
بشرایط تباعت‌واستمراربرقضیت‌عبودیت... قیام کرد. (ترجمهٔتاریخ یمینی ص ٤٤۰).
شرایط سخن آرائی در تضمین امثال و تلفیق آیات.... تقدیم نموده آید. (کلیله ودمنه).
درآن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر بجای‌آوردم. (کلیله و دمنه).
شرایط بحث اندرآن بغایت رسانیدم.
(کلیله دمنه).

|| در تداول فارسی امروز به معنی موقع (یاموقعیت) و اوضاع واحوال بکارمیرود. رجوع به شرائط وشریطة شود.

شرایع. [شَ یِ] (ع اِ) شرائع. ج، شریعة، آیینی که پیغمبران از جانب خدایتعالی بربندگان‌آورند. (ناظم‌الاطباء):

چه بیان شرایع بکتاب تواند بود.
(کلیله و دمنه).
چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرایق..... بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد.
(کلیله ودمنه).

و رجوع به شریعة شود.

شرایین. [شَ] (ع اِ) ج، شریان. بدویاء است ولی بعضیها یاء اول را بهمزه تبدیل کنندوشرائین گویند وآن برخلاف زبان عربی است وهمچنین است استعمال معائیر در معایر ومعائب درمعایب و مشائخ درمشایخ. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریزسال‌اول شماره ٦-۷) رجوع به‌شریان شود.

شرب. [شَ] (اِ) کتانی است بسیارلطیف مصریانرا وزر دوزش به میان بندند.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۱).
کتان نازك تنك و باریك که بر سربندند و پیراهن کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جامهٔ ازکتان رقیق که بیشتردرمصربافند.(یادداشت مؤلف). جنسی باشد ازکتان نازك و رقیق که بیشتردرمصربافند واکابر وبزرگان آنجا برسربندند وآن بسیار لطیف وگرانمایه‌است. (برهان). کتان تنك و باریك. (غیاث‌اللغات). جهانگیری گوید آنرا بیشتردرمصر بافندپس لفظ عربی مصری‌است.(فرهنگ نظام).

(۱) Cherran.

قسمتی از کتان مصری اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء) : نوعی از ریشه‌های بافتهٔ گلابتون یا ابریشم که درشیراز آنرا «شرابه» نامند یا نوع آنرا «شرابه» نامند بتخفیف و تشدید هردو. (یادداشت مؤلف) :
بردر هردکان طرائف بغداد و خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه‌های چین و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه ها و گلیمهای آذربایگان و گیلان و فرشهای ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان ماند از ظرف و اوانی و فرش واثاث و امتعه و عقاقیر و اخلاط و توابل.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳).
علی رأسه عمامة شرب رقیق سحابی اللون .
(رحلهٔ ابن جبیر).
و یزدادی آورده است که درعهد اول برای اطلس و نسیج و عتابی بیش بها و انواع دیباج... و شرب گرانقیمت و کافوری که ورای آن نباشد به نیکوئی و خوبی... به طبرستان آمد.
(تاریخ طبرستان).

سر برهنه که تانهد برسر
شرب دربستهٔ ملون خویش.
سوزنی.

نخوت شرب به والا که زیر مگس است
چیست درباغ چو طاوس مگس هست بکار.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۳).

کشان بپای بت دلرباست دامن شرب
بدانطریق که طاوس میکشد شهپر.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۶).

چووال شرب سفیدست و ترمدست بنفش
بیا بنفشه و نرگس بگلستان بنگر.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۶).

— شرب زرفشان، نوعی شرب وظاهراً زرتار تنک :
گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان
همچو کرم پیله برخود جامه‌اش گردد کفن .
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۳۱) .

زنیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن
که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۳۲).

توبی که دست توچون شرب زرفشان آمد
دلت چو صوف پرازموج بروی آب بحور.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۳۳).

— شرب زرکش، نوعی شرب وظاهراً زرتار : شرب زرکش پوشش اندام اوست . جامی .

حسودت چه سودش بود شرب زرکش
که چون شمع جان داده (والجسم ذائب).
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۹).

— شرب زرکشیده، شرب زرکش :
دامن کشان همی‌رفت درشرب زرکشیده
صدماهرو زرشکش(۱) جیب قصب دریده.
حافظ.

— شرب سیاه ، و از آن طیلسان کردندی. (رحلهٔ ابن جبیر). رجوع به احرام شود.

شرب. [شِ] (ع اِ) آب. (منتهی الارب). || بهرهٔ از آب و فی المثل اخیرها اقلهاشرباً واصله فی سقی الابل . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). بهرهٔ آب. (ازترجمان جرجانی). بهرهٔ از آب اراضی و جزآن . (از تعریفات) . در لغت عبارتست از آب مشروب و آنچه گفته‌اند که شرب از حیث لغت نصیب و بهرهٔ معین از آب جاری یا راکد باشد برای ذیروح یا غیر ذیروح اشارهٔ بهمین معنی است. وشریعه هنگام انتفاع ازآب است برای میرابی مزارع یاچارپایان وشریعه درشرع نوبت انتفاع است ازآب برای آبیاری یابرای سیراب ساختن چارپایان و مآل هردو تعریف یکی باشد وبیرجندی گوید: المفهوم من اکثرالکتب ان الشرب هونوبة الانتفاع بالماء سقیاً للمزارع و المشاجر و اما سقی الدواب فداخل فی الشفة. (از کشاف اصطلاحات الفنون) خوره . نوبهٔ آب . نیاوهٔ آب. (مهذب الاسماء) . نصیب و بهره از آب . (غیاث اللغات).
|| جای آب خوردن. (منتهی الارب)((اقرب الموارد). آبشخور:

شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس
باغ وحدت یافتی ازبن بکن بیخ هوا.
خاقانی.

|| هنگام آب خوردن . (از منتهی الارب). (اقرب الموارد).

شرب. [شُ] (ع مص) خوردگی ونوشیدگی اسم است مصدر را و قرأنافع وعاصم وحمزة فشاربون شرب (بضم شین) الهیم والباقون بفتحها وهواختیار ابی عبید. (منتهی الارب). گفته‌اند شرب مصدر است وشرب [شَ یا شِ] اسم مصدر وقرأفشاربون شرب الهیم بالوجوه الثلاثة. (ناظم الاطباء).

شرب. [شَ وشِ وشُ] (ع مص و اِ مص) مشرب. تشراب. نوشیدن آبرا یاشرب [شَ] مصدر است و بالضم و الکسر اسم مصدر . (منتهی الارب) . آبرا با جرعه نوشیدن یا آنکه شرب [شُ] مصدر است وبضم وبکسر دو اسم مصدرند ودرآن دودر رساندن نوشیدنی به درون وساطت لب شرط نیست . (از اقرب الموارد). ایصال الشیء الی جوفه ممالایتأتی فیه المضغ .(تعریفات). آشامیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) سقی . آشامیدن . نوشیدن . مقابل اکل. (یادداشت مؤلف) :

روا نبود که با این فضل و دانش
بود شربم همی دائم زمنده.
فرالاوی.

وز دهر سیاه کاسه درکام
صدساله غم است شرب یکروزه.
خاقانی.

ترک این شرب اربگویی یک دو روز
ترکنی اندر شراب خلد پوز.
مولوی.

— شرب الهیم ، آشامیدن تشنه : فشاربون شرب الهیم. (قران شریف سورهٔ ۵۶).

بهمتی که همی داشت کشت درساعت
حریف هامان برکف نهاده شرب الهیم.
سوزنی.

— شرب و اکل، آشامیدن و خوردن . (ناظم الاطباء) :

درون تابود قابل شرب واکل
بدن تازه رویست وپاکیزه شکل.
سعدی.

— اکل و شرب ، خوردن و آشامیدن .
|| تشنه‌شدن (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || سیراب گردیدن از لغات اضداد است. (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . || تشنه شدن شتر. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . || دروغ بربستن برکسی. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء) || ضعیف و ناتوان شدن شتر. (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درکشیدن می و ساغر . نوشیدن شراب وجزآن ازمسکر. (یادداشت مؤلف). شراب خوردن. (برهان قاطع) . در اصطلاح فقه آشامیدن مسکر ، شرب غیر جایز است و مجازات مرتکب ۸۰ تازنه است.
— شرب شراب ، نوشیدن شراب. (ناظم الاطباء) .
— شرب مدام ، شرابخواری پیوسته وشب و روز بدون انفصال. (ناظم الاطباء):

مادر پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر زلذت شرب مدام(۲) ما.
حافظ.

— || نوشیدن می .
— شرب مسکرات، آشامیدن مایعات مسکر.
— شرب الیهود، معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اختفاء شراب خورند . بمعنی پنهان خوردن شراب. (غیاث اللغات) (آنندراج):

احوال شیخ وقاضی وشرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرمی‌فروش
گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان وپرده نگهدارومی بنوش.
حافظ.

کسی تاکی کند شرب الیهود از بیم رسوایی
ایا غم پرکن ای ساقی که کاری باعسس دارم.
سالک یزدی.

— || آشامیدن مسکرهای گوناگون درهم و آمیخته بایکدیگر . (یادداشت مؤلف).

(۱) ن ل: رشکش . (۲) مدام بمعنی می نیز هست واینجا ایهام به معنی شراب هم دارد. یعنی آشامیدن می.

— || آشامیدن با پلشتی و بی اندامی . (یادداشت بخط مؤلف).

— || خوردن مال یکدیگر نه بر طبق حقی شرعی. (یادداشت مؤلف). تصرف در مال غیر. غارت کردن آن بی‌هیچ مناسبتی و حقی .

— || در اصطلاح فتیان (در علوم فتوت) خوردن آب و نمک است از قدح بر یاد کبیری تا بدو منسوب شود و تعارف احزاب و تناسب ثابت گردد . (نفائس الفنون علم تصوف). اوسط التجلیات التی غایاتهافی کل مقام. (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

|| مشرب . سلوك . رفتار : یکی از پیران میگوید سی‌سال تمام نماز قضا کردم که همه را در صف پیشین کرده بودم لیکن یکروز دیرتر رسیدم در صف پس بماندم در باطن خود خجلتی یافتم ازمردمان که گویند دیر آمده است دانستم که شرب‌من همه از برای‌مردمان بود. (کیمیای سعادت).

جنس پنجم (ازاقسام ریا)... آنکه فرانماید که ویرا مرید بسیار است وشاگرد بسیاردارد ... و گوید من چندین پیر دیده‌ام و چندین سال اندر پیش فلان پیر بوده‌ام . . .و باین سبب رنجها بر خویشتن نهد و اندر شرب ریا آن‌همه آسان که راهب باشد که خویشتن را با مقدار نخودی‌آورده باشد ازطعام و به شرب آنکه [illegible] دانند وثناء وی‌همی گویند. (کیمیای سعادت‌ص ۵۷۶)

اما بدان قدر که شرب ریا بوده است ویرا عقوبت کنند یا بدان قدر از ثواب وی کمتر کنند. (کیمیای سعادت ص ۵۷۷).

|| لذت. بهره: طریق دیگر اندر اظهار آن بود که پس‌از فراغ آن طاعت بگوید که چه کرده‌ام ؟ و از این نیز نفس را لذت شرب باشد. (کیمیای سعادت ص ۵۸۹).

شرب. [شَ رَ] (ع مص) (۱)دانستن و دریافتن . (ازمنتهی‌الارب) . فهمیدن کلام. (ازاقرب‌الموارد).

شرب . [شَ] (ع اِ) نوعی از گیاه. (منتهی‌الارب).

شرب . [شَ یا شَ رِ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکهٔ معظمه . (منتهی الارب) . واقعهٔ فجار عظمی در این محل بوده است . (از معجم‌البلدان) .

شرب . [شِ رِ] (اِخ) نام محلی است در شعرابن مقبل . (از معجم‌البلدان)

شرباخ . [شِ رِ] (ع اِ)سماروغ پژمریده وسیاه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

شرباشرن . [شَ شَ رَ] (اِ ترکی) آغاز کنندهٔ شر . مباشر شر . که شر انگیزد. که تواند شر آغازد.. || مقدمة‌الجیش و هر اول فوج که اول برمخالف آویزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکی است . (آنندراج). (بهار عجم) . پیش جنگ . (فرهنگ ـ نظام) :

آغاز ملاقات بتان کن بهوس
شرباشرن مصاحبت حرص وهواست .
سعید اشرف .

از پی جنگ چوچشمش صف‌مژگان بندد
فتنه شرباشرن و فوج نگاهش طرح است .
میرصیدی.

شربانو . [شَ] (اِخ) درتداول‌عامه، شهربانو . رجوع به شهر بانوشود .

شربب . [شُ بُ] (ع اِ) گیاه برهم نشستهٔ یکدیگر را پوشیده . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انبوه ازگیاه . غبلی . اما این کلمه در شعرلبیدشرببه(باهاء)آمده‌است . (از اقرب الموارد) .

شربب . [شُ بَ] (اِ خ) وادیی است در بین یمامه و بصره در طریق‌مکه . (از ـ معجم‌اللبلدان) .

شرببه . [شُ بُ بَ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب) .

شربت . [شَ بَ] (اِ) آشامیدنی : چندانکه شربت مرگرا تجرع افتد . . . هر آینه بدو بایدپیوست . (کلیله و دمنه) . . . . و شربتهای تلخ که آنروز تجرع افتد واجب کند که محبت‌دنیا را بردلها سرد کند. (کلیله و دمنه) .

هر که درگاه ملوك را لازم گیرد و از . . . . تجرع شربتهای تلخ تجنب ننماید ... هرآینه مراد خویش ... او را استقبال واجب‌بیند . (کلیله و دمنه) .

چوفراغت رسیدمان از خورد
از غذاهای گرم و شربت سرد .
نظامی .

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق برات خلاص .
نظامی .

جوتا که هست خام غذای خراست وبس
چون پخته گشت شربت عیسی‌ناتوان .
خاقانی .

ورفلک شربت غرور دهد
سنگ برساغر فلک فکنید .
خاقانی .

از لب بفرست‌شربت وصل
ای‌یار اگر شفای اوبینی .
خاقانی .

|| آنگاه که آنرا مطلق آرند آب قراح به قند یا شکرشیرین کرده باشد . (درتداول فارسی) آب که درآن قند حل کرده‌اند . آب سرد که با قند آنرا شیرین کرده باشند . (یادداشت مؤلف) . آنرا از قند و عسل و دوشاب هم کنند . (برهان) . جلاب : جدهٔ بود مرا ... چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها . (ابوالفضل بیهقی) .

نالش او واکشید مادر و فرزند
شربت اورا چشید عمه‌وخاله .
ناصرخسرو .

قدحی برف آب در دست گرفته وشکر درآن ریخته... فی الجمله شربت ازدست‌نگارینش بگرفتم . سعدی .

خادما شربت پربرف و عرق پیش‌آور
باطبقهای‌پراز نقل و برویش‌دستار .
(بسحاق اطعمه)

|| آب میوه‌ها باشکر و یا عسل پخته قوام آورند . (ناظم‌الاطباء) . آب میوه‌ها و یا دواها وگلهای‌تر و خشک در آب خیسانیده وجوشانیده با شکر و یا عسل قوام آورده . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

— شربت آلات ، انواع شربتها که از آب میوه‌ها پخته باشند . (ناظم‌الاطباء) .

|| دراصطلاح‌پزشکی‌ازاین‌لفظ مفهوم تناول اراده شود خواه آن شیی‌جامد باشد یا مایع و از این جهت است که‌گویند : شربتی از فلان دوا یک مثقال است . (از ـ کشاف اصطلاحات الفنون) .

گفتا بدهم داروی باحجت وبرهان
لیکن‌بنهم مهری‌محکم بلبت بر
زآفاق و زانفس دوگوا حاضر کردش
برخوردنی وشربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو
هر روز بتدریج همی داد مزور .
ناصرخسرو .

و شربتهای‌خنک چون: شراب غوره‌وشراب انار وسکنجبین... (ذخیره خوارزمشاهی).

شربت زوفا . شربت زرك نعناعی . شربت زرك . شربت ریواج . شربت دینار. شربت خرغوله . شربت حماض ترنج . شربت‌حب الاس . شربت تمرهند . شربت جو . شربت بزوری‌گرم. شربت بزوری . شربت بزوری سرد . شربت باد رنجبویه . شربت بادام شربت انجبار .

شربتهای‌طبی: شربت بیدمشک شربت‌بنفشه. شربت هفت‌بادام . شربت نعناع . شربت کوکنار. شربت‌نیلوفر. شربت‌لیموی‌سفرجلی. شربت‌گل مکرر. شربت‌گل‌گاوزبان. شربت خشخاش . شربت فواکه . شربت غوره . شربت عناب . شربت صندل. شربت سیب و

(۱) در اقرب الموارد شَ رُ ب ضبط شده است .

صندل . شربت سیب . شربت‌سوسن . شربت سکنجبین. رجوع‌به‌کتب طبی‌قدیم و مخزن‌الادویة وتحفه و جزاینها شود .

—— شربت دانش ، مسهل بود و دوای قیّ را نیزگویند و گویا از آب حمیم آب‌حمام خواسته‌که قی واسهال آورد :

امتحان راکارفرما ای‌کیا

شربت دانش بده‌بهرنما .

مولوی .

—— شربت ساختن ، درست کردن شربت . آماده‌کردن شربت :

بعد از آن از بهراو شربت‌بساخت

تا بخورد و پیش دختر میگداخت .

مولوی .

—— شربت کردن ، شربت ساختن . شربت دادن:

عین آن تخییل را حکمت کند

عین آن زهراب را شربت کند .

مولوی .

|| مأخوذ از شربة تازی . در اصطلاح اطبا مقدار دوائی خشک یاتر که دریکبار خورده شود . (غیاث اللغات). مقدارخوراک‌طبی از داروئی مایع (یادداشت مؤلف) . مقدار خوراک ازدارو. مقداری‌که توان آشامید از دوائی‌مایع وتوسعاًغیرمایع.(یادداشت‌مؤلف): مقداری از هردارو که یکبار خورده شود . (ناظم‌الاطباء)؛ یک جرعهٔ آب. یک جرعه دارو : شادنج عسلی . . . ودم الاخوین و ... همه را بربِ آبی بسرشند شربتی از دو درم تا پنجدرم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بگیرند جوزبوا دار چینی . . . شربتی چند گوز . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بگیرند زیره و نطرون از هریکی یک‌مثقال و یک شربت کنند . (ذخیرهٔخوارزمشاهی).

|| آشام : جرعه. غمجه . مقداری‌که توان آشامیدازمایعی:برآن‌نهادندکه...شربتی‌ازاین [ازشراب] بدودهند تا چه پدیدار آید چنان کردند و شربتی از این . . . دادند . . . گفتند دیگر خواهی ،گفت‌بلی، شربتی‌دیگر بدو دادند در طرب‌کردن . . . آمد وگفت یک شربت دیگر بدهید ... پس شربت سوم بدودادند . (نوروزنامه) .

جهانی کجا شربت آب سرد

نیرزد بر او دل چه‌داری‌بدرد(۱) .

فردوسی .

اسب را آسایش دادو خود از آب چشمه شربتی تجرع کرد .(سندباد نامه‌ص۲۵۳) . هرمرد که شربتی از آن آب بخوردی ظاهر صورت او منعکس شدی .

(سندباد نامه ص ۲۵۱) .

خواهم‌که جملهٔ آب این دریا راکه در پیش ماست بیک شربت بخوری .

(سندباد نامه ص ۳۰۵) .

شبانگاه آمدی مانند نخجیر

وزآن حوضه بخوردی شربتی شیر .

نظامی .

شه چونان پارهٔ شبان را دید

شربتی آب خورد ودست کشید .

نظامی .

... سر در بیابان نهاد ... تا تشنه وبیطاقت بچاهی برسید قومی بروگرد آمده هر شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند . (سعدی) .

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم

دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟

سعدی .

|| زهر مذاب . (یادداشت‌مؤلف) :

—— شربت دادن ، زهر دادن :

و هم در شب بفرمود تا قاورد را شربت دادند و هر دو پسرش رامیل کشیدند.(راحة‌الصدر راوندی) .

—— شربت زهر ، زهر مذاب:

که بسا مخلصاکه شربت زهر

نوش کرد از برای همدردی .

خاقانی .

شربت زهرازتودهی تلخ نیست

کوه‌احدار تو نهی نیست بار .

سعدی .

|| نام دارویی است که آنرا فراسیون‌گویند وبعربی صوف الارض و حشیشة الکلب خوانند و آن گندنای کوهی است . (برهان).

شربت‌الماس. [شَ رْ بَ تِ اَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از شمشیرآبدار است.(برهان). (بهار عجم) . شمشیر تابان و درخشان . (ناظم‌الاطباء) .

شربت‌تر . [شَ رْ بَ تِ تَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازشربت لطیف ونفیس است. (بهار عجم) (آنندراج) :

چودولاب کوشربت تردهد

ازین سرستاند از آن سردهد .

نظامی .

شربت‌حیوان. [شَ رْ بَ تِ حَ یَ / حِیْ یَ] (ترکیب اضافی) .کنایه ازآب حیات است. (آنندراج) (بهار عجم) :

گرتو آبی بسرش شربت حیوانبرکف

خضر را بر سر بیمار توخواهم دیدن.

علی خراسانی .

شربتخانه . [شَ رْ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاقیکه‌در آن شربت وامثال‌آنست. (فرهنگ نظام) . جای نگهداری شربتها : شغل صاحبجمع مزبور [شغل صاحب جمع شربتخانه] آنستکه‌اجناس که متعلق‌بشربتخانه است که تحویل‌اوشود... (تذکرةالملوک‌چاپ دوم ص ۳۳) .

مشرف شربتخانه سی و پنج تومان مواجب داشته . (تذکرة الملوک چاپ دوم ص۶۳).

—— شربتخانهٔ غاثات ، صاحبجمع شربتخانهٔ غاثات مبلغ ده تومان مواجب ...

(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۷۰)

شربت‌خضر ومسیحا. [شَ رْ بَ تِ خِ ضْ رُ مَ] (ترکیب اضافی) بمعنی شربت حیوان است و عطف مسیحا بر خضر بنابر تغلیب است . (ازآنندراج) . آب حیات :

حیات آنرا شمارم‌کز خودی بستاندم‌ساقی

بجامی میفروشم شربت خضرومسیحا را .

شیخ‌العارفین .

شربت خوری . [شَ رْ بَ خُ] (حامص مرکب) خوردن شربت . (فرهنگ نظامی) .

|| (اِ مرکب)ظرفیکه درآن‌شربت خورند. (فرهنگ‌نظام). گیلاس‌برای آشامیدن شربت. ظرف برای آشامیدن‌شربت.قسمی‌ظرف‌بلورین آشامیدن شربت را . کاسهٔ خرد یالیوان خرد برای خوردن‌شربت. (یادداشت‌مؤلف). || کاسهٔ کوچک مسین یا چینی . (یادداشت‌مؤلف) .

شربتدار . [شَ رْ بَ] (نف) دارندهٔ شربت. || مسؤول شربتخانه. خادم‌که اقسام شربت در تحویل او است. (فرهنگ‌نظام) . کسیکه مرباها و آچارها را بسازد و انواع حلواها بپزد و آنرا در عرف حال رکابدار گویند . (آنندراج) (بهارعجم) :

شربتی دارد لبش بهردل بیمار من

مردم‌ورحمی‌ندارد ماه شربتدارمن(۲).

سیفی .

شربتی. [شَ رْ بَ] (اِمنسوب) منسوب به شربت . (یادداشت مؤلف) . || پارچهٔ بسیار نازک (دلبند) از آن یشماق سازند . (دیوان البسه نظام قاری ص۲۰۱).ریسمانی باشد بغایت باریک‌ونازک ولطیف.(برهان). جامه ابریشمی باریک و لطیف و نازک . (غیاث اللغات) . ||تار. نخ خیلی نازک .

|| رنگی‌که شبیه برنگ شربت (قرمزکم‌رنگ) باشد مثل پارچهٔ شربتی وکاغذشربتی. (فرهنگ نظام) :

بیک شربتی گفت شیرینه باف

که نتوان زحد برد دعوی ولاف .

(دیوان نظام قاری ص ۱۸۲) .

برسر زریشهای بریشم عمامه‌ای

دربر زشربتیش شکررنگ پیرهن .

مولانامظهر .

(۱) ن ل : نیرزد تودل زوچه داری بدرد .

(۲) این بیت برای هردو معنی شاهد تواند بود .

— رنگ شربتی، نوعی از رنگ شبیه برنگ شربت . (ازآنندراج) (از غیاث اللغات) . || نام نوعی از شیرینی . (غیاث اللغات) .

— تخم شربتی، تخمی است شبیه تخم ریحان و برنگ و خاصیت آن . (از آنندراج) . (از غیاث اللغات) .

— عقیق شربتی ، عقیق که برنگ شربت بود . (آنندراج) .

|| لوده، برنگ و طعم گیلاس است و میوهٔ آن ازگیلاس خردتر است . (یادداشت مؤلف) . ||نوعی از زرد آلو . (غیاث اللغات) (بهارعجم) . || ظرف آبخوری . (برهان) . قسمی ظرف خرد چون جام و پیاله . (یادداشت مؤلف)، قسمی کاسهٔ مسین.

شربث . [شَ بُ] (اِخ) وادیی است میان یمامه و بصره . (منتهی الارب) .

شربش . [شَ بَ] (ع اِ) ریشه و پرزهٔ جامه(لغت مولده است) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

شربقة . [شَ بَ قَ] (ع مص) . بریدن جامه را . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . از ظاهر کلمه در کتب لغت چنین بر میآید که این کلمه از شبرقة و شبراق و شبارق مشتق شده است . (حاشیهٔ معرب جوالیقی ص۲۰۴) رجوع به شبرق شود .

شربوب . [شُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) . به فارسی آمده

شربوش. [شَ](ع اِ)مأخوذازسرپوش فارسی . سرپوش مثلث شکل. (ناظم الاطباء).

شربوغ. [شُ](ع اِ)ضفدع. پک. غوک. (فهرست مخزن الادویه) . وزغ . قورباغه .

شربون . [شُ] (ع اِ) قطران است. (فهرست مخزن الادویه) .

شربة . [شَ بَ] (ع اِ)صاحب تاج العروس گوید : شربة مقدار سیراب شدن از آب است مانند حسوة وغرفة ولقمة. یکمقدار خوردنی از آب و جز آن . (منتهی الارب). جرعه . شربت . || آنچه را که [یکدفعه آشامند. (ازاقرب الموارد) . یکبارخوردن. (منتهی الارب) . ||شربت. دراصطلاح پزشکی ازاین لفظ مفهوم تناول اراده شود وخواه آن شیء جامد باشد یا مایع و ازاین جهت است که گویند: شربتی ازفلان دوا یک مثقال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . || خرمابن که ازدانه روید . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شربة . [شَ رَ بَ](ع اِ)زمین گیاهناک که در آن درخت نباشد . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || راه و روش کار. یقال مازال علی شربة واحدة، ای علی امر واحد . یعنی بر امر واحد (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جانب وادی و درحدیث سهل « ان أخاء عبدالله وجد قتیلا فی شربة » بدین معنی است. (ازاقرب الموارد).

شربة. [شُ یا شِ رْ ب] (ع اِ) سرخ رویی (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || مقدار سیرابی از آب . (منتهی الارب). مقدار سیرابی از آب چون حسوة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شربة [شَ بَ] شود.

شربة. [شَ رَ بَ] (ع اِ) بسیار آب خوری (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || حوضچه های گرداگرد نخلستان. ج ،شرب [شَ رَ] و شربات [شَ رَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || گرد زمین. (منتهی الارب). || تشنگی. (منتهی الارب). عطش. (از اقرب الموارد) . || شدت گرمی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || (مص) بسیارآب خوردن. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

شربة. [شُ رَ بَ] (ع ص) بسیار آب خوار. (ازاقرب الموارد) نیک آب خوار. (منتهی الارب).

شربة. [شَ رَ بَ ب] (اخ) موضعی است بدیار بنی عبس. (ازاقرب الموارد). موضعی است. (ناظم الاطباء).

شربة. [شُ یا شَ بَ](اِ خ) نام دوموضع است. (منتهی الارب).

شربة. [شَ رَ بَ] (اِ خ) جایگاهی است بین سلیله وربذه گویند درموقع مسافرت به مکه وقتی که از نقرة و ماوان بگذرند به شربة میرسند. (ازمعجم البلدان).

شربیان. [شَ رَ] (اِخ) دهیست از دهستان ابرغان شهرستان سراب. آب : نهر وچاه . محصول : غلات. سکنه: ۲۸۳۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شربیل. [شَ] (ع اِ) قسمی ازکفش مراکشی. (ناظم الاطباء).

شربین. [شَ] (اِ) نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد. (برهان). (ازآنندراج) . قادریس . درختی عظیم که قطران از آن گیرند. (یادداشت مؤلف). درختی است چون سرو اما ازآن سرخ تر و خوشبوی تر و برگ آن پهن تر و میوهٔ آن خردتر باشد و از آن نیکوترین قطران آید و قسم کوچک آنرا عرعار بری خوانند (ازاقرب الموارد) . درختی که ازآن قطران میگیرند . (ناظم الاطباء) . از اصناف سرو است برگش از آن عریض تر و ثمرش شبیه ببار سرو و ازآن کوچکتر وبهترین قطران از او حاصل شود و بعضی او را از اقسام صنوبر دانسته اند و به سروشبیه و از آن کوچکتر است ودراصفهان معروف به درخت نوش است و قسمی از اوکوچکتر وخارناک وثمرش بقدر گردکان و عرعربری گویند. (از مخزن الادویه) . || درخت کاج . (ازناظم الاطباء).|| درخت زرشک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ارز شود .

شربینی . [شَ] (خ اِ) عبدالرحمن بن محمد ملقب به زین الدین بن شمس الدین خطیب شربینی فقیه شافعی مصری دارای تألیفاتی است ودر ۱۰۱٤ هـ . درمکه درگذشته است. (از معجم المطبوعات) .

شربینی. [شَ] (اِخ) شمس الدین محمد بن احمد خطیب شافعی مردی پرهیزگار و دانشمند و دارای تألیفات بسیار است و در ۹۷۷ هـ درگذشته است. (معجم المطبوعات).

شربینی. [شَ] (اِ خ) شیخ الاسلام عبدالرحمن از دانشمندان و بزرگان عصر خود بود و دارای تألیفات بسیار است ودر ۱۳۲٦ هـ. درگذشت.(ازمعجم المطبوعات).

شرپ . [شَ یا شِ رِ یا شَ رَ](اِ صوت). مخفف شراپ است. درتداول عامه آواز زدن.(فرهنگ نظام). زدن. (یادداشت مؤلف) . حکایت آواز زدن با کف دست لمس کرده بصورت یا زدن با ترکه ای تر به بدن. حکایت آواز زدن با کف دست لمس کرده یا ترکه به صورت یا بدن کسی صدای شرپ شرپ شنیدم دیدم فلان دارد فلان را میزند . رجوع به شراپ شود.

— شرپ وشرپ، تکرار حکایت آواز زدن باکف دست لمس کرده یا چوب تر بر اندام یارخسارکسی .

شرپلا. [شَ پِ لا] (اِ صوت)درتداول عامه شرپلاء؛ شرپلا دراه انداختن . شرپلهی راه انداختن. (یادداشت مؤلف). زدن و کوفتن افراد. حمله بردن به گروهی یا زدن ازچپ براست آنان را.

شرپون. [شُ] (اِ) شربین .بمعنی قطران و آن چیزی است بغایت سیاه و هرچیز سیاه را باو نسبت کنند.(برهان). قطران. مثداب چیزی چون نفت سیاه که به شترمالند. قطران. (ناظم الاطباء). || هرچیز بسیارسیاه.(ناظم الاطباء).

شرپی.[شِ رِ پِ یا پ][اِ صوت]صوت برخورد جسمی باآب. منسوب به شرپ، که حکایت آواز زدن دست یا بر خوردن دست بچیزی. برای نشان دادن صدا یاشدت افتادن چیزی (مثلا در درون آب) بر زبان آید. (امثال عامیانهٔ جمالزاده) .

شرت. [شِ] (اِ صوت) حکایت آواز صوت کشیده شدن شاخه‌ها یا شاخه‌مانندها بر چیزی نظیر آواز کشیده شدن جارو برزمین. —شرت‌شرت، شرت‌وشرت، حکایت تکرار آوازکشیده شدن جارو بر زمین .

شرتک‌زدن. [شِ رَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) درتداول‌زنان سرسری جاروب کردن بالاقیدی و سرعت و ناپاک جارو کردن. (یادداشت مؤلف).

شرت و پرت. [شِ رُ تُ پِ] (اتباع) چرت و پرت رجوع به چرت و پرت شود.

شرتون. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ایست از قرای لبنان وعده‌ای بدان منسوبند. (ازمعجم المطبوعات).

شرتونی. [شَ یِ یای][اِخ]سعیدالخوری الشرتونی لبنانی. به‌سال۱۸۴۹م‌متولدگردیداز ادیبان سوریه‌وخطیبان زبردست بود. تحصیلات خودرا ازمدرسهٔ‌عبیة[ع ُ بَ یَ یَ] امریکایی آغاز نمودومدت ۵ سال‌درکالج یسوعیان‌ومدرسهٔ راهبات ناصره‌بیروت درس میدادواو را تألیفات بسیاری است ازجمله‌اقرب‌الموارد دردوجلدباضافهٔ ذیل آن‌وحدائق‌المنثوروالمنظوم ، السهم‌الصائب ، الشهاب‌الثاقب ، مطالع‌الاضواءفی مناهج الکتاب والشعراء . المعین فی‌صناعة الانشاء ونجدة الیراع، شرتونی در۱۹۱۲م درقریهٔ الشیاح از سواحل بیروت در گذشت . (از معجم المطبوعات).

شرتونی. [شَ یِ یای] (اِخ) رشید الخوری شرتونی لبنانی برادر سعید شرتونی درقریهٔ‌شرتونی‌لبنان‌بسال ۱۸۶۴م‌متولدگردید استاد زبان عربی کالج یسوعیان بیروت بود و در سال ۱۹۰۵م‌برای‌تدریس زبان عربی بمصر رفت و درسال ۱۹۰۶م. درگذشت. اورا آثاری است ازجمله ترجمهٔ تاریخ‌لبنان تمرین‌الطلاب فی‌التصریف والاعراب. مبادی العربیه در صرف ونحوونهج‌المراسلةوغیره. (از معجم‌المطبوعات).

شرتی. [شِ رِ] (اِ منسوب) گاه بصورت صفت و به معنی شلخته وزنی (باندرةمردی) که بی‌احتیاط و ناپرواست وبه‌کارهای‌زندگی نمی‌رسد استعمال می‌شود وگاه بصورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه‌جاروکردن و تمیزکردن اطاق وخانه) به کار می‌رود:
امروز چون کارداشتم به‌جاروی حسابی اطاق نرسیدم وفقط‌شرتی زدم. (امثال عامیانهٔ جمال زاده) رجوع به‌شرت شود.

شرتی‌شلخته. [شِ رِ شِ لَ تَ یات] (ص) بمعنی شرتی و صفت زنان (و ندرة مردان) است. (امثال عامیانهٔ جمالزاده) . رجوع به شرتی شود.

شرث. [شَ رَ] (ع حامص) سطبری‌پشت‌دست وکفیدگی آن. یقال‌شرثت یده. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد).

شرث. [شَ] (ع اِ) کفش کهنه . منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || ناهمواری و ناراستی‌تیر. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) || شرث‌السهم لم یسوفی بریه . (اقرب‌الموارد) .

شرث. [شَ رِ] (ع اِ) تیغ تیز . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . شمشیر تیز و تند . (ناظم‌الاطباء)

شرثة. [شَ ثَ] (ع اِ) کفش کهنه (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . کفش کهنه و فرسوده . (ناظم‌الاطباء) .

شرج. [شَ] (ع اِ) آبراهه اززمین سنگلاخ بسوی زمین‌نرم . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . ج ، اشراج . راه گذرآب درسنگلاخ . || گروه . یقال: اصبحوافی هذاالامر شرجین یعنی، فرقتین. (منتهی‌الارب). فرقه . (اقرب‌الموارد) . گروه . (ناظم‌الاطباء) . || انجمن. (ناظم‌الاطباء). || مانند.(منتهی الارب) . مثل . (اقرب‌الموارد) . || نوع و گونه ، یقال: هماشرج واحد ، ای ، نوع‌واحد. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌شرج [شَ رَ]شود. || روغن کنجد . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || خووطبیعت. (ناظم الاطباء) . || شباهت.(ناظم‌الاطباء). || انبازی‌وشرکت (ناظم‌الاطباء). انبازی.(منتهی‌الارب). || عضلهٔ گوشت معقده است و باپوست آمیخته است همچون گوشت‌لب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وکار این عضله آنست که‌معقده را یعنی لب روده را فراز هم کشد و بوقت حاجت باقی ثفل را بیرون‌کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفرق الاتصال‌که از پوست وگوشت اندر گذرد و باستخوان میرسدکه استخوان به‌دو پاره شود و باشد که خرد شود یا از درازا شکافته شود . اگر یک شکاف بیش نباشد آنرا شق‌گویند و اگرشکافها بسیار باشدشرج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شرج‌الدبر، سرسفره ای حلقة الدبر و یطلق علی عضلته و عصبته .(یادداشت مؤلف) : و این کرم [خرد] کودکانرا بیشتر افتد و درشکنها و انجوغ‌شرج‌بسیارافتد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

شرج. [شَ] (اِخ) آبی است در مشرق اجفر و بین این دو عقبه ایست و در نزدیکی فید(قلعة) بنی‌اسد واقع شده‌است.(از معجم‌البلدان) .

شرج . [شَ] (اِخ)کوهی است در دیار غنی و یا اینکه آبیست متعلق به‌بنی‌عبس در نجداز ارض‌عالیة.(ازمعجم‌البلدان). آبی است مربتی عبس را . (منتهی‌الارب).

شرج . [شَ] (اِخ) نام آب یاوادیی است بنی فزاره را . (از معجم البلدان) .

شرج . [شَ] (اِخ) آبی است‌متعلق به بنی‌اسد . (از معجم‌البلدان) .

شرج. [شَ] (اِخ) یک‌وادی‌است‌ودر این‌مکان‌چاهی‌یافت شود . (ازمعجم‌البلدان).

شرج . [شَ رَ] (ع اِ) جای فراخ از وادی . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . ج ، اشراج . || راه‌کهکشان . (منتهی الارب). مجرة.(اقرب‌الموارد) .
— شرج السماء، راه کهکشان . (مهذب الاسماء) .
|| خووطبیعت . یقال فلانرأیهم رأبی ولا شرجهم‌شرجی ، یعنی طبیعتی. (منتهی‌الارب). || شرم‌زن. (ازمنتهی‌الارب)(ازتاج‌العروس). || محلی که مابین‌شرم‌زن‌ومقعدباشد.(ازتاج العروس) (ازناظم‌الاطباء) . || مجمع حلقهٔ دبرکه منطبق میگردد . (ازتاج العروس) (ازناظم‌الاطباء) . || گوشهٔ‌جامه‌دان.(منتهی الارب). بندجامه‌دان. یقال: عقدشرج العیبة ، یعنی‌ببست بندجامه‌دانرا. (ازاقرب‌الموارد) . بندجامه‌دان، بندقرآن . بندخورجین وامثال آن . (از تاج العروس) . بند بغچه . || برهنگی وکفتگی (ترکیدگی) کمان . (منتهی‌الارب) . شقاق درکمان.(از اقرب الموارد). شکاف کمان. (غیاث‌اللغات)ج ، اشراج .

شرج . [شَ] (ع مص) آمیختن . (منتهی‌الارب). || آمیختن گوشت پخته با خام . (منتهی‌الارب) . مخلوط‌کردن شراب را به‌آب. شرج‌الشراب‌بالماء، آمیخت‌شراب را با آب . (ازاقرب‌الموارد) . || بندبستن خریطه را . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . استواربستن خریطه . (غیاث اللغات) . بهم در آوردن گوشهٔ جوال . (تاج المصادر بیهقی). شرج‌العیبةوالخریطة درهم آوردگوشه‌های آن جامه‌دان و خریطه را . (ناظم الاطباء) . || فراهم آوردن . (منتهی‌الارب) . بریکدیگر چیدن . (غیاث اللغات).گرد آوردن. (ازاقرب الموارد) . شرج‌الشیء، فراهم‌کرد آن چیزرا. (ناظم الاطباء) . || دروغ‌بربستن‌برکسی. (منتهی الارب).دروغ‌گفتن . (غیاث‌اللغات) (از اقرب‌الموارد) . ||خره نهادن‌خشت . خشت در خره کردن . (تاج‌المصادربیهقی). چیدن خشت و مرتب‌کردن آن درکنار یکدیگر (از اقرب الموارد) . برهم نهادن خشت . (ناظم‌الاطباء). || شکافتن چیزیرا (ناظم الاطباء) .

شرج. [شَ رَ] (ع مص)اشرج گردیدن ستور . (ازمنتهی‌الارب) . و اشرج گردیدن ستورآنستکه یک‌خصیهٔ وی کلان باشدیایک خصیه‌باشد اورا. (ازلسان‌العرب). یک‌خایه ازخایه‌دیگر بزرگترشدن . (غیاث‌اللغات) ازعیبهای خلقی‌درستوران‌است کهدارای یک

خایه باشد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص۲۶). || انبازی . (منتهی‌الارب) . شرکت دادن کسی را در کاری . (ازاقرب‌الموارد) .

شرج‌آباد . [ش َ] (اِ خ)ده.ازدهستان کنجگاه شهرستان هرو آباد سکنه : ۱۸۱ تن.آب : چشمه.محصول: غلات،حبوبات. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤) .

شرج‌العجوز . [ش َ ج ُ ل ْ ع َ] (اِ خ) جایگاهی است در نزدیکی مکه . (از معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب) . (امتاع ج ۱ ص ۱۰۹)

شرجب . [ش َ ج َ] (ع اِ) دراز . (ازاقرب‌المورد) . دراز یا درازپای بزرگ استخوان . (منتهی‌الارب) . || اسب‌نجیب. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شرجبان . [ش َ ج َ] (ع اِ) درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند . (منتهی الارب) . درختی است بوته و میوهٔ آن چون‌بادنجان وبدان پوست رادباغی کنند. (از اقرب‌الموارد) .

شرجبان . [ش َ ج َ] (ع اِ) رجوع شود به شرجبان [ش َ ج َ] .

شرجع . [ش َ ج َ] (ع‌ص) دراز . (منتهی‌الارب).طویل.(اقرب‌الموارد).طویل و دراز . (ناظم‌الاطباء). || (اِ) سریرمیت. (منتهی‌الارب) . || جنازه . (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). نعش. (اقرب الموارد) . || تخت. (منتهی‌الارب) . سریر . (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ دراز . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) .

|| چوب دراز چهارپهلو . (منتهی‌الارب). چوب دراز چهارگوش. (ازاقرب‌الموارد).

شرجعة . [ش َ ج َ ع َ] (ع مص) کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گردد گویی ، شرجعها ، یعنی کرانهٔ آنرا برابر ساز . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شرجوی . [ش َ] (نف) جویندهٔ شر . رونده دنبال شروتباهی : بسیار مردم مفسد وشرجوی وشرخواه دربلخ‌اند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۶۵۸) .

شرجة . [ش َ ج َ] (ع اِ) گوی که در آن پوست گستردند و آب ریزند تاشتران‌آب خورندازوی. (منتهی‌الارب). حفره‌ای که پوستی در آن گسترده باشند تا شتران از آن آب خورند . (ازاقرب‌الموارد) .

شرجة . [ش َ ج َ] (اِ خ) جایگاهی است در نواحی مکه.(از معجم البلدان) .

شرجة . [ش َ ج َ] (اِ خ) اول کورهٔ هثردر اول ارض یمن گویند شرجة است . (از معجم البلدان) شهریست‌برکنار دریای یمن . (منتهی الارب) .

شرجی . [ش َ] (اِ) بادی در بوشهر و آبادان و سایر نقاط ساحلی جنوب که از دریا وزدگرم و مرطوب‌ودم گیر . نام‌بادهای بحری که در خوزستان‌وزد . نام بادی که‌در فلاحیه از طرف دریا میوزد و دارای بخار بسیار است . (یادداشت مؤلف) .

شرجی . [ش َ ی ی] (ع اِ منسوب) منسوب است به شرجة که موضعی است در مکه یا نواحی آن . (از انساب سمعانی) .

شرجی . [ش َ ی ی](اِ خ) احمدشهاب‌الدین یازین الدین ابوالعباس شرجی زبیدی یمنی‌حنفی . تحصیلات خودرا درمکهٔ‌مکرمه بپایان رسانید ودارای تألیفاتی‌است ازجمله. التجریدالصریح، طبقات الخواص، الفوائد ـ والصلة‌والعوائد.در ۸۱۲م.بدینا آمدودر ۸۹۳ یا ۹۹۹م درگذشت.(ازمعجم المطبوعات) .

شرح . [ش َ] (ع مص) گوشت را ـ بقطعات بلند بریدن . (ازاقرب‌الموارد) . قطع کردن‌گوشت را از عضویا قطع کردن ـ گوشت را از استخوان مانندشرّح. (ازتاج‌العروس) . شرحه کردن گوشت . (تاج ـ المصادر بیهقی) . پاره کردن‌گوشت. شرحه کردن . (بحرالجواهر) . || چیزیرا وسعت دادن . (ازاقرب‌الموارد).فراخ کردن‌چیزی. (ازمنتهی‌الارب) .گشاده کردن. (ترجمان ـ علامه جرجانی) . ومجازاً شرح‌الشیء،مانند قولهم‌شرح‌اللّه‌صدره‌لقبول‌الخیرای وسعه‌لقبول الحق فاتسع . (ازتاج‌العروس). گشاده کردن دل . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) .

ـــ شرح صدر، گشادگی دل . وسعت آن . کنایه از آماده شدن برای قبول قول حق . قوله تعالی: فمن یرداللّه ان یشرح‌صدره‌للاسلام. (ازتاج العروس) .

ـــ || شرح صدر بچیزی یا بخاطر چیزی، کنایه از شادمان و دلخوش شدن‌بدان.(از ـ اقرب‌الموارد) . || ربودن دوشیزگی باکره را یاستان آرمیدن‌بابا کره. (ازمنتهی‌الارب). ربودن دوشیزگی باکره را یاگردآمدن‌باکره را در حال خوابیدن بر پشت. (از تاج ـ العروس) . ||کشف و تفسیر و بیان‌غامض (از اقرب‌الموارد). واضح وآشکار کردن و مسئلهٔ مشکل را بیان کردن واین مجازی ـ است. (از تاج العروس). بیان کردن سخن پوشیده را . (ازمنتهی‌الارب). پیدا ونمایان کردن . (ازمنتهی الارب) . پدید کردن . (زوزنی) . پیداکردن وتفسیر کردن . ـ (بحرالجواهر) . بسط . تفسیر . تشریح . بیان . تبیین. کشف . ایضاح . باز نمودن چگونگی . روش‌کردن .گزاره. گزارش :

بهر وصفی که‌گویم زان فزونست
زهر شرحی که من‌دانم برونست .
ناصرخسرو .

رقعتی نبشتم بشرح تمام و پیش شدم . (ابوالفضل بیهقی) .

درین تن سه قوه است . . . و سخن اندر آن باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شود غرضی در میان‌گم گردد. (ابوالفضل ـ بیهقی) .

. . . و زیراوانواع تاریکی وتنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد . (کلیله‌دمنه) .

اماشرح‌وتفصیل‌آن‌ممکن‌نیست. (کلیله‌ودمنه). در نامه‌هائیکه سلطان از آن سفر نوشته بود چنان شرح فرموده بود . (ترجمهٔ تاریخ ـ یمینی ص٤۱۳) .

اشتغال بشرح احوال‌هر یک ازمقصودکتاب فایت‌گرداند .(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص۲۵۷).

کان یاقوت و پس آنگاه وبامکن نیست
شرح خاصیت آن‌کان بخراسان یابم .
خاقانی .

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقاکه بصدنامه نوشتن نتوانم .
خاقانی .

به شرح و تبیان حاجت نیایدم ببدی
از آنکه من به بدی شرح شرح وتبیانم .
سوزنی .

گر بگویم شرح آن بیحدشود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود .
مولوی .

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تاوقت دگر .
مولوی .

ـــ شرح حال ، ترجمهٔ‌حیات . (یادداشت‌ـ مؤلف) . زندگینامه . ترجمهٔ احوال :

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته‌گفت باد صبا شرح حال تو .
حافظ .

ـــ || توضیح‌وتفصیل ماحدث. شرح‌ماوقع: نامه فرستادند سوی‌اپرویزبشرح‌حال وزینهار خواستند . (فارسنامه‌ابن‌البلخی ص۱۰۳) .

ـــ بشرح ، مشروحاً . بتفصیل . مفصلا: غلامیکه موکل او بوده خواست نامهٔ بخانهٔ خویش نویسد واحوال آن سفر بشرح‌معلوم گرداند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵٤) . صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان ما تا او را تمکین تمام باشد تاحالها را بشرح‌تر بازمینماید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۳) .

امیرک بیهقی برسید وحالها بشرح باز نمود (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۲) . مسعود در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز

نمود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص - ۳۲۱) .
پیش قصهٔ این تضریب بشرح بگویم . (ابو الفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۹) .
آنچه رفته بود بشرح بازگفتم . (ابوالفضل بیهقی) .

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموش از ثنای تو حد ثنای تست .
سعدی .

— شرح مزجی ، چون مطلبی را چنان توضیح وتفسیر کنند و بشرح بازگویند که جدا کردن آن توضیح از مطلب متن جز با نشانه‌های قراردادی ممکن نباشد آنرا شرح مزجی گویند. و اولین شبی که شرح مزجی نوشته است شهید ثانی است. (روضات ص ۲۹۵) .

— شرح و بسط ، توضیح و تفصیل : چون عزیمت در اینکار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم . . . در شرح و بسط تقدم افتاد . (کلیله و دمنه) .

نامه را مهر خود نهاد بر او
شرح و بسطی تمام داد براو .
نظامی .

هرشبنمی درین ره صد بحر آتشین است
درداکه این معما شرح و بیان ندارد .
حافظ .

|| سخن را درک کردن و فهمیدن . (از - اقرب الموارد). فهمیدن . (از تاج العروس). دریافتن . (از منتهی الارب) .
|| در اصطلاح اهل رمل عبارت از شکلی است که از ضرب کردن متن در صاحبخانه حاصل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۳۰) .

شرح اسم . [شَ حِ] (ترکیب - اضافی) تعریف به شرح اسم عبارت از تفسیر و تشریح معنای لفظ و تبدیل معنای لغتی - بلغت دیگراست و بعبارت دیگر مطلوب در تعریف شرح اسمی بیان معنای اسم شیی است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی) .

شرحاف . [شِ] (ع اِ) پیکان پهن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || آنکه - پشت پایش پهن و عریض باشد. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) .

شرحب . [شَ حَ] (ع ص) دراز. مانند شرجب . (از اقرب الموارد). دراز. (منتهی - الارب). || (اِخ) نام مردی است . (منتهی - الارب) .

شرحبیل . [شُ رَ] (اِخ) ... ابن - حسنه . نجاشی بهمراهی ام حبیبه ویرا خدمت رسول الله (ص) فرستاد و در خلافت ابوبکر عامل او در بلاد شام در تحت امرونهی خالد بن ولید بود. (حبیب السیر و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۲) .

شرحبیل . [شُ رَ] (اِخ) ابوشمر ملقب به ذوالجوشن صحابی و شاعر است و پدر شمر قاتل حسین بن علی علیهما السلام - است . (یادداشت مؤلف) .

شرحبیلی . [شُ رَ یِ بی] (ص نسبی) منسوب است به شرحبیل که نام مردی است . (از انساب سمعانی) .

شرح دادن . [شَ دَ] (مص مرکب) شرح کردن. تشریح و بیان کردن. تفسیر کردن. توضیح دادن و وصف کردن :

گرز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا .
خاقانی .

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هرباب.
حافظ .

قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح.
صائب .

این معنی را شرح داد واز رای او استصواب واستعلامی جست .(سندباد نامه ص ۲۱۲) .

باز جستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار .
نظامی .

سبب وعلت وخوابها شرح دادند . سعدی .
به ناخوبتر صورتی شرح داد . سعدی.
خواجه فرمودند این حال را شرح ده .
(انیس الطالبین ص ۸۵) .

هست اینهمه محنت که شرح دادم
با اینهمه پیوسته ناتوانم .
مسعود .

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر آصف از و منقطع شود حیران .
سعدی .

شرحده . [شَ دِ] (ص مرکب) شرح دهنده. توصیف کننده. نمودار کننده. شارح:

آه بخور از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش .
نظامی .

شرح دهنده . [شَ دَ دَ] (ن ف) شارح . شرح ده .

شرح کردن . [شَ کَ دَ] (مص - مرکب) بیان کردن وتفسیر کردن . توضیح دادن . توصیف کردن :
بونصر نامه نویسد و این حال را شرح کند همه و دل ویرا در یافته اید .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۱) .

شرح این حال پیش دوست کنیم
سنگ فتنه بلشکر اندازیم .
خاقانی .

نه من اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم شرح وبیانت .
سعدی .

حکیمی کاین حکایت شرح کردست
حدیث عشق از ایشان طرح کردست .
نظامی .

گفت احوال زان دوشیشه تاکدام
پیش تو آرم بکن شرحی تمام .
مولوی .

واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او .
مولوی .

|| مطلب کتابی را توضیح و تفسیر کردن. برآن حاشیه نوشتن .

— شرح کشاف ، کنایه است از تفصیل بسیار. پرحرفی کردن وهرزگویی نمودن. (ناظم الاطباء) . بتکلف حرف زدن (آنندراج) :

برمصحف روی او نظر کن ناصح
بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان .
سعید اشرف .

شرحوار . [شَ] (ص مرکب) شرح نما و مانند شرح . تعبیر کنان. (ناظم الاطباء) . مانند شرح و همچون شرح .

شرحوف . [شُ] (ع ص) آمادهٔ حمله بر دشمن . (منتهی الارب) . کسی که مستعد و آماده بر حملهٔ دشمن بود.(ناظم الاطباء).

شرحة . [شَ حَ] (ع اِ) قطعه از گوشت مانند شریحة و شریح یاقطعه از گوشت فربه بدرازا بریده. (از تاج العروس) . پارهٔ گوشت فربه بدرازا بریده یا عام است .(از منتهی الارب) . || قطعهٔ از گوشت . (از - اقرب الموارد) (تاج العروس) : یک پرده ، یک ورقه از گوشت . (یادداشت مؤلف) :

پردهٔ کوچک چوبک شرحه کباب
می بپوشد صورت صد آفتاب .
مولوی .

|| آهوی کشته خشک نابریده . (منتهی - الارب) .

— شرحه شرحه ، پارچه پارچه . (غیاث - اللغات) . پاره پاره . قطعه قطعه . پارچه - پارچه . (ناظم الاطباء) : ریش ریش :

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق .
مولوی .

ده زکوة روی خوب ای خوبرو
شرح جان شرحه شرحه بازگو .
مولوی .

شرحة . [شِ حَ] (اِخ) .... ابن عوة بن حجیةبن وهب بن حاضر ازبنی سامة ابن لؤی است . (از تاج العروس) (ازمنتهی - الارب) .

شرحه کردن . [شَ حَ کَ دَ].(مص مرکب) تکه تکه بریدن گوشت با دنبه وجدا کردن تکه‌های آن از یکدیگر. تشریح . (تاج المصادر بیهقی) :
و عضومتشنج را دنبه شرحه کردن و برنهادن

و بستن و ناگشادن تاگنده شود ... علاجی صواب است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شرحی . [شَ] (ع اِ منسوب) منسوب است به شرحه که بطنی است از بنی اسامه . (از انساب سمعانی) .

شرخ . [شَ] (ع اِ) جِ ، شارخ و در حدیث است : اقتلوا شیوخ المشرکین و استحیوا شرخهم ، اراد بالشیوخ اهل القوة علی القتال . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . و در لسان‌العرب اسم‌جمع است . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌شارخ شود . || اصل وبن. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . || کرانهٔ برآمده از چیزی (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || کرانهٔ سوفار و هماشرخان. (منتهی الارب) . شرخا الرحل دنبالهٔ پالان و پیش آن و جای برنشستن سوار میان آن هردو . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || اول‌کار . (منتهی الارب) . || اول جوانی و امر؛ هوفی شرخ‌الشباب ، اول جوانی یا موی سیاه یاقوت و نضارت آن. (منتهی‌الارب) . || نتاج هرسالهٔ شتر . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). ||فرزند مرد . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || تیغ که‌هنوز بندودسته نکرده باشند وآب نداده.(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . شمشیر آب نادادہ . (مهذب الاسماء) . || جوانان و کودکان نابالغ . (منتهی الارب) . || همزاد . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ترب [تِ](اقرب الموارد). || همتا ومانند . (منتهی‌الارب). مثل : هما شرخان ای مثلان . (اقرب الموارد).جِ ، شروخ . || (اِخ) موضعی است یا آن به دال‌است. (منتهی‌الارب) .

شرخ . [شَ] (ع مص) دندان کنانیدن شتر . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || جوان شدن‌کودک . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

شرخان . [شَ] (ع اِ) تثنیهٔ شرخ . هر دو کرانهٔ سوفار . (منتهی الارب) . گشادگی میان پالان اشتر بود . (مهذب الاسماء) و رجوع به شرخ شود .

شرخجی . [شَ] (اِ منسوب) معرب چرخچی ، توپچی . (یادداشت مؤلف) .

شرخجیه . [شَ یَ] (اِ منسوب) منسوب به شرخجی . رجوع به شرخجی و چرخچی شود . (یادداشت مؤلف).

شرخر . [شَ خَ] (ن ف) خریدار شر. کسی که درامورمتنازع فیه بادادن وجهی به‌یکی ازمتداعیان‌حق‌اورابخرد درهمهٔ‌مراحل تاحصول‌نتیجهٔ‌نهائی‌خودراجانشین او سازد.

شرخری . [شَ خَ] (حامص) عمل شرخر . مدعاها را خریدن پیش از اثبات در محکمه . (یادداشت مؤلف) .

شرخریدن . [شَ خَ دَ] (مص مرکب) مدعایی‌را پیش‌ازاثبات در محکمه‌ای با دادن و جهی قبول کردن و سود و زیان آن را بخود اختصاص دادن .

شرخسب . [شِ خ ِ] (اِ) قسمی‌شیر خشت . (ناظم‌الاطباء) . ولی می‌نماید که معرف همان کلمه باشد . || آش و شوربا. (ناظم‌الاطباء) .

شرخوب . [شُ] (ع اِ) استخوا پشت . (منتهی الارب) جِ ، شراخیب . (اقرب‌الموارد) .

شرخوردن . [شُ دَ] (مص مرکب) خراشیدن . و خاریدن . (ناظم الاطباء) .

شرخیوه. [شِ وِ] (اِ مص) شخول. شخیل. صفیر وخروج و دخول نفس ازمیان دولب بنحویکه‌آوازوصفیربرآید. (ناظم الاطباء).

شرد . [شَ رَ] (ع اِ) رمندگان . جِ ، شارد . (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) .

شرد . [شُ رُ] (ع اِ)رمندگان. جِ ، شرود [شَ] کصبور بمعنی‌رمنده . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شرد . [شُ](ع اِ) سرخس . بلیختون بطارس . (۱) (یادداشت مؤلف) .

شرداح . [شِ](ع اِ) دراز وبزرگ هیکل از شتران و زنان . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . رجل شرداح‌القدم ، مرد سطبر و پهن پا . (از منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || مرد فربه نرم و فروهشته‌گوشت . (منتهی‌الارب). مرد فربه سست . (ازاقرب‌الموارد) . رجل‌شرداح ، مرد فربه فروهشته‌گوشت . (ناظم الاطباء) .

شرداخ . [شِ] (ع اِ) رجل شرداخ القدم ، مرد سطبرو پهن پای. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شرداغ . [شِ] (اِ) جامهٔ پیش و از آستین کوتاه باشد.(انجمن آرا) (آنندراج) . (برهان قاطع) .

شرذمة. [شِ ذِ مَ] (ع اِ) گروه‌اندك . یك مشت. مشتی. گروهی. طائفه‌ای. فئة‌قلیله. جماعت قلیله : اِنّ هؤلاء لشرذمة قلیلون . (قرآن شریف سورهٔ ۲۶ آیه ۵۴ الشعراء) .
شرذمهٔ که‌ازآن‌مهلکه‌خلاص‌یافته‌بودندبدیشان پیوستند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۲) . || پارهٔ از هر چیز . (منتهی‌الارب). پارهٔ از به و مانند آن . جِ ، شراذم [شَ ذِ] و شراذیم [شَ] . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . پارهٔ از میوه و غیره . (غیاث‌اللغات) (ازناظم الاطباء) .

شرذمه . [شِ ذِ مَ] (اِ) مأخوذ از تازی ، جمعیت اندك ازمردم. (ناظم‌الاطباء). || پارهٔ اندك از هرچیزی . (ناظم‌الاطباء). قدر قلیل . (ناظم الاطباء) . || مقدارکم . (ناظم‌الاطباء). || قطعه‌وپاره. (ناظم‌الاطباء).

شرر . [شَ رَ] (ع اِ) پارهٔ آتش که بجهد . شررة یکی . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . اخشهٔ آتش ، یعنی ، سرشک آتش . (مجمل‌اللغة) . آتشپاره . (آنندراج) . یک پارهٔ آتش . (غیاث اللغات) . سرشک آتش . (دهار) خُدره . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . جرقه . شرارهٔ آتش . خدرك :
أنهاترمی بشرر کالقصر، بدرستیکه‌آن(آتش) میاندازد وشراره چون کوشکك.(قرآن‌شریف سورهٔ ۷۷ آیهٔ ۳۲) .

گر آتش سیاست توشعله‌ای زند
گردون‌ازآن دخان شود اخترشررشود .
مولوی .

هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری .
ابن‌یمین .

سخن از چشمهٔ جان‌گیرد آب
آذرخشان ز شرر گیرد تاب .
جامی .

چو آتش میخورد خود را حسودودیرپرناید
که روزبخت او کوتاهی عمر شرر گیرد .
سیدحسن غزنوی .

یک شرر از عین‌عشق دوش پدیدار شد
طای طریقت بتافت عقل‌نگونسارشد .
عطار .

مستحق است که ... وازشعلهٔ صولت انصار حق شرری در نهاد او زنند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴) .

شررشرك‌که از آتشخانه‌های‌آن نواحی زبانه میزد بزخم تیغ آبدارمی‌نشاند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

اصحاب خلف احمد بممانعت برخاستند و شررشر مشتعل شد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۵) .

وان قطرهٔ باران زبرلالهٔ احمر
همچون شررمرده فرازعلم‌نار .
منوچهری .

وان شرر گویی طاووس بگرد دم‌خویش
لؤلؤ خرد فتالیده بمنقاربود .
منوچهری .

درشرر خشم‌اربسوزد یاقوت
گرش نسوزد شرارنار موقد .
منوچهری .

پردود آتشش را جز مکر وشرشرر نیست
شاهی است کش‌مراورانه خیل‌ونه‌حشرنیست .
ناصرخسرو .

شررش درکواکب افکندی
دودش اندرسما فرستادی .
خاقانی .

آتش تیغ اوگه پیکار
شرر قصر پیکراندازد .
خاقانی .

---

(۱) Fougère .

ابنت نادان که آتش افروزد
خویشتن در شرر دراندازد .
خاقانی .

امروز صد چراغ ثنا برفروختم
از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش .
خاقانی .

شرری بود و در هوا افسرد
در تو زاد آن زمان که درمن مرد .
سنایی .

زود خیز است و خوش گریز حشر
زود زایست و زود میرشرر .
سنای .

شب پردهٔ یک جهان تواند بودن
اما نتواند شرری پنهان کرد .
واعظ قزوینی .

عشق از خرمن مادود بافلاک رساند
آنقدر وقت که ازجاشرری برخیزد .
صائب .

هوا را میدرید وگام میزد
شرر در خرمن آرام میزد .
حکیم زلالی .

— شرر در پیرهن ، کنایه از مضطرب و بیقرار . (بهار عجم) :
فلک باداغ مهرودردجانکاه
شرر در پیرهن از اختر شاه .
صائب .

شرر . [شَ رَ] (ع مص) بدشدن . (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) . شر . وجوع به شر [شَ رر] شود .

شررآمیز . [شَ رَ] (ن ف مرکب) آمیخته به شرر :
نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
شرر آمیز بود شعله چو خس بسیارست .
صائب . بنقل آنندراج .

شرربار . [شَ رَ] (ن ف) چیزیکه ازوی جرقه‌های آتش میبارد. (ناظم الاطباء) .
— آه شرربار ، آه آتشین وسوزان .
— چشم‌شرربار ، دیدهٔ غضبناک .
— نگاه شرربار ، نگاه خشم آگین.

شرربیکدلی. [شَ رَ رِ بَ دِ] (اِخ) حسنعلی بیک فرزند حاجی‌لطفعلی بیک آذر غزل میسرود و در قم سکونت داشت و هفتاد سال عمر داشت و در سال ۱۲۴۸ ه . درگذشت. (الذریعه ج ۹ ص ۵۰۹ ، مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۶۲).

شررخراسانی. [شَ رَ رِ خ] (اِخ) میرزا عسکر فرزند میرزا هدایةالله حسینی خراسانی‌است وشعرمیسروده ودراواخر زمان سلطان محمد شاه به‌طهران آمد ودر ۱۲۸۰ ه. درگذشت. (الذریعه ۹ ص ۵۱۰ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰) .

شررزدن. [شَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) برافروختن . شعله‌ور ساختن : جرقه زدن بر چیزی و درافروختن آن :
کجاست ناقه وکوصالح وکجاشد هود
که زانش اجل اندر امل زدندشرر .
ناصرخسرو .

شررستان . [شَ رَ رِ] (اِ) جاییکه درآن شرارهٔ آتش فراوان باشد .(ناظم الاطباء):
روزن غمکدهٔ خودنگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست .
ظهوری .

شررشیرازی . [شَ رَ رِ] (اِخ) میرهادی قلندر از شعرای معاصر میرطاهر وحید و نجیبای کاشی و شفیعای اثر بود ودر سال ۱۱۰۷ ه . درشیرازدرگذشت وشصت سال عمرنمود . (ازالذریعه ج ۹ ص ۵۱۰).

شررفشان . [شَ رَ فَ] (ن ف) آنکه ازوی جرقه‌های آتش پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). || دارای‌لمعان مانندستاره‌های ثابت . (ناظم الاطباء) .

شررة . [شَ رَ رَ] (ع اِ) یکی شرر [شَ رَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . واحد شرر یعنی یک پاره‌آتش . (ناظم الاطباء) . یکپاره آتش که بجهد . (آنندراج) . جذوهٔ آتش .

شرز . [شَ] (ع اِ) درشتی وسختی . (منتهی‌الارب) . غلظت و شدت . (ازاقرب الموارد) . عذاب شرز ، عذاب شدید . (یادداشت مؤلف). || سخت.(منتهی‌الارب). || توانایی . (منتهی الارب) . قوت . (ازاقرب‌الموارد). || هلاکت ،ومنه رماه‌الله بشرزة، ای بهلکة . (منتهی‌الارب) .

شرز . [شَ] (ع مص) بریدن . (منتهی الارب) (زاقرب‌الموارد) . بریدن و قطع کردن . (ازناظم الاطباء) .

شرز . [شَ رَ] (ع اِ) خالص ازهر چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شرز . [شَ] (ع اِ) نظر فیه اعراض کنظر المعادی والمبغض.(یادداشت مؤلف). نگاهی که در آن اعراض باشد چون نگاه دشمن و بغض دارنده .

شرز . [شِ ر ز] (اِخ) کوهی است به‌بلاد دیلم. (منتهی‌الارب).نام کوهی‌است به بلاد دیلم . و مرزبان ری آنگاه که متاب‌بن ورقاء ری را بگشاد بکوه شرز ، کشید . (یادداشت مؤلف) .

شرزاب. [شَ] (ا) سردابه .(یادداشت مؤلف) .

شرزدک . [شَ زَ دَ] (اِ) آلوی کوهی وآن زرد ورنگ میباشد. وعلف‌شیران‌همان‌است ومغربیان زعرور وعربان تفاح البری‌خوانند. (برهان) زلزالک‌وز عرور. (ناظم‌الاطباء).

شرزه. [شَ زَ یا زِ](ص)(۱) خشمگین. (برهان). تندوتیزوخشمگین‌وغضبناک.(ناظم‌الاطباء). خشمگین وبرهنه دندان. (صحاح‌الفرس). خشمناک‌بودوازاینجاگویندشیرشرزه. (فرهنگ خطی) . خشمگین و پرقوت وبسیار نیروبودواطلاق‌این‌لفظ‌بغیرازشیروپلنگ‌برسبع ودد دیگرواقع‌نشده‌است. (ازجهانگیری) . برهنه دندان وصاحب قوت وزورمند.این‌لغت را بغیر از شیر و پلنگ برسبع دیگر اطلاق نکرده‌اند وصاحب مؤید الفضلاء‌گوید شرزه درنده‌ایست غالب‌تر ازشیر . (برهان) . شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ نیزاطلاق کنند. (انجمن‌آرا) . و در بهارعجم نوشته‌که شرزه مطلق حیوان قوی ومهیب و تخصیص خشمناک و برهنه دندان چنانکه درسروری و رشیدی‌وتخصیص‌صاحب‌برهان که‌درنده‌ایست غالب‌ترازشیرچنانچه ازمؤیدالفضلا نقل‌کرده وتخصیص صاحب جهانگیری که این لفظرا جزبرشیروپلنگ اطلاق نکنند همه‌بیجااست. (آنندراج). درنده. (ناظم‌الاطباء). خشمناک ومهیب وسهمناک واین‌لفظ اکثر درصفت‌شیر وپلنگ واقع شود.(غیاث اللغات). درشواهد ذیل شرزه‌راصفت شیروبوزوپلنگ و هیون و اسب وپیل‌گاه پس‌ازموصوف وگاه‌مقدم‌برآن وگاه بصورت قید معانی مذکور آورده‌اند :
زشیری‌که باشد شکارش‌پلنگ
چه‌زاید بجزشیرشرزه بجنگ .
فردوسی .

خروشید وبارعروسان بیست
ابرپشت شرزه هیونان مست .
فردوسی.

کنون من‌شوم سوی برزوبجنگ
توشوسوی هومان چوشرزه‌پلنگ .
فردوسی .

وز دگرسو درآمدند بکار
شرزه یوزان چوشیرشرزه‌نر .
فرخی .

شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی‌مست
شیران بخدنگ افکنی وپیل بزوبین .
فرخی .

از عدل اوآرام یابد همی
باشیر شرزه اشترانذرعطن .
فرخی .

ای جهان‌آرای شاهی کزتوخواهدروزرزم
پیل آشفته امان وشیرشرزه زینهار .
فرخی .

روز پیکار وروزکردن‌کار
بستدندی زشیر شرزه شکار .
عنصری .

---

(۱) آیا این کلمه و کلمهٔ عربی‌که عین این است صورتاً باکمی فرق‌درمعنی یکی نیست (یادداشت مؤلف) .

ای گشته بمال وزورتن غره
تازنده چو اسب شرزه و کره .
ناصرخسرو .
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران بندبرین پای مرا اژدرهاست .
مسعود.
ساخت خواهم بنام توتیغی
از پی جنگ شیرشرزهٔ نر.
مسعود.
دوشیرشرزه را آوردند و گرسنه ببستند وتاج درمیان هردوشیرنهادند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۷).
شیران کامفیروزی سخت شرزه باشندومکابر.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵).
خودرابرپشت شرزه شیری دید نشسته.
(سندبادنامه ص ۲۲۱).
گرازی زانیکی گوشه برون جست
زتندی همچو پیلی شرزهٔ مست .
(ویس ورامین).
تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند. (کلیله ودمنه).
بس کن خاقانیا زمدحت دونان
تازمکان جان شیرشرزه نجویی.
خاقانی .
بیارمحرم غار وبمهرصاحب دلق
به پیرکشتهٔ غوغا بشیرشرزهٔ غاب .
خاقانی.
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام
زهره زییم شرزهٔ هیجا برافکند.
خاقانی .
گاه بربربر تر کتازی کرد
گاه باشیرشرزه بازی کرد.
نظامی.
دلیری کند بامن آن نادلیر
چو گور گرازنده باشرزه شیر.
نظامی.
تاج شاهان زسر بزیر نهند
در میان دوشرزه شیرنهند.
نظامی.
شیرشرزه چون ازحدت ضراوت چنگال بصید بازیدبی مقصود بازنگردد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).
چه خورد شیرشرزه دربن غار
بازافتاده را چه قوت بود.
سعدی.
بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیرشرزه درآرد بزیرخم کمند.
سعدی .
|| سرکش. نافرمان :
کسی کهازتونهان کینه دارد اندردل
دلش بطاعت توشرزه گردد وتوسن.
عنصری.
|| کسی که خودرا درحالت جنگ یادفاع قرار دهد وعربده کند. غرنده مانند: پرو دیگر حیوانات. درنده وسبع. خروشان وغران. (ناظم الاطباء).
— بشرزه ، درندگی ، خشمناکی وجنگندگی:
و معدن شیران است (کامفیروز) چنانکه هیچ جای مانندآن شیران نباشد بشرزه وچیرگی.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۴-۱۲۵).
— شیر شرزه و شرزه شیر ، شیرخشمناک و غرنده ونیرومند . رجوع به شواهد شرزه شود .
— || دلاوروجنگ آوروزورمند:
گرامی پسرشیرشرزه هجیر
ببشت پدربود باتیغ وتیر .
فردوسی .
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران
گلگونه دادی ازخون شاه فلک نمالش.
خاقانی .
|| متغیر. کسی که خودرابرای انتقام حاضر کند. (ناظم الاطباء). شجاع. دلاور. جنگجو. نیرومند وقوی :
سواران شرزه برآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند.
فردوسی.

شرزة . [شَ زَ] (ع اِ) یکی شرز ، بمعنی شدید وسخت . (ازاقرب الموارد). شدیدة از شدائد دهر. (یادداشت مؤلف). || هلاکت. (ناظم الاطباء). رماه الله بشرزة لاینحل منها، ای اهلکه . (ازاقرب الموارد) . || (مصدر مرة) . قوت. شدت. صعوبت. درشتی. سختی.

شرس . [شَ] (ع مص) ناقه را بمهار کشیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). کشیدن ناقه رابمهار. (ناظم الاطباء). || زیر بارنرفتن شتر. (ناظم الاطباء). || بدست مالیدن پوست را. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). دست مالیدن برپوست وخیساندن آن درآب. (ناظم الاطباء). || بدرد آوردن کسی را بسخن درشت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . محزون کردن کسی را بسخن درشت. (ناظم الاطباء). || نیک وبسیارخوردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شرس . [شَ رَ] (ع مص) بدخویی بودن وشدت خلاف ونزاع داشتن. (ازاقرب الموارد) بدخوشدن . (تاج المصادر بیهقی). || پیوسته چرانیدن گیاه شرس را . (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دوستی نمودن بامردم ودوست گردیدن نزدیک ایشان . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . شراسة .(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . شریس(اقرب الموارد). و رجوع به شریس شود . || (حامص) بدخویی وشدت خلاف ونزاع. (منتهی الارب).

شرس. [شَ رِ] (ع اِ یاص) سیئی الخلق. (اقرب الموارد). بدخویی. (منتهی الارب). (۱)
|| مکان شرس یعنی ، صلب. (ازاقرب الموارد) جای درشت. (منتهی الارب). || شدید، گویند : هو عسر شرس ، ای کثیر الخلاف . حیوان شرس الاکل، یعنی شدیدخواراست. (ازاقرب الموارد). انه شرس الاکل، یعنی او نیکخوار است . (منتهی الارب). پرخور. (شرح قاموس) . نیکخوار. (ناظم الاطباء). در اکثرفرهنگهای معتبر عربی مانند تاج العروس ولسان العرب وقاموس شدیدالاکل آمده است نه نیکخوار .

شرس . [شِ] (ع اِ) شوره گز. (منتهی الارب). || درختی است کوهی. (منتهی الارب). نوعی است ازخار. (مهذب الاسماء). درخت خار کوچک . (ازاقرب الموارد). خارکوهی که دارای خارهای زرداست. (ازذیل اقرب الموارد).

شرس . [شَ رَ] (ع اِ) درخت شوره گز. (منتهی الارب). درخت خار کوچک . (ازاقرب الموارد). ورجوع به شرس [شِ] شود.

شرس . [شُ] (ع اِ) خارش لب شتر. (منتهی الارب). جرب درلب شتر. (ازاقرب الموارد) .

شرس . [شَ] (ع ص) مکان... ، جای درشت. (منتهی الارب) در اقرب الموارد ، شرس [شَ رِ] ضبط شده است. جای درشت. جای درشت ناهموار. (ناظم الاطباء).

شرس . [شِ] (ع اِ) قسمی ازعضاه است شوکة مغیله . زربعةابلیس . اونونیس. (۲) (یادداشت مؤلف) .

شرساء . [شَ] (ع اِ) مؤنث اشرس (اقرب الموارد). || زمین درشت و سخت . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . ج ، شرس [شُ] (اقرب الموارد) . || ابرتنک سپید. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

شرسته . [ ] (اِ) سرمته. شرشته. گوهرسستی است که چون از کوه کنده شود ازهم پاشیده شود. (ازالجماهر فی معرفة الجواهر ص ۴۸).

شرسفة . [شَ سَ فَ] (ع مص) بدخویی (منتهی الارب). بدخلقی. (ازاقرب الموارد).

شرسوف . [شُ] (ع اِ) کرکرانک یا سراستخوانهای پهلو که سوی شکم باشد . ج ، شراسیف . سراستخوان پهلو از سوی شکم. (مهذب الاسماء) (دهار) (بحرالجواهر). غضروفی است که بهریک ازدنده ها آویخته است مانند غضروف کتف و درصحاح مقطع دنده ازسوی شکم است . (ازاقرب الموارد). مقابل میبنس. کرکرانک. سردنده از سوی شکم. (یادداشت مؤلف) .
|| شترمقید. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| شتریکپای پی کرده . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بلا. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). || اول سختی. یقال اصاب الناس الشراسیف ای : اوائل الشدة . اول شدت. ج ، شراسیف . (ازاقرب الموارد) .

شرسو نزوس . [شِ نِ] (اِ) (۳) پیشینیان چهار شبه جزیره را شرسونزوس میخواندند اول شرسونزوس تراکس که امروز

(۱) درمتن چنین است وظاهراً صحیح بدخوی است.
(۲) Ononis .
(۳) Chersonèse .

به شبه جزیره داردانل موسوم است دوم شرسونزوس تورید که اکنون شبه جزیرهٔ کریمه نام‌دارد. سوم شرسونزوس سمبری که امروز آنرا شبه جزیرهٔ دانمارک یا ژوتلند می‌نامند. چهارم شرسونزوس طلا که گویا مقصود دلتای شبه‌جزیره مانند رود ایراوادی در هندوچین انگلیس یا شبه جزیرهٔ مالاکا بوده است.
(ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

شرشر. [شُ شُ] (اِ صوت) حکایت صوت ریختن آب از بلندی. آواز ریختن آب از ناودان و مانند آن. حکایت صوت ریختن بول و جز آن. آواز کمیز چون بریزد. (یادداشت مؤلف). صدای ریزش باران شدید وسیل آسا.
(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده).
|| قیدی برای بیان کیفیت باران و شدت ریزش آن: دیشب وقتی ما براه افتادیم شرشر باران می‌آمد.
شاعری شعر ذیل را که بسیار معروفست :

نم‌نم باران به می‌خواران خوش‌است
رحمت حق بر گنهکاران خوشست.

بدین صورت تحریف کرده وتغییرداده‌است.

شرشر باران به می‌خواران خوشست
لعنت حق بر گنهکاران خوشست.

(فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده).
شرشر خون ازسرشکسته سرازیرشدن، بسیار خون آمدن ازجای شکستگی.
— شرشر باران آمدن، باران متصل پیاپی بتندی باریدن.
— شرشرشاشیدن، شاشیدن بحالت ایستاده وبی انقطاع.
— آب شرشر،شرشره :

ای قلب سوزناک! مگرخود جهنمی!
ای چشم‌اشکبار! مگرآب شرشری!

(فرهنگ‌عامیانهٔ جمال زاده).
و رجوع به شرشره شود.

شرشر. [شَ شَ و شِ شِ] (ع اِ) گیاهی‌است که برزمین همچورسن دراز روید. (منتهی‌الارب). گیاهی است که‌مانندریسمانهایی دراز برروی زمین می‌روید و خاری ندارد که کسی را آزار دهد. (ازاقرب‌الموارد).
|| شواء شرشر، بریان خون یاروغن‌چکان. (منتهی‌الارب). بریان روغن‌چکان. (ازاقرب‌الموارد).

شرشر. [شُ شُ] (اِخ) ده. ازدهستان حشمت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۷۹ تن. آب: قنات. محصول: غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرشر. [شُ شُ] (اِخ) ده. ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه: ۴۵۱ تن. آب: قنات. محصول: غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شرشر. [شِ شِ] (ع اِ) رجوع به شرشر[شَ شَ] شود.

شرشرة. [شِ شِ رَ] (ع اِ) یکی شرشر [شِ شِ]. (ازاقرب‌الموارد). گیاهی است. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب). رجوع‌به شرشرشود. || پاره از هرچیزی. ج، شراشر [شَ شِ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شرشرة. [شَ شَ رَ] (ع اِ) یکی شرشر. [شَ شَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع‌به شرشرشود. || (اِخ) نام‌مردی. (منتهی‌الارب).

شرشرة. [شَ شَ رَ] (ع مص) خوردن چارواگیاه را. (منتهی الارب). خوردن ماشیه نبت را. (از اقرب الموارد).
|| کفانیدن وپاره کردن چیزیرا. (ازمنتهی‌الارب). شکافتن و پاره کردن چیزی. (ازاقرب‌الموارد). || گزیدن پسترشکستن چیزی را. (ازمنتهی‌الارب). گزیدن و تکان دادن چیزیرا. (ازاقرب‌الموارد). (۱) درتاج العروس (گزیدن وتکان‌دادن‌شیی‌مرا) ودرشرح‌قاموس (گرد کردن‌پس‌بیفشاندن چیزیرا). آمده‌است.
|| تیز کردن کارد را برسنگ. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || کمیز کردن درجامهٔ خود. (ازمنتهی الارب). || گزیدن مار. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| نهادن کشک‌برزنبیل‌برگ خرما درآفتاب تاخشک شود. (ازاقرب الموارد).

شرشره. [شُ شُ رِ یا رَ] (اِ) آب شرشر، آب‌شرشره. آبشارکوچک وکم‌آب یا جایی است که رشتهٔ باریکی از آب از فاصلهٔ نسبةً زیاد به‌پایین ریزد خواه درهنگام ریزش از روی سنگ و بستری سراشیب و تقریباً عمودی سرازیرشود، یا این فاصله را درمیان فضاطی کند. شاعر در شعری فکاهی چنین گفته است:

ای قلب سوزناک! مگرخود جهنمی!
ای چشم اشکبار! مگرآب شرشری!

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده).
آبشار خرد مصنوعی.
(اِ صوت) آب روان که ازجائی بریزد. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شرشر شود.

شرشق. [شِ شِ] (ع اِ) شقراق وآن مرغی‌است کوچک‌خجک‌دار. (منتهی‌الارب). پرندهٔ شقراق. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شقراق شود.

شرشور. [شُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). مرغی‌است که آنرا برقش [بِ قِ] می‌خوانند. ج، شراشیر. (از اقرب‌الموارد). مرغی‌است چون گنجشک. (دهار) (مهذب الاسماء). مرغی است چند بنجشگی. (مهذب‌الاسماء). ستور بانگ. (مقدمةالادب). برقش. و آن مرغی است سبزرنگ‌مانند عصفور. (یادداشت مؤلف).

شرص. [شِ] (ع اِ) نزعة وآن‌یکسوی پیشانی‌است نزدیک صدغ. ج، شرصة[شِ رَ صَ] وشراص [شِ]. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

شرص. [شَ رَ] (ع اِ) بریدگی است بربینی شترماده یعنی‌بینی آنرا رخنه کرده‌رسن مهاررا درآن کنند. تاناقه‌مطیع‌تروشتابنده‌تر باشد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || بندی است ازبندهای کشتی‌گیران وآنچنان باشد که حریف را برکمرخود گرفته برزمین زنند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || درشتی زمین. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شرص. [شَ] (ع حا مص) سختی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || درشتی (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

شرص. [شَ] (ع مص) نخستین برفتار آمدن بچهٔ شتر. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || کشیدن. (منتهی‌الارب). جذب کردن چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد). || بریدن. (منتهی‌الارب). || سبقت و پیشی کردن کسی را بسخن. (ازمنتهی‌الارب).

شرصتان. [شِ صَ] (ع اِ) دوکرانهٔ پیشانی و از آنجاست ابتدای هر دو نزعة. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). بصیغهٔ تثنیه دوکرانه ازپیشانی یعنی آنجایی که ابتدای بی مویی ونزعة است. (ناظم‌الاطباء).

شرط. [شَ] (ع اِ) نشانی وعلامت. (از غیاث اللغات). در اصل بمعنی علامت است. (ازسروری) (۲). || باد موافق و این عربی است بمعنی علامت چون این‌باد علامت نجات کشتی است بدان موسوم شد. (ازسروری) این باد موافق راشرط از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهازودور شدن طوفان است. (ازغیاث اللغات).
|| نشترزدن حجام. (ازغیاث بنقل‌ازمیرنورالله شارح گلستان).

شرط. [شُ رَ] (ع اِ) ج، شرطة[شُ طَ] سرهنگ و پیادهٔ شحنه. (آنندراج).
ج، شرطه به معنی چاوش شحنه وسرهنگ‌آن. (ازمنتهی‌الارب). || گروهی از برگزیدگان اعوان‌ولات وایشان‌درروزگارماروٴسای ضابطه «پلیس»اندومفردآن شرطی بسکون راء وفتح آن غلط است. (ازاقرب‌الموارد):
ولوا فرستاد بولایت فارس وکرمان‌وخراسان و زابلستان وکابل وشرط بغداد [معتضدبالله ولایت این ممالک را با شرط بغداد برای عمرولیث]. (تاریخ سیستان).
— امیر شرط، فرمانده و رئیس شرطه‌ها :

---

(۱) در اقرب الموارد : عضه ثم نفضه است و شاید عض بمعنی گرفتن و بدست گرفتن است.
(۲) در عربی شرط [شَ رَ] بمعنی علامت است.

یزید بشرالحواری را امیرشرط کردند. (تاریخ سیستان).

—— صاحب شرط ، همان والی شرط است. رجوع به والی شرط شود.

—— والی شرط، فرمانروا وحاکم شرطه‌ها: پس عمربن‌یزیدبن بسطام را فرمان داد که والی شرط او بود تا منادی کرد... ویزید بسطام که والی شرط بود کشته شد. (تاریخ سیستان) .

|| نخستین دستهٔ که درجنگ حاضرشوند و آمادهٔ مرگ باشند . (ازاقرب‌الموارد).

شرط . [شُ رُ] (ع اِ) جِ ، شریط . (اقرب‌الموارد). رجوع به شریط شود .

شرط . [شَ رَ] (ع اِ) درلغت بمعنی علامت‌است واشراط‌الساعة (علامتهای قیامت) ازهمین معنی است . (ازتعریفات‌جرجانی) . علامت،ج، اشراط. (اقرب‌الموارد) .نشان. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || مردم سفله وناکس. (منتهی‌الارب) (از-اقرب‌الموارد). ||مهتروشریف قوم. ازلغات اضداد است. (منتهی‌الارب). اشراف. ضد است . (ازاقرب‌الموارد) . || ستور ریزه و بلایه. (منتهی‌الارب). رذال مال وخرد آن. (ازاقرب‌الموارد) . || هرآبراههٔ خردکه از مقدار ده‌گزآید. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب-الموارد). || اول هرچیزی . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شرط . [شَ](ع مص) لازم‌گرفتن چیزی را دربیع ومانندآن.(منتهی‌الارب) (ازاقرب-الموارد). گروبستن. ج،شروط . (یادداشت مؤلف). || لازم‌گردانیدن. (غیاث‌اللغات) . لازم‌گردانیدن‌چیزی رادربیع. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || پیمان کردن . (دهار) (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف) . اشتراط . (تاج المصادر بیهقی) .

|| تعلیق‌کردن کاری‌رابکاری. (غیاث‌اللغات). تعلیق کردن چیزی را بچیزی. (منتهی‌الارب) (کنز اللغات) (از کشاف اصطلاحات - الفنون) . معلق کردن چیزی بچیزی دیگر بطوریکه تحقق جزء اول بستگی بتحقق‌جزء دوم داشته باشد . (از تعریفات جرجانی) .

|| نشتر زدن . (دهار) (المصادر زوزنی) (غیاث‌اللغات) (منتهی‌الارب). نیش‌درزدن. (تاج‌المصادربیهقی). تیغ‌زدن، چنانکه برای بیرون کردن خون بحجامت . (یادداشت مؤلف). نیشترزدن. (مقدمه لغت جرجانی) نیشترزدن حجام. (ازاقرب‌الموارد).

|| درکار سخت وبزرگ افتادن . (منتهی-الارب) (ازاقرب الموارد) .

شرط . [شَ] (ع اِ یا مص) پیمان . (منتهی‌الارب) (مجمل‌اللغة) (از کشاف اصطلاحات الفنون) .عهد و پیمان .(غیاث-اللغات) . در فارسی با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج):

بپیوستگی برگوا ساختند
چوزین شرط وپیمان بپرداختند.
فردوسی.

بدو دادی آن‌گاه رخ را پدر
ازاین شرط و پیمان‌نرفتی بدر.
فردوسی

امیر برنسختی‌که آورده آمده است عهد بنده برآن شرط چون ببغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۳).

وآنچه شرط شده برمن از این بیعت از وفا و دوستی... عهد خداست .
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۱۷).

چندکار سلطان مسعود برگذارد همه با تام آنهارانیزبباید نبشت که‌شرط ورسم تاریخ این است. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۳۴۴).

برآن شرطی فروشد دل بکویت
که تاجان برنیاید برنیاید .
خاقانی.

شرطی کزاول داشتی باعشق خوبان تازه کن
بابوسفان گرگ‌آشتی‌پیش‌آروپیمان‌تازه کن.
خاقانی.

—— شرط شکستن ، نقض‌عهد وپیمان کردن: ونیزهرگاه بشکنم شرطی ازشرایط این بیعت را... لازم باد برمن زیارت خانهٔ خداکه در میان مکه است سی‌بار .
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۱۸).

—— شرط عقل ، حکم عقل ، آنچه با عقل منطبق باشد . آنچه عقل حکم کند:

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن ازدرها
سعدی.

شرط عقل است صبرتیرانداز
که چورفت از کمان نیایدباز.
سعدی.

—— شرط لغوی،مانند: «ان دخلت‌الدار» در عبارت « انت طالق ان دخلت‌الدار»اهل لغت این ترکیب را وضع کرده اند تا نشان دهند «ان» برآن داخل‌گردید شرط است و جمله دومی که معلق بدان باشد جزاء است. وبیشتر شرط لغوی در معنای سببیت بکار میرود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| (مأخوذ ازتازی) دراستعمال‌فارسیان‌بمعنی طور و طرز بکار رود . (از آنندراج) .

|| خوب.صحیح.درست.(یادداشت‌مؤلف). رسم ، شیوه . لازمهٔ امری بر. متناسب با . واجب . ضرور . لازم : جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۱۹).

بیارند آنچه شرط و رسم‌آنست بسزای باهر دوجانب بامهدها ...
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۲۱۳).

حال این ابوالقاسم یکجای بازنمودم دراین تاریخ دیگر بارگفتن شرط نیست.
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۵۷۶).

اکنون تاریخ که درآن بودیم‌برسیاقت‌خویش برانیم وآنچه شرطاست بجای‌آریم.
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۴۰۳).

ملوک روزگار... لطف را بدان حال منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی‌بسزا واندر آن دیدار کردن شرط ممالحت رابجای‌آرند.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۰۵) .

زندگانی خداوند درازباد شرط آنستکه وقت گل ساتگینی خورند.
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۴۶) .

برزویه شرط خدمت وزمین‌بوسی‌بجای‌آورد. (کلیله دمنه) .

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن بنظرگاه پادشاه.
خاقانی.

مهین‌بانو بدرگاه جهانگیر
نکرد ازشرط خدمت هیچ تقصیر.
نظامی.

نه طریق دوستان است ونه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سردست برفشانی .
سعدی.

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ‌تسبیح خوان ومن‌خاموش.
سعدی.

سلطان روی زمین برتوگذرکرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی.
سعدی.

بربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته‌گو ای مرد عاقل یا خموش .
حافظ.

حکیم گفت ... دو کاربباید کردن یابرباید گشتن.. یا بزیرخواندن وجنگ کردن،شاه گفت برگشتن شرط نیست.
(اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

گفت در شب با دیوان پیکار کردن شرط نباشد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

اول سیاست‌است که شرط ریاست است
او را ریاست‌است که یکسرسیاست‌است.
صائب.

ونیزبگوییم که مرا ازآنچه روند وسازند خبر ده که این‌شرط نیست و روانداروم که معتمدان مجلس خاصه این‌چنین کنند.
(آثارالوزراء عقیلی).

آن درویش درخواست‌کردکه از درازگوش فرودآمدن شرط نیست . (بخاری).

—— بشرط،بهرسم:

میبرد بشرط سوگواری
برهفت فلک خروش وزاری.
نظامی.

—— || مشروط :

ناز اگر خوب را سزا است بشرط
نسزد جز تراکرشمه وناز.
فرخی.

—— بشرطها وشروطها، درتداول مردم بجای این جمله جوابی بکار رود : در صورتی که

موافق شرایط باشد ، در حالیکه مطابق همه قرارها وقواعد باشد.

— درشرط بودن، درست بودن. مطابق مواد و قیود چیزی بودن : و هلاك ایشان بسبب استشعاری که ترامی باشد درشرط نیست. تباه کردن صورتها و آفریده‌ها درشرع ودرحکمت محظوراست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۸).

|| بچیزی وابستن قول وفعل .
(مقدمه لغت میرسید شریف).
وابستن قول یافعل وآنچه به اوخواسته باشد، بچیزی .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کنز).
مقید کردن کاری به کاری ، تعلیق کردن و بستن چیزی برچیزی :

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد باغازه .
بوالحر.

موافقت میباید درمیان هردو برادر... تادرجهان آنچه بکار آید ... مارا گردد . اماشرط آنستکه...پنجهزار اشتربارسلاح... نزدیک ما فرستاده آید.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۹۱۳).
پس اگر بشکنم این بیعت را یاچیزی‌را ازآن یابگردانم شرطی از شرطهای آن . . . ایمان نیاورده‌ام بقرآن .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۷).
واول‌شرطی‌طالبان‌این‌کتاب‌راحسن قرائتست .
(کلیله ودمنه) .

برتو مرا اختیار نیست که شرط است
کانکه ترا دارد اختیار ندارد .
خاقانی.

باز پرسی شرط باشد تابگویم کاین فتوح
در فلان مدت زدرگاه فلان آورده‌ام.
خاقانی.

بکوی عاشقی شرط است راز عقل نارفتن
چو درد عشق پیش‌آید بصدجان‌پیشوارفتن.
خاقانی.

بشرطی کنم جان خود جای او
که هرگز نتابم سراز رای او.
نظامی.

هر یک بمیانهٔ دگرشرط
افتاده بشکل گوی درخرط .
(لیلی و مجنون نظامی ص۲۲).

تاتوبخاك اندری ای گنج پاك
شرط بود گنج سپردن بخاك.
نظامی.

شرط روز بعث اول مردنست
زآنکه بعث ازمردزنده کردنست .
مولوی.

طبل خواری درمیانه شرط نیست
راه‌منت راه مکسب کرد نیست.
مولوی.

جمعه شرط است و جماعت درنماز
امر معروف و زمنکراحتراز.
مولوی.

پس قیامت شوقیامت را ببین
دیدن هرچیزراشرطاست‌این.
مولوی.

— شرط عادی ، مانند نطفة در رحم برای تحقق ولادت. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح حکما بر نوعی ازعلت اطلاق گردد وآن امری وجودی‌است که شیء‌خارج از آن بر آن متوقف باشد نه محل‌آن شیء تصور شود و نه وجوه آن شیء ازآن و نه بخاطرآن باشد وآن را آلت نیزنامند.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| درعرف و اصطلاح عامه، چیزی است که وجود شیء برآن متوقف باشد . واین شامل رکن وعلت میگردد.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| درتداول‌نحویان‌شرط لفظی‌است‌که ادات شرط برآن داخل شود مانند : ان ـ اذما . حیث و دیگر جوازم دوفعل که جمله نخست را شرط و دوم را جزا نامند:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا .
مولوی .

|| در اصطلاح فقه و اصول فقه شرط امر خارج‌شیء‌است که شیء برآن متوقف وغیر مؤثر دروجودآن باشد مانند وضوء نسبت به نماز گزاردن زیرا صحت صلوة متوقف برداشتن وضوء است اماوجوب صلوة متوقف برداشتن وضوء نیست.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— شرط شرعی ، مانند داشتن طهارت برای نمازگذاردن زیرا این شرط را شرع ودستور خدا مقرر کرده است .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| دراصطلاح‌متکلمان‌متوقف‌بودن‌شیء‌برشیء دیگر است بی‌آنکه آن‌شیء جزء ماهیت آن و یامؤثر درآن باشد. مانند علامت ونشانه که دلالت برشیء میکند ولی‌تأثیری دروجود آن ندارد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). (از تعریفات جرجانی).

|| گرو. مال که‌برآن‌شرط بندند: شرط بندی، گروبندی . (یادداشت مؤلف) .

||(ص) ناکس‌ولئیم‌وفرومایه. (منتهی‌الارب). ج، اشراط. (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

شرطان . [شَ رَ] (اِ خ) تثنیهٔ شرط. دوستاره‌اند در برج حمل و آن هردو برشاخ وی است . و بجانب شمال ستاره‌ایست خرد وبعضی عرب این هرسه را منازل قمر گویند و اشراط نامند . (منتهی‌الارب). یاشرطین ، دوستاره کم‌نورتر ازسه ستارهٔ‌سیرحمل. وآن منزل اول از منازل قمر باشد . اولین منزل منازل قمروآن دوستاره‌است بردوشاخ‌حمل. ازمنزل‌اول‌ازمنازل قمرقبل‌ازبطین. (یادداشت مؤلف). در یکی از فیشهای مؤلف بضم ش ضبط شده است . ورجوع به شرطین شود.

شرطبستن. [شَ بَ تَ](مص‌مرکب) گرو کردن باکسی . نذربستن . (یادداشت مؤلف).

شرط بندی . [شَ بَ](حامص‌مرکب) عمل شرط بستن . گرو. نذر .

شرط کردن . [شَ كَ دَ] (مص‌مرکب) عهد کردن. برخود لازم گرفتن :

چون درتاریخ شرط کردم که در اول نشستن بر پادشاهی خطبه بنویسم . . . اکنون آن شرط نگاه دارم .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۵۸۸).

شرطی کردم که تا برتونیایم
بوسی‌ندهم برآن عقیق چوشکر.
مسعود سعد.

شرط و شرط بندی . [شَ طُ شَ بَ] (ترکیب‌عطفی) جنگ‌ونبرد. (یادداشت مؤلف).

شرطونیة . [شَ یَ] (ع اِ) شرطنه. کسی را بمرتبه کشیش ترقی دادن وآن چنان است که اسقف با اجرای مراسمی دست خود را برآن کس گذارد واین کلمه معرب خرتونیا یونانی است و درنزد مسیحیان مصطلح‌است. (ازاقرب‌الموارد).

شرطة . [شَ طَ] (ع مص) معلق کردن چیزی را بچیزی یقال : خذشرطتك . (از منتهی الارب) .

شرطة. [شُ طَ](ع اِ)یاشرطه . یکی‌شرط [شُ رَ] لغت نادری است بمعنی گرو و گروگان ومورد شرط . (ازاقرب‌الموارد) .

|| شرط وپیمان . (منتهی‌الارب)(ازاقرب ـ الموارد)(ناظم‌الاطباء).

|| اعوان و انصار و اولیای مرد ، ومنه یا شرطة الله ای‌انصارالله. (از منتهی الارب) . گروهی از یاران‌حکام . (ازتاج العروس) . یکی شرط [شُ رَ] وشرط برگزیدگان‌لشکر باشند. (ازیادداشت‌مؤلف). || علامت. ج، شرط [شُ رَ]نشانی وعلامت . (غیاث‌اللغات) (از لسان‌العرب) . علامت . (مفاتیح) . (تفلیسی) (مهذب‌الاسماء). || شغلی جز حسبه‌است . (یادداشت‌مؤلف) :

قال : [طغتکین اتابک سلطان دمشق] انی ولیتک امرالحسبة . . .
وضممت الیك النظرفی امور الشرطة .
(معالم القربة ص۱۳ س ۲ و ۷) .

|| چاوش شحنه وسرهنگ آن شرط کصرد جمع وهم اول‌کتیبة تشهدالحرب‌وتتهیأللموت اول‌گروهی از لشکریان که درجنگ حاضر شده و آماده مرگ باشند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). شرطی. (صراح‌اللغة). سرهنگ. شحنه. (صراح‌اللغة). چاوش. (صراح‌اللغة). درلغت نامهٔ‌اسدی مینویسد: جلویزمفسداست ودرنسخهٔ دیگرازاسدی‌می‌نویسد جلویزشرطه بود . در نسخهٔ دیگر اسدی مینویسد جلویز شرطه بودیعنی‌غماز. (یادداشت‌مؤلف). پلیس.

(تاریخچهٔ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۹۱).

|| پیادهٔ کوتوال شرطی کنترکی و شرطی کجهنی سموا بذلک لانهم اعلموا انفسهم بعلامات یعرفون بها ، نامیده شده‌اند بدان زیرا در خود نشانهایی قرار دادند که بدان نشانها شناخته میشوند. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).

— شرطة‌الخمیس، نامی که امیرالمؤمنین علی(ع) به یکی ازچهارطبقهٔ شیعهٔ خویش‌داد و آنانرا شرطة‌الخمیس ازآن گویند که آنحضرت فرمود چنانکه پیامبری از پیامبران باصحاب خود گفت پیمان کنید ومن با شما پیمان نکنم‌جز بربهشت‌من نیز بازر و سیم باشما پیمان نبندم بلکه پیمان ما برسربهشت باشد. (ابن الندیم ص ۲۴۹).

|| باد موافق. باد مراد و بعضی بادی را گویند که مزیل طوفان باشد:

باطبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی.
سعدی.

بخت بلند باید وبس کنف زورمند
بی‌شرطه خاک برسرفلاح وبادبان.
سعدی.

— باد شرطه، بادموافق. (ازغیاث‌اللغات). باد موافق. باد مراد. (یادداشت مؤلف).
درامثال این بیت حافظ:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشدکه بازبینیم دیدار آشنا را

که بمعنی باد موافق است و معمولا بطای مؤلف وبروزن غرفه نوشته وخوانده میشود و از بادی امر تصور میشود که عربی است بنا بتحقیق استاد علامهٔ قزوینی در مقالهٔ که بعنوان باد شرطه در مجلهٔ یادگار نوشته‌اند عربی نیست و باغلب احتمال باید ازیکی از زبانهای مختلف ملل متعددی که از قدیم در سواحل بحر هند یابین خلیج فارس و هند و سیلان و جاوه و چین و جزایر بیشمار بحر مذکور ساکن بوده‌اندگرفته شده باشد واصل املای کلمه نیز بتای نقطه‌دار بوده است نه بطای مؤلف و بفتح شین بوده است نه‌بضم آن و در آخر آن بجای هاء مختفی الف بوده‌است گرچه گاهی بهاء نیز مینوشته‌اند. (ازمجلهٔ یادگارسال چهارم شمارهٔ اول ودوم ص۶۳ - ۶۸ بنقل نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷):

ازخجالت برقفا رفتم چوبرمن لطف کرد
کشتی عاشق زباد شرطه واروان میرود.
ظهیری.

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز(۱)
باشدکه بازبینیم دیدار آشنا را.
حافظ.

|| در اصطلاح سالکان عبارتست از نفس رحمانی چنانکه حضرت رسول اکرم (ص) بدان اشارت فرموده که: انی وجدت نفس‌الرحمن من‌جانب‌الیمن. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

شرطه. [شُ طَ / طِ] (اِ مأخوذ ازتازی) قاضی بیع وشرا. (ناظم‌الاطباء).
|| محافظ پادشاه وقراول آن. (ناظم‌الاطباء).
|| سیاه پوش‌ولباس سوگواری‌پوشیده. (از ناظم‌الاطباء). || میمون و خجسته. (از ناظم‌الاطباء). || مطبوع وموافق و پسندیده. (ناظم‌الاطباء). این معانی مخصوص باین فرهنگ است.

شرطة. [شِ طَ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی‌است ازاعمال واسط که دربین انین و منحدر واقع شده بطرف بصره. (ازمعجم البلدان):

وی چون زشرطه سوی حرم شدکلیم وار
گامی دوسه برامبک خادم مگرنشست.
سیدحسن غزنوی.

شرطی. [شُ رَ / شُ طی] (اِ مأخوذ از تازی) قراول. (ناظم الاطباء). || موافق (ناظم‌الاطباء). || شایسته. (ناظم‌الاطباء). || مطبوع. (ناظم‌الاطباء). || رئیس. (ازیادداشت مؤلف). || بختیار و فرخنده و نیکبخت. (ناظم‌الاطباء). ||زبان(واحدزبانه). (صراح اللغة). || ثبات. (ناظم الاطباء).
|| تحویلدار نقدی. (ناظم‌الاطباء):
خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغدادرا حاضرکرد وشرطی را بفرمود تا بنام هرخادمی ضیاعی بنویسد. (تذکرة الاولیاء عطار).
|| تجسس کننده‌وسؤال‌کننده. (ناظم‌الاطباء).
|| چاوش. (صراح اللغة) (ناظم‌الاطباء).
شرطه. (صراح‌اللغة). || جلواز. (یادداشت مؤلف). || امیرلشکرج ، شرط. (از یادداشت‌مؤلف). || محصل. (ناظم‌الاطباء).
|| امیربازار. (زمخشری) (یادداشت‌مؤلف).
ج شرط. || پیادهٔ کوتوال که در آن نشانی قرارداده شده که بدان شناخته میشود. (از ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب): زن، عبیدالله بن زیادرا آگاه کرد شرطی را بفرستادتااورا [مسلم‌بن عقیل‌را] بیاورد. (تاریخ‌سیستان).

شرطی. [شَ رَ طی] (ص نسبی مأخوذ از تازی) قرار داد نامعین. بشرطی که موافق قراردادی‌که. (ناظم‌الاطباء).
|| منسوب بشرطه. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء). || منسوب بشرط وعهد و پیمان وگرو. (ناظم الاطباء). || کیفیتی. (یادداشت مؤلف).
||دراصطلاح منطق‌قسمتی‌ازقیاس اقترانی‌است. رجوع به قیاس شود.

شرطی. [شُ طا] (ع اِ) مثل شرطی. رجوع به شرطی شود.

شرطیت. [شَ رَ طی یَ] (اِ مأخوذ ازتازی) عهد و شرط و پیمان واتفاق وقرار داد. (ناظم‌الاطباء).

شرطین. [شَ رَ طَ] (اِخ) منزل‌اول‌از منازل قمراست و ازکواکب برج حمل‌باشد. (ازجهان دانش). رقیب غفراست. (یادداشت مؤلف). نخستین ازمنازل قمر. (التفهیم). منزل اول ازمنازل قمر وآن ازاول حمل‌است تا دوازده درجه وپنجاه ویک دقیقه وبیست و پنج ثانیه و علمای احکام آنرا منزل‌تاری مرکب‌ازسعد ونحس گفته‌اند. اولین‌ازمنازل قمروازربع‌اول‌است. (یادداشت مؤلف). تثنیهٔ شرط یعنی علامت ودوستاره‌است دراول حمل وآن منزل اولین است ازمنازل قمر. (از منتخب. ودرشرح‌قران‌السعدین‌نوشته‌که شرطین دوستاره که بجای هر دو شاخ برج‌حمل واقع شده‌اند وآن‌تثنیه شرطاست بضم اول که‌بمعنی هرچیزباشد. (ازغیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به شرطان شود.

شرطیون. [شُ رَ طی یو] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) اصحاب‌اعلام‌سود، ورئیس آنان راصاحب شرط‌گویند. (مفاتیح).

شرطیه. [شَ یَ] (ص‌نسبی‌مأخوذازتازی) باشرطیه. تأنیث‌شرطی. فرگروی. (ناظم‌الاطباء).
— شرطیه متصله ، فرگروی پیوسته. (از ناظم‌الاطباء).
— شرطیه منفصله ، فرگروی واگشته. (ناظم‌الاطباء).
— جملهٔ‌شرطیه، درنحو، رجوع‌به‌شرط‌شود.
— قضیه شرطیه ، در منطق رجوع به‌قضیه وشرط شود.
—قضیه‌شرطیه‌متصله، رجوع‌به‌قضیه‌متصله‌شود.
— قضیه شرطیه منفصله ، رجوع به‌قضیه وشرط شود.

شرع. [شَ] (ع اِ) دین و مذهب راست و آشکار. دین و آئین و کیش و مذهب. (ناظم‌الاطباء). آئینی که ازجانب خداوند عالمیان بتوسط پیغمبران بربندگان آمده. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). راه دین. (دهار). راه راست که حق‌تعالی برای بندگان نهاده و بدان امر کرده. (آنندراج). مقابل عرف. راه پیدا کردهٔ خدا بربندگان. (یادداشت‌مؤلف):
چون ... خواستی [سلطان] که‌حشمت.... براند... ایشان... وی را بیدار وهشیار کردندی از راه شرع. (ابوالفضل‌بیهقی).
نان همسایگان دزدیدن وبه همسایگان دادن در شرع نیست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۰).

لکن زلزد تو بضرورت همی روم
در شرع کارهای ضرورت‌بود روا.
امیرمعزی.

شرع راگنج روان ازکلک‌اوست
عقل‌برگنج‌روان خواهم‌فشاند.
خاقانی.

شه قزل ارسلان که درصف‌شرع
تیغ عدلش سرشر اندازد.
خاقانی.

(۱) در یادداشت به خط مؤلف به فتح (ش) ضبط شده است.

سلطان شرع و خادم ولالای اوبلال
من سربه‌پای لولوی لالابرآوردم .
خاقانی .

بودی قوام شرع وبه‌پیری زمرگ تاج
باداغ ودرد زیست درین دهرناقوام .
خاقانی .

تانکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشوزینهار .
نظامی .

شعرتو از شرع بدانجا رسد
کز کمرت‌سایه به‌جوزا رسد .
نظامی .

قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند تا همان عدل و شرع در قضاء دارالملک پدید آمد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۸) .

آن پنج‌ستون خانهٔ شرع
قایم به وجودچاریاراست .
سلمان‌ساوجی .

شرع مستان رانیارد حدزدن .
مولوی .

شرع و عرش و شعر از هم‌خاستند
این دو عالم زین سه‌حرف آراستند .
عطار .

ابی‌حکم شرع آب خوردن خطاست
وگرخون به فتوی بریزی‌رواست .
(بوستان) .

که را شرع فتوی دهدبرهلاک
الاتانداری ز کشتنش‌باک .
(بوستان) .

کجا عقل یا شرع‌فتوی‌دهد
که‌اهل خرددین‌به‌دنیادهد .
(بوستان) .

باری اگر لابدخواهی کشت به‌تأویل‌شرع‌بکش گفت تأویل شرع‌چگونه باشد. (گلستان) . درویشی را ضرورتی پیش آمدگلیم بدزدید حاکم فرمودکه دستش بدر کنند صاحب‌گلیم شفاعت کرد ... گفتا به شفاعت توحد شرع فرونگذارم . (گلستان) .

به‌داغ هجر چنانم که‌گراجل برسد
به شرعم ازتوستانند خونبها ای‌دوست.
سعدی .

به هرجا شرع برمسندنشیند
کسش‌جز دربرون درنبیند .
وحشی .

—شرع کردن‌باکسی، ترافع وداوری کردن. (یادداشت‌مؤلف) :

محمودکاشانی پیش‌اصفهبدرسول فرستاد که سلطان باتو شرع می کند باسلطان‌به شرع باید والا آنچه سلطان می‌طلبد ازحق‌خودبدادن . (تاریخ طبرستان) .

— شرع مصطفی، کنایه از دین محمدی . دین اسلام :

توسن دلی و رایض توقول لااله
امی وشی وقائدتوشرع‌مصطفی .
خاقانی .

دندانهای تاج بقاشرع مصطفی‌است
عقل‌آفرینش ازین‌دندان کندضمان.
خاقانی .

— شرع و عرف ، قضاوت‌شرعی و حکومت پادشاهی . (ناظم الاطباء) .

— اهل شرع، مجتهد و قاضی و فقیه‌ومفتی و وکیل . (ناظم‌الاطباء) .

— شرع‌وعقل، دین وفلسفه ؛ کلما حکم به الشرع حکم به العقل . (یادداشت مؤلف).

— حکام شرع ، متصدیان ومتولیان احکام شرعی . پیشوایان دین وشریعت :

مجملا لازمهٔ منصب مطلق صدارت : تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف و ... با - اوست . . . و حکام شرع را مدخلیت در احداث اربعه نیست . . . و در محال‌ایران حکام شرع یزد وابرقوه و ... وکبود جامه را صدرخاصه تعیین وامور . . . متوجه‌می- شده‌اند . (تذکرة‌الملوک چاپ آقای دکتر - دبیر سیاقی ص ۲) .

مجملا عزل و نصب مباشرین موقوفات ... اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن‌نیست، بلکه شرعاً هر کس راواقف اوقاف متولی و صاحب - اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود . (تذکرة‌الملوک ص ۳) .

|| مثل‌وماند . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . مانند و مثل چیزی . یقال هذا شرع هذا و هذه شرعة هذه و هما شرعان ، ای مثلان . (منتهی‌الارب) . || صفت‌به معانی‌شرع[شَ رَ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به شرع شود .

|| کافی . بسنده . حسب ، و فی‌المثل : شرعک مابلغک المحل ، یعنی : بس است از توشه آنقدر که‌برساند ترا به‌مقصد؛ درحق کسی گویند که اورا تحریض به قناعت به‌اندک چیزی نمایند . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . مررت برجل‌شرعک من رجل ، ای حسبک ؛ یعنی : قابل آن است که او را طلب فرمایی . (واحد وتثنیه و جمع در آن یکسان‌است) .(ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب- الموارد) (ازناظم الاطباء) . شرعک‌فلان ؛ ای‌حسبک، بس‌است‌ترافلان .(مهذب‌الاسماء).

|| طریقه و روش . (ناظم‌الاطباء) . راه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . روش‌وطریقه، الناس شرع واحد وشرع [شَ رَ] یعنی بر یک روش و طریقه‌اند و کذا الناس فی هذا الامرشرع و شرع [شَ رَ] یعنی بر یک روش‌وطریقه‌اندوبرابرند(۱) .(منتهی‌الارب). و رجوع به شرع [شَ رَ] شود .

|| جای به‌آب درآمدن . مشرع . مشرعة. (یادداشت‌مؤلف). || درفارسی کنایه‌ازایجاد کردن است وبالفظ‌نهادن‌مستعمل.(آنندراج).

شرع . [شَ] (ع مص)پیدا کردن برای کسی‌راه را .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). شرع لهم شرعاً . آشکار کرد راه برای کسان . (ازاقرب‌الموارد) . پدید کردن . (ترجمان القرآن جرجانی‌چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱)(المصادرزوزنی)(دهار). بیان و اظهار . (از تعریفات جرجانی) . هویدا کردن. (تاج‌المصادربیهقی)(المصادر- زوزنی). || راه راست نهادن. (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف‌جرجانی‌ص۳) . نهادی‌نهادن . (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) . راه نهادن . رسم‌نهادن . || پیدا کردن‌خدای تعالی راه را بربندگان‌دربندگی؛ شرع‌اللّٰه‌لهم. (ازمنتهی‌الارب)(صراح‌اللغة) (ناظم‌الاطباء). آشکار کردن و روشن کردن خدای راه را برای ما.(ازاقرب‌الموارد) . || شرع‌منزل، گشوده شدن آن بسوی راه نافذ.(ازمنتهی - الارب) (ازاقرب الموارد) . متصل شدن باب راه .(ناظم‌الاطباء) . || شرع باب به طریق، گشودن دربه‌راه‌نافذ . لازم و متعدی است . (از اقرب الموارد) . درخانه بر راه گشادن . (آنندراج) .

|| به آب در آمدن ستوران . (از اقرب - الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . به‌آب در آمدن شتر . (آنندراج) . درآب شدن . (تاج‌المصادربیهقی). درآب آمدن . (المصادرزوزنی) . || خوض کردن‌در کار. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بکاری درشدن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

|| گشادن‌گره رسن را و هردو کرانه آنرا به‌گوشه یادستهٔ دلو ومانند آن انداختن.(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || باز کردن پوست را و - کفانیدن . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). شکافتن . (تاج المصادر - بیهقی) (المصادر زوزنی). ازپوست کندن . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی‌ص۳).

|| نیکوبرداشتن وبلندکردن چیزی را .(از منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

|| راست شدن نیزه‌ها بسوی کسی . (منتهی الارب) (ازتاج‌المصادربیهقی)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || راست‌گردن‌نیزه‌ها را بسوی کسی (متعدی) . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| ظاهر کردن حق و محو کردن باطل . (ازاقرب‌الموارد). || کسی را در آب وارد ساختن ؛ شرع بفلان. (ازاقرب الموارد) .

|| باکف دست آب نوشیدن . یا داخل شدن درآن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

|| گرفتن کسی کار را . (ناظم الاطباء) . شروع به انجام دادن کاری کردن.(ازاقرب- الموارد) . و در این معنی از افعال مقاربه است . || نزدیک و مشرف‌شدن برکسی .

(۱) دراقرب‌الموارد معنی‌جملهٔ دوم‌ازاول‌تفکیک شده درجملهٔ نخست شرع به‌معنی(بأج) یعنی‌نوع‌وضرب ولون‌آمده ودرجملهٔ‌دوم‌به معنی‌برابری.

نگاهداشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸).

شرعی. [شَ ی یا یِ ی] (ص نسبی مأخوذ از تازی) منسوب به شرع . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . آنچه به شرع نسبت داده شود. (ازاقرب الموارد): وامور شرعی سرکار فیض آثار متعلق و مختص عالیجاه صدرخاصه است . (تذکرة الملوک ص۲) . مجملا عزل و نصب مباشرین موقوفات ... اگر شرعی باشد هیچیک از - حکام شرع وصدور را مدخلیتی درآن نیست . (تذکرةالملوک ص ۳) . || مشروع وحلال وموافق شرع . (ناظم الاطباء) . مطابق احکام شرع . موافق دین . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . آنچه موافق شرع است . (از اقرب الموارد) . || راست. (ناظم الاطباء). || شلوار تنگ . (ناظم الاطباء) .

شرعی. [شِ رِ ی] (ع اِ) زه کمان . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بمعنی های شرعة [شِ ع] . (منتهی الارب) . ورجوع به شرعة شود . || مثل و مانند. (ناظم الاطباء). مانندچیزی . ج ، شرع [شَ] وشرع [شِ] وشرع [شِ رِ]جج ،شراع [شِ](آنندراج). ورجوع به شرع [شَ] وشرعة شود .

شرعیات. [شَ ی] (ع ص نسبی) ج ِ شرعیة ؛ علوم واحکام شرعی . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به شرعی و شرعیة شود .

شرعیة. [شَ ی] (ع اِ) شرعیه. مؤنث شرعی. منسوب به شرع . ج ،شرعیات ؛ احکام شرعیه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شرع و شرعی شود .

— دعاوی شرعیه، ادعاها واختلافات شرعی : دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیرازجمعه در خانهٔ خود به تشخیص دعاوی شرعیه مردم ... می رسید . (تذکرةالملوک ص۳) .

شرغ. [شَ] (ع اِ) شرغ [شَ رَ] شرغ [شِ] . غوک ریزه. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم لاطباء) .

شرغ. [شِ] (ع اِ) شرغ [شَ] (و به کسرا فصح است .) . (منتهی الارب) (ازاقرب الوارد) . شرغ [شَ] . (ناظم - الاطباء) . رجوع به شرغ [شَ] شود .

شرغ. [شَ رَ] (ع اِ) شرغ [شَ] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شرغ [شَ] شود .

شرغ. [شَ] (اِ صوت) . شرق . رجوع به شرغ [شَ رَ] شود .

شرغ. [شَ رَ] (اِ صوت) بانگ تپانچه. (یادداشت مؤلف) . شرق . ورجوع به شرق شود .

شرغ. [شَ] (اِخ) دهی است به بخارا (منتهی الارب) (آنندراج) . چرغ . نام قریة به بخارا. معرب چرغ است که نام یکی از دیه های بزرگ بخارا است و جمعی بدانجامنسوبند؛ ازآنجمله است : ابوصالح وابوحکیم وابوالفضل. (یادداشت مؤلف): بعد ازآن پادشاه دیگر که شداسکجکث وشرغ ورامتین بنا کرد. (ترجمهٔ تاریخ بخارا نرشخی ص۷) . ورجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ حاشیهٔ ص۱۷۹ واحوال واشعاررودکی ج۱ ص۶۳ و۱۰۶ و۱۰۷ وفهرست تاریخ بخارا شود .

شرغ شرغ. [شَ رَ شَ رَ]یا [شَ رْ شَ رْ] (اِ صوت مکرر) بانگ بهم خوردن دوچیز . (یادداشت مؤلف) . شرق شرق . ورجوع به شرق شرق شود .

شرغوف. [شُ] (ع اِ) غوک ریزه. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ورجوع به شرغ شود . || نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه . (از - اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شرف. [شَ] (اِ) آستانهٔ در . (ناظم - الاطباء) . || تختهٔ که درپیش در نصب سازند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || آواز آهسته مانند آوازپای مردم . (از ناظم الاطباء) .

شرف. [شَ] (ع مص) چیره شدن به کسی به بزرگی ویادرحسب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). غلبه کردن به شرف . (تاج المصادربیهقی) . || کنگره ساختن برای حائط . (ازاقرب - الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شرف. [شَ رَ] (ع مص) بزرگ و بلند قدرشدن وعالی مرتبه گردیدن. (منتهی- الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بزرگوارشدن . (المصادر زوزنی) (برهان) (دهار). شرافة .(ازمنتهی الارب) (ازاقرب- الموارد). ورجوع به شرافت و شرافةشود . || دوام کردن برخوردن کوهان.(منتهی الارب) (آنندراج)(ازناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || بلندشدن گوش و کتف. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || رسیدن کسی برامربزرگی ازخیرویاشر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [شَ رَ] (ع اِ) بلندی . (ناظم- الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || جای بلند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). مکان مرتفع. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || بزرگی آبایی. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزرگی ذاتی وبلندی حسب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مرتبه وقدر . (منتهی الارب) . علوومجد.(اقرب- الموارد). || تقوی وپرهیزکاری . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . || بینی. (ازاقرب الموارد) . || تک اسب.(ناظم - الاطباء) . تک اسب که یک غایت جری آن است یامقداریک گروه . (منتهی الارب) (آنندراج). || مقداریک میل مسافت . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || رسیدگی برامربزرگ خواه خیرباشدوباشر . (ناظم- الاطباء).

— علی شرف ؛ برطرف و کنارهٔ چیزی . (ناظم الاطباء) .

— || برنقطهٔ چیزی . (ناظم الاطباء) .

|| (ص) ج ِ شریف [شَ].(ازیادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء) . ج ِ شریف یا مفرد به معنی شریف.(ازاقرب الموارد) .

|| (اِ مأخوذ ازتازی) بزرگی وبزرگواری وجاه وجلال ودرجه ومرتبه.(ناظم الاطباء). بلندی و جای بلند و درفارسی باالفظ یافتن و داشتن وکردن مستعمل . (از آنندراج) . بزرگواری . (دهار) (از مهذب الاسماء) . بلندی . علو . مکان عالی . جای بلند . مجد . بزرگی . بلندی قدر . علوحسب . رفعت . قدر . منزلت . سیادت . فضل . بزرگواری . سرافرازی . بزرگی قدر . نبل . مأثرة . سورة . (یادداشت مؤلف) . حرمت و آبرو و مجد و افتخار و حشمت و عظمت وعزت . (ناظم الاطباء). آبروعرض. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

چودانا شود مرد بخشنده کف
مراورا رسد برحقیقت شرف.
ابوشکوربلخی .

فرزندی که درصدف لطف و شرف قصرشرف شاه است به دست نهنگ تلف ندهد . (سندبادنامه ص۲۳۵) .

زین گرفتست ازودین شرف ودوده فخار.
منوچهری .

شاید اگرچشم سر زبهر شرف
مرد درین ره یکی چهار کند .
ناصرخسرو .

چه چیزاست چیزی است این کز شرف
رسولش لقب داد سحرحلال .
ناصرخسرو .

زبوی ولذت خوش میوه ها را
شرف باشد چنانک ازعقل مارا.
ناصرخسرو .

شرف چیزبهنگام پدیدآید ازو
چون پدید آمد تشریف علی روزغدیر.
ناصرخسرو .

ازشرف مدح تودرکام من
گرد عبیراست و لعابم گلاب .
ناصرخسرو .

هرآینه شرف سرفزون بود زافسر
ادیب صابر.

برسنگ اگرمبارک نامش کنند نقش
سنگ ازشرف به ماه وبه خورشید برشود.
مسعودسعد.

ای ناصردین سید اولاد پیمبر
ای‌عالم‌جاه وشرف‌ودانش وتمییز.
سوزنی.

رفتن بردرجات شرف بسیار مؤنت است. (کلیله ودمنه).وزمانه عزوشرف آنرا انقیاد آورده است. (کلیله ودمنه). وشرف‌احماد وارتضا ارزانی‌فرمود. (کلیله ودمنه). تا این شرف من بنده را برروی روزگارباقی ومخلد ماند. (کلیله ودمنه) و شرف سعادت خویش دراطاعت ومتابعت او شناختند. (از کلیله ودمنه).

دولت اوکه پیکرشرف است
آستین بردوپیکراندازد.
خاقانی.

این پرده‌کاسمان جلال آستان اوست
ابری‌است‌کافتاب شرف درعنان اوست
یارب‌به‌تازگی شرف جاودانش ده
کاسلام تازه از شرف جاودان‌اوست.
خاقانی.

سفید روی ازل مصطفی است کزشرفش
سیاه گشت به پیرانه سرسردنیا.
خاقانی.

مهرشرف به صفهٔ شاه‌اخستان رسید
صفه زهفت چرخ کهن سال درگذشت.
خاقانی.

گرشرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که ستودی‌ترا؟
نظامی.

مردبه زندان شرف آرد به دست
یوسف ازین روی به زندان‌نشست.
نظامی.

صورت خدمت صفت مردمی است
خدمت‌کردن شرف آدمی است.
نظامی.

سلطان‌ازبهرشرف‌دین وعزاسلام بدین‌مصالحت راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳).

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هرکه این هردوندارد عدمش به زوجود.
سعدی.

طالع اگرمدد دهد دامنش آورم به‌کف
گربکشم زهی طرب وربکشد زهی‌شرف.
حافظ.

— شرف افزودن، فزونی یافتن افتخار و عظمت کسی، آبرو و حرمت بسیار بدست آوردن:

بحرارجیش فزود ازقدم من‌زانسانک
بحرارجیش زیونس‌شرف افزود شرف.
خاقانی.

— شرف الزمان، موجب بزرگی عصر و روزگار. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین).

— شرف تحسین، افتخار بواسطهٔ پسندیده شدن وتحسین نمودن. (ناظم الاطباء).

— شرف‌خدمت، افتخاربواسطهٔ خدمتگزاری وطاعت. (ناظم الاطباء).

— شرف‌صدورارزانی داشتن، افتخارصادر شدن بخشیدن.

— شرف صدوریافتن، افتخارصدوربه‌دست آوردن: واگر امراء وارکان... متقاعد نگردند به خدمت بندگان قبلهٔ عالمیان عرض و بدانچه امرا قدس شرف صدوریابد ازآن قرارمعمول دارد. (تذکرة الملوک ص ۶).

— شرف‌کردن، افتخارکردن. آبروکسب کردن:

گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
این بانوی جهان شرف‌خاندان اوست.
خاقانی.

جمال من ازونوری به‌کف کرد
که مه باتورخورازوی شرف کرد.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

— شرف ملازمت، افتخاربواسطهٔ ملازمت درخدمت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء).

— شرف نفاذ، دارای‌افتخارنفاذ. افتخار رواج دارنده: وجای‌اوکه می‌ایستد آنست‌که درصف قورچیان یراق، درپهلوی قورچی صدق‌که مهردار مهر «شرف نفاذ» نیز بوده ایستاده می‌شد. (تذکرةالملوک ص۲۷).

— شرف نفاذ یافتن، افتخار نفاذ یافتن: بابتی که فرمان همایون شرف نفاذ یافت. (تذکرة الملوک ص ۲۴).

— شرف نهادن کسی را بردیگری، آن کس را ازوی برترداشتن: عجم را شرف برعرب‌نهادم هر چند دانستم که اندرآن بزه بزرگ است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۷۱).

— باشرف، با آبرو وحرمت:

باشرف ملکت را سیرت خوب توکند
بابها دولت را فروبهای توکند.
منوچهری.

— بیشرف، که شرافت ندارد. دشنامی است توهین آمیز.

— مهر شرف نفاذ، مهر اضافی کوچکی بود (از مهرهای سلطنتی‌دورهٔ صفویه) که با مهر (۱) باهم بکار می رفت یحتمل‌این مهر بشکل بیضی به ابعاد ۴ر۱×۲ر۲ سانتی متر ورقم آن «لااله‌الاالله الملک (الله) الحق المبین» بود. قبل ازاین مهرتوقیع «حسب‌ـ الامر...» نوشته شده است و مهرثبت زیر آن است. (ازسازمان حکومت صفویه ص ۲۶۹). || فضیلت. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح هیأت) بلندی وارتفاع. (ناظم‌ـ الاطباء). بیت شرف الکوکب بیت صعود آن است. محل خانهٔ قوت آن کوکب مثلاً حمل آفتاب، ثور قمر، سرطان مشتری. (منتهی الارب). خداوندان احکام نجوم بجای قدرشرف گویند. (التفهیم).

دراصطلاح علمای‌احکام‌نجوم به‌معنی‌قدراست. نزد دیگرمنجمان: سماک‌اعزل‌ازشرف‌اول‌است مقابل هبوط‌دراحکام نجوم. شرف هرسیاره درجه ایست در برخی که منسوب بدوست و برای هریک از سبعهٔ سیاره شرفی است: شرف زحل‌درمیزان،شرف مشتری‌درسرطان، شرف مریخ در جدی، شرف‌شمس درحمل، شرف زهره درحوت، شرف‌عطارد درسنبله، شرف قمر در ثور، شرف رأس درجوزا، وشرف ذنب درقوس است. قدر عظم. (یاد‌ـ داشت مؤلف): و علامات درج و دقایق و ثوانی وثوالث و روابع وخواص و هبوط و وبال، واوج و شرف و... بنوشت. (سندبادنامه ص۶۴). ذات شریف او در شرف موازی سماک ودر رفعت مساوی افلاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۶).

هلال چون ماهچه برشرف برجش و زحل
چون‌کوکبی‌برآستانه قصرش. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).

— شرف آفتاب، یاشرف‌خورشید یاشمس، بودن خورشید است در نوزدهم درجهٔ برج حمل.(ازغیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

شرف شمس تابود به حمل
خانهٔ ماه تاکه سرطان است.
سوزنی.

خورشید را به برج حمل چون بود شرف
آنرا شرف زیادت ازآن دان هزاربار.
سوزنی.

به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
به گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر.
انوری.

درآن وقت آفتاب اندرشرف بود
پرازمرجان زمین همچون صدف بود.
نظامی.

— شرف ذنب، درسه درجهٔ قوس است. (ناظم الاطباء).

— شرف راس، در ۳ درجهٔ جوزا است. (ناظم‌الاطباء).

— شرف زحل، در۲۱ درجهٔ برج میزان است. (ازیادداشت‌مؤلف)(ازغیاث‌اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— شرف زهره، در ۲۴ درجهٔ برج دلو است. (از ناظم الاطباء). شرف زهره در بیست وهفتمین‌درجهٔ حوت است. (یادداشت مؤلف).

— شرف عطارد ، در ۱۵ درجهٔ سنبله است. (ازغیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) .

— شرف ماه ، در درجهٔ سوم برج ثور است. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

— شرف مریخ ، در ۲۸ درجهٔ برج جدی است. (از آنندراج) (ازغیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) .

— شرف مشتری ، در ۱۵ درجهٔ برج سرطان است . (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) .

— بیت الشرف (درعلم احکام نجوم) ، برجی که درآن یکی را ازهفت ستارهٔ سیاره سعادت وشرف حاصل شده چنانچه شرف آفتاب در برج حمل است وشرف مشتری درسرطان. (غیاث اللغات) .

شرف . [شُ] (ع اِ) ماده شتر کلانسال. (ناظم الاطباء) .

شرف . [شُ رُ] (ع اِ) فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء) . || بناهایی که دارای کنگره ها باشند. (ازاقرب الموارد) .

|| (ص) جِ شارف [رِ] . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

ورجوع به شارف و شرف [شَ رَ] شود.

— بر شرف زوال یا هلاک بودن یا شدن ، در آستانهٔ مرگ و نابودی قرار گرفتن:

وگر نه شما برشرف هلاکید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰) . بر شرف هلاک شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷) . ملک خویش بر شرف زوال دید و اعوان و انصار خود را طعمه سباع یافت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶).

دلی غمناک و چشمی نمناک و جانی بر شرف هلاک . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۸).

— در شرف ، نزدیک به : «این ساختمان در شرف خراب شدنست».

(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

— درشرف کاری ، نزدیک آن: درشرف حرکت،درجناح حرکت ؛ در شرف موت بودن ، در آستانهٔ مرگ بودن.

شرف . [شُ ر رَ] (ع ص) یا شرف[شُ رُ] جِ شارف [رِ]. (ناظم الاطباء).

رجوع به شارف شود.

شرف . [شُ رَ] (ع اِ) جِ شرفة [شُ رَ فَ].(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ شرفة [شُ رَ ف].(یادداشت مؤلف) (دهار). جِ شرفة به معنی کنگره ها . (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۲):

قصر و جاه و شرف وعمرتوبادا معمور

تا به فردوس برین برشده در ساو و شرف .

سوزنی .

ورجوع به شرفة شود .

شرف . [شَ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک کوه شریف ، ودرکوه شرف است حمای ضریه وربذه . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ازمعجم البلدان) . || موضعی است به اشبیلیه . (منتهی الارب) .

|| محله ایست به مصر . (منتهی الارب) .

شرف . [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان بنارديه بخش جویم شهرستان لار . سکنه : ۱۲۵۷ تن. آب: چاه. محصول عمده : غلات دیمی. راه : فرعی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شرف. [شَ رَ] (اِخ) ده ازدهستان ناهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۲۲۵ تن. آب:چاه. محصول عمده: غلات دیم والبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شرف. [شَ رَ] (اِخ) ابن عثمان غزی. متوفای ۷۷۹ق. اوراست:

۱ - مدینة العلم .

۲ - شرح بسیطی بر منهاج نووی قریب به ده جلد .

۳ - مختصر روضهٔ نووی.

(یادداشت مؤلف).

شرف . [شَ رَ] (اِخ) ابن مؤید مجدالدین خوارزمی بغدادی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مجدالدین بغدادی شود.

شرف . [شَ رَ] (اِخ) ابن محمدمعافری محدث است . (منتهی الارب).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) یا شرف برسوی. اوراست :

کتاب «مفاتیح النجوم و مصابیح العلوم» که ازکتاب کفایة التعلیم غزنوی ملخص نموده است . (یادداشت مؤلف) .

شرف . [شَ رَ] (اِخ) خیابانی . از معاصران امیر علیشیر نوایی و به گفتهٔ او مردی درویش و نا مراد است و همیشه بر سر تاج نمد نهاده قورُچق می پیچد . ابیات زیر از خمسهٔ اوست :

به نزد کسی کو به دانش مهست

ز مجرم کشی جرم بخشی بهست .

* * *

خواهم که چوب تیر شوم تاکه گاه گاه

برحال من به گوشهٔ چشمی کنی نگاه .

. . .

بیهنری مایهٔ صد غم بود

صد هنر از آدمیی کم بود .

(از مجالس النفائس ص۱۲-۱۱) . ورجوع به فهرست همان مأخذ شود.

شرف.[شَ رَ] (اِخ)شیخ علی. اوراست : ریاض الجنان . چاپ ۱۳۱۲ق. بمبئی .

و در آن کتاب از سیرت نبوی بحث کرده و در پایان آن از خلفای فاطمی ذکری بمیان آورده است . (از معجم المطبوعات مصر) .

شرف .[شَ رَ](اِخ)عبدالمحسن برکمانی. یکی از اشراف مکه . اوراست : الرحلة الیمانیة . طبع چاپخانهٔ السعادة ۱۹۱۲م (ازمعجم المطبوعات مصر) .

شرف . [شَ رَ] (اِخ) قزوینی . اسمش میرزا شرفجهان وفضایل و کمالات و درجاتش مستغنی از توصیف و خود از سادات حسینی و خلف الصدق قاضی جهان نواده سیف الصدق که در زمان سلطان اولجایتو محترم بوده و خود در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار داشت ولی آخرالامر گوشه نشینی اختیار کرد . ازاشعار اوست:

می دمد باد مشکبار بهار

ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود باده خاصه موسم گل

خوش بود عیش خاصه فصل بهار

منم آن رند لاابالی مست

منم آن عاشق قلندروار

که برد در حریم میخانه

چون شوم گرم باده و مزمار

ساقی از من به جرعهٔ خرقه

مطرب از من به نغمهٔ دستار

چار تکبیر گفته بر ناموس

بر سر چارسوی این بازار .

در ضمیرم همه محبت دوست

بر زبانم همه حکایت یار ...

کس نداند که راگرفتم دوست

کس نداند که راگرفتم یار

ای شرف مست عشقی و ترسم

که کنی راز خویشتن اظهار

چندگویی سرود این پرده

پردهٔ خویش می دری هش دار .

(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص۲۳۱-۲۳۰) . و رجوع به مجمع الخواص ص ۱۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

شرفا . [شُ رَ] (ص مأخوذ از تازی) صورت متداول شرفاء در تداول فارسی . رجوع به شریف و شرفاء شود.

شرفاء . [شُ رَ] (ع ص) جِ شریف [شَ]. (منتهی الارب) (دهار) . جِ شریف به معنی مرد بزرگ قدر . (آنندراج) . جِ شریف ، به معنی بزرگان ، نجیبان . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و در فارسی بدون همزهٔ آخر نیز متداول است یعنی شرفا . رجوع به شریف شود.

شرفاء. [شَ] (ع نفضیلی) مؤنث اشرف [اَ رَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به اشرف شود.

اذون . باگوش . گوش ور . گوش دراز . طویلة القوف ، که گوش دراز دارد .

(یادداشت مؤلف) :

کل صماء بیوض وکل شرفاء ولود .

(الجماهر بیرونی ص ۱۴۴) .

— اذن شرفاء، گوش دراز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
|| خانهٔ کنگره‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج).
— دارشرفاء، خانهٔ کنگره‌دار. (ناظم الاطباء).

شرف آباد. [شَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. سکنه ۶۲۶ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه: ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شرف آباد. [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان دیزمار بخش ورزقان شهرستان اهر. آب: چشمه. سکنه: ۵۸۱ تن. محصول عمده: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف آباد. [شَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و لبنیات و چغندروپنبه. راه: ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف آباد. [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: فرشبافی. محصول عمده: غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف آباد. [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنه: ۱۸۰ تن. محصول عمده: غلات و حبوب و میوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شرف آباد بالا. [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۷۰ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف آباد بالا. [شَ رَ] (اِخ) ده‌از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. آب: رودخانهٔ دز. سکنه: ۱۵۰ تن. محصول عمده: غلات و برنج و کنجد. ساکنان: از عشایر بختیاری هستند. راه: اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف آباد پایین. [شَ رَ] (اِخ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۹۶ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفات. [شُ رُ] (ع اِ) ج شرفة [شُ فَ]. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شرفات. [شَ رَ] (ع اِ) ج شرفة [شَ رَ فَ] به معنی کنگرهٔ قصر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد):
چون شرفات درخت از شمار خالی دیدعجب داشت که چندین انجیر که خورده‌است. (سندبادنامه ص ۱۶۰). برشرفات غله برین وشرفات اعلی‌علیین آشیان ساخت. (جامع‌التواریخ رشیدی). این شهر سوری داشت که‌نسور بر موازات شرفات او نرسیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷). و رجوع به شرفة شود.

شرفات. [شُ رُ] (ع اِ) شرفات الفرس، گردن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| جای برنشستن ردیف درپشت اسب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرفاك. [شَ بَ یا شِ] (اِ) شرفالنگ. شرفانگ. هرصداوآواز آهسته. (ازبرهان) (ناظم الاطباء)(ازفرهنگ جهانگیری). شلفاك. اسدی به معنی آواز پی بیت زیر(توانگربه...) را شاهدآورده‌وبازبه‌همان‌بیت در کلمهٔ شلپوی درهمین‌معنی استشهاد جسته‌است. (یادداشت مؤلف). هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً؛ و آنرا شرنه و شرفنگ و شرفک نیزگویند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا).
|| آواز پای مردم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا). بانگ پی باشد. (لغت فرس اسدی):

توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفاك مردم شنود.
ابوشکور بلخی.

تا چهرهٔ دل گرفت غم پاك
بر طاس فلك فتاد شرفاك.
ادیب صابر (بنقل آنندراج).

تاکه هنگام رفتن اندر راه
نبود مور و مار را شرفاك.
پادشه درتنعم و دولت
دشمنش خوار و خسته و مفلاك.
ادیب‌صابر (بنقل‌جهانگیری).

پیش‌خوانش‌نشنود هرگزکسی شرفاك نان.
سنایی.

شرفالنگ. [شَ یا شِ لَ] (اِ) شرفاك. شرفانگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفاك است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع‌به شرفاك شود.

شرفانگ. [شَ یا شِ رَ] (اِ) شرفاك. شرفالنگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفاك است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شرفاك شود.

شرفای حسینی. [شُ رَ یِ حُ سَ] (اِخ) یکی از دوطبقهٔ «شرفای‌مراکش» که از ۹۵۱ ق. در مراکش سلطنت کرده‌اند. اسامی افراد آن ازین‌قرار است:
محمد اول، شیخ(جلوس ۹۵۱ق.)-عبدالله (جلوس ۹۶۵ق.) محمددوم (جلوس ۹۸۱ ق.)- ابو مروان عبدالملک اول (جلوس ۹۸۳ق.) ابوالعباس احمد اول، منصور (جلوس ۹۸۶ ق). «شیخ» و«ابوفارس» و «زیدان» (رقبای‌یکدیگر) (جلوس۱۰۱۲ ق.) زیدان بتنهایی (از ۱۰۱۶ ق.)-ابو-مروان عبدالملک دوم (جلوس ۱۰۳۸) - ولید (جلوس ۱۰۴۰ق.)-محمدسوم (جلوس ۱۰۴۵ق.)-احمد دوم(جلوس ۱۰۶۶ق.تا ۱۰۶۹ق.). (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). و رجوع به شرفای مراکش وطبقات سلاطین اسلام ص۵۲-۵۱ شود.

شرفای فلالی. [شُ رَ یِ فَ لا] (اِخ) یکی از دوطبقهٔ«شرفای‌مراکش» که‌از ۱۰۷۵ ق.تا ۱۳۱۱ق. در مراکش‌سلطنت کرده‌اند. اسامی افراد آن ازین قرار است:
رشید بن شریف‌بن علی (جلوس ۱۰۷۵ق.) اسماعیل سمین (جلوس۱۰۸۳).احمد ذهبی (جلوس۱۱۳۹ق).عبدالله(جلوس۱۱۴۱ق). محمد اول (جلوس۱۱۷۱ق). یزید (جلوس ۱۲۰۴ق). هشام (جلوس ۱۲۰۶ق). سلیمان (جلوس۱۲۰۹).عبدالرحمان(جلوس ۱۲۳۸ق). محمددوم (جلوس ۱۲۷۶ق). حسن (جلوس ۱۲۹۰ق). عبدالعزیز(جلوس ۱۳۱۲ق).حفیظ (جلوس۱۳۲۵ق. استعفا ۱۳۲۹ق).یوسف (جلوس ۱۳۳۰ ق. وی درشعبان ۱۳۳۰ سلطان‌مراکش خوانده‌شد). محمدبن یوسف مشهوربه‌محمدخامس (پنجم) (جلوس۱۳۴۶ق=۱۹۲۷م. عزل ۱۹۵۳ م.جلوس مجدد ۱۹۵۵). (از فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). ورجوع به‌شرفای مراکش و طبقات سلاطین اسلام ص ۵۳-۵۲ شود.

شرفای مراکش. [شُ رَ یِ مَ کِ] (اِخ) خاندانی که از ۹۵۱ ق =۱۵۴۴ م. تا ۱۳۱۱ق=۱۸۹۳م. درمراکش‌حکومت کردند. این امرا چون خود را از فرزندان حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام واولاد فاطمه علیهاسلام می‌دانستند، خود را شریف (ج، شرفاء) می‌نامیدند. این سلسله شهر تاروت را درسال ۹۲۱ق. و بلاد مراکش‌و فاس‌رااندکی بعد تصرف کردندولی استقلال ایشان از سال ۹۵۱ق=۱۵۴۴ م. آغاز می‌گردد. شرفای‌مراکش‌دوطبقه‌اند: حسنی، فلالی.
درمدت ۶ سال که سلسلهٔ دوم جای‌سلسلهٔ اول

را گرفت مراکش قرین هرج ومرج بود .حدود مراکش همیشه به‌حال کنونی بوده ولی همه‌وقت دو شریف - که رقیب یکدیگر محسوب می‌شده‌اند - یکی درفاس و دیگری درمراکش مقام داشته‌اند . شرفا به خود عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین می‌دادند .
(از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
و رجوع به «شرفای حسنی» و «شرفای فلالی» و طبقات سلاطین اسلام ص ۵۵-۵۱ شود.

شرف‌الادباء . [شَ رَ فُلْ اُ دَ] (اِخ) ادیب صابر .
(ازفرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین) .
رجوع‌به ادیب صابر شود .

شرف‌الحکماء . [شَ رَ فُلْ حُ کَ] (اِخ) اثیرالدین‌فتوحی مروزی . (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به اثیرالدین شود .

شرف‌الدوله . [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالفوارس شیرذیل، سومین ازدیالمهٔ (آل‌بویه) فارس . وی در عراق نیز حکومت کرده (جلوس ۳۷۲ ق. تا۳۷۹ق). (از یادداشت مؤلف) . و رجوع به تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۴۳۰ و ۴۲۹ و مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۴۲۸ وآثار-الباقیه ص ۱۳۳ و مادهٔ ابوالفوارس شود .

شرف‌الدوله . [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالمکارم مسلم ، پنجمین از بنی‌عقیل که‌در الجزایرحکومت می کردند. (جلوس ۴۵۳ ق. تا۴۷۸ق.) . (از یادداشت مؤلف) .

شرف‌الدوله . [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوشجاع ارسلان‌خان ثانی . نهمین از امرای ایلک خانیه به ترکستان از حدود ۴۲۱ ق. تا ۴۲۴ ق . (یادداشت‌مؤلف) .

شرف‌الدوله . [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوعلی حسن بن بهاءالدولة بن عضدالدولة بن رکن‌الدولة بن بویه ؛ بعدازپدر دربغداد در خدمت خلیفه به‌نیابت برادرسلطان‌الدوله راه امارت داشت ترکان‌اورا بربرادر شورانیدند تا نام اورا از خطبه بیفکند و به نام خود خطبه کرد و مدت شش سال و دو ماه امارت داشت و درسال ۴۱۰ ق.درگذشت .
(از تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۴۳۱) .

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن القاضی الفاضل . پسر قاضی فاضل وزیر و قاضی‌سلطان صلاح‌الدین ایوبی‌است. و خود او ظاهراً به طب و گیاه‌شناسی توجهی داشته است . ابن‌البیطار از او برای سوسن اسود نقلی‌دارد (ج ۱ص ۶۹). (یادداشت‌مؤلف).

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن عبدالقادربن برکات بن ابراهیم. معاصر فاضل نحریر موسی محمدمحبی مؤلف «معجم خلاصة‌الاثرفی اعیان‌القرن‌حادی عشر» : از اجلهٔ حنفیه غزه و کبار فقهای آن فرقه ودر علم تفسیر و نحو و فقه استاد بود و تصانیفی سودمند دارد از آن‌جمله‌است :
۱ - محاسن‌الفضائل بجمع‌الرسائل
۲ - حاشیهٔ تنویرالبصائربر کتاب اشباه نظائر تألیف ابن نجیم . (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۰۲) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن عنین شاعر .متوفای ۶۳۰ ق . رجوع‌به ابن عنین . . . شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) لقب ابن‌منیرعبدالواحد . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌ابن منیر شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابو اسحق قرشی شرف‌الدین .
رجوع به ابواسحاق . . . شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابو-القاسم بن‌عبدالعلیم. رجوع به ابوالقاسم... شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوجعفر احمد بن محمد بن‌سعید .ابن‌البلدی. رجوع‌به ابن‌البلدی... شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوطاهر بن سعدالدین .رجوع‌به ابوطاهر ... شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوعبدالله بن فخرالدین عثمان بن علی‌معروف به بنت ابی‌سعد (کذا فی کشف‌الظنون و التصحیف فیه ظاهر) . اوراست : مستوجبة المحامدفی شرح خاتم ابی‌حامد (در الدرالمنظوم آنرا به طلیطلی منسوب‌داشته)در دو مجلس که یکی را درسال ۸۹۴ ق.املاء کرده‌است . (از یادداشت‌مؤلف) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن عبدالله . . . معروف به ابن بطوطه . رجوع‌به ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۷ و ابن بطوطه شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوشجاع ارسلان‌خان‌ثانی .رجوع‌به‌ارسلان... شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمد بن شیخ یحیی منیری از اهل قصبهٔ‌منیر بنگاله هند و از عارفان و شاعران قرن نهم هجری و از پیروان ومعارف مشایخ‌نقشبندیه بود . وی دارای تألیفاتی است ازجمله کتابی بنام شرفنامه در بیان لغات بنام او ست که یا خود نگاشته و یا یکی از مریدانش بنام او پرداخته‌است(۱) . ابیات زیر ازاوست:

گر سلسلهٔ زلفت در دور جنان پیچد
درپنج نماز خود دوزخ به‌دعا خواهم.
. . .
روی‌سیه و موی سفید آوردم
چشمی‌گریان قدی چو بیدآوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفراست
فرمان تو بردم و امید آوردم .

(از ریاض‌العارفین و فرهنگ‌سخنوران) .
و رجوع به فرهنگ‌سخنوران و مآخذمندرج در آن شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمد بن علی بن یوسف‌بوفی قرشی . رجوع به احمد بن . . . وروضات‌الجنات‌ص ۷۵۶ شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمدبن موسی‌اربلی. رجوع به احمدبن‌موسی شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمددماوندی. رجوع به‌احمد شرف‌الدین... و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۸۵-۲۸۲ شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) لقب‌اسماعیل بن‌ابی‌بکرمعروف به‌ابن‌المقری. رجوع‌به ابن‌المقری شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) انوشروان بن خالد فینی کاشانی مکنی به - ابونصر،وزیر سلجوقیان، متوفای ۵۳۲ ق . وی اصلا از مردم فین کاشان است و در جوانی ازکاتبان دیوان ملکشاه بود . نسبت به مؤیدالملک بن خواجه نظام‌الملک علاقه و ارادت تام داشت و در ایام وزارت این خواجه در عصربرکیارق وتتش که منتهی به-قتل وفتح‌مؤیدالملک‌وبرکیارق گردیدحضور داشت‌وپس‌ازقتل‌مؤیدالملک(۴۹۴ ق.)بقدری متألم گردید که به بصره رفت و درآنجا دور از غوغای امور ملکی به‌مطالعهٔ ادب ومفاوضه باشعراوادبا مشغول بود وازآن‌جمله بافاضل معروف‌ابومحمد قاسم بن‌علی حریری آشنایی یافت و حریری مقامات مشهور خودرا بنام انوشروان تألیف کرد.درسال۴۹۸ ق.پس‌از-مرگ‌برکیارق‌وجلوس‌محمد بجای‌او، سلطان جدیدانوشروان‌را که سه سال بوددربصره به-انزوا می‌گذراند به خدمت خواست و خزانهٔ خود را بدو سپرد . همین سلطان پس‌از قتل عزالملک،مقام اوعارضی لشکررا به شرف-الدین وا گذاشت . در وزارت نظام‌الملک دوم این‌وزیربرادر خود شمس‌الملک عثمان این خواجه نظام‌الملک را بجای انوشروان بن‌خالد مستقلا منصب‌عارضی داد . درزمان مرض موت محمد ، انوشروان که در عهد خطیرالملک‌ازکارافتاد، اندك زمانی‌عهده‌دار کفالت صدارت شد . وی چندی هم وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود سلجوقی و مسترشد خلیفهٔ عباسی بود . وی از منشیان زبردست فارسی‌بودوکتابی شامل یادداشتهای زندگانی خود در ایامی که غالباً در دستگاه سلاجقه داخل‌ایران بوده نوشته بنام «نفثة

(۱) مؤلف شرفنامه‌ابراهیم‌قوام‌فاروقی‌است‌و آنرا به‌نام مرشد خود احمدمنیری کرده‌است. (ازیادداشت‌مؤلف درپشت صفحهٔ‌اول‌شرفنامه‌نسخهٔ‌لغتنامه).

المصدور فی فتور زمان الفتور» که از نمونه‌های خوب انشای فارسی است . متأسفانه اصل آن که مشحون به اشعار شاعران بزرگ قدیم فارسی بوده در دست نیست و تاریخ سلاجقه عماد کاتب ترجمهٔ همین کتاب است به عربی با اضافاتی بسیار از عماد . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) حسام ؛ محمد بن ابی‌بکر نسفی. رجوع به حسام شرف الدین و لباب الالباب ج ۲ ص ۳۸۹ شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُ دْ د] (اِخ) حسن بن محمد رامی تبریزی . رجوع به رامی (تبریزی) شود .

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) حسین ابن سلیمان حلبی طایی . رجوع به حسین بن سلیمان . . . شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) حسینی تبریزی لالوی، معروف به میرشریف. او راست :

انفس الاخبار ، در تاریخ به فارسی ، که تألیف آنرا بسال ۱۰۳۲ ق. به انجام رسانیده است. وفات او به‌سال ۱۰۵۰ ق. در شهر اسکدار متقاعداً از قضا بوده است .

(یادداشت مؤلف) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) خلخالی ، حاکم خلخال ، معاصر سلطان محمد خدابنده که در حملهٔ قتلقشاه به گیلان هنگام عبور از خلخال به حضور قتلقشاه رسید و اورا از عزیمت منع می کرد .(از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۱۹۴). و رجوع به تاریخ مغول ص ۳۱۲ و ۳۱۳ شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) خوارزمی . وزیر جنتمور از ایلخانان مغول که بین سالهای ۶۳۰ تا ۶۳۳ ق . امیری خراسان و اسفراین و جوین و . . . راداشت. (از تاریخ مغول ص ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۹).

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) سمرقندی . او راست :

«قسطاس الافکار» در علم منطق که نسخهٔ از آن را در تهران دیدم که تاریخ کتابت مائه ششم داشت. (یادداشت مؤلف) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) یا سید شرف الدین خطاط شیرازی از خوشنویسان نامی معاصر و منسوب به دربار سلطان اولجایتو و معلم فرزندی ابوسعید بهادر بود و ابوسعید بهادر در تعظیم و احترام وی سخت مبالغه می کرد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ص ۹۷) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) شفروه‌ای. از دانشمندان و گویندگان اواخر قرن ششم هجری (متوفای ۵۷۱ ق .) بود . رجوع به مادهٔ شفروه‌ای و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۳۱ و ریاض العارفین ص ۲۱۲ و مجمع الفصحاء چاپ قدیم ج ۱ ص ۳۰۲ و فهرست المعجم و تاریخ مغول ص ۵۳۲ شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) یا شیخ شرف الدین طویل قزوینی ؛ عالمی عامل بود و به‌سال ۷۲۲ ق. در قزوین درگذشت.

(از تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۷۹۳).

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) طوسی، مظفر بن محمد بن مظفر، ریاضی‌دان و منجم بنام، متوفای ۶۰۹ ق. وی اصلاحاتی در اصطرلاب انجام داده و شرح آنرا در کتاب المسطح آورده است .

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) طغان بن علی ، از پادشاهان سلسلهٔ ایلک خانی ترکستان (از حدود ۴۰۳ تا ۴۰۸ ق.). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) عبدالمؤمن بن حلف دمیاطی . رجوع به عبد المؤمن ... شود .

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) یا شرف عراقی . شیخ علی ملقب به قلندر از سالکان طریقت و واصلان حقیقت و از معاصران و مصاحبان شمس تبریزی و مولانا جلال الدین رومی بود و بسال ۷۲۴ ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست :

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز
تو پای شوق نداری به کوی دوست متاز.

. . .

هر مشقت که آیدت در عشق
سر بنه وز سرور شعشعه زن
ورنه‌ای مردگرد عشق مگرد
چون مخنث زدور وه وزن .

. . .

آوازهٔ عشق ما به هر خانه رسید
درد دل ما به خویش و بیگانه رسید.
از درد غم عشق به هرجا که رویم
گویند زره دور که دیوانه رسید

(از ریاض العارفین ص ۹۶ و فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج درآن شود .

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) علی ابن رجاء وزیر سلطان طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی وزیری نالایق و بیکفایت بود . و پس از مرگ سلطان به آذربایجان شتافت و در سلک ملازمان سلطان داود بن محمود درآمد و بعد در لشکرکشی خوارزمشاه به عراق کشته شد. (از دستور الوزراء ص ۲۰۹). و رجوع به تجارب السلف ص ۲۸۲ شود.

شرف‌الدین . [شَ رَ فُدْ د] (اِخ) علی یزدی ، ادیب و دانشمند و شاعر و مورخ قرن هشتم هجری و مؤلف کتاب ظفرنامهٔ تیموری و چندین کتب دیگر . از اشعار اوست بیت معروف زیر :

زنهار شرف ز تفت بیرون نروی
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است.

و نیز بیت زیر :

صوفی مباش منکر رندان می‌پرست
کاندر پیاله عکس رخ یار نیز هست.

(از مجالس النفائس ص ۲۰۱-۲۰۰). و رجوع به علی یزدی و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف الدین . [شَ رَ فُ دْ د] (اِخ) عیسی معظم بن سیف الدین ابوبکر ، سومین از سلسلهٔ ایوبیان دمشق (جلوس ۶۱۵ ق. وفات ۶۲۴ ق .) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرف الدین . [شَ رَ فُ دْ د] (اِخ) مبارک بن احمد بن مستوفی اربلی . رجوع به مبارک شود .

شرف الدین . [شَ رَ فُ دْ د] (اِخ) محمد بن ابی الفتح بن ابی‌منصور بن البلدی معروف به ابن البلدی و مکنی به ابی جعفر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابن البلدی شود.

شرف الدین . [شَ رَ فُ دْ د] (اِخ) یا امام شرف الدین محمد بن محمد فراهی . استقرار یمین الدوله بهرامشاه بن حرب ممدوح صاحب ترجمه به ملک سیستان سوم رجب (۶۱۰ ق .) بود و در روز پنجم ربیع الاخر سال ۶۲۸ ق . به دست ملاحده کشته شد . (یادداشت مؤلف) . گویندهٔ فاضل و عامل است و رباعیات لطیف سراید. رباعیات زیر از اوست:

جانا به تو حاجت وصال آوردم
وین هم ز طمعهای محال آوردم.
مانندهٔ چوگان سر زلف تو باز
بر گوی زنخدان تو خال آوردم

•

ای دیده به یادش چو نظر بگشایی
در پای خیال او فشان بینایی
آنگاه چو بر مردمکش بنشانی
هشدار که دامنش به خون نالایی .

*

دل درغم آن دو زلف یکتاش خوشست
زیرا که نظر در رخ زیباش خوشست
گر بامن شور بخت شیرین رخ او
گه گه ترشست ، گوهمی باش خوشست.

•

ای رفته و بی‌تو رفته خواب از دیده
گل رفته و می رود گلاب از دیده

تاباز نبینمت نبینم خالی
خون‌ازجگر، آتش ازدل ، آب ازدیده.
(از لباب الالباب ج ۱ص ۲۱۶-۲۱۳) .

شرف الدین . [ش َ رَ ف ُ د د](اِخ) محمود شاه‌اینجو که سالها حکومت بروبحر فارس‌وکرمان‌وشبانکاره‌ویزد کرد‌وبزرگترین اعاظم ملوك ایران شد . وی ازنسل شیخ ابوالحسن خرقانی بود . (از تاریخ گزیده چاپ لیدن ص۷۸۶) .
حمدالله مستوفی گوید : ملک شرف الدین باروی شهرشیراز را تجدید بناکرد وبربالای آن بروجی جهت محافظان از آجر ساخت . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۴) .
و رجوع به فهرست جامع التواریخ رشیدی شود .

شرف الدین . [ش َ رَ ف ُ د د](اِخ) مملان بن و هسودان ، مکنی به ابونصر . رجوع به مملان و فهرست احوال و اشعار رودکی شود .

شرف الدین . [ش َ رَ ف ُ دد] (اِخ) نقیب النقباء شرف الدین علی بن طراد الزینبی نیابت وزارت مسترشد خلیفهٔ عباسی را داشت . (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۶ - ۳۸۵) . و رجوع به تجارب السلف ص ۳۰۶ شود .

شرف الدین . [ش َ رَ ف ُ دد] (اِخ) هارون بن شمس الدین جوینی . رجوع به هارون ... و نیز تاریخ مغول ص ۵۴۵ و ۵۰۶ وتاریخ ادبی ایران تألیف براون‌ج۳ ص۲۴ شود .

شرف الدین . [ش َ رَ ف ُ دد] (اِخ) لقب هبةالله‌بن عبدالرحیم بارزی جهنی‌مؤلف اسرارالتنزیل . رجوع به ابن‌البارزی شود .

شرف الدین. [ش َ رَ ف ُ دد] (اِخ) یحیی بن قره جای رها وی حنفی . رجوع به یحیی... شود .

شرف الدین‌اصفهانی . [ش َ رَ ف ُ د دِ ا ف َ] (اِخ) یاشرف الدین‌شفروه‌ای. رجوع به شفروه‌ای شود .

شرف الدین طبیب . [ش َ رَ ف ُ د د طَ] (اِخ) به نیابت ابن قیس نصرانی ، تدریس طب مدرسهٔ مستنصریه داشت . (از یادداشت مؤلف) .

شرف الدین قرشی . [ش َ رَ ف ُ د دق ُ ر] (اِخ) ابوالقاسم بن‌عبدالحلیم. رجوع به ابوالقاسم . . . شود .

شرف‌الدین مسعودی . [ش َ رَ ف ُ د د م َ] (اِخ) مؤلف کتاب جهان دانش درعلم هیأت . (آقای جلال الدین همایی در التفهیم‌به نظریه‌های‌وی اشاراتی کرده‌است) . رجوع به التفهیم ص ۸۹ و ۹۹ و ۱۰۷ و حاشیهٔ ۵۱ شود .

شرف‌الدین‌مظفر. [ش َ رَ ف ُ د دم ُ ظَ ف ف َ] (اِخ)ابن‌منصوربن‌حاجی،ازخواف خراسان . از پادشاهان آل مظفر متوفای ۷۱۳ ق . اتابک یوسف شاه بن علاءالدین او را تربیت کرد ومیبدوندوشن و بخشی از قهستان یزد را بدوواگذارنمود. شرف الدین معاصر ومورد توجه غازان خان والجایتو و امیری کاردان و لایق و نیکوکار بود در آبادی ملک وآسایش مردم کوشید . (از - تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۶۲۰-۶۱۶) . ورجوع به همان‌صفحات ونیزص ۶۷۰همان مأخذ وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ۲۷۶ شود .

شرف الزمان . [ش َ رَ ف ُ ز ز َ] (اِخ) ابوالمحاسن ازرقی هروی . رجوع به ازرقی هروی شود .

شزف الملك . [ش َ رَ ف ُ ل ْ م] (اِخ) لقب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن علی بن سینا . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابوعلی‌سینا شود .

شرف الملك . [ش َ رَ ف ُ ل ْ م ُ] (اِخ) فخرالدین علی جندی وزیر سلطان جلال الدین خوارزمشاه‌که پس از بازگشت ازبلاد هند منصب وزارت را بدو داد . وی از علم و کمال چندان بهرهٔ نداشت ولی در تمشیت امور وزارت ماهر بود او در آخر عمر به رنجاندن درباریان پرداخت و به سعایت‌آنان وبه‌امرسلطان‌محبوس ومقتول گردید. (ازحبیب السیرچاپ خیام ج ۲ص ۶۶۴) . و رجوع به فهرست تاریخ مغول شود .

شرف الملك . [ش َ رَ ف ُ ل ْ م ُ] (اِخ) کاتب . مکنی به ابوسعد ، کاتب سلطان ملکشاه سلجوقی که همزمان باعزل خواجه نظام الملک وی را نیز معزول و مجدالملک ابوالفضل قمی را بجای‌وی منصوب کرد . (از حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۴۹۴) . و رجوع به مادهٔ ابوسعد محمد منصورشود .

شرف الملوك . [ش َ رَ ف ُ ل ْ م ُ] (اِخ) ابن شاه کیخسروبن تاج الدوله . از ملوك باوندکه مدت شش سال سلطنت کرد و بسال ۷۳۴ ق . درگذشت . (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۳۶) .

شرف بخش . [ش َ رَ ب َ] (ن ف مرکب) افتخار دهنده و بزرگی بخشنده و سرافراز کننده . (ناظم الاطباء) .

شرفتی . [ش َ رَ] (اِخ) ده ازدهستان اهمرستاق بخش مرکزی شهرستان‌آمل.سکنه: ۱۹۰ تن . محصول عمده : برنج وکنف و غلات.آب: چشمهٔ محلی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شرفث . [ش َ ف َ] (ع اِ) درختی است کوچک . (از منتهی‌الارب) . درختی است کوچک ازجنس بتوعات . (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .

شرف جنجال . [ش َ رَ ج َ] (اِ خ) نام ولقب زنی معروف به پرگویی وداد و فریاد ؛ وامروزه بمزاح‌برای هرزن پرگوی و پرخنده علم شده است . چندر چاووشی . خدیجه خبرچی . (یادداشت مؤلف) .

شرف خان . [ش َ رَ] (اِخ) بدلیسی ، اوراست :
کتاب تاریخ امرای اکراد و آل عثمان و صفویه تا سال ۱۰۰۵ ق . به فارسی . (از یادداشت مؤلف) .

شرفخانه . [ش َ رَ ن َ یا رِ ن] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شبستر در- جنوب باختری بخش واقع و از شمال به- میشوداغ (میشاب) از جنوب به بخش دهخوارقان واز خاوربه دهستان خامنه واز- باختربه‌شهرستان شاهپور محدود است. قراء دهستان‌قسمتی‌درساحل‌دریاچهٔ‌رضائیه‌و۶آبادی آن درجزیرهٔ شاهی است وخط آهن وشوسهٔ تبریز و جلفا ازین دهستان عبور می کند . از ۱۹ آبادی کوچک وبزرگ تشکیل شده و در حدود ۱۲۶۱۰ تن جمعیت دارد و دیه‌های مهم آن : کافی الملک - هریس - تیل - مشتق - کوزه‌کنان -کشکک -گمیچی می‌باشد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

شرفخانه . [ش َ رَ ن َ یا رِ ن] (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در۱۸ کیلومتری باختر بخش.سکنه : ۱۴۳۶ تن . آب : چشمه و رودخانه‌های محلی . محصول عمده : غلات وحبوب وبادام و زرد آلو . این قصبه در ساحل خاوری دریاچهٔ رضائیه واقع ودارای اسکله برای راه آهن وکشتی رانی و مدرسه وشعبهٔ پست وتلگراف و ژندارمری و مرکز بهداشت می‌باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شرف خلیل . [ش َ رَ خ َ] (اِ خ) ده از دهستان افزر بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد. سکنه: ۱۷۵تن. محصول‌عمده: غلات وخرماولیمو. آب : قنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شرف داشتن . [ش َ رَ ت َ] (مص مرکب) آبرو وعزت داشتن. دارای حرمت وناموس بودن.بزرگواری و مرتبت داشتن . برتری داشتن :

ماشرف داریم وغیری نعمت ازدرگاه شاه
رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

هرك ازطریق نخوت آمد به‌دارملکت
دید این شرف که داری زان نقد شدوبالش .
خاقانی .

گرنداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم‌شرف‌زین دارداینک«لم‌یلد»خوان‌ازقران.
خاقانی .

آسمان قدری که تاگشته وجودش برزمین
از وجود اوشرف دارد زمین برآسمان .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

تو آن شاهی که از شاهان به تو قدر و شرف دارد
نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسب و زین.
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

این آب در رغم اهل هند شرفی و خطری عظیم دارد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴) .

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد .
(گلستان) .

از آن برملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند .
(بوستان).

شرفروختن. [ش ِ رَ ف ُ ت َ] (مص مرکب) کار پر زحمت یا فساد را به دیگری محول کردن. (فرهنگ نظام) . || کسی را وکیل ادعای مشکل بر کسی کردن. (فرهنگ نظام).

شرفریز . [ش َ] (نف مرکب) برطرف کنندهٔ شرافت وافتخار و بزرگی . (از ناظم الاطباء) .

شرفمندی . [ش َ رَ م َ] (حامص مرکب) شرافتمندی . شرف داشتن :

بنازم شأن بیقدری من آن بی دست و پا بودم
که گردید از شرفمندی کف دست سلیمانش .
خاقانی .

شرفنج . [ش َ ف َ] (اِ) راه درشت و ناهموار . (ناظم الاطباء) .

شرفنگ . [ش َ یا ش ِ ف َ] (اِ) هر آواز آهسته . (ناظم الاطباء) (از برهان) . || بانگ پی مردم و غیره باشد . (فرهنگ اوبهی) . به معنی شرفاك است . (فرهنگ جهانگیری) . آواز پای مردم . (ناظم - الاطباء) (ازبرهان). ورجوع به شرفه و شرفاك شود .

شرفوان . [ش َ رَ] (ص مرکب) آنکه شرف دارد. آنچه شرف دارد. آنجا که شرف دارد . در ابیات زیر خاقانی کنایه از شهر شروان است :

گر شرف وان بمثل شروان نیست
خیروان است شرفوان چه کنم .
خاقانی .

گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته .
خاقانی .

شروان به فراوست شرفوان و خیروان
من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا.
خاقانی .

هم شرفوان نویسمش لیکن
حرف علت از آن عیان بدراست.
خاقانی .

خاك شروان مگو که آن شراست
کان شرفوان به خیرمشتهراست .
خاقانی .

اهل عراق درعرقند از حدیث تو
شروان بنام تست شرفوان و خیروان .
خاقانی .

ورجوع به شروان شود .

شرفوند . [ش َ رَ وَ] (اِخ) ده از دهستان بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. سکنه : ۱۵۰ تن . محصول عمده : غلات و چغندر قند و صیفی و توتون و حبوب و لبنیات . راه : اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شرفة . [ش ُ ف َ] (ع اِ) کنگرهٔ قصر . ج ، شرف [ش ُ رَ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کنگر . (زمخشری). کنگره. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (آنندراج) (زمخشری) . زیف . دندانه . (یادداشت مؤلف) . کنگرهٔ عمارت . (از- غیاث اللغات).درعربی مطلق کنگره را گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد و خواه کنگرهٔ بام و دیوار وخانه وغیره . (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . || بزرگی وفضل وافزونی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || شرفة المال ، گزیده ترین مال . (از- منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (از ناظم - الاطباء) . مال نیکو . (دهار) . گزیده‌ترین مال . (آنندراج) . || آنجای ازبالای مناره که مؤذن در آنجا ایستاده اذان می گوید . (ازناظم الاطباء) .

شرفه . [ش َ یا ش ِ ف َ](اِ) شرفنگ . هر آواز آهسته . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) (ازغیاث اللغات).شرفاك . (از- جهانگیری) :

ازشرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشت پرقاف درنهان.
سوزنی .

کاروان شکر ازمصر رسید
شرفهٔ بانگ درا می آید .
مولوی (بنقل انجمن آرا) .

|| آوازپای مردم . (آنندراج) (ازبرهان) (ازناظم الاطباء) (غیاث اللغات) . و رجوع به شرفنگ وشرفاك شود .

شرفه . [ش َ رَ یا ش ُ ف َ یا ف] (اِ مأخوذ ازتازی) کنگرهٔ قلعه . (از ناظم الاطباء) . هریک از مثلثها یا مربعهایی که نزدیک بهم دربالای قصر یا دیوار گرد قلعه وشهربنا کنند. ج ، شرفات [ش ُ رَ]. ولی درشعرفارسی شرفه [ش َ ف َ] آمده است . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

ازپی آن تاز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود.
فرخی .

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف
آرزو کردست کورا شرفهٔ ایوان کنی .
عنصری .

مشرق آفتاب ملت وملک
شرفهٔ قصر طرف بام تو باد .
انوری .

|| کنگرهٔ بام . (ناظم الاطباء) . کنگرهٔ دیوارخانه . (ناظم الاطباء).

شرفه . [ش َ ف َ] (اِخ) طایفهٔ ازقبیلهٔ بنی طرف از قبایل عرب خوزستان . (از - جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲) .

شرفه . [ش َ ف َ] (اِخ) قصبهٔ ازدهستان بخش هویزه شهرستان دشت میشان.سکنه : ۲۵۰۰ تن .محصول عمده : غلات. آب : رودخانهٔ کرخه . صنایع دستی زنان : قالیچه وعباو جاجیم بافی راه: اتومبیلرو. ساکنان: ازطایفهٔ شرفه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شرفه‌الله . [ش َ رَ رَ فَ هُ ل لا ه] (جملهٔ دعایی عربی) یاشرفهالله ، خداوند شرف وبزرگواری دهاداورا: مکه‌شرفهاالله. (یادداشت مؤلف) .

شرفی . [ش َ رَ ی ِ ی ی](ص نسبی) منسوب است به شرف که جاییست درمصر. (ازانساب سمعانی) . || منسوب است به شرف که مکانیست در اندلس . (ازانساب سمعانی) .

شرفی . [ش َ رَ ی یا ی ی] (اِخ)ابواصحاق ابراهیم بن محمد شرفی خطیب قرطبه منسوب به شرف که موضعی است به اشبیلیه . (ازمنتهی الارب) .

شرفی. [ش َ رَ ی یا ی ی] (اِخ)سعیدبن سید قرشی ، منسوب به شرف درمصر، محدث است. (منتهی الارب) .

شرفی . [ش َ رَ ی یا ی] (اِخ)عتیق بن احمد ... منسوب به شرف درمصر، محدث است . (ازمنتهی الارب) .

شرفی . [ش َ رَ ی یا ی ی] (اِخ) علی بن ابراهیم ضریر ، فقیه منسوب است به شرف (درمصر) . (منتهی الارب) .

شرفی . [ش َ رَ ی یا ی ی] (اِخ) یاقوت بن عبدالله . . . موصلی کاتب است ومنسوب به شرف که موضعی است به اشبیلیه. (ازمنتهی الارب) .

شرفیاب . [ش َ رَ] (نف مرکب) شرف یافته . که شرف یابد. سرافرازشده و صاحب قدر و مرتبه گشته و مشرف . (ناظم الاطباء). کسی که به شرف وافتخاری نایل آید. (از- فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || آنکه به خدمت بزرگی می رسد . (از - فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به شرفیابی شود .

شرفیاب شدن . [ش َ رَ ش ُ دَ] (مص مرکب) سرافراز گشتن ودارای قدر و مرتبه بلند شدن ومشرف شدن . (ازناظم الاطباء) .

|| به خدمت بزرگی رسیدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ورجوع به شرفیاب وشرفیابی شود.

شرفیابی. [ش َ رَ] (حامص مرکب) سرافرازی ودرک شرف وبلندی جاه ومرتبه . (ازناظم الاطباء). تشرف . شرف و افتخار یافتن . (یادداشت مؤلف) . نیل به شرف و افتخار . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .
|| به خدمت بزرگی رسیدن . (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
ورجوع به شرفیاب وشرفیاب شدن شود.

شرف یافتن. [ش َ رَ ت َ] (مص مرکب) افتخاریافتن . به فخر ومباهات رسیدن . (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

مردم زعلم وفضل شرف یابد
نزسیم و زر وازعز طارونی .
ناصرخسرو .

اگردانش بیلفنجی به فضل توشرف یابد
پدرت ومادر وفرزندوجدوخویش وخال وعم.
ناصرخسرو .

شرف یافته (۱) مشتری ازحمل
گراییده ازعلم سوی عمل .
نظامی .

|| دارای مرتبه وشرف گشتن (دراصطلاح نجوم). رجوع به شرف دراین معنی شود.

شرفیة . [ش َ رَ ی ی َ] (ع حامص) شرافت ورفعت . (از ناظم الاطباء) .
|| نجابت و اصالت . (ناظم الاطباء) .

شرق . [ش َ رَ ق ْ یا ق ْ ق ْ] (ا صوت) صدای بهم خوردن دوچیز.(یادداشت مؤلف).
— شرق دست، آوایی که از خوردن کف دست به جایی آید همچون سینه زدن وغیره :

گاه بگشوده گریبان،روز تاشب سینه را
درمعابر ازشرق دست گلگون می کنند.
ملک الشعراء بهار.

— || کنایه از لیاقت وکفایت و حسن اداره وکاربری است : با این در آمد کم من این خانه را با شرق دست اداره می کنم. (لغات عامیانه تألیف جمالزاده) .
و رجوع به ترکیب شرق دست در ردیف خود شود .
— شرق شرق [ش َ رَ ش َ رَ] یا [ش َ ق ْ ش َ] ، تکرار صوت خوردن چیزی به چیزی . رجوع به شرق شرق در ردیف خود شود.
— شرق وشروق، اسم صوت است وصدای برخورد دوچیز بایکدیگر را می رساند . (فرهنگ لغات عامیانه).
— شرقی وشروقی، ترکیبی است نظیر شرق و شروق، منتهی بیشتر در مورد بیان کیفیت وشدت کتک کاری و ضربه هایی نظیر سیلی و مانند آن بکار می رود. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف جمالزاده).

شرق. [ش َ] (ع مص) برآمدن آفتاب. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(دهار)(ازمهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تابان شدن وبرآمدن آفتاب. (آنندراج).
|| شکافتن گوش گوسپندرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . شکافتن گوش گوسپند وبره را . (ازاقرب الموارد) . گوش گوسپند بشکافتن . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || غوره برآوردن خرمابن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| چیدن و درویدن (میوه) را . (از آنندراج)(ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد).
|| ضعیف شدن روشنی آفتاب یا نزدیک غروب رسیدن آن. (منتهی الارب)(ازآنندراج).
|| درگلو ماندن چیزی . (از آنندراج) .

شرق. [ش َ رَ] (ع مص) شکافته گوش شدن گوسپند به درازا . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) . || به گلو ماندن آب و غدو . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). آب در گلو بماندن. (بحرالجواهر) . درگلوگرفتن آب و جز آن . (یادداشت مؤلف) . شراب و جز آن در گلوگرفتن. (تاج المصادربیهقی).
|| سرخ شدن چشم کسی؛ شرق الدم فی عینه. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . خون ماندن درچشم کسی . (ازاقرب الموارد). || سخت سرخ شدن چیزی. (ازاقرب الموارد). || سرخ شدن چهرهٔ کسی از شرم و خجالت. (ازاقرب الموارد).
|| ضعیف شدن روشنی آفتاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج). || نزدیک رسیدن غروب آفتاب. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ازآنندراج) (ازناظم الاطباء) .
|| اندوه و غصه ناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || تنگ شدن سینهٔ کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| واقع شدن شر در بین کسان ؛ شرق مابینهم بشر، وقع الشر بینهم. (ازاقرب الموارد) .
|| بازداشتن زمین آب را از جریان در روی آن. (ازاقرب الموارد). || پرخون شدن زخم. (ازاقرب الموارد).

شرق. [ش َ] (ع ا یا ص) آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد). ذکا. یوح. بوح. بیضا . خور . مهر . شارق . شمس . شید. (یادداشت مؤلف). خورشید. (مهذب الاسماء):

چون در تنور شرق پزدنان گرم چرخ
آواز روزه برهمه اعضاء برآورم .
خاقانی.

|| سپیدی و روشنی آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .
|| جای برآمدن خورشید. (مهذب الاسماء). جای برآمدن آفتاب . مشرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) . خاور . مشرق؛ خلاف باختر. خلاف غرب . و درقدیم خاور و خوربران «خورووران» را به معنی مغرب به کارمی بردند درمقابل «خوراسان» بمعنی مشرق. (یادداشت مؤلف) :

ماه نو ار درحجاب گشت ونهان شد
داور شرق آفتاب وار بماناد .
خاقانی.

— شرق وغرب ، مشرق ومغرب . (ناظم الاطباء). خاور وباختر.
— || کنایه از سراسرجهان. جهان، کون: سخن تو درشرق وغرب روانست. (ابوالفضل بیهقی).

من در سخن عزیز جهانم به شرق وغرب
کز شرق وغرب نام سخن ورنکوتراست.
خاقانی.

از روی تو ندید دراطراف شرق وغرب
وزرای شاه عادل روشنتر آفتاب.
خاقانی.

دیدهٔ شرق وغرب را برسخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه ام.
خاقانی.

— || کنایه ازدولتهای آسیایی واروپایی؛ ملل شرق وغرب، کشورهای شرق وغرب.
— نقطهٔ شرق، اعتدال ربیعی است که آنرا مشرق اعتدال نیز گویند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || زن خوبروی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شکاف . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || نام مرغی میان غلیواج و چرغ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرغی است میان غلیواز و چرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) . || نوری که ازشکاف دربه داخل بتابد. (ازاقرب الموارد) .
|| (ص) تابان و روشن. (غیاث اللغات) .
— خورشید شرق ، خورشید تابان . آفتاب خاوری :

به پیش پدرشد چوخورشید شرق
به یاقوت وزر اندرون گشته غرق.
فردوسی.

شرق. [ش َ یا ش ِ] (ع ا یا ص) روشنی که ازشکاف در درآید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). || (ص) لحم شرق،

(۱) ایهام به معنی متداول درهیأت هم دارد .

گوشت بی‌چربی. ج، شارق [رِ]. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . گوشت لخم . گوشتی که چربی نداشته باشد . (آنندراج). ورجوع به شرق [شَ رَ] شود .

شرق. [شَ رَ] (ع اِ) آفتاب؛ گویند : طلع الشرق. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || گاهی اطلاق می‌شود برجهتی که خورشید ازآن برآید . (از اقرب الموارد) . شرق [شَ رْ]. رجوع به شرق شود .

شرق. [شُ] (ع ن ف) ج شارق [رِ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). وجوع به شارق شود.

شرق. [شِ] (ع اِ) بینوله دمن. (دهار).

شرق. [شَ رِ] (ع ص) جرح شرق، زخم ممتلی از خون. (ناظم‌الاطباء).

|| گوشت بی‌چربی . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . گوشت لاغر. (مهذب‌الاسماء). ورجوع به‌شرق [شَ یاشِ رِ] شود .

شرق. [شُ رُ] (ع اِ) ج، شریق [شَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || غرقی (غریقان). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شریق شود.

شرق. [شَ] (اِخ) اقلیمی است به باجه در اندلس. (از معجم البلدان) .

شرق. [شَ] (اِ خ) کنایه از آسیا وافریقا که در مشرق اروپا قراردارند . (یادداشت مؤلف) . ممالکی که در مشرق کرهٔ زمین هستند. مجموع کشورهای آسیایی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

مباش غره به تقلید غربیان که به‌شرق
اگردهد هنر شرقی احترام دهد.
ملک‌الشعراء بهار.

— شرق اوسط، خاورمیانه. شامل کشورهای عربستان ، عراق، لبنان ، سوریه ، فلسطین ، ایران، ترکیه و مصر است . (از فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). واین‌بمناسبت وقوع این کشورها در شرق اروپا و نزدیکی بیشتر آنها به‌اروپاست ازدیگر کشورهای آسیایی. و رجوع به‌خاورمیانه شود.

— شرق ادنی، خاور نزدیک. دراروپا شامل کشورهای بالکان (رومانی، بلغارستان، یونان و ترکیهٔ اروپایی) و در آسیا شامل‌ممالک اردن هاشمی، مصر، عراق وعربستان شمالی‌است.(ازفرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین). واین‌بمناسبت‌وقوع این‌کشورها درمشرق ممالک غربی اروپا و نزدیکی‌آنها به‌این ممالک است ازدیگر ممالک آسیایی. ورجوع به خاورنزدیک شود.

— شه شرق ، ملک شرق ، ملک‌مشرق . شه مشرق . فرمانروایان خراسان بزرگ و نواحی‌اطراف آن ازعراق وکرمان وسیستان وغیره (درتداول شاعران ومدیحه سرایان) :

تاج سرآفرینش‌است شه شرق
در کنف آفریدگار بماناد.
خاقانی (در مرثیهٔ امیراسدالدین شروانی) .

— ملک شرق، شه شرق . ملک مشرق . پادشاهان ایران خاصه آنان که برخراسان بزرگ و نواحی آن از کرمان و سیستان و عراق مسلط بودند (درزبان شعرا):

نصر برادراست ملک شرق وسایس جمهور خلق را . (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی‌ص۴۴۶) .

|| عبرانیان این لفظ را برای زمینهایی‌که در دشت یهودیه و شام و اراضی‌که درکنار دجله وفرات واقع بود استعمال می‌نمودند. (از قاموس‌کتاب مقدس).

شرقاً . [شَ رْ قَ نْ] (قید مأخوذ از تازی) مقابل غرباً . حد شرقی ؛ شرقاً به‌خیابان متصل است . (یادداشت مؤلف) . از جهت مشرق. مقابل غرباً : ایران محدود است شرقاً به افغانستان و غرباً به ترکیه و عراق .(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شرقاء. [شَ رْ] (ع ص) گوسپند شکافته‌گوش.(ازدهار)(منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). گوسپندی که‌گوش‌وی به‌درازا شکافته بود. (مهذب الاسماء) (از المصادر زوزنی) (ازاقرب‌الموارد).

شرقاوی . [شَ رْ یای ی] (اِخ) استاد‌ابو‌الصفا. اوراست: لمعة‌الاسرار، وآن‌قصیده‌ایست در مدح حضرت ختمی مرتبت . چاپ مطبعهٔ نیل ۱۹۰۶ م . (ازمعجم‌المطبوعات مصر).

شرقاوی . [شَ رْ یای ی] (اِخ) شیخ عبدالحمیدالشافعی‌ابن شیخ ابراهیم‌ابی‌الشافعی الشرقاوی . از دانشمندان دانشگاه الازهر مصر است. اوراست :

تقریب‌الانشاء لمن‌یشاء در بارهٔ نثر و نظم . چاپ ۱۳۲۳ق. (ازمعجم‌المطبوعات‌مصر).

شرقاوی.[شَ رْیای ی] (اِ خ)شیخ‌عبدالله بن حجازی بن‌ابراهیم الازهری ؛ معروف به‌شرقاوی. وی به‌سال ۱۱۵۰ ق. در طویله که دیهی کوچک از عرین است بدنیا آمد ودر عرین پرورش یافت و سپس در دانشگاه الازهربه تحصیل پرداخت وبه طریقهٔ‌خلوتیه پیوست و در همین هنگام اختلال‌حواس پیدا کرد وپس‌ازمعالجه بهبود یافت. اوراست :

۱ـ تحفة الناظرین‌فیمن ولی مصرمن الولاة والسلاطین.

۲ ـ حاشیهٔ بر شرح الهدهدی علی الصغری للسنوس.

۳ـ حاشیه برشرح‌التحریر تألیف شیخ‌الاسلام زکریا انصاری.

۴ـ ربیع الفؤاد فی‌تربیة صلوات الطریق و الاوراد (درتصوف).

۵ـ شرح برحکم ابن عطاءالله اسکندری.

۶ ـ شرح نظم التحریر شریف الدین یحیی‌ـ العمریطی.

۷ـ فتح المبدی بشرح مختصر الزبیدی . مرگ وی به‌سال ۱۲۲۷ ق. بود. (از معجم‌المطبوعات‌مصر).

شرقاوی . [شَ رْ یای ی][اِخ)شیخ‌هاشم بن‌محمد الشحات الشرقاوی . اوراست :

۱ ـ شرح‌الاجرومیة. یا: متن‌الاجرومیة .

۲ـ شرح‌علی‌الاربعین النوویة.

(از معجم‌المطبوعات مصر).

شرق‌اقصی. [شَ رْ قِ اَقْ صا] (اِ خ) (۱) خاور دور، چین و ژاپن . برکشورهای‌چین و ژاپن و جزایر همسایهٔ آندو کشور اطلاق شود . (یادداشت مؤلف) . قسمتی‌ازآسیای شرقی شامل قسمت شرقی آسیا : سیبریه ، چین ، منچوری ، ژاپن ، هندوچین ، جزایر فیلیپین و جزایر اندونزی. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). ازجغرافیای‌سترابون صریحاً استنباط می‌شود که غرب اقصی در اصطلاح آنروزی اسپانیای‌کنونی بوده‌وشرق اقصی هندوستان . (از ایران باستان ج ۱ ص۹۳) :

بنابراین به این نتیجه می‌رسیم‌که... یونانیت درایران و شرق اقصی ذرهٔ به عمق نرفت. (از ایران باستان ج۳ ص۲۱۱۹) .

ورجوع به‌خاور دور شود.

شرق دست . [شَ رَ قِ دَ] (اصطلاح عامیانه‌مرکب) ضرب‌شست. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شرق [شَ رَ قق] شود.

شرقراق . [شَ رَ] (ع اِ) شرقراق. [شِ رِ] نام مرغی. شقراق. (ناظم‌الاطباء). مرغی است . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . شقراق ، اخیل . (یادداشت مؤلف). شقراق . [شِرْ قِرر] (منتهی‌الارب) . و رجوع‌به شقراق شود .

شرقراق . [شِ رِ] (ع‌اِ) یاشرقراق . [شَرْ رَ] . شقراق. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

ورجوع به شقراق وشرقراق[شَ رَ] شود.

شرقستان.[شَ رْ قِ] (اِ خ) آسیاوممالکی که درطرف‌مشرق‌واقع‌شده‌اند. (ناظم‌الاطباء).

شرق‌شرق.[شَ رَ شَ رَ] یا[شَ شَ] (اِ صوت مرکب) نام آواز زدن سیلی‌های سخت پیاپی.نام‌آواز کوفتن‌دربسختی‌وپیاپی. (یادداشت مؤلف). ورجوع‌به شرق[شَ رَ] وشرغ شرغ شود .

شرقشناس. [شَ شِ] (نف‌مرکب)(۲) خاور شناس . مستشرق . آنکه با فرهنگ و تمدن مشرق زمین معرفت داشته باشد. (یادداشت مؤلف) . دانشمند غربی که به پژوهش درفرهنگ وتمدن خاوریان پردازد. ورجوع به خاورشناس و مستشرق‌شود.

(۱) Extrême orient .
(۲) Orientaliste .

شرق‌شناسی. [ش َ ش ِ] (حامص مرکب) (۱) خاورشناسی. صفت شرق شناس . عمل آشنایی و معرفت به‌فرهنگ و تمدن واوضاع مشرق‌زمین . (یادداشت مؤلف). استشراق . خاورشناسی. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). ورجوع به خاورشناسی وشرق شناس شود.

شرقة. [ش َ ق َ] (ع اِ) آفتاب گاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) . برآفتاب . (مهذب الاسماء) . جای آفتابگیر که در زمستان نشینند . (از اقرب الموارد) .آفتاب‌رو. سینه کش‌آفتاب. || آفتاب وقتی که برآید . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .آفتاب. (ازاقرب‌الموارد). || دفعه. (ازاقرب‌الموارد) .

شرقة. [ش َ رِ ق َ] (ع اِ) آفتاب وقتی که‌برآید. (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به شرق وشرقة [ش َ ق َ] شود . || مشرق . (ناظم‌الاطباء) . || (ص) مؤنث شرق گویند : عین شرقة، چشم سرخ خون آلود . (ناظم الاطباء).

شرقة. [ش َ رَ ق َ] (ع اِ) داغی که بدان گوسپند گوش شکافته را داغ کنند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شرقة . [ش ُ ق َ] (ع اِ) خنق‌وفشردگی گلو. (ناظم‌الاطباء).

شرقه. [ش َ رِ ق ِ] (اِخ) ده از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. جمعیت: ۱۶۰تن. آب: چشمه.محصول عمده : غلات وگردو. صنایع دستی‌زنان: فرش‌وگلیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرق هندی . [ش َ ق ِ هَِ] (اِخ) سید محمد افضل ازگویندگان قرن سیزدهم‌هجری و از مردم لکهنو بوده چندی در خدمت نواب ملک‌آرا بود سپس به‌سپهدار عراق پیوست. ازاشعاراوست:

گر رهد ازشکن زلف امیر دلم‌است
دل‌دیوانه گهی درچه‌وگه‌دررسن‌است.

• • •

حور نگویم تورا که عین‌قصور است
دوزخی‌ام‌دربهشت‌اگرچوتوحوراست.

(از مجمع‌الفضلاء ج ۲ص ۲۴۸).

شرقی. [ش َ] (اِ) قول.حراره.زجل. کخ کخ. موشح.موشحه . تصنیف. عروض‌البلد.قوما.موالیا. کاری. کان‌وکان. ملعبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود .

شرقی . [ش َ ق ی] (ع ص نسبی یا اِ) شرقی[ش َ] شرقیه [ش َ ق ی ی َ] . هرچیز که آفتاب آنرا صبح رسد . ضد غربی . (ناظم الاطباء) . ||سوی آفتاب برآمدن. (مهذب الاسماء) . هرجا که در سمت خاور باشد . (ازاقرب‌الموارد) . ||منسوب به‌مشرق اعم‌از انسان وحیوان و دیگرچیزها. (ازاقرب‌الموارد). || هرچه روبه‌شرق باشد. (ازاقرب الموارد) . || منسوبست به‌شرق که برای سکون و اقامت در مشرق نیشابور این نسبت‌را داده‌اند. (از انساب سمعانی) . || منسوب است به شرقیه که محله‌ایست در بغداد . (ازانساب سمعانی) .||رنگ سرخی است . (از اقرب‌الموارد) .

شرقی . [ش َ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) هرچیزکه درطرف مشرق واقع شود . (ناظم الاطباء) . منسوب به شرق و مشرق . (ناظم الاطباء) . || هرچیز منسوب به مشرق زمین. آنچه منسوب به آسیا باشد(۲):

میاش غره به تقلید غربیان‌که به شرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد.
ملک‌الشعراء بهار.

— دولتهای شرقی ، در اصطلاح جغرافیا و سیاست امروز مراد دولتهای آسیایی است. رجوع به آسیا و ترکیب ممالک شرقی در ذیل همین ماده شود.

— ممالک شرقی ، در اصطلاح جغرافیای امروز مرادکشورهای قارهٔ آسیاست ،مانند: چین، هندوستان، ژاپن، ایران، افغانستان و جزآن. ورجوع به آسیا شود.

|| اهل مشرق زمین . مردم مشرق . مردم آسیا و افریقا .

شرقی . [ش َ ی ِ‌ای ی] (اِخ) ابن‌ابوبکر دلائی ، از دانشمندان قرن یازدهم هجری قمری و از اهل فاس بود وی بسال ۱۰۱۹ ق . در دلاء بدنیا آمد و بسال ۱۰۷۹ ق. در زاویه درگذشت. اوراست:

۱ـ شرح برشفا. ۲ـ حاشیه بر مطول. (از اعلام زرکلی).

شرقی. [ش َ ی یای ی] (اِخ) ابن‌قطامی. از راویان است و ازابومجالد روایت میکند. (منتهی‌الارب). شرقی‌بن‌القطامی ، مکنی به‌ابوالمثنی و لیدبن حصین؛ یکی‌ازنسابین و رواة اخبار و انساب و دواوین است و قصیدةالعریب ازوست .(ازابن‌الندیم).

شرقی. [ش ی یای ی] (اِخ) امام‌ابوحامد محمد بن حسن شرقی نیشابوری از رواتِ که به‌سال ۳۲۵ ق. درگذشت. (ازمعجم‌البلدان).

شرقی. [ش َ] (اِخ)قزوینی (یا شرمی قزوینی) . رجوع به شرمی قزوینی وفرهنگ سخنوران شود.

شرقی. [ش َ ی یای ی] (اِخ) ولیدشرقی از راویان است و از ابووائل روایت کند. (منتهی‌الارب).

شرقی. [ش َ ی ی] (اِخ) یزدی. مولانا محمد از اقارب شرف‌الدین‌علی یزدی مؤلف ظفرنامهٔ تیموری و ازگویندگان قرن دهم هجری بود که او را نیازی یزدی نیز می‌گفته‌اند . از اشعار اوست :

خواستم بهر فراغت به جهان مأوایی
خوشتر ازگوشهٔ میخانه‌ندیدم‌جایی.

(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص۲۶۷ و فرهنگ سخنوران). ورجوع‌به‌فرهنگ سخنوران شود.

شرقی. [ش َ](اِخ) قریه‌ایست‌دوفرسنگ کمتر میانهٔ جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

شرقی. [ش َ] (اِخ)قریه‌ایست‌یکفرسنگی کمتر جنوب چرکس . (فارسنامهٔ ناصری).

شرقیا. [ش َ ی یا] (ع اِ) جانب سوی آفتاب برآمدن . (ترجمان‌القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱). و رجوع به شرق شود .

شرقیان. [ش َ] (اِخ) مردم‌مشرق زمین، اهل مشرق:

سکندرکه باشرقیان حرب داشت
در خیمه‌گویند با غرب‌داشت.
(بوستان).

شرقیة. [ش َ ی َ](ع‌ص‌نسبی) شرقی. هرچیزکه آفتاب‌آنراصبح‌رسد . ضد غربی . قوله تعالی : لاشرقیة و لاغربیة ؛ ای لاتطلع علیهاالشمس وقت شروقهافقط اووقت‌غروبها فقط لکنها شرقیة غربیة؛ ای: یصیبهاالشمس بالغداةوالعشی.(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). آنکه او را آفتاب صبح رسد . ضد غربیة . (آنندراج).و رجوع به شرقی شود.

— شجرهٔ شرقیة غربیة، درختی که صبح و عصر آفتاب بدان بتابد. (از اقرب‌الموارد).

|| سوی آفتاب برآمدن. (مهذب الاسماء). و رجوع به شرق شود .

شرقیة. [ش َ ی ی َ] (اِخ) شهرستانی است به مصر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم‌البلدان) .

شرقیة. [ش َ ی ی َ] (اِخ) محلهٔ‌به‌بغداد. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). محلهٔ بوده در مغرب بغداد در طرف مشرق باب‌البصرة و مسجدی داشته موسوم‌به‌شرقی. (ازمعجم البلدان).

شرقیة. [ش َ ی ی َ] (اِخ) دهی‌بود به‌بغداد. (منتهی الارب) (از معجم‌البلدان).

شرقیه . [ش َ ی ی َ](اِخ)محله‌ایست به‌واسط . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).

شرقیه. [ش َ ی ی َ] (اِخ) محله‌ایست به نیشابور. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).

(۱) Orientalisme . (۲) Oriental .

شرک. [شَ یا شِ] (اِ) جامه. (ناظم الاطباء). || پارچه که در آن دارو بندند. (از انجمن آرا) (۱) (از برهان) (ناظم الاطباء). خرقه که دارو درو بندند. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری). || سیل را نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

شرک. [شَ رَ] (اِ) شرا و حصبه. (ناظم الاطباء). جوششی بود که بسبب خون یا صفرا آمیخته بهم وصد و آنرا شرا نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (ازبرهان) (ازآنندراج) . جوششی بود . (غیاث اللغات) .

شرک. [شِ] (اِ) آبله وچیچک وجدری. (ناظم الاطباء). نوعی از دمیدگی باشد که به بشرهٔ کودکان برآید و آنرا به تازی جدری گویند . (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (شرفنامهٔ منیری). || زور. (منتهی الارب).

شرک. [شِ] (ع اِ یا مص) انباز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳). || انبازی. (ناظم الاطباء) (دهار) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) :

به باد مرکب کرده بهار شرک خزان
به ابر دولت کرده خزان عصر بهار.
مسعودسعد.

سوی ایوان شرک روی نهی
شب تاری چو کوکب سیار.
مسعودسعد.

|| ریا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || دادن برکسی زمین را برنصف یا ثلث . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || حصه ونصف . ج ، اشراک [اَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| انبازی در نسب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). || کفر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کافر شدن باشد بسبب آنکه انباز بجهت حق تعالی آورند . (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (ازاقرب الموارد). انبازی که بت پرستان و مشرکین برای خداوند عالم جل شأنه قرارداده اند . (ناظم الاطباء). انباز گفتن خدای را. دو یا چند خدای گفتن. خدای را دو گفتن . (یادداشت مؤلف) . اعتقاد انباز به خدای بی انباز . دانشمندان گفته اند شرک برچهارگونه است :

۱- شرک در الوهیت .
۲- شرک در وجوب وجود.
۳- شرک در بندگی.
۴- شرک در تدبیر.

درجهان هنوز کسی که در هرچهارگونه شرک برای خدا انبازی جسته باشد یافت نشده مگر طایفهٔ ثنویه که قائل بد وخدای می باشند یکی دانا و مصدرنیکیها ، ودیگری نادان ومنشأ بدیها ؛ که اولی را یزدان ودومی را اهریمن نامند. اما آنان که در بندگی و تدبیر خدای به انباز معتقدند فراوانند مانند ستاره پرستان . اما گروهی دیگر در شرک غلو کرده فکرصانع بیچون گردند و گویند این افلاک وکواکب واجب الوجودند . وهستی آنها به ذات خویش باشد ونیستی را بدانها راه نیست... و اینان دهریهٔ خالص اند . دیگر از طوایفی که به خدای یکتا قایل نیستند نصاری میباشند که حضرت عیسی (ع) را آفرینندهٔ مطلق شناسند . و از جملهٔ منکران الوهیت بت پرستانند. در اینکه آیا اهل کتاب هم درشمار اهل شرک کند یا نه بین دانشمندان اختلاف است گروهی شرک را مخصوص بت پرستان دانند به دلیل آیهٔ شریفهٔ : ان الذین من اهل الکتاب والمشرکین فی نار جهنم خالدین فیها. . . ولی بیشتر دانشمندان شرک را شامل اهل کتاب نیز بکنند بحکم آیهٔ: ان الله لایغفران یشرک به ویغفرمادون ذلک من یشاء. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعتقاد انبازبه خدای بی انبازوآن شرکت در عبادت است مانند ثنویان ونصاری وحرامست وکفراست: «ان الله لایغفران یشرک به ویغفر مادون ذلک» . (فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی) : اعوذبالله من شرالشیطان وشرکه ؛ ای: مایوسوس به من الاشراک بالله . (ناظم الاطباء):

بزن بیخی که آنرا کفر شاخ است
ببر شاخی که آنرا شرک بار است.
مسعودسعد.

لازان شد اژدهای دوسر تافرو خورد
هر شرک وشک که دره الاشود عیان.
خاقانی.

دست تو شمس و خطی توخط استوا است
کاقلیم شرک را به تعزا برافکند.
خاقانی.

دریکی گفته که جوع وجود تو
شرک باشد از تو با معبود تو.
مولوی.

برون پرده گرمویی کنی اثبات شرک افتد
که من درپرده جزنامی زمردوزن نمی دانم.
عطار.

و اکثر شیعهٔ شرک در شرک فنا افتادند.
(تاریخ جهانگشای جوینی).

روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو درخدا کنیم.
سعدی.

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد وعمرم بخست.
(بوستان).

خلق را از شرک شرک رهانید [حضرت محمد ص]. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲).

— شرک اصغر ، شرک خفی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به ترکیب شرک خفی شود .

— شرک جلی، قایل شدن شریک برای خدا. مقابل شرک خفی. (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرک خفی ، ریا ، شرک اصغر ؛ مقابل شرک جلی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— اهل شرک ، ثنویه یعنی آنان که به دوخدا قائل شده اند. (ناظم الاطباء):

از دوجانب با اهل شرک جنگ پیوستند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۵).

— || بت پرستان. (ناظم الاطباء).

— || آن طایفه از نصاری که معتقد بثالث ثلاثه شده اند. (ناظم الاطباء).

شرک. [شِ] (ع مص) مصدر بمعنی شرکة [شِ کَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به شرکة شود.

شرک. [شَ رَ] (ع اِ) دام صیاد. (منتهی الارب) (۲) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج). دام. (دهار) (نصاب الصبیان):

و کیف ترجوا النجات من شرک لاینجی منها کسری ولادارا . (از مقامات حریری).

واکثر شیعهٔ شرک در شرک فنا افتادند.
(تاریخ جهانگشای جوینی).

خلق رااز شرک شرک رهانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲).

|| آنچه برای صید مرغان برپاکنند . ج ، اشراک [اَ] و شرک [شُ رُ] . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلقه های دام. (غیاث اللغات). آن باشدکه سرریسمان حلقه حلقه کرده گره بزنند و سر دیگرش را از میان آن بگذرانند بر نهجی که بمجردکشیدن ریسمان آن حلقه تنگ شود چنانچه بر سر دامها و مثل آن سازند وآنرا بتازی بلغشه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) .

|| ج ، شرکة [شَ رَ کَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به شرکة شود.

|| شاهراه و راه میانهٔ روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . راههای بزرگ . (از فرهنگ جهانگیری). راه وسیع و بزرگ. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) .

|| میان ووسط راه. (برهان)(ناظم الاطباء). میانهٔ راه بود. (فرهنگ جهانگیری). آنجای از راه که در اثر عبور ستور و برخورد سم آنان کوبیده وکنده باشد. (ازاقرب الموارد).

شرک. [شَ رِ] (ع مص) مصدر بمعنی شرکة [شِ رَ کَ] وشرک [شِ] . (ناظم الاطباء). و رجوع به شرکة شود.

(۱) درانجمن آرا به فتحتین ضبط شده است .
(۲) درمنتهی الارب به ضم «ش» آمده وظاهراً غلط چاپیست .

شرك. [شُ رُ] (ع اِ) ج ِ شرك[ش رَ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به شرك[ش رَ] شود.
|| ج ِ شراك [ش]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شراک شود.

شرك. [شُ رَ] (اِ خ) کوهی است در حجاز. (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان) .

شرك. [شُ رُ] (اِ خ). موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).

شرك. [شِ] (اِ خ) آبی است مربنی اسدرا وراء کوه قنان. (منتهی الارب) .

شرکا. [شُ رَ] (ن ف مأخوذ از تازی) شرکاء. شریکها و انبازها و همدستان. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شرکاء و شریک شود.

شرکاء . [شُ رَ] (ع ن ف) شرکا. ج ِ شریک [ش] . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ج ِ شریک؛ آنان که در کار یا مال سهم دارند . انبازان . (یادداشت مؤلف). و رجوع به شریک شود.

شرك الهندی . [شَ رَ کُ لْ هِ] (اِ خ) (۱) یا شرک هندی. نام طبیب و گیاه شناس از مردم هند که ابن البیطار از او روایت آرد از جمله در کلمهٔ املج [اَ لَ] وثوم(سیر). (یادداشت مؤلف) .

شرکت. [شِ رِ کَ] (مص یا حامص مأخوذ ازتازی) شریک شدن. انباز گشتن. همدست شدن در کاری. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || (حامص) انبازی وشراکت . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (ناظم الاطباء). همبازی. انبازی. مشارکت. هنبازی. شریک بودن . اتحاد چندکس برای غرض یا نفعی عام یا خاص. وآن بر اقسامی است: شرکت تقبل، شرکت عنان، شرکت محدوده، شرکت مخابره، شرکت مزارعه، شرکت مضاربه، شرکت مفاوضه، شرکت مقارضه.
(یادداشت مؤلف) .

و رجوع به تقبل و عنان و محدوده ومخابره و مزارعه و مضاربه و مفاوضه و مقارضه و ترکیب شرکت عنان و شرکت محدوده و شرکت مفاوضة ... درذیل همین ماده شود. شقیص. (منتهی الارب). اجتماع حقوق مالکان متعدد دریک شیء بنحو اشاعه . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . از نظر قانون تجارت شرکت دو یا چندتن در امر تجارت به هفت صورت ذیل است :

شرکت سهامی. شرکت مختلط سهامی. شرکت نسبی . شرکت تضامنی . شرکت بامسؤلیت محدود . شرکت تعاونی . شرکت مدنی . از شرکتهای مهم قابل اشاره:

— شرکت ایپاك، شرکت نفتی « ایران پان امریکن». (از کتاب نفت ایران ص ۸۸). رجوع به شرکت ملی نفت ایران ومأخذ بالا شود.

— شرکت با مسؤلیت محدود، شرکتی است تجاری بدون آنکه سرمایه به سهام تقسیم شده باشد و هریک از شریکان به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسؤلیت و حق دخالت دارند.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شرکت تضامنی، شرکتی است تجارتی که در آن هریک از شریکان مسؤل معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت تعاونی، شرکتی که برای کارمندان یا کارگران و غیره با فروش سهام بدانان تشکیل شود. (یادداشت مؤلف) .

— شرکت تعاونی مصرف ، شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام کوچک و به منظور تهیه و فروش لوازم زندگانی کارمندان و کارگران وجز آنان تشکیل شود. ونفع وضرر به نسبت خرید شرکا بین ایشان تقسیم گردد.
(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

— شرکت سهامی، شرکتی است که نامی جز نامهای شرکاء دارد و سرمایهٔ آن از پیش به سهام متساوی تقسیم شده و مسؤلیت شرکاء محدود باسهامی است که تعهد پرداخت کرده اند.
(یادداشت مؤلف) .

— شرکت سهامی بیمهٔ ایران . مؤسسه ایست که از طرف دولت ایران در سال ۱۳۱۴ ش. باسرمایهٔ بیست میلیون ریال تأسیس شد و در ۳۷ شهرستان دارای شعبه است.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت سهامی پنبه و نوغان، شرکتی است دولتی که در سال ۱۳۲۸ ش. باسرمایهٔ اولیه ۱۴۲ میلیون ریال تأسیس شد و امروز سرمایهٔ آن ۳۹۰ میلیون ریال میباشد و دارای ۲۳ دستگاه کارخانهٔ پنبه پاك کنی است (۱۰ دستگاه در مازندران و گرگان و بقیه در نقاط مختلف کشور) .
اخیراً شرکت سهامی نوغان و ابریشم سابق نیز ضمیمهٔ شرکت مزبور گردیده . وظیفهٔ اصلی این شرکت دادن بذر و مساعده برای پنبه کاری به دهقانان و جمع آوری محصول و تهیهٔ بذر مرغوب و توسعهٔ کشت پنبه درمناطق مستعد میباشد .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شرکت سهامی فرش ایران ، دربهمن ماه ۱۳۱۴ ش. بموجب قانون تجارت باسرمایهٔ اولی ۱۰،۵۰۰،۰۰۰ ریال تأسیس شد، و سرمایهٔ کنونی بالغ بر ۱۱۶،۳۵۴،۸۴۰ ریال میباشد. وظیفهٔ شرکت ایجاد کارگاهها و فراهم کردن نقشه های عالی وتهیهٔ وسایل لازم ازداخل وخارج وراهنماییهای لازم به کارگران صنعت فرش ایران است .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت سهامی کارخانجات قند ایران ، شرکتی است که در مهرماه ۱۳۲۸ ش. با سرمایهٔ ۱۵۰۰ میلیون ریال تأسیس شد و محصولات آن قند وشکر میباشد . فعلا ۱۲ کارخانهٔ قند در نقاط مختلف کشور مشغول کار است محصول همهٔ آنها در سال ۱۳۳۷ ﻫ ش. بالغ بر ۳۹۶۴۰ تن شکر تصفیه شده و ۱۳۹۳۹ تن قند بوده است.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت سهامی کل معادن و ذوب فلزات ایران ، شرکتی است دولتی که سرمایهٔ آن اکنون ۳۲۰ میلیون ریال است که از ۴ معدن زغال سنگ ۳ معدن مس و یک واحد تصفیهٔ مس درغنی آباد تهران، ۲ معدن نمک یک معدن منیزیت ، ۸ واحد اکتشافی برای پیدا کردن معادن جدید و ۳ شرکت مختلط تشکیل شده است.
تعداد کارمندان شرکت ۴۳۱ تن وتعداد کارگران آن ۳۱۲۳ تن میباشد . دروضع کنونی شرکت سالیانه ۸۰۰۰۰ تن زغال سنگ و ۷۰۰۰ تن کک تهیه می کندو حدود ۲۴۰۰ تن سرب استخراج می نماید . میزان استخراج خاك سرخ هرمز در حدود ۷۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت سهامی مصالح ساختمان ، این شرکت در مهرماه ۱۳۲۸ ش . با سرمایهٔ ۱۷۷ میلیون ریال تأسیس شد و ادارهٔ امور کارخانه های سیمان ری و مواد نسوز امین آباد بعهدهٔ آن واگذار گردید. کارخانهٔ سیمان ری از ۳ واحد یکصد و دویست و سیصد تنی تشکیل میشود که تولید روزانهٔ سیمان آن از ۳ واحد مزبور روزانه بطور متوسط ۵۴۰ تن میباشد. کارخانهٔ مواد نسوز مجاور قریهٔ امین آباد (تهران) قرارگرفته و از سال ۱۳۲۱ ﻫ ش. شروع به بهره برداری کرده، در حدود ۲۰۰۰ تن انواع مواد نسوز سالیانه تولید میکند. برنامهٔ تولیدی شرکت در سال ۱۳۳۸ ﻫ ش . در حدود ۱۴۰۰۰۰ تن سیمان و ۲۰۰۰ تن مواد نسوز بوده است تعداد کارکنان شرکت بیش از ۱۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شرکت سهامی مواد غذائی و شیمیایی، شرکتی است که درخرداد سال ۱۳۳۸ ش. از ترکیب شرکت سهامی ایران و شرکت سهامی کنسرو و مواد غذایی تشکیل یافته (شرکت اول باسرمایهٔ ۱۳۸،۹۰۰،۰۰۰ ریال درسال ۱۳۲۸ وشرکت دوم باسرمایهٔ ۹۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال درسال ۱۳۳۶ ﻫ ش. تأسیس شده بودند) واحدهای تابع شرکت عبارتند از : کارخانهٔ گلیسرین و صابون ، کارخانهٔ روغن کشی ورامین ، کارخانهٔ شیمیایی امین آباد، کارخانهٔ کنسرو شاهی ، کارخانهٔ کنسرو بندرعباس

(۱) Charecliuodien .

و سه کارخانهٔ کنسرو مشهد و اصفهان و آذرشهر و غیره. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

ـــ شرکت سهامی نساجی ایران ، شرکتی است دولتی که در مهرماه ۱۳۲۸ ش. تشکیل شده و ادارهٔ امور بعض کارخانه‌های نساجی دولتی را بعهده دارد ، مانند کارخانهٔ چیت سازی بهشهر ، کارخانهٔ نساجی شاهی ، کارخانهٔ گونی بافی شاهی ، کارخانهٔ حریر بافی چالوس ، کارخانهٔ ظفر تبریز.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

ـــ شرکت سیریپ ، شرکت نفتی ایران و ایتالیا . رجوع به ترکیب شرکت ملی نفت ایران شود .

ـــ شرکت مختلط سهامی ، شرکتی است که در آن یک شریک ضامن وجود دارد.

ـــ شرکت ملی نفت ایران ، در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۲۹ ش. مجلس سنا و مجلس شوری کمیسیونی بنام « کمیسیون نفت » تشکیل دادند. کمیسیون پس از چندماه مطالعه و مباحثه مادهٔ قانونی به مجلسین پیشنهاد کرد مبنی بر اینکه صنعت نفت در سراسر ایران ملی است و عملیات اکتشاف و استخراج و بهره‌برداری از آن بعهدهٔ دولت ایران است. در اردیبهشت ۱۳۳۰ ش. قانون دیگری از تصویب مجلسین گذشت و دولت ایران شرکتی بنام « شرکت ملی نفت ایران » تشکیل صنعت نفت را در اختیار خود گرفت . فصل اول از « قانون مربوط به اساسنامهٔ شرکت ملی نفت ایران » که به تصویب مجلسین رسیده از این قرار است :

« ماده ۱ـ شرکت ملی نفت ایران که به موجب قانون مورخ ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ تأسیس گردیده شرکت سهامی بازرگانی است که عملیات خود را برطبق مقررات این اساسنامه و قانون تجارت اجرا خواهد نمود .

مادهٔ ۲ـ مرکز اصلی شرکت تهران است شرکت میتواند شعب یا نمایندگیهایی برای اجرای عملیات خود در داخله و خارجه تأسیس نماید.

مادهٔ ۳ـ سرمایهٔ شرکت ده هزار میلیون ریال است که به ده هزار سهم یک میلیون ریالی با نام تقسیم و پنجاه درصد آن بصورت منقول و غیر منقول پرداخت شده است . نسبت به پنجاه درصد بقیه صاحبان سهام متعهد میباشند که به تقاضای هیئت مدیرهٔ شرکت و تصویب شورای عالی نفت آن را پرداخت نمایند. سهام شرکت کلا متعلق بدولت ایران و غیر قابل انتقال است . کلیهٔ تأسیسات صنعت نفت واقع در حوزه قرارداد فروش نفت مصوب ۷ آبان ۱۳۳۳ که حق استفادهٔ قسمتی از آن به شرکتهای عامل نفت ایران واگذار گردیده علاوه بر سرمایهٔ مذکور متعلق به شرکت و جزء دارایی اندوخته آن میباشد».

در فصل دوم آمده:

مادهٔ ٤ـ موضوع شرکت و حدود عملیات آن در سرتاسر کشور و فلات قاره بشرح زیر است:

الف- تفحص و نقشه برداری و اکتشافات نفت و گاز طبیعی و هیدروکاربورهای دیگر (اعم از مایع و جامد) استخراج و تصفیه و ساختن و عمل آوردن فرآورده های نفتی و هرگونه عملیات بمنظور قابل عرضه کردن موادمزبور در بازار و پخش و فروش و صدور آن».
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرکت ملی نفت ایران مسؤلیت دارد که قرارداد از طرف شرکتهای عامل و کنسرسیوم صحیحاً اجرا گردد. شرکت ملی نفت ایران همچنین مسؤل ادارهٔ عملیات غیرصنعتی می‌باشد. عملیات غیر صنعتی به‌موجب مادهٔ ۱۷ قرارداد نفت شامل تهیه و نگهداری و اجرای خدمات زیر می گردد:

ادارهٔ منازل و امکنه ، نگاهداری جاده‌های عمومی ، امور بهداری و بهداشتی ، ادارهٔ انبارهای خواربار و پوشاک و غذاخوری و رستورانها ، تعلیم و تربیت فنی و صنعتی ، محافظت اموال ، رفاه اجتماعی ، وسایل نقلیهٔ عمومی ، آب و برق مورد مصرف اهالی و سایر خدمات اجتماعی و نیز خدمات دیگری که طبق توافق شرکتهای عامل و شرکت ملی به شرکت اخیر واگذار گردد . این خدمات گرچه جزء امور وابسته است اما برای تولید و تصفیه نفت کمال ضرورت را دارد.

صرف نظر از وظایفی که در قرارداد نفت برای شرکت ملی نفت ایران پیش‌بینی شده است این مؤسسه مسؤل پخش مواد نفتی و گاز طبیعی در داخلهٔ کشور می‌باشد.

شرکت ملی نفت همچنین در نقاطی خارج از حوزهٔ قرارداد کنسرسیوم به اکتشاف و استخراج نفت مشغول است و پالایشگاه کرمانشاه را نیز اداره می‌نماید. از اینها گذشته شرکت ملی نفت ایران مالک ۵۰ درصد از سهام دو شرکتی است که امتیاز اکتشاف در نقاطی خارج از حوزهٔ قرارداد را دارا می‌باشند. این دو شرکت عبارتند از: شرکت نفت ایران ـ امریکن ، و شرکت نفت ایران ایتالیا . هدف قرارداد نفت این است که در حدود قانون ملی شدن با شرکت بین‌المللی نفت تشریک مساعی و به منظور توسعه و بهره‌برداری هرچه بیشتر از منابع نفت ایران در حوزهٔ قرارداد از تجربیات فنی و بازار فروش و سرمایه‌های بین‌المللی استفاده شود.
(از داستان نفت ص ۱۳۰-۱۳٤).

قراردادهای نفتی که شرکت ملی نفت ایران ـ با کمپانیهای خارجی بسته است:

۱ـ قرداد با کنسرسیوم در سال ۱۳۳۳ ش. مطابق ۱۹۵٤ م . که شرح آن بعداً خواهد آمد . (تحت عنوان : شرکتهای عامل نفت ایران در ذیل همین ماده) .

۲ـ قرارداد با شرکت « آجیپ مینراریا » ایتالیایی بر مبنای ۷۵ ـ ۲۵ بسود ایران بسال ۱۹۵٤ م. مطابق ۱۳۳۶ ش. که بنام شرکت « سیریپ » نامیده می شود .

۳ ـ قرارداد با شرکت «پان امریکن پترولیوم کورپوریشن» امریکایی در سال ۱۳۳۷ ش. مطابق ۱۹۵۸ م . که در نتیجه شرکت «ایپاك» مخفف «شرکت ایران پان امریکن» بوجود آمد.

٤ـ قرارداد با گروه نفتی امریکایی تایدواتر در دیماه ۱۳٤۳ ش . که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات قارهٔ ایران» شد.

۵ـ قرارداد با شرکت « با تافته پترولیوم ـ ماتشاپای » (شل) در دیماه ۱۳٤۳ ش . که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات دشتستان» شد.

۶ـ قرارداد با گروه نفتی آتلانتیک ـ در تاریخ دیماه ۱۳٤۳ ش. که منجر به تشکیل «شرکت نفت لاوان » گردید.

۷ـ قرارداد با گروه شرکتهای نفتی فرانسوی در دیماه ۱۳٤۳ ش. که به تشکیل « شرکت نفت فارس » انجامید.

۸ـ قرارداد با گروه آجیپ فیلیپس نفت و وگاز هندوستان در دیماه ۱۳٤۳ ش . که به تشکیل « شرکت نفت بین المللی دریایی ایران » انجامید .

۹ـ قرارداد با گروه شرکتهای نفتی آلمانی (هفت شرکت) در سال ۱۳٤٤ ش . که منجر به تشکیل (شرکت نفت خلیج فارس) گردید.

شش قرارداد اخیر بیش از سه قرارداد اول و بخصوص قرارداد با کنسرسیوم منافع ملت ایران را تأمین می کند .

(از کتاب تاریخچه و متن قراردادهای مربوط به نفت ایران ص ۱۷ تا ۱۹۰). و رجوع به مأخذ بالا و نیز ترکیب شرکتهای عامل نفت ایران شود .

ـــ شرکت نامه ، قراردادکتبی که برای عمل شرکت در کادر مالی نوشته می‌شود. (یادداشت مؤلف) .

ـــ شرکت نسبی ، شرکتی است که شرکاء به نسبت سرمایه خود سهم و مسؤلیت دارند .

ـــ شرکت نفت ، شرکتی که برای استخراج و بهره برداری و فروش نفت بوجود آید . (یادداشت مؤلف).

ـــ شرکت نفت انگلیس و ایران ، دولت ایران در سال ۱۳۱۹ ق. امتیاز نفت ایران را به دارسی واگذار کرد و بعداً نواحی آذربایجان ، گیلان ، مازندران ، گرگان و خراسان را منتزع ساخت.

دارسی چون از عهدهٔ این امر خطیر برنیامد امتیاز خود را به کمپانی نفت برمه که شرکتی انگلیسی بود واگذار کرد و سندیکایی جدید تأسیس شد . عاقبت پس از ۸ سال کوشش در سال ۱۹۰۸ م. نفت به‌مقیاس تجارتی در مسجد سلیمان کشف گردید. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که امیرالبحری بریتانیا مسئلهٔ تبدیل سوخت نیروی دریایی امپراطوری انگلستان را از زغال سنگ به نفت مورد مطالعه قرار

داده وبدین نتیجه رسیده بود که ادامهٔ سیادت دریایی آندولت رابطهٔ بسیار با داشتن نفت فراوان وارزان دارد. برای تأمین این منظور تسریع در بهره‌برداری از منابع نفتی جنوب ایران مورد توجه قرارگرفت و در سال ۱۹۰۹ م. شرکت نفت انگلیس وایران برای استفاده از امتیاز دارسی تشکیل شد. و لرد استرانکونا به ریاست آن انتخاب گردید. درآغاز سرمایهٔ شرکت ۲۰۰۰،۰۰۰ لیره بود. شرکت مذکور بابرنامهٔ وسیع به‌عملیات استخراج نفت در مسجد سلیمان ونقاط دیگر خوزستان پرداخت ونیز به‌ساختن تصفیه‌خانهٔ آبادان و احداث خط لوله اقدام کرد. صدور نفت خام ازسال ۱۹۱۱ م. آغاز گردیدومیزان آن درسال ۱۹۱۴ به ۳۵۰،۰۰۰ تن رسید دراین سال که مصادف باآغاز جنگ جهانگیر اول بود ۵۱ درصدسهام شرکت نفت انگلیس و ایران به‌امیرالبحری بریتانیا واگذارشد ودولت بریتانیا موافقت کرد که مبلغ ۲۰۰۰،۰۰۰ لیره برای توسعه شرکت اختصاص دهد. در سال ۱۹۱۹ میزان محصول نفت ایران به ۱۰۰،۰۰۰ تن رسید. درسال ۱۹۳۲ امتیاز دارسی لغوشد ودرسال ۱۹۳۳ قراردادجدیدی بین‌دولت ایران وشرکت نفت انگلیس وایران بامضاء رسید. محصول‌نفت جنوب ایران در سال ۱۹۴۶ بالغ بر ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ تن و در سال ۱۹۵۱ که صنعت نفت در ایران ملی گردید محصول آن از منابع نفتی جنوب حدود ۳۲،۰۰۰،۰۰۰ تن بود که ۲۴،۰۰۰،۰۰۰ تن آن درپالایشگاه آبادان به محصولات نفتی تبدیل می‌شد. در سال اخیرالذکر نفت ایران ملی گردید وشرکت ملی‌نفت ایران تشکیل شد وبکار پرداخت.

(ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

و رجوع به ترکیب‌های «شرکت ملی‌نفت ایران» و«شرکتهای عامل نفت ایران» شود.

— شرکت نفت بین‌المللی دریایی ایران، شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکتهای آجیب فیلیپس وکمیسون نفت و گازهندوستان تشکیل گردیدوناحیهٔ به‌مساحت تقریبی ۷۹۶۰ کیلومترمربع جهت انجام عملیات دراختیاردارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). و رجوع به‌همان مأخذ وترکیب شرکت نفت ملی ایران شود.

— شرکت نفت خلیج فارس، شرکتی که در اثرعقد قرارداد باگروه شرکتهای نفتی آلمان تشکیل گردیدوناحیهٔ به‌مساحت تقریبی ۵۱۵۰ کیلومتر مربع جهت انجام عملیات دراختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۶). ورجوع به همان مأخذ وشرکت ملی‌نفت ایران شود.

— شرکت نفت فارس، شرکتی که در اثر عقدقرارداد باگروه شرکتهای نفتی فرانسوی تشکیل شده وناحیهٔ به‌مساحت تقریبی ۵۷۵۹ کیلومتر مربع جهت انجام عملیات دراختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۶-۱۱۵). و رجوع به همان مأخذ و شرکت ملی نفت ایران شود.

— شرکت نفت فلات قارهٔ ایران، که از قرارداد باگروه نفتی امریکایی «تایدواتر» بوجودآمده. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). و رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت نفت فلات قارهٔ دشتستان، دراثر قرارداد باشرکت نفتی شل بوجودآمد.

(ازکتاب نفت ایران ص ۱۱۵).

ورجوع به‌شرکت ملی نفت ایران ومأخذ بالا شود.

— شرکت نفت لاوان، شرکت نفتی که در اثر قرارداد شرکت نفت ملی ایران باگروه شرکتهای چهارگانه امریکایی وگروه آتلانتیک تشکیل گردید.

(از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵).

و رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت واحد، شرکت یگانهٔ که درامری منحصراً فعالیت می‌کند، شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شرکت واحداتوبوسرانی تهران وحومه، شرکتی که امور اتوبوسرانی خطوط داخلی تهران و نیز اتوبوسرانی تهران با حومه از قبیل: تهران - کرج. تهران - شیمران. تهران - شهرری و ... را بعهده دارد.

— شرکتهای عامل نفت ایران، درتاریخ ۷ آبان ۱۳۳۳ ش. مطابق اکتبر ۱۹۵۴ م. فرمان اعلیحضرت محمدرضا شاه شاهنشاه آریا مهر برای اجرای قرارداد بین ایران وشرکت ملی نفت ایران از یکطرف و گروهی از شرکتهای نفت بین‌المللی (معروف به کنسرسیوم) از طرف دیگر صادر گردید. بموجب این قرارداد گروه شرکتهای نفتی مزبور اداره امور عملیات تولید و تصفیهٔ نفت را درناحیهٔ مشخصی درجنوب ایران به مساحت تقریبی ۱۰۰۰۰۰ میل مربع موسوم به «حوزهٔ قرارداد» عهده‌دار شد. گروه شرکتهای نفت بین‌المللی که یکی از طرفین قرارداد میباشند درحال حاضر عبارتنداز: کمپانی فرانسزدپترول ۶ ./. ، گالف اویل کورپوریشن ۷ ./. ، باتافسا پترولیوم ماتسکاپای ان. وی (رویال دچ/شل گروپ) ۱۴ ./. ، سکونی موبیل اویل کمپانی اینکورپوریتد ۷ ./. ، استاندارد اویل کمپانی آوکالیفرنیا ۷ ./. استاندارد اویل کمپانی (نیوجرزی) ۷ ./. تکزاکواینکور پوریتد ۷ ./. دی بریتیش پترولیوم کمپانی لیمیتد ۴۰ ./. دی آیریکون گروپ آو کمپانیزه ۵ ./. (درسال ۱۳۳۴ ملحق گردید)، جمع ۱۰۰ ./. شرکتهای عضو کنسرسیوم برای انجام عملیات مزبور در ایران دو شرکت عامل تشکیل دادند که طبق قوانین کشور هلند تأسیس و به ثبت رسیده واداره مرکزی آنها درتهران میباشد. دوشرکت عامل مزبور عبارتند از:

شرکت سهامی اکتشاف و تولید نفت ایران، شرکت سهامی تصفیهٔ نفت ایران، بعلاوه شرکتهای نامبرده زیر نیز تشکیل گردید تا در اجرای قرارداد مساعدت نمایند: شرکت سهامداران نفت ایران با مسؤلیت محدود - که در کشور انگلستان به ثبت رسیده و سهام شرکتهای عامل را در اختیار دارد. شرکت خدمات نفت ایران بامسؤلیت محدود - که آن نیز در کشور انگلستان به‌ثبت رسیده و به‌درخواست شرکتهای عامل هرگونه وسایل و خدماتی که برای انجام دادن عملیات آنها ضروری باشد از منابع خارج از ایران فراهم می‌سازد، شرکتهای بازرگانی که وابسته به شرکتهای نفت بین‌المللی امضاءکنندهٔ قرارداد می‌باشند. این شرکتها برای خرید و فروش مجدد در ایران و صدور نفت خام و گاز طبیعی تولیدی درحوزهٔ قرارداد وفرآورده‌های حاصل از نفت خام تشکیل شده است.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

مدت قرارداد از تاریخ اجرای آن، یعنی آبان ماه ۱۳۳۳، بیست وپنج سال می‌باشد از آن پس تحت قیود و شرایطی درمورد هزینه‌های اکتشاف اعضای کنسرسیوم می‌توانند سه بار و هربار به مدت پنج‌سال قرارداد را تمدید نمایند و حوزهٔ قرارداد در موقع هریک از تمدیدهای فوق‌الذکر به هشتاد درصد وسعت قبلی آن محدود می‌گردد.

شرکتهای بازرگانی پس از کسرکردن هزینهٔ استخراج از «بهای اعلان شده» نفت خام، تفاوت را بالمناصفه بادولت ایران تقسیم می‌نمایند. این وجوه به دونحو پرداخت می‌گردد:

۱ - قسمتی بصورت «پرداخت مشخص» به‌شرکت ملی نفت ایران.

۲ - قسمتی دیگر بصورت مالیات بردرآمد که پس از کسر «پرداخت مشخص» به‌خزانه‌داری تأدیه می‌شود.

منظور از پرداخت مشخص همانطور که درمادهٔ ۲۲ قرارداد تصریح گردیده است دوازده ونیم‌درصد مجموع نفت خامی است که در ایران تولید می‌گردد که به انتخاب شرکت ملی نفت خام ویا معادل آن به نرخ «بهای اعلان‌شده» قیمت آن دراختیارشرکت ملی نفت گذارده می‌شود. بهای اعلان شده چنانکه در قسمت (ن) مادهٔ اول قرارداد تصریح‌شده عبارت از بهایی است که‌شرکتهای بازرگانی برای نفت خام «فوب» یعنی تحویل کشتی در بنادر ایران معین می‌کنند. هریک از شرکتهای بازرگانی ممکن است «بهای اعلان‌شده» علیحدهٔ داشته باشد که آنرا جهت مشتریان خود اعلان می‌دارد.

قرارداد مقرر می دارد که محصولات مورد احتیاج شرکت ملی نفت ایران جهت مصرف داخلهٔ ایران بوسیلهٔ شرکت عامل مربوط تحویل شرکت ملی گردد.

(کتاب داستان نفت ص ۱۳۴ و ۱۳۵).

و رجوع به ترکیب شرکت نفت انگلیس و ایران و شرکت ملی نفت ایران شود.

|| (اصطلاح فقهی) عبارت از اختلاط دو مال باشد و اطلاق بر عقد شرکت شود واختصاص دونفر باشد یا زیادتر به اموال واحدی وآن بردونوع است شرکت ملک که دونفریازیادتر درمالی شریک شوند یااختیاری ویا قهری، قهری مانند ارث و اختلاط اجباری دو مال بدون اراده یا غیرآن؛ وشرکت در عقد که ازروی اختیار واراده دویاچندنفرباهم شریک شوند یا شرکت در صنایع است که شرکت متحرفه گویند و گاه شرکت در وجوه و اعتبارات بازار است که شرکت مفالیس گویند. و بالجمله اسباب شرکت گاه ارث است گاه وصیت وگاه معامله وعمل یا از راه حیازات مباحات است وگاه به مخلوط شدن اعراض است باجبار. گاه شرکت دراعیان است وگاه در منافع.

(ازفرهنگ علوم تألیف آقای دکترسجادی).

— شرکت ابدان، آن باشد که چند نفردر اعمال وصنایع که از دست آنها ساخته است شریک شوند این نوع شرکت یاعنان است یا مفاوضه؛ مفاوضه آن باشد که چند تن از صنعتگران بپذیرند که اعمالی بر تساوی انجام دهند و در سود وزیان متساوی باشند وهر یک کفیل دیگری باشد. و شرکت عنان آن باشد که در سود و زیان شرط تفاوت کنند و این دونوع شرکت روا نباشد.

(از فرهنگ علوم آقای دکترسجادی).

و رجوع به ترکیب شرکت عمل در ذیل همین ماده شود.

— شرکت اعمال، در اصطلاح فقه، شرکتی که بموجب آن دو یا چندتن متعهد می‌شوند اعمالی را بجا آورند ولی اجرت حاصل مشترک باشد و چنین شرکتی صحیح نیست.

(یادداشت مؤلف).

— شرکت ذمم، شرکتی است که میان دونفر بدین طریق انجام شود که قرار بندند که چیزی بخرند (چیز غیر معین) با بها و ثمن موعد دار در ذمهٔ هردو به تضامن و هر یک کفیل دیگری باشند وبعد متاع را بفروشند وسودرا تقسیم کنند. (فرهنگ علوم آقای دکترسجادی).

— شرکت صنایع و تقبل، شرکتی است که بموجب آن دو صنعتگر مانند خیاط یارنگرز باهم شریک می‌شوند و تقبل می کنند که در مقابل کار درآمد بدست آمده را میان خود قسمت کنند. (از تعریفات جرجانی).

— شرکت عقد، شرکتی است که بموجب آن یکی از شرکا گوید باتو شریک شدم در فلان چیز ودیگری آنرا بپذیرد و آن چهار گونه است. (از تعریفات جرجانی).

— شرکت عمل، آن را شرکت ابدان هم گویند. و آن باشد که دو یا چند نفر شریک شوند با رأس المال متساوی در تجارت بنابر آنکه هر کدام را سود و زیان باندازهٔ رأس المال باشد و هریک شریک خود را در معاملات مطلق العنان بداند؛ بالجمله درسهام و سود وزیان متساوی باشند وهریک بتواند بدون نظر و اجازهٔ دیگری کار کند.

(از فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی).

و رجوع به ترکیب شرکت ابدان درذیل همین ماده شود.

— شرکت عنان، یکی از انواع دوگانه شرکت ابدان است که تصرف هریک از شرکاء مشروط به اذن و اجازهٔ دیگری باشد.

(فرهنگ علوم آقای دکترسجادی).

ورجوع به ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین ماده شود.

— شرکت مفالیس، شرکت در وجوه و اعتبارات بازاری است.

(فرهنگ علوم آقای دکترسجادی).

ورجوع به مادهٔ شرکت وترکیب شرکت وجوه در ذیل همین ماده شود.

— شرکت مفاوضه، در اصطلاح فقه: شرکتی که بموجب آن دو یاچند نفر متعهد می‌شوند که آنچه بدست آورند تقسیم کنند وضررهای وارد را مشترکاً ازعهده برآیند. چنین شرکتی صحیح نیست. (یادداشت مؤلف).

یکی از انواع دوگانهٔ شرکت ابدان.

(فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی).

و رجوع به مفاوضه و ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین ماده شود.

— شرکت وجوه، در اصطلاح فقه: شرکتی که بموجب آن دو یا چند شخص موثق و معتبر متعهد می‌شوند که هریک اموالی به وعده بخرد ولی مشترکاً بفروش رسانند و منافع حاصله را تقسیم کنند. چنین شرکتی صحیح نیست. شرکت خرید و فروش جنس بدون سرمایه و با اعتبار موجود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی شود.

شرکت اسلام. [شِ رِ کَ تِ اِ] (اِخ) جمعیتی سیاسی در سراکرتا (جاوه) در قرن ۱۹ م. این جمعیت درتحول شهرها وبیداری ملل آسیای شرقی و مبارزه با استعمار هلندیان بسیارمؤثر بود. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (از المنجد).

شرکت جستن. [شِ رِ کَ جُ تَ] (مص مرکب) درآمدن به انجمن. به مجمع پیوستن. درحلقهٔ ... درآمدن. شرکت کردن. دخالت کردن. واردشدن؛ نمایندگان درجلسهٔ دیروز مجلس شرکت جستند. دیپلمه‌ها در کنکور شرکت جستند. و رجوع به شرکت کردن شود.

شرکت داشتن. [شِ رِ کَ تَ] (مص مرکب) سهیم بودن. شریک بودن. نقشی به عهده‌داشتن درکاری؛ نژادپرستان در قتل فلان سیاه پوست شرکت داشته‌اند.

شرکت کردن. [شِ رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) شرکت جستن. دخالت نمودن. وارد شدن. پیوستن. بجمع درآمدن؛ محصلین در امتحانات نهایی شرکت کردند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شرکت جستن شود.

|| انبازشدن. شریک‌شدن. سهیم‌شدن: «باپنج نفر شرکت کرد و ماشین خرید.».

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شرکت کننده. [شِ رِ کَ کُ نَ دَ / دِ] (ن ف مرکب) کسی که در شرکتی سهیم شود. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

|| همراهی کننده. همکاری کننده. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شرکسی. [شَ کَ] (عَ اِ یاص نسبی) چرکسی. (ناظم الاطباء). منسوب به شرکس. صورتی از چرکس. رجوع به چرکس شود.

شركة. [شِ کَ] (عَ اِ) یاشرکه. انبازی. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). انبازی باکسی. (دهار):

در این فساد، زمن دست بازدار و برو

که نیست باتو مرانی نکاح ونی شرکه.

منوچهری.

— شرکة الشیطان، خبائث شیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شركة. [شِ کَ] (ع مص) شرکت. شریک کسی شدن درکاری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انبازشدن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱). و رجوع به شرکت شود.

|| در بیع ومیراث انباز کسی شدن ودارای بهره ونصیب گردیدن. (ناظم الاطباء). در بیع و میراث انباز کسی گردیدن. (منتهی الارب). انباز کسی گردیدن. (آنندراج). هنبازشدن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

|| پاره گردیدن شراک کفش. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شركة. [شُ کَ] (ع حامص) انبازی و شراکت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انبازی. (منتهی الارب). ورجوع به شرکة [شِ رِ کَ] شود.

شركة. [شُ کَ] (ع مص) مصدر بمعنی شرکة [شِ رِ کَ]. (ازناظم الاطباء). رجوع به شرکة شود.

شرکة. [شَ کَ] (ع مص) مصدر بمعنی شرکة [شِ رِ کَ]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شرکة شود.

شرکة. [شِ رِ کَ] (ع مص) مصدر به‌معنی شرکة [شِ کَ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شرکت و شرکة [شِرکَ] شود.

شرکة. [شَ رَ کَ] (ع اِ) دام‌صیاد. ج، شرک [شَ رَ]. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). دام صیاد وآن اخص است ازشرک [شَ رَ] وشرکة [شَ رَ کَ].(آنندراج). دام. (مهذب‌الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). و رجوع به شرک شود.

شرکة. [شَ رَ کَ] (اِخ) یاشرکه. دیهی است مربنی اسد را. (منتهی‌الارب) (آنندراج).دیهی‌است ازآن بنی‌اسد و چشمهٔ دارد. (ازمعجم‌البلدان).

شرکی. [شُ رَ ی ی] (ع‌ص،یااِ)لطم‌شرکی، لطم‌شتاب‌ومتواتر. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || سیرشتاب. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرکی. [شَ رَ رَ ی ی] (ع اِ) شرکی. [شُ رَ ی ی].(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شرکی [شُ رَ ی ی] شود.

شرلوک هلمس. [شِ لُ هُ] (اِخ) (۱) قهرمان رمانهای پلیسی به قلم‌دویل (۲) و او نمونه ایست ازکارآگاهی بسیار زیرک و باهوش. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شرلی. [شِ رِ] (اِخ) (۳)نام‌خانوادهٔ انگلیسی در ویستون، سسکس. مؤسس این خانواده رالف شرلی(۴) که کلانتر سری(۵) وسسکس بود. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین).

شرلی. [شِ رِ] (اِخ)رابرت(۶)(متولد ۱۵۸۱ متوفای۱۶۲۸م.) وی‌همراه برادرش آنتونی به‌ایران آمدودرجنگ‌علیه‌ترکان لیاقت بخرج داد. او با دختری‌ایرانی (چرکسی) ازدواج کرد وازطرف شاه‌عباس برای اتحاد اروپا علیه ترکان به سفارت فرستاده شد. زیگموندوم‌پادشاه‌لهستان، امپراطوررودلف دوم پاپ پل پنجم مقدم اوراگرامی‌داشتند. وی سپس بانگلستان رفت (۱۶۱۱) وازهر سو مورد سوءظن واقع گردید. رابرت‌مجدداً بایران بازگشت وباردیگر از طرف‌شاه‌عباس مأمورشد تجارت‌ابریشم‌ایرانی را در ممالک اروپا ترویج کند و پس از ۵سال (۱۶۱۸-۱۶۲۲م) از اسپانیا اخراج شد. و پس از مخالفتهای کمپانی‌هند شرقی درانگلستان هم موردبی‌لطفی قرارگرفت‌ومجدداً‌به‌ایران‌آمد و دراین کشورنیزدرحالی که‌موردعدم‌التفات‌بود درگذشت. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین).

شرلی.[شِ ل](اِ خ) یاسرآنتونی‌شرلی (۷) برادر سرتامس‌شرلی دوم و پسرسرتامس شرلی اول، (متولد ۱۵۶۵ م.؟- متوفای ۱۶۳۵م.). در هلند بخدمت مشغول شد (۱۵۷۶) و سپس در نورماندی خدمت کرد (۱۵۹۱ م.)وفرماندهی سپاهیانی که باکریبان (۸) در اسپانیا می‌جنگیدند بعهده داشت (۱۵۹۱ م.) سپس انتونی بابرادرش رابرت با۲۱تن‌انگلیسی که لااقل‌یکی‌ازآنان‌توپ‌ریز بود بعنوان‌سفارت بایران آمدند وپاییز سال ۱۵۹۸م. واردقزوین‌شدند.شاه‌عباس بزرگ پس‌ازدفع‌ازبکان‌ازخراسان‌به‌قزوین‌بازگشت. انگلیسیان‌مذکوربخدمت‌اورسیدند.لشکرایران توپخانه نداشت واز توپخانه عثمانیها صدمه می‌دید. این افراد توپخانهٔ صحیحی ترتیب دادند. در کتاب پرچاس پیلگریمز آمده: «دولت علیه عثمانیه‌که موجب وحشت عالم عیسویت‌است‌ازیک«تب‌شرلی»برخودمی‌لرزد. و حدوث وقایع نزدیکی را خبر می‌دهد. ایرانیان فاتح علم وصنعت جنگ راازشرلی آموخته‌اند. کسی‌سابقاً نمی‌دانست توپخانه‌را چگونه بکاربندد. امروز صاحب‌پانصدتوپ (برنجی) وشصت هزار تفنگدار است. ایرانیان که پیش‌ازاین باشمشیر برترکان‌خطر عظیمی بودند اکنون از ضربتهایی‌که از- مسافت بعیده‌واردمی‌کنندوترکیبات گوگردی که استعمال می‌نمایند، خطرناکتر ازسابق شده‌اند.» سرآنتونی شرلی رادرسال ۱۶۰۸ م. شاه‌عباس بعنوان سفیر برای اتحاد نظامی اروپاییان ضدترکان بانگلستان فرستاد ولی اوموفق‌نشدوقروضی‌پیداکردووارددتوطئه‌هایی شد وبه‌هزینهٔ‌امپراطور رودلف دوم‌به‌مراکش رفت‌به‌منظوراینکه‌عربان‌راضدترکان‌برانگیزد (۱۶۰۵-۶) در سال ۱۶۰۹ دورهٔ فیلیپ پادشاه‌اسپانیا ژنرال‌قشون‌بحرالروم(مدیترانه) گردید. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

شرلی. [شِرِ ل] (اِخ) یاسرتامس‌شرلی (۹) نبیرهٔ رالف شرلی. (متولد ۱۵۴۲ م. — متوفای ۱۶۱۲م.) کلانتر سری وسکس (۱۵۷۸م.)وخزانه‌دارقشون‌انگلیس‌درهلند. سه‌فرزند اوماجراجووجهانگیر بودند. بنام سرتامس شرلی، سرآنتونی،وروبرت. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شرلی. [شِ لِ] (اِخ) یاسرتامس شرلی (۹) پسر سرتامس شرلی، (متولد۱۵۶۴م. متوفای۱۶۳۰م.) در هلند وایرلند به‌خدمت مشغول شد.سفری‌به‌لوانت(۱۰)کرد(۱۵۹۸-۱۶۰۲م.)توسط‌ترکان‌اسیرشد(۱۶۰۳م). و دوسال محبوس ماند.

(فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین).

شرم. [شَ] (اِ)(۱۱)خجالت وانفعال. (ناظم‌الاطباء).انفعال. خجلت. آزرم. عیب. عار. خجل. استحیا. و آن‌حیرت و وحشتی است که در آدمی پیدا شود از- آگاه شدن دیگری برعیب یا نقص او. (یادداشت مؤلف). به معنی حیاست و نفی آن به‌لفظ بی، و ستیزه خوی از صفات اوست و با لفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل. (ازآنندراج).ابة. تؤبة. مؤبة. (منتهی‌الارب). حیا و حالت انفعال و عفتی که برای شخص‌حاصل می‌شود هنگام حرف زدن و یاکردن کاری. (ناظم‌الاطباء) حیا. انفعال. (یادداشت مؤلف). به تازیش حیا گویند. (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری):

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
چون سبکساری نه‌بد دانی‌نه‌نیک.
رودکی.

نشسته سرافکنده بی‌گفتگوی
زشرم آستین را گرفته‌به‌روی.
فردوسی.

نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه‌شرم از یلان چون پژوهش بود.
فردوسی.

نداد ایج پاسخ مراورا زشرم
فروریخت از دیده خوناب گرم.
فردوسی.

خرامیده نیزه به‌چنگ اندرون
زشرم پدر سرفکنده نگون.
فردوسی.

زشرم از در کاخ بیرون نرفت.
همی پوست گفتی براو بربکفت.
فردوسی.

به‌نزدیک او شرم و آهستگی است
خردمندی و رای و شایستگی‌است
فردوسی.

---

(۱) Sherlock Holmes (۲) Doyle. (۳) Shirle یا Sherley (٤) Ralph Sherley. (٥) Surrey.
(٦) Robert Sherley. (۷) Sir Anthony Sherley. (۸) Caribs. (۹) Şir Thbmas Sherley. (۱۰) Levant.
(۲۱) اوستا. Fsharma (حیا، عفت)، پهلوی Sharm، استی äfsharm، ärmiäfsh (عیب، ننگ)، افغانی، ع، بلوچی، ع Sharm (حیا)، کردی Sherm. (از ذیل برهان مصحح دکترمعین).

چو خرم بهاری سپیدود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام .
فردوسی .
چنان بد کنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی .
فردوسی .
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم .
فردوسی .
حدیث ارکند با تو از شرم گردد
دو رخسار او چون گل ارغوانی .
فرخی .
نه شرم آنکه از اول به کف نیاید دوست
نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار .
فرخی .
سرنگونسار زشرم و رو تیره ز گناه
هریکی باشکم حامل و پرمارلبی .
منوچهری .
شرم خدا آفرین بردل او غالب است
شرم نکو خصلتی است درملک محتشم .
منوچهری .
اما امیرمسعود را شرمی و رحمتی بود تمام .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۴) .
کسی کش بود دیده از شرم پاک
ز هر زشت گفتن نیایدش باک .
اسدی .
دل خم زبس خواهشش گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ وشرم .
اسدی .
زسر تاج فرهنگ بفکنده‌ای
زتن جامهٔ شرم برکنده‌ای .
اسدی .
بیازید و بگرفت دستش بشرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم .
اسدی .
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی .
(ویس ورامین) .
کنون از شرم و از مینو بیندیش
مکن کاری کزو ننگ آیدت پیش .
(ویس ورامین)
چو بشنید این سخن ویسه زمادر
شد از بس شرم رویش چون معصفر .
(ویس ورامین) .
شعر شدی گر بشنیدی زشرم
شعر تو بر پشت کسایی کساش .
ناصرخسرو .
بچشم سرنگه کن پس بدل بندیش تا یابی
یکی باشرم پیری پایکی منشور برنابی .
ناصرخسرو .

شرم از اثر عقل و اصل دین است
دین نیست ترا گر ترا حیانیست .
ناصرخسرو .
زشرم اربا فرشته همنشینی
ز بی‌شرمی تو با دیوان قرینی .
ناصرخسرو .
دیبای دل است شرم زی عاقل
حلوای دل است علم زی والا .
ناصرخسرو .
شوخ چشمی زیان ایمان است
شرم دیده زبان ایمان است .
سنایی .
گیرم که زمن درگذرانی زکرم
زان شرم که دیده‌ای چه کردم چه کنم .
خیام .
او آفتاب عصمت و ازشرم ذوالجلال
بفکنده بربیان قلم سایهٔ بنان .
خاقانی .
جنت زشرم طلعت او گشت خاربست
دوزخ زگرد ابلق او گشته گلستان .
خاقانی .
آهنگ دستبوس تو دارم ولی زشرم
لرزان تنم چورایت خورشید دارتست .
خاقانی .
خورشید در نقاب عدم شد زشرم از آنک
رخسار روزگار پر از گرد کرده‌اند .
خاقانی .
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من .
خاقانی .
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی بخواهر اندازد .
خاقانی .
دیده از شرم برجهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت .
خاقانی .
در چشمش آب نی ورخ از شرم خوی زده
بادام، خشک خوشتر و گل، ترنکوتر است .
خاقانی .
کس چه داند که روسپی زن کیست
در دل کیست شرم وحمیت و چم .
خطیری .
لیکن ایرانیان به زور و بشرم
نرم گردند از نوازش گرم .
نظامی .
زشرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب .
نظامی .

بزمین می‌فرو شود از شرم
هرشبی ماه آسمان از تو .
عطار .
شرم دل را شکسته دارد وتن
شرم بستاندت زما و زمن .
اوحدی .
شرم از نگاه آن گل میراب میچکد
زان تیغ الحذر که از او آب‌می‌چکد .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
حدیث :
درپرسش مسائل دینی شرم بکار نیست .
مثل :
مست از کجا ، شرم از کجا .
— شرم آب شدن ، ظاهراً غرق خجلت و انفعال شدن . از بسیاری شرم و حیا آب شدن :
شاب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی مشو شرم آب .
ناصرخسرو .
— شرم آوردن ، شرم کردن . خجالت کشیدن . (یادداشت مؤلف) .
— شرم‌انگیز ، شرم‌آور . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به شرم‌آور شود .
— شرم باد ، باقعل دعایی بصورت شرم باد ، شرمت باد به کار می‌رود : در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی وتزیدی کشد وخوانندگان این تصنیف گویند : شرم باد این پیر را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۵) . حصیری را گفتم شرمت باد ، مردی پیری هرچند به یک غرآبروی خود ببری . (ابوالفضل بیهقی) .
— شرم باریدن از ... ، آثار شرم وحیا ازظاهر او آشکار بودن . شرم بسیار داشتن :
که گفته است درابر سفید باران نیست
که شرم حسن زروی نقاب می‌بارد .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
— شرم به یکسو نهادن ، از حیا وشرم دست برداشتن . وقاحت کردن :
شرم به یکسو نه‌ای عاشقا
خیز و بدان [گیسو] اندر بشل .
ابوشکور بلخی .
— شرم حضور ، شرم حضوری . حجب و حیا نشان دادن در پیش کسان . (ازیادداشت مؤلف) . خجلت کشیدن درحضور بزرگی . رودروایستی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :
پنجهٔ شرم حضورم گه بگیرد دامنت
تا قیامت می‌توان سردر گریبان داشتن .
عظیمی (بنقل آنندراج) .
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه
پنهان زمن بخلوت آیینه می‌رود .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
و رجوع بترکیب شرم حضوری شود .

— شرم حضوری ، شرم حضور . رود روایستی . خجلت کشیدن در حضور بزرگی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به ترکیب شرم حضور در ذیل همین ماده شود .

— شرم خاستن ، شرم و حیا دست دادن . خجالت کشیدن . خجلت زده شدن :

مرا از بزرگان همی شرم خاست
که گویند گنج و سپاهت کجاست ؟
فردوسی .

— شرم خوردن ، شرم کردن . خجالت کشیدن :

دربزم رشک برده از او شاخ درخزان
در بذل شرم خورده از او ابر در بهار .
انوری (بنقل آنندراج) .

— شرم ساخته ، شرمی که بتکلف باشد ودرواقع نباشد و قریب به این معنی شرم حضور وشرم حضوری بود که گذشت. (آنندراج):

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

— شرم شیر ، شیر به حیا مشهور است و گرگ به وقاحت مذکور . (ازعقدالعلی):

شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان .
مولوی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

چنین است هنجار فرخنده شیر
که شرم است آئین شیردلیر.
ادیب پیشاوری (بنقل امثال وحکم) .

— شرم عثمان ، حیا و حجب عثمان خلیفهٔ سوم مسلمین . (ازیادداشت مؤلف):

ای حیارا همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر.
ازرقی.

امیرسید عالم علی، که علم و حیاش
نمونه ایست به عالم علی وعثمان را .
ادیب صابر .

— شرم کشیدن ، خجالت کشیدن . شرم داشتن :

توبه گستاخی است شرم ازروی رحمت می کشم
معصیتهای پریشان را فراهم می کنم .
ناصرعلی (بنقل آنندراج).

— شرم نهادن ، شرم را کنار گذاشتن . از خجالت و کمرویی دست برداشتن :

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
عاقلان حامل اندیشه نباشند به رای .
انوری (بنقل آنندراج).

— شرم و حیا ، انفعال وشرمندگی .

— آب شرم ، عرق خجلت :

دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم
ورنه چنین نداشتی مدح سرای شاه را .
خاقانی .

گوهرشکن کسی وگرت آب شرم بود
زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی؟
خاقانی .

— || کنایه از اشکی که بسبب شرمساری از دیده چکد :

گیرم نه ای چون آب نرم ، آتش مباش ازجوش گرم
آهسته باش ای آب شرم ، از چشم رعنا ریخته.
خاقانی .

— ازشرم آب شدن ، خجلت بسیار کشیدن. غرق شرمساری شدن :

خاطر او آب حیوان است و خاقانی زشرم
آب شد تا کرد از او بر آب حیوان چون نشست.
خاقانی .

— با شرم، با حیا . مقابل بی شرم :

همان کارداران با شرم و داد
که دارای دادارشان کارداد .
فردوسی .

یکی آنکه با شرم و باخواسته است
که جفتش بدو خانه آراسته است .
فردوسی .

نگه کرد باید که فرزند اوی
کدام است با شرم وبا گفتگوی .
فردوسی .

نگر تا کدام است با شرم و داد
به مادر که دارد نه خاتون نژاد.
فردوسی .

حورا توی ارنکو و با شرمی
گر شرم کند نکو بود حورا .
ناصرخسرو .

که بیدار و با شرم و آهسته بود . نظامی .

— برشرم ، دارای شرم . شرم دار :

دیدم همه طپان و بی آرام وشوخ چشم
او باز آرمیده و برشرم و کش خرام.
ناصرخسرو .

— بشرم ، از سرشرم . از روی شرم و خجلت . با شرم و حیا :

نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت
با بنهٔ میر ، قصد رفتن داری .
فرخی .

خدایگان جهان روی را به لشکر کرد
بشرم گفت به لشکر که ای جوانمردان.
فرخی .

— بشرم آوردن ، خجلت زده کردن . شرمسار ساختن . شرمنده کردن :

زپای ورکیبش همی مهرمن
بجنبد بشرم آورد چهرمن .
فردوسی .

— بشرم در افتادن ، شرمنده شدن. حالت شرم و خجلت دست دادن:

به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم درافتادم از محقرخویش .
سعدی .

— بی شرم ، بی حیا و بی خجالت. (ناظم-الاطباء) :

سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی شرم شد.
فردوسی .

زبی شرم زن تیره گردد روان
هم ازبی خرد پیرو کاهل جوان.
اسدی .

گرشرم نبایدت زنادانی
بی شرم تر از تو کیست در دنیا .
ناصرخسرو .

مهری نه برزبانت ، مهری نه بردلت
بی شرم کودکی زدبستان گیستی .
خاقانی .

پری را ماند آن بی شرم اگرنه
زمردم مردم آزاری نیاید .
خاقانی .

— || رسوا . (ناظم الاطباء) .

— بی شرمی ، بی حیایی . پررویی :

این چه بی شرمی وبی باکی وبیدادگریست
جای آنست که باید به شما بربگریست.
منوچهری .

زشرم اربافرشته همنشینی
زبی شرمی تو بادیوان قرینی.
ناصرخسرو .

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
به بی شرمی بگردانید ازو روی .
سعدی .

. . . که دانا را به بی شرمی بینداخت.
(گلستان).

می زنم لاف از رجولیت زبی شرمی ولیک
نقش خود را کرده فاجرچون زن هندی منم.
سعدی .

— دل را بشرم آوردن ، کنایه ازخجالت کشیدن :

بترس از خداوند خورشید و ماه
دلت را بشرم آور از روی شاه .
فردوسی .

— شکستن شرم ، ازمیان رفتن حیا. جسور وگستاخ شدن :

شرم مجلسها شکست از شیوه های مضحکت
خلق را چون زعفران ازبس که خندانیده ای.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

|| به مجاز چیزی که از دیدنش شرم آید . (آنندراج). || ناموس. (ناظم الاطباء)(برهان). ناموس . عفت . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

|| حجاب . روگیری (درزنان) ؛ شرم نمی-کنم ، روی نمی گیرم . (یادداشت مؤلف). ستر . (دهار). || آلت تناسل. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (جهانگیری). دهان رودهٔ مستقیم که مخرج ثفل است . (منتهی الارب). آلت مرد که به تازیش ایر نامند. (شرفنامهٔ منیری).

بمجاز چیزی که از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق‌آن برفرة‌آدمی‌نیزمی کنند.(آنندراج). عضوتناسلی. آلت تناسل . قبل ودبر (اززن و مرد). عورت مرد یا زن. سر. مایستقبح ذکره. شرم مرد . ابوعمیر . اندام . بضع . (یادداشت مؤلف).

طنبزیر. کوم. قوق،شرم‌زن.(منتهی‌الارب). مخفف شرمگاه ، پهلوی « شرمگاه » (۱) (ذیل برهان‌مصحح آقای دکترمحمد معین):

به‌شه گفت کاین خون‌گرم من است

بریده زتن باز شرم من است

نجستم به‌فرمانت آزرم خویش

بریدم هم اندر زمان شرم خویش .

فردوسی .

شرم من تا به‌حد پشم به‌کون زن او

تا نماند زمن این شلف بنفرین‌بی‌شرم.

سوزنی(بنقل آنندراج).

و همچنین فرمود تاهردو چشمش‌برکندند... و بفرمود تا شرمش ببریدند . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

— شرم زن ، آلت انوثیت . فرج . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

— شرم‌مرد، عورت مرد. حوثر.(یادداشت مؤلف). طرحب . طرطب . قبلس. (منتهی‌الارب) . آلت‌رجولیت.نره.(فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین) .

شرم . [شَ] (ع اِ) لجهٔ دریا.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از-اقرب‌الموارد).

پارهٔ از دریا .(مهذب‌الاسماء). || گیاه‌بسیار انبوه و بالیده که‌سر آن خورده شود . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نام درختی.(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . درختی است . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

شرم . [شَ] (ع مص) شکافتن.(از-اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (المصادر زوزنی).

|| کمی از مال خودبه‌کسی دادن.(ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). اندک از مال‌دادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || بریدن بینی کسی را و یاکفته کردن یکطرف ازبینی او را.(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

شرم . [شَ رَ](اِ) نام درختی درگیلان . نام درخت اولس ، که آنرا در لاهیجان بدین‌نام خوانندوشباهت‌نام‌فارسی‌وفرانسه(۲) غریب است . ممرز [مُ مَ] این درخت برای سوخت به مصرف می‌رسد و برگ و پوست آنرا دواب می‌خورند . (ازیادداشت مؤلف). و رجوع به‌مترادفات شود .

شرم . [شَ رَ] (ع حامص) کفتگی و ترکیدگی بینی.(ناظم‌الاطباء). کفتگی‌بینی (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شرم . [شَ رَ] (ع مص) کفته بینی‌گردیدن . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شرم . [شَ] (اِخ) نام موضعی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

شرماء . [شَ] (ع ن ف) زنی که هر دو شرمش یکی شده باشد . زن مفضاة . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌مفضاة شود . || زن کفته بینی . (ازاقرب‌الموارد)(ناظم الاطباء).

شرماء . [شَ] (اِخ) موضعی‌است. (آنندراج) (منتهی‌الارب).

شرماح . [شِ] (اِخ) قلعه‌ایست نزدیک نهاوند . (منتهی‌الارب) (یادداشت مؤلف). قریه‌ایست مشرف برقریهٔ‌ابی‌ایوب درنزدیکی نهاوند. (ازمعجم‌البلدان) .

شرم‌آلود . [شَ] (ن مف مرکب) شرمنده و شرمگین و خجل وشرمنده روی . (ناظم‌الاطباء):

روی شرم‌آلود او زیورنمی گیرد به‌خود

شبنم بیگانه را ره نیست دربستان او .

صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

چشم شرم‌آلود او رامردمک چون‌مهرشرم

از پریشان‌گردی نظاره‌دارد درحصار.

صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌شرم آلوده شود .

شرم‌آلودگی . [شَ دِ یا دَ](حامص مرکب) حالت‌وکیفیت‌شرم‌آلوده.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به شرم آلود و شرم‌آلوده شود .

شرم‌آلوده . [شَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) شرمگین . شرم‌آلود . شرمگن . شرمنده‌روی :

از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز

بید مجنون سربه‌پیش‌انداختن‌بارآورد.

صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌شرم‌آلود شود .

شرم‌آمدن . [شَ مَ دَ](مص‌مرکب) خجل شدن . شرمسارگردیدن . (یادداشت مؤلف). حاصل شدن خجلت و انفعال برای کسی :

تهمتن چوبشنید شرم آمدش

به‌رفتن یکی رای گرم‌آمدش.

فردوسی .

نه‌نزدیک دادار باشد گناه

نه‌شرم آیدم نیز ازروی‌شاه.

فردوسی .

بیفکند پیل ژیان را بخاک

نه‌شرم‌آمدش زان سپهبد نه‌باک.

فردوسی .

... مرا نیزشرم آمد با توگفتن.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۲). مقدمان شاه گفتند ما را شرم آمد از خداوندکه بگوییم مردم گرسنه‌است . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۶۳۶).

امتی مربوحنیفه وشافعی را از رسول

شرم ناید مرترازین‌زشت کارای‌ناصبی.

ناصرخسرو .

امروزشرم‌ناید آزاده زادگان را

کردن به‌پیش‌ترکان‌پشت‌ازطمع‌دوتایی.

ناصرخسرو .

گرشرم نیایدت زنادانی

بی‌شرم‌تر از توکیست در دنیا .

ناصرخسرو .

شرم ناید مرتو نادان را که پیش ذوالفقار

چوب‌راشمشیرسازی وزکدومغفرکنی.

ناصرخسرو .

از جلال‌الدین شکایت کردمی

لیک شرم آید زفرزندش مرا .

ناصرخسرو .

شرمت ناید که چون کبوتر

روزی خوری از دهان مادر .

خاقانی .

نباید همی شرمت از خویشتن

کزو فارغ و شرم داری زمن .

(بوستان) .

که شرمش نیاید زپیری همی

زند دست درستر نامحرمی .

(بوستان).

عجب دارم ارشرم دارد زمن

که شرمم نمی‌آید ازخویشتن.

(بوستان).

سرو ازآن پای گرفتست به‌یکجای مقیم

که اگر با تو رود شرمش ازآن‌ساق آید.

سعدی .

خار سودای تو آویخته در دامن دل

شرمم آید که براطراف گلستان‌نگرم.

سعدی .

شرمش از روی تو ناید آفتاب

کاندرآید بامداد از روزنت .

سعدی .

(۱) Sharm - gâh . (۲) Charme .

— شرم آمدن کسی ازچیزی ، خجل‌بودن از آن چیز : «شرمم آمد که به‌اوبگویم...» (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرمانیدن . [شَ دَ] (مص مرکب) شرم‌کردن کنانیدن و شرم کرن فرمودن و سبب شرم کردن گشتن . (ناظم الاطباء). شرمنده‌کردن . (آنندراج).

شرم‌آور . [شَ وَ] (ن ف مرکب) خجلت‌آور . مایهٔ شرم‌وخجلت. که‌شرمساری آرد . موجب خجلت . مایهٔ خجلت . موجب سرافکندگی . (یادداشت‌مؤلف) . آنچه‌موجب شرم شود . خجلت آور . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شرم اندام . [شَ اَ] (اِ مرکب) عورت . شرم . سوءة . آلت تناسلی مرد یا زن . شرم‌جای شرمگاه. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شرم‌ومترادفات‌آن‌شود .

شرمبه . [شِ رِ بَ] (اصطلاح عامیانه) درتداول عامه قزوین : ریش‌ریش . شرنبه .پاره . ژنده . جرمبه . ورجوع به شرنبه شود .

شرم‌جای . [شَ] (اِ مرکب)شرم اندام . آلت تناسل مرد و زن . عورت . (یادداشت مؤلف). شرم مرد وزن. (ناظم‌الاطباء). جای سترعورت . (آنندراج) . شرمگاه . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین):

خالی که به‌شرم جای آن نوش لب است
برچشمهٔ خورشید نشانی زشب است .
امیرخسرودهلوی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌شرمگاه شود .

شرمح . [شَ مَ] (ع ص) دراز . (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). دراز وطویل . (ناظم‌الاطباء) . مرد دراز . (مهذب‌الاسماء) . ورجوع به‌شرمح [شَ رَ مَ مَ] شود . || توانا و قوی . ج ، شرامح وشرامحة. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). توانا . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شرمح . [شَ رَ مَ مَ] (ع ص) یا شرمح [شَ مَ] . دراز و طویل .(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌ شرمح [شَ مَ] شود .

شرمحی . [شَ مَ ی ی] (ع ص) توانا وقوی . (منتهی‌الارب) (آنندراج). ج ، شرامح [شَ مِ]وشرامحة[شَ مِ حَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شرمح‌شود.

شرم‌داشتن . [شَ تَ](مص‌مرکب) خجالت داشتن . حیاداشتن. (ناظم‌الاطباء) . خزایه. (منتهی الارب) . خزی . (ازمنتهی‌الارب).اختات. (منتهی‌الارب) . اختثاث. (منتهی الارب) . حیا کردن . خجالت کشیدن . خجل‌گشتن . (یادداشت مؤلف). تزاؤک . (منتهی‌الارب). تزایل. (منتهی‌الارب) خزایت . (منتهی الارب) . اتئاب . (منتهی‌الارب) . استحیاء . (منتهی‌الارب) . (دهار) . استحاء .(منتهی‌الارب). احتشام . (منتهی الارب) . خمر . (دهار) (منتهی الارب) (تاج المصادربیهقی) . اصطناء . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . تخفر . (تاج‌المصادر بیهقی) . طسأ . (منتهی‌الارب).طنأ. (منتهی‌الارب) . اتیاب . (المصادرزوزنی) :

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که‌شرم‌داردخورشیداگرکنم‌سپری.
رودکی .

دلیران ایران ندارند شرم
نجوشد یکی‌را به‌تن خون‌گرم.
فردوسی .

نکویی به‌هرجا چوآید بکار
نکویی‌گزین وزبدی‌شرم دار .
فردوسی .

زگفتارهای چنین شرم‌دار
نزیبد سخن‌کژ ابرشهریار .
فردوسی .

همه لشکر از شاه دارند شرم
به‌تیروکمان برشود دست نرم.
فردوسی .

زبازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا ندارد جهانجوی شرم.
فردوسی .

ای باعدوی ماگذرنده زکوی ما
ای ماهروی شرم نداری زروی‌ما .
منوچهری .

وهرکس گفتند که شرم ندارید مردی را می‌کشید به داروچنین می‌کنید و گویید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۴). آن طایفه از حسدوی هرکسی سختی کرد و شرم دارم‌که بگویم برچه جمله بود .(ابو-الفضل بیهقی)· پس گفت سیرت ما تا این غایت برچه جمله است . شرم مداریدومحابا مکنید وراست می‌گویید.(ابوالفضل‌بیهقی). واگراین جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست مگربدین‌نامه شرم دارد .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۲).

چوپیش عاقلان جانت پیاده است
نداری شرم ازین رفتن سواره .
ناصرخسرو .

شرم نداری همی از نام زشت
برطمع آنکه شوی خوبحال .
ناصرخسرو .

من با توزیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر .
ناصرخسرو .

گفتم چادرزروی بازنگیری
بکرنه‌ای شرم داشتن چه‌مجال است .
ناصرخسرو.

گرش بنکوهی ندارد شرم وباک
ورش بنوازی نیابی زو صواب .
ناصرخسرو .

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از عدا آزرم داریم .
نظامی .

گفت شاهنشه‌که باشد شرم‌دار
پیش من تو نام هرناکس‌میار.
مولوی .

دلم می‌دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد زموی سفید .
(بوستان).

نباید همی شرمت از خویشتن
کزوفارغ و شرم داری زمن .
(بوستان).

چنان شرم دار از خداوند خویش
که‌شرمت‌زبیگانگان‌است‌وخویش.
(بوستان).

ما یکدل و توشرم نداری که برآیی
هرلحظه به‌دستانی و هرروز به‌خوبی .
سعدی .

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل‌سرخ شرم دارد که چراهمی‌شکفتم.
سعدی .

شرم نداری که از برای جوی سیم دست‌پیش هرلئیم درازمی‌کنی . (گلستان) ... که‌از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم . (گلستان) .

حافظ خام طمع شرمی ازاین قصه بدار
عملت چیست که‌مزدش‌دوجهان‌می‌خواهی.
حافظ .

|| خجل شدن . (ناظم‌الاطباء) .

شرم زد . [شَ زَ] (ن مف مرکب مرخم) مخفف شرم زده . خجل .شرمگین. شرمنده . شرم زده.(یادداشت مؤلف):

سبک شرم زد (۱) سوی‌چاکردوید
برهنه براندام او در مخید .
ابوشکوربلخی.

بمانی شرم زد در پیش داور
نیابی هیچگونه پشت و یاور.
(ویس ورامین).

(۱) ن ل :پیرزن . ودراین صورت شاهد نخواهد بود .

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگ دلم چون نشوم تنگدل.
نظامی .

شرم زد گشته دل ومیده شده
برسرخاک آرمیده شده .
نظامی .

و رجوع به شرم زده شود .

شرم‌زدگی . [شَ زَ دَ یا زِ دَ] (حامص مرکب) خجلت . شرمندگی . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شرم‌زد وشرم‌زده‌شود.

شرم‌زده . [شَ زَ دَ یا زِ دَ] (ن مف مرکب) خجل و شرمنده . (ناظم‌الاطباء) . شرمگین . شرمنده . (ازآنندراج).شرم‌زد. شرمسار . شرمگین . شرمگن . شرمناک ؛ او از کردار خود شرم زده بود.(یادداشت مؤلف) : پس جماعت بنی اسرائیل همه باز پیش آمدند گناهکار و شرم زده . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . این احمد بوشره درپیش شیخ بگذشت شرم زده . (اسرارالتوحید) .

ای شرم زده غنچهٔ مستورازتو
حیران وخجل نرگس‌مخمورازتو.
حافظ .

تخفیر، شرم زده‌کردن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).
— شرم زده شدن،خجل شدن. (یادداشت مؤلف): گفت اگر ازشماوام خواست برای ما خواست عبداﷲ شرم زده شد . (تذکرةالاولیاء عطار ج ۲ ص ۳۳۵) . و رجوع به‌شرم‌زد شود. || پشیمان. (ناظم‌الاطباء) .

شرمساح . [شِ مَ] (اِخ) شهری است از نواحی مکه در نزدیکی‌بحرالملح. (ازمعجم‌البلدان) .

شرمساح . [شِ رِ] (اِخ) دهی است به‌مصر. (منتهی‌الارب).

شرمسار . [شَ] (ص مرکب)شرمنده ومنفعل وخجل . (ناظم‌الاطباء). سرافکنده . آزرمگین . شرمگین . خجلان . (یادداشت مؤلف) . شرم زده . شرمنده . شرمگین . (آنندراج). شرمنده .(شرفنامهٔ منیری):

شکروسیم پیش همت او
از من و شعر شرمسارتراست.
خاقانی .

ای در بار امید از تو شده تنگبار
ازشکرتنگ تو تنگ‌شکرشرمسار.
خاقانی .

بخت آمد خون گریست پیشم
کزرنگ سیاه شرمسارم .
خاقانی .

حاشا که مرا از او به رفتن
بس دیر نه‌شرمسار بیند .
نظامی .

ای که از امروز نیی شرمسار
آخر از آن‌روز یکی شرم‌دار.
نظامی .

ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیوه‌زنی شرم‌دار .
نظامی .

کای من مسکین به‌تو درشرمسار
از خجلان درگذر ودرگذار.
نظامی .

یکی بازپس خائن شرمسار
نیابد همی‌مزد ناکرده کار.
(بوستان) .

اگربنده ای دست حاجت برآر
وگرشرمسار آب حسرت بیار .
(بوستان).

به‌حسرت تحمل کنان شرمسار
چودرویش دردست سرمایه‌دار .
(بوستان).

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده‌کردست واوشرمسار.
(گلستان).

نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم .
سعدی .

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشیم .
حافظ .

بس که درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی ومی‌رنگینم .
حافظ .

زدست کوته خود زیربارم
که از بالا بلندان شرمسارم .
حافظ .

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این‌شرمساری تا به‌کی باید کشید.
حافظ .

دشمن به‌قصد حافظ اگر دم زند چه‌باک
منت خدای را که نیم شرمساردوست.
حافظ .

تا به‌کی شرمسار باید بود
مدتی هم بکار باید بود .
اوحدی .

هرسه‌کاری که از کردارخود شد منفعل
ابررحمت از جبین شرمسار خویش یافت.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ابد را بقا مستعار از تو هست
بقا در بقا شرمساراز‌توهست.
مؤلف شرفنامهٔ منیری .

— شرمسار ساختن ، شرمسار کردن . شرمنده کردن . خجل‌کردن :

زبس‌که برسرمن تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد .
خاقانی .

— شرمسار گردیدن ، شرمسارشدن. خجل گشتن :

هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار.
مولوی .

|| شرمساری . (ازآنندراج).خجلت. سرافکندگی :

زلف او را زبردن دل غیر
مو بمو شرمسار بایستی .
حسن رفیع (بنقل آنندراج).

شرمسار شدن . [شَ شُ دَ] (مص مرکب) خجل گشتن . شرمنده شدن : زلیخا تنگدل شد وشرمسار . (قصص‌الانبیاء ص ۷۴).

قلب مشو تا نشوی وقت کار
هم زخود وهم زخدا شرمسار.
نظامی .

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار .
نظامی .

مکن‌پنجه ازناتوانان بدار
که گربفکنندت شوی شرمسار.
(بوستان) .

— شرمسار شدن از روی، یادرروی کسی؛ خجل وشرمنده شدن ازوی :

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم نایدزپروردگار .
(بوستان).

برادر زکار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار .
(بوستان) .

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه برروی کار .
(بوستان).

ای خداوند ببخشای‌وگرهرآینه‌موجب‌عقوبتم در روز قیامتم‌نابینا برانگیز تادرروی‌نیکان شرمسار نشوم . (گلستان).
— شرمسار شدن در رخ کسی ، محاوره است . (آنندراج) . شرمنده شدن در پیش وی :

ورزتو در قلب من آید غبار
هم تو شوی در رخ من شرمسار.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

شرمسارکردن . [شَ كَ دَ] (مص مرکب) خجل ساختن . شرمنده کردن :

چون به‌نیکیم شرمسار نکرد
به‌بدی چند شرمسار کنه .
خاقانی .

خلقند شرمسار زفریاد من که من
فریاد می کنم که مرا شرمسار کرد.
خاقانی .

خدایا به عزت که خوارم مکن
به‌ذل گنه شرمسارم مکن .
(بوستان) .

مرا شرمساری زروی تو بس
دگرشرمسارم مکن پیش کس .
(بوستان) .

شرمسارگشتن . [شَ گَ تَ](مص مرکب) شرمسار شدن . خجل شدن.شرمنده گشتن . (یادداشت مؤلف) :

گاه می گویم چه‌بودی گرنبودی روزحشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار.
سعدی .

ورجوع به‌شرمسار شدن شود .

شرمساری . [شَ] (حامص مرکب) حالت وکیفیت شرمسار. خجلت.شرمندگی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).خجالت و شرمندگی.(ناظم‌الاطباء).خجل . خجلت . سرافکندگی . انفعال .(یادداشت‌مؤلف):

و انجا که من نباشم گویی مثال من
نیک‌است کت نیایدزین کارشرمساری.
منوچهری .

خواهم که در این گناهکاری
سیماب شوم زشرمساری .
نظامی .

زنده بردار کرد و باك نبرد
تا چو دزدان به‌شرمساری‌مرد.
نظامی .

زشغلی کزو شرمساری رسد
به‌صاحب عمل رنج وخواری‌رسد.
نظامی .

شب از شرمساری و فکرت نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت .
(بوستان).

مرا شرمساری زروی تو بس
دگرشرمسارم مکن پیش کس .
(بوستان).

با وجود شرمساری وبیم سنگساری گفت... (گلستان).

شرمساری‌بردن . [شَ بُ دَ](مص مرکب) خجل شدن . (از ناظم‌الاطباء) . خجالت کشیدن . (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین):

بضاعت به چندانکه آری بری
وگرمفلسی‌شرمساری بری .
(بوستان).

برست آنکه در وقت طفلی بمرد
که پیرانه سرشرمساری نبرد .
(بوستان).

گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم . (گلستان). مبادا که فردا قیامت به‌ازتوباشدوشرمساری‌بری. (گلستان). و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیشتربرد . (گلستان) .
و رجوع به شرمساری کشیدن شود .

شرمساری‌کشیدن . [شَ كَ دَ] (مص مرکب)شرمساری‌بردن.(ناظم‌الاطباء). خجالت کشیدن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

شاهدان در جلوه ومن شرمسار کیسه‌ام
ای فلك این شرمساری تا به کی‌باید کشید.
حافظ .

می کشد سرو پیش بالایت
شرمساری زقد کوته خویش .
امیرشاهی سبزواری(بنقل آنندراج) .

و رجوع به‌شرمساری بردن شود .

شرمطة . [شَ مَ طَ] (ع مص) شکافتن ودویدن . (ناظم‌الاطباء) .

شرمغول . [شَ مَ] (اِخ) قلعهٔ محکمی است در خراسان در چهار فرسنگی نساء و اعراب‌آنرا جمغول نامند. (ازانساب سمعانی) (ازمعجم‌البلدان) .(معرب چمغول) قلعهٔ استواری در خراسان قدیم ،که بین آن و نسا چهار فرسنگ بود . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شرمقان.[شَ مَ] (اِخ)بلدهٔ‌نزدیک اسفراین . (یادداشت مؤلف). شهرکیست در خراسان از نواحی اسفراین در جبال ؛ از این مکان تانیشابور چهار روز راه است و از ناحیهٔ نساست . (از معجم‌البلدان) . (معرب چرمگان) شهرکی به خراسان قدیم از نواحی اسفراین ، و بین آن و نیشابور چهار روز راه بود . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شرم‌کردن . [شَ كَ دَ](مص‌مرکب) حیا کردن . خجالت کشیدن . (یادداشت مؤلف) . خفر . (منتهی‌الارب) . اخراد . (ازمنتهی‌الارب). خجأ . (منتهی‌الارب) :

آب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی‌مشوشرم‌آب.
ناصرخسرو.

حورا تویی ارنکو و با شرمی
گرشرم کند نکوبودحورا .
ناصرخسرو .

نشاندی ازفریب‌وعده‌صدبارم‌به‌خاك‌وخون
نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

من هرزمان که جامهٔ فاخر بتن کنم
شرم ازنگاه مردم بی پیرهن کنم .

|| روگرفتن . چادر و روبند پوشیدن زن. روگرفتن زنان (در لهجهٔ بعضی ایلات) . حجاب یعنی چادر و روبند داشتن ؛درگیلی (قریهٔ میان سلطان‌آباد عراق واصفهان) زنی به‌من‌گفت : زنهای شما شرم می کنند ماشرم نمی‌کنیم . یعنی ، آنها رومی گیرند وما رو نمی‌گیریم . (یادداشت مؤلف) .

شرمگاه . [شَ] (اِ مرکب) آلت تناسل وشرم مرد وزن . (ناظم‌الاطباء) . به‌معنی عورت است . (انجمن آرا).مرادف شرمجای.(آنندراج). خربت.(منتهی‌الارب). معرنقط . (منتهی الارب) . آنجا که آلت تناسل جای دارد . محل عورت مرد یا زن ازقبل ودبر . عورت . قبل و دبر . شرم . فرج . نهانگاه . سوآت. هریک‌ازدوقسمت پوشیدنی از پیش و پس اعم از مرد و زن : لیبدی‌لهما ماوری‌عنهمامن سوآتهما، تاآشکار گرداند برایشان آنچه پوشیده بود از نظر ایشان‌ازشرمگاه ایشان.قران کریم.(یادداشت مؤلف) :

خالی است به‌شرمگاهت ای مه که گراو
درچشم بود دیده نباشد مگراو .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به شرم وشرم‌جای شود .

شرمگن . [شَ گَ] (ن مرکب) مخفف شرمگین . شرمناك . خجل.شرمسار. شرم زده . مستحیی. (یادداشت مؤلف) . شرمگین.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

بجان شرمگن نزد شاه آمدند
جگر خسته و باگناه آمدند .
فردوسی .

|| باحیا . خجول . محجوب . (یادداشت مؤلف) :

گفتم ای زن که توبهتر ززنان باشی
ازنکوکاران وزشرمگنان باشی .
منوچهری .

سعدی نرسد به‌یار هرگز
کاو شرمگن است و یارساده .
سعدی .

و رجوع به شرمگین شود .

شرمگنی . [شَ گَ](حامص‌مرکب) حیا . تنك رویی . شرمگینی . شرمندگی. شرمساری . باحیایی . حجب . (یادداشت مؤلف):

ازین بنده‌نوازی و ازاین عذر پذیری
ازاین شرمگنی‌نیکخویی‌خوب‌خصالی.
فرخی .

شرمگنی نتیجهٔ ایمان است و بینوایی نتیجهٔ شرمگنی . (ازقابوسنامه).

شرمگه . [شَ گَ هْ] (اِ مرکب) شرمگاه . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌شرمگاه شود .

شرمگین. [شَ] (ص مرکب) خجل وشرمسار . (ناظم الاطباء). خجل. شرمسار. شرمنده. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). شرمناک . شرمسار . شرم‌زده .(آنندراج) . خریده . (دهار) :

چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سرزشرم شاه درچادر کشید .
مسعودسعد .

ملک شرمگین درحشم بنگریست
که سودای این برمن از بهرچیست .
(بوستان).

— شرمگین شدن ، خجل شدن . خفر . خفارت.(یادداشت مؤلف). خزیان.(دهار).
|| شرم‌دار. (ناظم الاطباء). باحیا. خجول. شرمگن . (یادداشت مؤلف) :
خداوند کریم است و شرمگین چون بیند شاید که‌نپسندد که تو درآن درجهٔ خمول باشی. (ابوالفضل بیهقی). ازسلطان کریمتروشرمگین‌تر آدمی نتواند بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۲). ندانم که کار کسی‌بازایستد که این‌ملک رحیم وحلیم وشرمگین رابدو باز نخواهندگذاشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۹).

نه زسردان خورم طپانچهٔ گرم
این رخ شرمگین که‌من دارم.
خاقانی.

صنم تاشرمگین بودی وهوشیار
نبودی برلبش سیمرغ را بار.
نظامی.

دخترشرمگین زحشمت شاه
برخودآیین شکر داشت نگاه.
نظامی.

گدای شرمگین در پردهٔ شب بی‌حیا گردد.
صائب تبریزی.

به مخموری لب‌خشک از زبان‌شرمگین‌دارم
خط‌پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده را ماند .
شیخ العارفین (بنقل آنندراج).

شرمگینی. [شَ] (حامص مرکب) شرمساری . خجالت . خجلت . شرمندگی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (یادداشت مؤلف) . خفر. (منتهی الارب).خفاره . (منتهی الارب) . حیا . خجولی. باحیایی :
سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش وادب است خاصه ادب نفس وتواضع و... وشرمگینی. (قابوسنامه ص ۳۷).

به‌گرم‌چشمی من درنظارهٔ معنی
به شرمگینی من در افادهٔ اشعار .
عرفی‌شیرازی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به شرمگین شود .

شرمن. [شَ رِ] (ص مرکب) شرمین . شرمنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شرمنده و شرمناک وشرمین شود .

شرمناک. [شَ] (ص مرکب) خجل و شوریده وپریشان ومضطرب. (ناظم الاطباء). شرمگین . شرمنده. شرمسار. (از آنندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) :

پریزادگان بوسه دادندخاک
پریوارهم شیر وهم‌شرمناک .
نظامی.

|| پرشرم. باحیا. محجوب. (یادداشت مؤلف):

چون برخیزدطریق آزرم
گرددهمه‌شرمناک بیشرم.
نظامی .

بخواه و مدار ازکس ای خواجه‌باک
که مقطوع روزی بودشرمناک .
(بوستان).

مدار بوسه ازآن‌چشم شرمناک‌طمع
که خضر تشنه ازین چشمه‌ساربرگردد.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

چشم از او برنمی‌توانم‌داشت
دیدهٔ شرمناک من چه‌کند.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).

|| دلگیر. (ناظم الاطباء).

شرمناک شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. خجل گشتن. (یادداشت مؤلف) :

از جمال تو وقت جان‌ستدن
ملک‌الموت‌شرمناک شده.
خاقانی.

شرمناکی. [شَ] (حامص مرکب) شرمندگی . شرمساری . خجلی . (یادداشت مؤلف). شرمگینی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

نهاد ازشرمناکی دست بررخ
سپاسش بردوبازش داد پاسخ .
نظامی.

|| حیا وشرم. کمرویی. (یادداشت مؤلف):

بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه‌رویی بدین‌خوش‌زبانی.
فرخی.

نارفته میانشان زپاکی
الانظری به‌شرمناکی.
نظامی.

بر آن‌کس چون ببخشد نشوخاکی
که دارد چون بنفشه‌شرمناکی.
نظامی.

لیلی به‌هزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی .
نظامی.

شرمندگی. [شَ مَ دَ یا مِ دِ] (حامص مرکب) خجلت . شرمساری. شرمنده‌بودن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین) .حیاوخجالت وشرم . (ازناظم الاطباء) . انفعال. خجلت. خجل. شرمساری. استحیاء. (یادداشت مؤلف):

درجمع هرزه‌گویان ازگفت بدچه‌عیب‌است
شرمندگی نیارد در تشتخانهٔ تیز.
امیرخسرودهلوی.

ورجوع به‌شرمساری وشرمنده شود.
— شرمندگی یافتن، مرادف خجالت کشیدن باشد. (آنندراج):

خویش را آراستی هرروز بررنگ‌دگر
بارها شرمندگی نقاش رنگ‌آمیزیافت.
خواجه آصفی(بنقل‌آنندراج).

شرمنده. [شَ مَ دَ یا دِ] (نف‌مرکب) شرمسار.شرمگین. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین).خجل.(ناظم الاطباء).منفعل.سرافکنده. شرمسار . (مخفف شرم‌منده ـ ازشرم بمعنی حیا، ومنده ومند). (یادداشت مؤلف). اسم فاعل از شرمیدن ؛ اگر چه شرم اسم جامد است مگر آنکه فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر دیرنده ؛ و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قایل نیستند نوشته‌اند که شرمنده به فتح میم است و دراصل‌شرم‌منده بوده به قاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه‌در نیمن وسپیدبو بود وهای مختفی در آخر برای تشبیه‌آوردند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی‌مشابه دندان ومشابه زبان ؛ پس شرمنده به فتح میم به‌معنی شخصی که مشابه وصاحب شرم باشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

زخلق خوش تست شرمنده‌دایم
چه‌مشک‌طرازی‌چه‌بان‌حجازی.
سوزنی.

آن بت شوخ دیده کزرخ‌اوست
طیره‌خورشید وماه شرمنده.
سوزنی .

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که‌عمل برمجاز کرد .
حافظ.

مثل:
اگر پیش همه شرمنده‌ام پیش دزد روسفیدم . (امثال‌وحکم‌دهخدا).طامع‌همیشه‌شرمنده‌است. (امثال و حکم دهخدا). || شوریده‌وپریشان ومضطرب. (ناظم‌الاطباء).|| دلگیر. (ناظم‌الاطباء) . || در استعمال متأخرین به‌معنی ممنون آید. (آنندراج) .

شرمنده‌تکه. [شَ مَ د یا دَ تِ کَ] (اصطلاح عامیانه) لقمهٔ آخر غذاکه درظرف مانده وهریک‌ازحاضران سفره آنرابه‌دیگری خوردن‌فرماید. (یادداشت مؤلف).

شرمنده شدن. [شَ مَ دَ یا دِ شُ دَ] (مص مرکب) خجل‌گشتن . شرمسار شدن . شرم‌زده گردیدن. (ازیادداشت مؤلف):

شرمنده شد از باد سحرگلبن عریان
وزآب روان شرمش‌بربودروانش.
ناصرخسرو.

سخن در میان دو دشمن چنان‌گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی.(گلستان) .
ورجوع به شرمنده‌گشتن شود.

شرمنده کردن. [شَ مَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خجل کردن . تخجیل . شرمسارکردن . شرمنده ساختن . (یادداشت مؤلف).

شرمنده گشتن. [شَ مَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) کفح . (منتهی الارب). شرمنده شدن . خجل گشتن . شرمسارشدن . (یادداشت مؤلف):

چون نامه بخواند شرمنده گشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۰). ورجوع به شرمنده شدن شود .

شرمنی. [شَ مِ] (حامص مرکب) صفت وحالت شرمن. شرمندگی. شرمساری. شرمگینی. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مترادفات کلمه شود.

شرمه. [شَ مَ یا مِ] (ص مرکب) شرمنده وخجل. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به شرمنده شود .

شرمه کلا. [شَ رِ مِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. محصول عمده: برنج وصیفی وحبوب. سکنه: ۱۹۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرمه کلا. [شَ رِ مِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش نور شهرستان بابل. محصول عمده: برنج وصیفی وغلات ونیشکر. سکنه: ۲۱۰ تن. آب: رودخانهٔ کاری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرمی. [شَ] (ص نسبی) شرمنده . شرمناک. شرمسار. (ازآنندراج). شرمگین . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شرمی. [شَ] (اِخ) قزوینی. یا شرقی قزوینی. از گویندگان قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری و بسال ۱۰۰۳ ق. زنده بوده وسمت خیاطی شاه عباس اول را داشته است . بیت زیر ازاوست:

به جستجوی تو شرمنده گشته‌ام همه جا
زبس که سرزده رفتم به منزل همه کس.

(ازقاموس الاعلام ترکی وفرهنگ سخنوران). ورجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج در آن شود.

شرمیدن. [شَ دَ] (مص ل) خجل شدن و خجالت کشیدن . (ناظم الاطباء) . شرمنده گردیدن. (آنندراج).
|| حیاداشتن. (ناظم الاطباء).

شرمین. [شَ] (ص نسبی) با شرم. باحیا. خجول. محجوب. (یادداشت مؤلف). شرمه. شرمنده. شرمناک . شرمگن . (از آنندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم مثل است
هست رخسار تو صد پرده از او شرمین تر.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

شرن. [شَ رَ] (ع مص ل یا حامص) ترکیدن و کفتیدن سنگ. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || (حامص) شکاف و کفتگی در سنگ. (ناظم الاطباء).

شرناض. [شِ] (ع ص) جمل شرناض ؛ شتر فربه درازگردن. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شرناف. [شِ] (ع مص) بریدن شرناف کشت را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شرناف. [شِ] (ع اِ) برگ کشت که دراز و انبوه شده ببرند آنرا . (ناظم الاطباء). بروزن و معنی شریاف وآن برگ کشت است که دراز و انبوه شود چنانکه ببرند آنرا. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). و رجوع به شریاف شود.

شرناق. [شَ یا شِ] (ع اِ) جسمی شحمی که در پلک بالایین چشم پیدا گردد.(منتهی الارب) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (از قانون ابن سینا ص ۶۹) . اوراطیس (بحرالجواهر) . جسمی فزونی است همچو پیهی که باعصب بافته شده باشد و غشاء اندر روی کشیده بر ظاهر پلک بالایین پدید آید و علامت وی آنست که پلک سطبر شود و چشم به گرانی بر تواند داشت و پیوسته چشم تر باشد و هرگاه که انگشت مسبحه و وسطی از هم گشاده بر پشت چشم نهند و بر آن اعتماد کنند شرناق از میان هر دو انگشت پدید آید و شرناق اندر زیر پوست چنان باشد چون سلعهٔ؛ وخداوندان علت روشنایی وآفتاب کمتر تواند دید وزود اشک فرود آرد و عطسه برافتد و این علت خداوند زکام ونزله ومرطوبان را بیشتر افتد علاج این علت دستکاریست و دستکاری آن از رنج وخطر خالی نیست از بهرآنکه پوست پلک ببایدشکافت اگر کمتر از مقدار شکافند مقصود حاصل نباشد و اگر زیادت شکافند بیم باشد که غضروف پلک شکافته شود و شرناق از پوست پلک آزاد نباشد لیکن باز آن پیوسته باشد و تمام برداشتن متعذر باشد و اگر چیزی بماند نمک اندرجراحت باید کردتا باقی آنرا بسوزاند و بخورد بدین سبب از رنج و خطر خالی نباشد و علی ابن عیسی الکحال اندر کتاب خویش گوید: ابن الخشاب را شرناقی عظیم پدید آمد وقوم و قرابات او دستوری ندادند دستکاری کردن، من مدتی آنرا بذرور اغبر وذرور اصفر وطلاء صبر و اقاقیا و حضض و سک وشیاف ما میثا واندکی زعفران همه رابآب مورد سرشته علاج کردم بدین زائل شد . (یادداشت مؤلف):

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
نگه کند سوی ملک تو جز به چشم وفاق
به باد حمله زگوشش برآوری پنبه
به نوک نیزه زچشمش برون کنی شرناق.
ظهیر فاریابی .

شرنبث. [شَ رَ بَ] (ع ص یا اِ) سطبر و درشت کف دست و پای . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سطبر انگشت. (مهذب الاسماء). || شیربیشه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج).

شرنبث . [شَ رَ بَ] (اِخ) یکی از نادانان و نابخردان معروف عرب است که درحماقت بدومثل زنند: «هواحمق من شرنبث» از حماقتهای اویکی این بود که پولی درفلاتی درزیرخاک پنهان کرد وسایه ابر را که استثناء در آن هنگام آنجا افتاده بود نشان گذاشت ولی وقتی برای جستجوی مال برگشت سایه را ندید وپول را ازدست داد. (ازاقرب الموارد).

شرنبذ. [شَ رَ بَ] (ع ص) فربه وستبر. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شرنبه. [شِ رَ بَ] (اِ) شرمبه. درتداول عامه، پاره ؛ شرقبه شرنبه، پاره پاره. درتداول زنان پاره پاره. پاپاره های آویخته (جامه). (یادداشت مؤلف).
و رجوع به شرمبه شود .

شرنبی. [شَ رَ با] (ع اِ) یا شرنتی. نام مرغی. (ازاقرب الموارد). و رجوع به شرنتی شود.

شرنتی . [شَ رَ تا] (ع اِ) نام مرغی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (ازاقرب الموارد) (۱).

شرنده. [شَ رَ دَ] (ص) در تداول عامه سخت لخت لخت و پاره پاره . (ازیادداشت مؤلف). بمعنی ژولیده و پاره پاره وبدسرو وضع و شلخته و بی بندوبار تقریباً مرادف «شندره» است . (فرهنگ لغات عامیانه) .

شرنفح . [شَ رَ فَ](ع اِ) خفیف القدمین وسبک پا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شرنفة. [شَ نَ فَ] (ع مص م) بریدن شرناف کشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به شرناف شود.

شرنقة. [شَ نَ قَ] (ع مص) بریدن وپاره کردن چیزی را . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء).

شرنگ. [شَ رَ] (اِ) حنظل. (ناظم الاطباء).خربزه تلخ که آنرا تلخک وکبست نیز گویند. بمعنی اخیر منقول اززبان گویاست. (شرفنامهٔ منیری) . خربزهٔ تلخی باشد که درصحرا سبزشود وآنرا به تازی حنظل خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات) (برهان). سرمق، شرنگ و آن گیاهی است پهن برگ خوردن دو درهم تخم سایدهٔ آن سه هفته تریاق است مر استسقاراوکتار آن مورث هلاکت. (منتهی الارب). حنظل وآن خربزهٔ صحرائیست شبیه به دستنبوی مخطط

(۱) در اقرب الموارد بجای (ت) با (ب) بصورت «شرنبی» آمده است .

وخرزهره نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) . قطف . (منتهی الارب) :

به روز بزم کند خوی تو زحنظل شهد
به روز رزم کند خشم توزشهدشرنگ.
فرخی.

|| زهر و سم. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). زهر. (شرفنامهٔ منیری) :

همه به‌تنبل و بند (۱) است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است وروی زراندود.
رودکی.

زمانه به‌یکسان ندارد درنگ
گهی شهدونوش است وگاهی شرنگ.
فردوسی.

بساکسا که به امید آنکه به یابد
شکر زدست بیفکندوبرگرفت شرنگ.
فرخی.

چنین آمد این گیتی بی‌درنگ
نخستین دهدنوش وآنگه شرنگ .
اسدی.

تیرستم فلک خدنگ است
شهد شره جهان شرنگ است.
انوری (بنقل آنندراج).

اگر زفضل تقدم سخن رود دیدیم
شرنگ دردم ماران ومهره دردنبال.
قحطیلخان صبا (بنقل انجمن آرا).

|| هرچیز تلخ . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

گرشهد نوش گردد وگردد شرنگ شهد
بریادکرد خواجهٔ سید عجب مدار .
فرخی.

شاد باش ای ملک شهر گشاینده که شد
در دمان همه از هیبت توشهدشرنگ .
فرخی.

تلخی خشمش ار به شهد رسد
شهد نتوان شناختن ز شرنگ.
فرخی.

شهی که دولت او از شرنگ شهد کند
چنانکه هیبت شمشیراوزشهدشرنگ.
فرخی.

باد عمرت بیزوال وبادعزت بیکران
بادسعدت بی نحوست بادشهدت بی‌شرنگ.
منوچهری.

سبب خشم بخت پیدانیست
شکرش را جدا مدان زشرنگ.
ناصرخسرو.

جد مرازهرل بباید نصیبهٔ
هرچندیک مزه نبودشهدباشرنگ.
سوزنی.

در مدحت تولؤلؤ شهوار باشبه
در رشته کردم وشکر آمیخت باشرنگ.
سوزنی.

در عمرخویش در تونیاورده‌ایم شرک
ای بی‌شریک شهد شهادت مکن شرنگ.
سوزنی.

اکنون بگو کجا روی ای خام قلتبان
کت دستگه فراخ بودلقمه بی‌شرنگ.
سوزنی.

ابای نظم مرانیز چاشنی مطلب
که درمذاق زمانه یکی است شهدوشرنگ.
ظهیر فاریابی (بنقل انجمن آرا).

هر که بایاد توشرنگ خورد
همچنان دان که نیشکرخاید.
خاقانی.

لب اوست لعل وشکر من اگرنه شوربختم
شکرین چراست برمن سخنان چون شرنگش.
خاقانی.

شرنوبی. [شَ] (اِخ) شیخ احمد بن عثمان متوفای ۹۹۴ق. وی ۶۳ سال زندگی کرد و در یکی از شهرهای روم درگذشت و همانجا بخاك سپرده شد . اوراست:

۱- السلوك الی ملك الملوك (درتصوف) که عبدالمجید شرنوبی آنراشرح کرده است.
۲- طبقات (الشیخ احمد الشرنوبی).
(ازمعجم المطبوعات مصر).

شرنوبی. [شَ] (اِخ) شیخ عبدالمجید شرنوبی از هری که در سال ۱۳۲۲ق. زنده بوده . اوراست :

۱- ارشاد السالك- شرح الفیة ابن مالك.
۲- تحفة العصر الجدید وتحفة النصح المفید شامل مواعظ .
۳- تقریب المعانی علی رسالة الامام ابن ابی‌زید القیروانی.
۴- دیوان خطب.
۵ - شرح الاربعین النوویة فی الاحادیث الصحیحة النبویة.
۶- شرح تائیة الشرنوبی (مشهور به: السلوك الی ملك الملوك).
۷- شرح حکم ابن عطاءالله السکندری .
۸- شرح مختصر البخاری.
۹- الکواکب الدریة.
۱۰- المحاسن البهیة علی متن العشماویة (فقه مالکی).
۱۱- مختصر کتاب الشمائل المحمدیة...
۱۲- مناهج السعادات علی دلائل الخیرات.
(ازمعجم المطبوعات مصر)

شرنوغ. [شُ] (ع اِ) غوك کوچك. (ناظم الاطباء). غوك. (منتهی الارب) (آنندراج).

شرو. [شَ یا شِ رْ وْ] (ع اِ) شهد. (منتهی الارب) . شهدوعسل . (ناظم الاطباء). عسل. (اقرب الموارد).

شروا. [شَ] (اِ) دروغ . (ناظم الاطباء). || بهتان (ازناظم الاطباء). || گفتاربیهوده و بی‌معنی و باطل. (ناظم الاطباء)

شرواذ. [شَ] (اِخ) دیهی بوده است در سیستان. (ازفتوح البلدان چاپ مصر ص ۴۰۱) (ازمعجم البلدان) (تاریخ سیستان ذیل ص ۱۸).

شرواص. [شِ] (ع ص) ستبر وترم وکلان از هر چیز . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شرواض. [شِرْ] (ع ص) شتر نرم وفربه ورام. ج ،شراویض [شَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرواط . [شِ] (ع ص) مرد دراز . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز. (مهذب الاسماء). مردد راز ظریف گوشت. (ازاقرب الموارد) . || شتر دراز . (مذکر ومؤنث در وی یکسان است). گویند: جمل شرواط و ناقة شرواط. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). شتر درازشتاب وظریف. (ازاقرب الموارد). || شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع . (ازاقرب الموارد) .

شروال . [شَ] (ع اِ) سروال و ازار. (ناظم الاطباء). لغتی است در سروال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . شلوار. ورجوع به سروال و شلوار شود.

شروان. [شَ] (اِ) به پارسی درخت سرو است و سرو عربی است . (انجمن آرا) (آنندراج).

شروان. [شَ] (اِخ) شیروان. (ناظم الاطباء). ولایتی درجنوب شرقی قفقاز، درحوزهٔ علیای نهر ارس و رود «کورا» وآن در قدیم از نواحی باب الابواب (دربند) محسوب می‌شد. شروانشاهان بدانجامنسوبند تلفظ این کلمه با توجه به بیت ذیل ازخاقانی که گوید:

عیب شروان مکن که خاقانی
هست ازآن شهر کابتداش شر است.

ظاهراً باید بفتح شین باشد ولی در قرون اخیر آنرا «شیروان» گفته‌اند .
(ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

نام شهری در قفقاز مجاور باگنجه و شکی، شروان موطن یامسقط الرأس گروهی ازشعرا و ادبای ایران بوده از آنجمله است:
خاقانی و فلکی وسیدعظیم و صابر و بهار شروانی ویزیدیه. (یادداشت مؤلف). شهری است که نوشیروان بنا کرده ومولدخاقانی آنجاست.
(شرفنامهٔ منیری). نام شهر خاقانی. (غیاث اللغات) (آنندراج) . ناحیتی است به اران که پادشاه او وخرسانولیزان شاه یکی است واین پادشاه‌را شروانشاه ولیزان و خرسانشاه خوانند و او به لشکرگاهی نشیند ازشماخی بر فرسنگی و اورا به حدود کردوان یکی کوه است بلند سراو پهن و هامون وچهارسو چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ وازهیچ‌سو بدوراه نیست مگر از یکسو راهی است که

(۱) ذل : رنگ است .

کرده‌اند سخت دشوار و اندر وی چهار ده است وهمهٔ خزینه‌های این ملک وخواسته‌های وی آنجاست و اندر وی همه مولایان وی‌اند مرد وزن ، همه آنجاکارند و آنجا خورند واین‌قلعه را نیال خوانند و به‌نزدیک اوقلعهٔ دیگر است میانشان فرسنگی سخت استوار ، زندان‌وی‌آنجاست [وقصبهٔشروان شاوران‌است کردوان نیزشهری‌است بدانجا]. (ازحدود-العالم) :

گرفته روی‌دریا جمله‌کشتی‌های توبرتو
زبهر مدح خواهانت زشروان‌تا به‌آبسکون.
رودکی.

و آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی ودیگر اعمال‌به‌نان ماده بدیشان‌دادتاآن شرمضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص۹۵).

گربه شروانم اهل دل، می‌ماند
درضمیرم سفرنمی‌آمد.
خاقانی.

خوکرده به تنگنای شروان
با تنگی‌آب ونان مادر.
خاقانی.

آه درداکه به شروان شدنم
دل نفرماید درمان‌چکنم ؟
خاقانی.

آب شروان به دهان‌چون‌زده‌ام
یاد نان‌پارهٔ خاقان‌چه کنم؟ .
خاقانی.

از آسمان بیافتمی هر سعادتی
گرزین نحوس‌خانهٔ شروان‌بجستمی .
خاقانی.

الحق چه فسانه‌شد غم من
از شرفسانه‌گوی شروان.
خاقانی.

به دهلیزهٔ رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران‌همی‌بردرخت.
نظامی.

و رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام فهرست ج ۲ وشروانشاهیان وشیروان‌شود.

—— خسرو شروان، شاه شروان:
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بودگوآب بغرا ریخته.
خاقانی.

ورجوع به‌ترکیبات شاه شروان‌وملک‌شروان شود.

—— شاه شروان، منظور خاقان‌اکبرابوالهیجا فخرالدین‌منوچهربن‌فریدون شروانشاه؛ وپسر وی‌خاقان کبیرجلال‌الدین‌ابوالمظفراخستان‌بن منوچهراست که هردوممدوح خاقانی‌بوده‌اند:
جهان زیور عید بربندد از تو
مگر مجلس شاه شروان‌نماید.
خاقانی.

شاه سلاطین فروز خسروشروان که‌چرخ
خواند به دوران اوشروان راخیروان.
خاقانی.

وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
دریا شده غریقش‌وآتش‌شده‌زگالش.
خاقانی.

گر در ره عراقت دردی‌گذشت بردل
زاقبال شاه شروان درمان تازه‌بینی.
خاقانی.

زان غمزهٔ کافر نشان ای‌شاه شروان‌الامان
آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.
خاقانی.

ورجوع به‌مقدمهٔ دیوان‌خاقانی‌چاپ‌آقای‌دکتر سجادی صفحهٔ سی وشش وسی وهفت وماده شروانشاهان شود.

|| در بیت زیر کنایه از شروانیان است :
همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند .
خاقانی.

|| خاقانی درابیات زیر کلمهٔ شروان را به‌معنی دارندهٔ شر در مقابل شرفوان وخیروان بمعنی‌دارندهٔ خیرومکان خیرآورده که درعین حال به‌معنی‌اصلی نیز ایهام دارد:
تا نباید مهد دولت او
کس شروان خیروان ندیدست .
خاقانی.

اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان بنام تست‌شرفوان وخیروان .
خاقانی.

خاك شروان مگو که آن شر است
کان شرفوان به خیر مستتر است.
خاقانی.

چند نالی چند ازاین محنت سرای داد و بود
کزبرای رای تو شروان نگردد خیروان.
خاقانی.

شروانشاه. [شِ] (اِخ) لقب عام ملوك شروان. (آثارالباقیه). لقب پادشاهان‌شروان [به اران] که آنان را لیزان شاه و خرسان شاه نیزمی‌خوانده‌اند. (ازحدودالعالم). منظور خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه و پسر وی خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر است که پدر و پسر ممدوح خاقانی بوده‌اند:
چون‌عزم‌داری راه را چون‌دل‌دهی دلخواه را
فرمان شروانشاه را بر دل نگهبان دیده‌ام.
خاقانی.

باگهرهایی که درافسر نشاند افراسیاب
پیش‌شروانشاه کیخسرومکان افشانده‌اند.
خاقانی.

ورجوع به شروانشاهان ودیوان خاقانی‌چاپ آقای‌دکترسجادی‌صفحهٔ‌سی وشش وسی‌وهفت مقدمه شود .

شروانشاهان. [شِ] (اِخ) سلسله‌هایی که در شروان [شهری درقفقاز] وحوالی‌آن حکومت و سلطنت کرده‌اند. ازاین‌قرار:
سلسلهٔ اول. حکام عرب شروان ؛ افراد آن ازاین‌قرارند:

۱- یزیدبن‌مزید بن‌زائده‌شیبانی(والی‌ارمنستان در عهد هارون الرشید.-۱۸۳ق . ف: ۱۸۵ ق.).
۲- خالد بن یزیدبن مزید (۲۰۹ ق.).
۳-محمدبن‌خالدبن‌یزید(درارمنستان، شروان، اران، آذربایجان، باب‌الابواب).
۴ - هیثم بن‌خالد (لقب شروانشاه یافت) .
۵- محمد بن هیثم.
۶- هیثم بن محمد.
۸- علی بن هیثم (حدود ۳۰۰ ق).
۸- ابوطاهربن فلان‌بن محمد (۳۰۵ق).
۹- محمدبن ابی‌طاهر (۳۳۷ق).
۱۰ احمدبن محمد (۳۴۵ق).
۱۱- محمدبن احمد (۳۷۰ق) .
۱۲- یزید بن احمد (۳۸۱ق.).
سلسلهٔ دوم؛ که در شماخی حکومت کرده‌اند:
۱- منوچهر بن یزید (۴۱۸ق.).
۲-ابو منصور علی‌بن‌یزید (۴۲۵ق.).
۳- قبادبن یزید (۴۳۵ق.).
۴- بختنصر علی‌بن فلان بن یزید (۴۴۱ق.).
۵- سالاربن‌یزید
۶- فریبرزبن سالار (حدود ۴۵۵ق.).
۷- فریدون‌بن فریبرز.
سلسلهٔ سوم؛ حکام ایرانی شروان:
۱- منوچهر (۹۰۳ق.).
۲-القاص‌بن‌اسماعیل صفی (۹۴۵-۹۵۴ق.).
۳- عبدالله خان(۹۵۸ق.).
۴- فرخ‌خان (۱۰۴۳ق.).
۵- رستم (حدود ۱۰۴۵ق.).
۶- خسروسلطان (حدود ۱۰۵۱ق.).
۷- مهرعلی‌خان (۱۰۶۶ق.).
۸- منوچهر خان (۱۰۶۷ق.) و جز آنان .
سلسلهٔ چهارم:
۱- فتحعلی (۱۱۸۰ق.).
۲- عسکربن محمد سعید (۱۲۰۳ق.).
۳- قاسم‌خان (۱۲۰۹-۱۲۰۳ق.).
۴-مصطفی‌خان(بارسوم۱۲۳۶-۱۲۱۲ق.).
سلسلهٔ پنجم ؛ یا خاقانیان، که به دوگروه تقسیم می‌شوند:
الف -گروه اول. بنی کسران:
۱ - ابوالمظفر منوچهر بن کسران (حدود ۵۵۰ق.).
۲-اخستان (اول) بن‌منوچهر(حدود۵۵۶ق.).
۳- فرخزاد(اول)بن‌منوچهر(حدود۵۶۶ق.).
۴- گرشاسب بن فرخزاد (حدود ۶۲۲ق.).
۵ - علاءالدین فریبرزبن گرشاسب (حدود ۶۲۲ق.).
۶- اخستان (دوم) بن‌فریبرز (۶۴۹ق.).
۷- فرخزاد (دوم) بن فریبرز (۶۸۰ق.).
۸- کیقباد بن فرخزاد (حدود ۷۱۷ق.).
۹- کیکاوس بن کیقباد (حدود ۷۷۴ق.).
ب -گروه دوم، آل‌شیخ‌ابراهیم:
۱ - شیخ ابراهیم بن محمد دربندبن کیقباد

(حدود ۷۸۴ق.)
۲-خلیل‌الله(اول)بن‌ابراهیم (حدود ۸۲۱ق.)
۳ - فرخ یسار بن خلیل (حدود ۸۶۹ ق.)
۴- بهرام‌بیک بن فرخ یسار (۹۰۸ق.)
۵- غازی‌بیک بن فرخ یسار (حدود ۹۰۷ق)
۶- محمود بن غازی (۹۰۸ق.)
۷- شیخ‌ابراهیم(دوم) بن‌فرخ یسار(۹۰۸ق).
۸ - خلیل الله (دوم) بن ابراهیم (دوم) (۹۳۰ق.) .
۹- شاهرخ بن فرخ میرزا (۹۴۲ق.)
(فترت ۹۵۱-۹۴۵ق.)
۱۰ - برهان علی‌بن خلیل‌الله (۹۵۱ق.)
۱۱ - میرزا ابوبکر بن برهان.

مرکز شروانشاهان در قدیم شابران (= شاوران)بود .
شروانشاهان دردورهٔ سلجوقیان همچنان در- قدرت خود باقی بودند وباپادشاهان‌آن‌سلسله رابطه داشتند و گاهی نیز مطیع وخراجگزار ایشان می‌شدند . مهمترین دورهٔ سلطنت این سلسله عهد منوچهر ثانی است که عنوان خاقان اکبر داشت و معهذا تابع سلجوقیان عراق بود و این‌حال تا پایان سلطنت طغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق بطول انجامید و از این‌پس پادشاهان شروان تابع و باجگزار سلاطین گرج شدند، و با آنان وصلت کردند . هنگامی که جلال‌الدین خوارزمشاه برآذربایجان تسلط یافت،شروان مدتی خراجگزار او بود. دولت این‌خاندان تا سال ۹۴۵ق. دوام داشت ودرین سال به- دست شاه طهماسب صفوی منقرض گردید. (ولی بعداً دوتن که نام آنان مذکور شد به- حکومت رسیده‌اند) .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شروانشه. [شَ شَ هْ](اِ خ)شروانشاه. مخفف شروانشاه . منوچهر بن فریدون و پسرش اخستان شروان :
بلقیس روزگار تویی کز جلال و قدر
شروانشه ازکمال سلیمان دوم است.
خاقانی.
شروانشه سلطان نشان افسرده‌گردنکشان
دستش سحاب درفشان چون‌لعل‌دلدا آمده.
خاقانی.
شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالش احرار همه عالم.
خاقانی.
وز در درمی نثار ساز است
شروانشه صاحب‌القران را.
خاقانی .
خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی‌دم
می‌زنده کند عالم کردارچنین‌خوشتر.
خاقانی.
شروانشه آفتاب سایه
کیخسرو و کیقباد پایه .
نظامی.
ورجوع به شروانشاه وشروان وشروانشاهان شود.
— شروانشهان ، پادشاهان شروان:
ظل سمند و افسر شروانشهان به قدر
از تاج قیصر وسر چیپال درگذشت.
خاقانی.
هان‌التثارای‌قوم‌هان ، جان‌مژده‌خواهیدازمهان
کاینک سر شروانشهان ایوان نو پرداخته .
خاقانی.
ورجوع به مادهٔ شروانشاهان شود .

شروانشهی. [شَ شَ] (ص نسبی) منسوب به شروانشه. منسوب به شروانشاه. منسوب به پادشاه شروان:
فر شروانشهی ز راه زبان
آب آتش نشان برانگیزد.
خاقانی.
نوروزنو شروانشهی‌چل‌صبح‌وشش‌روزش‌رهی
جاسوس بختش زآگهی دی علم فردا داشته.
خاقانی.
و رجوع به شروانشه و شروانشاه و شروان شود.

شروانی. [شَ] (ص‌نسبی) منسوب به- شروان.(ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به‌شروان‌شود.

شروانی. [شَ] (اِخ) اوراست: حاشیة برشرح حسام‌الدین کاثی برایساغوجی‌ابهری. (یادداشت مؤلف) .

شروانی. [شَ] (اِخ) ابوالسعودمحمد بن علی‌شروانی، مفتی مدینهٔ منوره.اوراست: عدة ارباب‌الفتوی. که بسال ۱۲۰۷ق. آنرا به اتمام‌رسانید. چاپ بولاق‌بسال ۱۳۰۴ ق. (ازمعجم المطبوعات مصر) .

شروانی . [شَ] (اِخ) سیدعظیم شروانی از گویندگان قرن سیزده هجری قمری و استاد صابر شروانی صاحب کتاب هپ‌هپ‌نامه به‌ترکی. وی اشعارروان وبلندی به زبان ترکی دارد و دیوانش در روسیه چاپ شده است .

شروانی . [شَ] (اِخ) شیخ احمدبن- محمد (یا) محمود بن‌علی‌بن ابراهیم انصاری یمینی شروانی . اویکی ازادیبان قرن سیزده هجری است و تألیفاتی درزمینهٔ‌ادبیات دارد از آن جمله است :
۱- الجوهرالوقاد فی‌شرح بانت سعاد. چاپ کلکته ۱۲۳۱ ق.
۲- حدیقة الافراح لازالة الاتراح-که بسال ۱۲۵۴ق. آنرا بپایان رسانید . چاپ بولاق ۱۲۸۲ق.
۳- المعجب‌العجاب‌فیمایفیدالکتاب (در بارهٔ- ادب و انشاء). چاپ‌کلکته ۱۸۱۳م.
۴- المناقب الحیدریة.
۵ - نفحةالیمن فیمایزول‌بذکره‌الشجن-چاپ کلکته ۱۲۲۶ق. (ازمعجم‌المطبوعات‌مصر) .

شروانی. [شَ] (اِخ) شیخ عبدالحمید. اوراست: حاشیة برتحفةالمحتاج بشرح المنهاج ،شهاب الدین بن حجرالهیثمی. (ازمعجم المطبوعات مصر) .

شروانی . [شَ](اِخ) فلکی.رجوع به- فلکی شروانی شود.

شروانیان. [شَ] (اِ خ) مردم شروان. اهالی‌شهرشروان. ساکنان شروان:
من شکسته خاطر از شروانیان وزلفظ من
خاك شروان مومیایی بخش ایران آمده.
خاقانی .
قوت قوت عراق از مادت‌نطق من‌است
گرچه شریان دل شروانیان را نشترم.
خاقانی.

شروب. [شَ] (ع ص یا اِ) آشامیدنی از مایعات . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). ||آب که‌نه‌شور باشد نه خوش . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . آب‌که بتوان خورد اگر چه ناخوش بود. (مهذب‌الاسماء) (ازاقرب- الموارد). || نیک‌آب‌خوار. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) .آنکه زیاد آب‌خورد . (از- اقرب الموارد). ||مادهٔشتر آزمندتر.(منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء).

شروب. [شُ] (ع اِ یا ا ن ف) ج‌شرب [شُ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شرب‌شود. || ج‌ شارب [رِ]. (منتهی‌الارب)(اقرب- الموارد) (ازناظم‌الاطباء).ج‌ شارب بمعنی نوشنده. (آنندراج). رجوع به شارب شود.

شروج. [شُ] (ع اِ) ج‌ شرج [شَ]. (از اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) . ج‌ شرج به‌معنی آبراهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین‌نرم.(ازآنندراج) ورجوع‌به‌شرج‌شود.

شروح. [شُ] (ع اِ)ج‌ شرح [شَ]. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . رجوع به شرح شود.

شروخ . [شُ] (ع مص) مصدربه معنی شرخ [شَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . دندان کفانیدن شتر . (از آنندراج) . || فرامردی نشستن کودك . (ازتاج‌المصادربیهقی) .ورجوع‌به‌شرخ‌شود. || شکافتن دندان شترگوشت‌را. (ازاقرب- الموارد).

شروخ. [شُ] (ع اِ) ج‌ شرخ [شَ]. (آنندراج) (اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به شرخ شود. || درخت عضاة. (منتهی‌الارب)(از اقرب- الموارد) (آنندراج).

شروخ. [شَ] (ع اِ) همزادوهمتاومانند. (آنندراج)
— شروخ شرخ ، در مبالغه گویند : یعنی ایشان هم زادهایی هستند که در مشابهت و مماثلت مبالغه کرده‌اند . (از ناظم‌الاطباء) . برای مبالغه است مانند : داهیة دهیاء . (از- اقرب‌الموارد). و رجوع به شرخ شود.

شرود. [شَ] (ع ن ف) شارد. (اقرب الموارد). رمنده. ج، شرد [شُ رُ]. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رمنده. (منتهی الارب). شارد. رمنده. رموك. (یادداشت مؤلف). || قافیة شرود، ای : سائرة فی البلاد. (اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء).

شرود. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شراد. (ازناظم الاطباء). رمیدن. (المصادرزوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادربیهقی) (از اقرب الموارد). پراکندگی رمیدن ستور. شراد. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شراد شود.

شرود. [شُ] (اِخ) ده از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. محصول عمده: غلات. سکنه: ۲۰۶ تن. آب: قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شرودر. [شُ دِ] (اِخ) اریک شرودر(۱) معمار وعتیقه شناس نامی آمریکایی. رجوع به تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۵۷۱ شود.

شرور. [شَ] (ن ف مأخوذ از تازی) بدکار. شریر. در تداول عامه فارسی زبانان هست ولی درلغت نیامده، وبجای آن شریر [شِ رّ ر] استعمال شده است. (ازیادداشت مؤلف و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). اهل شرارت وشر وشور: این بچه شرور است ؛ یعنی زیاد شیطانی و مردم آزاری می کند. هرگاه این صفت درمورد آدمهای بزرگسال استعمال شود به معنی چاقوکش و دعواکن واهل نزاع است. عمل این گونه اشخاص رانیز در عرف عام «شرارت» می گویند. (فرهنگ لغات عامیانه). ورجوع به شریرشود.

شرور. [شُ] (ع اِ) ج، شر (شَ رر). (اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). ج شر به معنی بدیها وشرارتها. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مرترا غاغهٔ دریغ آید
زین فرومایگان واهل شرور.
ناصرخسرو.

و رجوع به شر شود.

شرور. [شُ] (ع مص) بدشدن. (دهار). در مآخذ دیگر دیده نشد.

شروری. [شَ رَ را] (اِخ) کوهی است بنی سلیم را. (از منتهی الارب). کوهی است مشرف بر تبوك در سمت مشرق آن و گویند شروری ورحرحان درارض بنی سلیم است. (از معجم البلدان).

شروز. [شَ] (اِخ) قلعه ایست محکم. (منتهی الارب). قلعهٔ استواری است در بین قزوین و کوههای طارم. (ازمعجم البلدان).

شروسك. [ ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ تاریخ جریر جد دوم منوچهر ؛ در مجمل التواریخ آمده (ص ۲۷): «درتاریخ جریر نسب وی چنین گوید : منوچهر بن مفسجربن و ترك بن شروسك بن ایراك...».

شروشور. [شَ رُ یاشَ رُ] (ترکیب عطفی) فتنه و غوغا. جنگ و ستیز. جار وجنجال :

نه اوکشته آید به جنگ و نه من
برآساید از شروشور انجمن.
فردوسی.

زین دهر بیوفاکه نزاید هگرز
جز شروشور ازشب آبستن.
ناصرخسرو.

گرنه مستی ازره مستان وشروشورشان
دورتر شوتا بسر درناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو.

من نگویم همی که این شروشور
از فلانیست یاز بهمانیست.
مسعودسعد.

نیست پندار پر خود را صبور
تا پرش درنفکند درشروشور.
مولوی.

اولا وقت سحرزن این سحور
نیمشب نبودگه این شروشور.
مولوی.

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بودزورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شرو شورش.
حافظ.

|| گاه این ترکیب به عنوان صفت برای اشخاص استعمال می شود: فلان کس شروشور است. (فرهنگ عامیانه).

شروط. [شُ] (ع اِ) ج، شرط. [شَ]. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، شرط به معنی پیمان. (آنندراج). ورجوع به شرط شود. || (مأخوذ ازتازی) شرط ها وپیمانها. (ناظم الاطباء): وهمچنین برمن است مرکتاب و خادمان وحجاب و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیمت در التزام شروط ووفا بعهد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶).

شروط. [شَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است میان قزوین و کوههای تارم. (ازمعجم البلدان).

شروطی. [شُ] (ص نسبی) این نسبت مربوط به نوشتن صکوك و سجلات می باشد. (از انساب سمعانی). || صکاك. رئیس چک نویس (ازمهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). قباله نویس. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

شروع. [شُ] (ع مص) به کاری آغازیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). درکاری شدن. (المصادر زوزنی) (ازتاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۶۱). بکاری درآمدن. (آنندراج). آغازیدن. آغاز کردن. روی آوردن به. رونهادن به. روی گذاشتن به. برداشت کردن. ابتدا کردن. بنیاد کردن. به کاری درشدن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف). || درآب درآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). درآب شدن. (تاج المصادربیهقی). || گشاده کردن رسن را وهردو کرانهٔ آن را درگوشهٔ دلو ومانند آن انداختن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). ورجوع به شرع شود. || باز کردن پوست وکفانیدن آن را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شرع شود. || نیکو برداشتن و بلند کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ورجوع به شرع شود. || راست شدن نیزه‌ها بسوی کسی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). || راست کردن نیزه‌ها را بسوی کسی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به شرع شود.

شروع. [شُ] (ع ن ف) ج، شارع [رِ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به شارع شود.

شروع. [شُ] (اِ یا حامص مأخوذ از تازی) آغازونیال وابتداواول. (ناظم الاطباء).
— شروع افتادن، شروع شدن. آغاز گشتن: اگردرمحامد اخلاق ومآثر اعراق این پادشاه... خوض وشروع افتد. (سندبادنامه ص ۱۸).
— کلاس شروع، در سابق بر کلاس تهیه اطلاق می شد و پیش از کلاس اول کودکان را برای تعلیم آماده می کردند.
|| دیباچه. (ناظم الاطباء). || حمله وهجوم. (ناظم الاطباء).

شروع کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شروع نمودن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). آغازیدن. آغاز کردن. دست بکارشدن. افتتاح. برداشت کردن. ابتدا کردن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف): رسولی فرستاده آمد... تا آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۹).

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهرحکمت کرد درپرسش شروع.
مولوی.

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع اوبعدازآن.
مولوی.

در نصیحت ارباب ملك و مملکت شروع کنیم. (مجالس سعدی ص ۱۹).
ورجوع به آغاز کردن وشروع نمودن شود.

شروع نمودن. [شُ نُ دَ] (مص مرکب) شروع کردن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). ورجوع به شروع کردن شود.

(۱) Eric Schroeder.

شروف. [شُ] (ع مص) کلانسال گردیدن ماده‌شتر. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . پیرشدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .

شروف . [شُ] (ع ن ف) جِ شارف [رِ]. (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به‌شارف شود.

شروف. [شَ رَ] (اِ) به معنی زنبر و آن تختهٔ باشد که برهردوسر آن دستهٔ ازچوب تعبیه کنند وبر آن گل وخاک کشند.(آنندراج) (غیاث‌اللغات) . || در شرفنامه به معنی‌منقل آمده است . (ازآنندراج) (غیاث‌اللغات) .

شروفساد. [شَ رُ رُ فَ] (ترکیب‌عطفی) بدی‌وتباهی؛ مایهٔ‌شروفساد. (یادداشت‌مؤلف).

شروق . [شُ] (ع مص) مصدر بمعنی شرق [شَ]. (ناظم‌الاطباء). برآمدن‌آفتاب. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (تاج‌المصادر-بیهقی) (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد) . دمیدن مهر .(یادداشت مؤلف) :

در مغزش خواب پیش از شروق شعلهٔ آفتاب از دبادب مواکب سلطان در حوالی قصر خویش بی‌آرام گشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶) . و رجوع به شرق شود .

|| شکافتن‌گوش‌گوسپند وجزآن . (غیاث-اللغات) (آنندراج بنقل از منتخب اللغات).
|| درازشدن‌درخت‌خرما. (ازاقرب‌الموارد).
|| (حامص) مجازاًبه معنی‌روشنی. (آنندراج). مجازاًبه‌معنی‌ظهور و روشنی. (غیاث‌اللغات):

چون ز روی این زمین ناید شروق
من چرا بالا کنم‌زو در عیوق.
مولوی.

شروک . [شِ] (ص) به زبان قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل‌راگویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شروم . [شَ] (ع ن ف) زنی‌که هردو شرم وی یکی شده باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرومنشر . [شَ رُ مَ شَ] (ازاتباع) در تداول عامه جاروجنجال. هیاهو وغوغا.

شروور . [شِرِ رُ رِ] (ازاتباع)سخنان بیهوده وبیمعنی ؛ شروورگفتن . (یادداشت مؤلف). حرف مفت‌ودری‌وری وچرند وپرند است. کلمهٔفرانسوی‌شریور(۱) که‌لفظاً به‌این کلمه‌بی‌شباهت‌نیست درزبان‌فرانسوی به‌همین معنی بکارمی‌رود . (فرهنگ لغات عامیانه).

شروه . [شَ رِ] (اصطلاح موسیقی) نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (از-آنندراج) .

— شروه خوان ، آنکه به آهنگ شروه خواند :

از زبان دانش درطرف چمن‌افکنده شور
بلبلان پهلوی گو قمریان شروه خوان .
ظهوری (بنقل بهارعجم).

شروه. [شَ رِ] (اِخ) نام‌پهلوانی‌ارمنی نژاد . (ناظم الاطباء) (برهان) (ازشرفنامهٔ منیری):

زگردان ارمن یکی تندشیر
به‌کشتن قویدل به مردی دلیر
زشیران سبق برده شروه به‌نام
به‌هنگام جنگ آزمایی‌تمام.
نظامی.

شروی . [شَ رْوا] (ع اِ) مثل و مانند. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازمهذب‌الاسماء). مثل ومانند. گویند: لاشروی‌له، مثل و مانندی برای او نیست. (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب-الموارد). مانند. (دهار).

شروی . [شَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به‌شراة که موضعی میان دمشق و مدینه است. (منتهی‌الارب).

شرویاز . [شَ] (اِخ) محل سلطانیه کنونی. رجوع به سلطانیه و تاریخ مغول‌ص ۵۵ شود.

شروین. [شَ] (اِخ) نام قلعهٔشروان. (ناظم الاطباء) (دهار) (فرهنگ‌جهانگیری) (غیاث اللغات).در برهان و فرهنگ‌شعوری گفته نام قلعهٔ شیروان‌است بلی تحقیق‌آنست که نام انوشیروان دادگر بوده وشهرشروان را به نام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شیروان نیزازاولاداوبوده‌اند.(ازانجمن‌آرا) (آنندراج). اما این‌وجه‌تسمیه‌محل‌تأمل‌است.

شروین. [شَ] (اِخ) جبال شروین در اطراف تبرستان در نزدیکی دیلم وگیلان واقع‌شده؛ این کوهها، کوههای‌صعب الوصول و غیر قابل مروری باشند و در آنجا کوهی بلندتر و پردرخت‌ترازین کوهها یافت‌نشود. (ازمعجم‌البلدان) :

نوگشته‌کهن شود علی‌حال
ورنیست‌مگر که کوه‌شروین.
ناصرخسرو.

شروین . [شَ] (اِخ) از سرداران معاصر شاپوربن شاپور ذوالاکتاف ساسانی، که مدتی‌حکومت روم‌داشت. حمداللهٔ‌مستوفی گوید:

«شروین و خوبن معاصر او [معاصرشاپور] بودند پادشاه روم را در حالت رحلت پسر کوچک بود پیش شاپور فرستاد که‌کس را بفرست تا ملک مضبوط دارد وچون پسرم بزرگ شود بدو سپارد شاپور شروین را فرستاد تا بر ملک روم حاکم شد چون‌پسر قیصر به حد مردی رسید شروین ملک بدو سپرد او شروین رااجازهٔ مراجعت‌نداد ودر-روم نگهداشت شروین تا عهد بهرام‌گوردر-روم بماند نام شروین در اشعار پهلوی‌بسیار است وکتابیست درعشق‌نامه اورا شروینیان خوانند.». (تاریخ گزیده‌چاپ‌لیدن‌ص ۱۱۰).

شروین . [شَ] (اِخ) نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شروان را به نام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شروان نیزازاولاد اوبوده‌اند وشروین مخفف انوشیروان‌است. (انجمن آرا) (آنندراج).اما این وجه‌تسمیه اساس ندارد.

شروین. [شَ] (اِخ) نام یکی از فرزندزادگان ملک کیوس برادر انوشیروان هم هست. (برهان).

شروین . [شَ] (اِخ) نام یکی‌از-سپهبدان وحکام‌تبرستان بوده که‌آن طایفه را ملک الجبال می‌گفته‌اند و بعد از او پسرش شهریارکه پدر ملوک باوندیه بوده به‌پادشاهی مازندران رسید . (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن‌شروین بن‌سرخاب بن‌مهرمردان‌بن سهراب‌بن‌باو‌بن‌شاپور‌بن کیوس‌بن‌قباد‌یازدهمین ازسپهبدان طبرستان .(یادداشت‌مؤلف).

خاقانی دراشاره به اسپهبد طبرستان‌گوید :

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من
منت شروین برم وانده شروان او.
خاقانی.

شروین. [شَ] (اِخ) ابن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باوبن شاپور بن کیوس؛ هفتمین از اسپهبدان طبرستان‌است. (یادداشت مؤلف) .

شروین‌ماه. [شَ] (امرکب)درتداول مازندرانیان، ماه‌شهریور. (یادداشت‌مؤلف).

شرة. [شَ رَ] (ع اِ) زن بدتر. (منتهی-الارب).

شرة. [شِ رِ رَ ةْ] (عِ اِ) باشره.نشاط (۲). (ازبحرالجواهر)(آنندراج)(اقرب‌الموارد). || تیزی‌جوانی. (ازبحرالجواهر)(آنندراج). شرةالشباب،تیزی‌ونشاط جوانی. (ازمنتهی-الارب)(یادداشت‌مؤلف)(ازاقرب‌الموارد). || حرص. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . حرص وآزمندی . (منتهی الارب) . || شر [شَ رْ رْ] . (ازاقرب‌الموارد) . || خشم. (ازاقرب‌الموارد). || سبکی وخفت عقل. (ازاقرب‌الموارد).

شرة [شِرْ رَ دَ] (ع مص) شره . مصدربه معنی‌شراست . (منتهی‌الارب). بدشدن. (تاج-المصادربیهقی) (دهار). بدی. (دهار).سوء. (بحرالجوهر):

(۱) Charivar .

(۲) در آنندراج وغیاث‌اللغات بنقل ازلطائف بدون تشدید و به فتح راء آمده است .

پسر را به خدمت سلطان فرستاد تا شره سورت غضب تسکین پذیرفت . (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به شر شود.

شره. [شَ رَ هْ] (اِ) نوعی باد. بادگرم جنوبی. راز(درتداول مردم قزوین وسبب آنکه از جانب ری وزد) . مقابل مه که باد سرد است. بادکه به خلخال و نواحی آن وزد:

خراب اولسون خلخال
مهی یا تار شرهی قالخار(۱).
(یادداشت مؤلف).

گرمش . نوعی ابر پر باد که سبب گرمی و گرفتگی هوامی‌شود.

شره. [شَ رَ هْ] (ع مص) غالب شدن حرص. (ازآنندراج) (منتخب اللغات) (از-صراح اللغة)(غیاث اللغات)(ازاقرب الموارد). سخت حریص شدن. (دهار)(تاج المصادر بیهقی). آزناک وحریص شدن. (منتهی الارب). حریص شدن درخوردن . (المصادرزوزنی). آزمند وحریص شدن برطعام وجزآن. (ناظم الاطباء).

شره. [شَ رَ هْ](حامص مأخوذ ازتازی)آز وخواهش وحرص وطمع . (ازناظم الاطباء). طرف افراط عفت است و آن ولوع است بر لذت زیاده ازمقدارواجب. (نفائس الفنون). آزمندی. آزناکی. (یادداشت مؤلف) :

گر نتواندکه شودخاک میش
زان شره ونحس دراوخلقت است .
ناصرخسرو.

توانگر خلایق آنست که در بند شره وحرص نباشد . (کلیله ودمنه) . از شره دهان باز کرد تا آن را بگیرد . (کلیله و دمنه) . و پس از بلوغ غم مال و فرزند شره کسب در میان آید. (کلیله ودمنه).

اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی آسیب نخجیران بدونرسیدی. (کلیله ودمنه). هرکه بر درگاه پادشاهان ... به حرص وشره فتنه جوید . . . پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن اوبه جانب خصم. (کلیله ودمنه).

ای که با دین وملک داری کار
ازشره خوی خرس وخوک مدار.
سنایی.

زشتها را خوب بنماید شره
نیست ازشهوت بترزآفات ره.
مولوی.

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم وبه هنگام شره.
مولوی.

دارد شره جود بر آن گونه که گویی
دیوانه شدستی کف تو بندشکسته.
سوزنی.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ وماهی به بند.
(گلستان).

— بشره، حریصانه. آزمندانه:
خود رابشره درکارهای مخوف اندازد. (گلستان).

|| پرخوری و شکم‌پرستی. (ناظم الاطباء).
— نفس شره‌آلود، نفس آلودهٔ پرخوری و وشکم‌پرستی. (ازناظم الاطباء) .

|| میل ورغبت. (ناظم الاطباء) .

|| اشتها. (ناظم الاطباء):

آن یکی می‌خورد نان فخفره
گفت سایل چون بدین است شره.
مولوی.

شره. [شَ رَ هْ] (اِ) نام گیاهی که به-هندی تلسی گویند. (ازناظم الاطباء).

شره. [شَ رِ هْ] (ع ن ف) آزمند . (منتهی الارب). شرهان. آزمند و حریص. (ازناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). حریص. (آنندراج). آزمند. آزناک. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شرهان شود.

شرهان. [شَ] (ع ن ف) آزمند. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . شره [شَ رِ هْ] آزمند وحریص. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شره شود.

شرهفة . [شَ هَ فَ] (ع مص) نیکو کردن غذای کودك را . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . به معنی سرهفة است یعنی نیکو گردانیدن غذای کودك را. (از اقرب-الموارد). و رجوع به سرهفة شود .

شره شره. [شِ رِ رَ شِ رِ رَ] (ص و ق مرکب) درتداول عامه، پاره‌پاره (جامه). (یادداشت مؤلف) . شرمبه شرمبه . شرنبه شرنبه. لقمه‌لقمه . تکه تکه . و رجوع به-شرمبه شود .

شره‌مند. [شَ رَ هْ مَ] (ص مرکب) آزمند. حریص. شره‌ناك. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شره‌ناك . [شَ رَ هْ] (ص مرکب) آزمند. حریص. رجوع به آزمند و شره‌مند وشره شود.

شری. [شِ را یا رَنْ] (ع مص)خریدن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۶۱) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر-بیهقی) (ازاقرب الموارد) . || فروختن . (ترجمان القرآن جرجانی) (آنندراج)(دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || پراکنده‌شدن بدی درمیان مردم (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || چیره‌شدن برکسی وگویند در خاك افکندن وی را. (ازاقرب الموارد). || به‌بیماری مخملك دچار کردن خدا کسی را؛ وفاعل درهمهٔ معانی شار، وج ،شراة [شُ] است. (ازاقرب الموارد). || درخشیدن برق و روشن‌شدن وبسیار شدن روشنی آن . (از ناظم الاطباء) . درخشیدن برق . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . بسیار جستن برق . (تاج المصادر بیهقی) . ||بسیارجنبیدن مهارماده‌شتر. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || خشم کردن در کار. (ناظم-الاطباء) . خشمناك شدن وستیهیدن و سبك شدن از غضب. (منتهی الارب) . سخت خشم گرفتن. (المصادر زوزنی)(از اقرب الموارد). ||لجاجت ورزیدن. (ازاقرب الموارد) (ناظم-الاطباء). || در آفتاب گذاشتن گوشت را تا خشك شود و همچنین ثوب و کشك وغیره را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || مخملك بیرون آوردن. (ازناظم الاطباء). شری برآوردن پوست . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || بسیار رفتن اسب ومبالغه نمودن دررفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . نیك رفتن ستور . (المصادر زوزنی) .

شری. [شِ رْ یْ] (ع مص) شراء [شِ]. (ناظم الاطباء) رجوع به شراء شود.

شری. [شَ رْ یْ] (ع اِ) حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب-الموارد) . بر مطلق حنظل نیز اطلاق شود. (بحرالجواهر).

— لفلان طعمان اری و شری ، ای عسل و حنظل . (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

|| برگ درخت حنظل. (ناظم الاطباء)(منتهی-الارب) (آنندراج). گیاه حنظل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت حنظل ، و ضمادریشهٔ آن برای گزیدگی کژدم سخت سودمند است. (بحرالجواهر). شجرهٔ حنظل است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درخت حنظل. (مهذب الاسماء). || بیشه وصحرای پردرخت. (غیاث اللغات). || خرمابنی که از دانه رسته باشد . (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب-الموارد).

شری. [شَ را] (ع اِ یا حامص یا ص) بثورات ریزهٔ سرخ که بربدن آدمی بر آید وبه فارسی مخملك گویند (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) (بحرالجواهر). دلم (به-فارسی). (بحر الجواهر) نقطه‌های سرخ پر-خارش که بر جلد بدن پدید آید . (غیاث-اللغات) آبله ریزه سرخ حکاك کرب انگیز که بر اندام از جهت بخارات حار دفعة برآید و به شب شدت گیرد و آنرا خراج هم گویند . (منتهی الارب) (آنندراج) . آماسها بود بسیار و کوچك و پهن و پست

(۱) ترجمه : خراب بشود خلخال مهش که می‌خواهد شرهش بر می‌خیزد .

و باخارش و یا تاسهٔصعب و بیشترین ناگاه پدید آید بیکبار؛ و سبب آن بخاری باشد غلیظ که اندر تن بجنبد و این بخار ازخون صفرایی خیزد یا از بلغم بواقی . علامتهای آن آنچه خونی بود: سرخ وسوزان و گرم بود و زود بردمد و بیشتری وقت چاشتگاه پدید آید یا در شب و باشدکه تری همچون عرق از وی می‌تراود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
|| فرومایه ازشتران وجزآنها. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد)(آنندراج).
|| برگزیدهٔ شتران وجزآنها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(ازقرب الموارد)(آنندراج).
|| کوه. (از منتهی الارب) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . || راه . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) (آنندراج). || ناحیه و محله ج، اشراء. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
ـــ ذوالشری، نام بتی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بتی است مردوس را. (ازتاج ـ العروس) (ازمنتهی الارب)(۱) .
|| (حامص) خرید وفروش . ج ، اشریة [اَ یَ]. (ناظم الاطباء).خرید.مقابل بیع، فروش. (یادداشت مؤلف).
ـــ شری وبیع، بیع وشری:

مائده از آسمان درمی‌رسید
بی‌شری وبیع وبی گفت وشنید.
مولوی.

و رجوع به بیع وشری شود.
ـــ بیع وشری، خرید و فروش. (یادداشت مؤلف):

بدین سخن شده‌ای تورئیس جانوران
بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری.
ناصرخسرو.

تا مهیات شغل دادوستد
تا مهنات کار بیع وشری.
ابوالفرج رونی.

||(ص) پوست شری برآورده. (ناظم الاطباء).

شری . [شَ] (اِ مأخوذ از تازی) ممال شری [شَ را] .
ـــ بیع وشری ، خرید وفروش :

تو همی خواهی که پنجم شان شوی
احتیاطی کن درین بیع وشری.
انوری.

وی بساکس رفته تا هند وهری
اوندیده جز مگر بیع وشری .
مولوی.

و رجوع به شری [شَ را] شود.

شری. [شَ ررا] (ع ن تفضیلی)زن بدتر. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعوذبالله من نفس حری وعین شری ؛ ای: عین خبیثة . (ناظم الاطباء).

شری. [شَ یِ ی] (ع ص) اسب بنهایت رسیده در رفتار و بسیارجنبان وگشاده گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

شری . [شَ ررِ ی ی] (ع اِ یا ص) فرومایه‌ترین و یا برگزیده‌ترین از ستور . (ناظم الاطباء).

شری. [شَ را] (اِخ) کوهی است به تهامه. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). راهی است بین تهامه ویمن.(ازمعجم البلدان).

شری. [شَ را] (اِخ) وادیی است میان کبکب و نعمان بر مسافت یک شب ازعرفه. (ازمنتهی الارب) (آنندراج).

شری . [شَ ررا] (اِخ)ناحیه‌ایست به ـ همدان. (منتهی الارب).

شریاف. [شِ] (ع مص) بریدن شریاف کشت را.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شریاف. [شِ] (ع اِ) برگ کشت که دراز وانبوه شود چنانکه ببرندآنرا.(منتهی ـ الارب) (از ناظم الاطباء) . بر وزن و معنی شرناف است. (ازاقرب الموارد) . غلة دراز برگ. (مهذب الاسماء). به‌معنی شرناف است. (آنندراج). و رجوع به شرناف شود.

شریاق . [شِ] (ع اِ) رگ چشم . (شرفنامهٔ منیری):

به باد حمله زگوشش بر آوری پنبه
به‌زخم نیزه زچشمش برون کنی شریاق.
ظهیر فاریابی (بنقل شرفنامه).

در متون دیگر دیده نشد شاید ،مصحف شرناق باشد . ورجوع به‌شرناق شود.

شریان.[شِ](۲)(ع اِ)(۳)رگ جهنده. (ازمنتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب ـ الموارد). رگ جهنده. وآن رگی است که ازقلب می‌روید وجدامی‌شود.ج ،شرائین؛ عروق ضوارب . (یادداشت مؤلف). سرخرگ . (لغات فرهنگستان) . رگ جهنده به پارسی لال رگ گویند.ج ،شرائین [شَ] وشریانات [شِ ر].(ازناظم الاطباء) هررگی جهنده ودر ـ آن روح به نسبت خون زیاده می باشد . (آنندراج) (از غیاث اللغات) .
رگ که از دل رویه و جمع آن شرائین است ورگ که از جگر روید ورید است و جمع آن اورده است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

زیراکه ولایت چوتنی هست و درآن تن
این حاشیهٔ شاه رگ‌هاست وشریان است .

دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون باضربان باشد وچون بی‌ضربان است.
منوچهری.

وبیرون ازین، اندردست دورگ دیگر است از رگها که از دل رسته است و آنرا شریان گویند. (ذخیره خوارزمشاهی) .

شریانش دیده چون رگ بربط نه خون نه‌خس
خاروخسش به دیدهٔ رای اندرآمده .
خاقانی .

کوزهٔ فصادگشت سینهٔ اوبهرآنک
موضع هرمبضع است برسرشریان او.
خاقانی.

چشم‌ماخون دل وخون جگرازبس که ریخت
اکحل وشریان مارا دم نخواهی یافتن .
خاقانی.

دلم‌مرگ پسرعم‌سوخت ودرجانم زدآن‌آتش
که‌همش عرق‌شریان گشت‌ودودش‌روح حیوانی.
خاقانی.

ـــ شریان بازی ، (در آنندراج بی‌آنکه توضیح داده شودآمده است و در فرهنگهای موجود به معنی وشرح آن دست نیافتیم) :

اطفال کرشمه را به عهدت
شریان بازی کرشمه بازی است.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

ـــ شریان صدغ ، شریان صدغ دوباشدیکی ازسوی راست ویکی ازسوی چپ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به همان متن شود .
ـــ شریان وریدی ، ازاین شریان هوا ازریه به قلب می‌رسد...وآن کوچکترین شرایین است. (ازبحرالجواهر). ورجوع بهمان متن شود.
ـــ شریان یافوخ ، شریان که به ملاج یعنی قسمت نرم جلو سرکودک متصل است این شریان را ببرند وبریدن اوبسبب سختی‌پوست سردشخوار باشد و بریدن او مادهٔ آب وسبل وجرب ازچشم بازدارد وشقیقهٔ کهن را زایل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| درختی که ازوی کمان سازند . (منتهی ـ الارب) (ازمهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) . آنچه از درخت نبع درپایان کوه روید آنرا شریان خوانند . (منتهی الارب) . درخت راش است . نبع . شوحط . قسمی ازعضاة است . (یادداشت مؤلف). درختی است . (آنندراج) (ازغیاث اللغات) . شجرالقسی . (المنجد) (اقرب الموارد) . و رجوع به ـ مترادفات کلمه شود.

شریان . [شَ یا شِ] (اِخ) نام وادیی است. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب).

شریان . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان چانف بخش بمپورشهرستان ایرانشهر. سکنه:۱۰۰ تن. آب: چشمه . محصول عمده : غلات و خرما . ساکنان : ازطایفهٔ مبارکی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شریانات.[شِ](ع اِ) جِ شریان[شِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شریان شود.

شریب . [شَ] (ع اِ یا ص) آب قابل آشامیدن. (ناظم الاطباء).آب که آشامیدن را

---

(۱) در منتهی الارب (دوالشراء) ضبط شده است . (۲) درفارسی شریان[شَ رَ] هم تلفظ کنند . (۳) Aretre.

شاید. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || آبی که نه شور باشد و نه‌خوش. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به شروب [شَ] شود.||آبکش.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || کسی‌که به شخص آب دهد. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || آبخور شخص یعنی کسی که ستور وی باستور‌شخص به یک نوبت‌آب خورند. وآن فعیل بمعنی فاعل‌است همچون ندیم به‌معنی‌نادم. (ازناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || هم شراب . (مهذب‌الاسماء) (یادداشت‌مؤلف).هم‌پیاله.(یادداشت‌مؤلف).

شریب. [شِرْ رى] (ع ن ف) نیک شراب خوار. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). می‌خواره. (مهذب‌الاسماء). کثیر الشرب. (اقرب‌الموارد). || آزمند شراب. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شریب. [شَ] (اِخ) نام شهری. (ناظم‌الاطباء). شهری است میان‌مکه و بحرین . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازمعجم‌البلدان). و رجوع به معجم‌البلدان شود.

شریب. [شُ رَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب).

شریبة. [شَ بَ] (ع ن ف) گوسپندانی که آب خورده بازگردند و در پی یکدیگر روند. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

شریت. [شَ] (حامص یاامص‌مأخوذ از تازی) مأخوذ از شریطهٔ تازی به معنی بستن عدل وصندوق وبارباطناب وآمادگی‌آن‌جهت حمل. (ناظم‌الاطباء) . به لهجهٔ آذری شلیت می‌گویند . و رجوع به شریط شود .

شریتا. [شَ] (اِ) (۱) به لغت زند: پادشاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شریت کردن. [شَ کَ دَ] (مص) بستن باروبنه‌باطناب. (ناظم الاطباء) .

شریتونتن. [شَ نِ تَ](مص) (۲) به لغت زند، گشادن. (برهان) (ناظم‌الاطباء) .

شریث. [شَ] (اِ) فراسیون است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن)(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). رجوع به فراسیون شود.

شریج. [شَ] (ع اِ) مثل‌ومانند‌وبرابر. (ناظم الاطباء) . مانند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || نوعی ازچوب که‌ازوی‌کمان‌سازند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || چوبی که آنرا بدونیمه شکافته باشند . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شریجان. [شَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دو فرقه و دو رنگ مختلف ازهرچه باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . دو رنگ مختلف. (ازاقرب‌الموارد). || دوخط کنار چادروحاشیهٔ‌لباس.(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

شریجة. [شَ جَ] (ع اِ) باردانی که ازچوب خرماوجزآن سازند جهت بارخربزه ومانندآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || کمانی که ازچوب‌شریج سازند.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کمانی که ازنی‌سازند. (غیاث‌اللغات) . || کابک‌ کبوتران که ازنی ساخته باشند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . آشیانهٔ‌کبوتران که از نی سازند . (ازاقرب‌الموارد) . || پارهٔ از هرچیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || قطعهٔ ازنی‌که پرتیررا بدان‌محکم بندند . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || جلدکتاب. ج، شرائج [شَ ءِ] (ناظم‌الاطباء).

شریجی. [شَ] (ص‌نسبی) از انتسابات شریج است. (ازانساب سمعانی).

شریح. [شَ] (ع اِ) شریحة. پارهٔ گوشت فربه بدرازا بریده . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). گوشت تنک‌کرده.(مهذب‌الاسماء). ورجوع به شریحه‌شود. || پارهٔ ازگوشت.(ازاقرب‌الموارد) . || شرم زن . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج)(ازمهذب‌الاسماء)(ناظم‌الاطباء). ورجوع به شریح [شُ رَ] شود .

شریح. [شِ رْ رَ] شرم زن . (از منتهی -الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ورجوع به شریح [شَ] شود .

شریح. [شُ] (اِخ) ابن حارث بن قیس بن جهم بن معٰویةبن... مرتع کندی . مکنی به ابوامیه یا ابوعبدالرحمان. شاعروقاضی و راوی از عمرخطاب است و در ۹۷ یا ۹۸ هجری (۳) در ۱۲۰ سالگی‌درکوفه درگذشت وی از نامی‌ترین قاضیان صدراسلام واصلش از یمن بود . در زمان عمر بسمت قاضی کوفه برگزیده شد و در دورهٔ خلافت عثمان و حضرت علی و معاویه این سمت را داشت و۷۵ سال مظالم راند و تنهاسه سال دردورهٔ حجاج‌بن‌یوسف ازقضاامتناع کردوحجاج بسال ۷۷ق. اورا معاف داشت. شریح درحدیث‌وثقه و درقضاوت امین بود وازعمروحضرت علی و دیگران روایت کرد. (ازصفة‌الصفوه ج۳ ص۲۱-۲۰ و اعلام زرکلی وطبقات ابن‌سعد ج ۶ ص ۱۰۰ - ۹۰) . درباب شریح بین علمای رجال شیعه و سنت اختلاف است . وبعضی بزرگان شیعه اورا مذموم میدانند . رجوع به‌معنی بعدشود. || درتداول‌قاضیی‌را که برخلاف حق فتوی دهد «شریح» نامند یابدو تشبیه کنند. این‌امربراثرخبری که متداول‌است رایج شده ، وآن اینکه‌گویند : شریح به‌امر عبیدالله بن زیاد فتوی دادکه چون حسین‌بن علی (ع) برخلیفهٔ وقت خروج کرده‌است ، دفع اوبرمسلمانان واجب‌است ، ولی درکتب معتبراین خبرنیامده است. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن ذبیان بن علیان بن ارحب ، از قبیلهٔ بنی بکیل و از همدان. جدجاهلی‌یمانی‌بود. ازفرزندان‌اوست: قبایل«آل یزید» و«آل‌قدامه»و«آل‌ابی‌دوید»و «آل‌الهیثم»ازبطنهای‌همدان. (ازاعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن عبدالکریم رویانی‌مکنی به ابونصر. فقیه شافعی وقاضی آمل مازندران بود. ازکتابهای اوست:
۱- روضة‌الاحکام و زینة‌الحکام - درآیین داوری. شریح بسال ۵۰۵ ق. درگذشت . (ازاعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن هانی‌بن یزید حارثی، مردی شجاع ومبارز و ازسپه‌سالاران نامی و یاران وفادار حضرت علی درجنگ جمل بود. وقتی‌که روزحکمیت پیش آمد و حضرت علی‌ابوموسی‌اشعری را انتخاب کرد همراه وی چهارصدتن برگزیدکه ریاست‌آنان را شریح بعهده داشت. وی بسال۷۸ق. در-حال جنگ درسیستان‌کشته شد. (ازاعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌یزید ابوحیوة الحضرمی الحمصی المؤذن تابعی ازحضارمهٔ مصر. اوازارطاةبن‌المنذروصفوان‌بن‌عمرروایت دارد وپسروی حیوة وکثیربن‌عبید وابوحمید توهی ازو روایت کرده‌اند. شریح ثقه‌است و وفاتش بسال ۲۰۳ق. بوده‌است. (یادداشت مؤلف) .

شریحة. [شَ حَ] (ع اِ) پارهٔ‌گوشت. (منتهی‌الارب).پارهٔ گوشت بدرازا بریده . (ازمهذب‌الاسماء)(ناظم‌الاطباء).شریح.شرحه. (یادداشت مؤلف) . پارهٔ ازگوشت ، مانند شرحة.(ازاقرب‌الموارد).ورجوع‌به‌شریح‌شود. ||کمان‌که از دوچوب مختلف کرده باشند. (مهذب الاسماء).

شریحی. [شُ رَ ی یای ی] (ع ص‌نسبی) منسوب به شریح قاضی معروف. (ازانساب سمعانی).

شریحیان. [شُ رَ یا] (اِخ) عبدالله بن محمد . . . و هبةالله بن علی ... شریحیان محدثان‌اند. (منتهی‌الارب).

(۱) هزوراش، sh (a) ritâ پهلوی pât axshâh (ذیل برهان مصحح آقای دکتر محمد معین) .

(۲) هزوارش sh(a)ritiônitan (ونظایر آن) ، پهلوی vishâtan ، گشادن . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر محمد معین) .

(۳) تاریخ مرگ وی درفرهنگ دکترمعین و اعلام زرکلی ۷۸ و درصفة‌الصفوة ۸۷ یا ۹۷ ق. و در یادداشتی از مؤلف و قاموس‌الاعلام ترکی ۸۷ق. آمده است.

شریحیة. [شُ رَ ی یَ] (ع اصطلاح فقهی) نام مسألهٔ ازعول پیش فقهای عامه. (یادداشت مؤلف). و آن چنان است که بازماندگان میت دوخواهرپدری و مادری و دوخواهرمادری و مادرشوهر او باشند دربن مسأله چهارسهم کسرمی‌آید ولهذا اصل فریضه به ده سهم عول می‌شود و ترکه نزد اهل‌سنت به شرح زیر میان آنان تقسیم می‌گردد: $\frac{1}{10}$ به مادر $\frac{2}{10}$ به خواهران مادری به تساوی $\frac{3}{10}$ به زوج $\frac{4}{10}$ بخواهران پدری و مادری به تساوی می‌رسد و این مسأله را ام الفروخ وشریحیه نیز گفته‌اند چون زمانی که شریح، قاضی در کوفه می‌بود (۸۱-۸۴) زنی فوت شد و بازماندگانش کسانی بودندکه درصورت مسأله فوق یادگردید وچون به شریح مراجعه کردند او به استناد قضاء خلیفهٔ ثانی بشرح بالا درمیان‌آنان حکم نمود ولی شوهربحکم شریح سخت‌اعتراض کردوازوی به‌فقهای‌دیگر شکوه می‌نمودوشریح اورا بنام‌توهین به‌قاضی بازخواست کردوتازیانه‌اش‌زد وبه‌قضاوت‌خلیفهٔ ثانی‌برای تبرئه خود استناد جست. (ازعول وتعصیب تألیف دکترنجات‌ص ۲۱۴-۲۱۳).
و رجوع به شریح شود.

شرید. [شَ] (ع ن مف یاف) رانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ازاقرب الموارد). طرید. رانده. (یادداشت‌مؤلف). || جداومتفرق. (ناظم‌الاطباء). رمانیده. (یادداشت مؤلف). || عازم. (ناظم الاطباء).

شریدن. [شَ دَ] (مص) (۱) تراویدن وترشح کردن. (ناظم‌الاطباء). تراویدن. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (ازبرهان). ضرو، شریدن خون‌ازجراحت. (تاج‌المصادر بیهقی). || چکیدن. (ناظم الاطباء). || روان‌شدن وجاری گشتن. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف). شاریدن. (یادداشت‌مؤلف). الانثجار، شریدن خون وآب، یعنی روان شدن. (مجمل‌اللغة). انفجار، شریدن‌آب یعنی‌روان‌شدن. (دهار). و رجوع به شریدن [شَ رِ رِ دَ] شود.

شریدن. [شَ رِ رِ دَ] (مص) (۲) جاری شدن و روان‌گشتن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شریدن [شَ دَ] شود.
|| ریختن‌آب وجزآن پی‌درپی وبدون‌فاصله. (ازآنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). پیاپی ریختن‌آب ومانندآن از ناودان یاجای دیگر وبرین قیاس شران یعنی پیاپی روان و ریزان؛ و آواز ریختن پیاپی‌را شرشر به‌ضم هردوشین نیز گفته‌اندوشارنیزدرآبشار و سرشاربمعنی ریختن‌است یعنی‌آبریز وسرریز. (انجمن آرا) (آنندراج) (۳) ریختن‌پیاپی و بلافاصلهٔ‌آب ازبالا به پایین. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). شرشرکرن. شریدن (درتداول):
چندان باران آمدی که ناودان بشریدی.
(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۱۳۴).

شریر. [شِ] (ع ص یا اِ) خوب و نیک‌وخوش. (ناظم‌الاطباء). || جمیل‌ورعنا. (ناظم‌الاطباء). || جانب‌دریا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || نام درختی بحری. (ناظم‌الاطباء). درختی است دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج). || (ص) بد. ج، اشرار [اَ] واشراء [اَ شِ رِ رَ]. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بد. (منتهی‌الارب). || (ص نسبی مأخوذ ازتازی) بدکار و بدعمل و بد ذات و بد داشت و بدخواه. (ناظم‌الاطباء). درفارسی بجای شریر [شِ رِر] بکار رود: مردی بودکه او را یعقوب جندی گفتندی شریری، طماعی، نادرستی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۵).
پادشاه عادل به تحریض وتحریک ساعی‌نمام وشریر کذاب فتان انصاف بنده نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص ۱۳۴). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ ومحترم. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد که... به‌گفتار... چربک شریرفتان... عیال نهفتهٔ خودرا نیازارد. (کلیله ودمنه). کیست که... برشریرفتان‌مخالطت گزیندودرحسرت‌وندامت نیفتد. (کلیله و دمنه).
وسروران فتن وشریران زمن شلوه و ایوانی با دیگراعیان گرجی را دستگیر کردند.
(تاریخ جهانگشای جوینی).
|| سرکش و خودسر. (ناظم‌الاطباء).

شریر. [شِرْ رِ] (ع ن ف) مردبسیارشر. ج، شریرون. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). بدکردار. (دهار). کثیرالشر. (مهذب‌الاسماء).

شریر. [شُ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار عبدالقیس. (ازمعجم‌البلدان).

شریرون. [شِرْ رِ] (ع ن ف) جِ شریر [شِرْ رِ]. (قطر المحیط) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شریرشود.

شریرة. [شَ رَ] (ع اِ یاص) شریره. سوزن‌کلان. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || یکی شریر، یک‌درخت دریایی. (ازاقرب الموارد). || تأنیث شریر؛ بمعنی‌بد و بدکار: ارواح شریره. (یادداشت‌مؤلف). بدکار. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شریرشود.

شریرة. [شُ رَ رَ] (اِخ) دخترحارث که صحابه است. (منتهی‌الارب).

شری‌زده. [شَ را زَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) مبتلا به شرا و مخملک‌شده. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شری شود.

شریس. [شَ] (ع اِ یاحامض یاص) شیربیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || (حامض) بدخویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || بدسرشتی. (ناظم‌الاطباء). || (ص) بدخو. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). نفور. بدخلق. بدخو. اشرس. شرس [شَ رِ]. (یادداشت مؤلف). || بدسرشت. (ناظم‌الاطباء). سخت‌خلاف‌کار. (ازاقرب‌الموارد).

شریس. [شَ] (اِ معرب) مأخوذ از سریش فارسی و به معنی‌آن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به سریش شود.

شریش. [شَ] (اِ) معرب یونانی‌سریس (۴) کاسنی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). رجوع به کاسنی شود.

شریش. [شَ] (اِخ) شهربزرگیست در ناحیهٔ شذونه که مرکزاینجاست وامروزشرنش خوانندش. (ازمعجم البلدان). نام شهری به اندلس (اسپانیا). (۵) (یادداشت‌مؤلف). شهریست در اسپانیا در ناحیهٔ قدش (۶). درآنجا اسپانیاییان وعرب‌مکرر‌باهم‌جنگیدند تا آلفونس عالم آنرا بسال ۱۲۶۴م. تصرف کرد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شریشی. [شَ] (اِخ) ابوالعباس احمد بن عبدالمؤمن، متوفای ۶۱۹ق. اوراست: شرح‌ایضاح ابوعلی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به احمد... واعلام‌المنجد شود.

شریشی. [شَ] (اِخ) احمد ازمردم بلنیه بودسپس به‌مشرق‌رفت. اوراست: شرح‌مقامات حریری. (ازاعلام المنجد).

شریصة. [شَ صَ] (ع اِ) رخسار. ج، شرائص [شَ ءِ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شریط. [شَ] (ع اِ یاان‌مف) ریسمان‌ازلیف خرما تافته جهت تخت ومانند آن. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). رسن. (مهذب الاسماء). آنچه چاروادارانِ بغلط شلید گویند برای بستن کجاوه. (یادداشت مؤلف).

---

(۱) شاریدن. هندی باستان ریشهٔ Kshar (جاری شدن، روان شدن). (ذیل برهان مصحح آقای دکترمحمد معین). (۲) در فرهنگ فارسی دکترمحمد معین بدون تشدید راء آمده است. (۳) در انجمن آرا و به تبع درآنندراج باافزودن الفی دروسط بصورت «شریدان» آمده.
(۴) Seris. (۵) Xèris=jerez. (۶) Cadiz.

— شریط کردن، درتداول مکاریان ، بستن بندهای بار باکجاوه واستوار کردن روپوش آن . (یادداشت مؤلف) . || طبلهٔ زنان که دروی بوی خوش نهند . (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم - الاطباء) . || جامه دان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). || (ن مف) مشروط . (ازاقرب الموارد) . رجوع به مشروط شود .

شریط . [شَ] (اِخ) نام دهی درجزیرهٔ خضرای اندلس . (از منتهی الارب) (از- آنندراج)(ازمعجم البلدان) (ناظم الاطباء) .

شریط . [شُ رَ] (اِخ) پدر نبیط است . (منتهی الارب).

شریطة . [شَ طَ] (ع ص،اِ) (ص، اِ مف)شریطه. لازم گرفتن چیزی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شرط درلازم گرفتن چیزی واجرای آن دربیع ومانند آن . (ازاقرب الموارد).

|| شرط و پیمان.ج ، شرائط [شَ ءِ] . (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || شترشکافته گوش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| شرط نامهٔ خریدوفروخت . (مهذب الاسماء). بندی که جامه بر آن افکنند (مهذب الاسماء). (یادداشت مؤلف) . رژه . (یادداشت مؤلف).

|| گوسپندی که در گلوی آن نشان اندکی خفیف کنند مانند نشان حجامت و رگ گردن آنرا نبرند وخون نریزند... واین رسم جاهلیت است وفی الحدیث : لاتأکلوا الشریطة . (ازاقرب- الموارد) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| (ن مف) مشروطة. (اقرب الموارد) . رجوع به مشروطة شود .

شریع . [شَ] (ع اِ ، ص) کتان نیکو وجید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

|| نیک دلیروشجاع. (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج). شجاع. (اقرب الموارد).

شریعت . [شَ عَ] (اِ مأخوذ از تازی) || جای به آب درآمدن وکنارهٔ آبی که خلایق از آنجا آب خورند . (غیاث اللغات). || جوی بزرگ. (غیاث اللغات). ورجوع به شریعة شود.

|| قانونی که پیغمبران ازجانب خداوند عالم برمردمان آورده اند وخشوریند و خشوریند ووخشور نهاد نیز گویند. (ناظم الاطباء). راه پیدا کردهٔ خدا برای بندگان دردین محمدی (ص) به عبادات ومعاملات . (غیاث اللغات) . راه . کیش. آیین. شرعه. شریعة. راه دین . ملت. راه روشن. دین. قانون. ج ، شرایع .

مقابل طریقت. (یادداشت مؤلف). راه دین . (مهذب الاسماء) . حبل المتین. (دهار):

آنگاه شریعت آمدش و رسول گشت پس از آن چهل وهشت سال بزیست . (قصص الانبیاء ص ۱۴۰) ... علم وحکمت وشریعت وطریقت بیان کرد. (سندبادنامه ص ۳). فاضلترین انبیاء آنست که بوی کتاب وشریعت نازل شده است. (سندبادنامه ص ۷). برمن لازم آمد بموجب شریعت وفتوت وسنت مروت به دفع آن کوشیدن . (سندبادنامه ص ۳۲۳). تارستخیزاین شریعت خواهد بود هرروزی قوی تر وپیداتر وبالاتر. (ابوالفضل بیهقی). عقوبت برمقتضای شریعت باشد چنانکه قضات حکم کنند برانند . (ابوالفضل بیهقی). امیرالمؤمنین را ازعزیمت خویش آگاه کردیم و عهد... جملهٔ مملکت پدررا خواستیم . . . هرچند برحق بودیم به- فرمان وی تاموافق شریعت باشد. (ابوالفضل بیهقی).

در ره دین پوی برحتور شریعت
وزعلمادان درین طریق منازل.
ناصرخسرو .

گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است
زیرا که به شمشیرشد اسلام مقرر.
ناصرخسرو.

ازسخن دین به بوستان شریعت
برگ و برعلم را بدیع نهالیم.
ناصرخسرو.

آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز ازچه سبب گشت مسطر.
ناصرخسرو.

جان تو بی علم خرلاغر است
علم ترا آب شریعت(۱) چراست.
ناصرخسرو.

نرود برشریعت استهزا . ابوالفرج رونی.

پس اگر روزی چند صبربایدکرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل ازآن چگونه سرباز زند . (کلیله ودمنه) .

درمذهب عشاق چنان است شریعت
کانرا که بکشتند دیت بازنخواهند.
خاقانی.

گفتم : گلوی دیوطبیعت توان برید
گفتا: توان اگر زشریعت کنی حسام .
خاقانی .

شیرتنها رو شریعت را
باسگی درخطاب دیدستند.
خاقانی.

ملک طبیعت به سخن خورده اند
مهرشریعت به سخن کرده اند.
نظامی.

از احکام شریعت و قضایای طریقت اعراض می نمایند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸). مشاعل شریعت درآن دیار واعصار برافروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

مرد دین را شریعت آموزد
شمع درویش شمس بفروزد .

— شریعت اسلام ، شریعت محمدی . دین اسلام. (یادداشت مؤلف) .

— شریعت محمدی ، شریعت اسلام . دین اسلام . دین محمدی . (یادداشت مؤلف) .

— شریعت مطهر،شریعت پیغمبر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه. (ناظم الاطباء).

|| گاهی اوقات در کتاب مقدس قصد از شریعت کتب عهدعتیق می باشد . (از کتاب قاموس مقدس).

|| وقتی قصد ازپنج سفر موسی است محتمل که پنج سفرهمان شریعت بوده است که می- بایست هریک از سلاطین آل اسرائیل یک نسخه از آن در نزد خود داشته همواره به- مذاکره وتلاوت آن مشغول باشد وپیروجوان را واجب بود چه درحکومت و چه درظاهر برمطالب آن عارف ومطلع باشد. (قاموس کتاب مقدس).

|| عرف. عادت . (یادداشت مؤلف):

اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود. و درشریعت آزادگی تربیت او واجب باشد وتعهد اوفریضه. (چهارمقاله ص ۳۱).

|| (اصطلاح عرفانی) در اصطلاح عبارتست از امور دینی که حضرت عزت عزشأنه جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده ازاقوال واعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد وشامل احوال خواص وعوام بوده جمیع است در آن شریک باشد چون شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است. هجویری گوید: شریعت وحقیقت ازعبارات اهل الله است که یکی ازصحت حال ظاهر کند ویکی ازاقامت حال باطن.

ابوالقاسم قشیری گوید :

شریعت امربه التزام عبودیت است و حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت ؛ و هرشریعتی که مؤید به- حقیقت نباشد غیرمقبول است وهرحقیقتی که مقید به شریعت نباشد غیرمحصول است.

شریعت جهت تکلیف خلق می آید وحقیقت از طریق وتصریف حق خبرمی دهد .

خواجه عبدالله گوید : « شریعت» همه نفس بود واثبات برقالب وهیکل و «طریقت» همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرت است ؛ شریعت راتن شمروطریقت را دل ، وحقیقت را جان ؛ اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع.

بعضی گوید : شریعت معرفت سلوک الله است وحقیقت دوام نظر بسوی اوست وطریقت سلوک طریق شریعت است یعنی عمل بمقتضای شریعت . و بالجمله مراحل تربیت معنوی عبارتند از :-

(۱) بمعنی دیگر شریعت هم ایهام دارد .

شریعت ، طریقت ، معرفت وحقیقت؛ که در مرحلهٔ اول التزام شریعت و در رتبت دوم به مدد راهنمای معنوی و رشد احکام طریقت را نیزملتزم شود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف آقای دکترسجادی) .

شریعت زاده. [شَ رِ عَ دَ / دِ] (اِخ) ازآزادیخواهان ومشروطه طلبان وسیدی فاضل وعالم به علوم قدیمه ، ومطلع ازبسیاری ازعلوم عصربود؛ او را در تبریزبه قتل فیله کشتند. (ازیادداشت مؤلف) .

شریعتمدار. [شَ رِ عَ م] (۱) (نمرکب) عنوان ولقبی بود که برعالمان علوم دینی اطلاق می شد یعنی کسی که مدارشریعت است.

شریعتمدار . [شَ رِ عَ م] (اِخ) استرآبادی تهرانی.شیخ محمد حسن پسرحاج محمدجعفر وبرادرشیخ علی استرآبادی تهرانی؛ مانند پدر و برادرخود از افاضل عصرخود بود و از تألیفات اوست:

۱- اساس الاحکام فی شرایع الاسلام.

۲- مظاهرالانوار.

وی بسال ۱۳۱۸ق. درگذشت.

(ازریحانة الادب ج۲ص ۳۲۰).

شریعتمدار . [شَ رِ عَ م] (اِخ) استرآبادی؛ شیخ علی بن محمد جعفرفرزند شریعتمدار استرآبادی معروف از فقها و دانشمندان بود ومانند پدرخود تألیفاتی داشت که ازآنجمله است :

۱- انیس الفربا. ۲- بحرالدرر(درعلم نحو).

۳- البروق اللامعة .

۴- بوستان (منظومهٔ پارسی درتجوید).

۵- غایةالآمال فی علم الرجال. ۶- نهایةالآمال. و چندین اثردیگر. وی بسال ۱۳۱۵ق. درتهران در گذشت . (از ریحانة الادب ج۲ ص ۳۲۰-۳۱۹). ورجوع به همان مأخذشود.

شریعتمدار . [شَ رِ عَ م] (اِخ) استرآبادی تهرانی. محمد جعفربن ملاسیف الدین استرآبادی تهرانی؛ ازفقها ومجتهدان قرن سیزده هجری قمری بود وازآثاراوست:

۱- آب حیات (در اصول دین) .۲- اثبات الفرقةالناجیة . ۳- الاربعین فی فضائل امیر-المؤمنین. ۴- ارشادالمسلمین. ۵- اعمال العلوم.

۶ - الایجاز فی فوائد الدرایة و الرجال .

۷- تجوید القرآن . ۸- تحفةالعراق فی علم الاخلاق. ۹- جامع الفنون . ۱۰- الخزائن .

۱۱- حیات الارواح . ۱۲- الشوارع .

۱۳- صفات الباری . ۱۴- مدائن العلوم .

۱۵- مصباح الهدی . ۱۶- المصابیح.

۱۷- نجم الهدایة . ۱۸- ینابیع الحکمة .

وچندین اثر دیگر. وی بسال ۱۲۶۳ ق . در ۶۶ سالگی درتهران درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ ص ۳۱۹-۳۱۸) . و رجوع به همان مأخذ شود.

شریعتمدار . [شَ رِ عَ م] (اِخ) دامغانی ازعلمای معاصر بود. ازمؤلفات اوست :

۱- انتباه نامهٔ اسلامی.

۲- بت پرستی بامسیحیت کنونی. (ترجمهٔ کتاب : عقائد الوثنیة فی الدیانةالنصرانیة). وی به سال ۱۳۴۶ ق. درگذشت .

(از ریحانةالادب ج ۲ ص ۳۲۰).

شریعت نهادن. [شَ رِ عَ نِ دَ] (مص مرکب) راه وطریقة نهادن. آیین و رسم و دینی ابداع کردن:

مگرغزان به رزان نوشریعتی بنهاد
که کرد برهمه عالم مباح خون رزان.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

شریعة. [شَ عَ] (ع اِ) راه پیدا کردهٔ خدای تعالی بربندگان دربندگی خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . برخی گفته اند : راه کیش وآیین است وبه این معنی توان گفت شرع و شریعت دولفظ مترادف باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون)(ازاقرب الموارد). راه دین. (از تعریفات جرجانی) (دهار) . راه مسلمانی . (دهار) . احکامی که خداوند برای بندگان قانون قرارداده. سنت. آیین پیغمبران. دین. (یادداشت مؤلف) .
|| فرمان بردن درالتزام واجرای بندگی . (ازتعریفات جرجانی). || راه روشن وراست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || آستانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || جای آب درآمدن . ج ، شرائع [شَ ءِ]. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شریعت وشریعه شود .

شریعة. [شَ عَ] (اِخ) نامدیگرنهراردن. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۰۷) (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اردن شود.

شریعه . [شَ عَ] (اِ مأخوذ ازتازی) شریعة . شریعت. رجوع به شریعت شود. || جای برداشتن آب ازرودخانه.(ناظم الاطباء). || مشرع. مشرعه . شرعة . مشرب. منهل . ورد. مورد. آبخور. آبشخور؛ ریمهٔ فرات. ج ،شرائع. [شَ ءِ]. (یادداشت مؤلف). آنجای از رودخانه که حیوانات را درآنجا آب دهند.(ناظم الاطباء).ورجوع بهشریعتشود.

شریعی . [شَ] (اِخ)ابومحمد حسن شریعی از صحابهٔ امام دهم و یازدهم بود و او اول کسی است که بعد ازامام یازدهم به ادعای بابیت برخاسته وبه الحاد و کفرمنسوب شده و توقیعی در لعن او صادر شده است. پیروان او را شریعیة می گویند.

(ازخاندان نوبختی ص۲۳۵).

و رجوع به شریعیة شود.

شریعیة . [شَ ری یَ] (اِخ) از غلات حلولیه ، اصحاب ابومحمد حسن شریعی از اصحاب امام دهم و یازدهم. (ازخاندان نوبختی ص ۲۳۵و۲۵۸).

ورجوع به مآخذ مندرج درمتن بالا ونیزمادهٔ شریعی شود .

شریف . [شَ] (ع ص) (ع ن ف) مردبزرگ قدر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرددارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا ومرد بزرگ قدر . ج ، شرفاء [شُ رَ] و اشراف [اَ] و شرف [شُ رَ] (ناظم الاطباء). بزرگوار. (مهذب الاسماء)(دهار) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی).وجیه. (زمخشری) . صاحب شرف . ج ، شرفاء ، اشراف ، و شرف [شُ رَ] . یا شرف مفرد است بمعنی شریف . مؤنث ، شریفة ج ، آن شرائف وشریفات .(ازاقرب الموارد). (ص مأخوذ از تازی) مرد بزرگواروبزرگ قدر واصیل وپاک نژاد ودارای شرافت وعلو قدر ومرتبه. (ناظم الاطباء). نعت ازشرف. بزرگ.بزرگوار. ماجد. صاحب علوحسب. رفیع. نبیل. بزرگ قدر.گرانقدر. عالیقدر. والامقام . مقابل خسیس.مقابل وضیع .مرد بزرگ قدر ونجیب واصیل. (غیاث اللغات). ذؤابه . (منتهی الارب) . عرض [عَ] . (منتهی الارب).عرض [عُ] (منتهی الارب). مُراعر. (منتهی الارب).علی.(منتهی الارب). مجبة . (منتهی الارب) . وعل [وَ] وعل [وَ عِ]. (منتهی الارب):روی بجزئی کرد از شریف ترین زنان و گفت ؛ گاه آنستهاست که این سوار را از اسب فرود آورند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۹). گردانید او را بپاکی فاضلتر قریش ازروی حسب و کریمترقریش از روی اصالت نسب و شریفتر قریش از روی اصل. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸).

مقام دولت و اقبال را مقیم توئی
زهی رفیع مقام وخهی شریف مقیم.
سوزنی.

و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گرداند . (کلیله و دمنه) . بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودانست . (کلیله و دمنه). تن و جان من ... فدای ذات شریف ملک باد . (کلیله و دمنه) .

شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد .
(گلستان).

— شریف الوجود،عزیزالوجود وکسی که دارای شرافت وبزرگی باشد. (ازناظم الاطباء).

— شریف زاده ، آنکه اصل ونسب شریف دارد . دارای اصالت و نجابت خانوادگی:

شریف زاده چومفلس شود در او بپیوند
که شاخ گل چوتهی گشت باروَر گردد

(۱) ازشریعت بمعنی راه دین، ومدار بمعنی آنچه شیئی برآن گردد. درعصر قاجار این گونه ترکیبات بسیار متداول بود .

لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد .
ابن یمین .

— شریف کش ، قاتل افراد شریف و نجیب‌وبزرگوار. نابودکنندهٔمردبزرگوار :

ای چرخ شریف کش که دونی
جان را دیت ازدهات جویم .
خاقانی .

—شریف و وضیع یا وضیع وشریف،مردم بزرگ قدر و مردم فرومایه و حقیر . (از-ناظم‌الاطباء) . خرد و بزرگ . (یادداشت مؤلف):

در سرای گشاده است بروضیع وشریف
نهاده روی جهانی بدین مبارک در .
فرخی .

چون او به‌جهان در نه شریف و نه‌وضیع .
منوچهری .

دختر کان سیاه زنگی زاده
بس به‌وضیع و شریف‌روی گشاده.
منوچهری .

... مردم روزگار وی وضیع و شریف‌اورا گردن نهند ومطیع ومنقاد باشند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۲).

... چنان محتشم‌راسبک‌برزبان‌آوردمردمان شریف و وضیع را ناپسند شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۳).

همه داده گردن به‌علم و شجاعت
وضیع و شریف وصغارو کبارش.
ناصرخسرو .

و هرکس را که درخدمت ومصاحبت‌ایشان بود ازشریف تا وضیع... (تاریخ جهانگشای جوینی) . || هرشیء بزرگ قدر . (غیاث اللغات). مقابل خسیس ؛ عضو شریف.شغل شریف . مکان شریف. (یادداشت مؤلف). رفیع . (اقرب‌الموارد). بلند . (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) :

بلکه زمازنده و شریف سخنگوی
نیست مگرجان فرخجسته‌ومیمون.
ناصرخسرو .

ای آنکه نهال شریف نصرت
از کنیت و نام تو باردارد .
مسعودسعد .

هرکه نفسی شریف ... دارد خویشتن‌رااز-محل وضیع به‌منزلتی رفیع می‌رساند. (کلیله و دمنه). هرروزمنزلت وی ... شریفتر... می‌شد . (کلیله ودمنه). وآن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت . (کلیله ودمنه). شریفترین همه است [همهٔ قوای ثلاثه است قوهٔانسانی یا نفس ناطقه) وخسیس ترین قوتهاء سه‌گانه قوت‌شهوانیست.(ذخیرهٔخوارزمشاهی). جانرا وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف اومی‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۰ ٤٤).

ای شام شریف طرهٔ مشکینت
وی صبح نشابوررخ رنگینت .
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

— احوال شریف ، تعارف احترام آمیزی است که هنگام دیدار دوست یا آشنایی بدو گویند ، ومعمولاخطابیست مهتر رابر کهتر.
— حال‌شریف، احوال‌شریف.مزاج‌شریف. رجوع به‌دوترکیب‌فوق‌درذیل همین‌ماده شود.
— مجلس شریف ، محکمهٔ قضاوت.(ناظم الاطباء).
— || مجمع نجبا . (ناظم‌الاطباء).
— مزاج‌شریف، خوی عالی ؛ واین کلمه‌را نیز درپرسش‌حال می گویند . (ناظم‌الاطباء).
|| سید علوی . (یادداشت مؤلف) :

رفت صوفی گفت خلوت با دویار
تو فقیهی این شریف نامدار .
مولوی .

دیگری گفت : پدرش نصرانی بود درملطیه پس او شریف چگونه باشد . (گلستان).
— شریف رضی ، سید رضی . رجوع به‌رضی شود .
— شریف مرتضی ، سید مرتضی.رجوع به‌علم‌الهدی موسوی شود.
|| دیناری‌ازطلا مرتازیانرا.(ناظم‌الاطباء).

شریف . [شَ] (اِخ) قومی است که عمال سلاطین مصر را معزول‌العمل‌ساخته بطناً بعد بطن به‌طریق توارث متکفل امور ریاست کعبه‌اند و آن جماعت را شرفاء کعبه گویند وشریف مفرد آن است. (آنندراج). لقب بزرگ و رئیس مکه معظمه . (ناظم-الاطباء). شریف مکه . حاکم‌مکهٔ معظمه که سید باشد . (غیاث‌اللغات):

ما شریف کعبهٔ عشقیم و دائم برهمن
ارمغان از بهر ما ناقوس و زنارآورد.
مالک یزدی (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به‌شرفا شود .

شریف . [شَ] (اِخ) نام شهری‌از-ایران . (آنندراج).

شریف . [شَ] (اِخ) اوراست کتاب معمای موسوم به«الفیهٔ شریف» (تألیف سال ۹۰۸ ق .) او بیتی ساخته که هزار اسم به‌طریق تعمیه از آن پدید آید باتعدد ایهام درهراسم ، بیت این است :

از قد و ابرو بدید آن ماه چهر
موج آب دیده‌ام بالای مهر

طریق استخراج این اسامی را در یک جلد کتاب گنجانده ودرین باب گوید :

بیتی که یک کتاب بود دربیان او
معلوم نیست گفته کسی غیراین‌ضعیف
کرده شریف تعمیه دروی هزار نام
زان رو ملقب است به‌الفیهٔ شریف .
(یادداشت مؤلف) .

شریف . [شَ] (اِخ)سی ویکمین‌از-امرای‌بنی‌مرین مراکش در۸۷۵هـ. ق . (یادداشت مؤلف).

شریف . [شَ] (اِخ) ابن علی بن یوسف ... حسنی فاطمی‌علوی. جدپادشاهان سجلماسی ، که همگی به‌مولای ملقب بودند وی‌به‌سال ۹۹۷هـ. ق. در سجلماسه‌بدنیاآمد. و مردم سجلماسه بسال ۱۰٤۱هـ.ق. به وی بیعت کردند. مرگ‌اوبسال۱۰۶۹هـ.ق.بود. (ازاعلام زرکلی).

شریف . [شَ] (اِخ) ابوالمظفربن ابی‌الهیثم‌هاشمی‌ملقب‌به‌علوی‌معاصرابوالفضل بیهقی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به-ابوالمظفر و نیز تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۹۷ شود .

شریف . [شَ] (اِخ) ابوالمعالی شریف ؛ پنجمین ازحمدانیان . (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌ابوالمعالی‌الشریف...شود.

شریف . [شَ] (اِخ) ابویعلی محمد بن محمدبن صالح هاشمی عباسی . معروف به‌ابن هباریه شاعرعرب. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌ابن هباریه شود .

شریف. [شَ] (اِخ) جرجانی. میرسید شریف ، علی‌بن محمد جرجانی ، دانشمند ایرانی (متولد ۷٤۰هق . درگرگن-متوفای ۸۱۶هق. درشیراز). وی درحکمت‌وعرفان و علوم ادبی دست داشت.سعدالدین‌تفتازانی او را در سال ۷۷۹ هـ ق. درقصر زردبه‌شاه شجاع مظفری معرفی کرد و شاه اورابانخود به‌شیراز برد و وی را مأمور تدریس‌درمدرسهٔ دارالشفاء کرد . پس از فتح شیراز به دست تیمور این پادشاه او را به‌سمرقند برد . وی پس از مرگ تیمور باردیگربه‌شیراز آمد و در همان شهر به‌سن ۷۶ سالگی درگذشت . مقبرهٔ او اکنون در محله سروزک زیارتگاه است . وی با سعدالدین تفتازانی مناقشات علمی داشت . از آثار اوست : رسالهٔ «الکبری فی‌المنطق» ، رسالهٔدرمراتب وجود ، حاشیه برشرح مطالع ، شرح‌مواقف عضدالدین‌ایجی.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). از آثار مهم او می‌توان : کتاب-التعریفات (معروف به‌تعریفات جرجانی)، ترجمان‌القرآن ، امثله ، صرف میر،صغری وکبری‌را نام برد.(ازدایرةالمعارف‌فارسی).

هدایت رباعی زیر را از وی نقل کرده‌است:

ای حسن ترا به هرمقامی نامی
وی از تو به هر دلی شده‌پیغامی
کس نیست که نیست بهره ور از تو ولیک
اندر خور خود به‌جرعه‌ای یا جامی .

(ریاض العارفین ص ۲۱۲).

ورجوع به‌دایرةالمعارف فارسی(مادهٔ جرجانی) و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن و ریحانة‌الادب شود .

شریف . [شَ] (اِخ)سیداحمدشریف حسنی از سادات آل وصول بود. او راست : آثارالانظار و مبتکرات الافکار . چاپ مصر ۱۳۱۹ ق . (ازمعجم المطبوعات مصر).

شریف . [شَ] (اِخ) سید مرتضی علم الهدی... (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شریف مرتضی و علم الهدی موسوی‌شود.

شریف . [شَ] (اِخ) یا میرشریف هراتی؛ نقاش معروف به‌زمان صفویه . (یادداشت مؤلف).

شریف . [شُ رَ] (اِخ) نام کوهی بس بلند در عربستان . (از منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) .

شریف . [شُ رَ] (اِخ) نام آبی در نجد . (ناظم الاطباء). آبی است مربنی نمیررا به‌نجد وآن را روزی‌است .(منتهی الارب) (آنندراج). آبی است مربنی نمیررا . (از- مجمع الامثال میدانی ص ۷۵۹) . آبی است بنی نمیر را وگویند یک وادی است درنجد که قسمت یمینی آنرا شرف و قسمت یساری آنرا شریف نامند . (ازمعجم البلدان) .

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه: ۴۷۷تن. آب: قنات و رودخانهٔ جاجرود . محصول عمده:غلات وصیفی ومیوه وچغندر. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان غار بخش ری شهرستان تهران. آب: قنات . سکنه: ۱۳۱تن. محصول عمده: غلات وصیفی وچغندرقند. راه : اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. محصول عمده : غلات و یونجه وصیفی. سکنه ۱۰۰ تن. آب: فاضل آب رودقم. راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ مرکزی بخش شهرستان قزوین. سکنه: ۸۷۰تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات وبنشن وچغندر قند وهندوانه . صنایع دستی زنان : گلیم و جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

نام جایی کنار جادهٔ تهران وقزوین در ۱۲۶۳۰ گزی تهران میان حصار وبیدستان . هندوانهٔ دیم آنجابخوبی معروف ودرحلاوت وعطر و نازکی پوست بی‌نظیراست. (یادداشت مؤلف).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. محصول عمده: غلات وبنشن وچغندرقند. سکنه: ۱۷۶ تن. آب: قنات. صنایع دستی زنان : گلیم و جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان ابهررود بخش ابهرشهرستان زنجان. سکنه ۱۱۸ تن . آب : رودخانهٔ ابهررود وقنات. محصول عمده : غلات وانگوروسایرمیوه‌ها. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. محصول عمده : غلات و پنبه وپسته و بادام و انگور وحبوب. سکنه ۳۰۰ تن. آب : قنات. راه : ماشین رو. صنایع دستی زنان: کرباس بافی . مزرعهٔ جنت آباد و حیدرآباد جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنه: ۱۴۲تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات ولبنیات. راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حومه شهرستان ملایر. محصول عمده: غلات و انگور دیم. سکنه ۴۰۳ تن. آب: قنات. صنایع دستی زنان : قالیبافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنه : ۳۶۰ تن . آب : قنات.محصول عمده : غلات و توتون وحبوب ولبنیات. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان ساردل بخش دیواندره شهرستان سنندج . سکنه : ۳۵۰ تن. آب : چشمه . محصول عمده : غلات ولبنیات وتوتون. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان سیلتان شهرستان بیجار . سکنه: ۲۷۵ تن. محصول‌عمده: غلات ولبنیات ومختصرانگور. آب : چشمه و رودخانهٔ قزل اوزن . صنایع دستی زنان : قالیچه و جاجیم بافی . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار . سکنه : ۱۶۵ تن. آب : چشمه. محصول عمده : غلات و لبنیات. آب: چشمه. صنایع‌دستی‌زنان: قالیچه‌و جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۱۲۰ تن. محصول عمده: غلات و توتون و لبنیات وپشم وعسل. آب: رودخانهٔ گاماسیاب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان خاوربخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه: ۳۶۰تن. آب: سراب داریاراحمد. محصول عمده:توتون ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد . آب: چشمه. سکنه: ۲۱۰ تن. محصول‌عمده: غلات ولبنیات وپشم. ساکنان از طایفهٔ شاه عبداللهی هستندوزمستان به قشلاق می‌روند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل. سکنه: ۱۱۰۵تن. آب :رودخانهٔ هیرمند. محصول عمده:غلات ولبنیات وپنبه. صنایع دستی‌زنان: قالیچه و گلیم و کرباس بافی. راه : فرعی . ساکنان : ازطایفهٔ نارویی و براهویی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۸).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بخش پشت آب شهرستان زابل. سکنه: ۴۳۷ تن. آب: رودخانهٔ هیرمند. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان : کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه : ۲۱۴تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۷۶۹تن. آب:قنات. محصول عمده : غلات وبنشن وچغندر ومیوه. راه:اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان پیوژن بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۶۳۴تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بنشن. راه:اتومبیلرو. راه شوسهٔ سابق تهران مشهد ازین ده عبور می‌کرده . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه . سکنه : ۲۱۵تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات وپنبه. صنایع‌دستی زنان: کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان یزد. سکنه : ۱۴۳۱تن. آب: قنات. محصول عمده:پسته وغلات وکنجد. راه : فرعی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شریف آباد. [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد.سکنه: ۶۲۱ تن. آب: قنات. محصول‌عمده:غلات. صنایع دستی زنان : کرباس بافی. راه: فرعی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰) .

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. جمعیت : ۱۱۲ تن. آب : قنات. محصول عمده: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه : ۲۴۳ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شریف آباد طجر. [شَ طَ جَ] (اِخ) ده از دهستان سامن شهرستان ملایر . سکنه: ۲۸۲ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات دیم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریفات. [شَ رُ] (اِخ) قبیلهٔ از اعراب برّ نجدند که در نواحی بندر هندیان در کنار رودخانهٔ زیدون در زمستان و تابستان در چادر های سیاه زندگانی کنند و در خانهٔ گلین نشستن را عار دانند وحکومت بندر هندیان ومضافات آنرا تصاحب نموده‌اند و معیشت آنها از زراعت دیمی وگله‌داری‌است، وزبان آنها عربی‌است . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۱) .

شریف آملی. [شَ فِ مُ] (اِخ) ملامحمد شریف فرزند ملاشیخ حسن آملی از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. وی به‌هندوستان رفت وبه‌خدمت ابراهیم‌خان بن علی مردانخان رسید و درموهان از توابع لکهنو درگذشت. بیت زیراز اوست:

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی وفرهنگ سخنوران). ورجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شریف ادریسی . [شَ فِ اِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمد ادریسی صقلی، یکی ازمشاهیر علمای اسلام ازنسل حکام اندلس بوده و در علوم جغرافیا و نجوم و طب و فلسفه دست داشته‌است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ادریسی و نیز ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۲ شود.

شریف اصفهانی. [شَ فِ اِ فَ] (اِخ) ملا محمد شریف از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از مردم قریهٔ ورنو سفادران اصفهان و پسراستادکلبعلی سنگتراش بود و خود نیز به سنگتراشی اشتغال داشت . بیت زیراز اوست:

می‌توان لذت شمشیر تو درزخمم دید
آن چنان کز لب خندان دل خرم پیداست.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی وفرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذمندرج درآن شود.

شریف افندی . [شَ اَ فَ] (اِخ) اسعد زاده محمد شریف افندی ؛ از رجال سیاسی و گویندگان و دانشمندان نامی عهد سلطان عبدالحمید خان اول و سلیم‌خان ثالث بود و رسالهٔ بنام «فصول‌الآراء فی شأن‌الملوک والوزراء» دارد اشعاری به پارسی می‌سرود ازآن جمله‌است:

حق علیم است لدانی بحقیقت احکام
چون بتحقیق درافلاک مقوم باشی
عالم‌الغیب خداوند حکیم است همان
سخنت کذب بودگرتو منجم باشی .

وی بسال ۱۳۰۴ق. درگذشت.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

شریف پاشا . [شَ] (اِخ) ازرجال مصر (متوفای۱۸۸۷م.). وی درزمان اسماعیل و توفیق خدیوان مصروزیربود وبادخترسلیمان پادشاه ازدواج کرد . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شریف پای سوخته . [شَ رِ فِ تَ یا یِ تِ] (اِخ) نام شاعری که در فیه ما فیه (ص ۹۱) رباعی زیر از وی نقل شده‌است:

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست
جان همه دوست اوزجان مستغنیست
هرچیز که و هم تو برآن گشت محیط
او قبلهٔ آن است وازآن مستغنیست .

و رجوع به ص ۳۰۱ همان مأخذ شود .

شریفتان . [شَ] (ع اِ) به‌صیغهٔ تثنیه : چشم وگوش. (ناظم‌الاطباء).

شریف تبریزی. [شَ رِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن‌دهم‌هجری‌قمری وازشاگردان لسانی شیرازی و از اواسط‌الناس و شاعری هموار وپخته است. درهجو غیاث‌الدین کهره ترکیب بندی گفته که نظیر ندارد . این‌چند بیت از آن جمله است :

اگر نه‌ای زپرستندگان آتش‌گیر
وگرنه‌ای‌زفروزندگان نارنفاق ...
بچوب قیلفه شموقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفیی به‌استحقاق .

(ازمجمع‌الخواص ص ۱۴۵).
بیت زیر ازوست :

کو همنفسی تاکنم اظهار غم دل
زان پیش که بندد غم دل‌راه نفس‌را.

(از قاموس‌الاعلام ترکی) . و رجوع به‌فرهنگ سخنوران شود .

شریف‌رضی . [شَ رَ] (اِخ) رجوع به‌رضی ... در همین لغتنامه شود .

شریف‌شیرازی. [شَ رِ] (اِخ) میرسید شریف خلف میرشریف ثانی‌ازاحفاد سیدشریف جرجانی و از شاعران قرن دهم هجری بود . بیت زیر ازوست :

دورم زبزم وصل تو ای ماه چون کنم
جانم به‌لب زناله رسید آه چون کنم .

(ازفرهنگ‌سخنوران و تحفهٔ سامی ص۲۹). ورجوع به‌فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج درآن شود .

شریف‌شیرازی. [شَ رِ] (اِخ)میر شریف برادر میرشرف که معرف شیرازبود ازشاعران‌قرن‌یازده هجری قمری بود. رباعی زیرازاوست:

غرض از باده گرمستی است‌چشم‌یارهم‌دارد
گرازگل رنگ‌طلوبست آن‌رخسارهم‌دارد
نمی‌دانم چرا گردون به‌کام من نمی‌گردد
اگر عیبم پریشانیست زلف یارهم‌دارد.

(ازفرهنگ سخنوران‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی). و رجوع به‌فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریف‌فارسی . [شَ رِ] (اِخ) محمد شریف پسرخواجه‌عبدالصمد شیرین‌قلم و معاصراکبرشاه هندی از گویندگان‌ونقاشان نامی بود . رباعی زیر ازوست :

عشقی دارم که دین و ایمان من است
دردی دارم که میرسامان من است
گرعشق جدا شود زمن می‌میرم
گوید که شریف خازن جان من‌است.

(ازفرهنگ‌سخنوران‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی). ورجوع به‌فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج درآن شود.

شریف‌کاشانی . [شَ رِ] (اِخ) شاعر . از قریهٔ بادقان کاشان وشاگرد محتشم کاشانی شاعر معروف قرن ۱۰ و ۱۱ و تا سال ۱۰۲۴ ق . زنده بود. رجوع به‌فرهنگ سخنوران ومآثر رحیمی چاپ کلکته ج ۲ ص ۸۱۱ و ۸۴۵ شود.

شریف‌کاشانی . [شَ رِ] (اِخ) از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود و مدتی در سیستان و هرات زندگی کرد و هنگامی که عبدالله خان ازوبک هرات را محاصره کرد به‌هندوستان رفت و به خدمت قطب شاه رسید ودرهندوستان درگذشت. بیت زیرازوست :

چون نی زبس‌که سینهٔ تنگ‌ازفغان پراست
گرتابه‌روزحشر بنالم همان پراست .

(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی‌وفرهنگ سخنوران). ورجوع به‌آتشکدهٔ آذرچاپ بمبئی‌ص ۲۵۰ شود.

شریف‌کحال . [شَ رِ کَ حْ حا] (اِخ) سید برهان‌الدین ابوالفضل سلیمان ابن‌موسی . ازسادات وپزشکان نامی وحاذق اسلام بود و طبع شعرداشت . وی اصلا از مصر بود و سپس به‌شام منتقل شدودرخدمت صلاح‌الدین‌ایوبی به‌سمت کحالی معرفی شده‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).ورجوع به‌معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۵۵ شود .

شریف‌کندی . [شَ کَ] (اِخ) ده از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. سکنه : ۴۰۰ تن . محصول عمده: غلات و انگور و لبنیات . آب : رودخانه‌وچشمه . صنایع دستی زنان : قالیچه و جاجیم‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریفلو . [شَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه : ۱۷٤ تن . آب : رودخانهٔ لیلانو و قنات . محصول عمده : غلات و نخود و چغندرقند. صنایع دستی زنان : جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شریف‌مرتضی . [شَ رَ فِ مُ تَ ضا] (اِ خ) علی‌بن ابی‌احمد حسین...بن‌موسی بن جعفر صادق ع . مکنی بهابوالقاسم و ملقب بهسید شریف وشریف مرتضی و علم‌الهدی و ذوالمجدین‌و ... یکی ازبزرگترین دانشمندان شیعه و وزیرالقادر باللّه و برادر سید رضی است که در علوم عقلی و نقلی و ادبی و عربی وکلام و حکمت و تفسیر و نحو و لغت و فقه و اصول و حدیث‌ورجال وشعر ومعانی شعر وخطابت دست داشت و دهها آثار ارزنده از خود بجای گذاشت . (ازیادداشت مؤلف). و رجوع به علم‌الهدی موسوی شود .

شریفة . [شَ فَ] (ع ن ف) مؤنث شریف . (ناظم‌الاطباء) . وجیهه. (یادداشت مؤلف). مؤنث شریف . ج ، شرائف [شَ ءِ] وشریفات [شَ] . (اقرب الموارد) . رجوع بهشریف شود .

شریفة . [شَ یَ فَ] (ع‌مص) بریدن شریاف کشت‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بریدن شریاف و برگهای کشت گیاه را . (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . افزودن رگهای کشت ببریدن . (المصادرزوزنی). و رجوع بهشریاف شود .

شریفة . [شَ فَ] (اِ خ) نام دختر محمدبن‌فضل که از راویان حدیث است . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شریفه . [شَ فَ] (ن ف مأخوذ از تازی) شریفة. هرچیز که دارای شرافت باشد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شریف‌وشریفةشود.

شریفی. [شَ] (اِ‌ یاحامص‌مأخوذازتازی) بزرگواری . مجد. ازانتساب شریف و اسم اجدادی است . (ازانساب سمعانی) . ||سیادت.(یادداشت‌مؤلف).سید علوی‌بودن:

او شریفی می‌کند دعوی سرد
مادر او راکه می‌داندکه کرد.
مولوی .

و رجوع بهشریف شود .

|| قسمی از لعل است که به‌نام‌کسی که‌آنرا بیرون آورده نسبت کرده‌اند . (جواهرنامه).

شریفی . [شَ] (اِ خ)بلخی‌معروف بهصاحب . ازگویندگان‌قرن نهم‌هجری‌قمری و از معاصران جوکی میرزا بود ،واشعاری در مدح فرمانروایان بدخشان دارد. بیت‌زیر اوراست :

قیامت است قدت‌گربود قیامت راست
زقامت تو به عالم قیامتی برخاست .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

و رجوع بهفرهنگ سخنوران (مادهٔصاحب) و مآخذ مندرج در آن شود .

شریفی . [شَ] (اِ خ) مشهدی.امیر شریفی . از سادات مشهد وازنسل‌سیدشریف جرجانی و از گویندگان وموسیقی‌دانان‌قرن دهم هجری بود . قطعهٔ زیر ازوست :

بس که سیل غمت از دیده دمادم‌گذرد
روز هجر تو مرا چون شب ماتم‌گذرد
لاله روید ززمینی که از آنجا گذرم
بس که خون دلم‌ازدیدهٔ پرنم گذرد.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی).ورجوع بهفرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود .

شریفین . [شَ فَ] (ع ن ف)تثنیهٔ شریف بمعنی بزرگ‌قدر؛ حرمین شریفین . (یادداشت مؤلف). رجوع بهشریف شود .

شریفیه . [شَ ی ی] (اِ خ)شریفیة. مرادسادات آل رسول (ص) است :
... و آن علویان نیز شوکتی داشتند ... وزیدی مذهب بودند ودر «اقامت» گویند : « محمد وعلی خیرالبشر وحی‌علی‌خیرالعمل» وگفتند مردم آن شهر شریفیه باشند . (از-سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ آقای‌دکتردبیر-سیاقی ص ۱۰۸).

شریفیه . [شَ ی ی ا ی] (اِ خ) ده از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان . سکنه : ۲۱۰ تن. آب : قنات . محصول عمده : غلات و حبوب و پنبه وپسته وانگور وصیفی . راه : فرعی . صنایع دستی‌زنان : کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شریق . [شَ] (ع ‌اِ) جانب مشرق. (ناظم‌الاطباء). || آفتاب وقتی که برآید . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || زن خرد شرم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || مفضاة یعنی شرم زنی که هردوراه آن یکی شده باشد.(از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).ورجوع‌بهشریم شود .

||کودك خوبروی . ج ، شرق [شُ رُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب-الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شریق . [شَ] (اِ خ) نام موضعی است در یمن. (منتهی‌الارب). ||نام مردی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شریك . [شَ] (ع ص یا اِ) انباز. ج ، اشراك [اَ] و شرکاء [شُ رَ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). مشارك و همدست‌وهنباز. (ناظم‌الاطباء). انباز . (ترجمهٔ علامهٔ‌جرجانی ص ٦۱) (مقدمهٔ لغت‌میرسیدشریف‌جرجانی ص ۳) (دهار)(مهذب‌الاسماء) . همباز . (زمخشری). ضبع . شقیص. سهیم . انباز . هنباز . خلیط . سمیر . (یادداشت مؤلف):
قل ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی للّه رب‌العالمین لاشریك له وبذلك امرت وانا اول المسلمین.(سورهٔ انعام-آیهٔ ۱٦۳) .
ترجمه : بگو بدرستی‌که نماز من و فرمان‌برداری من و زندگانی من و مردن من مرخداراست که پروردگار جهانیان است . نیست شریکی مراورا و بهاین مأمور شدم و منم نخستین گردن نهندگان . (تفسیرابو-الفتوح رازی ج ٤ ص ۳۱۸).
و قل الحمدللّه‌الذی لم یتخذ ولداً ولم یکن‌له شریك فی‌الملك ولم‌یکن له ولی‌من‌الذل و کبره تکبیراً . (سورهٔ بنی‌اسرائیل «اسری» آیهٔ ۱۱۱). ترجمه : و بگوسپاس مرخدارا آنکه نگرفت فرزندی را ونمی باشد مراورا شریکی درپادشاهی‌ونمی‌باشدمراورا دوستداری ازمذلت ،وبزرگ شماراوراوبزرگ شمردنی. (تفسیرابوالفتوح رازی‌ج٦ ص۳٥٤).الذی له‌ملك‌السموات والارض ولم یتخذولداً ولم یکن له شریك‌فی‌الملك‌وخلق کل‌شیی‌ءفقدره تقدیراً . (سورهٔ فرقان-آیهٔ ۲). ترجمه : آنکه مراوراست پادشاهی آسمانها و زمین و نگرفت فرزندی را و نبوده‌مراوراشریکی در پادشاهی و آفرید هرچیزی را پس اندازه کرد آنرا اندازه کردنی. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۲۷۹).
متفق سیاحت بودند و شریك رنج‌وراحت. (گلستان). امثال : شریك اگر خوب‌بود خدا هم می‌گرفت . (امثال وحکم‌دهخدا) . شریك دزد ورفیق قافله . || حصه‌دار در-داد وستد و تجارت . (ناظم‌الاطباء).

|| رفیق و یار وهمدم وخواجه‌تاش .(ناظم‌الاطباء) . یار. (یادداشت مؤلف). ||هم‌مکتب وزین. (ناظم‌الاطباء):

تا شریکان ترا بیش نبیند در راه
ازجهان بی‌تو فروبسته نظرباد پدر.
خاقانی .

|| ازهری گوید ازبرخی ازعربها شنیدم که به آنکه با دختر یا خواهر کسی ازدواج کرده شریك گویند و آن همان است که (ختن) نامند و آن زن شریکة نامیده-می‌شود . (از اقرب الموارد) . || بت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) .

|| (اصطلاح رمل)درعرف‌اهل‌رمل‌عبارتست از شکل مضروب‌فیه .(ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . ورجوع بهمضروب‌فیه شود .

شریك. [شُ رَ] (اِخ) نام جدمسعدبن مسرهد . (منتهی‌الارب). || ابن مالك‌بن‌عمر پدر بطنی است . (منتهی‌الارب).

شریك. [شَ] (اِخ) ابن عبدة صحابی است .(منتهی‌الارب). || ابن سمحاء صحابی است . (منتهی‌الارب). || ابن عبدالله تابعی است . (منتهی‌الارب) .

شریك. [شَ] (اِخ) ابن اعور بصری همدانی ؛ وی در خروج مسلم به کوفه به‌همراهی ابن‌زیاد از بصره به کوفه آمد. (از- حبیب‌السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۱۱).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن حدیر تغلبی . یکی از پهلوانان نامی و از یاران حضرت علی بود و درصفین شرکت داشت. پس از شهادت حضرت حسن در قیام مختار ثقفی بدو پیوست و با ابراهیم ابن اشتر به‌جنگ ابن‌زیاد به‌موصل رفت و پس‌از کشتن مصرع‌بن زیاد کشته شد(سال ۶۷ ق.).(از اعلام زرکلی).

شریك. [شَ] (اِخ) ابن شداد حضرمی از رؤسا و شجاعان عرب و از یاران حضرت علی بود بعدها در کوفه مسکن گزید وباتفاق حجر بن عدی برمعاویه قیام کرد و معاویه اورا بسال ۵۱ ق . درمرج عذراء کشت . (ازاعلام زرکلی).

شریك. [شَ] (اِخ) ابن شیخ‌مهدی. مردی بود از عرب به بخارا ؛ وی شیعه و مبارز بود و گروهی بیشماررا گردخود جمع کرد از جمله امیربخارا عبدالجباربن شعیب وامیرخوارزم عبدالملک‌بن هرثمه‌باوی‌بیعت کردند ابومسلم‌به‌جنگ وی لشکرفرستادمردم بخارا با شریک همدست و همداستان گشتند ولی سرانجام شریک از سپاه ابومسلم وقتیبة بن طفشاده شکست خورد ودرحین‌جنگ‌از- از اسب بیفتاد و کشته شد .
(ازتاریخ بخارا نرشخی ص ۷۷-۷۳). زرکلی مرگ وی‌را بسال ۱۳۳ ق .نوشته- است . و رجوع به‌اعلام زرکلی و کامل‌ابن اثیر ج ۵ ص ۱۶۸ شود .

شریک. [شَ] (اِخ) نخعی. ابن عبدالله‌بن حارث نخعی کوفی . مکنی به‌ابو- عبدالله از علمای فقه و حدیث بود ومنصور خلیفهٔ عباسی وی رابسال ۱۵۳ ق. به سمت قاضی کوفه برگزید و سپس عزل کرد .ولی مهدی دوباره او رابه‌همان شغل‌منصوب کرد. وی‌درقضاوت‌عادل‌بود. شریک‌بسال ۹۵ ق . در بخارا متولد شد وبسال ۱۷۷ ق. درکوفه درگذشت . (ازاعلام زرکلی).

شریک‌آباد. [شَ] (اِخ) ده از- دهستان حومه بخش‌شهربابک شهرستان‌یزد. جمعیت : ۳۶۵ تن . آب : قنات. محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : کرباس و قالیبافی . راه : ارابه‌رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریک‌آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان گلا شکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنه ۱۲۰ تن . آب : رودخانه. محصول عمده: خرما. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

شریک‌آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان ریگان بخش فهرج‌شهرستان‌بم. آب: قنات . محصول عمده : غلات و حناوخرما ومرکبات. راه:فرعی.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

شریك دمشقی . [شَ رِ كِ دِ مَ] (اِخ) معروف به‌اخفش نحوی مقری و محدث ثقه و امام درقرائت ابن‌ذکران‌وفات او در ۹۳ سالگی در سال ۲۹۲ ق . به- دمشق بود . (یادداشت مؤلف).

شریكة . [شَ كَ] (ع ص یا اِ) مؤنث شریک [شَ] . ج ، شرائک[شَ ءِ].(ناظم‌الاطباء). زن انباز. (منتهی‌الارب). و رجوع به شریک شود.

شریکی . [شَ] (حامص مأخوذ از تازی) شراکت و حصه‌داری و انبازی . (ناظم‌الاطباء) . || همدستی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شریک شود .

شریکیه . [شَ ی َ ی] (اِخ) فرقة از غلاة شیعه که علی‌بن ابیطالب را شریک حضرت رسول (ص) می‌شمردند . (از خاندان نوبختی بنقل از خطط ج ۴ ص ۱۷۷). ورجوع به‌امریه شود .

شریلی . [شِ لُ لِ] (اِخ) ده از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو . محصول عمده: غلات. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شریم . [شَ] (ع اِ) شرم‌زن. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || زن مفضاة که‌هردو ثرمش یکی شده باشد . (ناظم‌الاطباء). آن‌زن که راه گذر بول و کودکش یکی‌شده‌باشد. (مهذب‌الاسماء). به‌معنی شروم است .(منتهی- الارب) . ورجوع به‌شریق و شروم شود .
|| ابزاری مانند اره جهت چوب تراشی . (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).

شری مری . [شِ رِ] (اِخ) ده‌از دهستان میان‌آب بخش‌مرکزی‌شهرستان‌اهواز. محصول عمده : غلات . سکنه : ۱۷۵ تن . راه : اتومبیلرو . صنایع دستی زنان:قالیچه بافی . آثار نهر قدیم مشاهده می‌شود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شرینه . [شَ نَ یا نِ] (اِ) شرینه [شِ رِ نَ یا نِ] . جرب‌خشک .(ناظم- الاطباء). ورجوع به‌شرینه[شِ رِ نَ یا نِ] شود .

شرینه . [شِ رِ یان َ یان ِ] (اِ) شرینه [شَ نَ یان ِ] . جرب خشک . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به شرینه [شَ نَ یان ِ] شود.

شریة . [شَ یَ] (ع اِ) واحد شری، یعنی یک درخت حنظل.(ازاقرب‌الموارد). مفرد شری . (منتهی‌الارب) . ورجوع به- شری شود . || یک خرمابن از دانه رسته. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) .

شریة . [شَ ی َ] (ع اِ یا ص) طریقه و روش . (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || طبیعت . (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). || زنی که همواره دخترآرد .(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||مؤنث شری [شَ ی ی] اسبی که درسیرخودمبالغه کند . (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به‌شری شود .

شز . [شَ زْ زْ] (ع ص) شیء شز، چیز سخت و خشک . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). یابس.(ازمهذب- الاسماء) . و رجوع به شزیز [شَ] شود .

شزازت . [شَ زَ] (حامص مأخوذ از تازی) خشکی سخت. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌شزازة شود .

شزازة . [شَ زَ] (ع مص)شزازت. سخت خشک شدن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به شزازت شود .

شزب . [شَ] (ع مص) لاغروباریک گردیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||درشت شدن جای . (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خشک‌شدن وپژمریدن شاخه. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

شزب . [شُ زُ زُ] (ع ن ف) ج. شازب [زِ].(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). ج شازب به‌معنی لاغروخشک‌ازاسب وجزآن. (آنندراج). ورجوع به‌شازب شود .

شزب . [شُ] (ع ن ف) ج. شازب [زِ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شازب‌شود.

شزبة . [شَ بَ] (ع اِ) کمانی که نه‌نوباشدنه کهنه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ورجوع به‌شزیب شود . || ماده شترلاغر. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب- الموارد). || ماده شتر لاغر.(ناظم‌الاطباء). || دفعه . (ازاقرب‌الموارد) .

شزبة . [شُ بَ] (ع اِ) فرصت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شزر . [شَ] (ع اِ یا حامص یا ص) شدت.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || سختی. (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || طحن شزراً ، بسوی‌راست گردانید آسیا را.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || غزل شزر ، رشتهٔ باژ-گونه وناراست . (منتهی الارب)(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || سرخی چشم . (از اقرب‌الموارد) .

شزر . [شَ] (ع مص) بدنبال چشم نگریستن کسی را از غضب و یا از تکبر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). نگریستن به‌گوشهٔ چشم به‌خشم یابه‌ترس . (المصادر زوزنی). ||به-اعراض‌وکراهت‌دیدن کسی‌را.(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || دریک جانب کسی نظرکردن . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . به‌گوشهٔ‌چشم به‌کسی نگریستن نه‌از روبرو . (ازاقرب‌الموارد) . || چپاراست دیدن کسی را .(منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج). || نیزه زدن کسی را . (منتهی الارب (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازمهذب‌الاسماء) (ازاقرب‌الموارد). || چشم زخم رسانیدن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).|| بسوی راست گردانیدن آسیا را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || باژگونه تافتن ریسمان را واز چپ تاب دادن‌آنرا . (ازناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب-الموارد).چیزی‌به‌زورواتافتن.(تاج المصادر بیهقی).

شزر . [شَ زَ] (ع حامص یا اِ) اعراض. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).|| تکبر . (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج).|| خشم (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شزراء . [شَ] (ع ن ف) چشم سرخ که در نگاه‌کردن اعراض و تکبر باشد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . چشم سرخ مانند چشم شخص خشمناک‌وچشم شیر . (ازاقرب‌الموارد) .

شزرة . [شُ رَ] (ع اِ) سرخی‌چشم. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌شزر شود.

شزغ . [شَ] (اِ معرب) معرب چغز ؛ به‌معنی غوک خرد. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌چغزشود .

شزن . [شَ یا شُ زُ](ع اِ)شتالنگ که بدان بازی کنند , کعب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). پژول بژول. بجول. قاب. شتالنگ که‌بدان‌قمار بازی کنند . (یادداشت مؤلف). ورجوع به-شتالنگ و مترادفات دیگر شود .

شزن . [شَ زَ] (ع اِ) مرد دشخوار خو. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). مردتند خو .(ازاقرب‌الموارد) . || خستگی شدید از پا برهنگی . (ازاقرب‌الموارد) . || سختی زندگانی. (منتهی‌الارب)(ناظم - الاطباء)(آنندراج).سختی.(ازاقرب‌الموارد). || ناحیه . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || جانب . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دوری .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || زمین درشت .(منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب‌الموارد). || درشتی . ج ، شزون. [شُ] . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شزن . [شَ زَ] (ع مص) سخت‌مانده شدن مرد ازبرهنگی پای . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شادمان گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || سخت گردیدن چیزی و هنگفت و غلیظ گردیدن آن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء).

شزن . [شُ یا شُ زُ] (ع اِ) ناحیه و کرانه و جانب چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد)(ناظم‌الاطباء). ناحیت. ج ، اشزان [اَ].(مهذب‌الاسماء). و رجوع به شزن [شَ] شود .

شزنة . [شَ نَ] (ع ص یا اِ) زن بخیل.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || سختی و درشتی . (ناظم‌الاطباء) . || کرانه . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شزن شود .

شزنة . [شَ زُ نَ] (ع اِ یاحامص) شزنة (شَ زَ نَ] . شزنة [شَ نَ] . سختی ودرشتی . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . || کرانه . (ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . و رجوع به شزن و شزنة [شَ نَ] شود .

شزنة . [شُ نَ] (ع حامص یا اِ) شزنة [شُ زُ نَ] . شزنة [شَ زَ نَ]. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .رجوع به شزنة [شُ زُ نَ] و شزنة [شَ نَ] شود .

شزنة . [شَ زَ نَ] (ع اِ یا حامص) شزنة [شَ زَ نَ] .رجوع‌به‌شزنة[شُ زُ نَ]شود.

شزو . [شَ زْ وْ] (ص مأخوذ اززند) گناهکار وبزهکار وعاصی . (از برهان) (ناظم‌الاطباء).

شزو . [شَ زْ وْ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شزوب. [شُ](ع اِ) ج شزیب[شَ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شزیب شود .

شزوب . [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شزب [شَ] .(منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . باریک میان شدن اسب . (تاج‌المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی). لاغرو باریک گردیدن.(آنندراج). ورجوع به‌شزب شود . || درشت‌شدن‌جای. (آنندراج) . و رجوع به شزب شود . || خشک شدن شاخ‌وپژمریدن.(آنندراج). ورجوع به شزیب شود .

شزون . [شُ] (ع اِ) ج شزن [شَ زَ] . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شزن‌شود .

شزونة . [شُ نَ] (ع حامص یا اِ) درشتی وسختی . (ناظم‌الاطباء) . درشتی . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || درشتی زمین . (منتهی‌الارب) (ناظم-الاطباء) (آنندراج).

شزونة . [شُ نَ] (ع‌مص) مصدربه-معنی شزن [شَ زَ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شزن شود .

شزیب . [شَ] (ع اِ) شاخهٔ پژمرده پیش ازآنکه‌اصلاح یابد. ج ،شزوب [شُ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کمانی که‌نه‌نوباشدنه کهنه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). ورجوع به شزبة شود .

شزیز . [شَ] (ع ص) چیزی سخت خشک . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). ورجوع به‌شز [شَ ز ز]شود.

شس . [شَ س س] (ع اِ)زمین‌سخت ودرشت که به یک سنگ ماند . ج ، شساس [شِ] وشسوس [شُ] وشسیس [شَ]. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . زمین سخت. (مهذب-الاسماء) . || نام گیاهی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). شث [شَ ث ث] ، یعنی درختی مانند درخت سیب کوچک دارای بوی خوش‌ و مزهٔ تلخ که در بلادمغول می‌رویدبه برگ‌آن دباغت‌شود وآن مانند برگ‌بیداست .(ازاقرب‌الموارد).

شسابة . [شَ بَ] (ع مص) خشک ولاغر گردیدن.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). شسب[شَ سَ]. شسوب.(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به دومصدر مذکور شود .

شساتک . [شَ تَ] [اِ معرب) جِ شستکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شستکه وشستکات شود .

شساس . [شِ] [ع اِ) جِ شس [شِ س س] . (منتهی الارب)(آنندراج)(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع بشس شود .

شسافة . [شَ یا شُ فَ] (ع مص) خشک گردیدن شتر از لاغری . (از اقرب- الموارد)(ناظم الاطباء) . || خشک گردیدن. (منتهی الارب) . || خشک شدن پوست کسی بر استخوانش . (ازاقرب الموارد) (ناظم- الاطباء). ||خشک شدن خیک. (ناظم الاطباء). || خشک کردن خیک را (متعدی) . (ناظم الاطباء). || خشک گردانیدن(متعدی) . (منتهی الارب) .

شسب . [شِ] (ع مص) خشک و لاغرگردیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) بهمعنی شسابة . (ناظم الاطباء). ورجوع به شسابة وشسوبة شود .

شسب . [شَ] (ص) تابان و درخشان وبراق . (ناظم الاطباء)(آنندراج).

شسب . [شِ] (ع اِ) کمانی که نه نو باشد ونه کهنه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کمانی که ازچوب باریک ساخته- باشند . (ناظم الاطباء) . کمانی که شاخهٔ آن خشک شودتاپژمرده گردد. (ازاقرب الموارد).

شسب . [شُ] (ع ن ف) (۱) ج شاسب [سِ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . رجوع به شاسب شود .

شسپ .[شَ](ص یا اِ) جهنده وخیزنده وخیزکننده . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . جهنده. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). به معنی جهنده است که شسپ و گشسپ نیزگویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۵) . و رجوع به مترادفات کلمه شود. || غیبت ودوری وعدم حضور . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) .

شسپ . [شَ] (اِخ) مخفف گشسپ . (انجمن آرا)(آنندراج). ورجوع به گشسپ شود .

شست .[شَ] (اِ) زنارورشتهٔ که گبران وهنود برکمر بندند و برگردن آویزند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). زنار. (غیاث اللغات) :

گفت شست مغانه بربندید
بت به معبود خویش نپسندید .
سنایی .

|| ابهام وانگشت. بزرگ. (ناظم الاطباء) (ازبرهان)(فرهنگ لغات ولف) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) . ابهام . انگشت نر . نرانگشت . (یادداشت مؤلف). جای گرفتن سوفار تیریعنی انگشت بزرگ . (فرهنگ اوبهی) . نرانگشت . (غیاث اللغات) . انگشت نرکه بتازی ابهام خوانند. (ازفرهنگ جهانگیری) :

بمالید چاچی کمان رابدست
به چرم گوزن اندر آوردشست .
فردوسی .

چوشست گشت کمان قامت چو تیرمرا
چوشست راست برآمد بهار و تیرمرا.
سوزنی .

شست کرشمه چو کماندارشد
تیر نینداخته برکار شد .
نظامی .

لایق شأن بزرگان نیست هرشغل خسیس
شست زن دروقت خارش فارغ ازخاریدن است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— شستش خبردار شدن ، به اوالهام شدن پیش بینی کردن . پی بردن به . (یادداشت مؤلف). از موضوع اطلاع یافتن.(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| زهگیریعنی انگشتری مانندی که ازاستخوان و جزآن سازند و در ابهام کرده و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرندو آنر ابه- اعتبار انگشت ابهام شست گویند . (برهان) (از ناظم الاطباء)(ازغیاث اللغات) .زهگیر که انگشترمانندی است ازاستخوان.(یادداشت مؤلف).زهگیر. (ازفرهنگ جهانگیری) :

کنون ایزدابن کار بردست تو
برآورود از قبضه وشست تو .
فردوسی .

حرم تایمن پاک دردست اوست
به دریای مصر اندرون شست اوست.
فردوسی .

که ای ماه چون من کمان را به زه
برآرم به شست اندرآرم گره .
فردوسی .

هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو
بجهد دل عدوی تو اورا سپر شود .
مسعودسعد .

ازشست تو بر زخم عدوراست رود تیر
زانروی که تیر تو بود راهبر فتح .
مسعود سعد .

به شست وقبضهٔ او بر ، کمان و تیروفلک
شوندفتنه چوگیرد به دست تیروکمان .
سوزنی .

چون خدنگ تو زشست وزه توگشت جدا
نگزیند بجزاز جبههٔ اعدات هدف .
سوزنی .

خسرو بهرام تیری کزگشاد شست تو
زآفتاب و مه سپردرسرکشد بهرام وتیر.
سوزنی .

چوشست کان به کمان ازگشادشست برد
پرید عمرو کمان گشت شست وتیرمرا .
سوزنی .

ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
اجل بگرید کز شست او بپرد تیر .
امیر معزی .

سخن زشست عبارت همی جهد بیرون
زپری شکم اندام بارنگشاید .
ظهیرفاریابی .

به یک گشاد زشست تو تیر غیداقی
شود چوپاسخ کهسار بازنافیداق.
خاقانی .

آن تیرزشست تست زیراک
نام تونوشته بود بر تیر .
خاقانی .

به تیرناوکی از شست آه یاوگیان
کهچاربالش سلطان دروبه یک پرتاب.
خاقانی .

چو درشست اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی .
نظامی .

شک نیست که شست راکمانی باید
چون شست تمام شدکمان شد پشتم .
عطار .

نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آن گه که پرتاب کردی زشست .
(بوستان).

نیاید باز تیر رفته ازشست . سعدی .

صاحبا بندهاگر جرمی کرد
ناوک قهر تودرشست مگیر .
ابن یمین .

شست ترکان کماندار مریزادکه دوخت
چشم بربخیهٔ پیکان جگرپارهٔ ما .
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج).

— شست بستن ، تیراندازی کردن. به تیر بستن :

هرجاکه بلند شست بستی
پروازکنان نشانه برخاست .
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج) .

شست برهردل کهبندد می کشددرخاک وخون
باوجود بی پر وبالی خدنگش بی خطاست .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

— شست گرفتن، نشانه گیری کردن .ازگشت درزهگیرکمان نهادن تیراندازی را:

غلامان ترکم چوگیرند شست
زتیری رسدلشکری راشکست.
نظامی (بنقل آنندراج).

— تیر ازشست برگشادن ، انداختن تیر . افکندن تیر :

(۱) در اقرب الموارد به ضم سین آمده است .

شاه‌کان تیر برگشاد زشست
ایستاد و کمان گرفت به دست .
نظامی .

— ضرب شست نشان دادن ، کنایه از قدرت‌نمایی کردن . (یادداشت مؤلف) .

|| قلابی که بدان ماهی گیرند . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . آهنی باشد که بدان ماهی گیرند . (لغت فرس اسدی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از آنندراج) . چیزی باشد از آهن کرده که ماهی گیران بدان ماهی گیرند و فقاعیان بدان یخ شکنند . (فرهنگ اوبهی) :

من شست به دریا فروفکندم
ماهی برمیدو برد شستم .
معروفی .

نشیند چو دستور بردست اوی
به دریا رسد کار گرشست اوی .
فردوسی .

زیاده هنوز آن پسر مست بود
به دریاده انگشت او شست بود .
فردوسی .

اگر من شوم کشته بردست تو
زدریا نهنگ آورد شست تو .
فردوسی .

به استخر بد بابک از دست اوی
که تنین خروشان بد از شست اوی .
فردوسی .

چه سازی که چاره به دست تونیست
درازاست ودردام وشست تونیست .
فردوسی .

به خشکی چو یوزش ببندند دست
برآرند از آبش چوماهی زشست .
اسدی .

زهرسوبه برگشادند دست
به ماهی گرفتن بدانجا به شست .
اسدی .

به شستم سال چون ماهی درشستم
به حلقم در، توای شستم قوی شستی .
ناصرخسرو .

اگرشست اندرآویزم به دریا اندرآویزد
زکام وحلق آن ماهی که بربشت این جهان دارد
چوشست اندرکشم لابدشود عالم همه ویران
ازآن بانگ وفغان خیزد زهر کوخان ومان دارد .
سنایی .

ماهی ازشست نگسلد در آب
بسته اورا به خشکی آردشست .
مسعود سعد .

زمانه درتو ازآن دل نبست کودانست
که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست .
انوری .

جهان به کام ومرادش زماه تاماهی
به کام حاسدار چون به کام ماهی شست .
سوزنی .

شست طلب تراشکستم خم لوک
جای تو درآب شورباد و گل شوک .
سوزنی .

چون برآرد ماهی زرین نقش انگیز او
قطرهٔ از قلزم ... به شست
بربساط سیمگون ازدست دریا جود او
نقش مشک آثار خیزد دام دام وشست شست .
سوزنی .

دلم خسته و بستهٔ زلف او شد
چونون ازسر شست و چون یونس ازنون .
سوزنی .

ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع
گرطلی کرده بود برسر آن شست فقاع .
سوزنی .

سرش همچون سر ماهی است لغزان
به بن بر ، رومهٔ مرغول چون شست .
سوزنی .

آن پیل مست انگیخته وزدست شست آویخته
بابحر دست آمیخته تمساح پیمان بینمش .
خاقانی .

درآب انداخته ازگیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده دردست .
نظامی .

به خودکشتن توان زین خاکدان رست
چنانک آن پیر ماهی زآفت شست .
نظامی .

ماهی از حوضه ار به شست آری
ماه را دیر تر به دست آری .
نظامی .

می طپم چون ماهی آخر دائماً (۱)
زانکه در دریا به شست افتاده‌ام .
عطار .

ماهیا آخر یکی بنگر به شست
بدگلویی چشم آخر بینت بست .
مولوی .

و نور رای روشن او که در دریای ظلمات واقعات ماهی کردی در شست کسوف حجاب حیرت وضباب دهشت متواری ماند . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

ماهی امید عمر ازشست برفت
بیفایده عمرم چو شب مست برفت .
سعدی .

مابه تو یکبار مقید شدیم
مرغ بدام آمد وماهی به شست .
سعدی .

ماهی نشد خلاص اگر شست من گسیخت .
میرزا عبدالغنی قبول (بنقل آنندراج) .

هلال شست توگر سایه افکند در بحر
بدیده تیغ زند آفتاب سان گوهر .
حسین ثنایی (بنقل آنندراج) .

— شست افکندن ، یا درفکندن ، دام ماهی گیری انداختن . قلاب انداختن به آب گرفتن ماهی را :

بس که در بحرطلب چون صبح شست افکنده‌ام
تادرآن شست سبک صیدگران آورده‌ام .
خاقانی .

چشمهٔ خور به حوض ماهی دان
آمدو درفکند شست آخر .
خاقانی .

— || انگشت ابهام فکندن . قراردادن انگشت تر درچیزی :

وقت بازی درآن فکندی شست
وقت حاجت بدین کشیدی دست .
نظامی .

— شست بر کشیدن از آب ، یکباره نومید گشتن . دست بشستن . (یادداشت مؤلف) .
کنایه از صرف نظر کردن از کاری است :

چنین گفت ازآن پس که هرگز به خواب
نبینی مراشست برکش زآب .
فردوسی .

— شست ماهی ، قلاب ماهیگیری :

اگر شست ماهی بدی حال شست
خرد مند ازو یافتی راه جست .
فردوسی .

چو تیغ ناختی بر لوح مینا
چوشست ماهیی در بحر اخضر .
انوری .

|| دام . (از فرهنگ جهانگیری)(ازانجمن آرا) (از آنندراج) :

که ایوان او بود زندان من
چوبخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست اوی
بشدخسته جان من ازشست اوی .
فردوسی .

شاید ار برخورد ازملک درین پانصد سال
کامد از شوق وی این مرغ چهل ساله بشست .
شرف‌الدین شفروه‌ای(بنقل جهانگیری) .

شست تو همت است وصید تومال
صید بدهی رواست شست مده .
خاقانی .

تا آمده آن شکار درشست
داری زمن وزکار من دست .
نظامی .

طعمه بنموده بما وان بوده شست
آن چنان بنمابه ما آنراکه هست .
مولوی .

دیورا حق صورت من داده است
تا بیندازد شما را او به شست .
مولوی .

(۱) نل ... ماهی ودانی چرا ؟

به طلب صبد چون به شست آید
تانجویی چرا بدست آید .
اوحدی .

|| مبضع یعنی نیش و نیشتر فصاد ورگزن. (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری)(ناظم الاطباء)(از آنندراج) (از انجمن‌آرا) . نیش فصادان . (از فرهنگ اوبهی). نیشتر حجام .(غیاث‌اللغات). مبضع. نیش. نیشتر. تیغ فصاد . (یادداشت مؤلف) :

آمدآن رگزن مسیح پرست
شست الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و برنشست براو
بازوی خواجهٔ عمید ببست .
عسجدی .

آمدآن حورودست من بربست
زدم استاد وار دست به شست
زنخ اوبه دست بگرفتم
چون رگ دست من بهشست بخست .
مسعودسعد .

|| مضراب یعنی ابزاری که بعضی از ساز ها مانندچنگ و قانون و طنبورورباب وسنتور وعود رابدان نوازند . (ناظم الاطباء)(از- برهان) .
مضراب ساز . (از غیاث اللغات) (از - فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا)(از- آنندراج):

بگرفت به چنگ چنگ وبنشست
بنواخت به شست چنگ را شست.
رودکی .

|| تار روده وابریشم ومفتول برنج وفولاد وجز آن که برسازها بندند . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری). تار ساز . (ازغیاث‌اللغات) . ابریشم چنگ . (آنندراج) (انجمن آرا) .

||حلقهٔ زلف وگیسو .(ناظم‌الاطباء)(برهان) (ازغیاث اللغات) ازفرهنگ جهانگیری) (ازانجمن آرا) (از آنندراج):

زشست زلف کمان‌ابروان‌وتیرقدان
نماند بهره وحظونصیب وتیرمرا.
سوزنی .

درمیان جیم پنجه شست داردجان شکار
درمیان میم دارد سی‌ودو در یتیم .
سراج‌الدین سگزی (بنقل آنندراج).

|| حلقهٔ رسن و کمند وجزآن.(ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . حلقهٔ کمند . (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا) :

فکندیش درحلق چون خم شست
به یک‌ره رهاکردم آنگه‌زدست .
اسدی .

به شستم سال چون ماهی درشستم
به حلقم در توای شستم‌قوی‌شستی.
ناصر خسرو .

چوشست گشت کمان قامت چوتیرمرا
چوشست راست برآمد بهار وتیرمرا .
سوزنی .

زلف چوشست بردل مسکین من فکند
تابردلم جهان چوخم شست بازکرد.
امیرمعزی .

بسته وخسته روند تیغوران پیش او
بسته به‌شست‌سبک خسته به‌گرز گران.
خاقانی .

|| نشستگاه زنان . (ناظم‌الاطباء) (از - برهان) .

|| (عدد) شصت ؛ شش دفعه ده . (ناظم - الاطباء) . عددی است معروف که به عربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد . (برهان) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). نام عدد معروف وآنرا شصت باصاد نویسند برای‌دفع‌التباس ازمعانی‌دیگر.(غیاث‌اللغات):

بجای خشتچه‌گرشست نافه‌بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی‌گنده ازبغلت .
عماره مروزی .

کمندی‌زفتراک برشست خم
خم اندر خم وروی کرده دژم.
فردوسی .

زگستردنیها شتروار شست
ززربفت پوشیدنیها سه دست.
فردوسی .

فرستاد بر هژبردژم
کمندی به فتراک برشست خم .
فردوسی .

در من چه رسند ازآنکه بیش است
از ششصد شان به فصل شستم .
ناصرخسرو .

و برادر خویشتن را بثیادوس نام با شست هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد . (فارس نامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۲) .

به عشقی درکه شست آمد پسندش
سخن‌گفتن نیامد سودمندش .
نظامی .

— شست‌باز(۱)، شست‌بغل. شست قلاج . (انجمن آرا)(آنندراج) :

هرکه را اندرکمندشست بازی درفکند
کردنامش‌برسرین وشانه ورویش‌نگار.
فرخی (بنقل انجمن آرا) .

— دوشست ، دو بار شصت . یکصد و بیست :

درجادوییها به افسون ببست
برو سالیان انجمن شد دوشست .
فردوسی .

چوسال منوچهر شد بردوشست
زگیتی همی باررفتن ببست .
فردوسی .

پرستنده سیصد غلامان‌دوشست
همان هریکی‌جام زرین‌بدست .
فردوسی .

|| طناب . مقیاس طولی . (فرهنگ‌لغات ولف) :

یکی‌کاخ زرین زبهر نشست
برآوردبالاش را بردوشست.
فردوسی .

— شست در شست شدن ، ظاهراً کنایه از به هرسو رفتن. به مسافت دور رفتن :

ملک سرمست وساقی باده دردست
نوای چنگ می‌شد شست درشست .
نظامی .

|| مجازاً دست . (یادداشت مؤلف) .

— ازشست کسی‌آمدن کاری،ازدست‌اوبرآمدن :

چنین خواست روشن جهان آفرین
که (۲) اونیست‌گردد به ایران زمین
به فرجهاندار بردست تو
چوآمد چنین کار ازشست تو .
فردوسی .

شست. [شِ یا شَ] (مص مرخم یا اِ) نشست .مقابل برخاست .اجلاس. (ازفرهنگ جهانگیری)(ازناظم‌الاطباء) (ازانجمن‌آرا). مخفف نشست . (ازبرهان)(غیاث‌اللغات). نشستن.جلوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به شستن شود . || قصد و نیت . (ناظم‌الاطباء) .

شست . [شُ] (اِ یا مص مرخم)شستن. (ناظم‌الاطباء).غسل وغسول .(ناظم‌الاطباء). مخفف شستن ، درشست وشو . (یادداشت مؤلف). ||(ن مف مرخم) مخفف شسته ، از : گازرشست . (یادداشت مؤلف). ||وا. (ناظم‌الاطباء).

شستا . [شُ] (اِخ) ده ازدهستان گلیجان شهرستان شهسوار . آب : رودخانهٔ چالکرود . سکنه : ۲۷۵ تن . محصول عمده : برنج و مرکبات. راه : اتومبیلرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شستان . [شُ] (اِخ) ده از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه . آب : قنات . سکنه : ۲۱۵ تن . محصول عمده : غلات و پنبه . صنایع دستی زنان : کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شست آویز . [شَ] (حامص‌مرکب) قسمی از شکنجه که شخص‌مجرم راازانگشت

(۱) شست یاز . (۲) مراد ساوه‌شاه است .

ابهام آویزان می کنند . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج):

چودام زلف عنبر بیز کرده
دل صد نافه شست آویزکرده .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

شستجه . [شُ تَ جِ] (اِ معرب) ازشستهٔ فارسی ، به معنی دستمال . (ازناظم الاطباء) . دستارچه . (مهذب الاسماء) (دهار). و رجوع بهشستکه شود .

شستر . [شُ تَ] (اِخ) نام شهری قدیم درخوزستان که بواسطه کارخانه‌های دیبابافی شهرتی داشته . (ازناظم الاطباء) .معرب شوشتر. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). نام شهریست درشمال خوزستان . جغرافیون قدیم اسلامی آنرا تسترضبط کرده‌اند.(فرهنگ لغات شاهنامه ص۱۸۳) . دارالملکش . [دارالملک خوزستان] شهر تستر است ، تستر درتلفظ شسترخوانند . (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۰۹) .
و رجوع به شوشتر شود .

شستری . [شُ تَ] (ص نسبی)منسوب به شستر که نام شهری بوده است .
|| نوعی‌ازدیبای نفیس منسوب به‌شهرشستر. (آنندراج) (ازغیاث اللغات) :

زهندی وچینی از بربری
زمصری و ازجامهٔ شستری .
فردوسی .

و رجوع به شستر شود .

شستشو. [شُ](امص مرکب)پاشستشوی. شست وشووغسل. (ناظم الاطباء). شت‌وشوی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
— شستشوکردن ، غسل کردن . شستن تن:

شستشویی کن وآنگه به خرابات خرام
تا نگردد زتواین دیر خراب آلوده .
حافظ .

|| پاکیزگی . (ناظم الاطباء) .و رجوع به‌ـ شست و شو شود .

شستک . [شَ تَ] (اصطلاح‌عامیانه) آلت چرمین که مأبونان برای دفع حکه بکار برند .(غیاث‌اللغات) . مرکب ازشست به‌ـ معنی ابهام و کاف نسبت . به اصطلاح لوطیان چیزی باشد از عالم چرمینه که مأبونان مثل زنان سحتری درکمر بندند و سرش درمأبونه فروکنند تا رفع حکه شود . (آنندراج) :

خداکرده به شستک چگونه بنشینم
نعوذبالله باابنه چون شوم محشور .
شرف‌الدین شفایی(بنقل آنندراج).

رئیس قوم شوی تامیان همکاران
بیابه شستک بالا بلند من بنشین .
شرف الدین شفایی (بنقل آنندراج).

از شستک و ته بندی و چرمینه وپرزه
انباشته‌ای کیسه وانبان دبوئی .
شرف الدین شفایی (بنقل آنندراج).

|| گویند شستک جماعی است که برسر پا نشسته کنند . (ازآنندراج):

درگشودن باعث رسوایی است
کی مجال شستک وسر پایی است.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج).

|| مطلق جماع . (آنندراج) . || زنی که یکبار باالو بهاجرت جماع کنند.(آنندراج). || شرم مرد . (ازغیاث‌اللغات).

شستکات. [شُ تَ] (اِ معرب) ج. عربی شستکهٔ فارسی . به معنی دستمالها . دستارچه ها. مندیل ها. (یادداشت مؤلف) . ||همان‌است که ایرانیان آذرشست گویندوآذر شست یعنی‌پوشیده شده باآتش . (ازالجماهر ص۲۰۱) . و رجوع به شستکه شود .

شست‌کردن . [شَ کَ دَ] (مص مرکب) قصدکردن و نیت کردن . (ناظم‌ـ الاطباء) .

شستکه . [شُ تَ کَ] (اِ معرب) دستمال . صارق . مندیل . دستار . کیس وکیسه . ج ، شستکات و شساتک .
(یادداشت مؤلف) .
مأخوذ ازشسته ومغسول فارسی، ونوعی‌لباس بوده‌آتش آنرانمیسوزانده:واخرج‌من‌شستکه دواء . (عیون الانباء) (از الجماهر ص ۲۰۱) . وامرهم ان تحمل الی کل واحد منهم‌شستکهٔ قیمتها دینارا احمروفیها من‌دینارین الی‌خمسةودفع کل‌ماحمله‌اصحابه من‌الشساتک والذهب . (از معجم‌الادباء یا قوت چاپ مارگلیوث‌ج ۶ ص۳۴۰).ورجوع‌به‌شستکات وشستجه شود.

شستگانی . [شَ‌یاشَ تَ] (ص نسبی مرکب) اساس وبنیاد وپی عمارت .(ناظم‌ـ الاطباء) (ازبرهان)(ازفرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج) . در برهان بمعنی اساس وبنیاد عمارت آمده‌نمی‌دانم در‌ـ بیت زیر ازابوالفرج رونی‌کلمه معنی اساس می‌دهدیانه ؛ و شاهد دیگری برای شستگانی نیافتم . (یادداشت مؤلف) :

زگرد درگه او سازشستگانی عمر
که قلب کعبه بود شستگانی‌محراب.
ابوالفرج رونی.

شستگانی. [شَ] (ص‌نسبی‌مرکب)(۱) یاکورشستگانی ، آنک منجمان‌بکاردارند چون دقیقه وثالثه . (التفهیم) .

شستگاه . [شُ س] (اِ مرکب) محل‌غسل و شستشو . (ناظم‌الاطباء) . || آبزن وظرفی که درآن غسل کنند . (ناظم‌الاطباء) .

شست‌گر . [شَ گَ] (نف مرکب) شست‌گیر . تیرانداز و کماندار . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) .
ورجوع به شست‌گیر شود .

شست‌گشادن . [شَ گُ دَ] (مص مرکب)کنایه از تیراندازی . تیرافکندن . (یادداشت‌مؤلف):

تو باشاخ و یالی بیفراز دست
به زه‌کن‌کمان را وبگشای شست .
فردوسی .

چو آمدش هنگام بگشاد شست
برگوربرنا سرینش ببست .
فردوسی .

زه و تیر بگرفت شادان به دست
چوشد غرقه پیکانش بگشادشست .
فردوسی .

دردلم حسرت پیکان توگردیدگره
شست‌بگشای‌که درسینه نفس‌تیرشدست.
ظهوری ترشیزی (بنقل‌آنندراج) .

شست‌گشودن . [شَ گُ دَ] (مص مرکب) شست‌گشادن . تیر اندازی کردن:

نتوان شست به هرصیدگشودن صائب
ورنه در ترکش ما آه سحربسیاراست.
صائب‌تبریزی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به شست‌گشادن شود .

شستگی. [شُ تَ یا تِ] (حامص‌مرکب) غسل و شستشو . (ناظم الاطباء) . غسل . چگونگی‌شسته ؛ شستگی‌ورفتگی.(یادداشت مؤلف) . || پاکیزگی . (ناظم‌الاطباء) .
— شستگی الفاظ ،کنایه از سلامت الفاظ وجزالت آن . (آنندراج) .

صدف بحر سخن شستگی الفاظ است
نیست جزمعنی‌ترگوهر شاداب سخن .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).

شست گیر . [شَ] (نف مرکب) شست گر.تیراندازوکماندار. (ناظم‌الاطباء). کماندار وتیرانداز . (آنندراج). تیرانداز . (غیاث اللغات) :

اگر خسرو شست میران بود
هم آماج این‌شست‌گیران بود.
نظامی .

و رجوع به شست‌گرشود.

شستم . [شَ تُ] (عددترتیبی) شستمین، صفت توصیفی عددی ؛ چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد . (ناظم الاطباء) :

به شستم سال چون ماهی درشستم
به حلقم در ، توای شستم‌قوی شستی.
ناصرخسرو .

ورجوع به شست و شستمین شود .

شست میر. [شَ] (ص مرکب) تیر‌ـ اندازکامل هنر . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (شرفنامه چاپ وحید ص ۳۷۸) :

اگر خسرو شست میران بود
هم آماج این شست گیران بود .
نظامی .

(۱) مرکب از : شست به معنی عددی + گانی پسوند نسبت .

شستمین . [ش َ ت ُ] (عدد ترتیبی) شستم . توصیفی عددی ؛ چیزی‌که در مرتبهٔ شصت‌واقع شده باشد.(ناظم‌الاطباء). ورجوع به شستم شود .

شستن . [ش ُ ت َ] (مص م) پاک کردن باآب و پاکیزه‌کردن و غسل دادن . رفع کثافت باآب نمودن . (ناظم‌الاطباء) . شستشوی . مصدر دوم (اسم مصدر) غیر مستعمل‌آن شویش‌است . غسل.تغسیل. باآب وصابون یا اشنان و امثال آن شوخی چیزی زایل‌کردن؛ شستن ماسه، خاک آنرا ازآن باآب جداکردن .(یادداشت مؤلف):

بخوردند چیز وبشستند دست
بدان‌کار بهرام دل را ببست .
فردوسی .

من از خستگیهای تو خسته‌ام
رخان رابه خون جگرشسته‌ام.
فردوسی .

زگنجور خود جامهٔ نو بجست
به‌آب اندر آمد سروتن بشست .
فردوسی .

چو شد بافته شستن ودوختن
گرفتند ازاو یکسرآموختن .
فردوسی .

بخورد آب و روی وسروتن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست .
فردوسی .

وانگهی فرزندگازرگازری سازد زتو
شوید وکوبدترا درزیر کوبین‌زرنگ.
حکیم غمناک .

زدولا کرد آب اندر خنوری
که شوید جامه را هربخت کوری.
شهابی .

نوزتان سینه و پستان به دهن برننهاد
نوزتان روی نشست ونوزتان شیرنداد .
منوچهری .

نوروز بین که روی بستان
شستست به آب زندگانی .
ناصرخسرو .

آرایش او به رنگ وبوی خوش
افشاندن جعد و شستن غره .
ناصرخسرو .

جان به صابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماندگر مراورا جمله در صابون کنی .
ناصرخسرو .

مثل ، هیچ مرده را به این پاکی نشسته‌بود.

— شستن زمین به خون کسی ، کنایه از۔ کشتن او . (یادداشت مؤلف) :

هرآن کس که خشنودی شاه جست
زمین را به خون دلیران بشست .
فردوسی .

تهمتن به قلب اندرآمد نخست
زمین را به خون دلیران بشست .
فردوسی .

— شستن وکنارگذاشتن کسی را ، بی‌رویی سخت به روی اوآوردن. (یادداشت مؤلف). جواب دندان شکن به او دادن . (از فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).

— برخون کسی دست شستن، کشتن اورا . (یادداشت مؤلف):

چه کردست باتونگویی‌همی
که برخون اودست شویی‌همی.
فردوسی .

— به خون دست شستن، کنایه ازخونریزی و آدمکشی کردن :

که‌گر اونشستی به خون دست خویش
نگه داشتی دست وآیین‌وکیش .
فردوسی .

— روی به قیر شستن ، اندوده شدن روی به‌قیر. اندودن به‌قیر. کنایه ازتیره وسیاه‌شدن است :

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدانه‌کیوان نه تیر .
فردوسی .

— فروشستن ، شستن . پاک کردن باآب‌و غیره :

باآب‌وجاه کعبه وجود توحیض توست
هم‌زآب چاه کعبه فروشوی یکسرش .
خاقانی .

به صبح آن نقطها فروشوید از تن
یتیم دریده‌گریبان نماید .
خاقانی .

— || زایل‌کردن . از بین بردن :

گرش باید به یک فتح‌الهی
فروشوید زهندستان سیاهی .
نظامی .

ورجوع به مادهٔ فروشستن شود .

|| پاک‌کردن . طاهرکردن. تطهیرکردن. خالی‌کردن . (یادداشت مؤلف). تطهیر . (منتهی‌الارب):

سوی آسمان‌کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی .
ابوشکوربلخی .

جهان را زدیوان مازندران
بشستی وکندی بدان راسران .
فردوسی .

چوخورشید بنمود زرینه چهر
جهان‌را بشست ازسیاهی‌به‌مهر.
فردوسی .

جهان از بدیها بشویم به رای
پس آنگه کنم درکه کردپای .
فردوسی .

سرنامه‌کرد آفرین از نخست
برآن‌کو زمین از بدیها بشست .
فردوسی .

که امروز هنگام کین جستن است
جهان را زاهریمنان شستن است .
فردوسی .

بایدش خودرا بشستن ازحدث
تا نماز فرض او نبود عبث .
مولوی .

— شستن دل ، پاک و طاهر گردانیدن‌آن. (یادداشت مؤلف):

سرنامه‌کرد آفرین از نخست
بدان‌کس که‌دل‌را به دانش بشست.
فردوسی .

— شستن دل از چیزی ، پاک کردن او از آن چیز . زایل کردن آن چیز از دل . (یادداشت مؤلف) :

به‌گفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیهابدین آب شوی.
فردوسی .

— || پاک‌کردن‌دل ازآن.دل‌برداشتن‌ازآن. چشم پوشیدن ازآن :

یکی پندگویم ترا من درست
دل ازمهرگیتی ببایدت شست .
فردوسی .

دگر باز هنگام جویی همی
دل‌از نیکوییها بشویی‌همی .
فردوسی .

براو آفرین‌کرد روز نخست
دلش را زکژی و تاری بشست .
فردوسی .

نبینی‌که دانا چه‌گوید همی
دلت را زکژی بشوید همی .
فردوسی .

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش ازعصیان.
خسروانی .

— دست‌شستن،چشم‌پوشیدن‌از کاری.صرف نظرکردن . رهاکردن‌کاری :

بروسعد یا دست ودفتر بشوی
به راهی‌که پایان ندارد مپوی .
(بوستان) .

و رجوع به مادهٔ دست شود .

— دل را ازکین شستن ، عداوت‌پیشینه‌را فراموش‌کردن . (یادداشت مؤلف):

توباید که دل را بشویی زکین
ندانی جدا مرزایران و چین .
فردوسی .

مگرکاو دل سام و شاه زمین
بشوید زخشم و زپیکار وکین .
فردوسی .

کنون رای هر دو بدان شد درست
که ازکین همی دل بخواهیم شست .
فردوسی .

و رجوع به‌مادهٔ دل شود .

— دیده یا دل و دیده شستن از شرم ، شرم و حیا را از خود دورکردن :

زسلم و زتور اندر آمد نخست
دل ودیده از شرم ایشان بشست .
فردوسی .

زشرم پدر دیدگان را بشست . فردوسی .

— دیده (یانرگس) ازخواب شستن ،بیدار ماندن . به خواب نرفتن :

دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چوگلبن بخند و چو بلبل بگوی.
(بوستان) .

— رخ دوستی‌را شستن ، دوستی را ازمیان بردن . محبت را زایل کردن :

به فرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی .
فردوسی .

— روان را ازچیزی شستن ، منصرف و روی‌گردان‌شدن از آن چیز . پاک کردن‌روح و دل از آن :

چو بشنیدگوآن پیام درشت
روان را زمهر برادر بشست .
فردوسی .

— سر شستن‌ازمرض ، بهبود یافتن از آن. ترک عاشقی گفتن :

اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چو سعدی‌فروشوی دست ازغرض.
(بوستان).

— سرکسی را ازگردشستن ، وی رااز کار خرد به پایگاه بلند برکشیدن:

بسی کردشان نیزفرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید
که‌گر اژدهاراکنم زیرخاک
بشویم شمارا سرازگرد پاک.
فردوسی .

—شرم ازدیده شستن ، شرم و حیا را کنار گذاشتن :

یکایک ز دیده بشستند شرم
سواران به درگاه رفتند گرم .
فردوسی .

|| غسل کردن‌وشستشونمودن.(ناظم‌الاطباء). ترجمهٔ غسل.(آنندراج).غسل. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب) . غسل [غ َ] (منتهی الارب). رحض . (منتهی‌الارب).

|| غسل دادن :گفتند شما به شستن وتابوت ساختن مشغول شوید.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۵۸) .

— شسته شدن، غسل‌میت‌یافتن. (آنندراج):

به حمام ارشدی آن قدر نشناس
نمودی چشم پرآبی زهرطاس
همانا پیش او چون رفت بگریست
که خواهی‌شسته شد تعجیل‌ازچیست.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .

|| بردن . زایل کردن.محوکردن.ستردن ؛ باران کاهگلهاراشسته‌است. (یادداشت‌مؤلف):

به گفتارگرسیوزافراسیاب
بشست از روان وخرد شرم‌وآب.
فردوسی .

سرنامه‌کرد آفرین از نخست
برآن کس‌که اوکینه ازدل‌بشست.
فردوسی .

دوراز فجور وفسق وبری ازریا وزور
شسته رسوم زرق ونبشته دونیم وی .
منوچهری .

ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن‌از زنگی سیاهی .
سعدی .

پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی
تاریکی‌ازوجود بشوید به روشنی.
سعدی .

نشستم با جوانمردان اوباش
بشستم هرچه خواندندم ادیبان .
سعدی .

نباید بدین درکسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه .
(بوستان) .

— شستن دفتریااوراق،محو کردن‌نوشته‌های آن . (یادداشت مؤلف) :
و دفتر ازگفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم . (گلستان) .

برو سعد یا دست ودفتر بشوی
به راهی‌که پایان ندارد مپوی .
(بوستان) .

بشوی اوراق اگرهمدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد .
حافظ .

— ازاندیشهٔ بد شستن‌کسی را ، دورکردن اندیشهٔ بدازاو . زایل کردن فکر بد از وی:

چوهنگام باشد بگویم ترا
زاندیشهٔ بد بشویم ترا .
فردوسی .

— خواب ازچشم کسی فروشستن ، بیدار ساختن‌وی‌را . بی خواب کردن اورا .خواب از دیدگان وی بردن :

دمی رفت تاچشمهٔ آفتاب
زچشم خلایق فروشست خواب .
(بوستان) .

— دست بدراشستن ، ظاهراً آدم بدراپاک کردن. دست گناهکاررا ازگناه‌پاک کردن:

زتوراندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بدرا بشست.
فردوسی .

بیامد هرآن کس‌که نیکی بجست
مباد آنکه اودست بدرابشست
فردوسی .

|| برداشتن . جدا ساختن .کشیدن ؛ دست ازجان شستم.

— دست‌ازجان شستن ، دیگرامیدی به‌بقای آن نداشتن . (یادداشت مؤلف) .فداکاری و بی‌پروایی کردن :
واگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست ازجان نشستی خللی‌افتادی‌بزرگ.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۶) .
اگرهمچنان تفت براندی و . . . این جمله به دست آمدی که شمارا جاسوسان ماآمدند و گفتند که ترکمانان به‌دست وپای مرده بودند و دستها از جان شسته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۹) .

— دست از چیزی فروشستن ، دست شستن ازآن . منصرف شدن از آن . صرف نظر کردن :

پای طلب کرم فروشد
دست از صفت وفافروشوی .
خاقانی .

اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چوسعدی فروشوی دست ازغرض.
(بوستان)

چو درکیلهٔ جوامانت شکست
از انبارگندم فروشوی دست .
(بوستان) .

پسرکاو میان قلندر نشست
پدرگوخیرش‌فروشوی‌دست .
(بوستان) .

— دست شستن ازکسی یا چیزی ،ازاوبه‌یکبارگی منصرف شدن . فروگذاشتن آن . (یادداشت مؤلف) :

ایمن بزی اکنون‌که بشستم
دست ازتو به اشنان وکنشتو.
شهید بلخی .

همه ساله شسته دودست ازبدی
همه روزه جسته ره ایزدی .
فردوسی .

گراو اندر ایران بماند درست
زشاهی بباید ترادست شست .
فردوسی .

نماندکس ازما بدین بوم ورست
بباید زشاهی ترا دست شست.
فردوسی .

کنون دست ازین شست بایدهمی
ره راستی جست باید همی .
فردوسی .

چومن دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی ازاین واز آن چون پذیرم .
ناصرخسرو .

بشوی‌ای خردمند ازآن دوست دست
که با دشمنانت بود همنشست .
(گلستان) .

— دل ازجان‌شستن ،دست ازجان‌برداشتن. مصمم به مرگ شدن . (یادداشت مؤلف) :

غنیمت براوبخش‌کاو جنگ جست
به مردی دل ازجان شیرین بشست.
فردوسی .

— دل وجان راازچیزی‌شستن، خالی کردن دل وروح ازآن چیز . احترازکردن ازآن:

دل وجان راهمی بباید شست
از محال وخطا وگفتن زور
ناصرخسرو .

(۱) ن ل: زگیتیش باید دل ودست شست .

— دل و دست شستن از چیزی ، بطور کلی از آن چیز منصرف شدن و روی برگرداندن:

هرآن پادشه کاو جزاین راه جست
زگیتی دل و دست بایدش شست(۱) .
فردوسی .

— زبان از دروغ شستن ، دروغ را ترک کردن . از دروغگویی احتراز نمودن :

دگر کو بشوید زبان از دروغ
نجوید به کژی زگیتی فروغ .
فردوسی .

— لب ازشیرمادرشستن، منفطم شدن. ازشیر باز شدن :

چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست .
فردوسی .

|| دوغاب کردن آهک و کم کردن قوت آن. (ناظم الاطباء).

شستن . [ش ِ یا ش َ ت َ] (مص) نشستن و جلوس کردن . (ناظم الاطباء) . مخفف نشستن. (آنندراج) :

ایستاده نماز راست مقیم
شسته در ذکرحی دادگرامت.
(ازالمعجم) .

هرگز نشود دامن زایر به در او
ازشستن و نایافتن بارشکسته .
سوزنی .

من چو او درفقرکنجی شسته ام
وزبد و نیک جهان وارسته ام .
عطار .

هرکه باسلطان شود اوهم نشین
بردرش شستن بود حیف وغبین .
مولوی .

آن پشیمانی ویارب رفت از او
شست بر آینه زنگ پنج تو .
مولوی .

چون کشیدندش به شه بی اختیار
شست در مجلس ترش چون زهرمار .
مولوی .

آمدو شست پیش اوگریان
بادوچشم پرآب و دل بریان.
(ولدنامه).

آخرکار جمله دانستند
همچو ماتمزده بهم شستند .
(ولد نامه) .

محقق است که دنیا سرای عاریت است
برای شستن و برخاستن نفرماید .
سعدی .

شست صراحی به دوزانوی خویش
دختر رزشاند به زانوی خویش .
امیرخسرو دهلوی .

گرچه پدر بر سر بختش کشید
شست و فرود آمد وپیشش دوید .
امیرخسرو دهلوی .

زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندرشستی و به رزم اندرخاست.
زکی مراغه ای.

و رجوع به نشستن شود .

شستنگاه . [ش ُ ت َ] (اِ مرکب) محل شستن . (ناظم الاطباء) .

شست نهادن . [ش َ ن ِ د َ] (مص مرکب) صید ماهی کردن . (ناظم الاطباء).

شستنی . [ش ُ ت َ] (ص لیاقت یا اِ) هرچیزی قابل شستن و سزاوار شستن. (ناظم الاطباء) . ||آبی که درشستشوبکار می برند. (ناظم الاطباء) .

شست وشو . [ش ُ ت ُ](حامص مرکب) شستشو . (ناظم الاطباء) . شست وشوی . شستن چیزی . غسل .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

دارم عجب زنقش خیالش که چون نرفت
ازدیده ام که دمبدمش کارشست وشوست.
حافظ .

و رجوع به شستشو وشست وشوی شود .

— شست وشودادن ، شستن . پاک کردن:

گرعاشقی زگرد علائق غمین مباش
کان لعل آبدار دهدشست وشوی دل .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

زسیل اشک چنان شست وشوی دیده دهم
که هرنظاره فریبی بیفتد ازنظرم .
حکیم کاشی (بنقل آنندراج) .

— شست و شوکردن ، شستن . شستشو کردن. غسل کردن:

شست وشویی کن وآنگاه به میخانه درآی
تانگردد زتواین دیر خراب آلوده .
حافظ .

خدای رابه میم شست وشوی خرقه کنید .
حافظ .

— شست وشوکردن کسی را ، بسیاری بد و دشنام وناشایست گفتن بدو . سخت وبسیار بد و زشت گفتن . دشنام فراوان دادن .
(یادداشت مؤلف).

شست وشوی. [ش ُ ت ُ](حامص مرکب) شست وشو . شستشو . (یادداشت مؤلف): سه چیزشمارا میراث گذاشتیم رفت وروی، و شست وشوی، وگفت وگوی. (تذکرةالاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۳۵) .

و رجوع به شست وشو، وشستشوی شود .

— شست وشوی خوب کردن ، شست وشوی طرفه دادن. گوشمالی واقعی دادن.(ازآنندراج).

— || بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی . (آنندراج) .

— شست وشوی طرفه دادن ،گوشمالی واقعی دادن . (ازآنندراج) :

ننگ هم چشمی است مانع ورنه ازطوفان اشک
شست و شویی طرفه می دادیم این افلاک را.
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ترکیب شست وشوی خوب کردن در ذیل همین ماده شود .

شسته . [ش ُ ت َ یا ت ِ] (ن مف یا اِ) پاک شده باآب. (ناظم الاطباء). آب کشیده. پاکیزه (ج ، برای اشخاص : شستگان) .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
مغسولة.مغسول.رحیض.مرحوض.(یادداشت مؤلف).غسیل.(منتهی الارب).غسیل[غ ِ س ْ س ِ].(منتهی الارب) . منسول . (منتهی الارب) :

دهان دارد چویک پسته
لبان دارد به می شسته
جهان برمن چنین بسته
بدان پسته دهان دارد.
شهید بلخی .

پس حسویی باید ساخت از کرنج شسته.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند چلغوزهٔ پاک کرده ده درمسنگ... حلبهٔ شسته و تخم کتان ... ازهریکی پنج درمسنگ.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آردجو به حریر بیخته و شسته . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

مثل :
فلان نشسته پاک است . (یادداشت مؤلف) .

— شسته رو، شسته عذار . (آنندراج) :

خرمنی گل ولی به قامت سرو
شسته رویی ولی به خون تذرو .
نظامی .

شسته رویان چو روی گل شستند
چون سمن بر پرندگل رستند .
نظامی.

ورجوع به ترکیب شسته عذار شود .

— شسته عذار ، کنایه ازصاف وساده روی. (آنندراج):

آن را که زکیفیت دیدار خبر یافت
هرشسته عذاری به نظر عالم آبیست .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

— شسته کرباس ، ظاهراً کرباسی که برای آب رفتن پیش از دوختن آنرا می شویند :

شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند
کاغذی دان که زقرطاس بپیچد طومار.
نظام قاری .

— چهرهٔ نشسته، رخساری که آنرا نشویند. صورتی که ناشسته باشد :

مرغ اندر آبگیر و بروقطره های آب
چون چهرهٔ نشسته بروقطره های خوی.
منوچهری .

— دست شسته بخون ، سخت جنگجو . کشندهٔ دشمن :

سپاهی برآمد ززابل برون
چو شیران همه دست شسته بخون .
فردوسی .

— روی شسته ، پاکیزه روی :

دگر روزکاین روی شسته ترنج
چوریحانیان سر برون زد زگنج .
نظامی .

(۱) نل : زگیتیش باید دل ودست شست .

— || صرف نظرکرده :
به آیین عروس‌شوی جسته
وزآیین عروسی روی شسته .
نظامی .
— ناشسته روی ، که روی خود را نشسته باشد . نامسلمان که وضو نگیرد :
مغان تبه رای ناشسته روی
به دیر آمدند از درودشت و کوی .
(بوستان).
|| پاک شده. طاهر . مطهر . تطهیر شده . خالی شده . (از یادداشت مؤلف) .
— شسته دست ، دست‌شسته. دست‌پاک‌شده:
دست از طمع بشویم پاک آنگهی
آن شسته دست برسر کیوان کنم .
مسعود سعد .
— شسته رفتگی ، پاک‌وپاکیزگی ؛ بدین‌شسته رفتگی . (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به‌ترکیب « شسته‌ورفته » و « شسته رفته » شود .
— شسته رفته ، شسته و رفته ، پاک‌وپاکیزه. (یادداشت مؤلف) .
و رجوع‌به ترکیب شسته ورفته شود .
— شسته شدن ، پاک شدن. (ناظم‌الاطباء) .
— شسته مغزازخرد ، که عقل و خرد ازوی دورشده باشد :
بدو گفت کای شسته مغز ازخرد
به پرگوهران این کی اندرخورد .
فردوسی .
— شسته و رفته ، درتداول عامیانه؛ پاک وپاکیزه. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین) .
و رجوع به ترکیب شسته رفته شود .
— || آماده ومهیا . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
— شسته ورفته ، شسته و رفته. شسته‌رفته. (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به‌ترکیب‌«شسته رفته» و«شسته ورفته » شود .
|| پاکیزه و آراسته وآماده. (ناظم‌الاطباء).
— شسته گفتگو ، گفتگوی صاف و بلاغت آمیز . (آنندراج) . مکالمهٔ صاف‌وبی‌غش. (ناظم‌الاطباء) .
|| پاک . بی‌آلایش . پاکدامن وپاکیزه :
چو آلودهٔ بینی آلوده‌ای
ولیکن سوی شستگان شسته‌ای .
ناصر خسرو .
سروتن بشسته ودل شسته بود
که دشمن به بندگران بسته بود .
فردوسی .
|| تصفیه شده :
مس‌سوخته وشسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ارزیزسوخته وشسته .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وگوشت خربزه واسفیداج شسته ومرداسنگ وقیمولیا و سرکه‌ضمادی قوی است .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

|| بی‌آهار ؛ اطلس شسته ، قسمی‌اطلس‌بی آهار ونرم . (یادداشت مؤلف) .
|| (اِ) دستمال و روپاک وروْ مال . (ناظم‌الاطباء) . دستارچه .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
روپاک ودستارچه که معرب‌آن شستجه‌است. (برهان) (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) .
شسته . [شُ تَ یا شِ تَ یا تِ] (ن مف) مخفف نشسته . (یادداشت مؤلف). نشسته.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
بپرسیدکان سبزایوان بپای
کدام است تا زان و شسته بجای .
اسدی .
من شسته به نظاره وانگشت همی‌گز
وآب‌مژه‌بگشاده‌وغلطان شده‌چون گوز.
سوزنی .
شسته درباطن میان گلستان(۱)
ظاهراً خاری میان دوستان .
مولوی .
جوق جوق مبتلا دیدی نزار
شسته بردربااُمید وانتظار .
مولوی .
حاصل آن کودک برآن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار .
مولوی .
اینهمه بازار بهراین غرض
بردکانها شسته بهراین عوض.
مولوی .
سواد وشام درپیش مه نو
چولیلی شسته در پهلوی مجنون .
امیرخسرو دهلوی .
شستی . [شُ] (اِ یا ص‌نسبی) منسوب به شست .(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).
|| نوعی ازدوخت؛ چون جامهٔ شستی‌وقبای شستی. (آنندراج) :
بتی که ازلب خویش است می‌پرستی او
کشد به‌دام پری‌را قبای شستی او.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .
جامهٔ شستی خوددام تماشایی کن
درلباس قلمی مشق‌خودآرایی کن .
محمد سعیداشرف(بنقل‌آنندراج) .
|| (اصطلاح نقاشی) تختهٔ بیضی یامستطیل که رنگهای مختلف برروی‌آن چیده شود . در یک‌گوشهٔ شستی بریدگی وجوددارد که جای شست دست چپ نقاش‌است . نقاش‌به‌هنگام کاربرروی شستی بوسیلهٔقلم مورنگهای لازم را مخلوط کند ورنگ منظور را آماده سازد و سپس آنرا بکار برد .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
مثل اینکه نقاش‌ته رنگهای روی تختهٔ شستی خودش را به هم‌مخلوط کرده باشد .
(سایه روشن صادق هدایت ص۱۱).

|| (اصطلاح موسیقی) اشاره باشست به‌سیم بم . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
شستی . [شَ] (اِ مأخوذ از فرانسه) شکستهٔ کلمهٔ شاسی(۲) فرانسه . جاها باکود بسیار وبه‌شیشه‌ها پوشیده که به‌روز روی‌شیشه‌ها را برای تابش آفتاب بازکنند و شبانگاه باانمد وامثال‌آن پوشند. (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به شاسی شود .
شست یاز . [شَ] (اِ مرکب) یاشست یازی.مقیاس طولی‌درقدیم وآن مرکب‌است از شست و یاز (بمعنی طول دو بازوی باز ازسرانگشتان یکدست‌تاسرانگشتان‌دیگری).
(از فرهنگ لغات شاهنامه) :
بی بدل صدری ورای توبدل داند زدن
تخت‌پنجه پایه‌براعدا به چاه شست‌یاز.
سوزنی .
زلفی چوشست دردل مسکین من فکند
تابردلم جهان چوخم شست یازکرد .
امیرمعزی.
ورجوع به شست یازی شود .
شست یازی . [شَ](ص مرکب)مقیاس طولی‌درقدیم . (از فرهنگ لغات ولف) . یعنی‌شست یازکه اندازه‌ایست ؛ شست یازی کمند یعنی کمندی‌که شست یازطول آن است یازازیازیدن‌به‌معنی‌درازکردن وکشیدن‌است، دیریاز یعنی آنکه دیرمی‌کشد ، دوام می‌کند ... یاز به معنی اندازه‌هم‌هست‌که طول دوبازوی باز است از سرانگشتان یک دست تاسرانگشتان دیگری؛این اندازه رادرفرهنگها باز هم خوانده‌اند ولی یاز معقولتر بنظرمی‌رسد باتوجه به « گز » که قلب‌گاف به یاء معمول است ولی به باء معمول نیست .
(ازفرهنگ لغات شاهنامه) :
برآمد یکایک به‌کاخ بلند
به دست اندرون شست یازی کمند.
فردوسی .
ورجوع به شست یاز شود .
شسع . [شَ] (ع مص) دورشدن منزل وبعیدگشتن. (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد)
(از منتهی الارب) (از آنندراج) .
|| دوال ساختن برای نعل . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج).
دوال کردن نعلین را. (تاج‌المصادربیهقی) .
شسع. [شِ] (ع اِ یاص) دوال‌کفش ج ، شسوع [شُ] واشساع [اَ] . (از اقرب الموارد)(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بندکفش. (یادداشت مؤلف).
دوال نعلین‌ازاین سوی وازآن سوی.(مهذب الاسماء).ورجوع‌به شسع [شِ سِ] شود .
|| زمین تنگ و بی وسعت . (از اقرب‌الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| طرف ومکان. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

(۱) نل: بوستان .
(۲) Chassis

|| بقیه از مال و همهٔ آن از کم و زیاد (از اضداد) .(ازمنتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| اندک از مال.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
له شسع مال ، مراوراست اندکی از مال .(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || پارهٔ اندک از گوسپندان وشتران. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) . || (ص) رجل شسع مال ، مرد نیکو سیاست کنندهٔ شتران و اصلاح نمایندهٔ آنها . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شسع . [شَ سَ] (ع مص) انفراج و گشادگی یافتن میان دندانهای ثنایی ورباعی است . (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب)(از آنندراج) .
|| پاره گردیدن دوال نعل. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء)(آنندراج).

شسع . [شُ](ع ن ف) ج. شاسع [سِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود .

شسع . [شِ سِ] (ع اِ) دوال نعل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) (آنندراج) . و رجوع به شسع [شِ] شود .

شسعن . [شِ ع ِ] (ع اِ) دوال نعل، نونزایداست .(ازمنتهی الارب)(ازآنندراج). لغتی است درشسع به معنی دوال نعل . (از- اقرب الموارد) . ورجوع به شسع شود .

شسف . [شَ] (ع مص) پاره کردن غورهٔ خرمارا . (ناظم الاطباء) . ولی درمتون دیگر دیده نشد .

شسف . [شِ] (ع اِ) گردهٔ خشک از- نان . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).

شسل . [شَ] (ع ص) شسل القدم ، فربه وستبر قدم. (ناظم الاطباء). ورجوع به- شسلة شود .

شسلة . [شَ لَ] (ع اِ) قدم فربه و ستبر ، وآن لغتی است در شثلة . (منتهی- الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به شثلة وشسل شود .

شسن . [شَ] (اِ) صدف . (ناظم- الاطباء). صدف راگویند که گوش ماهی باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا).
|| نامیه و هرچیز قابل نمو وافزایش .(ناظم الاطباء)(ازبرهان)(ازآنندراج)(ازانجمن آرا).
|| نیشکر . (ناظم الاطباء)(برهان).
|| خارترنجبین . (ناظم الاطباء) (برهان) .
|| رحم وزهدان . (ناظم الاطباء). رحم را نیز گفته‌اند که بچه دان باشد و بجای حرف ثانی شین هم بنظر آمده است . (ازبرهان) .

شسوب . [شُ] (ع مص) باریک میان شدن اسب . (المصادر زوزنی) . باریک میان شدن اسب از نزاری . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) .

شسوب . [شَ] (ع اِ) ماده شتری که بچه‌اش درسرما مرده باشد و دیگر شیر ندهد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) .

شسوس . [شُ] (ع اِ) ج. شس [شَ س س] . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) ج. شس به معنی زمین سخت ودرشت که به‌پیک سنگ ماند .(آنندراج). ورجوع به‌شس شود.

شسوس .[شُ](ع مص) لاغر وخشک گردیدن. (ناظم الاطباء). خشک شدن چیزی. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به شسیس شود.

شسوع . [شَ] (ع ن ف)دورو بعید. ج ، شسع [شُ].(ازاقرب الموارد)(ناظم- الاطباء) (منتهی الارب) .

شسوع . [شُ] (ع اِ) ج. شسع [شِ] . (دهار) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). ج. شسع به معنی دوال نعل.(آنندراج). و رجوع به شسع شود .

شسوع. [شُ] (ع مص) مصدربه‌معنی شسع [شَ سَ]. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بعیدشدن منزل . (آنندراج). دورشدن. (تاج المصادربیهقی). ورجوع به شسع‌شود .

شسوف . [شُ](ع مص)مصدر به معنی شسافة [شَ فَ] .(ناظم الاطباء). خشک کردن چیزی‌را (متعدی) . (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به‌شسافةشود. || خشک گردیدن (لازم).(منتهی الارب) (آنندراج) .

شسه . [شُ س ِ](اِ مأخوذازفرانسه)(۱) پاشوسه. راههای هموار کرده وساخته. شاهراه. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شوسه شود .

شسیب . [شَ] (ع اِ) کمانی که نه نو باشد و نه کهنه .(ازاقرب الموارد)(منتهی - الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). ورجوع به شسب شود.
|| ماده شتری که ازکم شیری بچه اش مرده- باشد . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شسیس . [شَ] (ع اِ) ج. شس [شَ س س] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شس شود .

شسیس . [شَ] (ع مص) لاغر شدن وخشک گردیدن . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). ورجوع به شسوس شود .

شسیف. [شَ] (ع ن مف) لاغرگشته و خشک گردیده . (ناظم الاطباء) .
|| غورهٔ خرمای پاره وخشک شده. (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خارهٔ کابوسک . (۲) (مهذب الاسماء) .
|| لحم شسیف ، گوشت نزدیک بخشک شدن رسیده.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| مشک خشک . (منتهی الارب)(ازاقرب- الموارد)(آنندراج) .

شش . [شِ یا شَ] (عدد مطلق)صفت توصیفی عددی ؛ دودفعه سه. (ناظم الاطباء). عدد پس از پنج و پیش ازهفت . ست. ستة. نمایندهٔ آن درارقام هندیه « ۶ » است و در حساب جمل [ج ُ م َ م] نمایندهٔ آن « و » باشد قدما آنرا به‌فتح اول تلفظ می کرده‌اند وامروز به کسر تلفظ کنند.(یادداشت مؤلف):

پسر به مراورا گرانمایه شش
همه راد و بینا دل وشاه وش.
فردوسی .

کنون سالیان اندر آمد به‌شش
که‌نگذشت برمایکی روزخوش.
فردوسی .

فردا نروم جز به‌مرادت
بجای سه بوسه دهمت شش
شادی چه بود بیشتر زین
خامش چه بوی‌بیا وبخرش .
خفاف .

برفرق کوه وسینهٔ دشت ودهان غار
آویزهای درکند ازقطره‌های رش
آنست پادشاه که بتواند آفرید
هفت‌آسمان وهفت‌زمین‌رابه‌روزشش .
سوزنی .

به‌نشانه رسد درست و صواب
همچو ازشست وقبضهٔ آرش
آن مصلی که ازتو خواست رهی
پنج روزی گذشت ازآن یاشش .
سوزنی .

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد .
(گلستان) .

روی به تخشب خوهم نهاد بدین باب
چهره به زردی چوآفتاب مه کش
خانه خوهم روفت چون خروسک که کون
سوی یکی ماکیان وچوز ککی شش .
سوزنی .

— شش اسبه ، که شش اسب داشته باشد . که با شش اسب حرکت کند؛ همچون کالسکه شش اسبه . (یادداشت مؤلف) .
— شش اشکوبه ، شش طبقه . ساختمان دارای اشکوبهای ششگانه ؛ ساختمان شش اشکوبه . (یادداشت مؤلف).

(۲) خارهٔ کابوسک ، غورهٔ خرما پاره و خشک شده ، شسیف . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
(۱) Chaussée .

— شش اندام ، سروتنه و دودست و دوپای. (یادداشت مؤلف) :

مرهمه را شاه شش اندام سر . سوزنی.

— شش پایه، که شش تا پایه داشته باشد. که پایه‌های آن شش عدد باشد :

بساطی گوهرین در وی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر .
نظامی .

— شش تیغه ، نوعی چاقو که دارای شش تیغ می‌باشد . (یادداشت مؤلف) .

— شش حد، شش جهت . شش‌طرف. شش سو. جهات سته :

ز تو یک تیغ هندی برگرفتن
زشش‌حدجهان لشکرگرفتن .
نظامی .

ورجوع به مادهٔ شش جهت شود .

— شش حرف ، ظاهراً کلمهٔ که شش حرف داشته باشد :

بربست به نام خویش شش حرف
گرد کمر زمانه شش طرف .
نظامی .

و رجوع به مادهٔ شش حرفی شود .

— شش روزکون، شش‌گاه خلقت عالم . (ناظم الاطباء) .
ورجوع به مادهٔ شش روز شود .

— شش‌روی،شش جهت . شش‌وجه:

وان پادشاه ده‌سر و شش روی وهفت چشم
با چار خصلتان به یکی خانه اندرند .
ناصرخسرو .

— شش کرانگی ، حالت و چگونگی شش کرانه . (یادداشت مؤلف) .

— شش‌کرانه، مسدس.(یادداشت مؤلف).
و رجوع به مادهٔ شش پهلووشش ضلعی‌شود.

— ششگان، عدد توزیعی . شش‌تا .

— شش‌گان شش‌گان ، سداس . (یادداشت مؤلف) .

— شش‌گریبان، مرادجهات ششگانه‌است :

جهت را شش‌گریبان در سرافکند
زمین را چارگوهر در برافکند .
نظامی .

— شش نتیجهٔ خوب ، شش ضرب نتیجهٔ خوب. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازبرهان).
ورجوع به‌ترکیب «شش ضرب نتیجهٔ‌خوب» در ذیل مادهٔ «شش ضرب» شود .

— شش‌هزار، سته‌آلاف.(یادداشت‌مؤلف).

— شش‌هزارساله،آنکه یاآنچه‌شش‌هزارسال زمان یا تاریخ دارد ؛ تاریخ شش هزارساله.

—دوشش، دوازده :

چوشد سال آن نامور بر دو شش
دلاورگوی‌گشت خورشید فش .
فردوسی .

— || (اصطلاح نرد) درجهت بالا و روی قرار گرفتن رویه‌های شش هردوطاس :

چون دوشش جمع برآیید چویاران مسیح
برمن این‌ششدر ایام مگر بگشایید .
خاقانی .

شش . [شُ] (اِ) ریه و سل و یکی از احساس محتوی در سینهٔ انسان و دیگر حیوانات که آلت عمده‌ایست مرعمل تنفس را وقدمای از اطبا آنرا باد زن و مروحهٔ‌دل می‌دانستند.(ناظم‌الاطباء).نام‌عضوی‌است‌درون سینه که به‌هندی پهپیرا گویند. (غیاث‌اللغات). چیزی‌است‌سفید وبه سرخی مایل مانندگوشت و به جگر متصل است و بادزن ومروحهٔ دل باشد . (آنندراج) (انجمن‌آرا).شج . ریه . (مهذب‌الاسماء) . جگرسفید . ریه . سل . (یادداشت مؤلف). ریة.رئة. سحر. (منتهی‌الارب). عضو اصلی‌تنفس درانسان ودیگر حیوانات‌است که‌بوسیلهٔ‌ریه‌تنفس‌می کنند وآن عبارت‌ازدوتودهٔ اسفنجی قابل‌ارتجاع‌است که درقفس‌سینه جای دارند رنگ آنهادراشخاص مسن خاکستری و در جوانان و اطفال گلی رنگ است . هر شش بشکل هرمی است که رأسش دربالا وقاعده‌اش روی دیافراگم قرار گرفته . وزنش در مردها ۱۲۰۰ و در زنها ۹۰۰ گرم است. شش راست بزرگتر ازشش چپ است و درسطح خارجی‌اش‌دوشیاردیده‌می‌شود که بـه سه قطعه تقسیم می گردد ولی شش چپ دارای یک شیار وشامل دو قطعه است . شش چپ از داخل ناحیهٔ مقعری‌دارد که‌قلب درآن جای می گیرد . شش‌ها ازعقب به ستون مهره‌ها واز جلو وپهلوها به دنده‌ها وازپایین‌به‌دیافراگم‌محدود می‌شوند.(فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) :

قمردلالت‌کند بر ... دو پستان وشش‌ومعده. (التفهیم) .

کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد وشادی زشش .
مولوی .

شهله چربش دوله‌کیپا پاچه دست وکله سر
روده‌زیجک‌شش‌حسیبک‌دل کباب‌وخون‌جگر.
بسحق اطعمه .

— درد شش، ذات الریه . (ناظم‌الاطباء).
ورجوع‌به ریه‌شود .

|| (ص) نرم و سست وفروهشته وآویخته . (ناظم الاطباء) .

|| کنایه ازپستان نرم وسست‌وآویخته است. (برهان) .

ششارستان . [شِ رِ] (اِخ) ده از دهستان املش بخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان. آب: چشمه‌سار. سکنه : ۱۶۰تن. محصول عمده:لبنیات . در تابستان عموم سکنه برای تعلیف گله‌های خود به ییلاق سمام می‌روند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

شش آماسیده. [شُ دِ یا دَ] (نمف مرکب) بد دل وبداندرون. (ازناظم‌الاطباء) (برهان). بد دل. (انجمن آرا) (آنندراج).
|| نامرد. (ناظم‌الاطباء)(برهان)(آنندراج). نامرد زیراکه چون کبدآماس کندتور وستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مکبود خوانند. (انجمن‌آرا).

شش آوازه . [شِ یا شَ زِ یا زَ] (ایاص‌مرکب) بلندآوازه.(یادداشت‌مؤلف).
|| (اصطلاح موسیقی) شهناز . گردانیه . گوشت [گَ وَ] . سلمک . مایه. نوروز. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌مترادفات‌کلمه شود .

شش ارکان . [شَ یا شِ اَ] (اِ مرکب) ستهٔ ضروری را گویند یعنی شش چیز که تا وقتی که انسان زنده است بی‌اینها نباشد : اول هواکه محیط ابدان‌است .دوم- اکل وشرب . سوم - حرکت وسکون‌بدنیه. چهارم - حرکت وسکون نفسانیه مثل‌غضب و فرح وخوف وحزن وخجالت. پنجم- نوم ویقظه یعنی نوم و بیداری . ششم - استفراغ واحتباس مثلا خروج بول و غائط وجماع و فصد و حمام و احتباس عدم خروج چیزهای مذکور است از بدن . (غیاث‌اللغات).

شش امامی. [شَ یا شِ اِ] (اِخ) شعبهٔ ازشیعه که به‌امامت شش‌تن از امامان معتقدند. (از یادداشت مؤلف) .

شش انداز . [شِ یا شَ اَ] (ن ف یا اِ مرکب) نراد وکسی که نرد بازی کند . (ناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).
|| کسی که شش‌بجول بازی نماید . (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری)(ازبرهان).
|| کسی که شش گوی مدور الوان در هوا اندازد بنحوی که پیوسته‌چهارعدد آنهادرهوا باشد و دوعدد در دست وی آن چنانکه هیچ یک از آنها به زمین نیفتد . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ازبرهان):

برون آمد زپرده سحرسازی
شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی .
نظامی .

|| ماه‌شب‌چهارده‌رانیزگویند. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) (برهان) .
|| نوعی ازغورش که ازتخم ماکیان با پیاز ترتیب دهند . (ناظم‌الاطباء) .

شش انگشت. [شَ یاشِ اَ گُ](ص‌یا اِ مرکب) آنکه بر دست یا پای بجای پنج شش انگشت دارد وچنین‌کسی را در تداول عوام شش انگشتی گویند . اعنش . عنشاء . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شش‌انگشتی شود . || شش‌جهت . (لیلی ومجنون چاپ وحید ص۳۱) :

این هفت قوارهٔ شش انگشت
یک دیده ، چهاردست نه‌پشت.
نظامی .

شش انگشتی. [شَ یاشِ اَ گُ] (اِ یاص‌مرکب) شش کلکی.(یادداشت مؤلف). دارای شش انگشت . اعنش . آنکه او را شش‌انگشت بردست باشد.(یادداشت‌مؤلف). و رجوع به شش انگشت شود .

— سادات شش انگشتی ، سلسلهٔ از سادات

که به ارث غالباً شش انگشت بردست داشتند و از این روپیش عوام شبیه مانند اجاق تلقی می‌شدند. (یادداشت مؤلف).

شش‌بانو. [شِ یا شَ] (اِ خ) شش بانوی پیر. ماه و پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و مریخ ومشتری و زحل. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج).

شش‌بانوی پیر. [شِ یا شَ یِ] (اِ خ) شش بانو. (ناظم‌الاطباء). کنایه از سیاره‌ها غیرآفتاب است اگرچه به حسب قرار عرب آفتاب نیز مؤنث سماعی است لیکن چون مقام مدح آفتاب است او را بمنزلهٔ رجل و سایر سیارات رابمنزلهٔ بانوان اوخیال‌می‌کنند واین‌ادعای‌شاعرانه‌است نه‌اصطلاح. (آنندراج):

شش بانوی پیر کرده هرهفت
عالم به تو دید هفت در هفت.
خاقانی.

و رجوع به شش‌بانو شود.

شش‌برگ. [شَ یا شِ بَ] (اِ مرکب) که شش تا برگ دارد ؛ گل شش برگ.
|| طعامی است. گوشت‌سرخ کردهٔ پیچیده درخمیر گسترده. (یادداشت‌مؤلف). خمیری که درآن گوشت پخته نهند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

شش‌بش. [شِ یاشَ بِ] (اصطلاح قمار) شش وبش. (یادداشت مؤلف). مرکب از شش فارسی و بش ترکی بمعنی پنج. و این اصطلاحی است نرادان را آنگاه که طاس‌ها بنحوی نشیند که یکی را نقش خانه‌های شش ودیگری پنج‌بربالاوروی قرارگیرد. ورجوع به «شش‌وبش» و«شش‌پنج» شود.

شش بلوکی. [شِ بُ] (اِ خ) تیرهٔ از ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). یکی‌ازطوایف‌ایل‌قشقایی ایران و مرکب ازشش‌هزارخانواراست که مسکن آنها در سرحد چهار دانگه است که عبارت‌ازآس پاس وکوشک زرد و کوه سفیدونمدان‌باشد. (یادداشت مؤلف).

ششبندان. [شَ یا شِ بَ] (اِ مرکب) درخت تاک‌صحرایی که به‌تازی کرمةالسوداء وبه شیرازی سیاه داروگویند. (ناظم‌الاطباء). درخت‌تاک صحرایی‌که مانند عشقه بردرختها پیچد. (ازآنندراج) (ازبرهان). کرمةالسوداء. سیاه دارو. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اینالیس مالینا. کرم اسود. کرمةالسوداء. بوطانیة. میمون. فاشرشنین. فاشرستین. هزارجشان. (یادداشت مؤلف).
|| شش روز اول‌ازماه شوال یعنی پس‌ازعید فطرکه درآن شش‌روز روزه می‌دارند. (از- ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ششه. (آنندراج). شش بندان. و رجوع به ششه و شش بندان شود.

شش بهره‌بالا. [شِ بَ رِ] (اِ خ) ده ازدهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. آب : چشمه. سکنه: ۱۶۶ تن. محصول عمده : غلات آبی و دیمی و برنج وپشم و روغن. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

شش‌بهره‌پایین. [شِ بَ رِ] (اِ خ) ده از دهستان جانکی بخش لردگان‌شهرستان شهرکرد. آب : چشمه. سکنه: ۱۲۳ تن. محصول عمده : غلات و برنج وپشم‌وروغن. صنایع دستی زنان :گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش بید. [شِ] (اِ خ) ده از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. محصول عمده : غلات و لبنیات و حبوب و توتون. سکنه: ۵۰۰ تن. آب: چشمه‌های متعدد. ساکنان: از طایفهٔ‌ولدبیگی دردومحل نزدیک‌به‌هم‌واقع‌شده‌اند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

شش‌پا. [شِ یاشَ] (اِ مرکب) هرجانوری که دارای شش دست و پا باشد. (ناظم‌- الاطباء). || جعل وچلپاسه. (ناظم‌الاطباء).

شش پاره. [شُ رِ یا رَ] (ص‌مرکب) پاره شش. پاره وقطعهٔ از جگر سفید :گفت ابله زنی بوده‌ای شش پاره که به یک جو نمی‌ارزد میبرد (گربه) تبری که به ده دینار خریده‌ام‌رها خواهد کرد. (منتخب لطایف‌عبید زاکانی چاپ برلن ص ۱۴۹).

شش‌پر. [شَ یاشِ پَ] (اِمرکب)نوعی از گرز آهنین که دارای شش پهلو می‌باشد. (ازآنندراج)(ازغیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء). چوبدستی‌ضخم ومحکم که برسرآن‌قطعهٔ‌آهنی شش پهلونصب کرده باشند ودر تداول عوام شش‌برنیز تلفظ شود وشایدبدین‌مناسبت‌باشد:

غمنامهٔ دشمن سیه رو
بسته است به‌بال شش پراو.
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج).

چون خانهٔ مسدس زنبور می‌شود
از بادشش پرغضب پرنیان برف.
محمدسعید اشرف (بنقل آنندراج).

ریخته ازشش پرهیبت شکوه
مورچهٔ زلزله درمغز کوه.
علاءالدین فائز (بنقل آنندراج).

|| یا گل شش پر. سرنگون. گل سرخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرنگون(گل ...) شود.

شش‌پژول. [شَ یا شِ پِ] (اصطلاح قمار) شش قاب. قماری که با شش تا قاب بازند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شش‌- تا و شش قاب شود.

شش‌پستان. [شِ یاشِ پ] (اِ مرکب) ماده‌سگ. (ناظم‌الاطباء). سگ که‌به‌تازی کلب خوانند. (از برهان).
|| دشنامی است که به زنان دهند چه ایشان‌را تشبیه به ماده سگ کرده‌اند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شش پستان. [شُ پِ] (اِ مرکب) زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ و افتاده باشد. (از برهان) (ناظم‌الاطباء). کنایه از زن پیر که‌مانند شش پستانی‌نرم وسست‌داشته‌- باشد. (آنندراج). نرم پستان و افتاده پستان. (غیاث اللغات) :

خیک‌است شش‌پستان زنی رومی‌دلی زنگی‌تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین دراو.
خاقانی.

|| زن پیر. (ناظم‌الاطباء). کنایه اززن پیر است. (از برهان).

شش پنج. [شِ یاشَ پَ] (اِمرکب) شش وپنج. (ناظم‌الاطباء). نوعی ازقمار. (آنندراج). رجوع به شش وپنج شود.
— شش پنج باز، آنکه نردمی‌بازد. نراد.
— || کنایه از محیل و مکار (آنندراج).
— شش پنج کردن، پنج نمودن و شش خواستن. مکر کردن. خدیعه کردن. (یادداشت مؤلف).
|| کنایه ازمعرض‌تلف‌است. (ازآنندراج).

شش‌پنج زن. [شَ یاشِ پَ زَ] (اِ یانف مرکب) که شش پنج زند وبازد، وشش پنج نوعی قمار است :

لیک گرمیرم ندارم من کفن
درقمار مفلس شش پنج زن.
مولوی.

|| شش وپنج. شش پنج. (ناظم الاطباء). و رجوع به شش پنج شود.
|| کسی که هرچه باشد درمعرض‌تلف آرد. (از آنندراج) :

شش پنج زنان داو برده
اما همه نقش یک شمرده.
خاقانی (بنقل‌آنندراج).

شش پنج زنند برتران نقش
یک نقش رسد فروتران را.
خاقانی.

شش‌پنجه. [شَ یا شِ پَ جِ یا جَ] (اِمرکب) نام‌گیاهی‌دوایی. (ناظم‌الاطباء). نام دارویی است که آنرا کشنه. [کَ نَ] بروزن دشنه‌می‌گویند. (برهان)(ازآنندراج). و رجوع به کشنه شود.

شش‌پنج‌یار. [شِ یاشَ پَ] (ص‌مرکب) مخترع حیله‌ومکر. (ناظم‌الاطباء).

شش پنچه. [شِ یاشَ پَ چَ یا چِ] (اِمرکب) شش پنجه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شش پنجه شود.

شش پهلو. [شِ یا شَ پَ] (ص یا اِ مرکب) هرچیزکه دارای شش جهت ویا طرف باشد. شش بر. شش سو :

ازین سروشش پهلوی هفت شاخ
که بالاش تنگ است وپهلو فراخ.
نظامی.

اژدها را درید کام وگلو
ناچخ هشت‌مشت شش‌پهلو.
نظامی.

درختی است شش پهلو وچار بیخ
تنی چند را بسته برچار میخ .
نظامی .

|| (اصطلاح هندسی) کثیرالاضلاعی که دارای شش ضلع یا پهلو باشد. سطحی که به‌شش خط مستقیم مسدود باشد . خط شکستهٔ مسدود که از ۶ خط راست تشکیل شود. رجوع به شش ضلعی شود .

— شش پهلوی غیر منتظم ، کثیر الاضلاعی شش ضلعی که اضلاع آن با هم برابر نباشند.

— شش پهلوی منتظم ، کثیراضلاع شش ضلعی است که هرشش ضلع آن باهم برابر باشند .

|| مکعب . (یادداشت مؤلف) .

|| سخنان زننده و شامل کنایات بد. سخنان آبدار وکنایه آمیز ونیشدار؛ سخن شش‌پهلو می‌زنند . (یادداشت مؤلف) .

شش پیر . [شِ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های فارس : آبش شیرین وگوارا ، آب چشمهٔ شش پیر وچشمهٔ تنگ آب سرد ، در نزدیکی قریهٔ شهدا اردکان ممزوج به رودخانهٔ شش پیر گردد . (از فارسنامهٔ ناصری) .

ششت. [شُ] (ص) پست و دون وفرومایه وپلید.(ناظم الاطباء). ||ناگوار.(ناظم الاطباء). || کریه و زشت.(ناظم الاطباء). || رسوا. (ناظم الاطباء). || قبیح وبد. (ناظم الاطباء). اما این معنی ومعانی قبلی کلمه مخصوص این فرهنگ است و در فرهنگهای دیگر که در- دسترس بود دیده نشده .

ششتا . [شِ یا شَ] (اصطلاح موسیقی) طنبور شش‌تار مانند سه تاکه طنبورسه‌تار را گویند . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان). طنبورشش‌تار را گویند. (فرهنگ جهانگیری) . شش‌تار. قسمی از ذوی الاوتار . (یادداشت مؤلف):

چیست چندین طمطراق البته در دیرمغان
بانزاری بانوای زیر شش‌تا می‌خوریم .
نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری) .

|| (اصطلاح قمار)شش‌بجول.(ازانجمن‌آرا) (از آنندراج) . قاب بازی با شش قاب . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شش قاب و شش پژول شود .

ششتازدن.[شِ یاشَ دَ] (مص مرکب) طنبور شش‌تار نواختن . (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج) .

|| شش‌بجول‌باختن. (ناظم الاطباء). شش‌بجول باختن را گفته اند که نوعی قماراست و به- شش قاب مشهور است . (انجمن آرا) (از- آنندراج) (از برهان) :

می‌خورد، شش تازند ، غیبت کند ، لوطی‌بود
اومسلمان باشد ومن ملحد از بهرخدا .
نزاری‌قهستانی .

ششتا زن . [شِ یا شَ زَ] (ن ف مرکب) کسی که طنبور شش‌تار می‌نوازد . (ناظم الاطباء) . || کسی که شش‌بجول‌بازی می‌کند . (ناظم الاطباء) .

ششتر . [شُ تَ] (اِخ) نام شهری درخوزستان . (ناظم الاطباء).شوشتر. تستر . (یادداشت مؤلف) :

زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششترشد
هزارآوای مست اینک به‌شغل خویشتن درشد.
فرخی .

دیباهمی بدیع برون آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر .
ناصرخسرو .

نام رئیس عالم عادل شود طراز
هرحله راکه‌بافته درششترسخاش .
خاقانی .

آخرنه برسکندر شد تخته پوش عالم
بی‌بارماند تختش درتخت تارششتر .
خاقانی .

برخلق وخلق تومن چون چشم‌ترگمارم
درچشم دل‌کم ازتبت وششتری ندارم.
خاقانی .

گفت لبش‌گر زشعر ششتر است
اعتناق بی‌حجابش خوشتراست.
مولوی .

مثل :

گنه کرد دربلخ آهنگری
به ششتر زدندگردن دیگری(۱) .
(امثال وحکم دهخدا) .

و رجوع به شوشتر شود .

— دیبای ششتر ، پارچهٔ ابریشمی که در شوشتر می‌بافتند :

صبا راندانی‌زعطار تبت
زمین راندانی زدیبای ششتر.
ناصرخسرو .

|| پرند وحریر؛ ذکرحال بمناسبت محل :

بادورخ وبادولب تومرا
ایوان همه چون‌ششتراست وعسکر .
قطران تبریزی .

ازششتر سخا چو طراز شرف دهی
ازعسکرسخن شکرآفرین خوری .
خاقانی .

ششتره . [شُ یا شِ تَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) روناس . (ناظم الاطباء). روناس‌که بدان چیزها سرخ کنند. (ازبرهان)(ازانجمن آرا) (از آنندراج). شطبة [شُ طَ بَ]. گیاهی است که در علاج نواصیر بکاراست . (یادداشت‌مؤلف) . ورجوع به‌روناس‌شود .

ششتری . [شُ تَ] (ص نسبی یا اِ) هر چیز منسوب و متعلق به ششتر (شوشتر). || شوشتری. درقدیم‌قسمی‌جامهٔ‌پوشیدنی‌گران قیمت بوده است منسوب به شوشتر . ثوب تستری. ثیاب‌تستریة. (ازیادداشت مؤلف) :

زهندی وچینی واز بربری
زمصری وازجامهٔ ششتری .
فردوسی .

وافزون ازپانصد ششصدهزارمرد بیرون‌آمده بودند ... هیچکدام راندیدم‌بی‌طیلسان‌شطوی یا توری یاششتری یاریسمانی... (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۳) .

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل ومشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم .
لامعی .

جان را به علم پوش چو پوشیدی
تن را به ششتری و به‌کاکویی .
ناصرخسرو .

پریت ای‌برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندر خز ششتری است.
ناصرخسرو .

|| شوشتری.امروزقسمی‌گستردنی‌وفرش‌است کم بهاتر ازقالی و زیلو. لیکن درقدیم‌قسمی جامهٔ‌پوشیدنی‌گران قیمت‌بوده‌است.(یادداشت مؤلف) .

ششتمد . [شِ تَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش ششتمد و دهستان زمج شهرستان سبزوار.سکنه : ۱۳۴۹تن . آب:رودخانه. محصول عمده : غلات و پنبه وبادام ومیوه. راه: اتومبیلرو. ادارات دولتی: بخشداری- ثبت‌املاک - دارایی- ازدواج‌وطلاق- پاسگاه ژاندارمری.ودبستانو ۱۰باب دکان‌نیزدارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ششتمد . [شِ تَ مَ] (اِخ) نام یکی‌ازبخش‌های‌شهرستان‌سبزواروواقع‌درجنوب آن . حدود ـ شمال : بخش حومه و بخش داورزن وبطورکلی‌رودخانهٔ‌کالشور.جنوب: بخش بردسکن از شهرستان‌کاشمر . خاور: شهرستان کاشمر . باختر : خوارتوران . موقعیت‌بخش: کوهستانی‌وهوای‌معتدل‌وبواسطهٔ زیادی چشمه‌سارها باغهای فراوان دارد و- آلوبخارا وبادام آن معروف است. محصول

(۱) ن ل : مسگری .

عمده : ابریشم و غلات و اشجار و انواع میوه. صنایع دستی زنان: قالیچه و کرباس و چادرهای ابریشم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شش توك. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات وارزن وزیره . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شش جوان. [شِ جَ] (اِخ) ده از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. آب: چشمه ورودخانه . سکنه: ۱۰۰۸ تن. محصول عمده : غلات و حبوب و پشم و روغن . صنایع دستی زنان: جاجیم وقالی بافی. راه : اتومبیلرو . در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش جهات. [شَ / شِ جِ] (اِ مرکب) شش جهت :

کرد رها درحرم کاینات
هفت خط وچارحد و شش جهات .
نظامی .

و رجوع به شش جهت شود .

شش جهت. [شِ / شَ جَ هَ] (اِ مرکب) جهات سته . شش طرف یعنی پیش و پس وچپ و راست و بالا وپایین. (ناظم الاطباء). پیش و پس وچپ و راست وزیر وزبر. (از التفهیم). اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب وشمال وتحت وفوق باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

شش جهت کدامند ؟ آن نهایت‌های این سه بعدند که گفتیم ازدوجانب. ویکی ازنهایت‌های طول پیش نام است ودیگر پس ویکی ازنهایت‌ها، عرض راست ودیگری چپ. ویکی ازنهایت‌ها، عمق زیر و دیگر زبر . (التفهیم ص ٤).

ای شش جهت ازتو خیره مانده
برهفت فلک جنیبه رانده .
نظامی .

ای شش جهت از بلند وپستی
مملوك ترا به زیر دستی .
نظامی .

چوسال آمد به شش چون سرو می‌رست
وسوم شش جهت را باز می‌جست .
نظامی .

شش جهت برقبای او زرهی
هفت چرخ ازکمند او گرهی .
نظامی .

شش جهت را ز هفت بیخ درآر
نه فلک را به چار میخ درآر .
نظامی .

یکدانهٔ شش جهت وهفت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرامشاه .
نظامی .

شهری است پر کرشمه و خوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم .
حافظ .

فریاد که ازشش جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت .
حافظ .

بس که بیمهری ایام گزیدست مرا
شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم .
صائب تبریزی.

خروش پرش را ازآن راست کرد
که ازشش جهت پرزنه در نبرد .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

شش جهت زن قحبه بازاراست گویی نیست هست
واندرآن زن قحبگی بازاست گویی نیست هست.
یغمای جندقی .

|| هرچیزمسدس ومکعب . (ناظم الاطباء) .

شش جهتی. [شِ / شَ جَ هَ] (ص مرکب) هرچیزی که دارای شش سطح باشد. (ناظم الاطباء). || کثیرالاضلاع مسدس. (ناظم الاطباء) . و رجوع به مادهٔ شش پهلو شود .

شش چوب. [شِ / شَ] (اِ مرکب) مبال اردو . مستراح موقت که در اردوها ازچوب سازند. مستراحهای چوبین قابل حمل در اردوها. (یادداشت مؤلف) .

شش حرفی. [شِ / شَ حَ] (ص یا اِ مرکب) هرکلمه که دارای شش حرف بود . (ناظم الاطباء) . دراصطلاح علم صرف عربی کلمهٔ که دارای شش حرف باشد خواه فعل باشد و خواه اسم . فعل مانند : استنصر - که سه حرف (ن - ص - ر) اصلی می‌باشد. واسم مانند : سلسبیل وزنجبیل .

شش خاتون. [شِ / شَ] (اِخ) شش بانو. (ناظم الاطباء). شش بانوست که شش کوکب زحل ومشتری و مریخ و زهره و عطارد وماه باشد . (آنندراج) (برهان) . ورجوع به شش بانو شود .

شش خان. [شِ / شَ] (اِ یا ص مرکب) خیمهٔ مدور وخیمهٔ گرد وقلندری. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). خیمهٔ گرد مدور را گویند و آنرا گنبدی نیزخوانند ومعرب آن شش خانج است ودرین زمان چنین خیمهٔ گنبد مانند راکه یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند . (آنندراج) (انجمن آرا). ششخانه. (فرهنگ جهانگیری) . و رجوع به شش طاق وشش خانه شود . || پرده. (ناظم الاطباء) (برهان). || پردهٔ درقصر. (ناظم الاطباء). ||سراپرده. (برهان) . || (اصطلاح نرد)خانهٔ ششم نرد. ششمین خانهٔ تخته نردکه هریک ازحریفان‌را دوششخانه باشد . (از یادداشت مؤلف) . ورجوع به شش گاه شود .

شش خانج. [شِ / شَ] (اِ مرکب) گردکانی که درون آنرا خالی کرده پرازسرب کنند و بدان قمار بازی کنند. (ناظم الاطباء). کهجه . (دهار) . کجة . (دهار). معرب شش خان و شش خانه . (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) . و رجوع به شش خنج شود .

شش خانه. [شِ / شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) عمارتی که دارای شش درگاه باشد . (ناظم الاطباء). || خیمهٔ گردرا گویند وآنرا گنبدی نیز نامند معرب آن شش خانج است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) . ورجوع به شش طاق وشش خان شود .

— شش خانهٔ تفنگ ، تفنگ خان‌دار و - شمخال. (ناظم الاطباء). || کنایه ازعالم است :

مشتری برطالع ایام تو موقوف کرد
هرسعادت کاندرین شش خانه اصطرلاب یافت .
سراج سکزی (بنقل آنندراج).

|| (اصطلاح موسیقی) نوعی ازساز. (ناظم الاطباء) . پرده . (فرهنگ جهانگیری) .

شش خنج. [شِ / شَ خَ] (ص یا اِ مرکب) شلواری و ازار . (ناظم الاطباء) .

|| امرد و بی‌ریش . (ناظم الاطباء) .

|| گردکانی که درون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند وبدان قماربازی نمایند . (ناظم الاطباء) (برهان). بازیی است وآن چنان باشد که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و وازسرب گداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در مؤیدالفضلاء به سکون نون شش خانج آورده. (انجمن آرا) (آنندراج). گردکانی که درون آن خالی کنند و از سرب پر کنند (حرز) یا ازگچ (کجه) برای گردو بازی . (یادداشت مؤلف). حرز. (السامی فی الاسامی). و رجوع به شش خانج شود .

— شش خنج کجین ، آنرا کجه هم گویند. وهی خزفة یدورها الصبی کانها کرة یتقامربها. (یادداشت مؤلف) .

کجه [کَ جَ] ، شش خنج کجین. (السامی فی الاسامی) .

ششدانگ. [شِ / شَ] (اِ مرکب) تمامگی وهمگی چیزی. (ناظم الاطباء). چیزی که درنوع خودتمام اجزا بود ومافوق نداشته باشد. (آنندراج) . مراد از تمام چیزاست چرا که شش دانگ را یک دینار می‌شود . (غیاث اللغات). تمام . تمامی. همگی ؛ ششدانگ یک خانه ، تمامی آن . تمام آن. دراصطلاح کشاورزان ومالکان تمامی وهمگی یک آبادی و دیه را گویند که شامل ۹۶ شعیر است و هردانگ شامل ۱۶ شعیر . (ازیادداشت مؤلف).

— ششدانگ عیار، کنایه از کامل عیاراست. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

— || به معنی ناقص عیارهم آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

|| وزنه که مثقال نیز گویند وعبارت از ۲٤ نخود باشد . (ناظم الاطباء) .

|| ششدانگه . مردم تمام عیار. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . و رجوع به ششدانگه شود.

ششدانگه. [شِ / شَ گَ / گِ] (ص نسبی مرکب) ششدانگ . (ناظم الاطباء) . ششدانگ. چیزی است که در نوع خود تمام

اجزا بود وموافق نداشته باشد وبقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یاسه دانگه. (آنندراج).
|| ششدانگ. مردم‌تمام‌عیار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ورجوع به ششدانگ شود .
ششدر . [ش ش دَ] (امر کب) هرچیز که دارای شش در باشد . (ناظم الاطباء) . دارای ابواب سته . که شش در او را باشد. (یادداشت مؤلف) .
|| که شش‌جهت‌اوراباشد. (ازناظم‌الاطباء).
|| شش جهت را نیز گویند. (برهان).
|| گاهی لفظ ششدرکنایه‌باشد ازشش‌جهات عالم . (غیاث‌اللغات). دنیا. (مؤیدالفضلاء). کنایه از عالم و دنیا بملاحظهٔ جهات سته . (انجمن‌آرا) .
— ششدر تنگ ، کنایه‌ازدنیا و عالم است . (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . و رجوع به‌ترکیب ششدرفنا شود .
— ششدر فنا ، کنایه از ششدر تنگ است که دنیای فانی باشد. (برهان)(ازآنندراج):

بی‌مهر چاریار درین پنج روز عمر
نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا .
خاقانی .

ورجوع به‌ترکیب ششدرتنگ شود .
— حجرهٔ ششدر ، کنایه از دنیاست:

هرچه بدوخازن فردوس داد
جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد.
(مخزن‌الاسرار نظامی‌ص۷۳).

ورجوع به دو ترکیب بالا شود.
|| (اصطلاح شطرنج) خانه‌های شطرنج . (ناظم الاطباء) .
|| (اصطلاح نرد) طاس‌نرد و کعبتین . (ناظم الاطباء) .
|| (اصطلاح‌نرد)نوعی‌ازبازی‌نرد که‌مهره‌های حریف درشش خانهٔ متصل‌وپیوسته بهم‌واپس مانده باشد وبیرون‌آمدن‌نتواند. (ناظم‌الاطباء) (از انجمن آرا) (ازلغت فرس اسدی). در- نرد، جفت‌جفت نشسته بودن مهره‌درخانه‌های پیاپی حریف . (یادداشت مؤلف) .
ششدر در حقیقت شش خانه است که دربازی نرد می‌باشد چون هر یکی از کعبتین تا شش خانه نقش می‌دارد لهذا دو تخته باشد که بر هریکی از آن دوازده در منقوش می باشند به‌این‌ترتیب که بریمین ویسارهرتخته‌شش‌شش می‌شوند و درمیان درهای یمین ویسار اندکی فاصله می‌باشد پس هرگاه مهره درمیان دری که در منتهای تخته است بند گردد از شش خانهٔ جانب خود بـه هیچ خانه رفتن نتواند ورهایی آن بدون رهایی دادن حریف دیگر محال‌است. (ازغیاث‌اللغات) (ازآنندراج) :

همه عاجز ششدر ومهره درکف
به همت ششدرگشایی نیابی.
خاقانی .

از پس که دود آه حجاب ستاره شد
برهفت بام بست‌گذرها چوششدرش.
خاقانی .

پای‌دلم برون شدازغط مهر او
بی‌مهرهٔ امیدمن از ششدر سخاش .
خاقانی .

سرمست عشق سرکشی خاکستری درآتشی
درششدر عذراوشی صدخصل‌عذرا ریخته .
خاقانی .

وجان درششدر عشق تو چون مهره دربازم .
(سندباد نامه ص۱۳۹) .

زاهدی‌بربادالامال و منصب دادن است
عاشقی درششدر الاکفر وایمان باختن.
سعدی .

— ششدر شدن ، دربازی نرد گرفتار شدن درخانهٔ حریف بصورتی که شش جفت مهره راه بیرون آمدن را بربسته باشد. (یادداشت مؤلف) .
— || کنایه‌است ازمغلوب شدن. حیران و سرگردان‌گشتن . گرفتار شدن :

نوبت ملک پنج کن که شدست
دشمن توچو مهره در ششدر .
انوری .

و رجوع به ترکیب ششدر کردن شود.
— ششدر کردن ، قرار دادن یک یا چند مهرهٔ حریف درخانهٔ خود بصورتی که باشش جفت مهرهٔ خود راه بیرون جستن را بروی بسته باشند . (ازیادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب ششدر شدن شود .
|| کنایه ازجایی که‌رهایی از‌آن‌دشوار باشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

ابخاز که هست ششدرکفر
گرزش به یکی زمان گشاید .
خاقانی .

|| خجالت.(از برهان) (ناظم الاطباء) .
|| سرگردان ومتحیر. (ناظم‌الاطباء).مجازاً به معنی‌عاجزوحیران‌ومتحیرنیزمستعمل‌است. (از غیاث‌اللغات) (از آنندراج) . ورجوع به ششدره شود .
— ششدرگشادن ،کنایه ازکار بسته‌را رو- براه‌کردن . حل کار .شکل کردن :

تاگشاده ششدرسی مهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعهٔ باستان‌انگیخته .
خاقانی .

عزم اوچون مهرهٔ خواهد نشاند
ششدر هفت‌آسمان خواهدگشاد .
خاقانی .

— ششدرگشادن برکسی ، کنایه از رهانیدن وی ازگرفتاری سخت وتوانفرسا :

چون دوشش جمع برآیید چویاران مسیح
برمن این ششدر ایام مگر بگشایید .
خاقانی .

— ازششدر خلاص‌دادن کسی‌را ، رهانیدن او ازگرفتاری وناراحتی :

مهره ازباز پس بگردانند
زین پس‌بن‌ششدرت‌خلاص دهند.
خاقانی .

— اندر،یادرششدر ماندن یا بودن ، سخت درماندن وگرفتار شدن :

وی دشمن تو بمانده اندر ششدر
زیرقدمت بادسر هفت اختر .
مسعود سعد .

درششدری ومهره بکف مانده هان وهان
مهره نشاندنی‌و زششدرگذشتنی است .
خاقانی .

و رجوع به ترکیبات (دریابه ششدر حرمان افتادن) و (درششدر افتادن) و(درششدرعجز بودن) شود .
— بستهٔ ششدر آمدن، سخت‌گرفتار شدن :

من‌که دریک دو نه سه چاریکی
بستهٔ ششدر آمدم درباب .
خاقانی .

و رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود .
— بند بودن درششدر فراق‌کسی،کنایه از متحیرو سرگردان وسخت‌گرفتار شدن دراثر دوری وی :

خاقانیم بجان بند درششدر فراقت
مهره کجا نهم که‌گشاده‌دری ندارم.
خاقانی .

— به‌ششدر فروماندن ، در ششدرافتادن . به مشکل ومعضلی دچار شدن.(امثال وحکم دهخدا) :

نقش ازطاسک زرچون همه شش می‌آید
ازچه معنی‌است فرومانده به‌ششدرنرگس.
سلمان‌ساوجی.

و رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود .
— درششدرافتادن، به مشکل ومعضلی‌دچار شدن . (امثال وحکم دهخدا) :

حریف حادثه یعنی‌که خصم او اینک
فتاده مهرهٔ جان در به ششدر ذقنش .
رفیع الدین لنبانی.

ورجوع به‌ترکیب‌های«درششدرافتادن» و«دریا به ششدر حرمان افتادن» و « در ششدر عجز بودن » شود .
— در،یا به ششدرحرمان افتادن، به مضیقه وتنگنایی سخت دچار شدن . (امثال وحکم دهخدا) :

لاجرم افتاده با مقامرگردون
مهرهٔ امید من به ششدر حرمان.
رفیع‌الدین لنبانی .

ورجوع به‌ترکیب «درششدر افتادن» شود .
— درششدر دیدن‌کسی را ، خجلت زده و حیران دیدن وی را :

دهر از قزعش به پنج هنگام
در ششدر امتحان ببینم .
خاقانی .

— در ششدر عجز بودن ، سخت عاجز و ناتوان وگرفتار گردیدن :

همه درششدر عجزند ترا داو به هفت
حریه بستان وبزن زانکه تمامی ندب است.
انوری .

و رجوع به ترکیب «درششدر افتادن» شود.

ششدر بازی. [شَ یا شِ ش دَ] (حامص مرکب) آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد . (ناظم الاطباء) . || گیتی وعالم. (ناظم الاطباء). (۱) || تحیر وسرگردانی . (ناظم الاطباء).

ششدره. [شِ یا شَ ش دَ رِ یا رَ] (امرکب) تختهٔ نرد . (ناظم الاطباء) . || کعبتین (ناظم الاطباء) . || بازی ششدر. (ناظم الاطباء):

نرد جمال باخته با نیکوان دهر
وانْدر فکنده مهرهٔ خوبان بهششدره .
سوزنی .

زسیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
زدست چار مخالف بنای هشت درم.
سنایی .

گربود چار شهر خراسان حرم مثال
راهش کنون چوششدرهٔ نرد کرده‌اند .
خاقانی .

داو دل وجان نهم به عشقت
در ششدره اوفتاد نردم .
خاقانی. (۲)

می‌دزده و مهره نه بتعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را .
خاقانی .

برده به چارم منظره مهره برون ازششدره
نزل جهان رااز بره صد خوان نوپرداخته .
خاقانی .

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس درشش جهت درششدره .
مولوی .

ما ناکه حریف خویش نشناخته‌ای
درششدره می‌باش که بد باخته‌ای .
(ازسندباد نامه ص ۳۱۳) .

غادر را درششدرهٔ غدر راه‌خلاص بسته‌است.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۵) .

– ششدره برخاستن ، ازششدر خلاص‌شدن. کنایه ازرهایی یافتن ازگرفتاری دربازی‌نرد:

مهرهٔ شادی نشست وششدره برخاست
نقش سه شش برسه زخم کام برآمد .
خاقانی .

|| کنایه ازعجز وتحیراست. (ازآنندراج) (از غیاث‌اللغات) . || محل هلاک . (غیاث‌اللغات) (آنندراج):

مزن پنج نوبت برین چار طاق
که بی‌ششدره نیست این نه رواق .
نظامی .

|| ایهام‌است بهشش‌جهت مذکوره (عالم). (آنندراج) (غیاث اللغات) . و رجوع به ششدر شود .

ششدری. [شِ یا شَ ش دَ] (ص نسبی مرکب) اطاق وخانهٔ که دارای شش در باشد. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازخانهٔ ششدر باشد. (برهان) . || دنیا وعالم . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . کنایه از دنیا و عالم . ششدر تنگ . (از آنندراج) . ورجوع به‌ششدر شود.

شش‌دنب. [شِ یا شَ دُ] (امرکب) گیاهی است مایل به زردی وبیخش مایل به‌سرخی ، بیمزه که کمی تندی دارد. (یادداشت‌مؤلف). گیاهی است که به زردی زند و ریشه‌اش به‌سرخی گراید. وبهترین نوع آن دردیر الثویا یافت شود . (ازتذکرهٔ‌داود ضریرانطاکی) . و رجوع به شش ریث شود .

شش‌ده . [شِ دِ] (اِخ) ده مرکز دهستان شش ده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. آب: قنات. محصول عمده : غلات وپنبه‌ومیوه. صنایع دستی‌زنان: قالیبافی. راه : اتومبیلرو (فرعی) . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شش‌ده‌قره‌بلاغ . [شِ دِ قَ رَ بُ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای پنجگانهٔبخش مرکزی‌شهرستان‌فسا. حدود شمال: دهستانهای ایج وحومهٔ‌اصطهبانات. جنوب : دهستانهای فسا رود وشیب کوه . خاور : دهستان‌ایج. باختر : دهستان نوبندگان – این دهستان درشمال خاوری بخش و جنوب کوه تودج (برپایین) واقع ، و آب مشروب و زراعتی از قنات وچشمه وچاه است . محصول‌عمده: غله و پنبه و انجیر و انگور وجالیز کاری و لبنیات.صنایع دستی: قالیبافی. آبادی : ۲۱ جمعیت : حدود ۸۰۰۰ تن . دیه‌های مهم : شش ده – دولت آباد . بومه – قره‌بلاغ – زنگنه – غلباش – داراکویه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

ششرنب. [شُ رُ] (اِ) گیاهی است که از دیرالغربا به قاهره آرند و ریشه‌آنرا چون‌مسهل‌بکاربرند. (یادداشت‌مؤلف). شاید مصحف شش‌دنب ؟ ورجوع‌به‌شش‌دنب‌شود.

شش روز. [شِ یا شَ] (اِ مرکب) ایام آفرینش عالم ؛ کما قال‌الله تعالی : الذی خلق السموات والارض فی‌ستة ایام. (غیاث اللغات) (ازآنندراج). اشاره به شش‌روزی است‌که آفرینش عالم درآن شش روز شد . (برهان) :

خاقان اکبرآنکه دوعید است درسه بعد
شش‌روز وپنج وقت زچار اصل گوهرش .
خاقانی .

یک دوشد ازسه حرفش چاراصل‌وپنج‌شعبه
شش روز وهفت اختر نه قصروهشت‌منظر.
خاقانی .

شش‌روزن. [شِ یا شَ رَ زَ] (امرکب) شش سیاره . (ناظم الاطباء) . کنایه ازشش کوکب . (از برهان) (از آنندراج) . شش ستارهٔ منظومهٔ شمسی .
|| عالم وگیتی. (ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازدنیاست به اعتبار شش جهت. (برهان) (آنندراج) :

پسری چون تو نزادند درین شش روزن
هفت سیاره ونه دایره و چار گهر.
سنایی .

و رجوع به شش جهت شود . || مخلوق جاندار . (ناظم الاطباء) . کنایه از حیوان هم هست به اعتبار سوراخهای‌گوش و دهان وبینی و پس و پیش . (آنندراج) (برهان).

شش‌روزه. [شِ یا شَ زَ یا زِ] (ص‌نسبی یا اِ مرکب) منسوب به شش روز. درعرض شش روز . || عبارت از عالم‌که از عرش تا فرش درشش روز ساخته شده است . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

قبلهٔ نه چرخ به‌کویت در است
عنبر شش‌روزه به مویت در است.
نظامی .

شش‌ریث. [شِ یا شَ] (امرکب) اسمیست نباتیست که در دیرالغرباء بلاد مصر یافت می‌شود و ستبرتر از انگشتی وبیمزه و مایل به زردی‌وجهت استسقای زقی‌مجرب‌دانسته‌اند وگویند بدون‌کرب و مشقت اخراج زرداب می کند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (از مخزن الادویة) . شش‌دنب. ورجوع به شش‌دنب شود.

شش‌سالگی. [شِ یا شَ لَ] (حامص مرکب) در سال ششم . (ناظم الاطباء) .

شش‌ساله . [شِ یا شَ لَ یا لِ] (ص‌نسبی مرکب) هرچیزیاهر کس که‌دارای‌شش‌سال‌باشد. (ناظم‌الاطباء). هرچیز که شش‌سال براوگذشته باشد .

شش سری. [شِ یا شَ سَ] (ص نسبی مرکب) زرخالص تمام عیار. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). زرخالص را گویند . (فرهنگ جهانگیری). زرخالص را گویند ودررشیدی آمده‌که بتی بدست یکی ازسلاطین اسلام‌درافتاد‌که شش سربراو نقش‌کرده بودند وآنرا بشکستند زر و طلای آن خالص بی غل‌وغش بود لهذا زرخالص را زرشش‌سری‌خواندند . (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث‌اللغات) :

آن می‌وجام بین بهم‌گویی دست‌شموده
کرده زسیم ده دهی صرهٔ‌زرشش‌سری.
خاقانی .

تن بشکن نه دربی‌گو مباش
زربفکن شش سریی‌گو مباش.
نظامی .

ش‌سو . [شِ یا شَ] (اِ مرکب) شش جهت . (ناظم‌الاطباء). شش جهت‌است که بالا وپایین وپس وپیش و چپ و راست

(۱) دراین معنی ضبط کلمه چنین است :[شَ یا شِ دَ رِ] . (۲) به سوزنی نیز نسبت داده‌اند .

باشد. (برهان)(ازآنندراج) (از انجمن‌آرا). جهات سته را گویند. (فرهنگ جهانگیری) :

چون‌منکرمرگ است‌او گوید که‌اجل کو کو؟
مرگ آیدش از شش‌سو گوید که‌منم اینک.
مولوی(بنقل انجمن‌آرا).

چون غرفات هشت‌خلد نه‌درت‌ازمرتبی
چون‌طبقات نه‌فلک‌شش‌سویت‌ازمنظمی.
حسین آوی (مؤلف ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۲) . ورجوع به شش جهت شود . || مسدس . (ناظم الاطباء) . || هرچیز که دارای شش سطح باشد . (ناظم‌الاطباء) .

شش‌شاخ.[شَ یا شِ](اصطلاح گیاه‌شناسی) (۱) گونهٔ گیاه خار دار از تیرهٔ چتریان که دارای برگهای نسبتاً بزرگ با بریدگیهای عمیق است . لبهٔ برگها نیز مضرس است و لبهٔ تضاریس به‌خار تیزی منتهی می‌شود(وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت وضع بریدگیهای پهنک برگ آن است) . گلش سفیدآبی رنگ است . این گیاه درمزارع ولبهٔ جویهای اکثر نقاط دنیا ازجمله ایران فراوان است. قرصعنه. قرصمنه . ایرنج. قرصنه . شنذاب. شوکهٔ ابراهیم . ارینجیون . ارنجیون . کمانیطوس. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). و رجوع به مترادفات کلمه شود .

ششصد . [شَ یا شِ صَ] (عدد اصلی مرکب) شش دفعه‌صد وسه‌دفعه‌دویست. (ناظم الاطباء) . ستمائه . نمایندهٔ آن درارقام‌هندیه ۶۰۰ ودرحساب جمل «خ» باشد.(یادداشت مؤلف) :

شصت بارآمده نوروز ترا مهمان
جزهمان نیست اگر ششصدبارآید.
ناصرخسرو .

-ششصد یک، ازششصدیکی.یک‌ششصدم. (یادداشت مؤلف) .

شش‌ضرب. [شَ یا شِ ضَ] (اصطلاح نرد) یک نوع داوی در بازی نرد . (ناظم الاطباء) . || شش بازی نرد که پیاپی از- حریف برند . (ناظم‌الاطباء). به اصطلاح نرادان شش‌بازی راگویند که پیاپی ازحریف ببرد و بعضی گویند که داوشش زده بازی از حریف ببرد.(آنندراج) .

— شش ضرب نتیجهٔ خوب، کنایه از گوهر و زر باشد . (برهان) (از ناظم‌الاطباء).

— || کنایه از مشک . (از ناظم الاطباء) (برهان) .

— || کنایه از شکر . (برهان) (از ناظم الاطباء) .

— || عسل . (ازبرهان) (از ناظم‌الاطباء).

— || اقسام میوه . (از برهان) (از ناظم الاطباء). به‌حذف‌ضرب شش نتیجهٔ خوب‌هم آمده است. (برهان). ورجوع به شش‌ضربه ونیز شش نتیجهٔ خوب درذیل شش شود .

شش ضربه. [شَ یا شِ ضَ بَ یا بِ] (اصطلاح نرد) داوی است در نرد بازی و آنرا شش ضرب نیزگویند . (برهان) . به اصطلاح نرادان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی‌گویند که داو شش‌زده بازی ازحریف‌ببرد.(غیاث‌اللغات):

در مدحت تو به هفت اقلیم
شش ضربه دهد سخنوران را .
خاقانی .

و رجوع به شش ضرب شود .

شش‌ضلعی . [شَ یا شِ ضِ](ا یاص نسبی‌مرکب)هرچیزی که دارای‌شش‌پهلوباشد. || (اصطلاح‌هندسی) کثیرالاضلاعی که دارای شش پهلو باشد . کثیر الاضلاع مسدس . شش پهلو . و رجوع به‌مادهٔ شش‌پهلو شود .

شش‌طاق . [شَ یا شِ] (اِ مرکب) نوعی از خیمهٔ پادشاهی . (ناظم الاطباء). شش خان وشش خانه . (ازآنندراج). نوعی ازخرگاه‌پادشاهی است. (خسروشیرین‌نظامی چاپ وحیدص ۲۶۸). خیمهٔ‌خاص سلطنتی. (یادداشت مؤلف) :

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن باطاق این ایوان برابر .
نظامی .

جهاندار مهین خورشید آفاق
که‌زد برفرق‌هفت‌اورنگ‌شش‌طاق.
نظامی .

جهت شش طاق او بردوش دارد
فلک نه حلقه هم درگوش دارد .
نظامی .

|| کنایه از آسمان است :

زان‌گوهر ونافه چرخ شش طاق
پر زیور و عطرکرده آفاق .
نظامی .

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم درآفاق .
نظامی .

من‌آن ابرم این طرف شش طاق را
که‌آب ازجگر بخشم آفاق را .
نظامی .

شش طراز . [شِ طَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش خلیل‌آباد واقع در باختر کاشمر، سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار. آبادی : ۶-نفوس : ۲۵۰۲ تن. دیه‌های‌مهم: جاپور (با ۱۶۸۹ جمعیت) . کندر (با ۲۲۰۳ جمعیت).(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

شش طرف . [شَ یا شِ طَ یاطَ رَ] (اِ مرکب) شش جهت که‌مشرق‌ومغرب‌وشمال وجنوب و فوق وتحت باشد. (ناظم‌الاطباء). به معنی شش جهت و شش سو است . (از آنندراج) :

بربست به نام خویش شش حرف
گردکمر زمانه شش طرف .
نظامی .

ورجوع به شش جهت شود .

شش عروس .[شَ یا شِ عَ] (اِ خ) شش بانو . (ناظم‌الاطباء). شش خاتون. (از آنندراج).به معنی شش خاتون‌است که‌کنایه از زحل ومشتری ومریخ و زهره و عطارد و ماه باشد . (برهان) . و رجوع به شش بانو و شش خاتون شود .

شش علم . [شَ یا شِ عَ لَ] (اِ مرکب) نوعی از بساط نرم و اعلا . (ناظم الاطباء). نوعی ازقالین است. (آنندراج) .

شش‌قاب . [شِ یا شَ](اصطلاح‌قمار) بازی شش‌پژول. (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌شش‌پژول وشش‌تا شود .

ششقاقل . [شَ یا شِ قُ یا قِ] (اِ معرب) ریشهٔ یکنوع درختی هندی . شقاقل وگزر صحرایی. (ناظم‌الاطباء). دارویست. (مهذب‌الاسماء). زردك ریگی است‌وآن‌بیخی است‌پرگره بالزوجیت‌واندك شیرینی؛ پروردهٔ آن ملین طبع ومهیج باه ، قاطع بلغم ، مقوی کمر، مسخن‌گرده و معده . (منتهی‌الارب). گزر بیابانی است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوا که آنرا ششقاقل گویند و آن زردك صحراییست متبر و سنگین و به زردی مایل می‌باشد وقوهٔ باه دهد. (برهان) (آنندراج). شقاقل است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .حشقیقل. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شقاقل و شش کاکل شود .

شش‌قبرغه.[شِ یاشَ قَ بُ یا بَ غَ] (اِ مرکب) شش قبرقه . (آنندراج) . رجوع به شش قبرقه شود .

شش‌قبرقه .[شِ یاشَ قَ بُ یا بَ قَ] (اِ مرکب) یا شش قبرغه . (مرکب ازشش عدد فارسی وقبرقه ترکی‌بمعنی‌استخوان‌پهلو) کنایه از شخص احمق: شخصی غلامی‌داشت بس ابله ؛ روزی‌گفتش تمام مردم عالم‌هفت

(۱) Ponicout .

قبرقه دارند وترا شش‌است می‌میری. غلام در-
رنج دراز افتاد و درین غم بمرد. ازآن باز
برشخص احمق اطلاق کنند؛ وقبرقه استخوان
پهلو وکمرآدمی را گویند. (آنندراج) :
شش قبرقه غلام مجهولی
که نه گرجی بود نه کشمیری .
شرف‌الدین‌شفایی(بنقل‌آنندراج).
|| دشنامی است که سپاهان را دهند و از آن
لجوج خیره سر را اراده کنند . سیاه و شش
قبرقه ، دشنام یا لقب تنابزی است سپاهان‌را
واز آن لجاج وستیهندگی اوخواهند. عنود.
لجوج . سیاه لج باز و ستیهنده . (یادداشت
مؤلف) .

ششقلة. [شَ قَ لَ] (ع مص) تغییر
دادن و برگردانیدن دینار را. (ناظم‌الاطباء).
برگردانیدن دینار را . (منتهی الارب)
(آنندراج) .

ششک. [شُ] (اِ) چرک چشم .
(ناظم‌الاطباء). ظاهراً دگرگون شدهٔ ژنگ
باشد .

ششک. [شِ] (اِخ) ده از دهستان
درکاسمیدهٔبخش چهاردانگه شهرستان ساری.
سکنه : ۲۲۰تن . آب : چشمه وزارمرود.
محصول عمده: غلات وبرنج و ارزن. صنایع
دستی زنان: کرباس و شال بافی. (ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳) .

شش کاکل. [شِ یا شَ کُ](اِ مرکب)
زردك بری را گفته‌اندوششقاقل معرب آنست
و باحذف شین دوم شقاقل نیزگویند ومربای
آن معروف است . (ازآنندراج) (از انجمن
آرا). ورجوع به شقاقل وششقاقل شود .

شش کانج. [شِ یا شَ نَ] (اِ مرکب)
خیمهٔمدور وقلندری .(ناظم‌الاطباء).
و رجوع بهشش خانج وشش خنج شود .

ششکل. [شِ کَ] (اِ خ) ده از
دهستان‌دهشال‌بخش‌آستانه شهرستان‌لاهیجان.
آب : رود لسکوکلایه و سالارجواز وسفید
رود و استخر محلی . سکنه : ۱۳۹۱تن .
محصول عمده : برنج و کنف وابریشم
وماهی. این ده ازسه محلهٔ بالا وپایین‌تشکیل
شده است و یک بقعهٔ قدیمی بنام سید محمد
دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ششکلان. [شِ کِ] (اِخ) نام محلهٔ
به تبریز وآن در شمال شرقی شهر واقع شده
واز محلات قدیمی تبریز است. (ازیادداشت
مؤلف) .

ششکلان. [شِ کِ] (اِخ) نام کوهی
میان طالش و ماسوله . (یادداشت مؤلف) .

شش کلکی. [شِ یا شَ کِ لِ](ص یا اِ
مرکب) شش انگشتی . (یادداشت مؤلف).
رجوع به شش انگشتی و شش انگشت شود.

ششگانه. [شِ یا شَ نَ یا نِ](ص نسبی)
مسدس ؛ جهات ششگانه : شمال وجنوب و
بالا و پایین و پیش و پس . (از یادداشت
مؤلف) .

ششگاو. [شِ] (اِخ) شجگاو. (از
یادداشت مؤلف) .
و رجوع به شجگاو و تاریخ بیهقی چاپ
ادیب ص ۴۳۲ شود .

شش گاه. [شِ یا شَ](اصطلاح نرد)خانهٔ
ششم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن
شش خال کمبتین باید . (یادداشت مؤلف) .
شش خان : امیر دومهره درششگاه داشت و
احمد بدیهی‌دومهره‌دریک‌گاه. (چهارمقاله).
ورجوع به شش خان و شش خانه شود .

شش گوش. [شِ یا شَ](ص مرکب)شش
گوشه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شش
گوشه شود .

شش گوشه. [شَ یا شِ شِ یا شَ]
(اِ مرکب) هرچیز که‌دارای‌شش‌زاویه‌باشد .
(ناظم‌الاطباء) :
کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه پایه بهم درفکن .
نظامی .

شش‌لو. [شِ یا شَ](اصطلاح قمار)در-
اصطلاح قمارورقی که دارای شش خال‌است.
ورق‌بازی که‌شش‌خال‌دارد. (یادداشت‌مؤلف).

شش‌لول. [شِ یا شَ](اِ مرکب)(۱)
قسمی تپانچه دارای شش لولهٔ گردان و به هر
یک تیری . آلتی آچلان . طپانچه. رولور
[رِ وُ رِ] (۱) . حاجت . (یادداشت
مؤلف) . سلاح آتشی کوچک دستی که جای
شش فشنگ دارد .

ششلول‌بند. [شِ یا شَ بَ](نف مرکب)
آنکه ششلول به‌کمربندد . (فرهنگ فارسی
دکترمحمد معین). || کنایه از قلدر و زور-
گوست . نظیرقداره بند و چاقوکش .

ششلیک. [شِ] (اِ مأخوذ ازترکی)
سیخی . شیشلیک . طرز تهیهٔ آن چنین‌است
که مقداری‌گوشت راستهٔ قرمز و به قدر یک
چهارم‌آن دنبه راقطعه قطعه‌کرده با پیازخرد
شده‌مخلوط نمایند ونصف روز درمحل‌خنکی
بگذارند و روی آنرا سرکه و نمک و فلفل
ریزند تا ترد شود . سپس چهار قطعه‌گوشت‌و
یک قطعه دنبه را به ترتیب به سیخ باریک‌و
بلندکشیده مانندکباب معمولی‌روی آتش‌پزند
وآبدار بردارند ودرقاب‌گذاشته روی‌آن‌کره
و پیاز خردکرده ریزند . (فرهنگ فارسی
دکتر محمد معین).

ششم. [شَ یا شِ شُ] (عدد ترتیبی)
(۲) چیزی‌که در مرتبهٔ شش واقع شده باشد.
(ناظم‌الاطباء). درمرتبهٔ شش . سادس . (از-
یادداشت مؤلف)(دهار). || از اصطلاحات
نجوم است و عبارت‌از نظر تسدیس است که
نیم دوستی‌است. (ازیادداشت مؤلف):
لیکن ازهشتم و ششم خود را
کم ضرر دیده‌ام زطالع خویش .
خاقانی .

ششماهه. [شِ یا شَ هَ یا هِ](ص نسبی
مرکب) شش مهه. آنکه شش ماه دارد. آنچه
شش ماه مدت دارد ؛ مگر شش ماهه بدنیا
آمده‌ای ؟! (از یادداشت مؤلف) . ورجوع
به شش مهه شود .

ششم‌زمین. [شَ یا شِ شُ زَ] (اِخ)
اقلیم ششم . (ناظم‌الاطباء). کنایه از ولایت
روم است .(ا زغیاث‌اللغات)(ازآنندراج).

شش‌مسکن. [شَ یا شِ مَ کَ] (اِ
مرکب) صدف و آنچه دروی محتوی باشد.
(ناظم‌الاطباء). || کان زر . (ناظم‌الاطباء).
|| درخت میوه دهنده. (ناظم‌الاطباء). || خاری
که‌ترنجبین‌برآن‌بندد. (ناظم‌الاطباء) .

شش‌مهه. [شِ یا شَ مَ هَ یا هِ] (ص نسبی
مرکب) ششماهه :
شاخ چومریم ازصفت عیسی شش مهه به‌بر
کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری .
خاقانی .
ورجوع به ششماهه شود .

ششمی. [شَ یا شِ شُ](ص نسبی مرکب)
منسوب به شش .
|| ششمین. عدد ترتیبی درمرتبه ششم. هرچیز
که درمرتبه شش واقع باشد . (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به‌شش وششم وششمین شود .

شش‌میخه. [شِ یا شَ خَ یا خِ](ص نسبی
مرکب) به شش میخ استوار کرده .(یادداشت
مؤلف). || سخت. محکم. (یادداشت‌مؤلف).
سخت استوار .
ــــ شش میخه کردن کاری را ، سخت‌استوار
کردن آن . (یادداشت مؤلف) .

شش‌میر. [شِ یا شَ](اِخ) کنایه‌ازشش
تن امیرزادگان دقیانوس است که از وی
گریختند و در غاری پنهان شدند و اصحاب
کهف آنانند :
کرده از بهر رهبری شش میر
گربه‌ای را نبی سگی را پیر .
(آنندراج) .

ششمین. [شَ یا شِ شُ] (عددترتیبی)
ششمی . هر چیزکه در مرتبهٔ شش واقع‌شده-
باشد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ششم‌وشش‌شود.

شش ناحیه. [شِ یِ یا یَ] (اِ خ)
از بلوکات‌ولایت قشقایی فارس. طول۱۲۶
هزارو‌عرض۶۶هزار گز. حدشمالی: اصفهان.
شرقی : چهار دانگه وآبادهٔ اقلید . غربی :
بختیاری . جنوبی : کوه کیلویه . آب‌وهوا:

---

(۲) از شش + ام (پسوند عددی) .

(1) Rovolver .

نسبتاً سرد. سکنهٔ شهرنشین: ۵۵۰۰ تن. مرکز: قصبهٔ سمیوم. به شش ناحیه تقسیم می‌شود: یادنا، حنا، سمیوم، فلارد، در دشت، دنگ؛ که جمعاً ۲۴ قریه دارند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۹).

شش و بش. [شِ بِ یا شَ شُ بِ] (اصطلاح قمار) (مرکب از شش فارسی و بش ترکی به معنی پنج) شش بش. اصطلاح تخته‌نرد است و آن وقتی است که در بازی، طاس‌ها چنان قرار گیرند که یکی نقش شش و دیگری پنج را نشان دهد. شش و پنج. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شش بش و شش و پنج شود.

— در شش و بش کاری یا خیالی بودن؛ سخت مشغول و گرفتار کار یا خیالی بودن؛ در شش و بش این کار بودم. در شش و بش این خیالات بودم. (از یادداشت مؤلف).

شش و پنج. [شَ یا شِ شُ پَ] (اصطلاح قمار) نقشها و خالهای کعبتین (طاس‌ها در اصطلاح امروزی) شش و بش. || کنایه از قمار است. (برهان) (آنندراج). || کنایه از هرچیز که در معرض تلف باشد. (برهان) (آنندراج):

تاشدی بهر هفت و نه در رنج

نقد عصمت فتاد در شش و پنج.

امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

— شش و پنج بازی، قمار کردن بازی نرد. نرد بازی کردن. (یادداشت مؤلف).

— || مکر و فریب و غدر. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

شش و پنج زن. [شَ یا شِ شُ پَ زَ] (نف مرکب) قمار باز. (ناظم‌الاطباء). کنایه از قماربازان باشد. (برهان) (آنندراج). || پاک و بی‌عیب. (ناظم‌الاطباء). آزادگان کامل را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). || آنکه هرچه دارد در معرض تلف آرد. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

شش و پنج زنان. [شَ یا شِ شُ پَ زَ] (نف مرکب) شش و پنج زن. رجوع به شش و پنج زن شود.

ششویه. [شِ یَ] (اِ) گویا در زمان ساسانیان از این کلمه، اراده خمس و پنج‌یک می شده است. (یادداشت مؤلف): فقال له [لابی صالح السجستانی] کیف تصنع بدهویه و ششویه؟ قال اکتب عشراً و نصف عشر. قال فکیف تصنع بوید (؟) قال اکتب وایضاً. قال والوید النیف والزیادة تزاد. فقال له قطع اللّه اصلک من الدنیا کما قطعت اصل الفارسیة. (ابن الندیم ص ۳۳۸).

ششه. [شَ یا شِ شَ یا شِ] (ص نسبی) شش روز اول ماه شوال. (ناظم‌الاطباء). شش روز بعد از عیدفطر را گویند. (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا).

|| روزه داشتن در شش روز اول شوال. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). روزه داشتن در شش روز بعد از عید رمضان که سنت است و آنرا شش بندان گویند. (از انجمن آرا). و رجوع به شش بندان و شش بندان شود. || در خلخال سی و شش روز از بهار گذشته (پنجم اردیبهشت) را گویند که شش تا شش روز است. و عوام معتقدند که در آن روز انقلابی در هوا پدید آید.

ششی. [شُ] (ص نسبی) منسوب به شش (ریه) به رنگ جگر سفید. سرخ بسیار کم رنگ. (یادداشت مؤلف).

— حبابهای ششی، در اصطلاح پزشکی کوچکترین تقسیمات شش که تعداد آنها در حدود ۲ میلیون می‌باشد و نایژکهای انتهایی به آنها ختم می‌شوند. قطر هر حبابچهٔ ریوی درحدود یک چهارم میلیمتر است و جدار آن چین خورده است و خانه‌های شش را تشکیل می‌دهد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— خانه‌های ششی، در اصطلاح پزشکی چین خوردگیهای دیوارهٔ حبابچه‌های ریوی. حفره‌های ریوی.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ششی. [شُ یِ یا یِ] (ص نسبی) منسوب است به شش که کوچه‌ایست در جرجان. (از انساب سمعانی).

ششی. [شُ یِ یا یِ] (اِخ) ابوزرعة محمدبن عبدالوهاب ... ششی. دانشمند فقه و حدیث بود و از عبداللّه‌بن محمدبن مسرور زهری روایت کرد و ابواحمدبن عدی و دیگران ازوی روایت دارند. ششی به سال ۳۰۴ ق درگذشت. (از لباب الانساب).

شش یک. [شَ یا شِ یَ] (عدد کسری) سدس و یک جزء از شش جزء چیزی و یک قسمت از شش قسمت چیزی. (ناظم‌الاطباء). سدیس. سدس. دانگی. یک دانگ. (یادداشت مؤلف).

شش یکان. [شِ یَ] (اِخ) ده از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. محصول عمده: غلات و حبوب و چغندر. سکنه: ۱۲۳ تن. آب: چشمه و فاضل آب سراب فش و داراب سر. از کنگاور می‌توان اتومبیل برد. تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم در باختر آبادی وجود دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شش بندان. [شَ یا شِ بَ] (اِ مرکب) شش روز اول ماه شوال پس از عیدفطر (دوم تا هفتم) که در آن شش روز روزه می‌دارند. (از برهان) (از ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف شش بندان. و رجوع به ششه و شش بندان شود.

شص. [شَ صَ صَ] (اِ معرب) قلاب ماهیگیری و شست ماهی. ج، شصوص [شُ]. (ناظم‌الاطباء). شست ماهی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). (معرب شست آهن کج که بدان ماهی گیرند. دام. دام ماهی. (یادداشت مؤلف). دام ماهیگیری. (حبیش تفلیسی). دام ماهی. ج، شصوص. (مهذب‌الاسماء): ومع الواثق قصبة فیها شص وقد القاها فی دجلة لیصید بها السمک.

(عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۷۷).

|| دزدی که هرچه بیند ببرد. ج، شصوص. (مهذب‌الاسماء). دزد شوخ و چالاک. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

شص. [شِ صَ صَ] (اِ معرب) یا شص [شَ صَ صَ]. شست ماهی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد)[!]. ابن درید گفته که عربی خالص نیست. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹) (از اقرب‌الموارد). و رجوع به شص [شَ صَ صَ] شود.

شص. [شَ صَ صَ] (ع مص) باز داشتن کسی را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

شصائب. [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شصیبة [شَ بَ]. (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). چوبهای پالان، کانه جمع شصیبة. (منتهی‌الارب) (آنندراج). و رجوع به شصیبة شود.

شصائص. [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شصوص [شَ]. (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شصوص شود.

شصاب. [شَ صَ صا] (ع نف) قصاب.[!] (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به قصاب شود.

شصار. [شِ] (ع اِ) چوبی که در سوراخ بینی ماده شتر کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || چوبی که بدان شرم ماده شتر را تنگ کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || آزردگی شرم ماده شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

شصار. [شِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نام جنی. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

شصاص. [شَ یا شِ] (ع مص) کم شدن شیر ماده شتر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). مصدر به معنی شصوص. (منتهی الارب). || دندان گزیدن از صبر. (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || سخت و دشوار شدن زندگانی. (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || بازداشتن کسی را؛ شص عنه. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || رفتن: و ما ادری این شص هو؛ نمی دانم کجا رفت او. (از اقرب الموارد).

آنندراج) (از ناظم الاطباء) . ورجوع به‌ـ شصوص شود .

شصاص . [شِ] (ع اِ یا ص) ج ِ شصوص [شَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شصوص شود .

شصاصاء . [شَ] (ع اِ) سال سخت. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || سختی . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) .||مرکب‌بد. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||شتاب . ولقیته شصاصاء ، درشتاب وروا روی.لاقات کردم اورا، یابه‌حاجت سخت که‌ترک‌نشاید. (ازناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .گویند : هوعلی‌شصاصاء امر،ای: علی عجلة . (مهذب الاسماء) .

شصب . [شَ] (ع مص) کندن پوست گوسپند را و اوروا کردن آنراجهت بریان کردن . (ناظم‌الاطباء) . پاکیزه‌کردن‌موی بره و بزغاله جهت بریان‌کردن و پوست باز کردن . (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). || خشک شدن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || سخت شدن‌زندگانی کسی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || دشوار شدن کار. (منتهی‌الارب) . || بسیارشدن‌گشنی ماده‌شتر وباردارنگردیدن‌آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

شصب . [شَ صَ] (ع مص) سخت و دشوار شدن کار. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || خشک شدن چیزی.(ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به شصب [شَ] درمعنی مصدری شود .

شصب . [شَ صِ] (ع ص یا اِ)چیز خشک . (ناظم الاطباء) . || چیز سخت . (ازناظم‌الاطباء) .

شصب . [شِ] (ع اِ)سختی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || قحط . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .
|| بهره و نصیب . ج ، اشصاب [اَ] . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شصب . [شُ صُ] (ع اِ) گوسپند پوست بازکرده.(ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌ـ الارب (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شصت . [شَ] (عدد اصلی) شست . عدد پس از پنجاه ونه وپیش ازشصت ویک. ستون.ستین .شش‌بارده. نماینده آن در ارقام هندیه ۶۰ و در حساب جمل « س » باشد . (یادداشت مؤلف). شش دفعه ده . (ناظم‌ـ الاطباء) :

بجای خشتچه گرشصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود گندزشت آن بغلت .
عمارهٔ مروزی .

به پیش سپاه اندرون پیل شصت
جهان پست گشته ز پیلان مست .
فردوسی .

— شصت باز ، شصت باع ، کمندی که‌شصت‌باز داشته باشد(۱):

در که‌را اندر کمند شصت بازی درفکند
گشت داغش‌برسرین وشانه‌ورویش‌نگار.
فرخی .

و رجوع به شست وشست‌بازشود .

— شصت ساله ، آنکه یا آنچه شصت‌سال دارد :

روز جستن تازیان همچون توند
روزدژ [دژ] چون شصت ساله سودمند .
رودکی .

— شصتگان ، درمرتبه شصتم .

— شصت‌گانه ، دارای شصت ، شصت در مرتبه: جزوات شصت‌گانهٔ قرآن . (یادداشت مؤلف).

شصت . [شَ] (اِ) شست . قلاب ماهیگیری . (ازناظم‌الاطباء) شست . شص. دام ماهی . دام ماهیگیری . تورماهیگیری. (یادداشت مؤلف) :

درشصت فتاده‌ام چوماهی
آیا بود آنکه دست گیرد .
حافظ

|| ابهام.انگشت نر. انگشت کوتاه ودرشت واقع درانتهای جانب انسی کف دست یا پا . شست . نرانگشت . (یادداشت مؤلف).
|| زهگیر . شست . (یادداشت مؤلف) .

— تیر از شصت [شست] رفتن یا بدر ـ رفتن ، بیرون شدن تیر از زهگیر . تیر از کمان رفتن .

— || کنایه است از قرارگرفتن در مقابل عمل‌انجام‌شده. درمقابل عملی قرارگرفتن که جبران‌وبازگشت آن میسر نباشد :
چون برفت تیر از شصت بدررفت . (ابو‌ـ الفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) .
و رجوع به شست شود .

شصت . [شَ] (اِخ) ده از دهستان زز وماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب : چشمه و قنات . سکنه : ۱۷۵ تن . محصول عمده : غلات و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شصت پاره . [شَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) هریک‌قسمت ازشصت قسمت قرآن‌درمجلدی که در ختمها و مجالس ترحیم نهند وهریک از حاضرین یک پاره از آن را بخوانند و ثواب آنرا نثار روح مرده کنند ، و هریک ازآنها را نصف‌یانصف جزء قرآن‌نیزنامند . (یادداشت مؤلف) .

شصت تیر . [شَ] (اِ مرکب)نوعی تفنگ‌که به توالی شصت گلوله از آن رها تواند شد و البته انحصار به شصت گلوله ندارد بلکه از باب کثرت و توالی تیرها این نام بدین‌سلاح داده‌اند. مسلسل . میترایوز. (یادداشت‌مؤلف).و رجوع به‌مسلسل شود .

شصت خم . [شَ خَ] (اِ مرکب) ظاهراً به اندازه شصت کمند :

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی به بازو درون شصت خم .
فردوسی .

شصت‌فیج . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان را بر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه: ۳۷۵ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و حبوب . مزارع زمان آباد جزء این ده است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

شصت کله . [شَ کَ لَ هْ] (اِخ) شمس‌الدین احمدبن‌منوچهرهمدانی. شادروان سعید نفیسی گوید : «دربارهٔ احمدبن منوچهر شصت کله شاعر قرن ششم بگانه‌اطلاعی که‌به‌ـ دست است اینست که در کتاب راحة‌الصدور آمده‌است: «...درآن‌حال‌امیرالشعراء وسفیر الکبراء شمس الدین احمدبن منوچهر شصت کله که‌قصیدهٔ شماج گفته‌است حکایت کرد که سیداشرف به‌همدان رسید درمکتبها می‌گردید ومی‌دید تا که را طبع شعراست. مصراعی‌به‌من داد تا برآن وزن دوسه بیت گفتم ... گفت از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن ، هرگز نشنوی و نخوانی که‌آن طبع‌های بلنداست طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد . شمس‌الدین شصت کله گفت من و چندکس دیگر این وصیت رابجای آوردیم، به مقصود رسیدیم وغایت‌مطلوب‌بدیدیم...». ازین سخنان معلوم‌می‌شود که شمس‌الدین‌احمد ابن منوچهر شصت کله همدانی معاصر با سلطان طغرل بن‌ارسلان سلجوقی معروف به‌ـ طغرل سوم (۵۹۰ - ۵۷۱) آخرین پادشاه سلجوقیان عراق‌بوده وبامؤلف راحةالصدور دریک‌زمان می‌زیسته است پس معلوم می‌شود که از شعرای معروف اواخر قرن ششم‌بوده و درجوانی درهمدان به مکتب می‌رفته‌است. درموضوع لقب اوپیداست که تذکره نویسان را اشتباهی‌روی‌داده‌است . دولتشاه سمرقندی لقب « شصت کله » را به منوچهری دامغانی داده و گفته است که به‌علت کثرت تمول و ثروت و داشتن گله‌های فراوان این شهرت‌را پیداکرده و پس ازوی دیگر تذکره نویسان نیزاین‌اشتباه را تکرار کرده‌اند . ولی کسانی که‌شصت‌کله‌دانسته‌اند گویند که شصت یعنی انگشت درشت دست وی نقصی داشت‌وکل و کله در لغت به معنی اعرج واشل تازیست و واز اینرو « شصت کله » نامیده شده است .

(۱) باز: گشادگی میان هردو دست چون از هم بگشایند . قلاج به‌ترکی و باع به عربی .

بالجمله از بن شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت کله همدانی جزسه بیت که در راحة‌الصدور آمده ودر جوانی به دعوت سید اشرف غزنوی به‌وزن و قافیت مصراعی که او خوانده بوده سروده است شعری دیگر به‌دست نیست و آن سه بیت این است :

صبح بی‌روی تو نفس نزند
نفس عشق بی‌تو کس نزند
وصل تونگذرد به‌کوی امید
تا درخانهٔ هوس نزند
بنده‌گر با تو یک نفس بنشست
جز برآن یاد یک نفس نزند.

(از احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۳۳-۱۱۳۰)

دولتشاه سمرقندی و به تبع او گروهی از تذکره نویسان منوچهری را به لقب شصت کله ملقب داشته‌اند ولی این مسأله سخت اشتباه است زیرا جز دولتشاه و تذکره نویسان بعداز وی کسی متذکر این قسمت نشده ثانیاً چنانکه از تواریخ و منابع دیگر پیداست لقب شصت کله از آن شاعری بوده‌است به نام احمدبن منوچهر ، معاصر راوندی صاحب کتاب راحة‌الصدور و همو شصت کله را معاصر طغرل بن محمدبن ملکشاه سلجوقی (۵۹۰-۵۷۱) می‌داند ؛ ازاین روی شکی نیست که دولتشاه از احمد بودن نام‌هردو واینکه یکی پسر منوچهربوده و دیگری لقب منوچهری داشته میان آن دو خلط کرده‌است . (ازمقدمهٔ دیوان منوچهری چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص ن - س) . ورجوع به مجله یادگار سال ۱ شماره ۲ مقالهٔ علامهٔ فقید محمد قزوینی شود .

شصتگان . [شَ تِ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا . سکنه: ۲۰۴ تن آب: قنات. محصول‌عمده : غلات وحبوب. راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شصتم . [شَ تُ] (عددترتیبی) شصتمین. چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد . (ناظم‌الاطباء). واقع‌در مرحلهٔ‌شصت. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شصتمین‌شود .

— یک شصتم ، از شصت یک قسمت . شصت یک . (یادداشت مؤلف).

شصتمین . [شَ تُ] (عدد ترتیبی) شصتم . چیزی که درمرتبهٔ شصت واقع‌شود. (ناظم‌الاطباء). واقع شده در مرتبهٔ شصت . (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شصتم‌وشصت شود .

شصتن‌رود . [شَ تَ] (اِخ)ده‌از دهستان املش بخش‌رودسر شهرستان‌لاهیجان. آب : چشمه‌های محلی .سکنه : ۱۰۰ تن . محصول‌عمده : برنج وپشم‌ولبنیات . نصف از اهالی برای تأمین علوفهٔ گله‌های خود به ییلاق سمام می‌روند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شصتی . [شَ] (اِ یاص‌نسبی) جای‌خیار وغیره که‌زمستان‌عمل‌آورندباروپوشی‌ازشیشه. (یادداشت مؤلف). || گیلاس‌بسیار کوچک. استکان بسیار کوچک بمناسبت آنکه‌برجدار آن نقشهاچون‌جای‌نقش شصت‌است . گیلاس خردبرای آشامیدن عرق و شراب و جزآن . (یادداشت مؤلف) .

— شصتی خوردن ، در خوردن عرق یا مشروب تند دیگر با یکدیگر مسابقه‌کردن . نبردکردن با کسی درآشامیدن مسکر .

(یادداشت مؤلف).

|| قسمی گل . (۱) (یادداشت مؤلف).

|| دراصطلاح بنایان نصف‌کلوکه باشد . و کلوک نصف چارکه است وچارک نصف نیمه . (یادداشت مؤلف). || بندی که میان درز دوآجرباتوک شصت کشند نه با نوک ماله . (یادداشت مؤلف) .

شصتی . [شَ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) یاشستی مصحف شاسی(۲) فرانسه . پارهٔ از چوب یاچیز دیگر که برسرسیم زنگ اخبار برقی‌وتلفنهاوچراغهای برقی‌گذارند وانگشت بدان فشارند برای رساندن آوازیاتولید برق (درمقرهٔ زنگ). تکمهٔ که‌آنرافشارند تازنگ آوازدهد . جای انگشت.(یادداشت‌مؤلف). ورجوع به شستی شود .

شصتی . [شَ](اِخ) ازایلات‌اطراف تهران ، ساوه ، زرند وقزوین . مرکب از ۵۰ خانوار است . ییلاقشان کوههای شمالی البرز،قشلاقشان ورامین می‌باشد و چادرنشین هستند . (یادداشت مؤلف). ازایلات اطراف تهران . (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۱۱۱).

شصت یک . [شَ یَ] (عددی کسری) یک قسمت از شصت قسمت چیزی . (ناظم الاطباء). ازشصت یکی . یک شصتم $\left(\frac{۱}{۶۰}\right)$. (یادداشت مؤلف) .و رجوع به‌شصت‌شود.

شصر . [شَ](ع مص) دورادوردوختن. (منتهی الارب) (ازالمصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) . دورادور دوختن جامه را وبخیه‌های گشادزدن‌درآن. (ازناظم‌الاطباء) .

|| زدن‌گاو . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . شاخ زدن‌گاو. (ازاقرب‌الموارد).

|| نیزه زدن کسی را . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| برجستن بسوی‌کسی . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). || خلیدن خاردربدن کسی . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || دوختن کنارهای شرم ماده شترابه میله‌های خرد و وقتی که زهدان آن پس‌ازولادت‌بیرون آمده باشد.(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || چوب شصاردربینی‌ماده شتر در آوردن. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

شصر . [شِ یاشَ](ع اِ) (۳)چوبی که بدان شرم ماده شتراتنگ کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (از متن اللغة) .

شصر . [شَ صَ] (ع اِ) بره آهو وقتی که‌توانا گرددوحرکت کند. ج ، اشصار. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . آهو برهٔ قوی شده.(مهذب‌الاسماء) .

قال ابوعبیدة و غیره : اول ولدالظبیة طلاءثم خشف فاذا طلع قرناه فهوشادن فاذا قوی و تحرک فهوشصر ، ثم جذع ثم ثنی ولایزال ثنیا حتی یموت لایزید علیه . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

|| مرغی کوچکتر ازگنجشگ . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بره آهویی که درگردنش رسن نینداخته‌باشند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بره آهوی یکماهه . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

|| بره آهویی که سرون زند .(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .

شصرة . [شَ صَ رَ] (ع اِ) مادهٔ شصر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . و رجوع به شصر درهمهٔ معانی شود .

شصص . [شُ صُ] (ع اِ یا ص) گوسپندی که ازشیربازایستد ودیگرشیرندهد. مفردوجمع درآن یکی است ؛ گویندشاه شصص وشاة شصص . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || ج شصوص [شَ]. (ناظم‌الاطباء).ورجوع به شصوص شود .

شصلب . [شَ لَ](ع ص)سخت‌قوی‌و توانا .(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). قوی شدید . (ازاقرب‌الموارد).

شصو . [شَ صْ وْ] (ع حامص) شصو [شُ صُ وْ وْ] شدت و سختی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . شدت . (ازاقرب‌الموارد).

شصو . [شُ صُ وْ وْ] (ع حامص) شصو(شَ صْ وْ] .(نام الاطباء). رجوع به شصو . [شَ صْ وْ] شود .

شصو . [شُ صُ وْ وْ] (ع مص)باز ماندن. چشم کسی .(ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . چشم پهن باز ماندن . (تاج المصادر بیهقی) . ورجوع به شصی شود .

(۱) EpiPhyllum. (۲) Chassis . (۳) در اقرب الموارد به کسر و فتح شین ودر متن اللغة فقط به فتح شین آمده است .

|| بلند شدن ابر .(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || برگردیدن مشک از آب پس بلندگردیدن قوائم آن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || بلند شدن دستها و پاهای مرده . (ازاقرب‌الموارد) .

شصوب . [شُ] (ع مص) مصدر به‌معنی شصب [شَ].(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . سخت شدن زندگانی کسی . (آنندراج) . ورجوع به شصب شود . || بسیار شدن گشنی ماده شتر و باردار نگردیدن‌آن.(آنندراج). || دشوارگردیدن کار . (آنندراج). سخت‌شدن‌کار . (تاج‌المصادربیهقی) (المصادرزوزنی). ورجوع به شصب شود .

شصور . [شُ] (ع مص) باز ماندن چشم کسی هنگام مرگ و برگردیدن آن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(از-اقرب‌الموارد). یاصواب شصاست .(منتهی الارب) (آنندراج). ومعروف‌شطربصراست چنانکه بتو وبه دیگری می‌نگرد . (ازاقرب الموارد). ورجوع به شطر شود.

شصوص . [شَ] (ع ن ف) ماده‌شتر کم شیر . ج ، شصص [شُ صُ]وشصائص [شَ ءِ] و شصاص [شِ] . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . اشتری که شیر ندارد . (مهذب الاسماء) . شتربی‌شیر . (یادداشت مؤلف) . || سال قحط کم گیاه. (ازمنتهی-الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . || ناقه‌که‌شیرآن‌غلیظ‌باشد.(ازاقرب‌الموارد). || ج ، شص [شِ صِ ص] به معنی دزد شوخ و چالاک . (آنندراج).ورجوع به‌شص شود .

شصوص . [شُ](ع مص) مصدربه-معنی شصاص . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد) . اندک شیر شدن شتر . (تاج المصادر بیهقی) (از - المصادر زوزنی). ورجوع‌به شصاص شود . || سخت شدن‌عیش . (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) . ورجوع به‌شصاص‌شود.

شصی. [شَ ی ی] (ع مص) بادکردن مرده پس بلند شدن هردو دست و پای آن . (ناظم‌الاطباء). درواشدن‌هردودست‌وپای‌مرده. (منتهی‌الارب)(آنندراج). به‌معنی شصوّاست. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به شصو شود.

شصیب . [شَ](ع ا) بهره. (منتهی-الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . نصیب وحظ . (ازاقرب‌الموارد) . || مردغریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غریب. (ازاقرب‌الموارد) .

شصیبة . [شَ بَ] (ع اِ یا حامص) سختی.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ج ، شصائب . گویند: دفع‌الله شصائب الامور ، ای شدائدها.(ناظم -الاطباء) . مصیبت ج ، شصائب . (مهذب الاسماء). || سختی‌زندگانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || قحط .(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) .

شصیر . [شَ] (ع حامص) خلیدگی خار . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شط . [شَ طط] (ع مص)دورشدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر-بیهقی)(ناظم‌الاطباء)(دهار)(ازاقرب‌الموارد). || دشواری‌کردن برکسی وستم‌نمودن‌وظلم کردن بروی.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).ستم‌کردن. (دهار). || دورکردن. (ازاقرب‌الموارد). || چوب درگوشه جوال محکم کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . || مصدربمعنی شطط [شَ طَ]. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شطط درمعنی مصدری شود .

شط . [شَ طط] (ع اِ) کرانهٔ رود وجوی . ج ، شطوط [شُ] وشطآن [شُ].(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). یک کنارهٔ دریا. (مهذب‌الاسماء) . کناررود ودریا. (ازاقرب‌الموارد). یک کنارهٔ رود. کنار رود و جوی . شاطی . عدوه. جلهه . (یادداشت مؤلف) . کنار . (نصاب - الصبیان). کنار دریا وجو. (غیاث‌اللغات) . || کرانهٔ کوهان و یا نصف‌آن، ج ، شطوط [شُ]. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) . یک سوی کوهان شتر . (مهذب‌الاسماء) .

شط . [شَ طط یاط] (اِ مأخوذازتازی) درفارسی بیشتربه تخفیف« ط » به‌کاررود. رودخانه وجوی‌بزرگ. (ازیادداشت‌مؤلف). رودبزرگ. (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات): بلاد هند از لب جیحون بوده تاشط فرات . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص۹۸) .

خواهی که جان به شط سلامت برون بری
بگریز ازاین جزیرهٔ وحشت فزای خاک .
خاقانی .

این بحر بصیرت بین بی شربت ازومگذر
کز شط چنین بحری لب‌تشنه‌شدن‌نتوان .
خاقانی .

برجیس‌حکم،افلاک‌ظل،ادریس‌جان،جبریل‌دل
از خط‌کل تاشط کل عالم‌بتنها داشته.
خاقانی .

اندر جزیره‌ای و محیط‌است گردتو
زین سوت موج محنت وزانسوشط‌بلا.
خاقانی .

تابه خط شط ارجیش درنگ است مرا
بحرارجیش زطیم صدف‌ازودصدف.
خاقانی .

منتصر به شط جیحون آمد و کشتی نیافت درختی چند برهم بست و خود را به حیلتی از مضرت لشکر خان برهانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱) .

بیاوکشتی‌ما در شط شراب انداز
خروش‌وولوله درجان‌شیخ‌وشاب‌انداز.
حافظ .

چون به شط زند رودرسید[عضدالدوله]و نزول فرمود وبه آذینی هرچه شایسته تربار-گاه برآورد عضدالدوله‌امتدعای آب کرد . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱).

شط . [شَ طط] [اِخ]گاه مطلق گویند ومراد شطالعرب‌است وآن‌ازتلاقی‌رود فرات و دجله پیدا گردد . (یادداشت مؤلف) :

چوهاروت وماروت لب خشک ازآن است
ابرشط و دجله مرآن بدنشان را .
ناصرخسرو .

ای‌که اندر چشمهٔ شوراست جات
تو چه دانی‌شط و جیحون و فرات.
مولوی.

ورجوع‌به‌شطالعرب‌وسفرنامهٔ‌ناصرخسرو‌چاپ آقای‌دکتردبیرسیاقی‌ص ۱۱۳و۱۱۸ شود . || وگاه‌مراداز‌آن‌دجله‌است. (ناظم‌الاطباء).

شط . [شَ طط] (اِخ) موضعی‌است به بصره . (آنندراج)(ازمعجم‌البلدان). موضعی‌است‌به بصره مضاف بسوی عثمان‌بن ابی‌العاص صحابی . (منتهی‌الارب).

شط . [شَ طط] (اِخ)دهی‌است‌به-یمامه.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان) .

شطا . [شَ] (اِخ) شهرکیست در-مصر درسه میلی دمیاط درساحل بحرالملح . (ازمعجم البلدان) .

شطاء .[شِ] (ع مص) مشاطاة، با - همدیگر برکنار رود و مانند آن رفتن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به مشاطاة شود.

شطائب . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شطیبة [شَ بَ]. (ناظم‌الاطباء). فرقه‌های‌مختلف. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || سختیها . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . و رجوع به شطیبة شود.

شطائط . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شطوط- [شَ]. (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد) . || جِ شطوطی [شَ طَ طا] . (اقرب - الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شطوطی شود .

شطاب . [شِ] (ع اِ) آنچه بدان از پشم و جز آن گلیم را نگنده زنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شطاب . [شَ] (اِخ) نخلستانی است مر بنی یشکر را . (منتهی الارب). نخلستانی است از آن یشکر در یمامه . (از معجم البلدان) .

شطاح . [شَ طْ طا] (نف مأخوذ از تازی) گستاخ و فحاش وبیشرم. (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (ناظم الاطباء) . || شهوت پرست . (ناظم الاطباء). || کسی که شطحیات گوید . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شطاحی . [شَ طْ طا] (حامص مأخوذ ازتازی) بیشرمی و گستاخی و بی ادبی و شوخی . (ناظم الاطباء). بیحیایی و شوخی . (غیاث اللغات) (آنندراج) . || بزبان آوردن سخنان خلاف شرع. (ناظم الاطباء). || شطحیات گفتن . (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شطح و شطحات و شطحیات شود .

شطار . [شِ] (ع مص) مشاطره و چیزی را میان همدیگر به دونصف کردن . (ناظم الاطباء). و رجوع به مشاطرة شود .

شطار . [شُ طْ طا] (ع نِ ف) ج. شاطر [طِ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به شاطر شود .
|| عیار [عَ یْ یا]. (تمدن جرجی زیدان ص ۴۷). رجوع به عیار و ترجمهٔ تمدن جرجی زیدان شود .

شطار . [شَ طْ طا] (ن ف مأخوذ ازتازی) داهی . بسیار زیرک . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || بسیارخبیث. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || چاقوکش. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شطار . [شِ طْ طا] (ن ف معرب) شطرنج باز. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || قمار باز . مقامر . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شطارت. [شَ رَ] (مص یا حامص مأخوذ از تازی) دربدی و دزدی دور در شدن . (مجمل اللغة) . || شوخ و بی باک شدن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || (حامص) رندی . (یادداشت مؤلف) . شوخی . بی باکی . چالاکی . زرنگی . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
این اضحوکه را درخدمت سلطان بازگفتند از مکیدت و شطارت شار تبسم کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶) . از سرشطارت و لوثت طبع حرکات نا متناسب می کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). ورجوع به شطارة شود .

شطارة . [شَ رَ] (ع مص) خشک شدن یک پستان گوسپند و یادرازتر از دیگری گردیدن آن . (ناظم الاطباء) . || ترک موافقت مردمان بسبب خباثت و لئامت. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || شوخ و بیباک شدن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). به بدی درشدن . (تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادرزوزنی) . ورجوع به شطارت شود. || برغم مردمان دور گردیدن از آنان. (از اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). دور گردیدن. (آنندراج) . ورجوع به شطورة و شطور شود . || روی کردن بسوی کسانی . (از اقرب الموارد). || نظر کردن بسوی کسی به روشی که درنظر کردن بدودیگری را نیز بنگرند . (ناظم الاطباء) .

شطارة . [شَ رَ] (ع اِ یا حامص) شطارت . چالاکی . (ناظم الاطباء) . || بیباکی. (ناظم الاطباء). ورجوع به شطارت شود . || ترک موافقت مردمان ازجهت لئامت وخباثت. (ناظم الاطباء).

شطاریة . [شَ ری یَ] (اِ خ) شطاریه. فرقه از متصوفه . (یادداشت مؤلف) .

شطاط . [شَ / شِ] (ع اِ یا حامص) درازی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || دوری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || پاره آجر . (ناظم الاطباء) . ریزهٔ خشت پخته . (منتهی الارب)(آنندراج) .

شطاط . [شَ / شِ] (ع مص) دور شدن . (ناظم الاطباء)(المصادر زوزنی). || راست قامت شدن . (ناظم الاطباء) . || دارای اندام معتدل بودن. (ناظم الاطباء).

شطاطة. [شَ طَ] (ع حامص) دوری. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به شطاط شود .

شطاطیر . [شَ] (اِ خ) شهرستانی است به صعید ادنی. (منتهی الارب). کوره ایست درسمت مغرب نیل در صعید ادنی.(ازمعجم البلدان) .

شطان . [شُ طْ طا] (ع اِ) ج. شط [شَ طْ طْ] . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطآن . [شُ] (ع اِ) ج. شاطی ء [طِ ءْ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شاطی ء شود .

شطاة . [شَ] (اِ خ) دهی است به مصر و شطوی منسوب بدانست .(منتهی الارب) .

شطاة . [شَ] (اِ خ) نام یکی از اقرباء مقوقس که به دست عمروبن عاص مسلمان شد و به شهادت رسید و درجایی که سپس به نام او مشهور گشت (نزدیک دمیاط به مصر) مدفون شد وثیاب شطوی منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شطو (دهی است . . .) و شطویة شود .

شطء . [شَ طْ ءْ] (ع اِ) خرمابنان ریزه . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || کشت یا خوشه یا برگ آن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || طرف . قوله تعالی: اخرج شطاه ؛ ای طرفه . (منتهی الارب) . || جانب رود . (از اقرب الموارد) . || آنچه دراطراف ریشهٔ درختان روید. (از اقرب الموارد) .

شطء . [شَ طْ ءْ] (ع مص) برگ وبا خوشه برآوردن کشت وجز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بر کنار رودبار رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد). || پالان نهادن ماده شتر را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || پالان بستن برشتر . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||آرمیدن بازن. (ازمنتهی الارب)(ازآنندراج) (ازناظم الاطباء) . || گرانبار کردن شتررا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||قوی وتوانا شدن. ردبربار. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بچه انداختن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مقهور کردن کسی را . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شطالادهم. [شَ طْ طُلْ اَدْ هَ] (اِخ) شمال شرقی الجزیره. (یادداشت مؤلف) .

شطالعرب. [شَ طْ طُلْ عَ رَ] (اِخ) نام شطی عظیم که ازبهم پیوستن دجله وفرات تشکیل می شود . (از یادداشت مؤلف) . رودی بزرگ که از اتصال دورودخانهٔ دجله و فرات ، نزدیک قرنه ، درمجاورت خلیج فارس تشکیل می گردد . این شط تقریباً ۱۷۵ هزار گزطول و ۵۰۰ تا ۱۲۰۰ گز عرض دارد، درقرون قدیم شط العرب وجود نداشت ورودهای دجله وفرات ، کارون و کرخه جداگانه بخلیج می ریخته اند . رسوب این رودها بتدریج ساحل خلیج راعقب برد و شط العرب راتشکیل داد .(از فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). حمداﷲ مستوفی گوید: « آب دجله بغداد از کوههاء آمد و سلسله وحدود حصن ذوالقرنین برمی خیزد و عیون فراوان بآن می پیوندد .. . و در اول دیار عراق عرب آبهای ارمن بدان ضم می شود و درزیر بغداد آب نهروان بدومی پیوندد ...

وآبهایی که ازخوزستان درمی رسد به آن جمع گشته شط العرب می شود و در زیر بصره به دریای فارس می ریزد وطول آن رود سیصد فرسنگ باشد فرس آنرا اروند رود خوانند چنانکه فردوسی گوید درشاهنامه :

فریدون چو بگذشت از اروند رود .
همی داد بخت شهی رادرود .

(نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۵ - ۲۱۴) .
. . . به شهر بصره رسیدیم دیواری عظیم داشت الاآن جانب که باآب بود دیوار نبود و آن آب شطاست ، دجله و فرات که برسر حداعمال بصره بهم می رسند و چون آب جوبرة نیز به ایشان می رسد آنرا شط العرب می‌گویند . (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۱۱۳) . وشط بزرگ که آن فرات ودجله است وآنرا شط العرب گویند . (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص ۱۱۸) .

شمال از جانب بغداد خیزد
گناه مردم شط العرب چیست ؟
؟

ورجوع به فهرست متن بالا ونیز مجمل التواریخ والقصص ص ۴۷۷ وحاشیهٔ آن شود.

شط العطشان . [شَ طُ ل ْ ع َ] (اِ خ) عراق عرب . (یادداشت مؤلف) .

شط العمیا . [شَ طُ ل ْ ع َ] (اِ خ) یارودکور. خط سرحدی ایران وعراق ازکنار این رودمی گذرد و رود مزبور جزو خاک ایرانست . دجلة العوراء یا دجلة العوار . (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به دجلة شود.

شط النیل . [شَ طُ ن ْ ن ی] (اِ خ) جایی که ویرانهٔ شهرنیپور(۱) مرکزروحانیت سومریان درآنجا بوده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۸ شود .

شطب . [شَ] (ع مص) پاره کردن شاخه‌های خرمابرای حصیربافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بریدن کوهان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پاره کردن چیزی را . (از اقرب الموارد) . || برگردیدن ازکسی و دور شدن ازوی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . طعنه فشطب الرمح عن مقتله، ای مال وعدل عنه . (ناظم الاطباء). || واکردن و گستردن حریررا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || پوست باز کردن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .

شطب . [شَ] (ع اِ) مرد درازبالای نیکوبدن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . فربه ، یقال غلام شطب ، ای سمین. (مهذب الاسماء) . || شاخهای سبزتر ازخرما بن یاعام است . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . ج ، شطوب . (از اقرب الموارد). ورجوع به شطبة شود .

شطب . [شُ طُ] (ع اِ) ج شطبة [شَ بَ] . (ازاقرب الموارد) . (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شطبة شود .
|| ج شطبة [شُ بَ] وشطبة [شُ طَ بَ] . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به شطبة شود .

شطب . [شُ طُ] (ع اِ) ج شطبة [شُ طُ بَ] . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج شطبة [شُ بَ] وشطبة [شُ طَ بَ] . (منتهی الارب) . ورجوع به شطبة شود .

شطب . [شَ طَ] (ع اِ) نوعی چپق کوتاه دسته و کوچک سر که درعراق وهم در خاک عثمانی متداول است . سبیل . دمی . (یادداشت مؤلف) .

شطب . [شِ طَ] (اِ مأخوذ از تازی) شاخ سبز وترخرما . (یادداشت مؤلف) . این کلمه دردو بیت ذیل دربعضی نسخ بجای کلمهٔ «سلب» که معنی پوست دارد آمده است اما معنای محصلی ندارد :

تا درین باغ و درین خان و درین مان منتد
دارم اندر سرشان سبز کشیده شطبی(سلبی).
منوچهری .

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لختی شطب (سلب) زرد بر آن روی فتاده.
منوچهری .

شطب . [شَ طِ] (اِ خ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است دریمن ، ودرآن قلعهٔ به همین نام یافت شود و گفته‌اند : کوهی است دردیاربنی تمیم در طرف ثهلان الشجال و ذو شطیش خوانند دربین ابانین دردیاربنی اسد درنجد . (ازمعجم البلدان) .

شطبتان . [شَ بَ] (اِ خ) ازوادی یمامه است . (ازمنتهی الارب). تثنیهٔ شطبة ، شطبتان وحرم نام وادیهای متعلق به بنی حریس بن کعب است دریمامه . (ازمعجم البلدان) .

شطبة . [شَ یا شِ بَ] (ع ص) دختر نیکو صورت درازبالا . (ناظم الاطباء) . (از - منتهی الارب) (آنندراج) . زن بلند بالا . (مهذب الاسماء) . || اسب نیکوگوشت . (منتهی الارب) (آنندرج) (از اقرب - الموارد) (۲) . اسب دراز . (مهذب - الاسماء) . اسب درازخایه . (ناظم الاطباء). || پارهٔ از کوهان به درازا بریده. (منتهی - الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (۲).

شطبة . [شُ بَ] (ع اِ) یا شطبة [شُ طَ بَ] (۳) خط پشت شمشیر . (ازاقرب - الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راه برروی شمشیر . (مهذب - الاسماء) . جوی شمشیر . راه شمشیر. (یادداشت مؤلف) . || پارهٔ از کوهان به درازابریده. ج شطوب [شُ] وشطب [شُ طَ] . (ناظم الاطباء) .

شطبة . [شُ طَ بَ] (ع اِ) (۳) شطبة [شُ بَ] ج ، شطب [شُ طُ] وشطوب [شُ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شطبة [شُ بَ] شود .

شطح . [شَ طَ] (ع اِ) کلمهٔ که بدان بزغالهٔ یک ساله را می رانند وزجر می کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شطح . [شَ طَ] (ع اِ) سرریز دیگ . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شطحیات وشطحیة شود .

شطح . [شَ] (ع اِ) کلمهٔ که بدان بزغالهٔ یکساله را رانند وزجر کنند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). ورجوع به شطح [شَ ط طَ] شود .
|| (اصطلاح عرفانی مأخوذ از تازی) آنچه صوفیان گاه و جدوحال بیرون از شرع گویند . (یادداشت مؤلف) . عبارتست از کلام فراغ گفتن بی التفات و مبالات چنانکه بعضی بندگان هنگام غلبهٔ حال وسکر وغلبات گفته‌اند ، فلاقبول لها ولارد ، لایؤخذ ولایؤاخذ . چنانکه ابن اعرابی گفته : انا اصغر من ربی بسنتین . وبایزید گفته : سبحانی ما اعظم شأنی . و منصور حلاج گوید : انا الحق. ووجه عدم قبول آنست که غیرانبیاء کسی معصوم نیست . شاید که درباطل افتاده باشند . ووجه عدم رد آنست که از اهل معرفت صادر شده شاید نظر آنان برمعنیی باشد که دیگران از آن محجوبند ؛ پس رد کردن آن رد حق باشد . پس اسلم آنست که : لاقبول ولارد ، لاضطراب الطرفین . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) :

طامات وشطح درره آهنگ چنگ نه
تسبیح وطیلسان به می ومیگسار(۴) بخش .
حافظ .

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
شطح وطامات به بازارخرافات بریم .
حافظ .

ورجوع به شطحات وشطحیات شود .

شطحات . [شَ طَ] (اصطلاح عرفانی مأخوذ از تازی) شطحیات . کلمات کفرآمیز که صوفیان درحال بیخودی برزبان رانند . (یادداشت مؤلف) . عباراتی که صوفیان درحال وجد وغلبهٔ شهود حق برزبان رانند بطوری که جزخدای در آن هنگام چیزی نبینند ، مانند اناالحق ولیس فی الجبة غیرالله . (از - اقرب الموارد) . و رجوع به شطحیات وشطح شود .

---

(1) Nippur .
(۲) به این دومعنی اخیر دراقرب الموارد فقط به کسر شین آمده است .
(۳) درناظم الاطباء به ضم طاء آمده است .
(۴) ن ل : می خوشگوار .

شطحة. [شَ حَ] (ع حامص) خروج ازاحکام جاری ومقرر. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شطح وشطحات و شطحیات‌شود.

شطحی. [شَ] (ص نسبی مأخوذ از- تازی) منسوب به شطح. مربوط به شطح. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به شطح و شطحیات شود.

شطحیات. [شَ طَ یا] (ع اِ) ج ِ شطحیة ، به‌معنی سرریزدیگ. (یادداشت- مؤلف). || (اصطلاح عرفانی مأخوذ از- تازی) سخنان خلاف شرع برزبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهرشرع گفتن. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از غیاث‌اللغات). کلماتی که در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر می‌شود مانند « انا الحق » گفتن حسین بن منصور ، و « لیس فی‌الجبة سوی الله » گفتن جنید و «سبحانی مااعظم شانی» گفتن‌بایزید. (ازغیاث‌اللغات). آنچه صوفیان گاه‌وجدوحال‌بیرون‌ازحدشرع گویند. کلماتی که ازصوفیان صادرشود درغلبۀحال‌و بیخودی که‌گاهی کفرباشد. (یادداشت‌مؤلف). و رجوع به‌شطح وشطحات شود.

شطحیة. [شَ طَ ی یَ] (ع حامص) شطاحیه. مؤنث شطحی. کلمات‌شطحیة، کلماتی شبه کفرکه از غلبۀ وجد برزبان صوفی رود چون اناالحق‌گفتن حسین‌بن منصور حلاج . (یادداشت مؤلف). || سرریز دیگ ج ، شطحیات. (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌شطحیات شود.

شطر. [شَ] (ع اِ) نیمۀ چیزی‌وپارۀ آن . ج ، اشطر[اَ طُ] وشطور[شُ]. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . نیمه. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱). نصف هرشیئی. (غیاث اللغات). نیمۀ هرچیزی. (دهار) (ازمجمل اللغة). نصف.مثل؛ احلب حلباً لک‌شطره‌ای لک‌نصفه . (ناظم‌الاطباء) . || دو پستان پیش و یا دوپستان پس از چهار پستان شتر وگاو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || نوع .(منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) . || ناحیه . و در- صورتی‌که به این معنی باشد فعل‌ازآن صرف نمی‌شود و نمی‌گویند : شطرت شطره بلکه می‌گویند:قصدت شطره. (ناظم‌الاطباء).ناحیه. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || سوی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). جانب‌وطرف وجهت . (غیاث‌اللغات).سو.سوی.جهت. جانب. طرف . زی.وجهه.نحو. (یادداشت مؤلف). قوله تعالی : شطر المسجد الحرام ای : نحوه. (مهذب‌الاسماء) . || (اصطلاح عروضی) نزد عروضیان نقص نصف اجزاء دایره‌است ومشطورآنراگویند که شطری از آن از بین رفته باشد. یعنی : مشطور دایره ایست‌که نصف آن حذف‌شده- باشد وبهتر آنست‌که بگوییم مشطور شعری است‌که نیمۀ آن ازبین رفته باشد یا بحری که نصف آن ازمیان برده شده باشد. وازاینرو گویند : بیت‌مشطور، ورجز مشطور .مثال: یا لائمی فی‌الهوی لوذقته لم تلم . واین‌بیت از بحر بسیط است‌که شطر در آن عارض شده است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). حذف‌نصف‌البیت‌ویسمی مشطوراً. (تعریفات جرجانی). و رجوع به مشطور شود .

شطر. [شَ] (ع مص) دوشیدن دو - پستان شتر وگوسفند خودرا و دوپستان‌دیگر راگذاشتن تا بماند. (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (از آنندراج). دوشیدن. (المصادر زوزنی) (ازاقرب‌الموارد) . بدونیم کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .

شطر. [شُ یا شُ طُ] (ع ص) دور و بعید . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . جهت بعید. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شطر. [شِ] (اِ معرب) معرب چتر. (یادداشت مؤلف) : ثم‌اتی بالفیل و الصق بهسلم‌ترکب علیه ورفع‌الشطر فوق رأسه.(ابن بطوطه) .

شطران. [شَ] (ع ص) قدح‌شطران، قدحی که نیمۀ وی پرباشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). کوزۀ نیم آب.(مهذب‌الاسماء). || شعرشطران ، موی سپید و سیاه. (ازاقرب‌الموارد).

شطرالغب. [شَ رُ لْ غِ ب ب] (ع اصطلاح‌پزشکی‌مرکب) به‌اصطلاح‌طب‌قسمی‌از ازتب نوبه‌که یک روز شدیدباشد ویک‌روز خفیف . (ناظم‌الاطباء) .یاحمای شطرالغب. ایمیطریطاوس(۱). (یادداشت مؤلف) . تبی است‌که یک روزنوبت تب‌درازتروآهسته‌تر باشد و دیگر روزنوبت سبکتر [یعنی کوتاه تر] باشد لکن‌گر متر وآشفته تر . و بسیار باشد که اندریک نوبت دوبار یاسه‌بار سرما وفراشا یابد ... و علی‌الجمله درین تب عرق کمترباشد.(ذخیرۀخوارزمشاهی).مریطاوس. در نامگذاری این تب و ترجمۀ آن ازیونانی اشتباه شده است و بهتراست غب شطرنامیده شود زیرا این‌تب مرکب است ازدوتب وغب شطر [نصف] آن می شود علت این اشتباه نیز ازآنجاناشی‌شده که درزبان‌یونانی‌مضاف‌الیه مقدم برمضاف آید و مترجم هرلفظی را مستقلا به معنی خودش‌نقل کرده است. (از- بحرالجواهر).

---- شطرالغب‌الخالصة، نوعی‌ازتب‌شطرالغب. رجوع به بحرالجواهر شود .

شطرنج. [شَ‌ یا شِ رَ] (اِ معرب)(۲) مأخوذ از شترنگ فارسی‌که بازی معروفی است.گویند در زمان‌انوشیروان این بازی را ازهند به ایران آوردند و بزرگمهر درمقابل آن بازی نرد رااختراع نموده‌به هند فرستاد. (ناظم‌الاطباء). بازیی‌است‌معروف و به‌فارسی آوند خوانند و سین لغتی است درآن و آن مأخوذاست‌ازشطارة‌یاازتسطیر. (منتهی‌الارب). به‌کسر شین نوعی بازی‌است وشاید بفتح‌شین آوردوبه‌سین‌هم‌آمده‌است. (ازاقرب‌الموارد). در قاموس و مؤید الفضلاء و مدار و منتخب اللغات به‌کسر شین‌آمده و صاحب بهار عجم و دیگراهل‌لغت نیزبه‌کسرشین نوشته‌اند وبه- فتح ضعیف گفته‌اندچراکه معرب است ووزن فعل بالفتح‌درکلام عرب نیامده وصاحب‌بهار عجم نوشته که این‌معرب سترنگ است که‌لفظ فارسی است به معنی بیخی‌که بصورت آدمی باشد ولهذا آنرا مردم گیانیزگویند چون‌اکثر مهره‌های این بازی به نام انسان است بمجاز این بازی راانیز سترنگ گفته‌اند ونیزصاحب بهارعجم نوشته که بعضی‌محققین‌چنین گفته‌اند که معرب چترنگ است که لفظ هندی است مرکب از چترکه به معنی عدد چهاراست و انگ که به‌معنی‌عضواست و به مجاز به معنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویندکه چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهاررکن دارد سوای شاه وفرزین که‌فیل واسب ورخ و پیاده است . و بعضی معرب شدرنج که مرادف رفت‌رنج‌باشدوبعضی‌معرب صدرنگ‌گفته‌اند و رنگ به معنی حیله. نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است . و بعضی محققین نوشته‌اندکه‌واضع صهصه‌بن واهربن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جایی نوشته‌که شطرنج به معنی اقسام غله‌که بهم آمیزند پس ازین مستفاد می شودکه شطرنج معرب آن باشد و به مناسبت آمیزش اقسام مهره‌های‌بازی‌معروف‌راانیزشطرنج می‌گفته‌اند وخان آرزو درسراج‌اللغات نوشته‌که‌اگرچه لفظ شطرنج را باکسر نوشته لیکن به‌فتح‌هم صحیح‌است.وبالفظ باختن‌وچیدن‌وگستردن‌و ساختن‌مستعمل.(ازآنندراج)(ازغیاث‌اللغات). فارسی معرب و برخی شین آنرا مکسور گردانند تا باوزن جردحل [ج ِ دَ] موافق شود زیرا درزبان عرب اصل فعل [ف َ لَ ل]وجودندارد. (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۰۹).لیدیان ازحیث‌هوش و ذکاوابتکار

(1) Fièvre hémitritée . (۲) Eches .

درمرتبهٔ عالی بودندوبازی‌شطرنج راپیش از هندیها شناختند و ادعای هندیان در اختراع شطرنج عاری از حقیقت است . (ازنقود العربیة ص ۸۷). گویندچون‌طلحندپسرمای هندی درجنگ‌باه گو"پسرعم‌وبرادر امی‌خود برسرتاج وتخت کشته شد و مادر وی‌ازمرگ او بیقرار گشت گروهی از دانشمندان هندی شطرنج‌را اختراع کردند تااین زن بدان‌سرگرم‌گردد و مرگ فرزند از یاد ببرد‌صاحب آنندراج واضع شطرنج را صهه بن واهر از حکمای هندو صاحب برهان صهصه بن‌داهر و دیگری نلدبن‌داهریاصصه‌نگاشته.(یادداشت مؤلف) . شترنگ . پهلوی شترنگ (۱) از سنسکریت شترنگه (۲) . (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . صفحه ای مسطح ازچوب و جز آن خانه خانه که در هرضلع هشت خانه به دو رنگ سیاه و سپید و در تمام سطح شصت و چهار خانهٔ سیاه وسپید دارد و مهره‌هایی به شکل واسامی‌شاه و وزیر و رخ و فیل‌واسب و پیاده دردورده روی این صفحه ویابه اصطلاح قدما « رقعه» چینند چون دو صف سپاه . شاه و وزیر در وسط ردهٔ اول قرارگیرند و طرفین آن دو پیل‌یکی‌درخانهٔ سیاه ویکی درخانهٔ سفیدواقع شودوسپس دواسب، ودردومربع‌آخردوطرف صف اول دورخ‌جای داده شود و هشت‌پیاده درصف دوم (بطرف داخل‌صفحه)درهرخانه یکی چیده شود. و در سوی دیگرشطرنج نیز به همین‌نحومهره‌هاراترتیب می‌دهند. حرکت فیل اُریب است و هرچند خانه که بتواند پیش می‌رود و حرکت پیاده مستقیم امایک خانه یک خانه است و مهرهٔ حریف را از چپ‌وراست می‌زند. حرکت اسب یک خانه به‌جلو وسپس‌خانهٔ دیگربه‌چپ یاراست‌است. رخ مستقیم حرکت می کند هرمقدار خانه‌که بتواند. ووزیرمستقیم و چپ وراست هرچند خانه‌که بتواند حرکت می کند. وشاه بهرسو می‌تواند رفت اماخانه به خانه :

چواین کار دیگرت آمد بهبن
زشطرنج بایدکه رانی سخن .
فردوسی .

زشطرنج واز باژ وازرنج اوی
بگفت آنچه آمد زشطرنج اوی .
فردوسی .

دگر بهره شطرنج بودی ونرد
سخن‌گفتن از روزگار نبرد .
فردوسی .

شطرنج فریب را توشاه ومارخ
مراسب نشاط را رکابی‌بارخ .
عنصری .

شاخ گل شطرنج سیمین وعقیقین گشته‌است
وقت شبگیران به نطع سبز برشطرنج‌باز .
منوچهری .

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگرفراز .
منوچهری .

باز شطرنج ملک بادوسه تن
بادو چشم‌ودو رنگ بی‌تعلیم .
بوحنیفهٔ اسکافی .

از استخوان پیل ندیدی‌که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج وپادشاه .
خاقانی .

گفت : شه ! شه ! وآنشه‌کبرآورش
یک یک آن شطرنج برزد برسرش .
مولوی .

به شطرنج اندرون هم شاه باشد .
ابن یمین .

عشق بازان هرکجا شطرنج همت گسترند
موورااعارآید ازملک سلیمان باختن .
ملا شانی تکلو (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ایران درزمان ساسانیان ص ۷۷ و ۵۱۰ و تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج ۵ ص ۱۶۰ و مادهٔ طلحند شود .

— شطرنج استخوان ،کنایه ازساختن مهرهٔ شطرنج بود . (آنندراج) :

تارخ نهمش پس از فنانیز
شطرنج کنید استخوانم .
کمال خجندی(بنقل آنندراج) .

— شطرنج چهاردر شانزده ، نوعی شطرنج دیگر و باختن آن به کعبتین است اگرچون کعبتین بزنند یکی آید پیاده بیازد واگر دو آید رخ واگر سه اسب واگرچهار فیل‌واگر پنج آید فرزین واگر شش شاه . (ازنفایس الفنون) .

— شطرنج چیدن ، بساط شطرنج گستردن:

شطرنج عامیانه بچینیم بعدازین
چون با تودرمواجهه‌ننشست نردما .
زمانای‌مشهور (بنقل آنندراج) .

— شطرنج دایره، شطرنج دیگراست که به دایره نهاده‌اند ودرمیان دایره دایرهٔ کوچکی گذاشته اندکه هرگاه شاه درماندد‌رآن دایره رود و آنجاهیچ چیز براونیفتد مگر ازآنجا بیرون رود . پیاده دراین شطرنج نیز فرزین نشود و فیلهابه‌یکدیگررسند و چون دوپیاده از یکروی برآیند یکدیگر را بزنند وباختن آن همچو مرقع معروف است . (نفایس الفنون) .

— شطرنج ذوات الحصون ، وآن ده‌درصد باشد وبر کنارهای اوازچهار گوشه چهارخانهٔ دیگر باشدکه آنرا حصن خوانند و در وی چهار دبابه آورده‌اند که بر مثال رخ رود ولیکن‌بانحراف. وهرگز درین شطرنج بیدق فرزین نشود وباختن او همچوباختن شطرنج مرقع است اماأگر شاه درماند اگرتواندخود را درحصنها اندازد که هیچ چیز براو نیفتد الاّ آنکه راه اوگرفته شودکه‌به حصن‌نتواند رفتن . (از نفایس‌الفنون) .

— شطرنج کبیر ، شطرنج دیگراست و بر آن زرافه وشیر و چیزهای دیگر درافزوده اندکه شرح آن مطول است . (از نفایس الفنون) .

— بساط شطرنج ، رقعه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ترکیب عرصهٔ شطرنج و رقعهٔ شطرنج درذیل همین ماده شود .

— رقعهٔ شطرنج ، بساط شطرنج . صفحهٔ شطرنج :

هرسویی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه زروی تراب .
خاقانی .

چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
ازبس گرد نبرد چرخ شود خاکسار .
خاقانی .

— شاه شطرنج، مهره‌هایی درشطرنج که‌شاه نامیده می‌شوند : شاه شطرنج رانگیرد‌کس .

— عرصهٔ شطرنج ، بساط شطرنج : پیادهٔ عاج در عرصهٔ شطرنج بسرمی برد و فرزین می شود . (گلستان) .

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج‌رندان را مجال‌شاه نیست .
حافظ .

شطرنج‌العرفاء. [ش ُ رَ ج ُ ل ْ ع ُ رَ] (اصطلاح عرفانی مرکب) شطرنج‌عرفا. نوعی شطرنج که صوفیان بازی کنند بجای تختهٔ شطرنج ،ورقهٔ مقوا یاکاغذکه خط کشی شده برگیرند و آن دارای خانه‌هایی می‌باشد ودر هرخانه یکی از صفات پست یا عالی اخلاقی و درجات تصوف نوشته شده. دوتن با یک طاس بازی می کنند. بازی ازسمت چپ‌پایین صفحه که «صفرعدم » نام دارد ، آغاز می‌شود وبه تعداد خالها هر کس در خانه‌های سمت‌راست جلو می‌رود وبعددرصف‌بالاترازسمت چپ به راست شروع‌به پیشرفت‌می کند. هرکه به خانهٔ‌فوقانی که (وصلت)یاکلمهٔ‌نظیر آن‌نام دارد زودتر برسدبرنده‌بشمارمی‌رود. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) .

شطرنج باختن. [ت َ ن یا ش َ رَ ت َ] (مص مرکب) شطرنج‌بازیدن . شطرنج بازی کردن. (یادداشت مؤلف) :

شاه دل گم‌گشت وچون شطرنج‌راشه‌گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز .
منوچهری .

(۱) Chatrang . (۲) Chaturanga .

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران به نطع سبزه برشطرنج باز .
منوچهری .

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
روتماشاکن که نتوانی چوایشان باختن .
سعدی .

ورجوع به شطرنج بازیدن شود .

شطرنج باز. [شَ یا شِ رَ] (نف مرکب) کسی که شطرنج بازی می کند . (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). آنکه دربازی شطرنج مهارت دارد . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

شاه دل گم گشت وچون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز .
منوچهری .

هم از تست شطرنج شطرنج بازان
ترامهره داده به شطرنج بازی .
ابوالطیب مصعبی (بنقل بیهقی) .

بازی خوددیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز .
مولوی .

مطرب وشطرنج باز وافسانه گوی را راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱) .
ورجوع به شطرنج وشطرنجی شود .

شطرنج بازی . [شَ یا شِ رَ] (ا یا حامص مرکب) قمار باشطرنج. (ناظم الاطباء). عمل شطرنج باختن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || نوعی از فرش و بساط . (ناظم الاطباء) .

شطرنج بازیدن . [شَ یا شِ رَ دَ] (مص مرکب) شطرنج بازی کردن. شطرنج باختن. (یادداشت مؤلف) :

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گردن نبازی دست سوی اومیاز .
منوچهری .

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز .
ناصر خسرو .

به رنگ باز شد زاغت بسر بر
تو بیهوده همی شطرنج بازی.
ناصرخسرو .

شطرنج مباز باملوکان
شهمات شوی وره ندانی .
عطار .

و رجوع به شطرنج باختن شود .

شطرنجی. [شَ یا شِ رَ] (ص نسبی یا ا) منسوب به شطرنج. (ناظم الاطباء). کسی که شطرنج بازی می کند . (ناظم الاطباء) . مرادف شطرنج بازاست .(آنندراج). شطرنج باز . (غیاث اللغات) :

ازآن مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بیهده چوکلیدان بیکده.
عنصری .

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت توبرون لشکری ندارم.
خاقانی .

زآبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر
دوسپه کالت شطرنجی سودا بینند .
خاقانی .

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان .
خاقانی .

چنین فیل درعرصهٔ کارزار
ندیدست شطرنجی روزگار .
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| غذایی که از آمیزش اقسام حبوب پخته می خورند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شطرنج شود . || قسمی از نان . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || قسمی از فرش . (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . اسم فرشی است که ازپشم ملون باالوان و ریسمان رنگا رنگ بافته باشند . (از یادداشت مؤلف) .
نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترنگی یعنی چیزی که منسوب باشد به صد رنگ یعنی الوان کثیره واین معنی درو ظاهراست .(آنندراج).
|| نوعی جدول بندی باخانه های مربع. پیچازی. بچازی. منقش به نقوش مربع. کاغذ وپارچه که دارای خانه های مربع باشد . (ازیادداشت مؤلف). چهارخانه . خانه خانه :

درنماز آر به سجاده شطرنجی رخ
تا بری دست به طاعت زصفاروزکبار .
نظام قاری .

شطرنجی . [شَ رَ] (اِخ) دهقان علی سمرقندی ، از شاعران وحکیمان معروف ماوراءالنهر درقرن ششم هجری قمری بود . نوشته اندکه وی شاگرد سوزنی بوده . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . اوراست کتاب العطر . (ابن ندیم) .

شطرنجی باف . [شَ رَ] (نف مرکب) کسی که فرش شطرنجی می بافد . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شطرة . [شِ رَ] (ع ص) ولد فلان شطرة، فرزندان فلان نصف نرند نصف ماده. (ناظم الاطباء)(ازمهذب الاسماء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به شطرشود . || نوع . (ازاقرب الموارد) .

شطری. [شَ را] (ع ص) قصعة شطری، کاسهٔ که نیمهٔ وی پر باشد . (ناظم الاطباء) . مؤنث شطران (نیمه پر) . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شطری . [شَ] (ا مأخوذازتازی) یک نیمه . (آنندراج) (از غیاث اللغات) . || بعضی واندکی . (ازآنندراج) (ازغیاث اللغات) . جزوی . برخی .

شطریه . [شَ ی َ] (ا مأخوذ از تازی) نوعی ازصعتراست وورق وی درازبود وبستانی بود. وتبریزیان آنرا مرزه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . صعتر بستانی است وبه فارسی مرزه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به مترادفات شود .

شطس. [شَ] (ع مص) رفتن درزمین وسیرکردن . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

شطس . [شَ] (ع حامص) زیرکی و دانش . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ||دانستن به سبب هوشیاری. (از اقرب الموارد) .

شطس . [شُ] (ع اِ) خلاف ونزاع. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد). || دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شطسة شود .

شطسة . [شُ سَ] (ع اِ) شطس. خلاف و نزاع. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . مثل شطس [شُ] . (منتهی الارب) (آنندراج). || دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء). ورجوع به شطس شود.

شطسی . [شَ طَ ی] (ع اِ یا ص) مرد ناآشتای سرکش . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد ناآشتای سرکش زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج) . || مرد بسیار زیرک . (ازاقرب الموارد) .

شطشاط . [شَ] (ع اِ) یک نوع مرغی . (ناظم الاطباء). نوعی ازمرغان . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

شطط . [شَ طَ] (ع اِ) ستم.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . دوری ازحق . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . تجاوزاز قدروحق . (از اقرب الموارد) . جور .ظلم . بیدادگری . بیداد.تجاوز. (یادداشت مؤلف) . بیداد. (مهذب الاسماء) : اگر نه تریاق لطف مساعی آن صدربزرگوار بودی زهراقاعی شطط بوخالد دمار ازمردم برآوردی . (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۷). ودر اثنای آن خواست تا ازراه غلبه وشطط وتهور وتسلط به حجت وبینت... (تاریخ جهانگشای جوینی). درمقدمه شمهٔ ازین معانی تقریررفته است یک کمرآماده کندونهاد اوراحقیبهٔ انواع تسلط و اقتحام و شطط و انتقام گرداند . (تاریخ جهانگشای جوینی). || ستیزولجاج : چون مثال به ابوالحسن سیمجور رسید شطط وغرور زمام تمالک ازدست اوبستد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). درآرزوی شطط وغلاف شمشیر از غلاف بیرون کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۲). باغلامان... طریق شطط و مناقشت

و تدنق پیش گرفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۳) . درامور ملک و حوادث مهمات استیلا می نمود و ازسرشطط وجدل سخن می راند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۳) . سلطان ازکثرت لغط و سورت شطط ایشان تغافل نمود.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). از سرشطط و تجاهل حرکت کرد و بهرات رفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰). لشکر را باجادهٔ سداد و رشاد آورد و مادهٔ شطط و خلاف منقطع گردانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۶).

|| زیادت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): فرمود تا شمار احمد ینالتکین بکردند وشطط جست ومناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ دکتر فیاض ۲۷۶) . درین باب چه می باید کرد و صواب چیست ؟ گفتند شططی نخواسته است این جوان اگروی رابدین اجابت کرده آید فایدهٔ حاصل شود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۹) . || دوری. (ترجمان القرآن) .

شطط . [شَ طَ] (ع مص) تجاوز کردن از حد و مرتبهٔ خود و دورشدن از حق واندازه . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ازحددرگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۶۱) (دهار) (از غیاث اللغات) . || ستم کردن. (دهار)(تاج المصادر بیهقی). جور کردن . (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). || ظلم کردن برکسی ودشواری نمودن بروی . (ناظم الاطباء) . دور رفتن ستور در چرا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || غلو کردن در بهای چیزی . (از اقرب الموارد) . || سخت گفتن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شطوط شود . || افراط کردن . (از اقرب الموارد) .

شططی . [شَ طَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) ستمگر . ظالم . متجاوز : و مردمانش [مردمان سردستان] سلاح ور و شططی باشند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۰) .

شطع . [شَ طَ] (ع حامص) ناشکیبایی ازبیماری ومانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

شط علی . [شَ ع َ] (اِخ) دهٔ ازبخش هویزه شهرستان دشت میشان . آب : نهر سابله . سکنه : ۶۵۰ تن . محصول عمده : لبنیات . صنایع دستی زنان : حصیر بافی . راه: اتومبیلرو . درنزدیکی این آبادی امامزادهٔ ابوالغفار واقع است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شطف . [شَ] (ع مص) برفتن ودور شدن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . (۱) || پویه دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج). || شستن وغسل کردن ؛ ودرین معنی لغت اهل عراق است . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

شطل . [شَ طَ] (اِ معرب) معرب شتل. چون جماعتی قمارباز ندو کسی که درمیان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازانی که ازحریف خود نقدستانند چیزی به آن مرد که خالی نشسته است می دهند . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ورجوع به شتل شود .

- شطل بر ، که شتل برد . گیرنده شتل : ودست تطاول میراث خواران وشطل بران ازآن کوتاه گرداند . (تذکرهٔ دولتشاه ترجمه امیرعلیشیر) .

بهوش باش که گردون شطل براست و دغا
سپهر شعبده افزا حریف بس طرار .
آذری (بنقل تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی) .

شطم . [شَ] (ع مص) آرمیدن باکنیزک خود. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (از ناظم الاطباء).

شطن . [شَ طَ] (ع اِ) رسن دراز . ج ، اشطان [اَ] . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رسن دراز یا عام است . (آنندراج)(منتهی الارب). حبل. (المصادر زوزنی) . ریسمان . نخ . رشته . ریسمان دراز . (یادداشت مؤلف). رسن . (مهذب الاسماء) . رسن دراز . (غیاث اللغات) :

برشود بربادهٔ سنگین چوسنگ منجنیق
دررود درقعر وادی چون به چاه اندرشطن.
منوچهری .

شطن . [شَ] (ع مص) بستن چیزی را به رسن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ببستن چهارپای به رسن . (تاج المصادر بیهقی). || مخالفت کردن صاحب خودرا به قصدو اراده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || داخل شدن در زمین خواه سخت باشد خواه نرم و سست. (از اقرب الموارد) . || دورشدن ازچیزی .(از اقرب الموارد).

شطنوف . [شَ طَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). شهری است به مصر از کورهٔ غربیة، پهلوی این شهرنیل دوشعبه می شود یک شعبهٔ آن به مشرق می رود وبسوی بلبیس و دمیاط و شعبهٔ دیگر روبه مغرب و بسوی رسل دردوفرسخی قاهره. (ازمعجم البلدان).

شطنوفی .[شَ طَ] (ع ص نسبی) منسوب است به شطنوف که دهی است در مصر . (ازمعجم البلدان) .

شطنوفی . [شَ طَ] (اِخ) نورالدین ابوالحسن علی بن یوسف جریرلخمی شطنوفی شافعی معروف به ابن جهضم همدانی (متولد ۶۴۷ ق. متوفای ۷۱۳ ق. درقاهره) ازدانشمندان مصر بود ودرعلم نحووتفسیریدطولی داشت. وازوی آثاری بیادگارماند از آنجمله است : بهجة الاسرار ومعدن الانوار. درمناقب محیی الدین ابی محمد عبدالقادر جیلی . چاپ مصر ۱۳۰۱ ق. (ازمعجم المطبوعات) .

شطو . [شَ طْ وْ] (ع اِ) جانب وناحیه. (آنندراج) . جانب وادی. (اقرب الموارد). شطر . ورجوع به شطرشود. || ناحیهٔ وادی. (اقرب الموارد) . شطر. رجوع به شطرشود.

شطوء . [شُ] (ع مص) مصدربمعنی شطء. (منتهی الارب)(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). ورجوع به شطء شود.

شطوب . [شُ] (ع اِ) جِ شطبة [شُ بَ] وشطبة [شُ طُ بَ]. (ناظم الاطباء) . جِ شطبة [شَ بَ] به معنی خط پشت تیغ . (آنندراج) . ورجوع به شطبة شود .

شطور . [شَ] (ع ص) گوسپندی که یک پستان وی خشک ویکی باشیر باشد و یایک پستان وی درازتر ازدیگری بود . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) . گوسفند که یک پستانش شیر ندهد . ج ، شطر[شُ طُ] .(مهذب الاسماء).

|| جامهٔ که یک طرف عرض آن درازتر باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

شطور . [شُ] (ع اِ) جِ شطر[شَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شطر شود .

شطور . [شُ] (ع مص) مصدربه معنی شطارة. (ناظم الاطباء). خشک یادرازشدن یک پستان گوسفند نسبت به دیگری . (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطارة شود .

|| برغم مردمان دور گردیدن از ایشان . (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . دورشدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

|| نظر کردن بسوی کسی به روشی که گویا دیگری راهم می نگرد . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . به گوشهٔ چشم نگریستن. (المصادرزوزنی).

شطورة . [شُ رَ] (ع مص) مصدربه معنی شطارة . (ناظم الاطباء) . به دو معنی اخیر شطور . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . رجوع به شطارة شود . || برغم مردمان دور گردیدن از ایشان . (منتهی الارب) . رجوع به شطور وشطارة شود .

---

(۱) دراقرب الموارد بصورت دومعنی مستقل آمده است .

شطوس . [شَ] (ع ص) آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || رونده به جهتی از جهات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) .

شطوط . [شَ] (ع اِ) شطوطی . ماده شتر بزرگ و درازکوهان . ج ، شطائط . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . آن اشتر که هردوپهلوی کوهان اوبزرگ بود . (مهذب الاسماء) . ورجوع به شطوطی شود .

شطوط . [شُ](ع اِ) ج شط [شَطط]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شط شود .

شطوط . [شُ] (ع مص) مصدر بمعنی شط [شَ طط] . (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) (ناظم الاطباء). دشوار کردن بر کسی وستم نمودن . (منتهی الارب) (آنندراج) . ورجوع به شط شود . || دورشدن . (منتهی - الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (المصادر زوزنی) .

شطوطی . [شَ طَ طا] (ع اِ) شطوط . ماده‌شتربزرگ کوهان . ج، شطائط . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ورجوع به شطوط شود .

شطوف . [شُ] (ع مص)شطف[شَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).رجوع به شطف شود .

شطوف . [شَ](ع ص)جهت دور و دراز. (از اقرب الموارد) . و رجوع به شطون شود .

شطون . [شَ] (ع ص) چاه دورتک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . چاه دورفرود . (مهذب - الاسماء) . || چاهی که درآن از دوطرف با دورسن آب کشند ودهانهٔ آن فراخ وپایین وی تنگ باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || جهت دور و دراز . (ناظم الاطباء). جهت بعید و بی پایان . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ورجوع بشطوف شود . || غزوة شطون ، ای بعیدة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شطون . [شُ] (ع مص) درآمدن و داخل شدن در زمینی خواه راسخ وثابت باشد و یا سست و غیر راسخ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || دورشدن . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) .

شطوی . [شَ طَ] (ع ص نسبی) منسوب به‌شطا یا شطاة شهرکی به‌مصر درسه‌میلی دمیاط. (یادداشت مؤلف) . منسوب است به‌جامهٔ شطویه و آن منسوب است به‌شطا ازسرزمین مصر . (ازلباب الانساب) . || جامهٔ که‌منسوب است به‌شطا یا شطاة شهرکی در مصر . و یاقوت گوید : جامهٔ گرانبها دارد که‌هرجامهٔ آن به هزار درهم است و زر در آن بکار نبرند . جامهٔ فاخر بوده که باوجود زرکش نبودن گاهی قیمت هرجامه به هزار درهم رسیدی . (یادداشت مؤلف). جامه‌ایست که از مصرآرند . (مهذب الاسماء): وهیچکدام آنرا ندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توزی یا... (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۳).

عدوت با تو برابر بود به‌اصل ونسب
اگر برابر باشد گلیم با شطوی .
سوزنی .

ورجوع به‌شطویة شود .

شطوی . [شَ طَ ی یا ی] (اِخ) ابوبکرمحمدبن احمدبن‌هلال شطوی‌ازسفیان - بن وکیع وابوکریب ودیگران روایت شنید وعبدالعزیزبن جعفرخرقی‌وجزوی ازوروایت دارند . شطوی از ثقات است و به سال ۳۱۰ ق . درگذشت . (ازلباب الانساب) .

شطویة. [شَ طَ ی یَ] (ع ص نسبی) ثیاب شطویة ، جامه‌های کتان که به قریهٔ شطاة ازاعمال دمیاط بافتندی وجامهٔ کعبه از آن کردندی . (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شطوی شود .

شطة . [شَ طَ طَ] (ع ص) جاریة شطة ، دختر راست قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شطة . [شِ طَ طَ] (ع حامص) دوری و بعد . (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). دوری . (منتهی الارب) || نوع . (اقرب - الموارد) .

شطة . [شِ طَ طَ] (ع مص)مصدربه معنی شط [شَ طط] . (ناظم الاطباء). رجوع به‌شط شود .

شطه . [شَ طَ] (اِ)یاشته.چیزی‌مثل پشه که آفت درخت‌است.(یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شته شود .

شطی . [شِ طا] (ع مص) آماسیدن‌مرده و بلند شدن هردو دست و پای وی . (ناظم - الاطباء). درواگردیدن هردودست‌وپای‌مرده. (منتهی الارب). ورجوع به شطی [شَ طا] شود .

شطی . [شَ ی ی] (ع اِ) یک کرد از کردهای زمین . ج ، شطیان [شَ] . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به‌شط . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شط شود .

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالله‌بن ابراهیم بصری شطی ؛ ساکن گرگان بود و از ابوالحسن علی‌بن حمید بزاز و جزوی روایت داشت . وی به‌سال ۲۹۱ ق . درگذشت . (ازلباب - الانساب).

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (اِخ) ابوالطیب مظفربن سهل بن علی شطی‌واسطی، در مکه‌از احمد بن علی مؤدب روایت کرد. وابوالحسین محمدبن احمدبن محمدجمیع‌ازو روایت دارد . (از لباب الانساب) .

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (اِخ) ابوسعید محمدبن‌احمدبن عباس شطی‌رقی از - اهل رقه و منسوب است به شط فرات ؛ وی از حفص بن عمر روایت کرد و ابوبکربن مقری ازو روایت دارد. (ازلباب الانساب).

شطی . [شَ ط ط ی یا ی] (اِخ) جمیل افندی . امام حنبلی دردمشق . وی پسرمحمد شطی بود . اوراست : مختصرطبقات‌الحنابلة چاپ دمشق ۱۳۳۹ ق.(ازمعجم المطبوعات مصر).

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (اِخ) شیخ عبدالسلام بن عبدالرحمان ... شطی حنبلی دمشقی(متولد ۱۲۵۶ - متوفای ۱۲۹۵ ق . ناگهانی در دمشق) . به تحصیل علوم دینی وفقهی‌پرداخت وبه‌طریقهٔ‌قادری گروید. شطی در دوستداری شعر وادب وسرودن‌اشعار بلندمشهوربودودیوانی‌دارد که به‌سال ۱۳۲۴ ق . دردمشق به‌همت‌نواده‌اش‌محمدجمیل‌شطی چاپ شد . (ازمعجم المطبوعات مصر) .

شطی . [شَ ط ط ی یا ی ی] (اِخ) محمدجمیل افندی حنبلی دمشقی؛ متوفای‌سال ۱۳۰۷ ق . اوراست :

۱ - توفیق المواد النظامیة لاحکام الشریعة - المحمدیة .

۲ - رسالة درمسائل‌امام داود ظاهری.

۳ - الفتح المبین فی‌تلخیص کلام الفرضین (فرائض المذاهب الاربعه) .

۴ - المنظومات‌الجمیلة‌الشطیة، ازاشعاروی، چاپ دمشق - سال ۱۳۲۴ ق . (از معجم - المطبوعات مصر) .

شطیان . [شِ] (ع اِ) ج شطی [شَ ی ی]. (منتهی الارب) (آنندراج)(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به‌شطی شود.

شطیأة . [شَ یَ ءَ] (ع مص) سست شدن در رای خود و تباه عقل گردیدن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شطیبة . [شَ بَ] (ع اِ یاحامص یا ص) پارهٔ از کوهان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پارهٔ ازکوهان شتر که بدرازا بریده‌باشد. (ازاقرب‌الموارد). || سختی و شدت. (ناظم‌الاطباء). || فرقهٔ مختلف . (ناظم‌الاطباء). || پوست بدرازا بریده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || چوب‌بدرازابریده جهت کمان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || پوست پارهٔ دراز ج، شطائب [شَ ءِ]. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج). || (ص) ماده شتر بی‌شیر و باریک . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شطیبة . [شُ طَ بَ] (ع اِ) روناس. ششتره . (ازیادداشت مؤلف) . و رجوع به ششتره شود .

شطیر . [شَ] (ع اِ یاص) نیمهٔ چیزی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شطرشود. || متفرد. (اقرب‌الموارد) . || دور. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شطرشود. || غریب. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء) (آنندراج) . غریب. ج ، شطراء [شُ طَ] وشطر[شُ طُ] . (اقرب‌الموارد).

شطیر . [شِ طْ طی] (ع ص) دور و غریب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . و رجوع به شطرو شطیر [شَ] شود . || نیمهٔ چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شطیط . [شَ] (ع مص) جور کردن برکسی درحکم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شطیط . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمره‌شهرستان آبادان واقع درکنارشط‌العرب. جمعیت: ۳۰۰ تن. آب : شط العرب . محصول عمده : یونجه وخرما . شغل : زراعت و کارگری شرکت نفت وحصیربافی . راه: ماشین‌رو. ساکنان: آل‌ابو مصرف هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

شطیط . [شَ] (اِخ) شعبهٔ اصلی رود کارون را گویند . چهاردانگه . چون کارون برابر شهر شوشتر رسد به‌دوشعبه‌شود قسمت اعظم آن بجانب مغرب پیچد و از شادروان شاپور گذرد و سپس روی به سوی جنوب کند این شعبه را شطیط یا چهاردانگه گویند . قسمت دیگرمستقیم‌به‌جنوب‌سرازیر شود وآن را گرگر یا دو دانگه‌گویند واین دوشعبه دربندقیر بازبه‌هم‌پیوندند وزمین‌وسط دوشبه جزیره یا جلگه میناب نامیده‌می‌شود. (ازیادداشت مؤلف).

شطیم . [شِ] (اِخ) درختی‌است که آنرا السیال یا سیال‌گویندودراطراف دریای قلزم واردن ودشت سینا بسیار روید چوبش بسیار سخت وسنگین وپردوام؛ رنگش گندم گون مایل بقرمزی می‌باشد.شاخهایش‌خاردار وبرگهایش شبیه به‌پر،وشکوفه‌هایش کوچک و مثل شکوفهٔ عنبر در بالا جمع می‌شود . (ازقاموس کتاب مقدس).

شطیم . [شِ] (اِخ) آخرین منزل بنی‌اسرائیل در دشت قبل از آنکه به اراضی کنعان داخل شوند. (ازقاموس کتاب‌مقدس).

شظ. [شَ ظَ ظ] (ع اِ) بقیهٔ روز.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).بقیهٔ روز ج ، اشظاظ. (ازاقرب‌الموارد).

شظ. [شَ ظْ ظ] (ع مص) دشوارآمدن کار بر کسی و در مشقت انداختن وی را آن کار. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || شظ قوم، متفرق و پریشان‌ساختن یا راندن ایشان را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||ستیخ کردن مردنرهٔ‌خود را. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || شظاظ(۱) کردن‌درگوشهٔ‌جوال. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). چوب در گوشهٔ جوال کردن. (المصادر زوزنی). شظ و عاء، شظاظ کردن آن. (از اقرب‌الموارد). || گوشه بستن جوال را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

شظاظ. [شَ یا شِ] (ع حامص یامص) پراکندگی و پریشانی. (ناظم‌الاطباء). || پریشان و متفرق رفتن ؛ طاروا‌شظاظاً . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

شظاظ. [شِ] (ع اِ) چوبک گوشهٔ‌جوال ج، اشظة[اَ شِ ظْ ظَ] . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). چوب گوشهٔ جوال. ج ،اشظة. (مهذب‌الاسماء). چوب گوشهٔ افسار . چوب گوشهٔ شکیل . (یادداشت مؤلف) .

شظاظ. [شِ](اِخ) نام دزدی معروف و ازآنست مثل: اسرق مِن شظاظ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد).

شظاف. [شَ] (ع اِ یا حامص) تنگی و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (۲).|| تنگی زیست وسختی‌آن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . (۲) . || جای خشن. (ناظم‌الاطباء) . ||خشونت زندگی . (ازاقرب‌الموارد) .

شظاف. [شِ](ع حامص) دوری.(منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . || ج ِ شظف [شَ ظَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).رجوع به شظف شود.

شظافة. [شَ فَ] (ع مص)خشک‌شدن و نیک پژمرده گردیدن درخت . (منتهی‌الارب)(از آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

شظایا . [شَ] (ع اِ) ج ِ شظیة . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .سرهای‌اضلاع صفلی‌که شبیه به‌غضروف‌اند.(ناظم‌الاطباء). دندانه‌های‌هرچیز. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). به معنی پاره‌های چیزی : شظایا العصب ، ریشه‌های نی. (یادداشت مؤلف) . ریشه‌های هرچیز. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).ورجوع به شظیة شود . || در لغات طب نوشته که شظایا به معنی ریشه های مغز حرام است . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .

شظشظة. [شَ شَ ظَ] (ع مص) ستیخ شدن ذکر کودک به‌وقت بول.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شظف . [شَ] (ع حامص) کفتگی عصا بدرازا. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

شظف . [شَ] (ع مص) منع کردن وباز داشتن .(ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || کشیدن هردوخایهٔ قچقار را و گذاشتن آن دو را در میان دو چوب و محکم بستن تا پژمرده گردند و بیفتند .

---

(۱) شظاظ : چوبک گوشهٔ‌جوال. (منتهی الارب) .

(۲) این دومعنی در اقرب‌الموارد بصورت چهار معنی مستقل آمده : تنگی ـ سختی ـ تنگی زیست ـ سختی زیست .

(ازناظم‌الاطباء). برکشیدن هردوخایهٔ قچقار یا هر دو را دردو چوب کرده محکم بستن تا پژمرده گردند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). اخته کردن.

شظف. [شِ] (ع اِ) نان‌خشک. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || سختی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (مهذب‌الاسماء). || تنگی زیست و سختی آن. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌شظاف شود . || جای خشن . ج ، شظاف [شِ]. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌شظاف شود .

شظف . [شَ ظَ] (ع مص) بد زندگانی گردیدن وتنگ زیست شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || خشک‌شدن وپژمردن درخت . (ازاقرب الموارد). و رجوع به شظافة شود . || درآمدن تیردرپوست وگوشت. (ازاقرب‌الموارد) (از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || خشن شدن دست. (ازاقرب‌المورد).

شظف. [شَ ظِ] (ع‌ص) شترنیک‌آمیزنده به‌شتران. (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || تنگ عیش بد زندگانی بدخوی وسخت عربده جوی. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) . بد زندگانی تنگ عیش. (ازاقرب‌الموارد). ||بدخوی وسخت‌عربده‌جوی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (۱) . || سخت جنگاور . (از اقرب‌الموارد) . || چوب شکسته. (ازاقرب‌الموارد).

شظف. [شُ ظُ] (ع‌ص) بدخوی وبدخلق. (ازناظم‌الاطباء). || بدکار. (ازناظم‌الاطباء). || تند جنگجو. (ناظم‌الاطباء) . این ضبط به این سه‌معنی درمآخذی که در دسترس بود دیده نشد .

شظفة . [شَ ظِ فَ] (ع ص) زمین درشت. (از منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شظفة . [شِ ظَ فَ] (ع اِ) ج ِ شظف [شِ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شظف شود.

شظو. [شَ ظْ وْ] (ع اِ) جانب‌وناحیه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). بر وزن و معنی شطو [شَ طْ وْ] یا تصحیف آن . (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شطوشود.

شظی. [شَ ظا](ع اِ) استخوان کوچکی که به زانو ویا به بازو ویا به جای باریک و ذراع ستور پیوسته. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . پی ذراع . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء). || پیروان قوم. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

شظی . [شَ ظا] (ع مص) لنگیدن اسب از غیژیدن (۲) استخوان شظای آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || متفخ شدن مرده و درواشدن هر دودست و پای آن. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). درواشدن هردو دست و پای مرده . (منتهی‌الارب). ورجوع به شظی [شَ طا] شود . || انشقاق عصب و پی. (ناظم‌الاطباء). کفتن پی. (منتهی الارب). انشقاق عصب. (اقرب الموارد).

شظی . [شَ ی‌ی] (ع اِ) آماس لاشهٔ مردار . (از ناظم‌الاطباء) . به‌معنی شظیة . [شَ ی یَ] است. (منتهی الارب). رجوع به شظیة شود . || ملحق شوندگان برقوم به‌سوگند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . دخیلان (۳) برقومی به سوگند در حالی که از اصل ونژادشان‌نباشند. (ازاقرب‌الموارد). || کرد زمین زراعت یکی پس از دیگری تا نهایت کشت. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || ج ِ شظیة [شَ ی یَ]. (اقرب‌الموارد)(ازناظم‌الاطباء). رجوع به شظیة شود.

شظی . [شِ یا شَ ی‌ی] (ع اِ) ج ِ شظیة [شَ ی یَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شظیة شود.

شظیات . [شَ ی یا] (ع اِ) ج ِ شظیة [شَ ی‌یَ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شظیة شود .

شظیظ. [شَ](ع اِ) چوب شکافته‌شده. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || جوال‌بسته. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . ج ، ا شظاظ . (اقرب‌الموارد) .

شظیف . [شَ] (ع اِ) درخت خشک ازبی آبی و سخت پژمرده. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شظیة. [شَ ی یَ] (ع اِ) کمان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . قوس. (اقرب الموارد) . || هرپارهٔ از چیزی مانند پاره چوب یا نی یااستخوان ج ،شظایا وشظی [شَ ی ی]. پارهٔ ازعصا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). پارهٔ از هر چیز. ج ، شظایا. شظی[شَ یا شِ ی‌ی]. شظیات. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). || استخوان ساق . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). استخوان باریک وخردیست چسبیده‌به‌ذراع وبعضی گویند چسبیده به‌وظیف قصبهٔ‌صغری. (یادداشت مؤلف). قصبهٔ صغری که آنرا به‌تازی شظیه‌گویند استخوانیست باریک‌وبلند واقع در جانب وحشی ساق که او را وسطی و دوسر است جسم آن نازک وقابل انعطاف، مثلث و منشوری و غیر منتظم است و آنرا سه سطح وسه کنار است.

۱- سطح وحشی. ۲- سطح انسی. ۳- سطح خلفی . کنارها: ۱- کنار قدامی . ۲- کنار وحشی . ۳- کنار انسی.

(از تشریح میرزا علی ص ۱۵۰- ۱۴۸) . و رجوع به همان صفحات متن‌بالاونیزقصبهٔ صغری شود . || تخته سنگ بیرون‌جسته‌ازکوه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). صخره بزرگی که‌از سرکوه بیرون جسته باشد . (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع بهشظیة [شَ ی یَ] شود .

— شظیة العود، تریشه. (یادداشت‌مؤلف). || در علم اسطرلاب طرف باریک عضاده راگویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اسطرلاب شود.

شع. [شَ ع ع] (ع اِ) پراکنده و متفرق از هرچیزی. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). پراکنده. (منتهی‌الارب). || عجله. (از اقرب الموارد) . || گردون و اراده . (ناظم الاطباء). گردون. (آنندراج).

شع. [شَ ع ع] (ع مص) پراکنده‌کردن شتربول خودرا. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . کمیز انداختن شتر. (تاج‌المصادر بیهقی)(دهار). || ازهرطرف ریختن غارت را برگروهی. (ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . || پراکنده افتادن بول . (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || متفرق شدن و پریشان‌گشتن قوم. (منتهی

(۱) در اقرب‌الموارد به صورت دومعنی مستقل آمده است . (۲) غیزیدن و غیژیدن به معنی خیزیدن ولغزیدن . (برهان) .
(۳) دخیل در قوم و قبیله در تداول عرب کسی است که از اصل ونژاد آن قبیله نباشد و از راه سوگند به آنها پیوندد چنانکه ازراه ولا نیز ممکن بود که به قبیلهٔ ملحق شود.

الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). ‖ شتافتن . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجیل کردن. (ناظم‌الاطباء).

شع. [شَ ع ع] (ع اِ) خانهٔ تننده. (منتهی الارب) (آنندراج). خانهٔعنکبوت. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ شعاع آفتاب و روشنی آن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ج، اشعة . [اَ شِ ع عَ] وشعاع [شُ]. (ناظم‌الاطباء). شع شمس، شعاع آن. (از اقرب‌الموارد). و رجوع به شعاع واشعة شود .

شعائر. [شَ ءِ] (ع اِ) شعایر. ج شعارة، نشانها در حج و طاعتی که در آنجا کنند . (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شعارة شود .

— شعائر حج ، معالم (نشانه‌های) آن که خدای‌بسوی‌آن خوانده است (مسلمانان را) و به قیام بدان فرمان داده‌است. (ازمنتهی‌الارب). شعایر حج ، نشانهای حج و طاعتها که آنجا کنند . (یادداشت مؤلف) .

‖ ج شعیرة . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ دکتر دبیر سیاقی ص ۶۱) (اقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب). عبادات وقربانیها و احدش شعیرة. (غیاث‌اللغات) . ج شعیرة، علامات و از آنست: شعائرالله . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شعیرة شود.

— شعائر الذهب، نوعی از پیرایهٔ گلو که بشکل جوسازند. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

— شعائرالله، نشانیهای خدا. مناسک خدا: ان الصفاوالمروة من‌شعائرالله فمن حج‌البیت اواعتمر فلاجناح علیه ان یطوف بهما و من تطوع خیراًفان‌الله شاکر علیم. (سورهٔ بقرة- آیهٔ شریفهٔ ۱۵۳). ترجمه : کوه صفا و کوه مروه از نشانیهای خداست هر که حج خانه کند یا عمره آرد بزهٔ نیست بر او که‌طواف کند به ایشان و هر که کند کاری‌نیکو‌خدای او سپاس داناست . (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۳۶۹) . یاایهاالذین آمنوا لاتحلوا شعائرالله ولاالشهرالحرام ولاالهدی ولاالقلائد و لاآمین‌البیت‌الحرام‌یبتغون فضلا من‌ربهم و رضواناً . (سورهٔ مائده - آیهٔ شریفهٔ ۲) . ترجمه: ای آن کسانی که ایمان آوردید‌حلال‌مشمارید مناسک خدا را ونه‌ماه حرام ونه قربانی را ونه‌گردن بند و نه قصد کنندگان خانهٔ محترم که می جویند فضلی را از پروردگارشان وخشنودی را . (تفسیر- ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۰۶- ۳۰۵) . والبدن جعلناها لکم من شعائرالله لکم فیها خیراً فاذکروا اسم‌الله علیها صواف فاذا وجبت‌جنوبهافکلوامنهاواطعمواالقانع‌والمعتر کذلک سخرناها لکم‌لعلکم تشکرون. (سورهٔ حج - آیهٔ شریفهٔ ۳۷) . ترجمه: و شترقربانی قرار کردیم آنرا برای شما از- شعائر خدا برای شما در آن خوبیست پس یادکنید اسم خدا را بر آن ضعف زدگان پس چون به زمین نهاد پهلوهایش را پس بخورید از آن و بخورانید قانع ومعتررا این چنین رام کردیم آنرابرای شماشاید شماشکر گزارید. (تفسیرابوالفتوح رازی‌ج۷ص۱۲۷). ذلک و من یعظم شعائرالله فانها من تقوی القلوب. (سورهٔ حج-آیهٔ‌شریفهٔ ۳۲). ترجمه: اینست و هر که بزرگ شمارد علامات خدارا پس بتحقیق آن از پرهیزکاری دلهاست . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۱۲۸).

شعائل. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شعیلة [شَ لَ] به معنی آتش سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان. (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). و رجوع به شعیلة شود.

شعاب. [شِ] (ع اِ) ج شعب [شِ]. بمعنی‌راهها که در کوهها‌باشد. (غیاث‌اللغات) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌شعب شود. ‖ ج شعب بمعنی شکافهاودرزها. (آنندراج) (غیاث‌اللغات): اعوان اسلام بر پی کفارمی- رفتند وایشان‌رادرمتون هضاب وبطون‌شعاب می‌کشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۲۷۳) . بر معاطف آن‌شعاب‌ومخارم‌آن هضاب‌اطلاع یافته‌بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲) . ‖ ج شعبة [شُ بَ] . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شعبة شود . ‖ مثل ؛ شغلت شعابی جدوی ، ای شغلت کثرة المؤنة عطائی عن‌الناس ،بسیاری ثروت و دولت مانع از بخشش من‌گردید. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شعاب. [ ] (اِمأخوذازتازی) بر گش‌مانند ماهی کوچک است و ثمراتش مثل سارق و درهرطرفی‌سه‌دانه بود و از مسهلات است و بعضی آنراحب‌الملوک‌خوانند. (نزهة‌القلوب).

شعاب. [شِ] (ع مص) دور کردن چیزی را. (ناظم‌الاطباء). ‖ مردن . (از ناظم- الاطباء). ورجوع به شاعبة شود .

شعاب . [شَ عْ عا] (ع ن ف) مرمت کنندهٔ کاسه وکسی که ظروف شکسته را بند می‌زند . (ازناظم‌الاطباء) . مصلح شعب یعنی شکاف . (از اقرب‌الموارد) . کاسه دوز . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) . بندزن. چینی بندزن . (یادداشت مؤلف) .

شعاب . [شَ عْ عا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن مهزم شعاب عبدی مصری ؛ او از محمدبن واسع و جز وی روایت کرد و ابن- المبارک و وکیع ازو روایت دارند. (ازلباب الانساب).

شعابی. [شَ عْ عا] (حامص مأخوذ از- تازی) بند زدن ظرفهای شکسته. مرمت کردن کاسه ومانند آن. بش‌زنی. بند زنی:

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره‌هم توبتست و شعابی.(۱)

سعدی (کلیات : قصاید - چاپ فروغی) .

ورجوع به شعاب [شَ عْ عا] شود .

شعابیذ. [شَ] (ع اِ) ج ، شعبذة . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شعبذةوشعبده‌شود.

شعابین. [شَ] (ع اِ) ج شعبان ، ماه پس از رجب. (یادداشت مؤلف). ج شعبان ماه هشتم‌ازماههای‌عربی. (ازاقرب الموارد). رجوع به شعبان شود.

شعار. [شَ] (ع اِ) درخت درهم‌پیچیده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ‖ درخت بسیارمایه در- زمین نرم که مردم درپناه آن از سرماوگرما پناه آرند و فرود آیند . (از منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) . ‖زمین‌بسیار درخت . (از مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) . ‖ جامهٔ که برتن ساید مانند پیراهن وکلاه و ازار، ضددثار. (از- اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). شعار [شِ] . ورجوع‌به شعار [شِ] شود .

شعار. [شِ] (ع اِ) جل اسب. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(از اقرب- الموارد). ‖ علامت و نشان اهل جنگ و سفر که‌یکدیگررابدان شناسند وآن‌چیزی‌است که دروقت جنگ ودر تاریکی شب‌یکدیگر را بدان می‌شناسند. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). ‖ نشان در حج. طاعت در حج. طاعتها که در حج کنند. (یادداشت‌مؤلف) .

— شعارالحج ، مناسک حج وعلامات‌آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم- الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ‖ آنچه بدان محافظت شراب کنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). ‖ تندر . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . رعد . (اقرب الموارد) .

(۱) در چاپ فروغی این نسخه بدل‌هم آمده: چاره عجزست و سوز و توابی. اما از اینرو که در چند بیت بعد «توابی» با (ی) خطاب آمده، نوعی تکرار قافیه است و از استاد سخن چنین تکراری بعید به نظر می‌رسد . دربرخی از چاپهای دیگر نسخه بدل : شغابی‌به معنی (فتنه انگیزی) است و پیداست که مناسب مقام نیست و بیگمان صحیح شعابی است که با توبت ، معطوف‌کلمه «و شکسته» در مصراع اول مناسب به نظر می‌رسد .

|| درخت. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). || مرگ و موت. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || جامهٔ که برتن ساید مانند پیراهن و ازار. ضد دثار. ج ، اشعرة [اَ عِ رَ]. و شعر [شُ عُ] . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (غیاث‌اللغات) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . جامه که چسبیده به بدن باشد و کنکلک نیزگویند و دثار جامهٔ راگویند که بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر. جامهٔ که در زیر جامهٔ دیگر پوشند . (ناظم‌الاطباء). جامهٔ اندرونی . (مجمل‌اللغة) (دهار) (مهذب‌الاسماء). جامهٔ که بر روی‌تن باشد یعنی‌زیرآن‌جامهٔ دیگرنباشد. زیرپوش. هر جامه‌که برتن ساید یعنی واسطهٔ میان آن وتن نباشد چون پیراهن و ازار . اندرونه . مقابل دثار. (یادداشت مؤلف):

هیچ جاهل در جهان مفتی‌نگشتست‌ازلباس
هیچ‌گنگ اندر جهان شاعرنگشته ازشعار.
سنایی.

ای خواجهٔ باجود بدان از قبل آنک
دارم طمع از جود تو زین‌شعرشعاری.
سنایی.

گر برتن گروهی درد دثار عمر
گاهی زخون قومی سازدشعارتیغ .
مسعود سعد.

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
که شعار دولت رافلک‌آستربیاید.
خاقانی.

خوش دم است او وگلویش بس فراخ
با شعار تو دثار شاخ شاخ.
مولوی.

اشعار،شعارپوشانیدن کسی‌را.(منتهی‌الارب). استشعار، شعار پوشیدن. (منتهی‌الارب).
— شعار و دثار ، جامهٔ زیرین و روبین . (یادداشت مؤلف):

بخت ترازنصرت وملک ترا زفتح
زان خنجر برهنه شعار ودثارباد .
مسعود سعد .

ملک افتخارکردی و امروز ملک را
جز جاه ودولت توشعار ودثار نیست.
مسعود سعد .

شعار و دثار من متناسب باشد.
(کلیله و دمنه).

— || کنایه از ظاهر و باطن:

شعار و دثارم زدین است‌وعلم
همین بد شعار و دثار علی .
ناصرخسرو .

|| ج. شعر [شَ] . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شعرشود . || ج. شعر [شَ عَ] . (ناظم الاطباء) .رجوع به‌شعر شود.

شعار. [شِ] [ا مأخوذ از تازی) نشان و علامت . (ناظم‌الاطباء) .علامت. نشان. ج ، شعر [شُ عُ].(مهذب الاسماء). || نشانهٔ گروهی‌ازمردم که‌بوسیلهٔ آن‌یکدیگر‌را‌شناسند. (فرهنگ‌فارسی دکتر‌محمدمعین) . || نشان و علامت سلطان یا امیر یا خرقهٔ چون علم سیاه یا سفید ویاکلمه‌ها که طریقه و آیین او رانمودار سازد. (ازیادداشت مؤلف). عربهای زمان جاهلیت در میدان کارزار شعارهایی می‌دادندکه متناسب با اوضاع روز بود مثلا درجنگ احد سپاهیان مخالف‌اسلام به نام‌دوبت خود عزی‌ـهبل فریاد می‌زدند و قبیلهٔ تنوخ درحیره(یا آل عبادالله)می گفتند. پیغمبر اکرم شعارمهاجرین را (یابنی‌عبدالله) و شعار اوس وخزرج (انصار) را (یابنی‌عبدالله و یا بنی عبیدالله) قرار داد وسپاهیان اسلام را (خلیل‌الله) می‌خواندند و بعداً نیز به مقتضیات روز شعارهایی ساخته بکارمی‌بردند . (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر‌کلام ج ۱ ص ۱۹۱) :
وصاحب غازی درنشابور شعار ما را آشکار کرده‌بودوخطبه‌بگردانیده.(ابوالفضل‌بیهقی). عامهٔ سیستان بر عزیزبن عبدالله خروج کردند و پیدا کردند شعار امیر ابوجعفر احمدبن خلف بن‌اللیث. (تاریخ سیستان) . مردمان او را اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه براو کردند . (تاریخ سیستان).[عبدالله بن‌احمد] چون‌کار شهر متغیردید و دلهای مردمان‌وعیاران ازخویشتن نفور ... و محبت‌امیرباجعفراندردل‌مردمان جایگیردید و شعار او آشکار متحیرماند . (تاریخ سیستان) . وسپاه طاهر [ابن خلف] و عیاران شهرحصار گرفتند و از بیم امیر خلف شعار سلطان محمود پیداکردندوبانگ محمودکردند . (تاریخ سیستان) . جمعی به هوای سلطان بیرون آمدند وبه‌شعاردعوت او ندا زدند.(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ۲۱۳). به زنهار آمدند و به شعار سلطانی مجاهدت کردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴) . شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهرشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵) . معابد و کنیسه‌های ایشان خراب کرد و بجای آن مساجدبنیادنهاد وشعار اسلام ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶). این یکی‌بود از اولاد ملوک هند که سلطان بعضی ممالک که ازکفار ستده بود و شعار اسلام در آن ظاهرکرده بدو سپرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲) . اغلب بلاد هند در دیار اسلام افزوده وهمه‌به شعاردعوت حق‌آراسته‌شده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۷) . باقرب ده‌هزار مردفرود آمد وبه شعاردعوت اسلام تظاهر نمود. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص ۴۰۹) .
— شعار دادن، (اخیراً در تداول مردم) گفتن مطالبی بر سر جمع به بانگ بلند . در موافقت یا مخالفت‌با عقیده‌ای یا شخصی برای تهییج و دمساز کردن آنان ، چون گفتن : زنده‌باد همبستگی ایران . یامرده باد فلان‌که دشمن ایران است و جزآن .
||عادت.رسم . دستور . (ناظم‌الاطباء) . سنت . طریقه . خوی . منش . (یادداشت مؤلف). پیشه.زی.روش.قاعده.قانون.آیین:
شعار پادشاهی وجلال‌جهانداری درین‌خاندان بزرگ دایم و مؤبد و جاوید و مخلدگشته‌است. (کلیله و دمنه).

تا هوی و هوس شعار تواند
امل و حرص یارغار تواند.
سنایی.

تقطیع او و ازرق‌گردون زیک شعار
تسبیح او و عقد ثریا زیک نظام.
خاقانی.

چون فقر شد شعار تو برگ ونوامجوی
چون بادشد براق تو برگستوان مخواه.
خاقانی.

اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان .
خاقانی.

دوستی‌کم کن وچون خواهی کرد
آن‌چنان کن که شعارکرم است.
خاقانی.

مرازخاک به مردم همی کند پدرش
هم او شعار پدر اختیار می‌سازد.
خاقانی.

مرا کز عشق به باید شعاری
مبادا تازیم جز عشق‌کاری.
نظامی.

ساز و اهبت و آلت سپهداری و لشکرکشی باشعار وزارت و خواجگی جمع کرد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۱).
— شعار افکندن، رسم وآیین طرح کردن:

چو در صید شیران شعار افکنی
به تیری دوپیکر شکار افکنی.
نظامی.

— شعار ساختن، شعارکردن. راه و رسم وعلامت خود قراردادن. سنت کردن:
وعقل مرد رابه‌هشت‌خصلت‌بتوان‌شناخت... هشتم‌در محافل، خاموشی را شعار ساختن.
(کلیله و دمنه).

اگر بنان نبی مه شکافت دست امین
ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد.
خاقانی.

ورجوع به ترکیب شعار کردن شود.

— شعار کردن، نشان کردن. کار کردن. رفتار کردن. اثر کردن:

این دهنهای تنگ بی دندان
بردوساق من آن شعار کند.
خاقانی.

تا بشنود جهان که فلک مرغ را نواخت
بلقیس خامه داد و سلیمان شعار کرد.
خاقانی.

— || پیشه کردن. رسم کردن:

درخاک خفته‌اند کیان گرنه مرد وزن
کردندی از پرستش تو ملک را شعار.
خاقانی.

— || نشان و علامت و وسیلهٔ شناسایی قراردادن:

به کام خویش رسیده زشکر کرده شعار
اسکافی (بنقل بیهقی).

هر که طاعت را شعار... خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهرور گردد.
(کلیله و دمنه).

ورجوع به ترکیب شعار ساختن شود.

— ارادت شعار، ارادتمند. ارادت پیشه. مخلص. (یادداشت مؤلف).

— بوحنیفه‌شعار، که طریقه و مذهب بوحنیفه دارد:

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری بحر (۱) بوحنیفه‌شعار.
خاقانی.

— جنایت شعار، جانی. جنایت پیشه. (یادداشت مؤلف).

— ظفرشعار، نصرت شعار. که پیروزی و موفقیت وظفر همراه وقرین اوست. فاتح و پیروز:

به قدم طاعت و انقیاد موکب ظفر شعار را استقبال کرد. (حبیب‌السیر ج ۳ص ۳۵۲).

— ملایک‌شعار، که خوی و عادت ملایک دارد:

شاه ملایک شعار شیر ممالک‌شکار
خسرو اقلیم‌بخش رستم‌توران ستان.
خاقانی.

وبمن سریرت هوشمندی ملایک شعار امتلا یابد. (حبیب‌السیر ج۳ص۱).

— مهدی شعار، که نسبت و طریقت مهدی دارد:

شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا
خسرو امت‌پناه اتسز مهدی‌شعار.
خاقانی.

— نصرت‌شعار، که پیروزی و نصرت عادت و قرین وملازم اوست. ظفر شعار:

در ظل رایت نصرت شعار مجتمع گشتند.
(حبیب‌السیر ج۳ص۳۲۲).

قبهٔ زرنگار چتر نصرت شعارش، منورعرصهٔ سپهر. (حبیب‌السیر ج ۳ص۳۲۲).

|| زینت و آرایش. (ناظم‌الاطباء):

بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مرشجاعت راتیغ‌تیزاوست‌شعار.
منوچهری.

گرسرو را زگوهر برسرشعار باشد
ورکوه را ز عنبر در سر خمار باشد.
فرخی.

شعرم بخوان وفخر مدان مرمرا به شعر
وین‌دان نه شعر فخرمن ونه‌شعارمن.
ناصرخسرو.

بخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش‌خرد راجان شعاری.
ناصرخسرو.

طرز غریب من است نقش خرد را طراز
شعر بدیع من است شرع‌سخن راشعار.
خاقانی.

— ذات‌کرم شعار، کسی که جوانمردی و شرافت‌رازینت‌خودقرارداده. (ناظم‌الاطباء).

— شعار داشتن، قاعده و دستور داشتن:

اگر در سخن اینجاکه هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار.
سعدی.

شعار. [شِ] (ع مص) مشاعرة. (ناظم - الاطباء). رجوع به مشاعرة شود.

شعار. [شَ عْ عا] (ع ن ف) بز موی فروش. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). شَعر فروش.

شعارة. [شِ رَ] (ع مص) شاعر شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شعارة. [شِ رَ] (ع اِ) اصل مناسک حج و معظم آن مانند وقوف و طواف و امثال‌آن. ج، شعائر [شَ ءِ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). نشانهای حج وطاعتها که آنجاکنند. (مهذب الاسماء). ووجوع به شعائر شود.

شعاری. [شَ را] (اِخ) کوهی است. (منتهی‌الارب). کوهی است در یمامه. (از - معجم‌البلدان).

شعاری. [شَ را] (اِخ) آبی است به - یمامه. (از منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان).

شعاریر. [شَ] (ع اِ) نوعی‌از بازیچه. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). بازیچه، و واحد‌ندارد. (آنندراج) بازیچه‌ایست کودکان عرب را ولی مفرد ندارد مانند شعابیب. (ازاقرب‌الموارد). || ج ِ شعرورة[شُ رَ]. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به - شعرورة شود. || ج ِ شعرور [شُ]. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ج ِ شعرور به معنی بادرنگ ریزه. (آنندراج). قثاء صغیر است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). قثاء بری‌صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قثاء وشعرورة شود.

|| ذهبواشعاریر بقذان اوبقذ خرة؛ یعنی: رفتند پریشان ومتفرق مانند مگسان. (ناظم- الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). لعبنا شعاریر قذة قذة قذان قذان ممنوعات. (منتهی‌الارب). یعنی بازی کردیم مامتفرق و پراکنده؛ و این کلام راکودکان‌تازی گویند. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) پراکندگان و آن جمعی است بی واحد. (یادداشت مؤلف).

شعاع. [شُ] (ع اِ یا ص) رای‌پریشان. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رای متفرق. (مهذب‌الاسماء). || خارخوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (۲) سفا. داس. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شعاع [شُ] و شعاع [شِ] شود.

— شعاع سنبل، شوکهای سرسنبل. داس. سفا. (یادداشت مؤلف) (از اقرب‌الموارد). داس خوشه. (مهذب‌الاسماء). || شیر تنک آب آمیخته. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || همت پراکنده. (از منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || (ص) نفس شعاع، آن که همت وهموم آن متفرق باشد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

|| پریشان و پراکنده؛ ذهبواشعاعاً، پریشان و پراکنده رفتند. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء). || طار فؤاده شعاعاً، هموم آن پراکنده‌گردید. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).

شعاع. [شَ] (ع مص) شع [شَ عْ ع]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). پریشان‌شدن. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). ورجوع به‌شع شود. || پریشان کردن خون و جز آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به شع وشعاع [شُ] شود.

شعاع. [شِ] (ع اِ) خار خوشه. شعاع [شُ]. (اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به شعاع [شَ] و شعاع [شُ] شود.

---

(۱) ن ل: صدر. (۲) دراین‌معنی ضبط آن شعاع [شِ - شَ - شُ] به تثلیث است.

الج شعاع [شُ]. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به شعاع [شُ] شود.

شعاع. [شُ] (ع اِ) خارخوشه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). داس خوشه. (مهذب الاسماء). بیخ خوشهٔ جو و گندم. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص ۲۳). رجوع به شعاع [شِ] و شعاع [شَ] شود.

|| پارهٔ از روشنی که برشکل کوه از پیش شخص بنماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روشنی. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳).

|| خط روشنی که نزدیک طلوع بنظر می آید ج، اشعة [اَ شِ عَ] و شعع. [شُ عُ] و شعاع [شِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || پراکندگی. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص ۳).

|| (مأخوذ از تازی) پرتو و درخشش و روشنایی. (ناظم الاطباء). در فارسی با لفظ گرفتن و افتادن و افکندن مستعمل است. (از آنندراج). نور. روشنی. روشنایی. پرتو. تار. (یادداشت مؤلف):

سزد که پروین بارم ز چشم من شب و روز
کنون که زین دو شب من شعاع بر زد پرد.
کسایی.

شعاع سنانها و شمشیرها در میان گردمی دیدم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۸).

یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتابست و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آنک شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند. (نوروزنامه).

درده رکاب می که شعاعش عنان زنان
برخنگ صبح برقع رعنا برافکند.
خاقانی.

گنج پنهانی توای جان و جهان
جان شعاع تو جهان آثار تو.
عطار.

از شعاع ماه نو باشد کفن
کشتهٔ شمشیر ابروی ترا.
فتوت (بنقل آنندراج).

— شعاع خورشید یا آفتاب، پرتو آفتاب:

شعاع خورشید از کلهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت.
مسعودسعد.

در زحل گویی شعاع آفتاب
از کف شاه اخستان پوشیده اند.
خاقانی.

شب بخل سایه برافکند اینک
نماند آفتاب کرم را شعاعی.
خاقانی.

— شعاع شمس، تیغ آفتاب و روشنی آفتاب و بندو. (ناظم الاطباء). || روشنی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پرتو آفتاب و برخی گفته اند شعاع چیزی است سیال و غیر از پرتو است. (کشاف اصطلاحات الفنون). روشنایی آفتاب. (دهار). روشنی و تابش آفتاب. (مهذب الاسماء). تارهای روشن خور. فروغ. نور آفتاب. آنچه پراکنده شود از روشنی خور. تیغ آفتاب. تیغ. (یادداشت مؤلف):

گر خطوط شعاع دیدهٔ عقل
همه را بر سرهم افزایی.
امیدی.

تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب.
خاقانی.

آری که آفتاب مجرد به یک شعاع
بیخ کواکب شب یلدا برافکند.
خاقانی.

از شعاع طلعتش در جام می
نجم سعدین در قران ملک باد.
خاقانی.

جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر.
خاقانی.

آینه کز زنگ آلایش جداست
پرشعاع نور خورشید خداست.
مولوی.

فتاده بر رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون
گذشته از سر گردون نسیم عنبرسارا.
عبدالواسع جبلی (بنقل آنندراج).

تا شعاع رایت تو برنشابور اوفتاد
از پی جور و بلا عدل و امان آمد پدید.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

چشمی نشد ز روی تو روشن چو روی من
نفتد به روزن کس این شمس را شعاع.
واله هروی (بنقل آنندراج).

— شعاع افکن، نورافکن. که پرتو اندازد. (یادداشت مؤلف).

— شعاع افکندن، نور و روشنایی انداختن:

آتش این مشعلهٔ تابدار
پرتو شعاع افکند انجام کار.
امیر خسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

— شعاع گرفتن، استضائة. استناره. کسب نور و روشنایی:

خور ز رنگ تیغ گوهردار او گیرد شعاع
گرچه هر گوهر به کان رنگ از شعاع خور گرفت.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

— تحت الشعاع، نزد منجمان عبارتست از مخفی بودن کوکب زیر نور آفتاب؛ و حد تحت الشعاع مختلف می شود هر کوکب را بسبب اختلاف عرض و اختلاف منظر در هر شهر و هر برج و هر جهت. (کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به تحت الشعاع در جای خود شود. || (اصطلاح هندسی) در علم هندسه خط راستی که در دایره از مرکز بیک نقطهٔ محیط و در کره از مرکز بیک نقطهٔ سطح جانبی وصل شود؛ همهٔ شعاعهای دایره و کره باهم برابرند زیرا محیط دایره و سطح کره از مرکز خود بیک فاصله است.

شعاع السلطنه. [شُ عُ س سَ طَ نَ] (اِخ) ملک منصور (میرزا) بن مظفرالدین شاه، از رجال دورهٔ اخیر قاجاریه (نیمهٔ اول قرن ۱۴ هـ.ق.). وی در زمان سلطنت پدر والی فارس بود و در نهضت مشروطه ابتدا با آزادی خواهان همراهی کرد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شعاع الملک. [شُ عُ ل مُ] (اِخ) میرزا محمد حسین خان شعاع (متولد ۱۲۷۶ و متوفای ۱۳۶۳ ق.) پسر حاجی ابوالحسن شیرازی از فضلا و شعرای معاصر مقیم شیراز و مؤلف تذکرهٔ (اشعهٔ شعاعیه) در تراجم احوال شعرای فارس است که قسمتی از این تذکره از محرم سال ۱۳۳۶ الی ذیحجه ۱۳۳۷ قمری در پاورقی روزنامهٔ هفتگی پارس منطبعهٔ شیراز چاپ شده است. وی کتابخانهٔ بسیار نفیس جامعی داشت که حاوی بسیاری از نسخ نادرهٔ نایاب بوده است. (از وفیات معاصرین بقلم علامهٔ فقید محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شماره ۳). (میرزا) محمد حسین بن (حاجی) ابوالحسن شیرازی فاضل و شاعر (متولد ۱۲۷۶ هـ ق - متوفای ۱۳۶۳ ق. = ۱۳۲۳ ش.) وی مقیم شیراز بوده و مؤلف تذکره ایست به نام «اشعهٔ شعاعیه» در ترجمهٔ احوال شاعران فارس. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ابیات زیر از ماده تاریخی است که میرزا محمد حسین شعاع الملک در طبع شیرازنامه تألیف ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی گفته است (سال ۱۳۱۰ ش.):

ینبوع دانش آمد تاریخ بن ابی الخیر
ای تشنهٔ فضایل سیراب شو زینبوع
تاریخ سال طبعش اول شعاع گفتا
«به به شدای کریمی شیرازنامه مطبوع».

(تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ذیل ص ۳۸۶).

شعاعة. [شُ عَ] (ع اِ) واحد شعاع یعنی یک روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده می شود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مفرد شعاع. (منتهی الارب). رجوع به شعاع شود.

شعاعی. [شُ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) شعاعی [شُ ی ی] . منسوب به شعاع . (از ناظم الاطباء). رجوع به شعاع و شعاعیة شود .

شعاعیة. [شُ ی یَ] (ع ص نسبی) شعاعی. منسوب به شعاع. (ازناظم الاطباء) . رجوع به شعاع و شعاعی شود.

شعاف. [شُ] (ع اِ یا حامص) دیوانگی. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) (آنندراج).

شعاف. [شِ] (ع اِ یا ص) جِ شعفة . [شَ عَ] . (از اقرب الموارد) (از دهار) (از ناظم الاطباء) . جِ شعفة به معنی سرکوه و سرهر چیزی .(آنندراج). رجوع به شعفة شود. || (ص) مردسرخ موی یا سرخ موی سر. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . سرخ موی. (از ناظم الاطباء) .

شعالیل. [شَ] (ع ص) متفرق ؛ ذهبوا شعالیل ، رفتند پریشان متفرق. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). پریشان و متفرق. (آنندراج). ورجوع به شعاریر شود .

شعانین. [شَ] (ع اِ) شاخه‌ها. اغصان؛ عیدالشعانین ، یکشنبه شاخها . (یادداشت مؤلف) . || عیدی است یک هفته پیش از فصح . آخرین یکشنبه صوم الاربعین . صوم الکبیر .(ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) معرب از عبرانی است. (ازاقرب الموارد) . یکی ازاعیاد است.
(تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۹) .

شعایر. [شَ یِ] (اِ مأخوذ از تازی) شعائر. [شَ ءِ]. عبادتها. (ازناظم الاطباء). ||علامتها. نشانه‌ها. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین): چه تنفیذ شرایع دین واظهار طرایق وشعایر حق بی‌سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد .
(کلیله و دمنه).

|| آداب و رسوم مذهبی یا ملی.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

شعایر پدران و معارف اجداد .
حیات وقدرت اقوام را قوام دهد .
ملک الشعراء بهار .

— شعایر اسلام ، هرآنچیز که اسلام بدان استوار است. (ناظم الاطباء).

— شعایرمذهبی، مراسم و آیین‌های مذهبی.

— شعایر ملی، آیین و رسوم ملی. آداب و عادت که افراد یک ملت بدان پایبندند .

|| قربانیها. (ناظم الاطباء). ورجوع به شعائر و شعارة شود .

شعب. [شَ] (ع اِ یا حامص یا ص) قبیلهٔ بزرگ و آن بزرگتر از قبیله است و پس از قبیله فصیله و پس از آن عماره وبعد ازآن بطن و بعد فخذ. ج ، شعوب [شُ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیله . ج ، شعوب. (مفاتیح). قبیلهٔ بزرگ . (آنندراج) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱) (مهذب الاسماء). گروهی از خویشاوندان بزرگتر از قبیله . بزرگتر ازقبیله است در انساب العرب؛ وآن نسبت دورتر است چون عدنان . (یادداشت مؤلف).

نام یکی ازطبقات ششگانه قوم تازی است. (ازانساب سمعانی). هر جماعت بسیارازمردم را که به پدری مشهور به امری مورد نظر عامه منسوب دارند شعب گویند مانند عدنان؛ و مادون شعب، قبیله است و آن وقتی است که نسبهای شعب را بخواهند تقسیم کنند مانند ربیعه و مضر؛ سپس عماره است و آن عبارتست از تقسیم انساب قبیله مانند قریش وکنانه؛ پس از آن بطن است و آن منقسم انساب عماره است مانند بنی عبد مناف وبنی مخذوم؛ سپس فخذاست و آن منقسم انساب بطن است مانند بنی‌هاشم و بنی امیه؛ سپس عشیرة است و آن منقسم انساب فخذ باشد مانند بنی‌عباس و بنی ابیطالب . و لفظ حی برتمام آن الفاظ صادق آید ، لانه للجماعة المتنازلة بمربع منهم. (کشاف اصطلاحات الفنون). قبیلهٔ بزرگ؛ صاحب کشاف گوید: طبقهٔ اول از طبقات ششگانه عرب و آن : شعب وقبیله وعماره وبطن وفخذ وفصیله است و چون همهٔ قبایل ازشعب جدا می‌شود لذا بدان اسم نامیده‌اند .(ازاقرب الموارد). || کوه. (۱) (منتهیا لارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| غله. (ناظم الاطباء). کشت دوبرگ شده. (مهذب الاسماء) . || جای پیوند کاسهٔ سر . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب). بند سر، و آن قبایل چهارگانهٔ سر را بهم آورد. پیوندگاه قبایل(۲) سر. (ازاقرب الموارد)(یادداشت مؤلف). بند سر. (مهذب الاسماء). ||شکاف و درز. (ازناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازآنندراج). شکاف. (غیاث اللغات).

|| مثل و مانند. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || (حامص) دوری. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج). || (ص) دور. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). || التام شعبهم، یعنی جمع شدند بعدازتفرق. (منتهی الارب). ||تفرق شعبهم ، پس‌ازاجماع وفراهم آمدگی پراکنده وپریشان گردیدند . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شعب. [شَ] (ع مص) فراهم آوردن درز وشکاف را (یا عام است) . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فراهم آوردن . (المصادر زوزنی)(تاج المصادربیهقی)(ازاقرب الموارد).
|| پریشان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). پراکنده کردن. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد). ||بهم پیوستن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| ازهم جداگردانیدن (از اضداد).(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| نیکو کردن.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). به‌اصلاح آوردن. (المصادرزوزنی)(ازاقرب الموارد). ||تباه ساختن (از اضداد) .(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
تبه کردن. (المصادر زوزنی). تشنیع کردن. (المصادر زوزنی) . || ظاهر و هویدا شدن چیزی. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || بشکستن شتر درخت را از بالای وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).|| رسول فرستادن بسوی کسی.(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). ||بازداشتن لگام اسب را ازارادهٔ که دارد وبرگردانیدن آن را از آن طرف . (از اقرب المورد)(ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء).
|| آرزومند ومایل شدن به کسانی وبهم پیوستن با آنان. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء)(از اقرب الموارد). ||مفارقت گزیدن از اصحاب خود (از اضداد است) . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || پراکنده شدن گروه . (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). ||جدا کردن اصحاب را. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).
|| بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). ||دور گردیدن از چیزی. (ناظم الاطباء).

شعب. [شَ عَ] (ع مص) گشاده گردیدن میان دودوش ویا دو شاخ. (ازمنتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . (۳)

شعب. [شَ عَ] (ع اِ یا حامص) دوری

---

(۱) در اقرب الموارد: جیل (گروهی ازمردمان) و در المنجد : (الجیل من‌الناس)است و به‌نظر می‌رسد دراین‌مورد هم مانند بسیاری ازموارد دیگرمؤلف منتهی الارب‌یا نسخهٔ مغلوطی داشته‌ویا کلمه‌راغلط خوانده‌وبدینسان ترجمه کرده است‌چنانکه‌درمعانی(عین) عیب‌راعنب‌خوانده وبه‌غلط انگورترجمه کرده و در حرف(ق) قله (قُ لَ) بازی کودکان‌را قله (قُ لْ لَ)خوانده وسر کوه ترجمه کرده‌است‌اینک‌ببینیم‌صاحب تاج‌العروس چه نوشته است : (الجیل) . درنسخ چنین است و صواب جیل است چنانکه در امهات بسیاری آمده است ابن منظورمی گوید : «الشعب ما تشعب من قبایل العرب‌والعجم وکل‌جیل شعب وشعوب به لفظ‌جمع‌برجیل عجم غلبه یافته است» پس واضح شد که نسخه‌جبل غلط است. (ازتاج العروس)(یادداشتهای پروین گنابادی) . (۲) قبایل سر: پاره‌هایی ازآن که فراهم آمده‌باشند . (۳) ازباب سمع . (منتهی الارب) .

در میان دو دوش و یا دو شاخ گاو و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . (۱)

شعب. [ش ِ] (ع اِ) راه در کوه . ج ، شعاب [ش ِ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). راهی که در کوه باشد. (غیاث اللغات). غار. (غیاث اللغات).(۲) دَرِ کوه.(دهار)(مهذب الاسماء). درغاله . (زمخشری): وآشیانه گرفته برشقی راسخ وشعبی راسی. (سندبادنامه،ص ۱۲۰). تنی چند از مردان واقعه دیدهٔ کار آزموده را بفرستادند تادر شعب جبل پنهان شدند. (گلستان).

|| بیراهه در زیر زمین . (از منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء).

|| گشادگی میان دو کوه. ج،شعاب [ش ِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد).

|| شکاف و رخنه. (ناظم الاطباء). || داغی است مر شتران را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). ||حی (قبیلهٔ) بزرگ . (ازاقرب الموارد). ||ناحیه، ج ، شعاب [ش ِ]. (ازاقرب الموارد).

شعب. [ش َ](ع اِ ابامص) ج ِ اشعب [اَ عَ] وشعباء [ش َ]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اشعب و شعباء شود.

|| شعب الزمان، حالات روزگار. (ازاقرب الموارد). || شعب السفود، دندانه های آن؛ و سفود آهن سیخ مانندی است که گوشت را در آن بریان کنند . (از اقرب الموارد) .

شعب. [ش ُ ع َ] (ع اِ) ج ِ شعبة. [ش ُ ب َ]. (دهار) (ناظم الاطباء)(ترجمان القرآن جرجانی چاپ دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱)(غیاث اللغات). شعبه ها.(ازناظم الاطباء). رجوع به شعبة و شعبه شود.

— شعب الفرس، اطراف اسب وهرچیز از آن که بندباشد مانندسر کتف وجزآن.(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (ازآنندراج). || انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). || هردودست یا هردو پای یا هرد و پای و هردولب شرم زن، وفی الحدیث: اذاقعد بین شعبها الاربع وجد وجب الغسل. ونیزگفته اند: محل دوران (فخذان) . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). دودست و دوپای زن.(ازاقرب الموارد) . || (مأخوذ از تازی) شاخه ها و فرعها . (ازناظم الاطباء). ورجوع به شعبه شود.||ریشه ها.(ازناظم الاطباء). || انگشتها وپنجه. (ناظم الاطباء).

شعب. [ش ُ ع َ] (ع اِ) ج ِ شعیب[ش َ]. (ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . ج . شعیب به معنی توشه دان یاتوشه دان از دو چرم دوخته یا از دوطرف بریده و مشک کهنه . (آنندراج). ورجوع به شعیب شود.

شعب. [ش ُ] (اِ خ) وادیی است میان حرمین که درو وادی صفرا می ریزد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).(۳) وادیی است میان مکه و مدینه که به وادی الصفرا فرو ریزد. (از معجم البلدان) .

شعب. [ش َ] (اِ خ) بطنی است ازهمدان. (منتهی الارب) .

شعب. [ش َ] (اِ خ) نام کوهی. (ازمنتهی الاطباء). کوهی است به یمن و آنرا ذوشعبین گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) . کوهی است در یمامه. (ازمعجم البلدان).

شعب. [ش ِ] (اِ خ) نام موضعی است . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . اسم قطعهٔ واقع در بن عقبه وقاع در راه مکه در سه میلی. (ازمعجم البلدان).

شعباء. [ش َ] (ع ن ف) مؤنث اشعب. [اَ عَ]. (ازناظم الاطباء). رجوع به اشعب شود.

شعبات. [ش ُ ع َ] (ا ِ مأخوذ از تازی) ج ِ شعبه. (یادداشت مؤلف). شعبه های بسیار . (ازناظم الاطباء). رجوع به شعبة شود. ||فروع. شاخه ها . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شعبان. [ش َ] (ع اِ) نام ماه هشتم از ماههای تازیان. ج، شعبانات [ش َ] وشعابین [ش َ]. (ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء) . نام ماهی که دردورهٔ جاهلی عاذل می گفتند . (ازالسامی فی الاسامی) (منتهی الارب).نام ماه شعبان بدان جهت که شتاب می گذرد.(ازمنتهی الارب). وعل [وَ عِ] نام شعبان درنزد قدما. (ازاقرب الموارد). وعل. (منتهی الارب). نام ماهی است چون درین ماه خیر کثیر منشعب می گردد و ارزاق عباد منشعب می شوند و تمامی امور مقدرهٔ عالم علیحده علیحده می شوند لهذا به این اسم مسمی گشت. (ازغیاث اللغات) (ازآنندراج) . ماه هشتم ازماههای قمری عرب پس از رجب و پیش از رمضان ، و هلال آنرا به گل بینند و روز سوم آن عید مولود حسین بن علی علیهماسلام و روز پانزدهم آن عید تولد امام دوازدهم و پانزدهم آن ایام البیض است که اعمال مستحبهٔ دارد. (یادداشت مؤلف):

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
آدینه ها و عید نه شعبان و نه رجب .
ناصرخسرو .

کس دگرباره به این دم فرسد
می بخورد گرچه مه شعبان است
بخدا ار بحقیقت نگری
مه شعبان و صفر یکسان است .
انوری .

در آخر شعبان بخورم چندانمی
کاندر رمضان مست بیفتم تاعید.
منسوب به خیام .

— غزال شعبان، نام حیوان کوچکی است. (ازناظم الاطباء).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) نام قبیلهٔ از حمیر دریمن. (ازناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) نام موضعی درشام. (ازناظم الاطباء).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) نام آبی مربنی ابی بکر بن کلاب را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (ازناظم الاطباء).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) ده از دهستان کسایر بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه: ۲۸۷ تن. آب : چشمه. محصول عمده : غلات وبن‌شن ومیوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) ده از دهستان خدابنده بخش قیدارشهرستان زنجان.سکنه: ۳۰۷ تن. آب: چشمه‌سار. محصول عمده: غلات و بن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) ابن اسحاق اسراییلی معروف به ابن حافی متطبب. اوراست: رسالهٔ در دخان (تنباکو) وآنرا ازاسپانیایی (تألیف موروس) به‌عربی ترجمه کرده‌است. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [ش َ] (اِ خ)ابن حسین قسطمونی. اوراست : رسالة فی معدل النهار و العمل بآلته. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [ش َ] (اِ خ) ابن محمدبن داود الآثاری قرشی عثمانی موصلی یا مصری مکنی به ابوسعید وملقب به زین الدین متوفای سال ۸۲۸ ه‍ . ق. اوراست :

۱- کفایة الغلام فی اعراب الکلام.
۲- مسک الختام فی شعار الصلاة والسلام
۳- مفتاح باب الفرج.
۴- شفاء السقام فی نوادر الصلاة والسلام.
۵- بدیعیه.
۶- منظومهٔ نزهة الکرام فی مدح طیبة والبیت الحرام.
۷- آثار العشرة.
۸- المنهل العذب لورود اهل الحزب.

(یادداشت مؤلف) .

شعبان. [ش َ] (اِ خ) ناصرالدین اشرف بن حسین بن ناصربن قلاون، یکی ازپادشاهان ممالیک بحری (جلوس ۷۶۴ ه‍ . ق. - ۷۷۸ ه‍ . ق.). وی در مقابل حملات عماره پادشاه قبرس به سفاین طرابلس شام و اسکندریه دفاع کرد.(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شعبانات. [ش َ] (ع اِ) ج ِ شعبان [ش َ]. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شعبان شود.

شعبان المعظم. [ش َ نُ ل ْ مُ عَ ظْ ظَ] (ع ترکیب وصفی) ماه شعبان ، چنانکه ماه محرم باوصف حرام بصورت محرم الحرام و رمضان بصورت رمضان المبارک وصفر بصورت

(۱) دراقرب الموارد به صورت دومعنی مستقل آمده است . (۲) درغیاث اللغات به فتح شین آمده است. (۳) درناظم الاطباء به ضم عین آمده است.

صفرالمظفر ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبان شود.

شعبانک. [شَ نَ] (اِخ) ده از دهستان دودانگ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. محصول عمده: غلات و میوه. سکنه: ۱۲۰ تن. آب: چشمه. راه: اتومبیل‌رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شعبانلو. [شَ] (اِخ) ده از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. آب: زرینه‌رود. سکنه: ۴۱۳ تن. محصول عمده: غلات و حبوب و پنبه و چغندر قند و توتون و کشمش و بادام و کرچک. صنایع دستی زنان: جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانلو. [شَ] (اِخ) ده از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنه: ۱۶۹ تن. آب: رود قطور. محصول عمده: غلات و حبوب و زردآلو. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. راه: اتومبیل‌رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانی. [شَ یِ یا ی] (ع ص نسبی) منسوب است به شعبان که نام قبیله‌ایست.
(از الانساب سمعانی).

شعبانی. [شَ ی یا ی] (اِخ) انعم بن دربن محمدبن معد... شعبانی جد عبدالرحمان بن زیادبن انعم؛ او از ابی ایوب روایت کرد و عبدالرحمان و گروهی دیگر از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

شعبانیون. [شَ نی ی] (اِخ) رجوع به شعبی (حسان بن عمرو ...) شود.

شعب ابیطالب. [شِ بِ اَ ب ـ لِ] (اِخ) موضعی در مکه مولد آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۶۰ شود.

شعب ابی یوسف. [شِ بِ اَ سُ] (اِخ) همان کوه است که بنی‌هاشم هنگام مخالفت قریش با آنها در آنجا مسکن گزیدند.
(یادداشت مؤلف).

شعب الخوز. [شِ بُ لْ] (اِخ) به مکه است و از آنجاست: ابراهیم بن یزید خوزی. (یادداشت مؤلف).

شعب العجوز. [شِ بُ لْ عَ] (اِخ) موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آن را شرج العجوز هم گویند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از آنندراج).

شعب النار. [شَ بُ نْ نا] (ع ترکیب اضافی) (۱) گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شعب بوان. [شِ بِ بَ وْ وا] (اِخ) چراگاهی است فراخ به فارس در ممسنی دو فرسخی شرقی فهلیان (میان فارس و کرمان) و آن یکی از چهار بهشت (جنات اربعه) دنیاست، و سه دیگر عبارتند از: ابله (اُ بُ لُ لَ)، در بصره ـ سغد در سمرقند غوطه در دمشق. (یادداشت مؤلف). چراگاهی فراخ است در فارس. (از اقرب الموارد). دره‌ایست در میان دو کوه با طول ۳/۵ فرسنگ و عرض ۱/۵ فرسنگ؛ هوای آن در غایت خوشی و همه درختستان است در میان رودی بزرگ روان و بر هر دو طرف سر آن کوهها اکثر از برف خالی نبود. (نزهة القلوب).
شعب بوان از نواحی نوبنجان است و صفت آن چنین است که درهٔ عظیم است در میان دو کوه؛ طول آن سه فرسنگ و نیم در عرض یک فرسنگ و نیم؛ و هوای آن سرد سیری است که از آن خوشتر نتواند بودن و جمله دیه بر دیه است و رودی بزرگ در میان همی رود چنانکه از آن سبکتر و گواراتر نباشد و بیرون از آن دیگر چشمه‌های نیکوست و از سر دره تا پایان دره طول و عرض همه درختان میوه است از همه انواع چنانکه آفتاب برزمینی نیفتد و سال تا سال بر سر آن دو کوه برف باشد و حکما گفته‌اند: از آرایشها و نیکوییهای جهان چهار چیز است: غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوان و مرغزار شیدان. و بیرون ازین نواحی بسیار دارد هم سهلی و هم جبلی؛ همه آبادان است و نیکو و پر نعمت و آبهای روان. و شعب بوان همه تهستان است. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۷-۱۴۶).
و رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج ۲ ص ۳۹۹ و فهرست نزهة القلوب ج ۳ شود.

شعبتان. [شُ بَ] (اِخ) پشته‌ایست که دوشاخ بلند دارد یا این دیگر است. (منتهی الارب). کوهی است که دو بر آمدگی شاخ مانند دارد. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

شعبده. [شَ بَ دَ یا دِ] (از مأخوذ از تازی) شعبذة. بازی که آنرا نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد. چشم بندی و نظربندی و حقه‌بازی. (ناظم الاطباء). نیرنگ. بازیگری. تردستی. نیرنج. چشم‌بندی. سبک‌دستی. (یادداشت مؤلف). دراصل شعبذة است که گاهی نیز ذال آنرا به واو تبدیل کنند و شعوذة گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). شعوذة. (منتهی الارب). بازیی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این به حرکت دست و سرعت آن صورت بندد. (برهان). بازی که به سحر و فن کنند. (غیاث اللغات). بازیی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد مانند پنهان کردن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و بسرعت هرچه تمامتر از آنجا بیرون بردن چنانکه کسی درنیابد که بیرون برده است. شعبده را بوزن بتکده گفتن و درآمدن شعودة تأمل داشتن بنا برعدم اطلاع است زیرا هر دو لغت عربی و به ذال معجم مصدر رباعی مجرد است و فارسیان بجای ذال بادال خوانند و این منشأ غلطی است که شده. (از آنندراج):
به افتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۵).
برجملهٔ عادات و شعبدهٔ خصمان واقف گشتیم.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۰۳).

گویی همه برمن بکار بندد
هر شعبده کاین روزگار دارد.
مسعودسعد.

دل شعبدهٔ گشاده از فکرت
جان معجزهٔ نموده در انشاء.
مسعودسعد.

به یک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را.
نظامی.

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی.
نظامی.

شعبدهٔ تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم.
نظامی.

— شعبده بازه، شعبده‌باز. (آنندراج):
تأثیر شد اردختر رز رام تو جانان
سحر است فسان سازی این شعبده بازه.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).
رجوع به مادهٔ شعبده‌باز شود.

— شعبده کردن، چشم‌بندی نمودن. تردستی و نیرنگ کردن:
روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شعبده کند دروغ باشد. (منتخب لطایف عبید زاکانی ـ چاپ برلن ص ۱۳۹).

— شعبده‌وار، برطریق شعبده. به‌نحو چشم‌بندی. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).

شعبده باختن. [شَ بَ دَ یا دِ تَ] (مص مرکب) شعبده‌بازی کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبده بازی شود.

شعبده باز. [شَ بَ دَ یا دِ] (ن ف مرکب) کسی که شعبده‌بازی می‌کند و چشم‌بندی می‌نماید. (از ناظم الاطباء). بازیگر که بازیها و کارهایی تعجب افزا ظاهر کند. (غیاث اللغات). مشعبذ [مُ شَ بِ]. شعبده ساز. (یادداشت مؤلف). مشعبذ. (منتهی الارب):
دور فلک را به گرد من نرسد ره
گرچه مهندس نهاد و شعبده‌باز است.
خاقانی.

شعبده‌بازی که درین پرده هست
برسرت این پرده به بازی نبست.
نظامی.

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای.
حافظ.

(۱) Corallia fruticosa.

چه‌جای من که‌بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که‌درانبانهٔ بهانهٔ تست.
حافظ.

توعمر خواه‌وصبوری که‌چرخ شعبده‌باز
هزاربازی‌ازین‌طرفه‌تر برانگیزد .
حافظ.

ورجوع به‌شعبده وشعبده‌بازی شود .
— فلک شعبده‌باز، فلک بازیگرروزگار حیله‌باز. (ناظم‌الاطباء) :

فریاد (۱) ز دست فلک شعبده‌باز
شهزاده به ذلت وگدازاده به ناز.
منسوب به خیام.

|| اشکبار. (آنندراج):

دلبر من چوخبریافت زعزم سفرم
دردوید از سرحسرت‌سوی‌من‌شعبده‌باز.
مولانا مظهری (بنقل آنندراج).

شعبده بازی . [شَ بَ دِ یا دَ] (حامص مرکب) عمل‌شعبده‌باز. شغل وحرفهٔ شعبده‌باز:

وان بتان همچنان درآن‌بازی
می‌نمودند شعبده‌بازی .
نظامی.

ورجوع به شعبده‌باز شود.

شعبذة . [شَ بَ ذَ] (ع اِ) شعبده . (از ناظم‌الاطباء). برخی از قبایل عرب باء کلمه را به واو بدل سازند مانند شعبذة و شعوذة . (نشوءاللغة ص ۱۵۱) . و رجوع به شعبده شود. || تردستی. حقه‌بازی. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || نیرنگ. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شعبذة . [شَ بَ ذَ] (ع مص) شعبده نمودن وسحر کردن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). بروزن و معنی شعوذة . (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌شعبده وشعوذة شود .

شعبعب . [شَ عَ عَ] (اِخ) آبی است در یمامه‌از آن بنی قشیر.(ازمعجم‌البلدان) . نام جایگاه زیباییست در سرزمین عرب و گویند نام آب‌آنجاست. (ازاقرب‌الموارد). موضعی است. (منتهی‌الارب).

شعبة . [شُ بَ] (ع اِ) شعبه. شاخ. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن‌جرجانی‌چاپ‌دکتردبیرسیاقی ص ۶۱) . شاخ درخت . (مهذب الاسماء) (غیاث‌اللغات) (ازاقرب‌الموارد). شاخ‌برین درخت.(دهار). شاخه (دردرخت).شاخچه. شاخک. شاخ خرد درخت. ج ،شعبات [شُ عَ] وشعب [شُ عَ] . (یادداشت مؤلف). || آنچه مابین دوشاخ درخت ومیان‌دوشاخ گاو و مانند آن بود . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). || طایفهٔ ازهرچیز.(ازاقرب‌الموارد). پارهٔ از هرچیز ومنه الحیاء شعبة من‌الایمان، ای‌هو یمنع من المعاصی کمایمنع الایمان و کذا: الشباب شعبة من‌الجنون ای طائفة منه . (منتهی‌الارب).جزء وپارهٔ ازچیزی. (ناظم‌الاطباء). || پیوندکاسه وغنور . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پاره که درکاسه بندند. (مهذب‌الاسماء). || کرانهٔ شاخ. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). کنارهٔ‌شاخهٔ‌درخت. (از اقرب‌الموارد). || آبراههٔ خرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . مسیل خرد.(ازاقرب‌الموارد). || آبراههٔ درریگ. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). مسیل در ریگ.(ازاقرب‌الموارد). || پشتهٔ خرد . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || جوی‌بزرگ از جویهای رودبار .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || شکاف‌کوه که آب باران در وی گرد آید ومرغان‌درآن جای‌گیرند.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (۲). || سختی زمانه. ج ، شعب[شُ عَ]وشعاب [شِ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم ‌الاطباء). || فرقه. (اقرب‌الموارد).

شعبة. [شُ بَ] (اِخ) ابن‌حجاج بن‌ورد ازدی بصری مکنی به ابو بسطام و متوفای سال ۱۶۰ ق. اوراست: کتاب تفسیر. (از- یادداشت مؤلف). از ائمهٔ مسلمین و رکنی متین ازارکان‌دین است. (از منتهی‌الارب).

شعبة. [شُ بَ] (اِخ) ابن عیاش. مکنی به ابوبکر. (یادداشت مؤلف).رجوع‌به‌ابو- بکر بن‌عیاش ونامهٔ دانشوران ج۱ص۵۹۷ شود.

شعبه. [شُ بِ یا بَ] (اِ مأخوذازتازی) شعبة. شاخه. (ناظم‌الاطباء). شاخهٔ درخت . شاخ درخت. (یادداشت مؤلف):

مگر طوبی برآمد درسر بستان‌جان من
که برهرشعبهٔ مرغی‌شکرگفتارمی‌بینم.
سعدی.

این سید شملهٔ بود از نور نبوت و شعبهٔ از- دوحهٔ رسالت.(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۲۴۷) .
|| ریشه. (ناظم‌الاطباء). || فرع . (ناظم- الاطباء) . فرعی که از اصلی جدا شود . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). ||جزء وپارهٔ ازهرچیزی. (ناظم‌الاطباء). طایفهٔ ازهرچیز. (غیاث‌اللغات) . || بخش‌کوچکی از یک اداره . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). کوچکترین واحد اداری : دایره ازمجموع چند شعبه، اداره ازمجموع‌چنددایره،واداره‌ٔ کل از مجموع چند اداره تشکیل‌می‌شود .
|| (اصطلاح موسیقی) به‌اصطلاح موسیقی شعبه به معنی نغمه‌که از نغمهٔ دیگربرآورده‌- شود چنانکه شعبه بیست وچهارند دوشعبه از هر مقام ومقام دوازده‌گانه مشهورند.(غیاث اللغات) (آنندراج). شعبه نزد قدما بیست و چهار است :
۱- دوگاه ۲ - سه‌گاه ۳ - چهارگاه ۴- پنج‌گاه ۵- عشیرا ۶ - نوروز عرب ۷- نوروز خارا ۸ - نوروز بیاتی ۹ - ماهور ۱۰ - حصار ۱۱ - نهفت ۱۲ - غزال ۱۳- اوج ۱۴- نیریز ۱۵- مبرقع ۱۶- رکب ۱۷ - صبا ۱۸ - همایون ۱۹ - زاولی ۲۰- اصفهانک ۲۱ - روی عراق ۲۲- نهاوند ۲۳- فوزی ۲۴- محیر.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
— شعبهٔ رقص زرینه، نام شعبهٔ‌ازموسیقی. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

چو خواند شعبهٔ رقص زرینه
نهفته‌کی‌بماند زودفینه.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

شعبه. [شُ بِ] (اِخ) ده از دهستان سنگان‌بخش رشخوارشهرستان تربت‌حیدریه. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: قنات.محصول‌عمده: غلات وپنبه . صنایع دستی زنان : قالیچه و برک‌بافی.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

شعبه. [شُ بَ یا بِ] (اِخ) نام‌یک سردار عرب. (فرهنگ لغات ولف):

چوشعبه بیامد به نزدیک ‌سعد
ابا آن سخنها چو غرنده رعد.
فردوسی .

شعبة‌اللحام. [شُ بَ تُ ل لِ](اِخ) نام جنگی‌که در آن مسلمین تلمسان درسال ۱۵۴۳م. سپاه عاصیان اسپانیا را دردوازده فرسنگی وهران مغلوب و مصدوم کردند . (یادداشت مؤلف).

شعبهٔ محمدقلیخان و نجفقلیخان. [شُ بَ یِ مُ حَ مْ مَ قُ لی خا نُ نَ جَ فْ قُ] (اِخ)تیرهٔ از ایل بیرانوند .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

شعبی. [شَ بی] (ع ص نسبی) منسوب‌است به شعب که بطنی است‌ازهمدان. (ازلباب الانساب).

---

(۱) ن ل : افسوس . (۲) در اقرب الموارد چنین است : صدع فی الجبل یأوی الیه الطیر . و در تاج العروس چنین است : صدع فی الجبل یاوی الیه المطر . کذافی‌النسخ و صوابه: الطیر. کذافی لسان‌العرب. (تاج‌العروس) . بنابراین ترجمه ومعنی صحیح جمله بدین‌سان باشد : شکاف کوه‌که مرغان بدان پناه برند یا در آن جای گیرند و «آب باران در وی گردآید» زاید است.

شعبی. [شَ ی یا یِ ی] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عمروبن شعبی قاضی اسروشنی؛ در بخارا حدیث گفت. وی از اهل همدان بود. (از لباب الانساب).

شعبی. [شَ ی یا ی] (اِخ) ابوعمرو عامربن شراحیل شعبی از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهای آنان بود. وی از یکصد وپنج تن از اصحاب حضرت رسول (ص) روایت کرده است. شعبی به سال ۲۰ ق. و به روایتی به سال ۳۱ ق. بدنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ ق. درگذشت. (ازلباب الانساب). و رجوع به شعبی(حسان بن عمرو) شود.

شعبی. [شَ ی یا ی] (اِخ) حسان بن عمرو شعبی حمیری است || همچنین فقیه عامر بن شراحیل شعبی که از خیار تابعیان است. هردو منسوب به سوی حسان بن سهل؛ فمن کان منهم فی الکوفه، یقال لهم شعبیون ومن کان منهم بالشام یقال لهم شعبانیون ومن کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذی شعبین، ملک من ملوک حمیر. واسمه حسان بن سهل، ومن کان منهم بمصر والعرب یقال لهم اشعوب. (منتهی الارب).

شعبی. [شِ ی یا ی] (اِخ) عبدالله بن مظفر؛ محدث است. (ازمنتهی الارب).

شعبیون. [شَ ی یو] (اِخ) رجوع به شعبی(حسان بن عمرو) شود.

شعث. [شُ] (ع ص) جِ اشعث [اَ عَ] وشعثاء [شَ]. (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). جِ اشعث به معنی مردژولیده موی. (آنندراج). رجوع به اشعث و شعثاء شود.

شعث. [شَ عَ] (ع حامص) پراکندگی کار و هرج ومرج آن. دعا: اللهم المم به شعثنا، خداوندا فراهم آور پراکندگی کارهای مارا. (ناظم الاطباء). پراکندگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج). پراکندگی. (دهار).

شعث. [شَ عَ] (ع مص) (۱) ژولیده موی شدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). درهم گردیدن موی ومانند نمد شدن از جهت روغن نمالیدن و پاکیزه نکردن آن. (ناظم الاطباء). پراکنده موی شدن. (یادداشت مؤلف). || چرک گردیدن سر وبدن. (ناظم الاطباء). || غبارآلوده شدن سر ولاشهٔ کسی وچرک گردیدن آن. (ناظم الاطباء). || ریش گردیدن؛ وقولهم: من قلم اظفاره لم تشعث انامله، هرکس بچیند ناخنهای خود را ریش نمی گردد انگشتهای او. (از ناظم الاطباء).

|| انتشاریافتن امر کسی. (ازاقرب الموارد).

شعث. [شَ عِ] (ع ص) شعرشعث، موی ژولیده. (ناظم الاطباء). کالیده موی پریشان. (دهار). ژولیده موی. پراکنده موی. اشعث. (یادداشت مؤلف). ژولیده موی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مرد چرکین. (ناظم الاطباء) || رجل شعث الرأس، مرد ژولیده موی سر. (ناظم الاطباء).

شعثاء. [شَ] (ع ن ف) زن ژولیده موی جِ، شعث. [شُ]. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). تأنیث اشعث به معنی زن پریشان موی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعث شود.

شعثاء. [شَ] (اِخ) بنت عبدالله قرشیه صحابیه است. (منتهی الارب).

شعثان. [شَ] (ع ص) شعثان الرأس، ژولیده موی غبار آلوده سر. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). ورجوع به شعث. [شَ عِ] شود.

شعثم. [شَ ثَ](اِخ) ابن اصیل. محدث است. (منتهی الارب).

شعثم. [شَ ثَ] (اِخ) ابن حیان. به روز فتح مصر حاضر بود. (منتهی الارب).

شعثمین. [شَ ثَ مَ] (اِخ) موضعی است که در آنجا جنگ واقع شد و از آن است یوم الشعثمین در قول مهلهل. (منتهی الارب).

شعثن. [شَ ثَ] (اِخ) نام پدر ذؤیب صحابی است. (منتهی الارب).

شعثة. [شُ ثَ](اِخ) ابن زهیر؛ جاهلی است. (منتهی الارب).

شعر. [شَ] (ع مص) دانستن و دریافتن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دانستن. (المصادر زوزنی). ورجوع به شعر [شِ] و شعرة [شِ شَ شُ رَ] وشعری [شِ را] وشعری [شُ را] وشعور وشعورة ومشعور ومشعورة ومشعوراء شود.

|| شعرنیکوگفتن (۲). (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). ماکان شاعراً وقد شعر، شاعرنبودولی شعرنیکومی گفت. (ناظم الاطباء). شاعرشدن. (ازاقرب الموارد). || چیره شدن برکسی در شعر. (تاج المصادربیهقی) (ناظم الاطباء). || شعرگفتن خواه خوب خواه بد. (ناظم الاطباء). شعرگفتن هرچه باشد. (منتهی الارب). (۳) شعرگفتن کسی را. (ازاقرب الموارد). || موی را داخل موزه کردن. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || درجامهٔ شعار خوابیدن بازن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعر. [شَ عَ] (ع مص) شعر. [شَ]. موی را داخل موزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به شعر [شَ] شود. || دانستن و دریافتن. (منتهی الارب). || شعر گفتن هرچه باشد. (منتهی الارب). ورجوع به شعر [شَ] شود. || بسیار موی شدن اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مالک بندگان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعر. [شَ عَ] (ع اِ) شعر [شَ]. موی؛ ج اشعار. [اَ] و شعور [شُ] و شعار. [شِ]. (ناظم الاطباء). بمعانی شعر [شَ] است. (منتهی الارب). لغتی است در شعر. [شَ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به شعر [شَ] شود. || گیاه. (ازاقرب الموارد). || درخت. (ازاقرب الموارد). || زعفران. (اقرب الموارد). (۴)

شعر. [شَ عِ] (ع ص) مرد بسیاردراز موی اندام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه موی بلند وبسیاردارد. (ازاقرب الموارد).

شعر. [شَ] (ع اِ) موی خواه موی انسان باشد ویا دیگر حیوانات سوای شتر و گوسپند ج، اشعار. [اَ] وشعور. [شُ] و شعار [شِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موی آدمی و غیره. (غیاث اللغات). بزموی. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ دکتردبیر سیاقی ص ۶۱). شعرة یکی، و گاهی از جمع کنایه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). موی. (دهار) (از مهذب الاسماء). مقابل صوف، پشم. (یادداشت مؤلف). اگر موی را بسوزانند درقوت مانند پشم سوخته بود یعنی گرم و خشک بود واگر موی آدمی ترکنندبه سرکه و برگزندگی سگها ضماد کنند در ساعت دردزایل گرداند. وچون با روغن گل بیامیزند و درگوش چکانند درددندان ساکت گرداند و اگر طلاکنند برسوختگی ریش مفید بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

این عجب ترکه می نداند او
شعر ازشعر وخشم را از خن.
رودکی.

به گاه بسیجیدن مرگ می
چو پیراهن شعر باشد به دی.
فردوسی.

(۱) فعل آن سمع است. (۲) ازباب کرم. (منتهی الارب). (۳) ازنصر. (منتهی الارب).
(۴) سه معنی اخیر در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء وآنندراج فقط به سکون عین آمده است.

هم ازشعر پیراهن لاجورد
یکی سرخ شلواروُمقناع زرد.
فردوسی.

ویا پیراهن نیلی که دارد
زشعر زرد نیمی زه بدامن.
منوچهری.

ازشعر جبه باید وازگبرپوستین
بادخزان برآمدای بوالبصردرفش.
منجیک.

چوخورشید درقیرزد شعر زرد
گهربفت شد بیرم لاجورد.
اسدی. (۱)

به پرواز مرغان برانگیخته
زهریک دگر شعری آویخته.
اسدی.

یک چند بهزرق شعر گفتن
برشعر سیاه وچشم ازرق.
ناصرخسرو.

— شعر زائد، موییست که علاوه برمژگان برخلاف رویبدنگاه،موی مژه،نزدیک بهمردمک چشم روییده میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).موی زیادتی، و آن موییست کهنهبه رستهٔطبیعی مژگان برپلک رویدوگاه باشد که چشم را به رنج دارد. (یادداشت مؤلف). موی فزونی راگویند که هم پهلوی مژگان بروید، رستنی ناهموار، نه به راستا و نسق مژهٔ طبیعی؛ وناهمواری وی آن باشد که بعضی سر فرود آرد وبعضی بهچشم اندرخلدوبدان اشک آمدن گیرد وچشم خیره شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شعر سیاه، موی سیاه.

— || کنایه ازشب:
سر ازبرج ماهی برآورد ماه
بدرید تا ناف شعر سیاه.
فردوسی.

— شعر سیاه انداختن شب ، بپایان رسیدن آن :
خور ازکه بر افراخت زرین کلاه
شب از بر بینداخت شعرسیاه.
اسدی.

— شعر مردمک، کنایه از پلک چشم آدمی وحیوانات دیگر باشد وآن پوست بالایین مژگان دار چشم است و آنرا لحاف چشم هم میگویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

—شعر منقلب، موییباشد کهدرغطاءدیدگان روید نزدیک بهرستنگاه مژگان و نوک آن بسوی داخل چشم برگردیده باشد.(کشاف اصطلاحات الفنون).موی برگشتهوآن مویی است برجفن رویدوسرآن بسوی درون چشم رود و چشم را برنج دارد. (یادداشت مؤلف).

— جامهٔ شعر فکندن شب ، بپایان رسیدن شب. پدیدآمدن سپیده دم:
چوآن جامهٔ شعر بفکندشب
سپیده بخندید وبگشاد لب.
فردوسی.

— چادرشعر بر سر کشیدن یاگرفتن شب ، کنایه ازسخت تاریک شدن شب است:
شب تیره زودامن اندرکشید
یکی چادر شعر برسرکشید.
فردوسی.

سپیده چو ازکوه سربر کشید
شب آن چادر شعر برسرکشید.
فردوسی.

چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب آن شعر پیروزه برسر گرفت.
فردوسی.

— صاحب شعر، موی دار. (ناظم الاطباء).

|| نوعی از جامهٔ ابریشمین نازک اعلا . (ناظم الاطباء).نوعی ازجامهٔ باریک ابریشمی، بعضی نوشتهاندکه آن سیاه رنگ میباشد . (آنندراج) (غیاث اللغات). لاد. دیبایی سرخ ونرم. (یادداشت مؤلف):
روی هوا را بهشعر کحلی بسته
گیسوی شب راگرفتهدردوران بر.
مسعودسعد.

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر ازشعری گردون برآورد.
نظامی.

ور به رنگ آب بازآیی زقعر
پس پلاسی بستهیدادی توشعر.
مولوی.

پیش مان شعری به از یک تنگ شعر
خاصه شاعر کوگهر آرد زقعر.
مولوی.

گفت لبش گر ز شعر اشتراست
اعتناق بی حجابش خوشتراست.
مولوی.

— شعر گرگانی، پارچهٔ ابریشمی که در گرگان میبافتند:
امروز همی به مطربان بخشی
ثوب شطری وشعر گرگانی.
ناصرخسرو.

|| گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درخت هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . درخت بنا برتشبیه آن به موی . (ازاقرب الموارد) . || زعفران . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زعفران پیش ازآنکه سایبده شود. (ازاقرب الموارد).
رجوع به شعر [شَ] وشعر[شَ عَ] شود.

شعر. [شِ] (ع اِ) علم. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دانش. فقه. فهم.درک.ادراک. وقوف. (یادداشت مؤلف). دانایی. (نصاب الصبیان).

||چکامه وچامه وسرواد و نظم وبیت و سخن موزون و مقفا اگرچه بعضی قافیه را شرط شعرنمیدانند . (ناظم الاطباء) . در عرف علمای عربی سخن که وزن وقافیه داشته باشد. (از اقرب الموارد) . قول موزون مقفی که دال باشد برمعنایی. (ابوالفرج قدامة بن جعفر). صناعتی است که قادر شوند بدان بر ایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات نفسانی گردد پس مبادی آن تخیلات باشد . (نفایس الفنون) .
نزد علمای عرب کلامی راشعر گویند که گوینده آن پیش از ادای سخن قصد کرده باشد که کلام خویش راموزون ومقفی اداکندوچنین گوینده را شاعر نامند ولی کسی که قصد کند سخنی اداکند و بدون اراده سخن اوموزون ومقفی ادا شود او را شاعر نتوان گفت . چنانکه در کلام مجید آیاتی نازل شده که مطابقت بابحور واوزان عروضی دارد مانند لن تنالوالبر حتی تنفقوامما تحبون ،مانند: الذی انقض ظهرک ورفعنالک ذکرک. وجز آن، که چون موزون ومقفی بودن آنهاارادی نیست آنهارا شعرنتوان گفت.ازاینروست که دربارهٔ پیامبر آمده: و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له انهو الاذکروقرآن مبین. وفرق کلام پیغمبر(ص) وحکما باشعرا این است که شعرا نخست وزن و بحر وقافیه در نظرمیگیرندو آنگاه معنایی را بیان میکنند درصورتی که انبیا و حکما نخست معنایی را درنظر میگیرند وسپس برای بیان آن الفاظی انتخاب میکنند... اگرمنظور شاعردرگفتن شعر بیان مراتب توحید یا ترغیب و تحریض برمکارم اخلاق از جهاد و عبادت و پاکدامنی یا مدح وستایش حضرت رسول ص و صلحای امت باشد شعر را حرج وباکی نیست چنانکه ابوبکر وعمر هردوشاعر بودند و حضرت علی ازهردوی آنها اشعر بود. وچون آیهٔ شریفهٔ «والشعراء یتبعهم الغاوون»نازل شد حسان بن ثابت وتنی چند از شعرا که بیشتر اشعارشان توحید وتذکیر ووعظ بود نزد پیغمبر آمدند وگفتند : ای پیامبر خدا با این آیه تکلیف

(۱) به فردوسی هم نسبت دادهاند.

ما چیست؟ پیامبر فرمود مؤمن با شمشیر و زبانش جهاد می‌ورزد و اشعار شما در بارهٔ جنگ باکفار ونکوهش آنان در حکم تیر-اندازی باکفار است . و در تفسیر بیضاوی آمده است:چون‌بیشتراشعار مقدماتش‌خیالات و افکار عاری از حقیقت و وصف زنان و معاشقه وستایش اشخاص ناشایسته‌وافتخارات بیهوده و هجو وتعرض به ناموس دیگران است این‌آیه نازل‌شده وبرای اینکه گویندگان صالح‌ازآنان مستثنی شوند درمتمم‌آن‌فرموده: الاالذین آمنوا. . . وحضرت به حسان بن ثابت می‌فرمود: کفار را با شمشیر زبان‌هجو کن و روح‌القدس باتست.

(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

شعر کلامی است مرتب‌معنوی‌موزون، خیال-انگیز وبقصد ؛ فرق بین شعر و نظم آنست که موضوع شعر عارضهٔ مضمونی و معنوی کلام است ، درحالی که‌موضوع نظم عارضهٔ ظاهری کلام‌می‌باشد، به عبارت دیگرموضوع شعردراحساس‌انگیز ومبین تأثیرات بی‌شائبهٔ شاعر بودن خلاصه میشود ، ولی نظم فقط سخن موزون ومقفی‌است مانند نصاب فراهی وابیاتی ازاین‌قبیل که‌دربارهٔموضوعات‌مختلف علمی موجود است . ودر حقیقت همانگونه که سخن موزون مقفی را که احساس انگیز نباشد نظم می‌نامیم نه شعر، سخن خیال‌آفرین و احساس انگیز را نیز که عاری از وزن و آهنگ باشد نثر مسجع شاید نامید نه شعر ؛ زیرا موزونی ، خود یکی ازبرترین شرایط تأثیر شعراست . چکامه . چغامه . چامه . نشید. نظام. سخن منظوم. منظومه . قریض. ظاهراً ایرانیان‌را قسمی سرود یاشعر بوده و خود آنان یا عرب آنرا هینمه [هَ نَ مَ] می‌نامیده‌اند . و قدیمترین شعرایران که‌بدست است گاته های زرتشت می باشد که نوعی شعر هجایی محسوب می‌شود . (از یادداشت - مؤلف) :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

درشعرتو نه‌حکمت ونه‌لذت ونه‌چم .

شهید بلخی.

این عجب‌تر که می‌نداند او

شعر ازشعر وخشم را ازخن.

رودکی.

تو مرگویی به شعر ومن بازم

ازبازکجا سبق برد مرگو.

دقیقی.

به نام وکنیتت آراسته باد

ستایشگاه شعر وخطبه تاحشر.

عنصری.

یگانهٔ روزگار بود در ادب ولغت وشعر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۲۱). اما بازار فضل و ادب وشعر کاسدگونه می-باشد.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۷۷). هرچند تو در روزگار سلطانان گذشته بودی که شعر تو دیدندی ... اکنون قصیدهٔ بباید گفت‌وآن گذشته‌رابه‌شعرتازه کرد.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۷۶) . چون‌به‌تخت ملک رسید ازبوحنیفه پرسید وشعرخواست . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۷) .

پیداباشد که خودنگویم درشعر

ازخط وازخال‌وزلف‌وچشمک‌خوبان.

اسکافی (بنقل بیهقی).

خدایگانا چون جامه است شعر نکو

که تا ابد نشود پود اوجدا ازتار.

اسکافی (بنقل بیهقی) .

شعرمن برعلم من برهان بس است

جانفزای وصاف چون‌آب زلال .

ناصرخسرو .

سوی شعر حجت گرای ای‌پسر

اگر هیچ‌درخاطر توضیاست.

ناصرخسرو.

که دیبای رومی‌است اشعار من

اگرشعر فاضل کسایی کساست.

ناصرخسرو.

بر شعر زهدگفتن وبرطاعت

این روزگار ماندت را بشمر.

ناصرخسرو

شعر ژاژ از دهان من‌شکراست

شعرنیک ازدهان من پینو.

طیان (بنقل لغت فرس اسدی).

چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم

زشاعری چه‌بدآمد جریر واعشی را.

ظهیر فاریابی.

گربه قدر است شعرمن چوشبه

از قبول توچون دررگردد.

عبدالواسع جبلی.

عروس شعر سزدگرسیاه کرد لباس

که دروفات کرم‌سوگوارمی‌آید.

کمال‌الدین اسماعیل (بنقل آنندراج).

شکر وسیم‌پیش همت او

ازمن وشعر شرمسارتر است.

خاقانی .

چون‌خودوچون‌من‌نبینی هیچکس‌درشرع‌وشعر

قاف تا قاف ار بجویی قیروان تاقیروان.

خاقانی.

ازتری شعر بیش هیچ نخیزد چوگرد

تری شعر امیدگوش وفا استوار .

خاقانی .

گرفتم که برشعر واقف نه‌ای

که تومردیک پیشه ویک‌فنی.

انوری.

عنصری‌گربه شعر می‌صله یافت

نه زابنای عصر برتری‌است.

انوری.

دفتر زشعرگفته بشوی ودگر مگوی

الا دعای دولت سلجوقشاه را.

سعدی.

کامروز می کنند ز بهر دوام نام

شاهان روزگار توسل به شعر من.

سلمان‌ساوجی.

شعرمن شعراست شعر دیگران هم‌شعرلیک

ذوق نیشکرکجا یابد مذاق از بوریا.

سلمان‌ساوجی.

شعرت‌آوردم به‌سرقات وبه‌طنزم عقل‌گفت

نزد موسی تحفه آوردست سحر سامری.

ابن یمین.

در شعر سه‌تن پیمبرانند

قولی‌است که جملگی برآنند

فردوسی وانوری وسعدی

هرچندکه:لانبی بعدی .

(ازامثال وحکم دهخداج ۲ ص ۷۹۲).

مثل ؛

هدیهٔ شاعرچه باشد شعرتر.

تفاتف،نوعی‌ازشعر.(منتهی‌الارب). منحول، شعر بربسته برخود که دیگری گفته باشد . (منتهی‌الارب). موفر، شعر موفور. (منتهی-الارب). غفل، شعر که قائلش معلوم‌نگردد. (منتهی‌الارب) . انشودة، شعر که در تناشد خوانند. (منتهی‌الارب) . نشید، شعرکه در جواب خوانده شود. (منتهی‌الارب) .هلهل، شعر رقیق. (منتهی‌الارب). شعر انسب: هذا الشعرانسب، یعنی: این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی . (منتهی‌الارب). شعر منسوب،شعری که در آن بیان‌عشقبازی باشد. (منتهی‌الارب).

— شعر آمده، شعر بدیهی که‌بی‌تأمل‌وتفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است . (آنندراج):

زقید ساختگی حسن شوخش‌آزاد است

چوشعر آمده موزونی‌اش‌خداداد است.

محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

— شعر ، یا اشعاربستن ، ازقبیل مضمون بستن . (ازآنندراج). شعرگفتن :

قسمت به نظم روزی مارا حواله کرد
صد رمق به بستن اشعار کرده‌ایم.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— شعرتر، به‌اصطلاح شعری است که آبداری و سلامت آن چون چشمهٔ آفتاب موج زند. (آنندراج):

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد.
حافظ.

— شعرحماسی (۱) ، نوعی ازشعر که در-آن از جنگها و دلاوریهای پدران و نیاکان سخن رود. شعر رزمی . (یادداشت مؤلف).

— شعرخر، که خریدار شعرباشد خواستار شعر :

مادح اگر مثل من هست به عالم دگر
مثل تو ممدوح نیست شعرخروحقگزار.
خاقانی.

— شعر خریدار ، خریدار شعر . طالب و خواهان شعر :

از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
هم‌شعر شناسنده،وهم شعر خریدار.
فرخی .

— شعر خشک ، شعری که لفظاً ومعناً از-دایرهٔ تری و خوبی برون بود. (آنندراج):

خشک است شعرم آخر دیراست تا مرا
از بحر شعر نوک قلم‌تر نیامدست .
کمال الدین اسماعیل (بنقل آنندراج) .

— شعرخوانان، درحال خواندن شعر:

یکی غایب‌ازخودیکی نیم مست
یکی شعرخوانان صراحی بدست.
(بوستان).

— شعر خواننده ، شعرخوان . (یادداشت مؤلف). شادی. (منتهی‌الارب).

— شعر دزد ، کسی که شعر دیگری را به نام خود کند . که اشعار دیگران را به-خود بندد ونسبت دهد. (یادداشت مؤلف).

— شعر دوست، شعرباره. دوستدار شعر (ازیادداشت مؤلف) .

— شعر رزمی، شعر حماسی . رجوع به-ترکیب شعر حماسی شود.

— شعرسنجی ، درک و فهم شعر . سنجش ارزش شعر:

بکن شعرسنجی به عقل سبک
چه غواصی آید زغور تنک.
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج).

— شعر شاعر، کلام نیکو وجید . (منتهی-الارب) (ناظم‌الاطباء). وقیل به‌معنی‌مفعول یعنی مشعور. (منتهی‌الارب).

— شعر غنایی، (۲) غزل. شعری که حاکی از عواطف واحساسات باشد.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شعری است که برای بیان احساسات انسانی‌از عشق ودوستی‌ومکاره وناامرادیها وهرچه روح آدمی‌را متأثر می کند پرداخته آمده وهمواره نظر شاعر آن بوده‌است که باموسیقی و ترنم وآواز یا زمزمه‌که درآن آهنگی باشد توأم گردد . (ازمنظومه های غنایی ایران تألیف دکتر صورتگر ص ۶۷) .

— شعر فروش ، آنکه شعر از بهرصله‌وانعام گوید:

ای‌شعر فروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهای مراگرشعرایید .
ناصرخسرو .

— شعر مردف ، شعری‌است که درقافیهٔ آن الف و واو ویاء ماقبل روی باشد بشرط‌آنکه ماقبل واو مضموم‌باشد و ماقبل یاء مکسور؛ وشعر مردف‌دوقسم است :اول‌مردف به‌حرف ردف دوم مردف به کلمهٔ ردیف.
(المعجم فی معاییراشعار العجم چاپ مدرس رضوی ص ۱۹۰ و ۱۹۱).
ورجوع‌به المعجم(مادهٔ ردف‌ومردف) شود .

— شعر ملمع، شعری که یک مصراع‌یابیت آن به زبانی ومصراع یا بیت دیگر به زبانی دیگر باشد مانند بیت زیر از سعدی:

هرچند کازمودم از وی نبود سودم
من‌جرب المجرب حلت به‌الندامه .
(یادداشت مؤلف).

— شعرهجایی، (۳) شعری که وزن‌آن فقط ازروی برابری‌سیلابهاست. (یادداشت‌مؤلف).

— || شعر هجوآمیز. (یادداشت‌مؤلف).

— علم شعر، علم‌عروض. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به عروض شود.

|| لیت‌شعری فلانا ای الفلان ، ای عن فلان ماصنع، کاش‌دانستمی که فلان‌چه کرده است. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم-الاطباء) || (اصطلاح منطق) قیاسی باشد که مقدمات آن افادهٔ‌ظن و یقین نکند بلکه در-نفس تأثیرکند تا به چیزی مایل شود یا از-وی نفرت‌گیرد وچنین قیاس را شعر یاقیاس شعری نامند . قیاس که صغری و کبرای آن مخیلات باشد . یکی از اقسام خمسهٔ قیاس است و آن چهار دیگر : برهان و جدل و خطابه و مغالطه است . (یادداشت مؤلف).
شعر در اصطلاح منطق قیاسی است مرکب از مقدماتی‌که روان آدمی را از آن‌مقدمات بسط ویا قبضی‌حاصل شود وقیاس را قیاس شعری نامند چنانچه وقتی گویند : شراب یاقوت روان است نفس راانبساطی دست‌دهد وچون گویند: حنظل زهری مهوع است‌نفس را انقباضی حاصل شود و غرض از قیاس شعری ترغیب نفس باشد و از اینروست که گفته‌اند: هوقیاس من‌المخیلات. والمخیلات تسمی قضا یا الشعریه.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

شعر. [شِ] (ع مص) شعر . [شَ] . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . شعرنیکو گفتن.(منتهی‌الارب). شعر گفتن هرچه‌باشد. (آنندراج). و رجوع به شعر [شَ] شود . || چیره‌شدن به شعربر کسی.(ناظم‌الاطباء). || دریافتن‌ودانستن.(آنندراج)(غیاث‌اللغات). دانستن. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی). دانستن ازطریق حس. (تاج‌المصادربیهقی). ورجوع به شعر [شَ] شود.

شعر. [شُ] (ع اِ) یا شعر [شَ]. گیاه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . رجوع به شعر. [شَ] شود. || درخت. (ناظم‌الاطباء). درخت‌هرچه باشد . (منتهی-الارب) (آنندراج). رجوع به شعر [شَ] شود. ||زعفران.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شعر [شَ] شود. || ج ِ اشعر [اَ عَ] وشعراء [شُ]. (از-اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌اشعر وشعراء شود.

شعر. [شُ] (ع مص) شعر [شَ]. (ناظم الاطباء).شعرنیکو گفتن. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شعر [شَ] شود.

شعر. [شُ عُ] (ع اِ) ج ِ شعار [شِ]. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به-شعارشود.

شعرا. [شُ عَ] (نف مأخوذ از تازی) شعراء،چکامه‌سرایان‌وشاعران.(ناظم الاطباء). ج ِ شاعر. (دهار). چکامه‌سرایان. گویندگان. قافیه سنجان. قافیه پردازان. سخن سرایان . آنان که شعر گویند . (یادداشت مؤلف) :

شعر بی رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ
همه‌چون‌دیودوان‌وهمه‌چون‌شنگ‌مشنگ(۴).
قریع‌الدهر.

کامروز به شادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری.

یارب این قاعدهٔ شعر به‌گیتی که نهاد
که‌چوجمع شعرا خیر دوگیتیش مباد.
؟

پادشاهان کارهای بزرگ کنند و به شعرا بگویند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص-۳۹۲). هزار دینار و پانصد دینار و هزار درم‌کم وبیش راخود اندازه‌نبود چنانکه‌در-یک شب چند بخشیدی شعرا را و همچنین ندیمان را.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۲۵).

ای شعر فروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهای مراگرشعرایید.
ناصرخسرو.

---

(۱) Epic poetry . (۲) Liric poetry . (۳) Satiric poetry . (۴) نل : همه شنگند ومشنگ .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرباس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	٤	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۰	۸۰
۶۱	ت	٤	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۰	۸۰
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۰	۸۰
٦۵	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳٤۰	۸۰
٦٦	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳٤۰	۸۰
٦۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳٤۰	۸۰
٦۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۰	۸۰
٦۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳٤۱	۸۰
۷٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳٤۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۱	۸۰
۷٦	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳٤۱	۸۰
۷۸	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳٤۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳٤۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳٤۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب مرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیولی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	روبینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۸۵۳۶	—	—	۱۳۴۸۸

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALİ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'tn
Professnur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 156

Lettre Š. Fascicule 4

Šorafyy - Šoarā

TEHERAN

Janvier - 1969

Imp. Danechgah

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۶۰

شمارهٔ حرف « ش » (بخش اول) : ۵

شعرا - شکسته

تهران . خرداد ۱۳۴۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلدرا آقای **دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند
ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب (۱)	برآمدن ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بکراهی ...	۲	۲۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی‌یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خوارزم ...	۸	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	در ...	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱
ش(۱)	شکسته ...	۵	۵۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نقش ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	خرداد ماه ۱۳۴۹	۱۶۰	۱۹۰۴۱	جمع ۳۰

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
ج-	جمع. . . (پیش ازلغت مفزد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص‌ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ه	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

پیش وپسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد وپیش انبیا.
نظامی.

یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت.
(گلستان).
ورجوع به شعراء وشاعرشود.

شعرا. [شِ] (ع اِ) درختستان . (دهار). || مرغزار. (دهار).

شعرا. [شِ] (اِ خ) شعری [شِ را]. رجوع به شعری شود.

شعراء. [شُ عَ] (ع ن ف) ج شاعر [عِ]. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شعرا (در تداول فارسی زبانان). رجوع به شعرا وشاعرشود .

شعراء. [شَ] (ع ن ف یا اِ) مؤنث اشعر، درشت و زشت از زن وماده شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خشن وزشت. (از اقرب الموارد). || پوستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || کثرت وبسیاری مردم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || درخت بسیار. (ازاقرب الموارد). || موی زهار.(منتهی الارب) . || مگس کبودویاسرخ که براستر و خر و سگ نشیند . ج ، شعر [شُ].(منتهی الارب).مگس سگ.(یادداشت مؤلف).مگس که دونیش دارد.(مهذب الاسماء). || زمین بادرخت و زمین درخت ناک.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || مرغزار بسیارگیاه. (منتهی الارب) . روضهٔ بسیار نبات. (از مهذب الاسماء) . || ریگ نیک رویانندهٔ گیاه نصی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || درختی از شوره گیاه . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || نوعی ازشفتالو و دربن دومعنی اخیر واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . شفتالو . (از یادداشت مؤلف). || جئت بها شعراء ذات وبر، یعنی: بدآوردی درسخن واین را وقتی گویند که متکلم سخن گوید ناصواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || گوسپند بسیار موی. (ازمهذب الاسماء). || داهیهٔ شعراء ، بلای بد از مردم وبادد. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

شعراء. [شُ عَ] (اِ خ) سورهٔ بیست و ششم از قرآن کریم و آن دویست و بیست وهشت آیت است، پس از فرقان و پیش از نمل، درمکه نازل شده و با این آیه شروع می شود: طسم تلک آیات الکتاب المبین . (یادداشت مؤلف).

شعران. [شَ] (ع اِ) چراگاه وشوره گیاه که ازسبزی به تیرگی زند. (ازاقرب الموارد).

شعران. [شَ] (اِ خ) نام کوهی نزدیک موصل که دارای گیاه بسیار وفواکه و طیور بیشمار است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوهی است در موصل گویند در نواحی شهر زور ونیزگفته اند در ناحیهٔ باجرمی وموسوم است به جبل القندیل وقتی که از دقوقا خارج شوی درساحل زاب صغیر مشاهده شود در نزدیکی رستاق لرب ازشهر زور. (ازمعجم البلدان). || ازاعمال شهرزور است و ابوبکر شعرانی از آنجاست . (یادداشت مؤلف) .

شعرانی. [شَ یی] (ع ص) بسیار موی و درازموی اندام . گویند: رجل شعرانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). پرموی. بسیارموی. پشم آلو. (یادداشت مؤلف).

شعرانی . [شَ یا یی] (اِ خ) نام یکی ازخوشنویسان معروف درخط عربی است. (ابن الندیم).

شعرانی. [شَ یا یی] (اِ خ) سلیمان بن موسی، ازسرداران بزرگ درجنگ زنگیان. (ابن اثیرج ۷ ص ۱۳۷ - ۱۳۵) .

شعرانی. [شَ یا یی] (اِ خ) شیخ ابوالمواهب عبدالوهاب بن احمد بن علی انصاری شافعی مصری معروف به شعرانی یا شعراوی. از بزرگترین دانشمندان ومؤلفان قرن دهم هجری بود و در علوم شرعی وجز آن مهارت داشت . وی از شاگردان شیخ جلال سیوطی وشیخ الاسلام زکریا انصاری و دیگردانشمندان آن زمان بود وپس از کسب علوم دینی به تصوف گروید وترک دنیا کرد وبیشتر روزها روزه بود. وبه سال ۹۷۳ ق در قاهره درگذشت. اوراست ۲۷ تألیف که ازآنجمله است:
الجواهر والدررالکبری + الجواهر والدرر الوسطی.
— المیزان الکبری الشعرانیة المدخلة لجمیع اقوال الائمة المجتهدین و تعدیلهم ومقلدیهم فی الشریعة المحمدیة (فقه شافعی).
— الیواقیت و الجواهر فی بیان عقائد الاکابر (در تصوف). (ازمعجم المطبوعات مصر ویادداشت مؤلف).

شعرآور. [شِ وَ] (ن ف مرکب) شاعر وناظم وچکامه سرا. (ناظم الاطباء). رجوع به شاعر شود .

شعرای شامی. [شِ رِ] (اِ خ) (۱) در اصطلاح فلکی نام ستارهٔ ازقدر اول برشکم کلب اصغر که آنرا شعرای غمیصانیزنامند. غمیصاء. رمیصاء. غموص. (یادداشت مؤلف). نام دیگر آن غمیصاست و آن کوکبی است روشن از قدر اول درصورت کلب اصغر . (از جهان دانش). ستارهٔ کم نوری است که در طرف شمال طلوع می کند و چون ملک شام به جانب شمال عرب واقع است لهذا به شام نسبت کردند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) . و رجوع به شعری شود.

شعرای شامیه. [شِ یِ یَ] (اِ خ) شعرای شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای شامی وشعری شود.

شعرای عبور. [شِ یِ عَ] (اِ خ) (۲) نام دیگر شعرای یمانی است . (از جهان دانش). شعرای یمانیه . کلب اصغر. کلب مقدم . (یادداشت مؤلف) :
هرگاه که شعرای عبور برآید غایت گرما و وقت رسیدن میوه ها باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ورجوع به شعرای یمانی شود .

شعرای غموص . [شِ یِ غَ] (اِ خ) شعرای غمیصاء . شعرای شامی . (ازمهذب الاسماء) (از یادداشت مؤلف) . رجوع به شعرای شامی شود .

شعرای غمیصاء . [شِ یِ غُ مَ] (اِ خ) شعرای شامی . (ازجهان دانش) (مفاتیح) . رجوع به شعرای شامی شود .

شعرای یمانی . [شِ یِ یَ] (اِ خ) (۲) کوکبی است روشن از قدر اول درصورت فلکی کلب اکبر ، و آنرا شعرای عبور نیز نامند . (از جهان دانش) . و آن بزرگ روشن که بردهان کلب الجباراست اورا شعرای یمانی خوانند . . . وئیز عبور خوانند ای گذرنده.(التفهیم). نام درخشان ترین ثوابت آسمان ماست که در هرثانیه از ۱۸ تا ۲۲ میل ازمنظومهٔ شمسی دورمی شود و در زمان بطلمیوس رنگ آن چون مریخ سرخ بوده واینک سپیدی است که به کبودی زند وآنرا شعرای عبور نیز خوانند . شعری العبور . تشتر . شعری الیمانیه . نهر . (از یادداشت مؤلف) . ستاره ایست روشن که به طرف جنوب تابدوچون یمن به طرف جنوب غرب واقع است لذا به یمن نسبت کرده اند و بعضی نوشته اند که غروب او برطرف یمن باشد و بعضی نوشته اندکه شعرای یمانی سهیل راگویند واین خطاست. (ازآنندراج) (از غیاث اللغات). و رجوع به شعری شود.

شعرای یمانیه . [شِ یِ یَ نی یَ] (اِ خ) شعرای یمانی. (یادداشت مؤلف) .

شعر الارض . [شَ رُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) (۳) جعدة . ادیانطن . پرسیاوشان . شعرالجبار . لحیة الحمار . شعر الجن . وصیف . ساق اسود . کزبرة البئر. شعرالخنازیر. جعدة القنا. ساق الوصیف.

(۱) Procyon . (۲) Sirius (۳) Capillaire .

شعرالغول . (یادداشت مؤلف) . سانقه . شعر الغول . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نباتیست که با بیخ از زمین برخاسته شود و رنگ اوسرخ بود که به سیاهی زند . (از - تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی دربارهٔ شعر الغول) . گیاهی است بی ساق و ثمرومنحصر دراوراق خشن شبیه به سرخس ومایل به- سیاهی وبیخش سیاه وپر ریشه ؛ وآن غیراز- پرسیاوشان است و در تنقیهٔ سینه قوی‌تر از- آن است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن درمادهٔ شعر الغول) .
ورجوع به پرسیاوشان ومترادفات دیگر شود.

شعرالبنت . [شَ رُ لْ بِ] (ع ترکیب اضافی) بید مجنون . (گیاه شناسی ثابتی) . رجوع به بید مجنون شود .

شعر الجبار . [شَ رُ لْ جَ بْ با] (ع ترکیب اضافی) پرسیاوشان. شعرالارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شعرالجن . [شَ رُ لْ جِ نْ نْ] (ع ترکیب اضافی) شعر الغول . پرسیاوشان . (از ناظم الاطباء) . رجوع به پرسیاوشان و شعرالغول شود .

شعرالجیاد . [شَ رُ لْ جِ] (ع ترکیب اضافی) نباتیست غیر پرسیاوشان شبیه به موی یال اسب وباریک و سیاه وچندین عدد بشکل دسته دریکجا می‌روید و برروی زمین پهن می‌شود بی برگ وساق وبیخ ؛ وچون بسوزانند بوی موی سوخته دهد . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

شعرالخنازیر . [شَ رُ لْ خَ] (ع ترکیب اضافی) شعر الارض . پرسیاوشان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود .

شعرالغول . [شَ رُ لْ] (ع ترکیب اضافی) گیاهی است . (ازاقرب‌الموارد) . شعرالجن. پرسیاوشان . (ازناظم الاطباء) . پرسیاوشان . (آنندراج) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) . رجوع به شعرالارض و پرسیاوشان شود .

شعرباره . [شِ رْ با رَ] (ص مرکب) شعر دوست . بسیار عاشق شعر . (یادداشت مؤلف) :

رفیقی‌داشتم عالی ستاره
دلی چون آفتاب وشعرباره .
عطار .

شعر بازی . [شِ] (حامص مرکب) علم عروض وعلم شعر . (ناظم الاطباء) . از

شعر باف . [شِ] (ن ف مرکب) کسی که اشعار بی ارزش گوید . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شعرباف . [شَ] (ن ف یامف مرکب) شعربافنده . کسی که پارچهٔ ابریشمی اعلا می‌بافد . (از ناظم الاطباء) . کسی که اقمشهٔ ابریشمی بافد مثل قطنی وزربفت ومانندآن. (آنندراج) . که موبینه بافد . موبینه باف. (یادداشت مؤلف) :

اگر فوطه گیرد ازشعر باف
به دستورماکوشود موشکاف .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

دلم دربت شعربافی است بند
که هرتارباشد به دستش کمند.
میرزا طاهروحید (بنقل آنندراج) .

—— شعر بافخانه ، کارگاه موتابی و بافتن پارچه‌های مویی: مشرف شعر بافخانه مبلغ پانزده تومان مواجب و ازیکتومان رسوم که جمع می‌شود سی وسه دینار و دو دنگ‌رسوم داشته . (تذکرة الملوک چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۳) .
|| (ن مف) شعربافته . پارچهٔ بافته‌ازموی. مویی؛ پیراهن شعرباف. (یادداشت‌مؤلف).

شعربافی . [شِ] (حامص مرکب) سرودن اشعار بی ارزش . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .ورجوع‌به‌شعرباف شود.

شعر بافی . [شَ] (حامص‌مرکب) شغل وصنعت شعرباف .(ناظم‌الاطباء) .|| منسوب به- شعر باف.(ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به‌شعرباف شود .

شعر خوان . [شِ خا] (ن ف مرکب) خوانندهٔ‌شعر.انشادکنندهٔ شعر . که‌شعربخواند. (از یادداشت مؤلف):

بلبل چو سبزه دید همه‌گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شدوگاه شعرخوان .
خاقانی.

سروقد و ماهروی لاله رخ و مشکبوی
چنگزن وباده نوش‌رقص کن‌وشعرخوان.
خاقانی.

آن شاهد شهد لفظ زیبا
آن‌شاعرشعرخوانم‌این‌است .
نظامی.

شعر خواندن . [شِ خا دَ] (مص مرکب)انشاد شعر. قرائت شعر . (یادداشت مؤلف).انشاد.(منتهی‌الارب)(دهار)(المصادر زوزنی). استنشاد. (تاج‌المصادر بیهقی) : شعرا پیش آمدند و شعر خواندند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۶) . شاعران شعر خواندندکه عید فطر شعر نشنوده بودند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶۷).

ای آنکه جز از شعروغزل هیچ‌نخوانی
هرگز نکنی‌سیر دل‌تنبل وترفند .
کسایی .

شعرخوانی . [شِ خا] (حامص‌مرکب) شعرخواندن‌وبیان کردن شعر. (ناظم‌الاطباء):

علی‌بن براهیم از شهر موصل
بیامد به بغداد در شعر خوانی.
منوچهری.

شعر سرا . [شِ سَ] (ن ف مرکب) شعر سرای . رجوع به شعرسرای شود.

شعرسرای . [شِ سَ] (ن ف مرکب) شاعر.شعرگو. گوینده . سراینده. شعرسرا . (یادداشت مؤلف) :

وقت آن شدکه به دشت آید طاوس‌وتذرو
تا شود بر سر شخ کبک دری شعر سرای.
فرخی.

همچون ردهٔ مور به درشان شده از حرص
ازتنگی دست این گرُه شعر سرایان.
سوزنی.

شعر شناس . [شِ شِ] (ن ف مرکب) سخن‌سنج. سخن‌شناس . (یادداشت مؤلف). آشنا به فنون و رموز شعر وادب:
امیر شعر شناس‌بود . (چهار مقالهٔ عروضی چاپ دکترمعین ص ۶۳) .

شاه فرهنگ دان شعر شناس
پیش از آن داستان‌که بودقیاس.
نظامی.

شعرشناسی . [شِ شِ] (حامص‌مرکب) عمل وصفت‌شعرشناس. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شعر شناس شود .

شعر فهم . [شِ فَ] (ن ف مرکب) که شعررا درک کند . که شعررا بفهمد و بشناسد . شعر شناس . سخندان :

کس بجز شاعر تلاش‌ما نمی‌فهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیادند صید بسته‌را .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به شعر شناس شود .

شعر گفتن . [شِ گُ تَ] (مص‌مرکب) شدو. (تاج‌المصادر بیهقی) . قرض. (تاج المصادربیهقی). الهام. انشاد. سرودن شعر. گفتن شعر.(یادداشت مؤلف).مقص.(منتهی‌الارب). اشعار. (منتهی‌الارب). شعر(شَ) . شعر[شِ].(منتهی‌الارب) :

مگوی شعر [illegible]ار چاره نیست ازگفتن
بگوی تخم نکوکار ورسم‌بد بردار .
بو حنیفهٔ اسکافی (بنقل بیهقی).

خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذخواست و بیتی چند شعرگفت . (ابوالفضل بیهقی).

روزگاری کان حکیمان سخنگویان‌بدند
کرد هریکی‌را به شعر نغزگفتن اشتهی .
منوچهری .

شعر گفتن به عذر سیم و شکر
مختصر عذر خواه مختصراست.
خاقانی.

|| مدح کردن‌به شعر. ستایش کردن‌به شعر : عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروزاجل

وسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی‌ئیم . این خواجه [بو سهل زوزنی] که مرا [حسنک را] این می‌گوید مرا شعر گفته است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۸۱) . یک چند بزرق شعر گفتن

برشعر سیاه و چشم ازرق.

ناصرخسرو .

شعرگوی . [ش‌ِ] (ن ف مرکب) شعر-گو . گوینده شعر. سراینده. شاعر. گوینده. (یادداشت مؤلف). شاعر. (منتهی‌الارب) . || مدیحه سرای. ستایشگر . که به شعر مدح کند :

عنصری بایستی اندر مجلس توشعرگوی
من که باشم در جهان یا خود چه باشد شعر من .

سوزنی.

و رجوع به شعر گفتن شود .

شعرگویی. [ش‌ِ] (حامص مرکب) شاعری و صنعت شعر گفتن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شعرگوی و شعر گفتن شود.

شعرور. [ش‌ُ] (ع اِ) شاعر. (ناظم‌الاطباء) (مهذب‌الاسماء). شاعرِ سپس شویعر. (منتهی‌الارب). شاعر توانارا خنذید و آنکه در درجهٔ پائین‌تر ازاو قرار دارد شاعر، و پائین‌تر از-شاعر را شویعر و پائین‌تر از شویعر را شعرور گویند.(ازاقرب‌الموارد).ورجوع به شاعر شود.
|| بادرنگ ریزه. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم-الاطباء) (آنندراج). خیار ریز . (ازاقرب-الموارد). خیار خرد. (مهذب‌الاسماء)(یادداشت مؤلف) . || مگس که برشتر نشیند . ج ، شعاریر (شَ). (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

شعرورة. [ش‌ُ رَ] (ع اِ) بادرنگ‌ریزه ج شعاریر [شَ].(ناظم‌الاطباء) . قثاء صغیر. قثاء بری . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . واحد شعرور به معنی خیارریز. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شعرور شود.

شعرة . [شَ رَ] (ع اِ) موی وهی‌اخص من‌الشعر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شعر وموی‌شود. ||واحدموی‌یعنی‌یک‌موی. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) . یک موی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . یک تار موی . ج شعرات . (مهذب‌الاسماء). || دختر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || پیری . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب-الموارد).

شعرة . [ش‌ِ ع‌ِ رَ] (ع اِ) گوسپندی که میان هردو شکاف سم آن موی برآمده باشد و پس از برآمدن موی بسا باشد که خون‌از-آن رود. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از-اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . گوسفندی که در میان زنگلها موی دارد . (مهذب الاسماء). || گوسپندی که‌بربن‌ران وی‌خارش بود.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

شعرة. [ش‌ِ رَ] (ع اِ) شعره . موی زهار زن یا عام است.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . موی زهار. (مهذب‌الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). عانه و بعضی گفته‌اند موی عانهٔ زن. (یادداشت مؤلف) . || زیر ناف که روییدنگاه زهار است . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || پاره‌ازموی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد)
|| موی شرم‌زن. (ناظم الاطباء) (منتهی-الارب).

شعرة. [ش‌ِ یا شَ رَ] (ع مص)دانستن و دریافتن چیزی را . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد)(۱)) . دانستن . (المصادر زوزنی) . شعر. (ناظم الاطباء).ورجوع به شعر شود .

شعری. [شِ یا شُ یا شَ را] (حامص) شعر . (ناظم الاطباء) . دانستن و دریافتن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . (۲) و رجوع به شعر و شعور شود.

شعری. [شَ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) شعری (شَ یی). منسوب به‌شعریعنی‌موبین. (ناظم‌الاطباء). موبین. موبینه . (یادداشت مؤلف). وجوع به شعرشود .
|| شعرباف . (مهذب الاسماء) . || شعر فروش. (مهذب‌الاسماء) . || جوفروش . (مهذب‌الاسماء) .

شعری. [شِ] (ص نسبی مأخوذازتازی) منسوب به شعرونظم.(ناظم‌الاطباء) .
— قیاس شعری ، نوعی قیاس از منطق . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (یادداشت مؤلف).رجوع به شعر شود.

شعری.[شَ عَ ی ی] (ع اِ) چوزهٔ مرغ مردار خوار . ج ، شعریات (شَ یَ یا) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شعری. [شِ یا شِ یا شُ را] (اخ)نام دو ستاره ، یکی شعری‌العبور ودیگری شعری-الغمیصاء . شعری العبور که شعرای یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعداز-جوزا برآید و در آخر تابستان اول‌شب‌بر-فلک نمایان گردد و آنرا شعری‌العبوراز‌آن جهت گویند که از مجره عبور کرده است و شعری الغمیصاء که اخت سهیل است روشنی کم دارد وگویا از سهیل دور افتاده برآن می‌گرید و چشموی چرک‌آلود شده و روشنی کم دارد واین‌ستاره را شعرای‌شامی‌نیزگویند. (از غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) . نام ستاره‌ایست که‌بنوخزاعه‌آنرا پرستیدندی. (ترجمان‌القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی‌ص۶۱) . دراستعمال فارسی زبانان بروزن دهلی خوانند و آن ستارهٔ روشن است که در ایام جاهلیت بعضی قریش به خدایی پرستش می کردند . هرجا که فقط شعری مذکور شود مرادشعرای عبور باشد که بغایت روشن است ؛ و سوای شعرای عبور وشعرای غمیصاء مجازاً اطلاق شعری بر یک دوستارهٔ دیگرنیز کنند. (ازغیاث‌اللغات)(آنندراج) . شباهنگ. کاروانکش. ستارهٔ سحری. کوکبی است که پس از جوزا طالع شود در بیستم تموز. شعری‌العبور وشعری‌الغمیصاءراشعریان و اختا سهیل گویند . (یادداشت مؤلف) . ستاره‌که در جوزاء برآید و طلوع آن در-شدت‌گرماست و شعرای یمانی نامیده می‌شود وملقب به عبوراست‌ستاره‌ٔدیگری‌درذراع(۳) برآید و شعرای غمیصاء نامیده می‌شود. (از-اقرب‌الموارد):

بزن ای‌ترک‌آهو چشم اهوازی‌نهرتیری (۴)
که‌باغ‌وراغ‌وکوه‌ودشت‌پرماه‌است وپرشعری.

منوچهری.

شعری چو سیم خرد شده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر.

ناصرخسرو.

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داد به یک شب هزار شعری‌را.

سوزنی.

طلایه بر سپه روز کرد لشکرشب
ز راست فرقد شعری ز چپ سهیل ویمن .

مسعود سعد.

براق همت او اوج مشتری و زحل
سریردولت اوفرق فرقدوشعری.

ابوالفرج‌رونی.

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق‌تاخته بر فرقدان.

خاقانی.

شعری به شب چوکامهٔ یوزی نمایدم
یعنی یکی است حلقه‌بگوش‌درسخاش.

خاقانی.

زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر
گویی‌از شعری شعار فرقدان‌آورده ام.

خاقانی.

---

(۱) در اقرب الموارد وناظم‌الاطباء به فتح و ضم وکسر شین هرسه آمده است . (۲) در اقرب‌الموارد به فتح شین‌نیامده است .
(۳) یکی از منازل قمر بهشت هفتم‌ماه. (۴) ن ل : ... آهو از سرتیری .

چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر
یمن و شام و خراسان چه کنم.
خاقانی.

صیدی چنین که گفتم واقبال‌صیدگه را
شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش.
خاقانی.

شعری به سیاقت یمانی
بی شعر به آستین نشانی.
نظامی.

شعری به سرگذارد و پروین به چشم‌خویش
شعری که من نویسم در وصف‌آن جناب.
؟

شعری‌را گریه پشت‌دوتاکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۹). شعر او از مرتبهٔ شعری بازگفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۲۵۵).

شعری. [شِ یا شَ] (اِخ) ممال شعری (شِ را). (یادداشت‌مؤلف): ستارهٔ‌شعری [شِ را] (ناظم‌الاطباء):

سهیل از شعرشکرگون برآورد
نفیراز شعری گردون برآورد.
نظامی.

— شعری یمان، شعرای یمانی:

داده هزار اخترم نتیجهٔ خورشید
آن بگهرشعری یمان صفاهان.
خاقانی.

ورجوع به شعری (شِ یاشَ یاشُ را)شود.

شعری. [شِ رِ ی] (اِخ) تیرهٔ از ایل آقا جری کوه کیلویه (ایلات فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

شعری. [شِ را] (اِخ) کوهی‌است‌نزدیک حرهٔ بنی سلیم. (منتهی‌الارب).

شعری. [شَ] (اِخ) ده‌از دهستان کاکی بخش‌خورموج‌شهرستان بوشهر. سکنه: ۱۴۳ تن. آب: چاه. محصول عمده: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شعریات. [شُ عَ یا] (ع اِ) جِ شعری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شعری (شُ عَ ی ی)شود. || جوجه‌های کرکس. (ازاقرب‌الموارد).

شعریان. [شِ رَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، دو ستارهٔ شعری یمنی شعری‌العبور و شعری‌الغمیصاء. (از غیاث‌اللغات) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). اعتا سهیل. شعرای شامی و شعرای یمانی:

چوپاسی ازشب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان ازکوه موصل.
منوچهری.

شده شعریانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خد لیلی.
منوچهری.

محمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان.
خاقانی.

شعریان از اوج رفعت درحضیض‌خاک‌شد
چرخ بایستی که برشام ویمن بگریستی.
خاقانی.

یا نحوس کید قاطع را ز جهل
بر سعود شعریان خواهم فشاند.
خاقانی.

شعری‌العبور. [شِ رَلْ عُ] (اِخ) شعرای عبور. نام‌ستاره‌ای که بعد جوزابرآید. (منتهی‌الارب). ورجوع‌به شعرای‌عبورشود.

شعری‌الغمیصاء. [شِ رَلْ غُ مَ] (اِخ) شعرای شامی. واین شعری با شعری العبور هردوخواهت سهیل‌اند. (منتهی‌الارب). رجوع به شعرای شامی شود.

شعری الیمانیة. [شِ رَلْ یَ ما نی یَ] (اِخ)شعری‌العبور. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به شعرای یمانی شود.

شعری‌شامی. [شِ رِ ی] (اِخ)شعرای‌شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای شامی و غیاث‌اللغات شود.

شعریة. [شَ ری یَ] (ع اِ ص نسبی) تأنیث شعری(۱). (یادداشت مؤلف). نوعی از پرده و حجاب. (ناظم الاطباء). || (ص نسبی) شعری ومویین. (ناظم الاطباء). مویین. (لغات فرهنگستان). || قسمی رشتهٔ سخت باریک کرده. (یادداشت‌مؤلف).
— عروق شعریه، رگهای باریکی‌است‌مانند موی که از محدب کبد روید. (از بحرالجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رگهای مویینه. رگهای مویین.

شعری‌یمن. [شِ رِ ی یَ مَ] (اِخ) شعرای‌یمانی:

گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد
مسخ شود سهیل‌وار ازنکند مسخری.
خاقانی.

ورجوع به شعرای یمانی شود.

شعریین. [شِ رَ یَ] (اِخ)شعریان. دو شعری. شعرای‌شامی وشعرای یمانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعری و شعریان شود.

شعشاع. [شَ] (ع ص) دراز. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). رجوع به شعشع شود. || سبک. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || نیکو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (از اقرب الموارد). || خوب خلقت. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || زیرک وماهر درکار. (ازاقرب‌الموارد). || خوشنما. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || پریشان و متفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). متفرق. (اقرب الموارد). || سایهٔ تنک پراکنده. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). ورجوع به شعشع شود.

شعشع. [شَ شَ] (ع ص) دراز. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || سایهٔ پراکندهٔ تنک. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). و رجوع به‌شعشاع شود.
|| (مأخوذ از تازی) تابان. (یادداشت مؤلف) : (۲)

وان سروآن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش واصلع شده.
مولوی.

شع‌شع. [شَ شَ] (ع اِ صوت‌ازشِ وعِ) کلمه‌ایست که درخشنودی وشعف‌ازرضامندی وصبروتفویض گویند. (ناظم‌الاطباء). امراست برتحریض برقناعت‌وصبر برتنگی‌عیش وتطویل شرب. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || درخوش آیندی ازبلند شدن‌مویها گویند. (ناظم‌الاطباء).

شعشعات. [شَ شَ] (ع اِ) جِ شعشعه به‌معنی روشنی‌آفتاب و درخشش و پرتو. (از یادداشت مؤلف):

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر.
مولوی.

شعشعان. [شَ شَ] (ع ص) دراز و نیکوخلقت. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). نیکو. (مهذب‌الاسماء). ورجوع‌به شعشاع و شعشع و شعشعانی شود.

شعشعانات [شَ شَ] (ع ص) جِ شعشعانة [شَ شَ نَ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شعشعانة شود.

شعشعانة. [شَ شَ نَ] (ع ص) ماده شتر دراز نیکو خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

شعشعانی[شَ شَ نی ی] (ع ص نسبی) مرد دراز نیکو خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دراز. (از اقرب‌الموارد). ورجوع‌به‌شعشعان شود.
|| تابنده. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
|| لطیف. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین).

شعشعة. [شَ شَ عَ] (ع مص) آب آمیختن مرشراب را. (منتهی الارب) (از تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم‌الاطباء) (ازغیاث اللغات) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || آب آمیختن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از غیاث‌اللغات) (آنندراج).

---

(۱) Capilaire.

(۲) شع شع [شُ شُ] را اگر در فارسی به فتح «شَ» بخوانیم که در خوش آیندی از بلند شدن مویها گویند بامعنی شعر متناسب است. رجوع به شع شع شود.

|| برداشتن سراشکنه را و دراز گردانیدن روغن آن را و چرب ساختن؛ شعشع الثرید. (از منتهی الارب)(۱) (ازناظم الاطباء) . || آمیختن بعض چیزی را به بعض آن . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب - الموارد) (ازناظم الاطباء). || چکانیدن . (تاج المصادر بیهقی).
|| شراب. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

شعشعه. [شَ شَ عَ] (حامص یا اِ مأخوذ ازتازی) شعشعة . تابندگی. تابناکی؛ شعشعهٔ جمال فلان. (یادداشت مؤلف). روشنی . (ازآنندراج) :

خر فردوس است این پالیز را
شعشعهٔ عرش است مرتبریز را.
مولوی.

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده ازجام تجلی صفاتم دادند.
حافظ .

شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار .
ظهوری (به نقل آنندراج).

آفتاب شعشعهٔ مهر سایه مهر پناه .
عرفی شیرازی (به نقل آنندراج).

|| به معنی روشنی آفتاب است و کسانی که به یک عین نویسند خطاست ولی در زبان عرب بدین معنی نیامده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) .

شعشعی [شَ شَ] (ص مأخوذ از تازی) تابان و درخشان:

ظاهرما چون درون مدعی
دردلش ظلمت زبانش شعشعی .
مولوی.

شعصب. [شَ صَ] (ع ص) پیر کلانسال. (ناظم الاطباء). مرد کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

شعصبة . [شَ صَ بَ] (ع مص) پیرفانی گردیدن شیخ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعصور. [شُ] (ع اِ) گردکان دشتی. (ناظم الاطباء). چهار مغز دشتی .(منتهی-الارب) (آنندراج). جوزبرّی. (یادداشت مؤلف). جوزهندی. (ازاقرب الموارد). ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شعع. [شُ عُ] (ع اِ) ج ِ شعاع [شُ] . (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به شعاع شود.

شعف [شَ] (ع مص) شیفته کردن دوستی کسی دل کسی را. (منتهی الارب)(ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شیفته گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی)(دهار). دل بردن وشیفته گردانیدن عشق. (ازالمصادر زوزنی). || قطران مالیدن شتررا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). || سبزشدن گرفتن گیاه خشک . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). یا این معنی بغین معجمه است: شغف. (منتهی-الارب) . و رجوع به شغف شود. || بیمار گردانیدن دل کسی را. (از آنندراج)(منتهی - الارب) (ناظم الاطباء). || رسیدن چیزی به پردهٔ دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل . (آنندراج). و رجوع به شغف شود .
|| قرارگرفتن چیزی برروی چیزی . در-آویختن چیزی به چیزی. (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

شعف [شَ عَ] (ع مص) پوشیدن دوستی دل کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شیفته گردانیدن دوستی کسی را وتمام گرفتن دوستی دل را. (غیاث اللغات). شیفته گردانیدن. (مجمل اللغة). برسیدن دوستی در میان دل . (المصادر زوزنی). ورجوع به شعف [شَ] و شغف شود . || مبتلا به بیماری شعف گردیدن مادهٔ شتر . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بسیار شعف گردیدن ماده شتر. (منتهی الارب). بسیار شعف گردیدن. (آنندراج) . || (مأخوذ از تازی) مشغول کردن. (یادداشت مؤلف) .

شعف. [شَ عَ] (ع اِ) شدت بیم. (منتهی-الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || عشقی که دل برد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || سرکوهان .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || پوست درخت غاف . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). || بیماری مر ماده شتر را که از آن موی چشم وی فرو ریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || ج ِ شعفة [شَ عَ فَ].(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). رجوع به شعفة شود. ||(حامص مأخوذ ازتازی) خوشحالی و خوشدلی و شادمانی . (ناظم - الاطباء) . شدت فرح. (یادداشت مؤلف) : و ایشان را بدان میلی و شعفی بود. (کلیله و دمنه).

لاجرم از عشق نعت در شعف مدح تو
زانش خاطرمراست شعرچو آب روان .
خاقانی .

تا نشان تیر او کردند یک یک از شعف
ای مسیحا کاش ارواحم همه اعضا بدی.
مسیحا کاشی (بنقل آنندراج) .

|| شیفتگی . (یادداشت مؤلف) . شیفتگی در دوستی. فریفتگی. شدت حب . (یادداشت مؤلف).

— شعف دادن؛ مشتاق گردانیدن. (آنندراج):

مرا چشم آهو شعف داده است
که همرنگ آن لیلی افتاده است .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

شعفاء . [شَ] (ع ن ف) ماده شتر مبتلا به بیماری شعف [شَ عَ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شتر ماده شعف رسیده ، خاص به اناث است و گفته نمی شود : جمل اشعف(۲). (منتهی الارب). خاص باناث است و گفته نمی شود: جمل اشعف بلکه گویند: اسعف. (ازاقرب الموارد). و رجوع به اسعف و شعف شود.

شعفات . [شَ عَ] (ع اِ) ج ِ شعفة [شَ عَ فَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ج ِ شعفة به معنی سرکوه و سر هرچیزی . (آنندراج). و رجوع به شعفة شود .

شعفان. [شَ] (اخ) یاشعفین [شَ فَ]، به صیغهٔ تثنیه نام دو کوه در غور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دو کوه است به غور. (ازمعجم البلدان). واز این معنی مثلی است: لیکن بشعفین انت جدود. قال رجل التقط منبوذاً فرآها یوماً تلاعب اترابها ویمشی علی اربع وتقول احلبونی فانی خلقة جدود ألجدود الاتان؛ این مثل را درباره کسی گویند که بشدت بدخو شده و سپس رهایی-یافته باشد از آن . (ناظم الاطباء) .

شعفر .[شَ فَ] (اخ) نام زنی است .(منتهی الارب). || بطنی است از بنی ثعلبة وایشان را بنوالسعلاة گویند.(منتهی الارب). || اسب شمر بن حارث ضبی. (منتهی الارب).

شعفرة . [شَ فَ رَ] (اخ) شاعری است کلبی که میان او و مرعش مهاجات واقع شد.(منتهی الارب). نام شاعری. (ناظم الاطباء).

شعفة .[شَ فَ] (ع مص) شیفته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به شعف شود.

شعفة. [شَ فَ](ع اِ) شعفة [شَ عَ فَ]. باران نرم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . ورجوع به شعفة [شَ عَ فَ] شود.

شعفة . [شَ عَ فَ] (ع اِ) شعفة [شَ فَ]. سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (ازاقرب الموارد). || سرهرچیزی. (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بالای هرچیز. (ازاقرب الموارد). ج ، شعف [شَ عَ] و شعوف [شُ] و شعاف [شِ] وشعفات [شَ عَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || گیسوی غلام . (از اقرب الموارد) . || پارهٔ موی مجتمع در-سر یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || باران نرم.

(۱) دراقرب الموارد چنین است: شعشع الثریدة، رفع رأسها و طوله. و قیل: اکثرودکها و سمنها. که شاید ترجمهٔ آن بدینسان درست ترباشد: برداشتن سرترید و فزونی آن (س) را که طول [طَ] بخوانیم نه طول (طَ و وَ لَ] و بقولی بسیار کردن چربش و روغن آن را . که سمن [سَ] بخوانیم نه سمن [سِ مَ نَ] تا «دراز گردانیدن سراشکنه» که نامفهوم است حذف گردد .
(۲) در متن منتهی الارب به غلط اشعث چاپ شده است .

و از آن است مثل: ما تنفع الشفقة فی الوادی الرعب، درحق کسی گویند که شیء اندک وحقیر به کسی دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شفقة [شَ فَ] شود. || سر قلب یعنی آن جایی که به علاقهٔ رگ آویزان است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سر قلب. (ازاقرب الموارد).

شعل. [شَ] (ع مص) نگریستن پایان کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امعان درکار. (ازاقرب الموارد). || برافروختن آتش را (متعدی). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). افروختن. بر افروختن. روشن کردن. برفروختن. شعله زدن. زبانه کشیدن. (یادداشت مؤلف).

شعل. [شَ] (ع ص) مرد سبک تیزخاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعل. [شَ عَ] (ع اِ) سپیدی دردم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شعلة شود.

شعل. [شَ عَ] (ع مص) پیدا شدن سپیدی دردم اسب وجز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شعل. [شُ عَ] (ع اِ) جِ شعلة [شُ لَ]. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة و شعله شود.

— بنو شعل [شُ عَ]، بطنی ازتمیم. (ناظم الاطباء).

شعل. [شُ عُ] (ع اِ) جِ شعلة [شُ لَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة وشعله شود. || جِ شعیلة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود.

شعل. [شَ] (اِخ) لقب تأبط شراً. (از منتهی الارب). تابط شراً یا ثابت فهمی (ثابت بن جابربن سفیان فهمی) بدین کلمه ملقب شد. (از اقرب الموارد). وی از صعالیک یا عدایین عرب بود. و از شاعران نامدار عرب جاهلیت بشمار میرفت. و رجوع به ثابت و تأبط شراً شود.

شعلاء. [شَ] (ع ن ف) مؤنث اشعل، استری که دردم آن سپیدی بود. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث اشعل. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). مؤنث اشعل واگرتمام دم سپید باشد آنرا اصبغ نامند. (ازآنندراج). ورجوع به اشعل شود. || رنگی ازرنگهای چشم. (یادداشت مؤلف). کسی که به خلقت چشم وی به سرخی زند. (از اقرب الموارد). || غرة شعلاء، سفیدی که یکی از چشمها را می گیرد تادر آن داخل می شود. (ازاقرب الموارد). و رجوع به اشعل شود.

شعلات. [شُ عَ] (ع اِ) جِ شعلة [شُ لَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة وشعله شود.

شعلع. [شَ عَ لَ] (ع ص) درازازمردم و از حیوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دراز. (مهذب الاسماء). شعنلع [شَ عَ لَ]. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به شعنلع شود.

شعلعة. [شَ عْ لَ عَ] (ع ص) درخت پریشان شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شعلول. [شُ] (ع اِ) زبانهٔ آتش. (ازاقرب الموارد). || گروهی از مردم وجز ایشان ج، شعالیل. (ازاقرب الموارد). و رجوع به شعالیل و شعاریرشود.

شعلة. [شُ لَ] (ع اِ) شعله. سپیدی دردم اسب وپیشانی وپس سرآن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ورجوع به شعل [شَ عَ] شود. || هیمهٔ که در آن آتش در گرفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زبانه و درخشش آتش. ج، شعل [شُ عَ]. (منتهی الارب). ج، شعل [شُ عَ] وشعلات [شُ عَ] و شعول [شُ]. (ناظم الاطباء). درخشش وزبانهٔ آتش؛ به فتح خطاست. (غیاث اللغات) (ازآنندراج). پارهٔ آتش که می درخشد. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). زبانه. زبانهٔ آتش. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شعله شود.

شعلة. [شُ لَ] (اِخ) ابوالعباس شعلة بن بدراخشیدی، فرمانروای دمشق وامیری شجاع و زبردست بود. وی درسال ۳۴۴ ق. درجنگی که با مهلهل عقیلی می کرد کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شعله. [شُ لِ / لَ] (اِ مأخوذ ازتازی) شعلة. زبانهٔ آتش و وراغ. (ناظم الاطباء). زبانه. زبانهٔ آتش. الاو. الو. آتش افروخته. لهیب. آفرازه. پارهٔ آتشی که می درخشد. پارهٔ آتش که می بجهد. قبس. مقباس. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: زبانهٔ درخشش آتش، وشو. سر کش. بیباک. درگیر. دوزخ سوار. موجدار. خس پوش. افسرده، از صفات؛ تیغ. خنجر. سنان. علم. نخل. شاخ. شاخسار. انگشت. مینا. گل. شبنم. آب. موج. جویبار. طلا. حریر. کلاه. عروس، از تشبیهات اوست؛ و با لفظ چیدن و نهادن و زدن و فکندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و مکیدن و کشتن ونشاندن ونشستن وکشته شدن مستعمل است. (آنندراج):

به دست هریک از ایشان یکی پلارک تیغ
چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نار.
(از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

دم اندر حلق آن چون تفته شعلهٔ
مژه بر پلک این چون تیزخارست.
مسعودسعد.

مستحق است که... از شعلهٔ صولت انصارحق شرری در نهاد او زنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵). شعلهٔ آن حرب بر آن حالت زبانه می زند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲).

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله برمن گل است.
(بوستان).

آتش چو به شعله بر کشد سر
چه هیزم خشک و چه گل تر.
امیرخسرو دهلوی.

زاقتدار تو نبود عجب اگر یابد
سنان شعلهٔ هیجا زنوک خار شکست.
حسین ثنایی (بنقل آنندراج).

هم پرتو دشنه ماهتابش
هم خنجر شعله قطع خوابش.
شیخ ابوالفیض فیاضی (بنقل آنندراج).

چونخل شعله به باغ جهان به یک عالم
نه کس بهار مرا دیدنی خزان مرا.
کلیم کاشانی (بنقل آنندراج).

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا.
بیدل (بنقل آنندراج).

به شاخ شعله آن مرغی نشیند
که از آتش شرر چون دانه چیند.
زلالی خوانساری (بنقل آنندراج).

اگر بردی به نبضش شعله انگشت
شدی خاکسترش انگشت درمشت.
زلالی خوانساری (بنقل آنندراج).

درمجلس شراب رخ شرمگین مجوی
از جویبار شعله گل کاغذین مجوی.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ظهوری داغهای تازه وتر بر جگر چیدم
به موج شعله از دل جوشهای شام می شویم.
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج).

از هر رگم یکی علم شعله شد بپای
باغمزه که بر سر فصادی من است.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

گربه این قانون علی از دست دل افغان کنم
شعلهٔ فریاد ما گردد گواه عندلیب.
ملاعلی خراسانی (بنقل آنندراج).

دل افسرده را آغوش سیلاب است آسایش
عروس شعله را در بستر آب است آسایش.
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).

عیار حسن سرکش را محبت می کند کامل
طلایه شعله را پروانه دست افشار می سازد.
فطرت (بنقل آنندراج).

بی تو گل شعله ام به دامن آه است
در نظرم داغ همچو لاله سیاه است.
محمداسحق شوکت (بنقل آنندراج).

سرگرم باده روز شدن تیره روزی است
مینای شعله شکند شب خمار شمع.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج).

امثال:

یک شعله بس است خرمنی را.
امیر خسرودهلوی.

— شعلهٔ آتش، لهیب [لَ] .(منتهی‌الارب). لهبان.(منتهی‌الارب). لهاب.(منتهی‌الارب). لهب [لَ هَ].(منتهی‌الارب). لهیب ، شعلهٔ آتش خالص از دود . (منتهی‌الارب).
— شعلهٔ آواز، سوزآواز. گیرایی آوازها:
چنانکه آینه گیرند در چراغانی
عیان‌زگردن‌او شعله‌های آوازاست .
تأثیر (بنقل آنندراج).
بود از شعلهٔ آواز قلقل بزم ماروشن
سرت گردم،بکن خاموش ساقی شمع مینارا.
ملا طاهرغنی (بنقل آنندراج) .
فکر جانسوز مرا یک نقطه بی‌اندازنیست
یک سپندم بزم‌من بی شعلهٔ‌آوازنیست .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).
— شعلهٔ آه ، سوز آه : (۱)
شعله‌های آه من در پیش خلق
پردهٔ راز نهانم‌سوختست.
خاقانی .
چون شعلهٔ آه بیدلان نقب
در گنبد جانستان زند صبح.
خاقانی .
در بزم‌تو بی شعلهٔ آهی ننشینم
درعشق‌تو بی‌روز سیاهی ننشینم.
علی خراسانی (بنقل‌آنندراج).
— شعله افروز ، آتش افروز . که آتش افروزد . که زبانهٔ آتش برکند .
— شعله افروزی، آتش افروزی. صفت و عمل آتش افروز .
— شعله انگیختن ، آتش افروختن:
شه انجم از پردهٔ لاجورد
یکی شعله انگیخت‌اززر زرد.
فردوسی .
— شعله بالا ، از اسمای محبوب .
(آنندراج).
— شعله‌برافکندن، شعله‌ورساختن.سوزاندن. آتش زدن :
از سوزسینه شعله به طوفان برافکنم
وزشورگریه‌قطره بعمان برافکنم.
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج).
— شعله پوش، شعله پیچ. که با شعله‌بپوشد. که با شعله پوشیده شود :
مثم که دود دلم شعله پوش می‌آید
لبم چو صبح تبسم فروش‌می آید.
طالب آملی (بنقل‌آنندراج).
— شعله پیچیدن در چیزی ، آتش افتادن در آن چیز. شعله ور شدن. سوختن آن:
معاذالله مبادا شعلهٔ در دامنم پیچد
صبا خاکسترم‌را ازسر ره دورتر‌ریزد.
ظهوری (بنقل آنندراج) .
— شعلهٔ تاک ، شراب‌انگور.(آنندراج):
سوز جگر سوخته‌ام ازگل صهباست
داغ دل صد پاره‌ام ازشعلهٔ تاک است.
علی خراسانی (بنقل آنندراج) .

— شعلهٔ جام ، کنایه از شراب است .
(آنندراج) :
به مغزم رسان شعلهٔ جام را
گرم کن بجوشان من خام را.
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج) .
— شعلهٔ جوال،[جَ وْا]آنست که سرچوبی که آتش در اوگیرند آنرا بگردانند و در گردانیدن‌بصورت دایره‌بنظر آید.شعلهٔ‌جواله.
(آنندراج) :
زلعب کینه به دست یلان آتش خوی
سنان به چرخ در آید چوشعلهٔ جوال.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
چون به گردش فتاده در جولان
آب گردیده شعلهٔ جوّال
ظهوری (بنقل آنندراج) .
و رجوع به ترکیب شعلهٔ جواله شود.
— شعلهٔ جواله ، شعله گردنده که بسیار دورزند . (ناظم‌الاطباء) . شعلهٔ جوال . (آنندراج) . به تشدید یا تخفیف واو شعله که گرد برگرد و بسیارگردنده باشد و آن چنان باشد که‌به هردوسرنی‌مشعلهابسته ،گرد سرودوش خود می‌گردانند بسرعت تمامتر .
(از غیاث‌اللغات) :
شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیدا است کیست.
صائب (بنقل آنندراج) .
تا به‌گلشن‌رفت سرو آتشین رخسار من
طوق‌گردن ساخت‌قمری شعلهٔ جواله‌را.
محسن تأثیر(بنقل‌آنندراج).
و رجوع به ترکیب‌شعلهٔ جوّال‌شود.
— شعله جولان، از اسمای محبوب است.
(آنندراج) :
بی‌رخ‌آن شعله جولان پیکر فرسوده ام
همچواخگرزیر دیوار شکسته‌رنگ‌ما.
بیدل (بنقل آنندراج).
— شعلهٔ چراغ، قراط . (دهار).
— شعله چین ، چیننده شعله . گرد آورنده و بدست کنندهٔ شعله:
شقایق‌را نشان در آستین است
که‌دامان کدامین‌شعله چین‌است.
حکیم زلالی خوانساری (بنقل‌آنندراج) .
— شعله در چیزی چیدن ، سوزوآه آتشین درآن نهادن:
ز رویش می‌سرایم گونه درگلزار می‌چینم
زخویش‌می‌نویسم شعله در طومارمی‌چینم.
ظهوری (بنقل آنندراج).
— شعله رخ ، شعله روی . شعله رخسار. رجوع به‌مترادفات‌کلمه شود.
— شعله‌زار ، شعله ستان . آنجا که آتش شعله وراست:
نسیمی از چمن عشق آتشی نفشاند
که‌گلستان‌مرا داغ شعله‌زار نکرد.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

و رجوع به ترکیب شعله ستان شود.
— شعله زبان ، آنکه با زبان خود آتش افروزد . آنکه بیان آتشین داشته باشد:
فیض شمعی که شد افسرده به محفل نرسد
مردن شعله زبانان سخن‌خاموشی‌است.
میرزا رضی دانش (بنقل آنندراج) .
— شعله‌ستان ، آتشکده . آتشگاه . آنجا که آتش با شعله‌های فراوان برافروخته ـ است. شعله زار :
آتش عشق زخاکستر هند است بلند
زن درین شعله ستان‌بر سرشوهرسوزد.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).
ورجوع به ترکیب‌شعله زار شود.
— شعله‌سوار، که بر شعله سوار باشد.بال و پر سوخته:
بابی پروبالان چه‌برد دعوی پرواز
خاشاک‌به‌این‌شعله‌سواران‌بفروشیم.
میرزاجلال اسیر (بنقل آنندراج).
— شعله عذار ، از اسمای محبوب‌است .
(آنندراج) .
— شعله قامت ، که قامت وی‌آتش‌برجانها زند :
که ناگه سرکشید آن شعله قامت
عیان شد زور بازوی قیامت.
محمدرضا راسخ (بنقل‌آنندراج) .
— شعله‌گرفتن ، آتش‌گرفتن . سوختن . سوزاندن:
برو ای شوق بزم دیگر ساز
که مرا شعله در کباب گرفت.
حسین ثنایی (بنقل آنندراج).
— شعله مزاج ، از اسمای محبوب است.
(آنندراج).
— شعله مکیدن ، آتش‌گرفتن. مشتعل‌شدن. سوختن:
در شعله مکیدنم نظر کن
زین‌ذوق به عاشقان‌خبر کن .
ابوالفضل فیاضی (بنقل‌آنندراج).
— شعله نشاندن،خاموش کردن شعلهٔ آتش. فرو نشاندن آتش:
به موج آب گوهرکم نگردد گرمی آتش
عرق‌کی شعلهٔ‌آن روی آتشناک بنشاند.
بیدل (بنقل آنندراج).
— شعله نگاه (بفک اضافه) ، که نگاهی سوزان داشته باشد. دارای نگاهی آتشین:
گشت دل درگرو شعله نگاهی‌است که باز
می برد چشم سمندر که در آن دانه شود.
عبداللطیف‌خان تنها (بنقل‌آنندراج).
— شعله نوشی، نوشیدن‌شعله . به دم کشیدن لهیب آتش ، سینه آکنده از سوز و گداز کردن :
عشق‌را بدنام کردی سینه بر آتش بدار
شعله نوشی‌کن به‌هل بازیچهٔ پروانه‌را.
عرفی شیرازی (بنقل‌آنندراج).

(۱) استعاره است .

— شعله‌نهادن، مشتعل ساختن. آتش زدن. سوزاندن :

من پنبه به‌گوش کرده بودم ناگاه
آواز کسی شعله به‌گوشم‌بنهاد.
(از آنندراج).

— آب‌شعله، کنایه ازسخنان‌آتشین. سخنان سوزناک و مؤثر:

گشایم تا به وصف او زبان را
به‌آب شعله(۱) می‌شویم دهان را.
ملاابوالبرکات منیر (بنقل‌آنندراج).

— بالاگرفتن شعلهٔ‌کار کسی، سخت روشن و موفقیت‌آمیز شدن‌کار او. بالاگرفتن کار او. به‌کمال رسیدن کاروی :او بمدد ایشان مستظهر شد و شعلهٔ کاراوبالاگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰).

— پر شعله، که پر اززبانهٔ آتش باشد. پر لهیب. کنایه از سخت روشن و تابان. بر-افروخته :

نباید روشنی بردن به‌شب زین پس که‌بی‌آتش
زلاله دشت پرشمع است وازگل‌باغ‌پرشعله.
فرخی.

— گرفتن شعله چیزی‌را، سوزاندن آن‌چیز. آتش زدن بدان. برافروختن آن. شعله ور ساختن‌آن :

یکی را شعله بر آتش گرفته
دلش را شعلهٔ ناخوش گرفته.
امیرخسرو دهلوی.

|| فروغ و درخش وروشنی وتابش و نور وضیاء. (ناظم‌الاطباء). فروغ. روشنی. تابش. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). لمعان. (ناظم الاطباء).

— شعلهٔ آفتاب(۱)، کنایه ازسوز آفتاب. تابش خورشید :

پشت بابیشه داد که شعلهٔ آفتاب‌را درمنابت آن راه‌نبودی.(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص ۴۱۰).

شعله. [ش ُ ل َ یا ل ِ] (اِخ) اغورلو (یا : اغوریور - یا اغونور) بیگ پسر امامقلی خان حاکم فارس ازگویندگان‌قرن یازدهم هجری قمری بود و شاه صفی پس‌از کشتن پدرش به چشمان وی نیز میل‌کشید و اورابه‌زندان افکند. شعله‌درزندان‌درگذشت. ازاشعار اوست :

خنده‌ازگل‌گریه از ابربهار آموختیم
مازهرصاحبدلی‌یک شمه‌کارآموختیم.
(ازفرهنگ‌سخنوران وقاموس‌الاعلام‌ترکی).

شعله‌آسا. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (ص‌مرکب) مانند شعله. چون شعله. شعله وار. (یادداشت مؤلف).

شعله آشام. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (نف مرکب) مشتعل وملتهب وافروخته. (ناظم-الاطباء).

شعله آواز. [ش ُ ل َ یا ل ِ] (ص‌مرکب) آوازهیجان‌آورندهٔروح. (ناظم‌الاطباء). آواز باریک‌پرسوز که‌دردلهااثرکند. (آنندراج). || آتش پاره‌گردنده. (ناظم الاطباء).

شعلهٔ اصفهانی. [ش ُ ل َ ی ِ اِ ف َ] (اِخ) سید محمد طبیب متخلص ومعروف به‌شعلهٔ اصفهانی ازگویندگان قرن دوازدهم هجری قمری بود وازحکمت طبیعی والهی و علم طب بهرهٔ‌کامل داشت بیشترآثار او در-سبک متقدمان وقصیده بود وچندی به طبابت مشغول بود و به سال ۱۲۲۵ ق. (۲) در-گذشت. ازاشعار اوست :

چیست آنزیبارخ‌مه طلعت سیمین عذار
درسراز هرسوپریشان‌کرده زلف‌تابدار
گاه ازمشک ختا ابروی اودارد خضاب
گاه ازلعل مذاب انگشت او گیرد نگار.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۶۲-۲۶۱ و قاموس‌الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران). ورجوع به همین منابع شود.

شعله‌افشان. [ش ُ ل َ یا ل ِ اَ] (نف مرکب) گسترانندهٔ‌زبانهٔ‌آتش. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین).

شعله افشاندن. [ش ُ ل َ یا ل ِ اَ دَ] (مص مرکب) مشتعل کردن . افروختن . برافروختن . شعله ورساختن . کنایه ازسخت روشن‌کردن :

زآتشین تیغی که خاکسترکند دیوسپید
شعله در شیرسیاه سیستان افشانده‌اند.
خاقانی.

گویی از آتش شهاب فلک
شعله در دیوکافر افشاندست.
خاقانی.

شعله‌انداختن. [ش ُ ل َ یا ل ِ اَ تَ] (مص‌مرکب) روشن وتابان‌کردن . نورانی ساختن . روشنایی بخشیدن :

لعل درجام تا خط ازرق
شعله درچرخ اخضر اندازد.
خاقانی.

شعله بار. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (نف مرکب) شعله بارنده. افشانندهٔ آتش پاره مانند باران .(ناظم‌الاطباء). شعله افشان. (فرهنگ‌ فارسی‌دکترمحمدمعین):

درجوف آب‌کار عتابت اگرکند
گردد بسان‌پنجهٔ خودشعله‌باردست.
حسین ثنایی(بنقل‌آنندراج).

ورجوع به شعله افشان شود.

شعله پیشه. [ش ُ ل ِ یا ل َ شَ یا ش َ] (ص مرکب) آنکه همواره باآتش پاره‌بازی کند. (ناظم‌الاطباء).

شعله‌خو. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (ص‌مرکب) شعله خوی. آتشی. (ناظم‌الاطباء). آتش‌طبع. آتش‌مزاج. وصاحب‌آنندراج‌گوید: آنرادر-بارهٔ محبوب بکار برند :

نتواند آرزویی دردل نهاد خرمن
برقی زشعله خویی‌گردرنهاد باشد.
ظهوری ترشیزی (بنقل‌آنندراج).

|| آتش خوی و تندخوی. (ناظم‌الاطباء).

شعله‌خویی. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (حامص مرکب) تندخویی. (ناظم الاطباء). عمل شعله‌خو. و رجوع به شعله خوشود.

شعله خیز. [ش ُ ل ِ یا ل َ] (ن ف مرکب) زبانه دار . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به‌شعله-ورشود.

|| تابدارونورانی ودرخشان. (ناظم‌الاطباء). تابان و درخشان . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به شعله ور شود.

شعله رخ. [ش ُ ل ِ یا ل َ رُ] (ص مرکب) تابنده روی . شعله روی. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شعله روی شود .

شعله رخسار. [ش ُ ل َ یا ل ِ رُ] (ص مرکب)شعله رخ. شعله‌روی . تابنده‌رخسار. شعله دیدار . صاحب‌آنندراج گوید: ازاسامی محبوب‌است. مجازاً که‌چهره‌ای‌چون‌آتش‌زبانه کننده دارد اززیبایی و تابناکی :

گریبان می‌درم بیخود چوبینم شعله رخساری
دودستم‌درتن‌آتش پرستان است‌پنداری.
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به مترادفات مذکور شود .

شعله روی. [ش ُ ل َ یا ل ِ] (ص مرکب) شعله رخ . تابنده روی . (ناظم -الاطباء) . شعله دیدار . شعله رخسار (آنندراج). ورجوع به شعله رخ شود .

شعله زاده. [ش ُ ل َ یا ل ِ دَ یا دِ] (اِخ)کنایه ازابلیس وشیطان است. (از-غیاث‌اللغات).بدان‌مناسبت‌که ابلیس ازآتش آفریده شده است :

برهان آدمیت ماقدسیان بس‌اند
کوشعله زاده تا بنماید سجودما.
صائب‌تبریزی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به ابلیس شود.

شعله‌زدن. [ش ُ ل َ یا ل ِ زَ دَ](مص مرکب) زبانه‌زدن .مشتعل‌شدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).شعله ورشدن. مشتعل گشتن . برافروختن . روشن شدن :

گر آتش سیاست تو شعلهٔ زند
گردون ازآن‌دخان شوداخترشررشود.
مسعود سعد.

طرفه مدار اگر زدل نعرهٔ بیخودی زنم
کاتش‌دل‌چوشعله زد صبرودرومحال‌شد.
سعدی.

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان می‌کند.
سعدی.

|| سوزندان . شعله ورساختن :

(۱) استعاره است. (۲) سال وفات وی درقاموس الاعلام ترکی ۱۲۲۵ق. ودر مجمع‌الفصحاء ۱۲۶۰ ق. آمده است.

رشک اخگرشده اشک از تف نظارهٔ ما
شعله دربال سمندر زده فوارهٔ ما .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
هست ازحجروشجر دوآتش
یک شعله زن‌وجهان برافروز.
خاقانی .

شعله زن . [شُ لَ یا لِ زَ] (نف مرکب) شعله خیز . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :
ذکوه ، خدرک شعله زن .(منتهی‌الارب) . ذکاة، خدرک شعله‌زن.(منتهی‌الارب). نار ذکیه ، آتش شعله زن . (منتهی الارب) . جاحم، خدرک آتش سخت شعله زن.(منتهی الارب) . جحیم، آتش شعله زن. (منتهی‌الارب) . ورجوع به شعله خیز شود .

شعله زنان . [شُ لَ یا لِ زَ] (نف مرکب) صفت حالیه . در حالت شعله زدن . درحال اشتعال . شعله ور :
آتش هیبت چنان شعله زنان دردلش
کاتش هرگزندید کس که جهدازجهار.
خاقانی .
شمع وش پیش رخ شاهدیار
دمبدم شعله زنان می‌سوزم .
سعدی .

شعله‌کار . [شُ لَ یا لِ] (نف مرکب) آنکه‌آتش برافروزد. آتش‌افروز. شعله‌گر :
شعله کاران را به خاکستر قناعت کردن است
هر کجاعشق است دهقان‌سوختن‌هم‌حاصل‌است.
بیدل (بنقل آنندراج) .
ورجوع به شعله‌گرشود .

شعله‌کشیدن . [شُ لَ یا لِ کَ دَ] (مص مرکب) شعله‌ورشدن . مشتعل گشتن. آتش‌گرفتن . سوختن . برافروختن :
سوزدلم فزون شد و تامغزسر گرفت
آتش کشید شعله واین پنبه درگرفت .
شریف خازن تخلص (بنقل آنندراج).

شعله‌گر . [شُ لَ یا لِ گَ](نف مرکب)شعله‌کار .که‌آتش برافروزد .آتش افروز . شعله افروز :
مفید طبع بلندم چوشمع داردگرم
زحسن پرتو معنی دکان شعله‌گری .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به شعله‌کارشود .

شعلهٔ موصلی . [شُ لَ یا لِ یِ مَ صِ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن احمد حنبلی متوفی‌به سال ۶۵۶ هجری قمری.او را است : ابرازالمعانی من حرزالامانی. (یادداشت مؤلف) .

شعله ناک. [شُ لِ یا لَ](ص مرکب) دارای‌شعله . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . سوزناک . سوزان .
بهوش باش دلاآه شعله ناک مکش
کنون که ناوک اوسینه راگلستان کرد .
حکیم کاشی (بنقل آنندراج).

شعله ور . [شُ لِ یا لَ وَ] (ص مرکب) شعله خیز . (ناظم الاطباء) . آنچه زبانه زند . چیزی که آتش در آن درگرفته باشد . شعله زن . مشتعل .(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .ملتهب.(یادداشت‌مؤلف) . و رجوع بەشعله خیز شود .
- شعله ورشدن ، زبانه‌کشیدن .گرزدن. مشتعل شدن . افروختن . شعله ورگردیدن . التهاب . گرازه‌کشیدن . (ازیادداشت مؤلف).
ورجوع به ترکیب شعله ورگردیدن شود .
- شعله ورگردیدن ، شعله ورشدن آتش . گرفتن . الوگرفتن :
ازخس وخاشاک گرده پیش آتش شعله ور
چوب‌گل کی می‌تواندساختن عاقل مرا .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
شعله ورگردد ترابرسردرفش برق تاب
جلوه‌گرگرددترابرکف سحاب‌شعله‌بار.
شعلهٔ اصفهانی .
ورجوع به ترکیب شعله ورشدن شود .

شعلین . [شُ] (ص نسبی مأخوذ از - تازی) منسوب به شعله ؛ یاء و نون برای نسبت است چنانکه در (رنگین) و (سیمین). (آنندراج) (غیاث اللغات) .

شعم . [شَ] (ع مص) اصلاح کردن میان قوم . (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

شعموم . [شُ] (ع ص) دراز بالا . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . طویل .(ناظم‌الاطباء).

شعمیط . [شُ عَ] (اِخ) ده از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان‌اهواز. سکنه : ۳۰۰ تن . آب : چاه . محصول عمده : غلات.راه : اتومبیلرو . ساکنان : ازطایفهٔ نواصر . این آبادی از چهار قریهٔ متصل بهم تشکیل شده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شعن . [شَ عَ] (ع اِ) برگ خشک افتادهٔ ازدرخت و یاگیاه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) .

شعنبة . [شَ نَ بَ] (ع مص)راست برآمدن شاخ‌گوسپند سپس آن پیچ خورده مایل شدن‌آن به جانب گوش . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).(۱)

شعنلع . [شَ عَ لَ] (ع ص) دراز از مردم وازحیوان . (ازمنتهی‌الارب)(۲) (از متن اللغة) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به شملع شود .

شعو . [شَ عْ وْ] (ع مص) بر پای خاستن موی براندام . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شموة شود .

شعواء . [شَ] (ع اِ یا ص) نام ماده شتر . (ازناظم‌الاطباء).شترماده‌است. (منتهی الارب).|| غارةشعواء ، غارت‌متفرق‌وپریشان. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء). || شجرةشعواء،درخت‌پراکنده‌شاخ.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پریشان (موی) . (یادداشت مؤلف) . || لشکر پراکنده . (مهذب الاسماء) .

شعوانة . [شَ نَ] (ع اِ) موی‌انبوه. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || دمتهٔموی . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (اِخ) . نام زنی . (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شعوب . [شَ] (ع اِ) مرگ . (مهذب الاسماء) (ازناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف).مرگ(وآن‌علم‌است‌مئنث‌واوگاه‌الف ولام‌درآیدبورا).(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج). غیر منصرف است برای علمیت و تأنیث . (ازاقرب‌الموارد):
آه از درد این شعوب که دلهای جهانیان را شعوب اندوه وسوگواری ساخت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۲) .

شعوب . [شُ] (ع اِ) ج . شعب [شَ].(اقرب‌الموارد) (ترجمان‌القرآن) (مفاتیح) (ناظم‌الاطباء) (دهار) . ج . شعب به معنی قبیلهٔ بزرگ . (آنندراج) . و رجوع به شعب شود .

شعوب . [شَ] (اِخ) قبیله ایست . (منتهی‌الارب) (آنندراج). || موضعی است‌به یمن.(آنندراج).دهی‌است به یمن. (منتهی الارب). کاخی‌است دریمن. (ازمعجم‌البلدان) .

شعوبی . [شُ یی] (ع اِ یا ص) کسی‌که تازیان را حقیر شمارد و آنان را برابرایران وسایرمردمان‌ترجیح‌ننهد وفضیلتی برای عرب قائل نباشد . (ناظم‌الاطباء).آنکه عرب را ازعجم تفضیل ننهد و آن گروه را شعوبیه‌گویند . (ازمنتهی‌الارب). آنکه‌عرب را برعجم و سایر ملل ترجیح ننهد . مسلمی غیر عرب که برتفوق عرب بر ملل دیگر قائل نیست . مسلم‌که متعصب است در بارهٔ عجم . ج ، شعوبیه . (یادداشت مؤلف) .
کسی‌کەشأن عرب را فرو شمرد و ایشانرا شعوبیه‌گویند و در صحاح آمده‌که شعوبیة فرقهٔ باشدکه عرب را برعجم تفضیل ننهند. (از اقرب الموارد) . و رجوع به شعوبیة شود .

شعوبی . [شَ یی] (اِخ) دهی است به یمن . (ازمنتهی‌الارب)

(۱) در ناظم الاطباء بجای معنی مصدری به معنی اسمی آورده است وظاهراً اشتباه است .

(۲) در منتهی الارب به تشدید نون آمده ، شاید غلط چاپی باشد .

شعوبیان. [ش ُ] (اِ خ) شعوبیه . گروه شعوبی . (یادداشت مؤلف).
رجوع به مادهٔ شعوبیه وتاریخ تمدن جرجی زیدان ج ٤ ص ۱۳۵ شود .

شعوبیة. [ش ُ ی َ] (اِ خ)شعوبیه . گروه شعوبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
فرقهٔ از مسلمانان که به تحقیرشأن عرب و - اهانت برآنان ایستادند ومنشأاین فرقه موالیان وبعضی ابناء اماءاند . گویند آنگاه که معاویه زیادابن ابیه را به پدرخود ابوسفیان پیوست زیاد دانست که عرب چون از حقیقت امر - آگاهند به این استلحاق گردن ننهند ازاین رو کتابی در مثالب عرب کرد وهرگونه نقص و عیب وعاربدیشان منسوب داشت . وهم گویند که هشام بن عبدالملک به نضربن شمیل و - خالدبن سلمة مخزومی امر فرمود تا کتابی در مثالب و مناقب عرب تصنیف کردند و دراین کتاب ذکری از قریش نبود و سپس هیثم بن عدی که از ادعیاء یعنی درنسب متهم بود در مثالب اهل شرف از عرب کتابی کرد و هم ابوعبیده معمربن المثنی که پدراو ازیهود بود ومردم باسعهٔ علم واحاطهٔ فضل وی اورا به - یهودی بودن پدرش نکوهش می کردند کتابی در مثالب عرب نوشت و پس از آن علان بن الحسن الشعوبی الوراق که منسوب به زندقه بود کتابی به امرطاهربن الحسین درمثالب عرب نگاشت ودرآن کتاب ازمثالب بنی هاشم وسپس بطنهای قریش آغاز کردبعدازآن به دیگرقبایل عرب پرداخت و هر رذیله و قباحتی را به - عرب نسبت کرد و طاهربن الحسین او را سی هزاردرهم صلت داد و پس ازآن ابن غرسیه رسالهٔ بلیغ در تفضیل عجم برعرب نوشت ، لکن این کتب ازمیان بشده است وتنها پاره - هایی از بعض آن درکتب ادب و تاریخ برجایست . (یادداشت مؤلف).
دین اسلام دین برادری وبرابری است. وامتیاز هرکس دراین دین مبین برمبنای تقوی وفضیلت اوست چنانکه در آیهٔ شریفهٔ « انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم .» (۱) آمده است . عرب در صدر اسلام مبشر این اصل بود ولی بعداً بخصوص در دورهٔ بنی - امیه سیاست عربی محض در میان آمد و همهٔ مناصب ومشاغل تا پایان آن دوره به عرب اختصاص داشت وبه اقوام دیگر کمال تحقیر و اهانت می شد این تحقیر واهانت برملل تابع مخصوصاً ایرانیان که تمدن درخشانتری داشتند گران می آمد وازاین رو برای مقابله با عرب سه راه زیر را پیش گرفتند :
۱- قیام سیاسی مانند قیام ابومسلم که بالنتیجه به تشکیل دولتهای مستقل ایرانی منتهی شد .
۲- قیام علیه آیین اسلام وتعمد درتخریب آن که در حقیقت نوعی مقاومت منفی برضد حکومت اسلامی بود ودر عصر بنی عباس با - شدت عجیب ادامه یافت و با مقاومت سخت خلفا مواجه گردید .
۳ - قیام اجتماعی و ادبی که بوسیلهٔ دستهٔ به نام شعوبیه صورت گرفت . ظهوراین دسته از عهد اموی است واینان درآغاز کارعبارت بودند از گروهی که برغرور و خودپسندی عربان و تحقیر سایر اقوام بدیدهٔ انتقاد می نگریستند و می گفتند که اسلام با چنین فکری مخالف است و تفاخر بین احزاب و قبایل را ممنوع و به حکم آیهٔ فوق برتری رااز- راه تقوی دانسته است وچون این دسته به - آیهٔ شریفهٔ مذکور استدلال واستنادمی کردند آنان را شعوبیه خواندند. شعوبیه نخست(در دورهٔ بنی امیه) در مقابل مفاخرت عرب برنژاد خویش دم از تساوی می زدند ولی بعداً تفضیل عجم براعراب را عنوان کردند .
اصطلاح شعوبیه- این اصطلاح ازعهد بنی عباس مشهورگشت ودرعهد بنی امیه باوجود ظهور آنان نام شعوبیه بدیشان اطلاق نمی گشت .
درعهد بنی عباس ایرانیان بواسطهٔ کسب قدرت دردستگاه خلافت فرصت خوبی برای نشر افکار وعقاید خود یافتند و به تألیف کتابها وانشاداشعار درتفضیل عجم برعرب پرداختند وبرخی ازبزرگان ایرانی آنان را در این راه تشویق می کرد چنانکه طاهر بن حسین به علان شعوبی بخاطر نوشتن کتابی درمثالب عرب صلتی بزرگ بخشید .
شعوبیه ازاوایل قرن دوم تاچهارم هجری بشدت مشغول تبلیغ افکاروعقاید خود بودندوشعرای بزرگ ایرانی درترویج شعوبیه شعرها ساختند چون خریمی و متوکلی وبشاربن برد ؛ چنانکه متوکلی درقصیدهٔ که یعقوب لیث برای خلیفه فرستاد چنین گفت :

انا ابن الاکارم من نسل جم
وحائز ارث ملوک العجم ...
فقل لبنی هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم ...
فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لاکل الضباب و رعی الغنم .

ازجملهٔ مؤلفین شعوبی ابوعثمان سعیدبن حمید بختکان وهیثم بن عدی وسهل بن هارون دشت - میشانی وعلان شعوبی و ابو عبیده و بسیاری دیگرازمیهن پرستان ایرانی که هریک درمثالب عرب و تفضیل عجم برعرب کتابها نوشتند ؛ این کتابها بمرور براثر تغییر روش فکری ایرانیان ونفوذ شدید اسلام وعلل دیگر از - میان رفت ولی اثر بزرگ آن یعنی قیام برای کسب استقلال ازدست رفته برجای ماند . (ازتاریخ ادبیات در ایران تألیف دکترصفا ص ۲۶ - ۲۳) .
ورجوع به شعوبی و الموشح ص ۱٤۱ و - عقدالفرید فهرست ج ۳ والبیان والتبیین فهرست ج ۱ و۲ و ۳ وفرهنگ فارسی دکترمعین شود.

شعوذة. [ش َ وَ ذَ یا دَ] (اِ مأخوذ از تازی) شعودة . شعبده . (ناظم الاطباء). بروزن و معنی شعبده که نمود بی بودباشد . (برهان) . ورجوع به شعبده وشعوذة شود .

شعوذ. [ش َ وَ] (اِ خ) ابن خلیده [خ ُ ل َ دَ هَ] محدث است .(منتهی الارب).
|| شعوذ ابن مالک . ازرهط نعمان بن منذر است . (منتهی الارب).
|| شعوذ ابن عبد الرحمان ، محدث است . (منتهی الارب) .

شعوذة. [ش َ وَ ذَ] (ع اِ) یاشعوذه. شعوده و شعبده و چابکی دست و تردستی . (ناظم الاطباء). سبکی وچالاکی دست. شعبده و افسون که بدان درنظرچیزی برغیر اصل خود نماید.(آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب - الموارد). سبک دستی . (دهار) :
درجمله به تزویروشعوذه ونیرنج نقیره همگی زن درضبط آورد . (سندبادنامه ص ۱۹۱).
اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد . . . به زرق و شعوذه دست به کار کند . (کلیله و دمنه) . از این ... شعوذه روزی پشیمان شوی . (کلیله و دمنه) .
آن می وجام بین بهم گویی دست شعوذه
کرده زسیم ده دهی صرهٔ زرشش سری .
خاقانی .
ملک نوح عشوهٔ او بخرید وبه زرق وشعوذهٔ او مغرورشد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۶) . ورجوع به شعبده شود .

شعوذی. [ش َ وَ ذی ی] (ع اِ) برید چاپاروپیست . (ناظم الاطباء) . رسول امراء بربرید. (آنندراج) .شعوذة. پیک. نامه بر. واین واژه در بادیه مستعمل نیست . (از- اقرب الموارد) .

شعور. [ش َ] (ع اِ) نوعی ماهی(۱) (ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).
|| (اِ خ) اسب نجیبی ازآن حبطات بود. (ازاقرب الموارد). نام اسب پسران حارث بن عمرو . (منتهی الارب) .

شعور. [ش ُ] (ع اِ) ج ِ شعر [ش َ]. (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).
|| ج ِ شعر [ش َ ع َ] . (ناظم الاطباء) .
ورجوع به شعر [ش َ] وشعر[ش َ ع َ]شود.
|| (مأخوذازتازی)فهم ودریافت وادراک

(۱) Scixena nebulosa .

(۲) ترجمه : ما شمارا از نر و ماده آفریدیم و به طایفه ها و قبیله ها تقسیم کردیم تا از یکدیگر باز شناخته شوید همانا گرامی ترین شما پرهیزکارترین شماست .

ومعرفت. (ناظم‌الاطباء). دریافت. اندریافت. هوش. (یادداشت مؤلف).

— شعور گرفتن از کسی، سلب عقل وهوش از وی:

زسنگ خاره‌دل آن چشم بازیگوش می گیرد.
شعور اززاهد خشک آن لب می‌نوش می گیرد.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

|| (اصطلاح روانشناسی) نفس درعین اینکه جولانگاه حالات مختلف یابه عبارت صحیح‌تر، خودآن حالت است، به وجود آنها نیز آگاهی دارد وازین حیث کسی راماندکه هم خوانده‌است هم‌مستمع، بنابراین عالم‌ومعلوم یکی است. برای سهولت مطالعه وبیان هریک ازاین دوجنبه نفس‌رابه لفظی‌مخصوص تعبیر می کنیم‌وازاین‌رو که خود کیفیات نفسانی‌است آنرا نفس‌می گوییم وازجهت اینکه‌علم به‌آن دارد شعور یاوجدانش می‌نامیم. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین بنقل از روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی). چون ادراک بدون استنباط باشدآنراشعور خوانند وچون‌وقوف باشد برحصول تمام معنی حاصل شده آنرا تصورمی‌نامند.(فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین بنقل ازفرهنگ دکتر سجادی).

— شعورباطنی‌یا باطن، (۲) میان‌نفسانیات صریحه و معقوله حد فاصل و قاطعی وجود ندارد بلکه حالاتی‌یافت می‌شوند که نه‌معقولند نه صریح. مجموع‌نفسانیات‌صریحه ومجموع نفسانیات معقوله را می‌توان نامگذاری کرد وچنانکه معمول است دستهٔ اول را به شعور ظاهر ودستهٔ دوم‌را به شعور باطن تعبیرنمود. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

— شعور ظاهر، مجموع نفسانیات‌صریحه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به ترکیب شعور باطن شود.

|| زیرکی‌وفراست. (ناظم الاطباء). || هنر (ناظم‌الاطباء). || دانش. (ناظم‌الاطباء).

— ارباب شعور، علما و حکما ودانایان. (ناظم‌الاطباء).

— باشعور، صاحب‌عقل‌وخردوهوش.خداوند درک وفهم‌ومعرفت. (یادداشت مؤلف).

— بی شعور، لفظی‌است که در مقام‌تحقیر واهانت به‌کسی گویند.

— || آنکه عقل وشعور کامل ندارد.

|| (اصطلاح حکمت) ادراک شیئی است من غیر ثبات واین اصطلاح حکماست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع‌به حکمت اشراق ص ۱۱۲ و ۱۱۵ و ۱۱۷ و ۱۳۶ و ۲۲۹ و ۲۵۲ شود.

شعور. [شُ] (ع مص) شعر [شَ] (از اقرب الموارد)(ناظم‌الاطباء). در یافتن و دانستن و بالفظ گرفتن مستعمل. (آنندراج). دانستن‌ودریافتن. (غیاث‌اللغات). آگاهی یافتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانستن ازطریق حس. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شعر شود.

شعورالصقالب. [شُ رُ صْ صَ لِ] (ع ترکیب اضافی) یاشعورالصقالبه.(۳) زعفران است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)(از-تحفهٔ حکیم مؤمن).

شعورة. [شُ رَ] (ع مص) شعر. [شَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). دانستن و دریافتن چیزی را.(منتهی‌الارب). ورجوع به شعر شود.

شعوری. [شُ] (اِخ) حسن‌شعوری حلبی، از مشاهیر ادباست که درحلب متولد بوده و به اسلامبول رفته و در سلک منشیان دولتی منسلک‌ودررشتهٔ معارف مشهور واز-تألیفات وآثار قلمی اوست:

۱- پندنامهٔ‌ترکی‌منظوم- که ترجمهٔ‌پندنامهٔ‌شیخ عطاراست. ۲- دیوان شعر.

۳- فرهنگ- که لغت‌فارسی به‌ترکی‌است‌دردو جلد و به فرهنگ شعوری (یا لسان‌العجم) مشهور است (چاپ ۱۱۵۵ق.) وی به سال ۱۱۰۵ ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۳۰ و لسان العجم). اوراست: دستورالعمل‌دراستعارات‌واصطلاحات‌وضروب امثال‌ونادرات فارسی. (یادداشت مؤلف).

شعوری. [شُ] (اِخ) نیشابوری.از گویندگان قرن‌دهم‌هجری قمری‌و از نیشابور بود و اغلب در مشهد اقامت می کرد صاحب ذوق وخوش طبع است. ابیات زیرازوست:

آرزوی ماجمال خوبرویی بیش نیست
قسمت ما ازجمالش آرزویی‌بیش‌نیست.
شعوری‌چون‌روم‌ازبیخودی ناخوانده‌دربزمش
پی‌رفع‌جمالت‌همزبان‌من که‌خواهدشد.

(ازمجمع الخواص ص ۲۶۹ و فرهنگ سخنوران).

شعوف. [شُ] (ع اِ) ج شعفه[شَ عَ فَ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج شعفه، به معنی سر کوه و سر هرچیزی. (آنندراج).و رجوع به شعفة شود.

شعول. [شُ] (ع اِ) ج شعلة [شُ لَ]. (ناظم‌الاطباء). به معانی شعله (زبانه ودرخش آتش‌وهیمه که درآن آتش درگرفته باشد). (منتهی‌الارب). ورجوع به شعلة و شعله شود.

شعوة. [شَ وَ] (ع مص) برپای خاستن موی براندام. (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شعو شود.

شعوة. [شَ وَ] (ع اِ)شمع‌برافروخته. (دهار).

شعة. [شَ عَ] (ع مص) درآمیختن چیزی را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شعی. [شُ عا] (ع اِ) موی ژولیده برهم‌پیچیده درسر. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شعیا. [شَ] (اِخ) نام پیغمبری از-بنی‌اسرائیل که اشعیانیز گویند.(ناظم‌الاطباء). نام نبی‌علیه‌السلام که به آمدن عیسی و محمد علیهما‌السلام‌بشارت داده و به سین مهمله‌نیز آمده. (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب). اشعیا وشعیا واشعیاه وشعیاه وسعیا نیز ضبط شده، نام پیغامبری‌ازبنی‌اسرائیل که نسبش به‌سلیمان می رسد. (یادداشت مؤلف):

صبراز مراد نفس وهوا باید
این‌بود قول عیسی‌شعیارا.
ناصرخسرو.

ورجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۴۳۵ و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۷ و عقدالفرید ج ۳ ص ۸۹ شود.

شعیب. [شَ] (ع اِ) توشه دان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(از اقرب‌الموارد).توشه‌دان از چرم دوخته و یا توشه‌دان ازدوطرف بریده. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). || مشک کهنه، ج، شعب [شُ عُ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). مشک که از پوست‌بود. ج، شعاب. (مهذب‌الاسماء).

شعیب. [شُ عَ] (اِخ) (۱) نام پیغمبری که پدرزن موسی بود و نام اصلی‌وی اوثیرن وبه‌فارسی‌یوبب گویند.(ناظم‌الاطباء). نام نبی‌علیه‌السلام و گویند نام اوثیرون‌بن-صیقون‌بن عیفابن ثابت بن مدین‌بن ابراهیم. وگفته‌اندکه اسم‌اوشیب بن‌میکائیل ازاولاد مدین بود. (از منتهی الارب)(ازآنندراج). نام پیغمبر و پدرزن موسی که خطیب الانبیاء لقب اوست. (یادداشت مؤلف).

ثیروب‌ابن‌یوبب‌نسبش‌ازپدربه‌مدین‌بن ابراهیم (ص) وازمادربه لوط (ص)رسد وصد وچهل سال زندگانی نمود. (ازحبیب السیر چاپ سنگی‌ج ۱ ص۷ و ۸ و ۲۹ و ۳۰ و۳۱). کاهنی که‌اسم اویثرون‌بودوهموحضرت موسی راحمایت کرد. (ازاقرب الموارد)(۲)

پسر مشمون‌بن عفان‌بن مدین‌بن ابراهیم خلیل علیه‌السلام‌بود خداوند اورا به مدین‌فرستادبه-پیغمبری از شام و آنجا بیشه و درختان بود وخدای تعالی فرماید: کذب اصحاب الایکة المرسلین. وسخن به تازی گفت سخت‌عظیم نیکو و فصیح؛ وپیغامبر علیه السلام او را خطیب پیغمبران خواند از بس سخنان بلیغ وموعظت که قوم راگفته در تعبد ایزد تعالی و... و تا عهد موسی بماند و زیادت تر، عمراوسخت درازگوینه. (ازمجمل‌التواریخ‌والقصص‌ص۱۹۸).

پیغمبری از نسل ابراهیم خلیل ع که طبق-روایات پس‌از هود وصالح و اندکی پیش از موسی ع می‌زیسته. منازل قوم او نزدیک تبوک بین مدینه وشام بود. نام شعیب‌وقوم او (بنی مدین) درقرآن آمده است. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین):

(۱) Subconsciense.

(۱) Jéthro.

(۲) درتحفهٔ حکیم مؤمن شعورالصقالبه آمده‌است.

(۲) در اقرب‌الموارد شعیب پیغمبر غیر از این شخص معرفی شده است.

چواز جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
شعیب آمد با دختران نیک اختر .
ناصرخسرو .
دویست و پنجه وچارش زعمر چون بگذشت
بشد شعیب وعیال کلیم شد دختر .
ناصرخسرو .
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که‌چند سال بجان خدمت شعیب کند .
حافظ .

ورجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۹ و ٤۲۶ و ٤۳۳ و ٤۳٤ و اعلام زرکلی وفهرست تاریخ گزیده شود .
— داماد شعیب ، کنایه ازحضرت‌موسی‌ص:
معجزات پنج پیغمبر به رویش‌در پدید
احمدوداود وعیسی‌خضرو دامادشعیب.
سعدی .

شعیب آباد . [شُ عَ][اِ خ) ده‌از- دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران.محصول عمده: غلات وصیفی‌وچغندر قند. سکنه:۸۱۷تن.آب: رودخانهٔ‌جاجرود. راه : اتومبیلرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
و درتاریخ قم درذیل شعیب آباد چنین آمده- است:شعیب بن عبدالله بن‌سعد آنرا بناکرده- است ونهر آنرا استحداث کرد و کاریز آن بیرون‌آورد وبه‌نام خود نهاد. (ترجمهٔ تاریخ قم‌ص۵۹). که شاید محل‌دیگری درقم‌باشد .

شعیب . [شُ عَ] (اِ خ) ابن حسن. شیخ ایوب‌الدین از زهاد و مرتاضان معاصر یعقوب‌بن‌یوسف‌بن‌عبدالمؤمن‌بود که‌ازسلطنت استعفا نمود ومرید شیخ شد . (حبیب‌السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ٤٤۰) .

شعیب . [شُ عَ] (اِ خ) ابن‌خازم . پیشوای خازمیه یکی از فرق پانزده گانهٔ خوارج. (بیان‌الادیان) . رئیس خازمیه ، فرقهٔ ازخوارج . (مفاتیح) .

شعیب . [شُ عَ] (اِ خ) ابن قتیب. در شاهنامهٔ فردوسی آمده که داراب بر - تازیان‌که تحت فرماندهی شعیب قتیب بودند غلبه‌کرد وآنان مطیع ومنقاد شدند . نولدکه گوید : تاآنجاکه من می‌دانم افسانهٔ مذکور فقط درشاهنامه آمده است . من حدس‌می‌زنم که یک تن خراسانی‌عربهایی‌راکه ابتدافاتح بوده و بعد خراسانیان تحت فرماندهی‌ابو - مسلم برایشان غالب شدند ، دوست نداشته‌و این قصه راساخته است . البته اسم قتیب را به یادآن مرد منفور موسوم به قتیبةبن مسلم انتخاب کرده است . چنین‌فصلی کاملاباایران پرستی‌فردوسی موافقت دارد .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
نام‌یکی‌ازسرداران‌عرب.(ازفرهنگ‌لغات‌ولف): برفتند وسالارایشان شعیب
یکی نامدار از نژاد قتیب .
فردوسی .

شعیبة . [شُ عَ بَ] (اِ خ) قریه ایست درساحل بحر ازطریق یمن ونیز گویند جایگاهی‌است‌دربطن‌الرمة.(ازمعجم‌البلدان). وادی‌است . (منتهی‌الارب).

شعیبیة . [شُ عَ ی یَ] (ص‌نسبی) منسوب به شعیب .

شعیبیة . [شُ عَ ی یَ] (اِ خ) فرقهٔ ازخوارج عجارده‌است‌ازیاران شعیب‌بن- محمد و آنان جز درامر قدر در سایر بدعتها بافرقهٔ میمونیه موافقت دارند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) . اصحاب شعیب‌بن محمد هستند وجزدرقدر با فرقهٔ میمونیه‌موافقند.(ازتعریفات جرجانی).

شعیبیه . [شُ عَ ی یِ] (اِ خ) ده ازدهستان شاه ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر . جمعیت: ۲۰۰ تن . آب : رود- خانهٔ دز . محصول عمده : غلات . راه : اتومبیلرو . این آبادی را خماس هم می - گویند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

شعیث . [شُ عَ] (اِ خ) ابن عبدالله بن زبیرواین‌محرروابن‌مطیر ، هرسه‌محدث‌اند. (منتهی الارب) .

شعیثیة . [شُ عَ ی یَ] (اِ خ) آبیست .(منتهی‌الارب) .

شعیر . [شَ][ع ِ) جو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . نام غلهٔ معروف که‌به فارسی‌وهندی جو گویند و گویند شعیر از شعر به معنی مواست زیراکه جومو برسردارد و گندم‌ندارد یاآنکه کم دارد.(از- غیاث‌اللغات) . جو ، شعیرة یکی آن .(از مهذب الاسماء) (آنندراج) :
که نباید چنانکه آن گفتند (۱)
باز دارد ترازشعر شعیر .
ناصرخسرو .
دنیات دورکرد زدین این مثل تراست
کز شعر بازداشت تراجستن شعیر .
ناصرخسرو .
همچنان چون نرسد برشرف مردم خر
نرسد بر خطرگندم پر مایه شعیر .
ناصر خسرو .
شکرکن‌زانکه شرع وشعرت هست
خرت ار نیست گو شعیر مباش .
سنایی .
شاعری خرسری ودرسرت ازشعر هوس
همچو اندر سرخرمرهوس کاه وشعیر.
سوزنی .
از ستوران دیگر آید یاد
کم‌خر گیر وآن کاه وشعیر .
سوزنی .
زان تا مگر شعیر براقت شود شدست
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان .
سوزنی .
در ترازوی شرع و رستهٔ عقل
فلسفه فلس دان و شعر شعیر .
خاقانی .
شعیری زان شعار تو نماندست
وگر تازی‌ندانی جونماندست .
نظامی .
خر شباب تن نمی‌دانی بگیر
این‌جوانی‌را بگیر ای‌خرشعیر.
مولوی .
— شعیر رومی ، خندروس است (۲) . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).
— شعیر هندی ، هلیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلیله شود .
|| یار و مصاحب . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| درعلم اوزان شش‌خردل است. (یادداشت مؤلف) . || $\frac{۱}{۳}$ حبه . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || در علم مساحت؛ رجوع به ذراع ید و نفائس الفنون شود .
|| مقیاسی است برای آب (زرند - ساوه). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
|| ۸ خردل یا $\frac{۱}{۱۶}$ دانگ (کردستان).
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
در اصطلاح کشاورزان آذربایجان یک شانزدهم دانگ‌را گویند وخود دانگ یک ششم زمین و ملک یک‌آبادی است و بدین ترتیب شعیر یک نود و ششم زمین و ملک یک ده‌را گویند .

شعیر . [شَ] (اِ خ) موضعی‌است به- بلاد هذیل . (منتهی‌الارب) . || محله‌ایست به بغداد از آن محله است شیخ عبد الکریم ابن حسن‌بن علی. (منتهی‌الارب).

شعیراء . [شُ عَ] (ع اِ) یک نوع درختی . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شعیراء . [شَ](اِ خ) لقب بکربن‌مر که پسر دخترضبة است. (منتهی الارب) .
|| نام دختر ضبة بن اد" که مادر قبیله است. (منتهی الارب).

شعیرات . [شَ](ع اِ) ج شعیرة. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شعیرة شود .

شعیرة . [شَ رَ] (ع اِ) شعیره . جو.(کشاف‌اصطلاحات الفنون).واحدشعیر یعنی‌یک‌دانه‌جو .(ناظم‌الاطباء) . مفردشعیر. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) || یک جو .هر ده‌شعیره‌یک‌دانق‌است . شانزده یک دانگ.هفتادودوشعیره یک‌مثقال‌است .وزنی معادل‌شش‌خردل.ج ،شعیرات .(یادداشت‌مؤلف). یک‌جووآن نصف حبه‌است . (زمخشری) . گاه اطلاق شود بدانچه به وزن شش خردل باشد .(کشاف‌اصطلاحات الفنون) (ازاقرب الموارد) . ثلث حبه . (یا) ثلث ربع تسع مثقال. (مفاتیح) . || یک ششم وزن‌درهم، پول معمول قریش . (از النقود العربیة ص ۱۱). || قربانی حج. (منتهی‌الارب)(ناظم- الاطباء) (آنندراج) . ||آنچه بروی ازبرای حج نشانی باشد . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). نشانهای

(۱) ن ل : چنانکه گفتستند.
(۲) Alica

حج . (مهذب الاسماء) . اعلام حج . (ناظم الاطبا ء) . || اصل عبادت حج . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . عبادت . ج ، شعائر . (یادداشت مؤلف). طاعتها که در حج کنند. (ازمهذب الاسماء). || افعال حج . ج ،شعائر [شَ اِ] . (ازناظم-الاطباء). (یادداشت مؤلف). ورجوع به شعائر شود . || عبادتگاه. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص ۶۱) . || هر چیزی که اورا نشان طاعت کنند . (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). || دنبالهٔ کارد و شمشیر و جز آن که ازسیم یاآهن و مانند آن جهت استواری دسته بر-شکل جوسازند. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . برازبان کارد . (یادداشت مؤلف) .

|| (اصطلاح پزشکی) بیماری درچشم (۲). ورمی است مستطیل در جفن ، مانندجوی. (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد). در-اصطلاح پزشکی اطلاق شود بروومی مستطیل که بر پلک چشمها آشکار شود و در شکل مانند جو باشد . (از کشاف اصطلاحات-الفنون) (از بحرالجواهر) (از قانون ابو-علی سینا مقالهٔ سوم کتاب سوم ص ۶۹) . آماسی است دراز شکل همچو شکل جو که گاه بر رستنگاه مژه افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || مساحت به اندازهٔ شش موی از موی استر نر . (از اقرب الموارد). || شعیرهٔ مزمار ، سرآنست که ازآنجاآنرا تنگ یا فراخ کنند . (مفاتیح) .

شعیرة. [شُ عَ رَ] (ع اِ مصغر)شعیره. مصغر شعر یعنی موی خرد .(ناظم الاطباء) .

شعیری . [شَ] (ص نسبی یا اِ مأخوذ از تازی) منسوب به جو . ازجو . مانندجو. (یادداشت مؤلف) . || قسمی مروارید شبیه به شکل جو . جودانه . (الجماهر بیرونی ص ۱۲۵) . مروارید شبیه به جو ، وآنرا به فارسی جودانه گویند. (یادداشت مؤلف). ||فروشندهٔ جو .(از اقرب الموارد) .

— هندی شعیری ،دانهٔ است مانند تخم زیتون که از هند می آورند و در درمان به کار می-برند . (از اقرب الموارد) .

|| (اصطلاح پزشکی) قسمی از رسوب بول. (یادداشت مؤلف).

شعیع . [شَ](ع اِ) گردون (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . اراده . (ناظم الاطباء)(یادداشت مؤلف). گردون. گاری . (ازاقرب الموارد).

شعیفات . [شُ عَ] (ع اِ) تصغیر شعفه[شَ عَ فَ].(اقرب الموارد). گیسوهای خرد . مثل ؛ ماعلی رأسه الا شعیفات، یعنی نیست برسراومگر موی چنداز گیسو ،دربارهٔ مفلس بی چیز گویند . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . موی چند ازگیسو . (آنندراج) . ورجوع به-شعفة شود .

شعیل .[شَ] (ع اِ یا ص) ج ِ شعیلة [شَ لَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . رجوع بهشعیلة شود .

|| (ص) اسبی که در دم وی سپیدی بود . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء).

شعیلة . [شَ لَ] (ع اِ)آتش سوزان در پلیة . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || پلیتهٔ سوزان . ج ، شعیل [شَ] وشعل [شَ]و [شُ عُ] . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .

شعیمط . [شُ عَ مِ] (اِخ) دهی از-دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه : ۳۰۰ تن . آب : چاه . محصول عمده : غلات. راه : ماشین رو . ساکنان : از طایفهٔ نواصر . این آبادی از چهار قریهٔ کوچک متصل بهم تشکیل شده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شغ . [شَ] (اِ) یا شغ [شُ] . شاخه و شاخ درخت . (ناظم الاطباء) . شاخ درخت . (ازآنندراج) ،(ازانجمن آرا) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازبرهان). ||شاخ گاو . (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ اوبهی) . شاخ گاو و دیگر حیوانات . (فرهنگ جهانگیری) . شاخ جانور . (آنندراج) (انجمن آرا) (ازبرهان). شاخ حیوانی که ازمیان تهی باشد . (غیاث اللغات). به معنی شاخ است واصل آن همان کلمه است.(فرهنگ لغات شاهنامه) . شاخ و سروی گاو باشد . (لغت فرس اسدی):

به بازی و خنده گرفت و نشست
شغ گاو و دنبال گرگی بدست .

فردوسی .

بمالش بدآمد همی جنگ گرگ
شغ گاو و رای جوان سترگ .

فردوسی .

|| شاخ آهو . (ازبرهان)(ناظم الاطباء). || پیالهٔ شرابخواری که از شاخ سازند . (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ لغات شاهنامه). شاخ گاو که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند . (برهان) . سروی گاو بود که دروسیکی خورند . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). سروی گاو باشد که برطریق پیاله بود . (فرهنگ سروری).

شغ . [شُ] (اِ) یا شغ [شَ]. شاخ گاو را که خالی کرده بدان شراب خورند گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) .

|| شمس فخری در معیار جمالی آورده که به معنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی-کرده شراب خورند.(انجمن آرا)(ازآنندراج). و رجوع بهشغ [شَ] درهمهٔ معانی شود . || صلابتی که در دستها از جهت مباشرت کارهای سخت ودشوار پیدا شود. پینهٔ دست . (ناظم الاطباء) . شوغ . پینه . شوخ . سطبری که در پوست دست و پای پدید آید از کارکردن یا رفتن بسیار . (یادداشت مؤلف). ورجوع بهشوخ وشوغ وپینه شود. || تیردان وترکش. (ناظم الاطباء). || جزئی و قلیل . (ناظم الاطباء) .

شغ . [شَ غ غ] (ع مص) پراکنده وپریشان انداختن شتر کمیزرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). ||پریشان و متفرق شدن قوم . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شغا . [شَ یا شُ] (اِ) جعبه و تیردان وترکش . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). شقا . شکا . تیردان . (آنندراج)(ازانجمن آرا) . ترکش . (فرهنگ جهانگیری). ترکش و تیردان را گویند وآن جاییست که تیردرآن نهند و بر کمر بندند وبه عربی جعبه خوانند.(برهان). شقاهم توان خواند آیا ممکن است شقا ازشکاف به معنی گنجه وجای رخت باشد. (ازفرهنگ لغات شاهنامه) . کنانه :

بیفکند رستم شغا و کمان
همه خیره گشته برایشان کیان.

فردوسی (بنقل انجمن آرا).

به وقت کارزار ازخصم ورزد نام وننگ او
فلک ازگردن آویزد شغا وتیم لنگ او.

فرخی .

ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی
برمیان بندگان تو شغا و تیم لنگ .

امیرمعزی (بنقل انجمن آرا).

ورجوع بهشقا و شگا وشغ [شُ] شود .

شغا.[شَ](ع مص) یاشغا[شَ غَن](۱) مختلف شدن دندانهای کسی دربلندی و کوتاهی وخروج و دخول. شغو[شَ] .(منتهی الارب). اختلاف روییدن دندانها در درازی و کوتاهی و دخول وخروج وآن عیب است. (ازاقرب-الموارد). ناهمواری برآمدن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج). کم وبیش شدن دندانها در طول و عرض وآن ازعیوب است . پس وپیش وبلندی و کوتاهی دندانها. (یادداشت مؤلف). شغو[شَ غ وو]شغا [شَ غَ نْ]. (اقرب الموارد).ورجوع به مصادرمزبورشود.

شغا . [شَ] (ع اِ یا حامص) تقطیر بول . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شغیة. (اقرب الموارد). رجوع بهشغیةشود. || ناهمواری دندانها . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد).

شغاب . [شِ] (ع مص) مشاغبة . (ناظم الاطباء). رجوع به مشاغبة شود .

شغاب . [شَ غ غا] (ع ن ف) فتنه-انگیز . (ناظم الاطباء) . مرد فتنه انگیز . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). فتان . فتنه انگیز . (یادداشت مؤلف) . شغب [شَ غ غَ].(منتهی الارب).ورجوع به این کلمه شود .

شغابة . [شَ غ غا بَ] (ع ص) ناقة

(۱) Orgelet

(۲) از باب نصر است. (منتهی الارب) .

شغابة ، شتری که راه رفتن آن راست نباشد و کجروی کند . (ازاقرب الموارد) .

شغابی . [شَ غ غا] (حامص مأخوذ ازتازی) . رجوع به شغابی [شَ ع غا] شود .

شغاد . [شِ] (اِ) مباح و حلال وهر چیز که درمذهب ودین روا بود . (ناظم الاطباء).

شغاد . [شَ یا شُ] (اِ خ) نام برادر رستم . (ناظم الاطباء). نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم به یک تیررستم کشته شد . (برهان) (ازغیاث اللغات)(ازانجمن آرا) (آنندراج) :

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کردش سپهبد شغاد .
فردوسی .

نه رستم که پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد .
سعدی .

شغار . [شِ یا شُ] (اِ) اشغار . سوختهٔ گیاهی که آنرا اجوه گویند و برای شستن لباس و ساختن صابون و سفید شدن کشمش بکار برند (درخراسان بخصوص در گناباد). و ناصرخسرو آنرا شخار آورده :

ناصبی شوم را بمغز سراندر
حکمت حجت بخار ودود شخاراست .
(یادداشت مؤلف) .

خاکستر و بقایای حاصل از سوختن اشنان قصارین که حاوی مقداری کربنات پتاسیم است و به همین جهت درصابون سازی به کار می رود . سنگ گازران، حجرلوتواغرافس . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شغار . [شَ] (اِ) نوعی ازخار پشت. (ناظم الاطباء) . || یک نوع حیوانی گوشتخوار و بدبو از طایفهٔ سگ که مانند خرگوش در زیرزمین منزل می کند وقسمی ازراسو می باشد. (ناظم الاطباء) . و رجوع به راسو شود .

شغار . [شَ] (ع اِ یا ص) چاه بسیار آب (واحد و جمع در آن یکسان است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || نام دورگ درپهلوی شتر. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) خالی. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

شغار . [شِ] (اِ) فریاد و غوغا و هنگامه و شور . (ناظم الاطباء). || طعنه و سرزنش . (ناظم الاطباء).

شغار . [شِ] (ع اِ) نکاح جاهلیت و آن این بود که مردی زنی راتزویج می کرد بشرط آنکه زنی نیز بدهد مثلا یکی مردیگری را می گفت دختری را بمن تزویج کن تامن خواهرم را با تو تزویج کنم و مهرآنهایکی بجای دیگری بود و پیغمبر آنرا نهی کرد . (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء). نکاح جاهلیت. (آنندراج) . قرار دادن صداق هریک از دو زن بضع دیگری را .نکاحی بوده است عرب را به جاهلیت و آن تزویج دو زن باشد به دو مرد، بدین صورت که مهر هریک ازین دو نکاح دیگری باشد. این نوع نکاح را حضرت رسول(ص) به عبارت «لاشغار فی الاسلام» منع و عقد نکاح بدین ترتیب را برانداخت . نکاح مبادله . مشاغره. (یادداشت مؤلف) .

شغار . [شِ] (ع مص) عقد شغاربستن مردی با زنی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مصدر باب مفاعلة. (منتهی الارب). || تم کردن دو کس مردیگری را . (ناظم الاطباء).

شغارة . [شَ غ غا رَ] (ع اِ)سنگ چخماق و سنگ آتش زنه . (ناظم الاطباء). سنگ آتش زنه . (منتهی الارب)(آنندراج) (از اقرب الموارد) .

شغاره . [شَ] (اِ) (۱) حیوانیست ظربان . انگورخوار . مفرق النعم. (یادداشت مؤلف) .

شغاریج بالا . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه: ۸۰ تن. آب: کارون. محصول عمده : غلات. ساکنان : ازطایفهٔ عرب. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شغاریج پایین . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه: ۸۰ تن . آب : رودگرگر. محصول عمده: غلات. راه : اتومبیلرو.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شغاف . [شَ] (ع اِ) غلاف دل یا پردهٔ آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یا درآمد نگاه بلغم. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (از دهار) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حجاب قلب . غشاء غلاف قلب .حبة قلب.سویدای دل. (یادداشت مؤلف). پوشش دل. (مهذب الاسماء) (۲) :

چون پشیمانی زدل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف .
مولوی .

|| بیماری زیر تهیگاه از جانب راست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . دردی است که زیر استخوانهای پهلو گیرد از سوی شکم. (یادداشت مؤلف). || درد تلاق. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درد قلب . (یادداشت مؤلف) . || شکم درد. (ازاقرب الموارد). و رجوع به شناف [شُ] شود . || اصل گناه . (ناظم الاطباء).

شغاف . [شُ] (ع اِ) درد تلاق.(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درد غلاف دل . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || شکم درد. (ازاقرب المورد). ||بیماری زیرتهیگاه ازجانب راست.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شناف [شَ] شود .

شغال . [شَ] (اِ) (۳)نام حیوانی ازنوع سگ و برزخ میان روباه وگرگ؛ وگویند این حیوان در زمان انوشیروان بهم رسید. (ازبرهان) (ازانجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). شکال . اهل تبرستان شال خوانند . (ازآنندراج). حیوانیست که یک نوع آن مخصوصاً دراطراف سمنان وشاهرود زیاد است پوست آنرا در اروپا برای آستر لباس استعمال می کنند. این کلمه راکه ترکان نیز از فارسی گرفته اند و چقال نامندصاحب لاروس گمان کرده ترکی است ولی چنین نیست و ظاهراً اصل آن شوغال عبری است و شوعال درعبری به معنی روباه است. چقال. شکال. شگال. ابن آوی. ابوقیس. ابووائل. ذئب ارمن . بنت آوی (شغال ماده) . (یادداشت مؤلف). ابوذویب . ابوکعب. ابومعاویه . ابووایل . (مرصع). پستانداری است ازتیرهٔ سگان که جزو رستهٔ گوشتخواران است . این جانور به پرندگان اهلی نیزحمله می کند و آفت آنهاست . پوستش را جهت آستر لباس بکار می برند .اصل آن ازآسیاست ولی در آفریقا و جنوب اروپا نیز فراوان است . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). دألان. (منتهی الارب). ذألان. (منتهی الارب). علوش . (منتهی الارب). علوض.بلغة حمیر. (منتهی الارب) .شوطبراح. (منتهی الارب). شغبر. (منتهی الارب). لعوض (منتهی الارب). نوفل . (منتهی الارب). وع. وعواع. وعوع. وعوعة . (منتهی الارب) :

تو نشنیدی آن داستان شغال
که زد بایکی گرگ پیر همال .
فردوسی .

صیاد نه هربار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد.
(گلستان).

دراین بود درویش شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت راشیرخورد
بماند آنچه روباه از آن سیرخورد.
(بوستان).

به ازین کرد باید اندیشه
تا نیابد شغال در بیشه .
اوحدی .

امثال ؛ سگ زرد برادر شغال است. (امثال و حکم دهخدا) .
مرغ رابه شغال سپردن. (امثال وحکم دهخدا).
شغالی که مرغ می گیرد بیخ گوشش زرد است. (امثال وحکم دهخدا) .اینجااردستان نیست که باج به شغال بدهند. (امثال وحکم دهخدا).

شغال بیشهٔ مازندران را
نگیرد جز سگ مازندرانی .
(امثال وحکم دهخدا).

شغال پوزش به انگور نمی رسد می گوید ترش است . (امثال و حکم دهخدا) .
باج به شغال ندادن . (امثال و حکم دهخدا).
مثل شغال زوزه کشیدن .(یادداشت مؤلف).

---

(۲) درحاشیهٔ برخی ازمثنویها شغاف را به معنی بیماری ازدوستی ومحبت آورده اند .

(۱) Putois . (۳) Chacal .

— شغال مردگی ، مانند شغال مرده بودن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

— خود را به‌شغال مردگی زدن ، کنایه‌از- خود را کوچک و‌مظلوم‌وانمود کردن‌است. (یادداشت مؤلف) .

شغال . [شَ] (اِ) مانند شال دراول بعض نامهای گیاهان درآید و از آن وحشی بودن یا پست بودن آن گونه را خوانند : شغال به ، شغال چس. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به‌شال شود .

شغال آباد . [شَ][اِخ) نام‌محله‌ای به‌تهران قدیم . (یادداشت مؤلف) .

شغال آباد . [شَ] (اِخ) ده از- دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی‌شهر- ستان گرگان . سکنه : ۲۰۰ تن . آب : قنات . محصول عمده: برنج‌وغلات‌ولبنیات. صنایع دستی زنان : بافتن پارچه‌های‌ابریشمی و کرباس. راه : اتومبیلرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳).

شغال به . [شَ بِ هْ] (اِ مرکب) شال.به‌جنگلی. نام شغال به را در مازندران و رامیان وکتول به این درخت می‌دهند و در لاهیجان به نام‌توج معروف است . این درخت‌برای‌سوخت استعمال دارد. (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌توج وشال‌شود.

شغال تپه . [شَ تَ پ پِ] (اِخ) ده از دهستان گوکلان‌بخش‌مرکزی‌شهرستان گنبدقابوس.آب : رودخانهٔ تنگ‌راه‌وچشمه. سکنه : ۳۰۰تن. محصول عمده :غلات‌وبرنج وصیفی وحبوب . صنایع دستی زنان: بافتن پارچه‌های‌ابریشمی و نمدمالی.راه:اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شغال‌چس . [شَ چُ][اِ مرکب)(۱) درختچه ایست در درهٔ کتول و جنگلهای مازندران . (یادداشت مؤلف) .

شغالک . [شَ لَ](اِخ)ده‌ازبخش مغان کنگی شهرستان زابل . سکنه : ۵۱۷ تن . آب: رودخانهٔ هیرمند . محصول‌عمده: غلات و پنبه ولبنیات . صنایع دستی زنان : قالیچه وگلیم و کرباس‌بافی.ساکنان:ازطایفهٔ شهرکی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

شغالی. [شَ](اِ مرکب) نوعی‌ازانگور. (ناظم‌الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از- برهان). قسمی است از انگور که شغال بر- خوردن آن بسیار حریص است. (آنندراج) (انجمن آرا).

شغام . [شَ] (اِخ)نام‌برادرکوچک رستم. (ناظم‌الاطباء) . و پیداست که‌محرف شغاد است . رجوع به‌شغاد شود .

شغامیم . [شَ] (ع اِ) ج. شغموم [شُ] . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شغموم شود .

شغان . [شَ] (اِ) شان عسل. (ناظم‌الاطباء).رجوع به شان شود .

شغاه . [شَ] (اِ) ترکش وکیش و تیردان وجعبه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) . شغا . (یادداشت مؤلف) . شقا . ورجوع به شقا وشقتاه و مترادفات دیگر شود .

شغب . [شَ یا شَ غَ] (ع مص) برانگیختن‌فتنه‌وشررا برقومی.(ناظم‌الاطباء) . تهییج‌شر . (یادداشت مؤلف) (از اقرب- الموارد). برانگیختن فتنه‌وتباهی‌وخصومت و نزاع .(منتهی‌الارب)(آنندراج). گویند: شغبهم و شغب علیهم وشغب بهم ، یعنی شر را برایشان تهییج کرد . (منتهی الارب) . شرانگیختن . (مقدمهٔ میرسید شریف‌جرجانی ص۳). شورانگیختن. (دهار)(مجمل اللغة). || سرزنش کردن . (مقدمهٔ‌لغت جرجانی‌ص ۳). ||بدگفتن. (مقدمهٔ لغت جرجانی‌ص۳).

شغب. [شَ یا شَ غَ](ع اِ یا‌امص)تباهی. (ناظم‌الاطباء).||فتنه.(ناظم‌الاطباء).||گستاخی. (ناظم‌الاطباء). || تهییج مردم به فتنه‌وشر ؛ چنانکه سپاهیان‌را به‌انقلاب‌وقیام.(از اقرب- الموارد).||نزاع و خصومت.(ناظم‌الاطباء). || شکایت . (ناظم‌الاطباء) .

— ذات شغب ، زنی که امتناع کند مر مهربانیهای شوهر خود را .(ناظم‌الاطباء) .

— || زنی که در وقت آبستنی میل به‌هر- چیز از مأکولات نماید . (ناظم‌الاطباء) .

شغب. [شَ] (ع مص)انحراف‌ورزیدن از راه و میل‌کردن از آن . (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). میل وانحراف ورزیدن‌از- راه. (منتهی‌الارب)(۲). میل‌کردن ازراه . (ازاقرب‌الموارد) .

شغب . [شَ یا شَ غِ](ع‌ِ ص)فتنه‌انگیز. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).

شغب . [شِ غَ غَ] (ع ص) شغب [شَ یا شَ غِ]. شغاب. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شغاب شود .

شغب . [شَ غَ] (اِ یا حامص مأخوذ از تازی) غوغا وشور وآواز بلند وهنگامه ونعره‌وفریاد. (ناظم‌الاطباء).غوغا.تقریباً عین معنی شور را دارد .(یادداشت مؤلف) :

چوبگذشت یک پاس از تیره شب
بیا سود طایر زبانگ وشغب .
فردوسی .

بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی زکوس غریو آمد و زبوق شغب.
فرخی .

هرگلی را به شاخ گلبن بر
زند باقی است با هزارشغب .
فرخی .

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری
برتارک شبگیری بانگ شغب صلصل.
منوچهری .

بابانگ وشغب‌وخروش می‌آمدند.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۴) .

گاهی هزبر وار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر.
ناصرخسرو .

برزگری کن درین زمین و مترس‌ایچ
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان .
ناصرخسرو.

ای امتی که ملعون دجال کر کرد
گوش شما زبس‌چلب‌وگونه گون‌شغب .
ناصرخسرو .

زاغ از شغب بیهده بربندد منقار
چون فاخته‌بگشاده به‌تسبیح‌زبان‌را.
سنایی .

از شغب هرپلنگ شیرقضا بسته دم
وزفزع هرنهنگ حوت فلک‌ریخت‌ناب .
خاقانی .

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صورسرافیل در رستخیز .
نظامی .

جمع‌دیگررقص می کردند و غلبهٔ نعره‌وشغب آن گروه بقوت‌بود.(انیس‌الطالبین‌ص ۱۴۰). در هرمقامی شغبها آمیخته و شورانگیخته . (مقدمهٔ دیوان حافظ بقلم علامهٔ فقید محمد قزوینی).

— شغب داشتن ، ناله وفریاد کردن :

نه‌شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی.
منوچهری .

و رجوع به‌ترکیب شغب کردن شود .

— شغب کردن ، ناله کردن ، فریادکردن:

نه‌شغب کردند آن بچگکان و نه‌نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی.
منوچهری .

شیرطبعم نکند همچو دگر گرسنگان
بردرخانه‌وبرخوان چوسگ‌وگربه‌شغب.
سنایی .

بایک سپر دریده چون گل
تا چند شغب کنی چوبلبل .
نظامی .

— || فتنه برانگیختن . قیام کردن : اگر عیاذ باللّه شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است این شش هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۷) . اندر سال سیصد و هجده نصران اندر بغداد شغب کردند و دیگران با ایشان جمع شدند و در سرای وزیر نهادند و غارت گرفتند . (مجمل‌التواریخ والقصص). چون‌اهل کوفه شغب کردند برمختار سائب‌بن ملک.. طلب کشندگان‌حسین(ص) کرد .(ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۸۸) .

— شغب کشیدن ، ناله کشیدن. فریادکردن:

صبرم نکشید تا سحر زانک
ازموکب غم شغب کشیدم .
خاقانی .

(۲) در منتهی‌الارب بدین معنی بقولی شغب[شَ غَ] هم آمده است.

(1) Rhannus .

— به‌شغب آمدن ، به ناله ونوا آمدن.شور و غلغله آغازیدن :

آمد به‌چمن مرغ صراحی به‌شغب
جان تازه‌کن ازمرغ صراحی به‌طرب.
خاقانی .

— پرشغب ، پرشوروغوغا :

گرنه‌شبستی رخش کی‌شودی بی‌نقاب
ورنه میستی سرش کی شودی پرشغب.
خاقانی .

— زنگی شغب ، با فریاد زنگیان :

گرعالم رومی وش زنگی شغب است او را
داغ حبشی بررخ نهمارکند عدلش .
خاقانی .

— شور و شغب ، فریاد و فغان . (از - یادداشت مؤلف) :

این شراب صرف درکش مردوار
پس دوعالم پرکن از شوروشغب.
عطار .

بت تا چشم چون نرگس گشادی
همه آفاق پرشور و شغب بود .
عطار .

|| شور وحال . (یادداشت مؤلف).شور و خروش . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

ای در سر عشاق زشور تو شغبها
وی دردل زهاد زسوزتواثرها.
خاقانی .

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم درسر از شوخی شغبهاست.
نظامی .

— شغب نمودن . شغب کردن. شوروحال کردن . شورانگیختن :

به می ومطرب وخوش نغمه شغب پیش‌نمای
که زانصاف تو اقطار جهان‌بی‌شغب‌است.
انوری .

|| فتنه وآشوب . (یادداشت مؤلف)(ناظم الاطباء).فتنه‌وفساد.(غیاث‌اللغات)(آنندراج). جنگ وآشوب :

نیاسود کس تا به مرز حلب
جهان شد پراز شوروجنگ وشغب .
فردوسی .

روز جنگ وشغب ازشادی جنگ
برفروزد دورخان چون گلنار .
فرخی .

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش وعالم ازبیم‌شغب.
ناصرخسرو.

مرترا عرش نمودم به دل پاک ببین
گرنبینندش همی ازشغب‌خویش‌اوباش.
ناصرخسرو .

از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر .
مسعودسعد .

سایل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
نعمت از کف تو اندر شغب تاراج‌است .
مسعودسعد .

برباد پیش آرد و برچرخ برزند
بربارهٔ که روز شغب زیروان کند.
مسعودسعد .

اندر سال سی وچهار درفتنه‌هابرامیرالمؤمنین عثمان گشاده‌شدوشغبها،وغوغا وعامه‌درسخن‌و غیبت کردن آمدند.(مجمل‌التواریخ والقصص).

خوروخواب‌وخشم‌وشهوت‌شغب‌است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد زجهان آدمیت .
سعدی .

— شغب ساختن ، فتنه برانگیختن . غوغا کردن . جنگ کردن :

چهل‌روزلشکر شغب ساختند
کزان دز کلوخی نینداختند .
نظامی .

— بی‌شغب : بی‌فتنه و آشوب :

به می ومطرب و خوش نغمه شغب پیش‌نمای
کزانصاف‌تواقطارجهان‌بی‌شغب‌است.
انوری .

|| ادب . (ناظم‌الاطباء).اما از دیگر کتب لغت این معنی‌تأیید نمی‌شود. || شرمندگی و خجالت و آزرم .(ناظم الاطباء). این‌معنی نیزمنحصر به‌این فرهنگ است .

شغب . [شَ] (اِخ) نام آبخوری‌میان بصره وشام .(ناظم‌الاطباء)(ازمنتهی‌الارب).

شغبر . [شَ بَ یا بِ] (ع اِ)شغال. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندرج) (ازاقرب‌الموارد) . و شغبز ، تصحیف آن است. رجوع‌به شغبز وشغال شود .

شغبز . [شَ بَ] (ع اِ) تصحیف شغبر (به‌معنی شغال) . (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌شغبر شود .

شغب‌ناک . [شَ غَ] (ص مرکب) صاحب آوازه . (آنندراج) . خروشان . نالان ، فریادکنان . (یادداشت مؤلف) . غرش‌کنان . با شور و غوغا :

تاروی به‌جنبش(۱)ننهد ابرشغب ناک
صافی‌نشود رهگذرسیل زخاشاک .
منوچهری .

برآورد ازجگر آهی شغب ناک
چومصروعی زپای افتاد برخاک .
نظامی .

به خدمت برزمین غلطید چون خاک
خروشی برکشید از دل شغب ناک .
نظامی .

زد نعرهٔ آن چنان شغب ناک
کافتاد هزاهزی در افلاک .
نظامی .

زان جملهٔ آهوان چالاک
بود آهو یکی عجب شغب‌ناک.
نظامی .

دریغا آن چنان سروشغب ناک
زباد مرگ چون افتادبرخاک.
نظامی .

بحر شغب ناک چوگشت آشکار
برصفت قطره نهان گم شدم .
عطار .

شغبه. [شَ بِ یا بَ] (اِ)پوست‌بعضی از اندام که از کثرت کارفرمودن سخت و درشت و متبر شده باشد . (ازغیاث‌اللغات) (ناظم الاطباء) .

شغبه . [شَ غَ بِ یا بَ] (ص) ذلیل وخوار . (ناظم‌الاطباء). مجازاًبه‌معنی ذلیل وخوار . (غیاث‌اللغات) . || فریفته . (ناظم‌الاطباء) . بعضی شغبه را بمعنی‌فریفته نوشته . (غیاث اللغات) .

شغبی . [شَ ی یا غَ] (ع ص نسبی) منسوب است به‌بیدا شغب که دو وادی ازایله می‌باشد . (ازانساب سمعانی).

شغبی . [شَ با] (اِخ) دهی است بریک مرحله از ایله . (منتهی‌الارب) .

شغبی . [شَ ی یا غَ] (اِخ)زکریا ابن عیسی محدث ؛ منسوب است به‌شغب و آن آبخوری است میان بصره وشام .(منتهی الارب) .

شغثة . [شَ] (اِ) شغاه و ترکش و تیردان و جعبه . (ناظم الاطباء) . و ظاهراً مصحف شغار وشغاه است. و رجوع به شغاه و شغار شود .

شغر . [شَ] (ع مص) پای برداشتن سگ تا بمیزد . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازتاج‌المصادربیهقی). یکپا برداشتن سگ باشد بجهت‌شاشیدن.(برهان). برداشتن سگ یک پای خود را خواه بول کند وخواه بول نکند یا تابول کند . (از- اقرب الموارد). || برداشتن مرد هردو پای زن را تا با وی بیارامد . (از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج). || برداشتن زن پای خود را وقت آرمیدن با مرد . (منتهی‌الارب)(آنندراج) . || خالی ماندن‌بلاد از- مردم که حراست و حفاظت آن نماید . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).خالی ماندن شهر از مردم . (آنندراج) (ازبرهان) (از- یادداشت مؤلف) . || دور شدن مرد.(از- اقرب‌الموارد) . || غالب آمدن مردمان را در حفظ شخص غریب . (ازمنتهی‌الارب)

(۱) ن ل : به‌جستن .

(ازناظم‌الاطباء)(۱). || بیرون کردن کسی را از جای. (از ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازتاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج) . اخراج و نفی کسی از زمین . (ازاقرب‌الموارد).

|| دور ماندن شهر از پادشاه و ناصر . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پریشان و پراکنده کردن.(از-منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || پاسپر کردن چیزی را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

|| برداشتن شتر ماده دوپای خودرا و زدن بچه‌را.(ازاقرب‌الموارد). || بلند کردن شتر ماده پاهای خود را هنگامی که می‌خواهند سوار شوند . (از اقرب‌الموارد). || برسر برداشتن و برزمین زدن شتر نر ماده را . (ناظم‌الاطباء).زدن شتر نر سر خودرا زیر شکم ناقه نزدیک پستان آن وبلند کردن آن را و برزمین زدن. (ازاقرب‌الموارد) .

شغر . [شَ] (ع حامص) دوری . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).||گشادگی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || جدایی. (ناظم الاطباء). || تقسیم .(ناظم‌الاطباء) .

شغر . [شُ یا شُ غُ] (اِ) خار-پشت . (ناظم‌الاطباء).اما لغت مصحف سغر و اسغر است.رجوع به‌سغر واسغر شود .

|| شغارووراسو . (ناظم الاطباء) .

شغر . [شَ غَ] (اِ) چغر و سختی و ستبری که در پوست دست واندام بسبب کار کردن وکارفرمودن پیدا شود . (از برهان) (ناظم‌الاطباء).پوست که بردست وپای‌مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد وآن‌را پینه‌نیز گویند و بجای راء هاء نیز در آخر آمده، و باضافهٔ واوشوغه نیز گفته‌اند ظاهراً تصحیف است . (ازانجمن‌آرا) (آنندراج) . شغه . پینه . کوره . کبر. || آبلهٔ که دربا به‌سبب راه رفتن و در دست از جهت کار فرمودن بروز کند. (ازبرهان)(ناظم‌الاطباء).

شغر . [شَ] (اِخ)قلعه‌ایست نزدیک انطاکیه . (منتهی‌الارب).قلعه‌استواری‌است در نزدیکی انطاکیه و در مقابل آن قلعهٔ دیگری است موسوم به‌بکاس ؛ بالای کوهی که در بین آنها وادی خندق مانندی است . (ازمعجم‌البلدان).

شغربغر.[شَ غَ رَ بَ غَ رَ یاشِ ب] (۲) (ع اِ یا ص) تفرقوا شغر بغر ، پراکندیدندبه هرروی. وهمااسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) . مبنی است مانند خمسة عشر . (از اقرب - الموارد) . پراکنده، تار ومار . پریشان . (یادداشت مؤلف) . کلمه‌ایست از توابع و به‌معنی پراکنده وپریشان استعمال می‌شود و عربی است نه پارسی . (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از-برهان):

هر که را کار در جهان سفر است
از سفر کار او شغر بغر است .
دقیقی .

عرب در آن حالت فرصت یافتند وقوتی‌تمام بنمودند و لشکر ایشان را [ایرانیان را] بشکستند ورستم [فیروزان] کشته شدولشکر او به هر طرفی شغر بغر شدند . (تجارب - السلف) .

شغربة . [شَ رَ بَ] (ع مص) پای خود را برپای حریف پیچیده برزمین‌افکندن او را ، چنانکه‌دربندکشتی گیری‌معمول‌است. (ناظم‌الاطباء) (از نشوء اللغة ص ۱۹). پای درپس پای افکندن . (ازمهذب‌الاسماء). مصدر شغربیة . (از منتهی الارب). شغزبة . ورجوع‌به شغزبة و شغربیة شود .

شغربیة . [شَ رَ یَ](ع اِ)نوعی از بند کشتی‌گیران و آن پای خود رابرپای حریف پیچیده‌برزمین افکندن باشد او را . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازنشوءاللغة ص۱۹).سرندی(۳) که‌درپای‌افکنند.(السامی فی‌الاسامی). بند کردن کشتی‌گیر پای خودرا به پای خصم خویش و بر زمین افکندن وی بدین حیله . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به‌شغربة شود .

شغرفة . [شَ رَ فَ] (ع مص)به‌معنی و وزن شغزبة است و آن در کشتی است. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به شغربة و شغزبة شود .

شغرنة . [شَ رَ نَ] (ع مص) پای پیچیده افکندن حریف را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا). ورجوع به شغربة شود .

شغرور . [شُ](ع اِ)نام‌گیاهی‌است. (منتهی‌الاب)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

شغری . [شَ را] (ع اِ) سنگی که سگان بروی شاشند . (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

شغری . [شَ را] [اِخ] سنگی‌نزدیک مکه که از آن برستور سوار شوند.(منتهی-الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌شغزی شود .

شغز . [شَ] (ع مص) گردنکشی کردن و زیادتی نمودن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تطاول. (اقرب-الموارد) . || برآغالانیدن میان قومی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). شورانیدن وتحریک کردن قوم را .(ازاقرب الموارد).

شغزب . [شَ زَ] (ع اِ) مرد سخت گوشت نیک‌توانا.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شغزب . [شَ زَ] (اِخ) نام کشتی-گیری معروف که شغزبیه منسوب‌است به‌وی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

شغزبة . [شَ زَ بَ] (ع‌مص) به‌بند شغزبیة برزمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ازنشوء اللغة ص ۱۹). || پای در پیچیدن در کشتی . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

|| به زور گرفتن کسی را . (از اقرب - الموارد). ورجوع به‌شغربة و شغربیة شود .

شغزبی . [شَ زَ با] (ع اِ)بندکشتی گیری شغزب . (ناظم‌الاطباء) (از منتهی-الارب). ورجوع به‌شغزب و شغزبیة شود .

شغزبی . [شَ زَ بی] (ع اِ) سخت از هرچیزی . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). صعب. (اقرب‌الموارد). ||آبخور مایل از راه و کج از آن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب - الموارد). ج ، شغازب . (اقرب الموارد).

|| شغربیة. شغزبة. (اقرب‌الموارد).ورجوع به‌شغربیة و شغزبیة شود .

شغزبیة . [شَ زَ یَ] (ع اِ) بندکشتی‌گیری شغزب . (از منتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) (ازنشوءاللغة ص ۱۹). شغربیة. ورجوع به شغزب و شغزبة وشغربیةشود .

شغزی . [شَ زا] (اِخ) شغری . سنگ شغری‌نزدیک‌مکه‌که‌ازآن‌برستورسوار شوند.(ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شغری شود .

شغش . [شَ یا شَ غَ] (ع اِ)تسمی

(۱) دراقرب‌الموارد چنین است : گویند : شغرت برجلی فی‌الغریب، یعنی مردم را به‌حفظ او برآوردم . و غریب در اینجا غریب‌لغة است نه غریب وطن . (۲) در فارسی به‌سکون راء متداول است . (۳) سرند : چنان است که کشتی گیر پای خود را به‌پای حریف بند کند واو رابیندازد (برهان).

از گندم بدو بلایه .(١) (ناظم الاطباء).

شغشغة. [شَ شَ غَ] (ع مص) جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را.(منتهی الارب)(ازآنندراج)(ناظم الاطباء). جنبانیدن سنان در مطعون . (تاج المصادر-بیهقی). داخل کردن وخارج کردن چیزی. گویند : شغشغة نیزه زده ، هرگاه سنان رادر مطعون بجنباند . (از اقرب الموارد) .
|| نوعی از بانگ کردن شتر . (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || کم خوردن آب و مانند آن. (ازاقرب-الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیره کردن چاه را .(منتهی-الارب). || شتابی کردن . (منتهی الارب) . شتاب کردن در امر . (از اقرب الموارد) .
|| پرناکردن آوند و جز آن را از آب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریختن آب را در ظرف یاجزآن وپرنکردن آن. (ازاقرب الموارد). || باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسب جهت تأدیب . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب-الموارد) (ناظم الاطباء) .

شغشغة . [شَ شَ غَ](ع اِ)گردون وارادہ . (ناظم الاطباء) .

شغف . [شَ] (ع مص) رسیدن دوستی مرغلاف دل کسی را و كذا شغفه المرض . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (ازترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ٦١) (از-تاج المصادر بیهقی) (ازغیاث اللغات). قوله تعالی : قدشغفها حبا ، ای دخل حبه تحت شغافه،فراگرفت وی را دوستی او. (ناظم-الاطباء). || آراسته شدن مال برای کسی و پس دوست داشتن وی آن مال را. (ازناظم-الاطباء) . || رسیدن چیزی درپردۀ دل . (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات). || رسیدن بیماری پردۀدل کسی را . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شغف . [شَ یا شَ غَ] (ع اِ) در-آمد نگاه بلغم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ورجوع بهشغاف شود .
|| دانۀ دل . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . ورجوع بهشغاف شود .
|| غلاف دل . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || پردۀ دل . (از اقرب الموارد) . ورجوع بهشغاف شود . || خون دل . (ناظم الاطباء) . ||درد دل . (ناظم الاطباء). || اصل گناه . (ناظم-الاطباء). ورجوع به شغاف شود . || گناه اصلی. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح عرفانی) نزد سالکان یکی از درجات محبت است . شغف را پنج درجه است : اول - امتثال امر محبوب طوعاً ورغبةً . دوم- محافظت باطن از غیر محبوب . در این مقام اسرار خود از غیر محبوب نگاه‌دارد . قال علیه‌السلام: استرذهبک وذهابک؛ مذهب عبارت است از کمال مرد درمحبت ° و ذهاب مسافرت است بسوی دوست . سوم- معادات اعدای دوست. چهارم - محبت بهمحبان دوست . پنجم - اخفای احوال که میان عاشق ومعشوق رود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). شدت محبت. (غیاث اللغات).عشق . فریفتگی . شیفتگی . (یادداشت مؤلف) :

بهراین معنی همه خلق از شغف
می بیاموزند طفلان را حرف .
مولوی .

شغف . [شَ غَ] (ع اِ)پوست درخت غاف . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| دورترین مرحلۀمحبت ودوستی.(ازاقرب-الموارد). ورجوع بهشغاف شود .

شغف . [شَ غَ] (ع مص) به غلاف دل کسی آویخته شدن .(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . شیفته گردانیدن . (غیاث-اللغات). رسیدن دوستی بهمیان دل.(غیاث-اللغات). || درآویختن چیزی بهچیزی . (غیاث اللغات) .

شغف . [شُ] (ع اِ) بیماریی است که زیر استخوان پهلو از طرف راست پیدا شود . (آنندراج). || و رجوع بهشغف [شَ] شود .

شغف . [شَ غَ] (اِ خ) نام موضعی است در عمان.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

شغفر. [شَ فَ] (ع اِ)زن خوبروی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || (اِ خ) نام زن ابوالطواق اعرابی. (منتهی الارب). بدون الف و لام نام زنی . (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شغفک . [شَ غَ] (ص) جلف . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). اما می‌نماید که مصحف شفکک باشد . || ابله و نادان . (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شفکک شود .

شغل . [شَ] (ع اِ) ج شغلة [شَ لَ].(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).رجوع بهشغلة شود .

شغل . [شَ یا شُ] (ع مص) در کار داشتن کسی را . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشغول کردن. (دهار)(تاج المصادربیهقی). || به-کار واداشته شدن ؛ شغل به (مجهولا) . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشغول شدن . (المصادر زوزنی). مشغول کردن و به سرگرمی واداشتن ؛ شغل عنه . (ازاقرب الموارد) . مثل ؛ شغلتنارا شدرمتنا کردن ، در قرآن کریم آیة هست « شغلتنا اموالنا وانفسنا ...» یکی تن عامی چون به-این کلمه رسید«شغلتنا»را تراشیده وبجای آن «شد رمتنا» نوشت تاغلط در قرآن نباشد؛ و این را در موردی گویند که کسی صحیحی را بهقصدتصحیح غلط کند.(یادداشت مؤلف).
|| بازداشتن. (غیاث اللغات-بنقل ازمنتخب اللغات) (ازاقرب الموارد).

شغل . [شُ یا شَ یا شَ غَ یا شُ غُ] (ع اِ) کار. (ناظم الاطباء). کاروبی فرصتی. (غیاث اللغات). کار. ج، اشغال. (مهذب الاسماء). ضد فراغ. ج ، اشغال وشغول . (از اقرب-الموارد) . (٢) ورجوع بهشغل[شُ] در-همۀ معانی شود .
- شغل القرآن ، عمل به موجبات قرآن و اجتناب از مناهی آن . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . || ناپروایی ج ، اشغال [اَ] وشغول [شُ].(منتهی-الارب)(ناظم الاطباء). || شغل شاغل ، در مبالغه‌گویند . (ازمنتهی الارب) . || نقیض خلاء ، گویند : مکان خالی یعنی چیزی در آن نیست وعکس آن مشغول است (ازاقرب الموارد).

شغل . [شَ غَ] [اِ]) مهرخر.ن.از-کلمۀ سجیل. (٣)(یادداشت مؤلف) .

شغل . [شَ غِ] (ع ص) باکاروکار-دار و مشغول . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد باکار. (منتهی الارب).

شغل . [شُ] (اِ مأخوذ از تازی) کار، ضدفراغ. سرگرمی. (یادداشت مؤلف). آنچه مایۀ مشغولیت باشد . کارهای نامنظم روزانه مربوط بهنیازمندیهای زندگی :

همی بایدت رفت و راه دور است
بسنده دار یکسر شغلها را .
رودکی .

کار من در هجر تو دایم نفیر است وفغان
شغل من درعشق‌تو دایم غریو است وغرنگ.
منجیک .

تو مرا یافته‌ای بی همه شغل
نیست اندر کلهت پشم مگر .
فرخی .

گفت ای خداوند نیمشب است و فردا نوبت تست که خلیفه گفته است بهفلان شغل مشغول خواهد شد و بارنخواهد داد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ١٦٩) . در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند وتنها وبهیچ شغل مشغول نه . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ١٦٩).چون بهبلخ رسید این پادشاه

---

(١) دراقرب الموارد ومنتهی الارب: شنوس[شَ] وشنوسی [شَ] و شنوسی[شُ]بدین معنی است . رجوع به کلمات مذکور شود .
(٢) Sigillium .
(٣) در اقرب الموارد بهصورت اول آمده‌ولی بهصورت آخر نیامده است .

[مسعود] وچند شغل فریضهٔ که‌پیش‌داشت تبشته آمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۷). رعایا را برجای باید بود که‌با ایشان شغلی نیست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۳).

چون نگویی کت‌خدا از بهرچه موجود کرد
گرمراورا با تو شغلی کردنش‌ناچارنیست.
ناصرخسرو .

این چنین آفریده گشت جهان
شغل ازانواع مردم ازاجناس.
ناصرخسرو .

|| حرفه . پیشه . صنعت . کاری که‌شخص در زندگی برای خود انتخاب کرده است. (یادداشت مؤلف) . کار و کسب و پیشه و صنعت و بیاوار و فیاوار و فیارو فیاور و فیدار. (ناظم‌الاطباء). فیادار. فیار. (لغت فرس اسدی)(۱) :

هیچ ندانم به چه‌شغل اندری
ترف همی غنچه کنی‌یاشکر .
ابوالعباس عباسی .

زادهمی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای وشغل چغانه .
کسایی .

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه‌است یا اکسیر .
خاقانی .

ناف براین شغلشان زده است زمانه
خاك‌چنین شغل خون آهوی‌ناف‌است.
خاقانی .

به‌قدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف .
نظامی .

— شغل سنج ، آنکه کارها را بسنجد و بشناسد . که نیک و بد کارها را تشخیص دهد :

به‌دستوری‌او شوی شغل‌سنج
که دستور دانا به‌ازتیغ و گنج .
نظامی .

|| کار وبار. (ناظم‌الاطباء). تکلیف. وضع. سرنوشت :

نیست پایان شغل من پیدا
هست یک شغل کش نه‌پایانیست.
مسعودسعد .

|| منصب . خدمت. (از ناظم‌الاطباء). کار دولتی . سمت رسمی . خدمت دولتی . کار ومقام در دستگاه سلطنتی . مقام . خدمت . مأموریت . (ازیادداشت مؤلف):

بارولایت بنه ازکفت خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن .
کسایی .

استخفافی بزرگ کرد ولی خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم که به‌شغلی بزرگ رفته بودم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۷۱).

اکنون آن شغل به‌ابوالحسن‌دادیم.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۰۸). احمدگفت به‌هیچ حال نباشد سلطان این شغل مرا فرموده‌است.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۴۰۸). شغلها وسفارتها با نام کرده [ابوطاهرتبانی]. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۹). امروز در روزگار همایون ... شغل وکالت و ... بدو [خواجه اسماعیل] مفوض‌است. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ‌ادیب ص ۲۵۵) . و چون نصر گذشته شد ... محمود شغل همهٔ صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۴) .

شغل تو چو رای تو قوی شد
بخت تو چو عمرتو جوان باد .
مسعودسعد .

او در آن شغل سیرت پسندیده پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸).

— شغل آزاد ، پیشهٔ جز شغل دولتی . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شغل بریدی ، منصب چاپاروپیک.مقام اداره امور پست در تداول امروز : نایب استاد بودم درشغل بریدی هرات.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۰)

— شغل درگاه : منصب حاجبی : شغل درگاه همه‌برحاجب غازی می‌رفت که سپاه سالار بود . (ابوالفضل بیهقی).

— شغل دولتی ، کارمند یکی از ادارات دولتی بودن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شغل راندن ، اجرا کردن مأموریت . انجام دادن خدمت دولتی . بجای آوردن وظیفهٔ حکومتی : و شغل امور وزارت و حساب بوالخیر بلخی می‌راند . (ابوالفضل بیهقی ص ۸۷). مدتی است دراز که این شغلها راند [خواجه اسماعیل].(ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۵). این شغل را که‌بنده‌می‌راند به‌بونصر برغشی مفوض خواهد کرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۹).

— شغل زمانه ، کنایه از سلطنت . اداره کردن امور جهان یا کشور :

شغل زمانه مفوض است به‌شاهی
کزهمه شاهان چو آفتاب‌عیان است .
مسعودسعد .

— شغل فرمودن کسی را ، مأموریت‌دادن به وی . او را مأمور کردن. به‌سمتی‌منصوب داشتن : در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۴). امیرگفت : ... ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود . (ابوالفضل بیهقی‌ص ۱۴۰) . پس در روزگار پادشاهان این خاندان ... برانم از پیشواییها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۴). امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمایم ترا . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۲).

— شغل کدخدایی ، سمت کدخدایی.منصب پیشکاری: طاهر دبیر شغل کد خدایی نیکو می‌راند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۸).

— شغل کردن ، انجام دادن مأموریت . بعهده گرفتن مسؤلیت اجرای کار وسمتی . خدمت انجام دادن : و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغلی نکنم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۶). هم شهم است و هم کافی‌و‌کاردان و شغلهای بزرگ کرده است . (ابوالفضل بیهقی) . تافردا این شغل کرده آید تمام. (ابوالفضل بیهقی) .

ورکنم شغل هیچکس پس ازین
گردنم در خور قفا باشد .
مسعودسعد .

— پرداختن شغلی ، به‌انجام رساندن آن مهم . فارغ شدن از گرفتاری وامر مهمی : یک هفته آنجا مقام کردند که تا این‌شغل بپرداختند . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۶۶) .

|| سرگرمی و آلودگی ومشغولی :

رای کردست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به‌شمشیرگران‌شغل‌گران.
منوچهری .

— شغل به‌دیدار کسی ، مشغولی واشتغال‌به‌نظارهٔ او . به دیدار کسی پرداختن :

هیچم از دنیی وعقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که‌به‌دیدارتوشغل(۲)است‌وفراغ ازدوجهانم.
سعدی .

— شغل دل ، ناراحتی خاطر . نگرانی . اضطراب. دل مشغولی: ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۴۵۴) . هیچ شغل در دل نماند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۰). اگر این‌اخبار‌به‌مخالفان‌رسد .. چه‌حشمت ماند وجز درد وشغل دل نیفزاید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۴) . همهٔ اسباب خلل و خلاف برخاست چنانکه هیچ شغل‌دل نماند . (ابوالفضل بیهقی) . || گرفتاری . پریشانی . حادثه . پیش‌آمد . پیش آمد بد. کار مهم. کاری که مایهٔ مشغولی دل شود. حادثه . واقعه . روی داد . (از یادداشت مؤلف) :

(۱) رجوع‌به‌برهان (فیار)وحواشی آن‌شود.

(۲) در معنی عربی به‌کار رفته است که‌اگربه (عن = از) متعدی شود به‌معنی ضد کلمه‌می‌آید .

ایزد این شغلها کفایت کرد
خواجه ناگفته آنچه گفت سخن .
فرخی .

شغل این مخذول کفایت کرده آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۷) . شغل هرون نیزانشاءالله که‌بزودی کفایت شود. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۴۸) . ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم اینک از راه آمل به‌راه دماوند می‌آیم سوی ری . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۴).اگرهمچنین تراشغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش رنج تن و مال خویش دریغ مدار . (منتخب قابوسنامه ص ۴۳) . ترسان برعبدالمطلب شدم [حلیمه پس از گم کردن محمد ص.در کودکی] چون مرا بدان حال بدید گفت چه بود ؟ شغلی رسید ؟ گفتم : و چه شغلی . گفت : مگر پسرت گم شد ؟ گفتم: نعم . (تاریخ سیستان) .

شغل‌آباد . [شُ] (اِخ) ده‌ازدهستان دوغایی‌بخش‌حومه شهرستان قوچان. سکنه: ۳۶۸ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شغلک . [شُ لَ] (اِ مصغر) شغل کوچک وبی‌اهمیت . منصب‌حقیرو کاربی‌ارزش :

خواستم شغلکی که شغلی هست
هست از آن سان که من همی‌دانم.
مسعودسعد .

شغلة . [شَ لَ] (ع اِ) خرمن . (منتهی‌الارب) (آنندراج). خرمن‌وخرمنگاه. ج ، شغل [شَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). حدیث : ان علیاً علیه‌السلام خطب الناس بعدالحکمین علی شغلة ، ای علی بیدر (۱) . (ناظم‌الاطباء) . || دفعة. (ازاقرب‌الموارد) .

شغم . [شَ غ] (ع ص یا اِ) آزمند. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . حریص . (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). || آزمندی . (ازاقرب‌الموارد) .

شغموم . [شُ] (ع ص) دراز نیکو صورت . گویند : رجل‌شغموم وامرأةشغموم و جمل شغموم و ناقة شغموم ج، شغامیم. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . اشتر تمام خلق . ج، شغامیم. (مهذب‌الاسماء). ورجوع به شغمومة شود .

شغمومة . [شُ مَ] (ع ص) دراز نیکو صورت . گویند : امرأة شغمومة وناقة شغمومة . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). ورجوع به‌شغموم شود .

شغمیم . [شِ] (ع ص) دراز نیکو صورت. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ملیح . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شغموم شود .

شغن . [شُ غ] (ع اِ) ج ِ شغنة[شُ نَ].(اقرب‌الموارد) (آنندراج)(ناظم الاطباء). رجوع به‌شغنة شود .

شغنان . [شُ یا شَ] (اِخ) موضعی است در ترکستان ، در ساحل رودجیحون. سکنهٔ آن اسماعیلی‌اند ؛ منسوب بدان شغنی است . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شغنب . [شُ نُ] (ع اِ) شاخ تر و تازه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

شغنگ . [شَ غ] (اِخ) ده از- دهستان‌صوغان بخش‌باف شهرستان‌سیرجان. سکنه: ۲۹۴ تن . آب : قنات . محصول عمده: غلات وخرما . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۸).

شغنوب . [شُ] (ع اِ) شاخ تروتازه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شغنة شود .

شغنة . [شُ نَ] (ع اِ) پشتواره از- طعام‌وجز آن. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || شاخ تر وتازه . ج ، شغن [شُ غ].(ازمنتهی- الارب) (از آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شغنوب‌شود.

شغنی . [شُ یا شِ] (ص نسبی یا اِ) منسوب‌به‌شغنان که موضعی‌است‌درترکستان. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || لهجه ایست ایرانی که درشغنان بدان تکلم کنند و ازشعب روشانی است. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) .

شغو . [شَ غ وَ یا شُ غُ وو](۲) (ع مص) شغا .(ناظم‌الاطباء).ناهموار برآمدن دندانها. (منتهی‌الارب)(آنندراج). ورجوع به شغا شود.

شغو . [شُ غ وَ] (ع ص) ج ِ اشغی [اَ غا] به‌معنی مردناهموار ودرازدندان . (آنندراج). ج ِ اشغی [اَ غا]وشغواء.[شَ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌اشغی و شغواء شود .

شغواء . [شَ] (ع اِ یا ص)عقاب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (اقرب‌الموارد). || مؤنث اشغی [اَ غا] . (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به‌اشغی شود . || زن ناهموار دراز دندان . ج ، شغو[شُ غ وَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). دراز دندان ، وشغیاء مثله * (آنندراج). ورجوع به شغیا شود .

شغوات . [ ] (اِخ) نخله بک صالح . وی دارای سمت عالی دولتی‌درمصر بود . او راست : تاریخ الخلفاء - که آنرا به‌فرانسه نوشته و بعد به‌تازی برگردانده‌است (۱۰۱۳ م). (ازمعجم‌المطبوعات مصر) .

شغوت . [شِ] (اِ) شفوت. (ناظم- الاطباء). ورجوع به‌شفوت شود.

شغودن . [شُ دَ] (مص) شغیدن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شغیدن شود .

شغور . [شَ] (ع اِ) شتر مادهٔ دراز که چون خواهند بروی سوار شوندپای خود را بردارد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شغور . [شُ] (ع مص) شغر.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به شغر شود .

شغور . [شُ] (اِ) پوست گاو . (ناظم‌الاطباء) . || شاخ گاو.(ناظم‌الاطباء). || شغال .(ناظم الاطباء). || شغار و راسو. (ناظم‌الاطباء). ممکن است که در این معنی مصحف سغر وسغور (صورتی ازسغر، اسغر) باشد . || حرام وهرچیزکه در شرع از آن نهی کرده باشند،ضدشغاد . (ناظم‌الاطباء). || قذری. (ناظم‌الاطباء). || برخی.(ناظم- الاطباء) .

شغ‌ورغ . [شَ غ ُ رَ] (از اتباع) راست و مستقیم ایستاده .(یادداشت‌مؤلف). صورتی‌ازشق ورق. ورجوع‌به‌شق‌ورق شود .

شغوش . [شُ یا شَ] (ع اِ)شغوش. گندم بلایه آمیخته باشلیم . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد). گندمی پست آمیخته به گال بنگ و اصمعی گوید شغوش فارسی معرب است.(یادداشت مؤلف) .

شغوشی . [شَ یا شُ ی ی] (ع اِ) شغوش . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع‌به - شغوش شود .

شغول . [شُ] (ع اِ) ج ِ شغل[شُ غ]. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب- الموارد) . ج ِ شغل، به‌معنی کار.(آنندراج). ورجوع به‌شغل شود .

شغه . [شَ غ یا شَ غ](اِ)شاخ‌درخت. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان).و رجوع به‌شغ‌شود. || قرن و شاخ جانوران . (ناظم الاطباء (ا زبرهان) . || پینه وسثبری که در دست وپااز کارکردن و راه رفتن بسیار بهم‌رسد. (ازناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (از لغت فرس

(۱) بیدر : خرمن . (۲) در اقرب الموارد و یادداشتی ازمؤلف بر وزن علو [عُ لُ وّ] ولی در منتهی‌الارب وبه‌تبع در ناظم‌الاطباء و آنندراج به فتح شین وسکون غین آمده است. ورجوع‌به‌شغا شود .

اسدی) (از فرهنگ جهانگیری) . به‌همان معانی است که در شغر مرقوم شده واین‌اصح است از آن . (انجمن آرا) (از آنندراج) . شوغ . شغر . شوخ . میخچه . (یادداشت مؤلف) :

همی دوم به جهان اندر از پی روزی
دوپای پرشغه ومانده ، بادل‌بریان .
عسجدی (به‌نقل‌انجمن آرا).

ورجوع به‌شوغ وشغرو شوخ شود .

|| آبلهٔ که در دست و پا از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شغیدن و شغه بستن شود .

شغه‌بستن . [شَ غَ / غِ بَ تَ] (مص مرکب) پدید شدن پینه و آبله‌دردست و پا. (ناظم‌الاطباء). کوره‌بستن. کیره‌بستن. ورجوع به‌شغه و شغیدن شود :
مجل،شغه بستن‌دست یعنی آبله‌شدن.(دهار). شغه بستن دست . (تاج المصادر بیهقی) .
اکتاب،شغه بستن‌دست.(تاج المصادر بیهقی).

شغیاء . [شَ] (ع ن ف) زن‌دندان‌دراز ناهموار . (ناظم‌الاطباء). تأنیث اشغی[اَ غا] . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌اشغی وشغواء شود .

شغیدن . [شَ دَ] (مص) سخت و ستبر شدن و شغه بستن وآبله پدیدگشتن در-دست و پا. (ناظم‌الاطباء).ورجوع به شغودن وشغه بستن شود .

شغیر . [شِ غ غ] (ع ص) بدخوی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

شغیزة . [شَ زَ] (ع اِ) سوزن کلان کهبدان‌جوال‌وجز آن دوزند. (منتهی‌الارب) (ازمهذب‌الاسماء) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) .

شغیل . [شَ] (ع ص)باکارو کاردار ومشغول. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). به‌معنی مشغول . (آنندراج).ورجوع به‌شغل [شَ غ] ومشغول شود .

شغیة . [شَ یَ] (ع حامص) ناهمواری دندان . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء)(آنندراج). رجوع به‌شغاوشغو شود. || چکیدگی بول قطره‌قطره . (از اقرب -الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شف . [شَ] (اِ) شب . (از برهان) . (انجمن‌آرا) (از فرهنگ جهانگیری) .
|| سرشف(۱) . (یادداشت مؤلف).

شف . [شَ یا شِ ف] (ع اِ) جامهٔ تنک‌که از ورای آن چیزها دیده شود. ج، شفوف [شُ]. (ناظم‌الاطباء). جامهٔ تنک . (مهذب‌الاسماء) (آنندراج) .پارچهٔ تنک و نازک . (برهان) (از فرهنگ‌جهانگیری). ثوب شف ، جامهٔ بسیار تنک و نازک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| پردهٔ تنک وباریک‌که ازپس‌آن چیزی توان دید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) . پردهٔ تنک. ج، شفوف . (مهذب الاسماء) (آنندراج). || ریح وباد . (ناظم‌الاطباء) . باد. (آنندراج) . || (حامص) فضل وفزونی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افزونی . (ازبرهان) (فرهنگ جهانگیری) (مهذب‌الاسماء) (غیاث‌اللغات) .
|| کمی ونقصان (از اضداد است). (از منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .کمی.(ازبرهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات).(۲) نقصان . (آنندراج) (مهذب الاسماء) .
|| بقیهٔ روز. (منتهی الارب) (آنندراج).
|| (ص) کم . (ازمنتهی‌الارب).

شف . [شَ ف یا شِ ف ف](ع مص‌لازم) جنبیدن. (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) .
|| افزون شدن . (منتهی الارب) (ناظم -الاطباء) . افزون آمدن . (المصادر زوزنی چاپ بینش‌ص ۳۰۸) (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی).افزون‌کردن. (فرهنگ‌جهانگیری) .
||کم‌گردیدن (ازاضداد است) . (منتهی -الارب) (ناظم الاطباء). نقصان کردن . (برهان).کم‌کردن . (فرهنگ جهانگیری). ||سودکردن.(۳)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) . || اندوهگین‌کردن. (ازالمصادرزوزنی)(تاج‌المصادربیهقی)(فرهنگ جهانگیری) . اندوهگین ساختن. (برهان) .
|| نزارکردن.(دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . نزارکردن غم تن‌کسی را.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . لاغرکردن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) .
گداختن تن. (المصادر زوزنی) .
|| دوام یافتن وثابت شدن . (از اقرب-الموارد) (از متن اللغة) .
|| تنک شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شف . [شِ ف ف] (ع اِ) سود.(یادداشت مؤلف) (ازبرهان). ||زیان(ازاضداد است). (یادداشت مؤلف)(ازبرهان).

شفا . [شَ] (ا یا ص) روا و مشروع و جایز؛ وهرچیزجایز و روا ومشروع.(ناظم-الاطباء) .

شفا . [شِ] (اِ مأخوذ از تازی) شفاء. تندرستی و بهبود از مرض. (ناظم‌الاطباء) . بهبود . بره از مرض . بل . [ب ل ل] . (در فارسی بیشتربه فتح شین تلفظ کنند) . (یادداشت مؤلف) :

آنها که به تقریر جهان داور مارا
از درد جهالت بنکوهند وشفااند.
ناصرخسرو.

بر ره دین رو که سوی عاقلان
علت نادانی را دین شفاست .
ناصرخسرو.

چگونه آنرا سبب شفاشمرد. (کلیله‌ودمنه).
چون خوره دردندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر به قلع. (کلیله ودمنه).

جز درد ورنج هیچ نگردید حاصلم
زان‌کس که سوی او به امید شفا شدم .
ناصرخسرو.

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین
کارد شفات علت و زاید نجات بیم .
خاقانی.

ذوق توبود عارضهٔ احمقی ازغصم
احسنت زهی زهرکه تریاق شفایی.
خاقانی.

باد چو باد عیسوی گرد سم براق‌او
از پی‌چشم درد جان‌شاف شفای ایزدی.
خاقانی.

تب لرزه یافت‌پیکرخاک ازفراق او
هم مرقد مقدس اوشد شفای خاک.
خاقانی .

دردین شفای علت عالم برای خلق
زین حق شفیع زلت آدم پی جنان.
خاقانی.

دی‌گفت طبیب‌ازسرحسرت چومرادید
هیهات که رنج تو ز قانون شفارفت (۴).
حافظ .

امثال :
آن قدر نبود یا آن قدر نداد که‌کور بگوید شفا. (امثال وحکم دهخدا).
شفا بایدت داروی تلخ نوش.
سعدی. (امثال‌وحکم دهخدا).
شفا ته پیاله است، (یا) درته پیاله است . (امثال وحکم دهخدا).

—— شفا پذیر ، بهبود پذیر . قابل علاج . معالجه پذیر. صحت پذیر . (از یادداشت مؤلف).

—— شفا جوی، که درجستجوی شفا وبهبود است. که در طلب علاج و شفای درد ومرض باشد :

عقل شفا جوی و طبیبش تویی
ماه سفر ساز و غریبش تویی.
نظامی.

و رجوع به مادهٔ شفا جستن شود.

—— شفا خواستن ، شفا جستن. (ازیادداشت

---

(۱) سرشف، تخم خردل. (ناظم‌الاطباء) . (۲) در برهان وجهانگیری وغیاث‌اللغات به‌دومعنی اخیر به‌کسر اول‌آمده است.
(۳) درمنتهی‌الارب وناظم الاطباء هرچهار بمعنی اول به‌کسر وفتح شین ودر اقرب‌الموارد ومتن اللغة فقط به‌فتح شین آمده ، و معانی بعدی در همهٔ متون تنها به‌فتح ضبط است. (۴) ایهام به‌کتاب شفای ابن‌سینا نیز دارد . (یادداشت مؤلف).

مؤلف) . استشفاء . (المصادر زوزنی) (منتهی‌الارب).
— شفا کردن، شفادادن. شفا بخشیدن :
چه شود گردل بیمار مرا شاه جهان
ازشراب لب جانبخش شفایی بکند.
اسیری لاهیجی (بنقل آنندراج).
|| دواء . علاج . (یادداشت مؤلف).
— دارالشفا ، بیمارستان. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به دارالشفاء درحرف دال شود .
|| (اِخ) نام کتابی از ابوعلی سینا جامع همهٔ علوم معقول مانند منطق و حکمت و و طب. (ناظم الاطباء) (ازغیاث اللغات) .

شفا . [شَ / شِ] (اِ) ترکش وتیردان. (ناظم‌الاطباء). || جعبه. (ناظم‌الاطباء). (۱)

شفا . [شَ] (ع اِ) بقیهٔ هلاک. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . آخر عمر . (غیاث‌اللغات)(آنندراج). || کرانهٔ هرچیز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . کرانه . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص ۶۱) . کناره . کنار . لب . دم . حرف . (یادداشت مؤلف) . کرانهٔ رود. (دهار) .کنار و طرف هرچیز. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . کناره . ج ، اشفاء . (مهذب‌الاسماء) .
|| گوشه. ج ، اشفاء [اَ] وشفی [شُ فی‌ی] و شفی [شِ ی] . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).
— شفا جرف، کنارهٔ وادی وآبگیروتالاب. (ناظم‌الاطباء). لب‌وادی. (یادداشت‌مؤلف). لب وکنارهٔ وادی وآبگیر؛ چه، شفابه‌معنی کناره و طرف و جرف به معنی وادی وتالاب و آبگیر است . (از غیاث اللغات) (از-آنندراج) :
روکاین‌شفا شفا جرف است ازسبق مرا
آنرا شفامخوان که شقاییست‌بس‌عظیم.
خاقانی.
— علی شفا حفرة من‌النار، برکنارهٔ مغاکی از آتش. سورهٔ ۳ آیهٔ ۹۹ قرآن کریم. علی شفا جُرُف هار، برکنار گذرگاه سیل‌خالی شده . سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۱۰ .
|| اندک. (ناظم‌الاطباء). اندکی؛ برای مرد هنگام مرگ و برای ماه هنگام‌محاق گویند: مابقی منه الاشفاً ؛ و کذلک للشمس عند غروبها . (ناظم‌الاطباء).

شفا . [شَ] (ع مص) فروشدن آفتاب . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شفاء . [شِ] (ع اِ یا حامص) دوا . ج ، اشفیة [اَ یَ] و جج ، اشافی [اَ] . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
شفاء که اغلب به فتح شین تلفظ کنند به کسر است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریزسال‌اول شماره ۶ ص ۷).
— شفاء از مسألتی ، جواب شافی دادن . تبیین و روشن کردن آن. (یادداشت مؤلف).
|| (حامص) تندرستی . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). صحت و تندرستی بعد ازمرض و به فتح اول‌خطاست. (ازغیاث‌اللغات) . بازگشت اخلاط به اعتدال . (تعریفات جرجانی). و رجوع به شفا شود.

شفاء . [شِ] (ع مص) تندرستی دادن کسی را . (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بهتری‌دادن‌ازمرض. (زمخشری). آسانی دادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). شفا دادن. (ترجمان‌القرآن چاپ‌آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۱).
|| تندرستی‌خواستن‌برای‌کسی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| دواکردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فروشدن‌آفتاب. اشفت‌الشمس. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .

شفاء . [شِ](اِخ) بنت عبداﷲبن‌عبدشمس العدویة القریشیه ، مکنی به ام سلیمان از-زنان صحابهٔ نامدار است و دردورهٔ جاهلیت نویسندگی می کرد. پیش از هجرت به اسلام گروید و به حفصة ام المؤمنین نوشتن آموخت . وی مورد توجه حضرت رسول (ص) و عمرخلیفهٔ ثانی بود . گویند نام وی لیلی و لقبش شفاء بود . شفاء درحدود سال ۲۰ ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

شفائر . [شَ ءِ] (ع اِ) کرانهٔ شرم زن. (ناظم‌الاطباء) .

شفائع . [شَ ءِ] (ع اِ) انواع علف که دوگانه و جفت روید . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شفابخش . [شِ یا شَ بَ] (ن ف مرکب) شفا بخشنده. شفا دهنده. دارویی که تندرستی‌آورد . (ناظم‌الاطباء) . شافی . شفا دهنده . بهبود بخش. (یادداشت مؤلف):
ای باد ازآن باده نسیمی به من‌آور
کان بوی شفابخش بود دفع خمارم.
حافظ .
|| نافع‌وسودمند .(ناظم الاطباء).

شفابخشی . [شِ یا شَ بَ] (حامص مرکب) عمل وصفت‌شفابخش.شفابخشیدن. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به شفابخش و شفا بخشیدن شود .

شفا بخشیدن . [شِ یا شَ بَ دَ] (مص مرکب) شفادادن . بهبود بخشیدن . درمان‌کردن. (ازیادداشت مؤلف) :
باشد که خدای تعالی شفا بخشد. (گلستان).

شفاجستن . [شِ یا شَ جُ تَ] (مص مرکب) تشفی . (المصادر زوزنی) (تاج - المصادربیهقی) :
کون و مکان را شفا قرآن‌کریم است
چون تونجویی شفا به درد بپایی.
ناصر خسرو.
درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم.
خاقانی.

شفاخانه . [شِ یا شَ نَ / نِ] (اِ مرکب)بیمارستان. (ناظم‌الاطباء). دارالشفا، وآن مکانی بود که ملوک و امرابرای معالجهٔ غربا ومساکین مقرر سازند. (آنندراج) :
دل ماراکه زمار سرزلف توبخست
ازلب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز.
حافظ .
مستبی راکه خماری نبود دردنبال
ازشفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب.
صائب تبریزی.
|| اداره ایست که به بهداشت شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده و بیماران را درمان می‌کند پیشتر (پست صحی امدادی مدارس)گفته‌می‌شد.(۲) (لغات‌فرهنگستان).

شفاد . [شِ فْ فا] (اِ یا ص) رواو مشروع . (ناظم الاطباء) . || شقاد. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به شقاد[شِ] شود .

شفادادن . [شِ یا شَ دَ] (مص‌مرکب) بهبود بخشیدن.درمان‌کردن.چاره کردن‌درد. درست‌کردن. تندرست کردن . به‌کردن از-بیماری.(یادداشت مؤلف) :
باز از اعمال خیر وساختن توشهٔ آخرت ازعلت گناه ازآن‌گونه شفا میدهد.(کلیله و دمنه).
جواب مرد فرستی شفای دل‌ندهد
شفا چگونه دهد چون‌گلاب باشدسرد.
خاقانی.
نطقش معلمی‌که کند عقل را ادب
خلقش مفرحی‌که دهد نفس را شفا.
خاقانی.
آزر ثانی منم یافته از وی حیات
عیسی دلها وی است داده تنم را شفا.
خاقانی.
باد بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا می دهد مرا.
صائب تبریزی.
امثال :
اگر سخن ازسخن دان پرسند شفا تواندداد .
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
نه‌کور می‌کند نه شفا می‌دهد .
ورجوع به‌شفا شود .

شفادارو. [شِ یا شَ] (اِ مرکب) پاد زهر ودارو شفا . (ناظم الاطباء) (از-آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). پازهر.فادزهر. نوشدارو.(یادداشت‌مؤلف). پاد زهر. (فرهنگ جهانگیری) :
نهد در بیخ دندان ثعابین
سم و درسرشفاداروی‌نوشین.
نزاری قهستانی (بنقل‌جهانگیری).

شفار . [شِ] (ع اِ) جِ شفرة [شَ رَ]. (دهار) (ناظم الاطباء) . جِ ، شفرة

---

(۱) در متون دیگر ودر خود متن شفا بدین‌دومعنی آمده؛ظاهراً این‌ضبط اشتباه‌است.
(۲) امروزه‌اداره‌بهداری آموزشگاههانامیده‌می شود .

به معنی کار بزرگ و . . . (آنندراج) .
رجوع به شفرة شود.

شفارج. [شَ رِ] (اِ معرب) ازپیشپارهٔ فارسی. خوانچه وطبقی که تنقلات وگل‌در- آن کرده درمجلس آرند . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) .
فیشفارج. بشارج. پیشپارهٔ‌فارسی.(ازالمعرب جوالیقی ص ۲۰۴ و ذیل‌آن).
|| نوعی حلوا. (ناظم‌الاطباء) . پیش‌پاره . حلوای بریده. (زمخشری) . حلوا صابونی. (یادداشت‌مؤلف). ||پیشاره . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به پیشاره وپیشپاره‌شود .

شفارسان. [شَ یا شِ رَ] (نف مرکب) شفا رساننده . نافع وسودمند و شفا دهنده. (ناظم الاطباء) :

از هیچ کس به هیچ دردی
تسکین شفا رسان ندیدست.
خاقانی.

شفارود. [شَ] (اِخ) رودخانه‌ایست که به دریای خزر می‌ریزد و محل‌صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفا رود. [شَ] (اِخ) ده از دهستان گیل‌دولاب بخش‌رضوانده شهرستان‌طوالش. سکنه : ۱۲۳ تن. آب: رودخانهٔ شفارود. محصول عمده : برنج و ماهی. سابقاً مرکز بخش‌شهرستان طوالش‌بود ولی پس‌ازاحداث راه شوسه اهمیت خود را از دست داد . ادارات تلگراف وگمرک و آمار درآن باقی هستند . شعبهٔ شیلات دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفارة. [شَ رَ] (ع مص) اندک شهوت گردیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(از- آنندراج) . || نزدیک‌شدن شهوت کسی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| کم‌شدن و ناقص گردیدن . (آنندراج) .

شفاره. [شِ رَ] (اِ) راسو و شفار . (ناظم الاطباء) . رجوع به شفار شود.

شُفاری. [شُ ری] (ع‌ص) یربوع‌شفاری، موش دشتی که برگوش موی دارد. (منتهی- الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .
|| موش دشتی ستبر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و یا دراز پای فروهشته گوشت چربناک . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . موشهایی که گوشهای بزرگ دارند. (مهذب‌الاسماء).

شفاریة. [شُ ری یَ] (ع‌ص) اذنٌ شفاریة، گوش بزرگ.(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء).

شفا ساز. [شَ یا شِ] (نف‌مرکب)شفا سازنده . نافع و سودمند وشفا دهنده . (ناظم‌الاطباء) :

به دستان دوستان را کیسه پرداز
به زخمه زخم دلهارا شفا ساز.
نظامی.

|| دارویی که تندرستی آورد.(ناظم الاطباء).

شفاسازی. [شَ یا شِ] (حامص مرکب) چاره و مداوا و معالجه . (ناظم‌الاطباء) .
و رجوع به شفا ساز شود.

شفاشف. [شَ یا شُ شِ] (ع‌حامص) حدت تشنگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفاعت. [شَ عَ] (حامص مأخوذ از- تازی) خواهش‌گری و پایمردی . (از ناظم الاطباء) (صراح‌اللغة) . خواستاری . ذرع . خواهشگری. خواهشگری کردن . پایمردی. (یادداشت مؤلف) .خواهش. (مهذب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی).|| توسط ومیانجیگری و پادر میانی.(ناظم‌الاطباء). || درخواست و استدعای عفو و بخشش . (ناظم‌الاطباء) . میانگی در پیش شاهی یا بزرگی تابرگناه - کاربخشاید. (یادداشت مؤلف).فارسیان به- معنی آمرزش خواستن گنهکار را باللفظ کردن و بردن استعمال نمایند. (آنندراج) :
گفت [بوسهل] نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که نبایدرقتی نویسد به سلطان [مسعود]درباب‌حسنک‌بهشفاعت.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۸۲) . تاخوارزمشاه درمیان‌آمدی و به شفاعت‌سخن گفتی. . .چندین خون ریخته نشدی .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۴). تامن به میان آیم‌ودل‌امیر خراسان‌به‌شفاعت ودرخواست خوش گردانم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۲) . امیر ... جواب داد که شفاعت خواجه را در باب ایشان امضاء فرمودیم . (ابوالفضل بیهقی).

گه رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسروراست.
اسدی.

پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش .
ناصرخسرو.

ولی‌آن مزد طاعت یا شفاعت
چه منت از تو می‌باید کشیدن.
ناصرخسرو.

اگر زعارضهٔ معصیت شکسته دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند به شفا.
خاقانی.

فرداهم از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت کریم تمالی بر آورم.
خاقانی.

در چند مجلس به غیبت و حضور مشافهه و مراسله دراین باب سخن راند تا شفاعت او به موقع قبول افتاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۷) . به شفاعت به حضرت سلطان توسل‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص۳۴۳). یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد. (گلستان).
فرمود تا سیاورا باکنیزک استوار ببندند وازبام‌جوسق‌به قعر خندق دراندازند یکی‌ازوزرا روی شفاعت برزمین‌نهاد. (گلستان سعدی).
|| معاهده . (ناظم‌الاطباء).
|| التماس. (ناظم‌الاطباء).
— شفاعت خواستن ، التماس کردن . (آنندراج) . استشفاع . (منتهی الارب) . استماحة . (منتهی الارب) . میح [مَ] . (منتهی الارب) . استشفاع ، شفاعت کردن خواستن . (تاج‌المصادر بیهقی).
— شفاعت کن، شفاعت کننده. شفیع.شافع:

درستی ده هر دلی کاو شکست
شفاعت کن هر گناهی که هست.
نظامی.

ورجوع به شفاعت کننده شود.
|| سفارش . (ناظم‌الاطباء).

شفاعت‌خواه. [شَ عَ خا] (نف مرکب) شفاعت خواهنده . شفیع شونده . درخواست بخشایش کننده . خواهشگر . شافع. شفیع . (یادداشت مؤلف):

اگر محمد اندر مقام محمود است
گناه امت‌خودرا زحق شفاعت‌خواه...
سوزنی.

و راهنمای خلق به طریق هُدی و شفاعت‌خواه امت به روز جزاست . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱) .

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت خواه رسوایی فرست.
خاقانی .

مرغ برکش نر مادهٔ چند
شفاعت خواه کار افتادهٔ چند .
نظامی.

شفاعت کردن. [شَ عَ کَ دَ] (مص مرکب) توسط کردن . (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).تشفع . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب).وساطت کردن.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
خداوند... دستوری‌دهد ایشان‌را تابی‌حشمت چونکه خداوند در خشم شود به‌افراط‌شفاعت کنند. (ابوالفضل بیهقی). نصر... سوگند سخت‌گران‌نسخت کرد... وایشان‌را دستوری داد بشفاعت‌کردن. (ابوالفضل بیهقی).
ایشان‌را پایمردکرده بود و سوی‌ایشان پیغام داده شفاعت کردند. (ابوالفضل بیهقی) . و برآن بودکه‌عطفی‌کند برجانب کالف تا راه آموی گیرد و خودرا به نزدیک‌خوارزمشاه افکند تاوی‌را شفاعت کند.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۲) .

گشاد ازگوش باصد عذر چون‌نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش.
نظامی.

شفاعت کرد روزی شه به شاپور
که تاکی باشم ازدلدار خود دور.
نظامی.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت برطبق .
مولوی.

امیدامت از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند .
(بوستان).

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم.
سعدی .

پس‌ازچند روز شفاعت کردند . (گلستان) . وشفاعت کردند که این رابستان . (گلستان). درویشی‌راضرورتی‌پیش‌آمدگلیم یاری‌بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم . (گلستان).

شفاعت کننده . [شَ عَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) شافع . خواهشگر . شفاعت کن. درخواستگر.(یادداشت مؤلف) . ورفان (۱) و شفیع و درخواست کننده . (از ناظم الاطباء) .

شفاعتگر. [شَ عَ گَ] (ذف مرکب) کسی که گناهکاررا بیامرزاند . (آنندراج) . خواهشگر. میانجی . در خواهنده :

بعداز آن در زیر دار آورمرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا.
مولوی.

پیمبر کسی‌را شفاعتگر است
که در جادهٔ شرع پیغمبر است .
(بوستان) .

کنی مصطفی‌را شفاعتگرم
دهی ساغر از ساقی کوثرم .
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .

شفاعتگر میکشان مصطفی‌است
که ته جرعه‌اش بهرهٔ انبیاست.
میرزا محمد صادق (بنقل آنندراج).

شفاعتگری.[شَ عَ گَ](حامص‌مرکب) درخواستگری . میانجی گری. خواهشگری. (یادداشت مؤلف) :

گردن و گوشی زخصومت‌بری
چشم‌و سرینی به شفاعت گری.
نظامی .

قدرتی هجر تو در کشتن من برد بکار
که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود.
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج) .

شفاعت نامه . [شَ عَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سفارش نامه وتوسط نامه. (ناظم الاطباء) .

شفاعمر . [شَ عُ مَ] (اِخ) شهری است در جلیل اعلی (فلسطین) ، دارای ۵۰۰۰ تن‌سکنه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شفاعة.[شَ عَ](ع‌حامص‌یا اِ) خواهش‌گری. قوله تعالی: ولاتنفعها شفاعة ای مالها شافع‌فتنفعهاشفاعته.(ناظم‌الاطباء). درخواست آمرزش‌ازگناه‌ازکسی که جنایت وستم‌دربارهٔ او انجام شده است . (از تعریفات جرجانی) (ازاقرب‌الموارد). پرسش وخواهش فعل‌خیر و ترک ضرر‌ازغیر برای خاطر‌آن غیر برسبیل تضرع‌وزاری . شفاعت بر پنج گونه است :
اول ـ شفاعتی که ویژهٔ پیغمبر اسلام است و آن آسوده داشتن امت مرحومه است از بیم روز قیامت و طول مدت وقوف‌امت‌درموقف و آن شفاعت عامه باشد.
دوم۔ شفاعت آن حضرت در داخل کردن جمعی از امت است در بهشت بدون حساب.
سوم۔ شفاعت‌در بارهٔقومی که مستحق عذابند.
چهارم۔شفاعت‌دربارهٔ‌گناهکارانی که‌دردوزخ جای‌گرفته‌اند.
پنجم۔ طلب افزونی وقت کسانی که دربهشت جای دارند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

بین علمای اسلام در مسئلهٔ شفاعت و بیان حقیقت و ثبوت آن‌در کلام اسلام سخن‌بسیار و منشأ اختلاف‌آراء ظاهر بعضی آیات‌قرآن است یعنی ظاهر بعضی آیات در بادی نظر دلالت برعدم‌ثبوت‌شفاعت دارد ، مانند این آیه: واتقوا یوماً لاتجزی‌نفس عن‌نفس شیئاً ولایقبل منهاشفاعةولا یؤخذ منها عدل ولاهم ینصرون.(سورهٔ‌بقره‌آیه ٤۵). ترجمه: بترسی از روزی که کفایت نکندکس ازکس شیئی ونپذیرد از او شفاعتی‌وها نگیرند از او فدیه ونه‌ازایشان‌را یاری‌کنند. (تفسیر ابوالفتوح ج۱ ص ۱۶۱) و نظائر آن . وظاهر معنی دلالت بر ثبوت شفاعت دارد چنانکه در این آیات : «یومئذ لاتنفع‌الشفاعة الا‌من‌اذن له‌الرحمن و رضی‌له قولا» (سورهٔ طه آیه۔ ۱۰۸). ترجمه : این روز‌سود ندهد شفاعت مگر آنرا که اذن دهد مر آنرا خدا و پسندد اورا گفتار را . (تفسیر ابوالفتوح ج۷ص ٤۲) و آیه:« من‌ذالذی یشفع عنده الاباذنه» (سوره بقره آیه ۲۵۶). ترجمه: کیست‌آن کس که شفاعت کند نزدیک او مگربفرمان او . (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۵۵). و آیه: «ولاتنفع‌الشفاعةعنده الا لمن‌اذن‌له‌حتی اذا فزع من قلوبهم» . (سورهٔ سبأ آیه۲۲). ترجمه : و سود ندهد شفاعت کسی نزد او مگر آنکه رخصت داده او را تا آنکه رفع فزع‌کند از دلهایشان . (تفسیرابوالفتوح ج ۸ص ۲۱۵) .

چنانکه‌ملاحظه‌می‌شود ظاهرترجمهٔ‌آیه‌اول‌نفی شفاعت است بطور مطلق و در سه‌آیهٔ اخیر نفی شفاعت بدون رخصت پروردگار است. وبه اصطلاح میان مفادآیات مذکور تعارض عام و خاص‌یا مطلق و مقید است و درجای خود مقرر است که در چنین موارد طریق جمع میان ادله آنست که عام حمل برموارد گرددکه مصداق خاص نباشد یعنی خاص مخصص حکم عام گردد . خلاصه‌آنکه‌گفته شود شفاعت بدون اذن خداوند درشرع‌اسلام ثابت نیست ولی شفاعت با اذن پروردگار ثابت است. قطع نظر از تفسیری که بر ملاک قواعد اصول فقه گفته شد باید دانست که به‌موجب اخبارصحیح‌شفاعت بااذن‌پروردگار دراسلام‌ثابت‌است‌وعلاوه‌براین‌دربیشترتفاسیر قرآن‌به‌هنگام تفسیر آیات یاد شده و نظائر آنها این نکته قید گردیده است که مقصود از شفاعتی که در قرآن نفی شده،آن‌شفاعتی است که بت پرستان در حق بتهای معبود خویش‌قائل‌بودند ومی‌گفتند: «هؤلاء شفعاؤنا عنداللّه». ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه‌اولا تنفع‌الشفاعة عنده) آرد : آنکه حقتعالی‌در این آیه قطع طمع آنان کردکه گفتند«هؤلاء شفعاؤنا عنداللّه ». اینان‌شفیعان‌مااندبه‌نزدیک خدایتعالی . گفت : خدای تعالی ، شفاعت سود ندارد از مشرکان به‌نزدیک خدایتعالی (الالمن اذن‌له) الاآن کس راکه دستوری دهند درشفاعت کردن ، پس مشفع آن باشد که بدستوری او شفاعت کند». (تفسیر ابو۔الفتوح ج ۸ ص ۳۲۱) . بنابراین شفاعتی که دراسلام نفی‌گردیده، آن شفاعت‌است که بت‌پرستان معتقد بودند. بت‌پرستان‌را اعتقاد براین‌بود که آنان‌را نرسد‌که خدایتعالی‌راکه آفرینندهٔ‌جهان‌است عبادت‌کنند. وتنهابرآنان لازمست ، بتان را که مثال‌خداهستندعبادت کنند و بتها عبادت‌آنان را بخدا برسانند و قبولی آنرا شفاعت‌کنند . این معنی فاسد و خلاف حکم عقل است ، زیرا از دو حال بیرون نیست یاآنکه خداوند خالق جهان عبادت آنانرا می‌داند ، وبنا براین‌واسطه‌در رساندن عبادت معنی ندارد . یا آنکه‌خداوند عالم به عبادت آنان نیست و بتها او راعالم می‌کنند که این مستلزم جهل خداوندوکسب علم از طریق جمادات است و این خلاف مقتضای عقل‌است‌وشرع. وهم‌در تمام مورد نفی شفاعت ناظر به‌این عقیده است . و اما شفاعت به‌معنایی که در اسلام ثابت است با عقل منافات ندارد زیرا شفاعت‌ثابت‌دراسلام بدین معنی است که : شفیع با اذن پروردگار از درگاه وی طلب خیر درحق کسی یاطلب دفع ضرر را ازکسی بکند . و این‌نه‌مستلزم عبادت‌کردن چیزی است غیر ازخداوند عالم و نه‌مستلزم جهل ذات باریتعالی . بنابرآنچه ذکرشد شفاعت هم به‌موجب آیات‌و اخباردر شرع ثابت است وهم به‌حکم عقل ثبوت مستلزم امری باطل‌نیست. و رجوع‌به‌کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمه شفاعة و تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۶۱-۱۶۲ شود .

(۱) برای آگاهی‌ازضبط ومعنی ورفان رجوع به ذیل ورفان دربرهان مصحح‌آقای دکترمعین شود .

|| ازدیاد و فزونی ؛ قوله تعالی : و من یشفع شفاعة حسنة ، ای من یزدعملا الی عمل. (ناظم الاطباء) .

شفاعة. [ش َ ع] (ع مص) خواهش کردن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۶۲) .

|| طالب کاری شدن بوسیله ؛ شفع فی الامر. (ناظم الاطباء). || درخواست کمک کردن . (ازاقرب الموارد). || کوشش کردن؛ شفع لفلان فی المطلب . (از اقرب الموارد) .

|| آشکارکردن دشمنی ؛ شفع لی بالعداوة. (ازاقرب الموارد) .

شفاعة. [ش ِ ع] (ع مص) مشافعة. (ناظم الاطباء).رجوع به مشافعة شود .

شفاف. [ش ِ] (ع ن ف) ج ِ شفیف [ش َ]. (ناظم الاطباء) . رجوع به شفیف شود .

شفاف. [ش َ ف فا] (ع ن ف) آنچه از نفوذ شعاع مانع نشود مانند شیشه و امثال آن. (ازاقرب الموارد). زست وهرچیزلطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید مانند آب و آبگینه و بلور . (از غیاث اللغات) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که مانع نفوذ شعاع نباشد . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .که حاجزماوراء نیست .جسمی که حاجب دیدار ماوراء خود نباشد چون هوا ، طلق ، آب،شیشه . دراصطلاح فیزیک جسمی را گویند که حاجب ماوراء نباشد و اشیایی که در عقب آن قرار دارد بخوبی تمیز داده شود . (یادداشت مؤلف) . شفاف چیزی باشد که ازبیرون اوآنچه زندرون باشد بتوان دید وزندرون او آنچه بیرون آن باشد بتوان دید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مقابل کدر .

— نیم شفاف، اجسامی میان کدرو شفاف مانند شیشهٔ مات یا کاغذ آلوده بروغن که نور از آنها تا اندازهٔ عبور می نماید لیکن نمی توان از ورای آنها اجسام را تشخیص داد . گاهی فقط پیرامون جسم را می توان مشاهده نمود . این گونه اجسام را نیم شفاف می نامند . باید دانست که وقتی از اجسام کدر صفحات بسیار نازک تهیه شود نور از آنها عبورمی نماید وتقریباً نیم شفاف می گردند مثلا ورقه های نازک طلا اگر در مقابل خورشید قرارگیرند قرص خورشید به رنگ بنفش رؤیت می شود . (ازکتاب فیزیک تألیف آقایان دکتر امینی و دکتر صفری و... چاپ ۱۳۳۹) .

|| جامهٔ بسیارتنک ونازک که اززیرآن چیزها دیده شود . (ناظم الاطباء). || چیزی را که دارای رنگ وروشنایی نباشد گویند.مانند هوا . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || درخشان و تابان . (ناظم الاطباء) . بسیار درخشان و تابان مانند بلور وامثال آن.(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). روشن.تابان.تنک.رقیق. پاک . مقابل کثیف . (یادداشت مؤلف):

یکی گفت اشارت بدان مهره بود
که شفاف وتابنده چون زهره بود.
نظامی .

شفافة. [ش ُ َ ف] (ع ا) باقی آب آب در خنور . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . باقی آب درمشربه .(مهذب الاسماء).باقی آب درکوزه وظرف. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) .

شفافة. [ش َ ف فا َ ف] (ع ن ف) مؤنث شفاف . (ناظم الاطباء) . رجوع به شفاف شود .

شفافی. [ش َ ف فا] (حامص مأخوذازتازی) لطافت ونازکی و تنکی . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) . || درخشندگی وتابناکی. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). ورجوع به شفاف شود .

شفافیت. [ش َ ف فا ی َ] (حامص مأخوذازتازی)شفاف بودن.تابانی ودرخشانی. شفافی. (یادداشت مؤلف) .ورجوع به شفاف وشفافی شود .

شفان. [ش َ ف فا] (ع ا) سرد بادی که بانم باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باد سرد باباران . (مهذب الاسماء). || غداة ذات شفان ، بامداد خنک باباد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شفانه. [ش َ ن ِ یا ن َ] (ا) نام مرغی بزرگ و رنگا رنگ و بزرگتر از زغن . (ناظم الاطباء) . مرغی است بزرگتر اززغن و سه رنگ دارد و او را سبزگرا خوانند . (ازفرهنگ اوبهی). مرغی است بزرگتر از زغن که سروبال او چند رنگ دارد . (آنندراج)(غیاث اللغات)(فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از برهان)(ازصحاح الفرس). برخی آنرا پرندهٔ بزرگتر از زغن دانسته اند وبرخی آنراقسمی گنجشک نوشته اند(پرندگان در لهجهٔ کردی) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

لب چشمه ها پرخشین سار وماغ
زده صف شفانه همه دشت وراغ.
اسدی(بنقل جهانگیری) .

شفانین. [ش َ] (ع ا) ج ِ شفنین [ش َ یا ش ِ] . (ناظم الاطباء) . ج ِ شفنین به معنی نوعی کبوتر که عوام یمامه خوانند . (ازاقرب الموارد) . ج ِ شفنین (مرغ) . (کتاب ثالث قانون ابوعلی سینا ص ۶۶). و گوشت شفانین گرم است وخشک وقوی. (الابنیة عن حقایق الادویة). ورجوع به شفنین شود .

شفاه. [ش ِ] (ع ا) ج ِ شفة [ش َ ف] به معنی لبها . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین)(یادداشت مؤلف) .ج ِ شفت[ش َ ف] . (ازآنندراج) . ج ِ شفة . (دهار) (اقرب الموارد) . لبها ، و آن جمع شفت است که دراصل شفة بوده . (غیاث اللغات). ورجوع به شفة شود .

شفاه. [ش ِ] (ع مص) مشافهة .(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . رجوع به مشافهه شود .

شفاهاً. [ش ِ هَ ن ْ] (ق مأخوذ از تازی) هرآنچه روبروگفته شود .ضد کتبی. (ناظم الاطباء) . بمشافهه . بزبان . لفظاً . حضوراً . زبانی . نه به پیغام. برخلاف پیغام. برخلاف کتباً . (یادداشت مؤلف) .

شفاهی. [ش ِ] (ص نسبی مأخوذازتازی) سخنی که از دو لب بیرون آید و روبروگفته شود . (ناظم الاطباء). شفاهی به کسرشین منسوب به شفاه است که مصدرشافه باشد ولی بعضیها به فتح تلفظ کنند . (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). زبانی . حضوری . آن گفته که به پیغام نباشد .مقابل کتبی؛ امتحانات شفاهی، آزمایش حضوری . پرسش و پاسخ زبانی . (یادداشت مؤلف) . || سخنی که به کسی تلقین کنند. ضد کتبی . (ناظم الاطباء).

شفاهی. [ش ُ ی ی] (ع ص نسبی) ستبرلب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).مردبزرگ لب.(مهذب الاسماء). ستبرلب وآن از تغییر نسب پدید آید .(از اقرب الموارد).

شفا یافتن. [ش ِ یا ت َ] (مص مرکب) خوب شدن . به شدن . ابلال . بلول. ابتلال. تبلل . استبلال . به شدن از بیماری . صحت یافتن . بهبود یافتن.تندرست شدن.(یادداشت مؤلف). استشفاء . (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . اشتفاء . (منتهی الارب). بهبود یافتن (از مرض) . معالجه شدن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

دم عیسوی جوی کامیب جان را
زداروی ترسا شفایی نیابی .
خاقانی .

که به دعای عابد خواهرشان شفا یافته . (گلستان).

آورده اند که درهمان هفته شفا یافت .
(گلستان).

شفایی اصفهانی. [ش ِ َ ف] (اخ) حکیم شرف الدین حسن فرزند حکیم ملای اصفهانی ، ازپزشکان نامی و از گویندگان نامدار اصفهان در قرن یازدهم هجری بود. میرداماد از او تمجید کرده . شفایی طبیب خاص وندیم شاه عباس اول بود . در انواع

نظم ازقصیده وغزل‌ومثنوی‌طبع آزمایی کرده و آثاری‌شیوا ازخود بجا گذاشته است،ازجمله مثنویی در وزن حدیقهٔ سنایی بنام نمکدان گفته که از غایت لطف برخی آنرا ازسنایی می‌دانند . ابیات زیر از اوست :

نظر به‌جانب او بی‌نظر توان کردن
حجاب چهرهٔ عشاق عین بینایی است
ببین و هیچ مبین و بدان وهیچ مدان
که خاکپای ادب کیمیای دانایی‌است.

•••

غم عالم پریشانم نمی‌کرد
مرزلف پریشان آفریدند
نمی ترسید ازدوزخ شفایی
غم جانسوز هجران آفریدند .

(ازمجمع‌الخواص ص ۲۰۴ ورياض‌العارفين ص ۲۱۲ وفرهنگ سخنوران).ورجوع به‌مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱ وفرهنگ‌سخنوران شود .

شفت . [شَ یا شِ] (ص) خم وکج و و ناراست وناهموار . (ناظم‌الاطباء) (از-برهان) . چیزکج و ناهموار . (آنندراج) (انجمن آرا) . || مرد نادان وابله ، ودر-آذربایجان بدین معنی به‌فتح استعمال کنند . (آنندراج) (انجمن آرا).

شفت . [شِ] (اِ یا حامص) تراوش خون وریم و زرداب از زخم . (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ناظم‌الاطباء) (از-آنندراج) (ازانجمن آرا).

شفت . [شُ] (ص) ممسک و بخیل . (ناظم‌الاطباء) (برهان). بخیل. (آنندراج).

شفت . [شَ فَ] (اِ مأخوذ ازتازی) لب . (غیاث‌اللغات).لب مردم و شفة یکی؛ واصل آن شفوة یا شفهة و مصغر آن شفیهة [شُ فَ هَ] و جمع آن شفاه [شِ] و شفوات [شَ فَ] است . (آنندراج) . ورجوع به شفة شود.

شفت . [شَ] (اِ یاص) فربه و سمین و لحمی وگنده و متبرو ضخیم . (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . فربه وگنده . (از فرهنگ جهانگیری) . || کم بها و ارزان.(برهان) (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری). چیز کمبها . (انجمن آرا). ||مفت.(ناظم‌الاطباء) (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری).||ناتراشیده وناسترده . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) .

|| گیله . (۱) (یادداشت مؤلف) . میوهٔ گوشتدار مانند هلو . (لغات فرهنگستان) . گونهٔ میوهٔ گوشتی ناشکوفا که فقط میان بر میوه ضخیم وگوشتی می‌شود و درون‌برمیوه تبدیل به نسجی سخت وصلب می گردد که روی دانه را می‌پوشاند و روی دانه را نیز غشاء نازکی بنام تگومان (۲) فرامی‌گیرد (مانند میوهٔ زردآلو وهلوو گیلاس وگوجه) درین میوه‌ها آنچه را که به‌نام هسته می‌نامیم از مجموع دانه ودرون برمیوه‌تشکیل‌یافته-است . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || یکی از گونه‌های درخت سیاه دل است و «چپ‌چپی»نیزنامیده‌می‌شود(۳).میوهٔ این‌گیاه شبیه میوهٔ زغال اخته است . (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) . یکی از اقسام الو آن درختچه‌ایست که در جنگلهای ارسباران و بجنورد موجوداست . (ازجنگلشناسی ساعی ج۱ ص۲۶۰) (از یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌ال شود .

شفت . [شَ] (اِخ) نام قریهٔ ازگیلان که در آنجا ظروف‌مانند کاسه‌وحقه ومرتبان کاشی نیک سازند . (ناظم الاطباء) (از-برهان) (ازفرهنگ جهانگیری)(آنندراج) (ازانجمن آرا) . قصبهٔ مرکز دهستان شفت واقع در نه‌هزار گزی جنوب شرقی فومن . روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). قصبهٔ مرکزدهستان شفت از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) . ورجوع به‌شفت (نام‌یکی از-دهستانهای ...) شود .

شفت . [شَ] (اِخ)نام‌یکی از دهستان های چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. مرکز آن قصبهٔشفت است که‌روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد . قسمت جنوب دهستان کوهستانی و قسمت شمال آن جلگه ومستور ازجنگل . از ۴۷ آبادی کوچک وبزرگ تشکیل یافته وجمعیت آن در حدود سی‌هزار تن است . دیه‌های مهم : چوبر-چماچاه - سیامزگی-مردخه - احمدسرگوراب-کسار. ازمرکزدهستان دوراه فرعی به‌رشت وفومن احداث شده و فقط در فصل غیربارانی قابل استفاده‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۳).

شفتا . [شَ] (اِ)ترکش‌وجعبه‌وتیردان. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شفا و شفاء وشفتا شود .

شفتالو . [شَ] (اِ مرکب) (۴) یک قسم میوهٔ خوشبوی وآبدار و گواراکه هلو نیز گویند .(ناظم الاطباء). خوخ.(دهار). شفترنگ.(لغت فرس اسدی).فرسق.فرسک. خوخه . (منتهی‌الارب) . دراقن . هلو . تفاح فارسی . درتبریز و آذربایجان امروز به‌نوعی هلوهای ریز وپیشرس گویند که مغز هستهٔ آن تلخ است وهلو در آنجا سپس رسد ودرشت است ومغز هسته شیرین دارد .واین دوغیر ازشلیل‌است که پوست املس داردنه مزغب.(یادداشت‌مؤلف).میوه‌ایست‌معروف؛ وبی‌ریشه وپیوندی‌وکاردی‌ازصفات اوست . (آنندراج).اسم‌فارسی‌خوخ‌است.(تحفهٔ‌حکیم مؤمن) درختی است ازتیرهٔ گل سرخیان‌ازدستهٔ بادامیها که درحقیقت یکی ازگونه‌های هلو بشمار میرود . میوه‌اش ازهلوکوچکتر است و طعمش نیز بخوبی طعم هلو نمی‌باشد . گل وبرگ‌ودیگرمشخصات‌این‌گیاه‌مانندهلواست. ودراکثر نقاط شفتالو وهلو را مرادف باهم نام می‌برند.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین):

خوانی نهاده بروی چون سیم پاك میده
با برگان وحلوا شفتالوی کفیده .
ابوالعباس .

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ وزردفراخ.
نظامی .

زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه وانگوروانار .
بسحق اطعمه .

وشفتالوی تروتازه به‌از شفتالوی لب‌نازنینان دل پرور .(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان‌ص۱۰۸). فاما درخت شفتالو وآلوچه درحساب‌طاقات-اند . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰).

زباغ حسن خوبانی که بی‌آبی مباد آنرا
بجزشفتالو شیرین بهی دیگرنمی دارد.
(ازغیاث‌اللغات).

لب خود برلبش پیوستم ازبس تشنهٔ وصلم
که شفتالو چو پیوندی بود آبی‌دگردارد .
میریحیی‌شیرازی(به‌نقل آنندراج).

— شفتالوی‌آردی، قسمی ازشفتالو. (غیاث-اللغات) (آنندراج) .

— شفتالوی کاردی،قسمی‌ازشفتالوی‌نفیس. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). خوخ اقرع . (بحرالجواهر).

|| ماچ و بوسه و قبله . (ناظم الاطباء) . کنایه ازبوسه است . (ازبرهان) (ازغیاث-اللغات) (انجمن‌آرا) . به‌مناسبت‌شیرینی‌آن کنایه از بوسه نیز باشد.(ازآنندراج):

گرهیچ به‌سیب زنخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست .
شمس‌الدین قندهاری .

وشفتالوی تروتازه به از شفتالوی لب نازنین دل پرور . (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۱۰۸).

خرم آن دم که مبی زان لب خندان گیرم
دوسه شفتالو ازآن سیب‌زنخندان‌گیرم.
اشرف (به‌نقل آنندراج).

شفتالوج . [شَ] (اِ مرکب)شفتالو. (ناظم الاطباء). رجوع به‌شفتالو شود .

شفتالود . [شَ] (اِ مرکب)شفتالو. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا). به‌معنی شفتالوکه میوه‌ایست . (از یادداشت مؤلف) :

---

(۱) Drupe .
(۲) Tegument .
(۳) Sansguinea.
(۴) hècbe ازلاتینی persicum یعنی‌میوهٔ‌ایرانی . (یادداشت مؤلف) .

چندان کرمت نیست که خشنود کنی
درویشی از آن باغ بشفتالودی .
سعدی .

باری غرور از سر بنه وانصاف دردمن بده
ای باغ شفتالودوبه‌مانیزهم بدنیستیم .
سعدی .

مقدر است که از هرکسی چه‌فعل آید
درخت مقل نه‌خرما دهدنه‌شفتالود.
سعدی .

|| به‌معنی شفتالو که بوسه باشد .(یادداشت مؤلف) (ازآنندراج)(ازبرهان)(ازانجمن آرا):

گرد عنبر نشسته برزنخش
راست گویی سهی‌است مشک‌آلود
گربه‌چنگال صوفیان افتد
ندهندش مگر به‌شفتالود .
سعدی .

نگارم درنگارستان به‌بالا سرو دربستان
الهی دادمن بستان‌دوشفتالوداز‌آن‌دلبر.
سعدی .

یک بوسه به‌ما نداد تا تیغ نزد
گویا همه کاردی است شفتالودش (۱)
سعدی(به‌نقل آنندراج).

دست بردش به‌سیب مشک آلود
چند نوبت گرفت شفتالود .
سعدی .

شفتان . [شَ] (ع اِ) تثنیهٔ‌شفه ، دولب . (ازاقرب الموارد) (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین)(یادداشت‌مؤلف).هردولب ، ولام کلمهٔ آن حرف هاء است . (کشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به‌شفة وشفتین شود .

شفتاهنج . [شَ هَ] (اِ مرکب) حدیده یعنی قطعهٔ فولادی تنک وسوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچک داردوزرکشان مفتول‌طلا ونقره‌را از‌آن کشند.(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از برهان) . گویا مصحف شفشاهنج است . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شفتاهنگ وشفشاهنج شود .

شفتاهنگ . [شَ هَ] (اِ مرکب) شفتاهنج . (آنندراج). شفتاهنج که به معنی آهنی سوراخدار استادان زرکش باشد . (برهان).ظاهراً دگرگون‌شدهٔ‌شفشاهنگ‌است. رجوع به‌شفشاهنگ‌شود . || به‌معنی‌حلاج‌هم آمده است.(برهان) . || به‌معنی کمان‌حلاجی هم آمده وآن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن کمان می‌زنند (برهان). ورجوع به‌شفته وشفش وشفشاهنگ شود. || به معنی شاخسار نیز به‌نظرآمده است . (برهان) .

شفترک . [شِ تَ رَ] (اِ)خاکشی وعلف خاکشی. (ناظم الاطباء) . خاکشیر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلان است و به عربی خمخم گویند . (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اسم شیرازی خبه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به‌خاکشی و خبه شود . || تخم خاکشی . (ازبرهان) . تخم خاکشیر . (فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین). رجوع به‌خاکشیر شود .

شفترنگ . [شَ رَ] (اِ) میوهٔ‌سرخ و سپیدبه‌زردی مایل مابین شفتالو وزردآلو. (ناظم الاطباء) . چیزی است مانند شفتالو بیشتر سرخ وسفید . (از فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی). نوعی از شفتالو.شلیل. (آنندراج) (انجمن آرا). تالانک.رنگینان. زلیق. شلیر . شلیل . شبته رنگ. میوهٔ چون شفتالو بود سرخ وسپید وگاهی سرخ وگاهی سپید . (یادداشت مؤلف) . تالانه.فرسک [رِ فَ سَ] . زلیق . (السامی فی‌الاسامی). میوه‌ایست سرخ وسفیدبه‌زردی مایل وشبیه‌به‌شفتالو ؛ گویند درخت شفتالو و زردآلورا چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود. (برهان) :

باسماع چنگ باش ازچاشتگه تا آن زمانک
برفلک‌پیداشود پروین چوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی (به‌نقل فرهنگ اسدی) .

و رجوع به‌شلیل وشلیر ومترادفات‌دیگرشود.

شفترة . [شَ تَ رَ] (ع اِ یاحامص) پراگندگی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفترة . [شَ تَ رَ] (ع مص) پراکنده ومتفرق گردیدن .(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . پراکنده شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شفتری . [شَ تَ را] (ع ص)پراکنده وپریشان . (منتهی الارب).

شفتل . [شَ تَ] (اِ) گیاهی که سه برگه نیزگویند وسمن‌گل آن است. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

شفتلنگ. [شَ تَ لَ] (اِ)شفترنگ. (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ص ۱۲۷) . رجوع به‌شفترنگ شود .

شفت‌محله . [شَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) ده از دهستان گسگرات بخش صومعه سرا، شهرستان فومن . سکنه : ۱۷۱ تن . آب : رودخانهٔ شاندرمن . محصول عمده : برنج و توتون ومختصرابریشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفتن . [شِ تَ] (مص) دیوانه‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . شیفتن . رجوع به شیفته شود . || چکیدن .(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان). || خاریدن . (ناظم الاطباء) (آنندراج)(برهان). || خراشیدن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان). || چکانیدن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). || خارانیدن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان).

شفتنة . [شَ تَ نَ] (ع مص) آرمیدن با زن . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

شفته. [شِ تِ یا شَ تَ](اِ یا ص) دوغابی ازآهک وخاک وشن ویا سنگریزه که در پیهای عمارت ریزند وروی آن جرزها بنا کنند . گل ولایی که به‌رویِ تیرهای عمارت گسترده و بالای آن کاهگل اندود نمایند . (ناظم‌الاطباء) .گل کم آب.گل‌بسیارکم آب. گل زفت و نیم ترکه برروی نی و حصیر وتیرریزند سقف بنا را ویا زیرسازی خیابان وپی‌ریزی بنارا . غماء . غمی . (ازیادداشت مؤلف) .

— شفته‌پلو ، پلو که بسیار آبدار باشد . (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به‌ترکیب‌مثل شفته شود .

— شفته ریختن ، ریختن‌گل کم آب‌برسقف و جزآن . (از یادداشت مؤلف) . ریختن درغاب‌آهک‌باسنگ وسنگریزه زیرپی دیوار و جرزبرآن بنا کردن .

— شفته ریزی ، عمل ریختن دو غاب و سنگ و آهک زیر بنا ، یا عمل نهادن گل برروی تیر ونی‌سقف وجزآن. شفته‌ریختن. (ازیادداشت مؤلف).

— شفته و کوفته ، (ازاتباع) پلو بدوبسیار نرم پخته شده. (یادداشت مؤلف) .ورجوع به‌ترکیب مثل شفته شود .

— مثل شفته ، پلو که آب آن بسیار باشد و آن عیب است . (یادداشت مؤلف) .

شفته . [شَ تَ یا تِ] (اِ) گلولهٔ از ریسمان که بردوک پیچیده شود . (از‌آنندراج) (ازغیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). || ابتدای طلوع‌آفتاب. (ناظم‌الاطباء). || هرچیز نازک ولطیف. (ناظم‌الاطباء). || تختخواب. (ناظم‌الاطباء). || تباهی و کرم که در چرم وپوست پدید آید : قدحلم‌الادیم ، شفته یافته پیدا کرد چرم . شته . (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌شته شود .

|| ریم بسته برجراحتی.(یادداشت مؤلف):

سرخمخانه را چو ناسور پیداکرده بیطارم
به‌نیش‌شفتهٔ دوکفتهٔ یک هفته‌بردارم.
سوزنی .

(۱) ایهام به‌معنی لغوی نیز دارد .

|| خشک کردهٔ میوه‌ها باشد. (ازیادداشت مؤلف):

قدی چو قامت ... وسری چوگندهٔ ...وز
لبی چوشفتهٔ آلو رخی چوپردهٔ نار.
سوزنی.

شفته. [شَ یا شُ تَ یا تِ] (اِ) چوبی که بدان پنبه را پیش ازحلاجی کردن زنند. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شفتاهنگ‌و شفش وشفشه شود.

شفته. [شِ تَ] (ص) دیوانه‌ومجنون‌و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). مخفف‌شیفته. (یادداشت مؤلف):

برمراد خویشتن گویی‌همی‌دردین سخن
خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی‌برهوا.
ناصرخسرو.

|| پریشان وآشفته از عشق ومحبت‌وشیفته. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شیفته شود.

شفته. [شُ تَ] (اِ) توفار. (ناظم‌الاطباء). در متون دیگردیده نشد.

شفته‌رنگ. [شِ تَ رَ] (اِ مرکب) شفترنگ. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شفترنگ شود.

شفتی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به‌قریهٔ شفت گیلان. (ناظم‌الاطباء).

شفتی. [شَ] (اِخ) حجةالاسلام شفتی. رجوع به‌حجةالاسلام شفتی شود.

شفتیدن. [شُ دَ] (مص) چکیدن. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (برهان). || چکانیدن وچکیدن‌فرمودن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان). || دوییدن. (ناظم‌الاطباء). || پوییدن. (ناظم‌الاطباء). || خاریدن و خراشیدن. (ناظم‌الاطباء). خارانیدن. (آنندراج) (برهان). || ریش کردن‌وزخم کردن. (ناظم‌الاطباء). جراحت کردن. (آنندراج) (برهان). ورجوع به‌شفتن شود.

شفتین. [شَ فَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ شفة. (یادداشت مؤلف). دولب. (ناظم‌الاطباء). هردولب. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). ورجوع به‌شفه و شفتان شود.

— بنت‌الشفتین، واصل‌الشفتین. آنکه‌در هرکلمهٔ او وقت خواندنش لب بلب رسد و آن دو حرف است : باء و میم. چنانچه امیرخسرو فرماید :

موی مه ما به‌بوی ما بوی‌بابه
بی او مویم موی ویم مأوابه
مائیم و مهی وان مه مابا مابه
ما بامه وموی مه ما با ما به.

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

— واسع‌الشفتین، آن‌است که درخواندنش لب به‌لب نمی‌رسد؛ چنانکه دربن رباعی:

ای دیده رخ نگاردیدن خطراست
ای دل سراین رشته کشیدن خطراست
هان تانچشی زساغر عشق دگر
زنهار دلا زهرچشیدن خطراست.

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

— و اصل‌الشفتین، بنت‌الشفتین. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).رجوع به‌ترکیب بنت‌الشفتین شود.

شفر. [شَ] (ع مص) زدن برکنارهٔ شرم زن در هنگام آرمیدن باوی. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (از ناظم‌الاطباء). || کم شدن.ناقص گردیدن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). (۱)

شفر. [شُ یا شَ] (ع اِ) کرانهٔ‌نیام چشم که مژه بروی روید. ج ، اشفار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). لب پلک که برآن‌مژه روید. (یادداشت مؤلف). مژه. (مهذب‌الاسماء). || کرانهٔ شرم زن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || کرانهٔ‌رحم. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). || کسی ؛ ما بالدارشفر، نیست در خانه کسی. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب‌الاسماء) (از اقرب‌الموارد). || کرانهٔ هرچیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || تیزی‌تیغ. (آنندراج). شفرالسیف ، تیزی تیغ. (ناظم‌الاطباء).

شفر. [شُ] (ع اِ) شفرالوادی ، کرانهٔ رودبار. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || کرانهٔ‌رودبارازجانب بالا. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

شفر. [شَ] (ص) شفک (نابکار و خلق شده). (فرهنگ‌اوبهی). رجوع به‌شفک شود.

شفر. [شِ فِ] (اِخ) باشارل شفر (۲) خاورشناس نامی فرانسه در قرن ۱۹م. که‌سیاستنامهٔ‌خواجه‌نظام‌الملک‌رابه‌سال ۱۸۹۱ م. و تاریخ بخارا رابه‌سال ۱۸۹۲ م. وسفرنامه ناصرخسرورا درسال۱۸۸۱م. با ترجمهٔ فرانسه و تعلیقات و فهارس در پاریس بچاپ رسانده و نیزکتابی به‌نام منتخبات فارسی (۳)به‌سال ۱۸۸۵ م.تألیف کرده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۱۰۸ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۴۵ و۱۲۱ و ج ۱ ص ۳۹) ورجوع به‌مآخذاخیرشود.

شفرا. [شَ] (حامص) چرب زبانی و چاپلوسی. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو) . این کلمه نه‌فارسی‌است ونه‌عربی‌ونمی‌دانم‌این معنی رادر‌حاشیه ازکجا به آن داده‌اند. (یادداشت مؤلف):

چون کودکان بخیره همی خری
زین گنده پیر لابه وشفرا را.
ناصرخسرو.

شفردن. [شُ فُ دَ] (مص) آزاد شدن ورها گردیدن. (ناظم الاطباء).

شفروه. [شَ فَ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جرقویه اصفهان.

شفروه. [شَ فَ وَ] (اِخ) خاندان‌شفروه، ازخاندانهای مشهور اصفهان است که چندتن ازبزرگان علما وشعرا بدان منسوبند ودرقرن ششم واوایل‌قرن‌هفتم درایران وغالب‌ممالک اسلامی اشتهار داشتند.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ورجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۳۵۸ و ۳۵۹ و تاریخ گزیده ص ۸۲۱ شود.

شفروه‌ای. [شَ فَ وَ] (اِخ)شرف الدین شفروه یاشفروه‌ای ، ازشاعران اواخر قرن ششم ق.وازستایشگران سلجوقیان بود. دیوان‌او حاوی ۸۰۰۰ بیت است . ازآثار او رسالة را یادکرده‌اندکه درمقابل« اطباق الذهب » زمخشری مشتمل برپند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته است . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). ازاشعاراوست:

ای جمالت راحت هرسوخته
درهوایت مرغ جان پرسوخته
رشک حسنت شاهدان خلدرا
برکنار حوض کوثر سوخته
آتش عشقت فتاده درجهان
رخت درویش وتوانگرسوخته
آه سر پوشیدهٔ هرنیمشب
آسمان را هفت چادر سوخته
عشق چون عوداست ودل مجمرولیک
عود آسوده‌است و مجمر سوخته.

(از آتشکدهٔ آذر چاپ علمی ص ۱۸۲).

و رجوع به فرهنگ سخنوران (مادهٔ شرف شفروهٔ اصفهانی) و مآخذ مندرج در آن شود.

شفرة. [شَ رَ] (ع اِ) کارد بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) . کاردبزرگ پهن . (ازاقرب‌الموارد) . || نشکردهٔ‌کفش‌گران . (از منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌نشکرده شود. || هرابزارآهنی پهن و تیز . ج ، شفار. [شِ]وشفرات[شَ فَ].(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || کرانهٔ پیکان و تیزی آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

(۱) درناظم‌الاطباء به این‌معنی به فتح اول‌ودوم آمده است.
(۲) Sharles Scheffer.
(۳) Chrestomatie persane.

کرانهٔ پیکان. (ازاقرب الموارد).
|| تیزی شمشیر. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). تیزنای وشمشیر. (یادداشت مؤلف) (دهار). تیزی کاردوشمشیر وجزآن. (مهذب الاسماء).
|| (ص) خادم ؛ مثل ؛ اصغرالقوم شفرتهم، ای: خادمهم. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| کس ؛ ما بالدار شفرة ، نیست درخانه کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ورجوع به شفر شود.
|| کوچکتر ؛ حدیث : کان انس بن مالک شفرة اصحابه ای : اصغرهم. (از ناظم الاطباء).

شفرة. [شَ یا شُ رَ] (ع ص) کافی. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

شفرة. [شَ فِ رَ] (ع اِ) زنی که اورا شهوت درکرانهٔ شرم بود و زود انزال کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). || زنی که به اندک جماع قناعت نماید وزود ازشهوت بیفتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفره. [شُ رِ یا رَ] (اِ) پلک چشم که مژگان بروی روید. (غیاث اللغات) (ازناظم الاطباء).

شفره. [شُ یا شَ رَ یا رِ] (اِ مأخوذ ازتازی) نشکرده وابزاری آهنین مرکفشگران را که چرم را بدان تراشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). نشگرده. نش کرده. ازفیل. محذی [مِ ذا]. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شفرة شود.

شفری. [شُ] (ع اِ) قسمی از انار اعلا. (ناظم الاطباء).

شفز. [شَ] (ع مص) به کف پازدن چیزی را. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کف پازدن کسی را. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). به پشت پازدن ؛ ابوبکرگوید بنظر من عربی خالص نیست. (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۰۷).

شفش. [شَ یا شُ] (اِ) نی ویاچوبی که ندافان پنبه را بدان زنندوگردآوری کرده جمع نمایند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد. (انجمن آرا) (از آنندراج) :

زغوته دزد ونوردن نورد وشفش ربان(۱)
هزاروپانصد باقی چنودگر نبود.
سوزنی.

|| شاخهٔ درخت. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی شاخ درخت همانابه ضم اصح است. (ازانجمن آرا) (آنندراج).
|| شفشه. شوشه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). ورجوع به شوشه وشفشه شود.
|| سرگین خشک. (ناظم الاطباء). || نای ونی. (ناظم الاطباء).
|| آماسی دردستهای اسب که ازخوردن آب زیاد عارض گردد. (ناظم الاطباء).

شفشاف. [شَ] (ع اِ یا ص) سرما. (ناظم الاطباء). || باران. (ازناظم الاطباء). باران توأم باسرما. (ازاقرب الموارد). || بادخنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || (ص) ثوب شفشاف ، جامهٔ بدباف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفشاونی. [ ] (اِخ) شیخ عبدالقادربن عبدالکریم وردیقی خیرانی شفشاونی. اوراست:
۱ - بغیة المشتاق لاصول الدیانة والمعارف والاذواق ونهایة سیرالسیاق الی حضرة الملک الخلاق (درتصوف). چاپ بولاق ۱۲۹۹ ق.
۲ - شمس الهدایة لتذکاراهل النهایة و ارشاد اهل البدایة - وآن رساله ایست دربارهٔ قضاوت برمذاهب چهارگانه. (ازمعجم المطبوعات مصر).

شفشاهنج. [شَ هَ] (اِ مرکب) یاشفشاهنگ. حدیده. (ناظم الاطباء). تخته فولاد پرسوراخ که تارآهن وغیره ازآن بردارند ، تا هموار وباریک شود. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). بروزن ومعنی شفتاهنج است. (از برهان). شاید ازکلمهٔ شفش ، شوش ، شوشه ، وآهنج ، مخفف آهنجنده ، به معنی کشنده باشد. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شفتاهنج شود.
|| شکنجه بود. (لغت فرس اسدی):

بفرمودش که خواهررا بفرهنج
به شفشاهنج فرهنگش درآهنج.
(ویس ورامین).

|| شاخسار. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به شفشاهنگ شود.

شفشاهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) شفشاهنج. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازغیاث اللغات). شفتاهنج. شفتاهنگ. شاید از شفشه به معنی شوشه و آهنگ به معنی کشنده. (یادداشت مؤلف). شفشاهنج. (ازفرهنگ جهانگیری):

ززخم ناوک مژگان اوبود هرشب
بسیط چرخ مشبک بسان شفشاهنگ.
نجیب الدین جرفادقانی (بنقل جهانگیری).

کوه محروق آنک وچون زربه شفشاهنگ در
دیورا زودرشکنجهٔ حبس خذلان دیده اند.
خاقانی.

|| حلاج. (ناظم الاطباء) (برهان). || کمان حلاجی. (ناظم الاطباء) (برهان). || مشتهٔ حلاجی یعنی چوبی که دروقت پنبه زدن برزه کمان می زنند. (ناظم الاطباء) (برهان).
|| شاخسار. (ناظم الاطباء) (ازبرهان).

شفشف. [شَ شَ] (اِ) شاخهٔ کجواج درخت. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج).
|| ویشهٔ درخت. (ناظم الاطباء). بیخ درخت را نیزگویند. (برهان) (آنندراج).

شفشفة. [شَ شَ فَ] (ع مص) لرزیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || آمیخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). || شاشیدن بول ومانندآن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || آمیخته شدن پشک گیاه را چنانکه بسوزاندآنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| پراکندن دوا برجراحت. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| خشک کردن گرما وسرما چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| نزارکردن غم تن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). نزارکردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شفشفة. [شَ شَ فَ] (ع اِ) بند قبا. (دهار).

شفشلیق. [شَ شَ] (ع اِ) زن گنده پیرفروهشته گوشت سست اعضا. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مردیازن پرحرف وپرگو. (ناظم الاطباء).

شفشوف. [شُ] (اِ) (۲) نام گیاهی. (یادداشت مؤلف).

شفشه. [شَ یا شِ یاشُ شِ] (اِ) شوشهٔ طلا ونقرهٔ گداخته درناوچهٔ آهنین ریخته. (از برهان) (ناظم الاطباء). شوشهٔ طلا و نقره. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). شوشهٔ زر؛ درفرهنگ رشیدی به فتح اول آمده ولی چون مرادف ومبدل شوشه است مضموم اولی است وآنرا شوشه وشیوشه نیزگفته اند و درمیان عوام به شمشه مشهور است و سبیکه معرب آنست. (ازانجمن آرا) (آنندراج):

پروین گهر قبضهٔ شمشیر مهند
جدی چوبه گرداندر یک شفشهٔ عسجد.
منوچهری.

که سیم را شفشهٔ زرکند
سمن خیری وسرو چنبرکند.
اسدی.

یکی خانه دیدند ازلاژورد
برآورده ازشفشهٔ زر زرد.
اسدی.

چو زلف بتان شفشه ها تافته
سراسر به یاقوت و زر بافته.
اسدی.

(۱) ن ل : روان.

(۲) Aristiada lanata.

شدش موی کافوری از مشک پر
چو برشفشهٔ سیم خوشاب در .
اسدی .

بساطش سراسر زبرجد نگار
همه شفشهٔ زر بدش پود وتار.
اسدی.

توگفتی ز بگداخته زرکار
هوا شفشه سازد همی‌صدهزار.
اسدی .

کنند رویم همرنگ برگ‌زر به خزان
چو شفشهٔ زرم اندر هوا بپیچانند .
مسعود سعد (به‌نقل انجمن آرا) .

شود چودیبهٔ چین باغهازابربهار
شود چوشفشهٔ زرشاخها زبادخزان
مسعود سعد .

و پیش مسند سلطان طارمی زده والواع و - عضادات آن به مسامیر وشفشه‌های زراستوار کرده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۴) . ازشفشه‌های زر وياقوتهای بهرمان وعقایل‌در ومرجان . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۷). شفشه‌های زر از قدودبدود واجسام اصنام‌و ابدان اوثان فرومی‌ریختند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹) .

|| رشته . نخ . تار زرین .(فرهنگ ولف) (فرهنگ لغات شاهنامه) :

بروبافته شفشهٔ سیم وزر
به شفشه درون ناپسوده‌گهر .
فردوسی .

همان شفشهٔ زر بروبافته
به‌گوهر سررشته بر تافته .
فردوسی .

|| چوبی‌که حلاجان پنبه را بدان زنند و- گردآوری کنند.(ناظم‌الاطباء) (برهان) . مطرقه [مِ رَ قَ] . (السامی فی‌الاسامی). چوب پنبه زن . (مهذب الاسماء) .

|| شاخهٔ درخت بسیار نازک و راست و - هموار . (برهان) (ناظم‌الاطباء) .

|| موی چندی ازکاکل و زلف‌که برروی افتاده باشد . (ازبرهان) (ناظم الاطباء).

|| تیری‌که نساجان به‌دورآن تارهای‌جامه‌را پیچند .(ناظم الاطباء) .

شفصلة . [شَ صَ لَ] (ع مص) گیاه شفصلی راخوردن . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شفصلی شود .

|| گیاه‌شاصلی‌راخوردن.(ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رجوع به شاصلی شود .

شفصلی . [شِ صِ ل لا] (ع اِ) یک قسم گیاه‌که بردرخت پیچد یابارآن‌است و آن دانه‌ایست مانندکنجد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شفط . [ ] (اِ) نام ماهی‌است در - تاریخ یهود . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

شفطرنج . [شَ فَ رَ] (اِ) شطرنج. (یادداشت مؤلف) :

کمترین ازرخ واز پیل ندانم به صفت
نردبازی وشفطرنج ندانم زندب .
سنایی .

ورجوع به شطرنج شود .

شفع . [شَ] (ع اِ) جفت . خلاف وتر . ج ، اشفاع . (منتهی الارب) (از- آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب‌الاسماء). جفت . (دهار)(ترجمان‌القرآن)(ازاقرب الموارد). ||روزعیداضحی.(ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . روز اضحی بسبب داشتن روز همانند و متشابه ، چنانکه به روزعرفه (وتر)گویند . (ازاقرب‌الموارد) .

|| خلق. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). شفع عالم‌خلق‌است‌وآن مرتبت دوم‌است.(فرهنگ مصطلحات‌عرفا‌ـ بنقل‌ازاصطلاحات‌الصوفیه).

شفع . [شَ] (ع مص) جفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(المصادرزوزنی). جفت‌کردن، یعنی‌افزودن یک‌واحد به‌یک . (ازاقرب‌الموارد) . || جفت کردن رکعت را . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| جفت شدن برای‌کسی اشباح ، شفعت‌لی الاشباح (مجهولا) : جفت شدمرا اشباح یعنی یک چیز را دودیدم . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || اعانت کردن‌کسی را برعداوت‌وضررکسی.(منتهی- الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب - الموارد). || زیاده‌کردن‌چیزی رابرچیزی . قوله‌تعالی: من یشفع شفاعة حسنة‌ای : یزد عملا الی عمل . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) .

شفع. [شَ یا شُ](ع مص) بچه‌شدن در شکم ماده شتر و پامیش علاوه بربچه‌که درشکم دارد . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب- الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شفع . [شَ] (اِخ) خالق و خدای عزوجل . (ناظم الاطباء) .

شفعا . [شُ فَ] (ن ف مأخوذ ازتازی) شفاعت‌کنندگان و خواهشگران و پامردان. (ناظم‌الاطباء). شفعاء.ورجوع‌به شفعاء وشفیع شود.

شفعاء . [شُ فَ] (ع ن ف) جِ شفیع [شَ] . (دهار) (یادداشت مؤلف) (ناظم- الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ شافع . (یادداشت مؤلف).و رجوع به شفعا وشفیع شود .

شفعوی. [شَ عَ وی‌یا‌ی](اِیاص‌نسبی‌مأخوذ ازتازی)شافعی، منسوب‌به‌شافعی. پیرومذهب امام‌شافعی.(یادداشت‌مؤلف): وشافعی‌لم‌آرمن تعرض‌لجواز‌شفعوی‌قیاساًعلی‌موسوی‌وان‌کان بعض‌الفقهااستعمله‌وهوحسن‌الملبس. (سیوطی). وجه دوم آنست که‌گفت : « الذین آمنوا » وعده مؤمنان را می‌دهد... و شفعوی خودرا سنی گوید و شیعه خود را مؤمن خواند . (کتاب‌النقض‌ص ۲۸۸) . قلعهٔ ساخته‌بودند و راهها بر مسلمانان حنفی و شفعوی وشاعی بگرفته. (کتاب‌النقض). تاهمهٔ فضلاء وعقلاء از پادشاه و رعیت و... و شفعوی و شاعی بدانند که سخن اولش به آخرش نمی ماند. (کتاب‌النقض ص۳۸۶). انصاف این است که هر مسلمان حنفی و شفعوی به انصاف‌و استقصاء دراین‌مجموعه‌که این خواجه‌انتقالی کرده است نظرکند... (کتاب‌النقض ص ۴۴۳) .... همهٔ شفعویان و حنفیان و شیعه این‌سنت‌را متابعت کرده‌اند. (کتاب النقض ص۴۰۶) .

معزول‌گشته‌ای ز پی اعتزال را
از مذهب حنیفی و ازرای‌شفعوی.
سوزنی.

و رجوع به شافعی شود.

شفعة . [شُ عَ] (ع اِ یا حامص) شفعه. خواهشگری چیزی که‌شخصی‌می‌خواهد آنرا.(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).خواهش کردن.(المصادر زوزنی) . || ضمیمه‌کردن چیزی برچیزی که دارد تازیاده‌گردد .(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . (۱) (ناظم‌الاطباء) .

|| جنون و دیوانگی . (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عین. (اقرب‌الموارد). || مال وملک . (ناظم‌الاطباء) . ||تملک. (ناظم- الاطباء). ||حق تملک‌درخانه‌وزمین‌همسایه‌بر- شریک خود به قهر و به عوض. (ازتعریفات جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . حق همسایه. (زمخشری) . حق سبقت و تقدم همسایه برسایر خریداران خانه وزمین‌همسایه با شروط مساوی. (یادداشت مؤلف).

|| (اصطلاح فقهی) در شرع تملک عقار باشد برخریدار بطور اجبار به مثل پولی‌که داده است دراموال غیرمنقول. توضیح آنکه اگرکسی سهم خود را ازمال مشترک مشاعی بخواهد بفروشد حق تقدم در خرید باشریک اوست و اگر بدون اطلاع شریک مشاع‌خود فروخت وشریک متوجه‌شدبیدرنگ می‌تواند ازحق شفعه استفاده کند وهمان مبلغ را به- خریدار بدهد و مبیع را ضبط و تملک‌کند. و اعمال این حق فوری است. کسی راکه‌حق شفعه دارد شفیع گویند. (فرهنگ علوم‌تألیف آقای دکترسجادی بنقل‌از کشاف اصطلاحات

(۱) در اقرب‌الموارد این معنی با معنی اول‌بصورت یک معنی‌آمده است.

الفنون). استحقاق شریک برای تملک سهمی که شریک فروخته است، با رعایت شرایط زیر:
۱- غیر منقول بودن مال.
۲- غیرقابل تقسیم بودن آن.
۳- محدود بودن عدهٔ شرکاء به دونفر.
۴- بعمل آمدن انتقال بسبب بیع.
حق دارد برای روبرونشدن با مشکلات در اثر شرکت جدید ثمن را به مشتری بدهد و سهم شریک را تملک نماید. غیرمنقولی که با غیرمنقول دیگر در طریق یا مجرای آب شرکت دارد در حکم غیر منقول مشترک است و در نتیجه در صورت فروش یکی از آن دو برای مالک غیرمنقول دیگر حق تملک بشرح فوق ایجاد می‌شود. آنچه را شریک ملزم بدادن آن است همان ثمن مبیع بوده و حق الزحمهٔ دلال و دیگر هزینه‌ها بعهدهٔ او نخواهد بود. اعمال حق شفعه باید پس از اطلاع فوراً بعمل آید ولی برای پرداخت بها در صورت تقاضای شریک مدتی سه روز به وی مهلت داده می‌شود و اگر طبق قرارداد بین بایع و مشتری بها باید پس از مدتی پرداخت گردد شریک نیز حق دارد ثمن را در سررسید معین تأدیه کند. حق شفعه مانند سایر حقوق مالی با مرگ صاحب حق به ورثهٔ او منتقل می شود ولی هیچیک از وراث نمی تواند نسبت به سهم خود جداگانه حق مذکور را اعمال کند بلکه لازم است که نسبت به مجموع اخذ به شفعه بعمل آید و یا اصلا از آن صرف نظر شود. (ازیادداشت مؤلف).

شفعة. [شُ یا شُ عَ] (ع مص) شفعة الضحی، دو رکعت نماز چاشت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). دو رکعت چاشت است و شفعه بدان نامیدند که از یک رکعت زاید است. (آنندراج).

شفعه. [شُ عَ یا ع] (اِ مأخوذ از تازی) همسایگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).
— حق شفعه، حق خریداری که به همسایه وشریک ملک داده می‌شود. (ناظم الاطباء). ورجوع به شفعة شود.

شفعه‌گیر. [شُ عَ یا عَ] (نف مرکب) حامی. (ناظم الاطباء). || منتقم و انتقام گیرنده. (ناظم الاطباء).

شفف. [شَ فَ] (ع اِ) اندک از هرچیزی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفف. [شُ فَ] (ع مص) تنک گردیدن جامهٔ کسی چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). مصدر به معنی شفوف. (منتهی الارب). تنک شدن جامه. (المصادر زوزنی چاپ بینش ص ۳۰۸). و رجوع به شفوف شود.

شفق. [شَ فَ] (ع اِ) یا حامص یا ص) سرخی شام و بامداد. (غیاث اللغات). سرخی افق پس ازغروب آفتاب تا نماز خفتن و نزدیک آن و یا نزدیک تاریکی شب. ج، اشفاق [اَ]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). سرخی افق پس ازغروب آفتاب. ولی برخی شفق را به معنی فلق نیز استعمال کنند وصحیح نیست. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). سرخی که پس از فروشدن آفتاب پدید آید. (ترجمان القرآن) (از مهذب الاسماء). سرخی بامداد و شام که پیش از طلوع آفتاب یا پس از غروب آن پدید آید. (ناظم الاطباء). و چون نزدیک آید به برآمدن (آفتاب) آن شعاعهای اوراکه گرد بر گرد سایه است نخست بینیم و آن سپیده بود به مشرق که طلایهٔ آفتاب است وشفق سوی مغرب ساقهٔ شعاع آفتاب است از پس او. اما به مشرق نخست سپیدی برآید... وازپس آن افق سرخ شود چون آفتاب نزدیک آید وروشنایی او برآن تیرگیها افتد که نزدیک زمین اند از بخار وزگرد. وزپس آن آفتاب برآید. و به وقت فروشدن او همین هرسه حال باشد ولکن نهاد آن باشگونه؛ و هندوان سپیده و شفق را به هندوی سندخوانند. (التفهیم ص ۶۷ و ۶۸ چاپ آقای همایی). در زبان پارسی بخصوص درشعر گویندگان به معنی روشنی و سرخی آسمان درصبح پیش ازطلوع آفتاب نیز آمده. شفق درسوی مغرب است مقابل فجر که در سوی مشرق است. (ازیادداشت مؤلف):

شب عنبرین هندو بام اوی
شفق دردی آشام از جام اوی.
فردوسی.

ز بس داروگیر و زبس موج خون
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون.
فردوسی.

شد صبح دشمنانت ازخون دل شفق
وز روزدولت توهنوز این سحرگه است.
ظهیرفاریابی.

سرخ جامی چون شفق دردست وآنگه درصبوح
لخلخه ازصبح ودستنبوز اختر ساختند.
خاقانی.

تابه دست آورده‌اند ازجام ومی صبح وشفق
زیرپای ساقیان گنج روان افشانده‌اند.
خاقانی.

می عیدی نگر وجام صبوحی که مگر
شفق آورده و با صبح برآمیخته‌اند.
خاقانی.

هست آفتاب زرد وشفق چون نگه کنی
تب بردهٔ گشاده رگ از نشتر سخاش.
خاقانی.

طبیبان شفق مدخل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند.
نظامی.

چون هاتف صبح دم برآورد
از کوه شفق علم برآورد.
نظامی.

در آن مجلس که بهر عام کردند
می همچون شفق در جام کردند.
نظامی.

ز هر شمشیرکاو چون صبح جسته
مخالف چون شفق درخون نشسته.
نظامی.

از شفق درخون بسی گشت ونیافت
چون تو خورشیدی درین دوران که هست.
عطار.

زان است شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خندهٔ تو.
عطار.

از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدود اسیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۷).

اشک من رنگ شفق یافت زبیمهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ.

تاچون شفق مدام رخت لاله‌گون شود
بی‌باده مگذران چو شفق صبح وشام را.
صائب تبریزی.

ریزد چه سان به دامن مستان شراب سرخ
زانگونه ریختست شفق درکنار صبح.
باقر کاشی (به نقل غیاث اللغات).

— شفق رنگ، سرخگون. سرخ رنگ:
باغ جان را صبوحی آب دهید
وان شفق رنگ صبح تاب دهید.
خاقانی.

— شفق قطبی، فجر شمالی(1). (یادداشت مؤلف).
— شفق گلگون، سرخی که پیش ازبرآمدن آفتاب ظاهر می‌گردد و یا پس از غروب آن باقی می‌ماند. (از ناظم الاطباء).
— || سرخی شام و یا بامداد. (ناظم الاطباء).
|| تباه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || سرخ ازهرچیزی. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || ناحیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || (حامص) مهربانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود.
|| آزمندی نصیحت گر براصلاح حال کسی که اورا نصیحت می کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ص) ضعیف: ثوب شفق، ای ضعیف. (اقرب الموارد).

(1) Aurore boréale

شفق. [شَ فَ] (ع مص) مهربان‌شدن. (المصادرزوزنی). || بترسیدن. (المصادر زوزنی). || آزمندگردیدن پندگو براصلاح حال کسی که‌بدو پندمی‌دهد. (ازاقرب‌الموارد).

شفقان. [شَ فَ] (ع ص) بامحبت‌و مهربان و با بخشش و خیر خواه و نیک اندیش. (ناظم‌الاطباء).

شفقت. [شَ فَ قَ] (حامص مأخوذ از تازی) مهربانی . مهر . برّ . رحمت . رأفت. عطوفت. (یادداشت مؤلف). مهربانی و ترحم و رحم‌ونرم دلی وملایمت‌ومرحمت وعنایت‌و نوازش‌و دلنوازی‌و‌ملاطفت.(ناظم‌الاطباء) . شفقت که بعضیها به تشدید قاف خوانند دراصل بر وزن حرکت است که اسم مصدر اشفاق باشد... و در شعر فارسی گاه به‌سکون فاء استعمال‌شود. (ازنشریهٔدانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول‌شماره ۶ و۷).
مهربانی. و این‌لفظرا اکثر فارسیان به‌فتحات استعمال کرده‌اند اگرچه در عرف به سکون ثانی شهرت دارد و تحقیق اینست که شفقت دراصل لغت به معنی ترس است چون‌مهربان ازآفتاب و بلیات‌دوست خودراترساننده باشد مجازاً به معنی مهربانی مستعمل شده . (از غیاث‌اللغات) (ازآنندراج) .
مهربانی و... در تداول به تشدید قاف‌به‌غلط تلفظ کنند ونیز شعرا به ضرورت به سکون فاء آورده‌اند. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

نه برکشیدش فرعون ازآب وازشفقت
به یک زمان ننهادش همی فروز کنار
بوحنیفهٔ اسکافی (بنقل‌بیهقی ص۲۷۹).

آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نمانده . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۹) .آنچه خواجهٔ بزرگ بیند وداند ما چون توانیم‌دیدودانست ونصیحت‌وشفقت‌وی معلوم‌است‌خداوندرا.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص۲۸۵) .گفتم‌الحمدلله واین بی‌ادبی است که کردم‌و می کنم اما ازشفقت است که می گویم.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۵۹۵). شیر فرمودکه اینجا مقام‌کنم تااز شفقت... ما نصیب تمام یابی. (کلیله ودمنه). و اول نعمتی که خدای‌تعالی‌برمن تازه‌گردانیددوستی پدر ومادر بود و شفقت ایشان برحال من . (کلیله ودمنه). پوشیده نماندکه سخن من از- محض شفقت رود. (کلیله ودمنه). هر سخن که از سر نصیحت وشفقت رود... بر ادای آن دلیری نتوان کرد. (کلیله ودمنه).

شادی آمد مرا ازین شفقت
خنده آمد مرا ازین گفتار.
مسعود سعد.

— اظهار شفقت کردن ، نوازش نمودن و ترحم کردن‌و ملاطفت‌نمودن.(ناظم الاطباء).
— بی‌شفقت ، بی‌رحم وبی مروت‌وستمگر ودرشت ونامهربان. (ناظم‌الاطباء) :

اشک من رنگ شفق‌یافت زبی‌مهری‌یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ .

— خواهران شفقت(۱)، دختران‌تارک‌دنیا. (یادداشت مؤلف).
به سکون فاء (در شعر فارسی). (از ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) :

ای قوت جان من ز لطف تو
بی شفقت‌خویش مرده‌انگارم.
مسعود سعد.

ور چشم فلک به شفقت استی
زو خون شفق چکیده بودی.
خاقانی.

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
به حال من نظری کن به دیدهٔ اشفاق.
خاقانی.

پای اگر درکار وی ننهی به وصل
دست شفقت بر سرم باری نهی.
خاقانی.

خاطرخاقانی است مدحگر خاص‌تو
یاور خاقان چین شفقت عام توباد .
خاقانی.

گرچه بسی سازند از در ثمن
شفقت من باز ندارد ز من.
نظامی.

صبح چو درگریهٔ من‌بنگریست
بر شفق از شفقت من‌خون‌گریست.
نظامی.

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولیعهد سپاه خویش کردش.
نظامی .

من از شفقت سپند مادرانه
به دود صبحدم کردم روانه.
نظامی.

سرگشته پدر ز مهربانی
برجست به شفقتی که دانی.
نظامی.

در دل کس شفقتی ازمن نبود
هیچ کسی را به کرم ظن نبود.
نظامی .

(به تشدید قاف نیز به معنی مهربانی آمده واین غریب است). (آنندراج) :

سر بلندی آرزوداری شفقت پیشه کن
کاین‌علم را ریزش‌باران احسان‌پرچم‌است.
واعظ قزوینی(به‌نقل‌آنندراج).

|| این اصطلاح اخلاقی است وعبارت از- ملاطفت و مراحمت در حق غیر است و آن بود که از حالی غیر ملایم که به کسی رسد مستشعر بود وهمت برازالهٔآن مقصوردارد. (فرهنگ علوم عقلی‌آقای دکترسجادی).
|| (اصطلاح تصوف) مهر ورزیدن وبه- اصطلاح متصوفان شفقت یامهر غیر ازدوست داشتن و محبت است . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌محبت در اصطلاح متصوفه شود .
|| ترس. (از آنندراج)(از غیاث اللغات).

شفقت بردن. [شَ قَ بُ دَ] (مص مرکب) دلسوزی داشتن . رحمت‌آوردن . رقت‌آوردن :

شه چو شفقت برد فرازآیند
بر عملهای خویش‌بازآیند.
نظامی.

رحمتی کن که به‌سر می‌گردم
شفقتی بر که به جان می‌سوزم.
سعدی.

شفقت کردن. [شَ فَ قَ کَ دَ](مص مرکب) مهربانی کردن.مهرورزیدن.مهربانی نمودن :

بر مجرمان و ظالمان شفقت کردم .
(گلستان) .

به دل برو شفقت کن ولی مرو به سرش .
(گلستان) .

شفقت نامه. [شَ فَ قَ مَ یا مِ] (ا مرکب) تعزیت نامه ومکتوبی که در نوازش کسی نویسند. (ناظم‌الاطباء) .

شفق جلوه. [شَ فَ جِ وَ] (ص مرکب) سرخگون. (ناظم‌الاطباء) . که جلوهٔ شفق دارد. سرخرنگ :

هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن
چه کرده‌ای که دگر رنگ گل بیابانی‌است.
ناصرعلی(به‌نقل‌آنندراج).

شفق‌زار. [شَ فَ] (ص مرکب) شفق جلوه. شفق کده. شفقستان. چیزی‌سرخ وگلگون. (ازناظم‌الاطباء) . سرخرنگ :

زدست خودش بر سردار کن
زخونش هوارا شفق‌زار کن.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شفقستان. [شَ فَ قِ یاشَ فَ سَ](ص مرکب) شفق جلوه . شفق زار . شفق کده . سرخ وگلگون. (ناظم‌الاطباء) :

از دیده زبس که خون روان است
گردون ز زمین شفقستان است.
واله هروی (بنقل‌آنندراج).

شفق کده. [شَ فَ کَ دَ یا دِ] (ص مرکب) شفق جلوه . شفق‌زار . شفقستان . چیزی سرخ وگلگون. (ازناظم‌الاطباء) . ورجوع به مترادفات کلمه شود.

شفقة. [شَ فَ قَ] (ع مص) شفقت. مهربانی کردن برکسی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . مهربان شدن . (المصادر زوزنی) . بذل‌همت‌است برای‌ازمیان‌بردن‌مطلب یاامرخلاف‌میل‌ازمردم.(ازتعریفات‌جرجانی). (از اقرب‌الموارد).ورجوع به شفقت شود.

شفقة. [شَ فَ قَ] (ع حامص) مهربانی . (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء) (دهار). رحمت ورأفت وحنو و انعطاف . (اقرب‌الموارد) . و رجوع‌به- شفقت شود. || ضعف. (ازاقرب‌الموارد) . || عطوفت توأم با ترس ، ازاین روست که

(۱) Soeures.

خدای تعالی باصفت شفقت‌وصف نمی‌شود. (از اقرب الموارد) .

شفقی . [شَ فَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) منسوب به شفق. سرخی‌شام و بامداد. (ناظم‌الاطباء). || سرخ وگلگون. (ناظم‌الاطباء). سرخ‌رنگ. (آنندراج) :

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم.
صائب تبریزی (به‌نقل آنندراج).

شفقی . [شَ فَ ی یا ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به جد ابوبکر محمدبن سعید بن شفق شفقی بغدادی. (از لباب الانساب) .

شفقی. [شَ فَ ی یا ی ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن سعیدبن شفق شفقی بغدادی؛ وی از موسی‌بن اسحاق انصاری روایت کرد و علی بن حسن‌بن مثنی عنبری استرآبادی و جزوی ازو روایت دارند. (ازلباب‌الانساب).

شفك . [شَ فَ] (ص) کهنه و فرسوده و ازهم رفته. (ناظم‌الاطباء). (۱) خلق و فرسوده . حقیر. (لغت فرس اسدی). شفر بود یعنی نابکار وخلق‌شده. (فرهنگ اوبهی). || نادان و ابله و جلف. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از برهان) :

پنداشت همی حاسد کاو بازنیاید
بازآمد تا هرشفکی ژاژ نخاید.
رودکی (به‌نقل انجمن آرا).

|| بی‌مایه. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . بی‌هنر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) .

شفل. [شَ فَ] (اِ) ناخن‌شتران بارکش. (از ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). سم‌شتر. سپل شتر. (ناظم‌الاطباء) .

شفلج. [شَ لَ] (اِ) درخت کبر و بار آن. (ناظم‌الاطباء) . بارگیاه کبر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . میوهٔ کبر است که ثمرة الکبر وثمرة الاصف گویند. (انجمن آرا)(آنندراج) (برهان) . ثمرالصفه است و آنرا قثاءالکبر خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شفلح . [شَ فَ لَ] (ع اِ) شرم زن که متبرلب فراخ فروهشته باشد. (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || زن فراخ شرمی که لبهای شرمش ستبربود. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || مرد فراخ بینی بزرگ لب فروهشته.(از منتهی‌الارب) (آنندراج) (از مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || درخت کبر. اصف درختی است که کبر [کَ بَ] معرب آن است و اهل نجد آنرا شفلح نامند. (ازالمعرب جوالیقی ص۲۹۳). || باردرخت کبر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ثمروبارشفلح که‌برزنگی ماند. (منتهی‌الارب). و رجوع به شفلج [شَ لَ] شود. || درختی که تنهٔ آن چهارکرانه دارد (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . درختی است که تنهٔ آن چهارکرانه دارد چنانکه از هر کرانه گوسپندذبح توان کرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || غورهٔ شکافته شدهٔ خرما . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شفلع [شَ فَ لَ] (ع ص) بمعنی شعلع: دراز بالای از مردم وجزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شعلع شود.

شفلقة. [شَ فَ لَ قَ] (ع اِ) نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده وی‌را بر زمین زنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . مساناة ، با همدیگر به‌بازی شفلقة بازی‌کردن. (منتهی‌الارب).

شفلوی . [شِ فَ] (اِخ) (۲) شهری به شمال شرقی جزیره صقلیه .(رحلهٔ ابن جبیر ص ۲۸۴).

شفلیدن. [شُ یا شِ دَ] (مص) صفیر زدن با لبها مانند آنکه کبوتر بازان دروقت پرانیدن کبوتر و مهتران در وقت آب دادن اسب صفیرزنند. (برهان) (ناظم‌الاطباء) . صفیرزدن . (از انجمن آرا) (ازآنندراج) .

شفن . [شَ] (ع اِ یا ص) چشم دارندهٔ میراث. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || چشم‌داشت و انتظار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انتظار. (از اقرب‌الموارد).

شفن . [شَ] (ع مص) به کنج چشم نگریستن کسی‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . اشفان. (تاج‌المصادر بیهقی). || به تعجب نگریستن به‌سوی چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || به کراهت و اعراض دیدن چیزی را . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفن. [شَ یا شَ فِ] (ع ص) زیرک و دانا و با هوش و دارای کیاست. (ناظم‌الاطباء) . زیرک و دانا . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). مردزیرک. (مهذب‌الاسماء).

شفن. [شُ فَ] (ع ص) تیز نظر. (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

شفنان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است ودر شعر ذیل در ناصر خسرو آمد است :

وربه‌مال اندر بودی هنر و فضل وخطر
کوه‌شفنان ملکی بودی بیدار و بصیر.
ناصرخسرو.

شفنتر. [شَ فَ تَ] (ع اِ) مرد رفته موی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

شفنتری. [شَ فَ تَ را] (ع ص) پراکنده‌وپریشان.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

شفنتری . [شَ فَ تَ ی ی] (ع ص) شفنتری. [شَ فَ تَ را] . متفرق . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به‌شفنتری [شَ فَ تَ را] شود.

شفنین . [شِ یا شَ] (اِ مأخوذ از یونانی) کبوتر. (ناظم‌الاطباء). برخی گویند کبوتر دشتی است. (یادداشت مؤلف). نوعی از کبوتر. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌کبوتر شود. || قمری. (ناظم‌الاطباء).نوعی‌است ازقمری چند کبوتری‌منقار و چنگال‌سرخ. (مهذب‌الاسماء). قمری، این کلمه‌رامترجم ایتالیایی دیاتسارون به ترتر (۳) ترجمه کرده و شاید این کلمه تورتور(۴)فرانسوی‌باشدکه اصل‌تورترل(۵) به معنی قمری‌است . (یادداشت مؤلف):

و عوض او ذبیحت قربان‌کنند، آن چنانکه گفته شد در قاموس خدا، دوجفت شفنین‌یا دو کبوتر بچه. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۰).

ورجوع به‌قمری‌شود. || فاخته.(ناظم‌الاطباء). رجوع به فاخته شود . || مرغی‌است وگویند همان‌است که عامه یمام خوانند. ج ، شفانین [شَ]. (از اقرب‌الموارد) .

به لغت یونانی نام مرغی‌است که‌آنرابه فارسی بوتیمار و به عربی یمام خوانند و آن‌دونوع باشد . برخی بحری و برخی بَرّی - برّی بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است به شکل خفاش و بال و رنگ او نیز به خفاش میماند و دم او به دم موش‌شباهتی دارد و در بیخ‌دم‌خاری دارد که بدان‌می‌گزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آن کس‌را خواب نبرد و اگر در پای درخت خاک کنند آن درخت خشک شود. (آنندراج) (برهان) . بوتیمار . ج ، شفانین [شَ]. (ناظم الاطباء). طریقون.نم خورک .مالک‌الحزین . (یادداشت مؤلف) . بوتیمار . (تذکرهٔ ابن بیطار) . و رجوع به بوتیمار شود .

— شفنین بحری، حیوان دریایی‌است شبیه خفاش در رنگ و بال و شکل و دنبالهٔ او شبیه به دنبالهٔ موش و در زیر دم نیشی دارد و از زدن نیش درد شدیدی عارض شود (از تحفهٔ حکیم‌مؤمن) (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ابرق . حوت‌الشر .

— شفنین‌بری ، همان یمامه‌وبوتیماراست. (ازتحفهٔ‌حکیم‌مؤمن)(ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به‌شفانین شود .

شفنینی. [شِ یا شَ ی یا ی ی] (ع ص

(۱) در ناظم‌الاطباء به‌این معنی هم به فتح‌وهم به سکون فاء ضبط شده ولی درآنندراج‌وفرهنگ معین‌درهرسه‌معنی به‌فتح‌فاءآمده است.

(۲) Chefalu. (۳) Tortore. (۴) Turtur. (۵) Tourterelle. (۶) Tastenague.

نسبی) منسوب به شفنین که نام پرنده‌ایست و نیز لقب عبداللّه‌بن محمد ... هاشمی است. (از لباب‌الانساب).

شفنینی. [شِ یا شَ ی یا یِ] (اِخ) ابوالسعادات احمدبن احمدبن . . . شفنینی متوکلی. وی از ابوجعفربن مسلمة وابوبکر خطیب حدیث شنید و حافظ ابوالقاسم . . . دمشقی و جزوی ازو روایت دارند. مرگ شفنینی بسال ۵۲۱ ق. در بغداد اتفاق افتاد. (از لباب‌الانساب).

شفو. [شَ فْ وْ] (ع مص) نزدیک غروب شدن آفتاب. (از اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء). || برآمدن ماه‌نو. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || نمایان و پدیدار گردیدن شخصی. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شفوات. [شَ فَ] (ع اِ) ج، شفة [شَ فَ]. (اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). ج شِفة به معنی‌لب. (آنندراج). ورجوع به‌شفة شود.

شفوان. [شَ فَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دوطرف و دو انتهاودوسر هرچیزی. (ناظم‌الاطباء). مثنای شفا. (منتهی‌الارب).

شفوت. [شُ] (اِ) دیو به شکل‌انسان. (ناظم‌الاطباء). غول بیابانی. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۱). || اهرمن. (ناظم‌الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۱). || دیوانه. (ناظم‌الاطباء).

شفود. [شَ] (اِ) هر چیز نهی شده در مذهب و نامشروع. (ناظم‌الاطباء). حرام که ضد حلال‌است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۹).

شفودن. [شُ دَ] (مص) شفودن‌وشفیدن. (از ناظم‌الاطباء). به غور تمام نگریستن. (آنندراج).

شفوده. [شُ دِ یا دَ] (اِ) هفته یعنی از شنبه تا آدینه. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). به معنی هفته‌است. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ‌اوبهی) (از فرهنگ‌جهانگیری):

بود در دوحرز رهی وصف خلقت
به ماه و به سال وبه روز وشفوده.
حکیم علی فرقدی (به‌نقل‌آنندراج).

و رجوع به هفته شود.

شفور. [شُ] (اِ) شفود و نامشروع. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شفودشود. || راسووشغار. (ازناظم الاطباء). ورجوع به شغاره وشغار شود.

شفوع. [شَ] (ع ص) ناقهٌ شفوع، ماده شتری که در یک دوشیدن دوشیردوشه را پر کند. (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). اشتری که‌دوجای بایدشیرش‌رااز‌بسیاری.ج‌شفع. (مهذب‌الاسماء).

شفوف. [شُ] (ع اِ) ج، شف [شِ ف] و شف [شَ ف ف]. (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). ج، شِف به‌معنی جامهٔ تنک و پردهٔ تنک. (آنندراج). و رجوع به شف شود.

شفوف. [شُ] (ع مص) مصدر به‌معنی شفف [شَ فَ]. (ناظم‌الاطباء) تنک گردیدن جامه چنانکه‌پیدا و آشکار شود آنچه درزیر وی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). تنک شدن جامه. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی). ورجوع به شفف شود. || لاغر و نزار گردیدن تن کسی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). گداخته‌شدن‌تن. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی).

شفوق. [شَ] (ع‌ص) شفیق ومهربان‌و رحیم. (ناظم‌الاطباء). شفیق. که‌براصلاح‌حال کسی آزمندباشد. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شفیق شود.

شفون. [شَ] (ع ن ف) رشکین‌وحسود و غیور. (ناظم‌الاطباء). غیورکه از شدت غیرت و حذر گوشهٔ چشم ازتند نگریستن‌برنبندد. (ازاقرب‌الموارد). || کسی که با گوشهٔ چشم ویا به کراهت و اعراض بنگرد کسی‌را. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفون. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شفن [شَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌کنج چشم نگریستن کسی‌را. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). به دنبال چشم‌نگریستن‌به‌کسی. (از تاج المصادربیهقی) (دهار). به دنبال چشم نگریستن ویمدی بنفسه‌وبالی. (ازالمصادر زوزنی چاپ بینش‌ص ۱۶۰). || به‌تعجب‌نگریستن‌به‌سوی چیزی. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شفن شود. || به‌کراهت‌واعراض‌دیدن‌چیزی‌را. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شفونة. [شُ نَ] (ع مص) اندک‌شدن عطا. (تاج المصادر بیهقی).

شفوی. [شَ فَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) لبی. ازلب. لبی و منسوب به‌لب. (ناظم‌الاطباء). منسوب‌به شفت که‌به‌معنی‌لب است چون شفت‌دراصل‌شفة بوده،ها را درحالت‌نسبت‌به‌واوبدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب به شهرغزنه را غزنوی گویند و در صراح‌ومنتخب نوشته‌که شفوی درست نباشدچنانکه مشهور شده وصحیح شفهی‌است وحروف شفوی «با وفا ومیم»است. (از غیاث) (آنندراج):

— حروف شفوی، حروفی که در تلفظ آنها لبها بهم بخورد یاکار کند مانند: ب-پ-م-ف-و. (یادداشت مؤلف).

شفوی. [شَ فَ ی ی] (ع ص نسبی) شفهی. منسوب به شفة یعنی لبی. (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به‌شفة وشفهی‌وشفوی [شَ فَ] وشفویه شود.

شفویه. [شَ فَ ی یَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) لبی و منسوب به لب. (ناظم‌الاطباء). تأنیث شفوی؛ لبی. ازلب؛ حروف شفویه: ب-پ-ف-م-و. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شفوی شود.

شفة. [شَ یا شِ ف فَ] (ع مص) مصدر به معنی شف [شَ یا شِ ف ف]. (ناظم‌الاطباء). افزون شدن. (منتهی‌الارب). ورجوع به شف شود. || کم گردیدن (ازاضداد است). (منتهی‌الارب). || سود کردن. (منتهی‌الارب).

شفة. [شَ یا شِ فَ] (ع اِ) لب‌واصل آن شفوة یاشفهة بوده است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). لب. (ناظم‌الاطباء) (دهار). لب. تثنیه، شفتان و شفتین. ج، شفاه [شِ]. (یادداشت مؤلف) (ازمهذب‌الاسماء). لب، وتقدیراً اصل‌آن‌شفه[شَ فَ هْ] است وهاء حذف وتاء بجای آن آمده‌است همچنانکه درسنة تاء حذف گردیده‌است و برای هاء بودن‌آخر استدلال کرده‌اند به‌وجودهاء درجمع آن (شفاه) ودرتصغیرآن (شفیهة) زیرا جمع و تصغیر کلمات را به‌اصل خود برمی‌گردانند. وگروهی گفته‌اند که اصل شفه و او است (شفو) و از اینرو به شفوات جمع بسته‌اند. و صرفهای گوناگون کلمه را بدان بنیان نهاده‌اند وگفته‌اند: «کلمته مشافاة» و آن اشفی است ولی جوهری گفته‌است که بردرستی این عقیده دلیلی نیست. در نسبت بدان اگر صورت موجود را بپذیریم باید شفی [شَ ی ی] وگرنه شفوی وشفهی‌بگوییم. (ازاقرب‌الموارد).

— رجل‌خفیف‌الشفة، مردستیهنده درسؤال. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

— || مردکم‌سؤال(ازاضداداست). (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء).

|| له فینا شفة حسنة، مراورا درمیان ماذکر خیر است. احسن شفةالناس علیک، ذکر خیرتومیان مردمان است. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

— شفة حسنة، ذکر خیر. (منتهی‌الارب). (از مهذب‌الاسماء). || مدح‌وستایش ج، شفوات[شَ فَ] وشفاه[شِ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || گاهی‌به‌کنایه ازشفةسخن‌رااراده کنند. (ازاقرب‌الموارد).

— بنت‌الشفة یا بنت شفه، کنایه‌است از سخن و کلام وگفتار. (یادداشت‌مؤلف). سخن. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

— ذات شفة، کلمه. (ازاقرب‌الموارد). || کار. (ناظم‌الاطباء). || گرداگردچاه. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || کرانهٔ هر چیزی. (ازاقرب‌الموارد). || آبشخوری که آدمیان وبهایم ازآن آب‌بیاشامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— اهل‌الشفة، آنان که حق دارند خود و

چهار پایان شان از آبشخوری آب بیاشامند ولی مزرعه و درخت درشمار اهل الشفةنیست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

شفه . [ش َ فِ یاف َ] (اِ مأخوذازتازی) شفة . شفه [ش َ ف َ هَ] . لب ؛ شفهٔ علیا ، لب زبرین . شفهٔ سفلی ، لب زیرین . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شفه [ش َ ف َ هَ] و شفة شود .

شفه . [ش َ ف َ هْ] (ع اِ) اصل شفة بمعنی لب . (ازاقرب الموارد). وجوع به شفة شود .

شفه . [ش ِ ف َ هْ] (ع اِ) لب . ج ، شفاه [ش ِ] . (ناظم الاطباء) . وجوع به شفة شود .

شفه . [ش َ ف ْ هْ] (ع مص) زدن لب کسی را . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . || مشغول کردن کسی را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب)(آنندراج) (المصادرزوزنی). مشغول گردانیدن. (تاج المصادربیهقی). نحن نشفه علیک المرتع والماء ، ای : نشغله عنک ای هوقدر حاجتنا لافضل فیه للغیر . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || ستیهیدن . (منتهی الارب). الحاح کردن کسی را درسؤال چندانکه خرج کند هرچه دردست دارد . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . الحاح کردن بر کسی درسؤال. (ازالمصادرزوزنی چاپ بینش ص ۲۵۹) . || بسیار شدن خواهندگان مال ؛ شفه المال (مجهولا). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || بسیار شدن ثلان کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بسیارشدن خورندگان طعام (فرزندان). شفه الطعام (مجهولا) .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد) .

|| کادالعیال یشفهون مالی ، نزدیک شد عیال من بخورند مال مراوکم گردانند آنرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

شفهاء . [ش َ] (ع ن ف) مؤنث اشفی [اَ فا] . زنی که لبهایش فراهم نیاید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شفهات . [ش َ ف َ] (ع اِ) . ج ، شفهة [ش َ ف َ هَ] . (ناظم الاطباء). ج ، شفة [ش ِ یاش َ ف َ].(ازاقرب الموارد) . رجوع به شفهة و شفه شود .

شفهفیروز . [ ] (اِ خ) ابن شعرب بن عبدالسعید اصفهانی مکنی به ابوالهیجاء . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابوالهیجاء شفهفیروز ... شود .

شفهة . [ش َ ف َ هَ] (ع اِ) لب . ج ، شفهات . (ناظم الاطباء)(آنندراج). ورجوع به شفة شود .

شفهی . [ش َ ف َ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به شفة . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . لبی . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شفوی وشفةشود .

شفهیة . [ش َ ف َ ی ی َ] (ع ص نسبی) شفهی . لبی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شفوی وشفهی شود .

— الحروف الشفهیة ، حروف شفهیة ، سه حرف « ب » و « م » و « ف » است . (از یادداشت مؤلف)(ناظم الاطباء)(ازآنندراج)(۱) (ازاقرب الموارد) .

شفی . [ش َ ف َ ن ْ] (ع اِ) اندک ؛ چنانچه مرد راهنگام مرگ و ماه راگاه محاق وآفتاب را به وقت غروب گویند : مابقی منه الاشفی : یعنی کم. (منتهی الارب) .ورجوع به شفا [ش َ] شود .

شفی . [ش َ فا] (ع مص) نزدیک شدن آفتاب به غروب. (منتهی الارب). || برآمدن ماه نو. (منتهی الارب). || نمایان شدن شخص. (منتهی الارب). ورجوع به شفا [ش َ] شود .

شفی . [ش ِ یا ش َ] (اِ ممال مأخوذ از تازی) ممال شفا . (یادداشت مؤلف) :

ازآن سبب که عسل را حلاوت لب تست
خدای عز وجل در عسل نهاد شفی .
ادیب صابر .

باد خلقش دمیده عطر حسب
نحل مهرش نهاده شهد شفی .
ابوالفرج رونی .

هردمی یعقوب وارازیوسفی
می رسداندر مشام توشفی .
مولوی .

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان وشفی .
مولوی .

ورجوع به شفا شود .

شفی . [ش َ ی ی] (ع ص نسبی)منسوب به شفة . (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). لبی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شفوی وشفهی و شفهیة شود .

شفی . [ش ُ یا ش ِ ی ی] (ع اِ) ج ، شفا [ش َ] . (ناظم الاطباء). رجوع به شفا شود .

شفیر . [ش َ] (ع اِ) کرانهٔ نیام چشم که برروی مژه روید . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || کرانهٔ هرچیزی . (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) ؛ محمد (ص) وعلی برشفیر دوزخ باشند و ابوبکر و عمر و اتباع ایشان را در دوزخ می اندازند . (کتاب النقض ص ۲۹۲) . ورجوع به شفر شود .

|| کرانهٔ لب شتر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کرانهٔ وادی ازجانب بالابین . ج ، اشفار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || لب چاه . (مهذب الاسماء). لب حوض. (دهار) .

شفیر . [ ] (اِ) فیروزج است.(مخزن الادویه). ورجوع به فیروزج شود .

شفیرة . [ش َ رَ] (ع اِ) شفیره .زنی که شهوت وی بر کنارشرمش باشدوزودانزال کند. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(آنندراج). || عروسک (۲) . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به عروسک شود .

|| زنی که به آرمیدن اندک بس کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ورجوع به شفرة شود .

شفیع . [ش َ] (ع ن ف) خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

— شفیع الامم ، از القاب حضرت محمد (ص) است .(ازناظم الاطباء).

— شفیع العصاة فی العرصاة،ازالقاب حضرت محمد (ص) است . (ناظم الاطباء).

— شفیع الوری ، ازالقاب حضرت رسول اکرم (ص)است . (ناظم الاطباء):

شفیع الوری خواجهٔ بعث ونشر .
(بوستان) .

— شفیع امت ، حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف) .

— شفیع روزقیامت . حضرت رسول(ص) است.(یادداشت مؤلف) .ورجوع به شفاعت شود .

|| (مأخوذ از تازی) درخواست کننده (ازناظم الاطباء) .خواهش کننده . (دهار) (مهذب الاسماء).خواهشگر.(صراح اللغة). استدعای عفو وبخشش کننده .(ناظم الاطباء). درخواهندهٔ عفوگناه مردم . پوزشگر . خواستار . درخواستگر. خواهشگر . (یادداشت مؤلف) .

|| توسط کننده و پا درمیانی کننده و پامرد . (ناظم الاطباء). ورفان . (صحاح الفرس). پایمرد . پامرد . شافع . شفاعت خواه . ذارع . میانجی . (یادداشت مؤلف) . ذریع. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف):

شفیع باش برشه مرا بدین زلت
چومصطفی بردادار برروشنان را .
دقیقی.

شفیع ازگناهش محمد بود
تنش چون گلاب مصعد بود .
فردوسی .

(۱) در آنندراج (ب ـ م ـ ن) آمده است.

(۲) Chrysalide

تا درین مدت آتش خشم من سرد شود و - شفیعان راسخن به جایگاه افتد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱).

انجام توایزد به قران کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدام است به محشر.
ناصر خسرو.

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل وعترتش.
ناصر خسرو.

ای شفیع صدهزار عسرت چوخاقانی‌به‌حشر
بنده مرتد بودوبردست توایمان تازه کرد.
خاقانی.

خصم وشفیعم تویی زتوبه که نالم ؟
کز چوتو ناحق‌گزارنیست گریزم.
خاقانی.

دردین شفای علت عام برای خلق
زی حق شفیع زلت آدم پی جنان.
خاقانی.

اشک لایق تر شفیع تواز آنک
هرغباری رانمی می بایدت.
عطار.

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم.
(گلستان).

نوشته بردر جنت به حکم لم یزلی
شفیع روز قیامت محمداست و علی.
؟

و رجوع به شفاعت شود.
— شفیع آوردن، به شفاعت برگزیدن. شفیع قراردادن:

پشت آرم ذات یزدان راشفیع
کش عطا بخش و توانا دیده‌ام.
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع
کاسمانش خاک بطحادیده‌ام.
خاقانی.

شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر
خضر آمد الغیاث‌کنان ازز بان آب.
خاقانی.

بازرگانان گریه وزاری کردندوخدای و پیغمبر شفیع آوردند فایده نکرد. (گلستان).

ورایت نماند شفیع آر پیش
کسی راکه هست آبروی ازتو بیش.
(بوستان).

به قهرار براند خدا ازدرم
روان بزرگان شفیع آورم.
(بوستان).

خدایا گر توسعدی را برانی
شفیع آرد روان مصطفی را.
سعدی.

— شفیع انگیختن وشفیع برانگیختن، شفیع قراردادن. واسطه آوردن:
ابوالحسن شفیعان برانگیخت که جزوی کس ندارد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۴). وآخر شفیعان انگیخت تاازآن بجست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۵). وزیر را یارگرفت وشفیعان انگیخت وهر - چند پیش گفتند امیر ستیزه کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۶۳).

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را.
نظامی.

و رجوع به‌ترکیب شفیع آوردن وشفیع بردن وشفیع کردن شود.
— شفیع بردن، شفیع آوردن. میانجی کردن:

سوی تو شفیع خواهم که‌برم‌برای وصلی
نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری.
خاقانی.

به‌لبت شفیع بردم که مرا قبول خودکن
به ستیزه گفت خون خور که نه‌درخورمنستی.
خاقانی.

ورجوع به‌ترکیب شفیع آوردن شود.
— شفیع‌شدن، واسطه شدن. میانجی گردیدن. درخواست عفو کسی کردن:
یمین الدوله محمود را استعطام کرد وشفیع شد تا از سرانتقام برخیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵).
— شفیع کردن. شفیع انگیختن. شفیع آوردن. واسطه قراردادن:

به تقصیری که از حدیثش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم.
نظامی.

ورجوع به شفیع آوردن و شفیع انگیختن و شفیع بردن شود.
||دستگیر وحامی (ناظم الاطباء). ||وکیل. (ناظم‌الاطباء). ||صاحب شفعة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ علوم آقای دکترسجادی) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد). شریکی که‌حق‌اخذ به شفعه رادارا است. شفیعی که می‌خواهد ازحق شفعه استفاده کند باید - قادر به تأدیهٔ ثمن باشد و بعلاوه شفیع نمی - تواند حق‌مزبور رابه قسمتی از ملک اعمال نماید بلکه باید یامجموع را تملک کند و یا اصولاً صرفنظر نماید. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به شفعة شود.
— شفیع جار، صاحب اراضی که درجوار ملک دیگری باشد. (ناظم الاطباء).
— شفیع خلیط، صاحب ملکی که ملکش متصل به ملک دیگری بود ویاداخل در آن باشد. (ناظم الاطباء).

شفیع. [ش َ] (اِخ) ده از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع. [ش َ] (اِخ) جد عبدالعزیز بن الملک مقری. (منتهی الارب) (آنندراج).

شفیع. [ش ُ ف َ] (اِخ) ابوصالح بن اسحاق محدث محتسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

شفیع. [ش َ] (اِخ) عباس بن رضا عباسی. از نقاشان نامی ایران است که در - هندوستان بوده وآثاروتابلوهای فراوانی ازوی درآن سرزمین باقی است. (یادداشت مؤلف). وی پسررضا عباسی نقاش ومینیاتوریست نامی دورهٔ صفویه بود که درنیمهٔ دوم قرن یازدهم هجری می‌زیست و با شاه عباس دوم معاصر وشاگرد پدرش بود.
(از فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شفیع. [ش َ] (اِخ) مازندرانی، از - رجال ایران درنیمهٔ اول قرن ۱۳ ق. بود. فتحعلی شاه صدارت خودرا پس از حاجی - ابراهیم بدو محول کرد.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شفیعا. [ش َ] (ا)نوعی از خط فارسی است. (آنندراج). نوعی خط شکسته‌منسوب به شفیعا خوشنویس معروف عهد صفویه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفیعا شود.

شفیعا. [ش َ] (اِخ) یا میرزا شفیعا هراتی. نام‌یکی‌از خوش‌نویسان خط‌شکسته. (ناظم الاطباء). درباره او و میرزا حسن از - لحاظ خوشنویسی گفته‌اند: اثنان‌لاثالث‌لهما. (ازفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۵).
میرزا شفیعا ملقب به پیشوا از مردم هرات بود و در کمالات گوناگون قدرت بسزایی داشت وی‌درخدمت مرتضی‌قلی‌خان‌شاملوحاکم هرات مدتها منصب منشی باشی داشت وهمت برتکمیل خط شکسته استاد خود مرتضی‌قلی شاملوگماشت تا متدرجاً به سر منزل کمال رسید واز خوشنویسان خط شکسته بحساب آمد ومی توان‌گفت خط شکستهٔ اواختراعی بود. وی علاوه برحسن خط درنقاشی‌ورسامی و تذهیب کاری و سطوربندی بی قرین بود و شعر نیز می‌گفت و درمدت ۸۵ سال‌زندگی خود سفری به هندوستان کرد و به هرات برگشت و به سال ۱۹۸۱ ق. درگذشت.
ازاشعار اوست:

نسیم می‌رسد ازکوی آن نگار امروز
به دیده نور نظر می دهد غبار امروز
به مرگ تو‌بنشینم به خون زهدطپم
زدست ساقی اگر بشکنم خمارامروز
بنفشهٔ خط وریحان زلف وغنچهٔ لب
به روی یارشکفته است نوبهارامروز.

(ازکتاب خط وخطاطان تألیف آقای رفیعی مهرآبادی ص ۱۳۷).

شفیع آباد. [ش َ] (اِخ) ده از - دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه: ۳۰۳ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و صیفی وچغندرقند وانگور. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شفیع آباد . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه : ۳۶۷ تن. آب: قنات . محصول عمده: غلات و بنشن و بادام. صنایع دستی زنان: گلیم و جوراب بافی . راه : فرعی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شفیع آباد. [شَ] (اِ خ) ده از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۹۵ تن. آب: چشمه سار. محصول عمده : غلات و بنشن وپشم والبنیات وعسل. اکثر سکنه درفصل زمستان برای تأمین معاش به‌گیلان می روند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفیع آباد. [شَ] (اِ خ) ده از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان . سکنه: ۵۱۰ تن . آب : رودخانه و چشمه . محصول عمده : برنج و غلات و توتون وسیگار وصیفی ولبنیات. صنایع دستی زنان : شال و کرباس بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شفیع آباد . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان . سکنه : ۳۰۰ تن . آب : قنات. محصول عمده : غلات و پسته و پنبه ولبنیات . راه:فرعی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد . [شَ] (اِ خ) ده از بخش شهداد شهرستان کرمان . سکنه : ۱۹۵ تن. آب: قنات . محصول عمده : غلات وحبوب وخرما .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شفیع آباد . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه : ۱۷۶ تن . آب : قنات . محصول عمده:غلات و پنبه وزیره . راه . ماشین رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد . [شَ] (اِ) ده از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۰۶ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات . راه : ماشین رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر . سکنه: ۲۰۳۵ تن . آب: قنات . محصول عمده : غلات و پنبه وزیره ومنداب و بنشن ومیوه. راه : ماشین رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع قلعه. [شَ قَ عِ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه. سکنه: ۱۲۱ تن. آب: گدارچای . محصول عمده : غلات وتوتون وچغندر. صنایع دستی زنان: جوراب بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شفیعیه . [شَ ی ِ یَ یا یِ] (اِ خ) ده ازدهستان حومهٔ شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۰۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و پسته وپنبه ولبنیات . راه :فرعی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شفیف . [شَ] (ع اِ یا حامص یا ص) سوزش والم سرما . (منتهی الارب)(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| فلان یجد فی اسنانه شفیفاً ؛ فلان در دندانهای خود احساس سردی وخنکی می کند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| شدت گرمی آفتاب(ازاضداداست).(ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| اندک از هرچیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
|| باران با سرما. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || درد . (از اقرب الموارد) . || بادسرد و خنک . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || (حامص) خنکی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| (ص) رقیق وشفاف . (ناظم الاطباء):

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن باشد که هم باشد شفیف .
مولوی .

شفیف . [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شفف [شَ فَ]. (ازناظم الاطباء). مصدر به معنی شفوف . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (ازآنندراج) . ورجوع به شفف و شفوف شود . || باد سخت آمدن . (المصادر زوزنی) .

شفیق . [شَ] (ع ن ف) مهربان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) . دلسوز . رحیم . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
|| نصیحت گر آزمند برنصیحت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوست ناصح . (دهار).
|| (مأخوذ از تازی) رحیم و مهربان و دل رحم. (از ناظم الاطباء). مشفق. رئوف. عطوف . پرمهر . صمیمی . (یادداشت مؤلف) :

یار بادت توفیق روز بهی باد رفیق
دوست باد شفیق دشمنت غیشه و نال .
رودکی .

پس سلیمان گفت شومارا رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق .
مولوی .

وگر بررفیقان نباشی شفیق
به‌فرسنگ بگریزد از تورفیق.
(بوستان).

— رفیق شفیق ، دوست مهربان . (ناظم الاطباء) :

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره وگرمابه وگلستان باش.
حافظ .

|| تسلی دهنده و دارای محبت و مهربانی ونیکخواه و خیراندیش. (ناظم الاطباء).

شفیق المؤید . [شَ قُ لْ مُ ءَ ی ِ] (اِ خ) شفیق «بک» ابن احمد مؤید عظمی، ازپیشتازان نهضت سیاسی سوریه است. وی در سال ۱۲۸۳ ق . در دمشق دیده برجهان گشود ودربیروت تحصیل علم کرد و به‌مشاغل مهم رسید و به نمایندگی از دمشق برگزیده شد. وبه‌جبههٔ «اتحادیین» درمجلس نمایندگان عثمانی پیوست . وی موردکینهٔ دولت ترک قرارگرفت . پس ازجنگ جهانی اول به‌اتهام‌تأسیس‌جمعیت «الاخاء العربی» به‌دیوان حرب لبنان احضار گردید و به مرگ محکوم شد و در دمشق به سال ۱۳۳٤ ق . بشهادت رسید . شفیق سرداری بزرگ و باشهامت و سهمگین و قوی بنیه و درزبانهای عربی و ترکی و فرانسه استاد بود و بازبان انگلیسی نیز آشنایی کمی داشت و نیز از اقتصاد دانان انگشت شمار بود . (ازاعلام زرکلی) .

شفیق منصور . [شَ مَ] (اِ خ) از پیشروان و پیشوایان مبارز و صدیق و شایستهٔ انقلاب دردورهٔ تسلط انگلیس برمصر بود . وی درجهٔ دکتری حقوق وسمت نمایندگی مجلس را داشت . تولد وتحصیل وی در قاهره بود . در دوران تحصیل دردانشکدهٔ حقوق به جمعیت سری انقلابی که بطرس غالی پاشا بسال ۱۹۱۰ م.تشکیل داده بود پیوست و ازاینرواز دانشگاه اخراج گردید . پدرش او را برای ادامهٔ تحصیل به‌اروپا فرستاد و او پس از اخذدرجهٔ دکتری حقوق به‌مصر بازگشت و مدرسهٔ تأسیس نمود و بسبب فعالیتهای سیاسی به‌مالت تبعید شد و درسال ۱۹۱۹ م. مجدداً به‌قاهره بازگشت ونخست به‌حزب وطنی و سپس به حزب وفد گروید وجمعیت سری تشکیل دادو به‌اتهامات گوناگون تحت تعقیب قرارگرفت. وی تمایلات صوفیگری داشت ونوشته‌هایی دراین زمینه دارد. و نیز معتقد بود که استقلال کشورجز ازراه قتل سیاسی امکان پذیرنیست واین عقیدهٔ خودرا آشکارا بیان می‌داشت . درآخر اسم جمعیت خودرا « جمعیة الفدایین» وبعد «جمعیة قتل الانجلیز» اعلام کرد . اعضای این جمعیت عموماً اسامی مستعار داشتند. اودرحدودچهل سال عمرکرد و بسال ۱۳٤٤ ق . تیرباران گردید . (ازاعلام زرکلی).

شفیقه . [شَ قَ یا قِ] (ن ف) مأخوذ

از تازی) شفیقة . مؤنث شفیق . (یادداشت مؤلف).رجوع ع بەشفیق شود .

شفیقی . [شَ] (اِخ) ازجملةشعرای قرن نهم و منسوب بەدربارسلطان یعقوب است. وی مردی فاضل و کامل بود و درمباحثه مجادله می‌نمود . بیت زیر ازوست :

دلم زان رشتهٔ جان را بەتیرباربربسته
که نتواندزجاپرواز کردن مرغ پربسته.
(ازمجالس النفائس ص ۳۰۶).

شفیقی . [شَ ی یا ی ی] (اِخ) ابوالحسن محمدبن علی بن ابراهیم شفیقی منقری. وی در رحبةشام بەسال ۵۱۰ ق. حدیث گفت و ابونصر حمزة بن محمد همدانی ازوروایت دارد . (ازلباب الانساب).

شفیق یکن . [شَ ی کَ] (اِخ) شفیق «بک» ابن منصور «پاشا» ابن احمدیکن ازدانشمندان ریاضی وحقوقدانان نامی بود . وی بەسال ۱۲۷۲ ق . در قاهره پا بەعرصهٔ هستی گذاشت وبەسال ۱۳۰۸ ق. درهمانجا درگذشت . نخست در قاهره وسپس درپاریس وسویس بەتحصیل پرداخت . او را آثاری است واز آن جمله است :
۱-علم الحساب ۲-حساب التفاضل والتکامل
۳- الدروس الحسابیه ۴-الدروس الجبریة
۵- الدروس الهندسة ۶-ترجمةتاریخ الجبرتی بەفرانسه . (ازاعلام زرکلی).

شفیلد . [شِ] (اِخ) (۱) شهری است صنعتی در کشور انگلستان که ۵۱۲۰۰۰ جمعیت دارد ، و آن مرکز صنایع سنگین و استخراج زغال وصنعت فلزکاری است.(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شفیلیدن . [شَ دَ] (مص) فشردن مانند میوه‌ها . (ناظم الاطباء) . || صفیرزدن. صفیرزدن هنگام آب خوردن اسب . (ناظم الاطباء) . || شنیدن . گوش دادن . (ناظم الاطباء).

شفیهة . [شُ فَ هَ] (ع اِ مصغر) مصغر شفة یعنی لبچه ولب کوچک.(ناظم الاطباء) . مصغر شفة . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) .
ورجوع بەشفةشود.

شق . [شَ ق ق] (ع اِ) کفتگی . (منتهی الارب). کفتگی وترک . ج ، شقوق [شُ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شکاف و چاك ورخنه ودرز. (ناظم الاطباء). شکاف . ودر فارسی بالفظ خوردن و زدن مستعمل.(آنندراج) . شکاف . (غیاث) . چاك . کفتگی . شاید معرب از شکاف و شکافتن فارسی . درز . صدع . (یادداشت مؤلف): و آشیانهٔ گرفتند برشقی راسخ و شعبی راسی . (سندباد نامه ص ۱۲۰) . کوهها بود هریک چون گنبدی ... بلندی چند انسانی که تیر بەآنجا نرسد وچون تخم مرغ املس وصلب که هیچ شقی وناهمواری برآن نمی‌نمود . (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۱۰۵ چاپ دکتر دبیرسیاقی). || شکاف قلم وجزآن . (مهذب الاسماء). فاق . فرق. (ناظم الاطباء) .

— شق قلم ، درز و چاك قلم . فاق :
رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است .
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| جای ترکیده. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جای کفته . (منتهی الارب) .
|| جوی استهٔ خرما. (مهذب الاسماء).نقیر. (ترجمان القرآن جرجانی). جوی خرما .
|| شکاف مابین دوکرانه شرم زن . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| صبح . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). || (مأخوذ از تازی) شک و شبهه . (از ناظم الاطباء) .
|| (ص) سخت . (ناظم الاطباء). || نیم و نصف . (ناظم الاطباء).

— دوشق ، دونیمه . دوشقه . دوقسمت :
دوشق ازبهر آن آمد زبان او که می‌بخشد
یکی مردوستان رانوش ودیگردشمنان راسم.
کمال الدین اسماعیل .

|| شکافته :
باد بی‌تو سر زبانم شق
گرمن این ازسرزبان گفتم .
عطار.

|| یک قسمت از دو قسمت بدن ازطول . (یادداشت مؤلف) . یک سوی تن . (زمخشری) .

شق . [شَ] (اصطلاح عامیانه) مصحف شخ ، مغلوط شخ ؛ راست و دراز . راست وسخت ؛ شق ورق . شق شدن .شق کردن . ایستاده وسخت . (یادداشت مؤلف). راست دراز . (ناظم الاطباء).

شق . [شَ یا شِ ق ق] (ع اِ یا حامص) سختی ودشواری . قوله تعالی : لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشقت . (اقرب الموارد) رنج . (مهذب الاسماء). دشواری. (ترجمان القرآن) . تعب . سختی . مشقت ؛ شق الانفس ، تعب نفسها . (یادداشت مؤلف) .

— شق الانفس ، مشقت نفسها . (از غیاث) (آنندراج) :
اندرین آهنگ منگر سست وپست
کاندرین ره صبر شق انفس است.
مولوی .

|| نیمهٔ بار . (از اقرب الموارد) . || نیمهٔ هرچیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازمهذب الاسماء) : هردوشق چوب بهم‌پیوست .(کلیله‌ودمنه). || نیمه‌برابرومساوی ازهرچیزی وآن‌را شق الشعرة نیزگویند .یقال: المال بینی وبینک شق الشعرة ، ای :نصفان سواء . (ناظم الاطباء)(ازآنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

شق . [شِ ق ق] (ع اِ) برادر، گویند: هواخی وشق نفسی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برادر . (آنندراج) (غیاث) (ازاقرب الموارد) . || جانب . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج). ناحیت. (مهذب الاسماء). || اندك ازهرچیزی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پارهٔ از چیزی . (غیاث) . || کرانهٔ کوه . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (غیاث) (ازاقرب الموارد) . || دوست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) . || منظور نظر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). || صنفی ازپریان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
|| (مأخوذ ازتازی) یکی از دو صورت فرضی ؛ بین نفی و اثبات شق ثالث نیست . (یادداشت مؤلف). راه . طریق : « برای نجات ازین مخمصه دو راه موجود است و شق ثالث ندارد . » (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— شق نقیض ، صورت و طور نقیض ؛ ونقیض رفع الشیء باشد چون انسان که اصل است ولاانسان که نقیض آن . (غیاث) (آنندراج). || یک طرف بار . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شق . [شَ ق ق] (ع مص) کفانیدن چیزی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).شکافتن. (آنندراج) (تاج المصادربیهقی) (دهار) (غیاث) (المصادرزوزنی) . دریدن . (تاج المصادر بیهقی) . بزل . (یادداشت مؤلف). || برآمدن دندان نیش شتر.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برآمدن دندان. (آنندراج) (ازاقرب الموارد).دندان شتر برآمدن . (تاج المصادر بیهقی). || مفارقت کردن جماعت را.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جدا شدن ازقوم. (آنندراج) . تفریق کردن جماعت . (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی). ||دشوار آمدن کاری برکسی.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) دشوار آمدن. (تاج المصادربیهقی) (دهار)(غیاث). || انداختن کسی را در مشقت و دشواری . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)

(1) Sheffield .

(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دشواری نهادن بر کسی . (تاج‌المصادر بیهقی). ‖ بازماندن چشم مرده . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). پهن واماندن چشم . (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر - زوزنی). ‖ پریشان و متفرق نمودن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ‖ برآمدن صبح . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب- الموارد) . برآمدن آفتاب . (ازآنندراج). ‖ راست دراز شدن برق‌تا میانهٔ آسمان‌بی- آنکه به راست و چپ مایل گردد .(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ‖ بوی‌خوش یافتن . (المصادر زوزنی). ‖ (اصطلاح پزشکی)جدا ساختن‌پیوستگی پی‌باشدازدرازاواین‌معنی‌ازاصطلاحات‌پزشکی است . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). تفرق الاتصالی که از پوست و گوشت اندرگذرد و به‌استخوان رسد که استخوان به دوپاره شود و باشد که خرد شود یا از درازا شکافته- شود . و اندر غضروف وعصب همچنین ؛ آنچه به درازا شکافته شود و یک شکاف بیش نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شق . [شُ ق ق] (ع اِ) ج ، اشق [اَ شَ ق ق] وشقا[شَ‌قا]. (ازاقرب - الموارد)(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌اشق وشقاء شود .

شق . [شَ ق ق] (اِخ) نام قلعهٔ از- قلاع خیبر . (منتهی‌الارب) (آنندراج). نام یکی از هفت قلعهٔ خیبر .(یادداشت مؤلف) (ازفتوح‌البلدان ص ۳۲). ورجوع به‌تاریخ گزیده ص ۱۴۷ شود .

شق . [شِ ق ق] (اِخ) ابن انماربن نزار . پیشگوی دوران جاهلیت که باسطیح پیشگوی معروف دیگر در یک روز به‌دنیا آمده وعمرطولانی داشته‌اند . (ازمقدمهٔ‌ابن- خلدون ترجمهٔ آقای‌پروین گنابادی‌ص ۲۰۳ و ۶۶۵) . شق اکبر ، نام‌یکی ازدوتن پیشگو که پیش از اسلام می‌زیسته اند و گویند وی یک چشم درپیشانی‌داشته است .

(از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

وی در زمان سطیح کاهن بوده و گویند نصف انسان بوده زیرا که یک چشم‌ویک دست ویک پای داشته است . (از اعلام- زرکلی) (از اقرب‌الموارد).نام کاهنی‌که در زمان انوشیروان می‌زیسته است .

(یادداشت مؤلف) . و رجوع به مجمل- التواریخ و القصص ص ۲۳۰ و ۲۳۲ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۸۸ و اعلام زرکلی شود .

شق . [شِ قق] (اِخ) شق بشکری . نام یکی از دو تن از پیشگویان که اندکی پیش از اسلام درمیان عرب می‌زیستند .

شق بشکری ، وی کسی است که ظهورپیغمبر اسلام را خبر داده است .

(ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

در متون دیگر مشخصات دو تن برای یک تن آمده‌است. ورجوع به‌شق بن‌انمار شود.

شقا . [شَ] (اِ) شغا. شگا.(یادداشت مؤلف) . شغاه . ترکش وتیردان .(ناظم- الاطباء). به‌معنی تیردان است یعنی جایی که تیردرآن گذارند و آن راترکش وکیش نیز گویند و به‌عربی جعبه خوانند . (برهان) (آنندراج) : باکلاههای چهار پرتیروکمان بدست وشمشیر شقا ونیم لنگ .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۱). هزارغلام با عمود سیمین و دوهزار با کلاههای چهار پر بودند وکیش وکمر وشمشیر شقا ونیم‌لنگ برمیان بسته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۰). ورجوع به‌شغا وشغاه وشگاشود.

شقا . [شَ] (ع مص) شقاء . بدبخت شدن . (ناظم‌الاطباء) (دهار) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). ورجوع به شقاء شود .

شقا . [شَ] (حامص یا اِ یاص مأخوذ از تازی) شقاء . سختی وتنگی و بدبختی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). شقاء . سختی.شدت . عسرت.عسر.شقاوت. شقوه . (یادداشت مؤلف) :

مخالف را شقا بادی ، موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی .
فرخی .

الا رفیقا تاکی مرا شقا وعنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق .
زینبی .

اینکه تو داری سوی من نیست دین
مایهٔ نادانی و کفر وشقاست .
ناصرخسرو .

اورا بدان که دیو جسد را مطیع گشت
حکمت سفه شدست و سعادت شقا شدست.
ناصرخسرو.

کوهیست به‌یمکان که نبینند گروهی
کزچشم حقیقت سپس سترشقااند.
ناصرخسرو.

نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت
اگر سیم مزداز شقایی نیابی .
خاقانی.

چون شدی اول سپه اندر بقا
دور بودی از نفاق و ازشقا .
مولوی .

— ارباب شقا ، مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره وگستاخ وبی‌ادب.(ناظم‌الاطباء). ‖ (ص) بدبخت شده .(آنندراج).

شقا . [شَ] (ع اِ)شقاء.(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شقاء در معنی اسمی شود .

شقا . [شِ] (اِ مأخوذ از تازی)شانه . (مهذب الاسماء) . درمتون دیگر دیده نشد.

شقا . [شُ] (اِخ) ده از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه: ۱۳۷تن.آب: قنات.محصول‌عمده : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

شقا . [شُ] (اِخ) ده از دهستان تبادکان بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه: ۳۹۹ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات . راه : ماشین‌رو .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقاء . [شَ] (ع مص) شقا . بدبخت شدن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (دهار) (المصادرزوزنی) (ازاقرب‌الموارد). مصدر به‌معنی شقاوة [شَ وِ شِ وَ]. رنجه‌شدن. (ترجمان‌القرآن) . ورجوع به‌شقا وشقاوت وشقاوة شود. ‖ برآمدن دندان پیش.(منتهی الارب) (آنندراج) . دندان شتر برآمدن . (تاج‌المصادربیهقی). ‖ شانه کردن موی‌سر کسی را .(منتهی‌الارب) (آنندراج).‖زدن فرق‌سر کسی‌را . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

شقاء . [شَ] (ع اِ) شقا . بدبختی . (از ناظم‌الاطباء) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (منتهی‌الارب). نقیض سعادت . (از اقرب الموارد) .

— شقاء اصغر ، (دراصطلاح احکام‌نجوم)، بدبختی کهین ؛ مقابل شقاء اکبر ، و شقاء اوسط . (یادداشت مؤلف) .

— شقاء اکبر ، در اصطلاح احکام نجوم: بدبختی مهین . مقابل شقاء اصغر . و شقاء اوسط . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .

— شقاء اوسط ، دراصلاح احکام‌نجومی: بدبختی میانه ؛ مقابل شقاء اکبر ، و شقاء اصغر . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . ‖ سختی وتنگی . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) .

شقاء . [شَ ق قا] (ع ن‌ف یا اِ)مؤنث اشق .(منتهی‌الارب). مؤنث اشق [اَ شَ ق ق] ، مادیان دراز وگشاده دست و پا . ج ، شق [شُ ق ق]. (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ‖ (اِ) زن فراخ شرم . ج . شق [شُ ق ق] . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ‖ دراز .(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌اشق [اَ شَ قق] شود .

شقائق . [شَ ءِ] (ع اِ) یا شقایق . ج ، شقیقه[شَ قِ] . (از منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج شقیقة به‌معنی میان دو کوه . (آنندراج).ورجوع به‌شقیقة‌شود . ‖ (۱)نوعی‌ازلاله‌واین‌مفردو جمع یکسان آید . (آنندراج) (از بحر- الجواهر) (از صراح اللغة) (غیاث)

(۱) Coquelicote.

(ناظم الاطباء).
مترجمان اروپایی و شعرای شرقی آنرا به (آنمون) (۱) ترجمه کرده‌اند شاید بسبب شباهت صوتی دو کلمه، این تصور خطاست، زیرا شقایق (کوکلیکوت) است و متعلق به خانوادهٔ کوکناریان (۲) است . درصورتیکه انمون متعلق به خانوادهٔ آلاله‌ها (۳) می‌باشد. قزوینی در عجایب المخلوقات می‌گوید که : شقایق النعمان نامی است که پادشاه حیره «نعمان ابن المنذر» بدین گل که به‌فارسی گل لاله (۴) نامیده می‌شود داده... دکتر شیلمر درفرهنگ ترمینولژی (۵) (چاپ تهران ۱۸۷۴) گوید که کوکلیکوت شقایق نامیده می‌شود، و آنرا بسبب اختصاصات مسکن خود در زمرهٔ کوکنارها محسوب دارند . (کازیمیرسکی- منوچهری ۳۱۲) . (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به‌شقایق شود .
|| گاهی مجازاً به معنی مطلق گلها آید . (آنندراج) (غیاث).

شقائق النعمان . [شَ ءِ قُ نْ نُ] (ع ترکیب اضافی) (۶) شقایق نعمان . نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد . نعمان پادشاهی از عرب که لاله مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته‌اند که وی لالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت . وصاحب بحرالجواهر نوشته که نعمان به‌معنی خونست پس نسبت کردن لاله را به خون به‌سببی است که سرخ می‌باشد. (آنندراج) (از غیاث) . لالهٔ کوهی . شقر خوانند و به‌یونانی ذرموائی گویند و بری بود و بستانی بود و گل وی بزرگ بود به پارسی لاله‌گویند و نوعی دیگر از شقایق هست که آنرا آذریون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لاله‌ایست که از عهد نعمان بن منذر باز پیدا شده و بدو منسوب گشته . (نزهة القلوب) . لاله ، واحد و جمع در آن یکی است. و آن منسوب است به‌نعمان (خون) بجهت سرخی آن . یا منسوب است به نعمان پسر منذر. (ازناظم الاطباء) . لالهٔ کوهی . (دهار) (مهذب الاسماء) . کامه‌بشکنک. شقایق نعمان. (یادداشت مؤلف).

شقائق نمط . [شَ ءِ نَ مَ] (امرکب) شقایق نمط. نوعی از جامه وفرش که گلدوز باشد. (آنندراج) (غیاث) .

شقاب . [شِ] (ع اِ) جِ ، شقب [شَ] و شقب [شِ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، شقب، به معنی مغاکی میان دوکوه یا شکاف کوه یا تنگ جای از اودیه که مرغان در آن آشیانه گیرند. (آنندراج). ورجوع به شقب شود .

شقاح . [شِ] (ع مص) مشاقحه و همدیگر را دشنام دادن. (ناظم الاطباء).

شقاح . [شُ قْ قا] (ع اِ) کون سگ ماده . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || نام گیاهی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) . گیاه کبر. (ازاقرب الموارد). و رجوع به کبر شود.

شقاحط . [شَ حِ] (ع اِ) جِ ، شقحطب [شَ حَ طَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقحطب شود.

شقاحة . [شَ حَ] (ع حامص) شقاحت. زشترویی و بدشکلی وقباحت. (ناظم الاطباء). شقح. قبح . قباحت . (یادداشت مؤلف) . ||بدکرداری گویند: جاء بالقباحة والشقاحة. (ازاقرب الموارد)(ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) .

شقاحة . [شَ حَ](ع مص) زشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

شقادیر . [ ] (اِ) (۷) انوم کرائی است. (ازمخزن الادویة).

شقاذی . [شَ ذا] (ع اِ) جِ ، شقذ [شَ] و شقذ [شِ] و شقذ [شُ قَ]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ ، شقذ به‌معنی بچهٔ آفتاب‌پرست. (آنندراج). ورجوع به شقذ شود.

شقار . [شُ قْ قا] (ع اِ) یک قسم ماهی که کوهان دراز دارد . (از منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جِ ، شقر [شُ قَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود. || لاله یا گیاهی دیگر است. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). شقائق النعمان. (اقرب الموارد) .

شقار . [شَ] (اِخ) جزیره‌ایست میان اوال و قطر ودرآن ده های بسیاری است . مردم آن از قبیلهٔ بنوعامربن حارث بن انمار... هستند. (ازمعجم البلدان ج ۴).

شقاری . [شُ یا شُ قْ قا را] (ع اِ) (۸) لاله و یا گیاهی دیگر سرخ رنگ . (ازمنتهی الارب)(ازآنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .گیاهی است. (ازمهذب الاسماء) . شقایق النعمان است . (ازمخزن الادویة) .
|| جِ ، شقر [شُ قِ]. (ناظم الاطباء).
|| دروغ. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). (۹) دروغ و کذب. (ناظم الاطباء).

شقاشق . [شَ شِ] (ع اِ) جِ ، شقشقة [شِ شِ قَ] . (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). رجوع به شقشقة شود.

شقاص . [شِ] (ع اِ)جِ ، شقص [شَ]. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقص شود .

شقاطب . [شَ طِ] (ع اِ) جِ ، شقحطب [شَ قَ طَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ ، شقحطب به معنی قچقار دو شاخ وچهار شاخدار. (آنندراج). ورجوع به شقحطب و شقاحط شود .

شقاف . [شِ] (ع اِ) جِ ، شقف [شَ قَ]. (ناظم الاطباء) . رجوع به شقف شود.

شقاق . [شُ] (ع اِ) ترک وکفتگی که در رسغ دست وپای ستور پدید آید. (ازبحر الجواهر) (ناظم الاطباء) . شکاف دست و پای ؛ شقاق خردگاه . شقاق بخولیک . (یادداشت مؤلف).
شکاف پای اسب. (مهذب الاسماء) (دهار) .
|| نوعی از بیماری بواسیر که در مقعد پدید آید: وینفع [البنفسج] من وجع الاسفل و شقاقه و اورامه. (تذکرهٔ ابن البیطار) . وآنچه [از قرحه‌ها] سبب آن بواسیر بود یا شقاق یا خارش... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شقاق الشفة، کفتگی لب. ترکیدگی لب. (یادداشت مؤلف) : از بیماریهای لب یکی آنست که کفتگی آرد و به تازی شقاق الشفة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به‌شقاق مقعد شود .
— شقاق سم، قسمی بیماری ستور. (یادداشت مؤلف).
— شقاق مقعد ، یا شقاق المقعد ، یا شقاق المقعدة ، کفتگی مقعد . ترکیدگی نشست . (یادداشت مؤلف) . کفتگی لبهای شرج را گویند. مقعد رانیز بیماری کفتگی باشد و آنرا به تازی شقاق المقعد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به قانون ابوعلی سینا چاپ تهران ص ۲۴۹ شود.
|| دشمنی. خصومت . مخالفت . خلاف . عداوت. دشمنانگی . (یادداشت مؤلف) . ناسازگاری. دشمنی . نفاق. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
|| جِ ، شقة [شُ قْ قَ] و شقة [شِ قْ قَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شقة شود.
|| (اصطلاح فقهی) کراهت هریک از زن و شوهر است از دیگری. در صورت ترس از ادامهٔ شقاق ومنتهی شدن به طلاق برحاکم است که ازطرف زوجین دوحکم برگزینند . حکمهای مزبور اگر موفق به اصلاح شدند کلیهٔ شروطی راکه بر زوجین تحمیل می‌کنند الزامی خواهد بود. ودرصورت عدم موفقیت به اصلاح، ومنجرشدن امر به افتراق اجازهٔ زوج در طلاق واجازهٔ زوجه دربذل مهر اگر طلاق خلعی باشد لازم است . (از یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ علوم تألیف آقای دکتر سجادی شود .

شقاق . [شِ] (ع مص) مشاقه و خلاف و دشمنی کردن وضرور رسانیدن. (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . مخالفت

(١) Anémone . (٢) Papavércés. (٣) Renoncures . (٤) Tulipe . (٥) Terminologie .
(٦) Anemsne pulsotila.
(۷) درمتن (انوم) آمده ولی ظاهراً انوم است مأخوذ ازانومیا وانومیان یونانی به‌معنی شقایق نعمانی.
(۸) در منتهی الارب به این معنی و به معنی دروغ به تشدید قاف نیزضبط است. (۹) دراقرب الموارددرین معنی تنهابتخفیف قاف آمده است .

کردن با. دشمنی کردن با. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). مشاقه [مُ قَ قَ] . (منتهی‌الارب). مخالفت و دشمنی کردن. (غیاث). خلاف . (دهار) (مهذب الاسماء) . و رجوع به مشاقه شود .

|| در مشقت و دشواری انداختن. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) .

|| یکسو شدن برخلاف مردمان . (ناظم‌الاطباء). یک طرف گرفتن. (ازآنندراج) (غیاث) . || با یکدیگر خلاف کردن . (دهار) (ترجمان‌القرآن). مخالفت وعداوت نمودن برکسی. گویند : شاقه مشاقة وشقاقاً. ای : خالفه و عاداه . (ازناظم‌الاطباء).

|| (اِ یا حامص مأخوذ از تازی) مخالفت و عدم موافقت و اختلاف‌ونفاق ومخاصمت و عداوت‌و بغی و نافرمانی. (ناظم‌الاطباء) :
پسر خرگاشی که خویش عاق و مایهٔ شقاق بود ازمیان بگریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۸) .

— شقاق آمدن، سبب جدایی‌شدن. باعث‌فراق گشتن :

آن فزونی با خضر ، آمد شقاق
گفت : روتو، مکثری هذا فراق.
مولوی.

— شقاق و نفاق یانفاق و شقاق ، دشمنی و خصومت . مخالفت و ضدیت . دو - تیرگی واختلاف. (از یادداشت مؤلف) :
و عهد و میثاق ایشان را نفاق وشقاق داند . (سندبادنامه ص۱۷۹). خلقی بسیار از اهل شقاق و نفاق برزمین‌انداخت. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص ۲۷۳) .

|| تعرض. (ناظم‌الاطباء) . || گناهکاری . (ناظم‌الاطباء).

شقاق . [شُ] (ع اِ یا حامص) کفتگی رسغ ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . شکافتن پوست از سرما وجزآن در دو دست‌وروی. بیماریی باشد ستور را وآن ترکیدگیها باشد بر سر رسغ. (یادداشت مؤلف).

شقاق . [شُ قا] (ع اِ) مابین سرین‌تا جده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شقاق . [شَ ق قا] (ع ن ف) چوب‌بُرو هیزم شکن. (مهذب الاسماء). این لفظ برهیزم شکن‌اطلاق‌شود . (ازانساب‌سمعانی).

|| مردی که‌گفتار بی‌کردار دارد وخود را بیش ازآنچه هست می‌نماید و به همنشینی‌با- پادشاه ومسائلی ازین قبیل افتخار می کند و می‌نازد. (ازاقرب‌الموارد).

شقاق . [شَ ق قا](اِخ) ابوجعفر محمد بن اسحاق‌بن مهران شقاق بغدادی. ازاسحاق بن‌یوسف افطس روایت کردوعبدالله‌بن‌اسحاق بن خراسانی ازو روایت دارد. (ازلباب - الانساب) .

شقاقل. [شَ قَ] (اِ)(۱) گزرصحرایی و هشقیقل. (ناظم‌الاطباء) . اشقاقل . شقیقل . هشقیقل. ششقاقل. گزوبری . ریشهٔ گزربری. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) . زردک صحراییست‌وبهترین آن‌سطبروسنگین‌وبه‌زردی مایل باشد اگر زن به خودگیرد بچه بیندازد و آنرا جزر اقلیطی خوانند . (برهان) (آنندراج) . حشقیقل . صاحب مالایسع گوید : کلمهٔ شقاقل نبطی باشد . اشقاقل . زردک ریگی . ششقاقل . درختی هندی است ودر داروها بکاربرند. (یادداشت مؤلف) . گزر دشتی. بیخش را بهمن خوانند.(نزهة- القلوب) (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . اشقاقل‌وآن‌تخم گزربری‌است. (بحرالجواهر). اشقاقل است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بیخی است پرگره و باقروحه واندک شیرینی و به سطبری انگشتی و دراز و ساق گیاه او پرگره و درهرگرهی برگی رسته وثمرش بقدر نخود سیاه و مملو از رطوبت وگلش بزرگتر از بنفشه و منبتش در زیر اشجار متراکم ومکان نمناک. ومستعمل:بیخ او .قوتش تا چهار سال‌باقی است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

— مربای شقاقل، شقاقل که در شکر پزند و چون به غلظت رسید بکاربرند وازخوشمزه- ترین مرباهاست .

|| (اصطلاح گیاه شناسی) شش شاخ است که‌گونهٔ از گیاهان خاردار از تیرهٔ چتریان است و قرصنه و قرسعنه وشوکهٔ ابراهیم و قرصنه و شنذاب و ارینجیون و ارنجیون و ایرنج وکمافیطوس‌نیزنامند.(ازفرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به شش شاخ ومترادفات دیگر شود.

|| جنسی‌ازماهی‌ریزه. (ناظم‌الاطباء). جنسی از ماهی ریزه که بجهت قوت باه خورند . (برهان) (آنندراج) :

چند شقاقل خوری که سستی و قوت
باز نگردد به تو به زور شقاقل .
ناصرخسرو.

شقاقلوس . [شَ قُ] (اِ مصحف از یونانی) (۲) این کلمه مصحف لفظ یونانی سفاکلوس (۲) است و آنرا موت یا فساد عضوی خشک گویند . فساد عضو با نماندن حس و چون حس برجای بود غانغرایاباشد. موت موضعی. (یادداشت مؤلف).

شقاقی . [شَ] (اِخ) نام طایفهٔ ازاکراد آذربایجان که بسبب مجاورت با ترکان شاهسون مذهب شیعه را پذیرفته‌اند. (ازکرد ص ۱۲۳).

شقاقی‌بالا. [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان . سکنه : ۱۰۸تن. آب:رودخانهٔ زاجکان . محصول عمده : غله و پنبه و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شقاقی‌پایین . [شَ] (اِخ) ده‌از- دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه : ۲۵۸ تن. آب: فاضل آب رودخانهٔ وزنه سر. محصول عمده: غله وپنبه ومختصر برنج. کلیهٔ خانه‌های این ده‌ازچوب و علف مخصوص ساخته شده است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شقامدار. [شَ مَ] (ص مرکب)گستاخ و بیحیا. (ناظم‌الاطباء). || بدکار و بد عمل و شریر. (ناظم‌الاطباء).

— گروه‌شقامدار، مردمان بدکاروبدکردار. (ناظم‌الاطباء).

شقان . [شَ ق قا] (اِخ) نام کوهی در- حدودجاجرم خراسان ودرآن‌کوه شکافیست ازآنجا آبی بمقداردوآسیاگردان بیرون می- ریزد و وجه تسمیهٔ آن بدان سبب است و درآن غاری است که هرکه سر در آنجا برد از عفونت ابخره رنجور شود . (از نزهة القلوب ج ۳ ص۱۹۸). گویند ناحیه‌ایست که درآن‌دوکوه است و ازهرکوهی‌چشمه‌ای جاری است و بدان سبب شقان نامیده‌اند. (از لباب‌الانساب).

شقان . [شِ] (اِخ) نام یکی از دهستان- های بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع درشمال باختری اسفراین . موقع طبیعی : کوهستانی‌معتدل. آب مزروعی‌بیشترآبادی: چشمه سار و رودخانهٔ محلی. محصول‌عمده: غلات آبی و دیمی و انواع میوه و انگور . شمارهٔ ده : ۴۳ و جمعیت درحدود ۸۱۵۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) . و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۵۰ و تاریخ غازانی ص ۳۷ شود.

شقان . [شِ] (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد . سکنه : ۱۳۷۰ تن. آب : چشمه وقنات . محصول‌عمده : غلات و میوه. راه: ماشین- رو.دبستان و ۴۰ باب دکان دارد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقانی . [شَ ق قا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمد شقانی از ائمه بشمار است و پسر وی‌ابوالفضل‌العباس از راویان می‌باشد. (ازلباب‌الانساب).

شقانی . [شَ ق قا] (اِخ) عباس‌بن محمد بن احمد... محدث است . (منتهی‌الارب) . ابوالفضل‌العباس بن احمدبن محمد شقانی ، از ابوعثمان صابونی و ابوالقاسم قشیری و جز او روایت کرد وابوطاهر سنجی‌وابوبکر سمعانی ودیگران از وی روایت دارند. (از- لباب‌الانساب) .

شقاوت. [شَ وَ](۳)(حامص مأخوذاز تازی) نکبت و خواری‌وبدبختی و پریشانی. (ناظم‌الاطباء) . بدبختی. (غیاث‌اللغات) .

(1) Tordylium. (2) Shéphalelos.

(۳) در فارسی اغلب بفتح (ش) تلفظ کنند.

شقا . شقاء . شقو . شقوت . شقوه . عسر. شدت . سختی . نکبت . بداختری . مقابل سعادت . خلاف سعادت . نقیض سعادت . مقابل نیک اختری. (یادداشت مؤلف).

یکی از مسائل مورد بحث اهل نظر بحث در- سعادت و شقاوت است و آنکه سعادت و شقاوت چیست و آیا از امور حقیقی می‌باشند یا عرضی و معنی « السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه » چیست و اگر سعادت و شقاوت ذاتی باشند پس انزال کتب و ارسال رسل بیهوده است و اگر عرضی باشند و اکتسابی پس معنای قضا و قدر چیست و سعادت و شقاوت در آخرت چیست و سعید و شقی چه کسانی هستند؟ صدرالدین شیرازی در مقام بیان چگونگی سعادت و شقاوت حسی که واصل به افراد مردم است و اخبار ناطق به آن است گوید: کلیهٔ نفوس بعد از- مفارقت از بدن باقی می‌مانند و نفوسی که جاهل به جهل بسیطه‌اند بعد از تلاشی بدن از- جهت علاقه‌ای که به مادیات و لذایذ مادی دارند علاقهٔ خود را از ملذات قطع نکرده و از این جهت سعادت حسی نصیب آنها می- شود و نفوسی که گناهکارند اموری را ادراک می‌کنند که در دنیا بدانها علاقه داشته‌اند و اکنون مؤلم‌اند و شقاوت آنها همین است و بالجمله نفوس کامله بعد از تلاشی بدن از- مقتضیات حواس روگردانند و به عقل فعال و سایر روحانیات محضه متصل شوند و از منبع کل کسب فیض کنند و سعادت آنها همین است زیرا نایل به مطلوب حقیقی خود شده‌اند که همان کمال باشد و نفوس متوسطه که کلا نتوانند خود را از علایق مادی رهایی بخشند و از اصول کامل به عقلیات صرفه محروم گردیده‌اند سعادت آنها نیز عبارت از اموری است که بدان متوجه بوده‌اند که مناسب با ملکات نفسانی آنهاست و نفوس خسیسه و ردیه که متوغل در شهوات و مادیات بوده بطور کلی از درک حقایق محروم‌اند و شقی‌اند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکتر سجادی و حکمت اشراق ص ۲۲۵ و ۲۳۵ و ۲۶۳).

در صف شقاوت سپاه اندوه
با جان و تنم کارزار دارد.
مسعود سعد.

بر فساد و منازعت کردند
بشقاوت مخالفان اصرار.
مسعود سعد.

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی سلام از من رسان.
مولوی.

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش.
(گلستان).

و رجوع به شقاوة شود.
|| بی ادبی و گستاخی. (ناظم الاطباء). || شرارت . (ناظم الاطباء) . || کینه و دشمنی . (ناظم الاطباء). || راهزنی و دزدی. (ناظم الاطباء). || خونریزی. (ناظم الاطباء). || سخت دلی و قساوت قلب. (ناظم الاطباء).

شقاوة. [شَ یا شِ وَ] (ع مص) مصدر به معنی شقا و شقاء . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . بدبخت شدن . (دهار) (المصادر زوزنی) (منتهی- الارب). و رجوع به شقا و شقاء شود.

شقاوة. [شَ یا شِ وَ] (ع حامص) شقاوه. بدبختی . ضد سعادت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدبختی. شقاء . شقوة. (مهذب الاسماء) . بدبختی. (دهار) (ترجمان القرآن ص ۶۲) . و رجوع به- شقاوت شود.

شقاوی. [شَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) بدبخت و بیچاره و مستمند . (ناظم الاطباء).

شقایق. [شَ یِ] (مأخوذ از تازی)(۱) شقائق. جنسی از لاله که شبیه است به گل خشخاش و به تازی شقائق النعمان گویند. (ناظم- الاطباء). لالهٔ دختری. (ریاض الادویة). لاله. (لغت فرس اسدی) (بحرالجواهر) . لالهٔ داغدار. لالهٔ نعمان. لالهٔ دلسوخته. شقائق. لاله بشکنک. آلاله. آلاله. شقر. (یادداشت مؤلف) .

گیاهی است یکساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتی- متر از تیرهٔ خشخاش که غالباً در مزارع و کشتزارها می‌روید. گلش منفرد و بزرگ و زیبا به رنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ است که مانند خشخاش زود می‌افتند. تعداد گلبرگها چهار و تعداد پرچمها زیاد است و بعلاوه در- قاعدهٔ گلبرگهای آن غالباً لکه های سیاهرنگ دیده می‌شود. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه در گلبرگهای آنست که باید پس از جمع آوری بسرعت خشک شود تا خراب نگردد و به- رنگ تیره درنیاید. و آنرا در تداوی بکار برند؛ خشخاش بری . خشخاش منثور . خشخاش بستانی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گویی شقایق است و بنفشه است و شنبلید.
کسایی.

شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده.
نظامی .

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود.
نظامی .

بنفشه با شقایق در مناجات
فلک می گفت فی التأخیر آفات.
نظامی .

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است.
سعدی.

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چه کنم به سرخرویی که دلی سیاه داری.
سعدی.

گیا خود همان قدر دارد که هست
وگر درمیان شقایق نشست .
(بوستان).

از تیغ مردان حقایق زمین رنگ شقایق گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳) .

— شقایق ارمنستانی،(۲) یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به شقائق النعمان شود .

— شقایق بری ، نوعی از شقایق است شبیه نبات خشخاش . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

— شقایق بستانی ، نوعی از شقایق که در بوستان روید و برگ آن از برگ شقایق بری کوچکتر باشد . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

— شقایق پوش ، کنایه از سرخرنگ کنایه از رنگارنگ :

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته.
نظامی .

— شقایق پیچ ، (۳) گیاهی است بالا رونده از تیرهٔ آلاله‌ها که دارای برگهای متقابل است . شیرهٔ برگهایش پوست بدن را ملتهب و قرمز می کند ، از این روگدایان از- آن استفاده و بدن خود را به منظور جلب ترحم زخم می کنند . مادهٔ که از انساج این گیاه استخراج شده بنام کلماتین (۴) موسوم است . سابقاً از گیاه مزبور در تداوی سرطان استفاده می کردند ؛ شراج . ملهه. قلیمانس. کلماتوس . ظیان . یاسمن البر. یاسمن بری. یاس سفید. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و رجوع به مترادفات کلمه و گیاه شناسی دکتر گل گلاب ص ۱۹۹ و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۶ شود .

شقایق النعمان. (۵) [شَ یِ قُ نْ نُ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) لاله. شقایق نعمان . شقائق النعمان . لالهٔ کوهی. عندم . (یادداشت مؤلف) . لاله. (مفاتیح). شقائق النعمن . شقائق نعمان. شقر. لالهٔ کوهی . (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به شقایق نعمانی و شقائق النعمان و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود .

شقایق النعمن. [شَ یِ قُ نْ نُ مَ] (ع ترکیب اضافی) شقایق النعمان. رجوع به شقائق النعمان شود .

شقایق نعمان. [شَ یِ قِ نُ] (ترکیب

(1) Papaver rhoeas. (۲) Anémone d' Armanie. (۳) Clématite. (۴) Clématine.

(۵) گاه به صورت (شقایق النعمن) نویسند.

اضافی مأخوذ از تازی) شقائق النعمان . لالهٔ کوهی . الاله . (یادداشت مؤلف) :

باغها داشتم پراز گل سرخ

دشتها پرشقایق نعمان .

فرخی .

چنان کنیم کنون روی کوه را که شود

زخون دشمن توپرشقایق نعمان .

فرخی .

و رجوع به شقایق و شقایق نعمانی و شقائق النعمان شود .

شقایق نعمانی. [شَ یِ قِ نُ] (ترکیب اضافی) (۱) گیاهی است علفی وپایا به‌ارتفاع ده تاچهل سانتی متراز تیرهٔ آلاله‌ها که در چمنزارها درغالب نقاط بحرالرومی وآسیای صغیر و آسیای غربی و مرکزی می روید . برگهایش‌دارای بریدگیهای بسیار و گلش منفرد زیبا ، برنگ بنفش مایل به قرمزاست .ساقه وبرگ ودمگل وهمچنین سطح خارجی پوشش گل آن از تارهای ظریف ونازک و فراوان پوشیده می باشد . قسمت مورد استفادهٔ این گیاه برگ وگلهای تازهٔ آنست . درشقایق نعمانی مادهٔ بنام آنمونین (۲) موجود است که سمی است . ازمواد مستخرج از شقایق نعمانی و هم چنین انساج خودگیاه بعنوان قاعده آورومسکن دردهای رحمی وسیاه‌سرفه و تنگی ونفس وتعدیل کنندهٔ تحریکات عصبی استفاده‌می کنند؛ شقایق‌النعمان. لالهٔ‌حمرا. لالهٔ سرخ. گلنجیک‌چیچکی. الشقار. الشقاری. هوایه . شقیق‌النعمان . سکبه حمرا. انامونی. توضیح : این‌گیاه باشقایق نباید اشتباه شود زیرا ازدو تیرهٔ جداگانه‌اند وباهم هیچ‌نسبتی ندارند . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). ورجوع‌به شقایق‌وشقائق‌النعمان و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۹ و ۱۹۰ وگیاه شناسی دکترگل گلاب ص ۱۹۹ شود .

— شقایق نعمانی وحشی ، (۳) یکی از گونه‌های شقایق نعمانی‌است .

(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

شقأ . [شَ قَ ءْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش کسی. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). برآمدن دندان‌شتر. (مهذب‌الاسماء). || شکافتن سرکسی‌را . (از اقرب‌الموارد). || شانه کردن موی سرکسی را . (از اقرب الموارد)(ناظم‌الاطباء). شانه کردن. (مهذب الاسماء). ||زدن‌فرق‌سرکسی‌را.(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

شق القمر . [شَ قْ قُلْ قَ مَ] (ع ترکیب اضافی) باشق قمر . یاانشقاق قمر. شکافتن ماه . طبق روایات اسلامی یکی از معجزات پیغمبراسلام‌بوده است . (یادداشت مؤلف). به‌روایت راویان اخبار : انشقاق قمر معجزی بود رسول (ص) را . وآن چنان بود که کفار قریش گفتند هر درخواستی از زمین‌می کنیم توباجادو انجام می‌دهی اگرراست می‌گویی ماه چهار دهم که از پشت کوه می‌آید آنرا دونیمه کن حضرت ازخدای تعالی درخواست کرد و خدای تعالی درخواست‌اورا اجابت فرمود و ماه رامنشق کرد چنانکه نیمی ازآن در جانبی و نیمی دیگر درجانب دیگرکوه بود .

(ازتفسیرابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۷۱) :

کوری منکر شق القمر ختم رسل

ابرویت معجز شق القمر آورده‌برون.

صبوحی .

— شق القمر کردن ، شکافتن ماه .

— ||کاربس‌مشکل ودشواررا انجام‌دادن؛ مگر شق‌القمر کرده‌ای ؟ (یادداشت‌مؤلف) .

شقب . [شَ یا شِ] (ع اِ) مغاک میان دو کوه .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| شکاف کوه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . || تنگ جای ازوادیها که مرغان در آن آشیانه گیرند. ج ، شقاب [شِ] وشقوب[شُ]وشقبة[شِ قَ بَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || جای پست که آب درآن ایستد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

شقب . [شِ یا شَ قَ](ع اِ) یک‌قسم درختی که بارآن مانند کناراست .(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شقبان . [شَ قَ] (ع اِ) نام‌مرغی . (از منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . نام‌مرغی و به قول‌ابن درید معرب از نبطی‌است .

(ازالمعرب جوالیقی ص۲۰۴ وذیل‌آن) .

شقبة . [شَ قَ بَ] (ع اِ) واحد شقب یعنی‌یک درخت شقب .(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شقبة . [شِ بَ] (ع اِ) باشقبة[شِ قَ بَ].واحدشقب[شِ].(ازاقرب‌الموارد). رجوع به شقب [شَ قَ] و شقب [شِ] وشقبة [شِ قَ بَ] شود .

شقبة . [شِ قَ بَ](ع اِ) ج ، شقب [شَ] وشقب [شِ].(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .رجوع‌به شقب شود.

شقح . [شَ] (ع مص) شکستن چیزی را . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (از اقرب الموارد) . معرب از شکستن . مثل ؛ لاشقحنک‌شقح الجوز بالجندل . (یادداشت مؤلف).

|| برداشتن سگ پای خودرا تا بول کند. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . || درآوردن مغز از داخل پوست گردو . (از اقرب الموارد) .

|| زشت شدن : قبح‌الرجل وشقح، اتباع وقیل معناهما واحد. (از اقرب الموارد).

|| زشت گردانیدن ، شقح‌الله فلاناً . قبحه . (ازاقرب الموارد) .

شقح . [شَ یا شُ](ع اِ)قبحاً وشقحاً ، زشتی باد براو . (ناظم الاطباء) . هردوبه یک معنی یا از اتباع است.(منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). قبح. قباحت. شقاحت. (یادداشت‌مؤلف) .

شقح . [شِ] (ع اِ) شقح الکلب ، کون‌سگ‌و کنج‌دهان‌آن. ج ، اشقاح‌الکلاب. (ناظم‌الاطباء).

شقحاء . [شَ](ع‌ص) رغوة شقحاء، سرشیر که‌درسپیدی خالص نباشد.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || اشقر (سرخ وسپید).(ازاقرب‌الموارد).

شقحطب . [شَ قَ طَ](ع اِ) قچقار دوشاخ ویا چهار شاخ .ج ، شقاحط [شَ حِ]وشقاطب[شَ طِ].(ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) . کبش بزرگ . (مهذب الاسماء) .

شقحة . [شَ یا شُ حَ] (ع اِ)غورهٔ خرماکه سرخی‌آن متغیر شده باشد . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . فادهٔ که سرخی در آورده بود . (مهذب‌الاسماء) .

شقحة . [شُ حَ] (ع اِ) پستان ماده سگ. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

|| سرخی سپیدی آمیخته .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شقحة . [شَ حَ] (ع اِ) شرم‌سگ . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || دفعه .(از اقرب الموارد) .

شقحی . [شُ قَ ی ی](ع ص)شقحیة. سرخ . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شقحیة شود .

شقحیة . [شُ قَ ی یَ] (ع ص) شقحی . سرخ: حلة شقحیة، حلهٔ‌سرخ.(منتهی الارب)(ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

شقد . [ ](ع مص) بی‌خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی).

||شور چشم شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). ولی درمتون دیگر دیده نشد.

شقدار . [شِ] (اِ یا ص مرکب) حاکم و محصلی که از یک قسمت زمینی مالیات جمع می کند .(ناظم‌الاطباء) . حاکم دیهات و عامل پرگنات . (غیاث) (آنندراج) .

(۱) Anemone pulsatilla . (۲) Anémonine . (۳) Anémone sylvestris .

|| مضطرب کننده . (ناظم الاطباء).

شقداری . [ش] (حامص مرکب) منصب و خدمت شقدار . (ناظم الاطباء). || ناپایداری وبیقراری . (ناظم الاطباء). || آشفتگی و پریشانی وسرگردانی . (ناظم الاطباء) .

شقدف . [ش ُ دَ] (ع اِ) نوعی ازهودج معمول اهالی حجاز . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی ازهوده . (منتهی الارب) (آنندراج) .

شقدة . [ش دَ] (ع اِ) حشیشی است بسیار پیه وبسیارشیر. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) . گیاهی نیک پرشیر . (ازناظم الاطباء) (از مخزن الادویة) .

شقذ . [ش َ] (ع مص) دورشدن ودور رفتن. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) .

شقذ . [ش ُ یا ش َ] (ع اِ) مابه شقذ ولانقذ،نیست اوراعیب وخللی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد) .
— || نیست او راچیزی. (ازاقرب الموارد).

شقذ . [ش َ] (ع اِ) گرگ . (اقرب الموارد). || آنکه هرچیزو هرکسی راچشم زند. (ازاقرب الموارد). ورجوع به شقذان شود.

شقذ . [ش َ یا ش یا ش َ قَ] (ع اِ) بچهٔ آفتاب پرست . ج ، شقذان [ش] و شقاذی [ش َ ذا] .(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).بچهٔ کرباسک. (مهذب الاسماء) .

شقذ . [ش][ع اِ] حشرات الارض و هوام . (ناظم الاطباء). آفتاب پرست. (ازاقرب الموارد). || گرگ. (ناظم الاطباء). || چوزهٔ شوات. (ناظم الاطباء). || چوزهٔ مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء) .

شقذ . [ش َ قَ] (ع اِ) ماله شقذ ولانقذ، نیست اورا چیزی. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
— || نیست اورا جنبش وحرکتی .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(از مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد).
امثال ؛مادونه شقذ ونقذ، چیزی که مایهٔ ترس باشدیا زشت شمرده شود. (ازاقرب الموارد).

شقذ . [ش َ قَ] (ع مص) چشم زدن کسی مردم وجزآن را . (از منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) .

شقذ . [ش َ قِ] (ع ص یا اِ) کسی که خواب نکند . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج)(ازناظم الاطباء). || کسی که مردم و هرچیزی را چشم زند. (ازمنتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) . || (اِ) گرگ .(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شقذ [ش َ] و شقذ [ش]شود .

شقذاء . [ش] (ع اِ) عقاب سخت گرسنه .(ازمنتهی الارب) (آنندراج)(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .و رجوع به شقذی شود .

شقذان . [ش][ع اِ]حشرات الارض وهوام وجانوران ریزهٔ زمینی.(منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || جانوران خزنده وگزنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). || گرگ. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || چوزهای شوات . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). ورجوع به شقذشود. || چوزه‌های مرغ سنگخوار. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). ورجوع بهشقذ شود.|| ج ِ ، شقذ[ش َ] وشقذ [ش]وشقذ [ش ُ قَ].(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شقذ شود . || ج ِ ، شقذان [ش َ قَ].(اقرب الموارد) (آنندراج)(ناظم الاطباء).

شقذان . [ش َ قَ][ع اِ یا ص) کسی که خواب نکند .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || کسی که مردم وهرچیزی را چشم زند. (مهذب الاسماء)(منتهی الارب) (ازآنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || مردسخت نگاه زودتر بچشم کننده .(از- منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (از- اقرب الموارد) . || آفتاب پرست . ج ، شقذان [ش] . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . روزگردک. (دهار) روزگردک و آن جنسی است ازکرباسک. ج ، شقذان [ش] و شقاذین[ش َ] . (مهذب الاسماء). || گرگ. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ورجوع به شقذ شود .

شقذی . [ش َ قَ ذا] (ع اِ) عقاب سخت گرسنه . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ورجوع به شقذاء شود .

شقر . [ش َ] (ع اِ) کار مهم ودلچسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(از- اقرب الموارد) . || مقصود . ج ، شقور [ش ُ].(از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شقر . [ش ُ] (ع ص) ج ِ ، شقراء . واشقر[اَ قَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به- اشقر وشقراء شود .

شقر . [ش َ قَ] (ع مص) سرخ وسپید شدن.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شقر . [ش َ قِ] (ع اِ) لاله . (منتهی الارب) (آنندراج) . لاله وشقایق . ج ، شقران [ش ُ] و شقار [ش ِ قا] و شقاری [ش َ را] و شقاری [ش َ را]. (ازناظم الاطباء) . شقایق است . (تحفهٔ حکیم- مؤمن) . شقایق نعمان است . (از اقرب- الموارد) (ازمخزن الادویة) . لالهٔ کوهی . (غیاث) . شقایق . لاله . (بحرالجواهر) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . لاله وبه عربی شقائق النعمان خوانند . (از برهان). || گیاه دیگری است سرخ رنگ. (آنندراج). || شنگرف. (بحرالجواهر) .

شقر . [ش ُ قَ][ع اِ] خروس. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از - اقرب الموارد). || دروغ. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد).

شقر . [ش َ] (اِ خ) جزیره ایست به- اندلس .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از- آنندراج). نام جزیره‌ایست درمشرق اندلس که از باصفا ترین نقاط جهان است وکثرت آب وانبوه درختان آنجا را هیچ جا ندارد. (ازمعجم البلدان). ورجوع به حلل السندسیة ص ۷۶ شود .

شقر . [ش] (اِ خ)(۱) یا شقرا .نام رودی به اسپانیا که شهرلارده (۲) برساحل آنست . (دمشقی) . (یادداشت مؤلف) .

شقراء . [ش َ](ع ص) مؤنث اشقر یعنی زن سرخ سپید. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مادیان سرخ وسپید . ج ، شقر [ش ُ]و شقران [ش ُ] . (ناظم الاطباء) .

شقراء . [ش َ] (اِ خ) نام مادیانی که خودش و صاحبش هردوکشته شدند . مثل ؛ اشأم من الشقراء . (ناظم الاطباء). || اسب شیطان بن لاطم که خود و صاحبش کشته شدند وگویند : اشأم من الشقراء . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || اسب خالدبن جعفر کلابی که در تند روی بدان مثل زنند . (ازاقرب الموارد) .

شقرات . [ش َ قِ] (ع اِ) ج ِ، شقرة [ش َ قِ رَ] . (ازاقرب الموارد)(ناظم- الاطباء). رجوع به شقرشود .

شقراق . [ش ِ قِ رْ را][ع اِ]شرقراق. شرقرق. شرشق . نوعی ازغراب . مرغی است کوچک باخجکهای سرخ وسبز وسیاه وسپید وازاینجاست که آن را « اخیل » هم نامند و آن در زمین حرم و روم وشام و خراسان و نواحی آن یافت شود . چون تلخهٔ آن برزر ناقص عیارگداخته ریزند سرخ وکامل عیار گردد . (از منتهی الارب) (آنندراج) . سوهق [عَ هَ]. (تاج العروس) . مرغی است بقدرفاخته سبز وبدبوی و به‌نارسی سبزه قباناممند و درتنکابن کراکر گویند. شرقراق . شرقرق . طیرالعراقیب. اخطب . شرشق . قاریه . زاغ کبود . مرغی است که او را بهفال بددارند. (یادداشت مؤلف). کاسکینه. مرغ سیاه . (زمخشری). کراج .

(1) Shégre. (۲) Lérida .

(دهار) (مهذب‌الاسماء) . اخیل.(بحر الجواهر) . مرغی است چند کبوتر و رنگ آن بین سرخ و سبز و سیاه ؛ از اول نیسان به سرزمین شام می‌آید و تاآخرتابستان در آنجا سکونت‌دارد.وبیشتر درشکاف‌درختان ودیوارها بسر می برد. بدبووبسیار خوان است.(ازتذکرةداودضریرانطاکی‌ص۲۲۲). مرغی‌است سرخ وسپید وسبز . (از اقرب الموارد) . بلوامه وسنقره‌گویند به پارسی کاسکینه و به شیرازی کاسه شکنک گویند . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) . شیر گنجشک . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . ورجوع به شیرگنجشک و مترادفات دیگر شود .

شقراق . [شَ قِ رْ رَ] (ع اِ) شقراق [شِ قِ رْ را] .اخیل . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به شقراق [شِ قِ رْ رَ] شود .

شقراق . [شَ یا شِ] (ع اِ)شقراق [شِ قِ رْ رَ] . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع به شقراق [شِ قِ رْ رَ] شود .

شقران . [شِ] (ع اِ) لاله . (منتهی الارب)(آنندراج). || مرغی‌است که‌زراعت‌را می‌خورد وازبین‌می برد. (از اقرب‌الموارد). || گیاهی‌است .(منتهی‌الارب) (آنندراج).

شقران . [شُ] (اِخ)مولای نبی(ص) است نام‌وی صالح.(ازحبیب‌السیرچاپ‌سنگی تهران ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۸۴) . ورجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۵۹ و ۲۶۰ و فهرست تاریخ گزیده واعلام زرکلی وفهرست ج ۲ حبیب‌السیر چاپ خیام‌شود.

شقراة . [شَ] (اِخ) کوهی‌است در باختر بقیع . (منتهی‌الارب) .

شقرت . [شَ رَ] (اِ مأخوذازتازی) شقرة . رنگ آنکه اشقراست . رنگی میان سرخی وزردی .(یادداشت‌مؤلف). ورجوع به شقرة وغیاث‌اللغات شود .

شقردیون . [شُ قُ] (اِ مأخوذ از یونانی) (۱) سیر صحرایی و موسیرکه بتازی حافظ‌الاجساد گویند . (ازآنندراج) (ازبرهان)(ناظم‌الاطباء) . اسقردیون‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اشقردیون یااسقردیون‌است ، ثوم‌بری وحافظ الاجسادوحافظ الرمی نیز نامند .(ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). حشیشهٔ ثومیه . حافظ الموتی . مطرق . مطرقان . این کلمه ازکلمهٔ سکوردیوم (۲) یونانی مأخوذ است . (یادداشت مؤلف) . ثوم‌بری‌است. (از تذکرهٔ داودضریرانطاکی ص۲۲۲) . ورجوع به مترادفات کلمه‌شود.

شقرق . [شَ رَ] (اِ)بی‌معامله‌باشد . (لغت فرس اسدی) .

شق رودبال . [شَ قِ] (اِخ) شق رودبال وشق‌میشانان ازاعمال پساست و گرمسیراست وغله بوم‌است وآب کاریزباشد وهمه دیرها وضیاع است هیچ شهر نیست . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۰) .

شقرة . [شَ قِ رَ] (ع اِ) زنجفر . سنجرف .(نشوءاللغةص۹۴)(مخزن‌الادویة). شنجرف . (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). شنگرف . (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء) . زنجفر.ج ،شقرات[شَ قِ].(اقرب‌الموارد). || واحد شقر یعنی‌یک لاله ویک شقایق . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گیاهی‌است سرخ‌رنگ .(منتهی‌الارب). ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شقرة . [شُ رَ] (ع مص) مصدر بمعنی شقر[شَ قَ] .(منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شقر شود .

شقرة. [شُ رَ](ع‌اِ) سرخی‌سپیدی‌آمیخته. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رنگی است . زردی مایل به اندک سرخی باشد و در بحرالجواهر نوشته که رنگی است میان سرخی وزردی ودرمنتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته . (آنندراج) (از غیاث) . سرخی که بر مردم بود . (مهذب‌الاسماء).وهی[ای‌السلت] اشدشقرة من‌الحنطة واقرب‌الحمرة. (تذکرةابن‌بیطار). || سرخی خالص دراسب . (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) .

شقرة . [شُ قُ رَ] (اِخ) لنگرگاهی است به دریای یمن میان‌احور وابین.(منتهی الارب)(آنندراج).

شقری . [شِ را] (ع اِ) نوعی از خرمای نیکوواعلا . (منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شقری . [شُ یْ یی] (ص نسبی) منسوب‌است به شقرة بن نکرة بن لکیزبن افصی‌بن عبدالقیس که قبیلهٔ از آنان هست . (ازلباب الانساب). منسوب به شقرةکه نام پدرقبیله است. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

شقری . [شَ یا یی] (ع ص‌نسبی) منسوب است به شقرة بن الحارث بن تهم که‌نام‌اصلی‌اومعاویه‌است.(ازلباب‌الانساب). || منسوب است به شقرة بن نبت بن ادد . (ازلباب‌الانساب).

شقری.[شَ ی‌یا‌ی](اِخ)ابوبکرمطرف ابن معقل‌شقری تمیمی. از ابن سیرین وحسن وشعبی روایت کرد. ونضربن‌شمیل وابوداود طیالسی وجز وی از ورروایت‌دارند. اخبارو موثق است . (ازلباب الانساب) .

شق زدن . [شَ زَ دَ] (مص مرکب) شکافتن . قط زدن . (یادداشت مؤلف) :
خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زنند
هر که‌چون شیرخداصائب بودیکرنگ‌عشق.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).
ورجوع به شق زن شود .

شق زن . [شَ زَ] (نف مرکب) قط زن . مقط [مِ قَطط]. مقطة . قلمزن. قلمزنه . (زمخشری).

شق شدن . [شَ شُ دَ](مص‌مرکب) راست شدن . (ناظم‌الاطباء). || دونیم‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . چاك شدن . دو نیم شدن . (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). || چاك شدن . (ناظم الاطباء). شکافتن .ترکیدن:
چون بنوشت از هیبت سرقلم شق شد و آن سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم ننویسد تانشکافند . (قصص‌الانبیاء ص ۴).

شق شق . [شِ شِ](اِ صوت‌مرکب) صدایی که از برخورد پا به‌چیزی و یااز برخورد چیزی خشک به چیزی برخیزد :
از آنسو خش‌خش مخفی‌ازاینسوشق‌شق‌مدفون
شنو این‌رمز از قاری سؤالت‌آن‌جوابت این.
نظام قاری *

شقشق . [شِ شِ] (ع اِ) کمربند . (دهار) . ولی در متون دیگر دیده نشد .

شقشقة .[شَ شَ قَ] (ع مص)بانگ کردن شتر نر .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از غیاث) (از اقرب الموارد) . || آوازکردن‌گنجشک. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد) .

شقشقة . [شِ شِ قَ] (ع اِ)شقشقه. شش مانندی که شتر در وقت بانگ ومستی ازدهان‌بیرن‌آرد (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . ج ، شقاشق .
علکه [عَ لِ کَ].قراقره [قُ رِ قَ رَ]. قرقاره [قَ رَ] . لهات شتر . الفج.ذات الشام . دبه . لفجن . (یادداشت مؤلف). آنچه شتر ازگلو برآرد مانند ملی. (السامی فی‌الاسامی). هدیر ؛ هدر ، تهدیر ، بانگ کردن شتر بی‌شقشقة . (منتهی‌الارب). || فصیح وشریف .گویند : (فلان شقشقة قومه)ای:شریفهم‌وفصیحهم.(ازاقرب‌الموارد). ویقال‌للفصیح:هدرشقشقته.(اقرب‌الموارد). ||مجازآزبان. ج ، شقاشق.(یادداشت‌مؤلف). — ذوشقشقة ، خطیب . (مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء). سخت زبان‌آور وبلندآواز. (یادداشت مؤلف).
||بانگ‌شترنروگنجشک‌درگشنی.(یادداشت مؤلف). بانگ بنجشک . (مهذب‌الاسماء).

شقشقی . [شِ شِ یی] (ع‌ص) خطاب شقشقی ، خطاب بلند . (ناظم الاطباء) .

---
(۱) Skórdion. (اشتینگاس).
(۲) Scordium.

شقشقية . [شِ شِ ىَ ىَ] (ع ص) مؤنث شقشقی . رجوع به شقشقی شود .
— الخطبة الشقشقية، خطبهٔ منسوب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ، سميت لقوله لابن عباس لماقال له لواطردت مقالتک من حيث افضيت يابني عباس هيهات تلک شقشقة هدرت ثم قرت . (ازاقرب الموارد)(ناظم‌الاطباء) . خطبهٔ علوی است منسوب به علی (ع) . (منتهی‌الارب).

شقص . [شِ] (ع اِ) بهره و نصیب . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بهره . (دهار) . نصیب . (اقرب الموارد) . (۱) بهر . بخش . قسمت . (یادداشت مؤلف) . سهم . (۱) (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ‖ انبازی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد) . ‖ پارهٔ اززمین . ج ، اشقاص. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). پارهٔ از زمین . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳) (ازمهذب‌الاسماء). ‖ پاره واندك ازهرچیز بسیار یا عام است . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . طایفهٔ ازچیزی . (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص ۳) (مهذب‌الاسماء). پارهٔ از چیزی . (دهار) (از اقرب الموارد) . پاره . قطعه . جزء. (یادداشت مؤلف) . ‖ اسب نیکو. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء)(ازآنندراج) .

شقصی . [شِ ىِ] (ص نسبی) منسوب است به‌شقص که دیهی است از سراة به‌بجیله در نواحی مکه . (ازلباب‌الانساب).

شقصی . [شِ ىِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن حسن بن محمد شقصی طوسی ، در شقص اقامت داشت و از ابومحمداسماعیل بن عمروالمقریء مصری روایت شنیدوابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث شیرازی حافظ از او روایت دارد . (ازلباب‌الانساب).

شقع [شَ] (ع مص) به‌دهان برداشتن آب و خوردن از آوند . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
‖ به چشم کردن کسی‌را ؛ شقع فلانٌ‌بعینه . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

شق‌عصا . [شِ قِ عَ] (ع ترکیب اضافی) (آنندراج) . خلاف . مخالفت . جدایی . ازجماعت جداشدن . کناره کردن از جماعت . رأی خلافت جماعت آوردن . معتزلی . (یادداشت مؤلف). ازجماعت دوری گزیدن وعصا در اصل عبارتی است ازالفت و اجتماع . (ازاقرب الموارد) . شق عصای مسلمین ، مخالفت جماعت اسلام . (غیاث)
— شق عصاکردن ، یا شق عصای مسلمین کردن، خلاف آوردن. (امثال‌وحکم دهخدا) .
‖ کنایه از جنگ و جدال ، چه ازکثرت ضرب چوب و عصاشکسته می‌شود. (غیاث) (آنندراج) .

شقف . [شَ قَ] (ع اِ) سفال . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ‖ سفال شکستهٔ ریزه . ج ، شقاف [شِ] . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شقق . [شَ قَ] (ع اِ) درازی اسب. (منتهی‌الارب). اسمی است ازاشق. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به‌اشق وشقاء شود .

شقق . [شُ یا شَ قَ] (ع اِ) جامهٔ پیش شکافته. خلاف جبه . (منتهی‌الارب).

شقق . [شَ قَ] (اِ) دست برهم‌زدن بااصول چنانکه صدا ازآن بلندشود. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (برهان).

شقق . [شِ قَ] (ع اِ) ج ، شقة [شِ قْ قَ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شقة شود .

شقق . [شُ قَ] (ع اِ) ج ، شقة [شُ قْ قَ] .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شقة شود .

شق کردن . [شَ كَ دَ](مص مرکب) راست ودراز کردن . (ناظم‌الاطباء) .
‖ شکافتن و چاك کردن ودریدن و دو نیم کردن و چاك‌زدن وازهم جداکردن ومنقسم کردن . (ناظم‌الاطباء).

شقل . [شَ] (ع مص) آرمیدن با زن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ وزن کردن دینار وسنجیدن آن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . معرب بابلی «شقلو» (۲) سنجیدن. ووزن‌کردن .
(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

شقلاق. [شَ یا شِ قْ قِ لْ لا](اِماْخوذاز ترکی) سخت شوخگن . سخت چرکین . (یادداشت مؤلف).

شقم . [شَ قَ](ع اِ)نوعی ازخرما. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . ‖ برشوم که نوعی خرماست و در بصره بدست آید . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شقمة . [شَ قَ مَ] (ع اِ) واحد شقم یعنی یک دانه خرمای شقم. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به‌شقم شود .

شق‌میشانان. [شَ قِ ق] (اِخ) به‌نوشتهٔ ابن‌بلخی : نام ناحیهٔ بوده درپسا [فسا] . رجوع به‌شق رودبال و فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۱۳۰ شود .

شقن . [شَ] (ع مص م) کم کردن . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).اندك کردن . (دهار). اندك کردن عطا . (تاج المصادر بیهقی).

شقن . [شَ یا شَ قِ] (ع ص) چیز اندك . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شقو . [شَ] (اِخ) ده از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس . سکنه : ۵۹۸ تن . آب : چاه . محصول عمده : غلات ولبنیات وسبزی. پاسگاه گمرک ـ گارد مسلح ـ دبستان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شقواص . [ ] (ع اِ) نوعی از چوب شمراوی که در اسپانیا بدست آید . قستوس .الوصل . (۳) (یادداشت مؤلف).

شقوء . [شُ] (ع مص) دندان شتر برآمدن .(تاج‌المصادربیهقی). شقا.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برآمدن دندان پیشین . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
‖ غلبه‌کردن کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . ورجوع بشقا شود . ‖شانه‌کردن موی سرکسی را . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . ‖ زدن فرق سر کسی را . (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شقوب . [شُ] (ع اِ) ج ، شقب [شَ] وشقب [شِ] .(اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج ، شقب به‌معنی مغاکی میان دوکوه یا شکاف کوه .(آنندراج). رجوع به‌شقب شود .

شقوبیه. [شَ ىَ] (اِخ)(۴)سقوبیه(۵) شهری‌است دراسپانیا دارای ۱۵۰۰۰ تن‌سکنه.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

شقوت . [شَ وَ] (حامص مأخوذ از تازی) شقوة . بدبختی. (دهار). شقوه.شقاء. شقاوت. (یادداشت مؤلف).‖سختی. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شقوة ومترادفات‌دیگر شود.

شقودس . [ ] (اِ) قثاء بری است . (ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۲۲). شقوریس . رجوع به‌شقوریس شود .

شقور . [شَ] (ع اِ) غم که خواب از چشم برباید . (ازاقرب‌الموارد). ‖راز؛ وقيل خبرني بشقوره ، ای بسره . (ازاقرب‌الموارد) .

شقور . [شَ یا شُ] (ع اِ) حاجت. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) .

(۱) در اقرب‌الموارد نصیب وسهم به‌صورت دو معنی مستقل آمده است .

(۲) Shagalu . (۳) Le giste . (٤) Shagubia. (٥)Segovia .

بقیهٔ حاجت .(ازمهذب‌الاسماء) .

شقور . [شُ] (ع اِ) جِ ، شقر [شَ] به معنی کار مقصود و دلچسب. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شقر شود .

شقوربیوبدیس . [ ] (اِ) ذنب‌العقرب (۱). (یادداشت مؤلف) .

شق‌ورق .[شَ قُ رَ یا شَ قِ قُ رَ قِ] (ازاتباع) کسی که راست ومستقیم راه رود. (فرهنگ فارسی معین). که‌باقامت کشیده‌براه‌رود دراصطلاح‌عامیانه ، راست راست : دویست هزارتومان مال مردم را خورده وشق ورق در خیابانها می‌گردد. آفتابه دزدها درمحبسند لکن دزدهای چند میلیونی شق ورق گردش می کنند . (یادداشت مؤلف) .

— شق ورق راه رفتن ، راست ومستقیم‌راه رفتن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
|| صاف وهموار و سخت مانند کاغذ آهار- دار . (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) .

شقورة . [شَ قُ رَ] (اِ خ) شهری است به‌اندلس . (ازلباب‌الانساب).
ناحیه ایست به‌قرطبة از کشوراندلس و ابو- الحسن شقوری بدانجا منسوب است. (از- لباب‌الانساب).ورجوع به حلل‌السندسیة ص ۷۶ و ۱۱۶ و۱۱۷ و۲۹۶ ومعجم‌البلدان شود .

شقوری.[شَ یِ یای] (ص‌نسبی) منسوب است به‌شقورة که ناحیه‌ایست ازقرطبهٔ‌اندلس. (ازلباب‌الانساب)

شقوری. [شَ یِ یای] (اِ خ) ابوالحسن علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن‌سلیمان‌مرادی‌شقوری قرغلیغلی از محدثان و عبادان است و به‌سال ٤٤٥ ق . در حلب درگذشت . (ازلباب- الانساب) .

شقوریس . [ ] (اِ)(۲) قثاءبری‌است. (ازمخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شقوق . [شُ] (ع مص) دندان شتر برآمدن . (تاج المصادر بیهقی).دندان شتر برآمدن و آن لغتی است از شقأ .(ازاقرب الموارد) . || دندان بچه برآمدن.(ازاقرب الموارد) . || برآمدن صبح . (ازاقرب - الموارد) . ورجوع به‌شقأ شود .

شقوق. [شُ] (ع اِ) جِ ، شق[شَ قق]، گویند : بید فلان شقوق و برجله شقوق ، یعنی در دست و پای فلان ترکها می‌باشد و لاتقل شقاق. (ناظم‌الاطباء). جِ ، شق به معنی کفتگی وشکاف.(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). شکاف دست وپای‌مردم . (مهذب‌الاسماء).

شقوق.[شُ] (اِ خ) از آبهای ضبة است در سرزمین یمامة . (از معجم البلدان) :

برسرچاه شقوق ازتشنگان‌صف‌صف چنانک
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند .
خاقانی.

شقوقة. [شُ قَ] (ع اِ) نام مرغی‌است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

شقون. [شُ] (ع مص) شقونة. کم‌شدن بخشش و عطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . ورجوع به شقونة شود.

شقونة . [شُ نَ] (ع‌مص)شقون. کم شدن بخشش و عطا .(ناظم‌الاطباء) (منتهی- الارب)(آنندراج). ورجوع به شقون‌شود.
|| کم‌کردن. (ازاقرب‌الموارد).

شقوة. [شِ یا شَ وَ] (ع‌حامص)بدبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . شقا. شقاء .شقاوت . شدت.عسرت. سختی. بدبختی. شقوت.(یادداشت مؤلف).
تنگی.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). و رجوع به شقوت و مترادفات دیگر شود.

شقوة. [شَ یا شِ وَ] (ع مص) شقا . شقاء. شقاوة.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). بد بخت شدن.(آنندراج). رجوع به شقا و شقاء شود .

شقة. [شِ یا شُ قَ] (ع اِ یا حامص) شقه. بعد و دوری . (منتهی الارب)(ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) .
|| ناحیه. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || جهتی که مسافر قصد آنرا دارد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).
|| مسافت بعید.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). || راهی که طی‌آن راهرورا برنج آورد. (ازاقرب‌الموارد).
|| سفر دورودراز. (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (ازآنندراج) (ترجمان القرآن) . دوری به میان دوجای.(مهذب‌الاسماء). سفر بعید. گویند:شقةٌ شاقةٌ .(ازاقرب‌الموارد) .
|| سختی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . جامهٔ پیش شکافته خلاف جبه جِ ، شقق[شُ قَ] و شقق[شِ قَ] و شقاق [شِ] . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شقة . [شُ قَ] (ع اِ) شقة شاقة ، سختی‌بسیارسخت.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

— شقةالباب ، نیمهٔ در . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
||نیمهٔ چیزی.(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شقة. [شِقْ قَ] (ع اِ) پارهٔ از چوب و تخته . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| پارهٔ از عصاو جامه و جزآن که‌به‌درازا شکافته شده باشد.(منتهی‌الارب) (ازفرهنگ اوبهی)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب - الموارد).پارهٔ‌جامه. (دهار).پارهٔ‌جامهٔ‌دراز. (مهذب‌الاسماء). || پارهٔ از هرچیز شکافته- شده . (از منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شقه . [شَ قْ قَ] (اِ مأخوذ از تازی) پاره‌وقطعه‌از کاغذوپارچه‌وجزآن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . پارچهٔ جامه. (دهار).
|| کاغذ . (غیاث) :

طغراکش اینمثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور .
نظامی.

— شقهٔ کاغذ، قطعهٔ کاغذ . صفحهٔ کاغذ:

چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر.
نظامی.

|| قطعهٔ از جامه مستطیل .(ناظم الاطباء) . پارچهٔ جامه . جامهٔ پیش شکافته. (غیاث):

وز تو بیکی نکوترین دستان
درخواهم شقهٔ زمستانی .
سوزنی.

شمس گردون به کفهٔ میزان
آمد و آمدنش با سر ماست
پار من بنده را درین موسم
شقه دادی که قیمتش سرماست
شقه‌ای حالی ام‌ببخش و بگوی
حالهٔ‌گندم و کرنج کجاست .
سوزنی.

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر
بدوداد کاین نقش بردست گیر.
نظامی .

نیوشندهٔ نیز کان می‌شنید
هم از شقهٔ کار شد ناپدید .
نظامی .

بیاد شقهٔ‌خسقی(۳) شفق چندان که می‌بینم
به خسقی مانندش چیزی ولی‌چندان نمی‌ماند.
نظام‌قاری (ص۷۹دیوان).

— شقه‌بربستن،دامن‌نوبتی‌یعنی‌خیمه‌بالازدن:

شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
کنار نوبتی‌را شقه بر بست.
نظامی .

و رجوع‌به شقه دربستن شود.

— شقه دربستن ، دامن خیمه بالازدن. (خسرووشیرین‌ذیل‌ص۲۹۳):

بنه در پیشگاه و شقه در بند
پس‌آنگه شاه‌را گوکای خداوند .
نظامی.

(۱) Scorpioide .

(۲) این کلمه درتذکرهٔ ضریرانطاکی(شقودس) ودرمخزن‌الادویة (شقورس)و (شقوریس)آمده است .

(۳) خسقی : جامه به رنگ گل کافشه .

ورجوع به شقه بربستن شود.
— شقه درنوردیدن ، کنایه ازمسافت دور و دراز پیمودن:
عرش‌را دیده بر فروز به نور
فرش‌را شقه در نورد زدور .
نظامی.
— شقهٔ دیبا ، قطعهٔ دیبا ، جامهٔ دیبا. در ابیات زیر منظور جامه و روپوش خانهٔ کعبه است :
تاکی برغم کعبه نشینان عروس‌وار
چون‌کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم .
خاقانی.
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
هم زصبحش علم شقهٔ دیبا بینند .
خاقانی .
کعبه دارم مقتدای سبز پوشان فلک
کزوطای عیسی آمد شقهٔ دیبای‌من.
خاقانی.
کعبه زجای خویش بجنبید روز عید
بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش .
خاقانی.
— شقهٔ سبز، کنایه از روپوش خانهٔ‌کعبه:
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تاکه نهم مکه‌را ورای صفاهان .
خاقانی.
— بر شقهٔ کار بستن ، بدنبال آن بستن ، نظیر در رشته کشیدن جواهر و شبهی:
کهنسالان این کشورکه هستند
مرا برشقهٔ این کار بستند .
نظامی .
— شقهٔ قانعی، به مجاز بمناسبت معنی خیمه وگوشه وکنج:
جز آدمیان هر آنچه هستند
در شقهٔ قانعی نشستند .
نظامی .
||فرمان‌پادشاهی. (ناظم‌الاطباء). || مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد. (ناظم‌الاطباء):
سرشته نقش دو آتش زتوتیای امید
دهده شقهٔ کلکش زکیمیای عطا .
مختاری غزنوی.
|| پارچهٔ که‌برسر علم‌بندند. (غیاث)(ناظم الاطباء) (آنندراج):
هفت فلک با گهرت حقهٔ
هشت بهشت از علمت شقهٔ .
نظامی .
— شقهٔ اسلام ، کنایه از علم و پرچم اسلام :
به گرد شقهٔ اسلام خیمه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرّه‌کاه .
سعدی .
— شقهٔ چتر، قطعهٔ پارچه چتر ، پارچهٔ چتر :
پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر چنبری
خیزمگر به برق می برقع‌صبح بردری.
خاقانی .

شقه. [شَ قِ یا قَ] (اِ) به گمان من به ضم شین وفتح قاف است وفارسی است و صورتی ازشوخ است . (یادداشت مؤلف) . پینهٔ دست و پای آدمی که از کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد . (از ناظم‌الاطباء) (برهان) (از آنندراج) . شقه. شوغ . شوغه . شوخ . (از ذیل برهان مصحح دکتر معین) .
الاکتاب، شقه‌بستن‌دست. (المصادرزوزنی) (از دهار) .

شقه . [شِ یا شِ قْ قَ] (اِ مأخوذ ازتازی) معرب ازشاخه وشاخ،پاره. پارچه؛ یک شقهٔ گوشت‌یعنی نیم گوسفند یاگاوکشته و مانندآنها که پوست کنده ازدرازابه دونیم کرده باشند . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شقهٔ [شِ ق قَ] شود.

شقه‌بند. [شَ قِ بَ] (اِ مرکب)نوعی از سلاح اسب . (ناظم‌الاطباء) .

شقه‌کردن. [شِ یا شَ ققریاقَ کَ دَ] (مص مرکب) به‌دونیم کردن. نصف کردن. دونیمه ساختن. (یادداشت‌مؤلف). دوپاره کردن. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). « تو مرا با شمشیر شقه می‌کنی؟ آنکه مرا شقه بکند هنوز به دنیا نیامده‌است». (امیر ارسلان چاپ آقای دکتر محجوب،جیبی‌ص ۲۰۱).

شقی. [شَ] (ع ص) بدبخت . ضد سعید. ج، اشقیاء .(از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء) . بد اختر. مقابل سعید. مقابل‌نیک‌اختر. (یادداشت مؤلف) .بدبخت. ج، اشقیا و شقیون [شَ] . (مهذب الاسماء) . بدبخت.(دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۶۲) (غیاث) (از آنندراج) :
باشد همو بزرگ و چنو روز او بزرگ
باشد شقی حقیر و چنو روز اوحقیر.
منوچهری .
|| رنج‌بیننده. (از ترجمان‌القرآن).

شقی. [شَ] (ص مأخوذ از تازی) با شقاوت و قساوت قلب‌وسخت دل.(ناظم‌الاطباء). ||فقیر وتهیدست. (ناظم‌الاطباء). || خوار و ذلیل و مستمند و بیچاره (ناظم الاطباء) . || بداختر . مقابل سعید. مقابل نیک اختر :
از چه سعید اوفتاد و ازچه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی .
ناصرخسرو.
گر بدانی که شقی‌ای یا سعید
آن بود بهتر زهر فکر عتید.
مولوی.
می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد زمدحش متقی .
مولوی.
از دشمنش‌بیزارگشتم وززمین کشورش
روزی‌که بگریزد شقی ازخواهرواز مادرش.
ناصر خسرو .
|| بدکارو بد کردار . (ناظم‌الاطباء). || شریر . (ناظم الاطباء) . || گستاخ و بی‌ادب. (ازناظم‌الاطباء) . || دزد.راهزن.(از ناظم‌الاطباء). ||خونی‌وکشنده.(ناظم‌الاطباء).

شقی. [شَ قْ یْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

شقی. [شِ قّ ق](ص‌مأخوذازتازی)منسوب به‌شق: نیمی؛ صداع‌شقی. (یادداشت‌مؤلف).

شقی. [شِ یی‌یا ی](ع‌ص‌نسبی) منسوب است‌به شق‌که دیهی است‌در دو فرسخی‌مرو. (ازانساب سمعانی). || منسوب‌است‌به‌مردی شق‌نام.(از لباب‌الانساب) .

شقی . [شِ ق‌ی‌ی‌ای] (اِخ) قاضی‌ابو عبدالله عمربن احمر... شقی از اهل بغداد و معروف به ابن شق‌العیانی بود. وی‌از محمد ابن ابراهیم‌بن منذرنیشابوری وعلی‌بن عباس مقانعی وجزآندو روایت شنید ودارقطنی و برقانی و ابونعیم اصبهانی و دیگران از او روایت دارند . او ازشقه بشماراست.
(از لباب‌الانساب).

شقیات. [شَ یْ] (ع‌ا‌ف‌)(جِ ،شقیة ، به معنی زن بدبخت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شقیة و شقی شود.

شقیح. [شَ] (ع‌ص) ناتوان‌ازبیماری. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || برخاسته از بیماری . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد). || زشت و بدگل؛ قبیح‌شقیح. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زشت. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳).

شقید . [شَ] (ع ص) آنکه خواب نکند . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || کسی که مردم وهرچیزی را چشم زند. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شقذان شود.

شقیر . [شُ قَ] (ع اِ) نوعی از آفتاب پرست یااز ملخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شقیر. [شُ] (اِخ)امیر افندی اوراست: تربیة دودالقز «پرورش کرم ابریشم»- چاپ لبنان۱۸۹۹م. (ازمعجم‌المطبوعات مصر).

شقیر. [شُ] (اِخ)سعید افندی.اوراست:
۱- التقدم الذاتی فی‌الطریقة الشتکدیة.چاپ ۱۸۹۹م.
۲- طیب‌العرف فی فن‌الصرف - چاپ بیروت ۱۸۸۸ م. (ازمعجم‌المطبوعات مصر).

شقیر. [شُ قَ] (اِخ) شاکربن مغامس‌بن محفوظ بن صالح شقیر لبنانی شویفاتی ؛

بسال ۱۸۵۰ م. در شویفات بدنیا آمد . وی شاعری خوش ذوق و بلند طبع بود و در تألیف دایرة المعارف بستانی و همچنین با اکثر جراید سوریه همکاری کرد و در سال ۱۸۹۵ م. به مصر آمد و مجلهٔ «الکنانة» را تأسیس و منتشر کرد ولی پس از انتشار ده شماره آنرا تعطیل کرد زیرا هوای مصر با مزاج وی سازگار نیامد و سرانجام در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت . او راست : ۱- آثار الامم .

۲- اسالیب العرب فی صناعة الانشاء.

۳- اطوار الانسان فی ادوار الزمان ۴- الذهب الابریز فی مدح السلطان عبدالعزیز. ۵- فنون الشعر - چاپ ۱۸۹۱ م. ۶- لسان غصن البیان فی انتقاد اللغة المصریة ۷- مجاهل افریقیة ۸- مصباح الافکار فی نظم الاشعار ۹- ملخص السیاحات الکبری ۱۰- منتخبات الاشعار ۱۱- المطربات - شامل مشهورترین داستانها و لطیفترین حکایتها و ظریفترین نوادر. (ازمعجم المطبوعات مصر).

و رجوع به همین مأخذ شود .

شقیر . [ش َ] (اِخ) نعوم بک . از خانوادهٔ شقیر و از مردم شویفات است . تحصیلات خود را در دانشگاه امریکایی بیروت بپایان رسانید و سپس به مصر آمد و در حکومت سودان به خدمت پرداخت و در ارتش سودان به مقامات بلندی نایل آمد. و بسال ۱۹۲۲ م. در قاهره درگذشت.

او راست :

۱- امثال العوام فی مصر و السودان و الشام.

۲- تاریخ السودان القدیم و الحدیث و جغرافیة.

۳- تاریخ سینا - با خلاصهٔ تاریخ مصر و شام و عراق و جزیرة العرب . چاپ ۱۹۱۶ م. (از معجم المطبوعات مصر) . و رجوع به همین مأخذ شود .

شقیراء . [ش ُ ق َ] (اِخ) عایشه ام المؤمنین. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۲). رجوع به عایشه شود.

شقیر خادم. [ش ُ ق َ رِ دِ] (اِخ) یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی و او مملوک مؤدب القاسم بن المنصور و ازشاگردان اسحاق بن حماد بود. (از ابن الندیم).

شقیری . [ش ُ ق َ] (ص نسبی) منسوب است به شقیر که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی) .

شقیری. [ش ُ ق َ] (اِخ) ابوالعلاء احمد بن عبدالله شقیری بغدادی در دمشق سکونت داشت و در آنجا از هشیم بن خلف دوری و حامد بن محمد بن شعیب بلخی و جز آندو حدیث شنید و عبد الوهاب بن عبدالله دمشقی ازو روایت دارد. (از لباب الانساب).

شقیری . [ش ُ ق َ] (اِخ) ابوبکر احمد بن حسن شقیری بغدادی از محدثان است و از احمد بن عبید روایت کرد و ابوبکر ابن شاذان و جزوی ازو روایت دارند. مرگ وی بسال ۳۱۷ ق. بود. (از لباب الانساب).

شقیص . [ش َ] (ع اِ یا ص) شراکت و انبازی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| اسب نیکو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب بسیار رو. (مهذب الاسماء) .

|| تعجیل و سرعت . (ناظم الاطباء) .

|| دویدگی اسب. (ناظم الاطباء) . || حصه و بهره و نصیب . (ناظم الاطباء) . جزیی و بهری از مالی خاصه غیر مفروز . (یادداشت مؤلف). || (ص) شریک. انباز. (ناظم الاطباء). هو شقیصی، ای شریکی فی شقص من الارض، او شریک من است در قطعهٔ از آن زمین . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انباز. (آنندراج) . شریک. سهیم. انباز. (یادداشت مؤلف) . || اندک از بسیار . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیط . [ش َ] (ع اِ) سبوی سفالین یا هرآوند سفالین . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

شقیظ . [ش َ] (ع اِ) سفال و خزف . (ناظم الاطباء). سفالینه . (منتهی الارب) (آنندراج) .

شقیف . [ش َ] (اِخ) یا شقیف ارنون، قلعه ایست در شام. (تاج الملوک ص ۱۶۱). قلعهٔ بسیار استواری است در یک مغاره از کوه نزدیک بانیاس از زمین دمشق بین بانیاس و ساحل واقع است. (ازمعجم البلدان).

شقیق . [ش َ] (ع ص یا اِ) چاک شده و نیمه شده یعنی هرچیزی که دو نیمه شود، هر نیمه شقیق است مردیگری را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نیمه. (یادداشت مؤلف) .

|| نظیر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (یادداشت مؤلف). مثل. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || برادر؛ فلان شقیق فلان، فلان برادر فلان است، کانه شق نسبه من نسبه. ج، اشقاء [اَ ش ِ ق ّا]. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . برادر . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث) . دادر . (نصاب الصبیان) . برادر. دادا. برار. اخ . برادر تنی. برادر ابوینی . برادر امی و ابی . ج، شقایق [ش َ یِ]. (یادداشت مؤلف). برادر امی که گویی نسب او از نسب برادرش است ولی مشهور برادر ابی و امی است. (از اقرب الموارد).

|| همشیر. (زمخشری). خواهر. (یادداشت مؤلف) . || گوسالهٔ قوت گرفته . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || گویند : ج، شقیقة است. (از معجم البلدان). رجوع به شقیقة شود.

|| هم ریشه (کلمات . لغات) . (یادداشت مؤلف). || درد نیم سر. (یادداشت مؤلف). || شقایق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). || شقایق النعمان است. (یادداشت مؤلف) (مخزن الادویة) . رجوع به شقایق و شقایق النعمان شود . || بحری است از بحور شعر تازی که به متدارک معروف است. (از اقرب الموارد) . رجوع به متدارک شود.

شقیق . [ش َ] (اِخ) نام قلعهٔ بوده در حدود عسقلان که صلاح الدین ایوبی پس از فتح مکه در اواخر قرن ششم ه. ق. آن قلعه را گشود و کوتوال قلعه به حضور وی رسید و با سخنان ظاهرآراسته اظهار بندگی و اطاعت کرد و اورا بفریفت. صلاح الدین او را بخشود و دستور خودداری از محاصره؛ قلعه داد ولی او بعد با ترمیم خرابیها و گرفتن کمک از دیگران سر از اطاعت باز زد و صلاح الدین ناچار از قلعه دست کشید. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۹۰ - ۵۸۹) .

شقیق . [ش َ] (اِخ) نام آبی. (ناظم الاطباء). آبی است از آن بنی اسید بن عمرو بن تمیم. (ازمعجم البلدان) . || نام شمشیری . (ناظم الاطباء).

شقیق . [ش َ] (اِخ) ابن سلمه. ابو وائل اسدی کوفی از مخضرمین است که پیامبر (ص) را درک کرد ولی آن حضرت را ندید و هیچ از وی نشنید. (ازمنتهی الارب). رجوع به ابووائل و همچنین عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰۶ و صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۴ و تاریخ گزیده ص ۲۴۶ شود.

شقیق . [ش َ] (اِخ) ابو علی شقیق . (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی شقیق و شقیق بلخی شود .

شقیق بلخی . [ش َ قِ بَ] (اِخ) ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی . (یادداشت مؤلف). عارف معروف (مقتول ۱۹۴ ق.) . وی نزد قاضی ابو یوسف فقه آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد . و بیست سال در فهم معانی آیات قرآنی کوشید . او توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم ابن ادهم و استاد حاتم اصم بود. در جنگ با ترکان در «کولان» یا «واسجرد» (ماوراء النهر) بقتل رسیده . از اقوال او در کتب صوفیه بسیار نقل شده است. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . تربت او به شهر وشگرد است از ماوراء النهر و این شهر برحد میان چغانیان و ختلان است. (حدود العالم) :

کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو ؟
ناصرخسرو.

و رجوع به ابوعلی شقیق... و فیزروضات الجنات ص ۳۲۸ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۴ و اعلام زرکلی و تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

شقیق بن ثور . [ش َ قِ ق ِ ن ِ ث َ] (اِخ) یکی از سران سپاه حضرت علی علیه السلام در جنگ صفین با اشعث بن قیس و دیگران همداستان شد و حضرت علی را به صلح بل-

معاویه وادار کردند. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۶۱).

مردی بوده از بنی ذهل بن ثعلبه که چهل سال برسرقوم خویش سروری داشته. (ازانساب سمعانی ص ۱۵). دراعلام زرکلی مرگ وی بسال ۶۴ ق. آمده است. ورجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۱۲ و ج ۴ ص ۱۳۲ و الموشح ص ۵۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

شقیقتین. [شَ قِ قَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ شقیقة. دوشقیقه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقیقة شود.

شقیقل. [شَ قَ] (ع اِ) اشقاقل [اِ قُ]. (منتهی الارب). شقاقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ازمخزن الادویة).(۱) رجوع به اشقاقل و شقاقل شود.

شقیقة. [شَ قَ] (ع اِ) شقیقه. شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویانندهٔ گیاه میان دو پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). گشادهٔ میان دو ریگ. ج، شقایق. (مهذب الاسماء). || شکاف و رخنه. ج، شقائق [شَ ءِ]. (ناظم الاطباء). || خواهر. (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد). خواهر مادری. (ناظم الاطباء). اخت. خواهر. خواهرتنی. خواهر امی و ابی. ج، شقایق. (یادداشت مؤلف):

اماالخمر فهی شقیقةالروح و صدیقة النفس.
ابونواس.

|| باران فراخ بزرگ قطره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || برقی که ازافق خیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || درد نیم سر ونیم روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). سردردی که یک پارهٔ سررا فراگیرد. صداعی باشد که دریکی از دوشؤرأس در درزی که کشیده است درطول تاآخر سر واقع می‌شود و عام و شامل همه نیست. درد نیم سر. (غیاث) (یادداشت مؤلف). درد نیمه سر. (دهار). نزد پزشکان نوعی ازدرد سر است که بریکی از دوجانب سرعارض شود. وگاه باشد که شقیقه گویند و از آن معنی عمومیت اراده کنند وآن هنگامی است که درد تمامی سررا فراگیرد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

باد اسرت به مطرقهٔ هجوسوزنی
تا جایگاه درد شقیقه مشققه.
سوزنی.

و رجوع به شقیقه در معنی مأخوذ از تازی شود. || نام گیاهی. (ناظم الاطباء). || مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیقة. [شُ قَ قَ] (ع اِ مصغر) مصغر شقیقة [شَ قَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به شقیقه [شَ قَ] شود. || مرغی کوچکتر از شقیقة [شَ قَ]. (ناظم الاطباء). مصغر شقیقة که به معنی مرغی است. (منتهی الارب). رجوع به شقیقة شود.

شقیقة. [شَ قَ] (اِخ) نام جدهٔ نعمان ابن منذر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). — بنوالشقیقة، اخوان نعمان بن منذر. (ناظم الاطباء).

شقیقه. [شَ قِ یا قَ] (اِ مأخوذ از تازی) شقیقة. آن جزء از کنار سر که میان گوش وپیشانی است. (ناظم الاطباء). جبین. (بحر الجواهر). جای نرم که میان گوش وپیشانیست. (آنندراج) (غیاث). در تداول عوام فارسی زبانان صدغ. گیجگاه. (یادداشت مؤلف). همهٔ استخوان صدغ رانیز شقیقه یا استخوان شقیقه نامند. گیجگاه. (فرهنگ فارسی معین):

چون زکار وزیرش آمد یاد
دست ازاندیشه بر شقیقه نهاد.
نظامی.

|| قسمت فوقانی خارجی صدف استخوان صدغ که صاف ومحدب است وعضله گیجگاهی به آن می‌چسبد؛ و درعقب آن شیاری است که محل عبور شریان گیجگاهی عمقی خلفی است. گیجگاه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شقیقی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شقیق که انتساب اجدادی است. (ازانساب سمعانی).

شقیقی. [شَ یِ یای] (اِخ) ابوالحسن علی بن حسن بن شقیق عبدی شقیقی؛ ازیاران ابن المبارک و راوی کتب وی وهم چنین ازمحدثان بود و از ابن عیینة و ابوبکربن عیاش و جز آندو روایت کرد و احمدبن حنبل و ابن معین و جزآنان ازو روایت دارند. وی بسال ۲۱۵ ق. درمرو درگذشت. (ازلباب الانساب).

شقیقی. [شَ یِ یای] (اِخ) ابوالحواری نریغ شقیقی مولی عبدالله بن شقیق، ازانس بن مالک روایت دارد. ومنهال بن بحر قشیری ازو روایت کرده است. (ازلباب الانساب).

شقین. [شَ] (ع ص) شیء شقین، چیز اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندک. (آنندراج). و رجوع به شقن [شَ و شَ قَ] شود.

شقیة. [شَ یَ] (ع اِ) نوعی ازجماع. (منتهی الارب).

شقیة. [شَ یَ] (ع اِ یا ص) شقیه. مؤنث شقی: زن بدبخت. ج، شقیات [شَ ی ی]. (یادداشت مؤلف). || درتداول فارسی صلابت وسختی. (از ناظم الاطباء).

شک. [شَ] (۲) (اِ مأخوذ اززند وپازند) گمان وظن و شبهه. (از برهان) (ناظم الاطباء). || (مأخوذ ازتازی) گمان و ظن و عدم تعین وشبهه وتردید. (ناظم الاطباء). رجوع به شک [شَ کَ ک] شود. || رسوایی. (ناظم الاطباء).

شک. [شُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۳) بر خورد. ضربه که به صحت کسی وارد آید. || اثر صاعقه و برق دراطراف محل ورود صاعقه.

شک. [شُ] (اِ) (۴) مرگموش را گویند و آنرا به عربی تراب هالک و سم الفار خوانند. (برهان) (از بحرالجواهر). صاحب برهان گفته سم الفار است وآنرا فارسی دانسته و آن عربی است. (انجمن آرا) (آنندراج). هالک. رهج الفار. تراب الهالک. هالوک. رهج. (یادداشت مؤلف). چون خوردن آن سبب قتل موش می گردد مرگموش گویند وآن جسمی است معدنی وسفید و ثقیل الوزن و براق واز سموم قتاله است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). دوده را گویند که از نقره حاصل شود ونیز گویند بخاری است که از معادن زرنیخ متصاعد شود و چون کثافتی در او پدید آید اورا بگیرند و در وقت حاجت بکار برند. (ازتذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). تراب الهالک گویند. اهل مغرب رهج الفار خوانند و به عربی سم الفار و به شیرازی مرگ موش کانی گویند. و جماعت اکسیریان وی را زرنیخ سفیدخوانند و وی سم قاتل بود و معالجهٔ کسی که آن خورده باشد چنان کنند که معالجهٔ کسی که زیبق مصعد خورده باشد و مشکل خلاص یابد و آنرا در میان پنیر یا چیز دیگر گذارند موشی که آنرا بخورد بمیرد و هرموش که بوی آن موش مرده بشنود بمیرد چنانکه خانه ازموش پاک گردد. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی):

گر برشرنگ وشک بوزد باد لطف تو
درحال شهدوشکر گردد شرنگ وشک.
سوزنی (بنقل جهانگیری).

|| عکه را گویند وآن پرنده‌ایست معروف. (برهان) (ناظم الاطباء).(۵) کلاژه. عقعق. غلبه. عکه. ککک.

شک. [شَ کَ ک] (ع اِ) درتداول فارسی غالباً بصورت مخفف شک [شَ] به کاررود (ازیادداشت مؤلف). خلاف یقین. ج، شکوک [شُ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). ریب. گمان. (دهار). مرادف شبهه. ج، شکوک؛ و با لفظ افتادن وآوردن مستعمل. (آنندراج). درعربی به معنی گمان باشد که در برابر یقین است و به زبان زند و پازندهم به این معنی است. (برهان). خلاف یقین. (مهذب الاسماء). تساوی طرفین علم و جهل. ادراک نسبت بدون ترجیح یکی از طرفین وجود و عدم آن. تردید. گمان. دودلی. ریب. ریبه. ارتیاب. مریه. امتراء. ضد یقین. خلاف یقین. و آن درفارسی معمولاً مثل دیگر کلمات مشدد

---

(۱) این کلمه در مخزن‌الادویة شفیقل آمده وظاهراً غلط چاپیست. (۲) چک: ژند و پاژند. (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).
(۳) Choc. (۴) Arsenic.
(۵) در ناظم‌الاطباء به فتح شین آمده است.

الآخر بدون تشدید کاف استعمال شود مگر در مقام اضافه. (ازیادداشت مؤلف).
شک سبب ریب است گویی کسی در چیزی اول شک می کند وبعد شک او در ریب قرار می گیرد پس شک مبدأ ریب است چنانکه علم مبدأ یقین است و ازاینروست که گویند «شک مریب» ونمی گویند: «ریب مشکک» ونیز گویند «رابنی امر کذا» و نمی گویند: «شککنی». (ازاقرب الموارد).
لعیص. (منتهی الارب). ریب. (منتهی الارب). لبسة. [لَ سَ]. (منتهی الارب):

رزبان گفت که این لعبتکان بی گنهند
هیچ شک نیست که آبست زخورشید ومهند.
منوچهری.

داند هرآنکه بازشناسد کم از یقین
کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شک.
سوزنی (بنقل جهانگیری).

یقین من توشناسی زشک مختصران
که علم تست شناسای ربنا ارنا.
خاقانی.

«لا» زان شد اژدهای دو سرتا فروخورد
هرشرک وشک که دوره «الا» شود عیان.
خاقانی.

گر وقت آمد به یک عنایت
این جامهٔ من ز شک بپرداز.
عطار.

شک نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آذار.
سعدی.

— شک آوردن، تردید کردن. شک کردن. دودلی نمودن:
... پیروی کلم وسر نزنم واخلاص ورزم و شک نیارم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷).
— شک افتادن، شک وتردید پیش آمدن:

به میخوارگی تانیفتد شکی
کدویش بود جزء لاینفکی.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

— شک داشتن، مردد بودن. درشک بودن. دودل بودن:
درین هیچ شک ندارم وریب ندارم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۵).

یکی اندر یکی را اوندارد هیچ یک یک شک
قدروا باقضا بندوقضا را با قدردارد.
ناصر خسرو.

— شک وریب، از اتباع:

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک وریب کند
حافظ.

— بشک افتادن، ارتیاب. تردیدنمودن. (یادداشت مؤلف).
— بشک انداختن، دچارتردیدودودلی کردن.
— بشک شدن، امتراء. (مهذب الاسماء).
— بی شک، بدون تردید. بدون شک. بطور قطع ویقین. یقیناً:

حوربهشتی گرش ببیند بی شک
حفره زند تازمین بیارد آهون.
رودکی.

هرکس به شبی صدره عمرش نههمی خواهد
بی شک به برایزد باشدش گرفتاری.
منوچهری.

بوزوباز سخن ونکتهم رابی شک
دل دانای سخن پیشه شکارستی.
ناصرخسرو.

اورا اگرشناخته ای بی شک
دانسته ای زمولا مولا را.
ناصرخسرو.

هرآنک بزاید بی شک بمیرد. (ازقابوسنامه).

گل نخواهد چید بی شک باغبان
ور بچیند خود فروریزد انار.
سعدی.

عمر سعدی گرسرآید درحدیث عشق شاید
کاونخواهد ماندبی شک وین بماندیادگاری.
سعدی.

من فتنهٔ زمانم وآن دوستان که داری
بی شک نگاهدارند ازفتنهٔ زمانت.
سعدی.

چوبی شک نوشته است برسرهلاک
به دست دلارام خوشترهلاک.
(بوستان).

خر که کمتر نهند بروی بار
بی شک آسوده تر کند رفتار.
(گلستان).

و رجوع به مادهٔ بی شک شود.
— درشک افتادن، استرابة. (یادداشت مؤلف).
— درشک افکندن، ارابة. (یادداشت مؤلف).
— در شک انداختن، به شک انداختن. دچار شک ودودلی ساختن. (ازیاددشت مؤلف).
|| در اصطلاح فقهی تجویز دو امر باشد که مزیتی برای هیچیک از دو طرف نباشد از جهت وجود دو امارت متساوی یا عدم امارت در هردو یا جهتی دیگر و شک نوعی از جهل است واخص از جهل است که هرشکی جهل است بدون عکس. (از فرهنگ علوم تألیف آقای دکترسجادی).
|| شک اطلاق برمطلق ترددهم شود. (از فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی).
|| شک اطلاق برمقابل علم هم شود. (از فرهنگ علوم آقای دکتر سجادی).
|| شک بردو اعتقاد که یکی مرجح باشد - بدون آنکه بهسرحد علم برسد نیزگویند. درفقه ازمسائل مختلف آید وشقوق وفروضی دارد. اغلب مورد توجه شکوک درنماز - است ... اگرشک درصحت عبادات حاصل شودبنارابرصحت گذارند اگرشک بعدازفراغ از فعلی باشد چنانکه بعد از ورود در ذکر رکوع شک کند که حمد وسوره را خوانده - است یانه حمل برصحت وانجام فعل کند همین گونه است شک بعد ازوقت که مثلا در موقع نماز مغرب شک کند که آیا نماز عصر را خوانده است یانه بنا بر صحت و انجام عمل گذارد. شک گاه در اصل نماز باشد و گاه درشرایط آن وگاه در اجزاء ورکعات آن، درصورتی که شک در اصل نمازباشد بعد از وقت حمل برانجام فعل کند واگر دراثناء فعل نمازباشدبایدانجام دهدوشک درافعال نمازهم اگر قبل ازشروع باشد باید انجام دهد چنانکه شک در رکوع کند وحال آنکه ایستاده باشد یاشک درسجده کند وحال آنکه داخل درقیام یا تشهد باشد و اگر بعد از شروع در فعل دیگر باشد باید بنا را برصحت گذارد. (ازفرهنگ علوم تألیف آقای دکترسجادی).
|| کفتگی است خرد دراستخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || دارویی است که موش رامی کشدواز معدن نقره خراسان حاصل شودو آن دونوع است سپید و زرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). سم الفار. (ناظم الاطباء). ورجوع به شک [شُ] شود. || زرنیخ. (ناظم الاطباء).

شک. [شَ کْ کَ] (ع مص) به گمان افتادن. (ترجمان القرآن ص ۶۲) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (ازاقرب الموارد). گمان کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). گمان کردن در کاری وتردید نمودن در آن. (ناظم الاطباء).
|| نیزه زدن کسی را ودرنیزه کشیدن، شکه بالرمح. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). نیزه بهم باز دوختن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادربیهقی) (ناظم الاطباء).
|| درسلاح درآمدن وپوشیدن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || برچسفیدن بازوی شتربه پهلوی آن ولنگیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لنگیدن شتر. (تاج المصادربیهقی). || خانه ها را بریک طریق ساختن؛ شکوا بیوتهم. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شک. [شِ کْ کَ] (ع اِ) رودهٔ که بدان پشت هر دوبرگشته کمان را پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلهو ردایی است که پوشیده می شود بهاو پشتهای خم شده از دوگوشهٔ کمان. (ترجمهٔ قاموس) (ازاقرب الموارد) (ازتاج العروس). || جامهٔ بالایین. (ناظم الاطباء).

شک. [شُ کْ کَ] (ع ن ف) ج شکوک [شَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع بهشکوک شود. || جدایی وتفریق. (ناظم الاطباء). || دشواری وسختی و محنت. (ناظم الاطباء).

شکا . [شَ] (اِ) به معنی شقاست . (فرهنگ اوبهی) . تیردان . (لغت فرس اسدی) . شغا. ترکش . جعبه . کنانه. شقا. (یادداشت مؤلف):

به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجب تر آنکه به تیری که ازشکانه جداست.
بو عبدالله ادیب (بنقل فرس اسدی) .

و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شکا . [شُ] (اِ) شوکا . (ناظم الاطباء). رجوع به شوکا شود .

شکاء . [شَ] (ع اِ یا مص) بیماری. (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء).

شکاء . [شِ] (ع اِ) جِ شکوة [شَ وَ]. (منتهی الارب) (دهار)(ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). جِ شکوة به معنی پوست برهٔ شیرخواره که دروی شیروآب نهند. (آنندراج). ورجوع به شکوة شود .

شکائر . [شَ ءِ] (ع اِ) پیشانیها . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و احدآن شکیرة است .(از اقرب الموارد) .ورجوع به شکیرة شود .

شکائک . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شکیکة [شَ کَ].(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ شکیکة به معنی گروهی از مردم و راه . (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) .ورجوع به شکیکة شود.

شکائم . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شکیمة [شَ مَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ شکیمة بمعنی دهانهٔ لگام. (آنندراج) . جِ شکیم . (ناظم الاطباء). ورجوع به شکیمة و شکیم شود .

شک آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس . سکنه : ۳۰۰تن. آب : رودخانه. محصول عمده : خرما و غلات . مزارع لیمویی - بارانی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شکار . [شِ] (اِ) قصد کشتن آدمی مرحیوانی را . (آنندراج) (از غیاث) . صید کردن حیوانی را. (ازیادداشت مؤلف). صید . (منتهی الارب). قنز .(منتهی الارب). قبض . (منتهی الارب) . وعد . (ازالمنجد). اصطیاد، شکار کردن چیزی را. (منتهی الارب).

موضوع شکار در جهان امروز دارای اهمیت زیاداست و به شعب مختلف تقسیم شود :

اولاً - شکار از نظر تجارت، ازقبیل پوست وموو گوشت شکار برای صادرات .

ثانیاً - برای تفریح .

ثالثاً - شکارحیوانات سبع وعظیم الجثه مانند شیر وببر و پلنگ و غیره . ودرهریک از- کشورها قواعد و مقررات مخصوصی برای شکار حیوانات مختلف هست و نیز در هر نقطهٔ جانوران خاصی برای شکاروجوددارد.

درکشور ایران شکار بیشتر جنبهٔ تفریحی دارد جز شکار ماهی و استفاده از پربرخی از پرندگان یا پوست برخی از حیوانات . حیوانات شکاری درایران در پنج منطقه پیدا می‌شود :

۱ - سواحل دریای خزر ۲ - فلات مرکزی ۳ - کوههای سرستان وکوه گیلویه ۴ - خوزستان ۵ - سواحل خلیج فارس وبلوچستان.

درسواحل دریای خزر بواسطهٔ گرمی هوا و وجود جنگل حیوانات عظیم الجثه از قبیل ببر و پلنگ وخرس یافت می‌شود وجانوران کوچک نیز مانند : روباه وشغال و خوک وحشی وگراز وسمور وسگ آبی وسنجاب و خارپشت و خرگوش و گاومیش و گربهٔ وحشی زیست می‌کنند . واقسام مارهای زهر- دار و آبی وانواع بزکل ، مرال ، پا زن وانواع لاک پشت وجود دارد . در فلات مرکزی پلنگ ویوزپلنگ، کفتار ، گورخر، آهو، گربه‌وحشی ،روباه، خرگوش،گرگ، شغال وغیره دیده می‌شود .

درکوهستانهای لرستان و کوه گیلویه: یوزپلنگ و خرس وگرگ وروباه وگربهٔ وحشی وبندرت پلنگ وبزکل وغیره یافت می‌شود .

در خوزستان سابقاً درنیزارها شیر بوده‌ولی اکنون نیست وانواع آهو وموشهای صحرایی زندگی می‌کنند .

درسواحل خلیج فارس و بلوچستان : پلنگ، گرگ ، شغال ، بزکوهی ، آهو وگاو کوهی یافت می شود .

در بیشتر کشور های جهان پوست حیوانات وحشی و خز وغیره اهمیت فوق العادة دارد ودراروپا وامریکا این اجناس ازحیث قیمت بااشیاء تجملی وجواهرات برابری می‌کنند؛ ودر ایران نیزبااینکه ازاین حیث دردرجهٔ دوم اهمیت قراردارد ولی بازمی‌توان تااندازهٔ ازآن بهره- مند شد بویژه پوست روباه که این جانوردر- ایران فراوان است وپوست پلنگ که ازجنس زیبا ترین پوست پلنگها می باشد .برای طیور شکاری‌نیز درایران سه منطقه‌می‌توان مشخص کرد : ۱- سواحل خلیج‌فارس . ۲- سواحل بحرخزر وقسمتی ازالبرز شمالی. ۳-فلاتهای مرکزی .عده‌ای ازطیورمدت کمی درایران‌زندگی می‌کنندمانندپرندگان شمالی روسیه که‌درسرمای سخت زمستان‌به‌سواحل دریای خزرمی آیند ودر اوایل‌تابستان به‌محل‌اصلی خودبازمی گردند .

طیورایران را به دونوع‌می‌توان تقسیم کرد:

۱ - طیوراهلی ، ازقبیل : اردک ، غاز ، مرغ شاخدار ، بوقلمون وغیره .

۲ - طیور وحشی- اول:حلال‌گوشتها ، مانند: اردک وحشی ، درنا ، سیاه سنبلی ، بلدر- چین، یلوه ، هوبره ، خروس کولی ، کبوتر چاهی،توکا،سار، تیهو، باقرقره،زنگوله‌بال، کبک ، کبک دری، قمری ، چکاوک‌وغیره.

دوم : حرام‌گوشتها ، مانند : عقاب، باز ، طرلان ، شاهین ، بالابان ، لک‌لک ، قوش ، قره قوش ، قرقی ، کرکس، سبزه قبا ، هدهد، حواصیل ، ماهی خوار واقسام جغدو موش خوار وغیره .

شکار ماهی در ایران رایج است و بیشتر در نقاط زیر صورت می گیرد : ۱ - دریای خزر . ۲ - خلیج فارس .

۳ - درباچهٔ پریشان. درگیلان ۱۴ نوع ماهی بدینشرح : ماهی سفید ، سوف ، سیم، کپور ، آزاد ، گلی ، کله ، تیان ، ماشک ، قزل آلا، پلور ، ماشی ، بینو وپلت شکار می شود . در مازندران بیشتر ۸ نوع ماهی شکار می‌شود بدینشرح : ماهی سفید ، سیم ، سوف ، کپور ، آزاد ، اورنج ، چکا ، تلاوج . در استرآباد ، چهار قسم ماهی صید می‌کنند : تلاجی ، لیش ، سازان ، وسفید .

علاوه برشکار ماهیهای فوق همه ساله مقدار فراوانی خاویاردرشکار گاههای بحرخزربدست می‌آیدکه آنرا به شکل خاویار سفید و سیاه درخارج ازایران‌بخصوص درروسیهٔ شوروی به فروش می‌رسانند. فصل‌شکارماهی درایران از ۲۳ آذرماه تا۲۰ اردیبهشت‌سال‌بعداست .

۲ - درخلیج فارس ماهی خوراک نسبت‌به- بحر خزر کمتر است از اینرو ماهیهایی که در خلیج فارس ورودهای آن شکار می‌شود کم‌است و بیشتر برای خوراک اهالی است واقسام آن ازاین قرار است :

ماهی قباد ، حلوا ، شوریده،سنگسر، شوم، رشد، گزاف، بیدار ، طار، سفید ، صدف، وشور .

۳ - در درباچهٔ پریشان که در سه فرسخی کازرون‌قرار دارد ، مقدار کمی ماهی شکار می‌شود.شکارمرواریدنیز دربنادروجزایرایران ازقبیل : بندر طاهری، عسلویه ، بستانو و لنگه ؛ وجزایر : شیخ شعیب و هندرابی و- کیش وقشم و خارک وبحرین بعمل می آید. (از جغرافیای‌اقتصادی کیهان ص۳۷- ۲۴):

بر آراست یک روز پس شهریار
شداز شهر بیرون زبهرشکار .
فردوسی .

به خوان ونبید وشکارونشست
همی بود باشاه یزدان پرست.
فردوسی .

بدان روزگار اندرا سفندیار
به دشت اندرون بدبرای شکار .
فردوسی .

چنین شکارهم اورا سزدکه روزشکار
شکاری آرند اورا همی زصد فرسنگ.
فرخی .

بار گی خواست شاه بهر شکار
برنشست و بشد به دیدن شار .
عنصری .

... و بسیار نخجیر آمد و شکاری سخت نیکورفت .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۸).
زشت بود شیروشکار شگال .
ناصر خسرو .
چون باز سفید در شکاریم همه
بانفس وهوای یارواریم همه .
منسوب به ابوسعید ابوالخیر .
غزال چشم‌نگاری که برشکار دلم
شدست چیره تراز شیر برشکار غزال .
سوزنی .
شیراگر درمیان شکار خرگوش خرگوری - بیند دست از خرگوش بردارد وروی سوی خرگور آرد . (کلیله و دمنه) .
چون‌گوزنان هوبی ازجان برکشم
کان شکارآهوان بدرود باد .
خاقانی .
زلفت به‌شکاردل پراکند آری
لشکر به شکارگه پراکنده‌بود .
خاقانی .
هست صیاد ارکند دانه نثار
نی‌زرحم وجود بل بهرشکار .
مولوی .
شهریاراآن شنیدستی که درروزشکار
شاه کسری کردسوی پیردهقانی گذر .
ابن‌یمین .
خدنگ غمزهٔ ابروکمانان از شکاردل
نمی گردد خطا تیرقضا بودست‌دانستم .
نورالعین واقف (بنقل‌آنندراج) .
نتابند مردان رخ ازکارزار
هزبران ندانند غیرازشکار .
قاسم‌گونابادی(بنقل‌آنندراج).
ای‌غزالان‌حرم جان من وجان شما
کان جفاپیشه صنم‌بهرشکارآمده‌است.
خان‌آرزو (بنقل‌آنندراج).
— شکار پذیر ، پذیرای شکار شدن . قابل شکار شدن . که تواند که صید شود :
که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکار پذیر .
نظامی .
— شکار جرگه ، شکارقمرغه. صف‌جرگه. نوعی از شکارکه‌مردم بسیاری دست‌یکدیگر گرفته و نخجیررا احاطه نمایند و در عرف هندهته جوری گویند.(ازآنندراج). قسمی‌از‌نخجیر . (ازناظم‌الاطباء). پره بستن‌صیادان و شکارگردانان وراندن شکاردرون پره. و رجوع به ترکیب شکار قمرغه در ذیل‌همین ماده شود .
— شکار قمرغه ، شکار جرگه . صف جرگه . (آنندراج) . صید نخجیربا گرفتن دست همدیگر و تنگ نمودن دایره:
ندارد کسی یاد در روزگار
بروشد قمرغه بدینسان شکار .
سعدی (به نقل آنندراج) .
ورجوع به‌ترکیب‌شکار جرگه شود.
— شکار قیل، آنراگویندکه همهٔ‌جانوران شکاری‌رایکبارگی برای‌گرفتن‌صید سردهند. (غیاث) (آنندراج).
— باز شکار، باز شکاری ، بازکه به‌صید و شکار پردازد . باز آموخته که به صید پردازد :
جزکه هشیار حکیمان خبر ازکار ندارند
که فلک باز شکاراست‌وهمه‌خلق‌شکارند.
ناصرخسرو .
— به شکار آمدن، به شکار رفتن . برای صید و شکار آمدن:
فلک گردان شیری است ربانده
که همی هر شب زی ما بشکار آید .
ناصر خسرو .
چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار .
نظامی .
— بشکار رفتن،برای‌صید حیوانات‌رفتن:
مثال داد تا ... حشم بازگشتند که ایشان را مثال نبودبه‌شکار رفتن. (ابوالفضل‌بیهقی).
بشکار شیررفتی تا ختن. (ابوالفضل‌بیهقی).
امیر . . . سوی منجوقیان رفت به شکار .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۴).
— جای شکار، شکارگاه . نخجیرگاه . محل شکار و صید :
همان شهر و دو آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش .
نظامی.
— شیر شکار ، شیرشکاری. شیرشکارگر. شیر که صیدکند جانوری دیگر را:
چو بشنید ازو پهلو نامدار
به میدان درآمد چوشیرشکار.
فردوسی.
چو هومان و چوبارمان دوسوار
به جنگ اندرون همچوشیرشکار.
فردوسی.
بسا شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی .
نظامی.
هزبرانی‌که شیران شکارند
به پای خود پیام خود گزارند .
نظامی .
— عزم شکارکردن، رفتن برای شکار و نخجیر کردن.(ناظم‌الاطباء).
— میر شکار ، شکارچی باشی . رئیس شکاربانان در دستگاههای سلاطین گذشته و رجوع به‌ترکیب شکارچی باشی در زیر مادهٔ شکارچی شود .
|| هر حیوانی‌که صید شود.(فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) . صید. نخجیر . حیوان صید شده وشکار شده . (ناظم الاطباء) . حیوانی‌که‌شکارکردنش مطلوب بود وبالفظ زدن و کردن و شدن مستعمل . (آنندراج) .
گاه به معنی حیوانی که کشته‌شده‌باشد.(غیاث). نخجیر . صید . اشکار. قنص [قَ نَ] . قنیص . قنیصه .صید . (یادداشت مؤلف). عرین. (منتهی‌الارب). خریسه.(منتهی‌الارب). قنیص. (منتهی الارب):
که ملکت شکاری است کاورا نگیرد
عقاب پرنده نه شیر شکاری .
دقیقی .
به پیرو جوان یک‌یک بنگرد
شکاری‌که پیش آیدش بشکرد .
فردوسی.
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیرترگ .
فردوسی .
به پنجم به‌کاری‌که کار تو نیست
نیازی بدان کاو شکار تونیست .
فردوسی.
دد ودام‌بر هر سویی بیشمار
سپه‌را نبد خوردنی جز شکار.
فردوسی .
بدو گفت این رزم کار من است
چو سیرم‌کنند این شکار من‌است.
فردوسی.
مخالفان چو کلنگ‌اندو او چو باز سپید
شکار باز بود ورچه مه زباز کلنگ .
فرخی.
چنان شکارهم اورا سزد که روز شکار
شکاری‌آرند اوراهمی زصد فرسنگ .
فرخی.
امیر پیش و گروهی شکار اندر پس
به تیرکرده برایشان فراخ‌دشت‌حصار.
فرخی.
راست گفتی یکی شکاری بود
پیش یوز امیر شیر شکر .
فرخی .
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر .
عنصری .
شاهی‌که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز ازشیر نباشد.
منوچهری.
این طریقیست کش نبیند چشم
وین شکاری است کش نگیرد باز.
ناصرخسرو.
جز که هشیار حکیمان خبر ازکار ندارند
که فلک بازشکاراست‌وهمه خلق‌شکارند.
ناصرخسرو .
مجوی ازکس شکاری گر نخواهی
که جوید دیگری از تو شکاری .
ناصرخسرو .
می‌کند چشم تو درصید دلم‌دیرکه‌چه؟!
بر سر تیرشکار آمده تأخیرکه چه ؟!
باذل .
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست
کوهی به‌گرزوجان پلنگان‌شکارتست.
خاقانی.

اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیرمرد .
نظامی .
می‌شود صیاد مرغان را شکار
تاکند ناگاه ایشان را شکار .
مولوی .
شهر بند هوای نفس مباش
سگ شهر استخوان‌شکار کند.
سعدی .
قارون زدین برآمد و دنیا بر اونماند
بازی رکیک‌بود که موشی شکار کرد.
سعدی .
تا از مسافتی بعید شکاری بسیار اندرآنجا درآیند و برین شیوه شکار کنند . (تاریخ جهانگشای جوینی).
امثال :
چون پلنگی شکار خواهد کرد
قامت خویشتن نزار کند .
— دل یا جان کسی را شکارکردن ، وی را عاشق خود ساختن . دل وی ربودن :
به‌تیرغمزه دل عاشقان شکار کند
عجب‌تر آنکه به‌تیری که ازشکانه جداست.
بوعبدالله ادیب .
راز آشکار کردودل من‌شکار کرد
تا آشکار اهل خرد شد شکار من .
ناصرخسرو .
ای چشم پرخمارت‌دلها فکار کرده
وی زلف مشکبارت‌جانهاشکار کرده.
خاقانی .
|| بمجازجلب کردن . دلبسته کردن. رام ومطیع کردن :
خلق خوش خلق را شکار کند
صفتی پیش ازین چه کار کند.
اوحدی .
نوبهار آمد که عالم را شکارخودکند
از طراوت موج سنبل دام‌برصحرا کشید.
سالک یزدی (بنقل‌آنندراج).
|| (اصطلاح عامیانه)دل آزرده‌وخشمگین کردن. (ازیادداشت مؤلف). || بورکردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شکارکنان . [شِ کَ] (نف‌مرکب) درحالت‌صیدکردن‌وشکاربدن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شکارکردن شود .

شکارگاه . [شِ] (اِ مرکب) محل شکار . جای صید کردن . آنجا که صید فراوان‌باشد.نخجیرگاه.(فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). صیدگاه.نخجیرگه.(یادداشت مؤلف). نخجیرگاه وناحیة که در آن صید می‌کنندومحل‌صید. (ناظم الاطباء).شکارستان :
باغلامان وآلت شکره
کردکار شکارگاه سره .
عنصری .
احمد [سامانی] را به شکارگاه بکشتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) . برنشست روزهای سخت صعب سرد ... وبه شکارگاه رفت . (ابوالفضل بیهقی) . و در سواری و انواع سلاح کار فرمودن ومیدان و شکارگاه چنان یافت که هیچکس به‌گرد اونمی‌رسید .(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۶) .
تادرشکارگاه‌بتان عاشقی به‌لب
باشدشکرشکار چه‌پنهان‌چه‌آشکار.
سوزنی .
بازمونس‌شکارگاه ملوک است.(نوروزنامه).
این شکارگاه من است . (کلیله ودمنه) .
توتل روزی به‌شکارگاه فرودآمد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . وسیف را غلامانش به‌شکارگاه اندر بکشتند.(مجمل التواریخ و القصص) .
روزی اندرشکارگاه یمن
با دلیران آن دیارودمن .
نظامی .
درطرف چنان شکارگاهی
خرسند شده به‌گرد راهی .
نظامی .
انوشیروان عادل درشکارگاهی صیدی کباب می‌کرد . (گلستان) . یکی از ملوک با تنی چند از خاصان درشکارگاهی به‌زمستان از عمارت دور افتاد . (گلستان).
شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمندوحدت من .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج).
|| تصویر نخجیر ونخجیرگاه درروی‌دف. شکارستان :
ازحیوان شکارگاه دف آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد .
خاقانی .
ورجوع به‌شکارستان شود .

شکارگر . [شِ گَ] (ص مرکب) شکارچی . نخجیرگر . صیاد . (یادداشت مؤلف). شکارگیر . صیاد .(ناظم‌الاطباء):
عقل سگ جان هوا گرفت چوباز
کاین‌سگ وبازچون‌شکارگرست .
خاقانی .
ورجوع به‌شکارچی ومترادفات دیگرشود .

شکارگردیدن . [شِ گَ دی دَ](مص مرکب) شکارشدن . (یادداشت مؤلف) . مغلوب‌گشتن :
اکنون شکارآن مژه گردید شیخ شهر
شهباز ما کبوتر پاهوگرفته است .
خان‌آرزو(بنقل آنندراج).
ورجوع به‌شکارگشتن وشکارشدن شود .

شکارگرفتن . [شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شکارکردن . صیدکردن . نخجیرکردن. شکاربدست‌آوردن. شکاربرودن.
به دل گفت کاین مرد پرهیزگار
همی از لب آب گیرد شکار .
فردوسی .
شکار یکی گشتی ازبهر آنکه
مگر دیگری را بگیری‌شکار .
ناصرخسرو .
فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جزآنگه که گویی‌گرفتم‌شکارش.
ناصرخسرو .
زیرا که جهان چواین‌وآن را
یکچند گرفته بد شکارم .
ناصرخسرو .
نیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگرباتمانش کار مرا.
ناصرخسرو .
ورجوع به‌شکارکردن شود.

شکارگشتن . [شِ گَ تَ] (مص مرکب) شکارگردیدن. شکارشدن.(یادداشت مؤلف) :
شکار یکی‌گشتی ازبهر آنکه
مگر دیگری را بگیری‌شکار.
ناصرخسرو .
ورجوع به‌شکار شدن وشکارگردیدن شود.

شکارگه . [شِ گَ هْ] (اِ مرکب) مخفف‌شکارگاه وبه‌همان معنی. نخجیرگاه. (ازیادداشت مؤلف):
به‌یک‌ شکارگه اندر من آنچه زودیدم
ترا بگویم خواهی کنی گراستغفار .
فرخی .
همه عالم شکار گه بینی
کاین دوسگ زیر و باز بر زبرست .
خاقانی .
زلفت به‌شکار دل پراکند آری
لشکر به‌شکارگه پراکنده‌بود.
خاقانی .
|| تصویر نخجیرونخجیرگاه بردف :
چنبر دف شکار گه زآهو وگوروبوزوسگ
لیک به‌هیچوقت ازو هیچ شکار نشکری.
خاقانی .
ورجوع به‌شکارگاه وشکارستان شود.

شکارگیر . [شِ] (ن ف مرکب) صیاد . (زمخشری) (ناظم‌الاطباء).شکارگر . (ناظم‌الاطباء).شکارچی . نخجیرگر . ورجوع به‌مترادفات شود .

شکارة . [شَ رَ] (ع اِ) آنچه یک باغبان درقطعهٔ کوچکی از زمین مالک‌برای منظورخاصی‌می‌کارد.(ازدزی‌ج ۱ ص۷۷۷). || کرمهای ابریشمی که یک‌نانوا پرورش می‌دهد و برگهای توت آنرا کسانی که‌برای آنها نانوا نان می‌پزد می آورند. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۷) .

شکارة . [شِ رَ] (ع اِ) کیف یا خرجین بزرگ برای ریختن‌دانه های غلات یا آرد . ج ، شکائر . (از دزی ج ۱ ص ۷۷۷) :
فاخذ صاحبه نعلا له من شکارة کانت معه فضرب به الارض . (ابن بطوطه).فرأیت‌نفراً من کبارالاجناد وبین ایدیهم خدیم لهم بیده شکارة مملوءة‌بشیء یشبه‌الحناء. (ابن‌بطوطه).

شکاره. [شِ رِ] (اِ خ) ده از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. آب : رودخانهٔ کارون. محصول عمده: غلات وصیفی واقسام سبزی . راه : اتومبیلرو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شکاری. [شَ را] (ع اِ) جِ شکرة [شَ کَ رَ] بمعنی شترمادهٔ پرشیر. (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

شکاری. [شِ] (ص نسبی مرکب) هرچیز منسوب و متعلق و مربوط به شکار. آنچه در شکار بکار رود چون بازشکاری. سگ شکاری. اسب شکاری . تفنگ شکاری .
هرچیز منسوب ومتعلق به شکار وتخجیر مانند سگ و باز واسب جز آن . (ناظم الاطباء) :
به منبر کی رود هر گزسری کان نیست منقادت
شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی.
مجیرالدین بیلقانی.
که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکار پذیر .
نظامی .
— شکاریان ، اراجیل . (منتهی الارب). شکاریان از مرغ، جوارح یا جوارح طیور. (یادداشت مؤلف). کواسب ، شکاریان از مرغ ودد. (منتهی الارب).
— باز شکاری ، بازشکار . باز که صید وشکار کند پرندگان دیگر را:
که ملکت شکاری است کورا نگیرد
نه شیر درنده نه باز شکاری .
دقیقی .
همه ساله خندان لب جویبار
به هرجای بازی شکاری شکار .
فردوسی .
— جانور شکاری ، شکره . جارحه . (یادداشت مؤلف).
— سگ شکاری ، تازی. ثمثم. کلب صید. کلب معلم؛ کلاب صید ، سگان شکاری . (یادداشت مؤلف). سگی که برای صید کردن آموخته شده باشد. تازی . (ناظم الاطباء).
— شیرشکاری ، شیر که به شکار پردازد:
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای باشیرشکاری .
نظامی .
— مرغ شکاری ، جارحه؛ مرغان شکاری جوارح . مرغی که شکار کند اعم از باز و جز آن . (یادداشت مؤلف) :
نیز در بیشه و در دشت همانا نبود
بازرا ازپی مرغان شکاری شووآی.
فرخی .
|| (نف) شخص شکار کننده. (آنندراج). صیاد و نخجیرگر . (ناظم الاطباء). ماهر در شکار انسان و باز وجز آن. قناص. شکارچی. آنکه صید کند خواه انسان باشد خواه سگ و باز و جز آنها. قانِش. (یادداشت مؤلف). قانص. (منتهی الارب). صائد. (منتهی الارب). قناز. (منتهی الارب). صیود. (منتهی الارب). صیاد. (منتهی الارب). نجاش. (منتهی الارب) (المنجد). شکره، دد که بدان صید کنند. (یادداشت مؤلف). مسته، چاشنی دادن باشد چنانکه باز و اوشکاریها را گوشت دهند وبدان بنوازند .(لغت فرس اسدی) .
|| اهل شکار . که شکار وصید کاردارد:
ای شوخ شکاری که به فتراك توصیدیم
آهسته ترك ران که نگارست دل ما .
رهی شاپوری (بنقل آنندراج).
ورجوع به شکارگر وشکارگیر وصیاد شود .
|| طیور گوشت خوار و حیوانات درنده وسبع. (ناظم الاطباء). || (ص لیاقت) لایق شکار. سزاوار شکار. (یادداشت مؤلف). || (نمف) جانور شکار شده. (آنندراج). صید. (مجمل اللغة). صید ونخجیر . (ناظم الاطباء). صید . قنص [قَ نَ]. قنیصه . شکار؛ آنچه صید کنند یا صید کردن خواهند از جانوران. (یادداشت مؤلف). قنیص . (منتهی الارب): این ملک مردارهای بسیار از چهار پایان کشته و مردهٔ شکاریها بدان موضع ایشان فرستد تا آنجا بیفکنند وایشان بخورند .(حدودالعالم) .
وز کهری در نهالهٔ گاه تورانند
روزشکار توصد هزارشکاری.
فرخی .
هنوز پنج یکی پیش میربرده نبود
از آن شکاری کز تیرمیرشد کشتار.
فرخی .
چنین شکار مراورا رسد که روزشکار
شکاری آرند او را همی زصدفرسنگ.
فرخی .
از چپ وراست شکاری همی افکند به تیر
تا بیفکند شکاری بی اندازه ومر .
فرخی .
مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکارست .
ناصرخسرو .
سگ اگر جلد بودی وفربه
یک شکاری نماندی اندرده .
سنایی .
صیاد بدین سخن گزاری
شد دور زخون آن شکاری .
نظامی .
تا از مسافتی بعید شکاری بسیار بدانجا درآیند وبرین شیوه شکار کنند . (تاریخ جهانگشای جوینی) .
دلم رمیده شد وغافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته راچه آید پیش.
حافظ .
پیکان ترا به رغبت دل
چون سبزهٔ تر خورد شکاری.
طالب آملی. (بنقل آنندراج).
درون خانه بود چون نگین سواری تو
زانتظار نسوزد چرا شکاری تو .
میرزاطاهر وحید (بنقل آنندراج) .
— شکاری انگیز ، شکار انگیز . شکاری انگیزان . کسان که صیدها را از اطراف به مرکز آرند تا شاه و بزرگی شکار کند . (ازیادداشت مؤلف). شکارگردان. آهوگردان . ورجوع به مادهٔ شکار انگیز شود .
|| تیری که برشکاری اندازند. (آنندراج) :
زهی گزیده شکاری که برجگردارد
شکاریی زکمانخانه‌های ابرویت .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
کمین گشاده زهرسو هزار حکم انداز
مرا شکاری توفیق برشکار آمد .
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج).
|| (اِ آلت) قسمی تفنگ که بدان شکار کنند.
|| دراصطلاح قالی بافی : قالیی که مناظری از شکارگاه روی آن نقش شده باشد .
(یادداشت مؤلف) .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
|| نوعی هواپیمای سبک و تیز پوی.
|| (اِ خ) لقب نرسی دوم پادشاه اشکانی . (مفاتیح) .رجوع به نرسی شود .

شکاری. [شِ] (اِ خ) تیرهٔ ازایل باصری. (ازایلات خمسهٔ فارس).
(جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۷).

شکاریدن. [شِ دَ] (مص) شکردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). شکار کردن. (آنندراج). صید کردن . (ازناظم الاطباء). رجوع به شکردن شود .

شکاز. [شَ کَ کا] (ع ن ف) آنکه او را از سخن گفتن به زنان انزال آیدش بی آنکه مخالطت کند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم اطباء) . || آنکه نزد جماع حدث کند وپیش ازادخال انزال نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| آنکه برشراب بدخویی وجنگجویی کند. (منتهی الارب) (آنندراج) . کسی که چون مست شود بد خویی و جنگجویی نماید و عربده کشد . (ناظم الاطباء).

شکازة. [شَ کَ کا زَ] (ع ن ف) آنکه چون صورت ملیح را بیند در برابر او ایستد و به دست استمنا کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکاست. [شَ سَ] (حامص مأخوذ از تازی) شکاسة . بدخویی . در شتخویی. (یادداشت مؤلف): پادشاهی بود گوهر نفس او از شراست مطبوع و بناء خلق او بر شکاست موضوع . (المضاف الی بدایع الازمان).

شکاسة. [شَ سَ] (ع مص) دشوارخوی گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . بدخوی و دشوار خوی گردیدن. (ناظم الاطباء). بدخوشدن. (المصادر زوزنی). صعب خوشدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شکاست شود.

شکاسه. [شَ سَ] (اِ) خارپشت. سکاسه. (ناظم الاطباء) . ورجوع به سکاسه و رکاسه و کاشه و ریکاسه و خارپشت شود.

شکاشک. [شَ شَ] (اِ صوت) آواز پای که در هنگام راه رفتن برآید. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). چکاچاک. چکاچک. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شکاص. [شُ] (ع اِ) زن ناهموار دندان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . آنکه دندانهای وی ناهموار و برآمده باشد. (از ناظم الاطباء).

شکاع. [شُ] (ع اِ) درختی است از خار ماورای عض و عضاه که بیخ آن در تابستان خشک نشود و آن باریک است و ضعیف؛ از این رو در عرب آدم ضعیف را به شکاع نسبت کنند و گویند : کانه عودشکاعا؛ رنگ برگ آن سبز و رنگ شاخه هایش برخی سرخ و برخی زرد است و به پارسی گزگاو گویند. (از تذکرة صیدنة ابو ریحان بیرونی). گرم است به درجهٔ اول و خشک به دویم، ملازه و آماس معده وقروح و خون ازبربرآمدن را مفید است. (نزهة القلوب). و رجوع به شکاعا و شکاعی شود.

شکاعا. [شُ] (ع اِ) شوکة العربیة . افینی ارابیقی (۱) شکاعی [شُ عا] . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شکاع و شکاعی شود .

شکاعاة. [شُ] (ع اِ) واحد شکاعی [شُ عا]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). رجوع به شکاعی شود.

شکاعة . [شَ عَ] (ع اِ) خاری که پرکند دهان شتررا. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شکاعی. [شُ عا] (ع اِ) شکاعی [شَ عا] گیاهی است باریک از داروها و آنرا باب سنجاب و آفتاب پرست نیز گویند و به جهت دقت آن لاغررا بدان تشبیه دهند و گویند: کانه عود الشکاعی؛ شکاعاة یکی ، یا واحد ندارد ؛ ویقال شکاعی واحدة وشکاعی کثیرة. تثنیه، شکاعیان. ج ، شکاعیات. شکاعی به گیاه بادآورد ماند و بادآورد نیست . تبهای کهنه و آماس کام و درد دندانرا نفع بخشد . (منتهی الارب) (آنندراج) .

از گیاهان باریک است و به بادآورد یا خار مبارک ماند . واحد ، شکاعاة ؛ یا واحد ندارد و گویند : شکاعی واحدة و شکاعی کثیرة . تثنیه ، شکاعیان [شُ عَ] . ج ، شکاعیات [شُ عَ] . (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). جرجر . (مهذب الاسماء). چرخله. (ازناظم الاطباء) . چرچه . (بحر الجواهر). ذوثلاث شوکات. (یادداشت مؤلف). ورجوع به بادآورد و آفتاب پرست وچرخله و تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شکاعی. [شَ عا] (ع اِ) شکاعی [شُ عا]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شکاعی [شُ عا] شود .

شکاعیات . [شُ یا شَ عَ] (ع اِ) ج . شکاعی [شُ یا شَ عا] . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شکاعی شود .

شکاعیان. [شُ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ شکاعی دو بوتهٔ چرخله. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکاعی شود.

شکاف. [شِ] (اِ) چاك و رخنه وشق و ترك و درز و شکافتگی و گسستگی و دریدگی. (ازناظم الاطباء) . رخنه و چاك. (برهان) . خرت . عَقّ . فُجة . (منتهی الارب). فرجه. چاك. صدع . کاف. دریدگی. فرجه در دیوار و امثال آن. فتق. فلق. ترك. تراك. کفتگی. کافیدگی . ترکیدگی . غاچ . شکافتگی. شق [شَ و شِ قق]. خرق. درز؛ ازشکاف در ، از درز در . (یادداشت مؤلف) :

تا آنکه حق بایستد برجای خود وبسته شود شکافها. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) . از آن جانب که بریده بود اشتلین او (بوزینه) در شکاف چوب آویخته شد . (کلیله ودمنه).

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار می سازد .
خاقانی.

روضهٔ آتشین بلارك تست
باوجودی شکاف ناوك تست .
خاقانی.

امثال :
هرچه در قرآن کاف است در قبای او شکاف است .

— شکاف افتادن؛ رخنه پدیدآمدن. دریده شدن . پاره شدن:

در لحاف فلک افتاده شکاف
پنبه می بارد ازاین کهنه لحاف.
؟

— شکاف خوردن ، ترك خوردن . ترك برداشتن. ترکیدن. کفیدن. (یادداشت مؤلف).

— شکاف دادن ، شکافتن. کافتن. دریدن و پاره کردن. ترکاندن . (یادداشت مؤلف).

— شکاف قلم؛ شق . فاق . فرق . شق. جلفة . فتحه. (یادداشت مؤلف).

|| رخنه وچاك کوه. (ناظم الاطباء).

|| غار و مغاره . (از ناظم الاطباء) .

— شکاف کوه ، سلع[سَ و سِ].(منتهی الارب). فالق. لهب [لَ هَ] لهب [لِ ل]. قمعة[قَ بَ]. شقب [شَ و شِ] . شعب [شَ و شِ].(منتهی الارب). مغاره، شکاف در کوه. (دهار). کهف. (دهار). غار. (دهار).

|| کلافهٔ ابریشم . (ازناظم الاطباء). ابریشم کلافه کرده را نیزگویند. (برهان) (ازلغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) :

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید بلخی (بنقل اسدی).

|| تفرقه :
«برای ایجاد شکاف دربین دولتهامی کوشد» (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

|| کنایه ازسوراخ فرج یا دُبُر. (یادداشت مؤلف) :

برافشاندم خدو آلود چله در شکاف او
چو پستان مادراندرکام بچهٔ خردردچله.
عسجدی.

|| گنجه . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). اشکاف. گنجه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشکاف شود.

|| (ن ف مرخم) شکافنده ورخنه کننده وجدا کننده؛ وهمیشه بطورترکیب استعمال می شود، مانندسینه شکاف، چیزی که سینه را می درد و چاك می زند. ناچخ تیز عمر شکاف ، یعنی تبرزین تیزی که رشتهٔ زندگانی می درد. (از ناظم الاطباء) . در ترکیب بمعنی شکافنده آید چون خاراشکاف. کوه شکاف. گورشکاف. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). شکافنده. (انجمن آرا) (از برهان) . به معنی نعت فاعلی (مخفف شکافنده) در ترکیب چون دل شکاف . موشکاف. کوه شکاف. سندان شکاف . (یادداشت مؤلف) .

— آهن شکاف ، که آهن را بشکافد و سوراخ کند :

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف.
نظامی.

— پهلو شکاف، که پهلوی کسی یا حیوانی را بدرد :

به مقراضهٔ تیر پهلوشکاف
بسی آهو افکند با نافه ناف.
نظامی.

(۱) Epine Arabique.

چو فردا علم برکشد برمصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف.
نظامی.

— خارا شکاف، که سنگ سخت خارا را بشکند و پاره کند:
زخاریدن کوس خارا شکاف.
نظامی.

— خفتان شکاف، که زره را بدرد:
سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکهٔ پشت و ناف.
نظامی.

— دل شکاف، شکافندهٔ دل. که دل را بدرد:
بزد هردو را نیزهٔ دل شکاف
بدرید شان از گلو تا به ناف.
اسدی (بنقل جهانگیری).

— زهره شکاف، که زهرهٔ کسان را بشکافد وبدرد :
زبس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف .
نظامی .

— گردون شکاف، که آسمان را بدرد و بشکافد:
غریویدن کوس گردون شکاف.
نظامی .

— مغفرشکاف، که زره و کلاه خود را بدرد:
که کشورگشایان مغفر شکاف...
(بوستان).

شکافان. [شِ] (ن ف) صفت حالیه. در حال شکافتن. (یادداشت مؤلف) :
جام شکوفه دار شکافان شد ازهوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار.
خاقانی.

شکافاندن. [شِ دَ] (مص م) شکافانیدن. دریدن. پاره کردن. (یادداشت مؤلف).
— شکافانده شدن، دریده شدن. پاره شدن:
زشادی همی درکف رود زن
شکوفه شکافانده شد از شکن.
اسدی .
ورجوع به شکافانیدن و شکافتن شود.

شکافانیدن . [شِ دَ] (مص م) شکافاندن . شکافتن فرمودن و چاک زدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). شکافتن. شق کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به شکافتن و شکافاندن شود.

شکافتگی. [شِ تَ / تِ] (حامص) رخنه و شکاف. (ازناظم الاطباء).
انشقاق . ترک . تراک. کفتگی. کافیدگی. ترکیدگی . غاچ . شکاف. چگونگی چیز شکافته . (یادداشت مؤلف) .
فتاق، شکافتگی ابر از شعاع آفتاب. (منتهی الارب). خجل [خَ جَ] ،بسیار شکافتگی دامان پیراهن وزیر دامان آن. (ازمنتهی الارب). کهد ، شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب و مانند آن. (ازمنتهی الارب) . کلع [کَ لَ] ، شکافتگی و چرک وریمناکی پای . (منتهی الارب) . || شکستگی. (ازناظم الاطباء) . رجوع به شکافته شود.

شکافتن. [شِ تَ] (مص م/ ل)(۱) دریدن دوخته . مقابل دوختن . (یادداشت مؤلف):
از اژدهای هفت سر مترس از مردم نمام بترس که هرچه وی بساعتی بشکافد به سالی نتوان دوخت . (قابوسنامه).
پاره کردن. (ناظم الاطباء) (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . خرق کردن . شق کردن. خرق. صدع .خرع .شق [شَ ق / شِ ق].منشق کردن؛ شکافتن هیزم . (یادداشت مؤلف) .
|| باز نمودن . ازهم دریدن :
دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی .
هاتف اصفهانی .

— شکافتن امری یامسأله وغیره، روشن کردن آن . (یادداشت مؤلف) .
|| شیار کردن زمین را .(یادداشت مؤلف) .
|| چاک کردن. شق کردن و دریدن. (ازذیل برهان مصحح دکتر معین) (ناظم الاطباء) .
کافیدن. کفتن. کافتن . کافتیدن . ترکاندن. ترکانیدن. غاچ دادن . بقر. فتق . فرت . بزل. فلق. تبزیل. کفاندن . کفانیدن. (یادداشت مؤلف):
شکافد تهی گاه سر و سهی
نباشد مراورا زدرد آگهی .
فردوسی.

کاین آبنوس و عاج شب وروز روز وشب
چون عاج آبنوس شکافد دل کرام .
خاقانی.

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگرآب را صد بیست از تراب.
خاقانی.

یک سهم تو خضروار بشکافت
هفتاد و سه کشتی ابتران را .
خاقانی .

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار می‌سازد .
خاقانی.

مصطفی مه می‌شکافد نیمه شب
ژاژ می‌خاید زکینه بولهب .
مولوی.

به زخم شمشیر سروسینه یکدیگر میشکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱) .
بط، شکافتن ریش . (ازتاج المصادربیهقی).
بقر،شکم بشکافتن. (ازتاج المصادربیهقی) .
— ازهم شکافتن، ازهم دریدن. برشکافتن. دریدن :
به ثقل وطاق و فضل قوت در زیرپای پست
می‌کرد و به خرطوم ازپشت اسب می‌انداخت و بدان از هم می‌شکافت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۸).

— باز شکافتن، بر شکافتن. ازهم دریدن:
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چوسیب
باز نمایی به تیغ دانهٔ دلها چونار
خاقانی.

— || درهم شکستن. خراب کردن. (یادداشت مؤلف) :
رستخیز است خیزو باز شکاف
سقف ایوان و طاق وطارم را .
خاقانی.

منصور بفرمود تا آن کوشک[کوشک سپید مداین]را باز شکافتند و خشت پخته و گرج به کشتی همی آوردند . (مجمل التواریخ و القصص) .

— برشکافتن، دریدن. بردریدن. (یادداشت مؤلف) :
که رستم به کینه بر او دست یافت
به دشنه جگرگاه او بر شکافت .
فردوسی.

به صور صبحگاهی بر شکافم
صلیب روزن این بام خضرا.
خاقانی.

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چوگنبد گل برشکافدت عمدا.
خاقانی.

— || خراب کردن. (یادداشت مؤلف) :
... مردمان گویند بناکه ایشان بکردند دیگر ملکان برنتوانستند شکافتن و خراب کردن و چنانکه بود[کوشک سپید مداین را] تمام برشکافتند. (مجمل التواریخ والقصص).
... مؤنث آن [کوشک] از برشکافتن و به بغداد رسیدن هرخشتی به درمی سیم برمی‌آمد. (مجمل التواریخ و القصص).

— بر شکافتن یا شکافتن سقف ، چوب و تیرآن بیرون کردن . (یادداشت مؤلف) :
هرچه از پدران رسیده بود همه تلف گشت تا محتاج شدم به برشکافتن سقف‌های خانه. (تاریخ بیهق) . || شکستن . (ناظم الاطباء) (ذیل برهان مصحح دکتر معین):
بگفت ارکشی ورشکافی سرم
زبوی دهانت به رنج اندرم .
(بوستان) .

— شکافتن بیع، اقاله. (یادداشت مؤلف) .
فسخ کردن. پاره کردن. شکستن بیع.
|| گسیختن. (ازناظم الاطباء) . || رخنه کردن. (ازناظم الاطباء) (از ذیل برهان مصحح دکتر محمد معین).
|| خراب کردن. (ازناظم الاطباء) :

(۱) پهلوی shkâftan، اوستا Paiti - Scapti (نابود کردن ، قلع وقمع) . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

|| بریدن ؛ شکافتن کشتی آب دریا را . (یادداشت مؤلف):

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت .
(بوستان).

شج ، شکافتن کشتی دریا را. (تاج المصادر بیهقی). (از منتهی الارب). مخر . مخور ، شکافتن کشتی آب را . (دهار) . || به درازا شق کردن . از طول بریدن . (ناظم الاطباء) . به درازا با کارد وامثال آن کمی یا بالتمام جدا کردن .(یادداشت مؤلف) .

— شکافتن قلم ، سرآن را به درازا شق کردن :
چون بنوشت از هیبت سرقلم شق شد و آن سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم ننویسد تا نشکافند . (قصص الانبیاء ص ۴).

— موی شکافتن، به درازا شق کردن موی را

— || کنایه از مهارت ودقت سخت نمودن در کاری :

پدر آنجا که سخن خواند بشکافد موی
پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر .
فرخی .

موی معنی می‌شکافم دوستان را آگهی است
دشمنان را نیزهرمویی براین معنی گواست .
خاقانی .

موی شکافم به شعر موی شدستم زغم
لیک نگنجم همی درحرم مقتدا .
خاقانی .

درپیش لشکر به تیرموی می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۸).

|| توسط کردن میان بایع ومشتری. (ناظم الاطباء). || (مص ل) دریده‌شدن وچاک‌شدن. (ناظم الاطباء).پاره شدن . شق‌شدن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). انفلاق . انشرام. انصداع. انشقاق . اختراع. انفطار. انبزال. دریده شدن. (یادداشت مؤلف) :

می‌خورم تا چونار بشکافم
می‌خورم تاچوخی برآماسم.
بوشکوربلخی .

هرآن کس که آواز او یافتی
به‌تنش اندرون زهره بشکافتی.
فردوسی .

تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار.
فرخی .

|| خراب شدن . (ناظم الاطباء). || شکسته شدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

|| نشأت یافتن . پدید آمدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

|| منتج شدن . حاصل آمدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). حادث شدن : هر روز می‌پرورانَد و شیرین می کند و ببینی که از این چه شکافد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۵). || مشتق شدن کلمهٔ ازریشه ومصدر. اشتقاق یافتن. اشتقاق . مشتق‌شدن. (یادداشت مؤلف). شکافتن سخن از سخن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) : و این نام [نام باحورا] از بحران شکافته است و بحران حکم بود . (التفهیم) . نام قولنج [صواب قولیج] از نام این روده [قولون] شکافته‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شکافتن سخن ازسخن یاحدیث ازحدیث ، مشتق شدن سخن از سخنی .
کشیده شدن مطلب به مطلب دیگر. (یادداشت مؤلف) . آمدن سخن و حدیث و مطلبی بمناسبت سخن و حدیث ومطلب قبل. کشیده شدن حرفی بدنبال حرف دیگر : چه کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد و از سخن سخن می‌شکافد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۸) . از حدیث حدیث شکافد . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۱۳۵). ناچار از حدیث بشکافد و باز بایدنمود کار کرمان وسبب هزیمت. (آن‌لشکر که آنجا مرتب بود) (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۷) .

||منشعب شدن .جداشدن . (یادداشت‌مؤلف): فرعون برلب رود نیل آنجاکه جویهای مصر از آنجا شکافد یکی منظره بکرد خوش . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

شکافتنی . [شِ تَ] (ص لیاقت) درخورشکافتن. شایستهٔ‌شکافتن. قابل‌شکافتن. (یادداشت مؤلف) .

شکافته . [شِ تَ / تِ] (ن مف یا ن مف ا) چاک‌شده و دریده. (ناظم الاطباء). چاک خورده . رخنه یافته . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). مطیر[مُ طَ یْ یَ]. (منتهی الارب).مشقوق . منشق . کفته . مفلق [مُ فَ لْ لَ] مفلقه [مُ فَ لْ لَ قَ] کافته . کافیده . ترکیده . غاچ خورده . منفلق [مُ فَ لِ]. کفیده. منبزل.بطیر. (یادداشت مؤلف) . انهتاک ، دریده وشکافته شدن پرده . (منتهی الارب). انخراع،شکافته شدن نیزه و پاره گردیدن . (منتهی الارب). تصدع ، شکافته شدن چیزی.(منتهی الارب). اخرب ، شکافته گوش سوراخ کرده.(منتهی الارب). مخرب ، شکافته گوش . (منتهی الارب). اهتزام، شکافته ووا گردیدن ابر . (منتهی الارب).اشرم ، شکافته بینی.(دهار).

— شکافته‌پوست، پوست‌باز کرده. که‌پوست بازکند ؛ بادام شکافته پوست . (یادداشت مؤلف).

— شکافته سم ، که سم آن شکاف داشته باشد ؛ ستورشکافته سم، چون گاووگوسفند. (یادداشت مؤلف). زنگله‌دار .

— شکافته‌شدن،دریده‌شدن. ابتزال. تشرم.شکاف برداشتن. شکافته‌گردیدن. (یادداشت‌مؤلف). تفتق . (تاج المصادربیهقی).تشقق.(المصادر زوزنی)(دهار)(منتهی الارب). تفطر.(المصادر زوزنی)(دهار)(تاج المصادر بیهقی).انفطار. (دهار)(المصادرزوزنی)(تاج المصادربیهقی). انشقاق . (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) (منتهی الارب). انبزال . (دهار) . انفلاع . (دهار) . تقدد . (المصادر زوزنی) . تفلج . (دهار).تفقؤ . (المصادر زوزنی). تبزل. (المصادر زوزنی) ؛ انهزام، شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آوازبرآید ازوی . (منتهی الارب) . تهمؤ ، شکافته و کهنه شدن جامه . (منتهی الارب).انخراع . (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تزلع . (تاج المصادربیهقی). انخرام. (دهار).تفری. (تاج المصادربیهقی)(دهار)(المصادرزوزنی). تفلق. (دهار). انفداد. (تاج المصادربیهقی). ابتزال . (تاج المصادربیهقی) . انفقاق . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . انفزاء . (تاج المصادربیهقی)(دهار). انفلاع. (تاج المصادربیهقی). انبعاج . (تاج المصادر بیهقی). انعقاق.(تاج المصادربیهقی). انعطاط. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . انشرام . (تاج المصادر بیهقی) . انصداع . (تاج المصادر بیهقی)(منتهی الارب).انصیاح. (تاج المصادربیهقی). انفلاق . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). تفلق. (المصادرزوزنی) .

— ||مشتق شدن کلمه‌ای ازریشه‌ای.(یادداشت مؤلف). اشتقاق .(دهار).

— شکافته شده ، دریده شده .شکاف داده شده ؛ شفیط ، چوب شکافته شده. (منتهی الارب) .

— شکافته‌گردیدن ،شکاف‌یافتن.دریده‌شدن. شکافته شدن.(یادداشت مؤلف).
انخرام . (منتهی الارب). انفیاء . (منتهی الارب). تخرم . (منتهی الارب).؛ تهتک، دریده وشکافته‌گردیدن‌پرده. (منتهی الارب). تخرم، شکافته گردیدن‌عصا. (منتهی الارب). خرم ، شکافته گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب) . ورجوع به مادهٔ شکافتن وترکیب شکافته شدن شود .

— شکافته‌گوش ،اخرق ، اخرب،گوسفند یا حیوان و انسانی که گوش او را شکافته باشند . (یادداشت مؤلف) . بحیرة ، شتر شکافته گوش . (یادداشت مؤلف). شرقاء، شکافته گوش به‌درازا . (دهار).

— شکافته لب ، لب شکری . که لب او چاک داشته باشد . (یادداشت مؤلف).افلح ، شکافته لب زیرین . (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به افلح و اعلم شود .

|| پاره شده. دریده شده . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).||شکسته . (فرهنگ‌فارسی

دکترمحمد معین) . || نشأت یافته . پدیده آمده. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || منتج . حاصل‌شده. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || اشتقاق یافته . مشتق . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به شکافتن در همهٔ معانی شود . || درز . (ناظم‌الاطباء). چاك . درز . شکاف. ترك . تراك . (یادداشت مؤلف) . || درد شکم . (ناظم‌الاطباء). || قولنج. (ناظم‌الاطباء) . || تپنکو وصندوقچه. (ناظم‌الاطباء).

شکافستان . [ش ِ ف ِ] [ا مرکب) بسیاری شکاف و ترك . (ناظم الاطباء) .

شکافش . [ش ِ ف ِ] (ا مصدر) شکافتن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شکافتن شود . || شکافتگی و چاك وشکاف . (ناظم الاطباء) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شکافنده . [ش ِ ف َ د یا ِ د](ن ف) شکاف‌دهنده. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). فاتق. (منتهی‌الارب). فالق. (یادداشت‌مؤلف): زندهٔ که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحها و باز - گیرندهٔ روحها. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۰۸).

کسی کوز چوب اژدها آورد
شکافنده دریا عصا آورد
نترسد زدستان گوساله ساز
پی مرد جادو گزافه متاز .
مرحوم‌ادیب .

ورجوع به شکافتن شود .

شکافه . [ش ِ ف یا َ ف] (ا یا ا آلت) زخمهٔ مطربان که بدان بربط و چغانه ومانند اینها نوازند . (فرهنگ اوبهی). مضراب و چوبی که بدان ساز نوازند. (ازبرهان) (از - آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری) . زخمهٔ خنیاگران. (فرهنگ اسدی). زخمه. مضراب. (یادداشت مؤلف). شکفه :

پیری آغوش باز کرده فراخ
توهمی گوش باشکافهٔ غوش .
کسایی‌مروزی(۱) (بنقل‌اسدی).

به‌شادی همه‌ور کف رودزن
شکافه شکافیده شد ازشکن .
اسدی .

به‌دستان ، چکاوك شکافه شکاف
سرایان زگل ساری وزندواف .
اسدی .

درمیان نیکوان زهره طبع ماه روی
چون شکوفه‌روی‌بودی‌چون‌شکافه‌تن‌مباش .
سنایی (بنقل‌جهانگیری) .

ورجوع به‌شکفه و زخمه شود .

|| مجازاً آوازی که ازشکافه وزخمه‌برآید. (یادداشت مؤلف). || مهدو گهواره.(ناظم - الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از - انجمن آرا) (ازفرهنگ جهانگیری). خانهٔ گهواره . (فرهنگ اوبهی).

شکافه‌زن . [ش ِ ف یا َ ف زَ] (ن ف مرکب) کسی که شکافه برساز می‌زند و سازنده وساز زن. (آنندراج) (انجمن‌آرا). سازنده ومطرب . (برهان). مطرب. (ناظم - الاطباء) . زخمه زن. نوازندهٔ سازبامضراب:

مثال طبع مثال یکی شکافه زن است
که رود دارد برچوب بر کشیده‌چهار.
دقیقی (بنقل اسدی) .

فراز هرزمینی‌هست گویی صد نگارستان
میان‌هردرختی‌هست گویی‌صدشکافه‌زن .
قطران(۲) (فرهنگ‌جهانگیری).

شکافیدن . [ش ِ َ د] (مص ل)به‌درازا بریدن وشق کردن . (ناظم‌الاطباء). شکافتن. بریدن‌به‌درازا :

بفرمود تا پس درخت از درون
شکافید و زو آدم آمد برون .
اسدی.

|| شکافته شدن. (یادداشت‌مؤلف):

شکافید کوه و زمین بردرید
بدان گونه پیکار کین کس‌ندید .
فردوسی .

به‌شادی همی درکف رود زن
شکافه شکافیده شد از شکن .
اسدی.

ورجوع به‌شکافتن شود .

شکاك . [ش َ] (ع اِ) ناحیه و کرانهٔ از زمین . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شکاك . [ش ِ] (ع اِ) خانه‌ها که‌بریک رسته باشد . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شکاك . [ش َ ک ْ کا] (ع ن ف) کثیرالشك وکسی که بسیار شك کند و تردید داشته باشد . (ناظم‌الاطباء) . بسیار شك کننده . دیرباور . بسیار شك. ج ، شکاکین . (یادداشت مؤلف) . کسی که منکر حصول علم باشد . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). رجوع به شکاکان شود.

شکاك . [ش ُک ْ کا] (ع ن ف) ج ، شاك [ك ْ ك] . (منتهی‌الارب). قوم‌شکاك فی‌الحدید ، گروه سلاح آهن پوشیده . (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). مردان‌باسلاح تمام. (ازآنندراج) .

شکاك . [ش َ ک ْ کا] (اِ خ) طایفهٔ از اکراد ایران ، ازایلات اطراف سلماس آذربایجان ومرکب‌از ۱۵۰۰ خانوار است. (یادداشت مؤلف). ایل کرد . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷) . از ایلات اطراف سلماس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹).

شکاکان . [ش َ ک ْ کا] (اِ خ)(۳) جماعتی ازحکماهستند معتقد به اینکه انسان برای کسب علم ویقین‌به معلومات خودمیزان و مأخذصحیحی‌ندارد. حس خطا میکند وعقل ازاصلاح‌خطای او عاجز است . چه اشخاص به‌حسب اختلاف بنیه ومزاج و ذوق و فهم و زمان و مکان و اوضاع واحوال و تربیت و انس و عادت و غیر آنها ادراکاتشان مختلف میباشد ، و امور را یکسان تشخیص نمی‌دهند . و بنابراین درهیچ امری نبایدرأی جزم وحکم قطعی اظهار کرد وهمه‌چیزرا با- تردید وشبهه بایدتلقی‌نمود ودراعمال‌زندگانی جنبهٔ اخلاق هم بیطرفی و بی تمایلی و عدم عاطفه را باید اختیار کرد . هرچند در میان قدماهم‌این‌نوع‌عقایدوجودداشته‌وپروتاغوراس سوفسطایی نیز دارای همین مذاق بوده ، ولی کسی که باین مذهب معروف بلکه مؤسس‌آن شمرده میشود پیرهون (٤) است که معاصر اسکندرمقدونی بود. فضلای ماپیان شکاکان وسوفسطاییان از جهت مشابهتی که به‌یکدیگر دارند فرق نگذاشته وشکاك راهم‌سوفسطایی خوانده‌اند .(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).

شکاکة . [ش َ ک َ] (ع اِ) ناحیهٔ‌از- زمین . (ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) .

شکاکیت . [ش َ ک ْ کای ی َ](حاصل مأخوذاز تازی)شکاك بودن. شك کردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . منکر حصول علم قطعی بودن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به شکاك و شکاکین شود .

شکاکین . [ش َ ک ْ کا](ع ن ف) ج ، شکاك درحالت نصبی وجری . شکاکان . شك کنندگان. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) .

شکاکین . [ش َ ک ْ کا] (اِ خ)(۳) مرتابین . لاادریة . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شکاکان‌شود .

شکال . [ش ِ] (ع اِ) پای بندستور . ج ، شکل [ش ُ ک ُ] . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب - الموارد) .

|| رسن پالان که درتصدیر وتنگ شتر بندند تا پالان سپس نرود . (منتهی الارب)

(۱) منسوب به‌رودکی نیزهست . (۲) در فرهنگ‌سروری به‌اثیرالدین‌اخسیکتی نسبت داده شده است .

(۳) Les sceptiques . (٤) Pyrrhon .

(از ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب ـ الموارد). رسن میان اشتر. (مهذب‌الاسماء).
|| بندی میان تنگ پالان بند وتنگ زیر ـ شکم. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .
|| بندی‌میان‌دست وپای‌ستور. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج) .
|| اسبی که سه پای سپید ویکی به‌رنگ‌دیگر یاعکس آن بودش . (منتهی‌الارب)(ازناظم الاطباء)(آنندراج) (از اقرب الموارد) . اسبی که‌دست و پای وی سفید بود به خلاف یکدیگر ، وکان النبی (ص)یبغض‌الشکال. (مهذب‌الاسماء) . || آن گوسفندکه دستها وپایهای وی‌سفیدبود. (مهذب‌الاسماء).

شکال . [شِ] (اِ مأخوذ ازتازی) چدار و ریسمانی که‌بردست وپای استرواسب بدخصلت بندند. (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری) (برهان). ریسمانی که بردست و پای اسب و شتر بربندند . (غیاث) . زانو بند اسب . (از مجمل اللغة) . پابند . پای بند. زانوبند اسب وجزآن . بخو [بَ خ َ] . بخاو . (یادداشت مؤلف):

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر پیل
چون زنی نعلش شکالش بس بودبندقبای.
منوچهری .

برباد تیزگام زحزمش شکال نه
درخاک کند پای زعزمش شتاب نه .
اثیرالدین‌اخسیکتی .

ولشکر برق شکال سورت هوا می شکست و فصاد وارکحل ابوکحلی می‌گشاد . (تاج‌المآثر) .
زنان در وقت صحابه ریسمان ریستندی که شکالهای اسب کنند . (کتاب‌المعارف) .
گفت‌الرحیل‌الرحیل و برنشست و بفرمودتا شکال اسب ومیخ آهنین و توشه دان ومطهره آب برفتراک اسبش ببستند .
(تجارب السلف) .

زآهوان طریقت هرآنکه شیرآمد
نهاده‌است به پایش هزارگونه شکال .
سنایی .

بازِنده خامشان همه خام
حلقه فلک وشکال‌ایام .
(تحفة العراقین خاقانی) .

از اثر عدل تو برسروبرپای دید
ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار .
خاقانی .

شکال پای ستوران شده سرزلفی
کزو گره بجز ازدست شانه نگشوده .
کمال‌الدین اسماعیل(بنقل‌جهانگیری).

برون کندخرد ازعرده‌گاه لهوشکال
فروکشد طرب ازماره جای عیش‌لگام.
ابوالفرج‌رونی .

آنچه مرادات و حمولات‌اند به عناد حمل و قیدشکال و بند دوال تعرض نرسانند .(تاریخ جهانگشای جوینی) .

چوآب هردویکی بود و آب این یک تلخ
خطاب کردکه یارب شکال من بردار .
عطار .

آن مهم که چون جذر اصم در شکال اشکال بمانده به‌کیاست وشهامت و حسن اصطلاع کفایت کردن . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰) .
ــــ شکال برنهادن ، پای‌بند بستن به‌ستور. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .
ــــ شکال کردن ، بند بر پای زدن . بخو-کردن . قفل وبخوکردن :
چون‌آرزوآید شکالش کندوبرآخورش‌استوار ببندد . (ابوالفضل بیهقی) .

شکال . [شَ] (اِ) شغال . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت‌مؤلف).نوعی ازروباه. (لغت‌فرس اسدی) . ذئب‌ارمن . (یادداشت مؤلف) :

زآتش آب کند حلمش وزدشمن دوست
زپیل پشه‌کند سهمش وزشیرشکال .
فرخی .

آنکه باهمت اوچرخ برین همچو زمین
آنکه باهیبت او شیرعرین‌همچوشکال.
فرخی .

کجاحملهٔ او بود چه‌یک تن چه سپاهی
کجا هیبت اوبود چه‌شیری چه‌شکالی.
فرخی .

یکی پیش او به پای یکی درجهان‌جهان
یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده‌خوار.
فرخی .

زعدل او شده بازسفید جفت کلنگ
زامن او شده شیر سیاه یارشکال .
عبدالواسع‌جبلی .

||مکروحیله.(ناظم‌الاطباء) (غیاث)(برهان). فریب. (ناظم الاطباء)(برهان). مکروحیله بودوآنرا شکیل‌واشکیل‌نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) :

جزکه آن قسمت که رفت اندرازل
روی ننمودازشکال‌وازعمل .
مولوی .

شکال.[شِ] (اِ مخفف مأخوذازتازی) مخفف اشکال :
ــــ شکال آوردن ، اشکال آوردن .اشکال و ایرادگرفتن :

گرشکال آردکسی درگفت ما
از برای انبیا واولیا .
مولوی .

شکال . [شَ] (اِخ) ازمتکلمین‌شیعی. واو باهشام‌بن الحکم‌دراصل امامت هم‌عقیده ولی دربعض امور بااومخالف بود. ازکتب اوست :
کتاب‌الامامة_کتاب‌المعرفة_کتاب‌فی‌الاستطاعة وغیره . (یادداشت مؤلف).

شکال . [شَ کْ کا] (ع ن ف)بسیار شکل کننده.(غیاث). || ظریف . (غیاث).

شکال‌بند . [شِ بَ] (ن ف مرکب) که‌شکال‌برپای ستوربندد. || (اِ) که برپای ستور بندند بند و ریسمان یکی از بنی اسرائیل‌سوگند خورده بودکه‌ریش‌فرعون را شکال بند اسب گرداند . (قصص الانبیاء ـ ص ۱۰۹) .

شکالش . [شِ لِ] (اِ مصدر) شکالیدن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شکالیدن شود .
|| اندیشه‌وتصوروفکروخیال.(ناظم‌الاطباء). دراین معنی ظاهراً مصحف سگالش باشد. و رجوع به سگالش شود .
|| شرارت. (ناظم‌الاطباء). || توجه‌ودقت. (ناظم‌الاطباء) .

شکال‌گاه . [شِ] (اِ مرکب) محل بستن پابند و شکال در دست و پای ستور. (ناظم‌الاطباء). حوشب [حَ شَ].(السامی فی‌الاسامی) . حوشب . آنجای ازپای اسب وستورکه شکال بدان بندند . (یادداشت-مؤلف) .

شک آلود . [شَ] (ن مف مرکب مرخم) آلوده به شک . مشکوک فیه . (یادداشت مؤلف) .

شکاله . [شِ لِ یا لَ] (اِ) خارپشت. (ناظم‌الاطباء).
|| ریزه . ریزهٔ زر . (یادداشت مؤلف) :

چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام
سیم نثارت کند درست شکاله .
ناصرخسرو .

ــــ شکالهٔ زر ، ریزهٔ زر . (ناظم الاطباء) . ذهبة ، قراضه‌وشکالهٔ زر.(ازمنتهی‌الارب).

شکالیدن . [شِ دَ] (مص)اندیشیدن. (اظم‌الاطباء)
|| پنداشتن وخیال‌کردن . (ناظم‌الاطباء) . || فریفتن . (ناظم الاطباء) . ظاهراً درهمه معانی صورتی وبا تصحیفی ازسگالیدن‌باشد. رجوع به سگالیدن شود .

شکان . [شِ] (اِ یا ص)شکاف و ـ رخنه .(ناظم‌الاطباء).
|| زلف وکاکل. (ناظم‌الاطباء). ||صورتی از شکن است . چین و شکنج و پیچ وگره وعقدو تاب. (ناظم‌الاطباء). || دارای‌شکنج. (ناظم الاطباء) . ||(ن مف) شکسته شده. (ناظم‌الاطباء). || حلقه شده . (ناظم‌الاطباء).

شکان . [شِ] (اِ خ)نام‌قریة نزدیک

بخارا ، و از آنجاست : ابواسحق ابراهیم ابن مسلم‌شکانی نقیه . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به انساب سمعانی شود .

شکاندن . [ِش دَ] (مص) درتداول اطفال شکستن . در تداول عامه شکستن . (یادداشت مؤلف).رجوع به شکستن شود .

شکانک . [ش َ ن َ] (اِ) حوصله و چینه دان مرغ .(ناظم‌الاطباء) . سنگدان مرغ راگویند . (از فرهنگ جهانگیری).چینه‌دان مرغ که به عربی حوصله گویند. (انجمن آرا) (آنندراج)(برهان).
و رجوع به چینه دان شود .

شکانی . [ِش ی یا ی ی] (ع ص نسبی) منسوب‌است به‌شکان که به‌گمان‌من‌از ازقراء بخاراست . (ازانساب‌سمعانی) .

شکانیان.[ش َ](اِ خ)قومی‌شبانکارهٔ کوه‌نشین‌اند مردمانی باشند مفسدواهزن‌ومقام در تهستان‌گرمسیردارندواکنون ضعیف‌حالند و اتابک ایشان را عاجز گردانیده است‌و مران‌ایشان‌هلاک کرده وبرداشته .(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۷) .

شکاوند . [ش َ وَ] (اِ خ)شکاوند کوه . نام‌کوهی است که آنرا اشکاوند نیز خوانند . (ازفرهنگ جهانگیری).نام کوهی. (ناظم‌الاطباء) :

نشیمن گرفت ازشکاوند کوه
همی دارد ازرنج گیتی ستوه .
اسدی .

به راه شکاوند چون باد تفت
شب قیرگون روی بنهاد و رفت .
اسدی .

شکاونده . [ِش وَ دَ یا ِد] (ن - ف) نقب زن وچاه جوی راگویند وبه‌عربی نقاب خوانند . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . آنکه زمین را بکاود. کاونده ونقب زننده، بدین جهت‌گورشکاف و کفن دزد را گویند وشکاوند مخفف‌شکافنده است وآنرااشکاونه نیزگویند . (انجمن آرا)(آنندراج) . شکافنده . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .کاونده . (ناظم‌الاطباء).ورجوع به شکافنده شود .
|| گورشکاف وکفن دزد . (از فرهنگ جهانگیری) (ازانجمن آرا) (آنندراج) .

شکاونه. [ِش ِن هْ یا ِش وَ نَ](ن ف مرکب یا اِ)(۱)نقاب‌ونقب‌زن‌وچاه‌جوی. (ناظم‌الاطباء) . کسی را نامندکه در زمین سوراخ کند و آنرا آهون بروآهون زن نیز خوانند وبه تازی‌نقاب گویند . (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ازانجمن آرا)(از- برهان)(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شکاونده شود. || کفن دزدبود وآنرا به تازی‌نباش گویند. (فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) . نباش . (ناظم الاطباء) .ورجوع به شکاونده شود .

شکاوة . [ش َ وَ] (ع مص) شکاة. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب ـ الموارد). و رجوع به شکاة شود.

شکاوه.[ ] (اِ) چوب خوشه . خوشهٔ انگور که انگور آن بخورده باشند . (دهار) . غشوش . عرجون .
(یادداشت مؤلف) .

شکاوی. [ش َ وا] (ع اِ) ج ِ شکوی [ش َ و ا] . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به شکوی شود .

شکاویدن . [ِش دَ](مص)شکافتن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
|| نقب زدن . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) . ورجوع به شکافتن شود .

شکاة . [ش َ] (ع مص) گله کردن بسوی خدا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گله‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی). گله کردن‌به کسی.(ازاقرب‌الموارد).
ورجوع به شکوه وشکایت شود .
|| بیمار کردن ورنجانیدن کسی را . (منتهی الارب).بیمار کردن کسی‌را .(ناظم‌الاطباء). به‌دردورنج انداختن کسی‌را.(ازاقرب‌الموارد). || آگاه کردن کسی‌را ازبدی که درحق‌شخص کرده وگله کردن از وی . (ناظم الاطباء) .

شکاه . [ِش] (ع مص) مشابه ومانند کسی گردیدن وقرین او شدن .(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . مشاکهة . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). ورجوع‌به - مشاکهة شود .

شکاه .[ش ِ](ع اِ یا حامص)قرابت ونزدیکی . (ناظم‌الاطباء).

شکایات . [ِش](ع اِ) ج ِ شکایت. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شکایت شود .

شکایت.[ِش یَ] (مص‌یاحامص مأخوذ از تازی) گله کردن . (غیاث) (آنندراج) . گله گذاری . گله‌مندی . (ناظم‌الاطباء) . گله و ملال انگیز از صفات اوست و بالفظ کردن و زدن وریختن‌و داشتن و بردن مستعمل.(آنندراج) . گله کردن. از کسی‌پیش کسی گله کردن شکایة . درددل کردن. شرح دردورنج‌وبی برگی خود به کسی‌بردن. نالیدن. بنالیدن از. نالیدن‌ازکسی یاچیزی. زاریدن. مقابل تشکر وسپاسگزاری. مقابل‌آزادی(۲). مقابل شکر.ج ، شکایات.شکوه . شکوی. مستی . [مُ] (یادداشت مؤلف):
قاضی از وی به شکایت قاصدان فرستاد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۴۰۸).

اینهمه هست شکر ایزدرا
از چنین کارها شکایت‌نیست.
مسعود سعد.

هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت
از سینه‌گربرآیدهم باروان بر آید.
خاقانی .

گرچه انعام او مرا شکر است
شکر اورا زمن شکایتهاست .
خاقانی .

از مشک خط خود جگرم سوختی‌ولیک
دل ندهدم‌که در قلم آرم شکایتی .
عطار .

برهر کسی که می‌نگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش گردون به کام کیست.
؟

اشتکاء ، شکایت زایل‌گردانیدن .(المصادر زوزنی) . به شکایت آوردن . (المصادر زوزنی). اِعتار ، شکایت‌کسی نزد پادشاه کردن. (منتهی‌الارب).
— شکایت آلود، شاکی. گله‌مند :

بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیرهم زود.
نظامی.

— شکایت آوردن پیش کسی ، درد دل کردن پیش او. اظهار گله وشکوه کردن‌بدو: شکایت روزگار مخالف پیش من آورد . (گلستان) .
— شکایت پیشه ، شکایت‌گستر. شکایت‌مند. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . گله مند . شاکی :

آسمان‌را دل نسوزد بر شکایت پیشگان
دایه بیزار است از طفلی که‌پستان‌می‌گزد.
صائب‌تبریزی.

و رجوع به ترکیب شکایت مند و شکایت کنان شود .
— شکایت خواندن ، شکایت کردن. گله نمودن :

به کسی نمی‌توانم که شکایتت‌بخوانم.
همه جانب توخواهند وتوآن کنی که‌خواهی.
سعدی.

— شکایت ریختن ، گله کردن.شرح‌شکایت کردن :

ریزم شکایت تو به هر کس که برخورم
شانی تکلو(بنقل‌آنندراج).

— شکایت سر کردن ، شکایت آغازیدن . شکایت نمودن. آغاز به شکایت کردن :

سفله‌را با خود طرف کردن طریق‌عقل نیست
زینهار از ناکسان صائب شکایت‌سرمکن.
صائب‌تبریزی.

— شکایت شمار ، که شکایت و گله را بشمار آورد و حساب کند :

(۱) درناظم‌الاطباء وبرخی ازفرهنگها به کسر واو وفتح نون وهای غیرملفوظ نیزضبط شده با توجه‌به شکاونده و شکاویدن بنظر می‌رسد به کسر نون وهای ملفوظ صحیح تراست از (شکاو + نه) بمعنی (شکاونهنده) = (شکاف گذارنده).

(۲) آزادی اینجا بمعنی سپاس وتشکراست .

جور پذیران عنایت گزار
عیب نویسان شکایت شمار.
نظامی.

ــــ شکایت فزا ، که شکایت افزاید . که سبب افزایش شکایت شود. شکایت افزا:
ری نیک بدولیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور شکایت فزای ری .
خاقانی.

ــــ شکایت کنان، شکایت پیشه. شکایت مند. شکایت گستر . گله مند و آنکه عادت وی بر-گله و شکایت و ناله وزاری باشد. (ناظم الاطباء). شاکی . و رجوع به مترادفات کلمه شود .

ــــ شکایت گفتن، شکایت کردن . شکایت بردن پیش کسی از کسی :
مصلحت بودی شکایت گفتنم
گر به غیر خصم بودی داوری .
سعدی.

شکایت گفتن سعدی مگر باداست ازدیکت
که او چون رعد می نالد تو همچو برق می خندی.
سعدی .

ــــ شکایت مند ، شکایت گستر . شکایت پیشه .(آنندراج) (ازناظم الاطباء) . شاکی. گله مند:
کسی کز ترك درویشی شکایت مند می گردد
به فرقش از مکافات عمل اکلیل شاهی ده.
حاجی باقر شیرازی (بنقل آنندراج).
و رجوع به ترکیب شکایت پیشه و شکایت کنان شود.

ــــ شکایت نمودن ، شکایت کردن. (یادداشت مؤلف). اعتذار. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ شکایت کردن شود .

|| تظلم . (فرهنگ فارسی محمد معین) . زاری . ناله . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . ناله وزاری وفریاد وفغان. دادخواهی فریاد خواهی (ناظم الاطباء).

شکایت بردن. [ش ِ ی َ ب َ د َ] (مص مرکب) گله کردن . شکوه نمودن . اظهار درد و شکایت کردن. (ازیادداشت مؤلف):
از دشمنان برند شکایت به نزد دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم؟
اظهری (بنقل امثال و حکم).

از دشمنان برند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است حکایت کجا بریم؟
سعدی.

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم.
سعدی.

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت برم از دست تو پیش که برم .
سعدی.

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برم
هم صبر بر حبیب چو صبراز حبیب نیست.
سعدی.

پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد . (گلستان).

شکایت داشتن. [ش ِ ی َ ت َ] (مص مرکب) تظلم داشتن. گله و شکوه داشتن :
در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس ازروزگار.
(بوستان).

درمانده ام من از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر زدست تودارم شکایتی .
سعدی .

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش، پادشه به نزول.
سعدی .

شکایت کردن. [ش ِ ی َ ک َ د َ] (مص مرکب) گله کردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (ناظم الاطباء) . گله داشتن . شکوه نمودن . شکوه کردن . (یادداشت مؤلف). تمبیل .(منتهی الارب) :
اکنون چنانکه بنده می شنود ومی بیند ایشان را تمکینی سخت تمام است وآلتونتاش باینده نکتهٔ چند بگفته است در راه که می راندیم شکایتی نکرد اما در نصیحت امیر سخنی چند بگفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۸۱).

بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جداییها شکایت می کند .
مولوی.

هر که را بینی شکایت می کند
کان فلان کس راست طبع وخوی بد.
مولوی.

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت به زبان می آید .
سعدی .

آن دوست نباشد که شکایت کند ازدوست
فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست.
سعدی.

شکایت کند نو عروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان.
(بوستان).

از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی به دست خویش زده برقفای خویش .
سعدی.

شکایت از که کنم خانگیست غمازم .
حافظ.

|| تظلم کردن. داد خواهی کردن . عارض شدن. فریاد خواستن.

|| ناله و زاری کردن.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (ناظم الاطباء) .
نالیدن از . بنالیدن از. (یادداشت مؤلف):
عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان.
سعدی.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگرهم براین نسق مردی.
سعدی.

شکایت گستر. [ش ِ ی َ گ ُ ت َ] (ن ف مرکب) آنکه عادت وی بر گله وشکایت باشد . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || آنکه ناله و زاری کند. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). گله گزار .

شکایت گستری. [ش ِ ی َ گ ُ ت َ] (حامص مرکب) گله مندی . شکایت . گله گزاری. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):
او تراکی گفت کاین گلبتره ها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری.
انوری (بنقل آنندراج) .
|| ناله وزاری. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شکایت نامه. [ش ِ ی َ م َ / م ِ] (ا مرکب) ورقه ای که حاکی از شکایت و دادخواهی باشد . تظلم نامه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). شکوائیه. دادخواست :
درین موضع از مطلعه و شکایت نامه از-خلاصهٔ معانی او بر وجه اختصار بعضی یاد کردم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۲).

شکایة. [ش ِ ی َ] (ع مص) گله کردن. (ترجمان القرآن ص ۶۲) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). شکی [ش َ ک ْ ی ْ] . (ناظم الاطباء) . شکوی . شکایت . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شکایت و شکی شود. || نالیدن. (ترجمان القرآن) . ورجوع به شکایت شود .

شکأ. [ش َ ک َ ءْ] (ع ا) کفته شدن ناخن کسی. (آنندراج)(منتهی الارب).

شکء. [ش َ ک ْ ءْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر.(منتهی الارب) (آنندراج) .

شکب. [ش ُ] (ع ا) بخشش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . عطا. (اقرب الموارد) . || پاداش . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . جزا .(ازاقرب الموارد) .

شکبان.[ش ُ] (ع ا) دام مانندی است که بدان گاه کشند. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
نون در شکبان نون جمع است گویی دراصل شکبان بوده بعد به قلب کاف و باء شکبان شده است. (از نشوء اللغة ص ۱۷).

شک بند. [ش َ ب َ] (ا خ) ده از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان. سکنه : ۱۳۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و لبنیات . ساکنان : طایفهٔ شهنوازی . راه : اتومبیلرو (فرعی). (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شکپا. [ش ِ] (ص) ترشرو ومقبوض. (ناظم الاطباء). (اما این ضبط دگرگون شدهٔ سکپاست).

شکپوی . [ش ُ] (ا یا ن ف مرکب) آواز پای را گویند درشب با نهایت آهستگی. (برهان)(آنندراج)(ناظم الاطباء).شاید مصحف شلپوی . (یادداشت مؤلف) . شرفاك .

|| صدا و آوازی باشد که به‌شب درخواب ازمردم برآید. (برهان)(آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . خرخر درخواب. (ناظم الاطباء).

|| آهسته‌به راه‌رونده. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .

شکتا. [شِ] (اِخ) ده از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه: ۴۸۵ تن . آب : رودخانهٔ تجن و چشمه . محصول عمده : برنج و غلات وپنبه وعسل و اقسام میوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شکد. [شَ] (ع مص) بخشیدن ودادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). عطاکردن و بخشش نمودن. (ناظم‌الاطباء). عطادادن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر- بیهقی). عطای بی‌عوض. (یادداشت مؤلف).

شکد. [شُ] (ع مص) شکد . [شَ] . بخشیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . و رجوع به شکد[شَ] شود.

شکد. [شُ] (ع اِ) سپاس منعم بر نعمت به لغت یمن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . شکر و سپاس. (ناظم‌الاطباء) . شکر .(از- اقرب الموارد) .

|| عطا و بخشش. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب- الموارد) . عطای بی عوض . (یادداشت مؤلف). درلغت ثعالبی آمده است : «شکد بخشش ابتداء به ساکن است و اگر درجزای بخشش دیگری باشد شکم نامیده می شود.» (ازاقرب‌الموارد) .

|| آنچه تو شه داده باشد انسان از شیر یا کشک یا چربی یاخرما تا آنهاراازمنازلشان بیرون برد. (ازاقرب‌الموارد). || گندم در- هنگام دروآن .(ازاقرب‌الموارد). || آنچه از خوردنی و آشامیدنی در خانه گذارند.ج، اشکاد. (ازاقرب‌الموارد).

شکک دادن . [شَ کَ دَ] (مص مرکب) به هیجان وهراس و دلهره وتحریک داشتن کسی براثر شنواندن‌خبری یاحادثه‌ای‌ناگوار یامرتعش‌ساختن عضوی براثر اتصال جریان الکتریکی بدان.

شك دار . [شَ] (ن ف مرکب) شک دارنده. دارای تردید ؛ انسان(یاشخص)چرا روزهٔ شک دار بگیرد . (یادداشت مؤلف).

شک داشتن. [شَ تَ] (مص مرکب) تردید داشتن. مقابل یقین داشتن. (یادداشت مؤلف). شک کردن :

ندارم هیچ شک کاین داوری‌را
بجز یزدان عادل نیست داور .
ناصرخسرو.

گر ترا اشکال آید در نظر
پس توشک داری درانشق القمر.
مولوی.

شکر . [شَ كَ] (اِ) شکرّ . سکرّ . عسل‌القصب . سقخارن. معرب آن‌سکرّ وفرانسه‌آن‌سوکر(۱). با شکر از یک اصل است و گاهی در نظم به‌تشدید کاف آید. ودرتداول‌عموم‌به کسرهٔ«ش» است. ابوالشفاء . (یادداشت مؤلف) .

عصیر بسیارشیرینی که از بعضی نباتات مانند نیشکر و چغندر استخراج می کنند و از آن قند و نبات و شربت و حلوا می‌سازند. (ناظم‌الاطباء). به اصطلاح اطبا عصارهٔ نباتی است مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد وآنرا بر حسب مراتب نامهاست مثلا هرگاه بی تصفیه باشد سکر احمرنامندو ترجمهٔآن به فارسی شکر سرخ بود وچون‌بار دیگر طبخ داده وصاف کرده در ظرفی‌ریزند که دُرداو جداگردد سلیمانی خوانند وچون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری‌ریزندفانیز گویند واگر درطبخ ثالث مبالغه نموده‌باشند ابلوج و قند مکرّر نام باشدو هرگاه‌درقالب مستطیلی‌متساوی‌الطرفین‌ریزند مسمی گرددبه- قلم، و چون طبخ دیگر داده در شیشه‌ریزند موسوم شود به نبات قرازی، و چون‌باآب طبخ داده باکفچهٔ بسیار برهم زنند تامنعقد گردد و به ریسمان کشند به فانیز خزابی و سنجری‌تسمیه کنندواکثر قسم‌صلب‌قندمکرررا مخصوص این قسم دانسته‌اند؛ وناب وتراز صفات اوست و با لفظ نوشیدن وخاییدن و خوردن‌وشکستن‌وبستن‌مستعمل.(آنندراج). زراعت نیشکر درقدیم در سیستان وسلیمانیه مرسوم‌بوده است. عصیر شیرینی که ازچغندر قند یا نیشکر گیرند و از آن قند و نبات و انواع شیرینی سازند وبرای شیرین کردن‌چای و مواد دیگر بکار برند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند. (برهان):

آن ترنج و شکرش برداشت پاك
وندرآن دستار آن زن بست خاك .
رودکی.

بی قیمت است شکرّ ازآن دولبان اوی
کاسد شد از دوزلفش بازار شاه بوی .
رودکی.

تلخی وشیرینی‌اش آمیخته است
کس نخوردنوش وشکر باپیون.
رودکی.

تا صبررا نباشد شیرینی شکر
تابید بوی ندهد برسان داربوی(۲).
رودکی .

به طعم شکرّ بودم به طبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین‌از ماز.
مخلدی گرگانی (بنقل‌اسدی).

شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان توپینو .
طیان (بنقل اسدی) .

و ازوی [از خوزستان] شکر و جامه های گوناگون...خیزد. (حدودالعالم).

عسکر مکرم شهری است با سواد بسیار و خرّم و با نعمت و همهٔ شکر جهان؛ سرخ و سپید و قند از آنجا افتد. (حدودالعالم).

همه یال اسپان پراز مشک ومی
شکر بادرم ریخته زیرپی.
فردوسی.

شکرجست و بادام ومرغ و بره
که آرایش خوان کند یکسره.
فردوسی.

فریضه هر روزآن سنگ‌را بشستندی
به آب گنگ وبه شیروبه‌زعفران‌وشکر.
فرخی .

که بپوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی هنر به هنر .
عنصری.

گرهیچ سخن‌گویم باتو ز شکرخوشتر
صد کینه‌به‌دل گیری صداشک‌فروباری.
منوچهری .

چون شهدو شکر عیشی‌از خوشی‌وشیرینی
چون ریگ روان‌جیشی درپرّی وبسیاری.
منوچهری.

و مرتبه داران رسول‌را به بازار بیاوردند و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیز می‌انداختند.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲) . به بازارها درم و دینار و شکرو طرایف نثارکردند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۵) .

شکر هرچند خوش دارد دهان‌را
نه چون کشکاب سازدخستگان‌را.
(ویس ورامین).

سخن به ز شکر کزو مردرا
زدرد فرو مایگی بهتریست .
ناصر خسرو.

بشنو سخنی چون شکر به خوبی
گر چند سخن چون شکر نباشد .
ناصر خسرو.

سودمندند همه خلق جهان‌را چو شکر
جان‌من باد فداشان که به طبع شکرند.
ناصر خسرو.

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که مانزد تو زکفاریم.
ناصر خسرو.

جهان اگر شکر آرد به دست چپ‌سوی‌تو
به دست راست درون بیگمان تبر دارد.
ناصر خسرو.

گر کنی زهر با روانم‌جفت
از شکر تلختر نخواهم گفت.
سنایی .

---

(۱) پهلوی Shakar، یونانی Sakxaron، لاتینی Saccharum ، معرب‌آن سکر، فرانسوی Sucre ،انگلیسی Sugar، آلمانی Zucker ، همه بلا واسطه یا مع الواسطه مأخوذ ازسانسکریت Sarkarâ (هندوستان سرزمین باستانی شکراست) .(ذیل برهان‌مصحح دکتر معین) .

(۲) (ن ل) : تا بیدرا نباشد بویی چودار بوی .

از دلت ترسم به گاه صلح از آنک
سر به شکر می برد جادوی تو.
خاقانی.

شکرش در دهان نهند آنگه
ببرد پارهٔ ز اندامش.
خاقانی.

سرشان ببر به خلق چوشکر چو مصطفی
کافکند زیرپای ابوجهل طیلسان.
خاقانی.

آه، تو شمع است‌واشکت شکر است
شمع و شکر رسم هرجایی فرست.
خاقانی.

نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق
اگر چون شکر دلربایی نیابی.
خاقانی.

زشکر هر یکی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده.
نظامی.

چو میل شکرش در شیر دیدند
به شیروشکرش می‌پروریدند.
نظامی.

هردو می خوردند از یک آبخور
این یکی خالی وآن پرازشکر.
مولوی.

شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکر دل حلوا.
مولوی.

قیمت شکر نه از نی‌است که ازخاصیت وی است. (گلستان).

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت‌است که گویدشکر که‌شیرینم.
سعدی.

شکر آزان خورند زین غدار
که نیابند زهر در شکرش.
سعدی.

شکر کاو حلاوت بجان آورد
چودرشب‌خورندش‌زیان‌آورد.
امیرخسرو دهلوی.

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی.
حافظ.

با توگویم که چیست غایت حلم
هرکه زهرت دهد شکر بخشش.
ابن یمین.

مکتوبی‌از کلاج به شکر نوشته‌اند
وزقند کاغذی به مزعفرنوشته‌اند.
بسحق اطعمه.

امثال:
شکر مازندران و شکر هندوستان
هردوشیرینندامااین‌کجا وآن‌کجا.
(امثال وحکم‌دهخدا).

شکر در باغ هست و غوره هم‌هست.
(امثال وحکم‌دهخدا).

از درخت حنظل شکر می‌چینند.
(النقض‌ص ۷۴).

مثل شکر در شیر گداختن.
(امثال وحکم‌دهخدا).

از شکر خوشتر به کسی گفتن.
(امثال و حکم دهخدا).

از شکر تلختر به کسی‌نگفتن.
(امثال و حکم دهخدا).

از گلشکر تلختر نگفتن.
(امثال‌وحکم دهخدا).

اینجا شکری هست که چندین مگسانند.

— شکر انداختن، شکر نثار کردن. شکر پاشیدن و ریختن:
دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما به شکرانه شکر اندازیم.
خاقانی.

— شکر انداز، که شکر بیندازد. که شکر نثار کند. شکر افشان. کنایه از شیرین‌سخن:
مرغ زد اود خوش آواز تر
گل زنظامی شکراندازتر.
نظامی.

— شکر انگیز، شکر بار. شکر آمیز. سخت شیرین:
زان غالیه دان شکرانگیز
مه غالیه ساز وگل شکرریز.
نظامی.

— شکر تر انداختن، کنایه از نوای دل انگیز خواندن:
نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکر تراندازد.
خاقانی.

— شکر به خوزستان فرستادن یا بردن، نظیر زیره به کرمان بردن. کار بیهوده‌انجام دادن. (از یادداشت مؤلف):
اگر نه بنده نوازی از آن‌طرف بودی
من این شکر نفرستادمی به‌خوزستان.
سعدی (۱).

به خوزستان به نادانی و شوخی
متاع قند و شکر می فرستم.
سعدی.

— شکر تری، شکر سفید. این ایجادفارسی زبانان‌هنداست. (غیاث) (آنندراج).

— شکر خام، شکر خالص یا نوعی‌ازشکر که آنرا در عرف‌هند کچی کهانډ گویند و آن ترجمهٔ شکرخام‌است. (آنندراج).

— شکرخواه، که‌شکربخواهد. طالب‌شکر.

— || کنایه از طالب بوسهٔ شیرین:
دگر باره شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه.
نظامی.

— شکر در زیرآب پنهان کردن، کنایه است از امر محال انجام دادن:
در تقویم... چنین کسانی‌می‌پیوستن‌همچنان باشد که کسی شکر در زیرآب پنهان کند. (کلیله‌ودمنه).

— شکر درشیر کردن، کنایه ازدغلی‌به‌کار بردن مثل آب در شیرکردن، لیکن‌خالی‌از استبعاد نیست. (آنندراج).

— شکر در مجمر انداختن، در بعضی بلاد بجهت بخور و تقطیر محفل در میان شکر برادهٔ عود آمیخته در مجمر می‌سوزند تادود عود دیرماند. (آنندراج) (غیاث):
شراب ارغوانی‌را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم‌عطرگردان‌راشکردرمجمراندازیم.
حافظ.

— شکر سرشته، که از شکر سرشته باشد. کنایه از سخت شیرین و شکرین:
زبسدین، لب لعل شکر سرشتهٔ او
خطی چوبرگ نی سبز نودمیدامسال.
سوزنی.

— شکر طبرزد، قند. (یادداشت مؤلف):
ذرور ملکانا، انذروت مدبرو نشاسته وشکر طبرزد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبرزد، شکر پخته. (زمخشری).
چون در طبخ ثالث به قدر عشراو شیر تازه اضافه‌نموده بجوشانند تامنعقدگرددتام‌نهاده شود به طبرزد. (ازآنندراج). طبرزد، شکر؛ معرب‌است. گویا از اطراف آن‌کنده شده به‌تبر(۲). طبرزن. طبرزل. (منتهی‌الارب).

— شکرعسکر، شکری که درعسکرمکرم(۳) به دست می آمد و معروف بود:
به داروی علم‌درون علم دین
زبس منفعت شکر عسکریست.
ناصرخسرو.

— شکروار، مانندشکر. چون شکر:
اگر خوردم زبان را من شکر وار
زبان چون تویی بادا شکر بار.
نظامی.

— شکروشیرین بودن، کنایه‌است‌ازکمال اختلاط بلکه امتزاج. (آنندراج):
زخلق خوش شکر و شیرباش با احباب
زروی تلخ مکن تلخ کام القدرا.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— شکر و شیر کردن، کنایه‌است ازکمال اختلاط بلکه امتزاج. (آنندراج). سخت بهم آمیختن:
می‌تواند بهم‌آمیزش ماو تودهد
آنکه مهتاب وکتان‌راشکروشیرکند.
صائب تبریزی(بنقل‌آنندراج).

— از نی بوریاشکر خوردن، کنایه ازتوقع

---

(۱) در امثال و حکم دهخدا به نام ابوالفرج رونی ضبط است. (۲) این وجه تسمیه مبتنی بر مأخذی نیست. (۳) عسکر مکرم [مُ رَ] ، شهری مشهور است از خوزستان منسوب به مکرم‌بن معزاء الحارث. (از معجم‌البلدان).

و انتظار غلط و نا معقول از کسی یا چیزی داشتن:
با فرومایه روزگار مبر
کزنی بوریا شکر نخوری.
سعدی.
مدارازبدان چشم نیکی ازآنک
شکر کس نخورداز نی بوریا.
ابن‌یمین.
— پر شکر، که از شکر پر باشد. که پراز شکر باشد:
گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس
تلخیی کان شکرستان می‌کند.
سعدی.
کام جان پر شکراز شعرچو قند توبود
بیت معمور ادب طبع بلند تو بود.
ملک‌الشعراء بهار.
— شیر بر شکر ریختن، بکمال بهم آمیختن:
ناطبع ساز باشد پنداری
شیری‌است تازه ریخته‌برشکر.
ناصرخسرو.
— شیر و شکر بهم آمیختن، کنایه از در آمیختن بکمال :
تا بادهٔ عشق در قدح ریخته اند
وندر پی‌عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان وروان بوعلی مهر علی
چون شیروشکر بهم برآمیخته‌اند.
منسوب‌به‌ابوعلی سینا.
— گل بشکر ، گل‌قند. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ترکیب گل شکر در ذیل همین ماده شود.
— گل شکر، گل قند :
به شیرینی ازگل شکر نوش‌تر . نظامی.
ورجوع به مادهٔ گل شکرشود.
— نیشکر، نی‌که از آن شکر گیرند . رجوع به مادهٔ نیشکر شود.
|| قند امروزین. (یادداشت مؤلف): آنچه کهن شده باشد از بیماری سعفهٔ پلک ، به مبضع بیازنندگر [یعنی‌یا] به‌شکربخارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همچنین‌انگشت‌شکر پیش‌او نهندگوید شکر قالبی‌یک منی‌است‌این انگشتک خود چگونه شکر باشد.
بهاءالدین ولد.
|| در بعضی ترکیبات بکار رود و معنی شیرین،خوش ومطبوع دهدچون شکرخواب، شکرسماع،شکرسوار. (فرهنگ فارسی‌معین).
— شکر الفاظ، شیرین‌سخن. که سخن چون شکر شیرین دارد:
شوخی شکر الفاظ ومهی‌سیم بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی.
سعدی.
— شکر بار ، ریزنده و بارندهٔ شکر . گویندهٔ سخنان نغز ومطبوع وشیرین.ورجوع به مادهٔ شکر بار شود .
— شکر حرف ،شیرین‌لب.(آنندراج).
— || شیرین سخن. شیرین‌گفتار :
تمدنهای عالم حرف تلخی
شکر حرفان درین سودا نسازند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
شکر حرفان طبیب شور بختان
نگاه تلخشان زهر دوایی.
ظهوری (بنقل آنندراج) .
|| سخن شیرین . (ناظم‌الاطباء) (برهان).
— ازلب شکر گشودن یا گشادن ، شکر افشانی کردن . شیرین زبانی نمودن . سخن و شعرشیرین و جانفزا گفتن :
اجازت داد تا شکر بیاید
به‌مهمان برزلب شکرگشاید .
نظامی .
|| لب معشوق . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان)(غیاث) :
دوشکرداری وتوساده همیدون شکری
ای شکرزان دوشکر روزی من کن‌شکری.
فرخی.
گه مرا داد شکرش بوسه
گاه‌سروش‌مرا گرفت کنار.
مسعودسعد .
چوآب و آتش راند سخن به‌صلح وبه‌جنگ
چگونه گنجدش اندر دوشکر آتش وآب.
مسعودسعد .
به‌یک کرشمه و یک‌غنچه‌زان‌دوشکرخویش
هزار دل بربایی هزار جان شکری .
سوزنی .
سودا برد بنفشه وشکر چرا مرا
زان شکرو بنفشه به‌سودارسید کار.
خاقانی.
چون ماه چار هفت رسیدم به بوی عید
تا چارماهه روزه‌گشایم به‌شکرش.
خاقانی .
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف گوهرش .
نظامی .
خطش را که بردور شکر گرفته
طربنامهٔ طوطیان می‌نویسم .
طغرا (بنقل آنندراج).
— شکر عقیق رنگ ، کنایه از لب‌معشوق است . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان).
|| نوعی از زنبور سیاه . (ناظم الاطباء). نوعی از زنبور سیاه که شش پای دارد و پیوسته برگل نشیند . (ازبرهان)(ازغیاث‌اللغات). || تبسم . لبخند .خندهٔ اندک :
ای پستهٔ توخنده زده برحدیث قند
مشتاقم ازبرای خدا یک شکربخند.
حافظ .
||مجازاً بوسه .(یادداشت مؤلف)(آنندراج) (غیاث‌اللغات):
دلجوی ساقیانی‌شیرین سخن که مارا
از کف دهند باده و زلب دهند شکر .
فرخی .
دو شکرداری و تو ساده همیدون شکری
ای شکر زان دوشکرروزی من کن‌شکری.
فرخی.
جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم‌بخشی
دانم که توزان لبها جان دگرم بخشی .
خاقانی .
به‌لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشداگر
به‌یک شکر زتو دلخسته‌ای‌بیاساید
به‌خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید .
حافظ .
می‌خورم خون که ترا دایه به‌برمی‌گیرد
می‌دهد شیرزلعل توشکرمی‌گیرد .
سالک یزدی (بنقل‌آنندراج).

شکر . [شُ کُ یا شِ کَ کَ] (اِ) (۱) خارپشت . (ناظم الاطباء). جانوری است چند سگی کوچک وپشت او چون خارها رسته بود و از آن خارها چون تیر بیندازد بزند. و او را سغر و سکرنیزگویند . (از فرهنگ فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی) . سیخول را گویند که خارپشت‌تیراندازباشد. (برهان). اسغر . سغر .
چون رستگر زپس آمد همه رفتار مرا
به‌شکرمانم کز بازپس اندازم تیر .
ابوشکوربلخی .
غرم دیدم چو خسک‌کرده زبس پیکان‌پشت
رنگ (۲) دیدم چو شکر کرده‌زبس‌ناوک‌سر.
فرخی .

شکر . [شَ] (ع مص) شکر[شَ کَ] شکیر برآوردن خرمابن . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌شکر [شَ کَ] شود .

شکر . [شَ یا شِ] (ع اِ) فرج زن ویاگوشت آن . ج ، شکار[شِ].(منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء).شرم زن . (یادداشت مؤلف). فرج زن.(مهذب‌الاسماء) (دهار) (غیاث‌اللغات):
بزن دست برشکر(۳)من‌تک‌تکک‌تک
چنان چون زغاره برد مهرباتو
(ازلغت فرس اسدی‌نسخهٔ خطی‌نخجوانی).
|| جماع . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . آرمیدن با زن .

شکر . [شَ کَ](ع‌مص)شکیربرآوردن خرمابن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پرشیر گردیدن ماده‌شتر.

(۱) دربرهان و ناظم الاطباء به کسرشین وتشدید کاف و در فرهنگ معین به ضم شین و کاف و بدون تشدید آمده باتوجه‌باینکه اصل کلمه اسکرویا اسغر به‌ضم‌اول وسوم است ضبط اخیر اصح می‌نماید .
(۲) ن ل : گرگ .
(۳) ظاهراً شاعر در اینجا شکررا به معنی‌آلت مرد بکار برده . (ازیادداشت‌مؤلف) .

(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) . بسیار شیر شیرشدن‌اشتر. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). || فربه‌شدن ستور . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || شکیر برآوردن درخت وشاخه بردمیدن ازبن آن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .پادار خاك شدن درخت . (تاج‌المصادربیهقی).

شکر . [ش کَ] (اِ یا ص) شکار ونخجیر و صید . (ناظم‌الاطباء) . شکار . (آنندراج) (از انجمن آرا) (ازبرهان) (فرهنگ اوبهی) . اسم از شکردن مانند شکار و به همان معنی :

هرگز نبود شکر به‌شوری چونمک

ندگاه شکر باشد چون بازکسک .

محمودی (بنقل لغت فرس اسدی).

|| (ن ف) شکارکننده. (ناظم‌الاطباء) . صاید. صیاد. قانص . در ترکیباتی چون : دلشکر. جان شکر. عمر شکر . (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌شکردن‌وشکریدن ودلشکر وجانشکرو عمر شکر درجای خود شود .

— جان شکر ،شکارکنندهٔ جان.جانستان. رجوع به جان شکر درحرف «ج » شود .

— دشمن شکر ،دشمن‌شکن.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌دشمن شکر در حرف دال شود

— شیرشکر ، که شیررا شکارکندوبشکند رجوع به‌همین ترکیب درذیل مادهٔشیرشود .

||شکننده. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان).شکننده وبرین قیاس‌جان شکر ودل شکرودشمن شکر وامثال آن . (ازآنندراج)(از انجمن‌آرا).

— گردشکر، که پهلوانان‌رابشکردوبشکند. که پهلوانان راشکست دهد وبکشد.ورجوع به‌گرد شکر شود .

— مبارز شکر ، که‌مبارزرا بشکند . که‌در جنگ حریف را شکست دهدوبکشد :

در بزم درم باری و دینار فشانیست

در رزم مبارز شکری شیر شکاریست.

فرخی .

— مخالف شکر ، که مخالف و دشمن را را بشکند و بکشد :

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر

ای مخالف شکر رزم زن دشمن‌مال .

فرخی .

|| گریزنده . (ناظم‌الاطباء) :

شکر . [شُ] (ع مص) سپاس داشتن و ثنای نیکو گفتن خدای‌وهرمحسن‌رابراحسان. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). سپاس و ثنا گفتن منعم را به‌نعمت او ،وآن برای خدای تعالی و هرمنعمی بکار رودولی حمدمخصوص‌خداست.(ازیادداشت‌مؤلف) . وقیل‌لایکون‌الشکرالا عن‌ید . (ناظم‌الاطباء). سپاسداری کردن . (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن‌ص۶۲)(تاج‌المصادربیهقی). سپاس داشتن خدای را و ثنای نیکو گفتن مراو را و بجا آوردن آنچه را که واجب گردانیده ازاطاعت‌وترك معصیت ، و شکرت لله افصح از سایرمی‌باشد . (ناظم‌الاطباء) . سپاس و ثنا گفتن منعم را به سبب حصول نعمت از او ، وآن دلالت کند برتعظیم منعم به‌سبب انعام خواه به زبان و خواه به قلب و خواه به ارکان وجوارح یعنی دست و پا . (غیاث). || پاداش دادن خدای بنده را . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج).||قبول کردن کاری .(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || راضی بودن از کسی ، گویند : شکرالله سعیه،ای: قبل عمله ورضی عنه . (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || بسیار شدن شکیردرخت . (ازاقرب‌الموارد).

شکر .[شُ] (ع اِ) حمد . (منتهی‌الارب).ثنای جمیل برمحسن و سپاس ، و یکون بالقول والعمل . (ازناظم الاطباء) . سپاس و ثنای جمیل وذکر نیکو ودرفارسی بالفظ کردن‌وگفتن‌وگذاردن‌وداشتن مستعمل. (آنندراج) . سپاسداری . سپاس . ثنا . مقابل شکایت. مقابل گله.(یادداشت‌مؤلف).

درعرف علما اظهار نعمت منعم است‌بواسطهٔ اعتراف دل و زبان . جنید گوید : «الشکرهوالاعتراف‌له‌بالنعم‌بالقلب واللسان». شکر را بدایتی و نهایتی است بدایت اوعلم است به‌وجود نعمت و وجوب شکر برآن و کیفیت ادای شکر هرنعمتی و نهایت آن‌عمل برمقتضای نعم الهی است وکیفیت‌آن‌صرف است در معارف شرعی وکفران آن امساك درصرف ویاصرف دروجوه معاصی است . و بعضی گویند شکر عبارت‌از ثناء برنیکو-کاری است بواسطهٔ یادآوری نعم او.حارث محاسبی‌گوید شکر زیادتی خداست مرشاکر را زیرا او توفیق دهد که بنده شکر کند و شاکر بایدتوفیق شکررا هم از خدا بداند. ابوسعید خراز گوید شکر اعتراف بروجود منعم است و اقرار به‌ربوبیت حق به حکم : « ولان شکرتم لازیدنکم » . در شرح منازل‌است که : « الشکر اسم لمعرفةالنعمة لانهاالسبیل الی معرفةالمنعم ». (ازفرهنگ مصطلحات عرفا تألیف آقای دکترسجادی). توصیف‌شی‌به‌نیکی بروجه‌تعظیم‌وبزرگداشت برای نعمتی بوسیلهٔ زبان وارکان . (از- تعریفات جرجانی):

زشکراوست مروه وصفای من

زفضل‌اوست مروه وصفای‌او.

منوچهری .

نعمت بسیار داری شکر ازآن بسیارتر

نعمت افزونتر شود آنراکه اوشاکرشود .

منوچهری .

گفت خداوند را بگوی بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید (ابوالفضل‌بیهقی). بنده تا بزید درباب این یک نواخت به‌شکر او نرسد . (ابوالفضل بیهقی) .

هرجا که بوم تا بزیم من گه وبیگاه

برشکرتو دارم‌قلم و محبر ودفتر.

ناصرخسرو.

جزگفتن شعر زهد و طاعت

صد شکر ترا که نیست کارم.

ناصرخسرو .

نعمت تخم است وبراوشکربار

وین برو این تخم به هر ساعت است

طاعت اگر اصل همه شکرهاست

عمرسرهرشرف و نعمت است

گرت همی عمر نیرزد به شکر

برتوبه دیوانگیت تهمت است

مرد نکو صورت بی‌علم و شکر

سوی حکیمان به‌حقیقت بت‌است.

ناصرخسرو .

نعمت آنراست زیاده که همه شکربود

تو نه‌ای ازدر نعمت که همه کفرانی .

انوری .

اگرچه بریده پرم جای شکر است

که‌بند قفس سخت محکم ندارم .

خاقانی .

مرغ کآبی خورد به کشور شاه

کند از بهر شکر سربالا .

خاقانی.

منم خاك تو گردهی آب لطفم

دهم صد گل شکر دریک زمانت .

خاقانی.

بلبل مدح اوست خاقانی

هم درشکرش آشیانهٔ اوست .

خاقانی.

هرنفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات؛ پس درهرنفسی دو نعمت موجود است و برهر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که برآید

کز عهدهٔ شکرش بدرآید .

(گلستان).

به‌شکر آنکه تو درخانه‌ای واهلت‌پیش

نظر دریغ مدار از مسافر درویش .

سعدی.

امثال :

به‌هرحال مربنده را شکر به

که بسیاربد باشد ازبدبتر .

(امثال‌وحکم دهخدا).

شکر منعم جزای منعم است . (امثال وحکم دهخدا).

بخشش خود را به‌شکر کس نیالاید که‌هست

در ره آزاد مردی شکر جزوی از جزا .

سنایی .

— شکرالله ، سپاس خدای‌را . (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌مادهٔ شکرالله شود .

— شکرالهی ، شکرایزد . شکرخدا.سپاس و ستایش خداوند جل شأنه و برزبان آوردن

کلمهٔ الحمدلله و یا شکر آلله. (ناظم الاطباء) : امیر المؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است به شکر الهی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸).

— شکراندوز ، که سپاس و ثنای کسی را جلب کند . که شکر و سپاس اندوخته دارد :

بذل نزدیک همت تو چو وام
کرمت وام توز شکراندوز .
انوری .

— شکرایزد، یاشکر ایزدرا ، شکرالهی . شکرخدا . (از ناظم الاطباء) :
خاندانها یکی است شکر ایزد را عزذکره . (ابوالفضل بیهقی).

زحمت شاعر کشیدن مهتران را واجب است
شکر ایزد را که تو مستوجب این زحمتی.
سوزنی .

بشکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر به زمین همچو کلک وپرگارم .
خاقانی .

بوی مشکت جهان گرفت سزد
که دلت شکر ایزد آراید .
خاقانی .

و رجوع به ترکیب شکر الهی شود .

— شکر خدا یا شکر خدارا ، الحمد لله . (یادداشت مؤلف). شکر ایزد . شکر الهی . (ازناظم الاطباء) :

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا .
ناصرخسرو .

شکرخدا که هرچه طلب کردم ازخدا
برمنتهای همت خود کامران شدم .
حافظ .

تویی که خوبتری زآفتاب وشکرخدا
که نیستم زتو در روی آفتاب خجل.
حافظ .

و رجوع به ترکیب شکر الهی و شکر ایزد شود .

— شکرعرفی ، سپاسی است خدای را برای همهٔ نعمتهایی که به ما ارزانی داشته ازگوش وچشم و جز آن ؛ و فرق میان شکر لغوی با شکر عرفی عموم و خصوص مطلق است همانطورکه بین حمد عرفی وشکرعرفی برقرار است . ومیان حمد لغوی وحمد عرفی عموم و خصوص من وجه است همانگونه که میان حمد لغوی و شکر لغوی برقرار است . و میان شکر لغوی وحمد عرفی فرقی نیست . (ازتعریفات جرجانی).

— شکر فزا ، که شکر افزون کند . که برشکر بیفزاید. که سپاس وثنای بسیار گوید:

کرده ضمان ازو ظفر فتح سریر وروس را
او به فزودن ظفر شکر فزای ایزدی .
خاقانی .

— شکر کسی رابجای آوردن یاشکر بجای آوردن ، ازمحبت و نعمت کسی ثنا وسپاس نمودن :
من بسیار دعا کردم و شکر وی بجای آوردم. (ابوالفضل بیهقی).

شکربجای آر که مهمان تو
روزی خود می‌خورد ازخوان تو .
(امثال و حکم دهخدا).

— شکر نعمت ، اعتراف و سپاسگزاری براحسان وعنایت . (ناظم الاطباء):

از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است
بخشندهٔ خردز تو زیرا که شکرخواست.
ناصرخسرو .

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند.
مولوی .

— بشکر ، شاکر . سپاسگزار :

دل از کرشمهٔ ساقی بشکربود ولی
زنامساعدی بختش اندکی گله بود .
حافظ .

— سجدهٔ شکر گزاردن، برای سپاس وشکر سجده بجای آوردن : چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجدهٔ شکر گزارد. (کلیله ودمنه).

— ناشکر ، ناسپاس :

شب دل ناشکر من آرام با خنجرنداشت
سینه صدپیکان چشیدو دست ز افغان برنداشت.
حاجی محمد جان قدسی (بنقل آنندراج) .

— ناشکری ، ناسپاسی :

زنا فرمانی و ناشکری حق
هزاران عید و یک قربان ندارد.
عرفی شیرازی (بنقل آنندراج).

|| وصف جمیل . (ازفرهنگ مصطلحات عرفا تألیف آقای دکتر سجادی) .

|| کشف واظهار . (ازفرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکتر سجادی).

شکر . [شُ كُ] (ع اِ) ج ِ شکیر. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیر شود .

شکر . [شَ کَ یاشَ کَ کَ] (اِخ) نام مطربی اصفهانی که پرویز برغم شیرین او را بخواست وشیروی پدرکش ازاو بزاد. (انجمن آرا). زنی که خسرو پرویز برغم شیرین درعقد خود آورده بود . (ازغیاث) (آنندراج) (ازبرهان) :

چو خسرو برسر کوی شکرشد
صفاهان قصر شیرین دگر شد
برون آمد شکر باجام جلاب
دهانی پرشکر چشمی پرازخواب .
نظامی.

اجازت داد تا شکر بیاید
به مهمان برزلب شکرگشاید .
نظامی.

شکر نامی که شکر ریزد او بود
نباتی کز سپاهان خیزد اوبود .
نظامی.

هوای دل رهش می‌زد که برخیز
گل خودرا بدین شکر(۱)برآمیز.
نظامی .

لبش را ببین در تبسم چه پرسی
که شیرین چه کردست وشکر چه گفته.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

شکرآب . [شَ كَ] (اِ مرکب) شکراب . شکرگداخته در آب . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . شربت. آب که شکر درآن کنند . ماء السکر . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) . آب که شکردرآن حل کرده باشند. (یادداشت مؤلف).

— شکر آب سوزان ، چیزی نظیر نبات ساخته . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

|| کنایه ازلب معشوق :

جانم بلب آمد زغم ، آن بادهٔ چون لعل
پیش آر که تاجان نهم اندرشکرآب .
میرخسرو(بنقل آنندراج).

|| رنجش اندکی که درمیان دو دوست بهم رسد. (ازانجمن آرا) (ناظم الاطباء)(ازبرهان)(ازغیاث) . کنایه ازرنجش و کدورت که میان دوستان شود واین را در عرف حال شکررنجی گویند. (آنندراج) . دلتنگی مختصر میان دو دوست . نقاری خرد میان دو دوست. نزاع یا اختلافی سخت خرد بین دویاریابرادران یازوجین یا عاشق ومعشوق وجز آنان. (یادداشت مؤلف):

غیرازلب کم حرف توساقی نشنیدیم
جایی که میان می وساغر شکرآب است .
حکیم باشی (بنقل آنندراج).

ازدوری گلشن غرضم حفظ ملال است
ورنه شکرآبی به گل و یاسمنم نیست .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

بابوسفت اگر شکرآبی رود زحسن
مصری نباتش ازشکرت در گدازباد .
واله هروی (بنقل آنندراج).

آمیزش زهروکام چون اول نیست
چندی است که باهم شکرآبی دارند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

افتاده میان گل وبلبل شکرآبی
آن مست همانا که به گلزار درآمد .
شفایی (بنقل آنندراج) .

ازیک جواب تلخ که مقصود ماوست
درجام دوستی شکرآبی نمی‌کنی .
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج) .

باده نوشان همه درجنگ بهم می‌چسبند
باعث الفت چسبان شکرآب است مرا .
سعید اشرف (بنقل آنندراج).

— شکرآب‌شدن میان دو کس، پیوندشان بهم خوردن. ایجاد اختلاف شدن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

(۱) به‌معنی اصلی نیز ایهام دارد .

شکرآب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب : چشمه. سکنه : ۲۶۹ تن . محصول عمده : غلات وحبوب .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شکرآب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه: ۱۳۳ تن. آب: چشمه. محصول عمده : غلات ولبنیات. صنایع دستی زنان : جاجیم بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

شکرآب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه : ۱٤۷ تن . آب: قنات . محصول عمده : غلات وچغندر وبنشن . راه: ماشین‌رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرآب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه : ۱۲۵ تن . آب : قنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرآب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان ای تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه : ۲۰۰ تن . آب : چشمه. محصول عمده : غلات . شغل : زراعت و وکارگری شرکت نفت .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شکرآب . [ش َ ک َ](اِ خ) دهی است به شمال تهران آن سوی قلعهٔ توچال میان شهرستانک وآهار . || آبی است بدین نام درآن موضع .

شکرآباد . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه . سکنه : ۱۹۹ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات وبنشن و پنبه وانگور .صنایع دستی زنان : جوال بافی . راه : فرعی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شکرآباد . [ش ُ][اِ خ)ده‌ازدهستان اسفندآباد بخش‌قروه شهرستان سنندج .سکنه: ۲٤۰تن. صنایع‌دستی‌زنان : قالیچه وجاجیم بافی. این ده مشهوربه چراغ‌آباد است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

شکرآباد . [ش ک َ] (اِ) ده از دهستان یوسف آباد بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد . سکنه : ۱٥۰تن . آب: رودخانه کهمان. محصول عمده : غلات و حبوب و لبنیات .ساکنان از طایفهٔ یوسف وندداست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شکرآباد .[ش ک َ](اِ خ) ده‌ازدهستان کاغه بخش دورودشهرستان بروجرد. سکنه: ۱٥۰تن. آب: رودخانه وقنات . محصول عمده : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شکرآباد . [ش ک َ] (اِ خ)ده‌از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد . سکنه : ۳٦۰ تن. آب : رودخانهٔ کشفان . محصول عمده : غلات ولبنیات و پشم . ساکنان : از طایفهٔ قلایی اندو عده‌ای چادرنشین هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شکرات. [ش َ ک َ] (ع اِ) ج . شکرة [ش َ ک ِ رَ]. (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شکرة شود .

شکرآکند . [ش َ ک َ یا ش َ ک ک َ ک َ] (ن مف مرکب) پراز شکر . پراز شیرینی . سخت شیرین :

برلعل و شکر خندکه فرخ شکر و لعل
کردی به دولعل شکرآکندشکسته .
سوزنی .

ورجوع به شکر آلود وشکر آگین شود .

شکرآگین . [ش َ ک َ](ص‌مرکب) شکرین .کنایه ازسخت شیرین :

زفرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم کاروبلب رسیدم جان .
سوزنی .

ورجوع به شکر آکند وشکر آلود شود .

شکرآلود. [ش َ ک َ یا ش َ ک ک َ](ن مف مرکب) آلوده به شکر .کنایه‌ازسخت شیرین :

کنی یادم به شیر شکرآلود
که دارد تشنه را شیرو شکرسود .
نظامی .

چنین سقمونیان شکرآلود
زداروخانهٔ سعدی ستانند .
سعدی .

ورجوع به شکرآکند وشکرآگین شود .

شکرآمیخته . [ش َ ک َ یا ش َ ک ک َ ت َ یا ت ِ] (ن مف مرکب) شکرآمیز ، که با شکر آمیخته باشد . آمیخته با شکر .کنایه از سخت شیرین :

همان قرصهٔ شکرآمیخته
چوکنجد برآن گردها ریخته .
نظامی .

ورجوع به شکر آمیز شود .

شکرآمیز. [ش َ ک َ یا ش َ ک ک َ] (ن مف مرکب) آمیخته به شکر . (آنندراج) . شکر آمیخته . شکر آلود . کنایه ازسخت شیرین :

برتلخ عیشی من اگرخنده‌آیدت
شایدکه خندهٔ شکر آمیزی کنی .
سعدی .

برآمیزی وبگریزی وبنمایی وبربایی
فغان ازقهرلطف اندوز وزهرشکرآمیزت .
سعدی .

ورجوع به شکرآمیخته وشکر آلود شود .

شکران . [ش َ](ع ص)صفت‌است از شکر [ش َ ک ِ] و مؤنث آن شکری [ش َ را]است (ازاقرب الموارد) ؛ ضرع شکران ، پستان پر ازشیر .(ناظم‌الاطباء).

شکران . [ش ُ] (ع اِ یا حامص) سپاسداری. مقابل کفران . (منتهی‌الارب) (آنندراج). شکر . سپاس . سپاسگزاری . (یادداشت‌مؤلف). تشکر . (ناظم‌الاطباء). خلاف کفران . (اقرب الموارد) .
— شکران نعمت ، سپاس داری نعمت . (ناظم‌الاطباء) .

شکران . [ش ُ] (ع مص) شکر . شکور [ش ُ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). سپاسداری کردن . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) .
ورجوع به شکر شود .

شکراندا . [ش َ ک َ ا] (ن مف مرکب) چیزی که شکر درآن‌اندوده باشند . (آنندراج) . بستنی که باشکرسازند .(ناظم الاطباء):

زهرغمی نیست ظهوری به جام
کام اگر شد شکراندا چه حظ .
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

شکرانگی . [ش ُ ن َ] (حامص) ادای شکر و تشکر وشکرگزاری . (ناظم‌الاطباء) .

شکرانلو . [ش ُ] (اِ خ) ده از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان . سکنه : ۲۸٦ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات ومیوه . صنایع دستی زنان : قالیچه وجاجیم وجوراب‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانلو .[ش ُ](اِ خ) ده‌ازدهستان باغان بخش شیروان‌شهرستان قوچان .سکنه: ۱۹۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات ومیوه وانگور.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانه . [ش ُ ن َ یا ن ِ](اِ ق.)شکرگزاری وحقشناسی وسپاسداری وادای شکر نعمت وتشکر.(ناظم‌الاطباء). سپاسگزاری. سپاسداری.شکران.شکر.(یادداشت مؤلف).
|| آنچه‌نذرکنندیابه فقرادهند برسبیل‌شکرگزاری ازحصول نعمتی یادفع نقمتی وبلیتی. نذر ونثار . (یادداشت مؤلف) :

شکرانهٔ آن روزی کاید به شکار دل
من‌زر وسراندازم گرکس شکراندازد .
خاقانی .

آمده در دام چنین دانه‌ای
کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای .
نظامی .

زشکروزشکرانه باقی نماند
بسی گنج دریای خسروفشاند .
نظامی .

به‌گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز .
نظامی .

شکرانهٔ این چه می پذیری
کوصیدشدو توصیدگیری .
نظامی .

به شکرانهٔ دولت تندرست
برآن پشته بنیادی افکند چست .
نظامی .

گرمرادرعشق خود فانی کنی
باقیت برجان من شکرانه‌ایست .
عطار .

همی گفت ژولیده دستارو موی
کف‌دست شکرانه‌مالان به روی .
سعدی .

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوارا .
حافظ .

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم .
حافظ .

گر ببینم خط ابروی چومحرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وزپی شکرانه روم.
حافظ .

شکرایزدکه میان من‌واوصلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغرشکرانه زدند.
حافظ .

سلطان ... شکرانهٔ آن روی برزمین نهاد . (سلجوقنامه . بنقل فرهنگ معین) .

شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است .

— شکرانه کردن ، شکر کردن . سپاسداری کردن :

بسی شکرو بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند .
نظامی .

نخورده جامی ازمیخانهٔ ما
کند ازشکرها شکرانهٔ ما .
نظامی .

— بشکرانه ، بعنوان شکرانه . بر سبیل سپاسداری.بجهت‌شکر.برای‌سپاس.سپاسگزاری را . (یادداشت مؤلف) :

و هرکه لب شکر بارترابمزد بشکرانه هزار جان فداکند . (سندبادنامه ص ۱۳۰) .

دوست درروی ما چوسنگ انداخت
مابشکرانه شکرانداز یم .
خاقانی .

خلاف طبیعت به ناهیدداد
بشکرانه قرصی به خورشیدداد .
نظامی .

هرچه درباغ بود ودرخانه
پیش اوریختم بشکرانه .
نظامی .

بشکرانه جان راکشیدند پیش
چودیدند روی خداوندخویش.
نظامی .

خواب چو پروانه پرانداخته
شمع بشکرانه سرانداخته .
نظامی .

جان بشکرانه دادن ازمن خواه
گربه انصاف بامیان آیی .
سعدی .

چوخودرا قوی حال بینی وخوش
بشکرانه بارضعیفان بکش .
سعدی .

نه خواهنده‌ای بردردیگران
بشکرانه خواهنده ازدرمران .
سعدی .

بشکرانه‌گفتابسرایستم
که آنم که پنداشتی نیستم .
سعدی .

گشای مسلمان بشکرانه دست
که‌زنار مغ برمیانت نبست .
سعدی .

به جان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری‌پیامی ازبردوست.
حافظ .

ماجراکم کن وبازآ که مرا مردم چشم
خرقه‌ازسر بدرآوردوبشکرانه‌بسوخت.
حافظ .

|| حق‌الجعاله وآنچه داده میشود به کسی که طرفداری از مدعی ویا مدعی علیه نماید . (ناظم‌الاطباء) .

شکرآویز. [ش َ ک َ] (ص‌ِ‌بِا ِ‌ا مرکب) گوشه و سردستار که از پشت سر به‌میان دوکتف می‌آویخته اند . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).ظاهرأشمله‌وعلاقه‌ودستار وآویزیست ازعمامه که در پشت سرآویخته شود به‌رسم خراسانیان قدیم و بعضی سلاطین صفویه وهندوان کنونی؛ واین‌علامت‌بزرگی دارنده است . چنانکه فرآویز ریشهٔ دستار باشد . (مقدمهٔ دیوان حافظ مصحح علامهٔ قزوینی‌ص قکد). || زیادت‌دهانهٔ‌آستین‌است که بعضی قبایل ایرانی از جمله کردان آویخته دارند و بلندی آن دلیل بلندی مقام دارنده است وگاه تا زمین رسد.وگاه‌بلندتر ازآن نیزباشد که برگردانیده به‌کتف افکنند. (یادداشت مؤلف) :

ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود
که آستین به‌گریبان عالم افشانی .
حافظ (بنقل آنندراج).

شکرافشان.[ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ ا] (ن‌ف مرکب) افشانندهٔ شکر . آنکه‌شکر پخش‌کند. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین) :

نمک افشان شدم از دیده کنون
شکرافشان شوم انشاءالله .
خاقانی .

درخشان شده می‌چو روشن درخش
قدح شکر افشان ومی نوش‌بخش.
نظامی .

غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر
خندش از خنده شکرافشان‌تر.
نظامی .

— شکر افشان‌کردن ، نثار کردن شکر . افشاندن شکر :

در آن عید کان شکر افشان‌کنم
عروسی شکرخنده قربان کنم .
نظامی .

|| سخت شیرین . (یادداشت مؤلف) :

می‌کند حافظ دعایی بشنو وآمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما .
حافظ .

— شکرافشان شدن ، سخت شیرین شدن . مطبوع ودلپسند گردیدن :

شعرنظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده .
نظامی .

||شیرین‌سخن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین):

شه بدان شمع شکر افشان گفت
تاکند لعل باطبرزد جفت .
نظامی .

شکرافشاندن. [ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ ا َ د َ] (مص مرکب) شکرفشاندن. شکر پاشیدن . شکر ریختن .(یادداشت مؤلف) . || سرود خوش خواندن . خنیاگری‌کردن بنکوئی . نوای جانبخش ساز . سرکردن . ||نواهای دل‌انگیزونغمه‌های شیرین‌نواختن :

سمعها پرسماع داودیست
کز سرزخمه شکر افشاندست.
خاقانی .

|| شیرین‌سخنی‌کردن . و رجوع به شکر افشانی شود .

شکرافشانی.[ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ ا] (حامص مرکب)پخش‌شکر.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || گفتار شیرین وخوش . (ناظم الاطباء) . شیرین سخنی . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

— شکر افشانی کردن ، کنایه از شیرین زبانی‌کردن.سخنان‌شیرین‌گفتن||نغمه‌هاونواهای خوش‌نواختن.||سخنان‌لطیف‌وشیرین‌نگاشتن :

چرا به‌یک نی قندش نمی‌خرند آنرا
که کرد صد شکرافشانی ازنی‌قلمی .
حافظ .

شکرالله . [ش ُ ک ْ ر ُ ل ْ لا ه ْ] (اِخ) ابن‌احمد شهاب‌الدین‌احمدابن زین‌الدین‌اماسی رومی حنفی . ازدانشمندان قرن نهم هجری بود . او راست :

۱ ـ انیس‌العارفین .
۲ ـ منهاج‌الرشاد (به‌فارسی).
۳ ـ بهجةالتواریخ (به‌فارسی) که به سال ۸۶۱ ق . تألیف کرده است . وی به سال ۸۹۴ ق (۱) درگذشت .(ازاسماء المؤلفین

(۱) در یادداشت مؤلف سال وفات او۸۶۴ ق. آمده است .

ج ۱ ص ۴۱۹) (ازیادداشت مؤلف).

شکرالله شروانی . [شُ کْ رُ ل لا هِ شِرْ] (اِخ) طبیب. او راست :

۱ - ریاض العلوم . که آنرا بپارسی برای سلطان با یزید بن سلطان محمد خان فاتح کرده است .

۲ - فتوحات فی الجفر . وی در حدود سال ۹۱۲ ق . درگذشته است . (از یادداشت - مؤلف) (از کشف الظنون) .

شکرالله مساعیکم . [شَ کَ رَ ل لا هُ مَ کُ] (جملهٔ دعایی مأخوذ ازتازی) خدای بپذیرد کار های شما را . (یادداشت مؤلف).

شکرامرود. [شَ کَ اَ] (اِمرکب) گلابی شیرین چون شکر. قسمی امرود بسیار شیرین . (یادداشت مؤلف):

شکر امرود درشکر خندی
عقد عناب درگهر بندی .
نظامی .

نقل تو خشک ومیوه ونقل من است تر
چون سیب وآبی وشکر امرودوشفترنگ.
عمیدلویکی (درجدال شراب وبنگ).

شکربادام. [شَ کَ] (اِ مرکب) زردآلوی خشک کردهٔ هسته برآورده که مغز بادام در میان آن گذاشته باشند. (ناظم-الاطباء) (از آنندراج) (برهان). آزادمیوه . (یادداشت مؤلف). || بادام خشک شده . (ناظم الاطباء)(آنندراج) (برهان). || بادام قندی. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). || چشم ولب معشوق. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان) .

شکربار. [شَ کَ / شِ کَ کَ] (ن ف مرکب) شکر ریز. (ناظم الاطباء) :

سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر با او به دامنها شکربار.
نظامی.

ندارد تنگنای خاک صائب این قدرشکر
نی کلک توازجای شکربار است می دانم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست؟
یا چوشیرین سخنت نخل شکرباری هست؟
ملک الشعراء بهار(درتضمین ازغزل سعدی).

|| بسیار شیرین . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).سخت شیرین خواه درمعنی حقیقی وخواه درمعنی مجازی چنانکه درگفتار ونغمه وجزآن :

راست کن لفظ خود به جود و کرم
ای نه چون لفظ تو شکر باری.
سوزنی.

صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنک
دل او عاشق آن لعل شکربار بود.
امیرمعزی.

لفظ گوهربار تو پر گوهرم کردست طبع(۱)
لفظ شکربار تو پرشکرم کردست کام.
امیرمعزی.

بوسی ازآن لعل شکربار تو
گربدهی بی جگر ازجان بهاست.
مجیر بیلقانی.

اگرخوردم زمان را من شکروار
زبان چون تویی بادا شکربار.
نظامی.

ز شیرین دست بردارم به یکبار
شکر نامی به چنگ آرم شکربار.
نظامی.

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری .
سعدی.

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی.
سعدی.

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید.
سعدی.

تا نگردیدست ازخط تنگ وقت آن دهان
بوسهٔ زان لعل شکربار می خواهد دلم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

بس که می چسبد بهم کام ولب ازشیرینی اش
نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

— شکربار کردن، پرشکر ساختن. شکرافشان کردن.

— || سازکردن نغمه وآهنگ :

چو کردی باغ شیرین(۲) را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار.
نظامی.

— زبان شکربار، نیکووشیرین سخنگوینده : هرچه از زبان شکر بار آن مهتر بیرون رفت همه نیکو رفت. (قصص الانبیاء ص ۲۳۹).

— لب شکربار، بسیار شیرین : وهرکه لب شکربار ترا بمزد بشکرانه هزار جان فداکند. (سندبادنامه ص ۱۳۰).

کام جان تلخ شد ازصبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار.
حافظ.

— || لب که سخنان شیرین از آن برآید :

هرچه زان تلخترنخواهد گفت
گو بگو ازلب شکربارش.
سعدی.

من معتقدم به هر چه گویی
شیرین بود از لب شکربار.
سعدی.

|| کنایه از شیرین سخن . که سخنی چون شکر شیرین دارد، که گفتار و حرکاتی شیرین دارد. (ازیادداشت مؤلف):

جوابش داد شیرین شکربار
که باید بودنت دربند این کار.
نظامی.

به داور شدم با شکربارها
مرا بیش ازاو بودبازارها.
نظامی.

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار.
نظامی .

شکرباره . [شُ رْ / رِ] (ص مرکب) شکر دوست. که شکر وسپاس نعمت پیشه دارد. اهل شکر. (ازیادداشت مؤلف) :

شکر نعمت خوشتر ازنعمت بود
شکرباره کی سوی نقمت رود.
مولوی.

شکرباره. [شَ کَ رْ / رِ] (اِمرکب) شکربوزه . شکربوره . نوعی نان شکرین. (یادداشت مؤلف) :

نیابی ز من به جگر خواره ای
جگرخواره ای نه شکرباره ای .
نظامی.

و رجوع به شکربوره و شکربوزه شود.

شکرباری . [شَ کَ] (حامص مرکب) باریدن شکر . افشاندن شکر . || شیرین حرکاتی :

آمدند از ره شکر باری
کرده زیر قصب کله داری.
نظامی.

|| کنایه ازسخن شیرین گفتن. شیرین سخنی. شیرین گفتاری :

خدای راکه تواندگزارد شکر وسپاس
یکی منم که به شکرش کنم شکرباری.
سعدی.

شکربرگ . [شَ کَ بَ] (امرکب) حلوایی که از شکر و بادام سازند. (ناظم-الاطباء).نوعی از شکرپاره. (برهان). شکر بوره. شکرپره. شکربوزه. شکربورک.شکر پاره . نوعی از شکر پاره و آن حلواییست که با میوه ها پزند وآنرا سنبوسهٔ قندی نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) . و رجوع به مترادفات کلمه شود.

|| شکرقلم یعنی برگهای درازپهن که ازشکر سازند و برهم بندند . (از برهان) (ناظم - الاطباء).

شکربره . [شَ کَ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شکر برگ. شکربورک. شکربوزه. شکربوره. (ازآنندراج).ورجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربلاغ. [شَ کَ بُ] (اِخ) ده از دهستان قراتوده بخش دیواندره شهرستان سنندج . سکنه ۱۶۵ تن. آب : رودخانه وچشمه. محصول عمده:غلات وحبوب ولبنیات (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

(۱) ن ل : دست. (۲) باغ شیرین نام آهنگی است.

شکربلاغی. [شَ کَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیگ بخش مراسکند شهرستان تبریز. سکنه: ۱۳۷ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکربلاغی. [شَ کَ بُ] (اِخ) ده از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. سکنه: ۹۰ تن. آب: چشمه سار. محصول عمده: غلات و نخود و بزرک. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکربلاغی. [شَ کَ بُ] (اِخ) ده از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه: ۶۰۰ تن. آب: رودخانهٔ قزل اوزن. محصول عمده: برنج ومختصر گندم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکربورک. [شَ کَ رَ] (اِ مرکب) شکر بوره. شکرپیره. شکربیزه. سکری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربوره. [شَ کَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) شکربوزه. شکربیره. شکربیزه. (ناظم الاطباء). سنبوسهٔ که درون آنرا از قند و مغز بادام و مغز پستهٔ نیم کوفته پر کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). حلوایی که بشکل گرده (کلیه) کنند. بیرون آن از خمیر آرد گندم و درون انباشته به شکر و کوفته بادام یا گردوست. اگردك. شکربوزه. شکرپاره. (یادداشت مؤلف). شکربوزه. (فرهنگ جهانگیری):

چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکربوره
نگوید کس مسلمان را که روی از قبله برگردان.

بسحق اطعمه.

اگرنه طاق شکربوره اش بود محراب
شکم پرست کجا باشدش حضور نماز.

بسحق اطعمه.

ورجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربوزه. [شَ کَ زَ یا زِ] (اِ مرکب) شکربوره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف) (از بهار عجم). شکربوره که سنبوسهٔ قندی است. (از برهان):

همچو سگ دربدر به در بوزه
خواند مرزهر را شکر بوزه.

سنایی (بنقل انجمن آرا).

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود
تفاوتی ز شکر بوزه تا شکر بوسه.

نزاری قهستانی (بنقل بهار عجم).

شکر بوزه بانوك دندان به راز
شکر خواره را کرده گردن دراز.

نظامی (بنقل آنندراج).

هرشکرپاره که در می رسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید.

سعدی.

و رجوع به شکربوره شود.

شکربوسه. [شَ کَ سَ یا سِ] (اِ یا ص مرکب) بوسهٔ شیرین و شکرین:

بوسه ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که شکربوسه نگاری و غزل گوی غزال.

فرخی.

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود
تفاوتی ز شکر بوزه تا شکر بوسه.

نزاری قهستانی.

شکربه. [شَ کَ بِ هْ] (اِ مرکب) به شیرین. آبی مطبوع. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). قسمی از به که بغایت شیرین باشد. (یادداشت مؤلف).

شکربیره. [شَ کَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) شکر بوره. (ناظم الاطباء). به معنی شکر بوزه است که سنبوسهٔ قندی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). سکران. شکربوره. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شکر بوره وشکر بیزه شود.

شکربیزه. [شَ کَ زَ یا زِ] (اِ مرکب) شکربوره. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شکر بیره است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به شکربوره شود.

شکربیگ. [شُ کُ بَ] (اِخ) ده از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه: ۱۱۲ تن. آب: رودخانه. محصول عمده: غلات و توتون و حبوب. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکرپا. [شَ کَ یا شَ لَنگ] (ص مرکب) به معنی لنگ و آنکه لنگی داشته باشد. (غیاث). به معنی لنگ است. (آنندراج):

دویدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره
دل حوران به پابوسی شکرپا کرده رضوان را.

میرخسرو (بنقل آنندراج).

سخنورا چه کنم وصف لفظ شیرینت
قلم شکرپا گردد زغایت رفتار.

امیرخسرو (بنقل آنندراج).

آن شکر دوست خویش را بدعا
از خدا خواستست شکرپا.

ابوالبرکات منیر (بنقل آنندراج).

شکرپاره. [شَ کَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) قطعهٔ از شکر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). قطاع. قسمی شیرینی. (یادداشت مؤلف). طرز تهیهٔ آن چنین است که مقداری روغن را داغ کنند و بقدری آرد در آن ریزند که مثل تر- حلوا شود. آن وقت آنرا کنار گذارند تا سرد گردد. سپس در میان سینی ریزند و خوب بمالند تا سفید شود و بعد مقداری شکر را قوام آورند سپس آنرا تکان دهند تا سفت وسرد شود. آنگاه آنرا مخلوط کنند و ته سینی را دارچین پاشند و پهن کنند و یک دو سیر هم قند کوبیده روی آن پاشند. (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

|| قسمی زردآلوی بسیار شیرین در اصفهان و درسال (۷۱۷ ق.) که ابن بطوطه به اصفهان آمده این زردآلو را مردم اصفهان قمرالدین می نامیده اند. رنگ آن زرد است و به سرخی زند و از نوری خردتر است؛ شکر پارهٔ اصفهان از عسل مطبوع تر است. (یادداشت مؤلف). نوعی از زردآلو. (ناظم الاطباء). زردآلوی شیرین. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). نوعی از زردآلوی هسته شیرین و مرغوب و معطر وشیرین که در خلخال بهترین نوع آن درباغهای قصبهٔ کیوی بعمل آید.

|| که حرکات و سکنات شیرین چون شکر دارد. شیرین سخن:

هر شکرپاره شمعی اندر دست
شکر وشمع خوش بود پیوست.

نظامی.

سخنگوی شهدی شکر پاره ای
به شهد وشکر برستمکاره ای.

نظامی.

شکرپاسخ. [شَ کَ سُ] (ص یا اِ مرکب) آنکه سخنان نرم وشیرین در پاسخ می گوید. (ناظم الاطباء).

شکرپاش. [شَ کَ] (ن ف مرکب) آنکه شکر افشاند. شکر افشان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). سخت شیرین. شیرین حرکات:

در مجلس عشرت زظریفی ولطیفی
خورشید شکرپاش و مه مشک فشان اوست.

سنایی.

|| شیرین سخن. خوشگوی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شکرپای. [شَ کَ] (اِ یا ص مرکب) شکرپا. لنگ. (آنندراج):

سخن می بشکنی یا وقت گفتن
ز تنگی دهانت شد شکرپای.

حسن دهلوی (بنقل آنندراج).

ورجوع به شکر پاشود.

شکرپرداز. [شُ پَ] (ن ف مرکب) شکرگزار و سپاس گوی. (ناظم الاطباء). سپاسگزار. ثناگوی:

هر سرخاری زبان شکرپردازی شدست
محمل لیلی همانا در بیابان آمدست.

صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

شکرپس. [شَ کَ پَ] (اِخ) ده از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه: ۱۲۰ تن. آب: رودخانهٔ پلرود. محصول عمده: برنج و چای. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکرپلو. [شَ کَ پُ لُ] (اِ مرکب) نوعی پلو. طرز تهیهٔ آن چنین است که شکر را مانند سکنجبین قوام آورند و درچلو کش بروی برنج ریزند و برهم زنند و هر قدرهم که از شکر بماند بر رویش ریزند. سپس پوست نارنج را زیرآب گرفته و مقشر کنند وروغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پیاز اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و بقدر یک پیاله شیرهٔ شکر را برداشته درمیان

آن گلاب ریزند و با زعفران و ادویه‌درمیان همین لوازم‌ریخته‌می جوشانندبقدری که شکر بخورد اینهابرود، آنگاه بیرون‌آورده‌درلای برنج گذارند. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین).

شکرپنیر. [ش َ ک َ پ َ] (اِ مرکب) حلوایی که‌از شکر وآردگندم به شکل‌مکعب می‌سازند. (ناظم الاطباء). گونهٔ نقل به شکل آب نباتهای درشت و تقریباً چهارگوش و مکعب شکل که با مواد معطر ازقبیل زنجبیل و وانیل خوشبو و مطبوع شده باشد و در شب‌های عزاداری بصورت‌نذر وخیرات‌پخش می‌کنند. طرز تهیهٔ نوعی ازآن چنین است که شکررا جوشانند و خوب بقوام آورند بطوریکه اگرچربی درآن بزنند بصورت‌نخ درازی‌کشیده شود مانندچاشنی پشمک(قدری هموارتر) که در زیردندان بچسبد آنوقت سینی را چرب‌کنند و نیم‌گرم چاشنی درآن ریزند. و دونفری بکشند تاسفید شود.سپس در سینی ازآرد برنج ریزند و بصورت لوله درآورند و بهر اندازه که خواهند با قیچی قنادی چینند وباآرد برنج‌نیک مخلوط کنند. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

شکرپنیر کلامم کزو چکیده نبات
ز من نگیرد بقال هم به‌نرخ سماق.
ملافوقی یزدی (بنقل‌آنندراج).

|| نوعی از پنیرلطیف و شیرین و خوش. (آنندراج).

شکرپوره. [ش َ ک َ رَ یا رِ] (اِ مرکب) سنبوسه که درون‌آن‌از قند ومغزبادام نیم کوفته بود. (غیاث). و رجوع به شکر بوره شود.

شکرپوش. [ش َ ک َ] (ن ف یا مف مرکب) هر چیز پوشیده شده ازشکر. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) :

بازهر چشم خنده هم‌آغوش کرده‌ای
بادام تلخ را چه شکرپوش کرده‌ای.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).

شکرپیچ. [ش َ ک َ یا ک َ] (ن مف مرکب) کاغذی که دراو شکر و امثال آن پیچند. (آنندراج). کاغذی که حلواها را بدان می‌پیچند. (ناظم‌الاطباء):

کاغذ خام بود شکر پیچ
کاغذ پخته بود معنی سنج.
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

شکرتغال. [ش َ ک َ تَ] (اِ مرکب) شکر تیغال. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). رجوع به شکرتیغال شود.

شکرتو. [ش َ ک َ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهد. سکنه: ۱۱۸ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بنشن. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۹).

شکرتوین. [ش َ ک َ ت َ] (اصطلاح موسیقی) نوایی است از موسیقی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند مطربی شکرتوین.
منوچهری.

آخته چنگ‌وچلب‌ساخته چنگ‌ورباب
دیده به‌شکرلبان‌گوش به شکر توین.
منوچهری.

شکرتیار. [ش َ ک َ] (اِ مرکب) شکر تیغال. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به شکر تیغال شود.

شکرتیغال. [ش َ ک َ] (اِ مرکب) غلاف حیوانی شبیه به مگس که دربوتهٔ انزروت‌از لعاب خود مانندکرم ابریشم می‌تند و در آن می‌میرد و آنرا در طب مانند داروهای‌صدری استعمال می کنند. (ناظم‌الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). پیلهٔ که حشرهٔ خزوکک بر روی اندامهای‌گیاه تیغال می‌بندد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

|| (اصطلاح گیاه شناسی) گیاهی است (۱) خاردار ازتیرهٔ مرکبان بشکل خارخسک که گلهایش بشکل‌گلوله‌ای خاردار وآبی رنگ در انتهای ساقه قراردارند. این‌گیاه درسراسر دنیای قدیم می‌روید. بر روی برگها و ساقهٔ این‌گیاه حشره‌ای از راسته قاب بالان بنام خزوکک (۲) جهت حفظ تخمها و نوزاد خود پیلهٔ می تند بقدر یک فندق که سفید رنگ است نوزاد پس از آنکه به‌حیوان‌بالغ بدل شد پیله را سوراخ‌میکند و ازآن خارج میشود. جنس پیلهٔ این حیوان‌که ازترشحات گیاه شکرتیغال ساخته شده ترکیبی از مواد سلولزی و نشاسته و مواد ازته وبمقدار زیاد (درحدود ۲۵ درصد) قند مخصوصی بنام ترهالوز(۳) است. در طب قدیم از این پیله که بنام شکرتیغال یاگل تیغال مینامندبعنوان ملین و متعادل‌کنندهٔ دستگاه‌گوارش استفاده میکردند. باید دانست‌که در بازار منظوراز شکر تیغال همین‌گل‌تیغال‌پیله خزوکک است و خودگیاه را بنام تیغال می‌نامند خارشکر، رعی‌الابل، شوک‌الجمال، شوک‌الجمل، شکر تیار. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین).

|| (اصطلاح پزشکی) پیله‌ای (۴) که حشره خزوکک برروی اندامهای‌گیاه تیغال‌میبندد. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

|| چیزی شیرین مزه است که در درون گل تیغال باشد وآن جزء شیرین‌را دردرکه،قندک و خودگیاه را تیغ قندک نامند. خار شکر. (یادداشت مؤلف).

شکرچش. [ش َ ک َ چ َ] (ص یا اِ مرکب) نمونه. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) :

لب داده به مشتری شکرچش
بس نرخ شکرگران نهاده.
نظیری نیشابوری (بنقل‌آنندراج).

شکرچشمه. [ش َ ک َ چ َ م َ] (اِخ) ده از دهستان ابهررود شهرستان زنجان. سکنه: ۱۷۷تن.آب: چشمه سار.محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکرچیدن. [ش َ ک َ دَ] (مص‌مرکب) برداشتن و گرد کردن شکر نثار کرده. (یادداشت مؤلف) :

ازگهر گرد کردن بفخم
نه شکر چیده هیچکس‌نه درم.
عنصری.

و رجوع به شکرچین وشکر چینی شود.

شکرچین. [ش َ ک َ یا ش َ ک َ] (ن ف مرکب) آنکه در ایام جشن و عیدهرچه بیفتد جمع‌می‌کند. (ناظم‌الاطباء). آنکه‌بفخم برچوب افراخته دارد ونثار درهوا برباید. نثارچین. (یادداشت مؤلف) :

شدند از فخر حورالعین و رضوان
درین مجلس گهرباره شکرچین.
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج).

بگوش خسروچین‌همچنان‌سخن‌گوید
که پر شود ز شکر آستین شکرچین.
سوزنی.

|| کنایه از شیرین‌گفتار :

عرصهٔ جانفزای خاطر تو
مجمع طوطیان شکر چین.
سید حسن غزنوی (بنقل‌آنندراج).

شکرخا. [ش َ ک َ یا ش َ ک َ] (ن ف مرکب) شکرخای. که شکر بخورد :

فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود.
سعدی.

اگر دشنام فرمایی وگرنفرین دعاگویم
جواب تلخ می‌زیبد لب‌لعل شکرخارا.
حافظ.

یاد باد آنکه چوچشمت به عتابم می کشت
معجز عیسویت درلب شکرخابود.
حافظ.

طمع بوسه ازآن لعل شکرخا دارم
خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم.
صائب تبریزی.

|| سخت شیرین. (یادداشت مؤلف).

|| کنایه ازشیرین‌گفتار. آنکه سخن شیرین و دلنشین دارد :

ای شاهد شیرین شکرخاکه تویی
وی‌خوگرجوروکین‌ویغماکه تویی.
سوزنی.

گربه شکر خنده آستین بفشانی
هرمگسی طوطیی شوند شکرخا.
سعدی.

دیگراین مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش سخن وطوطی شکرخا شد.
سعدی.

شکر فروش که عمرش درازباد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا.
حافظ.

(۱) Échinops. (۲) Larnus nidificans. (۳) Trehalose. (۴) Tréhala.

از جمال اوست قاآنی چنین شیرین‌زبان
جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا می کند.
قاآنی.

و رجوع به شکرخای و شکر خایی و شکر خاییدن شود.

شکرخار. [شَ کَ] (اِ مرکب) درختی خاردار و میوه‌اش سرخ که غرقد نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

شکرخانه. [شَ کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی شکرزار. (آنندراج). شکرستان. کارخانهٔ قند. (یادداشت مؤلف):

کسی کو درشکرخانه شکرنوشد به‌پیمانه
بدین‌سرکای نه‌ساله نباید کرد خرسندی.
مولوی (بنقل آنندراج).

به عملگاه آمل هرسال بیست و پنجهزار من بزرگ قند ونبات‌وشکرسپید حاصل‌بودی... و کارگاهها وشکرخانه‌هابه‌حکم‌ایشان‌بودی. (تاریخ طبرستان).

شکرخای. [شَ کَ / یا شَ کَ کَ] (ن ف‌مرکب) شکرخا. قریب‌به معنی‌شکرشکن. (آنندراج). که شکربخورد. که شکر بجود.
|| سخت شیرین. بسیار شیرین ودلپسند:

ای همه شکل‌تومطبوع‌وهمه جای تو خوش
دلم ازعشوهٔ یاقوت شکرخای توخوش.
حافظ.

|| سخت شیرین‌سخن. شیرین گفتار:

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان‌شکرخند.
نظامی.

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک ناید از طوطیان سخندانی.
کمال‌الدین اسماعیل.

آب حیوانش زمنقار بلاغت می چکد
طوطی‌خوش لهجه‌یعنی کلک‌شکرخای‌تو.
حافظ.

ورجوع به شکرخا شود.

شکرخایی. [شَ کَ / یا شَ کَ کَ] (حا مص مرکب) عمل وصفت شکرخای.
|| شیرین زبانی:

بهرری کوپادزهرت داده بود
هدیه امسال از شکرخایی فرست.
خاقانی.

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی به‌شکرخایی هست.
سعدی.

قیامت‌می کنی سعدی بدین‌شیرین سخن گفتن
مسلم‌نیست‌طوطی را درایامت شکرخایی.
سعدی.

درین ایام شد ختم سخن برخامهٔ صائب
مسلم‌بودگرزین‌پیش برسعدی شکرخایی.
صائب تبریزی.

و رجوع به شکرخای وشکرخاییدن شود.

شکرخاییدن. [شَ کَ دَ] (مص‌مرکب) شکرخوردن:

تا همی خوانی تواشعارش همی خایی شکر
تاهمی‌گویی تو ابیاتش همی‌بویی سمن.
منوچهری.

|| کنایه‌ازشیرین کام شدن. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به شکرخا و شکرخای و شکرخایی شود.

شکرخنج. [شَ کَ خَ] (اِ مرکب) خارخسک. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). رجوع به خارخسک شود.

شکرخند. [شَ کَ / یا شَ کَ کَ خَ] (اِ یا ص‌مرکب) تبسم وخنده درزیرلب. (ناظم‌الاطباء). کنایه از تبسم‌باشد. (انجمن‌آرا). کنایه ازتبسم‌باشد یعنی‌درزیرلب‌خنده کردن. (برهان). تبسم. (غیاث).
|| تبسم خوش‌آیند. (ناظم‌الاطباء). تبسم وخندهٔ شکرلبان؛ وبرق و صبح از تشبیهات اوست. (آنندراج). خندهٔ بناز. خندهٔ زیبا. نوشخند. خندهٔسخت ازروی نشاط. خندهٔنرم. (یادداشت مؤلف):

بسی پالوده های زعفرانی
به شکر خندشان دادم نهانی.
نظامی.

زاستخوانم شد سمندر طوطی ازرشک هما
این‌نیستان شعله‌زار از برق شکرخند کیست؟
عبداللطیف تنها (بنقل آنندراج).

|| آنکه بطرز شیرین ودلپسندی می خندد. آنکه‌تبسم شیرین دارد. تبسم‌به لطف. (از یادداشت مؤلف). آنکه خندهٔ شیرین‌داشته‌باشد. (آنندراج):

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند.
نظامی.

به دانایش هفت اختر کمربند
به مولاییش نه‌گردون‌شکرخند.
نظامی.

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود راکرده نی‌قند.
نظامی.

ازآن یاقوت وآن درشکرخند
مفرح ساخته سودایی چند.
نظامی.

|| سخن آهسته که باتبسم محبت آمیزگفته‌شود. (ناظم‌الاطباء). || هرچیزملاطفت‌آمیز و ظریف و دلربا. (ناظم‌الاطباء):

به سحر آن دو بادام کمربند
به لطف‌آن دوعناب شکرخند.
نظامی.

|| (ن ف) جذب کننده. (ناظم‌الاطباء).

شکرخنده. [شَ کَ / یا شَ کَ کَ خَ دَ / یا دِ] (اِ یا ص مرکب) شکرخند. (ناظم‌الاطباء). به معنی‌شکرخند است که تبسم‌باشد. (برهان). تبسم دلپسند راگویند. (انجمن آرا):

نی به شکرخنده برون آمده
زردهٔ‌گل لعل‌به خون آمده.
نظامی.

زشکرخندهٔ آن لعل شاداب
تبسم دردهان غنچه شد آب.
عرفی شیرازی (بنقل انجمن‌آرا).

جهان زصبح‌شکرخندهٔ تو روشن شد
که دیده است شکراین‌قدر سفیدشود.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

می کند چرخ‌ستمگربه شکرخنده‌حساب
لب مخمور به خمیازه اگربازکنم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

و رجوع به شکرخند شود.
|| تبسم و خندهٔ شکرلبان. (آنندراج). شکرخند. تبسم شیرین:

خورشیدی ونیلوفر یازنده منم
تن غرقه به‌اشک درشکرخنده منم.
خاقانی.

نقاب شکرفام بندد هوا را
چوصبح ازشکرخنده دندان نماید.
خاقانی.

ای شاه بتان بتان چومن بندهٔ تو
درگریهٔ تلخم از شکرخندهٔ تو.
خاقانی.

لب به شکر خنده بیاراسته
امت خودرا به دعا خواسته.
نظامی.

گر به شکرخنده آستین بفشانی
هرمگسی طوطیی شوند شکرخا.
سعدی.

شیرین‌تر ازآنی به شکر خنده که گویم
ای خسروخوبان که توشیرین زمانی.
حافظ.

عشوه‌ای ازلب شیرین‌تودل‌خواست به جان
به شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم.
حافظ.

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای‌پسته کیستی توخدارا به خود مخند.
حافظ.

تولب می‌بینی و دندان که چونست
دل مجنون ز شکرخنده خونست.
وحشی بافقی.

— شکر خنده زدن، خنده شیرین زدن. تبسم دلرباکردن:

گرچه شکرخنده زد بردم چون آتشم
آتش من مگذراد بر شکرستان او.
خاقانی.

بجوشید درکوه و صحرا بخار
شکرخنده زد میوه برمیوه‌دار.
نظامی.

|| آنکه خندهٔشیرین‌داشته باشد. (آنندراج):

گفتم سببی ساز خدایا که بزودی
کان ماه شکر خنده بگرید به پدر بر.
سوزنی.

گریهٔ تلخ صراحی ترک شکرخنده را
خوش‌ترش چون‌طوطی ازخواب گران‌انگیخته.
خاقانی.

شکرخنده‌ای راست چون نیشکر
لطیف وخوش وسبزوشیرین وتر.
نظامی.

او در آن لعبتان شکر خنده
وان همه پیش او پرستنده.
نظامی.

شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت
چوشمع وشکر زآب و آتش گداخت.
نظامی.

طوطی ازآن گل که شکر خنده بود
برسرسبزیش پرافکنده بود.
نظامی.

گل‌نفسی دید شکرخنده‌ای
برگل و شکر نفس افکنده‌ای.
نظامی.

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر وشمع بکش.
(گلستان).

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینی‌اش می بسوخت.
(بوستان).

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد.
سعدی.

شکرخندی. [شَ کَ یا شِ کَ لَ کَ خَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شکرخند. شیرین لبخندی. شیرین تبسمی:

بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی.
نظامی.

شکر عناب در شکرخندی
عقد عناب درگهر بندی.
نظامی.

ورجوع به شکرخند وشکرخندیدن شود.

شکرخندیدن. [شَ کَ خَ دَ] (مص مرکب) خندهٔ شیرین وشکرین کردن. به‌لطف و دلکشی متبسم شدن:

رخی از آفتاب اندوه کش‌تر
شکرخندیدنی ازصبح خوشتر.
نظامی.

و رجوع به شکرخندی و شکر خند و شکر خنده شود.

شکرخواب. [شَ کَ خا] (اِ مرکب) شادخواب وخواب خوش. (از برهان). خواب سبک. دلخم [دِ لَ خَ خَ]. (ناظم الاطباء). خواب مطبوع. خواب شیرین. (یادداشت مؤلف). کنایه ازخواب خوش باشد. (آنندراج) (غیاث). خواب نوشین:

دزدا گرنقب درخزینه زند
درشکر خواب پاسبان باشد.
شرف‌الدین شفروه‌ای (بنقل آنندراج).

آن رفته به ناز درشکر خواب
وآن حارس بام اوبه‌هرباب.
(تحفة العراقین).

ای معبر مژدهٔ فرماکه دوشم آفتاب
درشکر خواب صبوحی‌هم وثاق‌افتاده بود.
حافظ.

می صبوح وشکر خواب صبحدم تاچند
به عذر نیم شبی کوش وگریهٔ سحری.
حافظ.

تاکی می‌صبوح وشکرخواب بامداد
هشیار گرد، هان که گذشت اختیارعمر.
حافظ.

نمی‌شد بازچشمش ازشکرخواب
مگردیدار خود می‌دید درخواب.
انیسی (بنقل آنندراج).

عدل‌از او، باجمال و باآب است
ظلم ازاورفته درشکرخواب است.
سنایی.

تدفیق، خفتن به شکر خوابی که درآن‌سخن مردم شنیده شود. (ازمنتهی‌الارب). || خواب سحر. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (غیاث):

مانعش غلغل چنگ‌است وشکر خواب‌صبوح
ورنه‌گربشنود آه سحرم بازآید.
حافظ.

شکرخوار. [شَ کَ یا شِ کَ کَ خا] (ن ف مرکب) شکرخورنده؛ طوطی شکرخوار. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). شکر خای. (آنندراج):

تونیز آموختی از شاه ایران کزخداوندی
نمی پرسدکه ای طوطی شکرخوارمن چونی.
خاقانی.

ورجوع به شکرخای شود.

شکرخواره. [شَ کَ خا رَ یا رِ] (ن ف مرکب) شکر خوار. شکرخای. (یادداشت مؤلف):

شکر بوزه بانوک دندان دراز
شکرخواره راکرده دندان دراز.
نظامی.

ورجوع به شکر خوار وشکر خای شود.

شکر خوردن. [شَ کَ خوَر دَ] (مص مرکب) کنایه از شیرین کام بودن. کامروا بودن. درناز ونعمت بسر بردن:

این‌هم زبخشش فلک وجود عالم است
کانراکه‌خاک بایدخوردن‌شکرخورد.
خاقانی.

همان نارپستان به بالاچوتیر
زپستان هریک شکر خورده شیر.
نظامی (بنقل آنندراج).

|| درمقام عجزیا درخطاب‌تحقیرآمیزبه کسی کنایه از اظهار ندامت وپشیمانی شدید است.

شکرخیز. [شَ کَ] (اِ مرکب) جایی که شکرخیزدودرآنجا شکرعمل‌آورند. (ناظم الاطباء). شکرستان. شکر زار. (یادداشت‌مؤلف). قریب به معنی شکرزار است. (آنندراج):

من ومصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به شکر زار وشکرستان شود.

شکرد. [شِ کَ] (اِ یا ن ف) صید وشکار. (ناظم‌الاطباء). || علاج وچاره. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج). || (ن ف) شکارکننده. (ازبرهان) (آنندراج).

شکرداشتن. [شُ تَ] (مص‌مرکب) سپاس داشتن. ثناداشتن. خرسند و خشنود بودن. مقابل‌گله داشتن وشکوه داشتن:

زلفش نگر دلال دل ازمن چه پرسی‌حال دل
زان زلف پرس احوال دل‌باشکرداردیاگله.
خاقانی.

نی‌نی‌از بخت شکرها دادم
چند شکوی که شوک بی ثمراست.
خاقانی.

شکردان. [شَ کَ] (اِ مرکب) آوند شکر. (ناظم‌الاطباء).

شکردخت. [شَ کَ دُ] (اِ مرکب) دختر خوشروی وشیرین. (ناظم‌الاطباء). ازعالم شیرین پسر. (آنندراج).

شکردشت. [شِ کَ دَ] (اِخ) ده ازدهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش. سکنه ۱۰۵۳ تن. آب: رودخانهٔ گرگانرود. ده کوچک جام‌کوه جزء این‌ده منظور شده است. محصول عمده: غلات و لبنیات وپشم وعسل. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکردم. [شَ کَ دُ] (اِ مرکب) به‌لهجهٔ طبری‌سار (مرغ معروف). (یادداشت مؤلف). ورجوع به سار شود.

شکردن. [شِ کَ دَ] (مص) شکارکردن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (از برهان). قنص. اقتناص. صید. صیدکردن. شکریدن. شکاریدن. شکار کردن. (یادداشت مؤلف). شکارکردن وشکستن انسان یاحیوانی را:

شیرگوزن وغرم را نشکرد
چونکه تو امدای ترابشکری.
دقیقی.

چوبهرام مانست کامدش مرگ
نهنگی کجا بشکرد پیل وگرگ.
فردوسی.

به پیروجوان یک بیک بنگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد.
فردوسی.

(۱) ن ل: بیدار.

کسی زنده برآسمان نگذرد
شکاراست ومرگش همی بشکرد .
فردوسی .

همان شیر درنده را بشکرد
زدامش تن اژدها نگذرد .
فردوسی .

کس ازگردش آسمان نگذرد
وگر برزمین پیل را بشکرد .
فردوسی .

چون روزجنگ باشد جزپیل نفکنی
چون روز صید باشد جز شیر نشکری .
فرخی .

مرغ آزونیاز عالمیان
بازبر وعطای توشکرد .
سوزنی .

به یک کرشمه ویک غنچه‌زان دوشکرخویش
هزاردل بربایی هزارجان شکری .
سوزنی .

جان عدو شکرکه شکاریست بی زوال
خون حسودخورکه شرابیست‌بی‌خمار.
سوزنی .

گرشیر شرزه نیستی‌ای نفس کم شکر
ورمارگرزه نیستی‌ای عقل کم گزای .
مسعود سعد .

اندراو مرغ خانگی نپرد
زانکه باز ازهوا وراشکرد .
سنایی .

چو باز اوشکردصید اوچه کبک وچه کرگ
چواسب اوگذرداه اوچه بحروچه‌بر.
انوری .

چنبردف شکارگه زآهووگوروویوزوسگ
لیک به هیچ وقت از اوهیچ شکارنشکری.
خاقانی .

— باز شکردن ، صیدکردن. شکریدن:
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را
که خران‌را حکمابازبه‌شیران شکرند.
ناصرخسرو .

— دل کسی‌راشکردن، دل‌اوراشکارکردن. دل اورا بشکستن. کنایه‌ازکشتن وی :
همان کن کجا ازخرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد .
فردوسی .

|| گرفتن واخذکردن . (ناظم‌الاطباء).
|| شکستن . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (غیاث) (برهان) . شکستن جسمی‌را چون جام وشیشه وباعضوی را چون سر و گردن وباشکست دادن و منهزم ساختن کسی را :
که جام برادر برادر خورد
هزبرآنکه او جام می بشکرد.
فردوسی .

زفرمان یزدان کسی نگذرد
اگرگردن شیرنر بشکرد .
فردوسی .

بدان تابه‌گفتار تو می‌خوریم
دمی‌درد واندوه را بشکریم .
فردوسی .

سوی بچگان برد تابشکرند
بدان ناله زار اونگرند .
فردوسی .

شاه بادی وتوانا وقوی تا به مراد
گه ولی‌پروری وگاه معادی‌شکری.
فرخی .

پادشاهی‌گیرو نیکی گستروگیتی گشای
نیکنامی‌ورز وچاکر پروروودشمن‌شکر.
عنصری .

بیابید تا لشکر آزرا
بخرسندی ازگرد خود بشکریم .
ناصرخسرو .

عشق توبجای شکره دایم
تاعمر بسررود شکردم .
سوزنی .

— جان کسی را شکردن، اوراکشتن . از- بین بردن :
به مادرچنین‌گفت کای پرخرد
همی‌مهر جان مرا بشکرد .
فردوسی .

بدین شادمانی کنون می‌خوریم
به می‌جان اندوه را بشکریم .
فردوسی .

|| کشتن . (یادداشت مؤلف) :
همه مرترا پاک فرمان برند
گه رزم بدخواه را بشکرند .
فردوسی .

جهانا ندانم چرا پروری
چوپروردهٔ خویش را بشکری
که هر کس که‌خون‌پیل اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار .
فردوسی .

یکی‌اندر آید یکی‌بگذرد
که دیدی که چرخش همی‌نشکرد .
فردوسی .

همودم زدن برتوبر بشمرد
همو برفزاید همو بشکرد .
فردسی .

جهان‌گشاید وکین توزد وعدو شکرد
به تیغ تیزوکمان بلند وتیر خدنگ .
فرخی .

وگر گرگ برطاس را نشکرم
زبرطاس روس روبه ترم .
نظامی .

|| چاره کردن وعلاج نمودن . (ناظم‌الاطباء) (از برهان)(ازآنندراج) .
— غم کسی شکردن،تیمارداشتن وی :
ماغم‌کس نخورده‌ایم مگر
که دگرکس نمی خورد غم ما
ماغم دیگران بسی خوردیم
دیگری نیز بشکرد غم ما.
خاقانی .

|| دارودادن . (ناظم‌الاطباء) .

شکردن. [شُ کَ دَ] (مص) مردن. (ناظم الاطباء) .
|| قتل کردن وکشتن . (ازناظم الاطباء) .

شکرده . [شِ کَ دِ یا دَ] (ن مف) شکارکرده.(فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین).
|| شکسته . درهم شکسته . (فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین).

شکرده. [شَ کَ دَ] (اِ یاص) مردم جلد و چابک . (برهان)(آنندراج). جلدو چابک . (ناظم‌الاطباء). || دارای جدوجهد درکارها. (ناظم‌الاطباء)(برهان)(آنندراج).
|| آماده .
— شکرده شدن ، مهیاشدن . ساخته شدن (مجمل‌اللغة).تشمر.(تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة).انشمار . (مجمل اللغة) .کماشت . (تاج المصادر بیهقی) .

شکردهان . [شَ کَ یا شَ کَ کَ دَ] (ص مرکب) که دهان شکرین دارد . که دهانی چون شکر شیرین دارد . شیرین دهان . شیرین لب . شکر لب .
(ازیادداشت مؤلف):
شاید که آستینت برسرزنند سعدی
تاچون مگس نگردی‌گردشکردهانان .
سعدی .

ساقیی شکردهان ومطربی شیرین سخن
همنشینی نیک‌کردار وندیمی‌نیکنام.
حافظ .

|| شکرحرف . (آنندراج) . شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار . شکر سخن .
(یادداشت مؤلف) :
بادهای شب خیزان ای شکردهان مستیز
درپناه یک اسم‌است خاتم‌سلیمانی.
حافظ .

ورجوع به شکردهن وشکردهنی شود .

شکردهن . [شَ کَ یا شَ کَ کَ دَ هَ] (ص مرکب) شکر دهان . شیرین دهن . که دهانی شیرین چون شکردارد .
(یادداشت مؤلف) :
خوش بود عیش باشکر دهنی
ارغوان روی یاسمن دهنی .
سعدی .

|| شیرین سخن . شکردهان . شیرین‌گفتار .
(ازیادداشت مؤلف):
سروبلندبین که چه رفتار می‌کند
شوخ‌شکردهن که‌چه‌گفتارمی کند .
سعدی .

دعات‌گفتم ودشنام اگردهی سهل‌است
که باشکردهنان خوش بودسؤال‌وجواب .
سعدی .

ورجوع به شکردهان شود .

شکردهنی . [شَ کَ یا شَ کَ کَ دَ - هَ] (حامص مرکب) شیرین دهنی .دهان خوش وشیرین داشتن :

بجز شکردهنی نکته‌هاست خوبی را .
حافظ .

شکردیدن . [شَ کَ دَ] (مص) شکار کردن . (ناظم‌الاطباء). || گریزاندن و گریختن‌فرمودن . (ناظم‌الاطباء). ||شکستن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شکردن وشکریدن شود .

شکررنجی . [شَ کَ رَ] (حامص مرکب) آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود . (غیاث) . شکر آب . (آنندراج) . رنجش وکدورت .شکررنگی. (غیاث) (آنندراج) . ورجوع به شکر - آب وشکر رنگی‌شود .

شکررنگ. [شَ کَ رَ] (ص مرکب) ناخوش وبیزار. (آنندراج) (غیاث) :

شمایل تومرا کشت وین همه فتنه
ازآن کلاه کژو تکمهٔ شکر رنگ‌است.
امیرخسرودهلوی (بنقل آنندراج).

خنده را ازدهنش تاب جدایی نبود
این گل ازغنچه شکررنگ برون‌می‌آید.
غنیمت (بنقل آنندراج)(۱) .

|| خجل .شرمگین . (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) . بمناسبت عارض شدن سرخی شرم بررخسار .

شکررنگی . [شَ کَ رَ] (حامص مرکب)حالت و کیفیت شکررنگ .(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . || شکر رنجی . (غیاث) (آنندراج). آزردگی‌میان دوستان. رنجش . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). و رجوع‌به‌شکررنجی وشکرآب شود .

شکرریز . [شَ کَ] یا شَ کَ کَ] (ن ف یا ا مرکب)شکرافشان.شکرریزنده. که شکر بریزد . که ازاو شکر ریزد ؛ مثل نیشکر . (ازیادداشت مؤلف):

یا ابوبکر توبی چون قصب شکر ریز
وین یکی موذن خام آمده‌ای ازخرخون.
منجیک.

|| هرچیز شیرین؛ چون خنده و تبسم و غیره. کنایه از شیرین و شکرین. (ازیادداشت مؤلف) . سخت شیرین و دلاویز :

چون شکر ریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید .
نظامی .

لب از ناردانه دلاویز تر
زبان از طبرزد شکر ریز تر.
نظامی .

از لب شکر طبرزد آمیز
دربوسه طبر زدی شکر ریز .
نظامی.

زان غالیه دان شکر انگیز
مه غالیه ساز و گل شکر ریز.
نظامی.

|| قناد و حلوایی.(آنندراج) (انجمن‌آرا). شخصی‌راگویند که از چیزها شکر سازد و اورا به عربی قناد خوانند. (ازناظم‌الاطباء). (برهان) :
امثال ؛

هیچ حلوایی نشد استاد کار
تا که شاگرد شکر ریزی نشد.
(یادداشت مؤلف).

|| خوانندگی و گویندگی. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) . آواز خوش. (آنندراج) (انجمن آرا) :

شکر ریز آن عود افروخته
عدورا چو عود وشکر سوخته.
نظامی.

|| سخن شیرین.(آنندراج) (انجمن‌آرا) . کلام شیرین‌وفصیح وبلیغ‌و شعر. (ازبرهان).
|| رنگین‌و پر نعمت . پراز نعمتهای رنگین و شیرین. (از یادداشت مؤلف):

در شکر ریز سور او بنشست
زهره‌را با سهیل کابین بست .
نظامی .

شکر ریز بزمی دگر ساختم .
نظامی.

||(ص مرکب) دارای سخن شیرین‌و خوش. شیرین سخن . خوش نغمه. که آواز خوش آورد:

شمس‌شکر ریز تویی مفخر تبریز تویی.
مولوی.

مجنون به جواب آن شکر ریز
بگشاد لبی طبرزد انگیز .
نظامی .

به سحری‌کانش دلها کند تیز
لبش‌را صد زبان هر صدشکر ریز.
نظامی .

چو بر دستان زدی دست شکر ریز
بخواب اندر شدی مرغ شب‌آویز.
نظامی.

|| شیرین حرکات . (یادداشت مؤلف):

جای‌پرهیزاست‌درکوی شکرریزان(۲) گذشت
یا به ترک دل بگو یا چشم بر روزی‌مکن.
سعدی.

|| خوش طبع و بذله‌گوی.(برهان) (ناظم‌الاطباء). لطیفه‌گوی . (ناظم‌الاطباء).
|| لب خوبان . (برهان) . لب معشوق . (ناظم‌الاطباء) . || نثاررا گویند که در- عروسی بر سر داماد و عروس کنند و آن بجهت میمنت و شگون حلوا و شکر بوده . (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). نثار شکر . نثار کردن شکر . (یادداشت‌مؤلف) :

ما و شکر ریز عیش کز در خمار
نامزد خرّمی به بام بر آمد .
خاقانی .

در شکر ریز تو عروس سخن
نی مصریش خاطب هنر است .
خاقانی .

شب طلاق خواب داده دیده پایان بصر
تا شکر ریز عروسان‌بیابان دیده‌اند.
خاقانی .

زرگر به گاه عید زرافشان کند زشاخ
واجب کند که هست شکرریزدخترش.
خاقانی .

در شکر ریز نوعروس بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم .
خاقانی.

شکر ریز عروسی چون کنم ساز
بیارم در شبستانش بصد ناز .
نزاری قهستانی (بنقل انجمن‌آرا) .

شکر ریز ترا شکر تمام است
که شیرین شهد شدوین‌شهد خام‌است.
نظامی.

آنجاکه دلاله حفصل و هیز بود
آنجا چه جهیز و چه شکر ریز بود.
مولوی .

|| بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد به‌خانهٔ عروس فرستند.(برهان) (از ناظم الاطباء) .
|| ظاهراً کنایه از عروسی و سوراست که‌در آن بر سر عروس و داماد نثار کنند. (از یادداشت مؤلف). کنایه از جلوه‌کردن است در وقت جلوه و نکاح بر سر عروس‌و داماد شکر ریزی‌کنند. (غیاث):

هرکه او اندر شکر ریزکسان شادی نکرد
دان‌که روز مرگ ایشان‌هم نباشد سوگوار.
سنایی.

|| کنایه از گریهٔ شادی باشد . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

در شکرریزنداشک خوش‌که‌گردون‌رابه‌صبح
همچو پسته سبز وخون‌آلودوخندان دیده‌اند.
خاقانی (بنقل‌آنندراج) .

— شکر ریز طرب ، کنایه از گریهٔ شادی باشد.(ازناظم‌الاطباء)(ازآنندراج)(برهان).

شکرریزان. [شَ کَ] (ص‌مرکب) در حال شکر ریختن . در حال نثار. (از یادداشت مؤلف):
و زرافشان و شکر ریزان از حدّ گرگان تا به ساری قدم بر قدم می فرمودند. (تاریخ طبرستان) .

شکر ریزان‌عروسان بر سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه.
نظامی .

|| خندان. سخن شیرین‌گویان:

نشسته شاد و شیرین چون گل نو
شکر ریزان به یاد روی خسرو .
نظامی .

---

(۱) شواهد آنندراج بامعنی چندان سازوارنیست مگر آنکه‌به توجیهات‌هندی‌بپردازیم.

(۲) موهم معنی‌معشوق شیرین حرکات‌نیزهست.

شکر ریزان همی کرد از عنایت
حدیث خسرووشیرین حکایت .
نظامی.

شکرریزکردن. [شَ کَ کَ دَ](مص مرکب)نثار. نثار کردن. (یادداشت مؤلف):
بر چهرهٔ آن بت دلاویز
کردند به تنگنا شکر ریز .
نظامی .

که با شیرین چه بازی کرده پرویز
عروس اینجا کجا کرداوشکر ریز.
نظامی .

از شکر توشه های راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم .
نظامی .

به گوهرکنی تیشه را تیز کن
عروس سخن‌را شکر ریزکن .
نظامی .

|| شیرین کردن. به‌شیرینی‌آمیختن. رنگین کردن:
بدین معنی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه‌راکردم شکر ریز .
نظامی .

|| سخنان شیرین گفتن. شیرین زبانی کردن:
زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد شیرین را شکرریز.
نظامی.

وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز.
نظامی .

|| معانی نغز وپر مغز آوردن.(ازیادداشت مؤلف) . آوردن الفاظ و معانی استوار و منسجم :
سرکلک را چون زبان تیز کرد
به کاغذ برازنی شکر ریز کرد .
نظامی .

|| نواهای خوش و فرح بخش بر آوردن . (از یادداشت مؤلف):
مطربان تو چو برعود شکر ریز کنند
روح‌را مغز معطر بود و لب شیرین .
سلمان‌ساوجی (بنقل‌آنندراج).

شکرریزه. [شَ کَ رِیزَ] (اِمرکب) نوعی‌از بسکماج‌ونان‌شکری.(ناظم الاطباء) .

شکرریزی. [شَ کَ](حامص‌مرکب) حالت و عمل و صفت و صنعت شکر ریز. قنادی. (یادداشت مؤلف). || گفتارخوش و سخنان شیرین ونرم‌و آهسته. (از برهان) (از ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . || نکاح . بزم.سور :
گر نیم محرم شکر ریزی
پاسدار شهم به شب خیزی .
نظامی .

|| نثارکردن در عروسی و سور:
نثار اشک من هرشب شکر ریزاست‌پنهانی
که همت را زناشوییست از زانو وپیشانی .
خاقانی .

— شکر ریزی کردن ، شکر ریز کردن . نثار کردن:
و آنکه از بهر این دل انگیزی
کرد بر تازه‌گل شکر ریزی .
نظامی .

— || از دهان شکر ریختن. سخن شیرین گفتن . آواز خوش و دلنشین خواندن. شعر دلپسند و شیرین گفتن :
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق رااز‌دهن‌خویش مینداز‌بشک.
حافظ.

|| گریه‌ای‌را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند . (برهان) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

شکرزار . [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرستان. آنجاکه‌شکرباشد. (یادداشت‌مؤلف). قریب‌به‌معنی شکر خیز .(آنندراج) .جایی که شکر بسیار وفراوان‌باشد.(ناظم‌الاطباء):
دل مقید به شکرزار هوس نیست مرا
رشتهٔ‌حرص‌به پا همچو مگس‌نیست‌مرا.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).

شکرزبان. [شَ کَ زَ] (ص‌مرکب) شیرین زبان. شیرین گفتار. (ناظم‌الاطباء). شیرین‌سخن. (یادداشت‌مؤلف):
در مکتب عشق و عشقبازی
معشوق شکر زبانم این است .
نظامی.

ورجوع به شکر سخن وشکرلب شود.

شکرزخمه. [شَ کَ زَ م یا مَ] (اِ - مرکب) کنایه از رسیدن تیر است برنشانه. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). تیری که بر نشانه رسد وبرخورد کند.(ناظم الاطباء):
چون زکمان تیر شکر زخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت .
نظامی .

همی رفت بر باد چون نفس مطرب
زتیر شکر زخمه جانهای شیرین .
ابوالبرکات(بنقل آنندراج).

شکرساز. [شَ کَ] (ن ف مرکب) سازندهٔ شکر. شکرریز. (یادداشت مؤلف):
در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر ساز و شکر عود سوز .
نظامی.

و رجوع به شکر ریز شود.

شکرسان.[شَ کَ] (اِمرکب)شکرشان. عسل و شهد درشان .(ناظم‌الاطباء). || مانند شکر . همچون شکر. شکروار. و رجوع‌به‌ به شکرشان شود .

شکرستان.[شَ کَ یا شَ کَ کَ رِ] (اِ مرکب) شکر خیز . (از آنندراج) . جایی که‌نیشکرزراعت‌می کنند. (ناظم‌الاطباء):
گردرون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی .
سعدی.

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
در تحسر دست بر سرمی‌زندمسکین مگس .
حافظ.

|| کنایه از لب و دهان معشوق:
بر شکرت از پر مگس پرده چه سازی
ای من مگس آن شکرستان که‌توداری.
خاقانی.

گرچه شکر خنده زد بردم چون آتشم
آتش من مگذراد بر شکرستان او.
خاقانی .

شاهد دل درآمد از در من
بند لعل از شکرستان(۱) بگشاد .
خاقانی .

|| در بیت ذیل کنایه از وجود معشوق و محبوب است بمناسبت ظرافت وشیرینی و نظافت اندام وحرکات و سکنات:
دارند به دورشکرستان تو خوبان
چون نیشکر انگشت تحیربه‌دهنها.
خواجه آصفی (بنقل‌آنندراج) .

|| سخت خوش خنده . خوش محضر . شکرخنده . با خندهٔ شیرین:
بخندید و شکرستانی بود [مسعود] در همهٔ حالها . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۲).
گفت شیرین سخن جوانی بود
کزظریفی شکرستانی(۱)بود .
نظامی .

گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس
تلخیی کان شکرستان می کند .
سعدی .

|| کارخانهٔ شکر سازی. (ناظم‌الاطباء).
|| جایی که شکر فراوان باشد، شکرزار. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شکرسخن. [شَ کَ سُ خَ] (ص - مرکب) شکر زبان . شیرین سخن . شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف) :
در هیچ بوستان‌چو تو سروی نیامدست
بادام چشم و پسته دهان وشکرسخن .
سعدی .

و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شکرسرب. [شَ کَ سُ] (اِمرکب) استات دُوپلمپ .(۲) (یادداشت مؤلف) . استات سرب‌را گویند که شیرین مزه ولی‌سمی و بسیار خطرناک است فرمول شیمیایی‌آن: $(CH^{3}Coo)\ Pb$ است .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شکرسرخ . [شَ کَ رِ سُ] (ترکیب وصفی) شکر که از نی گیرند وچون تصفیهٔ کامل‌نکنند سرخ‌وگرنه سفیدباشد. (یادداشت

(۱) به ضرورت شعری به سکون راء و کسرسین آمده است.

(۲) acétate de plombe.

مؤلف). چون قند سفیدرا سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست آید. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ورجوع به شکر سفید شود.

شکرسفید. [شَ کَ رِ سَ] (ترکیب وصفی) ابلوج. (یادداشت مؤلف) . فارسی زبانان هندوستان آنرا شکرتری گویند. (آنندراج). چون قند سفیدرا دو بار بجوشانند شکر سفید بدست آید. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). و مثال این مراتب چنان است که قنادازنیشکر قند سفید بیرون آورد . اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد ، سیم مرتبه شکر سرخ، چهارم مرتبه طبرزد، پنجم مرتبه شکر قوالب. ششم مرتبه دردی ماند که آنرا قطاره نامند بغایت سیاه و کدر باشد ... (ازمنتخب مرصادالعباد شیخ نجم الدین رازی) .

شکرسماع. [شَ کَ سَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که آواز و نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آیند بود چنانکه شکر سوار کسی است که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آیند بود . (آنندراج). سماع مطبوع و شیرین مانند شکر. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

در رود زند شکر سماعی
در کوی زند شکر سواری .
سنایی (بنقل آنندراج).

شکرسنگ. [شَ کَ سَ] (اِ مرکب) یک نوع سنگی که چون ساییدهٔ آنرا برموضعی که خون آید بریزند باز ایستد. (ناظم الاطباء). آنرا سنگ زخم نیزگویند به تازی حجر - العاج و حجرالاعرابی نیزخوانند چون سودهٔ آن سپید و شیرین است آنرا شکر سنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب خیزد از این جهت آنرا حجر اعرابی گویند . (انجمن آرا) (آنندراج) . حجر اعرابی است و آن سنگی باشد سفید چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون می آمده باشد ریزند خون را باز دارد . (برهان) . اسم فارسی حجرالعاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکرسوار. [شَ کَ سَ] (ص مرکب) کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین وخوش آینده برد . (آنندراج) . || سواری که سواری وی مطبوع نماید. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . که درسواری شیرین کاری کند. و رجوع به شکر سماع شود.

شکرش. [شَ رِ] (حامص) به معنی بدنامی باشد . یعنی به چیزهای بد شهرت کردن. (ناظم الاطباء) (برهان).

شکرشان. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرسان . (ناظم الاطباء). شان شکر. ورجوع به شکرسان شود.

شکرشاه [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرسان. (ناظم الاطباء). رجوع به شکرسان شود.

شکرشکار . [شَ کَ یا شَ کَ کَ - رِش] (ص مرکب) که شکر شکار کند . کنایه از کسی که از لب معشوق بوسه رباید:

تا در شکارگاه بتان عاشقی به لب
باشد شکر شکار چه پنهان چه آشکار.
سوزنی.

از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار .
سوزنی.

شکرشکر. [شَ کَ شِ کَ] (ن ف مرکب) که شکرراشکار کند . که رونق بازار شکر بشکند. کنایه است از سخت شیرین و شکرین:

هست گویی زمرّد و مرجان
خط سبز و لب شکر شکرش .
ابو رجاء غزنوی .

شکرشکستن. [شَ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) خرد کردن شکر. ساییدن شکر. شکستن شکر را برای خوردن، چنانکه طوطی. (یادداشت مؤلف) :

خندهٔ طوطی لب شکر شکست
قهقهه ای بر دهن کبک بست .
نظامی.

از من به عشق روی تو می زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد .
سعدی .

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد
گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی .
سعدی .

|| کنایه است از سخن بسیار شیرین ودلپسند گفتن. سخت خوش اداکردن کلمات . عظیم فصاحت داشتن. (یادداشت مؤلف): و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸) . و رجوع به شکر شکن شود.

— شکر و قند شکستن، کنایه است ازشیرین سخنی کردن. (آنندراج) :

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس
هرچند که پیشش شکر و قند شکستیم .
بابا فغانی تبریزی(بنقل آنندراج) .

شکرشکن. [شَ کَ یا شَ کَ کَ شِ کَ] (ن ف مرکب) شکنندهٔ شکر . که شکر بشکند و بخورد .شکر خوار ؛ طوطی شکر شکن . (یادداشت مؤلف) .

— شکر شکن شدن ، شیرین کام شدن به مناسبت شکستن و خوردن شکر. و در بیت ذیل مراد شیرین کامی سخنوران هند است از شکر گفته های حافظ:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود.
حافظ.

|| شکنندهٔ قیمت و ارج شکر در شیرینی؛ خطت به لب شکر شکن مشک ختن . (یادداشت مؤلف) :

همان معشوق زیبا یار او بود
بت شکر شکن دلدار او بود.
نظامی.

هیچ را نام کرده کاین دهن است
نوش درخنده کاین شکرشکن است.
نظامی.

شکر شکنی به هرچه خواهی
لشکر شکن از شکرچه خواهی.
نظامی.

به شکرّ نشکند شیرینی کس
لب شیرین بود شکرشکن بس.
نظامی .

لب لعل عناب شکر شکن
زده بوسه بر فندق بی دهن .
نظامی.

|| شیرین سخن. (آنندراج). سخت خوش بیان . شیرین گفتار. (ناظم الاطباء) :

شکر شکن است یا سخنگوی من است
عنبر ذقن است یا سمنبوی من است.
ابوالطیب مصعبی.

بس که از غم رنگ بستم دوراز آن شکرشکن
سبز شد چون بال طوطی استخوانها درتنم.
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

اما ناقلان آثار وراویان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کنند . . . (یادداشت مؤلف) .

شکر فام . [شَ کَ] (ص مرکب) شکری. شکری رنگ . به رنگ شکر. سپید که کمی به زردی زند. (یادداشت مؤلف):

نقاب شکر فام بندد هوارا
چو صبح از شکر خنده دندان نماید.
خاقانی .

ورجوع به شکری شود.

شکر فروش . [شَ کَ یا شَ کَ - کَ فُ] (ن ف مرکب) تاجر و فروشندهٔ شکر . (ناظم الاطباء) . آنکه شکر فروشد . که به فروش شکر پردازد :

پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکر فروشان .
نظامی .

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکر فروش چنین ظلم برمگس نکند.
سعدی .

شکر فروش مصری دیگر شکر نیارد
سعدی .

شکر فروش مصری حال مگس چه داند.
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان.
سعدی .

شکر فروش که عمرش درازباد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا .
حافظ .

|| معشوق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شکر فشان . [شَ کَ یا شَ کَ کَ] (ن ف مرکب) شکر افشان . که شکر پاشد :

سر زلف در عطف دامن کشان
زچهره گل از خنده شکرفشان.
نظامی .

|| کنایه از سخت شیرین. عظیم شیرین چون شکر. (یادداشت مؤلف):

با دولب شکرفشان با دورخ قمرنشان
نزد سپهر سرکشان بنده نشان آمده است.
سوزنی.

ما به بوسه برلب ساقی شده فندق شکن
اوفغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته .
خاقانی.

دیت آنرا که سر برد به شکر
هم ز لعل شکرفشان بخشد.
خاقانی.

لب لعلم همان شکر فشان است
سرزلفم همان دامن کشان است.
نظامی.

لعلی چو لب شکرفشانت
در طبلهٔ جوهری ندیدم.
سعدی.

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت.
سعدی.

شفا زگفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب وقند مباد.
حافظ .

|| کنایه ازسخت شیرین زبان . شیرین سخن. (یادداشت مؤلف) :

من زپیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر
پیل بالاطوطی شکرفشان آورده ام.
خاقانی.

نسرطایر تا لب خندانش دید
طوطی شکرفشان می خواندش.
خاقانی.

معلوم شد این حدیث شیرین
از منطق آن شکرفشان است.
سعدی.

با بلبلان سوخته بال ضمیرمن
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی .
سعدی.

شکرفشانان . [شَ کَ فَ] (ن ف مرکب) صفت حالیه. درحال شکر فشانی . درحالت شکرافشانی . درحال خواندن شعر یا آواز شیرین و خوش. درحال گفتن سخن شیرین :

ره پیش گرفت بیت خوانان
می شد همه ره شکرفشانان .
نظامی.

و رجوع به شکرفشان شود.

شکرفشاندن . [شَ کَ فَ دَ] (مص مرکب) شکرافشاندن. شکرپاشیدن. (یادداشت مؤلف) :

سنگست و سفال بر دل تو
گر بر سر او شکر فشانی.
ناصرخسرو .

|| کنایه ازشیرین زبانی کردن . (یادداشت مؤلف). گفتارشیرین ودلپسند برزبان راندن. و رجوع به شکرافشانی وشکرافشان و شکر فشاندن شود.

شکرفشانی . [شَ کَ فَ] (حامص مرکب) شکرافشانی. شکرپاشی. || کنایه از سخت شیرین زبانی. (ازیادداشت مؤلف) . شیرین سخنی :

دلم ازتوچون نرنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی توبدین شکرفشانی.
سعدی.

و رجوع به شکرافشانی شود.

شکرفنده. [شِ رِ یا شَ کَ فَ دَ یا دِ] (ن ف) لغزنده و به سردرآینده . (ازبرهان) (ازناظم الاطباء). لغزیدن و بسردرآمدن اسب در برهان آورده و شکرفیدن را مصدر آن شمرده هردو بدین معنی خطاست اصل شکوخ و شکوخیدن است.(انجمن آرا)(آنندراج). رجوع به شکوخیدن شود. || اسبی که سکندری خورد. (ناظم الاطباء) (از برهان) .

شکرفیدن . [شِ رِ یا شَ کَ دَ] (مص) لغزیدن وبسردرآمدن. (ناظم الاطباء). لغزیدن و به سر درآمدن بود و آنرا شکوخیدن نیز خوانند . (فرهنگ جهانگیری) . به معنی لغزیدن وبه سردرآمدن باشد وبه فتح اول هم گفته اند. (برهان). بسر درآمدن . سکندری خوردن (ستور). لغزیدن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

فان عثر علی انهما استحقا اثماً فآخران یقومان مقامهما... (سورهٔ مائدة ـ آیهٔ شریفهٔ ۱۰۶). ترجمه :

اگراطلاع افتد وواقف شوند، و اصل عثار شکرفیدن و افتادن بود چنانکه در عبارت ما گویند من به سر انکار افتادم... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۱۲۰).

و رجوع به شکرفنده و شکوخیدن شود.

شکرفیده. [شِ رِ یا شَ کَ دِ یا دَ] (ن مف مرکب) بسردرآمده. سکندری خورده (ستور). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). شکوخیده. آشکوخیده. ورجوع به شکرفیدن وشکوخیدن شود .

شکرقلم . [شَ کَ یا شَ کَ کَ قَ لَ] (اِ یا ص مرکب) نوعی ازحلوا که شکربرگ نیز گویند. شکربرگ. (آنندراج). ورجوع به شکربرگ شود.

|| شکرسخن. آنکه سخن شیرین وشکرین از قلم وی جاری بود. (ازیادداشت مؤلف).

شکرقمیش . [شَ کَ قَ] (اِ مرکب) (۱) نیشکر. (ناظم الاطباء).

شکرقند. [شَ کَ قَ] (اِ مرکب) نبات. (ناظم الاطباء) . || نوعی ازسیب زمینی شیرین. (ناظم الاطباء).

شکرقوالب. [شَ کَ قَ لِ] (اِ مرکب) چون شکر را پنج بار بجوشانند «شکرقوالب» بدست آید. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

شکرک. [شَ کَ رَ] (اِ) نام میوه ایست. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): شکرک که سبزی اوشاراست تا خام است درشیرینی پخته بکاراست. (فردوسیهٔ ملاطغرا. بنقل آنندراج). || متبلور ازمادهٔ شکرین چیزی؛ شکرک زدن شیره ودوشاب وتیز شکروجزآن، بلورگونه که درشیرهٔ شکر و شیرهٔ انگور و مانند آن پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

— شکرک بستن، متبلور شدن. تبلور. شکرک زدن. تبلورچیزها چون شیرهٔ چغندر یا شیرهٔ انگور وهرچه بدانها ماند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ترکیب شکرک زدن شود .

— شکرک زدن، شکرک بستن. رس انداختن. متبلورشدن؛ چنانکه شیرهٔ انگور و جز آن . (یادداشت مؤلف) و رجوع به ترکیب شکرک بستن شود.

—شکرک زده ، رس انداخته. متبلور. شکرک بسته(۲). (یادداشت مؤلف).

شکر کردن. [شُ کَ دَ](مص مرکب) سپاس گفتن. ثناگفتن . سپاس نعمت خدای تعالی وجزوی کردن. (ازیادداشت مؤلف):

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
به تو ارزانی بی منی کس این ملک قدیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (بنقل بیهقی).

نماز شام بوالقاسم به خانهٔ بونصرآمد و وی راوعبدوس راشکر کرد برآن تیمار که داشتند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۰). وی [بودلف] می گریست ومرا شکرمی کرد گفتم مرا شکرمکن بلکه خدای عز و جل و امیرالمؤمنین را شکر کن تو به جان نوکه باز یافتی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۵). وزیر نیزسخنان نیکو گفته بود ومن نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم به درگاه بود شکرش کردم گفت مرا شکر مکن استادت را شکر کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۴). همهٔ قوم بدین اوراشکر کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۹). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است [آلتونتاش] وبسیار نواخت یافت ازخداوند وما بندگان راشکربسیار باید کرد. (ابوالفضل بیهقی) .

آن خداوند که صد شکر کند قیصر
گربه باب الذهب آردش به دربانی.
ناصرخسرو.

به طاعت بکن شکر احسان او
که این داد نزدخردمصر بست.
ناصرخسرو.

---

(۱) ازشکر + قمیش ترکی به معنی «نی».

(۲) Candi .

شکرکردن به حاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. (ازقابوسنامه).

شکر کن زانکه شرع وشمرت هست
خرت ار نیست گو شعیر مباش.
سنایی.

در نعمت خدای بگشاید
شکر کن تا خدا بیفزاید.
انوری.

رشتهٔ جانت ز غم یکتار ماند
شکر کن کان تارنگسستی‌هنوز.
خاقانی.

بدبود مرا حال بدان شکرنکردم
تا لاجرم آن حال که بدبود بترشد.
خاقانی.

نایافتن کام دلت کام دل تست
پس شکر کن ازعشق که کامت نرسانید.
خاقانی.

بد است کارمن از فرقت تو وین بدرا
هزار شکر کنم چون بتر نمی‌گردد.
خاقانی.

هزارشکرکنم فیض وفضل یزدان را
که داد دانش ودین گرنداد دینارم.
خاقانی.

چونکه بویی برد و شکرآن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد.
مولوی.

شکرکن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرد شو پاینده باش.
مولوی.

شکایت ازتو ندارم که شکربایدکرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول.
سعدی.

گربخوانی به درخویش و برانی شاید
همچنان شکرکنیمت که عزیز مایی.
سعدی.

شکرخدای کن که موفق شدی به خیر.
(گلستان).

توگرشکرکردی که بادیده‌ای
وگرنه توهم چشم پوشیده‌ای.
(بوستان).

عطاییست هر موی ازو برتنم
چگونه به هرموی شکری کنم.
(بوستان).

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دست عسس تنگ برهم نبست.
(بوستان).

شرح احوال توالحق بوالعجایب دفتریست
بنده یا رب کی تواندکرد این شکرنعم.
حافظ.

روزی اگرغمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مبادکه از بد بترشوی.
حافظ.

امثال:

شکر رحمت کن که رحمت در پی است.
(امثال وحکم دهخدا).

شکرکننده. [ش ُ ک ُ ن َ د َ / د ِ] (نف مرکب) شکرگزار، سپاسگزار، شکرگوی. که سپاس و ثنا بجای آرد. (از یادداشت مؤلف):

شکرکننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکرگویید. (ازامثال و حکم دهخدا).

شکرکوزه. [ش َ ک َ ز َ / ز ِ] (اِ مرکب) شاید مصحف شکرپوزه و شکربوزه باشد. (یادداشت مؤلف):

نادیده دهانت که گمان (۱) برد که‌هرگز
خوشتر ز شکرکوزه بود پسته سفالی.
سید حسن غزنوی.

|| نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف):

همچو سگ در بدر به در یوزه
خوانده خرزهره را شکرکوزه.
سنایی.

شکرکوه. [ش ِ ک َ] (اِخ) ده‌ازدهستان کلاردشت بخش مرکزی کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنه: ۳۹۰ تن. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: قالی وجاجیم وشال‌بافی. محصول عمده: غلات وعسل ولبنیات. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شکرگر. [ش َ ک َ گ َ] (ص مرکب) شیرینی ساز وقناد. (ناظم الاطباء). حلوایی. (آنندراج):

اینت افیونگراست وآنت شکرگر
هردوبه‌خاك اندرون برابر ومقرون.
ناصرخسرو.

خلق توگل فروش وزبانت شکرگر است.
سید حسن غزنوی (بنقل آنندراج).

و رجوع به شکرساز و شکرریزشود.

شکرگزار. [ش ُ گ ُ] (نف مرکب)(۲) شاکر وسپاسگزار وحقشناس. (ناظم الاطباء). آنکه شکر نعمت و احسان کسی گوید. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

نعمت بارخدایا زعدد بیرون است
شکرانعام توهرگز نکندشکرگزار.
سعدی.

شکرگزاردن. [ش ُ گ ُ د َ] (مص مرکب) (۲) سپاس و حمد بجای آوردن: بر دلم می‌گردد... غزوی بکنیم بر جانب هندوستان دور دست‌تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گزارده. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۴).

خدای با تو درین صنع‌نیکو احسان‌کرد
به قول وفعل‌توبگزار شکر احسان را.
ناصرخسرو.

مر خداوند جهان را بشناس وبگزار
شکراورا که ترا این دوبه ازملک سباست.
ناصرخسرو.

من شکر خدای را به طاعت
با طاقت تن همی گزارم.
ناصرخسرو.

کجاخود(۳) شکراین نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم.
سعدی.

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار.
سعدی.

ز مشتی خاك ما را آفریدی
چگونه‌شکر این‌نعمت گزاریم.
سعدی.

و رجوع به شکرگزار وشکرگزاری شود.

شکرگزاری. [ش ُ گ ُ] (حامص مرکب)(۲) سپاس‌وسپاسگزاری و ادای‌شکر نعمت. (ناظم الاطباء):

طریق شکرگزاری این حقوق این بود
که دررکاب تو نقد روان برافشانم.
صائب تبریزی.

— شکرگزاری کردن، سپاسگزاری کردن. سپاس نعمت حق یا کسی را گفتن. سپاس گفتن:

و چون فتحنامه به عمربن الخطاب رسید شاد شد و شکرگزاری کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱٤). و به‌زیرعلم‌گودرز پیران‌راکشته یافت شکرگزاری کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٤٦).

گرکسی شکرگزاری کند این نعمت را
نتواندکه همه عمر برآید زسجود.
سعدی.

شکرگفتار. [ش َ ک َ گ ُ] (ص مرکب) شیرین زبان وشیرین سخن. (ناظم الاطباء). شیرین‌گفتار. (آنندراج):

آنان‌که پریروی و شکرگفتارند
حیف است‌که روی‌خوب پنهان دارند.
سعدی.

مگر طوبی برآمد درسرابستان جانمن
که‌برهرشعبه‌مرغی شکرگفتارمی‌بینم.
سعدی.

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند.
سعدی.

کجا همی رودآن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.
سعدی.

شکرگفتاری. [ش َ ک َ گ ُ] (حامص مرکب) شیرین زبانی. شیرین سخنی. (از یادداشت مؤلف).

---

(۱) ن ل: کمانت که کمان گیرد... ن‌ل‌دیگر: کمالت...
(۲) در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با ذال (ذ)آمده و نادرست است.
(۳) ن ل: چگونه.

شکرگفتاری‌ات را چون نیوشم
که من خود شهد و شکر می فروشم.
سعدی.

و رجوع به شکرگفتار شود.

شکرگفتن. [ش ُ ک ُ گ ُ ت َ] (مص مرکب) سپاس و ثناگفتن. تشکر کردن :

گرباز رفتنم سوی تبریز اجازتست
شکر که کویم از کرم پادشای ری.
خاقانی.

شکر انعام پادشا گفتن
نتوان کان ورای غایتهاست.
خاقانی.

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال.
سعدی.

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت.
(بوستان).

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز.
حافظ.

گر به هر مویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی ازهزار.
سعدی.

وه که گر من بازبینم روی یارخویش‌را
تا قیامت شکر گویم کردگارخویش‌را.
سعدی.

عدای را به تو فضلی که درجهان داده
کدام شکر توان گفت در مقابل آن.
سعدی.

چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن.
سعدی.

شکر ایزد بر آن همی گویم
که درین فترت و تقلب کار.
ابن یمین.

ورجوع به شکرگو وشکرگزار شود.

شکرگو. [ش ُ] (نف مرکب) شکرگوی. شکرگزار. که سپاس نعمت حق یاخلق رابگوید. شاکر. (ازیادداشت مؤلف) :

گر ترشرو بودن آمد شکروبس
همچو سرکه شکرگویی نیست کس.
مولوی.

و رجوع به شکرگزار وشکر گوی شود.

شکرگون. [ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ] (ص مرکب) مانندشکر. شکرمانند درطعم ورنگ :

بس‌است این ز هرشکرگون فشاندن
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن.
نظامی.

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد.
نظامی.

شکرگوی. [ش ُ] (ن ف مرکب) شکر گو. شکرگزار. سپاسگزار. شاکر. (یادداشت مؤلف) :

هر که نزد تو مدح گوی آمد
از سخای تو شکرگوی رود.
سوزنی.

و رجوع به شکرگو وشکرگزار شود.

شکرگیا. [ش َ ک َ ک ِ] (اِ مرکب) شکرگیاه. رجوع به شکرگیاه شود.

شکرگیاه. [ش َ ک َ ک ِ] (اِ مرکب) شکرگیا. گزانگبین . (یادداشت مؤلف) :

طوطی جان من رسیده به لب
تا ازآن لب شکرگیاه برد.
سید حسن غزنوی.

شکرگیر. [ش َ ک َ] (ن ف مرکب) گرفتار. ظاهراً مانند نمک‌گیر :

مشو بر طرهٔ شیرین شکرگیر
وگرگیری نخست ازخویشتن‌گیر.
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج).

شکرلب. [ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ ل َ](ص مرکب) شیرین‌لب . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). معشوق‌شیرین‌لب. شیرین سخن. معشوق با لب بی نهایت زیبا و دلکش . آنکه لبی زیبا دارد . آنکه لبی لطیف و ظریف دارد . (یادداشت مؤلف) . کنایه ازمحبوب‌ومطلوب معشوق.(ازغیاث):

آخته چنگ وچلب ساخته چنگ و رباب
دیده به شکرلبان‌گوش به شکر توین.
منوچهری.

به عاشقی دل وچشم مرا چو شکروگل
به‌آب وآتش داد آن شکرلب گل‌خند.
سوزنی.

یارمن شکرلب‌وگل‌روی ومن‌در درد دل
گر کنددرمان این‌دل زان‌گل وشکرسزد.
سوزنی.

غزلسرای شدم برشکرلبی گل‌خند
بنفشه زلفی‌ونسرین بری‌صنوبرقد.
سوزنی.

ازتو چون شکرلبی بها نتوان خواست.
(سندبادنامه ص ۱۲۰).

شکرلب باکنیزان نیز می ساخت
کنیزانه بدیشان نرد می باخت .
نظامی .

وان شکر لب ز روی دمسازی
بازگفتی نکردی آن بازی.
نظامی.

شکرلب داشت با خود ساغری شیر
به دستش داد کاین بر یاد من‌گیر.
نظامی.

شکر لب نیز ازو فارغ نبودی
دلش دادی و خدمت‌می‌نمودی.
نظامی.

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکر لب را کنیز انگاشتندی.
نظامی.

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها برآتش چو نی سوختی.
(بوستان).

فریادکه آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد.
حافظ.

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد.
حافظ.

شکر لبان همه دارند برکلام توگوش
چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا .
باباافغانی (بنقل‌آنندراج).

منظرزیبا نداری یار زیبارو مخوان
منطق‌شیرین‌نداری‌شوخ شکرلب‌مخوان.
قاآنی.

هردم به تلخکامی ما طعنه می‌زند
شکرلبی که از همه شیرین دهان تراست .
فروغی بسطامی .

|| شکر حرف. (آنندراج) .

|| کسی که مبتلا به لب شکری باشد ولب‌بالا و پائین‌او شکافته بود و به تازی اعلم گویند. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازکسی‌است که‌لب چاک از مادر متولد شده باشد . (از آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان) . لب شکری. لب شکافته. خرگوش‌لب.(یادداشت‌مؤلف). کسی که‌لب بالای‌اوشکافته‌باشد.(غیاث‌اللغات). و رجوع به مادهٔ لب شکری شود .

شکرلله. [ش ُ ر ُ ل ِ ل ْ ل َ](جملهٔ‌دعایی تازی) سپاس خدایراست . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) مخفف شکرالله [ش ُ ر ُ ل ِ ل ْ لا ه ْ] که کلمهٔ‌الله به قیاس ماه = مه. = راه = ره مخفف شده :

شکرلله که جهان را ز قدوم
زیب نو داد محمد‌کاظم.
هاتف اصفهانی(بنقل‌فرهنگ معین).

شکرلنگ.[ش َ ک َ ل َ] (ص مرکب) آنکه در راه رفتن می‌لنگد. (ناظم‌الاطباء). کسی‌که فی‌الجمله لنگ باشد . (آنندراج) (غیاث) :

شود زبادکج وراست نیشکر لیکن
به جلوه‌های قدش چون رسدشکرلنگ‌است.
مشفقی‌بخاری (بنقل‌آنندراج).

شکرلو. [ش َ ک َ] (اِخ) ده از - دهستان‌خروسلو. بخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل. آب : چشمه ورودخانه.سکنه : ۲۲۵ تن . محصول عمده : غلات وحبوب .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکرلو. [ش َ ک َ] (اِخ) ده از- دهستان چهار دانگهٔ بخش هورآند شهرستان اهر . آب : چشمه . محصول عمده : غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شکرلهجه. [ش َ ک َ ل َ ج َ یا ج َ] (ص مرکب)آنکه آهنگ گفتارش مطبوع است. شیرین‌سخن.خوش زبان .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

گفتم‌اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان‌شکرلهجهٔ‌خوشخوان‌خوش‌الحان‌می‌رفت.
حافظ .

ورجوع به شکرزبان وشکرگوی شود .

شکرقاب . [ش َ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنه : ۷۵۸ تن . آب : قنات . صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی وگیوه‌چینی . محصول عمده : غلات وبنشن وبادام . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شکرنبات. [ش َ ک َ ن َ] (اِ مرکب) طبرزد . (دهار) (یادداشت مؤلف). نبات . (یادداشت مؤلف) .

شکرنده . [ش ِ ک َ ر َ دِ یا دَ] (ن ف) شکار کننده . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || شکننده . درهم شکننده . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . ورجوع به‌شکردن وشکریدن شود .

شکرنطق . [ش َ ک َ ن ُ] (ص مرکب) شکر گفتار . شکرلهجه :

کوشکر نطقی که از شکر زبانش هرزمان
نحل از آب چشم برآب دهن بگریستی .
خاقانی .

و رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

شکرنگ . [ش َ ک َ رَ] (اِ) به‌معنی شکر برگ است و آن برگها وپاره‌های دراز است که از شکر سازند وبرهم بندند . (از برهان) (آنندراج). نوعی از حلوا . (ناظم الاطباء) . || مخفف شکر رنگ است یعنی شکر روییده چه رنگ به معنی روییده و رسته هم آمده است . (برهان)(آنندراج).

شکرنمودن . [شُ ... یا ن ُ دَ] (مص مرکب) سپاس گفتن . شکرگزاردن : و شکرنمود بعد از آنکه علاج کرد سخنهای سربسته را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰). ورجوع به شکرکردن و شکر گزاردن‌شود .

شکروده . [ش َ ک َ وَ یا وُ دِ یا دَ] (ص مرکب) تیزوجلد وچابک . (ناظم الاطباء) . (از برهان) (آنندراج) || دارای جد در کارها . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج). || ساخته وآماده‌در مهمات.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان)(آنندراج). ظاهراً مصحف شکرده [ش ُ ک ُ دَ] است. رجوع به شکرده شود .

شکرویه . [ش َ ک َ ی َ] (اِ خ) ده از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا . آب : چشمه . سکنه : ۱۶۰۳ تن . محصول عمده : انجیر و مویز و گل‌سرخ و بادام.صنایع دستی زنان : قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۷).

شکرویه . [ش َ ک َ ی ِ] (اِ خ)ده از دهستان بدوی بخش لنگه شهرستان لار. سکنه : ۲۴۸ تن.آب : چاه و باران . محصول عمده :غلات وخرما وسبزی . راه: اتومبیلرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکرة. [ش َ ک َ یا ک ِ ر یا ک ُ رَ] (ع اِ) (۱) پرشیر شدگی ستور. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) . بسیار شدن شیر گوسفند . (المصادر زوزنی) . || دفعه . (از اقرب الموارد) .

شکرة . [ش َ ک ِ رَ] (ع ص) ناقة شکرة ، ماده شتر پرشیر . ج ، شکاری [ش َ را] . شکرات [ش َ ک ِ] . شکری [ش َ را]. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آن‌اشتر که‌پستانش پراز شیربود . (مهذب‌الاسماء) . || عشب شکرة، گیاهی که شیرافزاید .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شکره . [شِ ک َ رِ یا رَ] (اِ یاص) شکارچی. صیاد .شکاری. شکارگر. نخجیر گر . شکارکننده . صاید. قانص . قناص . (یادداشت‌مؤلف). ||شکار. شکاری.صید . (یادداشت مؤلف) :

با غلامان و آلت شکره
کردکار شکار وکارسره.
عنصری .

و شغفی عظیم به‌شکره [و] یوز و سگ شکاری و بازو کبوتر داشت. (راحة‌الصدور راوندی) . این فوج را نوبت بود برنشستند به‌تماشای شکره و راست‌براندند تالب جیحون. (راحة‌الصدور راوندی). || پرنده‌شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر . (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) . مرغ شکاری که معروفست .(غیاث). اشکره . مرغ شکاری. (یادداشت مؤلف) . مرغان شکار کننده . (فرهنگ اوبهی). همان اشکره‌مرغ‌شکاری است . (انجمن آرا). تحریش ، بریکدیگر برآغالیدن شکره.(المصادرزوزنی). مسته ، خورش‌شکره.(فرهنگ اسدی) : وآموختن شکره آن باشد که چون بخوانندش‌باز آید. (راحة‌الصدور راوندی) . از خوراسان بیامد و راه آورد و پیشکش بسیارآلت‌تجمل‌آورد از سراپردهٔ جهرمی ونوبتی اطلس وسلاحهای نیکو وساختهای مرصع به‌جواهرواسبان‌تازی تنگ بسته وشکره . . . (راحة‌الصدور راوندی). هرسواری طبل بازی داشت وسگ شکاری وبسیاری یوزوشکره و دام.(مجمل التواریخ والقصص).

شکره‌دار . [ش ِ ک َ رَ یا رِ] (نف مرکب) نگهبان ومربی مرغان‌شکاری. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || صیاد . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین): چون فرهنگی دو رفتند این سه تن بربالا ایستادند با کدخدا ومن [عبداﷲ] و ... را با شکره‌داران‌گسیل کردندصیدرا .(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۲۲۰). بوقت مراجعت سلطان از سومنات یکی از شکره داران او اژدهایی بزرگ رابکشت.(تاریخ جهانگشای جوینی).

شکرهنج . [ش َ ک َ هَ] (اِ مرکب) شکرهنگ . خارخسک . (ناظم‌الاطباء) . معرب شکر هنگ است که خسک باشدوآن خاری است سه‌پهلو وبه این معنی بجای را واوهم آمده.(برهان) (آنندراج). شکوهنج. به فارسی‌خسک است.(تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .

شکرهنگ. [ش َ ک َ هَ] (اِ مرکب) شکرهنج . خارخسک . (ناظم الاطباء). و رجوع به‌خارخسک وشکرهنج شود .

شکری . [ش َ ک َ یا ش َ ک َ ک َ] (ص نسبی‌یاحامص یا اِ) منسوب به‌شکر ؛ رنگ‌شکری(رنگی بین کرم و زرد) سفید مایل به‌زردی . به رنگ شکر. (ازیادداشت مؤلف). رنگ زردکمرنگ وخاکی‌رنگ . (ازناظم‌الاطباء).نام رنگ سرخ ؛ و بعضی گویند رنگی که‌زردی‌اش بسیارباشد و قدری مایل به سرخی بود و برخی برآنند که نوعی است از رنگهای و آن سفیدمایل‌به زردی‌کم است. (آنندراج):

که بافت آن قصب شکری به‌قامت نی
که دوخت‌آن عسلی خرقه برقدزنبور.
سلمان ساوجی(بنقل‌آنندراج).

تنگ کردست بس حوصله زان تنگ‌شکر
ازلب پستهٔ آن مهوش رنگ شکری .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— رنگ‌شکری ، رنگ‌زرد کمرنگ و خاکی رنگ . (ناظم‌الاطباء).

— لب شکری ، رجوع به‌مادهٔ شکرلب و لب شکری‌در جای‌خود شود .

|| نوعی میوه . (یادداشت مؤلف):

رازقی و ملاحی وخزری
بوزری و گلابی وشکری.
نظامی .

|| به‌لغت بلوچی نوعی خرما . (یادداشت مؤلف).

شکری . [ش َ را] (ع اِ یا ص) گوشت پارهٔ فربه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). || ج شکرة[ش َ ک ِ رَ]. (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد). ||شاة شکری ، گوسپندپرشیر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . || عین شکری، چشم پراز اشک . (ازاقرب‌الموارد) .

---

(۱) درناظم‌الاطباء به فتح کاف و در متن‌اللغة به‌کسر و در اقرب‌الموارد به ضم‌کاف‌و در منتهی‌الارب‌به ضم و فتح کاف هردوآمده است .

شکری . [شَ کَ] (اِ خ) ده از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند ، سکنه : ۱۱۳ تن . آب : قنات . محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکری . [شُ ی یا ی ی] (اِ خ) (افندی) صادق . او راست :
۱ - تاریخ التمدن المصری ۲ - تاریخ الفنون الجمیلة. و تألیفاتی دیگر. (ازمعجم المطبوعات مصر).

شکری . [شُ] (اِ خ) یاشکری بیک از سرکردگان اکراد و از فرماندهان سلطان سلیم خان قانونی بود . او راست : الفتوحات السلیمیة فی التاریخ (بنظم).
(ازاسماء المؤلفین ص ۴۱۹ ج ۱).

شکری . [شُ ی یا ی ی] (اِ خ) شکری بک ابن علی محمدبن عبدالکریم بن طالب عسلی دمشقی (متولد ۱۸۶۸ مقتول ۱۹۱۵ م.) از رهبران نامی انقلاب جدید ملل عرب است. وی در دمشق بدنیا آمد و در مدارس آنجا تحصیل کرد . و از دمشق به نمایندگی مجلس نمایندگان عثمانی برگزیده شد و روزنامهٔ قبس را منتشر ساخت . و به سمت بازرسی ولایت حلب منصوب شد . ولی وقتی که جنگ جهانی اول درگرفت ازطرف دیوان عالی کشور به اعدام محکوم گشت و حکم در دمشق اجرا شد . او راست : ۱ - الخراج فی الاسلام ۲ - القضاء والنواب. (ازمعجم المطبوعات مصر).

شکری . [شُ ی یا ی ی] (اِ خ) عبدالرحمان شکری از مؤلفان است و او راست:
۱ - الاعترافات - چاپ اسکندریة ۱۹۱۶ م.
۲ - دیوان (شکری) - که هفت جلد است به نامهای گوناگون . و در جلد پنجم ، مقدمة در بارهٔ شعر و سبکهای شعری دارد . (از معجم المطبوعات مصر).

شکریات . [شِ کَ ی یا] (اِ خ) ده از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر . سکنه : ۴۸۲ تن. محصول عمده: غلات . راه : اتومبیلرو . ساکنان ازطایفهٔ حمید هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکریازی . [شَ کَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی. آب : چشمه . سکنه : ۴۱۲ تن . محصول عمده : غلات و حبوب . صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. راه : ماشین رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکریدن . [شِ کَ دَ] (مص) شکردن. شکار کردن . قنص. اقتناص. صید. (یادداشت مؤلف). شکار کردن . (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان) . || شکستن دشمن باشد . (آنندراج) (برهان) :

همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را بشکرید .
فردوسی.

|| کشتن . (یادداشت مؤلف). || گرفتن . (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکردن در همهٔ معانی شود .

شکرین . [شَ کَ یا کَ کَ] (ص نسبی) منسوب به شکر . (ناظم الاطباء) . شکری . ازشکر . شکر آلود . (یادداشت مؤلف) . || هرچیز شیرین. (ناظم الاطباء). شیرین . (آنندراج) :

مژگان پرز کینت درغم فکنده دل را
لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده.
خاقانی .

مانا همه لبت خورد آن خون که غمزه ریخت
کاینک نشان خون زلب شکرین اوست .
خاقانی .

لب اوست لعل و شکر من اگر نه شوربختم
شکرین چراست برمن سخنان چون شکرنگش.
خاقانی.

ساقی آرد گه خمارشکن
نقل شکرین زدانهٔ نار .
خاقانی .

مه گر شکرین بود تو ماهی
شه گر به دو رخ بود تو شاهی .
نظامی .

جوابی شکرینش داد شکر
که پارم بود یاری چون تو دربر .
نظامی .

نخستین پیک بود آن شکرین جام
که از خسرو به شیرین برد پیغام .
نظامی .

شکرین پسته دهانی به تنعم بگذشت
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود.
سعدی .

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سرانگشت بخاید .
سعدی .

هرچه زان تلختر نخواهی گفت
شکرین است زان دهان گفتن.
سعدی .

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم .
حافظ .

در نظرها می کند شیرین تر از تنگ شکر
کلک صائب از حدیث شکرین آئینه را .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

— شکرین انجام ، که عاقبتی شیرین وخوش داشته باشد . که پایان شیرینی داشته باشد :

راست زهری است شکرین انجام
کج نباتی که تلخ دارد کام .
اوحدی .

— شکرین ساز ، سازندهٔ هرچیز شیرین . شیرین سازنده :

به شیرین خنده‌های شکرین ساز
درآمد شکر شیرین به آواز .
نظامی .

— اشک شکرین ، اشک شادی . اشک شیرین. اشکی که از غایت فرح و شادی بریزند. (آنندراج) :

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
بس آه عنبرین که به عمدا برآورم .
خاقانی .

شکرینج . [شَ کَ] (اِ) شکرینه، که حلواییست . (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکرینه شود .

شکرینه . [شَ کَ رِ یا نَ] (ص نسبی یا اِ) منسوب به شکر . شکرین . شکری. شیرین. (یادداشت مؤلف) . || نوعی از حلوای شکر که به تازی ناطف گویند . (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناطف . قباط . قبیط . قبیطاء . قبیطی . شکرینه که حلواییست . (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) . ناطف . قبیطی. (اقرب الموارد). ابوالقوام. شکرینج . (یادداشت مؤلف) . شکرینه ، که ازشکر فایق کنند معتدل باشد و سده کمتر تولد کند و بهترین حلواها این است و محرور دفع مضرت او به میوه‌های ترش کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ناطفی ، شکرینه فروش . (منتهی الارب) .

شکریة . [شُ کَ ی یَ] (ع اِ) بازگشت شتران ازچراگاه بهاری . (ناظم الاطباء).(۱) || وقت پرشیرشدن ستور از گیاه ربیع یا عام است. (ازمنتهی الارب)(آنندراج). پرشدن پستان از شیر ، گویند : « هذا زمن الشکریة اذا حفلت الابل من الربیع ، » اکنون هنگام پرشدن پستان ازشیر است » وقتی که شتر از چراگاه برگردد . (از اقرب الموارد).

(۱) به نظر می‌رسد ناظم الاطباء درترجمهٔ این کلمه دچاراشتباه شده است بدین معنی که عبارت «هذا زمن الشکریة» را که کتب لغت دیگر در بیان معنی لغت شکریة آورده‌اند مؤلف فرض کرده که خود معنی شکریة است درصورتی که در اقرب الموارد آمده : امتلاء الضرع من اللبن ، یقال : «هذا زمن الشکریة » .

شکز. [شَ] (ع مص) سپوختن. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). || درخستن به انگشتان . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء)(آنندراج). || ونجانیدن به زبان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || نیزه زدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || وطی کردن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء).

شکز. [شَ کِ] (ع ص) یا شکز. [شَ] . مرد بدخوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شکز. [شَ] (ع ص)به معنی شکز [شَ کِ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع بهشکز [شَ کِ] شود .

شک زده. [شَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) که شک کرده است. که دچارشک و تردیدگشته است . (یادداشت مؤلف) .
— شک زده بودن ، دچار شک شدن . (یادداشت مؤلف). شک زده شدن .
— شک زده شدن ، دچارشک‌شدن .شک زده‌بودن. (یادداشت مؤلف).تشمیر.(دهار) کماشه . (دهار).

شکس. [شَ] (ع اِ) یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دوشب یا سه شب آخر ماه باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مرد دشوارخوی. ج ، شکس [شُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکس. [شَ کِ](ع ص)مرددشوار خوی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . مرد تند خو. (از اقرب الموارد). بدخوی . دشوارخوی . سرکش. نافرمانبر. شرس [شَ رِ] . سخت . صعب . عسر. (دراخلاق). دندان گرد(درمعاملات). (یادداشت مؤلف). || مردبخیل.ج ،شکس[شُ]. (منتهی الارب). بخیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .

شکس. [شُ] (ع ص) ج ، شکس [شَ] یقال رجل شکس و رجال شکس ، کمایقال رجل صدق وآدم صدق.(آنندراج) (ناظم الاطباء). || ج ، شکس[شَ کِ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع بهشکس [شَ کِ] شود .

شکس. [شَ کُ] (ع ص) مرد دشوارخوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بخیل.(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع به شکس [شَ کِ] شود .

شکسپیر. [شِ کِ] [رِ ا خ]ویلیام(۱) بزرگترین شاعر درام نویس انگلستان (متولد استرانفورد ۱۵۶۴ - متوفای ۱۶۱۶ م) . از زندگانی وی اطلاعات دقیق دردست نیست گویند پدرش بازرگانی معروف بود و در آموزش و پرورش سه‌پسرش کوشش بسیار کرد شکسپیر در ۱۹ سالگی درزادگاه خود با دختری که هشت سال از وی بزرگتربود ازدواج کرد ولی این ازدواج ثمره‌ای جز بدبختی برای او نداشت و اوناگزیرشهرخود را ترک کرد وبه‌لندن رفت ودرشهراخیرمدتی در نهایت فقرروزگار گذرانیدوبسبب تهیدستی به‌نگهبانی اسبان درمقابل در تآترها مشغول گردید علاقه شدید وی به‌نمایش موجب شد که در سال ۱۵۸۵ یا ۱۵۸۶ م . اورا در گروه هنر پیشگان لرد لستر که اندکی بعد بدریافت عنوان «بازیگران مخصوص ملکه» مفتخر شد بکار گمارند. درسال ۱۵۹۲ نام وی بعنوان یکی از سه‌بازیگرمهم گروه‌مزبور برده‌شده‌است‌این گروه‌برهبری‌یکی‌ازهمشهری‌های شکسپیر رهبری می‌شد که چند سال بعد تآتردیگری در لندن تأسیس کرد شکسپیردر این تآتر با اقتباس از نمایشنامه‌های باستانی و نمایش نمایشنامه‌های مضحک افکارعمومی را متوجه خویش کرد وموفقیت به‌دست آورد چون خسته‌وفرسوده شده بود درسال ۱۶۱۱ از تآتر دست کشید وبه‌شهرخود نزد خانواده خویش بازگشت و چندی‌درگمنامی بسربرد. پس ازمرگ وی جسدش را بدون‌تشریفات در کلیسای استرانفورد بخاك سپردند ولی پس ازمدتی‌برسرگورش آرامگاهی‌بزرگ‌ساختند. شکسپیر را پدر نمایشنامه نویسی انگلستان بشمار می‌آورندوی‌موضوع‌بسیاری‌ازنمایشنامه ها را از تاریخ روم باستان و کتاب پلوتارخ برگزیده و به‌نیروی تصور وتخیل بصورت تراژدیهای زیبادرآورده است‌سبک نویسندگی اوبه‌مکتب کلاسیسم تعلق دارد نمایشنامه های شکسپیر را به‌تراژدی، کمدی، ونمایشنامه‌های‌تاریخی‌تقسیم‌میکنند نمایشنامه‌های اخیر وی ترکیبی از تراژدی و کمدی است.آثار مهم او عبارتند از: اتللو (۲) مکبث (۳)هملت (۴) جولیوس قیصر (۵) رومئووجولیت (۶) تاجرونیزی (۷)لیرشاه (۸) رؤیای شب نیمهٔ تابستان (۹) هانری ششم (۱۰)دونجیب‌زاده‌وورونایی(۱۱)ریچارد سوم (۱۲) تیتوس آندرونیکوس (۱۳) جان شاه (۱۴) ریچارد دوم (۱۵) هانری چهارم (۱۶) هیاهوی بسیاربرای‌هیچ (۱۷) هانری پنجم (۱۸)ترویلوس وکرسیدا(۱۹) آنتونیوس‌وکلئوپاترا(۲۰)تیمون آتنی(۲۱) پریکلس(۲۲) کوریولانوس(۲۳)، قصه‌ای زمستانی(۲۴) هانری‌هشتم(۲۵)اشعارغنایی شکسپیر نیز ازشاهکارهای شعرانگلیسی‌است از جملهٔ منظومه های اوست : ونوس و آدونیس(۲۶)زایرپرشور (۲۷). غزلیات . (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شکست. [شِ کَ] (حامص یا مص مرخم یا ن مف) حاصل بالمصدر شکستن و بالفظ آمدن وافتادن و افکندن و آوردن و خوردن و کشیدن وبالیدن مستعمل.(آنندراج). کسر . شکستگی . عمل شکستن . نقض . شکسته شدن . (یادداشت مؤلف). شکستن و کسر وانکسار وشکستگی .(ناظم الاطباء) :

گر خضر در بحرکشتی را شکست
صد درستی درشکست خضر هست .
مولوی .

خم شکسته آب از آن ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته.
مولوی .

شکست خویش خواهد آبگینه
گرش درسر فتد سنگ آزمایی.
امیدی .

چو بینی زبردست را زیر دست
نه مردی بود پنجهٔ خودشکست .
(بوستان).

بشکست گرم دست چه‌غم کاردرست است
کسری زشکستم نه که افکار درست است.
ملک‌الشعراءبهار .

— شکست آستین ، چین و شکنج آن . (ازآنندراج).
— شکست دامن ، چین وشکنج آن .(ازآنندراج).

(۱)William Shakespeare. (۲) Othello. (۳)Macbeth (۴) Hamlet (۵) Julius Caesar (۶) Roméo and Juliet (۷) Merchant of Venice (۸) King Lear (۹) A midsummer night's dream (۱۰) Henry VI (۱۱) Two Gentlement of Verona (۱۲) Richard III (۱۳) Titus Andronicus (۱۴) King John (۱۵) Richard II (۱۶) Henry IV (۱۷) Much ado about nothing (۱۸) Henry V (۱۹) Troilus and cressida (۲۰) Antony and cleopatra (۲۱) Timon of Athens. (۲۲) Pericles. (۲۳) Coriolanus. (۲۴) A Winter's tale (۲۵) Henry VIII (۲۶) Venus and Adonis (۲۷) The passionate pilgrim

— شکست زلف ، چین و شکنج آن . (آنندراج).

— شکست نامه ، چین و شکنج آن . (آنندراج).

— شکست شیشه ، شکستن آن . خرد شدن آن . — || کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه بهم رسد و آنرا درنگ خوانند . (آنندراج) :

به دست دل شکنی عاجزم که هرنفسم

شکست شیشهٔ خاطر به گوش می آید .

شرف الدین شفایی (بنقل آنندراج) .

— شکست و بست ، رتق و فتق . حل وعقد. بحث وجدل و مناظره: واو کسی است که درحکم براو غلبه نمی توان کرد ودر شکست وبست با او گفتگو وبرابری نمی توان نمود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰).

|| ترک . (ناظم الاطباء) . شکاف .

— شکست پیدا کردن ، ترکیدن . ترک وشکاف برداشتن دیوار و بنا . (یادداشت مؤلف) . || شکست یافتن . شکست خوردن . مغلوب شدن. منهزم شدن . (از یادداشت مؤلف).

|| (ن مف) هرچیز شکسته ومکسوروخرد شده و کاسته . (ناظم الاطباء). || مغلوبیت مغلوبی . مقابل پیروزی. مقابل فتح. مغلوبیت درجنگ . (یادداشت مؤلف). تارومار کردن. پراکندن :

وزاویست پیروزی و هم شکست

به نیک وبه بد زو بود کام ودست .

فردوسی .

اگر نیستی جز شکست همای

خردمند را دل برفتی زجای .

فردوسی .

باشکستم(۱) زین خران گرچه درست از من شدند

خوانده ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان .

خاقانی .

چوشکستی نبود جانان را

ما زبهر شکست آمده ایم .

عطار .

با چون خودی در افکن اگر پنجه می کنی

ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما .

سعدی .

— شکست پذیر ، قابل شکست . که شکست و آسیب پذیرد . شکستنی. مغلوب شدنی . (یادداشت مؤلف).

— شکست جستن ، مغلوبیت خواستن :

نشم گفت برمردم زیردست

مبادا که جوییم هرگز شکست .

فردوسی .

— شکست فاحش ، پراکندن و سخت مغلوب ساختن. (ناظم الاطباء). هزیمت با افتضاح ورسوایی.

— شکست کشیدن ، شکست دیدن . شکست خوردن . شکسته شدن :

بی مغز جزشکست زدولت نمی کشد

از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان .

بیدل (بنقل آنندراج).

— شکست ناپذیر ، غیر قابل شکست . که شکست نخورد . پیروز و غالب . (یادداشت مؤلف).

|| هزیمت و انهزام . (ازناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

نزدیک بود که کار بزرگ شود و شکست رخنه کند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲).

ابره ، شکست درکارزار . (منتهی الارب) هزیمة ، شکست لشکر . (منتهی الارب) . هزیمی ، شکست لشکر.(منتهی الارب) . || رخنه . خلل . (یادداشت مؤلف) . نابسامانی . عدم انتظام :

چو در پادشاهی بدیدی شکست

زلشکر گر از مردم زیر دست

سبک دامن داد برتافتی

گذشته بجستی و دریافتی .

فردوسی .

|| ناراحتی . آزردگی . رنجش . ناتوانی. ضعف. تباهی. نابودی. (ازیادداشت مؤلف). نقصان . (ناظم الاطباء) :

دردا که از برای شکست وجود من

سوی عدم شد آن خلف روح پیکرم.

خاقانی.

— شکست آوردن ، خلل رساندن . مقابل بستن :

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد

بسا شکست که با افسر شهی آورد .

حافظ .

— شکست در دل ودرپشت بودن، رنجیده و آزرده دل بودن . مغلوب وناتوان شدن:

حسادترا در دل و درپشت شکست است

سوزنی .

— شکست دل ، آزردگی دل . رنجش خاطر :

در کمین شکست دلهایی

دل فدای توبادتاشکنی.

؟

— دل شکست ، دل شکسته .(ناظم الاطباء) .

— || اعراض کرده . (از ناظم الاطباء).

|| سرشکستگی . سرافکندگی. شرمساری . ناکامی . عدم توفیق . خلاف موفقیت . خلاف کامیابی . ورشکستگی :

شکست توجوید همی زان سخن

همان تا به پیش توگردد کهن .

فردوسی .

مگر بند کز بند عاری بود

شکستی بود زشت کاری بود.

فردوسی .

بخوانی مرا برتو باشد شکست

که یزدان پرستم نه خسروپرست .

فردوسی .

بهو پیش شد باز خنجر بدست

همی گفت تاکی بود این شکست .

اسدی .

دل از بیوفایی و طبع از نهیب

رخان از شکست وزبان ازفریب .

اسدی .

آنرا چه خطاییست که رفتارصواب است

وانرا چه شکستی است که گفتاردرست است .

ملک الشعراء بهار.

|| زیان و تنزل و خسارت .(ناظم الاطباء). زیان . خسارت . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). بیرونقی :

ستد و داد جز به پیشا دست

داوری باشد و زیان وشکست.

لبیبی .

— شکست قیمت ، کنایه ازکم شدن بها از نرخ اول . (آنندراج):

زناپسندی مردم عزیز خویشتنم

بود گرانی ما از شکست قیمت ما.

ملاقاسم(بنقل آنندراج).

— شکست کار ، کنایه از بی رونقی . (آنندراج) :

زهی طغیان حسنت برشکست کارمن باعث

ظهورت برزوال عقل دعوی دارمن باید.

محتشم کاشی (بنقل آنندراج).

شکست کار دل من از اوست کاینه را

خدا چوچشم بد از چهرهٔ تودور کند .

محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج) .

— شکت کاروبار، بیرونقی و کسادی کار. (ازآنندراج) .

|| شرم وحیا وخجالت .(ناظم الاطباء).

|| غضب وخشم . (ناظم الاطباء). || اکل. (ناظم الاطباء) . || تخلیهٔ شکم . (ناظم الاطباء) || استفراغ. (ناظم الاطباء). || (ص) پیر وسالخورده وناهموار . (ناظم الاطباء) .

|| (اصطلاح زمین شناسی) گسیختگی سنگها و جدا شدن آنها . (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شکست آمدن . [ِش کَ َ َم َ د] (مص مرکب) شکست رسیدن. مغلوبیت دست دادن . هزیمت یافتن. (یادداشت مؤلف) :

به چیزی که برمانیاید شکست

بکوشید وبا آن بسایید دست.

فردوسی .

به یک رزم کامدشمارا شکست

کشیدید یک باره ازجنگ دست.

فردوسی .

(۱) ایهام به معنی اصلی هم دارد .

شگفت است کامد برایشان شکست
سپهبد مباد ایچ با رای پست .
فردوسی.
شب آمد در آمد به‌دارا شکست
سکندر میان تاختن را ببست .
فردوسی .
به‌هشتم به‌مصر اندر آمد شکست
سکندر سر راه ایشان ببست .
فردوسی .

— شکست اندرآمدن به کسی یا نیرویی، مغلوب شدن وی. شکست خوردن او :
کنون روز من برسر آمد همی
به‌نیرو شکست اندر آمد همی.
فردوسی .

— || قرین نابسامانی و خلل و بی نظمی شدن او :
چولختی برآمد برین روزگار
شکست اندر آمد به‌آموزگار.
فردوسی .

|| رنجش و آزردگی رسیدن . رنجیدگی یافتن . (یادداشت مؤلف) .

— شکست در دل آمدن ، رنج و اندوه شدید آمدن :
همیدون چو او زد به‌سر بردودست
توگفتی مرا در دل آمد شکست .
فردوسی .

|| رخنه و خلل پیدا شدن . نقصان یافتن . فساد و ضعف و تباهی ورکود پدید آمدن . (ازیادداشت مؤلف). خلل رسیدن. شکستگی ورخنه پدید آمدن. اختلال ونابسامانی دست دادن :

—شکست اندرآمدن به چیزی، رخنه و خلل پدید آمدن درآن چیز :
همی بود برتخت زر چارماه
به‌پنجم شکست اندرآمد بگاه.
فردوسی .

— شکست به‌بازار درآمدن ، کاسدی آن. از رونق افتادن آن :
به بازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست .
نظامی .

شکستان . [شِ کَ] (اِخ) ده از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون . آب . چشمه . سکنه : ۱۵۰ تن . محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : قالیبافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شکستان . [شِ کِ] (اِخ) نام موضعی مجاور سمرقند و ابراهیم شکستانی محدث از آنجاست. (یادداشت مؤلف) .

شکستانی . [شِ کِ] (ص نسبی) منسوب است به شکستان که از قراء اسحق و کسانیهٔ سغد می باشد . (از انساب سمعانی).

شکست آوردن . [شِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) مغلوب ساختن . چیره گشتن. شکست دادن :
که شاید به رستم شکست آورد
سرنامدارش بدست آورد .
فردوسی .
گراین دستگه را بدست آوریم
براقلیم عالم شکست آوریم .
نظامی .
گریزنده چون ره بدست آورد
به‌کوشندگان برشکست آورد.
نظامی .
به‌گرگی زگرگان توانیم رست
که برجهل‌جز جهل نارد شکست.
نظامی .

|| قرین خفت و خواری ساختن. سرشکسته و شرمسار کردن :
شبستان ما گر بدست آورد
برین نامداران شکست آورد.
فردوسی .

—شکست‌آوردن(یااندرآوردن)به‌کارکسی، کار او را از رونق انداختن . وی را زبون و ناتوان کردن :
بدوگشته بدخواه اوچیره دست
به‌کارش‌درآورده گیتی‌شکست.
فردوسی .
منی‌چون بپیوست باکردگار
شکست اندر آورد وبرگشت کار .
فردوسی .

|| بیرونق ساختن. از ارزش‌انداختن . بی‌ارج و بی‌ارز کردن . بی‌اعتبار ساختن . بی‌رونق کردن .

— شکست آوردن در عهد ،شکستن پیمان. نقض‌عهد و پیمان . (از یادداشت مؤلف):
چومن دست بهرام گیرم بدست
وزان پس به‌عهد اندر آرم‌شکست.
فردوسی .
نیارد شکست اندرین عهد من
نکوشد که حنظل کند شهدمن.
فردوسی .
که هرکس که بودست یزدان پرست
نیاورد در عهد شاهان شکست .
فردوسی .

— بهدین شکست آوردن، ازرونق‌انداختن آن . از اعتبار واهمیت آن‌کاستن :
که هرکس که آرد بدین دین شکست
دلش تاب‌گیرد شود بت پرست .
فردوسی .

شکست افتادن . [شِ کَ اُ دَ] (مص مرکب) شکست‌ومغلوبیت‌حاصل‌شدن. هزیمت رسیدن. (ازیادداشت مؤلف):
بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیچی بدست .
اسدی .

— شکست‌برکسی افتادن، مغلوب‌شدن‌وی:
چون پیغمبر هجرت کرد نخستین حرب بدر بود چون شکست برکافران افتاد پیران مکه گفتند ... (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۶).

— شکست برلشکر یا صف دل افتادن ، آزرده خاطرشدن :
شبیخون غم آمد برره دل
شکست افتاد برلشکرگه دل.
نظامی .
سخن درست بگویم که چون دلی بشکست
شکست درصف دلهای دوستان‌افتاد .
؟

شکست برداشتن. [شِ کَ بَ تَ] (مص مرکب) ترک وشکاف برداشتن بنا و مایل به ویرانی گردیدن . ترک و غاچ برداشتن. آثار ویرانی چون‌شکاف وخسف در بنایی پدیدار شدن . (یادداشت مؤلف).

— شکست برداشتن سقف یا دیوار ، ترک برداشتن آن . (یادداشت مؤلف).

شکست خوردن . [شِ کَ خوَرْ دَ] (مص مرکب) انهزام . شکست یافتن . شکست دیدن . مغلوب شدن . (یادداشت مؤلف). منهزم شدن . (زمخشری) (ناظم‌الاطباء). انهزام یافتن و متفرق و پریشان گشتن . (ناظم‌الاطباء) : مثل ؛ جنگ را یک تن می‌کند شکست را یک تن‌می‌خورد. (امثال و حکم دهخدا) .
دوئه. (منتهی‌الارب). اقبان، شکست‌خوردن ازدشمن . (منتهی الارب). اکصاص.(منتهی الارب).کفأ، شکست‌خوردن قوم . (منتهی الارب) . عبعبة .(منتهی الارب) .کشف . (منتهی الارب) .هب .(منتهی الارب) . هوب . (منتهی‌الارب). || . چاک‌خوردن. ترک برداشتن. شکاف پیداکردن بناوغیره. (ازیادداشت مؤلف).

شکست خورده . [شِ کَ خوَرْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) منهزم . شکست یافته ؛ لشکر شکست خورده . مغلوب . (یادداشت مؤلف) . کافی.(منتهی‌الارب) . هزیمت یافته و فرار کرده از جنگ . (ناظم‌الاطباء).ورجوع به‌شکست‌خوردن‌شود.
|| ترکیده و ترک خورده . (ناظم‌الاطباء).

شکست دادن . [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکستن :
به‌دست غلامان مستش دهم
به‌چوب شبانان شکستش دهم.
نظامی .

|| منهزم‌کردن . مغلوب کرن. هزیمت‌دادن. دچار شکست ساختن. هزم؛ هزیمت،شکست دادن لشکر دشمن را . (ازیادداشت‌مؤلف).

منهزم کردن . (ناظم الاطباء) .

شکست رسیدن . [ِش ک َ رَ دَ] (مص مرکب) شکست آمدن. دچار شکست شدن .

ــــ شکست به جان رسیدن ، حرمان و نومیدی دست دادن :

نه امید عقبی نه دنیا به دست

زهردو رسیده به جانم شکست .

فردوسی .

ورجوع به شکست آمدن شود .

شکستگی . [ِش ک َ ِت یا َت] (حامص) حالت وچگونگی شکسته . کسر . شکستن . تکسر. خنث. (یادداشت مؤلف). کسر وانکسار . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین):

چون زمین برشکستگی است چرا

آسمان بی تفاوتست و فطور .

ناصرخسرو .

|| ناسره بودن مسکوك فلزی :

سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند

به بانگ گردد پیدا شکستگی زدرست .

رشیدی سمرقندی .

بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر

که با شکستگی(۱) ارزد به صدهزار درست .

حافظ .

|| شکستن استخوان . تفرق اتصال استخوان (درطب). (یادداشت مؤلف) : مردار ویست که شکستگیها ببندد وبیماریها وجراحتها به راحتها رساند و درست کند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

و ماء الشعیر ... سود دارد . . . شکستگی . . . را . (نوروزنامه). وبیشتر شکستگی ها که مخالف وناهموار افتد از قرحه خالی نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

زاصحاب خویش چون سگ کهف اندرآن حرم

آه از شکستگی سروپا برآوردم .

خاقانی .

جبره ، چوبها که برشکستگی بندند. (دهار). دامغه، شکستگی سر که به دماغ رسد. (منتهی الارب). خزله ، شکستگی پشت . (منتهی الارب) .

|| شکن . چین . (یادداشت مؤلف):

چون زلف بتان شکستگی عادت کن

تا صید هزاردل کنی درنفسی(۲) .

خاقانی .

|| دره . (یادداشت مؤلف). بریدگی وپستی که براثر عبورسیل یا زلزله یا عوامل دیگر پیدا شود در زمین.جر: چدغل ، ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگی ها نهاده ، اندروی شهر کهاست ودههای بسیار. (حدودالعالم) . بتمان ، ناحیتی است اندر کوهها وشکستگی هاازحدود سروشنه.(حدود العالم). غور ، ناحیتی است اندرمیان کوهها وشکستگی ها . (حدودالعالم) . یک گروه [ازدیلمان خاصه] بر کران دریاباشندودیگر گروه اندر کوهها وشکستگی ها.(حدودالعالم). زاشت ، اندر کوهها وشکستگی ها اندر میان بتمان وختلان نهاده . (حدودالعالم).

|| لکنت . گرفتن زبان ؛ شکستگی زبان، بی رابی وشین راسین ورا راالام وجز آن گفتن. (یادداشت مؤلف):

هرون گفت زبانش اندك شکستگی داشت ونام وی موسی بود . (قصص الانبیاء ص ۹۸) . تفرك ، شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار. (منتهی الارب). لغلغة، شکستگی زبان. (منتهی الارب) . لکنت ، شکستگی زبان . (دهار) . حرف سین را تاء گفتن . یاراء راغین یالام یا یاء . یا حرفی را بجای حرفی دیگر. (منتهی الارب) . || پیری سخت . ضعف وسستی پیر یابیمار ؛ ضنی ، پیری و شکستگی . (یادداشت مؤلف) :

از پیری وشکستگی ات هیچ بار نیست

چون دولت جوان خداوندگار نیست .

سعدی .

|| عجز وناتوانی وشکست وانکسار . فتور وضعف. (یادداشت مؤلف). سستی وناتوانی وضعف. (ناظم الاطباء) .فروتنی. خضوع: نیم روز صحبت وخدمت اوچندان اثر کرده است که چندان به عمرها ریاضت ونصیحت پیران مشفق. . .شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن . (اسرارالتوحید ص ۸۲) . نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی. (تذکرةالاولیاء عطار ج ۱ ص ۳۵) . گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی . (تذکرةالاولیاء عطار). گفتند درویشی چیست گفت : به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن. (تذکرةالاولیاء عطار). ناگاه آوازی به گوش من رسید : وقت نیامد که از هوی باز آیی وروی به حضرت ما آری ... درآن حال شکستگی دو رکعت نماز گزاردم .(انیس الطالبین ص ۱۶).

من از راه شکستگی ونیاز هردودست برداشته بودم و آمین می گفتم . (انیس الطالبین ص ۲۹). چنانکه آن سید با مداد دو کلمه دعا از سرشکستگی گفت همه چیزش دادند . (المعارف) . || کآب ، کآبة ،کأبة ، شکستگی وبدحالی ازاندوه و غم . (منتهی الارب) . آزردگی و رنجش و ملالت واندوه وغمگینی ودردمندی ورنج . (ناظم الاطباء) :

آنجا که بود شکستگیها

صبر است کلید بستگی ها .

امیرخسرو دهلوی .

یکی به من بین کز بس شکستگی ، طبعم

همی نیارد یک شعر استوار آورد .

(ملک الشعرا بهار).

ــــ دل شکستگی ، حزن واندوه.(ازناظم الاطباء)

ــــ || درماندگی . (ناظم الاطباء) .

|| ترك . (ناظم الاطباء) . || گسیختگی . (ناظم الاطباء). || اعراض. (ناظم الاطباء) . || شکست وهزیمت وانهزام. (ناظم الاطباء).

ــــ ورشکستگی ، ورشکسته شدن . نارو ا شدن کار تجارت . زیان بیش ازسود شدن و کسرآوردن تاجر .ورجوع به همین ماده در حرف واو شود .

ــــ ورشکستگی بتقصیر ، ورشکستگی که از روی عدم سوء نیت از قبیل زیاده روی در خرج باشد.(از فرهنگ حقوقی).

ــــ ورشکستگی به تقلب ، ورشکستگی که مقرون به سوء نیت و کلاهبرداری باشد . مقابل ورشکستگی به تقصیر . (فرهنگ حقوقی) .

شکست مکست . [ِش ک َ ِم ک َ] (از اتباع) ترهات و چیزهای بیهوده . (ناظم الاطباء). شکست ومکست .

شکستن . [ِش ک َ َت] (مص) چیزی را چندین پاره کردن وخرد کردن وریز ریز کردن . (ناظم الاطباء). خرد کردن. قطعه قطعه کردن. پاره پاره کردن . کسر. اشکستن. بشکستن . تفتیت . وطس. هد .فض. و قم. اسم مصدر از آن شکنش است که مرخم آن شکن مستعمل است .(یادداشت مؤلف) . اکتسار . (منتهی الارب) . اهتصار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اهتضاض.(منتهی الارب)(دهار)(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).تهشم . (منتهی الارب).

انامه.(منتهی الارب).تبر.(منتهی الارب)(تاج المصادربیهقی).تبتیر .(منتهی الارب).تکدیة. (منتهی الارب). حذ . (منتهی الارب).جش. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حطم.(تاج المصادربیهقی)(دهار). رضرضة . (تاج المصادر بیهقی) . شقح . (منتهی الارب). طحطحة. (منتهی الارب). طحطاح . (منتهی الارب) . غشم . (تاج المصادر بیهقی) . فدغ .(منتهی الارب) . فرصمة.(منتهی الارب).فرناة.(منتهی الارب). قرصمة . (منتهی الارب) . قعش . (منتهی الارب). کبت (منتهی الارب). کده .(منتهی الارب) . کسر . (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) .لث . (منتهی الارب).وثم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وصم . (تاج المصادربیهقی) . وطی . (منتهی الارب) .

(۱) به معنی مجازی هم ایهام دارد.

(۲) به بابا افضل کاشی نیز نسبت داده شده است.

وحط . (منتهی‌الارب) (تاج المصادر - بیهقی) (دهار) :

اگر بیند به خواب اندرقرابه
زنی را بشکند میخ کلابه .

طیان .

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست .

سعدی .

خاربدرودن به مژگان سنگ بشکستن به‌دست
خارخاییدن به‌دندان کوه بر کندن به‌چنگ ..

هاتف اصفهانی .

سازم شکست بی‌تووعمرم تباه گشت
اکنون به یادروی توتنها نشسته‌ام .

ناصر نظمی .

قصف ، شکستن چیزی‌را . (منتهی‌الارب) . کسر ، شکستن چیزی‌را . (منتهی‌الارب) . لثم، شکستن‌شتر سنگ را به پای . (تاج - المصادر بیهقی). قصم ، شکستن چیزی را وجداکردن . (منتهی‌الارب) . مقس، شکستن چیزی را . (منتهی الارب). قصد ، شکستن چیزی که به نصف رسد . (منتهی‌الارب) . کرکرة ، شکستن دانه . (منتهی الارب) . کزم ، شکستن با دندان پیشین چیزی را وبرآوردن آنچه در اندرون آن چیزاست به منظور خوردن . (منتهی‌الارب) . کسم ، شکستن به دست . (منتهی‌الارب). سخن، شکستن سنگ را .(منتهی‌الارب). غضف ، شکستن چوب را . (منتهی الارب) .فت، شکستن به انگشتان. (منتهی الارب) .قصم، شکستن بی جدا کردن . (دهار) (تاج - المصادر بیهقی) . وصم، شکستن و معیوب کردن . (دهار) . هتو ، شکستن چیزی‌را زیرپای . (منتهی‌الارب).

— شکستن تخمه یا تخمه شکستن ، بیرون کردن مغزآن بادندان‌وخوردن . پوست باز- کردن و خوردن آن بادندان . (یادداشت - مؤلف) .

— شکستن چیزی‌را برسر کسی ، زدن بر- سروی . زدن برسراو وشکستن .
(یادداشت مؤلف) .
زدن آن چیزبرسر کسی تاخرد بشکند و آن نوعی از کیفر دادن و شکنجه کردن است که در قدیم معمول بود :

بدین تاج و تخت اندرآتش زنند
همه زیورش برسرش بشکنند .

فردوسی .

— شکستن کاسه وکوزه برسر کسی ، گناه امریاحادثه‌ای را برگردن اوانداختن . اورا درآن کار مقصر جلوه دادن .

— شکستن گل ، چیدن گل .
(آنندراج - به نقل ازسراج المحققین).

— اندر شکستن ، در بیت زیر ازفردوسی ظاهرآبه معنی‌ترتیب‌دادن ، اختصاص‌دادن ، منحصر ومحدودکردن است :

زپهلو همه مؤبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند
دوهفته در باردادن ببست
بنوی یکی دفتراندر شکست
بفرمود خسرو به روزی دهان
که گویند نام کهان ومهان
سزاوار بنوشت نام‌گوان
چنان چون بوددرخورپهلوان.

فردوسی .

— بر شکستن ، خردکردن . شکستن .
(یادداشت مؤلف) :

کنون پیریم کرد کوتاه دست
همه مهرهٔ نیرویم برشکست .

فردوسی .

— || شکست دادن. منهزم ساختن .
(یادداشت مؤلف) .
ورجوع به شکستن در معنی منهزم ساختن شود .

— برهم شکستن ،درهم‌شکستن. بردریدن. خردکردن . شکستن . گسستن .
(یادداشت مؤلف) :

غل‌و بندبرهم شکستم همه
دوان آمدم پیش شاه رمه .

فردوسی .

— بهم در شکستن ، خردکردن . درهم کوبیدن . درهم شکستن :

بزد برسر دیو چون پیل مست
سرو مغز وپایش بهم درشکست .

فردوسی .

رگها ببردشان ستخوانها بکندشان
پشت وسروپهلوی بهم درشکندشان .

منوچهری .

کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبرنه پایه بهم درفکن .

نظامی .

— || خردشدن . درهم شکسته شدن :

فلک راسلاسل زهم برگسست
زمین را مفاصل بهم درشکست .

نظامی .

— پل برسر کسی یابرکسی شکستن، او را نومید و آزرده و مغلوب کردن .
(ازیادداشت مؤلف) :

آسمان پل برسر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی اندرره‌آن دلستان افشانده‌اند .

خاقانی .

درپی‌جانم سحر ازجوی جست
تشنه کشی کرد وبراو پل شکست .

نظامی .

— تازیانه برسر کسی شکستن ، سخت‌تنبیه کردن اورا . سخت زدن او را باتازیانه :

آنراکه تو تازیانه برسرشکنی
به زانکه ببینی وعنان برشکنی .

سعدی .

— تخم لق دردهان کسی شکستن ، به نوید گونه‌کسی را به طمع خام انداختن. (امثال وحکم دهخدا).

— تیغ حجت درحلق کسی‌شکستن ،مغلوب کردن وی به دلیل وحجت :

تیغ حجت به روزروشن
درحلق امام تو شکستم .

ناصرخسرو .

— جناب شکستن ، جناغ کشیدن .
(یادداشت مؤلف) .
رجوع به ترکیب جناغ شکستن شود .

— جناغ شکستن ، جناغ بستن .
(یادداشت مؤلف) .
رجوع به مادهٔ بستن شود .

— خاردرراه یا (ره) کسی شکستن ،کار شکنی‌کردن برای او :

مراتا خار در ره می شکستی
کمان درکار ده ده می‌شکستی .

نظامی .

— در شکستن ، شکستن . رجوع به در- شکستن شود .

— درهم شکستن ، خرد کردن . بریدن . ریزریزکردن . (یادداشت مؤلف) :

بارگاه زاهدان درهم‌نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن .

سعدی .

بفرمودد‌رهم شکستند خرد
مبدل شدآن عیش صافی به‌درد .

سعدی .

— || شکسته شدن . بهم خوردن :

گرسما چون میم نام او نبودی ازنخست
همچو سین درهم شکستی تاکنون سقف‌سما.

خاقانی .

— پست شکستن، سخت خرد ودرهم‌شکسته شدن مردی :

به‌چاه‌اندرافتادوبشکست‌پست [پدرضحاک]
شد آن نیکدل مرد (۱) یزدان پرست .

فردوسی .

— سرودست شکستن برای چیزی ، سخت مرغوب ومطلوب همه بودن آن چیز .
(یادداشت مؤلف) .

— فروشکستن ، شکستن . برشکستن .
ورجوع به مادهٔ فروشکستن در جای خود شود .

|| شکسته شدن (لازم) . (ناظم الاطباء) . ضددرست بودن. انکسار ، منفصل‌شدن چیزی خشک باآوازی‌چون چوب وسنگ :

برآمد به سنگ گران سنگ خرد
همین وهمان سنگ بشکست خرد.

فردوسی .

(۱) ن ل : شاه.

جندکه باباز و باپلنگ [کلنگ ؟] بکوشد
بشکندش پرو مرز گردد لت لت .
عسجدی .
تا یکی خم بشکند ریزه شود صد سبو
تامرد پیری به پیش او مرد صد جوان .
عسجدی .
من به صنعت چون مه گردون شوم
نشکنم وربشکنم افزون شوم .
نظامی .
کوزه بودش آب می نامد بدست
آب راچون یافت کوزه خود شکست .
مولوی .

امثال :
قلم اینجا رسید وسر بشکست . (امثال وحکم دهخدا) .
سبو به راه آب می شکند . (امثال و حکم دهخدا) .
— شکستن پشت کسی ، انکسار ظهروی . خردشدن استخوانهای پشت او .
— || ازبارغم دوتا شدن پشت وی .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
— شکستن موج ، خوردن آن به صخره های ساحل دریا ویا مانع دیگر و برگشتن آن .
|| خراب کردن. ویران ساختن (بنارا) .
— شکستن بنا ، هدم و خرب بنا . منهدم کردن آن . (یادداشت مؤلف) :
ضعضعة ، شکستن بنارا ویست وخراب کردن. (منتهی الارب) . تهدیم . (منتهی الارب) . هد . (تاج المصادر بیهقی) . هدم .(منتهی الارب) . هج . هجیج ، شکستن خانه را و ویران کردن . (منتهی الارب). هور ،شکستن بنارا . (منتهی الارب).
سیل غم تو بردل آباد من گذشت
هرسو بنای خانهٔ صبروسکون شکست.
(آنندراج) .
— || منهدم شدن بنا .(یادداشت مؤلف).
|| افتادن . خراب شدن . منهدم گشتن . انهدام. سقوط کردن.(یادداشت مؤلف) :
یا دیواری بشکند و خانهٔ بیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شکستن بند ، خراب شدن آن . آب بردن آن .(یادداشت مؤلف):
آب اگر چه کمترک نیرو کند
بندو ورغ سست و پوده بشکند (۱) .
رودکی .
— شکستن جاده یا راه ، خراب شدن وی.
(یادداشت مؤلف) .
— شکستن سد ، ویران شدن آن .
(یادداشت مؤلف) .
|| شکستگی دراستخوانها واعضای بدن پدید آوردن.خرد کردن استخوان عضو کسی :
به نیرو بینداختی شان زدست
سرو گردن وپشت شان می شکست.
فردوسی .
همان گردن شاه مازندران
همه مهره بشکن به گرز گران .
فردوسی .
ازآن پس که من گردن ژنده پیل
شکستم فکنده به دریای نیل .
فردوسی .
دو چیزش برکن ودوبشکن
منه یش زغلغل و غرابه
دندانش بکازودیده بانگشت
پهلوبه دبوس و سربه چنبه .
لبیبی .
یکی فتنه دید ازطرف برشکست
یکی درمیان آمدو سرشکست .
(بوستان) .
اهتیاض ، شکستن استخوان.(منتهی الارب). تعلقه ، شکستن استخوان ومانندآن. (منتهی الارب). جنب ،شکستن پهلوی کسی را.(منتهی الارب) .
فخد ، شکستن ران کسی را .(منتهی الارب). فدش ، شکستن سرکسی را. (منتهی الارب). فلغ ، شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) . لعلمه ،شکستن استخوان . (تاج المصادر بیهقی) . مقط ، شکستن گردن کسی را . (منتهی الارب) . هیض ، شکستن استخوان ازپس جبر . (منتهی الارب).
— شکستن دست کسی ، خرد کردن استخوان دست وی . (یادداشت مؤلف) :
هم اندر زمان اسب برپای جست
بزد جفته ودست شیده شکست (۲) .
فردوسی .
— || خردشدن استخوان دست وی .
(یادداشت مؤلف) :
چنین گفت پس زن که چون دست اوی
شکستست درجنگ آن نامجوی .
فردوسی .
اسب تندی کرداز قضای آمده بیفتاد هم برجانب افگارو دستش بشکست .
(ابوالفضل بیهقی) .
بشکند دستی که خم درگردن یاری نشد
کوربه چشمی که لذت یاب دیداری نشد .
زیب النساء (مخفی) .
شکست دستی کزخامه بس نگارآورد
نگارها زسر کلک زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز
هزارسحرمبین هردم آشکارآورد
شکست دستی کزشاهدان حجلهٔ طبع
بت بهار درایوان نوبهار آورد .
ادیب الممالک فراهانی (درشکستن دست بهار).
بشکست گرم دست چه غم کاردرست است
کسری ز شکستم نه که افکار درست است
گردست چپم بشکست ای خواجه غمی نیست
دردست دگر کلک گهربار درست است.
ملک الشعراء بهار (درجواب ادیب الممالک).
— || هتک حرمت (کسی) کردن . (زمخشری). کاستن ازحرمت وی .
— شکستن شتر، قلم شدن پای او. شکسته شدن پای او که همیشه باعث مرگ اوست . افتادن شتروگسستن استخوان پای یادست او. خردشدن اندامی ازشتر ؛ ده شتر او در راه شکست . (یادداشت مؤلف) .
|| شکافتن ودریدن.(ازناظم الاطباء). پاره کردن . دریدن . بردریدن .
(یادداشت مؤلف) :
وگرکوه باشد زبن برکنیم
به خنجردل دشمنان بشکنیم .
فردوسی .
|| بگسستن. پاره کردن.
(یادداشت مؤلف):
برآوردن کام امیدوار
به ازقید بندی شکستن هزار .
(بوستان).
— بندکسی راشکستن (یابرشکستن یا از- بندشکستن کسی را) ، آزادساختن وی از بند. رهاکردن وی . زنجیر وبندوی را از هم - گسستن :
نبیرهٔ فریدون فرخ منم
زبندکمندت همی بشکنم .
فردوسی .
دوستان را بند بشکن ، دوست پرور،خوان ببخش
دشمن واعداشکن، بردارکن ، کین آزمای .
منوچهری .
مرغ جان من دراین خاکی قفس محبوس تست
هم توبالش برگشا وهم توبندش برشکن .
خاقانی .
|| خم دادن بطوریکه از هم جدا نشود چون شکستن دامن وزلف ومانندآن.(آنندراج). دو تو کردن چنانکه موی را . شکن دادن . تاکردن . باهم آوردن . فراهم آوردن (یادداشت مؤلف).تازدن: شکستن زلف ، زلف شکسته. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . دوتاکردن · دوته شدن . لوله کردن :
پوپویک پیکی نامه زده اندر سرخویش
نامه گه بازکندگه شکند برشکنا .
منوچهری .
جعدی به رخ سمن شکسته
دست چمن از بنفشه بسته .
شیخ ابوالفیض فیضی(بنقل آنندراج).
— شکستن چشم کسی را، فروخوابانیدن چشم کسی. تیره و تارکردن بینایی کسی:
گاه بدوزیم چشم ازتوزبیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشم رقیب ترا .
خاقانی .

(۱) ل ن : بفکند . و دراین ضبط شاهد نخواهد بود .
(۲) معنی لازم نیز ازآن برمی آید.

— || (لازم) نابیناشدن چشم. (آنندراج):

ترسم زگریه چشم گهر بار بشکند

این کاسهٔ گدایی دیدار بشکند.

صائب (بنقل آنندراج).

طرفس، تیز نگریستن وبشکستن نگاه را. (منتهی الارب). طرفش، نگریستن وبشکستن نگاه را. (منتهی الارب).

— شکستن طره (یا زلف)، خم دادن آن. دوتاکردن آن. (یادداشت مؤلف). تاکردن وبه یکسونهادن طره (یازلف). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

هرگز نگار طره بهنجار نشکند

تا بارعشق، پشت خرد، زارنشکند.

محمدبن ابی بکرنسفی.

زلف برطرف کله بشکستی.

؟

— شکستن یابرشکستن کلاه، برزدن قسمتی ازآن تاازروی وچهره بیشترمرئی گردد. (یادداشت مؤلف):

یغمای عقل ودین را بیرون خرام سرمست

درسرکلاه بشکن دربرقبا بگردان.

حافظ.

به باده دمسرودستارعالمی یعنی

کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن.

حافظ.

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می کنند

برشکن طرف کلاه وبرقع ازرخ برفکن.

حافظ.

— بهم اندرشکستن، دو تو کردن. بهم فروبردن. تاکردن. (یادداشت مؤلف):

راست چون پیکان نامه سرانذر بزند [بوپو]

نامه گه بازکنا گه بهم اندر شکند.

منوچهری.

— بهم برشکستن زلف، فراهم آوردن. باهم آوردن. شکن دادن. (یادداشت مؤلف):

تاجعد های زلف بهم برشکسته ای

بس توبه های ماکه بهم درشکسته ای.

خاقانی.

— عنان برشکستن، کنایه از عطف عنان کردن یعنی به چپ یاراست برگرداندن اسب یاروی برتافتن وبرگشتن اسب:

آنراکه توتازیانه برسرشکنی

به زانکه ببینی وعنان برشکنی.

نظامی.

|| خم شدن. (آنندراج). دوتاشدن. دوتوشدن. لوله شدن.

— درهم شکستن، خمیدن ودوتاشدن ازاندوه:

چو برگفت این سخن بانوبه شیرین

زغم درهم شکست آن سروسیمین.

نظامی.

|| ازهم جداشدن. (آنندراج) (بهار عجم).

|| ازهم جداکردن. (آنندراج) (بهارعجم). از هم جدا کردن چنانکه دولب پستهٔ بشکفته را. (یادداشت مؤلف). فاصله انداختن. قطع کردن:

منم خو کرده بابوسش چنان چون بازبرمسته

چنان بانگ آرم ازبوسش چنان چون بشکنی پسته.

رودکی.

که برگیرد آنرا که توبفکنی

که پیونددآنرا که توبشکنی.

فردوسی.

به نیزه کرگدن را برکند شاخ

به زوبین بشکند سیمرغ را پر.

فرخی.

دانه کن این عقدشب افروزرا

پرشکن این مرغ شب و روزرا.

نظامی.

— شکستن پیوستگی، جداساختن آن.

— || جدایی انداختن بین خویش وپیوند. قطع پیوند میان دودوست یادودسته. (ازیادداشت مؤلف):

میان دوتن جنگ و کین افکند

بکوشد که پیوستگی بشکند.

فردوسی.

— دل از راستی شکستن، دل از راستی برکندن. ازراستی روگردان شدن:

کزین پس دل ازراستی نشکنیم

همه بیخ کژی زبن برکنیم.

فردوسی.

|| برگرفتن. برداشتن؛ شکستن مهر درانبار و غیره. (یادداشت مؤلف).

— شکستن مهرچیزی، گشودن آنرا. باز کردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).

— شکستن مهرتنگ شکر، کنایه ازبوسیدن لب معشوق است:

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست

که شکردردهان باید نه دردست.

نظامی.

|| خوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). خوردن؛ طوطی شکرشکن. (یادداشت مؤلف).

— شکستن ناشتا (یا ناشتا شکستن)، استیکاث. چیزی ناشتا خوردن. چیزی باراول به روز یاپس ازمدتی گرسنگی خوردن. (یادداشت مؤلف):

برخوان لب نانی نشد شکسته

یک تن نشکستیم ناشتارا.

سوزنی.

ورجوع به ترکیب ناهارشکستن شود.

— شکستن نان، کنایه ازطعام خوردن و قبول دعوت کردن. (یادداشت مؤلف): چه باشد اگرنانی برخوان مابشکنی وانگشت برنمکدان ما زنی. (مقامات حمیدی).

— || ثرد. اشکنه کردن. ترید کردن. تریدکردن آن. (یادداشت مؤلف): ونان مفسول چنان باشد که اندرآب سردشکنند ویکساعت بنهند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت... یک من روغن و یک من عسل بیاورید بیاوردند درکاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست. (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ۱۷۲).

— || بریدن آن. جدا کردن آن از قطعهٔ بزرگ خوردن را. کمی ازآن خوردن. (یادداشت مؤلف):

روزیش خطر کردم ونانش بشکستم

بشکست مرادست وبرون کردزخیری.

مشفق بلخی (بنقل اسدی).

دستم چرامی بشکنی گرگوشهٔ نان بشکنم.

مواوی.

— شکرشکستن، شکرخوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ شکر شکستن شود.

— عشا شکستن، چیزی به شب خوردن. (یادداشت مؤلف).

— ناهارشکستن، شکستن ناشتا. چیزی ناشتا خوردن. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ترکیب شکستن ناشتا شود.

|| خاییدن. (ناظم الاطباء). چاویدن. (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا).

|| خردکردن. خردکردن نان. تریدکردن نان. (یادداشت مؤلف): الثریدة، ترید. (یادداشت مؤلف). المثراد، در کاسه شکسته. (السامی فی الاسامی). الدلیک، نان که درروغن وانگبین شکنند. (مهذب الاسماء). الغمیرة، نان که درروغن انگبین شکنند. (ملخص اللغات).

|| گوارانیدن. (یادداشت مؤلف). هضم الدواء الطعام، شکست یعنی گوارانید داروی خورده رادرمعده. (منتهی الارب).

|| گواریدن؛ شکستن طعام، هضم شدن آن. گواریدن آن. (یادداشت مؤلف). هضم. (تاج المصادر بیهقی). هضم، شکستن طعام درمعده. (منتهی الارب).

— شکستن طعام در معده، گواریدن آن. (یادداشت مؤلف).

|| بانگ برآوردن؛ چنانکه باکشیدن و خمانیدن ازانگشتان. (ازیادداشت مؤلف).

— شکستن انگشتان (یاانگشت شکستن)، تقطیع. یعنی بانگ برآوردن ازانگشتان به خمانیدن. صرقعة. فرقعة. به بانگ آوردن بندهای آن باکشیدن. تراک از انگشتان برآوردن. (یادداشت مؤلف).

|| درتداول کرک بازان هریک بارآواز بدبده برآوردن بلدرچین (کرک)؛ این بلدرچین ده دهن می شکند (هرچه بیشتر بشکند گرانبهاتر است). (یادداشت مؤلف).

|| بندشدن. بندآمدن. حبس شدن.

— شکستن درچیزی، بندشدن و بندکردن درآن چیز، چون ناله درگلو، وآه درجگروسینه، وگریه دردیده. (ازآنندراج):

شدست سینهٔ من همچو تیغ جوهر دار
زبس که آه شکستست درجگرمارا.
صائب تبریزی (به نقل آنندراج) .
رفتی وبشکست ازدوری تو
دردیده‌ام اشک درسینه‌ام آه .
باقر کاشی(بنقل آنندراج).
— آب درسینه شکستن ، دردی گذرا و مختصر پس از خوردن آب در سینه پیدا آمدن . (یادداشت مؤلف) .
— آب درگلو شکستن، آب به‌گلوجستن. (یادداشت مؤلف) . گیر کردن آب در گلو . گره خوردن آب هنگام فرو بردن‌در گلو .
— || کنایه اززیان دیدن از چیزی که مایهٔ آسایش وسوداست . (یادداشت مؤلف) .
|| بند کردن . حبس کردن . بندآوردن .
— شکستن خنده دردهان ، لب از خنده فروبستن : قطع کردن خنده . از میان بردن آن. حبس کردن آن :
خندهٔ غفلت‌به دهان درشکست
آرزوی عمربه جان درشکست.
نظامی .
— شکستن گریه‌در گلو(یا گریه‌در گلوشکستن)، حبس کردن گریه‌در گلو .(یادداشت مؤلف). پنهان کردن‌آن در گلو .
— || حبس شدن‌گریه در گلو . (یادداشت مؤلف) .
— ناله در گلوشکستن، حبس کردن ناله‌در گلو .
— || حبس شدن ناله در گلو :
از تلخ گواری نواله‌ام
درنای گلوشکست ناله‌ام .
نظامی .
|| مغلوب شدن . (یادداشت مؤلف).شکسته شدن :
که‌گربشکنی‌شان نباشدت نام
و گربشکنی باشدت کارخام .
اسدی .
فلان اگر بشکست اندرآنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کوبه چشم بهمان را .
ناصر خسرو .
— شکستن سپاه ، شکست‌خوردن. مغلوب شدن :
کشورآباد نگردد به دوشاه
بشکند ازدوسپهدار سپاه .
جامی.
|| مغلوب کردن . براو چیره شدن. شکست دادن . (یادداشت مؤلف) :
مراین ترک را ناگهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزند .
فردوسی .
به‌یک زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگان رابگرفت‌وجمله‌داداماں.
فرخی .

دعاکن خدای تعالی مارا نصرت دهد تا این کافران لعین را بشکنیم .(قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰) .
که‌گر بشکنی شان نباشدت نام
و گربشکنی باشدت کارخام .
اسدی .
سپه را چومهتر سبکسر بود
شکستن گه‌کین سبکتر بود .
اسدی .
وروی‌بروی‌نهادند وحیش‌راشکستند وشمشیر درایشان‌بستند . (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص ۹۶).
کمین سازان محنت برنشستند
یزك داران طاقت راشکستند .
نظامی .
کیخسرو از گرگان به‌مدد رفت و رستم از پس شاه بتعجیل برفت تا بعد حالها‌افراسیاب را بشکستند . (مجمل‌التواریخ و القصص).
تاحاجت افتاد به‌تن خود [معتضد خلیفه را] رفتن و او را [دیودادرا]شکستن . (مجمل‌التواریخ و القصص).
چونتوان عدو را به‌قوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست .
سعدی .
بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان هوا را .
سعدی .
درتوآن مردی نمی‌بینم که کافربشکنی
بشکن ار مردی‌هوای‌نفس کافر کیش‌را.
سعدی .
صمصام‌الدوله روی بدیشان نهاد و ایشان را بشکست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۷) .
اما به‌یک شرط که چون دست ترا باشدواین پری را بشکنی مرا ازدست‌این‌زن‌رهایی‌دهی. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) . فلّ ، شکستن خصم‌رابه‌سخن .(مهذب‌الاسماء)(منتهی‌الارب). دوثة ، شکستن لشکر را . (منتهی‌الارب) .
— شکستن‌پشت کسی، سخت مغلوب وزبون کردن وی‌را . (فرهنگ فاسی دکترمعین):
بباید سپاه مرا بر کند
دل و پشت ایرانیان بشکند .
فردوسی .
به‌رایی لشکری را بشکنی پشت
به‌شمشیری‌یکی‌تا ده‌توان کشت.
نظامی .
— || کنایه از بی‌دستیار ومدد شدن . (یادداشت مؤلف). ودراین معنی‌لازم است.
— شکتن سپاه یا لشکر یا دشمن یا خصم، (یا سپاه و... شکستن)، منهزم ساختن آن . هزیمت دادن . مغلوب کردن‌آن. شکست دادن‌آن.(یادداشت‌مؤلف). تارومار کردن : هزیمت ، شکستن لشکر . (تاج‌المصادر-بیهقی). شکستن‌لشکرودشمن‌را. (منتهی‌الارب). هزم ، شکستن‌لشکر . (تاج‌المصادربیهقی) (دمار) (از منتهی‌الارب) .

تا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می‌بیاری وبگساری.
رودکی .
بهم ایستادند در پیش اوی
که‌لشکرشکستن‌بدی کیش‌اوی.
فردوسی .
شما یار باشید (۱) ونیرو کنید
مگر کان سپاه ورا بشکنید .
فردوسی .
به‌تن‌تنها صد لشکر جنگی شکند
بی‌شبیخون‌وحیل کردن‌ودستان و کمین.
فرخی .
ملکی کاو ملکان را سرمایه شکند
لشکرچین وچگل رابه‌طلایه‌شکند
همچوخورشید کجا لشکرسایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه .
منوچهری .
بستان کشورجود و بفشان زر ودرم
بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آز .
منوچهری .
دوستان رابندبشکن،دوست‌پرور،خوان‌ببخش
دشمن واعدا شکن، بردار کن، کین آزمای.
منوچهری .
ایشان رقعه بخواندند و خویشتن را برسپاه زدند وسپاه‌ترکستان بشکستند.(نوروزنامه).
در ایام سنجر او را قبض کرد بعد ازشکستن سپاه غزنین و به‌خراسان آورد . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
... ارمیابه ایشان گفت گفتندما چندان لشکر ها که آنرا شکسته‌ایم که آنرا مپرس . (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).
به‌مهراج برشد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرش‌را چند بار .
اسدی .
به‌هرتیرپیلی همی بفکند
به هر حملهٔ لشکری بشکند .
اسدی .
وهرلشکر که پیش رفت بشکست . (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص ۵۰). ولشکر صین را بشکست وغنیمتی عظیم ازآن ولایت داشت.(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱).
گه درابروی هند چین فکند
گه به هندی سپاه چین شکند .
نظامی .
چودشمن شکستی بیفکن علم
که بازش جراحت نیاید بهم.
(بوستان) .
— شکستن مصاف یا مصاف شکستن،برهم زدن صف جنگ یاصف نماز (جماعت).تار ومار کردن صفوف میدان جنگ یا صفوف دیگر :

(۱) ن ل : شماپاس دارید.

سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوت گرفتند . (راحة الصدور راوندی) . آمدن ملک نیاتکین به شهر وبردن لشکر به مصاف قوته وشکستن مصاف ایشان وکشته شدن ایشان بر دست وی . (راحة الصدور راوندی) . آمدن غزلعنهم الله ومصاف شکستن روزعید اضحی هم درین سال .(راحة الصدور راوندی)·اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان بازستد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۲) .

— شکستن نفس یانفس شکستن،غلبه کردن برنفس. برهوای نفس پیروزآمدن :

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
به زور بازوی تقوی وللحروب رجال .
سعدی .

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی .
سعدی .

— شکستن هوای نفس ، مغلوب کردن آن. ازهوا وهوس دست شستن . شکستن نفس :

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را .
سعدی .

— شکستن هوس ، کسی ازمطلوب را به حاصل کردن وبدان ازتندی هوس کاستن . (یادداشت مؤلف) :

و ایشان را خود هوسها به آمدن این مرد بشکست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳٤)·

— بهم برشکستن،برهم زدن.برهم کوبیدن و خردکردن. شکست دادن. شکستن :

بیامد سپه را بهم برشکست
شکستی که آنرا نشایست بست.
فردوسی .

— درهم شکستن ، شکست دادن. مغلوب کردن. نابودکردن ؛ لشکر بزرگ امیرحسین را درهم شکست . (یادداشت مؤلف) :

هرچه یابی درهوا آن دین بود درجان نگار
هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن.
سنایی (بنقل آنندراج).

|| هزیمت لشکر . (ازبرهان) (از فرهنگ جهانگیری). || هزیمت دادن دشمن ومنهزم کردن آن. (ناظم الاطباء). هزیمت کردن . منهزم ساختن . (یادداشت مؤلف) . هزم . (المصادر زوزنی).

|| کشتن . از پای درآوردن . افکندن . پایمال کردن. (یادداشت مؤلف):

نخست اسب را گفت باید شکست
چوخواهم خود آید سوارم بدست.
فردوسی .

بزورش بسی اسب زیبا شکست
نیامدش شایسته اسبی بدست .
فردوسی .

نگر نامور طوس را نشکنی
ترا آن بد آید که اسب افکنی.
فردوسی .

و منتظر ومترصد می‌بود [شیر] تا... ستوری بشکند و جراحت حجامت را شفا و مرهم سازد . (سندبادنامه ص ۲۲۰). شیر را بر آن باید داشت تا اشتر را بشکند.(کلیله ودمنه). لشکر را فرمود که همچنین با نعره و بوق و کوس بردرشهر پریان روید و ایشان را در پای پیلان بشکنید.(اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). روزی شیری از بیابان برآمد واشتری را از آن من بشکست .(نفحات-بنقل ازکشف المحجوب).

— شکستن شکار را ، از پای در آوردن آنرا .

— بشکستن شیر شکار را ، افتراس کردن صید خود را . (زمخشری).

|| شکار کردن.صید کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

|| زایل کردن . نابودکردن. ازمیان بردن . تباه ساختن. درهم شکستن . تارومارکردن . (یادداشت مؤلف) :

چون متصور شود دردل مانقش دوست
همچو تبش بشکنم هرچه مصورشود .
سعدی .

و رجوع به شکستن تب شود .

— شکستن حرمت کسی ، از میان بردن احترام :

لیکن چوحرمت تو ندارد تو ازگزاف
مشکن زبهر حرمت اسلام حرمتش .
ناصرخسرو .

— شکستن حمایت کسی را ، حمایت او را از بین بردن :

اندر حمایتی تو زپیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.
ناصرخسرو .

— شکستن خواب بر کسی ، ربودن خواب ازچشم وی . بدخواب کردن او:

گفت من اوریا می‌خواهم که برادرداود است جواب داد لیکن آن کیست که خواب برمن شکست . (قصص الانبیاء ص ۱۵٤).

— شکستن رونق چیزی ، بی رونق کردن. بی قدرکردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). بی ارزش کردن آن .

— || بی رونق شدن . بی قدرشدن.(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

رونق بازار حسنش شکسته. (گلستان).

— شکستن سکوت ،یا سکوت راشکستن، بتکلم درآمدن . بسخن آغازیدن. ازسکوت دست برداشتن . (ازیادداشت مؤلف). زایل کردن و ازبین بردن سکوت .

— شکستن قدر ، بیقدر کردن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

یک تارنیست در همه زلفش که بوی او
قدرهزار نافهٔ تاتار نشکند .
محمدبن ابی بکرنسفی .

— || بیقدرشدن .(یادداشت مؤلف) .

— شکستن گرسنگی ، طعامی کم خوردن . (ازیادداشت مؤلف). ازمیان بردن گرسنگی .

— شکستن گوش ، کرشدن آن. (ازآنندراج):

وصف عصای حاجت قدت نمی‌کنم
تاگوش از گرانی گفتار نشکند .
حسین ثنائی (بنقل آنندراج).

— شکستن مستی ، یا مستی شکستن،ازبین بردن آن :

گهی مستی شکستی برخمارش
گهی پنهان کشیدی در کنارش.
نظامی .

— شکستن نام، یانام شکستن ،ازبین بردن شهرت وآوازهٔ کسی.قدر واعتبارو مکانت کسی را زایل کردن :

جفا زین بیش کاندامم شکستی
چونام آور شدی نامم شکستی.
نظامی .

— زنهار شکستن ، زنهار خوردن . (یادداشت مؤلف).خیانت کردن .نقض عهد کردن :

از زینهار خواری جزع تو باک نیست
گرلعل آبدار تو زنهارنشکند .
محمدبن ابی بکرنسفی.

|| زایل شدن . (یادداشت مؤلف) .ازمیان رفتن . نابودگشتن . تلف شدن .

— شکستن آرزو ، برآورده شدن آن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

— || برآوردن آن . انجاح آن . (ازیادداشت مؤلف) :

بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم
بدل درهمه آرزو بشکنیم .
فردوسی.

بیمار نارسینهٔ یارم ولی بعمر
یک آرزوی این دل بیمار نشکند .
محمدبن ابی بکرنسفی.

لشکر آرزوی سینهٔ مهمان ترا
برسرخوان تو هرشامی بشکست فقاع .
سوزنی .

خندهٔ غفلت بدهان درشکست
آرزوی عمر بجان درشکست .
نظامی .

— شکستن امانت (یا امانت شکستن)،زایل شدن آن . عدم رعایت امانت :

چو در کیلهٔ جوامانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست .
(بوستان).

— شکستن امید در دل ، قطع امید کردن. نومیدگشتن :

اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امیدکه پیمان شکست یار.
سعدی.

— شکستن تب (یاتب شکستن)، بریده‌شدن آن . قطع شدن آن. (ازیادداشت مؤلف). زایل شدن آن: گفت تبم می گیر دو گردنم درد می کند اماشکر خدارا که یک دو روزاست تبم شکسته‌است . (لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ۱۵۰).

— || قطع کردن آن . بریدن آن :

کرا خواهد گرفتن تب به فرجام
زپیشش تب شکستن گیرد اندام .
(ویس ورامین).

چون متصور شود در دل ما نقش دوست
همچو تبش بشکنم هرچه مصورشود .
سعدی.

— شکستن (یاشکسته گردیدن درد) ، زایل شدن آن. (آنندراج) :

همچو خمار است درد تو که نگردد
جز به‌گرانخواری شراب شکسته .
سیفی اسفرنگی (به‌نقل‌آنندراج) .

— شکستن رنگ ، باخته شدن رنگ . (ازآنندراج).

— شکستن سرما ، از میان رفتن آن. پایان گرفتن . زایل‌شدن آن. (یادداشت مؤلف) . تهور. (منتهی‌الارب) .

— شکستن(یادرشکستن) شام یاشب ، شکستن شرشب . دوثلث ازشب گذشتن .

(یادداشت مؤلف) :

در زلف چین فکنده مرا دل زدست برد
چون شام بشکند سفری بارمی کند .
؟

اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی‌و بریاران آمدی شب درشکسته بودی. (تذکرة‌الاولیاء عطار) . و رجوع به ترکیب‌شکستن شر شب شود .

— شکستن شرشب ، دوثلث از شب گذشتن (اصطلاح کاروانیان وچاروا داران). نزدیک به‌آخررسیدن شب که‌عادتاً‌دراین‌وقت راهزنان راخواب‌ربوده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شر شب شکستن در ذیل مادهٔ شر شود .

— شکستن گرما ، از میان رفتن آن . زایل شدن آن . تخبخب حر . (یادداشت مؤلف). افثاء. (مهذب‌الاسماء)(منتهی‌الارب). || باطل‌کردن؛ تکلم کردن نماز بشکند . ارتماس روزه بشکند . (یادداشت مؤلف).

— شکستن بیع ، فسخ بیع . (یادداشت مؤلف).

— شکستن بیعت ، نقض آن . فسخ آن . عدم مراعات آن :

اگربشکنم این بیعت را یا چیزی‌رااز‌آن... ایمان نیاورده‌ام به‌قرآن . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷).

— شکستن پرهیز (یاپرهیزشکستن)، نقض و ابطال آن . از پرهیز بدرآمدن. خوردن و آشامیدن خوردنی و آشامیدنی های ممنوعه هنگام بیماری. دستوری دادن‌طبیب بیمارشفا یافته را به خوردن و آشامیدن آنچه را که پیشترمنع‌کرده بود .(یادداشت مؤلف).

— شکستن‌پیمان (یا پیمان شکستن)، نقض عهد . انتکاث . انتباز . شکستن عهد. باطل کردن آن . (یادداشت مؤلف):

بخوردند سوگندهای گران
که پیمان شکستن‌نبود اندرآن.
فردوسی.

بکوشید وپیمان ما مشکنید
پی و بیخ پیوند بد برکنید .
فردوسی.

اگر با تو بسیار خوبی کند
به فرجام پیمان توبشکند .
فردوسی.

ددیگر که پیمان شکستن زشاه
نباشد پسندیدهٔ نیک خواه .
فردوسی.

گرایدون که با من توپیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی .
فردوسی .

کسی زکام دل خویشتن بتابد روی
کسی به بازی با دست بشکند پیمان .
فرخی.

من به‌جان با دوست پیمان کرده‌ام
نشکنم تا جان بود پیمان‌دوست .
فرخی .

اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست‌یار.
سعدی .

به‌قول دشمن پیمان دوست بشکستی .
(گلستان).

خفور . خفر ، شکستن‌پیمان را وغدر کردن باکسی . (منتهی‌الارب) . و رجوع به‌ترکیب شکستن عهد ومادهٔ پیمان شکستن درجای خود شود .

— شکستن توبه (یاتوبه شکستن)، نقض و ابطال‌آن . تباه کردن آن. (یادداشت‌مؤلف):

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ
گر کافر وگبروبت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ .
ابوسعید ابوالخیر.(۱)

... وگفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به‌من رسید آنرا تسلیم توکردم و به عبادت مشغول‌شد وتوبه کردتاباقی عمرتوبه‌نشکست. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۴).

کسان که در رمضان چنگ ونی‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه‌بشکستند .
سعدی .

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمارنباشد.
سعدی .

عالم شهرگو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر محله گومرا توبه مده که بشکنم .
سعدی .

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد وسحرگه شکست .
سعدی .

یکی توبه بسیار کردی‌وشکستی .
(گلستان).

گوخلق بدانند که من عاشق ومستم
آوازه درست است که من توبه‌شکستم .
سعدی .

— شکستن حکم ، نسخ آن ؛ قاضی رای دادگاه بدایت را شکست . (یادداشت مؤلف). باطل کردن آن . ابطال آن.

— شکستن خراج ، نقض مقررات باج و خراج. امتناع ازپرداخت خراج :

بدین بهانه ولایت وملک شوریده می‌دارند و خراج می‌شکنند .(فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

— شکستن رای کسی ، نقض عقیدهٔ او . شکستن‌تصمیم و نظراو. نسخ حکم وامر او . (یادداشت مؤلف).

— || تباه وباطل شدن نظر وعقیده وفکراو:

به‌گیتی هرآن کس که نیکی کند
بکوشید تا رای اونشکند .
فردوسی .

— شکستن سخن کسی، رد قول یا خواهش او کردن . (یادداشت مؤلف):

کنون هرچه خواهد زخوبی بکن
براو هیچ مشکن زخواهش‌سخن .
فردوسی .

وهیچ سخن را مشکن و مستای تانخست‌عیب وهنرآن معلوم نگردانی .(منتخب قابوسنامه ص ۵۱) .

— شکستن سوگند ، حنث حلف . حنث قسم. حنث یمین . مراعات نکردن آن. نادیده گرفتن آن؛ تخالع ، سوگند شکستن میان یکدیگر. (یادداشت‌مؤلف):

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به‌بوسی چندبشکن .
نظامی .

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند .
سعدی .

— شکستن صلح ، زیرپاگذاشتن آن. نقض آن. ابطال‌وتباه‌کردن آن. (یادداشت‌مؤلف). باطل کردن آن :

... بدانکه خلقی بی‌اندازه گردآمده‌اند از-خزریان ، وملک جبال‌ازتوبرگشتند وصلح بشکستند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

— شکستن عهد (یا عهد شکستن) ، نقض عهد. نکث عهد. نقض‌پیمان. خلف عهد. تباه

(۱) به بابا افضل کاشی نیزنسبت داده اند.

کردن آن. نسخ آن. (یادداشت مؤلف). باطل کردن. نقض. (دهار)(تاج المصادر بیهقی). نکث .(دهار). انتکاث . (مهذب الاسماء) : خالد بیشتر از سه روز نبود که صلح کرده بود نتوانست شکستن .

(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما شکستید و این حرب افکندید . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۵۱۱).

چنین گفت پیران میلاد را
که من عهد کید از پی دادرا
همی نشکنم تا بمانم بجای
. . . . .
فردوسی.

همی بشکند عهد بهرام گور
برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور .
فردوسی .

اگر آن سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای... بیزارم . (ابوالفضل بیهقی). و آن عهد که با طالوت کرده بودند بشکستند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). درمیانه خبر رسید کی مردم اصطخر عهد بشکستند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۶).

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن
چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من .
سوزنی .

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را.
سعدی .

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم.
سعدی .

خدایا به غفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد .
(بوستان) .

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و زغم ما هیچ غم نداشت .
حافظ.

عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی
ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی .
مستوره کردستانی .

و رجوع به ترکیب پیمان شکستن و نیز مادهٔ عهد شکستن درجای خود شود .

— شکستن فرمان کسی ، از دستور او سرپیچی کردن . نقض حکم و امر او. (یادداشت مؤلف). اطاعت نکردن :

اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم کشور به رنج افکنی.
فردوسی .

— شکستن نماز ، قطع کردن آن نه در آخر. دست برداشتن از نماز پیش از پایان آن . بریدن و باطل کردن آن به ناتمام گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— شکستن وفای کسی را ، نقض عهد او. نقض پیمان وی .(یادداشت مؤلف). بیوفایی کردن . بدعهدی کردن :

کنون گر وفای مرا نشکنی
به سوگند با من تو پیمان کنی .
فردوسی .

چو گویی به سوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم .
فردوسی .

و رجوع به ترکیب شکستن پیمان و شکستن عهد شود .

— بهم درشکستن توبه ، باطل کردن آن. تبه ساختن آن :

تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای
بس توبه‌های ما که بهم درشکسته‌ای .
خاقانی .

|| باطل شدن .(یادداشت مؤلف). از رسمیت افتادن. پراکنده شدن . برهم خوردن .

— شکستن بار ، پراکنده و متفرق شدن مردم گرد آمده به بار پس از اجرای مراسم معموله. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به ترکیب شکستن سلام شود .

— شکستن سلام (یا سلام شکستن)، بار بگستن. پایان گرفتن بارعام . از رسمیت افتادن آن . (یادداشت مؤلف).

— شکستن صف ، متفرق شدن افراد آن . متفرق و پراکنده شدن صف. (یادداشت مؤلف):

هرروز تا نباری باران عدل وجود
از صفهٔ در تو صف بار نشکند .
محمدبن ابی‌بکر نسفی .

— || به گریز یا بی‌انتظامی داشتن صف . متفرق کردن صف . (یادداشت مؤلف) .

— || شکست دادن . درهم شکستن صف :

صفی که زیک گران به حیلت
نتوان دیدن کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی
بی‌زحمت هم عنان دیگر .
سوزنی .

دراین معنی اخیر رجوع به مادهٔ صف شکستن شود .

— شکستن عاشورا ، به ظهر رسیدن عاشورا . به نیمروز رسیدن آن. (یادداشت مؤلف) . باطل شدن. تمام شدن. و رجوع به ترکیب شکستن قتل شود .

— شکستن قتل ، ظهر شدن به روز دهم محرم . درآمدن ظهر به روز عاشورا . (یادداشت مؤلف).

— || درآذربایجان شکستن را درین مورد به معنی متعدی بکار برند و مثلا گویند : چون قتل را شکستی به خانهٔ ما بیا .

— صف سلام شکستن ، متفرق شدن اهل سلام پس از برگزاری مراسم آن .
(یادداشت مؤلف).

|| از رونق افتادن . بی‌قدر و ارج شدن . (یادداشت مؤلف).

— شکستن بازار ، کاسد شدن متاعی . کاسد شدن آن. (یادداشت مؤلف) :

چرخ از ستم به عهد تو بیزار شد چنانک
تا حشر داد و دین را بازار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی .

|| از رونق انداختن . بی‌قدر و ارز کردن .

— شکستن قیمت ، بی ارزش کردن آن . (یادداشت مؤلف) :

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود .
سعدی .

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی.
سعدی .

— || بی‌بها و بی‌ارج شدن . از قدر و قیمت افتادن :

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد ازچشم
سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را.
سعدی .

و رجوع به ترکیب شکستن قدر شود .

— شکستن کار ، بی قدر شدن . از رونق افتادن .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

— شکستن کار و بار ، بیرونقی و کسادی کار . (آنندراج).

— شکستن نرخ ، ارزان کردن آن . پایین آوردن قیمت آن :

مثل ؛ سرم را بشکن نرخم را نشکن . (یادداشت مؤلف) :

چو من نرخ کسان را بشکنم باز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز .
نظامی.

— || پایین آمدن قیمت آن . (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

گرمشک خواند خاک درت را فلک مرنج
نرخ گهر به طعن خریدار نشکند .
محمدبن ابی‌بکر نسفی.

— بازار کسی یا چیزی را شکستن (یا شکستن بازار کسی یا چیزی)، خریداران او را به متاع خود جلب کردن . (یادداشت مؤلف). او را از ارزش و اعتبار انداختن. بی‌قدر و اعتبار ساختن وی :

غمی شد سکندر ز گفتار شان
برآشفت و بشکست بازارشان.
فردوسی .

چو تهمورس آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان .
فردوسی .

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجا چنان بت باشد که رابود بازار .
فرخی .

گل بر سر سرو دسته بسته
بازار هوای خود شکسته .
نظامی.

زآلایش نفس باز رسته
بازار هوای خود شکسته .
نظامی .

شعاع روی تو بازار ماه وخور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادورا .
سعدی .

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای
ره نیست کز توهیچ خریداربگذرد .
سعدی .

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکستست .
سعدی .

جانا اگر برافکنی از رخ نقاب را
بازار بشکنی به‌جهان آفتاب را .
ناصرروایی خلخالی .

|| افطار. گشادن. باز کردن ؛ روزه‌شکستن، روزه گشادن. (یادداشت‌مؤلف).

— شکستن روزه ، باطل کردن با افطار درغیروقت مقرر .(یادداشت مؤلف) .

— || افطار . افطار کردن . (یادداشت مؤلف) .

|| کم‌شدن. کاستن . کم آمدن. کسر آمدن .

— شکستن مال (یا مال‌شکستن)، کم‌آمدن. از بین‌رفتن. حیف ومیل شدن . کسرشدن :
... امیر را سخت حریص دیدم دربازستدن مال گفتم بیندیشم و دی ودوش دراین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی‌بینم این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید واژاین مال‌بسیاربشکند که ممکن نگردد که بازتوان‌ستد.(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۲۵۹). چون‌ماحرکت کردیم بگوتابرآنها بنویسنداین‌گروه‌را برآن‌گروه‌وآنرا براین تا مالها مقاصات شود ... خفتهاو‌تشدیدهارفت وآخربسیارمال بشکست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۱).

|| نشاندن. اطفاء کردن. خنثی کردن. ازمیان‌بردن. کم کردن. تقلیل. دفع ؛ آب‌اسفرزه‌زده تشنگی شکند. آب‌زرشک صفرا شکند. چای گرم‌تشنگی بشکند . دفع کردن . برداشتن . (یادداشت‌مؤلف). کثیرا ، بدی بسیارداروهارا بشکند. (الابنیة عن‌الحقایق‌الادویة). ویرقان رانیک بود وصفرابشکند.(الابنیة).ومضرت زهرهاء وجمند کانزیانکاربازدارد وبشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگرتخم‌بادیان‌وزیره‌ونانخواه درآب‌بجوشانندو... بخورندبادهارا بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قلونیای‌پارسی، بادهاء رحم‌بنشاند وبشکندورحم‌راقوت‌دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وطبیخ او [افسنطین]باسنبل قولنج را بشکند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . خاصیت او آنست که نفخ بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) · آلوترش صفرا بشکند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گرم کند وبادها را بشکند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم‌را ببرد. (نوروزنامه). شراب‌ریحانی دل ومعده را قوی کند وبادها بشکند . (نوروزنامه) . جالینوس گوید [شراب] باد معده را بشکند ورگها را فراخ کند. (راحةالصدور راوندی). کرفس، بولو حیض براندوبادهابشکندوتفتیح‌سدهٔ جگر کند. (ریاض‌الادویة). امثال ؛ صفرایش‌به‌لیمویی بشکند. (جامع‌التمثیل) .

— شکستن‌حدت چیزی ، بی‌تأثیر کردن آن. (یادداشت مؤلف) .

— شکستن حرارت ، رفع کردن گرما . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). شکستن‌گرما. و رجوع به‌همین ترکیبات شود .

— || رفع کردن عطش . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . اطفاء آن . (یادداشت مؤلف):

دلخون زاردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل پرنارنشکند .
محمدبن ابی‌بکرنسفی .

— شکستن خمار ، دفع کردن خمار بوسیلهٔ نوشیدن مجدد شراب وغیره. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). علاج وشفا ورفع آن . (یادداشت مؤلف) :

خون دل من است شرابی کهجزبدو
چشمت خمار غمزهٔ خونخوارنشکند .
محمدبن‌ابی‌بکرنسفی .

به سیلی‌رگ وسرش پیداکنیم
خمار شبانه بدو بشکنیم .
اسدی .

نخستین شکستند برخود خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار .
اسدی .

آبیست‌نزد من که خمارتوبشکند
پیش آرمت چوگویی بشکن‌خمارمن.
ناصرخسرو .

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به‌بوسی چندبشکن .
نظامی .

نبیند تلخ گشته سازکارش
شکسته‌بوسهٔ شیرین‌خمارش.
نظامی .

خمارم مگربشکنی زآب نار
به دفع خماری بدینسان‌خم‌آر.
نظامی .

چونوشین باده را درپرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی .
نظامی .

— || دفع شدن خمار .(فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین).

— شکستن عطش (یا تشنگی) ، نشاندن تشنگی . فرونشاندن تشنگی را. آب‌خوردن کمی . اطفاء تشنگی. (یادداشت مؤلف) :

سیراب لعل اوست که جان ودل‌مرا
زوتشنگی به‌خوردن بسیارنشکند .
محمدبن ابی‌بکرنسفی .

همجت‌الابل‌من‌الماء، به‌یکبارآب‌خورد چندانکه بشکست تشنگی را .(منتهی‌الارب).ورجوع به‌ترکیب شکستن حرارت شود .

— شکستن قوت چیزی، کم اثرساختن‌آن. کاستن نیرو و تأثیر آن :
و روغن بلسان بگیرند وبااندکی افیون‌قوت آن بشکنند واندر کشند (درچشم) . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| شرمسار کردن. آزردن. رنجیده وناراحت کردن. ملول ساختن . مأیوس کردن. (یادداشت مؤلف):

این دو سه بد نام‌کن عهد خویش
می‌شکنندم همه چون عهد خویش.
نظامی .

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هرکه دل ماشکسته است.
صائب تبریزی .

— شکستن خاطر کسی (یا خاطر کسی را شکستن) ، آزرده‌خاطرساختن‌وی‌رابا‌گفتار یا کرداری‌آزارنده. (یادداشت مؤلف):

رسمی عجب‌گذاشت درآیین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران‌شکست‌ورفت.
رشید یاسمی .

و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی‌شود.

— شکستن دل‌کسی ، آزرده خاطر ساختن اورا. دل‌آزرده کردن وی را .باگفتاری یا کرداری ناهنجار کسی را مغموم کردن . آزرده‌کردن اورا ازمنی باگفتار وکرداری آزارنده . (یادداشت مؤلف):

همه نام جویید ونیکی کنید
دل نیک پی مردمان مشکنید .
فردوسی .

دل مرد بیدادگر بشکنم
همی بیخ‌وشاخش زبن برکنم.
فردوسی .

همانا کنون زورم افزونتراست
شکستن دل من نه‌اندرخوراست .
فردوسی .

بجای نکوکارنیکی کنم
دل مرد درویش را نشکنم .
فردوسی .

زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان ببینم .
خاقانی.

دلم را غم بینوایی شکست
گرفتم ره نانوایی بدست .
نظامی .

به نومیدی دلم را پیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش‌مشکن.
نظامی .

دل زیردستان نباید شکست
مباداکه روزی‌شوی زیردست.
سعدی .

پیوسته است سلسلهٔ موجها به هم
خودرا شکسته هرکه دل‌ماشکسته‌است.
صائب .

— || نومید کردن و مأیوس کردن کسی‌را . (یادداشت مؤلف) :

بجای کسی گرتونیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی .
فردوسی .

که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامور انجمن بشکنی .
فردوسی .

ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دلزتن بگسلم .
فردوسی .

همه پاسخت را بخوبی کنم
دلت را بهٔگفتار بد نشکنم .
فردوسی .

— || نومید شدن کسی. (یادداشت مؤلف) (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :
غوریان را دل بشکست وگریختن گرفتند . (ابوالفضل بیهقی). اوبدان کشته شد ... و یارانش را دل بشکست.(ابوالفضل بیهقی). یک چوبه تیر به‌حلقوی زد و اوبدان کشته‌شد وازآن برغ بیفتادویارانش رادل‌بشکست. (ابوالفضل‌بیهقی).پیرچون‌بشنیددلش‌بشکست وگفت این پادشاه را سرگردان کرده است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

— || متأثر شدن‌کسی . (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رنجیده و آزرده‌شدن‌وی:

جان ترنجیده وشکسته دلم
گویی از غم همی فروگسلم .
رودکی .

عمروزید عصردل‌خستند ودربستند کل .
سائلان و زائرانرا پشت‌خفت‌ودل‌شکست .
سوزنی .

— شکستن قلب کسی ، شکستن دل وی‌را . دل‌آزرده ورنجیده خاطرساختن وی‌را:

مبارزان جهان قلب(۱) دشمنان‌شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان‌شکنی.
سعدی .

ورجوع به‌ترکیب شکستن دل‌کسی شود.

— شکستن کسی را، قهر کردن بدو. آزردن وی . (یادداشت مؤلف).

— دل شکستن ، شکستن دل . آزرده ساختن دل :

تا توانی دلی بدست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد .

ورجوع‌به ترکیب شکستن دل کسی شود .

|| خجل شدن .(از ناظم‌الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). خواروخفیف شدن . متأثر شدن . ملول‌گشتن . شرمنده و آزرده خاطرشدن . (یادداشت مؤلف) :
شیخ بوبکرراگفت اگررسالت آن پیرسبک می‌داری سخن او به‌نزد ما عزیزاست ابوبکر گوید من بشکستم ... شیخ گفت : متفق ومختلف یادداشتی وسؤال پیر می‌یادنداشتی. از آن‌سخن‌شیخ‌شکسته‌ترشدم. (اسرارالتوحید ص ۷۴).

با روی گونهٔ رخ او آفتاب را
از شرم روز نیست که صدبارنشکند .
محمدبن ابی‌بکرنسفی.

مشکن از طعن ناکسان‌که سگان
جز شناعت به روی مه نکنند .
خاقانی .

مهین بانو دلش دادی شب وروز
بدان تا نشکند ماه دل افروز .
نظامی .

چوحارث این سخن بشنید بشکست
ولیکن ساخت خودراآنزمان مست .
عطار .

حسام‌الدین به زیارت او [خاقانی] رغبتی کرد وبه‌نزدیک اوشد و عمر نوقانی ... در خدمت او برفت . خاقانی پرسید مولانا را لقب چیست ؟ عمر نوقانی گفت‌مولاناشرف الدین حسام ، خاقانی گفت صاحب‌نشکند؟ [قصیدهٔ‌که ردیف آن نشکند است‌ازحسام] مولانا سخت ازاین بشکست چه اودرانواع علوم دینی استاد بود ... اورا بهٔشعر پارسی نسبت‌کردن لایق منصب او نبود . (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۶۸).

|| روی هم ریختن. به‌یکدیگرمنضم‌ساختن. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

|| گشاده شدن . (ناظم‌الاطباء).

|| تند شدن و درشت‌گشتن . (ناظم‌الاطباء). تند شدن . (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج)(انجمن آرا). || ترک‌دوستی‌کردن واکثربجای آن لفظ‌گسستن وگسیختن آید. (آنندراج).اعراض کردن‌وبر گردانیدن روی. (ناظم‌الاطباء) . اعراض کردن . (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

وز هیچ‌دشمنی مشکن کواز‌آن قدم
هم بازگردد وشود ازدوست‌دوست‌تر.
خاقانی .

بردیوانهٔ محمود بنشست
نهاد او چشم برهم‌شاه‌بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین‌گفت
که تا رویت نبینم شه برآشفت .
عطار (بنقل‌آنندراج).

چوحارث این سخن بشنید بشکست
ولیکن ساخت خود را آنزمان مست.
عطار (بنقل‌آنندراج).

— برشکستن ، اعراض کردن :

زکون ومکان برشکن تانبینی
که جمله تویی آنچه فی‌الجمله آنی .
نزاری(به‌نقل‌فرهنگ جهانگیری).

|| دراصطلاح موسیقی : تغییر پردهٔ‌به پردهٔ دیگر . (یادداشت مؤلف).

— شکستن پرده ، در اصطلاح موسیقی : تغییر پردهٔ موسیقی برای تحویل زمینهٔ‌به‌زمینهٔ دیگر . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شکسته . [شِ کَ تَ یا تِ] (ن مف یا ا) مکسوروخردشده.(ناظم‌الاطباء). خرد . (آنندراج). منکسر.(منتهی‌الارب). مکسور.(منتهی‌الارب). کسیر.(منتهی‌الارب). نعت مفعولی ازشکستن درمعنی متعدی آن . (یادداشت مؤلف) . صاحب آنندراج در توضیح شکسته وفرق آن با خردمی‌نویسد : شکسته وقتی اطلاق می‌شود که آن شیء قطعه‌های کلان کلان شده باشد بخلاف خرد وقتی اطلاق شودکه مانند دقیق باریک‌شودیا مانند سورمه سوده شود . (ازآنندراج) :

شکسته دری دید پهن و دراز
بیامد خداوند وبردش نماز .
فردوسی .

هزار خار شکسته دراو وخسته ازآن
به‌چندجای سرو روی وپشت‌وپهلووبر .
فرخی .

بس پربهاست عمرولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در اوخون‌خودخورم.
مجیربیلقانی.

نه‌سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست .
(بوستان).

رتام، شکسته وریزه شده . (منتهی الارب) . مرثوم ، شکسته ازهرچیزی.(منتهی‌الارب).

— شکسته بیخ ،که بیخ وبن وی شکسته‌باشد :

من شاخ وفاومردمی‌را
کی‌چون توشکسته بیخ ونردم .
خاقانی .

— شکسته جام ،که جام وی شکسته باشد. که جام خودرا شکسته باشد . کنایه ازکسی که به قصد توبه‌جام می‌بشکند :

محتسب‌گویی به ماه روزه‌جام می‌شکست
کان شکسته جام را رسوای خاورساختند.
خاقانی .

— شکسته جامی ، جام شکسته داشتن :

سعدی چوترک هستی‌گفتی‌زخلق‌رستی
ازسنگ غم نباشد بعدازشکسته جامی.
سعدی .

و رجوع‌به ترکیب شکسته جام شود .

— شکسته شدن ، مکسورشدن و ازهم جدا شدن و خرد شدن .(ازناظم‌الاطباء).انکسار. خرد شدن . (ازیادداشت مؤلف).

(۱) درمصراع اول قلب به‌معنی سپاه ایهام دارد .

(۲) درآنندراج به مولوی نسبت داده‌شده .

انجزاع ، شکسته‌شدن عصا .(منتهی‌الارب). تهزع ، شکسته شدن چوب وجزآن.(منتهی‌الارب). هزم ، شکسته شدن عصا. (منتهی‌الارب) .

— || کم‌ترسخت وشدیدشدن.(ناظم‌الاطباء) : اگرخصم را معاودتی باشدوعجزی افتد چون هوا شکسته‌شود وفصل خزان در رسدگرگان بدست است. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص ۱۱۴).

— شکسته کمان ، که کمان وی شکسته باشد :

به تو هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد وتیره روان .
فردوسی .

— شکسته‌گردیدن، شکسته شدن . انکسار. تکسر . (یادداشت مؤلف): تجزع ،شکسته‌گردیدن‌عصا. (منتهی‌الارب). تیهور ، آنچه شکسته‌گردد از ریگ‌توده . (منتهی‌الارب).

— کشتی شکسته (بدون اضافه) ، آنکه کشتی‌اش‌شکسته‌باشد؛ کنایه از درمانده‌ونومید به‌سبب از دست رفتن وسیلهٔ نجات : کاروان زده و کشتی شکسته ومردزیان‌رسیده را تفقدی نماید . (گلستان) .

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را .
حافظ .

|| دونیم شده . جدا شده از هم :

برون‌کردم زپا خارشکسته
برون رفتم زگلزار شکسته .
بافر کاشی (به‌نقل آنندراج).

|| ترکیده‌ومنشق شده. (ناظم‌الاطباء) . درعرف برچیزی اطلاق شود که کسری‌داشته‌باشد هرچند اجزای آن بالفعل متفرق نباشدبخلاف خردکه درین صورت تفرق بالفعل‌لازم‌است. (ازآنندراج). ترک‌وقاچ‌برداشته. درزوشکاف یافته‌چون: دیوارشکسته. (یادداشت‌مؤلف). پادیر ، چوبی بودکه پیش دیوارشکسته‌نهند مانند ستون تا دیوار نیفتد . (ازلغت فرس اسدی).

|| ترک وموکه براثر ضربت‌به استخوانی‌از-استخوانهای بدن یا خاصه پا است. پایا دست آسیب دار . عضوی‌که شکستگی استخوانی پیداکرده باشد. (یادداشت مؤلف) . استخوان ترک و مویه برداشته اندام خاصه دست و پا براثر ضربت یا زمین خوردگی و جز آن : جبر ، چوبهاکه برشکسته بندند. (منتهی‌الارب). ازپای شکسته چه سیر آیدواز دست تهی چه خیر. (گلستان). از شکستهٔ خود مومیایی دریغ نمی‌بایدداشت. (مرزبان‌نامه). هراشک ناروان روان گردد وهرخساره خراشیده وهر گریبان چاک و هر سینه ملطوم وهرپهلوشکسته‌ودرافتاده‌برخاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۵).

مثل ؛ کاش پاهایم شکسته بود .

— شکسته استخوان ، استخوان شکسته . استخوان که از جایش در رفته و یا آسیب دیده باشد .

— || شخصی که استخوانش شکسته باشد : شکسته استخوان داند بهای مومیایی را .

— شکسته اندام ، که عضوی ازاعضای‌وی شکسته باشد ؛ ناقهٔ‌کسیر ، ناقهٔ شکسته‌اندام. (منتهی‌الارب).

— شکسته بستن، تجبیر. (منتهی‌الارب). جبر. اجتبار . (منتهی الارب) . استخوان شکستگی‌یافته‌راباچوب‌وجزآن‌بستن جبررا. (یادداشت مؤلف). جبر ، شکسته را دربستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تجبیر، شکسته‌را دربستن. (دهار). اجتبار ،دربسته شدن شکسته .(از تاج‌المصادر بیهقی) .

— شکسته بینی ، رثیم . (یادداشت مولف) .

— شکسته پشت ، آنکه پشت وی شکسته باشد. || کنایه‌ازخوارومخزول.(ازیادداشت مؤلف). مخزول. (منتهی‌الارب) . اخزل . (منتهی‌الارب) . پریشان حال‌وآشفته.بریخ. (یادداشت مؤلف) . خزل ، شکسته پشت گردیدن. (منتهی‌الارب) :

همی‌شدید به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت وگرفته گریغ راهنجار .
عنصری .

— شکسته دندان ، افرم . (یادداشت مؤلف) . افرم ، مردشکسته دندان .(منتهی الارب). اهتم ، مردشکسته دندان پیشین. (منتهی‌الارب) . تهتم ، شکسته شدن دندان. (منتهی‌الارب). هتم ، شکسته شدن دندان پیشین کسی ازبن. (منتهی‌الارب) .

— شکسته سر ، مأموم ، آنکه سر شکسته دارد . مشجوج. (یادداشت مؤلف). اشج . (تاج‌المصادر بیهقی) : اسلاع ، شکسته سرگردیدن . (منتهی‌الارب).

قلم بخت من شکسته سراست
موی درسر به طالع هنراست .
خاقانی .

ای‌دایگان عالم دیدی کزاهل شروان
ازکوزهٔ یتیمان هستم شکسته سرتر .
خاقانی .

— پشت شکسته ، پشت خرد شده . پشت کسی انکسار پیدا کرده .

— || کنایه ازحالت پریشان وآشفته :

از پشت شکستهٔ وفا به
بازوی زمان کمان‌ندیدست.
خاقانی .

|| مجروح وخسته. (ناظم‌الاطباء). زخمی . جراحت برداشته :

بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کورا[ضحاک‌را] نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چوسنگ
ببرتادو کوه آیدت‌پیش‌تنگ .
فردوسی .

دوای خسته وجبرشکسته(۱) کس‌نکند
مگر کسی که‌یقینش بودبه‌روزیقین.
سعدی.

به روزگار سلامت(۲) شکستگان(۱)دریاب
که جبرخاطر مسکین‌بلابگرداند.
سعدی.

— شکسته پیشانی ، که پیشانی‌اش‌مجروح شده باشد :

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی به‌سر کنی‌باغوچ .
(گلستان) .

— شکار شکسته ، فریسه . (زمخشری).

|| اشتر یااسترکه پای اوشکسته باشد : مثل؛ شکسته در قطار افکندن . اشتر که قلم پای او آسیب دیده است .(ازیادداشت مؤلف).

— شکسته درقطار انداختن ، مراد اشتربای شکسته را داخل قطار اشتران کردن است. (یادداشت مؤلف).

— || با ایجاد ضعفی در امری مانع سرعت پیشرفت آن شدن . (ازیادداشت مؤلف).

— شکسته شدن ، از پا افتادن . از پا درآمدن : پادشاه ... به دودست برسر و روی شیر زد چنانکه شکسته شد و بیفتاد . (ابوالفضل‌بیهقی) .

|| ناتمام . ناکامل . مقابل‌ درست . مقابل تمام . (از یادداشت مؤلف) :

شکسته متاعی که در دست تست
از آن به که دردست‌دشمن‌درست.
سعدی .

— شکسته داشتن نفس درکام،شکستن‌نفس در دهان . حبس نفس درسینه :

زان بیم که از نفس بمیرد
درکام نفس شکسته دارم .
خاقانی .

— شکسته وبسته، شکسته بسته . پریشان: غلامان سرایی نیز دررسیدند شکسته و بسته . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۷). ورجوع به مادهٔ شکسته بسته شود .

— زبان شکسته و بسته ، زبان‌که قادربه‌ادای صحیح کلمات ومقاصد نباشد . زبان‌ نارسا. بیان نامفهوم :

من خوداندیشه ناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته .
نظامی .

ورجوع به مادهٔ شکسته بسته شود.

(۱) به‌معنی پریشان حال نیز ایهام دارد .
(۲) ن ل : بروبه روز ...

— نمازشکسته ، نمازقصر . صلوة قصر . نماز کاروانی.نمازسفر . نمازمسافر . مقابل تمام . (یادداشت مؤلف) .
|| تمام . کامل . بسر رسیده . پایان یافته . (یادداشت مؤلف) .
— شکسته‌گشتن آرزو، انجاز . برآورده‌شدن . برآمدن . (یادداشت‌مؤلف) :

شد کعبهٔ زوار درش زانکه بر آن‌در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته .
سوزنی .

|| خراب . مخروبه . ویران . خراب‌شده. ویران شده . (یادداشت مؤلف):

بساشکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود.
رودکی .

سروبنان کنده‌وگلشن خراب
لاله ستان خشک وشکسته چمن .
کسایی .

به گودرز گفتند کاین کارتست
شکسته به دست توگردددرست .
فردوسی .

انهجام ،شکسته‌وویران‌گردیدن.(منتهی‌الارب). تجرجم ، شکسته وویران‌گردیدن . (منتهی الارب) . انهمار ، شکسته و ویران شدن . (منتهی الارب) . تهکم ، شکسته و ویران شدن . (منتهی‌الارب) . انهداد، شکسته و ویران شدن . (منتهی‌الارب). هائر ،بنای شکسته و ویران . (منتهی‌الارب). هاری، بنای شکسته . (منتهی‌الارب).
|| مغلوب گشته. (ناظم‌الاطباء) . مقهور . مغلوب . شکست خورده . شکست یافته . (یادداشت‌مؤلف) :

به یک زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگان را بگرفت وجمله داداماًن.
فرخی .

هرچه داشتند به دست امیرمحمود ولشکروی افتاد وامیرخراسان آمد شکسته وبی‌عدت به‌بخارا.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۵۶).
پس ناگاه طاهر برسراو تاخت واوراشکسته ومنهزم به جانب بادغیس انداخت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵) .
— شکسته‌سپه، سپاه شکسته. لشکرمغلوب :

راست گفتی که‌شکسته سپه خاقانی
پیش محمودشه ایران در دشت کتر .
فرخی .

— شکسته شدن ، مغلوب شدن . شکست یافتن . هزیمت یافتن :
هردوسپاه بایکدیگر برآویختندوحربی کردند سخت و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بسازند تاگردد آن رزمگاه
شکسته شود شهر گیرد پناه .
اسدی .

یاسمن آمد به مجلس بابنفشه دست سود
حمله کردند وشکسته شد سپاه بادرنگ .
منجیک .

وبیرون شدن به‌صحراومصاف کردن‌وشکسته شدن ایشان و پناه بردن به قلعهٔ‌سمور.(راحة الصدور راوندی) .

مصاف لشکر بدعت همی شکسته شود
چو چرخ رایت احمد به صحن بطحا زد .
ظهیرفاریابی .

بااسکندررومی اورا حربها افتاد و چندبار شکسته شد . (مجمل‌التواریخ والقصص).
و معتضد چندبارسپاه فرستاد و شکسته شدندو وبازآمدند . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
— شکسته گردیدن سپاه ، مغلوب شدن سپاه :

به یک‌مرد گردد شکسته سپاه
همیدونش یک مرد دارد نگاه .
اسدی .

ورجوع به‌ترکیب شکسته شدن شود .
— لشکر شکسته ، سپاه شکست خورده و مغلوب. جیش منهزم . (یادداشت مؤلف):

رویت به زلف پرچین تسخیر ملک دل کرد
فتحی چنین که کردست بالشکر شکسته.
صائب (بنقل آنندراج).

|| هزیمت یافته. (ازناظم‌الاطباء). || متفرق. پریشان. (یادداشت مؤلف) :

قرارم چون شکسته کاروان است
روانم چون گشفته دودمان است .
(ویس ورامین).

— مثل‌لشکرشکسته،لشکرپراکنده ومتفرق؛ بسبب مغلوب شدن ازخصم‌مثل‌لشکر شکسته آمدن ، متفرق وپراکنده وتک تک آمدن . (از یادداشت مؤلف).
|| بتنگ‌آمده. (ناظم‌الاطباء). || متکبر . (از ناظم‌الاطباء) . || متواضع . فروتن :

گفت پیران شکستهٔ دهرند
درجوانی شکسته باید بود .
ابن یمین .

— شکستهٔ کسی ، ارادتمند و فروتن و متواضع نسبت به او :

اگر خطی بنویسی خط شکسته نویس
شکستگان توخط شکسته خوش‌دارند.
؟

|| آنکه‌یاآنچه‌حالت‌انکساردارد. (یادداشت‌مؤلف). پریشان. نابسامان . آزرده. رنجور. رنجدیده . رنجیده :

کجا توانم پیوست باتوکز همه روی
شکسته(۱) چون دل‌خاقانی‌است اسبابم.
خاقانی .

ذکراو در زبان بسته طلب
معرفت در دل شکسته طلب .
سنایی .

جای تودردل شکستهٔ ماست
که توریحان وماسفال توایم.
خاقانی .

یارب دل شکسته و دین درست ده
کانجا که‌این‌دو نیست وبالیست‌بیکران.
خاقانی .

یارب دل شکسته خاقانی آن تست
درددلش به فیض‌الهی فرونشان .
خاقانی .

شمشیر قوی نیاید ازبازوی سست
یعنی‌زدل‌شکسته تدبیردرست .
سعدی .

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان رااثربود .
سعدی .

دل شکسته که مرهم نهد دگربارش
یتیم خسته که از پای برکندخارش .
سعدی .

گربه جراحت والم‌دل بشکستیم چه غم
می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای.
سعدی .

دل شکسته بود بارگاه بارخدای
هزاربار درآنجا فرود بارآورد .
ادیب‌الممالک‌فراهانی.

طواف کعبهٔ دل کن نه طوف کعبهٔ‌گل
دل شکسته خداوند رامکان افتاد .
؟

امثال

دست شکسته بکارمی رود و دل شکسته‌بکار نمی‌رود . (امثال وحکم دهخدا).
و رجوع به دل شکسته شود .
— شکسته قامت، که قدش دوتاشده باشد:

سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوشها بریده
قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت .
نظامی .

— شکسته‌گونه ، پریشان حال . پریشان گونه :

نخست گفت که جانا تراچه شدکه چنین
شکسته‌گونه‌ای و کاربرتوگشته عبر .
فرخی .

— پشت ودل شکسته، کنایه‌ازحالت‌انکسار وآزردگی وناکامی :

با پشت و دل شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان .

— دل شکسته (بدون اضافه) ، پریشان خاطر . ملول . دل‌آزرده . رنجور :

ای پسر هیچ دل شکسته مباش
کاندرین خانه نیز احرارند .
ناصرخسرو .

(۱) به معنی اصلی نیز ایهام دارد .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیرباس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشتهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علی	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	التجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	دامن‌گیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	غ	۳	غانه	غیجلر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامکک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هلو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۲	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیعلی (کامل)	۱۶۵	امرداد و شهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	التجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تغاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خبی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷۹	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	٤	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵٤
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۰	خ	۶	خربة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۱	الف (۲)	٤	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۲	ک	٤	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۳	ه	٤	همواران	هیماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱٤٤	ر (۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵٤
۱٤۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱٤۷	الف (۱)	۱٤	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱٤۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱٤٤	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱٤۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵٤
۱۵۰	ب (۱)	۸	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵٤	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	٤	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶٤
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۹۰٤۱	—	—	۱۳۸۹۲

1

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professnur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 160

Lettre Š. Fascicule 5

Šoara - Šekasta(h)

TEHERAN

Juin - 1970

Imp. Danechgah